دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸ - ۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۵

شمارهٔ حرف «خ» : ۱

خ - خالدبن سلیمان

تهران. مرداد ماه ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای
مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اشنهی . . .	۱۹	۲۹۰۵
ب	بارسابا . . .	۳	۳۰۰
پ	پی‌پوری (کامل)	۵	۸۱۰
ت	تبخاله . . .	۳	۳۰۰
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷
ج	جامه . . .	۱	۱۰۰
چ	چشم زخم . . .	۲	۲۰۰
ح	حریف . . .	۵	۵۰۰
خ	خالدبن سلیمان	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵
ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳٤
غ	غز . . .	۲	۲۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گزربردار . . .	۲	۲۰۰
ل	لبیده (کامل)	٤	٤۱۳
جمع	تاپایان مرداد ماه ۱۳۳۹	۵۵	۷۹۱۳

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضی الله عنه

ره = رحمة الله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ص = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)

ص‌مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص‌مرکب = مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت بنام خود آنان در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲٦	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲٦	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲٦	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضبیم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیهٔ در صفحهٔ ۳ پشت جلد

بسمه تعالی

خ

خ . حرف نهم است از الفبای فارسی و هفتم از الفبای عربی وبیست و چهارم از الفبای ابجد و نام آن خاء است ودر حساب جمل ششصد بود ودرحساب ترتیبی فارسی نمایندهٔ عدد نه و در حساب ترتیبی عربی نمایندهٔ هفت است. وآن ازحروف روادف وازحروف خاکیست (برهان قاطع در کلمهٔ هفت حرف خاکی).وازحروف مائیه است. ویکی ازشش حرف حلق استوهم ازحروف مکسوروازحروف مستعلیه واستعلاست(برهان درکلمهٔهفت حرف استعلاء).وازحروف مصمته استودر کتب حدیث رمزاست بخاری صاحب صحیح را . ورمزاست ازمؤخرمقابل (م) که رمزاست ازمقدم وعلامت مریخ است درعلم نجوم واحکام ورمز است نسه را و تصغیر آن درعربی (خبیه) [خُ بَ یْ یَ] است است. خ درفارسی دری ولهجه‌های آن بدل از غ آید شغار ، شخار (درتد اول گناباد خراسان) آمیختن = آمیغیدن . آمیغ . آمیغه، آمیغی ، اطخم= ادغم ، لخشیدن = لغزیدن، تیغ= تیخ.||وبدل ه آید .خستهٔ خرما =هستهٔ خرما،هجیر=خجیر.||. وبدل شین آید : افراشتن=افراختن||وخ به ك بدل شود نار خوك=نار کوك،خم= کم ، خرنا= کرنا ـ خمان = کمان ـ خمند = کمند || وبه ش بدل شود : فراخه = فراشا ، فراخیدن = فراشیدن.||وبه غ بدل شود : ستیخ=ستیغ، ریخ = ریغ ، تاخ = تاغ ، سخته=سغده ، شوخ=شوغ ، ریخو = ریغو،خاك = غاك چرخ = چرغ،الفختن=الفغدن.||وبه ه بدل شود ،خستو=هستو. خاك=هاك ،خلالوش هلالوش، خیری = هیری.||وبه ف بدل‌شود. فرخور= فرفور ، ناخ=ناف . درخشان = درفشان ||و . به ج بدل شود اسپاناخ = اسفناج.||وبه واو بدل شود ، دشخوار=دشوار نشخوار= نشوار،خوش =وش . || وبه ز بدل شود:میختن=میزیدن.ودرصرف افعال نیز به ز بدل شود چون : بیاز،بیاموز،بیامیز،بیاویز، بیفراز،بیفروز، بینداز،بیندوز،بباز،ببیز،بپز، بپرداز،بتاز،بدوز، بریز،بساز،بسوز،بسوز، بفراز، بفروز، بگداز، بگریز ، بنواز، در آختن ، آموختن ، آمیختن ، آویختن ، افراختن ، افروختن ، انداختن اندوختن ، باختن ، بیختن ، پختن ، پرداختن وغیره.||و همچنین به ن بدل شود،نشاختن= نشاندن|| وبسین بدل شود نشاختن=نشاستن||. و بدل واو آید لوت= لخت ، || ونیز به ه بدل‌شود. بخماخ=بهباه وهمچنین به ح بدل‌شود بخثره= بحثره،طماخر= طماحر،طمخریر=طمحریر، نفخ= نفح،طاخیف=طلحیف،لتخان=لتحان ||ودرعربی بدل ازغ آید ، غنه=خنه||وبدل خ آید مجنون= مخنون.||ودر تعریب بدل ك آید ، کنده=خندق.||و نیز در تعریب بدل بقاف شود ، زنخ=زقن||ونیز بحاء بدل شود چون خنب=حب،خشم=حشم.||وهمچنین در تعریب بکاف بدل‌شود خسرو= کسری

خا . (ن ف) .ازخائیدن . خاینده ، آنکه چیزی را به خاید :

شکر خا . انگشت خا .

رجوع به خائیدن شود .

|| (اِ) گوی را گویند که آبهای کثیف هم چون آب مطبخ وزیر آب حمام بدانجارود(۱) (برهان . آنندراج.جهانگیری) . پارگین (ناظم‌الاطباء) .

خاء . (ع اِ) موی سرین(مهذب الاسماء. ناظم الاطباء) .

|| (اسم فعل) یقال خاء بك علینا یعنی شتاب کن (منتهی‌الارب . اقرب الموارد) .

خائب . [ءِ] (ع.ن‌ف) آنکه بمطلوب خود دست نیابد. (منتهی‌الارب).مأیوس وبی بهره. (غیاث‌اللغات).نومید، ناامید ، نمید .

|| خائب وخاسرازاتباع است .

خائباً. [ءِ بَ نْ] (ع.ق‌ید) درحالت نومیدی درحالت یأس.درحالت دست نیافتن بمطلوب ودراین حال با خاسراً آید :

خائباً و خاسراً باز گشتندازترمذوزراه دزآهنین سوی سمرقند رفتند . (بیهقی ص ۴۷۴)

خائباًوخاسراً ببغداد افتادند . (ترجمهٔ یمینی ص۲۸۷) . خجل و پشیمان خائباً و خاسراً بازگشت. (ترجمهٔ یمینی)

رجوع به خائب شود .

خائبة . [ءِ بَ] تأنیث خائب ، ناامید :

هرصباحی فرقهٔ را راتبه
تا نماند امتی زوخائبه .

(مولوی) .

رجوع به خائب شود .

خائذ. [ءِ] (ع‌ص).سخت.امرخائذلائذ ، کارسخت‌ودشوار.(منتهی الارب) .

خائر. [ءِ](ع.ن‌ف):ضعیف (منتهی‌الارب) || نعت است ازخیر ، یعنی نیکو و گزیده و صاحب خیر. (منتهی الارب) .

خائص. [ءِ] (ع اِ)اندکی ازعطا.(منتهی الارب) .

خائض. [ءِ] (ع.ن‌ف)ازخوض درروندهٔ در آب و جزآن . || . در رونده در حدیث و مشتغل بدان .(منتهی‌الارب) .

خائط. [ءِ](ع.ن ف)درزی ، (آنندراج. منتهی الارب) .

خائع . [ءِ] (اِ خ) ونائع دو کوه است مقابل یکدیگر. (منتهی الارب) .

خائعان. [ءِ] (اِ خ) . دوشعبه است (از رودی) یکی ازآن میریزد درغیقه [غَ قَ] دیگردریلیل[یَ یَ].(منتهی‌الارب).

خائف. [ءِ] (ع.ن‌ف)ازخوف، ترسان و ترسنده ج خوف [خُوَّ]وخیف[خِ یَ]و خوف [خَ] . یا اخیراسم جمع است(منتهی‌الارب)ترسیده‌شده‌وخوف‌دارنده.(فرهنگ نظام . ناظم الاطبا) :

تقدیر آسمانی شیر شرزه راگرفتار سلسله گرداندوجبان خائف را دلیر...(کلیله‌ودمنه).

لاتخافوا هست نزل خائفان
هست درخوراز برای خائف آن .

مولوی .

توبینا وما خائف ازیکدگر
که تو پرده پوشی وما پرده‌در.

سعدی .

اندرونم با تومیاید ولیك
خائفم کزدست غوغامیروی.

سعدی .

ورجوع به ترسوشود .

۱- Egout ,

خائفاً یترقب. [ءِ فَ نْ یَ تَ رَ قْ قَ] (جملهٔ حالیه). ترسان برنفس خود وانتظار برنده که کسی ازپی اوآید، فخرج منها خائفاً یترقب (قرآن کریم ازسورهٔ قصص آیهٔ ۲۰).

خائفة. [ءِ فَ] (تأنیث خائف). ترسو. ج خائفات (منتهی الارب). رجوع به خائف شود.

خائل. [ءِ] (ع ن ف) رجل خائل، مرد متکبر محتال ج خاله (منتهی الارب).
|| نگاهدارندهٔ چیزی (منتهی الارب. آنندراج). وهوخائل مال... او نیك تعهد کنندهٔ مال است. (منتهی الارب).
|| (را) درنزد بعضی خائل یکی ازعطایای الهی ازنعمتها وبندگان وکنیزان ومانند آنهاست. (ازمنتهی الارب).
|| واحد خیل بدان جهت که بکبروسرکشی دررفتارمیآید و یا واحدآن نیامده است. (ازمنتهی الارب). || شبان. (منتهی الارب).

خائم. [ءِ] (ع ن ف) از(خَ یَ مَ) حیله گر. (منتهی الارب). حیله بازو غدار. (ناظم الاطبا).
|| ترسان وجبان. (ناظم الاطبا).

خائن. [ءِ] (ع ن ف) ازخون وخیانه [خِ منتهی الارب، دغلباز، خیانت کننده. (غیاث اللغات. آنندراج).
|| کسی که امانت خودرا انجام ندهد. (فرهنگ نظام). مقابل امین، غش [غُ] (منتهی الارب). غاش (منتهی الارب). مغل (مُ غِ) (منتهی الارب) غلول [غَ] (منتهی الارب). غابش [بِ] (منتهی الارب). ج خائنین وخونة [خَ وَ] وخانه وخوان [خُ و وا] (منتهی الارب)؛ بگفتمی تا قفاش بدریدندی وازدیوان بیرون کردندی که دبیرخائن بکارنیاید. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۶).
گفت (ابونصر) هردورا ازدیوان دور کردمی که دبیرخائن بکارنیاید. (بیهقی ص ۱۴۰).
تا این مرد خائن تلبیس نداند کرد. (بیهقی ص ۴۰۹).

دزدی طرار ببردت زراه
بریه (۱) بران خائن طرار ن.
ناصرخسرو.

چه آتش و چه خیانت از روی صفات
خائن رهد از آتش دوزخ هیهات
یك شعله از آتش و زمینی خرمن
یك ذره خیانت و جهانی درکات.
خاقانی.

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چوخائن بدکار میروم.
خاقانی.

منصف که بصدق نفس خود را
خائن شمرد امین شمارش.
خاقانی.

چون زن صوفی توخائن بوده‌ای
دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای.
مولوی.

آن نصیحت راستی دردوستی
درغلولی، خائنی، سك پوستی
پورسلطان گربراوخائن شود
آنسرش ازتن بدان بائن شود.
مولوی.

پیش اوآئینه را رخائن نماید
نیشکر گردیدازاو گرچه نی اید.
مولوی.

|| خائن وناراست شدن: استخشاش (منتهی الارب).

خائنانه. [ءِ نَ] (قید) مرکب ازخائن و آنه پسوند... اف، عملی که ازروی خیانت انجام گیرد.

خائن طبع. [ءِ طَ] (ص مرکب). خیانت پیشه، خیانتکار:

آب نرم است ولی خائن طبع
ساده رنگ است ولی پیچ وخم است.
خاقانی.

خائنة. [ءِ نَ] (ع ن ف) تأنیث خائن.
|| یقال رجل خائنة، یعنی مرد خیانت کننده و تا برای مبالغه است (منتهی الارب). ولاتزال تطلع علی خائنة منهم. (قران کریم آیهٔ ۱۶ ازسورهٔ (مائده) وهمیشه آگاه شوی برخیانت ایشان.

خائنة الاعین. [ءِ نَ تُلْ اَ یُ] (مص م ل) دزدیده نگاه کردن بسوی ناروا یا دیدن بشك. مصدراست بروزن فاعله (منتهی الارب)؛
یعلم خائنة الاعین (قرآن کریم آیهٔ ۲۰ از سورهٔ ۴۰) یعنی میداند خدای خیانت چشمها را.

خائوس. [ ] (اِ خ) بنابراعتقاد یونانیان یکی ازخدایان بوده وکنایه ازظلمت دربدو خلقت جهان است. (قاموس الاعلام ترکی).

خائی. (حا مص) عمل خاینده. درشکر خائی وژاژخائی ومانندآن رجوع به خائیدن شود.

خائیدگی. [دِ یا دَ] (حا مص) مضغ. (ناظم الاطبا).

خائیدن. [دَ] (مص م) بدندان نرم کردن وجاویدن وجویدن (برهان. نظام). غسن [غَ]
|| لقمه را بی خائیده فرو بردن بترس آنکه دیگران درطعام بروی سبقت گیرند، ادغام [اِ] (منتهی الارب).
|| خائیدن اسب لگام را: اضزاز. (منتهی الارب) خائیدن باقصای دندانها خضم [خَ] (منتهی الارب).
|| خائیدن گوشت: جدنه [جَ ثَ]. (منتهی الارب). انگشت خائیدن کودك، تلویث [تَ] (منتهی الارب).
|| خائیدن وبریدن چیزی تررا چون خیارو گزر ومانندآن خضد [خَ]. خائیدغوره خرما بن را، دردرة البسره [دَ دَ رَ تُلْ بُ رَ]. (منتهی الارب). || خائیدن مردم بی دندان چیزیرا ضغضغه [ضَ ضَ غَ] (منتهی الارب).
|| خائید خرما را: ضاز التمر [زَ تَ تَ] (منتهی الارب). || بازداشت وخائید او: عضز عضزاً. مؤلف منتهی الارب نویسد این بنائی مستنکر است.
|| فروبرد ناقه نشخوار خود را یا خائید آن راقصعت الناقه بجرتها (منتهی الارب).
|| خائید وخورد چیزی خرد وریزه راکه بکرانهٔ دندان کفانیده شود: قضم قضما [قَ ضِ] (منتهی الارب).
|| خائیدن لقمه را: لجلجه [لَ لَ]. (منتهی الارب).
خوردم طعام را یا خائیدم، لفت الطعام لوفاً. (منتهی الارب).
|| نرم نرم خائیدن وخائیدن اسب لگام را لوك [لَ]. (منتهی الارب).
|| انگشت خویش خائید کودك، مرث الصبی اصبعه. (منتهی الارب).
|| انگشت خویش خائیدن کودك: مرس [مَ]. (منتهی الارب).
|| خائید خستهٔ مقل را: ملج ملجا (منتهی الارب).
|| خائیدن لقمه را یا نرم نرم خائیدن آن: هرمزه [هَ مَ زَ]. (منتهی الارب).
|| لب بند کرده داشتن خائیدن طعام را، همس. (منتهی الارب).
|| فلان دندان میخاید بروی: فلان یحرق علیه الارم [یُ حَ رِ رِ قُ عَ لَ ءْ اُ رُ رَ] (منتهی الارب):
محمد زکریا میگوید: کسی را که معده ضعیف بود مغزدانهٔ او [مغزدانهٔ ماهوبدانه را] درست باید فروبردن ونباید خائیدن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

نقداست مرآن بیهده را سوی شما نام
کانرا همی از جهل شب وروز بخائید.
ناصرخسرو.

خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان خایند و من شوم سیر.
نظامی.

|| دشنام دادن، سخنان نکوهیده گفتن: دهم ماه محرم خواجه احمدحسن الان شد نالانی سخت قوی که قضای مرگ آمده بود، بدیوان وزارت نمیتوانست آمد، بسرای خود می نشست وقومی را میگرفت ومردمان اورا میخائیدند. (بیهقی ص ۳۶۷).
|| ترکیبات
استخوان خائیدن، استخوان بدندان خرد کردن:

دیده‌ای دندان که خاید استخوان
کادمی هم استخوان میخواندش.
خاقانی.

۱ - ن. خ: پره.

|| انگشت خائیدن [مص مرکب] کنایه از حسرت خوردن :

تنم از آتش تب سوخته چون عود و نی است
چون نی و عود سرانگشت بخائید همه .
هر ساعتم بنوی (۱) درد کهن فزائی
چون من ز دست رفتم انگشت بر که خائی .
خاقانی .

نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشائی
پیش لعل شکرینت سرانگشت بخاید .
سعدی .

|| آهن خائیدن . [هَ دَ] . (مص . مرکب) سودن آهن بدندان، جویدن زنجیر گردن را از شدت خشم . || اقدام بر کار دشوار و طاقت فرسا || . سخت خشمگین شدن از چیزی و چاره جز تحمل نداشتن :

مر شجاعت را براین مثال صورت کرده‌اند چو نخجیری باقوت ، سر او چون سر شیری که آهن میخاید، پای او چون پای پیلی که سنگ میکوبد . (نوروزنامه) .

شیر آهنخای آنروز شود
از نهیب و فزعش بازوخای .
فرخی .

او ز تو آهن همی خاید بخشم
او همی جوید ترا با بیست چشم .
مولوی .

چون زنگ آهن خایند و چون نهنگ بدریا فرو شوند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۲) .

و رجوع به خائیدن شود .

|| بدندان خائیدن . (مص مرکب) . جویدن چیزی را بدندان :

جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چو گیرد بچنگ .
فردوسی .

|| نگاه خشم آلود بکسی یا چیزی کردن . غضبناک بکسی یا به چیزی نگریستن :

گاه در روی این همی خندید
گاه دندان بر آن همی خائید .
مسعود سعد .

کسی کز خیل اعدای تو شد بر روزگار او
قضا خندان همی آید قدر دندان همی خاید
خاقانی .

بخائیدش از کینه دندان بزهر
که دون پرور است این فرومایه دهر
بوستان .

اقرار کن که سنگ دلم بعد از آن اگر
لب واکنم بشکوه بدندان بخائیم
عرفی .

|| پشت دست خائیدن . (مص مرکب) حسرت خوردن، دریغ خوردن :

سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخائید رستم همی پشت دست .
فردوسی .

گاه بخائید همی پشت دست
گاه برآورد همی آه سرد .
فرخی .

من بخایم پشت دست از غم که او از روی شرم
پشت پای خویش بیند تا نبیند روی من .
خاقانی .

من سر نهم بپایش او روی تا بدازمن
من پشت دست خایم کوزان چه خواست گوئی .
خاقانی .

پنجه درصید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید .
(گلستان)

|| جگر خائیدن . آسیب رسانیدن ، آزار دادن :

عشقت آن اژدهاست در تن من
که دلم درد و جگر خاید .
خاقانی .

|| دست خائیدن : حسرت خوردن ، دریغ خوردن ، افسوس خوردن :

بخاید زمن دست دیو سیاه
سر جادوان اندر آرم بچاه .
فردوسی .

رجوع به پشت دست خائیدن شود :

|| دنبال خائیدن :

بکاری خطرناک دست زدن :

بامن همی چخی تو وآگه نئی که خیره
دنبال ببر خائی چنگال شیر خاری .
منوچهری .

|| رخ خائیدن : جلب علقه و محبت کردن . دل کسی را بخود کشیدن :

نرسد برچنین معانی آنک
حُب دنیا رخانش میخاید .
ناصرخسرو .

|| ژاژخائیدن : هرزه درائی، یاوه گفتن، دعوی بیهوده کردن :

همه دعوی کنی و خائی ژاژ
درهمه کارها حقیری وهاژ .
ابوشکور .

اندی که امیرما بازآمد پیروز
مرک از پس دیدنش روا باشد و شاید
پنداشت همی حاسد کوباز نیاید
باز آمد تا هر شفکی ژاژ نخاید .
رودکی .

گفت (حسنك) زندگانی خواجه دراز باد بروزگار سلطان محمود بفرمان وی درباب خواجه ژاژ میخائیدند . (بیهقی ص ۱۸۲)

دندان جهانت می‌نخاید
ای بیهده ژاژ چند خائی .
ناصرخسرو .

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید
ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژها خاید .
ناصرخسرو .

دل به بیهودهٔ مکن مشغول
که فلان ژاژخای میخاید .
ناصرخسرو .

دهر ترا می‌بپشك مرك بخاید
چارهٔ آن سازخیره ژاژچه خائی .
ناصرخسرو .

|| سنان خائیدن ، جویدن سنانرا بدندان .

سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد از آوای او چرم شیر
فردوسی .

|| سنگ خائیدن ، سخن بیهوده گفتن . || حسرت خوردن . دریغ خوردن ، افسوس خوردن، || اقدام بر کار دشوار، ... بی فایده پرداختن :

آنگاه شوید آگه ازاین بیهده گفتار
کز حسرت و غم سنگ بخائید بدندان .
ناصرخسرو .

|| شکرخائیدن، لذت بردن ، دهان را شیرین کردن :

تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر
تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن .
منوچهری .

|| شیرین زبانی ، سخن با حلاوت گفتن :

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی .
سعدی .

ایکه مانند تو بلبل بسخندانی نیست
نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست .
سعدی .

|| شکرخا . (ن ف) شیرین زبان . خوش سخن آنکه سخن اورا حلاوتی است :

فتنه سامریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود .
سعدی .

دیگر آن مرغ کی از بیضه درآید که چنین
بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد .
سعدی .

گر بشکرخنده آستین بفشانی
هر مگسی طوطئی شوند شکرخا .
سعدی .

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود .
حافظ .

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را .
حافظ .

اگر دشنام فرمائی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را .
حافظ .

|| فندق خائیدن، سرانگشت را به لب گرفتن :

گهی برشکر از بادام زد آب
گهی خائید فندق را بعناب .
نظامی .

|| لب خائیدن . حسرت خوردن ، دریغ خوردن :

چو بینند ترا پیشت آید بجنگ
تو مگریز تا لب نخائی زننگ .
فردوسی .

۱- بنوعی (ن . ل .)

چه قند هاست بآن لب که لب همی خایند
بتان ز حسرت آن لب بقندهار اندر .
ادیب صابر.

ورجوع به پشت دست خائیدن شود .
|| (مص مرکب) گزیدن وسوراخ کردن وجویدن لب :

بامدادان پدر چنان دیدش
پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست
چند خائی لبش نه انبانست .
(گلستان)

|| لگام خائیدن. (مص مرکب) آماده بکار بودن :
ستاده توسن طبعم لگام میخاید.(آنندراج)
امثال :
هردندانی این لقمه را نتواند خائید .
کنایه از آنکه این کار چندان آسان نیست وهر کس ازعهده آن بر نمیاید .
(امثال وحکم)

خائیدنی . [دَ] (ص) قابل خائیدن . آنچه خایند آنرا؛ اوالك [لَ] (منتهی الارب). و آنچه خایند او را چون علك ، مضاغ (منتهی ا رب)

خائیده. [د یا دَ] (ن مف) : جاویده وبدندان نرم شده (آنندراج - انجمن آرا. نظام) آنچه بدندان خرد شده باشد . مضاغه [مُ غَ] آنچه خائیده خورده شود.خضامه [خُ] (منتهی الارب) :

خائیدهٔ دهان جهانم چونیشکر
ای کاش نیشکر نیمی من کبستمی.
خاقانی

اوّل ازعودم خائیدهٔ دندان کسان
آخر ازسوختهٔ عالم دندان خایم .
خاقانی .

جان تراشیده بمنقار گل
فکرت خائیده بدندان دل.
نظامی .

نشد در کار اومدهوش وحیران
سرانگشت خائیده بدندان .
عماد فقیه .

|| بدندان رسیده ، بکارافتاده :
عایشه... گفت یارسول الله مسواکی خواهی، گفت خواهم واندرجامه خانه عایشه مسواکی بود ناخائیده بگرفت وسخت بود بخائید تا نرم شد واورا بداد . اومسواك بدندان بکرد وبردندان نیرو بکرد عایشه گفت نیرو سخت مکن که دندان افکار کنی .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

خائیز . (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بهبهان ۱۷ هزار گزی شمال خاوری بهبهان ۱۷ هزار گزی شمال راه بهبهان باهواز ، سکنه ٤٤ تن .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

خاب . (اِ) بازپس افکنده را گویند ودرعربی بی بهره شده باشد (برهان) : || نوم وخواب (ناظم الاطبا) .

خاب . [اِ خ] (پل ...) رجوع به پل خواب شود .

خابان . [اِ خ] یکی ازسرداران ایرانی که از جانب رستم بن فرخزاد بجنگ مثنی بن حارثه و ابوعبیدهٔ ثقفی بحیره شد وبردست مسلمانان اسیر گشت وسرانجام در جنگ کشته شد .
(ازتاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۱۷٤) .

خابئة . [ب ءَ] (ع . اِ) : خم ، وبدون همزه نیزهست .
(منتهی الارب) .

خابث . [بِ] (ع ن ف) . بلایهٔ کربز (منتهی الارب) الردی الخداع (اقرب الموارد) . ناپاك وپلید و بدکار و فرومایه وغدار(ناظم الاطبا) .

خابثة . [ب ثَ] (ع . مص) : خبانت (منتهی الارب ،اقرب الموارد) .

خابدان . (۱) [بِ] [اِ خ] : یکی از دههای خوزستان که تانوبنجان چهار فرسنگ است (نزهة القلوب ج۳ ص۱۸۹) .

خابر. [بِ] (ع ص) مرد باآگاهی (منتهی الارب) العالم بالخبر (اقرب الموارد) .

خابران . [بَ] [اِ خ] ناحیه ایست میان سرخس وابیورد وموضعی است (منتهی الارب) ناحیه و شهری است در خراسان که دارای قرای چند است بین سرخس و ابیورد و از قرای آن میهنه است که شهری بزرگ بوده واکنون غالب آن خراب شده (معجم البلدان) رجوع به خاوران شود .

خابران . [بَ] [اِ خ] ناحیتی است در اهواز (معجم البلدان) .

خابریاس . (۲) [بِ] (اِ خ) سردار آتنی که بکمك وی و مصریان اواگراس توانست دست بفینیقیه بیاندازد وشهرصور را تسخیر کند (ازایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۳) .

خابز. [بِ] (ع. ن ف/ بانان ، رجل خابز. مردبانان (منتهی الارب وآنندراج).

خابس . [بِ] (ع اِ) شیر که اسدباشد (منتهی الارب). شیربیشه (ناظم الاطبا) .

خابسار. [اِ خ] نقطه‌ای بوده است درحدود سیستان تاغزنه .
(ذیل تاریخ سیستان تصحیح مرحوم بهار)

خابط . [بِ] (ع ن ف) از خبط [خَ] . ||وما ادری ای خابط لیل هوای الناس هو (منتهی الارب) .
برای ناشناسی گویند که بشب درآید (اقرب الموارد. المنجد) . || (اِ) شتر ، یقال ماله ناطح ولاخابط ای بعیرولاثور یقال لمن لاشیئی له (ذیل اقرب الموارد) .
|| ضربان درسر . (تاج العروس) .

خابطی . [بِ] [اِ خ] نسبت است بخابطه وایشان فرقه‌ای ازمعتزله ازاصحاب احمدبن خابطاند که ویرا در تناسخ مقالتی است و گمان میکردند که عالم را دوپروردگار است یکی محدث ودیگری قدیم وپروردگار محدث مسیح است که در آخرت بحساب مردمان میرسد واین است مراد ازاین آیت که و جاء ربك والملك صفاًصفاً یعنی میآید پروردگار توو فرشتگان صف صف ایستاده‌اند واوست که میآید درپردههای ابرواوست که قصد کرد پیغمبر(ص) اورا درقول خود که. ان الله خلق آدم علی صورته، یعنی همانا پروردگار آدم را بصورت خویش آفرید.
(الانساب سمعانی) .

خابل . [بِ] (ع ص) . تباه کننده . (منتهی الارب) .
|| بازدارنده، حبس کننده (اقرب الموارد) . والله خابل الریاح، ای حابسها. (اقرب الموارد)
|| (اِ) شیطان . (منتهی الارب) . جن (منتهی الارب)

خابن . [بِ] (ع ص) : سخت . (منتهی الارب) . || کسیکه دروغ بربافد.
(منتهی الارب) .

خابور. (۳) (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) .

خابور . (اِ خ) (آب ...) رودی است که از رأس العین خیزد . رجوع شود به (نزهت القلوب چاپ لیدن ج۳ ص۲۲٦) و (تاریخ غازانی ص۱٤۷) . و(قاموس کتاب مقدس) و(حدود العالم ص۹۱) ورجوع شود بفهرست (ایران باستان) .نام نهر بزرگی است بین رأس العین وفرات و آب این روداز چشمه‌های رأس العین فراهم آید وبسیاری از شهرها که این رود ازآنجا گذرد بدان نام موسوم شده است .
(ازمعجم البلدان ج۳ ص۳۸۳) .

خابور الحسینیه . از اعمال موصل در شرق دجله و آن نهری است که از کوهستانها آید وزمین‌ها و دهکدهها راسیر آب کند سپس بدجله بریزد و مخرج آن زمین زوزان است (معجم البلدان) .

خابوراء . [اِ خ] . ابن اعرابی گوید موضعی است . وشاید لغتی است در خابور (معجم البلدان) .
|| یوم الخابور نام جنگی است که در خابور روی داده . صاحب مجمع الامثال چنین نویسد :
الخابور موضع بالشام وهویوم قتل فیه عمیران الحباب وفی ذلك یقول : نقیع بن سالم :

ولوقعة بالخابور آن تك خلتها
خلقت فان سماعها لم یخلق
(مجمع الامثال میدانی ص ۷٦۲) .

۱ - خوابدان - خواندان (ن.ل) .
۲- Chabrias . ۳-Khabor .

خابور نهرجوزان. (اِ خ) (دوم پادشاهان ۱۷ : ۶) یکی از مکانهائیست، که تغلث فلاسر بعضی از بنی اسرائیل را در آنجا سکونت داد و پس از وی شلمناصر آمده و اسباط عشره را نیز اسیر کرده در آن نواحی منزل داد.

(قاموس کتاب مقدس ص ۳۳۹).

خابوری. (امنسوب) نسبت است بخابور رجوع به انساب سمعانی شود.

خابوری. (اِ خ) شریح بن رمان بن شریح خابوری مکنی بابی الرمان. سمعانی گوید: پیری نیکوکار از اهل عرابان است (که در ساحل نهرخابور واقع است) اندکی ازوی حدیث نقل کرده‌ام و در اواخر سال ۵۳۴ هجری در حالیکه هنوز حیات داشت ویرا ترک گفتم. (سمعانی).

خابة. [بَ] (ع اِ) خُم. (منتهی الارب). ورجوع به خابئة شود.

خابة. [بَ بَ] (ع اِ) واحد خواب است که قرابت و مصاهرت است.

یقال: لی من فلان خواب ای: قرابات ومصاهرة. (اقرب الموارد، منتهی الارب).

خابی. (ع ن ف) مستور کننده.

(ازاقرب الموارد).

خابیء [بِ] (ع ص) نا امید. یقال: کید خابیء، ای خائب. (اقرب الموارد).

خابیة. [بِ] (ع اِ) خم (خنب). (منتهی‌الارب، اقرب الموارد):

چون جانهاشان بر کند، خونشان زتن بیرا کند
آرد بفردا افکند، درخسروانی خابیه.
منوچهری.

و رجوع به بنت الخابیة و رجوع به خابئة وخابة شود.

خابیه. [یَ] (اِ خ) شهری است که از آنجا تا ایلیا پنج روزراه هست و هنگامی که عمربن خطاب بسال شانزدهم هجرت بجانب بیت‌المقدس میرفت از آنجا گذشت. (حبیب السیرچاپ اول تهران جزوچهارم از مجلداول ص ۱۶۱). ورجوع به باب الخابیه شود.

خاپوره‌ده. [رَ دِ] (اِخ) دهی است از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز ۴۲ هزار گزی جنوب باختری سقز، دوهزار گزی باختر شوسهٔ سقز به بانه. کوهستانی، سردسیر. سکنه ۶۰ تن. سنی، کردی - آب ازچشمه، محصول: غلات، لبنیات، توتون، شغل زراعت و گله داری - راه مالرو است. (فرهنگ جغرافیائی ج ۵ ص ۱۵۲).

خاپیرتی. (اِ خ). بومیهای عیلام مملکت خود را در کتیبه‌ها بدین نام یا (خاتام‌تی) خوانده‌اند.

(ازایران باستان ج ۱ ص ۳۵).

خات. (اِ) زغن را گویند که غلیواژ یا غلیواج است.

(ازغیاث و آنندراج وبرهان). خاد. (رجوع بهمین کلمه شود):

شاها زتوغوری بلباسات بجست
مانندهٔ جوزه از کف خات بجست
ازاسب پیاده گشت ورخ پنهان کرد
پیلان بتوشاه داد وازمات بجست.

(ازجهانگشای جوینی).

خاتام. (ع اِ). مهروانگشتری. (منتهی الارب).

بمعنی خاتم که مهروانگشتری باشد. (آنندراج) ورجوع به (المعرب ص ۳۴) شود.

خاتام تی. (اِ خ) خاپیرتی. رجوع به خاپیرتی شود.

خاتانغه. [غَ] خاتانگه (اِ خ) (۱) نهری است درسیبریه که از شرق ایالت تومسک سرچشمه‌میگیرد وقریب‌هزارهزار گزجریان دارد و به دریای منجمد شمالی میریزد. (ازقاموس الاعلام ترکی).

خاتانگه. [گَ] (اِ خ) رجوع به خاتانغه شود.

خات توشی لم. [لِ] (اِ خ) پادشاه هیت‌ها که بارامزس (رامسس) دوم فرعون مصرعهدی بسته و نسخه‌ای از این عهدنامه در مصربخط مصری قدیم یافته شده است.

(ازایران باستان ج ۱ ص ۵۱).

خاتر. [تِ] (ع ن ف). غدر کننده و فریبنده. (ازمنتهی الارب وآنندراج).

خاتل. [تِ] (ع ن ف) فریبنده.

(منتهی الارب وآنندراج).

خاتم. [تَ] و [تِ] (ع اِ) بکسرتاء وبفتح آن انگشتری. (غیاث اللغات) واین مؤلف نویسد که مختار فصحای عجم بفتح است وبکی از نقات در تألیف خود نوشته که خاتم بفتح تاء فوقانی مهروانگشتری و جز آن که بدان مهر کنند. چه، فاعل [بکسر و بفتح عین بمعنی مایُفعل به مستعمل شود مثل: العالم مایعلم به الصانع. پس خاتم بمعنی ما یُختم به باشد وآن انگشتریست. ج، خواتیم. (غیاث اللغات). و بفتح و کسر تاء، انگشتر که دردست کنند وفصحای عجم بفتح استعمال نمایند نه بکسر:

تا خاتم اقبال درانگشت تو کردند
برخصم توشد گیتی چون حلقهٔ خاتم. امیرمعزی.

چه بنای این قافیت بردم [دَ] ودرم [دِ رَ] وماندآنست:

فریدون را سرآمد پادشاهی
سلیمان‌را برفت ازدست خاتم. سعدی.

که با عالم ومحکم قافیه شده است.

(ازآنندراج).

مهروانگشتری نگین کنده که باآنها کاغذ وغیره‌را مهر کنند ودراین‌صورت بیشتر بافتح استعمال شود (فرهنگ نظام). خاتم [تِ] مانندصاحب مهر، وانگشتری وبدین‌معنی پنج لغت دیگر آمده که ازآنجمله خاتم [تَ] مانند هاجَراست. (منتهی الارب). بظرم [بَ رَ] (منتهی الارب). و تختم بالخاتم یعنی انگشتری دردست کرد. (منتهی‌الارب) وازآلات ولوازم پادشاهان است بفتح تا و کسرآن وآنرا برای زینت درانگشت کنند و بدین جهت خاتم نامیده شده که مکاتیب پادشاهان بدان اختتام میبافته است.

(ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۲۵) ورجوع بمهرسلطنتی شود:

بدهرچون صدوهفتاد سال عمر براند
گذشت ورفت وزواوماندخاتم وافسر. ناصرخسرو.

زویافت جهان قدر وقیمت ایراک
اوشهره‌نگین است ودهرخاتم. ناصرخسرو.

اگر ایمانت هست وتقوی نیست
خاتم ملك بی سلیمانست. ادیب صابر.

در دین پاك خاتم پیغمبران زعدل
توخاتمی ونام توچون نقش خاتم‌است. سوزنی.

هرچند که مرغ زیرك آمد
برخاتم روزگارنـامم. مجیرالدین بیلقانی.

مرا باد ودیواست خادم اگر چه
سلیمان نیم، حکم وخاتم ندارم. خاقانی.

عشق داریم‌ازجهان گرجان نباشدگومباش
چون‌سلیمان‌حاضراست‌ازتخت وخاتم‌فارغیم.
خاقانی.

مرخاتم را چه نقص اگرهست
انگشت کهین محل خاتم. خاقانی.

خود خاتم بزرگ سلیمان بدست تست
کانگشت کوچك توچودریای قلزم‌است. خاقانی.

ملك وعقل و شرع زیرخاتم وکلك توباد
کاین سه‌را زاقبال این دوبخت یاورساختند.
خاقانی.

ایدل چو فسرده‌ای غمی پیداکن
وی غنچه تو داغ ستمی پیداکن
خواهی که بملك دل سلیمان باشی
از صافی سینه خاتمی پیداکن. خاقانی.

چون سلیمان نبود ماهی گیر
خاتم آورد باز دست آخر. خاقانی.

خاتم ملك سلیمانی نگر
کاندران ماهی نهان کردآفتاب. خاقانی.

برسرگنج سخاش خامهٔ او اژدهاست
دردهن خاتمش مهرهٔ اوآشکار. خاقانی.

خاتم ملك بدوسپرد. (ترجمهٔ یمینی نسخهٔ چاپی ص ۳۷۲).

خاتم ملك سلیمان است علم
جمله عالم‌صورت وجان‌است‌علم. مولوی.

که در خردیم لوح و دفتر خرید
زبهرم یکی خاتم زرخرید. سعدی.

بزرگی را پرسیدند با چندین فضلیت که دست راست را هست خاتم درانگشت چپ چرا میکنند؟ (گلستان):

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشواروخاتم‌فیروزه‌شاهداست. (گلستان).

(۱) Khatanga.

هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم اورا باشد . (گلستان) .

فریدون را سرآمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم. سعدی .
بی سکهٔ قبول تو نقد امل دغل
بی خاتم رضای تو سعی عمل هباء . سعدی .
گرچه شیرین دهنان پادشاهانند ولی
آن سلیمان جهان است که خاتم با اوست. حافظ.
بجز شکر دهنی مایه‌هاست خوبی را
بخاتمی نتوان دم زد از سلیمانی . حافظ .

|| خاتم انبیاء ، خاتم رسل ، محمد رسول الله (ص). وخاتم بکسر هم خوانده شده. ورجوع بخاتم الانبیاء شود .
|| در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که قطع کرده باشد مقامات را و رسیده باشد بنهایت کمال . (ازلطائف اللغات)
|| نوعی صنعت که باریزه‌های استخوان و حلقه‌های فلزین و چوب سطح چیزی را پوشند و آن عمل را خاتم کاری یا خاتم سازی گویند .

خاتم. [تَ] (اِ خ) آق اولی زاده احمد افندی ازشعرای متأخر عثمانی است. در ۱۱۶۸ (قمری) در گذشت ودیوان مرتبی دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

خاتم . [تِ] (ن ، ف) از ختم [خَ تَ م] آخرهرچیزی وپایان آن .(منتهی الارب) :

هر که یقینش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد .نظامی .
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند
اول بنام آدم و خاتم بمصطفی . سعدی .

|| آخرقوم . (منتهی الارب)
|| حلقهٔ نزدیک پستان ماده . (منتهی الارب).
|| گوقفا .(منتهی الارب). نقرة القفا، یقال : اِحتجم فی خاتم القفا. (اقرب الموارد).جای حجامت .
|| هوالدواء المجفف الذی یجفف سطح الجراحة حتی یصیرخشکریشه علیه ، یکنه من الافات اِلی ان ینبت الجلدالطبیعی . (قانون بوعلی چاپ تهران ۱۲۹۵ قمری کتاب دوم ص ۱۵۰ س ۲۱) . داروئی که سطح جراحت خشک کند وازآفت نگاهدارد. (بحرالجواهر) .

خاتم . محمد(ص) خاتم الانبیاء . ورجوع به خاتم الانبیاء شود . (منتهی الارب) .
ازآن پیغمبران ... هم چنین رفته‌است .
از روزگار آدم ... تا خاتم انبیا (ص) . (تاریخ بیهقی) .

شمسهٔ نه مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران . نظامی .

خاتماندو . (۱) (اِ خ) شهری است درشمال هند مرکز حکومت نپال بربالای ویشنوماتی در کنارشعبهٔ رودگنگ دارای ۵۰ هزار سکنه وساختمانهای آجری و کوچه‌های تنگ وپیچا پیچ که خارجیان را درآنجا راه نیست. قصر بزرگ مهاراجه که از نظرمعماری دارای ارزش بسیاری است ونمای خارجی آن بسیارزیباست درآن محل واقع است. دارای معابدوبتکده‌های فراوان میباشد . حکومت نپال بوسیلهٔ قوای نظامی انگلیسی نظارت میشود .

مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : شهری است درشمال هندوستان (نپال) که در میان جبال هیمالیا و برارتفاع ۱۳۲۳ گزی قراردارد . در۲۷ درجه و ۳۶دقیقهٔ عرض شمالی و ۸۳ درجه و ٤ دقیقهٔ طول شرقی واقع است که دورا دورآن راباروئی احاطه کرده است دارای ۵۰۰۰۰ تن سکنه میباشد وراجهٔ مخصوصی دارد . بتخانه‌های عظیم وشایان تماشای بسیاردارد. ورود خارجیان باین شهرممنوع است.دولت انگلستان دراین ناحیه قوای نظامی دارد .

خاتم الانبیاء . [تِ ، تَ مُ لْ اَ] (اِ خ) خاتم انبیاء پیغامبر اسلام . محمد مصطفی (ص) ورجوع بخاتم النبیین ومحمد ابن‌عبدالله شود . ازآن پیغمبران . . . هم چنین رفته است ازروزگار آدم . . . تا خاتم انبیاء (ص) . (بیهقی) .

خاتم الاوصیاء . [تَ مُ ل اَ وْ] (اِ خ) لقب امام دوازدهم شیعیان است . رجوع به مهدی شود .

خاتم الاولیاء . [تَ مُ لْ اَ] (ص مرکب) آنکه ولایت بدوختم شده‌است. ولی بزرگی که پس ازاو کسی بدان درجه ازولایت نخواهدآمد لقبی است که صوفیان بزرگان خود را دهند .

خاتم الاولیاء . [تِ مُ لْ اَ وْ] (اِ خ) لقب امام دوازدهم شیعیان است . رجوع به مهدی شود .

خاتم الحکماء. [تَ مُ لْ حُ کَ] (اِخ) لقب غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی فیلسوف قرن دهم است. رجوع بغیاث الدین منصور شود .

خاتم المجتهدین. [تَ مُ لْ مُ تَ هِ] (ص مرکب) . پایان دهندهٔ مجتهدان ، آنچه اجتهاد بدوختم شده است .آنکه در فن اجتهاد بپایهٔ رسیده است که دیگر همانندو نخواهد آمد. لقبی است که بمجتهدی بزرگ دهند توقیر واحترام اورا . رجوع به مجتهد شود .

خاتم المجتهدین. [تَ مُ لْ مُ تَ هِ] (اِ خ) ابن المتوج احمدبن عبدالله ازعلمای امامیهٔ قرن نهم هجری است و بسال ۸۴۱ درگذشت. رجوع به ابن متوج درهمین لغت نامه ورجوع به ریحانة الادب (ج ۱) شود .

خاتم المجتهدین. [تَ مُ لْ مُ تَ هِ] (اِ خ) حاج ملامهدی نراقی است رجوع به نراقی شود .

خاتم الملك (۲) . [تَ مُ لْ مَ لِ] (اِ خ) گل مختوم ، طین مختوم طین شاموس بدانجهت آنرا خاتم الملك نامند که مهرپادشاه برآن زنند ، رجوع به طین شاموس و طین مختوم در همین لغت نامه و رجوع به (دزی ج ۱ ص ۳۵۲) شود .

خاتم النبیین . [تَ مُ نْ نَ ی ین] (ص اِ و مرکب) خاتم انبیاء مهرپیغامبران. (السامی فی الاسامی). لقب رسول اکرم : ماکان مُحمدٌ ابا احدمن رجالکم ولکن رسول الله خاتم النبیین وکان الله بکل شئی علیماً .(سورهٔ احزاب آیهٔ ٤۰) و آخر ایشان در نبوت واول در رتبت... خاتم النبیین. (کلیله). رجوع به محمد... شود

خاتم النحاة . [تَ مُ ن نُ] (اِ خ) . لقب احمدبن محمدبن علی نحوی معروف بابن ملا یا ابن منلا . رجوع بابن منلا در همین لغت نامه شود.

خاتم بسته. [تَ بَ] (ن ف) خاتم کاری شده. کنده کاری شده برچیزی :

نقش سبز آن بسکه براین جسم پرغم بسته‌ام
خویش را گوئی زسر تا پای خاتم بسته‌ام .
واله هروی. (بنقل آنندراج) .

رجوع به خاتم بند وخاتم کاری شود .

خاتم بند . [تَ بَ] (ص مرکب) آنکه براستخوان فیل و شتر و جز آن گلها و تصویرات کنده کاری کند واین حرفه را خاتم‌بندی وخاتم نیز گویند.(آنندراج). آنکه ازعاج واستخوان شتروچوب وغیره گلها و نقوش بربعضی چیزها کند. (غیاث اللغات) :

صدنقش براستخوانم افکنده زداغ
گویا که لب لعل توخاتم بنداست .
مفید بلخی بنقل (آنندراج) .

رجوع به خاتم کاروخاتم کاری شود .

خاتم بندی . [تَ بَ] (حامص) عمل خاتم بند ، خاتم کاری . رجوع به خاتم ، خاتم کاری شود .

خاتم پرست . [تَ پَ رَ] (ن ف) دوستدارانگشتری،آنکه محبت او بخاتم بحد پرستش شود :

چنان بود کان مرد خاتم پرست
بخاتم همیکرد بازی بدست . نظامی .

رجوع به خاتم شود .

خاتمت . [تِ مَ] عاقبت ، پایان ، سرانجام،منتهی، نتیجه، آخر ،
در نهان سوی ما پیغام فرستاد که امروز البته روی گفتار نیست ... وما آن نصیحت قبول کردیم وخاتمت آن براین جمله است که ظاهر است . (ابوالفضل بیهقی) .

(۱) Khatmandou .

(۲) Terre sigilleé ,

و آخرین دور آسمان براند
خطبهٔ خاتمت هم او خواند .نظامی .
اگر در کاری خوض کند که عاقبتی وخیم وخاتمتی مکروه دارد... ازوخامت آن اورا بیاگاهانم. (کلیله ودمنه .وخاتمت بهلاکت و ندامت انجامد . (کلیله ودمنه) .
وطاهر بمناصبت اوبیرون رفت وحربی سخت میان ایشان قائم شد و خاتمت کار طاهر بهزیمت شد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۹) و در حفظ آن چپ وراست می پوئید (ارسلان جاذب) تا خاتمت کارهمه وقایهٔ ذات وعرضهٔ جان خویش کرد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲٦٤):
عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیکروزی بودخاتمت .سعدی .
حکم مستوری ومستی همه برخاتمت است
کس ندانست که آخر بچه‌حالت برود .حافظ.
|| خاتمت (حسن...)عاقبت بخیری وسرانجام نیکو.
|| (سوء...] بدی سرانجام وعاقبت بَشری ورجوع به خاتمه شود .

خاتمت بین. [تِ مِ] (ص مرکب) آنکه پایان کارراببیند ، نگرندهٔ عاقبت،عاقبت‌بین.

خاتمت بینی . [تِ مِ] (حامص) پایان کارراديدن . رجوع به خاتمت بین شود .

خاتمت‌پذیر. [تِ مَ پَ](ن.ف.مرکب) پایان پذیرنده ، خاتمت پذیرنده .

خاتم جم . [تَ مِ جَ] (اِ خ) . مهر حضرت سلیمان است اگر چه جم پادشاه بوده است ولی هرجا خاتم جم استعمال‌شود مراد مهرحضرت سلیمان است .
(ازفرهنگ‌شعوری ج ۱ ص ۲۷۳):
حلقه‌ای ارکم شود از زلف تو
خاتم جم خواه بتاوان آن . خاقانی .
بی دم مردی خطاست دربی مردم شدن
بی کف جم احمقی است خاتم‌جم داشتن.خاقانی.
|| کنایه‌ازجگراست. (ناظم الاطبا) .

خاتم جمشید. [تَ مِ جَ] (ا مرکب) خاتم جم ، انگشترسلیمان :
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گرفتد عکس تو بر نقش نگینم‌چه‌شود.حافظ.
رجوع به خاتم جم شود .

خاتمر. [مَ] (اِ) :واهراست وبکسرمیم هم درست است . وبجای رای قرشت نون هم بنظر آمده است که خاتمن باشد (۱) (برهان) .

خاتم رسل . [تَ مِ رُ] (ا مرکب) پایان دهندهٔ پیمبران ، ختم انبیاء ،آخرین پیمبر،لقب‌حضرت محمدبن عبدالله (ص) است رجوع به محمد ورجوع‌بخاتم الانبیاء شود .

خاتم ساز . (ن ف) آنکه پاره‌های استخوان را در چوب بانقش ونگاربنشاند. ورجوع بخاتم بند شود .

خاتم سازی . (حامص) عمل خاتم‌ساز. نشاندن پاره‌های استخوان بانقش و نگار درچوب .رجوع به خاتم بندی شود .

خاتم سلیمان. [تَ مِ سُ لَ] (اِ خ) مهرحضرت سلیمان خاتم جم . خاتم‌جمشید:
پیاله در کف من خاتم سلیمانست . صائب .
رجوح به خاتم جم و خاتم جمشید شود .

خاتم سهیل نشان.[تَ مِ سُ هَ نِ] (ا مرکب)کنایه ازدهان محبوب ومعشوق وشاهد وساقی باشد . (برهان) :
زان خاتم سهیل نشان بین که برزمین
چشمم نگین‌نگین‌چوثریابرافکند.خاقانی .
مؤلف رشیدی خاتم سهیل نشان را بمعنی فوق گـرفته و این بیت را بدین صورت شاهدآورده است :
زان خاتم سهیل نشان بسکه برزمین
چشمم نگین نگین چو ثریا برافکند
لیکن متناسب با ابیات قبل چنانست کـه خاتم سهیل نشان بمعنی می یا جام می‌باشد واینك ابیات قبل :
ساقی تذرورنگ‌بطوق غبب چوکبك
طـوق دگـر زعنبر سارا برافکند
بردست آن تذرو چوپای کبوتران
می‌بین که رنگ‌عبد چه‌زیبابرافکند.
رجوع به خاتم گویا شود .

خاتم طریقت . [تَ مِ طَ قَ] (ا مرکب) زینت حلقهٔ طریقتیان،خاتم سلسلهٔ درویشان :
چندین هزاررهرودعوی عشق کردند
برخاتم طریقت منصورچون‌نگین‌است.عطار.
رجوع به خاتم شود .

خاتم کار. (ن‌ف) آنکه‌خاتم کاری کند،خاتم ساز، کسیکه کاراوخاتم کاریست . رجوع به خاتم بندوخاتم سازشود .

خاتم کاری . [تَ] (حامص) نشاندن استخوان در چوب بانقش و نگار . خاتم سازی .رجوع‌بخاتم‌بندی وخاتم‌سازی‌شود :
آسوریها در صنایع دیگر مانند صنعت زرگری وخاتم کاری ... ماهربودند .
(ایران باستان ج ۱ ص ۱۲۸) .

خاتم گویا. [تَ مِ] (ا مرکب) بمعنی خاتم سهیل نشان است که کنایه از دهان محبوب‌ومعشوق‌وشاهدوساقی‌باشد. (برهان):
چون آب پشت دست نماید نگین نگین
پس مهرجم بخاتم گویا برافکند. خاقانی .
بخاتم سهیل نشان رجوع شود .

خاتم نبوت . [تَ مِ نُ بُ وْ وَ] (اِ) مهرنبوت . اثری بود **میان دو کتف** حضرت رسول اکـرم صلوات‌الله علیه .

خاتم وحی.[تَ مِ وَ] (اِ خ)حضرت رسالت (ص) . (شرفنامهٔ منیری) .

رجوع به محمد شود .

خاتمة . [تِ مَ] آخر هرچیزی و پایان آن.نتیجه، سرانجام.پایان.ج،خواتم،خواتیم. (منتهی‌الارب. مهذب‌الاسماء):
آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت
آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب. خاقانی.
به بسطام رفت ومنتظرخاتمهٔ کار ومآل حال بنشست . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۷۰) .
|| کلمه‌ای که پایان‌مطلب را میرساند ونساخ کتب در آخرآن بکار میبرند . خاتمه ، انتهی ، تمت والسلام رجوع به‌خاتمت‌شود .
ترکیبات :
خاتمه پذیر . آنچه پایان پذیرد .
خاتمه پذیرفتن . پایان یافتن .
خاتمه پذیری.خاتمه‌پذیر بودن، خاتمه‌دادن. خاتمه‌گرفتن ، خاتمه یافتن .

خاتمی . [تَ ی ی] یا [ی] (اِ خ) گویندکاتب خوشنویس بوده واین شعر از اودیده شده است :
بقربانت شوم شبهای هجران دردلم مگذر
که این دریای‌آتش‌دوست ازدشمن‌نمیداند.
(آتشکده) .

خاتمی . [تِ یا تَ] ، (اِ) ـ انگشتر سازیا مهرساز.(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).

خاتمی . [تَ یاتِ] (اِ) یك‌نوع گلدوزی است که‌سابقادرایران‌معمول بوده‌عبارت است ازمقداری قطعات وپارچه‌های مختلف‌اللون و مختلف الشکل که با استادی و مهارت نزدیك بیکدیگر دوخته میشد و شباهت کاملی بشالهای کشمیرپیدا میکرد و ضمناً بخیه دوزیها را باگلدوزی ابریشمین‌رنگارنگ‌میپوشانیده‌اند و یك قطعهٔ پنج ذرعی آنرا بقیمت گزافی میفروختند . (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۵) .

خاتمیت . [تَ یا تِ ی ی] (ع مص صناعی)درمرتبه‌وصفت آخرین قرار گرفتن. رجوع به خاتم [تَ] وخاتم [تِ] شود .

خاتمیت . [تَ ی ی] (ع مص صناعی) مانند خاتم بود و کنایهٔ بمعنی زینت .

خاتمی تبریزی.[تَ یِ تَ ی یِ ای](اِ خ) شاعریست وبکتاب‌فروشی اوقات‌میگذرانید. این‌مطلع ازاوست :
من که حیران رفت با چشم گریان مانده‌ام
چشم چون برداری ازروی‌توحیران‌مانده‌ام.
(تحفهٔ سامی) .

خاتن . [تِ] (ع نف) از ختن [خَ تَ نَ] ختنه کننده . (ازمنتهی الارب) .

خاتنة . [تِ نَ] تأنیث خاتن. آسیه . آلت ختنه کردن رجوع بخاتن و آسیه در همین لغت‌نامه شود .

خاتوره . [رَ] (اِ) خاتوله رجوع بـه خاتوله درهمین لغت‌نامه شود .

خاتوله . [لَ] (اِ) دونی و دغائی وحیله

(۱)ـ هزوارش خاتمن ، پهلوی خواه‌خواهر «یونکر ۹۵» درمتن(خاتمن) به «خاتمر» گردانیده‌شده (حاشیهٔ برهان ازآقای دکترمعین) .

باشد (صحاح الفرس).

|| دوبینی و دودلی (آنندراج، ناظم الاطبا) :

گرنه خاتوله خواهی آوردن
آن چه حیله‌است و تنبل و دستان ؟ دقیقی .

دیگری گوید :

اکنون که همیْت باز دارد
خاتوله کنی و چند گون شر .

خاتومه . [تَ مَ] (اِ خ) دهی است از دهستان زیبد ، بخش حومهٔ جویمند شهرستان گناباد و واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری گناباد و ۱۱ هزار گزی خاورشوسهٔ عمومی بجستان بفردوس - محلی است کوهستانی و گرمسیر وسکنهٔ آن ۲۰ تن و مذهب آنان شیعه و فارسی زبان اند محصولات آن عبارت از : غلات، تریاك ، ابریشم زعفران میباشد راه آن مالرواست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خاتون . (اِ) خانم و بانو، این لفظ برای احترام بنام زن متصل میشود مثل زینب خاتون وسکینه خاتون - سابقاً عمومی بوده لیکن اکنون مخصوص بعضی از ایلات و دیه‌هاست ودیگران جای آن خانم استعمال میکنند و برای مقدسات دینیه در وعظ و کتب همان خاتون گویند .

لفظ خاتون درقدیمترین کتاب فارسی ترجمهٔ تاریخ طبری (قرن چهارم هجری) هم مکرر آمده پس باید فارسی باشد اگر چه فرهنگهای ترکی آن را ترکی ضبط کرده‌اند . در سنسکریت بانوی خانه را کتم بینی هم گویند که ممکن است از ریشهٔ خاتون باشد . (فرهنگ نظام) .

|| (اِ) بزرگ و بی‌بی و کدبانوی خانه را گویند. (برهان). از القاب زنان کبار است و این لفظ عربی نیست . اما جمع آن بطرز عربی خواتین آمده واین از تصرفات فارسیان متعرب است . (آنندراج) .

درترکی از القاب زنان کباراست .

(غیاث اللغات) .

زن اصیل، زن شریف ، خدیش، بانو، بیگم، بیگه ، سیدّه ، ستی ، حُرّه ، خانم ، ملکهٔ ترك ، زن خان ، زن ، جفت . مثل : هرخاتون آشی میپزد . ورجوع به بانو و خانم شود :

باده دهنده بتی بدیع زخوبان
بچهٔ خاتون ترك و بچهٔ خاقان .

رودکی (بنقل ازتاریخ سیستان ص۳۱۹).

بگفتند چیزی که بایست گفت
زفرزند خاتون که بد درنهفت . فردوسی .

بدانست بینا دل پاك زاد
که دورند خاقان وخاتون‌زداد. فردوسی .

بدو گفت خاتون که بارای تو
نگیرد کس اندرجهان جای تو . فردوسی .

چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشید فش . فردوسی .

بشد پیش خاتون دوان کدخدای
که دانا پزشکی نوآمد بجای . فردوسی .

چو امید خاقان بدو تیره گشت
به بیچارگی سوی خاتون گذشت .فردوسی .

نگر تا کدام است با شرم وداد
زمادر که دارد زخاتون نژاد .فردوسی .

بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
نگوئی همی یك سخن دلپذیر .فردوسی .

به تیغ طرّه ببرّد زینجهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج بر سرچیپال . منجیك .

یکی چون خیمهٔ خاقان، دوم چون خرگهٔ خاتون
سیم چون حجرهٔ قیصر، چهارم قبهٔ کسری .
منوچهری .

شمشاد برنگ زلفك خاتون شد
گلنار برنگ توزی وپرنون شد
وزسبزه زمین برنگ بوقلمون شد. منوچهری.

ونسخهٔ تذکرهٔ هدیها چه هدیهائی که اول روز . . . مرخازا و پسرش بغراتکین و خاتونان وعروسان ... راه.(ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۷) .

واین طغرل غلامی بود که از میان دوهزار غلام چنو بیرون نیاید ... وویرا از ترکستان ارسلان خاتون فرستاده بود .

(ابوالفضل بیهقی ص۲۵۳)

و دیگر خاتون دختر ارسلان خان چنانکه نامزد امیرمودود بود و درراه گذشته شد .

(ابوالفضل بیهقی ص۵۳۷) .

و بیغو دیگر راه بسیستان آمد اندر ماه ربیع الاخر وامیر بانصر بخراسان شد وخاتون را بزنی کرد .(تاریخ سیستان ص ۳۶۸) .

که اوباش همی بی خان وبی مان
در اوامروزخان گشتند وخاتون. ناصرخسرو.

فقیه آن یابد از میر خراسان
که خاتون زوفزونتر یابدا کنون. ناصرخسرو.

چاکر قبچاق شد شریف وزدل
حرّهٔ اوپیشکار خاتون شد. ناصرخسرو .

گرچه هستند بفردوس بسی خاتونان
تاترا بیند رضوان غم ایشان نبرد .خاقانی .

اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون
وگربماند زیبد مسیح را خواهر. خاقانی .

ببین نه‌طبق برتر ازهفت قلعه
ببین هفت‌خاتون براز چارماما . خاقانی .

ای مهر نگین تاجداری
خاتون سرای کامکاری .نظامی .

چوشه میکرد مه را پرده داری
که خاتون برد نتوان بی‌عماری . نظامی .

بنوك تیر هرخاتون سواری
فرو داده زآهو مرغزاری . نظامی .

برده خاتون بتخت بر کالا
تابود مرد زیروزن بالا . اوحدی .

پیش خاتون جزآب و نان نبود
وانچه اصل است در میان نبود . اوحدی .

خاتون خاطرم که بزاید بهردمی
آبستن است لیك زنورجلال تو .

(مولوی ، غزلیات) .

خرهمی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز کزچه‌شداین‌خرچومو. مولوی .

پس کنیزك آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر .

گفت ای خاتون احمق این چه‌بود
گر ترا استاد تونقشی نمود . . . مولوی .

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش و نگارو خاتم فیروزه گومباش .

(گلستان) .

میباید بخانهٔ تورویم که خاتون توسر گوسفند را هریسه پخته است . (انیس الطالبین بخاری. نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۱۰۴) .

ای شده زانعام تودرچمن ازسرگشی
دامن خاتون گل پاره بهفتاد جا .

(بدرشاهی بنقل شرفنامهٔ منیری) .

اما خاتون را ندانیم که کجا رفته است .

(اسکندر نامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).

خاتون. (اِ خ) مادرطغشاده وزن بیدون بخاراخداةبود . چون پسرش شیرخواره او پادشاه شد و عبیدالله زیاد که در سال ۵۳ هجری از جانب معاویه بحکومت خراسان منصوب شده بود جنگید و شکست خورد، سپس باتقدیم هدایائی باوباوی صلح کرد. (ازعیون الاخبارج۱ص۱۳۲ و شرح احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ج۱ص۲۲۳).

خاتون . (اِ خ) دختر قطب الدین شاه بود که درسال ۶۹۰ برادر خود را که فرمانروابود کشت وبرسریر حکومت بنشست. این رباعی ازاوست :

بس غصه که از چشمهٔ نوش تورسید
تا دست من امروز بدوش تورسید
در گوش تو دانهای در می‌بینم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید .

(صبح گلشن) .

خاتون. (اِ خ) عنوان خاصی که « تومن» یا « بومین خاقان » پیشوای ترکان درچین بزن خودداد. (ازشرح احوال رودکی ج اص ۱۸۰ سعید نفیسی) .

خاتون. (اِ خ) (کوه ...) کوهی است که ازمشرق بکوه گورسفید متصل است و ۳۸۰۰ گزارتفاع دارد . (جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۳۳) .

خاتون . (اِ خ) [مدرسه ... مهدعراق] نام مدرسه‌ای درنیشابور بوده‌است . مرحوم محمد قزوینی درتعلیقات لباب الالباب جلد اول (صفحهٔ ۲۹۶ چاپ لیدن) می نویسد : ابوالحسن علی بن زید بن محمد الاوسی انصاری در تاریخ بیهق در ترجمهٔ حال ابوالفضل بیهقی می گوید : « واز تصانیف او تاریخ ناصری است ازاول ایام سبکتگین تا اول ایام سلطان ابراهیم روزبروزرا تاریخ ایشان بیان کرده است و آن همانا سی مجلد منصف زیادت باشد. ازآن مجلدی چند در کتابخانهٔ سرخس دیدم ومجلدی چند در کتابخانهٔ مدرسهٔ خاتون مهدعراق در نیشابور ... »

خاتون آباد . (اِ خ) دهی است از دهستان پشگجه بخش مرکزی شهرستان

سراب واقع در ۱۳ هزار گزی باختر سراب ویک هزار گزی شوسهٔ سراب و تبریز. محلی میباشد جلگه‌ای ومعتدل و سکنهٔ آن ۵۹۱ تن ومذهب اهالی شیعه وزبان آنها ترکی است. آب آن ازچشمه است. محصولات آنجا غلات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه آن شوسه است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد چهارم ص ۱۸۱)

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان قره‌ار، بخش میاندوآب شهرستان مراغه، واقع در ۵۱ هزار گزی جنوب خاوری میاندو آب و دو هزار وپانصد گزی باختر شوسهٔ شاهین دژ بمیاندوآب. محلی است جلگه‌ای ومعتدل ومالاریائی سکنهٔ آن ۹۴ تن ومذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آن از زرینه میباشد. محصولات آن غلات وتوتون وچغندراست وشغل اهالی زراعت وگله داری است و راه آنجا مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد چهارم ص ۱۸۲).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان مهرانرود بخش بستان آباد شهرستان تبریز، در ۱۸ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد، ۱۰ هزار گزی شوسهٔ تبریز وبستان آباد واقع است. محلی است جلگه‌ای وسردسیر وسکنهٔ آن ۴۳۹ تن ومذهب اهالی شیعه و زبانشان ترکی است، آب آن از رود سهند آباداست، محصولات آن غلات وسیب‌زمینی ویونجه میباشد. شغل ساکنین آنجا زراعت و گله داری وراه آن مال‌رو است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴ ص ۱۸۲).

خاتون آباد. (اِ خ) نام محلی است واقع در راه طهران بایوان کی میان دوراه پارچین ومامازند، در ۲۸۱۰۰ گزی طهران.

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان پائین جام بخش تربت جام شهرستان مشهد. واقع است در ۴۲ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام. محلی است جلگه‌ای ومعتدل وسکنهٔ آن ۸۶ تن. مذهب اهالی آنجا بعضی شیعه و بعضی حنفی‌اند. زبانشان فارسی میباشد وآب آنجا از قنات است. محصولات پنبه وزیره و تریاک ومو است. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱۴۲).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان اوچ تپه بخش ترکمان شهرستان میانه وواقع است درهیجده هزار گزی جنوب ترکمان درمسیر ارابه رو بستان آباد و میانه محلی کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ۸۵۱ تن ومذهب آنان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آن ازچشمه است و محصولات آن غلات وحبوبات میباشد. شغل اهالی زراعت وگله داری‌است، راه آن ارابه‌رواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴ ص ۱۸۲).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی مخروبه است ازبخش حومهٔ شهرستان نائین.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰ ص ۷۵).

خاتون آباد. (اِ خ) نام محله‌ایست درصفاهان که خاتون نام زنی بانی آن بوده است. اشرف می گوید:

ای از رخ توگرفت پرتو
خاتون آباد کوچهٔ تو.
(آنندراج).

ورجوع شود بروضات الجنات ص ۳۲.

خاتون آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان جی بخش حومهٔ شهرستان اصفهان ۷ هزار گزی خاوراصفهان و یکهزار گزی باختر جادهٔ قدیم اصفهان به‌یزد است؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۲۵۴ تن میباشد. مذهبشان شیعه است. زبانشان فارسی‌است، آب آنجا از زاینده رود وچاه و قنات است. محصولات آنجا غلات و پنبه و تریاک و سردرختی و صیفی میباشد. شغل اهالی زراعت وگله داری و صنایع دستی است. زنان آنجا قالی بافی می کنند. راه وی فرعی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰ ص ۷۵).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است کوچک ازدهستان کوه‌پنج بخش مرکزی شهرستان سیرجان و۹۰ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد و سرراه مالرو علی‌آباد راگه وکوه پارچی وسکنهٔ آن ۲۵ تن میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است کوچک ازدهستان رابر بخش بافت واقع درشهرستان سیرجان و۵۰ هزار گزی شمال خاوری بافت ونیز سرراه مالروجواران ورابر میباشد. سکنهٔ آن ۱۵ تن است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان بخش مرکزی شهرستان جیرفت و در ۴۰ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران سرراه دوساری و کهنوج میباشد. محلی است جلگه‌ای وگرمسیرومالاریائی. سکنهٔ آن ۶۹ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی میباشد. آب ازقنات است ومحصولات آن غلات وبرنج وشغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی است از دهستان رودبار بخش کهنوج شهرستان جیرفت واقع در ۳ هزار گزی شمال کهنوج و ۲ هزار گزی خاور راه فرعی کهنوج وسبزواران است، محلی است جلگه‌ای و گرمسیری و دارای ۱۰۰ تن سکنه است. آب آنجا از قنات ومحصول خرماست، شغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) (چیل آباد) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران و ۲ هزار گزی راه فرعی دوساری کهنوج، محلی است جلگه‌ای وگرمسیر، مالاریائی - سکنهٔ آن ۲۲۶ تن میباشد. مذهبشان شیعه وزبانشان فارسی است. آب آنجا ازقنات ورودخانهٔ هلیل است. محصولات آنجا غلات و برنج است، شغل اهالی زراعت وراه مالرومیباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) دهی از دهستان تهرود بخش راین شهرستان بم‌است، ۴۴ هزار گزی جنوب خاوری راین و یک هزار گزی باختر شوسهٔ بم بکرمان. محلی جلگه ایست ومعتدل ومالاریائی. سکنهٔ آن ۲۵۰ تن ومذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است، آب آنجا ازچشمه وقنات است و محصولات غلات وپسته و پنبه میباشد. شغل زراعت و کرباس احمدی بافی است راه آنجا فرعی است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آباد. (اِ خ) یکی ازدیه‌هائی بوده است که سلطان ابوسعید وفرزندانش درمراجعت از نجف اشرف به یزد درحومهٔ یزد احداث کردند.
(ازتاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۷۳).

خاتون آباد زنگیان. [دِ زَ گِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت واقع در ۵ هزار گزی جنوب خاوری سبزواران و یک هزار گزی راه فرعی سبزواران و کهنوج‌است؛ محلی جلگه‌ای و گرمسیر و مالاریائی میباشد. سکنهٔ آنجا ۷۰ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی‌است. آب آنجا ازقنات ومحصولات آنجا غلات وخرما است. شغل اهالی زراعت وراه آنجافرعی‌است.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۴).

خاتون آبادی. (اِ خ) امیرعبدالباقی ابن‌امیرمحمد حسین ازاولاد حسن افطس - از اکابرعلمای اوائل قرن سیزدهم هجری است وازمشایخ سید مهدی بحرالعلوم است و در سال ۱۲۰۷ یا «۱۲۰۸» قمری وفات یافته است. کتاب اکمال الاعمال و کتاب الجامع ازتألیفات اوست.
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون آبادی. (اِ خ) امیر محمد حسین بن‌امیرعبدالباقی ازاکابرعلمای اوائل قرن سیزدهم هجرت است که با صاحب ریاض و میرزای قمی معاصر بوده است و سالهاازمحضر آقامحمد باقربهبهانی استفاضة کرده است. اوصاحب تألیفاتی‌است ازقبیل معجزات مریض‌رد پادری نصرانی. مرگش در حدود سال ۱۲۳۱/۱۲۳۳ هجری اتفاق افتاد. (ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۴).

خاتون آبادی. (اِ خ) امیرمحمد حسین پدر امیرعبدالباقی و پسرامیرمحمد صالح‌است،اوازاکابرعلمای امامیه بوده‌است

ودرفقه وادبیات وفنون حکمت مهارت زیاد داشته است. جد مادری او ملا محمد باقر مجلسی میباشد . تألیفاتش دارای منافع بسیاراست ازآنجمله : حاشیه برشرح جدید تجرید، حاشیه بر شرح لمعه ، رسالهٔ بداء، مناقب الفضلاء . مرگ وی در ۲۳ شهر شوال ۱۱۵۱ قمری دراصفهان اتفاق افتاد .
(ریحانة الادب ج ۱ ص ۳۶۵) .

خاتون آبادی . (اِ خ) سید میرزا ابوالقاسم حسینی ازمشاهیر مدرسین اصفهان و ازخانوادهٔ میرمحمد حسین خاتون آبادی سبط مجلسی است. ازتألیفات او تفسیر قرآن مجید بفارسی ،حاشیهٔ استبصار،حاشیهٔ تهذیب، حاشیهٔ کافی ، حاشیهٔ من لایحضره الفقیه ، شرح نهج البلاغه میباشد و درسال ۱۲۰۳ هجری قمری وفات یافته است .
(ریحانة الادب ج ۳ ص ۵۰۴) .

خاتون آبادی . (اِ خ) سید محمد رضابن محمدمؤمن معروف بمدرس ازاکابر علمای قرن دوازدهم اواخرعهد صفویه است کتب زیرازتألیفات اوست :
ابواب الهدایه ، جنات الخلود ، خزائن الانوار . (ازریحانة الادب ج۳ص ۵۰۵) .

خاتونان شبستان سپهر. [نِ شَ بِ نِ سِ پِ](ترکیب اضافی) . کنایه ازآفتاب وزهره است .
رجوع به خاتون شبستان سپهر شود(انجمن آرا).

خاتون استی . [اِ] (اِ خ) دهی از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد است واقع در۱۷ هزارگزی جنوب مهاباد و ۲ هزار گزی باختر شوسهٔ مهاباد بسردشت . محلی است کوهستانی با هوای معتدل وسالم . سکنهٔ آن ۹۱ تن ـ مذهبشان سنّی وزبانشان کردی است. آب آن ازچشمه و محصولات آن : غلات و توتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد راه آنجا مالرواست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ ص ۱۸۲).

خاتون العینائی العاملی . [نُ ل عَ یْ نا ئی یِ ل مِ ی ی] (اِ خ) باحتمال صاحب روضات وی پدرقبیلهٔ جلیله خاتونان عاملی است که ازاین قبیله احمدبن خاتون میباشد . وی از معاصرین علامه و محقق بوده است. (روضات الجنات ص ۲۱).

خاتون بارگاه . (اِ خ) . از توابع طهران است و دارای معدن زغال سنگ میباشد.

خاتون بارگاه . (اِ خ) . دهی است در آمل (رجوع بسفر نامهٔ مازندران رابینو بخش انگلیسی ص۴۱ شود) .

خاتون باغ . (اِ خ) دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد در۱۳ هزارگزی شمال خاوری مهاباد و۶ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب. محلی است دره‌ای ومعتدل ومالاریائی. سکنهٔ آن ۴۷۶ تن . زبانشان کردی ومذهبشان سنی است. آب آن ازچشمه ومحصولات آنجا غلات و توتون و شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی و گلیم بافی در آنجا مرسوم است . راه آنجا مالرو میباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۴ ص۱۸۲).

خاتون بان . (اِ خ) . دهی است از دهستان ای تیوند . بخش دلفان شهرستان خرم آباد در۱۲ هزار گزی شمال خاوری نورآباد و ۳ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه؛ محلی است جلگه‌ای وسردسیر ومالاریائی . سکنهٔ آنجا ۲۱۰ تن مذهبشان شیعه وزبانشان لری است. آب آنجا ازرودباد آورو چشمه،محصولات آنجا غلات و تریاک ولبنیات و پشم است،شغل اهالی زراعت و گله داری است وراه آنجا مالرو میباشد. ساکنین آنجا ازطایفه‌ای تیوند هستند و در ساختمان و سیاه چادرسکونت دارند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۶ ص۱۳۵).

خاتون بزرگ . [نِ بُ زُ] (ترکیب اضافی). ملکه ،رجوع بملکه در همین لغتنامه شود .

خاتون پنجره . [پَ جَ] (ترکیب اضافی بفک اضافه). بازیچه‌ایست که اطفال از پنج چوب باریك می‌سازند .

خاتون جهان. [نِ جَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازخورشید است. (برهان وآنندراج). عبید بومکی گوید :

فرمود بخاتون جهان از شب وازروز
دو خاتم چالاك لقب رومی و هندی .
(آنندراج) .

خاتون خاص . (اِ خ) . دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در۲۳۰ هزارگزی خاور مهاباد و۱۸ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب . محلی است کوهستانی ومعتدل ولی مالاریائی؛ سکنهٔ آن ۲۱۰ تن . مذهب اهالی سنی و زبان آنها کردی است،آب از چشمه است ومحصولات : غلات و توتون وحبوبات و چغندر میباشد. شغل اهالی زراعت و گله داری است؛ صنایع دستی جاجیم بافی میباشد وراه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ ص۱۸۲).

خاتون خانی . (اِ خ) قریه ایست که در ۶۰ هزار گزی شهرستان قونیه در آسیای صغیرمیباشد .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

خاتون خرگه سحاب. [نِ خَ گَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازآفتاب وماهتاب است.
(آنندراج) .

خاتون خم. [نِ خُ](ترکیب اضافی). کنایه ازشراب ناب است وخم شراب را نیز گفته‌اند . (برهان ـ انجمن آرا) .

خاتون درکجاوه . [دَ کَ وَ] (ترکیب اضافی) قسمی دُلمه که میان کدوراازتخم خالی کرده وباقیمه پلوبینبا زند.

خاتون دیه . (اِ خ) دهی است که درپنج فرسنگی سنقرآباد واقع شده است .
(نزهة القلوب ج ۳ ص ۱۷۳) .

خاتون رکنی . [رُ] (اِ خ) زن طغرلشاه که دخترعموی شاه بود و دو پسرداشت: توران شاه وبهرام شاه که آنها از بطن وی بوده‌اند؛ سال فوتش در ۵۷۰ هجری بوده است .
(تاریخ افضل صفحات ۳۱و۳۲و۹۳).

خاتون سرائی . [سَ] (اِ خ) دهی است درناحیهٔ مرکزی ولایت قونیه .
(قاموس الاعلام ترکی) .

خاتون شبستان فلك. [نِ شَ بِ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است وزهره؛ ماه رانیز گویند . (برهان ـ آنندراج) . رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ شود .

خاتون صبح. [نِ صُ](ترکیب اضافی). کنایه ازخورشید است :

برسر بیرق بلاف پرچم گوید منم
طرهٔ خاتون صبح برمُتق روزگار .
(از عماد عزیزی بنقل حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .

خاتون عرب . [نِ عَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازکعبهٔ معظمه‌است.(آنندراج). خاقانی گوید :

خال مشك از روی گندم گون خاتون عرب
عاشقانرا آرزو بخش دل وجان(۱)آمده .
(نقل ازآنندراج) .

گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند
در پس آینه رومی زن رعنا بینند .
خاقانی .

روزوشب راکه باصل ازحبش وروم آرند
پیش خاتون عرب جوهرلالا بینند .
خاقانی .

||فاطمه(ع)را نیز گفته‌اند .
(آنندراج وبرهان قاطع).
|| حضرت رسالت‌مآب (ص) را نیز گویند . وبمجموعهٔ مترادفات صفحهٔ۱۲۳مراجعه شود .

خاتون عنب . [نِ عِ نَ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازشراب انگور . (آنندراج) . بمجموعهٔ مترادفات ص۲۲۴ مراجعه شود.

خاتون فلك. [نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است و زهره و ماه رانیز گفته‌اند. (برهان قاطع وآنندراج).

خاتون قیامت. [نِ قِ مَ](ترکیب اضافی). بقعه‌ای است درسمت جنوبی شیراز و بقلیل مسافتی دور از شهر وام کلثوم بنت اسحق کوکبی بن محمد بن زیدبن حسن بن علی بن ابی طالب (ع) درآن مدفون است . گویند آن سیّدهٔ مکرمه از تعدی بعضی

(۱) آرزوبخش دوستان (دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۳۷۹).

خلفا بشیراز آمده وازبیم قتل وغلب درخانهٔ شیخ احمدبن حسین که ازعباد شیراز بوده اقامت گزیده پنهان شد . جوقی از ظلم برحالش وقوف یافته ازپیش تاختند . آن مظلومه بچاهی درافتاد ووفات یافت وهمان موضع مزار کثیرالانوار شد.(آثارالعجم فرصت ص ۴۵۸) .

خاتونک . [نَ] (اِ خ) قریه‌ایست در یك فرسنگ ونیمی جنوب شیراز. (فارس نامهٔ ناصری ص۱۹۱ جلد دوم وجغرافیای غرب ایران ص ۱۰۶) .

دهی است ازدهستان قره‌باغ بخش مرکزی شهرستان شیراز در۱۲ هزار گزی جنوب شیراز در کنارراه فرعی شیراز به قره‌باغ. محلی است جلگه‌ای معتدل ولی مالاریائی وسکنهٔ آن ۱۰۳ تن ومذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است . آب ازقنات است . محصولات آنجا غلات وبرنج وصیفی و میوه است وشغل اهالی زراعت وباغبانی میباشد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷ ص۸۵).

خاتون کائنات. [نِ ءِ] (ترکیب اضافی). کنایه ازحضرت رسول (ص) است .(آنندراج).
|| کنایه ازحضرت بتول صلوات الله علیهاست. (آنندراج) .
|| کنایه ازمکهٔ معظمه است. (برهان قاطع).
|| کعبة الله (شرفنامهٔ منیری) .

خاتون کائنات مربع نشسته خوش
پوشیده حله وزسرافتاده معجرش . خاقانی .

فاطمه (ع) رانیز گویند. (برهان قاطع).

خاتون کث . [کَ] (اِ خ) شهر کبست خرد(ازماوراء النهرچاج)وآبادان وبازگاه سغد وسمرقند است و آن فرغانه و ایلاق است نزدیك دیمعان کث .
(حدود العالم ص ۷۰) .

خاتون کندی . [کَ دِ] (اِ خ) دهی استاز دهستان ایجرود بخش حومهٔ شهرستان زنجان . واقع در۴۵ هزارگزی جنوب باختری زنجان وده هزارگزی راه عمومی. محلی است کوهستانی وسردسیر و سکنهٔ آن ۶۵۶ تن ومذهب اهالی شیعه و زبان آنها ترکی وآب آن ازرودخانهٔ گوگجه تپه . محصولات عمده غلات و انگور ومیوه است . شغل اهالی : مردان - زراعت و صنایع دستی وزنان قالیچه وگلیم و جاجیم بافی است. راه آنجا مالرو است و ازطریق ایج با اتومبیل میتوان رفت .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلددوم ص۹۶).

خاتون گنای . [گَ] (اِ خ) دهی است از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و۵۳ هزار گزی شمال خاوری ارابه روشاهین دژ به تکاب؛محلی است کوهستانی و معتدل و مالاریائی سکنهٔ آنجا ۲۶۱ تن. مذهب اهالی شیعه وزبان آنها ترکی است. آب آنجا از رودخانه، محصولات آنجا غلات و نخود و است . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی و جاجیم بافی است . راه آنجا مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ ص۱۸۲).

خاتون لر. [لُ] (اِ خ). دهی است از بخش شهریار شهرستان طهران واقع در۲۵ هزار گزی باختر شهریار ودر یك هزار گزی راه ماشین روفرعی کرج باشتهارد. محلی است جلگه‌ای و معتدل وسکنهٔ آنجا ۳۱۷ تن، مذهب اهالی شیعه وزبانشان هم ترکی وهم فارسی است. آب آنجا ازقنات. محصولات:غلات وبن شن و پنبه و چغندر قند وباغات انگور،شغل اهالی زراعت است راه آنجا ماشین رو می‌باشد. مزرعهٔ نورآباد جزء این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱ ص۷۷).

خاتون محشر . [نِ مَ شَ] (ترکیب اضافی)لقب فاطمه بنت رسول علیها السلام است.

خاتون هفت قلعه . [نِ هَ قَ عَ] (ترکیب اضافی). کنایه ازستارهٔ زهره است . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰) .

خاتونی . (ص) نسبت است بخاتون، بانوانه .
|| (ح مص) بزرگی وعظمت زن :

سر برافراختی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی. نظامی .

|| نوعی ازلباس است :

چو خاتونی بود ابریشمین
چوچتری وفونك گلی وکژین.

(دیوان نظام قاری ص ۱۸۲) .

خاتونی . (اِ خ) دهی است از بخش میناب واقع در سه فرسنگی مغرب میناب (رجوع بنقشهٔ شهرستان بندرعباس جلد ۸ فرهنگ جغرافیائی ایران شود) .

خاتونی . (اِ خ) رجوع باابوطاهر خاتونی درهمین لغت‌نامه و رجوع به آثار البلاد ص ۲۵۹ و کتاب النقض ص ۱۳ و مقدمهٔ لباب الالباب ازمحمد قزوینی ص۱۴ و تاریخ سلجوقیه تألیف عمادالدین کاتب شود .

خاتون یغما. [نِ یَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب است.(برهان وآنندراج) :

چوخاتون یغما بخلخال زر
زخرگاه خلوت برآورد سر. نظامی .

بمجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۰ رجوع شود .

خاتیام . [تِ] (ع اِ) انگشتری . (منتهی الارب) .

خاتیه . [تَ یَ] (ع اِ) عقاب که برصید فرود آید. (منتهی الارب) .

خاثر. [ثِ] . (ع ن ف) شیرستبر. (مهذب الاسماء). ثخن واشتدفهوخاثر. (اقرب الموارد) . شیرخَثْ‌ثَه . کلچیده . بسته .

خاثره . [ثِ رَ] (ع اِ) فرقهٔ مردم. (منتهی الارب وآنندراج) .
|| زن که اندك درد یابد . (منتهی الارب).
|| جماعت . یقال : رایت خاثرة من الناس ای : جماعةً .(اقرب الموارد) .

خاج .(۱) (اِ) بروزن تاج بمعنی چلیپا باشد که صلیب نصاری است. (برهان ، آنندراج وجهانگیری).رجوع بصلیب درهمین لغت‌نامه شود.|| نرمهٔ گوش(۲) یعنی جائیکه گوشواره درآن کنند .(برهان وآنندراج) :

دولت از خاج گوش بندهٔ تو
بنده راحلقه درکشند بخاج. سوزنی .

|| دار . یکی از اشکال ورق بازی (قمار) : رجوع به صلیب ورجوع به چلیپا شود .

خاجا . (اِ) مأخوذاز کلمهٔ خواجه ومحرف آن و عنوانی است که پیش نام بعضی از ارامنه آرند مانند خاجا بُغُس و خاجا ماطاوس وغیره .

خاجان . (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش خمام شهرستان رشت در۴ هزار گزی جنوب خمام و دوهزار گزی خاور شوسهٔ خمام بهرشت؛ محلی است جلگه‌ای و معتدل و مرطوب ومالاریائی سکنهٔ آنجا ۶۲۰ تن ومذهبشان شیعه وزبانشان گیلکی. نهرخمام رود از سفید رودآنجا را مشروب می کند. محصولات آنجا برنج وکنف و ابریشم وصیفی است و شغل اهالی زراعت وصید است . راه آنجا مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۲ص۹۶) .

خاج پرست . [پَ رَ] (ن ف مرکب) صلیب پرست، پرستندهٔ خاج، ترسا،صلیبی، عیسوی، مسیحی، عیسائی ، چلیپاپرست . یکی از اهل تثلیث .
رجوع به صلیب و صلیب پرست شود.

خاج پرستی. [پَ رَ] (حامص مرکب) صلیب پرستی ، مسیحیت . رجوع به صلیب وصلیب پرست شود .

خاجر.[جِ] (ع اِ)آوازآبی است دربن کوه . (منتهی الارب).صوت الماء علی سفح الجبل.(تاج العروس). (اقرب الموارد).
|| آواز.(منتهی الارب) . || صدای آب در دامنهٔ کوه.(اقرب الموارد) .

خاجر. [جِ](اِخ)بقول عمرانی موضعی است. (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۴) .

خاجسوگ . (اِ) . داسی است که با آن غله را درو می کنند . (شعوری جلد ۱ ص۳۷۱). مصحف جاخسوگ . رجوع بهمین لغت در لغت نامه و نیز رجوع بجاغسوگ و جاخسوگ در برهان قاطع

(۱) Croix . (۲) Bout de l' oreille .

مصحح دکتر معین شود .

خاج شویان . (اِ خ) عید کلیسا درششم ژانویه بیاد ظهور مسیح در انظاربت پرستان . عید اول سال ارامنه و سایرمذاهب ارتودکس که در ۲۴ جدی واقع میشود. (ناظم الاطباء) . رجوع بخاج وخاج شود .

خاج کشیدن . [کَ / کِ دَ] (مص مرکب) صلیب کشیدن،وآن خط کشیدن با انگشت برسینه بشکل صلیب است نزد مردان وزنان عیسوی بهنگام حضور بر سر اموات ویا مواقع ورود بکلیسا یا هنگام بزرگداشت واقعه‌ای که آنرا ازجانب خداوند میدانند .

خاجکه . [جَ کَ] (اِ خ) دهی کوچك است از دهستان ماسوله بخش مرکزی شهرستان فومن در ۱۷ هزار گزی باختر فومن . سکنهٔ آن ۵۰ تن است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۹۶) .

خاجوئی . (اِ خ)رجوع به اسماعیل محمد حسین . . . مازندرانی مشهور بخاجوئی درهمین لغت نامه رجوع شود .

خاجوئی. (اِ خ) طایفه‌ایست ازطوایف کرمان و بلوچستان مرکب از ۲۰۰ تن. سردسیر آنها دراطراف بلوچستان وپاریز و سلوئیه وفریدون و موردین و گرمسیر اطراف کوه خاجوئی چاه‌نار وسایر چاه‌هاست. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۴) .

خاجوگ . (اِ) مصحف جاخسوك جاغسوگ است.رجوع بخاجسوگ وجاغسوگ درهمین لغت نامه شود .

خاجول. (اِ) این کلمه درفرهنگ شعوری آمده ومحرف خاجوگ است . رجوع به خاجوگ درهمین لغت نامه شود .

خاجی . (ص نسبی) نسبت است بخاج وصلیب .

خاچ . (اِ خ) چلیپا و نام عربی آن صلیب است وبدین معنی اززبان ارمنی است وچون درجنوب شهر اصفهان یك قصبهٔ ارمنی بنام جلفا موجود است اهل اصفهان هم این لفظ را می‌دانند چه هرسال در روز معینی اهل جلفادر کلیساها جمع شده خاچ حضرت مسیح را می‌شویند وآبش را به تبرك میبرند و نام آن روزخاچ شویان است . کمال اصفهانی این لفظ را در شعرخود آورده و شعرای دیگر تقلید کرده‌اند :

صلیب وخاچ بسوزد کلیسیا بکند
بنای مدرسه بر گنبد گران آرد.(فرهنگ نظام).

|| نرمهٔ گوش. (فرهنگ نظام) . رجوع بخاج وصلیب و چلیپا شود .

خاچك . [چَ] (اِ خ) دهی است از دهستان توابع کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر واقع در ۴ هزار گزی جنوب باختری کجور.محلی است کوهستانی وسردسیروسکنهٔ آن ۴۰۰۰ تن. مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی وآب آنجا از چشمه و رودخانهٔ محلی.محصولات آنجا غلات والبنیات وارزن است وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است.عده‌ای از اهالی آنجا درزمستان بشغل خبازی درطهران اشتغال دارند . راه آنجا مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۳ ص ۱۰۴).

خاچك . [چَ] (اِ خ) نام‌سابق دهکدهٔ که امروز آنرا حبیب آباد (درکنار چشمه آب) گویند(سفرنامهٔ رابینو ص ۲۸ و۱۰۸ بخش انگلیس) ورجوع به حبیب آبادشود .

خاچکین . (اِ خ) محلی کنار راه‌رشت وپهلوی میان‌الشکیك وخمام در ۳۰۵ هزار گزی طهران .

خاچمز . [مَ] (اِ خ) قسمی پارچهٔ پشمین یا پنبهٔ .

خاچه. [چَ] (اِ) هاچه وهچه (دربروجرد)، کچك (درگیلان)،چوب دوشاخی که برزیر شاخی از درخت و مانند آن زنند تا فرو نیفتد .

خاچیك . (اِ خ) نام دهی است از دهستان سهند آباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز در ۲۶ هزار گزی جنوب بستان آباد و ۱۷ هزار گزی شوسهٔ بستان آباد به تبریز. محلی است کوهستانی وسردسیرو سکنهٔ آن ۳۴۳ تن . مذهبشان شیعه و زبان ترکی است. آب آن از رود سهند آباد است و محصول غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است وراه آنجا مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ ص ۱۸۲).

خاخ . (اِ خ) موضعی است بین حرمین (مکه ومدینه) وآنرا روضهٔ خاخ نیز گویند (معجم البلدان ج ۳ ص ۳۸۴ وحبیب السیر چاپ اول تهران ج ۱ ص ۱۳۵) .

خاخاجه_خج. [جَ خُ] (اِ) نام امرود است درزبان مردم گیلان وشهسوار. رجوع بامرود دراین لغت نامه شود .

خاخام. (اِ)(۱)حاخام ، ربانی ، پیشوای مذهبی یهود ، ملا ، رئیس جامعهٔ مذهبی یهود .

خاخام خانه. [نَ](اِ خ) محل اجتماع و مرکز خاخامهای یهود درمصربدین نام مشهوراست .
رجوع بمعجم المطبوعات ج۱ص ۱۳۹شود .

خاخاه . (اِ خ) نام نقطهٔ از طوج طبرش بوده‌است. رجوع به تاریخ قم ص ۱۱۷ شود .

خاخسر . [سَ] (اِ خ) نام قریه‌ایست ازقراء دَرْغَم دردو فرسنگی سمرقند . (انساب سمعانی) .

خاخسری . [سَ ری] (اِ منسوب، ص منسوب به خاخسر (انساب سمعانی) .

خاسری . [سَ ری][اِ خ) ابوالقاسم سعدی سعیدالخاخسری خادم ابوعلی برمانی فقیه‌بوده‌است‌واز رواتست. (انساب سمعانی) .

خاخسری . [سَ ری] (اِ خ) قاضی عبدالقادربن احمدبن ابوالقاسم الخاخسری ازروانست، تولد اودر ۵۶۳ وفوتش در ۶۲۷ اتفاق افتاد . (انساب‌سمعانی) .

خاخو. (اِ خ) ناحیه‌ایست در ارزروم مرکب ازسه‌قریه . (قاموس الاعلام ترکی).

خاخیان . (اِ خ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز واقع در۷ هزار گزی باختردره گزدرسر راه مالروعمومی دره گز به نوخندان، محلی است جلگهٔ و گرمسیروسکنهٔ آن ۳۱۵ تن است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

خاد . (اِ) بمعنی خات‌است که غلیواز باشد (برهان)(آنندراج)زغن باشدیعنی مرغ گوشت ربای و اورا پندنیز گویند.(حاشیهٔ برهان از دکتر معین) جانوریست پرنده در غایت شهرت که آنرا بند وبنده وچوزه‌لوا وجوزه لوا وچنگلاهی نیز گویند.(شرفنامهٔ منیری)؛

چون کلاژه همه دزدند و ربایندهٔ چوخاد
همه‌چون بوم بدآغال وچو دمنه محتال .
معروفی بلخی .

درآمد یکی خاد چنگال تیز
ربوداز کفش گوشت‌وبردو گریز.
خجستهٔ سرخسی .

چو زوحدیث کنی ازشهان حدیث‌مکن
خطابود که تخلص کنی ز باز بخاد. فرخی.

ای عوض آفتاب روز وشبان تاب تاب
توبمثل چون‌عقاب حاسد ملعون‌خاد.
منوچهری .

شاهان باشند به نزديك تو
راست چنان چون‌به بر باز خاد.
مسعود سعد .

چون باز توئی بلندهمت
مردارخورد عدوت‌چون خاد .
مسعود سعد .

گهی‌عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
چنانکه باشد در پیش باز گرسنه‌خاد.
مسعود سعد .

شیر بینم همی‌متابع رنگ
باز بینم همی مسخر خاد.
مسعود سعد .

از روی عزیزیست بسته باز
وزخواری باشد گشاده خاد .
مسعود سعد .

همه بی‌آگهی چوموش ازخاد
همه‌سرمست همچوشاخ ازباد.
(سنائی درسیرالعباد) .

(۱) Rabbin .

رهی خوش است ولیکن زجهل خواجه‌همی
خوشی نیابد از اوهم چنانکه خاد ازخوید.
سنائی.

بگیرم آنکه وریشش یکان یکان بکنم
چوپرچوزهٔ اندر ربوده گرسنه خاد.
سوزنی.

دریغ خاد وخروخوك وخرس با خرچنگ
که بود رهگذر جمله در و دیوارم.
سوزنی.

هنر نهفته چوعنقا بماند زانکه نماند
کسیکه بازشناسد همایرا ازخاد.
سوزنی.

گرگ را پیشه پوستین دوزیست
دردکانی که عدل تست استاد
هم بجای آرد ارتو فرمائی
باز را دایگی بچهٔ خاد.
(کمال اسمعیل بنقل فرهنگ جهانگیری).

خادج. [دِ] (ع ن ف) ازخِداج است و آن ناقه‌ای است که پیش ازمدت وضع حمل بزاید. (اقرب‌الموارد، منتهی‌الارب، آنندراج). رجوع به خداج در همین لغت نامه‌شود.

خادر. [دِ] (ع ن ف) مردسست و کاهل وسرگشته. (منتهی الارب، آنندراج). || اسد خادر، شیر دربیشه. (منتهی‌الارب - آنندراج). || خادر، حیران (مهذب‌الاسماء). متحیر(اقرب الموارد).

خادر. [دِ] (اِ خ) ابن ثمود بن حاثر، پشت چهارم صالح پیغمبراست.
(تاریخ گزیده ص ۲۹).

خادر. [دَ] (اِ خ) دهی است از دهستان شاندیز طرقبه‌دردوهزار گزی جنوب‌شاندیز. محلی است کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۹۱۷ تن ومذهبشان شیعه‌وزبانشان فارسی‌است. آب آنجا ازرودخانه ومحصولات آن غلات، بن شن است، شغل اهالی زراعت ومالداری وکرباس بافی است - راه مالرومیباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

خادشه. [دِ شَ] (ع اِ) اطراف درخت خاردار. (منتهی الارب).

خادع. [دِ] (ع ن ف) فریبنده. (دستور الاخوان):
خادع دردند درمانهای ژاژ
ره زنند وزرستانان رسم باژ.
(مثنوی مولوی چاپ نیکلسن دفتر۶ ص ۵۲۲)(۲)
|| راه که گاه هویدا گردد وگاه مخفی.
(منتهی الارب).
|| بعیر خادع، شتر که‌هر گاه نشیند پی ساق وی ازجارود. (منتهی‌الارب).
|| خُلق خادع، خوی‌متلون. (منتهی‌الارب).
|| دینارخادع، یعنی دینار ناقص. (منتهی‌الارب). دینار کم از یك مثقال. (مهذب‌الاسماء).

خادعه. [دِ عَ] (ع اِ) دروازهٔ خرد در دروازهٔ کلان. (منتهی الارب).

الباب‌الصغیر فی‌الباب الکبیر و هوالخوخة فی‌لغة عامتنا. (اقرب‌الموارد).
|| خانه درجوف خانه. (منتهی الارب). البیت فی‌جوف‌البیت (اقرب الموارد).
|| سوق خادعه. بازار مختلف‌ومتلون‌و کاسد.
(منتهی الارب، آنندراج).
ورجوع به اقرب‌الموارد شود.

خادم. [دِ] (ع ن ف) خدمتکار، پرستار، پرستنده، نوکر، گماشته، ملازم، چاکر، ج خُدّام، خَدَم، خادمین، خَدَمه؛ مؤنث خادمه:
شمرده است خادم در ایوان شاه
کز ایشان یکی نیست بی‌دستگاه.
فردوسی.

بفرخنده فال و بروشن روان
برفتند گرداندرش خادمان.
فردوسی.

پرستنده درپیش و خادم چهل
بروبر گذشتند شادان بدل.
فردوسی.

زین سپس خادم توباشم ومولایت
چاکروبنده وخاك دو کف پایت.
منوچهری.

برجاس اوبسربر گه بازوگه فراز
چون‌خادمی که سجده‌بردپیش‌شاه‌ری.
منوچهری.

احمدبن ابی دواد گوید: چون بخادم رسیدم بحالی بودم عرق برمن نشسته (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۷۳). امیررضی‌الله‌عنه برتخت نشست رسول وخادم را برنشاندند. (بیهقی ایضاً ص ۳۷۶). گفتی قیامت است ازآن دهشت، پیلی چندبداشته‌ورسول وخادم را در دهلیز فرود آوردند. (بیهقی ایضاً ص ۳۷۶). عمرورسول راصدهزاردرم داد ... امارسول چون بنیشابور آمد، دوخادم و دوخلعت - آوردند. (بیهقی ایضاً ص ۲۹۶). فرمود بوسهل را بقهندز ... درراه‌دوخادم‌و شصت‌غلام‌اورامی آوردند. (بیهقی ص ۳۳۰).

کنیزان و کرسی‌هزارازچگل
پری چهره خادم هزاروچهل.
(گرشاسب نامهٔ‌اسدی).

بدو گفت بردار کن هر که هست
بشد خادم و دید بتخانه پست.
(گرشاسب نامهٔ‌اسدی).

سپهدار را داد خادم خبر
که‌هست آن قباد فریدون گهر.
(گرشاسب نامهٔ‌اسدی).

فرستاد گرد سپهبد بجای
یکی سرور ازخادمان سرای.
(گرشاسب نامهٔ‌اسدی).

چون ملك الهند است ازآن دید کانش
گردش بر خادم هندودورست.
خسروی.

تن توخادم این جان گرانمایه است
خادم جان، گرانمایه همیدارش.
ناصرخسرو.

مهرومه بود چو جوزا دوبدو
خادم طالع سرطان اسد.
خاقانی.

خادم این جمع دان وآب ده دستشان
قبهٔ ارزق شعار، خسروزرین غطا.
خاقانی.

وبسرای خلیفه رفتند، هفتصد زن و هزار وسیصد خادم بودند. (جهانگشای جوینی). خلیفه‌را ... طلب کرد ... باپنج‌وشش‌خادم‌وآن روزدرآن دیه کاراوباآخر رسید. (جهانگشای جوینی).
وفرمان‌شدتاحرمهای خلیفه‌رابشمارند، هفتصد زن وسرّیت ویکهزارخادم بتفصیل آمدند.
(ذیل‌جامع‌التواریخ‌رشیدی).
گفت ... پس دستوری دهید تا هم اینجا وصیتی بنویسم و این خادم را دهم. گفتیم رواست. (تاریخ بخارا).

نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام
نه کدخدای‌جوشقان نه‌عامل‌زواره‌ام.
قاآنی.

|| خصی (مقدمة الادب زمخشری)، خواجه سرا، خایه کنده.
خادم عبارت است از خواجه سرایانی که در حرمسرا و ابواب‌سلاطین و امرا خدمت کنند. (انساب سمعانی).
و خادمان خصی را در دورهٔ عباسی جاه و مقامی خاص بود واوّل کسی که ازاین‌دسته استفاده کرد امین پسرهارون الرشید بود. (رجوع شود بترجمهٔ تاریخ تمدن جرجی زیدان جلد چهارم ص ۱۶۱).
وغالب خادمان دراین عهد بردگان سیاه و سپید بودند از مردان وزنان و اصطلاحاً بیردگان سپید ممالیك وبیردگان سیاه‌عبید می گفتند و این خادمان بسه دسته تقسیم میشوند:
بردگان، خصیان و کنیزان. جرجی‌زیدان از برای‌هریك‌ازاین‌سه دسته‌بحث مفصلی‌دارد. (تاریخ تمدن جرجی زیدان جلد پنجم ص ۲۲).
گفت نامه نویس بنعمان تاآن دختر را با خادمان سوی من بفرستند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

کنون نهصدوسی تن از دختران
بسربرهمه افسر از گوهران
شمرده است خادم بمشکوی شاه
کز ایشان‌یکی نیست بی‌دستگاه.
فردوسی.

شبستان اورا بخادم سپرد
وزانجایگه روشنائی ببرد.
فردوسی.

چوفغفور بنهاد در کاخ پای
بیامد سر خادمان سرای

(۱) رجوع بترجمهٔ نیکلسن ازبیت‌مزبور (ترجمهٔ‌مثنوی دفتر۶ بیت ۴۳۰۵). شود

ز گرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیز خاتون زاندازه بیش.
اسدی .

باخادمی ده ازخواص که روابودی که حرم رادیدندی. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۴۰۲).

دولت امروز زن و خادم راست
کاین امیری و آن شاه قم است.
خاقانی .

دولت از خادم وزن چون طلبم
کاملم میل بنقصان چکنم .
خاقانی .

خادمانند و زنان دولت یار
چون مرا آن نشد، اینان چکنم .
خاقانی .

ومیگوید [محمدبن زکریا] که دومرد اندر یك روز حجامت کردند وهردو پیش ازحجامت خایهٔ مرغ خورده بودند هردورا همان روز لقوه پدید آمد ، یکی پیری فربه ودیگری جوان بود ولکن مزاج اومزاج خادمان بود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
واین [سودان] آن ناحیت است که خادمان بیشتر ازاینجا آرند... بازرگانان فرزندان ایشانرا بدزدند و بیارند وآنجاخصی کنند وبمصر آرند وبفروشند.(حدودالعالم). || دلاک مالنده: وخادمان گرمابه رگهای سباتی بگیرند و حالی مانند سبات وغشی پدید آید واین رنج بدان زایل شود ... لکن فروگرفتن این رگها خطراست. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
|| پیشکش . (منتهی الارب ، آنندراج) .

خادم . [دِ] (اِ خ) ابوالحسن قطربن عبدالکمانی امیرالحاج مشهور درشرق وغرب.وی سی واند سال امیرالحاج بود وازابوالخطاب نصربن احمدبن النظر القاری حدیث شنید سمعانی گوید : من نیزازوی درمکه ومدینه وبغدادحدیث شنیدم.اودرسال ۵۱۲ درگذشت. (الانساب سمعانی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) ابوالحسن مرجان ابن‌عبدالله المقتدری الخادم ، مردی صالح بود ومدتی درمکه مجاور شد و در همانجا وفات یافت.سمعانی گوید کتاب دعوات ابی‌عبدالله المحاملی را ازابوالخطاب بن النظر که این ابوالخطاب ازابومحمدبن یحیی نقل کرده برای ماروایت کرد و در حدود سال ۵۴۰ در مکه وفات یافت . (الانساب سمعانی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) ابوالدّرجوهربن عبدالله الحبشی التاجر،مردی نیکوروش و آزاد شدهٔ تاج الحضرة بن عمید خراسانی بود . اوازابومظفرموسی بن انصاری حدیث استماع کرد. سمعانی گوید من ازاو(یعنی از ابوالدّر)قسمتی ازکتاب انتقاء سیدحسن علوی را استماع کردم.وفاتش درحدود ۵۳۰ بود . (الانساب سمعانی)

خادم . [دِ] (اِ خ) ابوالعلاری صواب ابن‌عبدالله الجمالی ،پیری صالح بود و از ابومحمدکامکاربن عبدالرزاق الحجاجی حدیث استماع کرد.سمعانی گویدمن هم ازاو(یعنی از ابوالعلاری) درمروحدیث استماع کردم.این ابوالعلاری مردی بود که در نماز جماعت وامور دینی غفلت نمی‌ورزید ودرمدرسهٔ ما نمازبپامی داشت.وفاتش بین ۵۲۷ و۵۲۸ بود. (الانساب سمعانی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) ابوالمسك عنبربن عبدالله التبری (کذا) الخادم، مردی صالح ونیکوسیرت بود، وی ازابوالخطاب بن النظر القاری وابوعبدالله حسین بن احمد بن طلحه نعالی وجزایشان حدیث استماع کرد.سمعانی گوید من نیزازاودرمکه حدیث استماع کردم.وفاتش درآخرذی الحجهٔ ۵۳۴ درابطح اتفاق افتاد. (الانساب سمعانی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) بابا قاسم . از اهل اصفهان است و همشیره‌زادهٔ میرنجات ، مدتی درمسجد جامع عباسی خادم باشی بود ، صحبتش مکرراتفاق افتاد ،مردی نیك نهاد وخوش اعتقاد بود. شعربسیاری گفته،صاحب دیوان است اگرچه شعر را خوب نمیگفت اما در فن تاریخ مهارت تمام داشت و در اواخر زمان نادری در اصفهان وفات یافت تاریخ وفات اواینست :
گفت خادم بجنت‌آمد باز . این یك شعر ازاودیده‌ونوشته شد :

بمن دشوارشد آخره میخانه پیمودن
باین پیری بکوی میفروشم‌خانه بایستی.
(آتشکدهٔ آذر) .

خادم. [دِ] (اِ خ) حافظ خادم علی‌داماد قادرعلیخان‌خوش نویس درقصبهٔ کیتهل توطن داشت وخط نسخ ونستعلیق وشفیعا وشکسته خوب‌مینگاشت.حافظ کلام‌الهی بوده وجادهٔ شاعری فارسی‌وارودومی‌پیموده. ازاوست :

خواب‌برزانوی دلدار تمناست مرا
ازخدا طالع بیدار تمناست مرا .
(صبح گلشن) .

خادم . [دِ] (اِ خ) حسن پاشا درزمان سلطان محمد ثالث بمسند صدارت نشست و در دورهٔ سلطان مراد خان ثالث خزینه‌دار حرم‌سلطنتی شد.در ۹۸۸ بوزارت‌مصرمنصوب گشت ودر ۹۹۱ باردیگر بوزارت رسید در هنگام مسافرت سلطان محمد ثالث ادارهٔ پایتخت بعهدهٔ اوبود وبسیارظلم وتعدی نمود وستم وغرور وی برعقل ودرایتش میچربید. (ازقاموس الاعلام‌ترکی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) علی پاشا . دردورهٔ سلطان بایزید خان دوم‌دوبارصدراعظم‌شد. درمرتبهٔ دوم در کمال عدل و درایت بادارهٔ اموردولت پرداخت ودر۹۱۷ درطغیان شاه قولی ومحاربهٔ با ایشان کشته شد . مردی عاقل وجسوروزیری قادرووقوربود .
(نقل باختصارازقاموس الاعلام ترکی) .
ورجوع شود(بترجمهٔ تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسوربرون جلد ٤ ص ٥٧) .

خادم. [دِ] (اِ خ) سلیمان پاشا دردورهٔ سلطان سلیمان بمسند صدارت نشست.مردی باکفایت ودرادارهٔ امور توانا بود، درسال ۹۴۷ بصدارت منصوب‌شد ودر ۹۵۱ معزول گشت ودر ۹۵۵ وفات یافت،ومال و ثروت فروان داشت .
(نقل باختصارازقاموس الاعلام ترکی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) سنان پاشا. درعداد وزاری سلطان سلیم بود و بمسند صدارت نشست.درسفرایران خدماتی بجای‌آورد در سال ۹۲۳ در سفر مصر کشته شد . مدت صدارتش سه سال بود .
(نقل باختصارازقاموس الاعلام ترکی) .

خادم . [دِ] (اِ خ) مسیح پاشا. دردورهٔ سلطان مرادخان ثالث ازجملهٔ وزرا بود.در سال ۹۷۹ والی ایالت مصر شد و بخوبی کشورمصررا اداره کرد و در ۹۹۷ وفات یافت .
(نقل باختصارازقاموس‌الاعلام ترکی).

خادم . [دِ] (اِ خ) مولوی خادم حسین خان‌صدرالصدور کانپورابن‌مولوی عبدالقادر خان ، اصلش از قصبهٔ جایس من اعمال‌دار السلطنهٔ لکنهواست. از دودمان اهل سنت آن قصبه ومردمان مهذب وموقر و خوشخو ونیکو.والدهٔ‌مولوی‌خادم حسین دخترمولوی سید دلدار علی مجتهد شیعیان هندوستان بود واین پدر و پسربکمال عزت و ثروت زندگانی نمودند ، مدتی در شهربنارس و سپس در هنگامهٔ غدرهند خادم حسین در شهر جونپورمأوی گرفت‌وشایددرهمانجا در سنهٔ‌خمس وسبعین ازمائهٔ ثالث عشر جهان گذران‌را‌گذاشت. ازاوست :

گیسوبدوش انداخته فتنه دو بالا ساخته
آن دشمن‌جان میرسدهان دوستداران مژده.
مرغ خوش‌الحان میرسد،زیب‌گلستان‌میرسد
خادم ببستان میرسد ، هان‌گلعذاران مژده.
(صبح گلشن) .

خادم . [دِ] (اِ خ) نظر بیگ.مشق سخن ازمیرمحمدافضل ثابت الله‌آبادی‌نموده و بعهد محمد پادشاه دهلی درسنهٔ ستین و مائه والف بزیرخاك‌آسوده . ازاوست:

گر کنند از قفس آزاد مرا
میکشد دوری صیاد مرا .
صورتش دید وزشرم‌آب نشد
حیرت از آینه روداد مرا .

ونیزازاوست :

خویش را ساخته بودم بهوس قاصد خود
چو رسیدم بتوپیغام خود ازیادم رفت .

ونیزازاوست :

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن
منکه‌میمیرم برایت ،چون‌فراموشت کنم.
(صبح گلشن) .

خادم‌آباد . [دِ] (اِ خ) دهی‌ازدهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان‌مشهد در ۸۴ هزارگزی شمال باختری فریمان واقع‌است، محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنهٔ آن ۵۸ تن.مذهب آنهاشیعه وزبانشان

فارسی است. آب آنجا ازقنات و محصولات غلات و چغندر است ، شغل اهالی زراعت ومالداری است - راه مالرومیباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

خادم آباد . [دِ] (اِ خ) دهی از بخش شهریارشهرستان تهران است واقع در ۶ هزار گزی علیشاه عوض، کنار راه فرعی تهران وعلیشاه عوض میباشد. محلی است واقع در جلگه و هوایش معتدل است ، سکنه ۷۵ تن وزبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات ومحصولات ، غلات وبن شن و چغندر قند است. شغل اهالی زراعت وراه آن ماشین رواست.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد اول) .

خادم آسا. [دِ] (ص) مانندخدمتگزار، همچون پرستنده :

روز جوهر نام و شب عنبرلقب
پیش صفه‌اش خادم آسا دیده‌ام.
خاقانی .

خادمانلو. [دِ] (اخ) دهی ازدهستان میانکوه بخش چاپشلو شهرستان دره گز واقع در ۳۸ هزار گزی جنوت باختری قره باشلو است. سرراه مالرو عمومی دره گز میباشد ، محلی است کوهستانی و سردسیر سکنهٔ آن ۲۴۹ تن است.مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است.آب آنجا از چشمه و محصولات غلات وپنبه وشغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

خادم الطلباء . [دِ مُ طْ طُ لَ] (ص مرکب) معلم وادیب ومدرس (آنندراج).

خادم العلوم . [دِ مُ لْ عُ] (اِ خ) عبارتست از علم منطق. تهانوی گوید : ابوعلی علم منطق را خادم العلوم نامیده است زیرا این علم خود بنفسه مقصود نیست بلکه وسیله برای فهم علوم دیگراست ودر حقیقت مثل خادم است برای علوم دیگر ، (رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ج ص۳۸ شود) .

خادم باشی . [دِ] (اِ خ) دهی از دهستان چناران بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد است.واقع در ۶۲ هزار گزی شمال باختری مشهد بین کشف رود وراه قدیمی مشهد بقوچان میباشد. محلی است جلگه‌ای معتدل وسکنهٔ آن ۳۱ تن، مذهبشان شیعه، زبانشان فارسی و کردی است. آب قنات و محصولات غلات، چغندرونخوداست.شغل اهالی زراعت و راه مالرومیباشد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

خادم پیر . [دِ م] (اِ خ) کنایه از ستارهٔ زحل است .(برهان). کنایه ازستارهٔ زحل و آنرا پاسبان فلك نیز میگویند وفلك هفتم مکان اوست. (آنندراج):

از بوی گیاش خادم پیر
خط سبز شود زهی عقاقیر.
خاقانی.

خادم زاده. [دِ دَ یا دِ] (ن مف) فرزندی که ازخادم بوجود آید ومجازاً درموقع تواضع وفروتنی استعمال شود .

خادم سپهر. [دِ سِ پِ] (اِ خ) کنایه‌از کوکب زحل است . (ناظم الاطباء) .

خادم شدن. [دِ شُ] (مص مرکب ل) بخدمت ایستادن، خدمتگزاربودن :

ورچنین حور در بهشت آید
همه خادم شوند و غلمانش .
سعدی .

خادم قیری فارسی . [دِ مِ] (اِ خ) جوانی بود از اهالی قیروکازرین که دو بلوکند ازقشلاقات،ودرملازمت آقای محمدسعید مشهور بآقاجانی متخلص بسائل روزگار بسر میبرد ، بعد ازفوت سائل اظهار موزونیت کرد وغزلیاتی بنظم آورد وسر گرم درویشی وعشقبازی شد . ازاوست :

منم آن طائر بر گشته اقبال
که اندرعین آزادی اسیرم
جوانم من ولی هجران طفلی
بدینسان درنظرها کرده پیرم.

ونیزازاوست :

گرم کردند زدم سردی دوران دل ما
یارب این مغبچگان گرم بماندمشان.

(نقل باختصار از مجمع الفصحاء جلد دوم ص ۱۱۱) .

خادم کردن . [دِ كَ] (مص مرکب) خصی کردن.جباب یعنی بریدن و برآوردن خصیه .(منتهی الارب) .

خادم کندی . [دِ كَ] (اِ خ) دهی ازدهستان چهاراویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه، واقع در ۷۰۰۰ گزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه.محلی است کوهستانی و معتدل وسکنهٔ آن ۱۵۷ تن،مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است،آب آنجا ازرودخانه است ومحصول آنجاغلات ، نخود،بزرك میباشد. شغل اهالی زراعت و صنعت دستی جاجیم بافی است . راه مالر میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤)

خادملو . [دِ] (اِ خ) دهی ازدهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل است.واقع در۳۳ هزار گزی جنوب‌اردبیل و ۲٤هزار گزی‌شوسهٔ اردبیل-خلخال میباشد. محلی است کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ آن ٤۰۱ تن،مذهبشان شیعه،وزبانشان ترکی است آب آنجاازچشمه‌ورودبوسون میباشد.محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری - صنعت دستی قالی بافی است راه مالرو میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤)

خادمه . [دِ مَ] (ع ن ف) پرستار ، خدمتکارزن ، کلفت ، کنیزك ، کنیز :

خادمهٔ سرایرا گودرحجره بند کن
تا بسرحضورما ره‌نبردموسوسی .
سعدی .

|| خادمه (اعضاء ...) ، آن اندامها که حدیث اندامهای دیگر کنند .
خادمه (قوای ..) طبیعیه ، عبارت است از ماسکه‌وهاضمه وجاذبه ودافعه .
(ازتذکرهٔ‌داودضریرانطاکی ج۱ص۱۳).
|| خادمهٔ کلیسا . در ایام سابق زنان صالحه ومقدس درکلیساها بوده ، همواره زنان را خدمت مینموده‌اند، چنانکه شماسان مردان را خدمت میکنند .(قاموس کتاب مقدس) . ورجوع بخدمتکارشود .

خادمی . [دِ] (حامص) عمل خادم، کیفیت خادم ، خدمتکاری:
بزیست وبآب خود بازآمد ودرخادمی هزار بارنیکوتر از آن شد.(بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۳۸۲) .

ای حجت زمین خراسان بشعر زهد
جزطبع عنصریت نشاید بخادمی .
ناصرخسرو.

خادمی . [دِ] (اِ خ) دهی از دهستان گوغر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در۱۷ هزارگزی شمال باختری بافت ،سر راه مالرو گوغربه بافت میباشد . محلی است کوهستانی و سردسیروسکنهٔ آن ۱۲۶ تن مذهبشان شیعه‌وزبانشان فارسی است آب آنجاز چشمه است ومحصول آنجا غلات و حبوبات است و شغل اهالی زراعت و صنعت دستی قالی‌بافی است. راه آنجا مالرو میباشد و ساکنانش از طایفهٔ افشار هستند .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸)

خادمی . [دِ] (اِ خ) ابوسعید محمدبن محمدبن مصطفی بن عثمان الخادمی ، از علمای قرن ۱۲ هجری است.ازتألیفات اوست :
۱- البریقة - المحمودیة فی شرح الطریقة المحمدیه والشریعة النبویة .
۲- حاشیة علی دررالاحکام ، شرح غرر الاحکام .
۳- خزائن الجواهرومخازن الازواهر.
٤- رسالة البسملة .
٥- مجمع الحقایق .
٦- منافع الدقائق فی‌شرح مجمع الحقایق .
(ازمعجم المطبوعات) .

خادمی. [دِ] (اِ خ) شاعری است از اهل قزوین . صادقی کتابدار در بارهٔ وی نویسد. نامرادی بود خدمتکار وسرتراش و شعرنیزمی گفته است و در مجمع الخواص رباعیی از اودربیان عاشقی مولانا کسبی و معشوقی گورکن اوغلی نقل شده است .
(ترجمهٔ مجمع الخواص ص ۲۶۶) .

خاده . [دَ] (اِ)چوبی باشدبلندوراست که کشتی‌بانان کشتی‌بدان رانند، وچوبی را نیز گفته‌اند که‌جاروبی برسر آن بندندودیوار و سقف خانه را بدان جاروب کنند ، وهر چوبی که‌راست رسته‌باشد ، وچوبی که دار سازندبجهت قصاص دزدان. (برهان،آنندراج شرفنامهٔ منیری، فرهنگ جهانگیری) ،

نصیب دوست تو هست گل زباغ ولی
نصیب دشمن توهست خاده ازبی دار.
سوزنی.
کروکان خوهی سرخ ومرغول رومه
بهبختی چو خاره به تیزی چو خاده.
سوزنی.

خاذر. [ذِ] (ع ن ف) پنهان وروپوش‌از پادشاه‌وازدائن. (منتهی‌الارب،آنندراج).

خاذل. [ذِ] (ع نف) هزیمت یافته. (منتهی الارب،آنندراج). || آهوی ماده که ازآهوان دیگر بازمانده تفقدبچهٔ خود کند.(منتهی‌الارب،آنندراج). جمع خواذل (اقرب الموارد). || آنکه ترک عون ونصرت کند. (اقرب الموارد).

خار. (اِ) (۱) شوکه.(منتهی‌الارب)شوک. (منتهی‌الارب)شوکه‌تیز.(آنندراج). سفی [س َ فا](منتهی‌الارب). عرین [ع َ] (منتهی الارب)عسج[ع َس َ](منتهی‌الارب) ،لداغ [ل ُ ددا] (منتهی‌الارب) ، لم،لام ، بور، غاز ، غاژ ، تیغ ، تیخ ، تلی ، تلو :
ازبیخ بکند او ومراخاربینداخت
مانندهٔ خار خسک و خارخوانا.
ابوشکور.
اشترگرسنه کیمه (کتیره؟) خورد
کی شکوفه زخار چیره خورد.
رودکی.
چگونه یابند اعدای او قرار کنون
زمانه چون شتری شدهبون‌وایشان‌خار(۲).
دقیقی.
اگر گل کارداوصد برگ‌اباز یتون زبخت او
برآن‌زیتون‌وآن گلبن‌بحاصل‌خنجک‌وخاراست
چرا این مردم داناو زیرک سارو‌فرزانه
به‌تیماروعذاب اندرابادولت‌به‌پیکاراست؟
خسروی.
چگونه‌راهی، راهی‌درازناک وعظیم
همه سراسرسیلاب کند وخاره وخار.
بهرامی.
بلی کشیدن باید عتاب‌وناز بتان
رطب نباشد بی‌خارو کنز برمارا(۳)
(فرالاوی).
بپیران رسیدند هرسه سوار
رخان‌برزخون‌وروان پرزخار.
فردوسی.
چوبودم جوان برترم داشتی
بپیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامکار
همی برنیان گرد ازرنج خار. فردوسی
بکن کارو کرده بیزدان سپار
بخرماچه یازی چوترسی زخار ؟
فردوسی.
زشاپوراز آنگونه شدروزگار
که درباغ‌باگل ندیدند خار.
فردوسی.
بکاری که پاداش‌یابی‌بهشت
نباید بباغ بلا خار کشت.
فردوسی.
تا نماید زمانه خودبانی
نوبهاری پس زمستانم
می نهدخارها کنون‌باری
بامید گل و گلستانم.
روحی ولوالجی.
تراشناسد دانا مراشناسد نیز
توازقیاس چوخاری من ازقیاس چوناژ.
لبیبی.
چست بنشاند وغازه کند و وسمه کشد
آبگینه برد آنجا که درشتی خار است
نجیبی.
چون دراوعصیان‌وخذلان تو ای‌شه راه یافت
کاخها شد جای کوف وباغها شدجای‌خار.
فرخی.
برسنگلاخ دشت‌فرودآمدی خجل
اندر میان خاره و اندر میان خار.
فرخی.
برماه ترادو گل سیراب شکفته‌است
درهردلی‌ازدیدن‌آن‌دو گل‌خاریست.
فرخی.
خاری که بمن درخلد اندر سفرهند
بهچون بحضر در کف‌من‌دستهٔ شب‌بوی.
فرخی.
چون آتش برخیزد تیزی نکندخار.
منوچهری.
از پای افاضل توکنی خار زمانه.
منوچهری.
کارشه به شود وکار عدو به نشود
نشود خرما خار و خار خرمانشود.
منوچهری.
بزرگ باش ومشو تنگدل زخردی کار
که سال تا سال آرد گلی زمانه زخار.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب ص۲۷۷).
گل‌زتوچون بوی‌خویش باز ندارد
گرد چه باید حدیث خار مغیلان ؟
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی‌چاپ دکتر فیاض‌ص۶۳۸).
گلی بی زحمت خاری نباشد
انوری.
بردار کلند وتیر وتیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گردبیابان.
خجسته.
چیست جرمم چه کرده‌ام‌باری
که نهی هر دمم زنو خاری.
سنائی.
زگل بوی‌و ازخارخستن‌بود. اسدی.
هم برانسان دو باربردو درخت
بریکی میوه برد گرخاراست.
ناصرخسرو.
نبینی که‌چون کینه داران گل‌نو
پرازخون دل‌ودست‌پرخاردارد. ناصرخسرو.
توخار توانی که برنیاری
ای شهره وداناد رخت گویا.
ناصرخسرو.
خارخس بفکن از این شهره درخت ایرا
کز خس و خارنیابی مزه جز خارش.
ناصرخسرو.
گردری یابیم زنی بندی
ورگلی بینیم نهی خاری.
مسعود سعد.
چشم بی‌شرم تو گرروزی برآشوبد زدرد
نوک خارش‌جاکشو‌بادای‌دردیده‌چشم‌وکون.
منجیک.
زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاک‌بالیزم ازخاروخو. اسدی.
ازآن زمان که بدنیا شکفت چون توگلی
نهاد دست قضا خارباغ‌عقبی‌را.
ابن یمین.
مرا دست هجرانت خاری نهاد
گل دلگشای تو ناچیده هیچ.
ابن یمین.
چشم بد دور که بستان ارم راکه حسن
خار اندوه نهادست گل خود رویت.
ابن یمین.
زانکه چون گل‌اگرزرم بودی
دست گیتی مرا نهادی‌خار.
ابن یمین.
واگرخاردرچشم متهوری مستبد افتد ودر بیرون آوردن آن غفلت‌برزد.... بی‌شبهت کورشود. (کلیله).
خار کآتش بدو بودزنده
آتش کشتنیش می‌سوزد.
سلمان ساوجی.
خارآتش فروز سوختنی
کرز گل‌جاه‌وشوکت‌اندوزد ...
سلمان ساوجی.
زادهٔ خاراست‌گل‌زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنید زابنای لئام.
سلمان ساوجی.
جهان‌مابدونیک است وبدش پیش‌ازنیک
گل ایچ نیست‌ابی‌خاروهست بی‌گل‌خار.
(قمری بنقل رادویانی).
گل‌را چو دم بادصبا خارنهاد
ازپوست برون‌آمد وبرخاک افتاد.
بدیع‌الدین ترکو.
نهاده‌زهر ببر نوش وخار همبر گل
چنانکه باشد جیلانش از بر عناب.
ابوطاهر

(۲)ظ.خواد (۳)ظ. کنز (گنج) بی‌مارا.

(1)Aiguillon, Epine, Chardon.

چیست زر و گل بدست الا که خار پای عقل
صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
خاقانی .

خار در دیدهٔ فلك شکند
خاك در چشمهٔ خور اندازد . خاقانی .

زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید
نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده .
خاقانی .

وان گلی کو بنشاند بحسد
بر مکن کز همه خار قدم است. خاقانی.

خسته نشوم ز خار نا اهل
زان خار گل خسان ببینم. خاقانی .

خار غم در راه خاقانی نهاد
وز پی برداشتن قرضم نکرد . خاقانی .

هر خار که گلبن طمع داشت
در چشم نمك نشان شکستم. خاقانی.

بدانکه نیست کنم چون دهان گل پرزر
بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم.
خاقانی.

خار را، خود منم خودرا ز خود فارغ کنم
تادوئی یکسو شود، هم من تو گردم هم تو من .
خاقانی

واندر آن بستان کز و دست خزان را گل رسید
ای عجب گوئی برای چشم من خاری نماند.
خاقانی.

باخار خشك خاطرم آرد ترانگبین
بادی که بروز دزنی شکر سخاش. خاقانی .

بست خیالش که هست همسر من ای عجب
نخل رطب کی شود خار مغیلان او.
خاقانی.

ای عاقلان را بارها برلب زده مسمارها
وی خستگان را خارها در جای خواب انداخته .
خاقانی.

شکست این دلم نادرست اعتقادی
بسم خار در دیده آرزو زد .
خاقانی.

هر خار بباغ اندر دارد رطبی یا گل
نه گل نه رطب دارد این خار که من دارم.
خاقانی .

سایهٔ خار تو سرو ستانست
خرمن نشو و نما آمده‌ای. خاقانی .

گلی از باغ وفا آمده ای
خود خس و خار نما آمده ای. خاقانی.

خار و گل نام خدا میگویند
ای سهی قد ز کجا آمده‌ای خاقانی .

گل ز آتش ظلم نالید بدر گاهش
از کین گل آتش را بر خار کشد عدلش.
خاقانی .

وانرا که از حدیقهٔ لطفش گلی شکفت
دوران روزگار نیارد نهاد خار.
ظهیر.

که گر ز شکر و گل باتو تلختر گوید
نهد زمانه بسان ترانگبینش خار
ظهیر.

نوای خار کش از عندلیب نیست عجب
که مدتی سروکارش نبوده جز باخار
ظهیر .

عجب بمانده‌ام از روزگار خود که چرا
گلی ندیده مرا صد هزار خار نهاد .
ظهیر.

دل بندهٔ بوی عنبر آمیز گلست
جان چاکر عارض دلاویز گلست
بلبل که هزار خار کش بندهٔ اوست
او نیز غلام خار سر تیز گلست.
اوحدالدین.

در عشق کم از درخت گل نتوان بود
سالی بامید گل همی خار کشد .
عبدالواسع جبلی.

آه که برلاله چیره آمد سنبل
آه که گل را نهاد خار بنفشه.
رفیع الدین مرزبانی فارسی :

زهی طراوت رویت نهاده گل را خار
نبوده در کف ایام خوشتر از تو نگار.
رفیع الدین لنبانی .

گاهی نسیم لطف تو برپای کرده سرو
وقتی نهیب قد تو گل را نهاده خار.
رفیع الدین لبنانی.

ز دولت هرچه باید دادلیك از غم نکرد ایمن
چه سود ار گل دهد ز بنسو چو ز آنسو می نهد خارم.
مجیرالدین بیلقانی .

فلك باز از نهان خارم نهاده است
که پیری پای بر کارم نهاده است.
مجیرالدین بیلقانی .

گلی بدست که داده است روزگار بگوی
که بعد از آن بخفا خارهاش ننهاده است.
مجیرالدین بیلقانی .

مرا خاری نهاد از هجر خویش آن روی همچون گل
که در پای دل سرگشته دایم میخلد خارش.
مجیرالدین بیلقانی .

صحبت این خاك ترا خار کرد
خاك چنین تعبیه بسیار کرد. نظامی .

خار است نخست بار خرما. سعدی .

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است.
سعدی .

تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد.
سعدی.

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زبانی است.
سعدی .

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم .
سعدی .

هر کرا با گل آشنائی بود
گو برو با جفای خار بساز . سعدی .

جای گل گل باش و جای خار خار.
سعدی.

ز خار خار عشق تو در سینه دارم خارها
هردم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها. جامی.

خار کش پیری با دلق درشت
پشتهٔ خار همی برد به پشت. جامی .

ز تهمت بی گناهی را منه خار
که نه گل دید از بستان نه گلزار .
امیرخسرو دهلوی .

بادولتیان نشین که خاری
در صحبت گل شود بهاری. امیرخسرو .

|| در تداول علم تشریح تیغه های مهرهٔ گردن است که بعربی شوك میگویند صاحب ذخیره گوید : از آن موضع بر آمده است و بخارهای مهرهٔ گردن پیوسته است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). نزدیك خارها و مهره‌ها رسید و بدان خارها پیوسته. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || خار سیخ و سیخك و خار خروس و آن بر آمدگی نوك تیزی است بر ساق ماکیان و خروس که پیری وجوانی آنها به بزرگی وخردی آن شناسند: صیصة (منتهی الارب) . رجوع بهمین کلمه درهمین لغت نامه شود.

|| خوش قد . (آنندراج) . عقده گشا (آنندراج) .

|| ازصفات سوزن :

گل که خواهد دل صد پارهٔ بلبل دوزد
غرضش سر زنش سوزن خار است هنوز.
(آصفی بنقل آنندراج).

|| ماه شب چهارده و ماه بدر (۱) (آنندراج، فرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۶۱) :

چو خورشید تابان نهان کرد روی
همی تاخت خار از پس پشت اوی .
(حکیم فردوسی بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱) .

|| نازو کرشمه (۱) (آنندراج، فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱) :

باده بیار ای پسر خوش که پاك
باده برد زین دل غمگین غبار
ای می و گل بخش لب و روی تو
بهرهٔ چشم تو خمار است و خار
(مختاری بنقل فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱).

ترکیبات :

|| خار انداز نوعی خار پشت باشد که خارهای خود در مانند. تیر اندازد و بعربی آنرا قنفذ گویند. (آنندراج). || خار بر آوردن خوشه، خلع [خَ] (منتهی الارب) : رجوع بخلع در همین لغت نامه شود. || خار بر چیده . خار گرد کرد شده (آنندراج) .

|| خار بست . آنچه از خار بنان و خار و خلاشه و امثال آن بر گرد دیوار باغ و کشت برای محافظت آن فرو برند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موذیه. (آنندراج) :

بر گرد لعل تو که زمرد کشید سر
از سبز، خار بست بشکر کشیده است.
(نصیری بدخشانی بنقل آنندراج).

(۱) بنقل صاحب فرهنگ انجمن آرای ناصری از رشیدی این دو کلمه باید با واو معدوله (خوار) آید .

|| خار بند ، رجوع بخاربست در همین لغت‌نامه شود .
|| خاربن [بُ] بوتهٔ خار . (آنندراج) :
فضای دل خلاص از خار خار غم کجا گردد؟
ز چنگ خاربن دامان صحرا کی رها گردد؟
(واعظ قزوینی بنقل آنندراج).
|| خار پشت،جانوری است معروف ، گویند مار افعی رامی گیرد وسربخود فرومیکشد و مارخودراچندان برخار های پشت‌اومیزند که هلاک می شود . (آنندراج) رجوع بخار پشت در همین لغت‌نامه شود :
هست مادرزاد از وصل بستان محرومیم
باگلی‌هرگز نه‌پیوستیم چوخار خار پشت.
(وحید بنقل آنندراج).
|| خار پیراهن، مخلّ وموذی (آنندراج) :
خارپیراهن فانوس شود رشتهٔ شمع
جا بهر بزم که آن آتش سوزان‌دارد.
(قطرت بنقل آنندراج).
|| خار ترازو، خارآهنی که‌ترازوی صرّافان و زرگران و جوهریان باشد برای احتیاط وزن چیزی که آنرا وزن کنند چون طلا و نقره و جواهر و مانندآن ولهذاترازوی مذکور را در عرف هندوستان کانتا گویند که ترجمهٔ خار است :
ز وزنت چنان فصل دی شدبهار
که خار ترازو گل آورد بار.
(حاجی محمدخان قدسی بنقل آنندراج).
|| خار ترنجبین،خاری است که‌بر ترنجبین میباشد :
چون خار ترنجبین ازین عالم تلخ
نیشم بگذاشتند و نوشم بردند.
(مسیح کاشی بنقل آنندراج).
|| خار چینه ، مو چینه و منقاش سر تراشان باشد و سرهای دو انگشت که در ناخن سبابه و ابهام‌را نیز گویند که باآن گوشت و پوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید .(آنندراج).
|| خارچین . خاربست. (آنندراج).رجوع بخاربست وخار بنددرهمین لغت‌نامه شود :
چنان باغی کزو گلچین نیارد گل‌برون بردن
نه آن باغی که‌باید خارچین ازبیم‌دزدانش.
(عرفی بنقل آنندراج).
|| خار خرما . سیخ خرما. سلا [سُ ل لا] (منتهی الارب).
|| خارخسک . خاری باشد سه پهلو بهترین آن بستانی بود وآنرا مغربیان حمص‌الامیر خوانند. گویند معتدل است وعصارهٔ آنرا درجائی که کیک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند (آنندراج). || خار وخس معروفست وبالفظ خس مذکوراست وقصداز ایند و لفظ نوع مخصوصی از نباتات نیست بلکه مقصود از هرگیاهی که دارای خار وخس باشد ومردم را اذیت کند واز کاربازدارد. واضح‌است که‌درطرف‌مشرق نباتات خاردار درزمین بسیارند (قاموس کتاب مقدس) :

درزمین آنکه خاروخس بگذاشت
تخم دروی کجا تواند کاشت. اوحدی.
|| دیوخار. درختی‌است پرخار وآنراسفید خار و خفچه گویند و بعربی شجرةالجن خوانند.(آنندراج).رجوع بدیوخاردرهمین لغت‌نامه شود. || سپید خار وسفیدخار. گیاهی است که بعربی آنرا شوکةالبیضاء گویند، (آنندراج). || اشترخار . اشترخار. رجوع به اشترخارواشترغازدر همین لغت نامه شود.
|| خار ازپای گذشتن ، آب ازسر گذشتن :
گفتمش چاره کن ازبهر خدای
کابم ازسر گذشت وخار از پای . نظامی .
|| خار برسر دیوار نهادن. خاربرسر دیوار گذاشتن تاکسی بر آن آمدن نتواند. خزالحائط بالشوک (منتهی الارب) . || خار چیدن. رجوع بخار در راه‌شکستن‌درهمین لغت‌نامه شود . || خار خلیدن. رجوع بخار نشاندن در همین لغت نامه شود. || خار در پیراهن ریختن . ایذاء نمودن :
در بر عاشق چه راحت نازک اندامی کند
خانه میربرد عبیرناز در پیراهنش .
(قطرت‌بنقل آنندراج) .
|| خارازپابدر آمدن رفع‌مزاحمت کردن . اندوه پایان یافتن :
گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
(سعدی‌غزلیات‌باهتمام‌فروغی‌چاپ کتابفروشی بروخیم ص ۱۱۵) . || خار در جگر شکستن . بیقرار کردن . (آنندراج) .
|| خار ازراه برداشتن. رفع‌مزاحمت‌کردن :
جوانمردی کن ازمن بار بردار
گل افشانی کن ازو. خاربردار . نظامی .
|| خار در جیب افکندن . ایذاء کردن (آنندراج) :
خاردرجیب گلستان فکند گلخن‌ما
خنده بر نغمهٔ داود زند شیون ما. (طالب آملی بنقل آنندراج). || خاردرراه شکستن. کنایه ازمحافظت کردن باشد وخارچیدن‌را نیز گویند (آنندراج) :
مراتا خاردر ره می شکستی
کمان‌در کارده‌می‌شکستی.(نظامی.خسرو-شیرین). || خاررفتن درچیزی. رجوع بخار نشاندن در همین لغت نامه شود . || خار از پا برآوردن . رفع ایذاء و ناراحتی کردن :
غم‌عشق آمدوغمهای‌دگرپاک‌ببرد
سوزنی باید کزپای‌برآردخاری . سعدی .
|| خار نشاندن. نشاندن خاردر چیزی‌میباشد. (آنندراج) :
خارسودای تودردل بهوای گل‌وصل
بنشاندیم همه خون جگر بار آورد.(صائب بنقل‌آنندراج). || خار ازپای کسی بر کندن. ناراحتی را برطرف کردن :
دل‌شکسته که مرهم‌نهدد گربارش
یتیم خسته که ازپای‌بر کند خارش.سعدی .

|| خارنهادن برچیزی. ایذاءوناراحت کردن. (آنندراج) :
عارض او در نکوئی خاربر گل می‌نهد
قامت او در شمائل تاب عرعر می دهد.
(نجیب‌الدین جربادقانی بنقل آنندراج).
بوته‌برعارض آن‌نگار نهاد
دل مارا زعشق خار نهاد.(ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی).
خار. (ص) خوب (بلهجهٔ طبری).
خار. (اِ‌اِس) اختیار تنفیذ یا فسخ یک معامله در ظرف زمان معین برای این اختیار (فهرست لغات عربی بانگلیسی‌سالم القربه فی‌احکام‌الحسبة ص ۱۰۲). (۱)
خار. (اِ) خار . خبار است بلغت هندی
خار. (اِ) سنگ خارا (آنندراج) ، خار پارسی مطلق‌فلززا گویندوسنگ‌رانیز چون خاکی‌است متکون درآب تشبیه‌بفلزا نموده وهای مشابه دراوالحاق نموده خاره گفته‌اند. (انجمن آرای نصری) :
تیر درسنگ نشسته تا سوفار
خار پشتی نموده پشته خار .
(امیرخسرو بنقل فرهنگ شعوری ج۱ ص ۳۶۱)
خار. (اِخ) نام قصبه ایست از مضافات ری (آنندراج و فرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۶۱) :
بجای جائزهٔ شعر گر درین مجلس
بینده‌لطف کنی‌شهریاری‌ری‌وخار.. (مولانا امیدی‌بنقل‌فرهنگ‌شعوری‌جلد۱ص۳۶۱). واحتمال‌قوی میرود که این کلمه همان‌خوار باشد رجوع به خوارشود.
خار . (اِخ). ده مهمی بوده از دهستان خاروطوران‌بخش‌بیارجمندشهرستان‌شاهرود که ویران شده‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد سوم ص ۱۰۴).
خار. (اِخ). دهی‌است از دهستان‌جاپلق بخش الیگودرزشهرستان بروجردواقع‌در-۳۰ هزار گزی شمال خاور الیگودرز و ۳ هزار گزی خاور راه مالرو خور زن به اقداش بالا ، محلی است جلگهٔ ومعتدل، سکنهٔ آن۳۷۷ تن،مذهبشان‌شیعه، زبانشان لری بختیاری وفارسی است ، آب آنجا از چاه وقنات و محصولات غلات ولبنیات و چغندر و پنبه است و شغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی‌است، راه آن اتومبیل‌رو میباشد.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۶).
خارا. (اِ)سنگ سخت‌وصلب(آنندراج، لغت‌فرس اسدی ، صحاح‌الفرس ، فرهنگ رشیدی، برهان قاطع، بهارعجم،مصطلحات، غیاث اللغة، فرهنگ‌شعوری‌ج۱ص۳۵۷) :
پس‌آنگه که‌خواهی تواش‌بشکنی
چنان کن که بر سنگ خارازنی .ابوشکور.

(۱) این‌لغت خیارعربی‌است وخیارعبارتست ازحق‌فسخ‌یاتنفیذ عقد لازم درمواردمعینه.

چو درهنگ رفتم بجست اوزجای
همان سنگ خارا گرفتش دوپای. فردوسی.
فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است
چو آورد با سنگ خارا کند.
زدل راز خویش آشکارا کند. فردوسی.
زجوش سواران و بانگ تبر
همی سنگ خارا برآورد پر. فردوسی.
زآواز اسبان و زخم تبر
همه کوه خارا فرو برد سر. فردوسی.
بیاراست آخر بسنگ اندرون
زپولاد ومیخ وزخارا ستون. فردوسی.
هر آنکه که خشم آورد سخت شوم
شود سنگ خارا بکردار موم. فردوسی.
یکی رزم سازم درین برز کوه
که گردد همه کوه خارا ستوه. فردوسی.
گذشتند بر کوه خارا برنج
وزوخیره شدمرد باریک سنج. فردوسی.
بکوشش نروید زخارا گیا. فردوسی.
نگردد چو یاقوت خارای احمر
نه سنگ سیه چون عقیق یمانی. فرخی.
بر امید آنکه صاحب برنهد روزی بسر
زرسرخ ازاندر دل خارا همی گوهر شود. فرخی.
ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
کوه خارا را همی چون عنبر سارا کند. منوچهری.
وصفهٔ این سرای آنست که در پایان کوه
دکهٔ ساخته است ازسنگ خارا سیاه رنگ.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۶).
باده خور چون لاله کل زانکه اندر کوه ودشت
لاله می روید زخارا گل همی زاید زخار. انوری.
باران بصبر پست کند گرچه
نرم است روی آن که خارا را. ناصرخسرو.
دفع یأجوج ستم را در بسیط مملکت
عدل تو حصن حصین چون کوه خارا ساخته.
مبارکشاه غزنوی.
به تیشه روی خارا می خراشید
چو بید ازسنگ مجرا می تراشید. نظامی.
به پیشه دست بوسندش همه روم
به تیشه سنگ خارا را کند موم. نظامی.
رخ خارا بخون لعل می شست
مگر درسنگ خارا لعل می جست
چو ازلعل لب شیرین خبر یافت
بسنگ خاره در گفتن گهر یافت. نظامی.
چو برق نیزه را برسنگ راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی. نظامی.
شیخون قهر تو کُه بر ندارد
که ازسهم وبیم توخاراشود خون. سوزنی.
مدار بند خود ازهیچکس دریغ وبگو
اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر
که فیض باز نگیرد سحاب از کهسار
چو قطره در دل خارا نمی کند تأثیر.
(ازتاریخ گیلان سید ظهیرالدین مرعشی).
آن کوزسنگ خارا آهن برون کشد
نسکی زکف تو نتواند برون کشید. منجیک.
چندان گریسته دل خارا بسوک تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته. خاقانی.

گریه آن گریه که ازدیدهٔ آتش بینند
ناله آن ناله که ازسینهٔ خارا شنوند. خاقانی.
وزبن نیزه اش سر گاوزمین لرزد ازانک
ذره ای بارکوه خارا برنتابد بیش ازین. خاقانی.
چو گشاد تیر غمزه ز خم کمان ابرو
گذرد زسنگ خارا سرناوک خدنگش. خاقانی.
شکسته دل تر ازآن ساغر بلورینم
که در میانهٔ خارا کنی زدست رها. خاقانی.
که ز تأثیر چشمهٔ خورشید
سنگ خارا بکوه زر گردد. عبدالواسع جبلی.
زدندان همی ریخت آتش بچنگ
زخارا همی کرد سوهان بچنگ. اسدی.
نه هر کو نعمتی دارد شریف است وعزیز آنکس
که گل در دامن خارا ستو زردر کیسهٔ خارا.
سلمان ساوجی.
چندین مخور غم خود واز کار شیشه ای
ناگه زدست برسر خارا در اوفتاد. عطار.
اگر نفع کس در نهاد تو نیست
چنین جوهر وسنگ خارا یکیست. (بوستان).
اگر خواهی برون آری زسنگ خاره حیوانی
بسان ناقهٔ صالح که بیرون آمد از خارا.
هندو شاه نخجوانی.
داد میخواهم زبیدادی که گوئی بردلش
نقش بیدادی همه برسنگ خارا کرده اند.
هندو شاه نخجوانی.
سرکش مشو که چون شمع ازغیرت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا. حافظ.
یکزمان بحر پر زموج چو حبر
گاه کوه ثبات چون خارا. نظامی قاری.
|| خارا (اِ) نوعی از قماش ابریشمی.
(آنندراج). جنسی از قماش ابریشمین
که موجها دارد مثل صوف (از فرهنگی
خطی متعلق بکتابخانهٔ مؤلف) پارچهٔ ابریشمین
(فرهنگ شعوری ج۱ ص۳۵۷). جامه ایست
قیمتی و مخطط منسوب بعتاب که نام مردی
است واضع آن وآنرا خاره وصاحبی نیز گویند
(شرفنامهٔ منیری). نوعی بافتهٔ ابریشمی هست
که مانند صوف موج دارد وآن ساده ومخطط
می باشد و مخطط آنرا عتابی خوانند و
عتاب نام شخصی بوده که این خارا منسوب
است باو. (برهان قاطع). جامهٔ حریر.
(صحاح الفرس). نوعی ازبافتهٔ ابریشمین
و حریر ساده و مخطط را خارای عتابی
گویند، زیرا عتاب نام آغاز بافنده آن بود.
(انجمن آرای ناصری). قسمی قماش.
(لغت فرس اسدی). در زمان ما خارا
پارچه ای بود ابریشمین وسطبر ونیکو بافته
رنگین یا سپید و رنگ آمیزی بدان گونه
که موج دریا بچشم مصور می شد واین
جامه در کارخانه های قدیم ایران کردندی.
(یاد داشت بخط مؤلف):
هم چو خارا بسوز دل بدرم
گر ز خارا کنند پیرهنم. کمال اسمعیل.
بکوش صخرهٔ صما اگر فرو خوانم
زذوق چاک زند کوه صدرهٔ خارا. کمال اسماعیل.

جیب من برصد ره خارا عتابی شد ز اشک
کوه خارا زبرعطف دامن خارای من. خاقانی.
چون کف وخلقت بتازی هست خارا ونسیج
خانهٔ من حله وبغداد وششتر ساختند. خاقانی.
بجای صدرهٔ خارا چو بطریق
پلاسی پوشم اندرسنگ خارا. خاقانی.
چون باد زند پیچی کهسار بر کشد
برخاک وخاره سندس وخارا برافکند. خاقانی.
دستار خز وجبهٔ خارا نکوست لیک
تشریف وعده دادن استر نکوترست. خاقانی.
دلق هزارمیخ شب آن من است ومن
چون روز سرزصدرهٔ خارا برآورم. خاقانی.
آسمان خرگه وزیلوست زمین خارا کوه
اطلس وتافته دان مهر ومه پرانوار. نظام قاری.
زمدست وقطنی وخارا وحبر
بردو ابیاری ومخفی وآشکار. نظام قاری.
کسی دیدست گردون درحریر وسندس واکسون
کسی دیدست جیحون دربرند واطلس وخارا
(صاحب انجمن آرای ناصری). || خارا (اِ)
نام نوائی ازموسیقی (آنندراج، مجلهٔ موسیقی
دورهٔ سوم شمارهٔ ۲۶ مهر ۱۳۳۷ ص ۲۱)،
|| ازنواست رجوع به نوا شود. نام شعبه ایست
از مقام نوا که آن نام نغمه ایست ازموسیقی
وبصورت نوروز خارا می آید. (برهان
قاطع ؛ در روز خارا) رجوع به نوروز
نوا درهمین لغت نامه شود:
زمزمه جو گر شود کوهکن بینوا
بیشتر اورا فلک نغمهٔ خارا دهد. (طغرا بنقل
آنندراج).

خارائی. (ص) سختی ودرشتی تمام (آنندراج).
سختی بسیار (ناظم الاطباء). صلابت
(فرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۸۴). چون
سنگ سخت:
چار چیز است که درسنگ اگر جمع شود
لعل وفیروزه شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت واصل گهر واستعداد
تربیت کردن مهر از فلک مینائی
در من این هر سه صفت هست ولی
تربیت از تو که خورشید جهان آرائی.
(سید جلال عضد بنقل شرفنامهٔ منیری).

خارابافی. (حامص) عمل بافتن پارچهٔ خارا
رجوع بخاره بافی در همین لغت نامه شود.

خارا تراش. (نف مرخم) سنگ تراش.
(آنندراج):
زخارا تراشان احکام کار
که بر کوه دانند بستن حصار. نظامی.

خاراستیز. [سِ] (نف مرخم) زورمند، شجاع،
محکم، صلب:
زبس زخم کوپال خارا ستیز
زمین را شده استخوان ریز ریز. نظامی.

خاراسفتن. [سُ تَ] (مص مرکب). شکستن سنگ
خارا:
کوهکن تعلیم خارا سفتن از استاد داشت
هرچه کرد از کاوش مژگان شیرین یادداشت.
ظهوری (بنقل آنندراج).

خاراشکاف. (ن ف مر خم) زورمند، بامشکل درآویز، ناراحت کننده، قوی :
طلب فرمود شه خارا شکافی
زخاراموج خون برخاره بافی. زلالی (بنقل آنندراج).
زخاریدن کوس خارا شکاف
پرافکند سیمرغ در کوه قاف. نظامی .
همانا که آن هاتف خضر نام
که خارا شکاف است وخضرا خرام . نظامی.

خاراشکن. [شِ کَ یا شِ کَ] (ن ف مر خم) سخت محکم، آنکه سنگ خارا بشکند، قوی، بسیار سخت :
یکی اسب باید مرا گام زن
سم او زپولاد خارا شکن . فردوسی.
حبذا اسبی محجّل مرکبی تازی نژاد
نعل او پروین نشان وسم او خاراشکن.
منوچهری .
همواره پشت ویار من پوئیده برهنجار من
خارا شکن رهوار من شبدیز خال ورخش عم.
لامعی.
|| نام نسیجی است، قسمی جامه.

خاراقس . [ ] (اِخ) نام قدیم شهری در ناحیهٔ قریم (۱) که امروز بنام قره‌قیا معروفست . (قاموس الاعلام ترکی جلد ۳).

خاراقیاس. (اِ) قسمی از فرفیون است (۲).

خاراکس . [اِ] (اِخ) تیوخوس در کنار اوله‌اوس [لِ] یعنی کرخهٔ کنونی شهری باسم انطاکیه ساخت واین شهر بعدها بخاراکس نامیده شد. (ایران باستان جلد ۳ ص ۲۲۱۳).

خاراکس . (اِخ) شهری قدیمی بوده که سلوکی‌ها درنزدیکی خوار در محل قشلاق فعلی بنا نهادند، البته در محل واقعی این نقطه بین صاحبنظران اختلاف است وآن بنام خاراکس مادی نیز مشهور است . (ایران باستان جلد ۳ ص ۲۲۱۸) .

خاراکس سپاسی‌نی . (اِخ) (۳) شهری بود در دهنهٔ دجله و بنام خاراکس خوزستان نیز مشهور بوده است. (ایران باستان جلد ۳ ص۲۲۱۸) .

خاراگذار [گُ] (ن ف مر خم) گذرنده از سنگ:
عجب حصن افکن خارا گذاراست.
مسعود سعدسلمان .

خاراگوش. (اِ مر کب) افسنطین، افسنتین. رجوع به افسنطین در همین لغت‌نامه شود .

خاران . (ن ف وحال) خارنده ، درحال خاریدن .

خاراندن . [دَ] (مص م) بانوک ناخنها بسودن تن باکمی سختی آنگاه که در آن خارشی بطبع یا از گزیدن پشه وجز آن پدید آید، حکّ. (منتهی‌الارب ، اقرب‌الموارد ، تاج‌العروس) . رجوع بخارانیدن وخاریدن در همین لغت‌نامه شود .

خارانما. [نُ یا نِ] (ن ف مر خم) مانند خارا. فرهنگستان این لغت را مقابل لغت فرانسوی گرانی توئید (۴) قرار داده‌است.

خارآور. [وَ] (ن ف مر خم) پرخار، خارور، خاردار، درخت خارآور، آنرا بعربی العضاة گویند . اسم مرکبی است از خار وفعل آوردن. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۶۱) .
|| منسوب بپارچهٔ خارا (ناظم‌الاطباء). موجدار.

خارای عتابی. [عَ تا] (۵) (اِ) قسمی از بافتهٔ ابریشمی مخطط باشد منسوب بعتاب نام بافندهٔ آن :
جیب من برصدرهٔ خارا عتابی شد زاشك
کوه‌خار از پرعطف دامن خارای من. خاقانی .

خارای ناصری. [یِ رِ ص] (اِ) نام پارچه ایست:و بازدهر ایامی رختی چند مخصوص در میانست وشعار اهل زمان.... (خارای ناصری) و (پردهٔ عصمت)... (نظام‌قاری صفحهٔ ۱۳۸).

خار اسپید . [رِ اِ] (اِ) خنگ بید . نام داروئی است که آنرا بادآورد نیز گویند. (آنندراج) (۶) رجوع بخارسپید واسپیدخار درهمین لغت‌نامه شود .

خار اشتر . [اُ تُ] (اِ) جنسی از خار باشد که‌شتر برغبت تمام‌خورد وهمان شترخار است .(آنندراج) . رجوع به شترخار ، شتر غاژوخار شتر در همین لغت‌نامه شود .

خارانداز. [اَ] (ن ف مر خم، اِ) نوعی ازخار پشت است که‌خارهای خودرا مانند تیر اندازد، بعربی قنفذ گویند . (آنندراج). نوعی خارپشت است .(برهان‌قاطع) .همان‌چوله‌است که خارابلق اندازد وخاردار نیز گویند . (انجمن آرای ناصری). تشی (رجوع به‌تشی درهمین لغت‌نامه‌شود) . همان اسقر[اُ قُ] است که خارهای ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خارچون تیر اندازد . (فرهنگ رشیدی) .

خار انگبین . [رِ اَ گَ] (اِ) ازخار شتری حاصل شود ودر ولایت خواف بسیار است (نزهة القلوب خطی).

خاراننده . [نَ دَ یا نِ دِ] (ن ف) اسم فاعل از خاراندن وخارانیدن، آنکه بخاراند (سرو مانند آنرا).

خارانو . [نُ] (اِ)جوجه‌تیغی بزبان خراسانیان (۷).

خارانیدن . [دَ] (مص) . خاراندن . صاحب فرهنگ آنندراج آنرا مصدر دو مفعولی گرفته و چنین معنی کرده است: خاریدن فرمودن کسی را . ناظم الاطباء نیز چنین معنی کرده است:خاریدن کنانیدن وفرمودن. این‌دومعنی بهیچوجه در زبان فارسی کنونی استعمال ندارد .

خارای دریائی. [یِ دَ] (اِ مر کب) حیواناتی هستند که در دریازیست می کنند واسم آنها در اصطلاح جانور شناسی خار پوستان است و علت این نام گذاری بواسطهٔ جلد سخت خار داریست که ازاختصاصات طبقهٔ اپیدرمی میباشد و همین طبقه است که صفحات سخت آهکی و خارهای خار پوستان را بوجود می‌آورد. تمام خارپوستان که دریازی میباشندبه پنج رده تقسیم میشوند :
کرینوئیدها (۸) (لاله‌وشان) و استلریدها (۹) (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها (۱۰) (مارسانان) واکینیدها (۱۱) (خارداران) و هولوتورید ها (۱۲) (خیاران دریائی). (جانورشناسی عمومی جلد اول تألیف دکتر مصطفی فاطمی صفحهٔ ۲۴۵) .

خارب . [رِ] (ع ن ف) دزدوشتردزد (آنندراج) ، کسی که شتر دیگری را بدزدد (منتهی الارب) ، دزد (المنجد ، اقرب الموارد).

خاربار . (اِ) رسم‌الخطی ازخوار بار وصحیح همین صورت اخیر است (رجوع بخوار- بار درهمین لغت نامه شود) .
بیت ذیل ازعنصری در بعضی نسخ بدین صورت آمده‌است :
جهانیان همه انبار خاربار کنند
ستوده‌خوی‌ تواز آفرین نهد انبار. عنصری.

خاربار . (اِ خ) نام ناحیه‌ای بوده است که در حدود بست و هراة واقع بوده و مصحح تاریخ سیستان نتوانسته است نام حقیقی و جای واقعی آنرا تشخیص دهد، رجوع بحاشیهٔ صفحهٔ ۲۹۲ تاریخ سیستان شود :« از سوی خاربار احمدبن اسمعیل بود که از هری رفته بود که بسیستان آید». (تاریخ‌سیستان صفحهٔ ۲۹۲).

خاربان . (اِ خ) از نواحی بلخ است (معجم البلدان جلد سوم صفحهٔ ۳۸۶) .

خاربانی. (اِ خ) احمدبن محمد خاربانی از اهل خاربان است: احمدبن محمدالخاربانی از محمد بن عبدالملك المروزی نقل کرده است ولی ابن‌منده‌میگوید وی ازعلی ابن خلف نقل کرده.(معجم البلدان جلدسوم صفحهٔ ۳۸۶).

خار بر دیوار نهادن. [بَ نَ دَ] (مص مر کب م) برروی دیوار خار قراردادن وبعربی آنرا تشویك می گویند (منتهی الارب) .

خار بر سر دیوار نهادن. [بَ سَ نَ دَ] (مص مر کب م) رجوع به‌خار بر دیوار نهادن‌شود.

خار بست . [بَ] (اِ) آنچه از خار بنان و خار خلاشه وامثال آن بر گرد دیوار وباغ وکشت برای حفاظت آن فرو برند برای عدم دخول سوار و پیاده و دیگر حیوانات موذیه.(آنندراج) .آنچه بردور زراعت و سرهای دیوار باغ ازخار وخلاشه

---

(۱) کریمه Crimée. (۲) Euphorbe Kharacais, Eupho- rbe Kharcais. (۳) Charax Spasini. (٤) Granitoïde .
(٥) ودرشعر بضرورت بتخفیف آید .
(٦) Epine blanche. Cirsium. (۷) Herisson. (۸) Crinoïdes.
(۹) Stellrides. (۱۰) Ophiurides. (۱۱) Echinides. (۱۲) Holothurides.

است . (انجمن آرای ناصری) . آنچه از خاربنان و امثال آن گرد باغ و گلزار فرو برند محافظت را و آنرا پرچین و فلغند نیز گویند . (شرفنامهٔ منیری) . آنچه بر گرد دیوار یا گل مستحکم کنند و پرچین نیز گویند. (فرهنگ خطی) . آنچه در زراعت و سرهای دیوار باغ از خار وخلاشه بندند. (برهان قاطع). آنچه از خار گرد باغ و زراعت حصار سازند (غیاث اللغة ، سراج اللغات) . دیوارچهٔ ازخار. پوشش بر سر دیوار ازخار. لوسی (در تداول عامیانهٔ مردم شمیران).دراصطلاح عامه آنرا پرچ گویند و معروف است که در اطراف باغها وباغچه‌ها برای منع آمد وشد مردم میسازند وآنرا از بوته‌های خاردار و درختان در هم ترتیب دهند.(قاموس کتاب مقدس) . رجوع به لغت پرچین در همین لغت نامه شود :

جنت ز شرم طلعت او گشته خار بست
دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان .
خاقانی .

بگرد دیدهٔ خود خاربستی ازمژه کردم
که‌نه خیال‌تو بیرون رود نه‌خواب‌درآید.
امیر خسرودهلوی.

خاربست . [بَ] خاربست کردن باغ.(مص مرخم) رجوع به‌خاربست کردن در همین لغت‌نامه‌شود .

خاربست کردن. [بَ کَ دَ](مص مرکب‌م) باخار پرچین‌و مانندآن کردن‌منع دخول‌را.

خار بگماشتن. [بِ گُ یا بُ یا گُ تَ] (مص مرکب م) خار درمکانی‌قرار دادن :

دل برده و بگذاشته بر سینهٔ ما غم
گل برده‌وبگماشته بر دیدهٔ ما خار. سنائی.

خار بن . [بُ] (اِ) . بتهٔ خار ؛ ج ، خاربنان :

فضای دل خلاص از خار خارغم کجا گردد
زچنگ خاربن دامان صحرا کی‌رها گردد؟
واعظ قزوینی (بنقل آنندراج) .

ور خاربنی بیند در دشت بترسد
گویدمگر آن‌خارزخیل‌توسواریست .
فرخی .

کبکان بی آزار که در کوه بلندند
بی قهقهه یکبار ندید م که بخندند
جز خاربنان جایگه خود نپسندند
بربهلوازین‌نیمه بدان‌نیمه بدندند(۱).
منوچهری .

اگر چیز از مراد خویش بودی
نگشتی خاربن جز ناز وعرعر .
ناصرخسرو.

گفت ماهان چه جای این سخن است
خاربن کی سزای سرو بن است .
نظامی .

شکفته گلی خورد او خاربن
بدیدار تازه بگوهر کهن .
نظامی .

جواب داد که بغاث الطیور که ازمخالب باز بخار بنی پناهد ازصولت‌او امان یابد . (جهانگشای‌جوینی) .

گردش گیتی گل رویش بریخت
خار بنان بر سر خاکش برست .
(گلستان) .

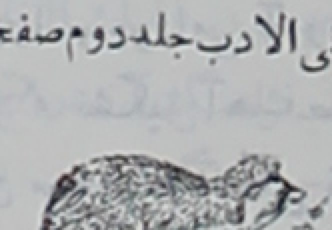
خار بند. [بَ] (اِ) آنچه ازخار و چوب گرد باغ (و کشت نهند برای محافظت. (غیاث‌اللغة).(آنندراج). رجوع بخاربست‌در همین لغت‌نامه شود .

خاربینی . [یِ](ترکیب اضافی) دربین دواستخوان فك بالا سوراخ‌قدامی‌حفره‌های بینی است.درپائین این سوراخ برجستگی کوچك استخوانی است موسوم بخار بینی قدامی وتحتانی که متعلق بقاعدهٔ بینی‌است. (کالبد شناسی‌هنری صفحهٔ ۶۲).

خارپر. [پَ] (اِ مرکب) سیخ پر ، تیغ پر ، پرهای ابتدائی مرغان که بصورت خاراست.رجوع‌به‌تیغ پردرهمین‌لغت‌نامه‌شود.

خار پربر آوردن. [پَ بَ وَ یا وَ دَ] (مص مرکب‌ل)خارپرهابر آوردن‌جوزه‌پیش ازسیاه شدن . اسلغباب . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). (تاج‌العروس).

خار پشت . [پُ] (اِ) جانوری است معروف . گویند مار افعی را می گیرد وسر خود فرو می کشد ومار خودرا چندان بر خار های پشت او می‌زند که هلاك شود و در زمین سوراخ کرده می‌ماند وبر پشت و دم آن مثل دوك خارهاباشند (آنندراج، برهان قاطع ، غیاث‌اللغه ، فرهنگ نظام ، ناظم الاطباء).این حیوان از هوا خوشش می‌آید ودر مسکن خود دو باب اتخاذ می کند:یك درشمالی ودیگردر جنوبی،وچون بچه دار شود از درخت انگور بالا میرود وحبه های انگور را بر زمین میریزاند و سپس‌روی حبه‌های افتاده می‌غلطد تااینکه این حبات بر روی تیغ هایش قرار گیرد و سپس آنهارا بمنزل جهت تغذیهٔ بچه‌هایش می‌برد.(معانی‌الادب‌جلددوم‌صفحه۲۸۶).



خارپشت

ژژو[ژُ](نسخه‌ای‌ازاسدی).خو کل(نسخه‌ای‌از اسدی) ، شکر [شِ كَ كَ]، سیخول راگویند که خارپشت‌تیراندازاست. (برهان قاطع). زآنه (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی)، مرنگو(ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی) ،کوله (از حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی)،بهین(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ،خجو (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) ، چزك [چَ] (یادداشت بخط مؤلف) ، چزغ [چَ] (یادداشت بخط مؤلف) ، سنگه (یادداشت بخط مؤلف) ، جانوری است خزنده که چون کسی قصدش کند اندام را بیفشاند خارهایش چون تیر جهند ودر اندام قاصد نشینند وآنرا تشی، چیزو ، جبروز ، جبروزه ، جشرك، چیزك، جغد ، جکاسه ، ریکاس ، روباه ترکی ، لکاسه،نکاشه،سغر،سفر(۲)،شغرنه،سیحون(۳) سکاشه ، شکر (شرفنامهٔ منیری) ، چوله ، توره ، سیخول ، جوجه تیغی ، ریکاشه ، ریکاسه ، جوجو ، نوعی تشی است.قنفذ [قُ فُ] (منتهی‌الارب ، اقرب الموارد ، المنجد، تاج العروس)، انقد [اَ قَ](منتهی الارب ، اقرب الموارد ، المنجد ، تاج العروس)،انقذ [اَ قَ] (منتهی الارب) . دلدل [دُ دُ] (منتهی‌الارب، اقرب الموارد، المنجد ، تاج العروس)، هلیاغ[هِ] (منتهی الارب)، حسیکه [حَ كَ](منتهی‌الارب) ، حسکك[حِ كِ](منتهی الارب) ، قباع [قُ] (منتهی الارب، المنجد، تاج‌العروس، اقرب الموارد) ، قبع [قُ بَ] (المنجد ، منتهی الارب، تاج العروس، اقرب‌الموارد)، جلعلع [جَ لَ لَ] (منتهی الارب) ، قنفذه[قُ فُ ذَ]خارپشت‌ماده(منتهی‌الارب)، شوهب[شَ هَ] خارپشت‌نر (منتهی‌الارب)، قنقعه [قَ قُ عَ] خار پشت ماده (منتهی الارب)،شیهم [شَ هَ] خار پشت نر یاخار پشت نر کلان خار (منتهی الارب ، اقرب الموارد ، المنجد ، تاج العروس) ، شیظم [شَ ظَ] خارپشت‌بزرگ کلان‌سال(منتهی الارب) ، عجاهن [عُ هِ] (منتهی الارب ، شرح قاموس)،ازیب[اَ یَ] (منتهی‌الارب). درص[دَ رَ] بچهٔ خارپشت (منتهی الارب ، اقرب الموارد ، شرح‌قاموس ، المنجد،تاج‌العروس)،نیص[نَ] خارپشت‌قوی و بزرگ (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد ، شرح‌قاموس ، المنجد ، تاج العروس) ، قداد [قَ] (منتهی‌الارب)،لتنه [لُ تُ نْ نَ] (منتهی الارب) ، مزاغ [مَ زْ ز] (منتهی‌الارب)، عسعس [عَ عَ] نوعی خارپشت است بدانجهت که شبگرد میباشد(منتهی‌الارب)، العساعس القنافذیقال ذلك لهالکثرةترددها باللیل (تاج‌العروس) . دلع [دُ لَ] نوعی خار پشت است (منتهی الارب) ، درامه [دَ] (منتهی الارب) ، دراج [دَرّا] (منتهی الارب)،هنبة [هِ نَ نَ] (منتهی الارب)، صمه [صِ مْ مَ] خارپشت ماده(منتهی‌الارب) ، مدلج [مُ لِ] (منتهی الارب) ، مدجج[مُ دَ جْ جَ جْ] (منتهی الارب)، ابومدلج[مُ لِ](منتهی‌الارب) :

بخار پشت نگه کن که ازدرشتی موی
بپوست او نکند طمع پوستین‌پیرای .
کسائی.

(۱) ن ل: بربهلوازین نیمه بدان نیمه بگردند. (۲) این صورت مصحف « سغر » است. (۳) مصحف « سیخول » است.

سر در کشیده بود بکردار خار پشت
بر نیزه ها زبیم بجنگ اندرون سنان.
ازرقی.

گر بشنود نهنگ بدریا ززخم تو
چون خارپشت سینه کند پیش سر حصار.
ازرقی.

بدیده گرز گران سنگ، ماه بر کتفش
چو خارپشت سر اندر کتف کشد هر ماه.
ابو الفرج رونی.

از ننگ همدمان که چو موشند زیر رو
چون خارپشت سر بشکم در کشیده ایم.
سیف اسفرنگ.

زبیلك فتنه را کردند همچون خارپشت اکنون
نمیداند که در عالم کجا و چون کند سر بر.
سید حسن غزنوی.

زشرم همت تو هرزمان بر اوج فلك
چو خارپشت سر اندر کشد زحل بشکم.
عبد الواسع جبلی.

خار پشت است اعادیش تو گوئی که مدام
سر کشیده زسر خنجر او در شکم است.
عبد الواسع جبلی.

از هیبت بلارك خارا شکاف تو
دشمن چو خارپشت سر اندر شکم کشید.
عبدالواسع جبلی.

گل از شرم روی تو چون خار پشت
کشیده سر اندر گریبان خویش.
رضی الدین نیشابوری.

چو خار پشتی گشتم ز تیر آزارش
که موی بر تن صبرم ززخم او بشخود.
جمال الدین عبدالرزاق.

بد از تیر و پیکانهای درشت
هر افکندهٔ چون یکی خارپشت.
(گرشاسب نامه).

زبس زخم خشت و خدنگ درشت
شده پیل مانندهٔ خار پشت.
(گرشاسب نامه).

کسی کو بدان پشتهٔ خار پشت
بر انداختی جان بچنگال و مشت.
نظامی.

که از قاقم نباید خار پشتی. نظامی.

جهان خار در پشت و ما خار پشت
بهم لایق است این درشت آن درشت.
نظامی.

پشتی ضعیف بودت این روزگار چون دی
طاووس وار بودی، امروز خارپشتی.
ناصرخسرو.

صعب تعابنی بود حور حریر سینه را
لاف زنی خارپشت ازصفت سمن بری.
خاقانی.

خار پشت است کم آزار و درشت
مار نرم است و سراپای سم است.
خاقانی.

راست میخواهی بچشم خار پشت
خار پشتی بهتر است ازقاقمی.
سعدی.

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست
کیمخت خارپشت زسنجاب خوشترست.
سعدی.

سنجاب در بر میکنم یك لحظه بی اندام او
چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میرود.
سعدی.

از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفلهٔ
چون خار پشت بر بدنم موی سوزنست.
سعدی.

هست مادر زاد ازوصل بتان محرومی ام
با گلی هرگز نه پیوستم چو خارخارپشت.
وحید (بنقل آنندراج).

خار پشت آبی. [پُ رِ] (ترکیب اضافی)(۱) قنفذالبحر، حیوانی است دریائی از گروه اشینید. (۲)



خارپشت آبی

خارپوت. (اِ) خرت و پرت [خ ـ پ]، آشغال، مواد کوچك مورد احتیاج، رجوع به خرت و پرت در همین لغت نامه شود.

خارپوستان. (اِ) اسم شاخه ای از جانوران است که بهیچوجه نمیتوان وجه شباهتی بین آنها و جانوران دیگر یافت و بعقیدهٔ یکی از دانشمندان علوم طبیعی چنین بنظر میرسد که خارپوستان از عالم دیگر بر روی زمین افتاده اند زیرا در بدن آنها علاوه بر قرینهٔ دو طرفی قرینهٔ شعاعی (غالباً با پنج شعاع) مشاهده میگردد و این خاصیت در هیچ یك از دسته های جانوران دیگر دیده نمیشود. اسم خارپوستان بعلت جلد سخت خار داریست که از اختصاصات طبقهٔ زیر ایپدرمی یعنی درم بوده و همین طبقه است که صفحات سخت آهکی و خارهای خارپوستان را بوجود می آورد. تنها در درم میباشد که تشکیل آهك صورت میگیرد زیرا در آن محل مواد آهکی فضای موجود بین قسمتهای مختلف بافت پیوندی را پر نموده و آنرا تقریباً بحالت جامد درمیآورد. این قبیل بافتها را بافت آهکی(۳) نیز می نامند. تمام خارپوستان در دریازیست می کنند و بپنج رده تقسیم میشوند: کرینوئیدها (٤) (لاله وشان)، استلریدها (٥) (ستارگان دریائی) و اوفیوریدها (٦) (مارسانان) و اکینید ها (۷)(خارداران) و هولوتورید ها (۸) (خاران دریائی).
(جانورشناسی عمومی دکتر فاطمی.ص ۲٤٥).

خار پیراهن. [رِ هَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازمخل وموذی است. (آنندراج):
خار پیراهن فانوس شود رشتهٔ شمع
جا بهر بزم که آن آتش سوزان دارد.
فطرت (بنقل آنندراج).

خارتاتاری. [رِ] (ترکیب اضافی) (۹) گیاهی است که تمام آن را خارهای بسیار فرا گرفته و نهنج آن شبیه به گل گندم است. جنس آن بسیار زیاد و در نقاط خشك میروید. (از گیاهشناسی تألیف گل گلاب ص ۲٦۱).

خارترازو. [رِ تَ] (ترکیب اضافی) خار آهنی که در ترازوی صرافان و زرگران و جوهریان باشد برای احتیاط وزن چیزی که آنرا وزن کنند چون طلا و نقره و جواهر و مانند آن و لهذا ترازوی مذکور را در عرف هندوستان کانتا گویند که ترجمهٔ خار است (آنندراج):
ز وزنت چنان فصل دی شد بهار
که خار ترازو گل آورد بار.
(حاجی محمدخان قدسی درصفت وزن حضرت اعلی بنقل آنندراج).
گل تیکه بر طاق ابروی او
بود خار مشکین ترازوی او.
طغرا (بنقل آنندراج).

خارترنجبین. [رِ تَ رَ جَ] (ترکیب اضافی) خاریکه بر ترنجبین میباشد (آنندراج). عاقول، من [مَ نْ نْ]. رجوع به من وترانگبین وترنجبین در همین لغت نامه شود:
چون خار ترنجبین درین عالم تلخ
نیشم بگذاشتند نوشم بردند.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج).

خار توت. (اِ خ) دهی است از دهستان مهوید بخش حومهٔ شهرستان فردوس واقع در ۲٤ هزار گزی شمال خاوری فردوس و بر سر راه مالرو عمومی گناباد بفردوس. محلی است کوهستانی و معتدل و سکنهٔ آن ۱٤ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات است و محصولاتش زیره وابریشم و پنبه میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱٤۲).

خارتوم. (اِ خ) پایتخت سودان است. رجوع بخارطوم در همین لغت نامه شود.

خارتیدو. (اِ خ) دهی است از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی گناباد به بجستان. محلی است کوهستانی و گرمسیر و سکنهٔ آن ۲۸۰ تن میباشد و مذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات و

---

(۱) Oursin. (۲) Echinide. Echinide ها حیوانات دریائی هستند که بدنشان در یك پوست آهکی محکم قرار دارد(لاروس بزرگ).
(۳)Tissu calcifère. (٤) Crinoïdes. (٥) Stellerides. (٦) Ophiurides. (۷) Echinides.
(۸)Holothurides. (۹)Carduus.

محصولات آن غلات وارزن وزیره میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است و باصطلاح محلی آنجا را خرتوران می گویند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹ص۱۴۲).

خارج. [رِ] (ن ف) بیرون رونده. (آنندراج، فرهنگ نظام). بیرون شونده (مهذب الاسماء، اقرب الموارد، منتهی الارب، المنجد، تاج العروس). بیرون‌شده [شُ دَ]: اومن کان میتاً فاحییناه و جعلنا له نوراً یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها. (قرآن کریم۶-۱۲۲). و ماهم بخارجین من النار. (قرآن کریم ۲-۱۶۷). یریدون ان یخرجوا من النار وماهم بخارجین منها. (قرآن کریم۵-۳۷). || آنکه شورش کندوخروج نماید. (ناظم الاطباء). || بیرون (اِ). (آنندراج، فرهنگ نظام، فرهنگ ناظم الاطباء). کنار، ظاهر. (فرهنگ ناظم الاطباء). بیرون مقابل داخل. بیرون‌شهر. || درس خارج مقابل درس سطح واین در دروس فقهی واصولی درسی است که از روی سطح و کتابی نمی باشد ومدرس از محفوظات درس میدهد. || گاهی بجای خارج آهنگ که اصطلاح موسیقیان است استعمال میشود. (آنندراج):

جام خارج(۱) شمرد زمزمهٔ قلقل را
بلبلی [بَ بَ] گر نبوددمکش [دَ کَ] مینا درباغ.
طغرا (بنقل آنندراج).

گرچه نوای جهان خارج پرده رود
چون تودر این مجلسی با همه‌دم ساختن.
خاقانی.

دست جزین پرده بجائی مزن
خارج ازاین پرده نوائی مزن. نظامی.

|| (اِ) خارج در مقابل ذوالیداست و ذوالید متصرف در چیزی را می نامند که از آن چیز بنحوی ازانحاء استفادت میبرد پس خارج در این مورد خارج از تصرف است. این معنی از جامع الرموز در کتاب دعوی مستفاد میشود و نیز باین معنی در عرف فقها بسیار استعمال می گردد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷).
|| (اِ) خارج در عرف محاسبین اطلاق برخارج قسمت عددی برعدد دیگر میشود. (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱ ص۴۴۷). ورجوع به‌خارج‌قسمت درهمین‌لغت‌نامه شود. || (اِ) خارج اطلاق برعرضی [عَ رَ] می‌شود و عرضی آنچیزی است که نه جزء ماهیت است ونه‌خود ماهیت. خارج باین‌معنی مقابل ذاتی می باشد و ذاتی اموری‌است که‌خارج از شیئی نبوده بلکه جزء شیئی یا عین‌شیئی است. با این تعریف جنس و فصل ونوع از ذاتیاتند. ذاتی طبق این تعبیر خلاف آن چیزی است که گفته شده چه مطابق آن گفته تعریف ذاتی فقط شامل جزو شیئی میشدو بالنتیجه‌نوع ازتعریف‌خارج می‌ماند. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷). || (اِ) خارج‌مقابل‌ذهن‌است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷). رجوع به‌ذهن‌درهمین لغت‌نامه شود. || (اِ) خارج آن چیزی است که بنام واقع مصطلح میباشدو واقع براموری اطلاق میشود که خارج از تعقل بوده‌و بستگی بآن ندارد. خارجی که مدار صدق و کذب قضایاست همین خارج است نه، خارج مقابل ذهن‌چه‌اگر مراددراینجاخارج‌مقابل‌ذهن‌باشد صدق و کذبهای ذهنی بدون ملاک ومدار میشود. صاحب اطول در مبحث صدق خبر باین امر تصریح کرده است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷). || (اِ) گاه خارج می گویند و از آن بحس تعبیر میکنند این معنی در وقت بیان لفظ ماهیت خواهد آمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷). || (اِ) دیگر از معانی لفظ خارج معنی مصطلح اهل رمل است و در لفظ‌شکل‌بیان آن خواهدآمد. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷). || (اِ) درنزداهل‌هیأت خارج که‌بنام‌خارج مرکزنیز موسوم است اطلاق برفلك جزئی میشود که شامل زمین است ومرکزش خارج از مرکز عالم میباشد. تحدب سطحی آن در نقطهٔ موسوم به اوج مماس باتحدب سطحی‌فلك دیگری می‌باشد که در تحت آن قراردارد وتقعر سطحیش نیز در نقطهٔ مقابل‌نقطهٔ اوج مسماة بنقطهٔ حضیض باتقعر سطحی همان فلك مماس است. (کشاف اصطلاحات الفنون ج۱ص۴۴۷).

خارج آهنگ. [رِ هَ] (ص مرکب) آهنگ‌ناموافق وناموزون. (ناظم الاطباء):

بفرمود تا آن دوسرهنگ را
دو کج زخمهٔ‌خارج آهنگ‌را... نظامی.

بمن بر شده لشکری دیدبان
همه خارج آهنگ‌وناخوش‌زبان. نظامی.

خارج آهنگی. [رِ هَ] (حامص) حالت و کیفیت‌خارج آهنگ. بیرون‌شدن نغمه‌ازپرده و ازبحر و قواعدخود. (غیاث اللغة)، بنابر رأی ونظر صاحب‌فرهنگ آنندراج اصطلاح موسیقیان خارج آهنگ است نه خارج آهنگی: «مخفی نماند آنچه که‌محمول‌میشود برنواخارج آهنگ‌است‌نه‌خارج آهنگی».(۱)

نوای جهان خارج آهنگی است
خلل دربریشم نه در چنگی است. نظامی.
(آنندراج).

خارج‌ازحد. [رِ اَ حَ دد] (امر کب)(۲) بیرون از اندازه.

خارج ازحدبودن. [رِ اَ حَ دْ دَ] (مص مرکب ل) بیرون از اندازه بودن.

خارج ازحد شدن [رِ اَ حَ دْ شُ دَ] (مص مرکب ل) ازاندازهٔ‌خود تجاوز کردن.

خارج از موضوع حرف زدن. [رِ اَ مَ حَ زَ دَ] (مص مرکب ل) در ضمن محاوره مطالبی گفتن که بموضوع بحث ارتباطی ندارد، پرت صحبت کردن، حرفهای نامربوط گفتن.

خارج‌البلد. [رِ جُ لْ بَ لَ] (ع ترکیب اضافی) بیرون شهر. (مهذب الاسماء). اطراف شهر.

خارج‌المملکتی. [رِ جُ لْ مَ لَ کَ] (ترکیب اضافی نسبی) برون‌مرزی. رجوع‌به برون مرزی در همین لغت‌نامه شود. || حق خارج المملکتی. حق برون مرزی برای هر کشوری.

خارج‌النسب. [رِ جُ نْ نَ سَ] (ترکیب اضافی) کسی که نسب خود را از عشیرهٔ خود خارج داند چون سیدی که خود را سید نداند، مقابل داخل‌النسب‌ودخیل.

خارج جمع. [رِ جَ جَ] (ترکیب اضافی) مستغل(۳) واملاك‌مفروزوموضوع‌از طومار جمع بندی. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). اضافاتیکه بستگی بمجموعه‌ای دارد ولی درجمع آن مجموعه رأساً داخل نمیباشد.

خارج حیطهٔ‌شمار. [رِ جِ طَ شُ] (خارج ازحیطهٔ‌شمار) بی‌حساب، بی‌حد. (ناظم‌الاطباء). درتحت شمارش نیامدن، بی‌نهایت، لایتناهی.

خارج خوان. [رِ خا] (ن ف مرخم) اصطلاح موسیقیان است و بر کسی اطلاق میشود که خارج از دستگاه آواز خواند. رجوع‌به‌خارج‌خوانی‌درهمین لغت‌نامه‌شود.

خارج خوان. [رِ خا] (ن ف مرخم) مقابل سطح‌خوان. رجوع‌بخارج خوانی در همین لغت‌نامه شود.

خارج خوانی. [رِ خا] (حامص) عمل‌خارج‌خوان. برخلاف اصول خواندن. مغنی [مُ غَ ن نی]. || خواندن‌فقهادرس‌راشفاهی‌وبیرون‌ازسطوح یعنی بمرحله‌ای‌رسیدن که دورهٔ‌سطح‌تمام گشته است واستاد مسائل‌را فی المجلس و بدون درنظر گرفتن کتاب خاصی طرح می کند وسپس شروع ببحث و گفتگو می‌شود.

خارج‌رفتن. [رِ رَ تَ] (مص مرکب ل) بیرون رفتن. (رجوع به‌خارج شدن درهمین لغت نامه شود)، از منزل یا شهر یا مملکت بیرون‌شدن.

خارج زدن. [رِ زَ دَ] (مص‌مرکب‌م). زر قلب‌ناروابسکه زدن یعنی خارج‌ازدار الضرب (آنندراج). زر قلب را خارج از دار الضرب سکه زدن. ازمصطلحات. (غیاث اللغة). مقابل رائج. (آنندراج). رجوع به رائج درهمین لغت نامه شود:

---

(۱) مخفی نماند که آنچه محمول میشودبرنوا خارج آهنگ است‌نه خارج آهنگی‌پس در این بیت خواجه نظامی:
نوای‌جهان خارج آهنگی‌است   خلل در بریشم نه در چنگی‌است.
حمل‌این بر آن طریق‌مجازلغوی‌است‌ازقبیل‌زیدعدل که‌ذات را عین عدل گفته. (آنندراج). (۳) در اصل: مستقل.
(۲) Surmesure.

بی اصول قدمش سکهٔ رائج نزنی
خارجی واقف دم باش که خارج نزنی
میرنجات (بنقل آنندراج).

رجوع به خارج زدن شود.

خارج شدن. [رِ شُ دَ] (مص مرکب) بیرون رفتن ، بیرون آمدن ، برون آمدن .

خارج صف. [رِ جِ صَ] (ترکیب اضافی) اصطلاح نظامیان است و اطلاق بر سربازانی میشود که در عملیات نظامی و مشقهای سربازی شرکت نمیکنند. || مجازاً اطلاق برهرفردی میشود که در زمرهٔ گروهی باشد و از مزایای آن گروه استفادت برد بدون آنکه درانجام وظایف محوله بر آن گروه شرکت کند.

خارج طریق. [رِ جِ طَ] (ترکیب اضافی) رجوع به بیرون جاده درهمین لغت نامه شود.

خارج قسمت. [رِ جِ قِ مَ] (ترکیب اضافی)(۱). عددی را گویند که پس از قسمت عددی بر عدد دیگری حاصل شود . (ناظم الاطباء) . تعداد دفعاتیکه مقسوم علیه درمقسوم میگنجد. بهر. رجوع به بهر در همین لغت نامه شود .

خارج کردن. [رِ کَ دَ] (مص مرکب). هلانیدن وبیرون کردن. (ناظم الاطباء). بر آوردن ، بیرون بر کشیدن .

خارج گشتن. [رِ گَ تَ] (مص مرکب) بیرون شدن ، بیرون رفتن . مقابل داخل شدن.

خارج محمول. [رِ جِ مَ] (ترکیب اضافی) عرضی هائیکه خارج ازذات هستند ولی همیشه باذات همراهند چون وحدت برای وجود. این عرضیات درباب برهان ذاتی محسوب میشوند .

خارج مرکز. [رِ جِ مَ کَ] (ترکیب اضافی) باصطلاح هیأت دور از مرکز را گویند.(فرهنگ ناظم الاطباء). || اضافاتیکه بکارمند دولت دروقت انجام وظیفه درخارج از پایتخت می دهند.

خارج نزدن. [رِ نَ زَ] (مص مرکب) ادای خارجی نکردن و درمقام َوز دادن گویندو ازاهل زبان بتحقیق پیوسته.(آنندراج درلغت خارج نزنی).ورجوع به خارج زدن شود

خارج نویس کردن. [رِ نَ کَ دَ] (مص مرکب) اقلامی از حسابی را علیحده نوشتن ، بخشی ازمطالب کتابی را جداگانه نوشتن .

خارجه. [رِ جَ] (ن ف) مؤنث خارج. ملک غیر ازوطن برای شخص. || وزارت خارجه و وزارت امور خارجه ، وزارت خانه ایست که کارهای بین المللی را انجام می دهد . (فرهنگ نظام). || باصطلاح کتاب یاورقی را گویند. (ناظم الاطباء). بیگانه ، اجنبی ، مقابل داخله [رِ لِ]، انیران [اَ]، نیران.(رجوع به حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین شود).

خارجه [رِ جَ] (اِخ) نام مردی بوده است: حکایتست که خارجه یکی از معتبران رؤسا ومنعمان کدخدایان اصفهان بود بسبب آنکه تمامت مال و منال وضیاع وعقارات بغصب و تعدی ازدست او انتزاع نموده بودند در پی رکن الدوله افتاد ومصاحب او روی بهری نهاد تا باشد که بعضی از آن استخلاص کرده استرداد نماید و بتزجیة الیومی بدان می گذراند همین که رکن الدوله پای ارتحال ازمنزل دررکاب عزیمت نهادی خارجه بر دهانهٔ راه در تنگنای گذاری بمرصد او پیاده گامی میزدی. رکن الدوله از جهت دفع وتفادی تظلم وتشنیع او وحسم مادهٔ خشم و تألم بارها بچشم تجشم تفقد و مراعات حال او می نمود وابواب جوایز ومبرات واحسان وانعام بروی می گشود واو همچنان از راه ابرام دور نمی نمود وبتعجیل وسعی در پی مطلب ومرام زمین و کوه می پیمود. روزی رکن الدوله گفت : ای پیر چه چیز ترا در پی ما انداخته است و بمسافرت ما محبوس و موقوف گردانیده ، من مقدار یك درم از اسباب و اموال با تو نخواهم داد. انتظار بی فایده وبی حاصل و آمدن بباطل را موجب چیست ؟ خارجه بزبان اصفهانی می گوید : من خواهم آمدن با خرمرو یا خرخدا . رکن الدوله این سخن را فهم نکرد و در خاطر داشت ، چون نزول فرمود و بعد از آسایش مجلس انس و منادمه گرم شدند . درمیان مفاوضات آن سخن درمجلس استجرار نمودند ومغز آن بدماغ رکن الدوله رسانیدند دود خشم و کینه از آتش انفعال او برخاست و در رفت خون اسباب نذروعهد بیاراست . خارجه را از این حال اعلام داده برارتحال داشتند و رکن الدوله را چنان غضوب و حقود بگذاشتند تا پس ازروزگاری که اتفاق حضور افتاد با پسران، اول روز که برنشست و درموکب اوهرسه پسر در میان اصفهان روان، خارجه برسر کوچه ای فراپیش آمد وقصه ای دردست . رکن الدوله را چون نظر بروی افتاد وآن سخن یاد آورد ، زبان بسفاهت و ترنیه وسب او بر گشود و خدم و حواشی را بدفع وذب او فرمود ، خارجه در زبان اصفهانی گفت « الیسه گو اتجا بی مردی پیری » یعنی ای احمق تا چند ژاژخائی نه مردی پیری ، رکن الدوله سر شرم وخجالت در پیش خشم فرو خوردن انداخت و کرم و عجالت مطلوب اورا فرمان داد و کار او بساخت.(ترجمهٔ محاسن اصفهان ازعربی بفارسی بقلم حسین ابن محمد بن ابی الرضاء آوی باهتمام عباس اقبال صفحه های ۸۹ و ۹۰).

خارجة [رِ جَ] (اِخ) نام چندین مرد است که مادرشان را ام الخارجة می گفتند و گویند ام الخارجة نام زنی بود از قبیلهٔ بجیلة که فرزندان زیادی ازقبائل بوجود آورد و اورا خطب [خَ طِ] (بسیارشوهرخواه) خطاب می کردند درحالیکه او خود را نکح (بسیار مورد تقاضای زناشوئی واقع شونده) می خواند و منه المثل: اسرع من نکاح ام خارجة. رجوع به (شرح قاموس وناظم الاطباء) شود.

خارجة . (اِخ) یکی از روات است و در کتاب مصاحف نام او آمده است : حدثنا عبدالله قال حدثنا ابو طاهر قال اخبرنا ابن وهب قال اخبرنی مالك عن ابن شهاب عن سالم وخارجة : ان ابابکر الصدیق کان جمع القران فی قراطیس (صفحهٔ ۹ سطر ۱٦ کتاب مصاحف) .

خارجة . [رِ جَ] (اِخ) نام قریه ایست از افریقا از نواحی تونس. وابوالقاسم بن محمد بن ابوالقاسم خارجی فقیه که برمذهب مالك بن انس بوده است وقبل ازششصد هجری مرده است منسوب بآنجاست (معجم البلدان جلد سوم صفحه ۳۸٦) .

خارجة . [رِ جَ] (اِخ) ابن النعمان . این نام را ابوموسی چنین ازعلی بن العسکری آورده است وحال آنکه در آن خطائی است که ناشی از تصحیف و افتادگی است محمد بن حبیب شیخ العسکری فردی ازطریق شعبه ازحبیب بن عبدالرحمن از معن بن عبدالله یا عبدالله بن معن ازخارجة ابن النعمان است آرد که گفت: لقد رأیتناوان تنورنا وتنور رسول الله لواحد ـ الحدیث لکن این حدیث ازروایت شعبه ازحبیب ازعبدالله ابن محمد بن معن ازام هشام دختر حارثه ابن النعمان مشهور است (الاصابه جزء دوم ص ۱۵۳) .

خارجة [رِ جَ] (اِخ) ابن جبلة. ابن حبان وگروهی دیگر او را ازصحابه دانسته اند و درحالیکه این نظر جزوهم چیزی دیگر نیست و علت آن تصحیف و انقلابی است چه این گروه ازطریق شریك و او از ابی اسحق وابی اسحق از فروة بن نوفل وفروة از خارجة بن جبلة در سورهٔ قل هوالله احد حدیثی اخراج کرده اند وهمین قول را بشر بن الولید ازشریك نقل کرده است ولی سعید بن سلیمان ازشریك بجای خارجة بن جبله، جبله بن خارجة آورده است واین صحیح میباشد و همین نظر رااصحاب ابی اسحق دارند. باوردی می گوید مرا ترس از آنست که شریك بشر را در آنچه حدیث کرده است بخطا انداخته . یا آنکه بشر در اینجا نسبت بشریك بخطا افتاده است . (الاصابة جزء دوم صفحهٔ ۱۵۳) .

خارجة . [رِ جَ] (اِخ) ابن جزء [جَ زِ] یاجزی [جَ] خفیفة العذری. ابن

---

(۱) Quotient .

السکن وجز اونام وی رابرده‌اند وهمچنین ابن منده وبیهقی و ابن‌السکن ازاو اخراج حدیث کرده اند و خطیب در مؤتلف از طریق سعید بن سنان از ربیعة بن یزید چنین نقل حدیث از او کرده‌است : حدثنی خارجة بن جزء العذری سمعت رجلا یقول یوم تبوك یا رسول‌الله اتباضع اهل الجنة...الحدیث ؟ دراسناد این حدیث‌ضعف است ودرروایت خطیب ازربیعة الحرشی چنین است:حدثنی خارجة‌سمعت رجلابتبوك قال یا رسول‌الله ... الحدیث ابوعمرو در سلسلهٔ روات درذیل اسم خارجه چنین زیاد کرده‌است:خارجة‌جبیر بن نفیر.(کتاب‌الاصابه جزء ثانی صفحهٔ ٨٤).

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ) ابن جمیر [ُ ج مَ] الاشجعی. دراسم‌وی نظرها مختلف است بعضی اورا حارثه و بعضی دیگر جاریه آورده‌اند وهمچنین دراسم پدراونیز اختلاف است بعضی‌ها حمیر [ِ ح ی َ] وبعضی دیگر حمیر [ُ ح مَ] وگروهی حمیر [ُ ح َ م ی ِ] وجمعی خمیر [ُ خ مَ] دانسته‌اند او صحابی بدری بوده است و در کتاب‌الاصابه ذیل کلمهٔ حارثه ذکر نام او و همچنین نام ضابطین این اسماء آمده است . (الاصابه جلد اول‌ص ٣١٠ وجلد ثانی ص ٨٤) .

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ) ابن حثیل‌الاشجعی [ُ ح ثَ ِ ل لْ اَ جَ ی ی] در کتاب امتاع الاسماع این نام آمده است ولی محشی کتاب در ذیل ادعای عدم رؤیت و شنیدن این نام را درجای دیگر کرده وحدس‌زده است که شاید وی همان‌خارجة‌بن جمیر باشد.(از کتاب‌امتاع الاسماع‌جزء اول‌صفحهٔ ٢٧١).

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ)ابن‌حذافة‌بن غانم ابن‌عامر بن عبدالله بن عبیدبن‌عویج‌بن عدی ابن کعب‌بن‌لؤی...ومادرش‌فاطمه‌بنت‌عمروبن بجیرة‌العدویه بوده است. اویکی ازشجعان عرب است‌وبهزار سوار بشمارمی آمده‌است وازمسلمینی‌است که پس از فتح مکه قبول اسلام کرد . عمربن خطاب او را بکمك عمروبن العاص برای فتح‌مصر فرستاد و او شاهد فتح مصر بودو درشبی که توطئه‌بر قتل عمروبن عاص شده بود اوآنشب بجای عمروبن عاص نمازمی خواند واورا عمروبن بکرخارجی که مأمورقتل عمروبن عاص‌شده بود بقتل‌رساند. ازوی‌حدیث‌واحدی دروتر نقل شده‌است .(الاصابه جلد ثانی‌صفحهٔ ٨٤ والاعلام زرکلی جلد اول صفحهٔ ٢٨٢ و کتاب حسن المحاضره‌فی اخبارمصروقاهره جزء اول صفحهٔ ٨٩ وجلد سوم عقدالفرید صفحهٔ ٢٦٥ وجلدپنجم‌عقدالفریدصفحهٔ ١٢٠).

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ)ابن حصن بن حذیفة بن بدر برادر عیینة بن حصن . . . این شخص پدراسماء ابن خارجه است که‌در کوفه صاحب منزلتی بود . ابن شاهین از طریق مدائنی و مدائنی از ابی معشر و ابی معشر ازیزیدبن رومان نقل کرده‌است که خارجة‌بن حصن و جماعتی بررسول‌الله وارد شدند وازتنگی و خشکی سال‌شکایت کردند و از او خواستند که پیش خدایش شفیع ایشان شود . پیغمبر گفت : اللهم اسقنا... پس آنهااسلام آوردند وباز گشتند . واقدی درالردة نقل می کند که او از جملهٔ آنانی بود که‌قوم‌خودرا منع‌از صدقه دادن کرد سپس اونوفل‌بن معاویه الدئلی‌را بدیدوصدقه ها که‌با اوبود بستد وبصاحبانش بدادوپس‌ازاین‌عمل‌از کردارخودپشیمان‌شدو توبه‌آورد. مرزبانی اوراازمخضرمین‌دانسته‌و اشعاری چند ازاونقل کرده‌است. (الاصابه جزء دوم صفحهٔ ٨٤ وتاریخ اسلام دکتر فیاض صفحهٔ ١١٧) .

خارجة . [ِ ر جَ] (ِ ا خ) ابن حصین [ُ ح صَ] . در کتاب امتاع‌الاسماع نام این شخص درزمرهٔ وفد فرازة آمده‌است‌وشایداین خارجه همان خارجة‌بن‌حصن‌است که‌درپیش نامش گذشت . (امتاع‌الاسماع جزءاول ص ٤٩٥) .

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ) ابن‌زیدالخزرجی. این آن کس‌است که گویندبعدازمرگ بسخن آمد.ابونعیم‌اورابهمین‌نام‌نامیده‌است‌ولی‌واقع آنست که دراین نام خلطی کرده‌و صواب زیدبن خارجة است.(الاصابه قسم رابع ص١٥٣) .

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ) ابن زیدبن ابی زهیر[ُ ز هَ] بن‌مالك‌بن‌امری‌ٔ القیس‌بن مالك الانصاری‌الخزرجی. . . موسی‌بن عقبه ازابن شهاب ومحمدبن اسحق و تنی چند نقل کرده است که خارجة از جمله کسانی بود که درجنگ بدرشربت‌شهادت چشیدند بنظر او روز کشته شدن خارجة روز شنبه بوده‌است. ابوبکرصدیق دختر اورا بحبالهٔ نکاح آوردوبهنگامی که اوحامله‌بودابوبکر بدرود حیات گفت . مروی‌است که پیغمبر بین ابوبکر وخارجه‌برادری‌انداخت. بغوی این‌قول‌رااززهیربن محمدبنقل زهیرازصدقه ابن سابق و صدقه ازمحمدبن اسحق آورده است.خارجة پدرزیدبن خارجة است که بعد ازموت تکلم کرد.(از الاصابه جزء دوم صفحهٔ ٨٤ وامتاع‌الاسماع جزء اول‌صفحات ٤٨ و١٤٤ و ١٤٥ و١٥١،تاریخ گزیده صفحهٔ ٢٢٤) .

خارجة . [ِ ر جَ](ِ ا خ).ابن زیدبن‌ثابت الانصاری. بنقل وفیات الاعیان صفحهٔ ١٨٥ یکی از فقهای‌سبعه بوده ودرمدینه مسکن داشت او از تابعین جلیل القدری بود که ادراك زمان عثمان‌را نیز کرده بود. پدرش زیدبن ثابت ازاکابرصحابه است وآن کس است که‌پیغمبر درحق‌او گفت: افرضکم زید باری بنقل صاحب وفیات الاعیان(ص١٨٥) خارجه‌درسنهٔ ٩٩ یا ١٠٠ هجری بدرود حیات در مدینه گفت. سن وی‌طبق داستانی که در وفیات ازقول‌ابن واقدی‌درطبقات آمده‌است ٧٠ سال‌بوده،چه‌ابن واقدی می گویدخارجه گفت من درخواب دیدم که نردبان ٧٠ پله می‌ساختم وچون‌ازساختن‌فارغ آمدم آن پله‌ها یکباره فروریخت. اتفاقا درهمین سال که سنش نیزبهفتادکامل رسیده بود از جهان چشم بربست.صاحب حبیب‌السیر درجلداول چاپ تهران صفحهٔ ٢٥٨ مرك اورا در ذیل وقایع سال١٠١ هجری می‌آوردومی گوید خارجة بن زیدبن ثابت الانصاری که‌یکی‌از فقهای سبعهٔ مدینه بوده است در این سال بعالم‌آخرت رفت ودرصفحهٔ ٢٥٥ نام او را درضمن اسامی فقهای سبعه بدینطریق می برد: عبیدالله عبدالله بن عتبه بن مسعود البدری و عروة‌بن زبیر و قاسم بن محمد و سعیدبن مسیب وابوبکربن عبدالرحمن بن حارث بن هشام المخزومی و خارجة‌بن زید الثابت الانصاری وتنی چند دیگر . . آنچه مسلم است خارجه ازفقیهان بنام بوده‌است واز او در موارد مختلف کسب خبر میشده است مثل مواردزیر : ابوحاتم از اصمعی واصمعی از ابی الزناد وابی‌الزناد ازپدرش نقل می کند که گفت روزی بخارجة‌بن زید گفتم‌آیا غناء در مجالس شادمانی درآن ایام بوده است او گفت بوده است اما نه‌بآن شکل که ما امروز ازروی نادانی می کنیم‌وسپس‌داستانی‌مطول‌بیان می کند که درعیون‌الاخبارآمده است (جزءسوم عیون الاخبار صفحهٔ ٣٢١) در سیرهٔ عمربن عبدالعزیزصفحهٔ ٢٠ آمده است که ازخارجه ابن‌زیدبن ثابت روایت شده است که گفت عبدالخالق مولی حازم‌ازعبدالوهاب‌بن بحت حدیث کرد که گفت در خدمت عمربن عبدالعزیز حاضر بودم و موالیان سلیمان بواسطهٔ نکایت‌وجراجتی که بین‌آنهاجریان داشت پیش عمربن عبدالعزیز حاضرشدند اتفاقا.سلیمان بن حبیب المحاربی نیزآنجا بود. پس‌عمر گفت برخیز و قضاوت کن و بدانکه رسول(ص)فرموده است لم یقض‌فی شجة دون‌الموضحهٔ داستان .باز در کتاب مصاحف صفحهٔ ٣ آمده‌است‌عبدالله گفت که محمدبن‌یحیی حدیث کرده‌از ابوصالح که او گفت‌لیث ازابی‌عثمان‌الولیدابن‌ابی‌الولید از سلیمان وسلیمان‌ازخارجة‌ابن زیدوخارجه اززید پدرش حدیت کرده که گروهی نزد زیدبن ثابت آمدندو گفتند:

ماراازپیغمبرحدیثی گو. گفت.چه‌چیز حدیث کنم ؟ من‌همسایه‌پیغمبر بودم واوهروقت‌وحی نازل‌میشد کس‌نزد من‌می‌فرستادو آن گاهی که ما ذکر آخرت می کردیم‌اونیز باماذکر آن‌می کردوچون ذکردنیابمیان می آوردیم اونیزذکردنیا بمیان می‌آورد. وقتیکه‌ذکر طعام می کردیم‌اونیزذکرطعام‌میکردتاآخر روایت، ونیزدرصفحات ١٩ و٢٩ همان کتاب

مطالبی دیگر درباره او آمده است . زرکلی درجلد اول اعلام خود صفحهٔ ۲۸۲ می گوید خارجة بن زید بن ثابت الانصاری یکی ازفقیهان هفتگانه است که در مدینه بود و او تابعی است که ادراک زمان عثمانرا کرد ودرمدینه بدرود حیات گفت. در تاریخ خلفا صفحهٔ ۱۶۳ نیز آمده است که خارجة بن زید در زمان عمربن عبدالعزیز فوت کرده در مقابل این اقوال عقدالفرید می گوید . خارجة بن زیدبن ثابت ازطرف عبدالملک عامل دیوان مدینه بود(عقدالفرید جزء چهارم صفحهٔ ۲۰۰) وهمو می گوید چون خارجة بن زید طلب خلافت کرد سرخود را بر اثر آن در این راه از دست داد (عقدالفرید جزء چهارم صفحه ۲۵۳) و(رجوع بروضات الجنات صفحهٔ ۲۶۹ شود .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن سائب بن الحذاذ [حَ ذْ ذا] صاحب تاریخ گزیده درجلد اول صفحهٔ ۲۲۴ آنرا در ذیل اسامی بعضی از صحابه بصورت خارج بن سائب الحذاذ ازقوم بنی حارث خزرجی ضبط کرده است مرحوم قزوینی در تاریخ گزیده صفحهٔ ۵۵ او را خارجة بن سائب الحذاذ آورده اند .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن سنان. در عقدالفرید جلدششم صفحهٔ ۲۵ ذیل یوم قطن این نام چنین آورده است : خارجة ابن سنان پسرش را بنزد اباتیحان آوردو اورا نزد اباتیحان گذاشت و گفت این پسر بجای پسرتو. اباتیحان آن پسر را ایامی چند نزد خود نگاهداشت و سپس خارجه صد شترنزد اباتیحان آورد وصلح و عقد محبت برقرارشد .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عبد المنذر الانصاری. گفته شده است که این نام ابی لبابة راست واین گفته ابن ابی داود است. از عطاردی روایت شده است که ابن فضیل از عمروبن ثابت وعمرو و ازابن عقیل وابن عقیل ازعبدالرحمن بن یزیدو عبدالرحمن ازخارجة ابن المنذر حدیث کرده است که: پیغمبر فرمود. «سرور و بزرگ روزها روزجمعه است». دیگری جز عطاردی همین روایت را چنین آورده است که ابن فضیل بچند واسطه از ابی لبابة نقل کرده است و گروه چندی بنقل عمروبن ثابت(که مشهور است)حدیث را طبق قول دوم نقل کرده اند . عبدان نیز از بعضی از پیروان ابی لبابة آورده است که اسم ابی لبابة خارجة بن المنذر است.ابوموسی نیز بهمین شکل اورا نام برده است ولی این قول غلط است زیرا این نام باید ابن عبدالمنذر باشد (ودر این قول اتفاق است).باری مشهور در اسم ابی لبابة رفاعة بن عبدالمنذر است(الاصابه جزء دوم صفحهٔ ۸۵) .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عفقان الثقفی. ابن ابی حاتم گوید که ابن مرزوق از ام دهیم دختر مهدی ابن عبدالله بن جمیع بن خارجة بن عفقان ازپدرش (یعنی مهدی بن عبدالله) و پدرش از اجدادش ...از خارجة ابن عفقان آورده است که روزی خارجة بن عفقان بخدمت نبی صلی الله علیه وآله و سلم آمد وپیغمبر مریض بود و عرق میریخت و فاطمه سلام الله علیها بر حال پدر اندوه میخورد وپیغمبر می فرمود برحال پدرت پس ازامروز اندوهی نیست .ابن منده ازطریق ابن مرزوق ازام سعید دختر اعین روایت کرده است که ام فلیحة دختر داود ازپدرش و پدرش از عفقان بن سقیم روایت نموده که روزی عفقان ودوفرزندش خارجه ومرداس خدمت پیغمبر رسیدند وپیغمبر مر آنها را دعا گفت(الاصابه جزء دوم صفحهٔ ۸۵) .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عقال الرعینی الرمادی (بنا بر نقل الاصابه قسم ثالث صفحهٔ ۱۴۶) صاحب تاریخ مصر او را ابن عراك الرعینی الرمادی ضبط کرده است وی از آنانی بود که با عمروبن عاص درفتح مصر شرکت کرد(الاصابه قسم ثالث صفحهٔ ۱۴۶) و (تاریخ مصر صفحهٔ ۹۰) .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عمرو الانصاری. وی با بن عامر مشهور است. ابن ابی حاتم ازپدرش نقل کرده که این خارجه از آنان است که در روزجنگ اُحد کمک کرده اند (الاصابه جزء دوم ص ۸۵) .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عمرو الجمحی. طبرانی ازطریق عبدالملک بن قدامة الجمحی واوازپدرش وپدرش ازخارجة بن عمرو الجمحی نقل کرده است که پیغمبر(ص) فرمود در یوم الفتح، وصیتی مروارثی را نیست.الحدیث - ابوموسی می گوید این حدیث بنام عمروبن خارجه شناخته شده است یعنی شاید این نام خارجة بن عمرو الجمحی قلب نام حقیقی ناقل حدیث باشد.ابن حجر نویسد حدیث عمروبن خارجه را احمد و اصحاب سنن اخراج کردند و مدلول آن مغایر حدیث خارجة بن عمر است ، و ظاهر آنست که عمروبن خارجه کسی جز خارجة بن عمرو است . باری متن از ابوامامة وانس وابن عباس ومعقل بن یسار نیز روایت شده است(الاصابه جزء دوم صفحهٔ ۸۵) .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن عمرو، حلیف آل ابی سفیان. ابن منده ازطریق عبدالحمیدبن جعفر حلیف ابی سفیان بودن را درباره او روایت کرده است ولی صواب آنست که ابن بهرام از شهر بن حوشب حلیف بودن را نقل کرده است چه او می گوید : خارجة بن عمرو (آن خارجة بن عمرو که حلیف ابی سفیان در جاهلیت بوده است) گفت از رسول الله (ص) در وقتی که بین دو قسمت رحل بود، شنیدم که فرموده، نه برمن ونه بر فردی از اهل بیت من صدقه حلال نیست . ابن منده می گوید فریابی بخطا افتاده و نام این شخص را خارجة بن عمرو گفته است در حالیکه نام او عمروبن خارجة است ابن حجر گوید جنادة بن المفلس نیزازاو تبعیت کرده است چه اوهم خارجة بن عمر وضبط کرده است. (الاصابه جزء دوم ص ۸۵).

خارجة [رِ جَ] (اِ خ) ابن مصعب [مُ عَ]. بنا بر نقل تاریخ گزیده صفحهٔ ۲۴۷ او از فقهاء خراسان بود در المصاحف صفحهٔ ۱۴۳ وکیع ازخارجة بن مصعب واو ازخالد الحذاء حدیث می کند که می گفت «من ابن سیرین را دیدم که ازمصحف منقوط قرائت می کرد» درسیرهٔ عمربن عبدالعزیز صفحهٔ ۵۹ علی بن الحسین حدیث می کند که خارجة بن مصعف از ابن عون و او از مجاهد خبر داد که مهدی ها هفت تن میباشند پنج تن آنها درگذشته اند و دوتن دیگر باقی مانده اند. در عیون الاخبار جزء سوم صفحهٔ ۲۹۶ آمده است که یزیدبن عمرو گفت که المنهال بن حمّاد از خارجة بن مصعب ازعبدالله بن ابی بکر بن حزم ازپدرش حدیث کرد که می گفت : کانت ملحفة رسول الله صلی الله علیه وسلم التی یلبس فی اهله مورسة حتی انها لتردع علی جلده .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن مصعب السرخسی مکنی بابی الحجاج یکی از تابعان است . شاید این شخص همان خارجة ابن مصعب نامبرده درفوق باشد .

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابن منصور در تاریخ بیهق روایتی بدین مضمون از او منقول است : قال عبدان عبد الملک بن عبد الحلیم اخبرنا یحیی بن یحیی اخبرنا خارجة بن منصور اخبرنا ربعی عن المعرور عن ابی ذر الغفاری انه قال قال رسول الله صلی الله علیه قال الله عز وجل : یاابن ادم ان عملت قراب الارض خطیئة و لم تشرک فی شیئا جعلت لك قراب الارض مغفرة . (تاریخ بیهق صفحهٔ ۱۴۲).

خارجة. [رِ جَ] (اِ خ) ابومسکین یکی از تابعان است.راوی حدیث نیز بوده است . (یادداشت بخط مؤلف).

خارجة المدنی. [رِ جَ تُ مَ دَ نی] (اِ خ) . ابن زیدبن ثابت الانصاری یکی ازفقهاء سبعهٔ مدینه است(روضات الجنات صفحهٔ ۲۶۹) رجوع به خارجة بن زیدبن ثابت الانصاری درهمین لغت نامه شود.

خارجه پرست. [رِ جَ / جِ پَ رَ] (ن ف مرخم). بیگانه پرست، اجنبی پرست. کسیکه با بیگانگان سر و سری دارد، کسیکه حافظ و دوستدار پیشرفت سیاست مردم غیر وطن خود میباشد .

خارجهٔ عامری. [رِ جَ یِ مِ] (اِ خ) مؤلف مجمل التواریخ آرد: (سال چهل) باول سال ازجملهٔ خوارج سه کس بودند، یکی عبدالرحمن ابن ملجم

المرادی، ودیگر مبارك بن عبدالله‌وسه دیگر عمروبن بکر التمیمی و همواره بر علی و معاویه و عمروعاص لعنت کردندی ، پس گفتند ، خود را بخدای بخشیم و این سه کس‌را بکشیم که همهٔ فتنه ازاین سه باشد وبرین باستادند وشمشیرهارا زهرآب دادند ومیعاد کردند که برمضان اندر روز آدینه بامدادپگاه ، باول صف اندرپیش محراب باستند ، وهر کسی یکی را بکشند ، پس عمروبن بکر بمصر رفت بکشتن عمروعاص و مبارك بدمشق رفت سوی معاویه ، و عبد الرحمن ملجم بکوفه باز استاد بکشتن علی بن ابی‌طالب ، پس از این جماعه عمرو عاص را قضارا آن‌روز قولنج‌بود. خارجه‌را صاحب‌شرطرا. فرمود تا نماز بکند ، چون اندر رفت‌هنوز تاریك بود . عمرو شمشیر بزد وخارجه کشته شد ، پس اورا بگرفتند. وازحال‌پرسیدند. (مجمل التواریخ‌والقصص صفحهٔ ۲۹۲) بنا برقول حبیب‌السیر نام این شخص‌خارجهٔ‌عامری بوده‌است(حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزوچهارم‌ازمجلداول صفحه ۱۹۵)

خارجهودان . [رِ جُ] (اِ) . ظاهراً جهودانه و آن‌دزختی است که بعربی شائکه گویند وصمغ آنرا عنزروت نامند .

خارجی . [ی یِ ای] (اِ منسوب) آنکه بنفس خود مهتر شود بی اصالت (آنندراج).(ناظم الاطباء). (منتهی‌الارب) منسوب به خارج (فرهنگ نظام) . (ناظم الاطباء).بیرونی(ناظم‌الاطباء). (۱) برونی [ب] .مقابل داخلی،بیگانه. مقابل اندرونی ودرونی، ،غیرهم وطن، اجنبی||مقابل ذهنی: وجود خارجی مقابل‌وجودذهنی،وجود عینی. || منسوب است به بنوالخارجیه (آنندراج) (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) ||وحشی . || استعمال خارجی ، دارو و ضماد و مرهم تدهین وامثال آن بکار رود مقابل استعمال داخلی || دینار خارجی - دینار بیرونی || قضیه‌ایکه حکم درآن فقط روی افراد خارجی میرود (کشاف اصطلاحات‌الفنون جلد اول صفحهٔ ٤٤٨) . درکتب منطق بواسطهٔ مطابقت صفت باموصوف بانتهای آن تاء اضافه می کنند وقضیهٔ خارجیة می - گویند : منه قول صاحب المنظومة : تسمی القضیة خارجیة و هی التی حکم فیها علی افراد موضوعها الموجودة فی‌الخارج محققة مثل: کل من‌فی‌العسکر قتل (شرح‌منظومهٔ حاجی ملاهادی سبزواری چاپ‌ناصری‌صفحهٔ ٤٩) || آفاقی (۲) || هر کس که معتقد منهب خوارج باشد اورا خارجی گویند و کیش‌اورا خارجیه نامندوآنها فرقهٔ‌بزرگی از فرق اسلامی هستند وبرهفت شعبه‌تقسیم میشوند

محکمیة ،بیهشیه - ازراقیه (۳) - نجدات - اصفریه - اباضیه - عجاردة (کشاف اصطلاحات الفنون جلد اول صفحهٔ ٤٤٨) وازاین جمله‌اند کسانیکه بر‌علی‌علیه‌السلام خروج کردند (الانساب سمعانی) || آنکه برخلیفه یا امام وقت خروج کند ، کافر خروج کننده‌بردولت‌مسلم.ج(بسیاق فارسی). خارجیان :

امسال که جنبش کند آن خسرو چالاك
روی همه گیتی کند ازخارجیان پاك .
(منوچهری) .

چه باید کرد در نشاندن آتش فتنهٔ این خارجی عاصی (بیهقی صفحهٔ ٤١١ چاپ مرحوم ادیب پیشاوری) . فرق میان پادشاهان مؤید .... و میان خارجی متغلب آنستکه‌پادشاهان‌چون‌داد گرباشندطاعت‌باید داشت....ومتغلبانرا خارجی‌باید گفت(بیهقی). متغلبانرا که ستمکاربد کردارباشند خارجی باید گفت . (بیهقی صفحهٔ ۹۳ چاپ‌مرحوم ادیب).آذرج (بشام) شهریست خرم و با نعمت ودر وی خارجیانند (حدود العالم صفحهٔ ۱۰۰).در سال سیصد بار دیگرامیر احمدبن اسمعیل سپاهی بگشادن سیستان فرستاد زیرا که مردم‌آن دیار بروشوریده وخلاف آورده بودندوآن بدین گونه‌بود که محمدبن هرمز معروف بصندلی کیش خارجیان داشت و دربخارا می‌بود ولی از مردم سیستان‌بودوپیری بزرك بود(احوال واشعار رودکی سعیدنفیسی جلد اول‌صفحهٔ ۳۲-۳).امیرسعیدراسی‌ویك سال ملك بود وپادشاه عادل بود واو ازپدر خویش عادل تر بود وشمایل او بسیاربودست.چون امیر شهیدرا کشتند ببخارا مشایخ و حشم گرد شدند و اتفاق برین پسر او کردند نصربن احمد . . . پس او را سعد خادم برگردن خویش نشاند و بیرون شد تا بروی بیعت کردند وصاحب تدبیرش‌ابوعبدالله محمدبن احمد جیهانی بود . کارها بوجه نیکوپیش گرفت وآن‌رسمهای‌نیکورا گرفت چند تن از خارجیان بیرون آمدند و پیش هریك لشکرفرستاد . همه‌منصورومظفر باز گشتند. (سعیدنفیسی دراحوال واشعار رودکی جلد اول‌صفحه ۲۹۳ بنقل‌ازتاریخ‌بخارا).||هرفردیکه ازافراد یك کشور نبوده ولی در داخل‌آن کشور زیست کند . || حقوق خارجی : - غرض ازبحث حقوق خارجی این است که بدانیم خارجیان درمملکت دیگر دارای‌چه حقوقی بوده ویاآنکه درآن مملکت ازچه حقوقی محروم میباشند و بعبارت دیگر فرق بین حقوق اتباع خارجی‌واتباع‌داخلی چیست ؟ ممالك مختلفه روشهای خاصی در اعطاء‌حقوق‌بخارجیان‌دارندومی‌توان آنهارا بچهار قسم منقسم نمود :

۱- ممالکی که رعایت حقوق خارجیان را نموده وآنهارا در مملکت خود ذی حقوق میشناسند ولی طریقهٔ خاصی‌قبلا اتخاذ نمی- کنند که ملزم‌باجراء‌آن‌باشند چون‌اتازونی وبریطانی کبیر .

۲- ممالکی که بطریق عمل متقابل سیاسی عمل می کنندیعنی خارجیان دراین کشورها دارای حقوقی هستند که بوسیلهٔ عقدنامه‌ها بین کشورآن خارجی وآن مملکتی که در آن خارجی زیست می کند معین شده‌است چون فرانسه وبلژیك .

۳- ممالکی که بوسیلهٔ قوانین داخلی خود حقوق‌خارجیان‌را تعیین می کنند وفرق‌آن باقسم دوم‌دراین‌است که درقسم دوم حقوق خارجی بوسیلهٔ یك عمل متقابل از طریق معاهده و عقدنامه‌ها تعیین میشود ودر این قسم بوسیلهٔ قانون که سهلتر از طریق دوم است .

٤- مشابهت‌بااتباع داخلی-بعضی‌از کشورها در عمل حقوق خصوصی فرقی بین اتباع داخلی وخارجی نمیگذارند (نقل ازحقوق بین الملل خصوصی تألیف ارسلان خلعت- بری جلد اول صفحات ۵۲ و٥٤و ۵۵ با تصرف) .

||خارجی من‌الخیل [رِ ی یِ مِ نَ لْ خَ] (ترکیب اسنادی). اسبی که نسبش‌معروف نباشد . الغیر معروف نسبه (حاشیه البیان والتبیین‌جزء اول صفحه ٤١) .
منه :

لاتشهدن بخارجیٍ مطرف
حتی تری من نجله افراساً .
(البیان والتبیین جاحظ جزء اول‌صفحهٔ ٤١).

خارجی . [رِ ی](اِ خ) منجم مصری که از علماء احکام و معروف بمنجم‌خارجی بوده وی در سال ۸۹۸ زمان حکومت عزیزبن معز بصعید مصر رفت و مردم را دعوت بسوی مهدی موعود مینمود و از ۳۱۳ تن‌بیعت گرفت و هفت روز گذشته ازصفر ازصعید خبر رسید که او را بسبب دعوی باطل گرفتند و بدست ابو الفتوح فضل‌بن صالح گرفتار شد (در روز سه شنبهٔ ۱۲ صفر ۸۹۸)وپس ازچندروزوی‌رادرمحبس کشتند(گاهنامهٔ‌سیدجلال‌طهرانی‌سال ۱۳۱۰ صفحه ۵۹) .

خارجی.[رِ ی](اِخ) ترجمهٔ‌لقبی‌است که اشك بیستم به پسرش مهرداد داد . چون یکی از سرداران مهرداد بنام کارن‌لشکر طرف مقابل‌را شکست داده بیش از آنچه مقتضی بود آنرا تعقیب کرده دور رفت وقتیکه برمی گشت راه اورا قوای تازه نفسی قطع کرد وخود او اسیر گردید یا

(۱) فرهنگستان نیز « بیرونی » رابجای « خارجی» برگزیده است .
(۳) این کلمه ازارقه است نه ازراقیه‌رجوع به(الانساب‌سمعانی) وازارقه درهمین‌لغت‌نامه شود .
(۲) objectif .

کشته شد. این قضیه باعث فرار تشون مهرداد گردید و شاهزادهٔ اشکانی مجبور شد بشخصی پارارا کس نام یکی از تبعهٔ پدرش پناه برد و او خیانت کرده مهردادرا درزنجیر نزد گودرز فرستاد. شاه‌بامهر-داد بسیار ملایمتر از آن که انتظار میرفت رفتار کرد یعنی بجای آنکه او را بکشد اکتفا کرد باینکه او را « خارجی » یا «رومی» بخواند نه اشکانی. (از ایران باستان‌جلدسوم صفحهٔ ۲۴۲۱).

خارجی‌شکل. [ر ش َ] (ص مر کب) کسی که شکل و ترکیب خارجی دارد، کسی که مذهب خارجی دارد:
اولا لشکر آن‌مرتضی که باشندشیر مردان.. نه مشتی...اموی‌طبع، مروانی رنگ، خارجی شکل (کتاب النقض ص ۴۷۵).

خارجی مذهب. [ر م َ ه َ] (ص مر کب) کسی که‌مذهب‌وآئین خارجی دارد طرفداران مذهب خوارج، پیروان آئین خارجیان:
در جهان دشمن جان تو نباشد الا
خارجی مذهب وازمذهب وملت بطرف.
سوزنی.

خارچه. [چ َ] (اِ). نام گیاهی است که ازتازهٔ آن ترشی لذید سازند. (فرهنگ شعوری‌جلد۱ورق۳۷۸).

خارچیدن. [دَ] (مص مر کب) کنایه ازمحافظت کردن (آنندراج). رجوع به خار درهمین لغت‌نامه شود.

خارچین. (اِ) آنچه برای محافظت گرد باغ و زراعت و دیوار خانه ازخار و چوب بند سازند برای عدم دخول مردم وحیوانات موذیه.(غیاث اللغات) (آنندراج) رجوع به خار در همین لغت‌نامه شود.
آن حکیم خارچین استاد بود
دست میزد جا بجا می‌آزمود.
مولوی.
|| منقاش (زمخشری)، منقاص(زمخشری).

خارچینه. [نَ یا نِ] (اِ)موچینه. منقاش سر تراشان (آنندراج) (برهان قاطع)، موی‌چین، منتاش: (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۸). || سرهای دو انگشت دو ناخن سبابه و ابهام را نیز گویند که بدان گوشت وپوست بدن آدمی را چنان گیرند که بدرد آید (آنندراج). (برهان قاطع). آلت نیلك زدن، و نیلك آنست که گوشت وپوست‌را بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدرد آید. (فرهنگ‌رشیدی).

خارچینی. (اِ) مادهٔ سخت و صب که مردم چین ازآن آئینه سازند (ناظم الاطباء). || خاکی‌را نامند که‌پس ازجوشاندن از آن شیشه‌می سازند(فرهنگ شعوری ج۱ ورق۳۸۴) || پیکان‌تیری را نامند که چون بر انسان گذرد هلاک آرد(فرهنگ‌شعوری ج۱ورق ۳۸۴).-پیکان‌تیر (ناظم‌الاطباء):
کسی که شود مانع وصل یار
کند سینه‌اش خارچینی گذار.
(ابوالمعانی بنقل فرهنگ شعوری‌ج۱ورق ۳۸۴) || زخم مهلك(ناظم الاطباء).

خارخار. (اِ). کنایه از دغدغهٔ و خواهش‌خواه‌امر مرغوب باشد و خواه غیر مرغوب چـون خارخار غم، وباللفظ در سر داشتن‌ودرسینه داشتن‌ودردل‌داشتن مستعمل است(آنندراج). کنایه‌ازخلجان‌وتعلق‌خاطر هم هست که ابتدای میل وخواهش بچیزی باشد وبقیهٔ میل و خواهش را هم گفته اند (برهان قاطع)، خلجان وتعلق خاطر و اندیشهٔ که ضمیر آدمی برطلب و کنجکاوی دارد (تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر صفحهٔ ۲۸۳ بنا برنقل حاشیه دکتر معین بربرهان قاطع).خلجان خاطر که در ایام تعلق ومیل‌وعشق‌بر عاشق‌پیدا شود (انجمن آرای‌ناصری)، تردد و تفکر و اندیشهٔ طبیعت برای‌امر مرغوب (بهار عجم‌وغیاث اللغات). خلجان (شرفنامهٔ منیری). تعلق خاطر که ابتدای میل وخواهش بود (ناظم الاطباء) - خلجان خاطر (فرهنگ‌نظام). دغدغه‌خاطر والم دل و خلجان (فرهنگ شعوری جلد اول صفحهٔ ۳۶۱). وسوسه - دساوس تسویل-تساویل، چون‌خارخاردیوار:
اندر دو چشم خویش زند خار خشك
مر دشمنی که با تو کند خارخار.فرخی.
تابر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید ونکند باتوخارخار.
منوچهری.
تو چشم روشن‌و دلشادزی که دردل‌وچشم
عدوی ترا خار خار از آتش و آب.
مسعود سعد سلمان.
دگر باره باز با هر کوهساری
بخار آورد پیدا خار خاری.
ناصر خسرو.
درآدمی‌عشقی ودردی‌وخارخاری وتقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملك او شود که نیاساید وآرام نیابد (فیه مافیه مولوی ۶۴ بنا برنقل حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع).
خار خار دو فرشته می نهشت
تا که تخم‌خویش‌بینی رانکشت. (مثنوی).
ازخارخار عشق تودرسینه دارم خارها
هردم‌شکفته‌دردلم‌زان خارها گلزارها.
جامی.
خار خار آن پریرو داشته
برمزارهر که گل‌باشده است.
کلیم (بنقل آنندراج).
دل راز خار خار تمنای وصل خویش
خوبان فریب بستر سنجاب داده اند
فیاض لاهیجی (بنقل آنندراج).
فضای دل خلاص ازخارخارغم کجا گردد.
زچنگ خاربن‌دامان صحرا کی رها گردد.
واعظ قزوینی(بنقل آنندراج).
ابردامن کش‌وگلشن‌خوش‌وساقی‌است کریم
خار خار غم ایام چه خواهد بودن.
حضرت شیخ (بنقل‌آنندراج).
گل اندامی که دارد غنچه درسرخارخار او
صبا در رقص طاوس‌است ازرنگ بهاراو.
میرمحمدافضل ثابت(بنقل آنندراج).
محمد خان که حرکات او بر طبعش ناگوار وازاطوار او خار خار دردل داشت در آن روزعنان‌اختیارازدست‌داده.(تاریخ گلستانه).
یار رفت ازچشم ودر دل خارخار او بماند
برجگر صد داغ حسرت یادگار او بماند
(فرهنگ‌شعوری).
|| خارش.(برهان قاطع). (شرفنامهٔ‌منیری). (ناظم الاطباء). (انجمن آراء ناصری). (فرهنگ شعوری صفحهٔ ۳۶۱).
خواهد رسید زر بکف من زدست تو
چون گل‌از آنکه‌میکنم‌خارخاردست.
سلمان ساوجی.
فکر عصیان ابتدای کار شیطانی بود
دربدن چون خار خار افتد علامات گرست.
عطار.
خارخار دل من گشته غم هجرانش
زان‌سبب کرده‌تنم‌محنت‌دل‌ویرانش.
(ابو المعانی بنقل فرهنگ شعوری صفحهٔ ۳۶۱)|| حسدورشك.(انجمن آراءناصری) (ناظم الاطباء).

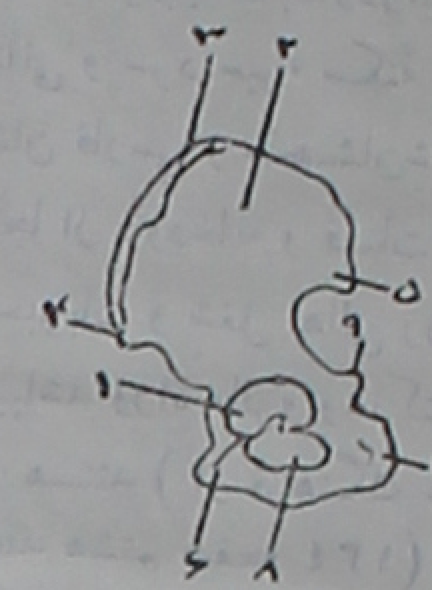
خارخار. (اِ خ) دهی است ازدهستان گوی آغاج بخش شاهین دژ واقع درهفت هزار گزی جنوب راه ارابه رو شاهین‌دژبه تکاب محلی است کوهستانی. دارای هوای معتدل و سالم‌سکنهٔ‌آن۴۰۵تن مردم آنجا کرد و مذهبشان تسنن است آب آنجا از چشمه ومحصولات غلات وحبوبات و کرچك و بادام و شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی‌وجاجیم بافی است وراه مالرو میباشد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد چهارم صفحهٔ ۱۸۲).

خارخاشاک. (اِ مر کب)خاروخاشاك: برای او ازتلو و خار خاشاك تاج بافتند. (ترجمهٔ دیاتسارون صفحهٔ ۳۵۰).

خارخاصره. [ص ِ رَ] (۱) (ترکیب اضافی): برجستگی های استخوانی است درلگن خاصره وبردو قسم‌است خارخاصره خلفی و خار خاصره قدامی. خار خاصره خلفی ابتدای فرو رفتگی است که نقطه برجستهٔ مقابل آن به خار نمائی موسوم‌است این خارهای خاصره برحسب نوع حیوانات متفاوت اند. (شرح از شکل کالبد شناسی

(۱) Epine iliogue

هنری صفحهٔ ۱۷۲).



خارخاصره

خارخرما. [رِ خُ] (ترکیب اضافی) خار خرمابن است. خاریست که دردرخت نخل می‌روید. سلاءة [سُ لْ لا ءَ] جمع سلاء [سُ لْ لا] (منتهی الارب). رجوع بذیل لغت خار درهمین لغت‌نامه شود.

خارخرمابن. [رِ خُ بُ] (ترکیب اضافی) خار درخت خرما. یکی ازمعانی لغت طمیل [طَ] میباشد.(منتهی الارب).

خارخروس. [خُ] سیخک پای خروس صیصه، صیصیه،شوکةالدیک.(اقرب‌الموارد. تاج‌العروس ـ منتهی‌الارب ـ المنجد). رجوع به صیصه، وصیصیه درهمین لغت‌نامه‌شود.

خارخسک. [خَ سَ] (اِ مرکب)خاری باشد سه پهلو بهترین آن بستانی بود و آنرا مغربیان حمص‌الامیر خوانند معتدل است وعصارهٔ آنرا درجای که کیک بسیار باشد بیفشانندهمه‌بمیرند.(آنندراج ،برهان قاطع). نام نباتی است که در خرابه‌ها و نزدیک آبها می‌روید شاخه های آن بر روی زمین پهن شود و خار آن چون بر پای پیل رود فریاد برآورد ودر دواهابکار برند.(انجمن آرای‌ناصری). گیاهی است که دارای ساقه های دراز و چترهائی کم گل ودانه هائی است که‌برجستگیهای روی آن‌بصورت خارهای کوچك‌ومنحنی در آمده و به‌لباس می‌چسبد. (گیاه شناسی حسین گل گلاب‌صفحهٔ ۲۳۶).بستیباج. شکوهنج شکوهج. || تخمی است خار دار که بدواها بکار آید. (فهرست مخزن الادویه). (بحرالجواهر). رجوع به خسك در همین لغت‌نامه شود. || خنجك [خَ جَ] وآن خاری باشد سه پهلو از آهن که در روز جنگ برای مجروح شدن دست اسبان در میدان ریزند وچنانکه گفته‌اند:

خسك در گذرگاه کین ریختند
نقیبان خروشیدن انگیختند.

(شعر ازآنندراج) حسك [حَ سَ]

خارخشک. [رِ خُ] (ترکیب وصفی) خاری که ازسبزی افتاده وخشك‌شده‌است. ضریع [ضَ] (منتهی‌الارب).

خارخشک زهردار. [رِ خُ زَ] (ترکیب وصفی) خار خشکی که سم دارد واستعمالش مسمومیت آرد. ضریع. (بحر الجواهر).

خارخلیدن. [خَ] (مص مرکب) خار نشستن درچیزی ـ خار درچیزی فرورفتن (آنندراج). رجوع به ذیل خار در همین لغت‌نامه شود.

خارخو.(اِ)نام گیاهی‌است. (آنندراج).

خار خوردن. [دَ] (مص مرکب) خوردن خار، چریدن خار، تغذیه از خار کردن، مکالبه[مُ لَ بَ] که‌آن‌خارخوردن شتر است. (منتهی‌الارب):

حاجی تو نیستی شتراست‌ازبرای آنك
بیچاره خارمیخورد وبارمی‌برد.

اشتر آمد این وجود خار خوار
مصطفی زادی بر این‌اشترسوار.

مولوی.

|| تحمل ناراحتی وسختی ازچیزی کردن. غرامت چیزی بردن که از آنچیز غنیمت برده شده باشد یابرده شود:

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمل کن‌آنگه که خارش‌خوری.

(بوستان سعدی).

برند از برای دلی بارها
خورنداز‌برای گلی‌خارها.

(بوستان سعدی).

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم
گلی تمام نچیدم هزارخاربخوردم

(سعدی‌طیبات).

بپرسیدندگر طفلان خوری خوار
زپیران کین کشی چون‌باشداینکار.

نظامی.

خار خوشه. [ـِ ش یا شَ] (ترکیب اضافی) خاریکه برخوشهٔ نباتات روید، خاریکه‌بر گیاه میرویدسفی[سَ فا] (منتهی الارب)، شعاع [شَ] (منتهی الارب)، مرق [مَ] (منتهی‌الارب).

خارخون. (اِ خ) دهی‌است ازدهستان درکاسعیده بخش چهار دانگهٔ شهرستان ساری. محلی است کوهستانی و جنگلی و وهوای آن مرطوب و مالاریائی واقع در ۱۸ هزار گزی‌شمال کیاسر و۳ هزار گزی شمال راه عمومی کیاسر بساری‌سکنهٔ‌آن‌در حدود ۲۰۰ تن ومذهب‌آنها شیعه وزبانشان مازندرانی وفارسی‌است. آب آنجاازچشمه ورودخانهٔ گرم‌آب. محصولات غلات وبرنج است.شغل اهالی زراعت‌وصنایع دستی‌زنان کرباس و شال بافی و راه مالرو میباشد معدن‌زغال سنگ نیز درآنجا وجود دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم صفحهٔ ۱۰۴).

خارخیز. (اِ). خاربست (ناظم‌الاطباء).

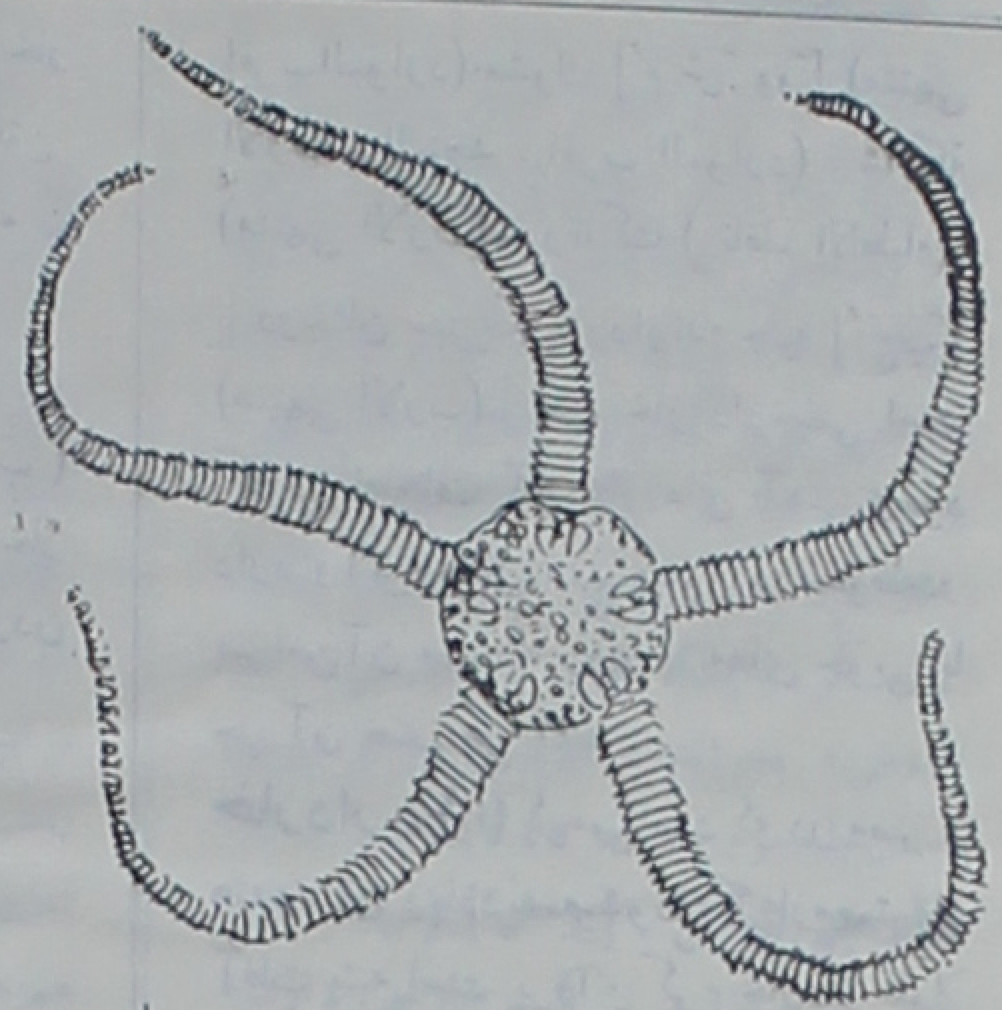
خارد. [رِ] (ن ف) ساکت بواسطهٔ حیا.(ناظم الاطباء)، زن شرمگین ج خرد [خُ رَ ر] (مهذب‌الاسماء).

خاردار. (ن ف مرخم)(۱) ـ خارآور صاحب خار ـ خارور ـ شائك (منتهی‌الارب ـ اقرب‌الموارد)،مشوك [مُ شَ وْ وَ] (منتهی الارب ـ المنجد ـ اقرب الموارد). شائكة (منتهی الارب).خارناك (ناظم الاطباء). || درختان سبزیکه‌خاردارند، جلبه [جُ بَ] (منتهی الارب).|| سیم خار دارسیمی است که در اطراف آن خار های آهنی وجود دارد وآنرا برای منع دخول درمحوطه‌در پیرامن‌آن محوطه روی پایه‌های چوبی یا جز آن نصب می کنند.

خاردار. (اِ) کرمی‌است که در مصر و هندوستان زیاددیده‌میشودویکی‌ازمهمترین آفات پنبه است پروانه کرم خاردار طول پرهای بازش ۲۲ میلیمتر و طول بدنش تا ۹میلیمترمی‌رسد رنگ پرهای جلوی آن سبز گلابی‌رنگ‌وگاهی‌زردوقهوه‌ای رنگ است وعلت سبزی رنگ‌آن بواسطهٔ این است که کرم مزبوردراواخر تابستان وپائیز تولید میشود وپرهای عقبی‌آن سفیدرنگ وحاشیهٔ‌پرهای مزبورتیره‌رنگ‌است‌تخمهای پروانهٔ مزبورمدوراست‌وساختمان‌مخصوصی دارد. کرمهای خاردار تا۱۵میلیمتر طول یافته ورنگ‌آنها سبز زیتونی و قهوه ای قرمزرنگ است وخالهای تیره‌رنگی دارد. روی بدن کرم مزبور برآمدگیهای کوتاه ضخیمی(مانند خار) است که شکل مخصوص کرم خاردار نتیجهٔ وجودآنهاست. تبدیل کرم خاردار‌به شفیره بوسیلهٔ‌پیله‌های‌ضخیم مانندابریشم صورت‌می گیرد رنگ‌پیله‌های مزبور سفید و یا قهوه ای رنگ است در ممالك خارجه نه تنها بقوزه‌های پنبه‌بلکه بشاخه‌های جوان‌آن‌نیز صدمه میزند. طول مدت زندگانی کرم خارداراز۱۵تا۲۸روز است وجریان نشو ونمای شفیرهٔ‌آن از۱۰ الی ۲۵روزطول‌می کشد.

خارداران(اِ)(۱)خارداران که‌بنام‌اکینیدها یا توتیاهای دریائی یا اورسن‌ها موسوم میباشند خار پوستانی هستند که بدنشان را جلد سختی پوشانده‌است،این جلد سخت‌از صفحات بهم پیوسته‌ای ترکیب گردیده که مانند خارپوستان‌دیگردر درون درم‌بوجود آمده‌اند ورویآنهارا اپی تلیوم نازك‌با سلولهای پی‌وپوششی پوشانده است‌برروی بدن خارهای متعدد خیلی متحرك قراردارند (اسم این‌رده نیزبواسطهٔ وجود همین خاراست).اکینیدهارا برحسب وضع صفحات جلدی و طرز قرارگرفتن مخرج نسبت بدهان بدو زیر رده تقسیم مینمائیم اکینیدهای‌منظم‌واکینیدهای نامنظم. زیر ردهٔ اول یعنی اکینیدهای منظم: ـ بدن این جانوران مانند کره‌ایست که دریکی‌از دوقطب‌پهن‌تر بوده ودرمرکز آن‌دهان‌قرار دارد. جلد شبیه جعبه کاملا بسته‌ایست که فقط‌بواسطه‌دوسوراخ‌بزرگ بخارج ـ بوط

(۱) Epineux. (۱) Echinides.



خارداران

است زیر ردهٔ دوم یعنی اکینیدهای نامنظم که راسته شناخته میشود: کلی پاستروئیدها (۱) که دهان درمرکز آروارهها باز گشته و اعضای اخیر مانند اکینیدهای منظم از پنج هرم درست شده که بواسطهٔ ماهیچهها بیرهها متصلندوسپتانگوئیدها (۲) که دهان ازمرکز خارج گشته و دستگاه آرواره ای وجود ندارد(نقل باختصار از جانورشناسی عمومی دکتر ناطمی جلد اول صفحات ۲۶۳ و۲۶٤و۲۷۰و۲۷۱).

خاردان. (اِخ) دهی است از دهستان حومه بخش مشیزشهرستان سیرجان واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری مشیز سرراه مالرو تکیه ومشیز،محلی است کوهستانی و سردسیرسکنهٔ آن ۵۹ تن وزبان آنها فارسی و مذهبشان شیعه است آب آنجا از رودخانه و محصولات غلات و حبوبات میباشد.شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد هشتم صفحهٔ ۱۳٤).

خاردراز. (اِ) خاریکه بزرگ استو دراز، اسل [اَ سَ] (منتهی الارب، آنندراج) رجوع بکلمهٔ اسل درهمین لغت نامه شود.

خار در پای شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب). خاروتیغ درپای انسان شدن. شاکه. (منتهی الارب، تاج المصادر بیهقی).

خاردرپیراهن شدن. [دَ هَ شُ دَ] ایذاء رساندن. (تاج المصادر بیهقی-آنندراج):
گل اندامی که در پیراهن من خارمیریزد.
(ازصائب بنقل آنندراج) رجوع به ذیل کلمهٔ خار درهمین لغت نامه شود.

خار در تن شدن. [دَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) خاربه تن انسان فرو رفتن خار درتن انسان نشستن. شوک. (دهار).

خار در جائی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) خار در محلی قرار دادن بجهت منع دخول، خارنشین کردن شیئی، ایجاد مانع کردن رجوع به کلمهٔ تشویک در همین لغت نامه شود.

خار در جامه آویختن. [دَ مِ تَ] (مص مرکب) چسبیدن خار بجامه، تعلیق خار بلباس، علق. (تاج المصادر بیهقی). رجوع بلغت علق درهمین لغت نامه شود.

خاردرجگرشکستن. [دَ جِ گَ شِ کَ تَ] (مص مرکب)، بیقرار کردن. (آنندراج مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۶) ، ایذاء کردن ناراحت کردن.

خاردرجیب افکندن. [دَ جَ اَ کَ دَ] (مص مرکب). ایذاء کردن. (آنندراج، مجموعهٔ مترادفات ص ۵۳). رجوع بذیل کلمه خاردر همین لغت نامه شود.

خاردرراه شکستن. [دَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) ، محافظت کردن (آنندراج، برهان قاطع).
مرا تا خار در ره می شکستی
کمان در کارده ده می شکستی
چو کارم را برسوائی فکندی
سپر برآب رعنائی فکندی.
نظامی (بنقل انجمن آرای ناصری).
|| خار چیدن (آنندراج ، برهان قاطع)
|| مُهمّ مشکل پیش مردم نهادن باشد (انجمن آرای ناصری).

خار درراه نهادن. [دَ نِ دِیا نَ دَ] (مص مرکب) کار مشکل پیش نهادن (آنندراج، غیاث اللغات ، مجموعهٔ مترادفات)

خار دررہ شکستن. [دَ رَ شِ کَ تَ] (مص مرکب) رجوع به خار درراه شکستن در همین لغت نامه شود.

خاردرره نهادن [دَ رَ نِ یانَ دَ] (مص مرکب). رجوع بهخار درراه نهادن درهمین لغت نامه شود.

خار درودن. [دُ دَ] (مص مرکب) پاك کردن باغ وبوستان ازخار ، کندن و پیراستن مزرعه ازخار :
خار ترم که تازه زباغم درودهاند
محروم بوستانم و مردود آتشم.
(فصیحی هروی ،بنقل آنندراج).

خارد لوکش. [رِ دَ کَ] (اِ مرکب) خاری است از آهن بدان دلو که درچاه افتاده باشد برآورند. (آنندراج)

خاردون. (اِ خ) دهی است ازدهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان واقع در ۷۰ هزار گزی جنوب باختری بافت سر راه مالرو خبر بدشت بر، محلی است کوهستانی وسردسیر وسکنهٔ آن ۱۸۰ تن وزبانشان فارسی ومذهبشان شیعه است آب آن ازچشمه ومحصول،غلات وشغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد هشتم صفحهٔ ۱۳٤).

خاردون. (اِ خ) دهی است از بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در ۱۸ هزار گزی خاور ساردوئیه و۲ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت بساردوئیه، محلی است کوهستانی و سرد سیر، سکنهٔ آن ۷۰ تن و زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه میباشد. آب آنجا از رودخانه و قنات و محصول غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری میباشد وراه مالرو وساکنین ازطایفهٔ فاریابی هستند (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد هشتم صفحهٔ ۱۳٤).

خاردون. (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت واقع در نه هزار گزی باختر ساردوئیه ویك هزار گزی جنوب راه مالرو ساردوئیه ببافت سکنهٔ آن ۱۰۰ تن است(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد هشتم صفحهٔ ۱۳٤ و ۱۳۵).

خاردیده. [دَ یا دِ] (ن مف مرکب) چیزیکه باو آفت خاررسیده باشد:
فلك بآبلهٔ خار دیده می ماند
زمین بدامن درخون کشیده می ماند
(صائب بنقل آنندراج).

خاردیده. [رِ دَ یا دِ] (ترکیب اضافی) خار چشم، موذی ، مزاحم ، مانع ، رنج دهنده، خار راه.

خار راه. [رِ] (ترکیب اضافی) مانع وحایل (آنندراج) ، مزاحم، مانع ، سدراه پیشرفت.

خاره. [رِرَ] (ترکیب اضافی، مخف، خارراه) . رجوع بهخار راه درهمین لغت نامه شود.

خارز. [رِ] (ع ن ف) کسی که صراحی چرمی می دوزد (ناظم الاطباء).

خارزار. (اِ خ) دهی است ازدهستان مرکزی بخش فریمان مشهد واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب باختری فریمان برسرراه مالرو عمومی فریمان به باقلعه ناحیهایست کوهستانی و سردسیر دارای ۱۹۹ تن سکنه مذهبشان شیعه وزبانشان فارسی است محصولات آنجا غلات وبنشن وشغل اهالی زراعت وراه آنجا مالرو است آب مشروب کننده آنجا ازقنات میباشد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد نهم صفحه ۱٤۳).

خارزار. (اِ خ) دهی است از دهستان پائین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۷۳ هزار گزی شمال جادرن فریمان برسر راه شوسه عمومی مشهد به سرخس ناحیه ایست جلگهای و هوای آن معتدل و دارای ۱۸۲ تن سکنه میباشد مذهبشان شیعه وزبانشان فارسی است آب آنجا از قنات ومحصولات آنجا غلات وچغندرمیباشد شغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نهم صفحه ۱٤۳).

خارزبانک. [رَ نَ] (اِ) خارپشت، نام نوعی از خارپشت است که کرم ومورچه

(۱)Clypeastroïdes. (۲) Spatangoïdes.

می‌خورد.

خارزد. [ـِ] [اِ] نام خاریست که بدان خارچاق و خارقلقان نیز می گویند. (از فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۶۰)

خارزدن. [زَ دَ] (مص مرکب) فرو بردن چیزی نوک تیز در تن یا جای دیگر نخس (بحرالجواهر) نخس معنیش قریب بمعنی دخز [دَ] است جز آنکه حالتی است که در آن چوب وانگشت بکار رود (بحرالجواهر)

خارزرد. [رِ زَ] (اِ) گیاهی است بیابانی، عرفج [عَ فَ] (منتهی الارب، اقرب الموارد، المنجد) رجوع به عرفج در همین لغت‌نامه‌شود.

خار زمانه. [زَ نِ یا نَ] (ترکیب اضافی) سختی، ناراحتی؛ خارزمانه باآخر ماست هر تنگی را فراخی وهرعسری را یسری است (آنندراج)، (شرفنامه‌منیری) ان مع العسر یسرا.

خارزن. [زَ] (نف مرخم) کسی که خار کنی می کند، خار کن. رجوع به‌خار کن در این لغت‌نامه شود.

خارزن. [زَ] (اِخ) دهی است از بخش حومه شهرستان نائین واقع در ۱۲ هزار گزی باختر نائین و ۲ هزار گزی راه اردستان بنائین محلی است جلگه‌ای و معتدل و سکنه آنجا ۱۲۶ تن زبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا ازقنات ومحصولات آنجا غلات وشغل‌اهالی زراعت وراه ماشین رو میباشد (نقل از فرهنگ جغرافیائی ایران جلددهم صفحه ۷۵).

خارزنج. [زَ] (اِخ) ناحیه‌ایست از نواحی پشت نیشابور وآنرا خارزنگ نیز می نامند، از این ناحیه جماعتی از اهل علم وادب برخاسته‌اند که ازایشان است احمدبن محمد صاحب کتاب التکملة در لغت و نیز یوسف‌بن الحسن بن یوسف‌بن محمدبن ابراهیم‌بن اسماعیل خار زنجی است که از فضلای زمان است. (از معجم البلدان باختصار جلد سوم صفحهٔ ۳۸۶)، (قاموس الاعلام جلد سوم صفحهٔ ۲۰۱۰)

خارزنجی. [زَ ی] [ز] [اِ] ابوحامد احمدبن محمدالخارزنجی، امام اهل ادب خراسان درزمان خود بوده است و چون بعد از سال ۳۰۳ حج گزارد ابوعمر الزاهد عالم حلب ومشایخ عراق بتقدم وفضیلت او درعلم ادب گواهی دادند. آن گاه که ببغداد در آمد بغدادیان را معرفت او درلغت بشگفت آورد و گفتندی این خراسانی بادیه درنسپرده است ولی از عالمان ادب عرب است. او می گفت که من بین دو عرب بست وطوس رشد کرده‌ام. کتاب او به تکملة البرهان (بنا بریادداشت مؤلف تکملة العین خلیل) معروف است. او حدیث از ابی عبدالله محمدبن ابراهیم قوشچی شنید و الحاکم ابوعبد الحافظ نیز ازاو حدیث شنید. سال مرگش ۴۰۸ بماه رجب بوده‌است. (انساب سمعانی).

خارزنجی. [زَ ی] [زَ] [اِ] سمعانی نویسد جوانی ازنیشابور بوده‌است و اورا فقیه الخارزنجی گفتندی. پیش‌اززمان ماازشیوخ ما حدیث نوشت وملازمت شیخ ما زاهر را کرده است و در حدود ۴۲۴ در گذشت و کتب چندی نگاشت (انساب سمعانی).

خارزنگ. [زَ] (اِ) ناحیه‌ایست از بست به نیشابور و مؤلف تکملة از آنجاست رجوع به‌خارزنج درهمین لغت‌نامه شود.

خارس. [رِ] (۱) (اِخ) مرد آتنی بوده است که آرته باذوالی فریگیهٔ سفر اورا باخودیار کرد درتاریخ ایران باستان آمده: ارته باذ والی فریگیهٔ سفلی (فریگیه هلس پونت) در ۳۵۶ قبل ازمیلاد بر او (اردشیر) یاغی شده خارس نام آتنی را باجمعی از سپاهیان یونانی بخدمت خود اجیر کرد. اردشیر قشونی مرکب از هفتاد هزار تن بقصداو فرستاد وتیروس‌تس سردار اردشیر شکست یافت...اردشیر دولت‌مزبور راتهدید که اگربه ارته باذ کمک کند بحریه‌ای از سیصد کشتی تشکیل می گردد بکمک جزائر مزبور خواهد فرستاد. آتنی‌ها ترسیده فوراً خارس را احضار کردو گفتند که مردم آتن باخارس همراه نیستند. (از ایران باستان جلد ۲ صفحه های ۱۱۶۶ و ۶۷ ۱۱).

خارس. [رِ] (۱) (اِخ). یکی از مورخین بوده‌است؛ (رجوع به‌ایران باستان جلدصفحهٔ دوم ۱۴۴۹ شود).

خارسان. (ص، اِ مرکب)، خارستان، این کلمه مرکب از خاروسان است چون بیمارسان بمعنی بیمارستان و شاسان بمعنی شارستان. رجوع به‌فرهنگ شاهنامهٔ ولف شود، خارستان:

خردمند مردم ازآن شارسان
گزیده بهامون یکی خارسان.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم جلد اول صفحهٔ ۲۰۹ نمرهٔ ۱۴۳۵)

برآورد پرمایه ده شارسان
شدآن شارسانها کنون خارسان
(فردوسی)

برفتند شادان بدان شارسان
کجا گشته بود آنزمان‌خارسان.
(فردوسی).

اگر تو بگویی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان.
(فردوسی).

همان خارسان این سرای سپنج
کههم نارو گنجست وهم دردورنج.
(فردوسی).

نگه کرد جائی که بد خارسان
ازاو کرد خرم یکی شارسان
(فردوسی).

من از بهر ایشان یکی شارسان
برآرم بیزمی که بد خارسان.
(فردوسی).

بگشتند برگرد آن شارسان
که بد پیش‌ازآن‌سربسرخارسان.
(فردوسی).

بپیش اندر آمد یکی خارسان
پیاده بپیمود اندرآن‌کارسان.
(فردوسی).

بساشارسان گشت بیمارسان
بساگلستان نیز شدخارسان.
(فردوسی).

|| ویرانه:

که توران زمین‌را کنند خارسان
نماند برین‌بوم و برشارسان.
(فردوسی)

چنان شد دژ و بارهٔ شارسان
کزین خود نه بینی بجزخارسان.
(فردوسی).

همی گشت برگرد آن شارسان
بدستی ندید اندر آن‌خارسان.
(فردوسی)

خارسپید. [رِ سِ] (اِ). نام دارونی است که آنرا باد آورد نیز گویند (آنندراج). نام داروئی است (شرفنامهٔ منیری)، خاریست سپید رنگ که آنرا خارچه نیز می گویند... بعربی آنرا نامه گویند (نقل از فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۶۰)، رجوع به خار اسپید، سپید خار در همین لغت‌نامه‌شود.

خارستان. [رِ یا رَ] (ص، اِ مرکب) ازعالم (ازقبیل) گلستان (آنندراج)، جای پرخار، دیولاخ جائی دشوار بود (لغت فرس اسدی)، زمین پرخار، خارسان، خلنگ‌زار؛ گفت درهیچ خارستان رفته‌ای؟ گفت‌ها بلی. (ابوالفتوح رازی).

شهریاری که خلاف تو کند زود فتد
از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز
(فرخی).

هر کجا سنگلاخی ویا خارستانی باشد لشکرگاه آنجا میباشد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۹۴).

بخارستانت اندر گلستانست
بریگستانت اندر جویباراست.
(مسعود سعد سلمان).

عندلیبم چه کنم خارستان
بگلستان شوم ان‌شاءالله.
(خاقانی).

حفت‌النار همه راه سقر گلزار است
باز خارستان سرتاسر صحرا بینند.
(خاقانی).

(۱) Chares .

بلبلم در مضیق خارستان
که امیدم ز گلستان برخاست.
(خاقانی).

واگر درخارستان روزگار گلی شکفد از نفایس اعلاق وذخایر مواهب سعادت باشد (سندبادنامه صفحهٔ ۱۰۲).

نقل خارستان غذای آتش است
بوی گل قوت دماغ سرخوش است.
(مولوی).

در نظر من بغایت بی‌طراوت‌نمود، گوئیا خارستانی وشورستانی است (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف صفحهٔ ۱۴۲).

خارستان. [رِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز در ۸۰ هزار گزی جنوب خاور زرقان وشش هزار گزی راه‌فرعی خرامه به سهل‌آباد خیر، ناحیه‌ایست‌جلگه‌ای وهوای آن معتدل ومالاریائی وسکنه آنجا ۲۸۵ تن، زبان‌آنها فرسی‌ومذهبشان شیعه‌میباشد آب آنجا از رودکر ومحصولات غلات و برنج است وشغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد هفتم صفحه ۸۵).

خارستان. [رِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کوشه در بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۵۰ هزار گزی شمال خاش و۲۵ هزار گزی‌خاور شوسه زاهدان بخاش ناحیه‌ایست کوهستانی وگرم معتدل سکنه آن ۷۰ نفر مذهبشان سنی و زبان آنها بلوچی است آب آنجا از چشمه و محصولات‌لبنیات‌وغلات‌وشغل‌اهالی گله‌داری وزراعت میباشد راه آنجا مالرو وساکنین آنجا ازطایفه ریگی هستند (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد هشتم صفحهٔ ۱۳۵).

خارسر. [سَ] (ص، اِ) چیزیکه مانند خار باریك وسرتیز باشد (آنندراج)، هر چیز نوك‌دار(ناظم‌الاطباء). خار،یارس تیز، وهرچیزتیز نوكدار(فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۱).

خارسربر. [سَ بُ] (اِ). ابزاریست که خاررا باآن می برند مانند داس (ناظم الاطباء).

خارسرک. [سَ رَ] (اِ) (۱)، از کرمهای طفیلی است که تعلق بگروه کرمهای‌طفیلی گرد ودراز دارد. کرمهای بالغ این گروه در روده های حیوانات ذی فقار از گروه‌های مختلف‌زیست‌می کند

خارسفید. [رِ سِ] (اِ). خاوزد،رجوع به‌خار سپید و سپید خار درهمین لغت‌نامه شود.

خارسم. [سِ] (اِ)، شرق [ش رِ]، ضریع، خروب، خرنوب، فش(محمودبن عمر ربنجنی‌،مهذب الاسماء)

خارس می تی لنی. [رِ لِ] (اِخ)(۲)یکی ازراویانست که می گویند: مرگ کالیس‌تن را پس از اینکه توقیف کردند هفت ماه در زندان بماند، تاوی‌را در مجلس مشورتی محاکمه کنند و بعد زمانیکه اسکندربامالی‌بن‌های‌اکسی درا ک (یکی از مردمان هند) می‌جنگید زخمی برداشت، ودرهمین اوان کالیس‌تن‌ازفربهی ومرضی که‌ازشپش‌زیاد گرفته‌بود در گذشت (ایران باستان جلد صفحهٔ ۱۷۵۶).

خارسو. [سُ] (اِ). مادرزن (فرهنگ نظام)،خواهر شوهر. ایرلغت‌رافرهنگ‌نظام ازتکلم اصفهانیان ضبط کرده است ولی در لهجهٔ تهرانیان همان خواهر است:

میروم تا همدان شوکنم بارمضان
قلیان‌بلوری بکشم‌،منت‌خارسونکشم.

رجوع به‌خارشو درهمین لغت‌نامه شود.

خارسوهك. [سُ هَ] (اِ) حمص‌الامیر. رجوع به حمص الامیر در همین لغت‌نامه شود.

خار سه پهلو. [رِ سِ پَ] (اِ) خارسه گوشه. رجوع به‌خارسه گوشه درهمین لغت‌نامه شود.

خارسه‌گوشه. [رِ سِ ش یا شَ] (اِ) خار سه پهلو (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۸)، حسك [حَ سَ]، خار سه سو.

خارش. [رِ] (اِمص)، خاریدن (ناظم الاطباء)، عمل خاریدن، (فرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۶۶)، حکه [حِ کْ کَ]، خار خار، خارشك [رِشَ]:

انجیر تو چون به خارش افتد
بستن نتوان تـوزابـزنجیر.
(سوزنی).

خارش گیتی زسرت کی شود
تات برانگشت یکی ناخن است.
(ناصرخسرو).

یك شبی گفت کای فلان برخیز
خارش پشت پـای بنشانم.
(روحی‌ولوالجی).

بهر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج‌ازحصارش پاره کردی.
(نظامی).

خواهشی کوز بهر خود می کرد
خارشم را یکی بصدمی کـرد
(نظامی).

نظر کردم زروی تجربت هست
خوشیهای جهان‌چون خارش‌دست.
(نظامی).

|| (اِ)، گر، جَرَب (ناظم الاطباء)، (فرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۶۶)، نقس [نَ] (منتهی الارب، تاج العروس، اقرب الموارد)، عرر [عَ رَ] (منتهی الارب، تاج العروس، اقرب الموارد)، اِکله [اِ لَ] (منتهی الارب، تاج العروس، اقرب الموارد)، شذا [شَ] (منتهی‌الارب، تاج‌العروس، اقرب‌الموارد)، نقب [نُ] (لغت‌نامهٔ مقامات‌حریری، منتهی الارب)، حکه (دستور الاخوان):

چو سگ گر ز علت خارش
متصل عضوهاش میخارد.
(از ابوالمعانی بنقل‌فرهنگ‌شعوری جلد۱ ورق ۳۶۶).

(اِ): نام مرضی است که در نشستنگاه خارش شود، ابنه [اُ نَ](منتهی الارب).

خارش. [رِ] (اِ)، خناق، (نام مرضی است که‌در گلو عارض‌میشود).

خارش. [رِ](ع‌ن ف)، آخذ ازروی عنف، درباینده، گیرنده.

خارش اندام. [رِ ش اَ] (ترکیب اضافی). گر. حکه [حِ كْ كَ] (منتهی الارب).

خار شتر. [رُ شُ تُ] (امرکب) (۱) خاری معروفست و آن جنسی باشد از خار که شتر از خوردن آن فربه شود (برهان قاطع)، نام گیاهی است خاردار که شتر از خوردن آن فربه شود (برهان قاطع)، نام گیاهی‌است خاردار که شترآنرا برغبت تمام خورد آنرا اشتر خوار نیز گویند (غیاث اللغات)، اشتر غاز، اشتر خار، خار اشتر این خارازدستهٔ‌اسپرس‌ها میباشد و دارای خار بسیار است و درنقاط خشك می‌روید و ازآن ترنجبین بدست می‌آید. (گیاه شناسی گل گلاب‌صفحهٔ ۲۲۱).

رجوع به خار اشتر واشر ر خار شود.

خارش چشم. [رِ ش ِچِ، چَ] (ترکیب اضافی) خارشی است که در چشم عارض میشود، ساهك[هِ] (منتهی الارب)

خارش دار. [رِ] (ن ف). جرب [جَ رِ] (منتهی الارب).

خار شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) خار شدن زلف یاگیسو، بشدن ژولیدگی آن باشانه‌کردن.

خارش سر. [رِ ش سَ] (ترکیب اضافی). خارشی‌است که درسرپیدا میشود چنانکه صاحب او خواهد که کسی شپش سر اورا جوید، صوره [رَ] (منتهی الارب).

خارشك. [رِ شَ] (اِ)، بیمار (۱) ابنه زدگی، حکه [حِ كْ كَ]. خارش || خارش مقعد که‌آنرا کرمك [كِ مَ] گویند.

خار شکر. [شِ] (۲)، گیاهی است ازدستهٔ‌لوله گلی‌ها ونهنج آن کروی و پر خار است ومادهٔ قندی ترشح می کند که آنرا شکر تیغال گویند و بـرای تسکین سرفه مؤثر است.

(۱) Acanthocephales. (۲) Chares de Mitylène. (۳) Hedysarum. (٤) Perurit (٥) Echinops.

(گیاه شناسی گل گلاب صفحهٔ ۲۶۱).

خارش گاه. [رِ] (اِ مرکب)، است [اِ]، دبر [دُ بُ] :

بزیر بار هجو من خرك ژاژی همی خاید
به‌تیز آورده‌ام خررا و خارشگاه‌می خارم(۱).
(سوزنی).

خارش گرفتن. [رِ گِ رِ تَ] (مص مرکب) خارش که در بدن براثر گزیدگی پشه وجز آن پیدا شود، خارش که در اثر کهیر [کَ] در بدن انسان پیدا شود.

خارشگه. [رِ گَ] (اِ مرکب مخفف خارش گاه)، دبر [دُ بُ]، است [اِ]، رجوع به‌خارشگاه درهمین لغت نامه شود.

زهی خفتنکه نرمش زهی خارشگه تنگش.
(سوزنی).

خارش لب شتر. [رِ شِ لَ بِ شُ تُ] (ترکیب اضافی)، خارشی است که در لب شتر عارض میشود، شرس [شُ] (منتهی الارب).

خار شمردن. [شُ مُ دَ] (مص مرکب). ناچیز انگاشتن، بهیچ ناگرفتن، پست شمردن، حقیر گرفتن، احتقار (منتهی‌الارب).

خارش ناك. [رِ] (ص) آنچه خارش آرد. اعر [اَ عَ رَ ر] (منتهی الارب). || مردخارش ناك، مردیکه خارش در عضوی ازاندامش باشد.

خارش‌های ذهن. [رِ ذِ] (ترکیب اضافی)، شوایب، شکوك وارد برذهن، تردید، دودلی.

خارص. [رِ] (عن ف)، دروغ زن، دروغگو، کاذب. (منتهی الارب) || کسی که بازدید کند میوه را بردرخت و کشت را بر زمین (ناظم الاطباء)، دید زَنْ. || گرسنهٔ سرما زده(ناظم الاطباء).

خارصینی. (اِ) جوهر غریبی شبیه بمعدوم است و آن یکی از اجساد صناعت کیمیاست و از آن در صناعت بعطارد کنایت کنند (مفاتیح خوارزمی). اجساد هفت است ویکی از آنها خارصینی است و خارصینی زر است لیکن نضج تمام نیافته (از شاهد صادق)، شبه [شَ بَ]، روح توتیا، دهشه، حجر اسماء، مصفی [مُ صَ فْ فا] (ازضریرانطاکی)، روی (دزی جلد ۱ ص ۳٤٦). رجوع بلغات اسپانیائی و پرتقالی مشتق از لغات عرب مؤلف دزی و انگل مان و گلوسر شود (دزی جلد ۱ ص ۳٤٦). محمد بن زکریا می گوید که خارصینی شبیه بآینه‌های چینی است و فعلاً هم معدوم است. صاحب کتاب الجماهر فی معرفة الجواهر می گوید این که محمد بن زکریا آنرا معدوم دانسته است حتماً عدمش را نسبت به‌دیار ما داند چه اگر مطلقا وجود نداشت هر آینه تشبیه اشیاء بآن صحیح نبود و فقط میبایست اسم صرف باشد چون عنقا و غبرایل واوی - در کتاب نخب آمده است که خارصینی شبیه ارزیر است ازجهت لون و ذوب و بعض ازمعارف گفته‌اند درنواحی کران بین کابل و بدخشان مابین سنگها احجاری است که چون ذوب شوند ذوبشان مانند ذوب ارزیز است و بهنگام ذوب رنگ مذاب برنگ خود خارصینی است جز آنکه آن چون شیشه می‌شکند و نیز قبول چکش خوردن نمیکند. صاحب الجماهر بازمی گوید ابوسعیدالقزوینی در آنچه که بمن نگاشته است می گوید مسبوق بظن از خارصینی آنست که آن جوهری است که از آن در کاشغر اجراس(۲) ودر برشخان دیگ می سازند تا نواحی انسی کول (چنین است در متن ولی مرحوم دهخدا انسی کول را چنین تصحیح کرده اند: ایسی گول که ایسی بمعنی گرم است وکول بمعنی چشمه و هم دریاچه و این لغت ترکی است) و نیز ظرفی درنهایت زشتی از آن درست می کنند. در زرویان زابلستان احجاریست مسمی بمرداسنگ و باشکال مختلف یافته میشودو آنرا آبمی کنند واز آن درقوالب تماوید می‌سازند و مسمی بخارصینی است (نقل از الجماهر فی معرفة الجواهر بیرونی از صفحهٔ ۲۶۱ و ۲۶۲) فلزی است که از چین آرند و از آن آینه کنند (نخبة‌الدهر دمشقی) رجوع به تال درهمین لغت نامه‌شود. خارصینی در ایران معدوم وحکما در حقش گفته‌اند و هو تشبیه بالمعدوم و در بعضی کتب دیدم که در بلاد چین معدنی دارد و ازآن آلات حرب سازند مضربش سخت‌تر از آهن بود (نزهة القلوب جلد ۳ ص ۲۰۳) تولدخارصینی چنان بود که بخارزیبقی و کبریتی درغایت صافی بودوهر یکی نضجی تمام یابدو چون بهم بیامیزند پیش‌تر از آنکه با یکدیگر نضج شوندومستحیل گردندبرودت بر وی پیوندد و آنرا بسته گرداند وجوهر خارصینی گردد و فرق میان او وجوهرزر آنست که زر از پس آمیختن نضج کامل یافته‌است و خارصینی آن نضج نیافته ازآن سبب بآتش بسوزد و برطوبت زنگار شود (ازکائنات جوابو حاتم اسفزاری) || آینهٔ خارصینی، آینه خارصینی بسبب آنکه لون او مقداری زردی دارد مرداسمراندروی نگاه کندرنگ رویش زرد بیند که مرکب باشد از صفرت و سمرت (کائنات جوابوحاتم اسفزاری).

خارط. [رِ] (ع ن ف) رجوع بمصدر خرط [خَ] درهمین لغت‌نامه شود. || بعیر خارط، شتر ریح زننده از خوردن گیاه. (منتهی الارب، اقرب الموارد، المنجد، ناظم الاطباء) || ناقة اوشاة خارط، شتر یا گوسفندی که براثر چشم زخم رسیدن یا نشستن برروی زمین نمناك از پستان آن زردآب یاشیر منجمد بیرون آید(منتهی‌الارب اقرب المورد، المنجد، ناظم الاطباء).

خارعانه. [رِ نَ] (اِ) (۳) نزدیك ارتفاق عانه برجستگیی است موسوم به خارعانه. (نقل از کالبد شناسی هنری تألیف دکتر نعمت الله کیهانی چاپ ۱۳۲۵ صفحهٔ ٤۰).

خارعقرب. [رِ عَ رَ] (ترکیب اضافی) کنایه از بهرام که صاحب برج عقرب است (آنندراج). کنایه از مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است(غیاث اللغات) :

دراثر بهرمراعات و لبش؟؟
خارعقرب چو گل میزان است.
(انوری ابیوردی بنقل آنندراج).

خارف. [رِ] (ع ن ف) نگهبان نخلها (آنندراج، ناظم الاطباء، منتهی الارب، اقرب المورد).

خارف. [رِ] (اِ خ). ابن عبدالله ابن کبیر بن مالك از بنی همدان و از مردم قحطان، جدّ اعراب جاهلی است. مسکن آنها در یمن بوده است و نبی علیه السلام باو نامه‌ای نوشت (اعلام زرکلی جلد اول صفحهٔ ۲۸۲، آنندراج، منتهی الارب) و نامهٔ مزبور را صاحب عقد الفرید نقل کرده است : هذا کتاب من محمدرسول الله الی مخلاف خارف و اهل جناب الهضب و حقاف الرمل مع وافر هاذی المشعار مالك بن نمط ومن اسلم من قومه . إنّ لهم فراعها و وهاطها وعزازها . ما اقاموا الصلاة و آتوا الزکاة یأکلون علافها ویرعون عافیها، لنا من دفئهم و صرامهم ماسلموا بالمیثاق و الامانة و لهم من الصدقة الثلب و الناب و الفصیل و الفارض والکبش الحوری وعلیهم الصالغ و القارح (عقد الفرید جلد اول صفحات ۲۷٤ و ۲۷۵).

خارف. [رِ] (اِ خ) یکی از قراء یمن است از اعمال صنعا از مخلاف صداء است (معجم البلدان جلد ۲ صفحهٔ ۳۸۶). در مراصد الاطلاع چاپ ۱۳۱۵ هجری قمری بخطا خادر آمده است.

خارفی. [رِ ی ی] (اِ منسوب) نسبت است به‌خارف و آن بطنی ازهمدان باشد که در کوفه سکونت داشته است. (انساب سمعانی).

---

(۱) ن. ل. به تیز آورده‌ام او را و خارش گاه می خارم

(۲) درمتن «اجراس» آمده ولی‌این لغت درقوامیس دیده نشد، مرحوم دهخدا حدس زده‌اند اصل «اجراس» باشد جمع جرس بمعنی زنگها.

(3) Epine du pubis.

خارفی. [رِ ی] (اِخ) ابو زهیر الحرث بن عبدالله الهمدانی الخارفی الاعور، از اهل کوفه بوده است و بعضی او را ابوز هیرالحرث بن عبیدالله می دانند واگر چنین باشد این اسم عبیدالله تصغیر عبدالله است. وی ازعلی روایت دارد وابواسحق السبیعی از او روایت می کند. وی درتشیع غالی بوده است. سبیعی او را حرث بن عبیدالله نام می برد و مشهور است که او از کذابین بوده است.
(نقل باختصار از انساب سمعانی).

خارفی. [رِ ی] (اِخ) علاء بن عواز الخارفی از تابعین بوده است. وی ازابن عمرو روایت دارد و ابو اسحق الهمدانی از او روایت کند.
(انساب سمعانی).

خارفی. [رِ ی] (اِخ). عبدالله ابن مرة الهمدانی الخارفی. وی از عبدالله بن عمرو روایت دارد و اعمش و ابواسحق و منصور از او روایت می کنند.
(انساب سمعانی).

خارفی. [رِ ی] (اِخ) علاء بن ازدار الخارفی. وی ازابن عمر روایت دارد و از او ابو اسحق سبیعی روایت می کند.
(انساب سمعانی).

خارفی. [رِ ی] (اِخ) فراس بن یحیی الهمدانی الخارفی، از اهل کوفه بوده است. وی از اشعبی وعطیه روایت دارد و ثوری از او روایت می کند. وفاتش بسال ۱۲۹ هجری بوده است.
(انساب سمعانی).

خارفی. [رِ ی] (اِخ) محمدبن عبدالله بن نمیر الخارفی الهمدانی الکوفی. روایت از ابن علیه و عبدالسلام بن حرب و ابی بکر بن عیاش دارد و ازو ابوزرعهٔ رازی وابوحاتم رازی روایت دارند.
(نقل باختصار از انساب سمعانی).

خار فیروزی. (اِخ). دهی است ازدهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد در ۱۸ هزارگزی خاور بجستان و ۳ هزارگزی شمال شوسه عمومی گناباد به بجستان محلی است گرمسیری سکنه آن ۴۶ تن مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از قنات ومحصولات ارزن زیره و شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است و راه آنجا مالرو میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نهم صفحهٔ ۱۴۲).

خارق. [رِ] (ع ن ف) از خرق [خَ] (منتهی الارب، اقرب الموارد، المنجد، تاج العروس). رجوع به خرق در همین لغت نامه شود. از هم درنده و پاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت چرا که آن نیز عادت را پاره می کند (آنندراج، غیاث اللغات، ناظم الاطباء). شکافنده،

چشم او ینظر بنورالله شده
پرده‌های جهل را خارق بُده.
(مثنوی مولوی).

نخواست خارق آن حشمت و هاتک آن پرده او باشد (ترجمهٔ تاریخ یمینی صفحهٔ ۱۶۶ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه و ۲۰۳ نسخهٔ چاپی) || اطلاق به تیری میشود که گذران از هدف است (ذکری صفحهٔ ۶۰۴ جلد اول) || تهانوی آرد: درعرف علماء ازمعنی لغوی آن استفادت شده و بعملی که بسبب ظهورش خرق عادت میشود اطلاق میگردد، و آن بنابر قول صحیح باعتبار ظهورش بشش قسم منقسم می شود چه امر خارق یا از مسلمان سر میزند یا از کافر. اگر ازمسلمان بروز کرد هر گاه ابراز کنندهٔ آن بکمال عرفان نرسیده باشد عمل او معونت است و چنانکه رسیده باشد در اینصورت صاحب امر خارق یا دعوی پیغمبری دارد عمل او معجزه است و یا دعوی پیغمبری ندارد در اینصورت اگر این امر خارق قبل از دعوی باشد عمل او را ارهاص نامند یا آنکه اصلاً امر خارق شخص مقرون بدعوی نیست، عمل چنین کس کرامت است. اما اگر امر خارق از کافر سرزند عمل اویا موافق بادعوی او میباشد آنرا استدراج گویند یامخالف با دعوی اوست عمل او را اهانت نامند. برخی دیگر امر خارق را برچهار قسمت منقسم نموده‌اند وارهاص را طبق تقسیم خود داخل در کرامت ساخته و گفته‌اند که مرتبهٔ پیغمبران از مرتبهٔ اولیاء پست‌تر نباشدوباز طبق تقسیم خوداستدراج را نیز داخل دراهانت ساخته و گفته‌اند که معنی استدراج آن است که شیطان آدمی را چندان بفساد و تباهی نزدیک می‌سازدتا او را وادار بارتکاب‌هر نوع فسادی نماید. خواه آن فساد موافق غرض آدمی باشد و خواه نباشد و عاقبت چنین جز خذلان و پشیمانی چیزی نیست. ازاین رو امرخارق باهانت باز می گردد. سحررا خارق‌نتوان گفت زیرا معنی ظهور خارق آنست که آدمی کاری کند که ظهور آن عمل‌ازمانند چنین آدمی معهود نباشد، و درسحرمسأله چنین‌نیست زیرا هر کس که مباشر اسباب مختصهٔ سحر شود میتواندعمل ساحر رامطابق جریان عادت‌مرتب کرده انجام دهدچنانکه شفاء بیماران راهوسیلهٔ ادعیه‌خارق گویند،اما شفاء آنانرا بوسیلهٔ داروهای پزشکی خارق نمی گویند. همین است‌حال‌طلسم‌وشعبده.وبعضی میگویند گهگاه می توان خارق را برسحر اطلاق‌نمودزیرا بسیاراتفاق‌می‌افتد که‌درعمل سحرشخص بشرائطی‌نیازمندمیشود که‌برای بشرعادی‌انجام‌وتهیهٔ‌آن شرایط مقدورنیست چون‌وقت‌ومکان‌وجز آن. بایدتوجه‌داشت که درخارق نبودن افعال شرط نیست که جمیع شرایط آنها مقدور باشند بلکه بعد از مباشرت‌اسباب‌آن‌امرغیرخارق دیگراهمیتی ندارد که‌اسباب‌آن امر مقدور باشدیا نباشد چه درصورت چنین نبودن لازم می‌آید که مثلاً حرکت بطش از خوارق باشد زیرا آن‌حرکت توقف بر صحت وسلامت‌اعصاب و عضلات دارد که آن از قدرت بشرخارج است. برخی گفته‌اند اطلاق خارق برسحر برسبیل مجازاست. امام فخررازی درتفسیر کبیر در سورهٔ کهف گفته است. وقتی امر خارقی بردست کسی ظاهر شد یا آن‌کس را دعوی هم‌هست یانیست. اگر امرخارق مقرون بدعوی‌باشد آن دعوی خارج‌ازاین چهار نباشد که دعوی خدائی یا دعوی پیغمبری یا دعوی ولایت ویا دعوی سحر و فرمان بری شیاطین است. اما دعوی خدائی: خارقی که از دعوی کنندهٔ خدائی بروز کند مسمی به‌ابتلاء میباشد چنانچه در شمائل محمدیه مذکور است. اصحاب ظهور خوارق‌رااز‌دست چنین کس جایز دانسته‌اند بدون معارضه واشکال، چنانچه ازفرعون و دجال، ظهورخوارق بر دست آنها نقل شده است. سبب جوازآنهم این است که شکل وآفرینش این نوع اشخاص دلالت بر کذب دعوی آنها کند. و ظهور خارق ازدست این قبیل مردم‌منجر‌به ازراه راست منحرف ساختن دیگران نشود. اما دعوی پیمبری و آن بردو گونه است: چه دراینمورد‌مدعی یا در ادعاء خود راستگو است یاکاذب. پس اگردردعوی خودصادق بوده‌باشد‌ظهور خوارق بردست‌اوبالاتفاق واجب است و هر کس که بصحت دعوی پیمبری پیمبران اقرار دارد بدین امر نیز مقر خواهد بود، ولی اگر بالعکس در دعوی خود کاذب بودظهور خوارق‌بردست او جائز نخواهدبود. وبتقدیر اینکه‌خارقی هم بردست او ظاهر شود، معارضه با او واجب باشد. اما دعوی ولایت کسانی که قائل بکرامات اولیاء میباشند اختلاف‌دارند در اینکه آیا دعوی کرامت جایز است و آیا این کرامت‌بوفق دعوی صاحبش حاصل میشود یانه. واما ادعاء سحروفرمانبرداری از شیاطین، اصحاب ظهور خوارق را بردست این نوع اشخاص جائز می دانند. اما معتزله جایز نمی‌دانند.

بالاخره‌ظهورخوارق‌بردست کسانی که آنانرا هیچگونه دعوی نمیباشد، چنین کسان بردو گونه‌اند، یاآنکه مردمان‌صالح وخدای تعالی ازآنهاخشنوداست یا برخلاف ذواتی پلید وگنهکار هستند. اگر از قسم اول باشند کسانی که بکرامات اولیاء قائلند، قولشان در بارهٔ آنان صادق می آید و اصحاب نیز بالاتفاق ظهور خوارق را بر دست آنها جایز می دانند جز ابوالحسن بصری علماء دیگر معتزله دراین عقیده باامامخالف میباشند. محمود خوارزمی رفیق ابوالحسن نیز با او موافقت کرده است

اگر از قسم دوم یعنی کسانی باشند که مردود بارگاه الهی هستند ، ظهور خوارق بردست آنان نیز جائز باشد. ظهور این خوارق را استدراج نامند . بایددانست که هر کس از خدای تعالی چیزی طلبیدو خدای تعالی نیز مقصود او را بدو عطا فرمود، این دلیل آن نباشد که چنین کسی نزد خدای تعالی وجیه است، خواه آن عطیهٔالهی بروفق‌عادت یابرخلاف عادت‌باشد بلکه گاهی این‌امر نسبت به بنده‌ای بزرگداشت جانب‌اوست‌وگاه‌صرف استدراج‌است، ومعنی استدراج آنست که‌خدای حاجت‌بندهٔ‌بی‌ایمان رابرآورد تاگمراهی وضلالت او بیشتروددر جهل و عنادزیادتر بماند وهرروز ازبارگاه الهی دورتر شود و این برای آنست که در علوم عقلیه مقرر است که‌تکرار افعال‌سبب حصول ملکهٔ راسخه از آن افعال شود . پس چون دل بنده بدنیا میل کرد و روی آورد و در این حال آنچه نفس او بدان مایل بود از حق طلبید و حق نیزمشتهیات او را چنانکه طلبیده است‌فراهم آورد در اینحال بنده‌مطلوب خود را دریافته‌وحصول لذتش افزون گردیده و خواهش او روز افزون میشود، واین پیش‌آمد موجب سعی او در پیروی ازنفس‌می گردد و هر ساعت حس فرمانبرداری نفس آماره در وجود او نیرومندتر میشود و هرلحظه این حالات‌در او بپایه‌های‌بالاتر‌ترقی می کند تابحد‌کمال رسد ونهایت دوری از ساحت عرش‌الهی‌او را حاصل‌شود وصاحب استدراج‌بدین‌حالات انس یابد وگمان برد که او را در بارگاه الهی منزلتی است که بچنین کرامتی نائل آمده وخود راسزاوار ومستحق آن‌شناسد. اندک‌اندک غیر خودرا خواروکوچک‌شمارد و اعمال آنانرا هر چند هم مرضیاً عندالله باشد منکر گردد و از مکرالهی غافل‌شود. امّا اگر این اقبال که از جانب حق بسوی بندهٔ‌اسیر نفس آماره‌روی آوردبجانب‌صاحب کرامت واقعی روی آورد در حال آنرا استدراج یابد و هیچگاه بآن انس نگیرد، بلکه درهرآن وهرلحظه بیم‌صاحب کرامت حقیقی ازحق تعالی زیاده شود و فرار او از قهر خدا بیشتر گردد هر چند هم برحسب واقع حق عزاسمه از روی استحقاق بندهٔ فرمانبردار و صالح خود را بدین کرامات مخصوص داشته‌است، وازاین روباشد که محققان گفته‌اند : بیشتر بریدگی راه بسوی خدادرمقام کرامات باشد. لاجرم محققان و بندگان خاص الهی از کرامات بیمناک باشند همانطور که از بدترین‌بلیات برحذرند و این است فرق بین کرامت و استدراج . بدانکه استدراج را در کلام مجید نامهای بسیار است :

۱ـ استدراج چون آیهٔ سنستدرجهم من حیث لایعلمون .

۲ـ مکر، چون: مکروا و مکرالله.

۳ـ کید، چون:ان کیدی‌متین.

٤ـ خدعه، چون: یخادعون‌الله وهو خادعهم.

۵ـ املاء، چون: انما نملی‌لهم لیزدادوااثما.

٦ـ اهلاک، چون : اذا اردنا ان نهلک...

(کشاف اصطلاحات الفنون جلد اول از صفحه‌های ٤٤٤ تا ٤٤٦).

خارقان . [رِ] (اِ خ) نام دهی است نزدیک بسطام از لطائف (غیاث‌اللغة). رجوع به‌خرقان درهمین لغت نامه شود .

رفت درویشی زشهر طالقان
بهر صیت بوالحسن‌تاخارقان
(مثنوی مولوی).

بوی خوش آمد مراورا ناگهان
در سواد ری زحد خارقان
(مثنوی مولوی).

خارق‌العاده . [رِ قُ ل ْ دَ] (ترکیب اضافی .) امر غیر معمول. اموریکه عادته وقوعش میسر نیست . اموریکه وقوعش در عادت بنظر محال می آید . رجوع به‌خارق عادات در همین لغت نامه شود .

خارق طبیعت . [رِ قِ طَ عَ] (ترکیب اضافی) (۱) فوق طبیعت ، خارق العاده، اموریکه در طبیعت جریانش بر خلاف این‌امراست. فائق‌الطبیعة .

خارق عادت . [رِ قِ دِ] (ترکیب اضافی) (۱) چیزیکه برخلاف عادت باشد مانند معجزهٔ انبیاء و کرامت اولیاء (ناظم الاطباء) . معجزه‌های انبیاء و کرامتهای اولیاء (غیاث‌اللغه) ، امور غیر معمولی اعجوبه . رجوع به لغت اعجوبه در همین لغت نامه شود .

خارقوف. (اِ خ)تلفظ ترکی‌خار کف است که شهرمعروف روسیه است (قاموس الاعلام‌ترکی جلد۲ صفحهٔ ۲۰۱۰) رجوع به‌خار کف در همین لغت نامه شود .

خارقة . [رِ قَ] (ن ف مؤنث) ، کرامت، معجزه، آیت ، نابغه [بِ غَ] . رجوع بکلمهٔ خارق در همین لغت نامه‌شود. ج خوارق .

خارک . [رَ] (اِ مصغر) تصغیر خاراست (برهان قاطع، آنندراج .انجمن آرای ناصری) ، خارخرد :

آدمی را که خارکی درپای
نرود طرفه جانور باشد
(سعدی).

خارک . [رَ] (اِ). نوعی از خرما، میباشد (آنندراج)،(انجمن آرای‌ناصری)، (برهان قاطع). خرما خارک ، خرما خرک [خَ رَ] ، بسر [بُ] (رَ بنجنی) غوره خرما ، خرما نرسیده (مؤلف با استشهاد باینکه الخالع،خارک پخته است معتقد میباشد که خارک خرمای نرسیده نیست) . خرمای خشک، اگرجزوی بسائی وباشیرهٔ‌خارک‌سبز که‌خرمای‌خشک‌خوانندش به بینی باز افکنی رعاف باز گیرد (الابنیه عن‌حقایق الادویه) .

خارک . [رَ] (اِ) ، گوش خارک

خارک . (اِ خ) . جزیره ایست از دهستان حیات داود بخش گناوه شهرستان بوشهر واقع‌در۳۷ هزارگزی جنوب‌باختر گناوه در خلیج فارس وطول این‌جزیره ۸ هزار گز و عرض آن ٤ هزار گز . ناحیه ایست‌مرطوبی ومالاریاخیز وسکنه آن ۷۰۰ تن ومذهبشان سنی وشیعه وزبانشان فارسی وعربی است .آب آنجا ازچاه‌ومحصولاتش غلات ومرکبات وخرما میباشد . شغل اهالی زراعت و صید ماهی و دریا نوردی است دارای گارد مسلح گمرک و دبستان است ارتباط آن باساحل بوسیله کرجی میباشد (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷صفحه ٦۱) یاقوت در معجم‌البلدان آنرا خارک [رَ] ضبط کرده است و می گوید جزیره ایست در وسط دریای فارس و این جزیره چون کوه بلندیست در میان دریا وچون‌باد مناسب وزد مراکبی که از عبادان‌حرکت می کنند وقصد عمان دارند در ظرف یک شبانروز بآنجا میرسند. این جزیره ازاعمال فارس است وجنابه [جَ بَ] (همان گناوه است)ومهروبان [مَ] درمقابل‌آن بخشکی است چون شخصی قوی چشم از خارک بآنجا بنگرد آنجا بهراوکاملا هویداست . ولی رؤیت کوههای خشکی برای‌همه‌کاملا آشکارا میباشد . یاقوت می گوید من بآنجا بسیار رفته‌ام ودرآنجا قبری یافته‌ام که‌مورد زیارت اهالی است و مردم بر آن نذرها می کنند. اهل‌جزیره‌این قبررا قبرمحمدبن حنیفه رضی‌الله عنه می‌پندارند ولی تواریخ از این مطلب ابادارند. ابوعبیده می گوید ابوصفره پدر مهلب ایرانی واز اهل خارک بوده ودرآنجا بنام‌سخره نامیده میشده‌است وچون ازآنجا بعمان‌آمد این نام معرب‌شد به ابوصفره تبدیل گردید . این ابوصفره‌در خارک بجولاهگی مشغول بود ولی چون ببصره‌آمد ازسائسین عثمان‌بن ابی العاصی الثقفی‌شد و چون ازد ببصره مهاجرت کرد او باآنها بود وبراثر بسالت وشجاعتش در حرب اورا چون‌پسر خوانده‌ای بخودبستند و امثال این نوع پسر خوانده در عرب بسیار است .

فرزودق می گوید :

وکاین لابن صفره‌من نسیب
تری بلبانة اثر الزیار
بخارک لم‌یقد فرسا ولکن
یقودالسفن بالمرس المغار
صرار‌یون ینضح فی لحاهم
نفی الماء من خشب وقار

(1) Surnaturel.

(2) Extraodinaire.

ولوردابن صفره حیث ضمت
علیه‌الغاف ارض ابی صفار.

(معجم البلدان جلد ۳ صفحهٔ ۳۸۷ و پاورقی المعرب جلد ۱ صفحهٔ ۱۳۷) ابن بلخی درضمن نام بردن جزایری که بقباد خوره متعلق است جزیرهٔ هنگام و جزیرهٔ خارك را نام می برد (فارسنامهٔ ابن بلخی صفحهٔ ۱۵۰ چاپ لیدن) در حدود العالم این جزیره چنین وصف شده است : سیزدهم جزیرهٔ خارك خوانند اندر جنوب بصره و میان بصره و خارك پنجاه فرسنك است واندرو شهریست بزرك وخرم مراورا خارك خوانند وبنزدیك اومروارید یابند مرتفع و با قیمت (حدودالعالم چاپ تهران صفحهٔ ۱٤) حمدالله مستوفی درنزهة القلوب این جزیره را چنین وصف می کند: خارك جزیره‌ایست فرسنگی در فرسنگی در آنجا زرع ونخل است ومیوه وغله نیکو بود وغوص مروارید آنجا بهتر وبیشتر ازجزایر دیگر است و غلبهٔ غوص آنجاست از و تا ساحل فرسنگی است و آنرا ازکورهٔ قباد خوره شمرده‌اند (نزهة القلوب جلد سوم چاپ لیدن صفحات ۱۳۷ و۱۳۸) بنابر نقل قاموس الاعلام ترکی خارك درخلیج بصره واقع است و نزدیك ساحل ایران میباشد جمعیتش در حدود هزار تن و مساحتش ۵ هزار گز مربع است این جزیره در ۲۹ درجه و۱۸ دقیقهٔ عرض شمالی و ٤۸ درجهٔ طول شرقی واقع است. مصب شط‌العرب در ۱۷٦ هزارگزی جنوب شرقی آنجا وبندر بوشهر در ۵۵ هزارگزی شمال غربی این جزیره است (نقل باختصار ازقاموس الاعلام ترکی جلد سوم صفحهٔ ۲۰۱۱). در این ایام (سال ۱۳۳۸) دولت ایران مشغول تاسیس بندر بزرك نفتی در این جزیره است و بزودی آنجا یکی از بزرگترین پایگاههای حمل نفت در خلیج فارس خواهد شد.

خارك. (اِخ) ده کوچکی است از دهستان تمین بخش میرجاوه شهرستان زاهدان واقع در ٤٤ هزار گزی جنوب باختری میرجاوه و۱۸ هزار گزی راه فرعی میرجاوه بخاش میباشد سکنه آن جادر حدود ۳۵ تن است (از فرهنك جغرافیائی ایران جلد ۸ صفحه ۱۳۵)

خارکان. [رِ] (اِخ). دهی است از دهستان سیاخ بخش مرکزی شهرستان شیراز واقع در ۵۲ هزار گزی جنوب باختری شیراز و در ۲۸ هزار گزی شوسه شیراز بکازرون محلی است جلگه‌ای باهوای معتدل. تعداد سکنه آن ۱۲۸ تن وزبانشان فارسی ولری است ومذهبشان شیعه است. آب آنجا از رودخانه قره آغاج و محصولاتش غلات و لبنیات وحبوبات میباشدوشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه‌مالرو میباشد(ازفرهنك جغرافیائی ایران جلد هفتم صفحه ۸۵)

خار کتف. [رِ کَ] (ترکیب اضافی)(۱) دو استخوان کتف درطرفین بدن ودرخلف شانه در قسمت فوقانی پشت بین دندهٔ دوم و دندهٔ هشتم ودر طرفین خط وسط (تیرهٔ پشت) قرار می گیرد و بواسطهٔ زائدهٔ خارجیش بااستخوان چنبرمربوط شود. این استخوان که ازاستخوانهای پهن است مثلثی شکل بوده وشکل آن در زیرپوست محسوس میباشد . استخوان کتف بواسطهٔ عضله‌ها بر قفسهٔ سینه نصب شده‌است وقتی که آن عضله‌ها کم‌قوه وضعیف باشد این طور بنظرمیآید که استخوان بشکل بال درحال جدا شدن از قفسهٔ سینه‌میباشد ومخصوصاً کنار داخلیش بسیار نمایان‌می گردد. استخوان کتف دارای یك سطح قدامی ویك سطح خلفی وسه کنار داخلی فوقانی وخارجی میباشد. سطح قدامی استخوان که بطرف دنده‌ها متوجه است مقعر و بحفرهٔ تحت کتفی موسوم میباشد. سطح خلفی استخوان ازنظرشکل خارجی دارای اهمیت‌است زیرا بواسطهٔ زائدهٔ برآمده‌ای موسوم بخار کتف بدوحفرهٔ غیرمساوی فوق خاری و تحت خاری تقسیم میشود. (کتاب کالبد شناسی هنری تالیف دکتر نعمت‌الله کیهانی صفحات ۲۳ و۲٤).

خار کتیرا. [رِ کَ] (ترکیب اضافی)، گون [گَ وَ]. خار صمغ کتیرا. رجوع به گون در همین لغت نامه شود.

خارك خرما. [رَ خُ] (ترکیب اضافی)، رمخه [رِ مَ خَ] (ربنجنی). رجوع بخارك درهمین لغت‌نامه شود.

خار کردن. [كَ دَ] (مص). ژولیدگی مو را باشانه ازبین بردن، ازهم جدا کردن موی ژولیده و آشفته بوسیلهٔ شانه وخاصه شانهٔ دنده درشت، غاز کردن.

خار کش. [كُ] (اِ) سر موزه را گویند که آن کفشی باشد که بربالای موزه پوشند وآن در ماوراءالنهر بیشتر متعارف است وعربی جرموق خوانند. (آنندراج، برهان قاطع، انجمن آرای ناصری، فرهنك رشیدی)، سر موزه که خرکش نیز گویند و بعربی جرموق نامند (فرهنك رشیدی، شرفنامهٔ منیری)، سرموزه وآنرا خرکش گویند بعلت آنکه چون خاربرسر آن نشیند از بین می‌رود و در موزه فرو نمیرود. (فرهنك شعوری جلد ۱ ورق ۳٦٦).

خار کش. [كَ] (نف مرخم) شخصی راگویند که پیوسته خار بکشد (آنندراج، برهان قاطع)، خار کن، کسی که دربیابان خار می کند و آنرا برای فروش ببازار می‌آورد:

من خار کشم تو بارکش باش
من باتو خوشم تو نیزخوش باش
(نظامی).

گلی چوروی تو گردرچمن پدید آید
کمینه دیدهٔ سعدیش پیش خار کشم
(سعدی طیبات).

چو بینند در گل خرخار کش.
(بوستان سعدی).

ایکه برمرکب تازنده سواری هشدار
که خرخار کش سوخته در آب و گل است
(گلستان سعدی).

خار کشی رادیدم که پشتهٔ خار فراهم آورده
(گلستان سعدی).

‖ شخص رنج کش، شخصی که بار ناملایمات کشد.

خار کش. [كَ] (اِ) نام سرودی و نوائی است از موسیقی و شخصی که سرود خار کش بدومنسوب است (آنندراج، برهان قاطع، فرهنك رشیدی، فرهنك شعوری، فرهنك جهانگیری، انجمن آرای ناصری):

نوای خار کش ازعندلیب نیست عجب
که‌مدتی سروکارش نبوده جزبا خار.
(ظهیر فاریابی بنقل آنندراج، فرهنك رشیدی، انجمن آرای ناصری)

بلبل شوریدهٔ می گردید خوش
پیش گل می گفت راه خار کش.
(شیخ عطار بنقل انجمن آرای ناصری، فرهنك رشیدی).

خار کش. [كَ] (اِخ) دهی است از دهستان کنگاور بخش کنگاور شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۳ هزار گزی باختر کنگاور و۳ هزار گزی قره کزلو، محلی است کوهستانی وسردسیر وسکنه آن ۱٤۵ تن و مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و فارسی میباشد . آب آنجا از چشمه و محصولات آنجا غلات مختصر وقلمستان میوجات. شغل اهالی زراعت وراه‌مالرو است (از فرهنك جغرافیائی ایران جلد ۵ صفحه ۱۵۲).

خار کش. [كَ] (اِخ). دهی است از دهستان اندرود بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری ساری . محلی است واقع دردامنه کوهستان وهوایش معتدل ومرطوب ومالاریائی میباشد سکنه آن ۸۰۰ تن ومذهبشان شیعه وزبانشان مازندرانی وفارسی است آب آنجا از چشمه سار ومحصول آنجا پنبه وغلات وتوتون سیگار وصیفی و شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد (ازفرهنك جغرافیائی ایران جلد سوم صفحه ۱۰۳).

خار کشیدن. [كِ یا كَ دَ] (مص مرکب) حمل خار کردن، تحمل ناراحتی نمودن کارهای سخت وصعب تحمل کردن. مؤلف آنندراج معتقد است تخصیص خار بصلهٔ (به) بیجاست وهمچنین تخصیصش به (از) نیزصحیح نیست یعنی بخار کشیدن بمعنی در آوردن واز خار کشیدن بمعنی بر آوردن. چون:

(۱) Epine de l'omoplate

اول سری برخنهٔ دیوار می کشم
دیگر بآشیانه خود خار می کشم
(صائب بنقل آنندراج).

بیت فوق مثال برای بهخار کشیدن است یعنی بآشیانهٔ خود خارمی کشم .

سوزن تمام چشم شد از انتظارمن
با ناخن شکسته ز پا خار می کشم.
(صائب بنقل آنندراج).

بیت فوق‌مثال برای ازخار کشیدن یعنی‌ازپا خار می کشم.

خار کف . [ُ ک] (اِ خ) پایتخت ناحیهٔ اوکراین کشورشوروی است. این‌شهرواقع در۸۳۴هزار گزی مسکو در کنار رودخانهٔ لپات[ُ ل] منشعب ازدنتز میباشد بدین‌جهت ناحیهٔ پرجمعیت وحاصلخیزاست وسکنهٔ‌آن ۸۷۷۰۰۰تن. ازجهت‌ارتباط‌بانواحی‌دیگر درحکم‌گره مواصلاتی راههای متعدداست. درآنجا دانشگاه وبازارهای بزرگ لبنیات است. تجارت مهمش محصولات زراعتی واز این قراراست : گندم ، پوست خام ، اسب و نیز ماهی تازه و ماهی شور . در سال ۱۶۵۰ این شهر بوسیلهٔ قزاقی بنام خار-کف ساخته شد و همین شخص نام خود را باین شهر داد و از سال ۱۷۸۰ پایتخت اوکراین گردید.درزمان‌حکومت‌تزارهااین شهر یکی ازچهارشهر بزرگ حکومت‌روسیه بود و فعلا این نام برایالت بزرگی‌اطلاق میشود .

خار کلاته. [ک َ ت َ] (اِ خ)دهی‌است از دهستان کتول بخش علی‌آباد شهرستان گرگان متصل بعلی‌آباد . محلی‌است‌واقع در دامنهٔ کوه‌دارای هوای معتدل ومرطوب ومالاریائی‌واجد۱۱۰۰تن‌سکنه ومذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است .آب آنجا از رودخانهٔ زرین گل ومحصولات‌آنجا غلات و برنج وتوتون‌سیگار است‌شغل اهالی‌زراعت و گله‌داری میباشد و صنایع دستی زنان کرباسبافی وشالبافی‌است‌این ده‌در کنار راه شوسه قرار دارد . (از فرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد ۳ص ۱۰۴) بنابر نقل‌رابینودر سفرنامهٔ(انگلیسی)خودبنام‌سفر نامهٔ‌مازندران و استرآبادی ص ۱۲۸ این نام خارگلا آمده است.

خار کن . [ک َ] (نف مرخم) کنندهٔ خار (شرفنامهٔ منیری) ، شخصی که پیوسته خاررا‌ازمین‌بکند(آنندراج، برهان‌قاطع). کسیکه ازمین‌خار کند وبفروشد ، حاطب [ِط] :

چنین گفت با خار کن شهریار
که از گوسفندش بدانی شمار.
فردوسی .

بدین خار کن داد دینار چند
بدو گفت کاکنون شوی ارجمند.
فردوسی .

تبردار مردی همی کند خار
زلشکر بشدنزداوشهریار . فردوسی .

هامون گذاری کوه‌فش،دل‌بر‌تحمل کرده‌خوش
تاروزهر‌شب بار کش، هرروزتاشب خار کن.
امیرمعزی .

گفت بلی‌روزی‌چهل‌شتر‌قربان کرده‌بودم... بگوشهٔ صحرائی رفتم و خار کنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم‌آورده. (گلستان).

خار کن . [ک َ] (فعل امر) صیغهٔ امر مفرد است از مصدر خار کندن(فرهنگ شعوری جلد۱ورق۳۷۳) .

خار کن. [ک َ](اِ)بوتهٔ خار(آنندراج، برهان قاطع، فرهنگ شعوری ، فرهنگ رشیدی) .

خار کن . [ک َ] (اِ) نام نوائی است ازالحان موسیقی که ازغایت فرح خار غم‌از دل‌می کند .(فرهنگ‌جهانگیری)نام نوائی وصوتی است ازموسیقی(آنندراج ، برهان قاطع، فرهنگ‌شعوری جلد۱ ورق۳۷۳ ، فرهنگ خطی‌متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه):

نوای خار کن از عندلیب نیست عجب
که‌مدتی سروکارش نبوده جزبا خار.
(ظهیر فاریابی‌بنقل‌فرهنگ‌شعوری وشرفنامهٔ منیری) .

خار کن. [ک َ] (اِ خ)نام شخصی‌است، که این نوا بآن‌شخص منسوبست(آنندراج برهان قاطع،فرهنگ‌جهانگیری، فرهنگ شعوری) . رجوع بمادهٔ قبل شود .

خار کنان . [ک َ] (ن ف مرکب) درحال خار کندن :

کف چرخ‌زنان برمی،می رقص کنان دردل
دل‌خار کنان‌ازرخ، گلزار‌نمود اینك .
(خاقانی).

خار کنی . [ک َ] (حامص) . عمل خار کندن.

خار کو . (اِ خ) دهی است ازدهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان واقع در۳۳هزار گزی شمال کرمان سر راه مالرو کرمان بحرجند محلی است کوهستانی وسردسیر دارای۵۲ تن‌سکنه و مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است‌آب آنجا ازقنات ومحصولات غلات وحبوبات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۵) .

خار کو . (اِ خ) دهی است از دهستان بن معلا‌بخش شوش شهرستان دزفول واقع در۱۹هزار گزی شمال باختری شوش و ۲ هزار گزی شمال باختری شوش و۲ هزار گزی باختری راه شوسهٔ اهواز بدزفول ناحیه ایست گرمسیری و مالاریائی دارای ۲۵۰تن سکنه ومذهبشان شیعه و زبانشان لری‌آب‌آنجا ازرودخانهٔ کرخه و محصولات غلات وبرنج و کنجد ، شغل اهالی زراعت‌و راه‌درتابستان اتومبیل رومیباشد (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶ص ۱۳۵) .

خار کو . (اِخ) جزیره‌ایست درده‌هزار گزی شمال جزیرهٔ خارك بطول ۴/۵ هزار گزوعرض‌آن ۷۰۰گزوخالی ازسکنه میباشد (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷ص۶۱) .

خار کی. [رَ] (اِ خ) شاعری بوده‌است درایام مأمون وحدودآن ایام. این‌ابیات از اوست:

من کل شیی‌ء قضت نفسی مآربها
الا من العلعن بالبتار بالتین
لاغرس الزهر الا فی مسرقنة
و الغرس اجود مایأتی بسرقین
(ازمعجم‌البلدان جلد۳ص۳۸۷) .

خار کی . [رَ] (اِ خ) ابوهمام الصلت ابن‌محمدبن‌عبدالرحمن‌بن‌ابی‌المغیرة‌البصری ثم‌الخار کی.وی‌حدیث‌ازسفیان‌بن‌عیینه‌وحماد روایت کرده‌است‌وابواسحاق یعقوب‌بن‌اسحاق القلوسی ومحمد بن اسماعیل البخاری از او روایت دارند . (از معجم البلدان جلدسوم ص۳۸۷، الانساب سمعانی) .

خار کی.[ ](اِخ) ابوالعباس احمدبن عبدالرحمن‌الخار کی‌البصری. وی‌ازابوبکر محمدبن‌احمدبن‌علی‌الاترونی‌القاضی حدیث روایت کرده‌است (ازمعجم البلدان جلدسوم ص ۳۸۷ والانساب سمعانی).

خار گرد . [ِ گ] (اِ ح) ناحیه ایست بخراسان ودرآنجا مدرسه‌ای ومسجدجامعی وجود دارد که ظاهراً در قرن نهم ساخته شده‌اند (ازتاریخ صنایع‌ایران تألیف‌دکتر ج کریستی ویلسون‌ترجمهٔ‌فریار ص ۲۳۴).

خار گیاه . (اِ) سفی [س َ فا] (منتهی الارب - اقرب الموارد - المنجد) . خاریست که بجانوران برای خوراک می‌دهند .

خارم . [رِ] (ع‌ن‌ف) شکافندهٔ پرهٔبینی وبرنده (آنندراج ، غیاث‌اللغة). || مفسد و شریر (آنندراج،غیاث‌اللغة).|| ترك کننده. (منتهی‌الارب) .

خارم. [رِ] (ع‌ن ف)سرد ، بادسرد. (منتهی الارب). ج ، خوارم .

خارم . [رِ] (اِ) تیریکه یك تکه از هدف را بر کند . (دکری جلد ۱ ص ۶۰۴) .

خارماهی. [رْ یِ] (تَرکیب اضافی) استخوان ماهی (آنندراج) ، تیغ ماهی (فرهنگ شعوری جلد اول‌ورق۳۸۴)(۱)

---

(۱) صاحب فرهنگ‌شعوری دراین‌جا شعر نامفهوم‌زیررا‌آورده است : کسی‌را چون خوردمال دواهی بحلقومش شود آن خارماهی.

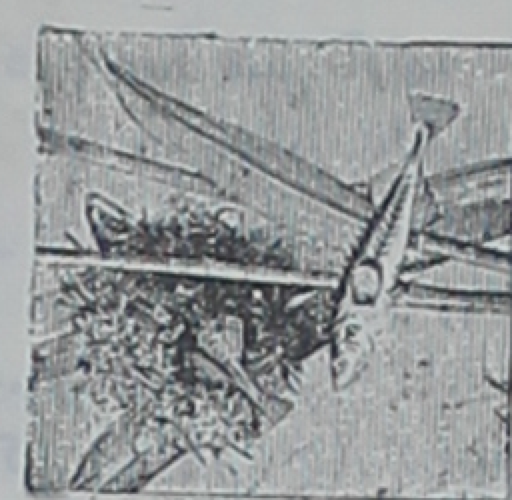
خارماهی. نوعی ماهی‌است . این ماهی باشکل‌های مختلف در نواحی سردسیر و آب‌وهوای نیمکرهٔ شمالی پراکنده‌است بخصوص در اروپا و آمریکا و نیز آسیاکه این حیوان در آن زیست می کند ممکن‌است آب شور یاشیرین باشد.لانه‌اش درسبزه و کروی‌شکل و دارای دو سر است و قطر آن در حدود ۱۰ سانتیمتر میباشد.



نوعی که در آب شیرین زندگی می کند



خارماهی که در دریا زیست می کند.



لانهٔ خارماهی

خار مرغ . [مُ] (اِ خ) ظاهراً ناحیه‌ای بوده‌است که بدانجا سلاطین شکار می کرده‌اند. مصححین تاریخ بیهقی (فیاض - غنی) نتوانسته‌اند این نقطه‌را مشخص کنند و باید دانست که بعضی از نسخ این‌نام را رخامرغ ضبط کرده اند: «وسوم ماه رمضان امیر حاجب بزرگ بلکاتگین‌را گفت کسان باید فرستاد تاحشر راست کنند بر جانب خارمرغ که شکارخواهیم کرد ، حاجب بدیوان‌ما آمد و پسران قودقش را که این شغل بدیشان مفوض بودی بخواند وجریده‌ که بدیوان‌ما بودی چنین چیزهارابخواستند ومثالها نبشته آمد وخیلتاشان برفتند وپیادهٔ حشر راست کردند،وامیر روزشنبهٔ سیزدهم‌این ماه‌سوی خرواز وخارمرغ برفت وشکاری سخت نیکو کرده‌آمد وبغزنین‌باز آمد روزیکشنبه‌هفت روزمانده ازاین‌ماه». (تاریخ بیهقی مصحح فیاض و غنی صفحهٔ ۲۷۵).

خارمغیلان . [رِ مُ] (ترکیب اضافی). خاردرخت ام غیلان که‌هندش کیگر گویند یعنی ببول. (آنندراج). ام‌غیلان ، مغیلان ، سمر [سَ مُ] ، طلح [طَ] رجوع به ام‌غیلان درهمین‌لغت نامه شود، قتادة.(منتهی‌الارب)، حسک [حَ سَ] (صراح اللغة) :

جمال کعبه چنان می کشاندم بنشاط
که خارهای مغیلان حریر می‌آید .
سعدی .

ای بادیهٔ هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند از خار مغیلانت .
سعدی.

دربیابان گر بشوق کعبه خواهی زدقدم
سرزنشها گر کندخار مغیلان غم‌مخور.
حافظ.

خارمند . [مَ] (وصف مرکب). بشکل خار ، چون خار ، حقیر ، پست ، خوار :

کودکان خانه دمش می کنند
باشد اندردست طفلان خارمند.
(مثنوی مولوی) .

خارمهره . [مُ رَ] (ترکیب اضافی) تیغ مهره. رباط‌چهارم ازخارمهرهٔ گردن‌رسته‌است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورباط‌جفت نخستین‌از خارمهرهٔ دوم‌رسته‌است.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) وجفت چهارم را رباطها از خار مهرهٔ دوم رسته است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خارمهك . [رِ مَ] صاحب فرهنگ ناظم‌الاطباء آنرا خار مهك [رُ مَ] نیزضبط کرده است . (ترکیب اضافی) حشیشی است کوهی که در سنگستان روید و بهترین‌آن سبز باشد گرم وخشك است در سوم. گویندا گر قدری از آن در زیربالین طفلی که ازدهن اوآب رفته باشد بگذارند برطرف شود وآنرا بعربی شوکة‌العربیه و شکاعی[کَ كَ]خوانند. (آنندراج، برهان قاطع) یکنوع گیاهی است. (ناظم الاطباء) گیاهی‌است که‌روستائیان برای شکسته‌بندی نیز آنرا بکار می‌برند .

خارمیان . (اِ خ) دهی است ازدهستان شهرخواست‌بخش مرکزی شهرستان‌ساری واقع در۸هزار گزی شمال باختری ساری‌و ۳/۵ هزار گزی‌باختر شوسهٔ‌ساری فرح‌آباد ناحیه‌ایست دشتی دارای‌آب وهوای معتدل و مرطوب و مالاریائی سکنهٔ‌آن ۸۰تن و مذهبشان شیعه‌وزبانشان مازندرانی وفارسی است . آب آنجاازچشمه ومحصولات آنجا برنج وغلات وپنبه و صیفی و ذرت میباشد شغل اهالی زراعت وراه‌آنجا مالرو است بناهای آن‌قدیمی‌است.(ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران جلدسوم ص۱۰۴). رابینو این ده‌را بنام خارمیان[رَ] درجزء فرح‌آبادذیل‌دهات ونواحی مازندران واسترآباد آورده است. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی) .

خارناك . (ص مرکب فارسی). پرخار بسیار خار ، با خار، مشائك ، شائكه . (منتهی‌الارب).||خاردار.چون‌زمین‌خارناك، گیاه خارناك .

خارندگی . [رَ] (حامص) عمل‌خاریدن ، خارش ، حکه رجوع به خاریدن در همین لغت‌نامه شود .

خارنده . [رَ دَ یا دِ] (ن ف) ، کسی که عمل خاریدن را انجام می دهد ، علتی که‌موجب‌خاریدن‌شود. رجوع‌به‌خاریدن درهمین لغت‌نامه شود .

خارنشاندن. [رِ نِ دَ] (مص‌مرکب). مرادف خار خلیدن و خار رفتن در چیزی بود :

خارسودای تودردل بهوای گل وصل
بنشاندیم همه خون جگر بار آورد .
خواجه جمال‌الدین سلمان (بنقل آنندراج).

خارنشستن. [رِ نِ شَ / شِ تَ] (مص‌مرکب) مرادف خارخلیدن، رجوع بخارنشاندن در همین لغت نامه شود :

این خارغم که دردل بلبل نشسته است
ازخون گل خمارخود اول شکسته‌است.
صائب (بنقل آنندراج).

خارنهادن . [نِ دَ] (مص مرکب) جفا کردن. (آنندراج ، برهان‌قاطع ، انجمن آرای ناصری) :

عارض او درنکوئی خاربر گل می‌نهد
قامت او درشمائل تاب عرعر می‌دهد .
مجیرالدین بیلقانی(بنقل آنندراج).||نافرمانی کردن. (برهان قاطع ، انجمن آرای ناصری) .

خاروار . (ص مرکب) شبیه به خار (فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۶۲):

شده بس خاروازی هرمژه‌از گریهٔ‌حسرت
کهشد پای نگه‌مجروح ومی‌ماندست‌دردیده.
ابوالمعانی(بنقل فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۶۲) .

خار واژگونه . [نَ] (اِ مرکب) بلغت هندی چچرا است (الفاظ الادویه ص ۱۰۶ وص۸۹) .

خاروان . (اِخ) . دهی‌است ازدهستان بزاوند شهرستان اردستان واقع در ۵۱ هزار گزی جنوب خاوری‌اردستان و۷هزار گزی خاور راه شوسه اردستان به نائین ناحیه ای‌است کوهستانی باآب وهوای‌معتدل وسکنهٔ آن درحدود ۲۴۸ تن مذهب‌آنها شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا از قنات ومحصول آنجا غلات و خشکبارو‌شغل اهالی زراعت وراه فرعی است.
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۱۰ص۷۵).

خاروترنج . [تُ رَ] (اِ مرکب) کنایه ازرنج و راحت است چنانکه گویند که معلوم نیست فردا از خار و ترنج کدام یك دربیش آید .

خاروج . (ع اِ) نخلی است مشهور. (منتهی الارب) . خرما بنی‌است مشهور. (ناظم الاطباء).

خار و خاشاك . (اِ مرکب) خارو شاخهای خشك درخت ، آشغالهائی از جنس نباتات وگیاه خرده شاخه و خار. ازخار وخاشاك وشاخ‌ومال بیشه که درآن حوالی بوددسته‌های فراوان بتعاون....(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۴) .

(1) Epinoche .

خار و خرما. [رُ خ] (اِ مرکب) کنایه ازتنگی و فراخی و شدت و فرج و غم وشادی و عسر و یسر و امثال آنهاست.

خار وخس. [رُ خَ] (اِ مرکب) خار و خردهٔ کاه، خار وخاشاك:

خار وخس بفکن ازاین شهره درخت ایرا
کزخس وخار نیابی مزه جزخارش.
ناصرخسرو.

نیك بنگر بروز نامهٔ خویش
در میپمای خار و خس بجراب.
ناصرخسرو.

دام در افکند مشعبد وار
پس بپوشد بخاروخس دامش.
خاقانی.

سنگ اندر برسی دویدیم چو آب
بار همه خاروخس کشیدیم چو آب
آخر بوطن نیارمیدیم چو آب
رفتیم و زپس باز ندیدیم چو آب.
خاقانی.

ور جهانی پرشود از خار و خس
آتشی محوش کند دریك نفس(۱)
مولوی.

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی.
(بوستان سعدی).

خار وخسك. [رُ خَ سَ] (اِ مرکب) خار وخس، ریزهٔ خار وکاه:

خار وخسك را بسخن چون کند. نظامی.

خاروخو. [رُ خ] (اِ مرکب) آنچه از گیاه هرزه ازکشت زار برکنند نما و نشو کشت را:

گر ایدونکه رستم بود پیشرو
نماند برین بوم و برخار وخو.
فردوسی.

سواران و اسبان برمایه اند
ز گردنکشان برترین پایه اند
سلاح است و بهرامشان پیشرو
که گردد سنان پیش او خاروخو
فردوسی.

بکوشم که آباد گردد زنو
نمانم که ماند پر ازخار وخو.
فردوسی.

زمینی که بود اندر او خار وخو
سراسیمه در وی سپهدار گو.
نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی.

زمانی بدین داس گندم درو
بکن پاك پالیزم ازخار و خو.
اسدی.

خارور. [وَ] (ص ترکیبی) خارواره، خار آور.

خارور. (اِ خ) دهی است از دهستان میان آب (بلوك عنافجه) بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۳۴ هزار گزی شمال اهواز و یك هزار گزی ایستگاه راه آهن خاور. ناحیه ایست دشتی وگرمسیر با ۵۰۰ تن سکنه مذهبشان شیعهٔ و زبانشان عربی وفارسی است آب آنجا ازرودخانه شاهور و محصولات غلات و شغل اهالی زراعت وگله داری. صنایع آن قالیچه بافی وراه آنجا درتابستان اتومبیل رو وساکنین آن ازطایفهٔ سادات میباشند. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶ ص ۱۳۵).

خاروس. (اِ خ) نام یکی ازسرگردان مقدونی است:

اسکندر شهراز [اُ رْ] را گرفت و چند فیل درآنجا یافت. بر اثر این خبر اهالی بازیر مأیوس گشته شبانه شهر را تخلیه کردند وباسایر خارجیها بقلهٔ کوه آارن(۲) پناه بردند. موقع این کوه بقدری محکم بود، که میگفتند هرکول (پهلوان داستانی یونان) هم نتوانست این محل را تسخیر کند. اسکندر چون این قلعه را که از هرطرف شیب های تند داشت و مانند دیواری سر بآسمان کشیده بود دید درفکر فرورفت که چگونه اینجارا بتصرف آرد. دراین حال پیرمردی با دو پسرش نزد او آمده گفت اگر بمن پاداش خوبی بدهی من راهی را بتو می نمایم. اسکندر درحال وعده داد هشتاد تالان باو بدهند و یکی از پسر های پیر مرد را گروی نگاهداشته امر کرد که منشی اش مولی-نوس (۳) با دسته ای از مقدونیهای سبك اسلحه دشمن را اغفال کرده از بیراهه بالا روند. پای کوه مزبور وسیع است، ولی هرقدر کوه بالا میرود باریك تر میشود تا بنك تیزی منتهی میگردد از یك طرف کوه، رود سند جاری و ازسمت های دیگر دره های عمیقی است، که وحشت آور میباشد. اسکندردید تاقسمتی ازاین دره ها پرنشود یورش ممکن نیست. بنابراین امر کرد ازجنگلهای اطراف درختان زیادی انداخته دره را پر کردند. این کار هفت روز طول کشید و خود اسکندر اول درخت را انداخت. پس ازآن بتیر اندازان اسکندر واگریانها امرشد از کوه بالا روند، وسی نفر هم ازدستهٔ پادشاه مقدونی بسرکردگی خاروس و الکساندر بآنها ملحق شوند. بآخری اسکندر گفت فراموش مکن، که من وتوهم نامیم. (تاریخ ایران باستان مرحوم مشیر الدوله جلد ۲ ص ۱۷۷۴).

خارون. [رُ] (ص) سرکش، فرار کننده، خارین. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۳).

خاروندّاس. (اِ خ) یکی ازحکمای فیثاغورثیان است ودر حدود ۶۰۰ قبل از میلاد برای شهرهای فتانیه ورجیوم قوانینی وضع کرد که طبق یکی ازمواد این قانون مسلح بودن در شهر را منع کرد. یك روز خود باشتباه مسلحاً داخل شهر شد و برای حفظ قانون و اجرای آن شمشیر کشید و بشکم خود فرو برد. (از قاموس الاعلام ترکی جلد سوم ص ۲۰۱۱).

خاره. [رَ / رِ] (اِ) سنگ خارا، سنگ. (آنندراج، برهان قاطع)، سنگ سخت. (غیاث اللغه، فرهنگ رشیدی. فرهنگ جهانگیری):

شکفته لاله رخساره حجاب لاله جراره
پرازعاج ودل ازخاره تن ازسیم ولب ازشکر.
عنصری (بنقل آنندراج).

چگونه راهی، راهی درازناك وعظیم
همه سراسر سیلاب گندوخاره خار(۴).
بهرامی.

بکشتند چندان در آن خاره سنگ
که از خون زمین گشت پشت پلنگ.
فردوسی.

ازآن کوهسار آتش افروختند
برآن خاره برخار می سوختند.
فردوسی.

بسوزد برایشان دل خاره سنگ
که نام بزرگی درآمد به ننگ.
فردوسی.

ملك را عونی واندیشه بوی یافته است
که تف هیبتش ازخاره کند خاکستر.
فرخی. (چاپ عبدالرسولی ص ۵۷)

تاهمی پیدا بودنیك ازبد ونرم ازدرشت
همچو سنگ خاره ازبیجاده وابل ازنهار.
فرخی.

برسنگلاخ دشت فرود آمدی خجل
اندر میان خاره واندر میان خار.
فرخی.

آتش بمراد تست زنده
درآهن وسنگ خاره پنهان.
ناصرخسرو.

کهن گشتی ونو بودی تو بی شك
کهن گرددنواز سنگ است خاره.
ناصرخسرو.

از خاك و خار وخاره باردبهشت ماه
روید بنفشه زاروسمن زارولاله زار.
سوزنی.

گروگان خوهی سرخ ومرغول رومه
بسختی چو خاره بتیزی چو خاده.
سوزنی.

برشه ازرای سدید وی بودآسان کشای
سداسکندر که هست ازخاره وروی وحدید.
سوزنی.

---

(۱) نل: گر جهانی پرشود ازخاروخس- عالمی گر پرشود ازخاروخس. (۲) Aorne. (۳) Mullinus. (۴) نل: همه سراسر فر کندوجای خاره خار.

نسیم خلق تو گر در ضمیر وی چو خضر
بخاره بر گذرد بر دمد ز خاره خضر.
سوزنی.

نشته چنین است بر خاره سنگ
که گیتی بکس بر ندارد درنگ.
(گرشاسب نامه).

از سنگ خاره رنج بود حاصل
بی‌عقل مرد سنگ بود خاره.
ناصر خسرو.

آتش ز آهن آمد وزو گشت ایمن آب
آهن ز خاره زاد و از او گشت خاره سست.
خاقانی.

زیرا بخاک و خاره دهد خرقه آفتاب
هرك آفتاب دید چنین اعتبار کرد.
خاقانی.

دولت آنجا که راهبر گردد
خار خرما و خاره زر گردد.
نظامی.

بهر خارش که با آن خاره کردی
یکی برج از حصارش پاره کردی
که ای کوه ارچه داری سنگ خاره
جوانمردی کن و شو پاره پاره.
نظامی.

تیرش ارسوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود.
نظامی.

آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر
که ندوزند برزبان و حریر.
نظامی.

افتاد میان سنگ خاره
جان پاره و جامه پاره پاره.
نظامی.

هر که در بن گلشنش بوی می عشق تافت
مست شود تا ابد گر دلش از خاره نیست.
عطار.

چارها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل اینمرد که از خاره نیست.
(مثنوی مولوی).

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید و خاره را.
(مثنوی مولوی).

زروی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم.
حافظ.

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون بصاحب دل رسی گوهر شوی.
(مثنوی مولوی).

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست.
حافظ.

خفته برسنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب.
حافظ.

سیل سرشك ما زدلش کین بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد.
حافظ.

اگر خواهی برون آری زسنگ خاره حیوانی
بسان ناقهٔ صالح که بیرون آمد از خارا.
هندوشاه نخجوانی.

خاره. [رِ] (اِ). ظاهراً التی بوده است ازموی درشت چنانکه ماهوت پاك کن و دندان شوی:

گره در گره خم دُم تا به پشت
همه سرش چون خاره موی درشت.
اسدی.

||ظاهراً یکی ازمعانی خاره پتك است (مقابل سندان) و این معنی از فرهنگها فوت شده:

آن کشبدی زغم کجا هر گز
بکشیدست خاره و سندان.
مسعود.

زیر نام تو موم گردد و گل
تارك خاره و دل سندان.
(مسعود سعد. دیوان ص ۳۸۰).

بزیر ضربت شمشیر و گرزشان گفتی
که آبگینه وموم است خاره وسندان.
عبد الواسع جبلی.

خاره. [رَ] (ص) لـزج [لَ زِ]: ارض لزج زمینی خاره. (مهذب الاسماء) (۱).

خاره. [رَ] (اِ) بمعنی خاراست که آن پارچهٔ موجدار باشد و قیمتی (آنندراج، برهان قاطع). نوعی از قماش و آن در نور آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب (چراغ هدایت، سراج اللغات، غیاث اللغه). نوعی از جامه ها که ساده و مخطّط باشد و مخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافندهٔ آن بود (فرهنگ رشیدی، جهانگیری) پارچه‌ای لطیف وحریرمانند. (فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷۸):

اگر جبهٔ خاره را مستحقم
زتو بس کنم من بیك زندنیجی.
سوزنی.

بدندان مزد از او خواهم قمیصی
اگر اطلس بود یا خاره یا خز.
سوزنی.

زچرخ اطلسم امید نبود و که که
گرم دهد زدل دوستان دهد خاره.
رضی الدین نیشابوری (بنقل فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۸).

خاره. [رَ] (اِ) زن را گویند. (آنندراج، برهان قاطع، فرهنگ رشیدی، فرهنگ جهانگیری) (۲):

مر آن خاره را بود دغدوی نام
که زردشت فرخنده را بود مام.
(فرهنگ رشیدی و فرهنگ جهانگیری).

خاره. [رِ] (اِ) بمعنی خاده نیز آمده است که چوب راست رسته باشد. (برهان قاطع) (۳).

خاره. [رِ] (اِ) جاروبی را گویند که برسرچوب درازی بندند و سقف خانه را بدان روبند و پاك کنند. (برهان قاطع، فرهنگ رشیدی جلد اول صفحهٔ ۳۷۸).

خاره. [رَ] (اِ) غورهٔ خرما، بسر (مهذب الاسماء).

خاره. [رِ] (اِ) شعبه ایست ازرودخانهٔ جاجرود در ورامین.

خارهای جهان تیز کردن. [جَ کَ دَ] (مص مرکب) وهمچنین سرخارهای جهان تیز کردن که بیاید، بخود گمان کارهای عمده داشتن. (آنندراج):

گلها براحتش نتوانند بر آمدن
گیرم که خارهای جهان تیز کرده است.
(میر یحیی شیرازی بنقل آنندراج) (٤).

خاره خفتان. [رَ خَ] (ترکیب اضافی) ظاهراً خفتانی که از جنس خاره (یعنی پارچهٔ ابریشمین که درخاره گذشت) باشد:

نشستند بر تازی تیز جوش
همه خاره خفتان و پولادپوش.
نظامی.

خاره در. [رَ دَ رْ] (نف مرکب مرخم) شکافندهٔ سنگ خاره، کنایه از قدرت است وصلابت:

تکاور یکی خاره دری تو گفتی
چو یوز اززمین بر جهد کش جهانی.
منوچهری.

برآمد بادی از اقصای بابل
هبوبش خاره در و باره افکن.
منوچهری.

خاره سنب. [رَ سُ] (ن ف مرخم) چیزیکه خاره ز سوراخ کند، ثاقب الحجر [حَ جَ] (٥).

خاره سنگ. [رَ سَ] (ترکیب اضافی) سنگ خاره، سنگی که از جنس

---

(۱) مؤلف آنرا باحتمال مصحف خازه یا بالعکس دانسته‌اند. (۲) صاحب فرهنگ آنندراج این معنی راصحیح ندانسته است.
(۳) حاشیه نویس برهان قاطع این معنی را مصحف خاده دانسته.
(٤) صاحب فرهنگ آنندراج می گوید: صاحب اصطلاحات نوشته عامی را آرزومند کردن چه خار بمعنی خواهش و آرزو است گویند فلانه خار خار آن دارد یعنی خواهش آن دارد و این از عدم اعتناء بودچه بمعنی مذکور خار خار بتکرار است و در مانحن فیه بتکرار نیست.
(٥ Perce - pierre.

خاره باشد، صخره، صخرهٔ صمّاء:

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
بر آورده دید اندر آن جای تنگ.
فردوسی.

زبیم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ.
نظامی.

کمر در کمر کوهی از خاره سنگ
که آورده چون سبز مینا برنگ.
نظامی.

دو کبک دری دید برخاره سنگ
بآئین کبکان جنگی بجنگ.
نظامی.

رهی پیچ برپیچ تاریک و تنگ
همه راه پرخارو پر خاره سنگ.
نظامی.

چو بر پشتهٔ خاره سنگ آمدم
زبس تنگی ره بتنگ آمدم.
نظامی.

بچندین سر تیغ الماس رنگ
نسفتند چون سنگی از خاره سنگ.
نظامی.

خاره کابوسك. [رَ سَ] (ترکیب اضافی) غوره ای که از خرما پاره وخشك شده باشد، شیسف (مهذب الاسماء).

خاره کت. [رَ کَ] (اِ اِخ) نام موضعی است از انازنکوه متعلق بهزار جریب. (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو ص۱۲۲ بخش انگیسی).

خاره کوه. [رَ] (ترکیب اضافی). کوهی که از جنس سنگ خاره باشد، و کنایه ازمحکمی وصلابت است:

پس و پیش را گرد چون خاره کوه
بر انگیخت قلبی ثریا شکوه.
نظامی.

خاری. (اِ اِخ) تخلص شاعری تبریزی بوده است که این بیت ازاوست:

بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی
ناله ام بشناسی و گوشی بفریادم کنی.

(از قاموس الاعلام ترکی جلد سوم ص ۲۰۱۱).

خاری. (اِ اِخ) تخلص شاعری که اصلاً اصفهانی و مسکنش سمنان بود این بیت از اوست:

ام لیلی برسر تربت مجنون مبرید
بگذارید که بیچاره قراری گیرد.

(از قاموس الاعلام ترکی جلد سوم ص ۲۰۱۱).

خاریبدوس. (اِ اِخ) (۱) گرداب معروف و مخوفی است دربوغاز مسین (۲) نزدیك بندر (صقلیه) این گرداب امروزه بنام کالفارو (۳) نامیده میشود ودروقتی که جریان باد از شمال بجنوب می آید وضع این ناحیه بسیار حساس میشود. روبروی این ناحیه ناحیهٔ دیگریست که لجه مانند است و بنام گرداب اسکیلا (٤) معروفست. ملوانان گاهگاه بهنگام فرار ازیکی از آنها بدیگری می افتند و از قدیم این مثل یونانی «بگاه فرار از خاریبدوس به اسکیلا افتاد» معروف بوده است. ودرست بااین ضرب المثل فارسی «ازچاله در آمد وبچاه افتاد» یااین مصرع حافظ «آه از چاه برون آمد و در دام افتاد» برابر میباشد.

خاریدگی. [دَ / دِ] (حامص فارسی). عمل خاریدن: کیفیت خاریده. رجوع بخاریدن در همین لغت نامه شود.

خاری دم. [دِ] (اِ اِخ) خاری دم، سردار مجرب آتنی بود که بجهت خصومت اسکندر از آتن تبعید شدو مورد خطاب داریوش واقع شده داریوش وقتی که این سپاه عظیم خود راسان دید خاری دم را مخاطب قرار داد پرسید که آیا این قوه برای اضمحلال مقدونی ها کافی است؟ خاری دم موقع خود وغرور شاهانه داریوش را در نظر نگرفته جواب داد: شاها اگرچه حقیقت ممکن است خوش آیند تو نباشد ولی من مجبورم آنرا بتو امروز بگویم زیرا اگر بعد بگویم بیهوده وبی نتیجه است. این لشکر عظیم که ازملل مختلفه تشکیل یافته ترابکار ناید. (از ایران باستان جلد دوم صفحات ۱۲۹۳ و۱۲۹٤) (قاموس الاعلام ترکی جلد سوم ص ۲۰۱۱).

خاریدن. [دَ] (مص ل، م) ترجمهٔ حك باشد و ترکی قیچماق گویند. (آنندراج). خراشیدن و خارش داشتن وخارش نمودن. (ناظم الاطباء). احساسی که براثر ناخن یا چیزدیگر کشیدن برجائی بی تابی می آورد. (فرهنگ نظام): حكّ [حَ كَّ كَ] (منتهی الارب). جرش [جَ] (اقرب الموارد، تاج العروس، منتهی الارب، المنجد). صاحب فرهنگ شعوری مصدر ترکی این لغت راقاشیمق ضبط کرده است. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۳):

یکی خیارهمی خواهم ازهمه نعمت
که تا به تهمت چین های کون بدان خارم.
سوزنی.

گاو زماهی فرو جهد که رزمت
گر تو زمین را زنوك تیر بخاری.
فرخی.

زآن همی نالد کز درد شکم باالم است
سر نه بکنار و شکمش نیزه بخار.
منوچهری.

بامن همی چخی تو واگه نیئی که خیره
دنبال ببر خائی وچنگال شیر خاری.
منوچهری.

خاریست درشت همت جاهل
کو چشم وفا و مردمی خارد.
ناصر خسرو.

اکنون چو زمشکلی بپرسی
سر لاجرم و زنخ بخارم.
ناصرخسرو.

مثل است اینکه چو موشان همه بیکار مانند
دنه شان گیرد و آیند سر گربه بخارند.
ناصرخسرو.

هنگام عدالت بخار خارد
مردیدهٔ بدخواه را خیالم.
ناصرخسرو.

مرغ چو دردام برچینه طمع افکند
بحت بدانگاه خاردش رگ بسمل.
ناصرخسرو.

عشق هرمحنتی بروی آرد
مکن ایدل گرت نمی خارد.
انوری.

راضیم گرچه هول دیدارش
دیدهٔ من بخار می خارد.
مسعود.

چشمم زبس که گریم همچون رخ تذرو
پشتم زبس که خارم چون سینهٔ عقاب.
مسعود سعد سلمان.

دست پیاله بگیروقد قنینه بپیچ
گوش چغانه بمال سینهٔ بربط بخار.
خاقانی.

بغم خوارگی جز سر انگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من.
سعدی.

چو خاریدند خاك از سنگ خارا
پدید آمد یکی طاق آشکارا.
نظامی.

چو آن ترکیب را کردند خارش
گزارنده چنین کردش گذارش.
نظامی.

من گفتم ودل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب می داد.
نظامی.

مرا چون کرگدن سینه چه خاری
بباد فیل هندستان چه آری.
نظامی.

|| امثال وحکم:

کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من.

(رجوع بامثال وحکم دهخدا ج۳ ص ۱۲۰۵ شود) || آنچت [نْ چْ تْ] نخارد مخار. (رجوع بامثال وحکم دهخدا ج۱ص٤٨ شود) || تهر انگیختن، غضبناك کردن. (ناظم الاطباء). || ستردن دلاك شوخ را بمالش باکیسه یا لیف از تن، گرماوه بان را دراثنای خاریدن دست بر آن عضو آمد. (سند باد نامه). || درسینه خاریدن. دردل اثر گذاشتن منه، ماحك فی صدری. (اقرب الموارد). || سر خاریدن، خاریدن سر، حك رأس،

(۱) Charybde. (۲) Messine. (۳) Calfaro. (٤) Scylla.

بدو گفت شادان زی ونوش خور
بپارش مخار اندرین کار سر.
فردوسی.

چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین.
فردوسی.

شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخاریدسر.
فردوسی.

چون دل نبود طرب چه جوید
چون ناخن نیست سر چه خارد.
خاقانی.

|| سر خاریدن، کنایه از کمترین و کوچکترین کار خود انجام دادن است :

من ازخون جگر باریدن خویش
نپردازم بسر خاریدن خویش.
نظامی.

سرم میخارد و پروا ندارم
که درعشقش سرخود را بخارم.
نظامی.

|| سر خاریدن از، درنگ کردن در :

بدریای قازم بجوش آرد آب
نخارد سر از کین افراسیاب.
فردوسی.

بدستان بگو آنچه دیدی زکار
بگویش که از آمدن سر مخار.
فردوسی.

گرمن ازعهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد.
سعدی.

|| وقت سر خاریدن نداشتن، مجال نداشتن.
|| کام خاریدن، کنایه از میل کردن واراده نمودن بچیزی باشد.(برهان قاطع):

گرانمایگان پاسخ آراستند
همه یکسر از جای برخاستند
زرستم چرا بیم داری همی
چنین کام دشمن چه خاری همی.
فردوسی.

که بامردمی کام کژی مخار.
فردوسی.

پس چون کند باپدر کار زار
بدین آرزو کام دشمن بخار.
فردوسی.

|| کام شیر خاریدن، شیر را تحریك واغوا کردن باذیت و آزار :

تو این را چنین خرد کاری مدار
چو چیره شدی کام شیران مخار.
فردوسی.

خاریدن کوس، [دَ ـِن] (مص مرکب فارسی)، کنایه از کوفتن کوس است. (آنندراج). نواختن کوس، زدن کوس :

زخاریدن کوس خارا شکاف
پرافکند سیمرغ در کوه قاف.
نظامی (بنقل آنندراج).

خاریدنی. [دَ] (ص لیاقت). قابل خاریدن، لائق خاریدن، موصوف این کلمه بوصفی در آمده است که میتوان عمل خاریدن بر آن واقع کرد.

خاریده. [دَ یا ـِد] (ن مفعولی) شیئی که عمل خاریدن بر آن واقع شده، شیئی که حالت خاریدن پیدا کرده :

جوئیکه درین گل خرابست
خاریدهٔ باد و چاك آبست.
نظامی.

خاریس. [سْ] (اِ خ) نام شهری بوده است : سلوکیدها برای یونانی کردن مشرق فعالیت زیاد کردند و عامل بزرگ یونانی کردن مشرق بودند. آپ پیان می گوید : سلوکیهای اول تقریباً شصت شهر درمشرق بنا کردند. آن تی گون اول کسی بود که مهاجرت یونانی ها را بمشرق شروع کرد وشهر آن تی گونی را در کنار ارن تس در سوریه ساخت ونیز گویند که شهر پلارا او بنا کرد و بعدها آنرا آپاما نامیدند و اسکندریهٔ ایسوس که اکنون الکساندرت نامند ودر کنار دریای مغرب واقع است نیز از اوست.ازجمله شهرهائیکه درزمان سلکوس اول و سایر سلوکیها ساخته شد. آپ پیان ازشهرهای ُس تیرا، کال لیوپ، خاریس، هکاتوم پی لس (شهر صد دروازه) و آخه سخن می راند. (ازصفحات ۲۱۱۰ تاه ۲۱۱ جلد سوم تاریخ ایران باستان).

خاریك. (اِ خ) دهی است از دهستان شهر خواست بخش مرکزی شهرستان ساری واقع در ۷ هزار گزی شمال ساری و ۲ هزار گزی باختر راه فرح آباد، ناحیه ایست واقع دردشت با آب وهوای معتدل ومرطوب ومالاریائی. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن ومذهبشان شیعه وزبانشان مازندرانی و فارسی است آب آنجا ازچشمه ومحصولات برنج وغلات وصیفی است شغل اهالی زراعت و راه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم صفحهٔ ۱۰۴)

رابینو این ناحیه را ازبخش شهر خواست متعلق بفرح آباد نقل می کند. (سفر نامهٔ مازندران واستراباد رابینو صفحهٔ ۱۲۰ بخش انگلیسی).

خاریك لیس. [ـِل] (اِ خ) محبوبهٔ شخصی بنام ابی من [اِ ـِم] بوده است. عادت یونانی ها بنا بر نقل کنت کورث این بود که اطفالشان را وقتی بحدبلوغ میرسیدند بقصر پادشاه میفرستادند تادر آنجا خدمت کنند وخدمات آنان باکارهای خدمه تفاوت زیادی نداشت. اینها بنوبت در پشت اطاق پادشاه کشیك می دادند. درموقع شکاروجنگ با پادشاه بودند. ازمزایای آنان بود که درسر میز پادشاه غذا باو صرف می کردند. نوجوانی بنام هرمولائوس [ـِه] نام از خانوادهٔ نجیبی جزو این دسته بود، وروزی چنین اتفاق افتاد که او گرازی را مجروح ساخت وحال آنکه اسکندر می خواست آنرا شکار کند. بر اثر این قضیه اسکندر اورا مجروح کردوچوب زد هرمولائوس نزد عاشق خود سوسترات رفت وتن خودرا باو نشان داد. سوسترات پس از دیدن این واقعه باکینه‌ای که از پیش داشت تصمیم گرفت که اسکندررا بکشد، لذا بااشخاصی بنام : نیکوسترات، آن تی پاتر [ـِت]، آس کله پیودور، فیلوتاس، آن تیکلس، الاپ تونیوس، ابی مه نس، همداستان شد وباهم کنکاش کردند که اسکندررا بکشند...پس از ۳۲ روز انتظار اتفاقاً شبی که همهٔ آنها کشیکچی بودندم درب سفرخانهٔ اسکندر جمع شدند تابرحسب معمول پس از صرف غذا اورا باطاق خواب ببرند ولی صرف غذا بطول انجامید و بعد بازیهای ضیافت شروع شد. دراین وقت هم قسمها نگران شدند که مبادا ضیافت تا صبح امتداد یابد زیرا رسم این بود که درطلیعهٔ صبح کشیك عوض میکردند واگر چنین میشد زودتر از هفت روز دیگر نوبت کشیك آنان نمیرسد حال آنکه ممکن بود در این وقت راز آنها فاش شود. ضیافت تانزدیکی صبح امتداد یافت و چون اسکندر برخاست کنکاشیان دور او را گرفتند تابخوابگاهش برند. در این وقت زنی که همه در باره‌اش می گفتند عقل درستی ندارد ولی عادت داشت آزادانه داخل خیمهٔ اسکندر گردد دویده واورا در حالی که بطرف خوابگاه روانه بود نگاهداشته گفت بسفره‌خانه برگردیم. اسکندر خندیده گفت عقیدهٔ خدایان خوبست .... دراین وقت کشیك کنکاشیان باخر رسید وکشیکچیان دیگر آمده بودند که جای آنها رابگیرند ولی کنکاشیان باین امید که شاید موفق شوند. بجای خود اصرار ورزیدند. اسکندر پافشاری آنهارا ستود وبهریك انعامی داده گفت بروید آنها بازگشت کردند وبانتظار شبی دیگر بودند. دراین بین ابی مه نس تصمیم خودرا تغییر داد وراز رفقای خودرا ببرادرش اوری لوك بروز داد وحال آنکه پیش از آن او بکنکاشیان می گفت برادرش را در کنکاش خود داخل نکنند. اوری لوك همینکه ازراز برادر آگاه شد در حال قضیهٔ فیلوتاس در نظرش مجسم گشت وامر کرد ابی مه نس را توقیف کردند. درباب افشاء شدن راز کنکاشیان آریان گوید که ابی من نامی از آنها رازشان را بمحبوب خود خاریك لیس بروز داد واو هم به اوری لوك گفت و بقیهٔ داستان همانست که گذشت. (ازایران باستان جلد دوم صفحات ۱۷۴۶ و ۱۷۴۷ و ۱۷۵۶).

خارین. [ـِر] (ص). هرچیز سرکش و فرار کننده. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۳). شاهدی برای براین معنی نیافتیم.

خاز. (اِ) چرك بدن وجامه را گویند. (آنندراج، انجمن آرای ناصری، رشیدی).

چرک وریم و کثافت را گویند. (برهان قاطع). چرک بود و آنرا شوخ نیز خوانند و بتازی وسخ گویند. (فرهنگ جهانگیری). ریم اندام. (شرفنامهٔ منیری). دنس [دَ نَ] (ربنجنی)، درن [دَ رَ] (ربنجنی). وسخ [وَ سَ] (ربنجنی). کلچخ [کَ لَ]:

توخاز غصه و غم از لباس عیش رهی
باب لطف و بصابون التفات بشوی.

بدیع یوسفی (بنقل آنندراج، رشیدی، جهانگیری، انجمن آرای ناصری، فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۵). || خاز گوش، صلموخ (ربنجنی)، چرک گوش. || سنگ پا (آنندراج، برهان، رشیدی، جهانگیری، انجمن آرای ناصری):

زارزوی پایبوس شهریار
داشتم روی دژم چون سنگ خاز.

نزاری قهستانی (بنقل آنندراج، رشیدی، جهانگیری، انجمن آرای ناصری، فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۶۵). || نوعی از جامهٔ کتان باشد (آنندراج، برهان قاطع، رشیدی، جهانگیری، انجمن آرای ناصری):

زروی کسوت اگر چند امتیازی نیست
ولیک اطلس و اکسون توان شناخت از خاز.

ابن یمین (بنقل آنندراج، رشیدی، جهانگیری، انجمن آرای ناصری، فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۵). و فاضلترین سبب از اسباب رجحان این بازار بر بازارهای جهان آنکه دریک رستهٔ آن کمتر متاع باتفاق آفاق وبیشتر وجود خاص (؟!!) درممالك عراق ریسمان و جامه‌های کرباسینه می فروشند، یك مثقال بسی وشش درم و از آن مقنع و خازمی بافند که یك خروار قماش از آن بقیمت ده خروار حریر زربفت مصر ودیگر سواد اعظم زیادت می آید وبر مصداق این دعوی بندهٔ مترجم عیان و رای العین گواه دارد که خبر کاذب وقول مبین که روزی در تتبع و واستقراء این قضیه بتحقیق برخی از نرخی از این متاع غریب مشغول بحضور چند خواجه بزاز معتمد یك دو شخص استادان این صنعت حاضر بودند ویك جفت مقنع کنفی در دست، از ایشان استدعا رفته وبتفرج مشغول، از کیفیت مثمن و وکمیت ثمن در اخذ و عطا استفساری می رفت، بعد از اتمام و قعود وقیام و سخت و سست در کلام گفت یك سخن وزن این هردو سه مثقال است و بر چهار سوی بازار پنج شش کدخدای هفت روز است تابده گونه شفاعت بیست دینار ازما می خرند و ما نمی فروشیم.

(از ترجمهٔ محاسن اصفهان صفحهٔ ۵۵).

خازباء. [زِ] (اِ) خاز باز. رجوع بخاز باز در همین لغت نامه شود.

خازبار. [زِ] (اِ) لغتی در خازباز است رجوع بخاز باز در همین لغت نامه شود.

خازباز. [زَ زَ یا زَ زُ یا زُ زِ یا زِ زُ یا زُ زِ ن یا زِ زِ ن] (ع اِ) مگسی است که درمرغزار ها باشد. خزباز [خ زِ] (اقرب الموارد، منتهی الارب، المنجد، تاج العروس، مهذب الاسماء، ناظم الاطباء):

من الناس من تجوز علیه
شعراء کانها الخازباز.

(از متنبی بنقل اقرب الموارد).

|| صدای مگس. (اقرب الموارد، مهذب الاسماء، المنجد، تاج العروس، ناظم الاطباء). وز وز [وِ وِ] مگس. || گربه. (ناظم الاطباء) || نام دو گیاه است یکی کحلاء و دیگری درماء (یادداشت بخط مؤلف) || علتی است که در گردن شتر ومردم عارض شود. (ناظم الاطباء).

خارز. [رِ] (اِ خ) ازازهری حکایت شده است که او آنرا بافتح ضبط کرد ولی صاحب معجم البلدان می گوید من چنین ضبطی را بخط او ندیده ام. باری آن نهری است بین اربل و موصل و بین زاب اعلی و موصل و بر کنار آن دهکده ایست که بنام نخلا موسوم است واهل نخلا خارز را بریشوا [بَ رَ ر] می نامند. مبدء خارز از قریه ایست موسوم به اربون از نواحی نخلا و آن از بین کوه خلبتا و عمرانیه خارج میشود و بسوی آبادی مرج از اعمال قلعهٔ شوش وعقر جاری میشود تا بدجله ریزد، واین همان موضعی است که در آنجا جنگ بین عبیدالله زیاد وابراهیم بن مالك اشتر نخعی در ایام مختار واقع ودر آنروز زیاد کشته شد بسال ۶۶ هجری. (از معجم البلدان جلد ۳ ص ۳۸۸). رجوع بمادهٔ بعد شود.

خازر. [زِ] (اِ خ) ظاهراً نام مکانی بوده است در بغداد. صاحب مجمع الامثال میدانی این کلمه را جازر [زَ] ذکر کرده و میگوید بخط ازهری این کلمه خازر آمده است ویوم خازر جنگی بوده است که در خازر بین اهل عراق و ابراهیم بن الاشتر از یکسو با عبیدالله بن زیاد واهل شام از سوی دیگر در گیر شد ودر این جنگ عبیدالله بن زیاد کشته شد. (مجمع الامثال میدانی چاپ تهران صفحهٔ ۷۶۹). در عقدالفرید جلد دوم صفحهٔ ۲۴۱ آمده است : «علی بن ابی طالب رضی الله عنه از جمله کسانی که نفی بلد شان نمود عبدالله بن سبا بود که بساباط تبعید شد وعبدالله بن السوداء بود که بحازر [ح] فرستاده شد » محشی درذیل صفحه از قول صاحب کتاب الفرق بین الفرق تبعید گاه عبدالله بن السوداء را مداین می داند و درفهرست کتاب عقدالفرید جلد هشتم محشی در تردید است که حازر اصل است یا خازر. در جلد چهارم عقدالفرید صفحهٔ ۱۷۲ چنین آمده است : «فخرجوا، ولزم عبیدالله یزید برد مجلسه یطأعقبه ایاماً حتی رمی به معاویة الی البصرة والیاً علیها، ثم لم تزل تو کسه افعاله حتی قتله الله بخارز ». درجلد پنجم عقدالفرید صفحهٔ ۱۶۷ در خبر مختار بن ابی عبید آمده است : عبدالله بن الزبیر ابراهیم بن محمد بن طلحه را امیر کوفه کرد وسپس اورا معزول نمود ومختار بن ابی عبید را بدانجا گسیل داشت. از طرف دیگر عبدالملك هم عبیدالله بن زیاد را بسوی کوفه فرستاد. چون خبر آمدن عبیدالله بن زیاد بمختار رسید او ابراهیم بن الاشتر را با لشکری به پیش عبیدالله بن زیاد روانه کرد ودولشکر درخازر بهم رسیدند و عبیدالله بن زیاد و حصین بن نمیر و ذوالکلاع و جماعتی از همراهان او کشته شدند وسر آنها به پیش عبدالله بن الزبیر فرستاده شد. یاقوت در معجم البلدان خازر را نیاورده است و خارز دارد که در قبل گذشت. شاید این نام جازر باشد که درمعجم البلدان آمده است وآنرا قریه‌ای درنهروان از توابع بغداد ذکر می کند. رجوع به جازر درهمین لغت نامه شود. رجوع بمادهٔ قبل شود.

خازع. [زِ] (اِ خ) نام شخصی بوده که در خوارزم برالب ارسلان خروج نمود وشکست یافت. (یادداشت بخط مؤلف بنقل از حبیب السیر چاپ تهران).

خازغان. (اِ) دیگ و پاتیل وغیره، قدر [رِ ق] بزعم صاحب فرهنگ ضیاء این کلمه همان خاژغان (فرهنگ ضیاء ص ۷۴۸). وصاحب فرهنگ شعوری آنرا بمعنی قازغان گرفته است. (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۷۳) رجوع بکلمهٔ خاژغان در همین لغت نامه شود.

خازق. [زِ] (ع ن ف) تیرکه بهدف رسد. (آنندراج، منتهی الارب، دکری جلد ۱ ص ۶۰۴، اقرب الموارد، المنجد، ربنجنی). || (اِ) سنان (منتهی الارب، اقرب الموارد).

خازك. [زَ] (اِ خ) اسم جزیره ایست بدریای فارس. (منتهی الارب) (۱).

خازگن. [گَ] (ن)، وسخ [وَ سَ] (ربنجنی)، چرك، درن [دَ رِ] (ربنجنی) منه : ثوب درن، جامه خاز گن. (مهذب الاسماء). || خاز گوش، چرك گوش.

خازم. [زِ] (ع ن ف)، بادسرد، منه : ریح خازم. (منتهی الارب، ناظم الاطباء).

خازم. [زِ] (اِ خ) ابن جبله [ج بَ لَ] از محدثان است. (منتهی الارب) به نقل صاحب لسان المیزان او ازخارجة بن مصعب نقل حدیث کرده است ومحمد بن مخلد الدوری می گوید حدیث او نگاشته نشده است. (لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۱).

(۱) مؤلف شك دارد که این اسم مصحف خارك یا بالعکس نباشند.

خازم . [زِ] (اِخ) ابن خزیمة البصری از محدثان است . اواز مجاهد وغیر مجاهد نقل حدیث کرده است وازو عبدالجبار بن عمر ایلی حدیث روایت می کند . مولی بن سدوس اورا از بصریانی می داند که در بخارا ساکن شدند. (منتهی الارب ، از لسان المیزان باختصار جلد ۲ ص ۳۷۱ و ۳۷۲).

خازم . [زِ] (اِخ) ابن خزیمة البخاری ابوخزیمة. سلیمانی می گوید: دراین شخص نظر است . اسلم ابن بشر وحفص بن داود الربعی وجماعتی نقل حدیث از او کرده اند ولی دانسته شد این خازم همان خازم قبلی است که بصری الاصل بوده که ساکن بخارا شد .

(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۲).

خازم . [زِ] (اِخ) خزیمه از سرداران بزرگ عرب است که بجنگ خارجیان اباضیه رفت. در تاریخ ضحی الاسلام چنین آمده است : هنوز سفاح برآریکهٔ خلافت مستقر نشده بود که خوارج اباضیان بقیادت الجلندی شوریدند. سفاح قشونی بسر کردگی یکی از پیشوایان بزرگ (خازم بن خزیمه) بسوی آنان ارسال داشت واو پس از گذشتن از دریا در ساحل عمان لنگر انداخت.... (ضحی الاسلام جلد سوم صفحهٔ ۳۳۷). درحواشی تاریخ سیستان آمده است ، درسنهٔ خمسین ومائه درخراسان و حدود هراة و قهستان مردی از ایرانیان معروف به استاذسیس و معاون اومعروف به حریش سیستانی برعرب خروج کردند وخراسان راگرفتند ورایات عرب بشکستند تاباز منصور «خازم بن خزیمه» را بجنگ آنان فرستاد و خازم بجنگ وگریز و حیله و نیرنگ بعد از یکسال سپاه مزبور را بشکست.(تاریخ سیستان صفحهٔ ۱۴۲) وبازدرحواشی مجمل التواریخ و القصص آمده است . خازم بن خزیمه استاذ سیس را مغلوب ساخت وقارن صاحب طبرستان وبرا بکشت.(مجمل التواریخ والقصص ص۳۳۲)درکتاب احوال واشعار رودکی جلداول آمده است. بسال ۱۴۱ محمد المهدی عنوان حکمرانی خراسان یافت و وی از سوی خود بسال ۱۴۱ سری بن عبدالله و بسال ۱۵۰ خازم بن خزیمه را نیابت داد و تاسال ۱۵۱ عنوان ظاهری حکمرانی خراسان با مهدی بود (احوال رودکی جلد اول تألیف سعید نفیسی صفحهٔ ۲۱۹) . در سفرنامهٔ مازندران. رابینو در ذیل نام حکام منصوب ازطرف خلفاء درذیل حکام منصور. نامی ازخارجة ابن خزیمه التمیمی می برد که بسال های۱۴۳ و ۱۴۴هجری ازطرف خلیفه حاکم مازندران شد .ازتقارن حوادث مزبور بازمان خلافت منصور وبرادرش بنظر میرسد که این دوخازم بن خزیمه درحقیقت یک فردمی نمایند ودراینکه این شخص ازبزرگان عرب بوده است داستانی در جلد سوم البیان والتبیین چنین آمده است: ابن مبارک میگوید درنزد شخصی بودم مکنی به ابی خارجة باو گفتم چرا ابو خارجه بتو می گویند گفت بعلت آنکه تولد من در روزی اتفاق افتاد که سلیمان وارد بصره شد. و باز ابن مبارک می گوید که در نزد ما مردی نگهبان بود از ناکسان اهل کوه مکنی به ابی خزیمه. روزی من بدوستانم گفتم آیا میل دارید که از این نگهبان سؤال کنیم که سبب تسمیهٔ تو باین کنیه چیست تا شاید خداوند بوسیلهٔ این مرد افادت علمی کند ، گرچه در ظاهر نباید چنین امیدی داشت ، چه این کنیه کنیهٔ بزرگان و سیدان عرب چون ازرارة بن عدس و خازم بن خزیمه و حمزة ابن ادرك و فلان وفلان بوده است، وهریك از آنها ازمتبوعین ومطاعین عرب بوده اند ومعلوم نیست این ناکس کنگ این نام برخود چه گونه نهاده است ؟ پس باو گفتم آیا این کنیه راخودبرخود نهادی یا دیگری برتو نهاده است ؟ گفت خود برخود نهادم گفتم چرا این کنیه راانتخاب کردی ؟ ... (البیان و التبیین جاحظ جلد سوم ص۲۳۶) ازاین داستان معلوم میشود همانطور که در قبل گذشت خازم بن خزیمه از بزرگان عرب بوده است .

خازم. [زِ] (اِخ) ابن قاسم.وی ازاباعسیب رضی الله عنه حدیث شنید و صحابی بود ، از اوهم تبوذکی حدیث شنید گرچه این تبوذکی معروف نیست . باری نام اورا بخاری برده است ابوحاتم می گوید او از شیوخ است . (ازلسان المیزان جلد ۲ ص۳۷۲) .

خازم. [زِ](اِخ) ابن محمد بن خازم ابوبکر القرطبی از یونس بن مغیث و غیره حدیث نقل کرده است . ابن بشکوال گوید این مرد وافرالادب وقدیم الطلب درحدیث بود ولی در ضبط آنچنان دقت نمیکرد و در آنچه می شنید تخلیط می کرد من درمواردی براو ایستادم که او در این موارد مضطرب بود . ابومروان بن السراج و محمد بن فرج فقیه او راضعیف می دانند . ابو جعفر بن صابر الحافظ المالقی نیزدر تاریخش اورا ضعیف می داند . وی درسنهٔ ۴۹۶ درگذشت وآخر کس که از او روایت حدیث کرد محمدبن عبدالله بن خلیل بود .

(از لسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۲).

خازم. [زِ](اِخ) ابن الاهتم. ابوداود او را ضعیف می داند . دارقطنی نیزدر کتاب علل خوداورا قوی نمیداند. باری وی ازعلی ابن زید حدیث نقل کردو ازاو مسندروایت حدیث کرد .

(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۲).

خازم . [زِ] (اِخ) ابن مروان [مَ] از محدثانست (منتهی الارب). بعضی اورا حازم یاد کرده اند (رجوع بحازم در همین لغت نامه شود) .

خازم جهنی . [زِ جُ هَ نی] (اِخ) ابن محمد از محدثانست.

خازم رجبی . [زِ رَ] (اِخ) ابن محمد از محدثانست. (منتهی الارب).

خازموگام . (اِخ) (۱) گلهائی را که فقط پس از شکفتن گل بارور گردند خازمو گام می نامند . در لقاح گیاهان تشکیل تخم یعنی حرکت گامت نر بجانب گامت ماده سه دوره دارد، دورهٔ اول گرد افشانی- گرد افشانی عبارت از دوره ایست که دانهٔ گرده از بساك خارج شده و برای رشد و نمو خود روی کلالهٔ مناسبی قرارمی گیرد. گردافشانی بدوطریق است مستقیم و غیرمستقیم. در گردافشانی مستقیم گاهی اعمال مکانیکی گل مؤثر است. اگر سرسنجاقی را بقاعدهٔ میله های پرچم زرشك نزدیك نمائیم پرچمهای آن تحریك شده و بروی کلالهٔ پهن مادگی متکی می گردد و بالنتیجه گرد افشانی مستقیم را انجام می دهد. تولید مثل گلهای اتوگام غالباً درداخل غنچه بعمل می آید و حتی دانه های گرد آنهاقبل ازشکوفای بساك رشد می نماید ولولهٔ گرده از آن خارج شده از جدار بساك گذشته داخل خامه میشود و دراین صورت ساختمان طبقات مختلفهٔ کیسهٔ گرده در بساك تغییر می نماید مثلاً طبقهٔ مقاوم در آنها تولید نمیشودوحتی دربعضی ازنباتات مزبورتعداد پرچمها هم تقلیل می یابد و قسمتی از آنها از بین میرود . این گلهارا کلئیستوگام(۲) می نامند . در مقابل این نباتات ، گلهائی را که فقط پس از شکفتن گل بارور گردند خازموگام می نامند .

(ملخص از کتاب گیاه شناسی ثابتی صفحات ۴۸۳ و ۴۸۶ و ۴۸۷) .

خازمی. [زِ](اِخ) ابوالفضل خازمی یا حازمی منجم احکامی بغداد است که ازاجتماع کواکب سبعه در برج میزان سال ۵۸۲ حکم نمود که بادی شدید می وزد وتمام عالم خراب می گردد . اغلب بحکمش اذعان نمودند و درافواه سائر گشت که مردم هلاك خواهندشد. شرف الدولهٔ عسقلانی خازمی را تکذیب کرد چه وی مردی دقیق و باهوش بود و اعلام داشت که بهیچ وجه ضرری نخواهد رسید و اثری بروز نخواهد کردو مردم راوعده داد براینکه درشب موعود که خازمی گفته است اندك نسیمی هم نخواهد وزید. مردم گوش نکردند واز ترس شروع بتهیهٔ سرداب و زیرزمینهائی در زمین ها و اراضی سست و مغاره ها در بلاد کوهستانی کردند تا آنکه خود را از آن باد موعود حفظ نمایند . چون روز موعود

(۱) Chasmogame .
(۲) Cléistogame .

که در ایام تابستان بود رسید بهیچ وجه نسیمی هم نوزید و حکم خازمی خطا شد و در هجو وی ابوالغنائم واسطی شعر گفت. (از گاهنامهٔ طهرانی سال ۱۳۱۰ صفحهٔ ۶۱) و رجوع به جازمی ابوالفضل شود.

خازمیه. [زِ یی یَ] (اِ خ). نام یکی از آئین های اسلامی است. بیشتر عجارده سیستان بدین آئینند و در بارهٔ قدر و استطاعت و خواست خدا بروش اهل سنت رفته‌اند و گویند: آفریدگاری جز خدا نیست و چیزی جز خواست او نباشد و استطاعت بافعل است. میمونیه را که دربارهٔ قدر و استطاعت ازمعتزله پیروی کنند کافر شمارند. پس از آن خازمیه بابیشترخوارج در بارهٔ دوستی ودشمنی بامردمان اختلاف کرده‌اند و گفتند آن دو درپیش خدای دو صفت بیش نیست و خداوند بندهٔ را دوست دارد که باو ایمان آورد اگر چه در بیشتر زندگیش کافر بوده باشد و اگر بندهٔ درپایان عمرخودبکفر گراید گرچه‌دربیشتر عمرش مؤمن بوده باشد باز کافر است و خداوند پیوسته دوستدار دوستان و دشمن دشمنان خودمیباشد. این‌سخن موافق گفتار اهل سنت است درموافاةجزاینکه اهل‌سنت خازمیه راالزام کردند براینکه دربارهٔ علی وطلحه وزبیر و عثمان خداوند وفای بعهد کرده و بنا بآیهٔ کریمه «لقد رضی‌الله عن المومنین اذ یبایعونك تحت‌الشجرة» ازجهت بیعتی که درزیر درخت باپیغمبر کردند خدا خشنودی خود را آشکار ساخت و آنانرا به بهشت خواهد برد. زیرا اگر خشنودی خداوند ازبنده با ایمان مردن اوباشدواجب است که بیعت کنندگان زیردرخت باپیغمبر نیزچنین باشند و علی‌وطلحه‌وزبیر ازایشانند و اما عثمان در آنروز بیعت اسیر بود و پیغمبر ازسوی وی بیعت کرد و دست خود را بجای دست اوگذارد و بنابراین بطلان گفتارکسانیکه این‌چهارتن را کافرشمارند روشن است. (از ترجمهٔ الفرق بین الفرق صفحهٔ ۸۸ و ۸۹) صاحب بیان الادیان اینان را از اصحاب شعیب بن خازم میداند (بیان‌الادیان صفحهٔ ۴۹) درمختصرالفرق ص ۸۰ اینان‌راحازمیه و شهرستانی در جلد ۱ ص ۲۰۶ طبع احمد فهمی جازمیه از اصحاب جازم بن علی می داند. درتعریفات جرجانی: جازمیه اصحاب جازم بن عاصم‌اند که باشعیبیه همداستان شدند (حاشیهٔ ترجمهٔ فارسی‌الفرق بین‌الفرق صفحهٔ ۸۸) رجوع به جازمیه و حازمیه درهمین لغت‌نامه شود.

خازن. [زِ] (نف). نگهبان. (آنندراج). خزانچی و نگهبان خزانه از لطایف (غیاث اللغة). خزینه‌دار (ربنجنی). ذخیره کننده وحفظ کنندهٔ مال‌ذخیره. (فرهنگ نظام)، خزانه‌دار و تحویلدار و حافظ و نگهبان خزانه. (فرهنگ نفیسی) گنجور [گَ]، گنجبان. خزانه‌دار، مدخر [مُ دْ دَ خ ـ خ]، متولی حفظ مال و انفاق (اقرب الموارد، المنجد). ج: خزان [خُ زْ زا] و خزنه [خَ زَ نَ]، خازنان: ما انتم بخازنین. (قرآن مجید ۱۵/۲۲). لخزنة جهنم ادعوا ربکم (قرآن‌مجید ۴۰/۴۹) وقال لهم خزنتها (۳۹/۷۱ و ۷۳) سألهم خزنتها الم یأتکم (۶۷/۸):

زبس کشیدن زرعطاش مانده شده است
چوپای پیلان دو دست خازن و وزّان.
فرخی.

خازنت راگوکه سنج‌ورایضت‌راگوکه ران
شاعرت‌راگو که‌خوان‌وصاحبت‌راگو که‌پای.
منوچهری.

ازغزنین نامه رسید که جملهٔ خزاین دینارو درم.... وهمهٔ‌اصناف‌نعمت‌وسلاح‌بخازنان‌سپرد. (بیهقی). خازنی‌نامزدشد (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص ۲۴۵). چون‌ازمجلس‌عقدبازگردی نثارها و هدیها که باتو حصیری فرستاده آمده است بفرمای خازنان راکه‌باتواندتابیرند وتسلیم کنند. (بیهقی ص ۲۱۲) آنچه‌نسخت کردند. از خزانه‌هابیاوردندوپیش‌حشم کردندوبرسولان سپردندوخازنی نامزدشد(بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۲۱۷). ودرآن دوسه روز پوشیده بومنصور مستوفی‌راو خازن‌ومشرفان‌ودبیران‌خزانه‌دار بنشاندند. (بیهقی‌ص ۲۶۰). گفت‌احمدحسن فرمانبردارم ولی بامن دبیری باید ازدیوان رسالت تااگر خداوند آنچه فرماید نبشته آید وخازنی که کسی را اگر خلعت باید داد بدهد. (بیهقی ص ۲۴۵). امیرگفت به نیم‌ترک رو بوسهل و خازنان و مشرفان را بگوی تابرنسختی که ایشان‌راخلعت‌دادندی همگان را خلعت‌دهند و پیش‌آرند. (بیهقی ص ۲۴۱). بطارم دیوان رسالت بنشستند وخازنان‌را بخواندند. (بیهقی ص ۲۹۶). محمود طاهر پدرش مردی بود محتشم از خازنان امیر محمود (بیهقی ص ۵۲۹) این همه خازنان راست کردند و امیر بدیدو بپسندید. (بیهقی ص ۲۹۶). نماز دیگر نسختها بخواست، مقابله کرد باآنچه‌خازنان سلطان و مشرفان نبشته‌اند. (بیهقی ص ۱۵۴)

گرت بسیم وزر دین حاجت است
برسر هر دو من از او خازنم.
ناصر خسرو.

قرآن کند همی دردل توحکمت وپند
بدان‌سبب که بدل خازن قرآن شده.
ناصر خسرو.

هرچه جز از خازن خدای ستانی
جمله‌هوانست‌وخواری‌است‌وگدائی.
ناصرخسرو.

مشنو دروغ تانشوی خوار از آنك
چون سیم قلب قلب بود خازنش.
ناصر خسرو.

جز که مارانیست معلوم آنکه‌فرزندان‌تو
خازن علمند و گنجورقرانندای رسول.
ناصر خسرو.

دام بدریا فکنده بود سلیمان
خازن‌انگشتری بدام برآمد.
خاقانی.

برخازنان فکر بیارش زراه گوش
چون‌موم‌خازنانش‌پس گوش‌چون‌نهی.
خاقانی.

تا که آن‌سلطان بخوان‌ماهی آمدمیهمان
خازنان‌بحر دُر بر میهمان افشانده‌اند.
خاقانی.

تا که ازخازنی وخازن احکام خطا
کان‌خطارااخط‌بطلان‌بخراسان‌یابم.
خاقانی.

دبیر است خازن باسرار پنهان
وزیر است ضامن باشکال پیدا.
خاقانی.

زنبور پریده شهد مانده
خازن‌شده‌ماه‌ومهد مانده.
نظامی.

کجا خازن لشکر و گنج من
برشوت مگر کم کند رنج‌من.
نظامی.

هرچه بدو خازن فردوس داد
جمله در این حجرهٔ ششدرنهاد.
نظامی.

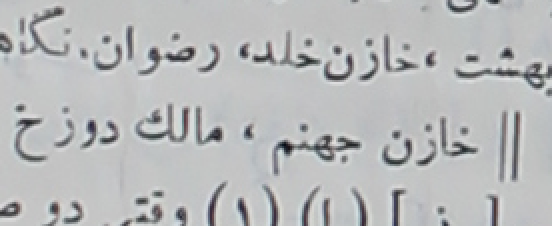
چوبرزد بامدادان خازن چین
بدرج گوهرین برقفل زرین.
نظامی.

خازن خلد، هشت خلدبگشت
در خورجام تو شراب نداشت.
عطار.

خازنان هشت صنعت عاشق رویش شدند
درثنای اوچوسوسن ده زبان برداشتند.
عطار.

|| زبان. (منتهی‌الارب، اقرب‌الموارد، المنجد). || خازن بهشت، خازن‌خلد، رضوان، نگاهبان بهشت: || خازن جهنم، مالك دوزخ.

خازن. [زِ] (اِ) (۱) وقتی دو صفحهٔ فلزی A و B بوسیلهٔ عایقی مانند هوا یا غیرآن ازیکدیگر جدا شده باشند دستگاه حاصل را یك خازن الکتریکی ویا بطور اختصار خازن می گویند. همچنین‌سیم مسی یك‌کابل باروپوش فلزی آن که بین آنها مادهٔ عایق وجود دارد یك خازن تشکیل می دهند.



خازن‌الکتریکی

اگر دوصفحهٔ A و B یك خازن را بدوقطب یك منبع جریان دائمی S مثلا دو سریك پیل‌وصل نموده درمدارجریان‌دو گالوانومتر

(۱) Condensateur.

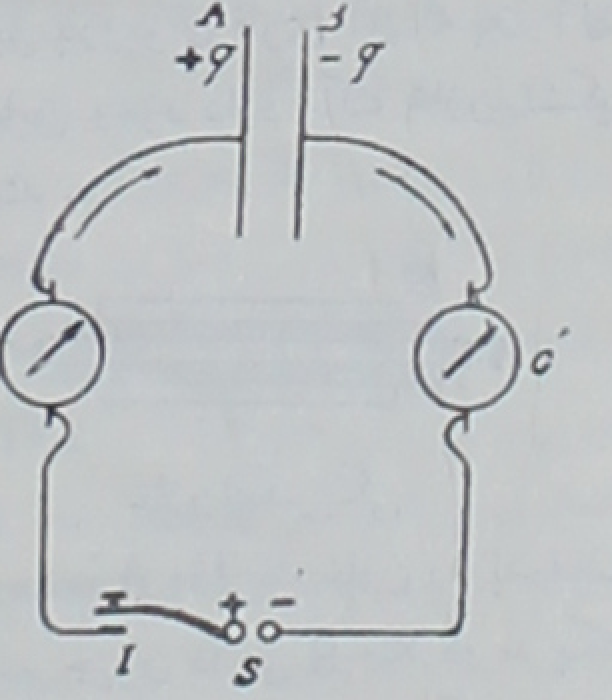
G و G, و کلید I قرار دهیم تجربه نشان میدهد درموقع بستن کلید I (با وجود آنکه بین صفحه‌های A و B عایق است وجریانی از این مدار نمیتواند بگذرد) گالوانمترهای G و G, وجودجریانی را درجهت سهم‌های شکل زیر نشان می‌دهند. بعدازاندك مدتی این جریان بکلی از بین رفته عقربه های G و G, بسمت صفر برمی گردند وازاین به بعد خازن A B مثل جسم عایقی که بین دوسر منبع S قرار گرفته‌باشد کار میکند. در این حالت بین دو صفحهٔ A و B یك اختلاف سطح الکتریك مساوی و درخلاف جهت اختلاف سطح‌الکتریك‌منبع S وجود دارد بقسمی که مجموع جبری اختلاف سطح‌های‌الکتریك درمدار SABS صفر می‌باشد. الکتریسیته‌ای که در موقع بستن کلید I ازسیم SGA می گذرد در روی صفحهٔA جمع‌میشود. بنا براین پس‌ازآنکه شدت جریان درمدار بالاصفرشد این صفحه دارای همین مقدار الکتریسیتهٔ مثبت مانند Q خواهد بود همچنین صفحهٔ B دارای همین‌مقدار الکتریسیته منفی‌میباشد ودراین حالت گویندخازن پرشده‌است. تجربه نشان می‌دهد که‌اگر اختلاف سطح‌الکتریك منبع S را زیاد کنیم جریانیکه در موقع بستن I از گالوانومترهای G و G, می گذرد و بنا براین Q بهمان نسبت زیاد میشود و اگر U اختلاف سطح الکتریك منبع S باشد چنین خواهیم داشت :

$$Q = C . U$$

Q رابارخازن AB (مقدارالکتریسیته‌ایکه روی هریك ازصفحه‌های خازن ذخیره شده است) و C را ظرفیت‌این خازن‌می گویند. بنا بر این دیده میشود که برای یك خازن معین نسبت بارآن باختلاف سطح‌الکتریك بین دوصفحهٔ خازن یعنی ظرفیت آن مقدار ثابتی است رابطهٔ بالا را میتوان بصورت زیرنوشت :

$$C = \frac{Q}{U}$$

اگر Q برحسب کولمب وU برحسب ولت بیان شود C برحسب واحد ظرفیت خازن یعنی فاراد بیان خواهد شد.



وقتی دوصفحهٔ یك خازن پررا بدو سریك مقاومت الکتریکی وصل کنیم یعنی درشکل بالابجای منبع S یك مقاومت R قرارداده کلید I را ببندیم باز گالوانمترهای G وG, وجود جریانی را در جهت‌عکس سهم‌های شکل نشان داده‌بعدازاندك مدتی این‌جریان ازبین میرودبعبارت دیگر می‌توان گفت در این حالت خازن A B روی مقاومت r خالی شده انرژی الکتریکی آن دراین‌سیم بصورت حرارت ژول در می آید. واضح است مقدار انرژی الکتریکی که خازن در موقع پرشدن از منبع جریان می گیرد با مقدارانرژی الکتریکی که درموقع خالی شدن میدهد مساوی میباشد، باید دانست که جریان پرشدن یا خالی شدن خازن‌بین صفحه‌های‌آن‌وقسمتهای خارج انجام گرفته. هیچ جریانی درداخل خازن ازA به B یااز B به A نمیگذردبلکه‌ازنتیجهٔ وجوداختلاف سطح الکتریك بین دوصفحهٔ خازن دریك زمان کوچك $\triangle t$ جریانی مانند i از منبع جریان بسمت A وازB بسمت منبع جریان میرود واین مقدار الکتریسته یعنی $i\triangle t$ روی A و $-i\triangle t$ روی B جمع میشود وموقعیکه خازن پرشد بار آن مساوی مجموع مقدارهای $i.\triangle t$ در مدت پر شدن‌خازن‌خواهدبود. (از کتاب الکتریسیته تألیف عبدالله ریاضی صفحات ٤٠٣ تا٤٠٤ تا ٤٠٥).

خازن. [ز] (اِ خ) ابو جعفر الخازن اوالخازنی، ازعلماء قرن دوازدهم‌میلادی‌است کنیةاواشهرازاسم‌عجمی‌النسب‌اوست. وی خبیر بحساب وهندسه وعالم‌بارصاد وعمل بآن‌بوده است. (معجم‌المطبوعات ج١ص٨٠٩). رجوع به‌خازنی وحازنی در همین لغت نامه شود.

خازن الکتریسیته. [زِ نِ اِ لِ تِ رِ تِ] (ترکیب اضافی) آلتی که برای‌تکاثف الکتریسیته‌بکار می‌رود. رجوع بخازن در همین لغت‌نامه شود.

خازن‌بهشت. [زِ نِ بِ هِ] (ترکیب اضافی) رضوان، رجوع بکلمهٔ خازن در همین لغت نامه شود.

خازن. [ز] (اِ خ) خواجه هلال. حمدالله‌مستوفی نویسد :

چون امیر مبارز الدین بشهر کرمان آمد وخاطر ازامور کرمان فارغ گردانید خبر رسید که اخی شجاع الدین بواسطهٔ‌قرابتی که بایهلوان ابومسلم که ازمقربان پادشاه ابو سعید بود و بحکومت و کوتوالی قلعهٔ بم که از محکمی و حصانت بعمارت سلیمان مشهورست درزمان حیوة پادشاه آمده‌بود بعد از وفات او چند نوبت با حکام کرمان محاربه کرده و برسر آمده همان خیال در دماغ او جای گیر شد. امیر مبارز الدین شاه قتلغشاه را که از ملوك آن خطه بود و محرك و باعث برین معنی، باگروهی از خواص بظاهر شهرستان بم فرستاد و خود ازعقب روانه شد. چون لشکر برسید، اخی شجاع الدین بمقاومت بایستاد وبادلیران در جنگ کوشش مردانه بنمودند. چون امیر مبارزالدین باعساکر برسیدگرد آن طایفه درآمدندو بمحاصره مشغول گشتند. امیر محمد شاه مظفررا از کرمان طلب کرد و متعاقب برسید. اخی شجاع هرچند روز از طرفی بیرون آمدی وجمعی‌را هلاك کردی اشارت صادر شد تاآب در خندق انداختند و فصیل شهر خراب شد. چون مدت توقف متمادی گشت، شاه مظفررا بمحاصره‌بنشاند وخود عازم کرمان شد و رسل براعلام حال اخی شجاع بجانب امیر پیر حسین روان گردانید. سال دیگر وقت بهار باستخلاص قلعهٔ بم متوجه شد. چون برسید اخی‌شجاع از قلعه فرودآمد وحربی سخت واقع گشت وامیرهندو شاه که ازخواص لشکر مبارزی بود کشته شد. عسکر بیکبار در حرکت آمدند وشهر بم‌را تسخیر کردند. دراثنای این حال خواجه هلال خازن بیامد والتماس کرد که‌اخی‌شجاع واهل‌قلعه امان می‌طلبند ورخصت می‌طلبند. (تاریخ گزیده صفحات ٦٣٣ و ٦٣٤).

خازندار. [زَ] (نف مرخم) خزانه‌دار(١).

خازن دوزخ. [زِ نِ زَ] (ترکیب اضافی) مالك دوزخ، کلید دار دوزخ، خزینه‌دار دوزخ.

خازن. [ز] (اِ خ) دینوری مکنی به ابوالفضل، ازمشاهیر خطاطین وشعرامیباشد ایجاد کنندهٔ خط رقاع و توقیع است. در ٥١٨ وبنا برقول ابن خلکان در سال ٥٤٢ ببغداد بدرود حیات گفت. سنش ٨٠ سال و در حدود ٥٠٠ مصحف نوشت. این دو بیت از اوست :

من یستقم‌یحرم مناه و من یرع
یختص بالاسعاف و التمکین
انظرالی الالف استقام ففاته
عجم ففاز به اعوجاج النون.

(قاموس الاعلام ترکی ج٣ ص ٢٠١١).

خازن. [ز] (اِ خ) عبدالله‌بن احمد خازن اصفهانی مکنی‌بابومحمد. کتابدارصاحب ابن‌عبادوجاسوس‌فخرالدوله بود. (یتیمة الدهر جلد٣ ص١٤٨ ، لباب الالباب‌عوفی ص٥٦٢ و٥٧٧ چاپ سعید نفیسی).

خازن. [ز] (اِ خ) علی‌بن خیرخازن بغدادی مکنی بابوطالب. اوراست : عیون التواریخ. (تاریخ گزیده چاپ‌لیدن ص ٨).

خازن. [ز] (اِ خ) علی بن محمد ابن ابراهیم بن عمر بن خلیل الشیخی الصوفی معروف بخازن ملقب به‌علاءالدین البغدادی درسال٦٧٨ ببغداد تولد یافت و بسال ٧٤١ در حلب بدرود حیات گفت. کتاب‌لباب‌التأویل فی معانی‌التنزیل‌ازاوست.

(١) این کلمه یا مصحف «خزانه‌دار» است،ویا خازن را که خود بمعنی خزانه‌دار است، بیهوده به «دار» افزوده‌اند.

این کتاب معروف به تفسیر الخازن است. وی از تألیفش بسال ۷۲۵ فراغت یافت. اول آن این است : - الحمدلله الذی خلق الاشیاء وقدرها تقدیراً. دراین کتاب آورده است که معالم التنزیل بغوی گرچه موصوف باوصاف محموده است اما این کتاب طویل است ومن از آن منتخباتی چند برگزیده و بآن ضم فوائدی نموده ام که از سایر کتب تفاسیر ملخص کرده ام البته با حذف اسانید آن وجعل علاماتی چند برای صحیحین [ص- ح-] وذکر اسامی غیر این دو صحیح. درهامش جزء ٤ آن مدارك التنزیل وحقایق التأویل ابی البرکات النسفی چاپ شده است باهتمام ابراهیم المویلحی ۱۲۸۷، بولاق ۱۲۹۸ و ۱۳۰۰ - ازهریه ۱۳۰۰ - الخیریه ۱۳۰۹ - المیمنیه ۱۳۱۲ و ۱۳۱۹ - درهامش جزء ۷ آن تفسیر بغوی است. (ازمعجم المطبوعات جلد ۱ ص ۸۰۹).

خازن. [ز] (اِ خ) فؤاد سمعان صاحب کتاب درمکنون در جمیع انواع صنایع وفنون است. درجزء اول آن حدود ۱۰۰ فایدهٔ صناعیه است این کتاب در مطبعهٔ الارز بسال ۱۹۰۰ چاپ شد.
(از معجم المطبوعات جلد ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [ز] (اِ خ) فرید مدیر روزنامهٔ الارز درجونیه (لبنان). از اوست تاریخ ژاندارك منطبع در مطبعهٔ الارز جونیه بسال ۱۹۰۰ (ازمعجم المطبوعات جلد ۱ ص ۸۰۹)،

خازن. [ز] (اِ خ) فیلیپ قعدان صاحب جریدهٔ آرزو با برادرش شیخ فرید آثار ادبی نیکو بجا گذارده است. که از آن جمله اند :

۱ - العذاری المائسات فی الازجال والموشحات، و آن مجموعی است از قطعه شعر ها که گویندگان آن اشعار در ضمن آنها از وزن شعر عربی خارج شده اند. این اشعار ازیك کتاب قدیمی که محفوظ در یکی از مخازن کتب رومی بوده و با حروف مغربی نوشته شده است بدست آمده و در جونیه بسال ۱۹۰۲ بچاپ رسیده است.

۲ - لمعة تاریخیة فی استقلال لبنان - درجونیه بسال ۱۹۱۰ چاپ شده است.

۳ - مجموعة المحررات السیاسیة و المفاوضات اللبنانیة عن سوریة ولبنان، ازسال ۱۸٤۰ تاسال ۱۹۱۰، وی آنرا ترجمه کرده وبمعاونت برادرش فرید الخازن برآن اضافاتی نموده است. (از معجم المطبوعات جلد ۱ ص ۸۱۰).

خازن. [ز] (اِ خ) محمد بن الحسین الخازن ملقب به کمال الدین. ابن اثیر گوید: چون سلطان مسعود وزیرش (ابی البرکات) را معزول کرد اورا برمسند وزارت نشاند. اومردی شجاع وشهیم وعادل ونیکوسیرت بود چون بوزارت رسید رفع مظالم ازمظلومین نمود وسپس بوضع مالی دربار ووظایف درباری پرداخت، جمع خزائن کثیره نمود ونیز کشف بسیاری ازاموال خیانت شده کرد. وچون برخائنین دراموال ومتصرفین سختگیریهای زیاد رواج داشت عمال دولت ازاین امر ناراحت شدند وبین امراء و او اختلاف انداختند بخصوص قراسنقر صاحب ازبیجان (کذا) تا اینکه قراسنقر ازسلطان دوری جست وبنزد شاه نامه نوشت ودر آن نامه اعلام داشت که یا سروزیر را پیش من فرست و یا آنکه من خدمت سلطان دیگر در پیش می گیرم. شاه بامرائیکه در آنجا حاضر بودند دستور قتل وزیر را داد ولی امراء شاه را ازفتنه ترسانیدند باری پادشاه اورا برخلاف میل خود کشت وسرش رابسوی قراسنقر فرستاد و قراسنقر رضایت داد. مدت وزارتش هفت ماه بود وقتلش در سنهٔ ۵۳۳ واقع شد (ازکامل التواریخ ابن اثیر جلد ۱۱ ص ۲۹ و ۳۰).

خازن. [ز] (اِ خ) مزنی، متوفی بسال ۴۳۰. وی مدتی در اندلس و مدتی در مصر سکونت کرد. صاحب تألیفات شهیره در قواعد نور است که از آنجمله اند: کتاب الفجر و الشفق، کتاب البصریات، و کتابی دروصف آلات رصد. این مرد مقدار انکسار نوررا ضمن گذشت درهوا ایضاح نمود. گویند که او باکمك سرجیوس درعصر مأمون المجسطی را بعربی برگرداند. شاید مقصود این است که وی تعریب های ترجمهٔ المجسطی سرجیوس را تهذیب نمود. (ازمعجم المطبوعات جلد ۱ ص ۸۱۱).

خازنة. [ز نَ] (ع ن ف مؤنث) تأنیث خازن. رجوع به خازن شود.

خازنه. [ز نِ] (اِ). خواهر زن چه خاه مخفف خواهر است وزنه معلوم است. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (برهان قاطع)، خواهرزن که خیازنه هم گویندش. (شرفنامهٔ منیری). (رشیدی). (سراج اللغة). (کشف اللغة). (فرهنگ جهانگیری). (غیاث اللغة). (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۸).

خازنی. [ز] (حامص). خزانه دار بودن انبار دار بودن :

اورا بخازنی کتب کردی اختیار
کت رای خسروانه قوی اختیار باد.
مسعود.

تا کی ازخازنی و خازن احکام خطا
کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
خاقانی.

خازنی. [ز] (اِ خ) نام حکیمی است دانشمند. (آنندراج). عبدالرحمن خازنی معروف بزاهد از علماء ریاضی ورصد در قرن پنجم وششم است که درسال ٤٦۷ در مجمع اصلاح تاریخ و تبدیل جلالی حضور داشته در ۵۱۳ زیج شاهی را تألیف نموده ودر ۵۲۵ کتابی مانند زیج دراوساط کواکب آورده است. ازتاریخ وفاتش چیزی بدست نیامد. ازتألیفات خازنی «رسالة فی الآلات العجیبة» است واولش این است: «الحمدلله الذی انار قلوبنا بنور الاسلام و هدانا الیه بخاتم النبیین محمد المصطفی علیه السلام. اما بعد فان الله تعالی لما ابدع الاشیاء ...» این کتاب مشتمل برهفت مقاله است در شرح برخی ازآلات رصدیهٔ قدما.

۱ - درآلت ذات الشعبتین ۲ - ذات الثقبتین ۳ - ذات المثلث ٤ - ربع ۵ - آلت انعکاس ۶ - اسطرلاب ۷ - در استخراجات مشخصات فلکیه. درآن کتاب شنبهٔ ۱۲ ربیع الاول ۵۲۵ را برای مثل اعتدال ربیعی نام می برد وعرض ری را درآنجا ۳۵ درجه و ٤۰ دقیقه ضبط کرده واوساط کواکب ثابته درآن بسال ۵۰۹ هجری قمری به اول محرم گذارده شده و ثوابت را رصد نکرده بلکه ۱۵ درجه بر مقادیر آنها که در مجسطی است اضافه نموده واشتباهاً آنرا ازیج عبدالرحمن خازنی معرفی نموده اند وازمطالعهٔ این کتاب معلوم میشود که عبدالرحمن خازنی تاسال ۵۲۵ حیات داشت. عبدالرحمن زیجی بنام سنجرهٔ پادشاه سلجوقی تألیف کرده که یك نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ واتیکان موجود است ودرآن کتاب مانند ادوار سند هند جداولی ساخته است ومی نویسد که : «وبقوة نظر نافی ادوار السند وهزاراتا بی معشر و غیرهما تهیأ لنا استخراج ادوار توافق الحرکات المعتبره وان کان الوصول الی مثلها غامضاً جداً لکثرة الحسابات فیها» عبدالرحمن خازنی در حدود ۵۱۳ برای سنجیدن وزن مخصوص اجسام قانونی وضع کرده که تعقیب میزان ارشمیدس بوده ومیزان الحکمه ساخت. ونیز ترازوئی اختراع کرد که از غرائب مکانیك بشمار میرفت و میزانش تاسه رقم اعشار بود و در ۵۱۵ ساعت آبی را بنام میزان الساعة ساخت. (از گاهنامهٔ سید جلال طهرانی سال ۱۳۱۱. ص ۱۸۵ و ۱۸٤)

خازنین. [زِ] (ع ن ف) ج خازن. درحالت نصبی وجری.

خازه. [زَ] (ص و اِ) گل [گِ] سرشته وخمیر کرده را گویند. (آنندراج). سرشته وخمیر کرده را گویند عموماً وگلابه وگلی که بردیوارها مانند خصوصاً. (برهان قاطع). (فرهنگ سروری). (غیاث اللغة). گل سرشته بجهت دیوار وغیره و هرچیز سرشته وخمیر کرده. (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۸). طین لازب (مهذب الاسماء)، چسبنده، لزج (ربنجنی)، خضار [خَ] (ربنجنی)، گل سرشته که بتازیش طین حسیر (ظ خمیر) خوانند (شرفنامهٔ منیری)، گل پاکیزهٔ خوشبوی، برچفسان سبز، غضاره، غضار :

لعل کرده رخ مزعفر خویش
بمثی همچو آب خازهٔ من.
سوزنی.

گلش ازآب رحمت خازه گردان
دلش از باد قربت تازه گردان .
(ازفرهنگ رشیدی).

یارب اگرچه پیش‌ازاین بود مرا دل‌وجگر خستهٔ لعبت چگل بستهٔ دلبر یمك دست فشانده‌ام بر این، پای گشاده‌ام از آن جسته زهر دو دامگه چون گل خازه از پفك (۱).
(خواجه امیدبنقل آنندراج).

خازه بند. [زِ بَ] (ن ف) کسی که خازه بدیوار مالد.

خازه‌بندی. [زِ بَ] (حامص) عمل خازه بستن .

خاژغان. (اِ) دیگ و پاتیل وامثال آنرا گویندو بعربی مرجل خوانند.(آنندراج). (برهان قاطع). دیگ واین اصل کلمهٔ ترکی آذری غازقان وغازان است .

خاژنی. [ژِ] (اِ خ) نام حکیمی بوده دانشمند . (آنندراج) ظاهراً همان خازنی است که گذشت رجوع بخازنی در همین لغت نامه شود .

خاس.(اِ) ظرفی‌است که با گل [ِ گ] و پشگل گاوسازندو برای خشك کردن جوو تربیت کرم ابریشم در گیلان از آن استفاده می کنند || درختچه‌ای خاردار که در همهٔ جنگلهای شمال ایران در هر ارتفاعی از ساحل تا (۲۰۰۰) گزی دیده میشود .

خاس. (اِ) هس [هَ] (در تداول مردم دیلمان) رجوع به هس در همین لغت نامه شود .

خاس. (ص) . خوب (بلهجهٔ لران).

خاس. (اِ خ) شهر کی است بماوراءالنهر باکشت وبزر بسیار واندك مردم (حدود العالم)رجوع بکلمهٔ خاست درهمین لغت نامه شود .

خاسان. (اِ خ) خاستان. (تاریخ سیستان صفحهٔ ۳۳۹).
رجوع بکلمهٔ خاستان و خاست در همین لغت نامه شود .

خاساوان. (اِ خ) قریه‌ایست در ۷۰۹ هزار گزی طهران میان آذرشهر وتبریز، و درآنجا ایستگاه ترن است .

خاسب. [سْ بْ] (اِ) سیب ، (فرهنگ شعوری جلد۱ برگ ۳۵۷). درزند وپازند سیب‌را نوشته‌اند، تفاح.

خاسپ. [سْ پْ] (اِ) سیب‌را گویند، تفاح (آنندراج و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری). رجوع بکلمهٔ سیب درهمین لغت نامه شود .

خاست. [سْ تْ] (مص مرخم) ، بهم‌رسیدن، پیداشدن، آمدن. (آنندراج)، مرا هوس بازرگانی خاست بسبب تماشاء دریا. (مجمل التواریخ والقصص) .
||بلندشدن. مقابل‌نشستن، قیام کردن،مرتفع شدن . ||طلوع کردن. (ناظم الاطباء) .
||سوم‌شخص‌ماضی ازخاستن‌مرادف‌برخاست یعنی برطرف‌شد، نزاع‌برخاست یعنی‌نزاع برطرف شد . دشمنی‌برخاست یعنی‌دشمنی مرتفع شد ، صلح برقرار گردید . حکم‌از او برخاست و کنایه از دیوانه‌شدن‌یامردن است. بطور کلی‌هرموردی که‌شخص‌متکیف بکیفیتی شود که از تحت حکمی خارج گردد این اصطلاح بر او صادق می آید : روزه داشتن وخدای راتعبد کردن از وی خاست. (مجمل التواریخ و القصص).
||بیدار شدن، رختخواب‌ترك کردن:
همی خفتن و خاست باجفت مار
چگونه توان‌بردن‌ای شهریار .
فردوسی .
بر‌تواین‌خوردن‌واین رفتن‌واین‌خفتن‌وخاست
نیك‌بنگر که که‌افکند وزین کارچه‌خواست .
ناصرخسرو .

خاست. [سْ تْ] (اِ خ) شهرکی است از نواحی بلخ اندر قرب اندراب بلخ.(ازمعجم البلدان ج سوم‌صفحهٔ ۳۸۸). منسوب باین نقطه خاستی است. (الانساب سمعانی) . در حدود العالم (ـ ضمیمهٔ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲) در صفحهٔ ۶۹ ذیل ناحیت ماوراء النهر آید : «شهر کهائی‌اند برحد فرغانه وایلاق، سامی سبرك، شهرکی است‌خرم و آبادان ، برفکسوم ، جنج ، خاس، شهر کهائی‌اند باکشت وبزر بسیار.» (انتهی) » . شایدخاس همین خاست‌باشد: ابوالقاسم بعد از مفارقت‌ابوعلی باگوشه‌ای نشست‌تارایات‌ناصرالدین‌بخاست رسید،روی بخدمت‌نهاد. (تاریخ یمینی نسخهٔ خطی) در حواشی تاریخ سیستان مصحح ازاین ناحیت اسم‌برده وآنرادرحدودسیستان‌تاغزنه‌حدس زده‌است . (تاریخ سیستان صفحهٔ ۳۳۹) .

خاستان.(اِ خ) ناحیه‌ایست بین‌هرات و سیستان. حمدالله‌مستوفی نویسد: از هرات تا جامان‌یك‌مرحله ازوتا کوه‌سیاه یك‌مرحلهٔ‌ازو تاقنات سری یك‌مرحله، از اوتا خاستان از توابع اسفزار یك مرحله . (نزهة القلوب جلد ۳ ص ۱۷۸) .

خاستگاه. (اِ)مبدء ، محل برخاستن، جایگاه‌بلند شدن وطلوع کردن .

خاستگی. (تَ] (حامص) عمل برخاستن ، عمل بلندشدن .

خاستن. [تَ] (مص) بهم‌رسیدن ، پیدا شدن (آنندراج) ، بعمل آمدن ، حاصل‌شدن ، ظهور کردن. مصدردیگر آن خزیدن‌است :
هر آن‌کینه کز دل بود خاسته
نبیندش هر گر کسی کاسته .
ابوشکوربلخی.
زدیدار خیزد هزار آرزوی .
ابوشکوربلخی.

دیگر آن مردگان بودند که در ایام‌دانیال علیه السلام بدعای وی زنده شدند و اینان آنکه خدای عزّ وجلّ گفت : «الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم وهم الوف حذر الموت » تا آخر آیه و سبب آن این بود که بشهرایشان اندرمرگ‌افتاد ووبا خاست وخلق ازاین‌بیماری ووبابمردند ... (ترجمهٔ طبری بلعمی) و بیشتر از ناحیت بربریان بانگ خیزد. (حدود العالم) و از نشابور جامه‌های گوناگون خیزد. (حدودالعالم). و از [ناحیت تبت] مشك بسیار خیزد و روباه‌سیاه. . . (حدود العالم) ازشوش‌جامه و عمامهٔ خز خیزد. و ترنج دست انبوی. (حدود العالم) . رأس‌العین شهریست خرم و اندر وی چشمه‌هاست بسیارو ازآن چشمه‌ها پنج رود برخیزد و بیکجای گرد شود. آنرا خابورخوانند.(حدود العالم) .

بخیزد یکی تندگرد از میان
که‌روی‌اندر آن گرد گردد نغام.
زود کی.

نه نیز چندان طرفه بخیزد از بغداد
نه نیز چندان دیبا بخیزد از ششتر.
عنصری .

بدانگه که خیزد خروش خروس
به‌بستندبر کوههٔ پیل کوس(۲).
فردوسی .

همان آرزوی پدر خیزدم
چو ایمن شوم‌دل برانگیزدم.
فردوسی .

زهر سو فراوان خریدار خاست
فردوسی .

چو باشیرزور آورش‌خاست‌جنگ.
فردوسی .

ز مردی چه خیزد که کارزار
که‌پرورده‌مرغش‌بودخواستار.
فردوسی .

یکی شیر شرزه بچنگال تیز
زجنگش کجا خاستی‌رستخیز .
فردوسی .

گوئی بخدمت تو بدین جایگه رسید
کورابرآسمان سخن‌افتد ونام‌خاست.
فرخی .

تا زکشمیر صنم خیزد و از تبت مشك
همچو کزمصر قصب‌خیزدواز طایف ادیم.
فرخی .

چو بانگ خیزد کآمد امیر یعقوب
زهیچ جانور از بیم برنیاید دم .
فرخی .

---

۱) - ومی تواند شد که گلولهٔ پفك را که گل خمیر کردهٔ خشك شده است گل خازه خوانده زیرا که مانند سنگ خاره وخاره و خارا بمعنی سنگ سخت است . و سجیل که طیر ابابیل براصحاب فیل میزدند نیز مرکب ازسنگ وگل بود و سجیل را بعضی بدین معنی دانسته‌اند. (آنندراج).

(۲) ن . ل: بدانگه که خیزد خروش‌خروس
زدرگاه برخاست آوای کوس.

پسران خاست چنین پیش رواندرهرباب .
فرخی .

اگراز توکاربستن خیزد خودپسندآمد .
قابوس نامه .

رسول را برنشاندند وآوردند . آوازبوق و کوس ودهل وکاسه پیل بخاست (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۹۰) .

مثل نان فطیراست هجابی دشنام
مرد رادرد شکم خیزدازنان‌فطیر
سوزنی .

مردی بآمل زمینی خرید ویران وبرنجستان کرد . اکنون‌ازآن زمین برنج‌می‌خیزد که هیچ جای چنان نباشد وهرسال هزا دینار ازآن برمی‌خیزد . (نوروزنامهٔ خیام) .

مرآمیزش گوهران رابگوی
سبب چه که چندین‌صوررزوبخاست .
ناصرخسرو .

آنجاکه سخن خیزد ازچند وچه وچون .
ناصر خسرو .

نه هرآهوئی را بود مشک ناب
نه ازهرصدف درخیزد خوشاب .
اسدی .

سپاهی که دانش گرامی بود
ازاوننگ خیزد نه نامی‌بود .
اسدی .

از فلک خیزد بدی درطبع اوناید بدی .
قطران .

چرخی‌وازتوباشد چون چرخ‌نیک و بد
بحری وازتوخیزدچون‌بحرنفع‌وضر .
مسعودسعد سلمان .

این‌بدان کردم‌تافتنه‌نخیزد. (تاریخ‌سیستان). علم‌دوستی‌وحرمت‌داشت‌سلاطین آل‌سلجوق‌بود که‌درروی‌زمین‌علماخاستند. (تاریخ‌سیستان). سپهسالاری بودعرب را بدرگاه‌امیرخراسان بانگ برآورد بپارسی گفت : آباد باد آن شهر که چنین مردم خیزدوپرورد . (تاریخ سیستان) .

نی ازغبارخاسته بیرون شدی بزور
نی اززمین خسته برانگیختی غبار.
انوری ابیوردی .

شراب ریحانی . . . بادبشکند و تبها راکه ازبیماری خاسته‌بودسود دارد. (نوروزنامه). ازخوردن وی [جو] خون کثیف و فاسد نخیزد که‌باستفراغ‌حاجت‌افتد. (نوروزنامه). وهرگاه که طعام از معده فرو گذرد و ثقل آنجا رسد که ریش‌است روده رادردخیزد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وسحج‌راکه‌ازاسهال صفرائی‌خیزدسوددارد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). واگراستفراغ‌ناکرده درد خیزد ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وخداوندماغ گرم‌راازهوای گرم و ازآفتاب وازطعام و از شراب گرم سردردخیزد وخواب اوسبک باشد. (ذخیره خوارزمشاهی). وازاوبزرگترپادشاه وعادلتر معهدمانخاست. (تاریخ‌طبرستان‌ابن‌اسفندیار).

و مهذب خضری گفتند او را ندیمی بود ظریف و فاضل در همه انواع که مثل او درآن معنی بهیچ عهد نخاست‌وازعلم‌وادب ونقه وبلاغت بابهره . (تاریخ طبرستان‌ابن اسفندیار) . این سینیز شهر کی‌است‌نزدیک ساحل‌دریاودرآنجا کتان‌بسیارباشدوازآنجاجامهٔ سینیزی‌خیزد. (فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص ۱۱۴) . پادشاهی نتوان کرد الابلشکرولشکرنتوان داشت الابمال و مال نخیزد الا از عمارت (فارسنامهٔ ابن‌بلخی‌ص ۵).انبوران شهرکی است که از آنجا چندکس از اهل فضل خاسته‌اند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۴۳).و از آن ناحیت ابریشم خیزد ازآنچ درخت توت بسیار باشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۲۲) .

پس میان‌ایشان گفت وگوی خاست و قومی که هوای کسری میخواستند گفتند ما بر پادشاهی‌اوبیعت کردیم. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۷۷) .

فضل وهنراست مایهٔ مرد
از خلعت واز کمرچه‌خیزد .
جمال الدین عبدالرزاق .

گوئی‌اندر کشورمابرنمیخیزد وفا
یا خود اندرهفت کشورهیچ جائی‌برنخاست
خاقانی .

گرشادی دل ز زعفران خاست
خاقانی.

وانچه خیزد ز مطبخ چومنی
نظامی .

کفر ازآن خاست که در کائنات
کوکبهٔ عشق توتأثیر کرد .
عطار .

خون روان شد همچوسیل ازچپ وراست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست .
مولوی .

نیست یک رنگی کزوخیزد ملال
بل مثال ماهی و آب زلال .
مولوی .

بلبل بستانسرا صبح نشان می‌دهد
وزدرایوان بخاست بانک‌خروسان‌بام .
طیبات سعدی .

نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان‌نه‌بقوت تاده خراب‌نشود گفتندازاین قدرچه خرابی خیزد. (گلستان سعدی) .

نه هرسنگ که ازبدخشان خیزد گوهراست ونه‌هرنی که‌ازمصرروید شکر. (نفثة‌المصدور زیدری) .

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد
شراب ومطرب وه شوق من ازخانه‌می‌خیزد.
(صائب بنقل آنندراج) .

خط سبزی که زپشت لب جانان خیزد
رگ ابری‌است که‌ازچشمهٔ حیوان خیزد .
(صائب بنقل آنندراج) .

|| حاصل آمدن به بسیاری :
ازسمندور تا بخیزد عود
تاهمی ساج خیزد ازسندور .
خسروی .

|| متفرع گشتن . نشأت کردن : «کارازکار خیزد» .

|| بعث ، برخاستن مرده ، حشر :
یک سو کنمش چادر ، یک سونهمش موزه
این مرده اگرخیزد ، ورنه من و چلغوزه .
رودکی .

|| بلند شدن ، قیام کردن :
خیزید و خزآرید که هنگام خزانست
بادخنک ازجانب خوارزم وزانست .
منوچهری .

چنان کز روی دریا بامدادان
بخار آب خیزد ماه بهمن .
منوچهری.

فراوان مرا حاسدان خاستند
زهر گوشه‌ای و زهر کشوری .
منوچهری .

روزی زسرسنگ عقابی بهوا خاست
بهرطلب طعمه پر وبال بیاراست .
ناصرخسرو .

زبان بربند باری زین خرافات
بخیز ازجاکه فی التأخیر آفات .
جامی .

صد کوه بدل چگونه خیزم
صد خار بپای چون گریزم .
مکتبی شیرازی .

ترکیبات :

|| برخاستن ، بلند شدن ، قیام کردن :
زصحرا سیلها برخاست هر سو
درازاهنگ وپیچان وزمین کن.
منوچهری.

|| حدیث امری‌برخاستن، چیزی‌مورد بحث قرار گرفتن :
منکه عبد الغفارم ایستاده‌بودم حدیث آن شیران برخاست وهرکس ستایش می گفت. (بیهقی) .

|| زایل شدن ، از بین رفتن :
چنان گشت بازارهای ولایت
که‌برخاست ازپاسبان، پاسبانی.
فرخی .

فرق شاهی و بندگی برخاست
جون قضای نوشته آمد پیش .
(گلستان سعدی) .

عشق ورزیدم وعقلم بملامت برخاست
هرکه عاشق شدازاو حکم سلامت‌برخاست.
(طیبات سعدی) .

|| ظاهر شدن ، پدید آمدن :
علماء بزرگ‌برخاستند ازسیستان اندرباب فقه وادب. (تاریخ سیستان) .

زبود بنده ونابود او چه برخیزد
کجارضای تو نبود بودوبودمباد.
خاقانی.

|| برخاستن آتش : روشن شدن آن،مشتعل گشتن :
چون آتش برخیزد تیزی نکند خار
منوچهری .

|| بانگ برخاستن،صدا بلندشدن،برآمدن صدا:
زدرگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس .
فردوسی .

|| برپای خواستن : ایستادن، مقابل نشستن:
هر که آنجا بودند همه برپای خاستند وبایستادند. (سفرنامهٔ ناصرخسرو) .

|| برنخاستن، از بین نرفتن، محونشدن:
هنوز کینه وحرب ازمیان ایشان برنخاست و نخیزدهر گز.(مجمل التواریخ و القصص) .
آنچه از شهری دراین وقت بجوروظلم حاصل میکنند درآن روزگار ازاقلیمی برنخاستی. (راحة الصدور راوندی).
واصل کشتن صیدوغیرآن ذبح است و عروق چهارگانه بریدن... الاآنکه کهمتعذر باشد عقر وجراحت روا بود ... تاقدرت ذبح بر نخیزد جراحت نشاید(راحةالصدورراوندی)
گشودن شهر انطاکیه ازدست هیچ سلطان وپادشاه مسلمان برنخاسته است(راحةالصدور)

|| بلند نشدن ، قیام نکردن || غوخاستن :
بلندشدن بانگ،فریادبرخاستن :
غو پیشرو خاست اندر زمان
که آمد بره چار ببر دمان .
اسدی .

|| شکم .. .خاستن: آماسیدن، متورم شدن:
تاک رزرا دیدآبستن چو داهان
شکمش خاسته همچو دم روباهان
منوچهری .

|| تك خاستن : تاختن ، دویدن :
چو هنگام عزایم زی معزم
بتك خیزند ثعبانان ریمن .
منوچهری .

|| دیر خواستن: دیر بیدارشدن،دیرازخواب بلند گشتن :
ززود خفتن وازدیر خواستن هرگز
نه مرد یابد ملك ونه برملوك ظفر .

|| ازدست خاستن ، ازدست ... برآمدن، میسر شدن :
چو گفتمش که دلم را نگاهدار بگفت
زدست بنده چه خیزد خدا نگهدارد .
حافظ .
عنصری .

|| بویه (بوبه)، خاستن : آرزوی چیزی در شخص ایجادشدن:
چون مرا بویه درگاه تو خیزد چکنم
رهی آموز رهی را وازاین غم برهان.
فرخی .

|| بوی(رائحه)خاستن:ساطع شدن،استشمام گردیدن ، فائح شدن :
خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشك ختن .
حافظ .

|| خاستن سوی دشمن: قیام کردن، آماده برای حمله شدن ، بجنگ دشمن رفتن ، نهضت برای جنگ کردن ، نهود (تاج المصادر بیهقی) .

خاستی [ ] . (ص لیاقت). لایق خاستن (بمعانی مختلف) .

خاست ونشست. [تَ نِ شَ] (مص مرکب مرخم، اِ) بلند شدن ونشستن ، قیام وقعود کردن : خاست و نشست او بافرزانگان و برهمنان بود(مجمل التواریخ والقصص).

خاسته . [تَ یا تِ] (ن مف)حاصل شده، بهمرسیده ، پیدا شده .
|| خمیرخاسته، خمیرپف[پُ] کرده ، خمیر ورآمده، ترش شده . نظیر : نان خشکار که خمیر او خاسته بود ونیکو پخته.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). || بفحل آمده، بجفت مایل شده . || قد کشیده :
که یوسف چو بالین شدوخاسته
چو بتخانهٔ چین شد آراسته .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).
|| بلند شده،مقابل نشسته. || بزرگ وسرور قوم شده :
صاحب هنری حلال زاده
هم خاسته وهم او افتاده .
(لیلی ومجنون نظامی چاپ وحیدص ۱۹۹)
دراین بیت نظامی مرحوم وحید نوشته اند «خاستن» بمعنی بزرگ ورئیس قوم شدن و «افتادن» بمعنی خضوع وتواضع است .
ترکیبات: || نوخاسته، تازه بدوران رسیده: مده کار معظم بنوخاسته . (بوستان سعدی) .
|| تازه اتفاق افتاده :
شاد آمدی ای فتنهٔ نوخاسته ازغیب
غائب مشو ازدیده که دردل بنشستی
(طیبات سعدی) .
|| تازه رشد کرده، جوانیکه در عنفوان شباب است :
بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته .
(بوستان سعدی) .

خاستی. (ص منسوب)منسوب به خاست که آن شهرکی است دراندراب بلخ (سمعانی گمان برده است که این شهرخوشت باشد) .

خاستی . (اِخ) صالح الخاستی . مولی باهلهٔ از اهل بلخ بوده است . وی ازمالك بن انس حدیث روایت کرده و از عبدالله بن عبدالرحمن السمرقندی حدیث روایت دارد. وی درسال ۲۱۳ ق بدرود حیات گفت. (از انساب سمعانی) .

خاسر. [سِ](ن فع)زیانکار(آنندراج)، (تاج العروس) (اقرب الموارد) (المنجد) (زمخشری) (مهذب الاسماء ربنجنی) . کسیکه درمال او زیان واقع شود ، کسیکه نقصان خود کند (غیاث اللغة) ، زیان دیده، زیان رسیده، متضرر، زیان زده ، زیان کرده ، بزیان ، مقابل رابح [رِ ب] . ج : خاسران (فارسی)، خاسرون ، خاسرین (عربی) :
حاسدان گشته خاسر و خائب
دشمنان گشته خیره وحیران .
مسعود سعد سلمان .
خاسر شناس خسرو وطاغی شمرطغان.
خاقانی.
|| هلاك شده . || خائب وخاسر:نا امید وزیان زده .

خاسر . [سِ] (اِخ) سلم [سَ] بن عمروبن حماد ملقب بخاسر مولی تیم بن مرة شاعری خوش طبع از شعراء دولت عباسی ومدیحه سرایان برامکه بود در علت ملقب شدن او بخاسر می گویند پدرش بهر اومالی گذارد واوآنرا برادب خرج کرد پس اورا بجهت این عمل گفتند: «انك الخاسر الصفقة» واورا این لقب بماند. بعد بمدح رشید پرداخت ورشید اورا صد هزار درهم صله داد وباو گفت بااین مال گویندگانی را که تراخاسر نامیده اند تکذیب کن . اوهم مال را برداشت ونزدآنان آمد و گفت این است آنچه برادب انفاق کردم ونفعی که از ادب برداشتم. من سلم رابحم نه سلم خاسر . و قولی دیگر نیزدراینجاهست.(۱).باری سلم از شاگردان بشاربن برد وازدوستان ابوالعتاهیه بودواورا بابشار مناظراتی است (ازمعجم الادباء ج مرگلیوث).

خاسرة . [سِ رَ] (ع ن ف مؤنث) تأنیث خاسر ، صفقة خاسرة، سودای به ضرر وزیان،مقابل رابحه. || کرة خاسرة،حملهٔ غیر نافع(منتهی الارب) (اقرب الموارد): تلك اذا کرة خاسرة (قرآن مجید ۱۲/۷۹).

خاسع . [سِ] (ع ن ف)،خسیس ترین، خاسع القوم،خسیس ترین قوم (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

خاسف . [سِ] (ع ن ف) لاغر ، مهزول (اقرب الموارد)(منتهی الارب) .
|| متغیراللون(اقرب الموارد)(منتهی الارب)
|| غلام سبك (اقرب الموارد)(منتهی الارب) .
|| مرد فقیه (اقرب الموارد) (منتهی الارب).
|| چشمه ایکه آبش بتك رفته باشد (منتهی الارب) .

خاسف. [سِ](اِخ) نام مردافسانه ای است دریکی ازداستانهای مجمل التواریخ والقصص: گویند که برهمین(۲) از کشتن چندان مردم پشیمانی خورد ، گفت پرستیدن برسر کوه بهردم کشتن بدل کردم، پس روزی برهمنی نام وی خاسف بیامد، واو را پندها داد. برهمین گفتاهمچنین است ومن خود پشیمانم. اکنون این پادشاهی ترادادم خاسف گفتا

(۱)صاحب منتهی الارب وفرهنگ آنندراج می گویند اورا خاسر بدان جهت گویند که مصحف را فروخت و بشمن آن دیوان اشعار خرید. (۲)پادشاه هند.

نه کار منست، برهمین گفتا تو ازمن بپذیر
وکسی بر آن گمار ازدست خویش، پس خدمت کنندهٔ بود نام او سوناق ، خاسف ویرا بپادشاهی بنشاند (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۱۷).

خاسق. [ِ س] (ع ن ف) سنان و تیر یکه بهدف رسیده باشد (مهذب الاسماء) (دکری جلد ۱ ص ٦٠٤).

خاسك. [ِ س] (اِخ) خاشك یاخاسل چنانکه در حاشیهٔ نزهة القلوب (چاپ لیدن ص ۲۳۳) آمده است. نام مکانی است. رجوع به خاسل شود.

خاسل. [ ] (اِخ) نام جزیره ایست در بحر عمان. مستوفی گوید: بحر عمان فارس وبصره لجه ایست از دریای هند طرف شرقیش بولایت فارس بر میگذرد و تا دیر میرسد وطرف غربی تادیار عرب ویمن وعمان وبادیه است وشمال ولایات عراق عرب وخوزستان وجنوبی بحر هند و عرض این لجه تا بحر هند رسیدن صد و هفتاد فرسنگ نهاده اند وعمقش برممر کشتی هفتاد باع وهشتاد باع گفته اند واز اول رسیدن آفتاب ببرج سنبله تاشش ماه مواج باشد و بعد از آن ساکن گردد وجزرومد آن درشط العرب تادیه مطاره بیست فرسنگ است که بحر بالا می آید و سقی باغستان بصره بر آن آب است واز بصره دراین بحر بوقت مد توان رفت که آب بالا آمده باشد والا کشتی در زمین نشیند. در این بحرجزایر بسیار است وآنچه مشهورواز حساب ملك ایران شمارند مردم نشینش هرموز وقیس وبحرین و خارك و خاسل(۱) و کند واناشاك ولادر وارموس و ابر کافان وغیر آن (از نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۲۳٤).

خاسیء. [ِ س] خاسی. (ن ف ء) ، سگ و خوك رانده و دور داشته شده که نگذارند آنهارا تانزدیك مردم آیند. (آنندراج) (اقرب الموارد) (منتهی الارب). ج: خاسئین، خاسئون: کونوا قردة خاسئین. (قرآن مجید ۱٦٥/۷).

بی نظیر وبدل(۲) آن بود که گشتند بقهر
عمر وعنتر بسر تیغش خاسی و حسیر.
ناصرخسرو.

خاش. [ ] (اِ) کسی را گویند که محبت آن مفرط باشد. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳٦٦). (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ حافظ اوبهی) || مادر زن ومادرشوهر (آنندراج) (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری). || ریزهٔ چوب وخار وخاشاك و آنرا خاش وخشك نیز گفته اند. (برهان قاطع) (فرهنگ رشیدی) (انجمن آرای ناصری) (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳٦٦).

زهر خاشه‌ای خویشتن پرورد
بجز خاش وی را چه اندرخورد.

(فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳٦٦) || قماش ریزه. دم مقراض (برهان قاطع.) || (اِمص) خائیدن (برهان قاطع)، (آنندراج)، (انجمن آرای ناصری)، (فرهنگ جهانگیری):

نشست وسخن را همی خاش زد
ز آب دهان کوزه راشاس زد.
رودکی.

|| (اسم فعل) هس (در تداول مردم دیلمان). رجوع به هس در همین لغت نامه شود. || (اِ) استخوان (در تداول مردم دیلمان وسیاه گل). || (اِ) جنگ است که با «گر» ترکیب میشود و پرخاش میگردد (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳٦٦). و آن ظاهراً بر اساس نیست.

خاش. (ع اِ) قماش خانه ومتاع روی آن. (منتهی الارب). || خَش استکه بمعنی پیادگان باشد (منتهی الارب) || (ن ف مذکر). در حالت رفع و جر بدون الف ولام از خشی بمعنی ترسیدن.

خاش. (اِ) نام گیاهی است که در شیرکوه منزول نام دهند، قطیم - عود الخیر(۳) (معجم انجلیزی عربی فی العلوم الطبیة والطبیعیة تألیف دکتورمحمدشرف)

خاش. (اِخ). نام برادر افشین است :-
مازیار برخلاف افشین گواهی داد که خاش برادر افشین ببرادر او کوهیار نامه نوشته واسلام آشکار ساخته (نقل از تاریخ طبری بنابر حاشیهٔ صفحهٔ ۳۰۸ مجمل التواریخ والقصص).

خاش. (اِخ) یکی از بخشهای سه گانهٔ شهرستان زاهدان است. این بخش درجنوب زاهدان واقع است. و راه شوسهٔ زاهدان به ایرانشهر ازمرکز آن عبورمی نماید وحدود آن بشرح زیر است: ازطرف شمال به بخش زاهدان وبخش میرجاوه ، از طرف خاور به شهرستان سراوان ازطرف جنوب باختری بهشهرستان ایرانشهر و از طرف باختر به بخش فهرج از شهرستان بم. خاش منطقه ایست جلگه‌ای وفقط دهستان گوشه در دامنهٔ کوه تفتان قرار دارد درسایر قسمتهای بخش تپه‌های خاکی وجوددارد. هوای آن گرمسیر معتدل ومالاریائی است. این بخش طبق سازمان کشور تابع شهرستان زاهدان ودارای ۹ دهستان بشرح زیر است:

۱- دهستان حومه	۲۱ آبادی	-/۱۰۰۰	نفر
۲- گلنکور	٥ »	-/۱۰۰۰	»
۳- گوهر کوه	۱۰ »	-/۲۰۰۰	»
٤- گوشه	۸ »	-/۱٥۰۰	»
٥- نازل	۱٥ »	-/۲٥۰۰	»
٦- ایرندگان	۲٤ »	-/۳٥۰۰	»
۷- اسکل آباد	۷ »	-/۱۰۰۰	»
۸- ده بالا	۱۲ »	-/۳۰۰۰	»
۹- کارواندر	۱۹ »	-/۱٥۰۰	»

بنا بر آمار فوق بخش خاش از ۹ دهستان و ۱۲۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شد است وجمعیت آن ۲۳۰۰۰ نفرمی باشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلدهشتم ص ۱۳٥).

خاش. (اِخ) شهری است کوچك مرکز بخش خاش شهرستان زاهدان واقع در ۱۸٥ کیلومتری جنوب زاهدان ، در مسیرشوسه زاهدان به ایرانشهر و زاهدان به سراوان میباشد. مختصات جغرافیائی آن بشرح زیر است:-
طول آن ٦۱ درجه ۱۰ دقیقه ۲٥ ثانیه و عرض آن ۲۸ درجه ۱۳ دقیقه ۳٥ ثانیه است. خاش درجنوب کوه تفتان واقع است وهوای آن گرم ومعتدل ومتغیر است. خاش درگذشته اهمیتی نداشته و فقط از زمانی که مرکز لشکر و تیپ مکران شده روبآبادی نهاده است. ودرآنجاقنواتی احداث شده وروزبروز به اهمیت آن افزوده میشود. سکنه فعلی خاش درحدود سه هزارتن است وشغل مردان کسب وتجارت وباغبانی وزراعت وگله‌داری است ودرحدود ۱٥۰ باب دکان مختلف و یک مسجد و یک گاراژ و ۲ دبستان دارد. از ادارات دولتی. مرکز تیپ و گروهان ژاندارمری وبخشداری وپست و تلگراف ونماینده آمار و فرهنگ وبهداری و گارد مسلح گمرك وشهرداری وشهربانی در آنجا وجود دارد. درهفته دومرتبه پست وهمه روز اتومبیل اززاهدان بآنجا آمدورفت می نماید (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلدهشتم ص ۱۳٥).

خاشاك. [اِ] خاشه (٤) (آنندراج).

(۱) درپاورقی خاشك درنسخهٔ خطی خاسك آمده است (۲) ن ل : بی نظیروملی، بی نظیر و ولی. (۳) Ilex aquifolium .

(٤) درفرهنگ جهانگیری خاشه به‌معنی رشك و «خاشه‌بر» بمعنی حسدبرنده آمده است وشاهدش این بیت است :

گرچه‌شان کارهمه ساخته ازیکدگراست
همگان کینه‌ورو خاشه بریکدگرند. (ناصرخسرو بنقل فرهنگ جهانگیری).

صاحب فرهنگ آنندراج گوید : این لغت در نظرغریب آمد بدیوان ناصر که ازروی‌شش دیوان تصحیح شده‌بود رجوع کردم معلوم‌شد که صاحب فرهنگ جهانگیری شعررا غلط خوانده وخاسته را خاشه گرفته وخاشه‌بر را بحسد برنده معنی کرده است وحال آنکه معنی اصل بیت این است که اگرچه کارخلق ازیکدیگر ساخته‌میشود ولی همه بایکدیگر برخاسته بجنك و کینه ورند چون این «خاسته» بمعنی «برخاسته» بی‌واوصحیح است خاسته را خاشه خوانده و بررا عطف برخاشه کرده و چون بیمعنی بود خاشه بررا حسد برمعنی نموده وحال آنکه اصل شعرچنین است :
همگان کینه‌ور و خاسته بریکدگرند . رشیدی که اصلاح جهانگیری کرده از روی جهانگیری نوشته که خاش گری یعنی سخن‌چینی ودرفرهنگ بمعنی دوستی گفته وازحقیقت کلام غافل مانده‌است . این قول‌نیز مخالفت جهانگیری شد که بمعنی‌دوستی‌نوشته والله اعلم. صاحب برهان نیز پیروجهانگیری شده وبدواقتفاء کرده وبمعنی رشك وحسد آورده .

(انجمن آرای ناصری) ، ساق علف وچوب و ریزه‌های باریک و خار وخس با خاک آمیخته (برهان قاطع) ، ریزه کاه با خاک بهم آمیخته و خاشه (شرفنامهٔ منیری) (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۹) . قذاة ، عذب [عَ ذَ] (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، عتاقیر (السامی فی الاسامی) ، آشغال ، « خاشاک بگاله ارزانی وشنبه بجهود » نظیر : سرخرودندان سگ (امثال وحکم تألیف دهخدا جلد۲) ، « خاشاک نیز بر دردریا گذر کند » (۱) . نظیر : سلیمان باچنان حشمت نظرها بود امورش (امثال و حکم تألیف دهخدا جلد۲ .

گفت با خرگوش خانه خان من
خیز خاشاکت از اوبیرون فکن.
رودکی .

زخاشاک نا چیز تا عرش راست
سراسر بهستی یزدان گواست .
فردوسی .

ولیکن بفرمان یزدان دلیر
نباشد ز خاشاک تا پیل وشیر .
فردوسی .

بر آن توده خاشاکها بر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند .
فردوسی .

تا روی بجستن ننهد برق شغبناک
صافی نشود رهگذرسیل زخاشاک .
منوچهری .

که‌دریا درنهد درقعروخاشاک آوردبرسر.
مختاری غزنوی .

گر برسر خاشاک یکی پشه بجنبد
جنبیدن آن پشه عیان درنظرماست .
ناصرخسرو .

توبادی ومن خاکت تو آب و من خاشاک تو
با خوی آتشناک تو صبرمن آوار آمده .
خاقانی .

خاشاک دورنگ روز وشب را
آتش زن ودرزمان برافروز .
خاقانی .

چوشد پژمرده خشاکی بودخشک .
دهلوی .

وگر آهو که خاشاک است خوردش
بجای مشگ خاشاک است گردش .
نظامی .

سهی سروش فتاده بر سرخاک
شده لرزان چنان کزباد خاشاک .
نظامی .

در اندیشید از آن که یار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک وآتش .
نظامی .

بمسجد رفتم بوریا بود بخانه رفتم وخادم‌را گفتم تا دراز گوش بگیرد با اوبکنار آب حرام کام رفتم ویک خروار خاشاک مسجد آوردیم ودرمسجد انداختیم (تاریخ بخارا نرشخی بنقل انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۴۴) در منزل ایشان درزمستان خاشاک مسجد میبود ودرتابستان بوریای کهنه (تاریخ بخارا نرشخی بنقل انیس الطالبین) .

خاشاکدان . (اِ) تبنگو (فرهنگ اسدی درلغت تبنگو) ، مزود [مِ وَ] (زمخشری) . رجوع بخاشکدان در این لغت نامه شود .

خاشاک مسجد . [کِ مَ جِ] (ترکیب اضافی) ، آشغال و کاه ریزه در مسجد : بمسجد رفتم بوریا نبود بخانه رفتم وخادم‌را راگفتم تا دراز گوش بگیرد بااوبکنار آب حرام‌کام رفتم ویک خروارخاشاک مسجد آوردیم و درمسجد انداختیم (تاریخ بخارا نرشخی بنقل انیس الطالبین . نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف ص۱۴۴). در منزل ایشان درزمستان خاشاک مسجدمی بود ودرتابستان بوریای کهنه (تاریخ بخارا نرشخی بنقل انیس الطالبین ایضاً) .

خاشت . (اِ خ) ابوسعید گوید : خاشت شهرکی بوده‌ازنواحی بلخ وآنرا خوشت [خَ وَ] نیزمی گفتند . ابوصالح الحکم بن المبارک الخاشتی البلخی حافظ منسوب باین ناحیه است .اوازمالک وحمادبن زیدحدیث‌روایت کرده وثقه‌بوده‌است . وی درری بسال ۲۱۳ ق هجری فرمان یافت . این نام‌را سمعانی در انساب ذکر کرده‌است وشاید همان‌ابوصالح الحکم المبارک خاستی باشد .
(ازمعجم البلدان جلد سوم ص۳۸۸)

خاشجو . (ن ف مرخم) . جنگی ، جنگ آموز ، مرد آزما ، جنگجو (ناظم‌الاطباء) پرخاشگر ، پرخاشجو (ازفرهنگ شعوری جلد۱ ورق۳۸۷) .

خاش‌خش . [خَ] (اِ اتباع) این لغت از توابع است و معنی آن خاش ریزه باشد. (فرهنگ جهانگیری) .

خاشر . [شِ] (ن ف ع) فرومایه از مردم. (آنندراج) (منتهی الارب) .

خاش‌رود. (اِ خ) نام‌رودی بوده است درسیستان . صاحب تاریخ سیستان گوید :- ... واکنون پیداست که‌رودهیر مندورخدرود و خاش رود و فراخ رود و خشک رود و هرات رود و آب دشتها و کوهها از همه اطراف سیستان وازهزار فرسنگ همه بزره آید و یکی سوراخی است آنرا دهان شیر گویندنه بزرگ همه این چندین آب بدان فرو شود ، هیچ کس نداند که کجا شود مگرخدای تعالی وتقدس و این ازعجائبهاست (تاریخ سیستان ص۱۵و۱۶). محشی تاریخ سیستان در ذیل صفحه ۱۷۹ این رود را منسوب به خواش می‌داند ومی گوید حالا جزء خاک افغان است (تاریخ سیستان پاورقی ص۱۷۹) .

خاشع . [شِ](ع اِ) جای دگرگونه شده ومنزلی نمانده دروی و جائی که کسی درآنجا رسیدن نتواند (آنندراج) (منتهی الارب) (فرهنگ رشیدی) || (ع ن ف) فروتن ورکوع کننده (آنندراج) (منتهی الارب) (غیاث اللغة) . ترسکار (مهذب الاسماء) . التواضع لله بقلبه و جوارحه (تعریفات‌جرجانی). ج خشاع [خُ ش شا] وخشع [خُ ش شَ] ، خاشعون ، خاشعین . ذلیل ، عجز و لابه کننده ، خاضع ، ترسید کار : فی صلاتهم خاشعون (قرآن مجید ۲۳/۲) . خاشعین‌لله لا یشترون (قرآن مجید ۱۹۹/۳). وکانوالنا خاشعین (قرآن‌مجید ۹۰/۲۱) . لرایته خاشعاً (قرآن مجید ۲۱/۵۹) .

ناظرقلبیم اگرخاشع بود
گرچه گفت‌ولفظ‌ناخاضع‌بود .
مولوی .

خاشع . [شِ] (اِ خ) یکی ازشعرای فارسی زبان هند است که اصلش ایرانی ولی‌درکشمیر زندگی کرده است درتاریخ ۱۰۹۲ دیوانش مرتب شد و این بیت از اوست :

جلوهٔ سروتو دیدیم وزمین گیرشدیم
آن قدرمحوتو گشتیم که‌تصویرشدیم.
(قاموس الاعلام ترکی جلد سوم) .

خاشعه . [شِ عَ] (ن ف ع مؤنث) زن‌خشوع کننده ، مؤنث خاشع. ج:خاشعات: ابصارها خاشعة (قرآن مجید ۲/۸۹) . وجوه یومئذ خاشعة (قرآن مجید۲/۸۸) انک تری الارض خاشعة (قرآن مجید ۳۹/۴۱) و الخاشعین والخاشعات (قرآن مجید۳۳/۳۵) .

خاشف . [شِ](ن ف ع) رونده در زمین و در آینده در چیزی (آنندراج) (منتهی الارب) || (ع اِ) شمشیر بران [بُ ر را] (آنندراج) (منتهی الارب) || لاغر (مهذب الاسماء ربنجنی) .

خاشك . [شَ] (ا) مخفف خاشاک‌است که خس و خار و امثال آن باشد و بمعنی خرد ومردوریزوبیزهم آمده‌است(آنندراج) (برهان قاطع) ، آشغال ، خس ، خش و خاش .

خاشك . [شَ] (اِ خ) شهرمشهوری است از شهرهای مکران ودرآنجا مسجدی میباشد که گمان برده‌اندآن مسجد از آن عبدالله بن عمر بوده است (ازمعجم البلدان جلد سوم ص۳۸۸) .

۱- صاحب فرهنگ شعوری این مثل‌را چنین آورده‌است . گر بگذرم بخاطر پاک تو باک نیست خاشاک نیز بردردریا گذر کند .
(فرهنگ شعوری جلد۱ورق۳۶۹) .

خاشکدان. [شَ] (اِ) صندوقچهٔ زنان را گویند که در آن ریزوپیز و خرد و مرد وچیزها نهند ودخلدان استادان بقال و نانبا وآش پز و امثال آنرا نیز گفته‌اند و آن ظرفی باشد که قیمت آنچه فروخته شود در آن گذارند وصندوقی را نیز گویند که نان در آن گذارند (برهان قاطع) (آنندراج) رکوه] رَ وَ]. صندوق (صحاح الفرس) تبنگو (صحاح الفرس).

خاش ماش. (اِ) خرت (رِ خ) و پرت [پِ]. قماش خانه و سقط متاع (قاموس).

خاشه‌ر. [مَ] (اِ) نوعی جامه پنبه‌ای پرز [پُ] دار شبیه بکرکی است که در زمان ناصرالدین شاه مرسوم بوده‌است.

خاششار. [شِ] (اِ)، مرغی است که دمش مانند دم فیل باشد (آنندراج) بترکی آنرا قیل قریوق می گویند صاحب فرهنگ شعوری گوید نام آن قیل قویرق است یعنی دم موئین (فرهنگ شعوری جلد ۱ برگ ۳۶۲)

خاش وخش. [شُ خَ] (اِ اتباع) قماش ریز را گویند که ازدم مقراض استادان خیاط وپوستین دوز بدست آید. وچیزی که ازدم تیشهٔ درودگران بریزد (برهان قاطع) (آنندراج) قماش ریزه بود (فرهنگ اسدی) آشغال. رجوع بخاشه درهمین لغت نامه شود

خاش وخماش. [شُ خَ] (اِ اتباع) بمعنی خاش وخش است که خس و خار و ریزه های دم مقراض و تیشه و چیزهای افکنده وبکارنیامدنی باشد (برهان قاطع). (آنندراج) داس و دلوس ، قاش وقماش ، آشغال.

خاشوش. (اِ) داس درو باشد (آنندراج) داس آهنی است که باآن علف درومی کنند وآنراخاجسوک وخاجسول می گویند، این آلت فقط برای درو علف بکار می‌رود نه برای درو غلات چه آنچیزیکه باآن غلات رادرومی کنند داس می گویند (ازفرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۶۶).

خاشه. [شَ یا شِ] (اِ) خس وخاشاک وریزهای چوب وسرگین وامثال آنرا گویند که بهم آمیخته باشد (برهان قاطع) (آنندراج) خاشاک (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغة) (صحاح الفرس) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ اوبهی) (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۸):

نه گویا بان ونه جویا خرد
زهرخاشه‌ای خویشتن پرورد.
فردوسی.

دراین جهان که سرای غم است وتاسه وتاب
چو خاشه برسر آبیم و تیره از سرآب.
سوزنی.

سپهر پیش وقارت چه خاشه هرزه روی
زبان بنزد تو چون ابر باد پیمائی.
(شرف شفروه بنقل فرهنگ جهانگیری).

گفت بدانکه دنیا و آخرت خاشهٔ این راه است (اسرارالتوحید ص ۱۶۸).

در ظل همای رایتت شد
گنجشک هم آشیان باشه
در باغ بجای گل نشسته
درفصل بهار خار وخاشه.
(مجد همگر بنقل فرهنگ ضیاء).

|| (اِ) رشک وحسد. این معنی را صاحب فرهنگ جهانگیری برای آن ذکر کرده است و در فرهنگهای متأخر چون برهان قاطع وآنندراج نیز این معنی آمده است وبیت زیر ازناصرخسرو راشاهد آن آورده‌اند:

گرچه شان کارهمه ساخته ازیکدگراست
همگان کینه وروخاشه بریکدیگرند.

نویسندهٔ آنندراج گوید: صاحب فرهنگ جهانگیری در این کلمه اشتباه کرده است واصل آن خاسته است نه خاشه وحق هم با صاحب آنندراج است چه اگرخاشه بدین معنی بودباید برای آن شواهد دیگری یافته میشد وحال آنکه شاهدی غیرازاین بیت بدست نیامد. بذیل کلمه خاشاک درهمین لغت نامه رجوع شود

خاشه روب. [شَ] (ن فـ اِ) کسی که خیابانها ومحله‌هاراپاک می کند، سپور [سُ]، مأمور نظافت اماکن عمومی. جاروکش:

تودرپای پیلان بدی خاشه روب
گواره کشی پیشه با رنج و کوب.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

خاشی. [ ] (اِ منسوب) ، منسوب به خاش.

خاص. [صّ] (اِ) ضد عام (اقرب الموارد) (تاج العروس) :

نا ممکن است این سخن برخاص(۱)
لفظی است این در میانهٔ عام.
فرخی.

من دگریاران خودراآزمودم خاص وعام
نی یکیشان رازداری نی وفا اندردو تن.
منوچهری.

غرض توآن بودتا ملک برمن بشورانی و خاص و عام را بر من بیرون آری (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری صفحهٔ ۳٤۰). باش بر خاص و عام خویش رحیم. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری ص ۳۸۹).

جودت بخاص و عام رسیده چوآفتاب
فضلت چوروزگار گرفته است بروبحر.
مسعود سعد سلمان.

یکی تلنگ بخواهم زدن بشعر کنون
که طرفه باشد ازشاعران خاص تلنگ.
(روزبه، ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

آگاه کن ای برادر ازعذرش
دورونزدیک وخاص وعامش را.
ناصرخسرو.

مجوی ازوحدت محضش برون ازذات اوچیزی
که اوعامست وماهیات خاص اندرهمه اشیا.
ناصرخسرو.

با عامهٔ خلق گوئی از خاصم
لیکن سوی خاص کمتر ازعامی.
ناصرخسرو.

تو سوی خاص خلق سبه سنگی
گر سوی عام لؤلؤ مکنونی.
ناصر خسرو.

انوشیروان جواب داد کی درشرع میان خاص و عام وپادشاه ورعیت فرقی نیست کی همگان در آن یکسانند (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۸۷). رعایت مصلحت خاص و عام واجب داند (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۷۹) شکراو ر زبان خاص وعام شایع ومستفیض شد (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۸۸). لباس تشریف و خلعت او خاص وعام بپوشید (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۱٤). درمحفلی خاص از عام و خاص از کیفیت آن محضر تفحص رفت (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۳۳).

بسیار گرد پردهٔ خاصان برآمدم
آخر برون پرده خزیدم بصبحگاه.
خاقانی.

خاص را در آستین جا کرده‌اید. خاقانی.

یا توخاص خاص باش یا عام عام
یا یکی نی خاص ونی عام ای غلام.
عطار.

|| مخصوص. اختصاصی ، غیر عمومی ، (ناظم الاطباء) : بمسامع سلطان انهاء کردند که بناحیت تانیسر از جنس فیلان خاص او که صلیمان خواندندی فیلان بسیارند (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۲).

اول این امتحان سکندر کرد
از ارسطو که بود خاص وزیر.
خاقانی.

اما چون سوگند در میانست از جامه خانهٔ خاص ... برگیرم (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

شه چون ورق صلاح اوخواند
با حاجب خاص سوی اوراند.
نظامی.

خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان.
نظامی.

ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش.
نظامی.

خاصترین محرم آن در شدم
گفت درون آی درون تر شدم.
نظامی.

|| ممتاز، بالاتردرجنس خود (فرهنگ نظام) یگانه ، اعلا، بسیارخوب، شریف ، برگزیده (ناظم الاطباء) ؛ وملک اوراصلتی گرانمایه

(۱) درمتن دیوان فرخی چاپ عبدالرسولی ص ۲۲۴ : این سخن برابر؛ ولی درحاشیهٔ مانند متن آمده.

فرمود ازنقود وجواهر و کسوتهای خاص (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).
|| پارچه‌ایست. تافتهٔ خانشاهی:
ساعد دست ازوالا وساق ازخاص‌خانشاهی.
(نظام قاری ص ١٣٤).
جوهر صوف وسقرلاط همانست که‌بود
ارمك وخاص بدان مهر ونشانست که ‌ود.
(نظام قاری ص ٥٩).
خطوط این قلمی را بس است معنی خاص
که نیست مخفی وپوشیده این براهل هنر.
(نظام قاری ص ١٩).
|| اصیل، پاك نژاد (ناظم الاطباء).
|| خالص، پاك، پاکیزه، بی آمیزشی، (ناظم الاطباء). || زن فاحشه را گویند بزبان ماوراء النهر (فرهنگ اسدی).
|| اصطلاح اصولی: دراصول تعریف خاص ازتعریف عام بدست می‌آید، زیرا بقول ملا صالح در حواشی معالم (معالم صفحهٔ ١٠٤ چاپ عبد الرحیم) خاص همان عام است باقید تخصیص عام ببعض افرادش. پس بر این تقدیر عام باید مقدمهٔ تعریف شود تا از آن تعریف تعریف خاص بدست آید. باز طبق تعریف ملا صالح در همان صفحه حد عام چنین است: «انه اللفظ المستغرق لما یصلح له» در این تعریف باقید «لفظ» «اشارات» وامثال آن وباقید «استغراق» «مضمرات» و «نکره درحل اثبات» از تعریف خارج میشود ومراد از موصول در تعریف «جزئیات» است. پس این تعریف «الرجل» و «الرجال» را فرا می‌گیرد فراگرفتن آن الرجل را واضح است واما دخول «الرجال» در تعریف بواسطهٔ آنست که الف ولام معنی جمعیت آنرا باطل می‌نماید. وچون معنی جمعیت باطل شد کامه باستغراق جزئیات «الرجل» عود می‌کند. آخوند ملامحمد کاظم خراسانی در کفایه تعریف خاصی برای خاص و عام نمی‌کند و درصفحهٔ ٣٣١ جلد اول کفایه (کفایه چاپ تهران سال ١٣٦٣ هجری قمری) می‌گوید: تعاریفی که تا کنون برای عام شده است تعاریف لفظی بوده که در مقام جواب ازماشارحه آمده است نه تعاریف غیر لفظی که در مقام جواب از ما حقیقیه می‌آید علاوه بر آنکه معنی مرکوز از آن دراذهان واضح‌تر وروشن‌تر (چه مفهوماً وچه مصداقاً) ازتعریفاتی است که تا کنون برای آن کرده اند بخصوص که همواره تعریف باید تعریف به اجلی شود نه باخفی زیرا غرض از تعریف عام بیان امری است که مفهوم آن جامع بین افرادی میشود که شبهه‌ای درتحت عام بودن آن افراد نیست تا آنکه در مقام اثبات احکام برای آن امر جامع، بوسیلهٔ آن تعریف بان امر جامع اشاره شود. نه بیان حقیقت یاماهیت آن جامع. اینکه آیا در زبان عرب برای خاص وعام الفاظ مخصوصی وجود دارد یا نه باید بکتب معروف اصول رجوع شود ودر آنها فصل مشبعی در این باره موجود است.
|| اصلاح منطقی: درمیزان المنطق آمده است: «هریك ازعوارض لازم ومفارق اگر اختصاص افراد حقیقت واحدی پیدا کرد آن عرض خاص است» درشرح آن که «بدیع المیزان» است چنین مثل زده شده «رونده» (ماشی) خاص اضافی است برای انسان. اما لفظ خاصه دراینجا اشهر از خاص است زیرا مصطلح منطقیان مثلا برای «ضاحك» این است: - ضاحك خاصهٔ انسان یا «ماشی» خاصهٔ انسان است نه خاص. رجوع بخاصه در همین لغت نامه شود.
ترکیبات: || کوچهٔ خاص: کوچه‌ای است که جز یك یا چند نفر کس دیگر حق درباز کردن در آن ندارد.
|| اسم خاص یا اسم علم، اسمی است که برفردی مخصوص ومعین دلالت کند چون حسن، شیراز، شبدیز، سند. اسم خاص را جمع بستن نشاید مگر درجائیکه مقصود از آن مانند ونوع باشد چون: - ایران در کنار خود فردوسیها وسعدیها وحافظها پروریده که مقصود همانند ونوع فردوسی وسعدی است ودراین صورت درحکم اسم عام است وبا «ها» جمع بسته میشود این نوع جمع بستن ازاروپائی تقلیدشده ودرزبان پارسی دراینگونه موارد می‌گفتند امثال سعدی و حافظ. (نقل باختصار ازدستور زبان فارسی تألیف پنج استاد جلد اول صفحه ٢١). رجوع به اسم خاص درهمین لغت نامه ورجوع به مفرد و جمع تألیف دکتر معین ص ٥٢ ببعد شود.

خاص. (اِخ) یکی از وادیهای خیبر است. ابن اسحق می‌گوید خیبر صاحب دو وادی است. یکی وادی سریر [سُ رَ] ودیگر وادی خاص واین دو وادی است که خیبر بر آنها قسمت شده (از معجم البلدان یاقوت حموی باختصار).

خاص. (اِخ) نام قریه‌ایست بخوارزم

خاصان. [ص صا]. جمع فارسی خاص که ضد عام است. شیخ شیراز گفته:
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند
بلا احصی از تك فرو مانده اند.
(نقل از آنندراج)
همت خاصان و دل عامیان.
نظامی.
چرا نزدیکتر نیائی تابحلقهٔ خاصانت درآرد وا بندگان مخلصت شمارد (گلستان سعدی)
شنیدم که سحر گاهی باتنی چند ازخاصان ببالین قاضی فراز آمد (گلستان سعدی).

خاصانه. [نَ یا نِ](قید). بطور خاص:
خاصانه چون خزینهٔ خرسندی آن تست
عاما نه ارفرستد روزی ضمان مخواه.
خاقانی.

خاص الخاص. [ص ص ُل ص ص] (ترکیب اضافی) گروهی که‌درسیر وسلوك بالاترین مقام رسیده اند: پس علم النقین بمجاهدت وعین الیقین بمؤانست وحق الیقین بمشاهدت بود واین یکی عام است و دیگر خاص و سدیگر خاص الخاص. والله اعلم بالصواب. (کشف المحجوب هجویری چاپ ژوکوفسکی صفحهٔ ٤٩٧ و٤٩٨).

خاصبك. [ص ص بَ] (اِخ) (١) نام شخصی بوده که باملك واتابك محمد بپوست ومردی مکار بود. چون ملك واتابك محمد دو سه ماه در ضیافت خانهٔ امراء ایگ بودند. پس برعزم استعداد روی بفارس نهادند ودر پسا خاصبك باملك و اتابك محمد پیوست و فوجی از سوار و پیاده داشت. این خاصبك مردی بود مکار ناحق شناس با اتابك محمد آغاز مساوی اتابك زنگی نهاد وگفت ازوی و مدد وی حسابی بر نتوان گرفت (تاریخ افضل صفحهٔ ٦٨).

خاصبك. [بَ] (اِخ) ابن بلنگری: یکی ازامراء سلطان مسعودبن محمدطبر بن ملکشاه بود: وقتی که جاولی جاندار بخدمت سلطان رسید سلطانرا خدمت کرد ومنزلتش درنزد سلطان بالا رفت و سلطان چون حاجب تاتار را از مقام حجبی خلع و عزل کرد این مقام را بفخرالدین عبدالرحمن بن طغایرك داد. امیر خاصبك بن بلنگری که از خواص سلطان بود باجاولی جاندار وعباس برخدمت سلطان ایستادند (نقل از صفحهٔ ١١٣ ١١٤ تاریخ اخبار الدوله السلجوقیه و رجوع به صفحات ١١٥ ١١٨ و ١١٩ و ١٢٠ و ١٢١ و ١٢٦ و ١٢٨ همان کتاب شود).

خاصبك بلنگری. [ص ص بَ] (اِخ) ازبندگانی بود که با سلطان مسعود ملك فارس بودند وطبق قول مستوفی در تاریخ گزیده وی بااتابك ایلدگز که از بندگان جانی سلطان بود متفق شد ودر قصد قتل سلطان فرصت می‌جستند. رجوع بتاریخ گزیده صفحهٔ ٤٦٧ شود.

خاصبك. [ص ص بَ] (اِخ) گرشاسب بن علی بن شمس الملوك فرامرز علاء الدوله محمد بن دشمن زیار مکنی به ابو کالنجار. (رودکی جلد اول صفحات ٢٧ و ٢٨ چاپ سعید نفیسی) رجوع به ابو کالنجار درهمین لغت نامه شود. شهمردان بن ابی الخیر کتاب «نزهت نامه علائی» را بنام او کرد.

خاص بیك. [ص ص ب] (اِخ). یکی از امراء بسیار نزدیك آل سلجوق بود

(١) این نام باین شکل در یك نسخه آمده است ولی در متن خاچبك است

ووی در کوشك مرغزار همدان دروقتی که از غرائب اقمشه و نفائس امتعه و اسلحهٔ گوناگون و اثواب قیمتی برسم پیشکش نزد سلطان محمد آورد بزانوی ادب درآمد و در باب تمشیت امور جهانداری سخنان بعرض میرسانید این قیمار نام عزرائیل وار گریبانش بگرفت و بدست جلادان سپرد واورا کشتند (از حبیب السیر جلد چهارم ص ۱۹۰ چاپ تهران).

خاص بیك . [ ] (اِ خ) رجوع بابو کالیجار گرشاسب دوم در همین لغت نامه شود .

خاص پورتانده . [دَ] (اِ خ) نام یکی از نواحی هند است که برسم اقطاع در زمان سلطان ابراهیم لودی بحسن نام دادند رجوع به تاریخ شاهی صفحهٔ ۱۷۴ شود .

خاص پوره. [رِ] (اِ) اطاق خدمتگاران. (ناظم الاطباء) .

خاصة . [ص ص] (ع اِ) رجوع به خاصه درهمین لغت نامه شود .

خاص تر . [ص ص تَ] (ص) بلغت تنکابنی حرف بابلی است ، بخراسانی گندنا

خاص تعاق .[تَ عَ ل ل] (ع اِ مرکب) اراضی مخصوص بحکومت که از اشخاص مردهٔ بی وارث ضبط شده است (ناظم الاطباء).

خاص جا . (اِ مرکب) . پناه گاه ، مقر (ناظم الاطباء) .

خاصرة . [صِ رَ] (ع اِ) . تهیگاه آنچه میان سرسرین و کوتاه ترین استخوان پهلواست (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) ، ما بین الحرقفة والقصیری (قُ صَ) و قیل ما فوق الطفطفة و الشراسف (اقرب الموارد) ، تهیگاه (مهذب الاسماء) (غیاث اللغات) اطل [اِ طِ] (بحرالجواهر) .
|| لگن خاصره (۱): استخوان بندی لگن خاصره دارای یک استخوان موسوم به استخوان خاصره است که اندام پائین را به تنه وصل می کند . استخوان خاصره در جنین از قطعه استخوانی بوجود می آید . قطعهٔ حرقفی در بالا . قطعهٔ عانه در جلو قطعهٔ ورکی در پائین . سه قطعه مذکور در شخص بالغ در وسط حفره ای موسوم به حفرهٔ حقه ای با هم التئام پیدا کرده و استخوان واحدی را تشکیل می دهند . استخوان خاصره استخوانی است عرضاً مسطح ومحیط غیر منظم چهار ضلعی دارد بنا براین دارای یک سطح خارجی ویک سطح داخلی وچهار کنار (قدامی ، خلفی ، فوقانی، تحتانی) وچهارزاویه (قدامی فوقانی خلفی فوقانی ـ قدامی تحتانی ـ خلفی تحتانی) است .
سطحها : سطح خارجی در وسط حفرهٔ عمیق مفصلی است موسوم به حقهٔ استخوان خاصره که با سر مدور وصاف استخوان ران مفصل خاصره وران را تشکیل می دهد. در بالای حقه سطح پهن و پیچ دار ونسبهٔ عمیقی است موسوم به حفرهٔ خارجی خاصره که محل اتصال عضله ها میباشد مقابل باهمین حفره درسطح داخلی استخوان حفرهٔ داخلی خاصره است . در پائین حقه سوراخ بیضی شکل بزرگی است بنام سوراخ سدادی که بواسطهٔ پرده ای موسوم به غشاء سدادی پوشیده ومسدوداست. کنارهها : مهمتراز همه کنار فوقانی است که موسوم به ستیغ حرقفی یا ستیغ خاصره میباشد . این کنار پیچدار و شبیه بحرف (S) لاتینی است . در جلو وعقب ضخیم ودر وسط نازك میباشد . ستیغ بخوبی زیرپوست احساس میشود و بخط لگنی نیز موسوم است وقسمتهای طرفی تنهرا از اندام پائین جدا می سازد . در قسمت قدامی کنار تحتانی سطح بیضی شکل مفصلی است که با سطح شبیه بخود ازاستخوان خاصره طرف دیگر مفصل شده وموسوم بهارتفاق عانه می گردد.
زوایا : زاویههای مورد بحث عبارت است : اززاویهٔ قدامی فوقانی و زاویهٔ تحتانی خلفی وزاویهٔ خلفی فوقانی .
الف زاویهٔقدامی فوقانی: برجستگی کوچك صافی است موسوم بخار خاصرهٔ قدامی فوقانی که درزیر پوست محسوس است این برآمدگی برای اندازه گرفتن پا بکار میرود ومحل اتصال دوعضله بنام «خیاطه» و «کشنده پهن نیام» میباشد ، همچنین رباطی موسوم به رباط فالب که قوس ران نیز نامیده میشود از خار قدامی فوقانی بپائین و داخل کشیده شده و نزدیك به ارتفاق عانه به برجستگی موسوم به خار عانه تمام میگردد . این رباط بواسطهٔ نسج سلولی نازکی ازپوست جداست وفرورفتگی قوسی شکلی ایجاد میکند . که حد بین شکم وران است و کشالهٔ ران نامیده میشود.
ب ـ زاویهٔ خلفی تحتانی . تودهٔ درشتی است موسوم به برجستگی ورکی که ضخیم ترین قسمت استخوان استومحل اتصال عضلههای خلفی ران میباشد .
ج ـ زاویهٔخلفی فوقانی یا خار خاصرهٔ خلفی فوقانی درانتهای خلفی ستیغ خاصره و در وسطفرورفتگی کوچك سدادی قراردارد موسوم به فرورفتگی تحتانی کمر (ازکالبد شناسی هنری تألیف دکتر نعمت الله کیهانی صفحات ۳۹ و ۴۰ چاپ تهران بسال ۱۳۲۵) .

خاص زر . [زَ] (اِ مرکب) . زراعلاء (ناظم الاطباء) .

خاص زمین . [زَ] (اِ مرکب) ملك بدون اجازه و بدون مالیات (ناظم الاطباء)

خاص شدن .[شُ دَ] (مص مرکب) برگزیده شدن ، اختصاص یافتن . خاص گردیدن، افتراز [اِ تِ] (ناظم الاطباء) .
|| خاص شدن بچیزی: اختصاص یافتن بآن چیز
|| خاص شدن نعمت : بنعمت اختصاص یافتن

خاصعلی . [عَ] (اِ خ) . مرکز بخش صالح آباد است این مرکز بنام ده صالح آباد یاخاصعلی معروف است واما صالح آباد یکی از بخشهای ده گانه شهرستان ایلام است و حدودش بشرح زیراست. از طرف شمال به بخش چواز و از طرف جنوب به بخش مهران و از طرف خاور به بخش ارکواز و از جانب باختر بکشور عراق وضع طبیعی این منطقه : ـ این منطقه منطقه ایست کوهستانی و چون ازشمال بجنوب نزدیك شود ازارتفاع کوهها و دشت آن کاسته میشود و بهمین لحاظ قسمت علیای بخش سردسیر است و قسمت وسط معتدل وقسمت سفلی (جنوب وغرب) گرمسیر میباشد این بخش از ۲۸ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمعیت آن در حدود ۵۵۰۰ تن و مرکز بخش ده صالح آباد یا خاصعلی وقراء مهم آن بشرح زیر است : هفت چشمه ، شاه آباد چاله ـ چشمه کبود.... (نقل باختصار ازصفحات ۱۵۲ و۲۸۴ فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

خاصك . [صَ] (اِ) . تافته خانشاهی

درهم کشم چوچین قبا روی ازملال
گرخاصك آورد که کند پوشش تنم .
(نظام قاری ص۱۱۹) .

خاصك توستانی بقدارمك تو دهی
یارب توبلطف خویش بستان وبده .
(نظام قاری ص۱۴۲) .

یکی صوفك و خاصك دلپذیر
در آن خیل وامانده بی بارگیر .
(نظام قاری ص۱۸۵) .

خاص کردن . [ص ص کَ دَ] (مص مرکب) مخصوص کردن ،اختصاص دادن، اغتراز (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ،

کای شده آگاه باستادیم
خاص کن امروز بدامادیم
نظامی .

در طمع آن بود دو فرزانه را
کز دویکی خاص کندخانه را .
نظامی .

خاص کند بندهای مصلحت عام را .
گلستان .

خاص کلا . [کَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان بالاخیابان بخش مرکزی شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب آمل و یك هزار گزی باختر شوسه آمل به لاریجان . ناحیهای است دشتی و معتدل و مرطوب و مالاریائی. سکنه آن ۱۴۰ تن و مذهبشان شیعه وزبانشان مازندرانی وفارسی میباشد. آب آنجا ازتجر ودهزار ومحصولات

(۱) Bassin.

آنجا برنج مختصر و غلات و شغل اهالی زراعت و راه مالرو است (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد سوم صفحهٔ ١٠٤).

خاصکوی. (اِخ). یکی از شش حاکم نشینی است که ایالت روم شرقی را تشکیل می دهند و آن در قسمت جنوبی ایالت مزبور قرار دارد. خاصکوی از جنوب بولایتهای سیروز وادرنه وازجنوب شرقی ببخش ادرنه‌وازمشرق به اسمی‌واز شمال به زعزهٔ قدیم و از مغرب بفلبه محدود است. این‌حاکم نشین بسه ناحیه بنامهای خاصکوی وخرمنلی وغابرووه‌تقسیم میشود. زمین آن‌حاصلخیزاست (ازقاموس الاعلام ترکی جلد ٣).

خاصکوی. (اِخ) قصبهٔ کوچکی‌است درنیمه راه بین ادرنه و قرق کلیسا (از قاموس الاعلام ترکی جلد ٣).

خاصکوی. (اِخ) قریه‌ایست بزرگ درولایت بتلیس در جنوب شرقی حاکم نشین موسی. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ٣).

خاصکوی. (اِخ) قصبه‌ایست در روم شرقی واقع در ٧٤ هزار گزی جنوب شرقی فلبه که درساحل یکی ازرودخانه‌های آن ناحیه‌قراردارد وازتوابع مریج میباشد. (ازقاموس الاعلام ترکی جلد ٣)

خاصکوی. (اِخ) محله‌ایست درداخل خلیج استانبول واقع درساحل شرقی آن خلیج، اهالی آن‌جا عموماً یهودی و ارمنی میباشند (ازقاموس الاعلام ترکی‌جلد ٣).

خاصکی. [صَ ی ی] (ص منسوب) ندیم، مقرب(دزی‌جلداول صفحهٔ ٣٤٦). دزی این کلمه را معرب خاصکی فارسی دانسته‌وکاف آنراکاف‌تصغیرفارسی پنداشته است، ولی‌این نظر صحیح نیست زیرا این لغت‌درفارسی‌خاصگی است وما قبل یاء گاف‌است‌نه‌کاف واین گاف همواره دروقت اضافه شدن کلمهٔ مختوم بهاء غیر ملفوظ بیاء مصدری یا الف و نون جمع بجای هاء غیر ملفوظ می آید. باید متوجه بود که این ابدال اصلا در لغات فارسی واقع‌می‌شده نه‌درلغات‌عربی چه گاف‌درزبان پهلوی‌بجای هاء غیر ملفوظ کنونی‌می آمده است ولی بعدها اصل فوق در زبان فارسی تعمیم یافته و هر کلمه مختوم بهاء غیر ملفوظ راشامل شده است.

خاصکیة. [ص‌ص‌ی‌یَ] (خ اِ)مقربان، بندگان خاص، در فرهنگ دزی آمده است: این کلمه درزمان سلاطین ممالیک برافرادی‌اطلاق‌میشده که‌پادشاهان‌وبزرگان رابگاه بیکاری وخلوت مشغول می کردند (ازفرهنگ دزی جلد ١ ص ٣٤٦)

خاصگان. [ص‌ص‌َ] (اِ) ج: خاصه، مقربان، ندیمان‌خاص، نزدیکان، محرمان: پس هفت تن ازخاصگان آن ملك مسلمان شدند (ترجمهٔ طبری بلعمی).

من ازتو همی مال توزیع خواهم
بدین خاصگانت کان و دوگانی
منوچهری.

خاصگان چون بخانه باز شدند
عامه هم بر سر مجاز شدند.
سنائی.

غلامی سیصد ازخاصگان در رسته‌های صفه نزدیک امیر بایستادند (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ٢٩٠). نماز پیشین احمد در رسید ووی از نزدیکان وخاصگان سلطان مسعود بود (بیهقی). امیر باخاصگان‌خود فرود سرای گفته بود که ... (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٤١٢). ملك اجابت کرد باتنی ده از خاصگان باز ایستاد (مجمل التواریخ والقصص). واین ملك بر سربلندی نشسته‌بود باتنی چند ازخاصگان خویش (نوروزنامه).

پرسید زخاصگان خود شاه
کاین‌شخص‌چه‌می کند دراین‌راه.
نظامی.

شه در آن حجره نا نهاده قدم
خاصگان و خزینه‌داران هم
نظامی

عام را بار داد و خود بنشست
خاصگان ایستاده تیغ بدست.
نظامی.

حیرت اندر حیرت آمد زین قصص
بیهشی خاصگان اندر اخص
مولوی.

خاص گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب م) خاص کردن، تخصیص دادن، مخصوص‌نمودن، اختصاص دادن. || مقرب خود کردن، ندیم‌خاص خود کردن، محرم مجلس‌خاص‌خود کردن. || خاص گردانیدن بچیزی، چیزی‌رابچیزی اختصاص دادن، مختص نمودن.

خاص گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب ل). محرم شدن، ندیم خاص شدن، مقرب شدن: این پسر تاش را از خاصگان خود کرد. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ٣٨١).

ثریا برندیمی خاص گشته
عطارد برافق رقاص گشته.
نظامی.

خاصگی. [ص] (ص منسوب) کنیز که سریه (آنندراج)، کنیزک صورتی را گویند (برهان قاطع)، مقرب و مصاحب پادشاه‌و کنیزکی که‌برای‌مباشرت‌باشد(غیاث اللغات)، ندیم، نزدیک، ج: خاصگیان: چون شب نزدیک آمد مردم می‌رفتند پس باخاصگیان‌ملك شفاعت کردم‌تاآن‌شب ملك آنجا باشد (مجمل‌التواریخ والقصص). پس سرای وزیررا غارت کردند و مقتدر خاصگیان‌را بسرای خویش آورد (مجمل التواریخ‌والقصص).

خصمان من بحضرت‌تو خاصگی ومن.
خاقانی.

ای بشبستان ملك باتو ظفر خاصگی
وی بدبستان‌شرع گشته‌خرددرس‌خوان
خاقانی.

برادرش‌ملك‌قلعه... باجملهٔ‌متعلقان‌وخاصگیان رخت واسباب‌ومایحتاج بکلی بدان کشید. (ازترجمهٔ محاسن اصفهان).

خاصگیئی محرم جمشید بود
خاص تر ازماه بخورشیدبود.
نظامی.

|| رساله‌دار(١)فوج‌وخزینه‌دار. (غیاث‌اللغات) (برهان‌قاطع):

سرخ شود روی رعیت زشاه
خاصه رخ خاصگیان سپاه.
نظامی.

وخویشتن باخاصگیان ولشکر براثر گودرز می‌رفت(فارسنامهٔ‌ابن بلخی ص ٤٥). ظلم صریح خاصگیان را تن زدن است و عامیان‌را گردن زدن(مجالس‌سعدی‌ص ٢٠). || هرچیز نفیس وغریب (آنندراج)، (برهان قاطع)،(غیاث‌اللغات). || جامه‌دارشاه،مقرب الخاقان(درعثمانی)(٢). ||هرچیز گرانمایه‌و مخصوص‌سلطنت (ناظم‌الاطباء). || نوکر مخصوص پادشاه (ناظم الاطباء)|| خزانچی وتحویلدار (ناظم‌الاطباء). مخصوصیت، خصوصیت(ناظم‌الاطباء). || شرافت، فضیلت (ناظم الاطباء).

خاصل. [ص] (ع ن ف) تیری که بهدف اصابت‌نموده ولی اثری در آن باقی نگذارده است. رجوع به خصل در همین لغت‌نامه شود.

خاصلو. [ص] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان واقع دربخش دهخوارقان شهرستان‌تبریز. این محل درنه‌هزار گزی باختر دهخوارقان‌و٢هزار گزی‌شوسه‌مراغه بدهخوارقان درمسیر راه آهن قرار دارد (راه‌آهن مراغه‌به‌تبریز).خاصلو ناحیه‌ایست جلگه‌ای‌باهوای معتدل و ٢٧٤ تن‌سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی و شغلشان زراعت و گله‌داری میباشد آب آنجا ازچشمه ومحصولات غلات و بادام و کنجد است.

(١) کسی که زیر فرمان اورساله (پارهٔ‌ازلشکر)بودواو را بعربی قائد گویند (آنندراج).

(٢) Grand du corps du Sultan.

وراه ارابه‌رو میباشد این ده بنام خاصلونیز مشهوراست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤ص١٨٢).

خاص مرادپاشا. [مُ] (اِخ) یکی از رجال دورهٔ سلطان محمد ثانی است که بیگلربیگی روم ایلی داشت. گویندوازنژاد پالیولوکلرک قیصرروم بوده‌است. وی در سال ٨٧٨ هنگام جنگ با اوزن حسن سر فرماندهی مقدمة‌الجیش بعهده‌اش بوددرآن جنگ جسارت و شجاعت بسیار از خود نشان داد وبراثراین بسالت و شجاعت زیاد که با عده‌ای از جنگ‌آزمایان عثمانی در میدان جنگ کردبخون کشیده شد.(قاموس الاعلام ترکی جلد٣صفحهٔ ٢٠١٢).

خاصوان. (اِخ) دهی است ازدهستان خسروشاه‌بخش اسکوشهرستان تبریزواقع در ١٩هزارگزی باختر بخش مزبورو٥هزار گزی شوسهٔ تبریز باسکو. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و معتدل‌ودارای ١٩٩ تن‌سکنه، مذهبشان‌شیعه‌و زبانشان ترکی‌است. آب آنجا ازچشمه سار میباشد و محصول آنجا غلات است و شغل اهالی زراعت و گله داری است راه آنجا ارابه‌رومیباشد.(ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد٣ص١٨٢).

خاص وخرجی. [ص ُص خ َ] (اِ مرکب) هزینه‌های مورداحتیاج‌وهزینه‌های تفننی، مخارج ضروری و غیر ضروری، ما یحتاج وغیرمحتاج، رشیدالدین فضل‌الله گوید: تدارک آن پادشاه سلام خلد ملکه برآن‌وجه فرمود که‌باسم‌علفه وجامگی هیچ بایشان ندهند ومعین گردانند که‌ازهر سلاحی چندین دست از بابت خاص وخرجی بچه مقدارقیمت برسانند وفرمود که‌باوجود آنکه ایشان اوزان واسیران ماالند بموجبی که دیگران بمایهٔ خود ساخته در بازار می‌فروشند ایشان بمایهٔ دیوان ساخته حساب کنند و برسرهرطایفه امینی مستظهر نصب فرمود. (تاریخ غازانی صفحهٔ ٣٣٧).

خاص وعام. [ص ُص ُم م] (اِمرکب) همه، همهٔ افراد، بزرگ و کوچک، مقرب وغیرمقرب: محرم وغیرمحرم، افرادعادی و غیر عادی. || باب خاص و عام. یکی از ابواب‌مباحث‌الفاظ‌علم‌اصول‌فقه باب‌خاص‌وعام استکه‌درآن بحث‌ازخاص [که‌تعریفش گذشت] وعام میشود.

خاصه. [ص ُص] [ص] (ع قید) ویژه سامه، خصوصاً (ناظم الاطباء)، مخصوصاً، یقیناً، البته، مقابل عامه:

فتنه شدم برآن صنم کش بر
خاصه‌بدان دونرگس‌دلکش‌بر.
دقیقی.

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی.
فرخی.

شراب خرمائی تن را فربه کند وخون‌بسیار زاید، خاصه که‌نوباشد.(نوروزنامه).
علم‌دان خاصهٔ خدای بود. (سنائی).
از بهرطمع خود راکارها پیوستند که دل پادشاهان خاصه که جوان باشند و کامران آنرا خواهان گردد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب‌پیشاوری‌صفحهٔ ٢٥٧). خصه چنین گل که‌ازاین رنگین‌تر وخوشبوی‌ترنتواندبود. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌پیشاوری‌صفحهٔ ٣٤٦). خواجه گفت زندگانی خداوند دراز بادشرط آنست که بوقت گل ساتگینی خورند که مهمانیست چهل روزه خاصه چنین گل که از این‌رنگین‌تروخوشبوی‌ترنتواندبود(بیهقی). آن ملاعین گرم در آمدند... خاصه در مقابلهٔ امیر (بیهقی)آنچه بکارآمده تر و نادره‌تر بود خاصه برداشتند (بیهقی). امیر گفت الحمدالله... بوبکر دبیر بسلامت رفت بسوی گرمسیر... دلم از جهت وی فارغ شد که بدست این بی‌حرمتان نیفتاد خاصه بوسهل زوزنی (بیهقی). این سلطان ما امروزنادرهٔ روزگاراست‌خاصه‌درنشستن. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب پیشاوری‌ص٣٩٧). خاصه درعهد امیرابوسعد که بدسیرتی وظلم اوپوشیده نبود.(فارسنامهٔ‌ابن‌بلخی‌ص١٤٦). وهمه میوه‌ها آنجا (کوار) بغایت نیکوست خاصه انار(فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص١٣٤). که هیچ‌آفریده راچندین حزم‌وخردنتواند بود خاصه‌درغربت(کلیله‌ودمنهٔ‌بهرامشاهی).خاصه دراین‌روزگارتیره دوچیزاست‌براطلاق‌روی بتراجع نهاده‌است.(کلیله‌ودمنهٔ‌بهرامشاهی). اما غرض‌آن بود که شناخته شود که‌حکمت همیشه عزیز بوده‌است خاصه بنزدیک‌ملوک واعیان. (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

خاصه همسایگان نسطوری
که مرا عیسی دوم خوانند.
خاقانی.

خاصه که بشعر بی‌نظیراست
در جملهٔ آفتابگردش.
خاقانی.

کار من مصلحت کجا گیرد
خاصه کاین‌فتنه درمیان افتاد.
خاقانی.

ترا باد است در سرخاصه اکنون
که گرد مشک‌بر سوسن‌فشاندی.
خاقانی.

خاصه درین بادیهٔ دیوسار
دوزخ محرور کش‌تشنه‌خوار.
نظامی.

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیرزبان مرد سخن سنج راست.
نظامی.

هست ز یاری همه را ناگزیر
خاصه زیاری که بود دستگیر.
نظامی.

سرخ شود روی رعیت زشاه
خاصه رخ خاصگیان سیاه.
نظامی.

یاد یاران یاررا میمون بود
خاصه کان لیلی واین‌مجنون‌بود.
مولوی.

ازادب نبود به پیش شه مقال
خاصه خودلاف دروغین‌ومحال.
مولوی.

زرخرد را واله و شیدا کند
خاصه‌مفلس‌را که‌خوش‌رسوا کند.
مولوی.

وقت‌آنست که مردم ره صحرا گیرند
خاصه اکنون که بهارآمدوفروردین‌است.
(بدایع سعدی).

می حلال‌است کسی‌را که بودخانه بهشت
خاصه از دست حریفی که برضوان ماند.
(طیبات سعدی).

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه درایام اتابک دوهوائی.
(طیبات‌سعدی).

حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای‌تو.
(سعدی خواتیم).

ترکیبات: بخاصه (قید). بخصوص، مخصوصاً:

برآنکس که اوگشت بیدادگر
بمردم بخاصه بخردک پسر.
فردوسی.

بخاصه آنکه باصل وهنرچوخواجه بود
نگاه کن که نیابی شبیهش از اشباه.
فرخی.

رجوع‌به«خاصه» شود.|| خاصه‌تر: خصوصی‌تر.

خاصه. [ص ص َ] (ع اِ) ضد عامه. (ناظم‌الاطباء). ضد عام (آنندراج). الذی تخصه" لنفسک، ضدالعامة کالخاص. (اقرب الموارد). (تاج‌العروس). (المنجد). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || از جنس اعلی، مقابل خرجی، از نوع ممتاز، چیز گران بها: هرچیزبهتر که‌لایق مردم فاضل وامراءباشد (غیاث اللغات): نان خاصه (یاد داشت‌بخط مؤلف). || متعلق بکسی، مخصوص به چیزی. ج: خاصگان:

خاصه سیمرغ نیست جزپدرروستم
قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین.
خاقانی.

اورحمت خداست جهان خدای را
ازرحمت خدای شوی خاصهٔ خدا.
خاقانی.

دل نه به نصیب خاصهٔ خویش
خاییدن رزق کس مبندیش.
نظامی.

|| متعلق بشاه، مملوک شاه، چیزی که فقط شاهانرا بود لاغیر: پس دوات خاصه پیش آوردند.(بیهقی چاپ ادیب پیشاوری‌ص

۲۹۵). گفت فرمان چنان است که بسرای محمودی که برابر باغ خاصه است فرود آید. (بیهقی چاپ ادیب پیشاوری ص ۲۳۴). همچنان درباب مرکبان خاصه که بداشته بودند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری ص ۳۷۷). ترکیبات: ملک خاصه، ملکی که مخصوص شخص است مقابل ملک مشاع:

وزخاصهٔ خویش اندرین کار
گنجینه فدا کنم بخروار.
نظامی.

|| طعام خاصه، طعامی که متعلق بامراء و پادشاهان وبزرگان باشد. (آنندراج):

نیست انعام خدا روزی انعامی چند
نشود خاصهٔ حق ماحضر عامی چند.
میرزامهدی (بنقل آنندراج).

|| خاصهٔ کس، ولیجهٔ او، بطانهٔ او.
||طعامی که برای غمدیدگان پزند. (غیاث اللغات).
|| چاکران پادشاه، نزدیکان شاه، مقربان شاه، محارم شاه، کسانیکه محرم راز پادشاه میباشند، هم خلوتان پادشاه، سوگلی، ندیم پادشاه، عامل مخصوص. ج: خاصگان:

ای خاصهٔ شاه شرق فریاد
چرخم بکشد همی ز بیداد.
مسعود سعد سلمان.

باد فرخنده بر عمید اجل
خاصهٔ پادشاه روی زمین.
مسعودسعدسلمان.

|| نام قماشی است ازقماش های معروف که درهندوستان بافند. (آنندراج)، نوعی از جامهٔ سفید (غیاث اللغات) (۱):

بترک تعلق چو میداد تن
شد ازخاصهٔ وحدتش پیرهن.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| مقابل عامه و سنی، شیعه، شیعی مقابل عامه که سنیانند. || در اصطلاح منطق: لفظ خاصه در نزد منطقین بطور کلی چنانکه درشفاء آمده است مشترك لفظی است در دو معنی:

۱- خاصه می گوئیم وازآن امری را اراده می کنیم که مختص بشییء معین است و بس یعنی درمقام قیاس آن نسبت بکل اشیاء مغایر آن شییء هستیم نه بعض اشیاء مغایر، چون ضحک برای انسان. این خاصه بنام خاصه مطلقه مشهور است و از کلیات خمس بشمار می آید. مقابل این خاصه عرض عام است. درتعریف خاصه چنین گفته اند: «المقولة علی ما تحت طبیعة واحدة فقط قولا عرضیاً». در اینجا مراد از طبیعت «حقیقت» است واینکه این لفظ بجای ماهیت در رسم خاصه آمده است یعنی نگفته اند: «المقولة علی ماتحت ماهیة واحدة ...» بدانجهت میباشد که هم خاصه وهم عرض عام (مقابل آن) برای ماهیات معدومه نمی آیند زیرا معدوم فی نفسه مسلوب است ومسلوب نمی تواند متصف بشییء شود. باری «حقیقت» اعم از نوعیت وجنسیت است پس تعریف شامل خواص اجناس نیز می گردد ودر اینجا ناچار ازاعتبار قید جنسیت می باشیم زیرا خواص اجناس درمقام قیاس با انواع آنها اعراض ماهیت هستند. مراد ازعبارت «ماتحت طبیعة» آنست که تعریف تنها ناظر بجنس افراد نمی باشد وشامل مختص های متعلق بفرد واحد نیز میشود [اعم از آنکه برای آن فرد حقیقتی باشد چون خواص اشخاصی که برای آنها ماهیت کلیه هست مانند خواص خدای تعالی یا نباشد]، اما چون در منطق بحث از احوال جزئیات نمیشود این قسم خواص را بعضی ها ازتعریف خاصه خارج کرده اند و در تعریف خاصه گفته اند: «هی المقولة علی افراد طبیعة واحدة فقط قولا عرضیاً». دراین تعریف مراد از افراد، فوق واحد است نه جمیع افراد. بنا براین در تعریف «خاصه» هم خواص شامله وارد میشود وهم خواص غیر شامله. اما قید «فقط» در تعریف برای اخراج عرض عام است وقید «قولا عرضیاً» بجهت اخراج جنس ونوع وفصل قریب میباشد. البته با هریك از این دوقید جنس وفصل بعید نیز از تعریف خارج میشوند. شیخ الرئیس در شفاء گفته است خاصهٔ معتبره [یعنی خاصه ایکه یکی از کلیات خمس است] خاصه ایست که مقول بر اشخاص نوع واحد میشود درجواب «ایّ شیی‌ء هو» البته نه به هنگام سؤال ازذات، اعم از آنکه آن نوع اخیر باشد یانباشد. بنا براین بعید نیست که شخص خاصه بگوید واز آن قصد هر عارضی برای هر کلی ولو جنس اعلی بنماید. اما معمولا تعاریف خاصه برخاصه نوع وفصل جریان دارد.

۲- خاصه می گوئیم وازآن مختصات شیی‌ء ایرا قصد می کنیم که بعض مغایر آن شیی‌ء واجد آن خاصه نیستند. این خاصه مسمی بخاصهٔ اضافیه وغیر مطلقه است. البته بعض مغایر دیگر این شیی‌ء واجد این خاصه هستند چون «مشی» برای انسان که در آن انسان وبعض غیر انسان شریک میباشد. این بود خلاصه آنچه درشرح مطالع وشرح شمسیه و حواشی آن آمده است.

دراینجا چیزی که باقی می ماند فرق بین عرض عام وخاصهٔ اضافه است. در حاشیهٔ جلالیهٔ محشی می گوید: خاصه ایکه یکی از اقسام کلیات خمس است خاصهٔ مطلقه میباشد اما اگر خاصه براعم ازمطلقه واضافیه قرار گیرد [چنانکه گروهی ازمتأخران بر آن رفته اند] بعضی از اقسام کلی متداخل دربعضی دیگر میشود. تقسیمات: - خاصهٔ مطلقه یابسیط است یا مرکب چه اختصاص آن بحقیقتی، یاازجهت ترکیب آن است یاازجهت ترکیب آن نیست. دوم خاصهٔ بسیطه است مانند خنده برای انسان. اول خاصهٔ مرکبه میباشد وهمواره احتیاج بالتیام امور چندی دارد که هریک ازآن امور بتنهائی اختصاص بمعروض ندارند ولی مجموع آنها مختص بمعروض است اعم از آنکه این مجموع مساوی معروض یا اخص از معروض باشد چون مستقیم القامة و عریض الاظفار نسبت بانسان. تقسیم دیگر: خاصهٔ مطلقه وعرض عام برسه گونه منقسم میشوند چه آنها یاشامل جمیع افرادخود میباشند یا نمی باشند، ودر صورت اول یالازم معروض خود هستند یامفارق ازآنند. خاصهٔ لازمهٔ شامله چون خنده بالقوه برای انسان ومفارق شامله چون خنده بالفعل برای انسان وخاصهٔ غیر شامله چون کتابت بالفعل برای انسان. (کشاف اصطلاحات فنون صفحات ۴۶۶ و ۴۶۷).

جرجانی در تعریفات خود خاصه راچنین آرد: هی کلیة مقولة علی افراد حقیقة واحدة فقط قولا عرضیا سواء وجد فی جمیع افراده کالکاتب بالقوة بالنسبة الی الانسان اوفی بعض افراده کالکاتب بالفعل بالنسبة الیه، «فالکلیة» مستدرکة وقولنا «فقط» یخرج الجنس والعرض العام لانهما مقولان علی حقایق، وقولنا «قولا عرضیا» یخرج النوع والفصل لان قولهما علی ماتحتهما ذاتی لاعرضی. (تعریفات جرجانی). خواجهٔ طوسی گوید: کلی عرض یاخاص بود بیك نوع مانند ضاحك وکاتب انسانرا یاشامل بود زیادت از یك نوع را مانند متحرك انسان را واول را خاصه خوانند ودویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند وبهری هم خاصه را فصل عرض خوانند. (اساس الاقتباس صفحهٔ ۲۸ چاپ مدرس رضوی). قطب الدین شیرازی گوید: بدانك کلی طبیعی یا تمام حقیقت جملهٔ جزئیاتی باشد که در تحت اوست یانباشد ویاداخل باشد یاخارج. اول نوع طبیعی حقیقی است، ودوم جنس طبیعی اگر اورا صلاحیت آن باشد که درجواب ماهو مقول باشد، وفصل طبیعی اگر اورا این صلاحیت نباشد، وسوم خاصهٔ مطلقهٔ طبیعی اگر مختص باشد ببعضی از آنچ خارج است ازاو. وعرض عام طبیعی اگر مختص نباشد، وتعریف اول که نوع طبیعی حقیقی است بآن کنند: که او کلی طبیعی است که عارض معقول ازاو میشود کی او رانگویند در جواب ما هو الابر بسیاری که مختلف باشند بعدد تنها، چون انسان، ومعقول ازاو باآنچ عارض او می شود نوع عقلی باشد، و عارض نوع منطقی. وتعریف دوم که جنس طبیعی است بآنك

---

(۱) شاید خاصه ململ باشد.

او کلی طبیعی‌است که عارض معقول از او میشود که او مقول است بر کثیرین مختلف بحقایق درجواب ماهو ، و تعریف سیم که فصل طبیعی است، بانك او کلی طبیعی‌است که عارض معقول ازوی شود که او را در جواب ماهو نگویند بل که درجواب «ای شیء هو فی جوهره» گویند یادرجواب «ماهو» نگویند وتمیز ماهیت کند از مشارکات او در جنس یا وجود تمیزی ذاتی ، وتعریف چهارم که خاصه طبیعی‌است، بانك او کلی طبیعی است که خارج‌است ازشیء وعارض معقول ازومیشود که او مقول است بر آن شیء ومتحقق‌نیست بی‌او . وتعریف خامس که عرض عام طبیعی است بانك او کلی طبیعی است خارج ازشیء که عارض‌معقول از و میشود که او مقول است بر آن شیء و متحقق‌است بی‌او . واز آنچ درنوع عقلی ونوع منطقی گفتیم عقلیت باقی و منطقیت آن اعنی جنس و فصل وخاصه و عرض عام عقلی ومنطقی‌معلوم‌توان کرد. پس کلی‌جنس باشد خمسه را و باقی قیود فصل یا خاصه. (درة التاج قسمت منطق تصنیف قطب الدین محمودبن ضیاء الدین مسعودشیرازی تصحیح‌سیدمحمدمشکوة‌جلددوم‌ص۳۰و۳۱) خاصه عرضی است که دائماً بدان نوع واحدیرا تحقیق کنند ، چون خنده در انسان و نهیق درخر والاغ ونباح درسگ (مفاتیح) . || خاصه در اصطلاح هیأت : درنزد اهل‌هیأت خاصه برچهارمعنی اطلاق میشود :

۱- خاصهٔ وسطیه که‌بمعنی‌قوس‌معینی‌است‌از منطقة التدویر .
۲- خاصهٔ وسطیه که بمعنی حرکت در این قوس است .
۳- خاصهٔ مرئیه که‌بمعنی قسمت معین‌دیگری است ازمنطقة التدویر .
۴- خاصهٔ مرئیه که بمعنی حرکت در این قوس است .

خاصهٔ وسطیه بمعنی قوس: - آن قوسی‌است از منطقة التدویر بین ذروهٔ وسطیه و بین مرکزجرم کوکب برتوالی حرکت‌تدویر . وآن یا موافق با توالی حرکت بروج‌است چون در متحیره یا مخالف آن توالی است چون در قمر ، این‌است‌آنچه در «نطاقات» دراین باره‌آمده است .
خاصه مرئیه بمعنی قوس : - آن قوسی است از منطقة التدویر بین ذروهٔ مرئیه و مرکزجرم کوکب برتوالی حرکت تدویر وبخاصهٔ معدله نیزموسوم است .
خاصه وسطیه در ازمنهٔ مساویه مختلف نمیشود ولی‌مرئیه مختلف می گردد . (اینست‌آنچه ازگفتار عبدالعلی بیرجندی در شرح تذکره و غیره مستفاد میشود بنقل کشاف اصطلاحات فنون ص۴۶۸) . || ترکیبات : خاصهٔ شمس - مرکزشمس را خاصهٔ شمس می گویند || حرکت خاصه . حرکت تدویری است. || ذوالخاصة. درنزد اطباء برآن‌داروئی‌اطلاق‌میشود که‌تأثیرش موافق طبیعت است یعنی مفسد حیات‌نیست (کشاف اصطلاحات‌الفنون۴۶۸). || خاصهٔ چیزی : طبیعی چیزی . || خاصه خرجی ، استثناء .

خاصه . [ص ص] (اِ خ) یکی ازدوطبقهٔ مردم است درزمان عباسیان. جرجی‌زیدان گوید : مردم درزمان‌عباسیان دوطبقه‌بودند خاصة وعامه . چنانکه خواهیم‌دید هریك‌از این دوطبقه‌به‌دسته‌های کوچکتری نیز تقسیم می شدند :
طبقهٔ خاصه به پنج درجه تقسیم میشدند :
۱- خلیفه ۲- خاندان خلیفه ۳- رجال دولتی ۴- خانواده‌های مهم ۵- اتباع طبقهٔ خاصه . (ازتاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی‌زیدان ترجمهٔ علی جواهر کلام ص۲۱) .

خاصه . [ص ص] (اِ خ) احمد بن محمد معروف به‌خاصه. وی‌ازمقربان‌الهی‌بودو‌پیوسته بروزه وتلاوت قرآن و اعتکاف مسجد و رفتن راه نیکو کاری عمر می گذراند تا آنکه فرمان یافت . زندگیش از مال موروثی می گذشت وازآن نیز برسایر اهل علم وصلاح انفاق می‌نمود وهریک ازاین افرادبتنهائی از انعام‌وکرم‌اوبهره می‌بردند هیچگاه مجلسش از عالمی فقیه و صوفی ادیب خالی نبود و اوراد خاصه‌ای داشت و در روزهای پنجشنبه و جمعه بکلام بشر سخن‌نمیگفت وچون اورا مهمی پیش‌می‌آمد ازقرآن چیزی می‌خواند وخودآنچه اراده داشت می‌فهمید مثل «آتنا غداءنا» ، «یا بنی‌ارکب‌معنا» ، «وأتوا البیوت‌من‌ابوابها» درفضاء مسجد دفن‌شد. (شدالازار تصحیح مرحوم‌قزوینی ومرحوم اقبال صفحهٔ۱۰۷) .

خاصه . [ص صَ] (اِ خ) جمال الدین محمد معروف بخاصه که صاحب مسجدی بود ودرآن مسجدمولانانجم‌الدین‌محمودبن ابراهیم بن علی الکازرونی معروف باصم بتذکیر مردم می‌پرداخت (شد الازار فی حط الاوزار تألیف معین الدین ابوالقاسم جنید شیرازی تصحیح محمد قزوینی و عباس اقبال صفحهٔ ۱۰۶) قزوینی درحاشیهٔ این‌کتاب‌آرد ، احوال این مرد رادرجائی دیگر تاکنون نیافته‌ام .

خاصه . [ص صَ] (اِخ) فالق‌بن‌عبدالله اندلسی رومی مکنی‌بامیر ابوالحسن . وی ازنزدیکان ابومنصوربن نوح سامانی بود. (انساب سمعانی) . رجوع به‌آثارالباقیه عن القرون الخالیه ص۱۳۳شود .

خاصة الشیء . [ص صَ تُ ش شَ] (ترکیب اضافی) بچیزی اطلاق میشود که هیچگاه بدون شیء دیگری‌یافت‌نشود ولی ممکن باشدکه‌آن شیء بدون آنچیز محقق شود جرجانی در تعریفات آرد : مالایوجد بدون الشیء والشیء قد یوجد بدونها مثلا الف و اللام لایوجدان بدون الاسم ، والاسم یوجد بدونها کما فی زید. (تعریفات جرجانی) .

خاصه‌بك. [ص ص یا ص ص بَ] (اِ) بزرگ. بزرگوار . لقبی از القاب ترکان است و در دورهٔ قاجاریه نیز بوده و آن مرکب ازخاصهٔ عربی وبك ترکی است :
آنکه گرفت دست تو خاصه بك زمان ود .
(مولوی غزلیات) .
بادهٔ خاص در فکن خاصه بك خدا توئی .
(مولوی غزلیات) .

خاصه‌پز. [ص ص یا ص ص پَ] (نف مرخم) نانواکه نان خوب وگران‌بها پزد ، آنکه نان خوان شاه وامیر ودیگربزرگان پزد، مقابل خرجی‌پز که نانوائی‌است نان ارزان قیمت می‌پزد .

خاصه‌پزی. [ص ص یا ص ص پَ] (حامص) دکان خبازی که نان از جنس بهتر وبا قیمت گران‌ترمی‌پزد .

خاصه‌تر . [ص ص تَ] (ص تفضیلی) مخصوص‌تر،خیلی‌خصوصی،اخص:ودرشغلهای خاصه‌تر این پادشاه شروع کرد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۵۰) .
خاصه‌تراین گروه کزدل پاک
شیعت مرتضای کرارند .
ناصرخسرو .

خاصه تراش . [ص ص تَ] (ن ف مرخم) سلمانی مخصوص‌پادشاه‌یاامیریاحاکم، دلاک خاصه شاه یا بزرگ شهری ، گرا [گَ رَ را] شاهی‌یا حاکمی ، خاصه خان .

خاصهٔ حقیقیه . [ص ص یِ ح یْ یَ] (ترکیب وصفی) (۱) فاصلهٔ زاویه‌ای یک سیاره است از حضیض الشمس آن نسبت بخورشیدا گرمرکزآن‌زاویه خورشیدباشد. (لاروس بزرگ ، وبستر انگلیسی ، قاموس فرنساوی وعربی تألیف نجاری‌بک) .

خاصه‌خان . [ص ص یا ص] (ترکیب وصفی) لقبی که بحلاق وگرای خاص‌شاه یا حاکمی می‌دادند ، لقب حلاق شاهی‌یاامیری، لقب حلاق وسلمانی سلاطین قاجار .

خاصه خرجی کردن . [ص ص یا ص خَ کَ دَ] (مصدر مرکب) استثناء گذاردن، تبعیض قائل شدن ، بعضی از افراد یکنوع را بر افراد همان نوع ترجیح دادن .

خاصه خلاصه. [ص ص یا ص خَ ل ص] دوستی سخت از دل ، یگانه ، با کسی یگانه بودن [در تداول عامیانه] : فلانی دوست خاصه خلاصهٔ او بود ، یعنی فلانی

(۱) فرانسه Anomalie vraie و انگلیسی True Anomaly

دوست بسیار نزدیك او بود.

خاصه کردن. [صَ یا صِ کَ دَ] (مص مرکب م) مخصوص کردن، اختصاص دادن، امری را مختص بامر دیگری کردن. خاص کردن.

خاصه کلا. [صَ یا صِ کَ] (اِخ) موضعی است در لیتکوه آمل. (سفرنامهٔ انگلیسی مازندران و استرآباد راپینو ص: ۱۱۳). رجوع به خاص کلا در همین لغتنامه شود.

خاصهٔ مرد. [صَ صِ یا صَ یِ مَ] (ترکیب اضافی). اهل وعیال مرد.

خاصهٔ مرمر. [صَ صِ یا صَ یِ مَ مَ] (ترکیب اضافی) جامه‌ایست از پنبهٔ نازك وبی‌دوام. رجوع به خاصه ململ درهمین لغت‌نامه‌شود.

خاصهٔ مطلقه . [صَ صَ مُ لَ قَ] (ترکیب وصفی) یکی از کلیات خمس درمنطق است . رجوع به ذیل کلمهٔ خاصه در همین لغت نامه شود .

خاصهٔ معدله . [صَ صَ یِ مُ عَ د دِ لَ] (ترکیب وصفی) بعد ستاره بفلك تدویر از ذروهٔ مرئی و فضلهٔ میان هردو خاصه .(کتاب التفهیم صفحهٔ ۱۲۰) .

خاصه ململ. [صَ صَ مَ مَ] (ترکیب اضافی) خاصه مرمر ، قسمی ململ بسیار نازك است که ازآن چارقد زنان کنند و داروهای مایع بدان صافی کنند . رجوع به کلمهٔ قصب [قَ صَ] درهمین لغت‌نامه شود .

خاصه وخرجی کردن. [صَ صِ وُ خَ کَ دَ] (مص مرکب) خرج لازم‌از خرج غیر لازم جدا نمودن. مخارج‌ضروری وغیرضروری را جدا کردن.

خاصهٔ وسطی. [صَ صَ یِ وُ سَ] (ترکیب وصفی) خاصهٔ وسطی بعد ستاره بود بفلك تدویر از ذروهٔ وسطی . (کتاب التفهیم صفحهٔ ۱۲۰).

خاصهٔ وسطیه . [وَ سَ یَ یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌مادهٔ قبل شود .

خاصی . [صی‌ی] (۱) (ص منسوب) نقیض عامی (آنندراج) . متعلق بخواص. منسوب بخواص :

عطای تو برآوردست خاصی‌را وعامی‌را
چونام تو یمینی و امینی و نظامی را.
فرخی (بنقل آنندراج) .

زید از سر محرمی وخاصی
برده زمیان عمروعاصی.
نظامی.

|| در اصطلاح درایه ، هرجا که‌ازاین کلمه معنی شیعی اراده‌شود فقط افادهٔ‌همین‌معنی کرده و مشعر بر مدح و قدح نمی‌باشد. ودر هرجا که معنی فوق مراد نباشد مفید مدح معتد به‌بلکه توثیق وجلالت آن‌شخص میباشد .

خاصی. (اِخ) ملاخاصی ، نام یکی از شعرامیباشد، .ودرمجالس النفایس آمده‌است: ملاخاصی در بلاهت ثانی ندارد و ماخولیا براو غالب است ، از اوست این‌مطلع :

ما عاشقیم و رند بمیخانه میرویم
پیمان شکسته برسر پیمانه رویم.

(ترجمهٔ مجالس النفایس صفحهٔ ۱۶۰ تألیف امیر علیشیر نوائی).

خاصیت. [ص‌صی‌یَ] (ع اِ) (۲) طبیعت‌وخو وبا لفظ داشتن و گرفتن و بردن و بریدن مستعمل‌وسوم‌درلفظ خازه‌بیاید.(آنندراج). (غیاث‌اللغات) ج، خاصیات ، خواص :

خاصیت هندوان‌دارد هنگام خفت
عادت خوارزمیان گاه شراب وطعام.
لامعی .

بدوزد از عدم عنقا بناوك
ببرد خاصیت‌زاشیا بخنجر.
نوری (بنقل آنندراج).

چوجهانی بخاصیت تو و وصل توعاریت
نزند لاف عافیت دل کس دربلای تو.
خاقانی.

قیمت شکر ازنی‌است که آن‌خودخاصیت‌وی.
(گلستان سعدی).

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش‌نگینی.
حافظ .

مردسر کش زهنرهاعاریست.
پشت خم خاصیت پر باریست.
جامی .

تأثیر عشق خاصیت سنگ سرمه‌دار.
میرفغفورلاهیجانی(بنقل آنندراج).

وگاه در فارسی‌نیز مانندعربی با تشدید یا بکار رفته است:

شرح خاصیت آن کان بخراسان‌یابم.
خاقانی.

ولی هرچه باشد ز مثقال کم
ز خاصیت افتد اگرصد بهم .
نظامی.

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکرخوددراوست.
(بوستان).

قلم خاصیتی دارد که‌سر تاسینه‌بشکافد
اگربازش بفرمائی بفرق‌سر دوان آید.
سعدی.

از بد که بد آید ضمع نیك مدارید
خاصیت کافور مجوئید ز پلپل .
سلمان ساوجی.

دیدنش از دور ناخن میزند داغ مرا
زخم دل خاصیت مشك ازسوادش میبرد.
شوکت (بنقل آنندراج).

مزاف چون‌شود دلبر بدولت‌می‌رسدعاشق
خط مشکین او خاصیت بال همادارد.
علی جان بیك موجی (بنقل آنندراج).

|| هنر. (مهذب‌الاسماء) .

|| دراصطلاح‌طب قدیم: مقابل وضع‌طبیعی‌و عمل‌طبیعی وحالت‌طبیعی‌است‌وآن‌وضعی‌است که‌یك‌شیء دارد‌بدون آنکه‌بر اوامر دیگری عارض شود. وقتی اطباء گویندبخاصیت‌سود دارد، مقصودشان چیزی نزدیك‌تجربه‌است یعنی با موازین علمی‌قدیم ازخشکی وتری وگرمی وسردی مربوط نباشد، چیزی که مجهول‌السبب بود آنرا خاصیت نام‌کردند چون ربودن سنگ مقناطیس آهن را و منفعت‌آویختن‌عودالصلیب‌بر گردن‌مصروع را (از یواقیت العلوم) : وحجر یشب را بر معدهٔ او آویخته دارند بخاصیت سود دارد.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). خواجه‌ابوعلی سینا رحمة‌الله علیه‌می گوید مگراین چیزها بخاصیت سود دارد از بهر آنکه تحلیل کند وقیاس آنست که‌چیزهای سرد و نرم باید داد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| بالخاصیة: بالخاصیة ، که‌صاحبان‌علم‌ادویة گویند مقابل بالطبیعه است . مثلا دوائی که‌برای‌محرورین نافع است‌گویند این‌نفع بالخاصیة است لابالطبیعة : وچلغوزه باعسل بالخاصیة سود دارد (ذخیره‌خوارزمشاهی).

خاصیت‌دار. [ص‌صی‌یَ] (نف مرخم) چیزیکه واجد خاصیت‌است ، چیزیکه نافع است ، داروئیکه دارای نفع است : فلان ریشهٔ گیاه خاصیت دار است. سرکنگبین درمزاج صفراوی خاصیت دار است.

خاصیدن. [دَ] (مص ف) پوشیدن وپنهان کردن. (ناظم‌الاطباء).

خاص‌یونس . [نُ] (اِخ) رجوع بیونس پاشا درهمین لغت نامه‌شود.

خاض . [ضِ‌ض] (اِ) مرد .(فرهنگ اسدی صفحهٔ ۲۲۷) . آقای عباس اقبال مصحح لغت‌فرس این‌لغت‌را از لغات‌الحاقی دانسته ومیگویند جز درحاشیهٔ نسخهٔ «ن» در جای دیگر نیست وظاهراً ازلهجه های ملی است .

خاضب [ضِ] (ع اِ) شتر مرغ نر که

---

(۱) بضرورت بتخفیف صاد استعمال شود .

(۲) در فارسی بتخفیف صاد و تشدید تحتانی بلکه بتخفیف هر دو صحیح است (غیاث اللغات) مأخوذ از عربی خاصیة [ص صی یَ] میباشد .

ساقهایش سرخ باشد از غلبهٔ شهوت جماع یاازخوردن گیاه ربیع ویاساقهایش سبزیازرد شده باشد. (منتهی الارب).این کلمه‌مخصوص مذکر است وبانثی نگویند.(منتهی الارب). (مهذب الاسماء). || هو احمرار یبدء فی وظیفه عندبدء احمرار البسر وینتهی بانتهائه (منتهی الارب) . رجوع به تاج العروس شود.

خاضب . [ضِ] (ع ن ف) خضاب کننده .(مهذب الاسماء).

خاضع. [ضِ] (ع ن ف) فروتن. (آنندراج) . فروتنی و تواضع کننده. (غیاث‌اللغات) ، منقاد (مهذب الاسماء) . خاشع ، افتاده ، ج : خاضعون ، خاضعین : اعناقهم لها خاضعین. (قرآن ٤/٢٦) .

گفتم زمانه خاضع او باد سال‌وماه
گفتا خدای ناصر او بادجاودان.
فرخی .

همچوگل خاضع وچون مل جبار .
خاقانی .

تو که کلی خاضع امر ولی.
(مثنوی مولوی) .

خاضع . [ضِ] (اِ خ) نام مادر ابو محمدعلی بن المعتضدملقب به‌المکتفی است بنا برقولی: وامه جیجک وقیل خاضع. (عقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد ٥ ص ٤٠٦) .

خاضعانه. [ضِ ـ نَ] (ع قید) بطور خضوع ، بحال فروتنی ، خاضعاً.

خاضعاً. [ضِ عَنْ] (ع قید) در حال خضوع ، درحال خشوع ، درحال‌فروتنی ، خاضعانه .

خاضعین. [ضِ](ع ج خاضع) لقبی‌است که بر طبق نامهٔ تنسر در قدیم بایرانیان می‌داده‌اند .

خاضل . [ضِ] (ع ن ف) طراوت ناک (منتهی الارب) .

خاضورا. [ ] (اِ خ) نام شهری است درمملکت یمن. بنابر آنچه درحبیب‌السیرچاپ سنگی تهران صفحهٔ ٣٠ جلد ١ جزء اول آمده است.درچاپ خیام این نام خاضورا باحاء‌مهمله ضبط‌شده‌است.درمراصدالاطلاع‌چاپ‌تهران بصورت حاصورا با دو مهمله آمده، یاقوت گوید :
فی کتاب العمرانی بالصاد المهملة وآخره الف مقصورة و قال موضع وجاء به ابن القطاع بالضاد بغیر الف فی آخره و قال اسم ماء ولا ادری اهما موضعان‌ام احدهما تصحیف. (معجم‌البلدان‌جلدسوم‌ص١١٥).

خاط . [طط] (ع ن ف) درزی (منتهی الارب). || الساحر لاستعماله الخطوط فی السحر . ج : خطاط . [خُ طْ طا].

خاطئه. [طِ ءَ] (ع ن ف مؤنث)وصف مؤنث کسی که خطا کننده است. || مصدر اخطأ وهذه‌الصیغة نادرة فی‌مصادر المزیدات کعافیة مصدر عافی. (اقرب‌الموارد) : ناصیة کاذبة خاطئة.(قرآن ١٦/٩٦)، والمؤتفکات بالخاطئة (قرآن ٢٩/١٢) .

خاطب . [طِ] (ع ن ف) مرد زن خواهنده‌وبدین‌معنی‌است‌خطیب.(آنندراج). مرد زن خواهنده و خواستگاری کننده و شوهر وداماد. (غیاث اللغات) . مرد خطبه خوان. (منتهی‌الارب).زن‌خواهنده. ||خطیب، کسی که خطابه می‌خواند، خطبه خواننده، دانا در خطابت. (منتهی الارب):

بلبل چو مذکر شودوقمری‌مقری
محراب‌چمن‌تخت‌سمن‌فاخته‌خاطب.
سوزنی .

ز آرزوی خاطب او نااراشیده درخت
هرزمان اندر میان بوستان‌منبرشود.
فرخی .

چو نام تو خاطب زمنبر بخواند
سخن گوی گردد بمدح تومنبر.
ارزقی .

خاطبی اورا بملک هفت اقلیم
گر کندخطبه برحقش دانند.
خاقانی .

آنت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان
زاعجمیان عجب‌بود خاطبی ومفسری.
خاقانی .

خاطب . [طِ] (اِ خ) ابن ابی بلتعه رسول ملک قبط‌مقوقش(١)ازطرف پیغمبر اسلام بود: پیغامبر علیه‌السلام‌هشت رسول بیرون کرد با نامها وسوی‌پادشاهان فرستاد بدعوت اسلام وحجت خدای تعالی برایشان لازم گردانید ، اول ملک عجم پرویز را [عبدالله بن] حذافة السهمی نام رسول بود ، دوم ملک روم هرقل‌را دحیة ابن [خلیفة] الکلبی رسول بود، سیم ملک قبط مقوقش‌را خاطب‌بن [ابی] بلتعه رسول بود ... (مجمل التواریخ والقصص ص ٢٤٩).

خاطر . [طِ](ع اِ). آنچه دردل گذرد (از منتخب و بهار عجم و خیابان و غیاث اللغات‌وآنندراج) ، فکر ، اندیشه، ادراک (ناظم‌الاطباء)، خیال ، قریحه :

گر این گفته دادست ره بسپرید
وگر نیست از خاطرم بسترید
فردوسی.

با خاطر عطاردی و باجمال ماه
بافر آفتابی و باسعد مشتری .
فرخی .

خاطرملوک و خیال ایشانرا کسی بجای نتواند آورد (بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری ص ٤١٧). دو مهتر باز گذشته بس‌رنج برخاطرهای باکیزه‌خویش‌نهادند (بیهقی). دست‌های راست دادند..... درحالتیکه روشن گردانیده بود خدایتعالی بصیرتهای ایشانرا و صاف ساخته بود خاطر های آنجماعت را. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ٣١٢).نامه فرمودیم ... تا ازفتحهای خوب که اوهلم و خاطر کسی بدان نرسد واقف‌شده‌آید. (بیهقی).

نوعروسی است اینکه‌ازرویش
خاطر او براو کشیده نقاب .
ناصر خسرو .

باخاطر منور روشن‌تر ازقمر
ناید بکار هیچ مقر قمررا .
ناصرخسرو .

جرم گردون‌تیره‌وروشن‌دروآیات‌صبح
گوئی اندرجان‌نادان‌خاطرداناستی .
ناصرخسرو .

بدار دنیا هشتاد سال عمر براند
که‌درطریق‌خطا خاطرش‌نکرد گذر .
ناصرخسرو .

تابنده و سوزنده خاطر تو
چون‌طبع‌فلک‌نور ونار دارد .
مسعود سعدسلمان.

در صفتهای عقل تو خاطر
عاجز و ناتوان وحیرانست .
مسعود سعد سلمان .

فضلرا خاطر تو معیارا ست
عقل را فکرت تو میزانست .
مسعود سعد سلمان .

شراب ... گونهٔ روسرخ کند وپوست تن را تازه وروشن گرداندوفهم وخاطرراتیز کند. (نوروزنامه) .

خاطرم نیز عذر میخواهد
که نه برجایگاه می گوید .
خاقانی .

زآتش خاطر مراست شعرچوآب روان.
خاقانی .

خاطرم وصف او نداند گفت
گرچه هرجند گاه می گوید .
خاقانی .

تاچو تیغم بزر نیارائی
خاطرم ره چو تیر نتوان‌یافت.
خاقانی .

تاکسی برهمه زیرکان‌جهان بفهم وکیاست وخاطر وفراست راجح نبود قصدولایت ما نکند. (سندباد نامه) . بدانچه بداهت خاطر ... دهد قناعت نمائی (ترجمهٔ تاریخ یمینی) . سلطان بدیشان التفاتی ننمود تا خاطر از کاراو برداخت. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی) که مانند آن‌برخاطر اهل روزگار نتواند گذشت . (کلیله‌ودمنه).

١) در طبری مقوقس بسین مهمله .

برخاطر من گذشت که آن ترجمه کرده آید. (کلیله‌ودمنه).
وتمنی مراتب این جهانی برخاطر گذشتن گرفت. (کلیله ودمنه). تاهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آورم. (کلیله‌ودمنه).

زآتش عشق بازی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش.
نظامی .

از نهانخانه های دور اندیش
باز داده خبر بخاطر خویش.
نظامی .

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی
زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را
بهتر که هزار بنده آزاد کنی .
علاء الدوله سمنانی .

گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم. (گلستان سعدی). ولیکن میل خاطر من برهانیدن این یک بیشتر بود. (گلستان‌سعدی).

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
(خواتیم سعدی) .

ترا خود یکزمان باما سر صحرا نمیباشد
چو شمع خاطر رفتن بجز تنها نمیباشد .
(بدایع سعدی) .

هرچه ازمصلحت مملکت بخاطر آورد بعمل در نیاورد. (مجالس سعدی).

ما را تو بخاطری همه روز
یکروز تو نیز یاد ما کن.
(طیبات سعدی).

من از مهری که دارم برنگردم
ترا گر خاطر مهر است وگر کین.
(طیبات سعدی).

خاطرم نگذاشت یکساعت که بدمهری کنم
گرچه دانستم که از خاطر مرا بگذاشتی .
(طیبات سعدی).

حضرت صاحبقرانی دانست که او خاطر بیرون آمدن ندارد . (ظفرنامهٔ علی یزدی بنقل آنندراج) .

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برواز درگهش این ناله و فریاد ببر .
حافظ .

خاطری چند اگر از توشود شاد بس است
زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد .
صائب .

صاحب فرهنگ آنندراج گوید: صفات زیر باخاطر بکار میرود :
غمناک ، شوریده ، آزرده ، پژمان ، نژند ، مجروح ، فاتر ، رمیده ، وحشت رسیده ، آزرده ، صاف ، لطیف ، وقاد ، نازک ، بیدار ، الفت پذیر ، خطیر ، عاطر ، گنج ریز، مردآزمای . نیز گوید از مشبه‌بهای آن عروس است :

شاها عروس خاطرمن درشاهوار
آورده است وبردرت ایثار می کند .

(جمال الدین سلمان بنقل آنندراج). خاطر با مصادر زیر می آید ومصدر مرکب می سازد: شکستن ، بر هم خوردن ، بر هم شدن ، رمیدن ، گرفتن ، ماندن در چیزی.
ترکیبات :
خسته خاطر : ناراحت ، پریشان فکر: از سوخاری بحضرت ایشان آمد قوی خسته خاطر (انیس الطالبین نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف ص۱۸۵) . آن درویش خسته خاطر نزدیک شیخ خسرو آمد. (انیس الطالبین ص۱۴۹). درویش ازاین واقعات خسته خاطر همی‌بود. (گلستان‌سعدی). || پراکنده خاطر: پریشان خاطر، مشوش اندیشه، حواس پرت :جمعند وحاضر نه پریشان وپراکنده خاطر. (گلستان سعدی). || نگران خاطر: آنکه نگران و ومضطرب باشد: اصحاب نگران خاطر شدند. (انیس الطالبین ص۲۰۳). صاحب منزل از آن حال نگران خاطر شد . (انیس الطالبین ص۱۶۷) . || تعلق خاطر : علاقه داشتن ، عشق بچیزی داشتن ، میل بکسی داشتن : یکی را شنیدم از پیران که مریدی را همی گفت ای‌پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی‌است. . (گلستان‌سعدی).|| بارخاطر: آنچه یا آنکه موجب کلفت وزحمت باشد، موجب زحمت ورنج، گران جان : درخدمت مردان یارشاطر باشم نه بارخاطر. (گلستان سعدی).
|| جمعیت خاطر : جمع بودن حواس مقابل پراکنده خاطر: و جمعیت خاطرش دست داد. (گلستان سعدی) . || کوفته خاطر: ملول شده ، متألم شده : شیخ از آنحال کوفته خاطر شد . (مجالس سعدی) .
|| شکسته‌خاطر :شکسته‌دل: چون این‌خبر بمن رسید قوی شکسته خاطر شدم. (انیس الطالبین ص ۲۲۷). اصحاب از تعنت او شکسته خاطر می ماندند. (گلستان‌سعدی) . || آسوده خاطر : آسوده خیال : آسوده خاطر وسلیم نفس بگذاشت. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴۱) . || تسکین خاطر : تسلی خاطر : درویش را شنیدم که درآتش فاقه می‌سوخت . . وتسکین خاطر مسکین را همی گفت. (گلستان سعدی). || تشویش خاطر : نگرانی خیال : چون حاجتش برآمد وتشویش خاطر برفت وفاء نذرش بوجود شرط لازم آمد. (گلستان سعدی) .
|| مکان اندیشه ، دل را نیز گویند زیرا که درعرف صاحب خطره است. (از منتخب ، بهارعجم ، خیابان ، غیاث‌اللغات ، آنندراج). ضمیر ، قلب ، جان، وجدان ، روح (ناظم الاطباء) ، بال ، ذهن :

زیرا که میرداند ازفضل اوتمام
مارا بفضل او نرسد خاطر وضمیر .
منوچهری .

هیچکس را نیست انصاف ده‌ای حاکم‌حق
این زبان قلم وفکرت خاطر که مراست .
مسعود سعد سلمان .

|| حافظه ، یاد (مهذب الاسماء ربنجنی) :

افسوس که اهل خرد وهوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند .
مقیمی .

خودنام من زخاطر من رفته بود پاک
خاقانی آنزمان ز زبانش شنیده‌ام .
خاقانی .

ترکیبات، در خاطرداشتن ؛ درحفظ‌داشتن، ازبرداشتن . درحافظه ویادداشتن : بخاطر ندارم ، بخاطرم چیزی نمی آید ، ازخاطرم رفته است :

اگر برمن نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این‌معنی که درخدمت کجا گفتم.
حافظ .

|| اندر خاطر آوردن : بیاد آوردن :

هین چه لافست اینکه از تومهتران
در نیاوردند اندر خاطر آن .
مولوی .

|| بخاطرسپردن، ازبر کردن، حفظ کردن، بیاد گرفتن . || از خاطر رفتن ، فراموش کردن، ازیادرفتن . || بخاطر آمدن، بذهن رسیدن ، بیاد آمدن . || بخاطر آوردن : بیاد آوردن . بذهن آوردن . || از خاطر دادن: ازیادبردن ،بدست فراموشی سپردن.
|| بخاطر گذشتن : بذهن آمدن ، بیاد آمدن . || ازخاطرمحوشدن،ازخاطررفتن .
|| ازخاطر کردن،فراموش کردن (ناظم الاطباء). || میل، آرزوی ، خواهش،عشق ، محبت ، شوق. (ناظم الاطباء) . || جهت ، علت ، بابت ، برای :

ازمن که شهره‌ام بغم افسانه گوش کن
یکحرف هم بخاطر دیوانه گوش کن .
علی ترکمان(بنقل آنندراج) .

|| مراد، قصد . (ناظم الاطباء) . || پسند ، موردپذیرش. (ناظم الاطباء) . || نکاح و ازدواج. (ناظم‌الاطباء). مردخرامنده، رجل خاطر. (ناظم‌الاطباء). || دراصطلاح متصوفین: وارد قلبی. در کتاب اصطلاحات الصوفیة الواردة فی الفتوحات المکیة آمده : الخاطر ما یرد علی القلب و الضمیر من الخطاب ربانیاً کان اوملکیاً اونفسیاً اوشیطانیاً من غیر اقامة وقد یکون کل وارد لاعمل لك فیه. (ذیل تعریفات جرجانی ص۱۸۰). جرجانی این تعریف را بیشتر شرح می دهد: مایرد علی القلب من الخطاب اوالوارد الذی لاعمل للعبد فیه. و ماکان خطاباً فهو اربعة اقسام : ربانی و هو اول الخواطر و هولایخطئ ابداً وقد یعرف بالقوة والتسلط وعدم الاندفاع . و ملکی و هو الباعث علی مندوب اومفروض و یسمی الهاماً. نفسانی و هومافیه حظ النفس و یسمی هاجساً. وشیطانی وهو ما یدعو الی مخالفة الحق قال الله تعالی : الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء. (تعریفات جرجانی ص۶۵-۶۶).

که کرد ازخاطرخواجه مؤید
درحکمت گشاده برتویزدان .
ناصرخسرو .

|| همت (در نزدعارفان) :
ازآنجاکه همت درویشانست وصدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که ازدشمنی صعب اندیشناکم. (گلستان سعدی).

خاطرات . [ـِ ط] (ع اِ) جمع خاطره است. رجوع به‌خاطره درهمین لغت‌نامه‌شود.

خاطرآزار . [ـِ ط] (ن ف مرخم) خاطر ناراحت کننده. آزاررسانندهٔ خاطر، امر ناراحت کننده ، امر ناملایم ، امر غیر مطبوع .

خاطرآزرده. [ط زُ / زَ دَ / دِ] (ن مف) شخص ملول ، شخص متأثر ، شخصی که بعلتی اورا ناراحت کرده‌باشند یا ناراحت شده باشد :
تبه گردد آن مملکت عن‌قریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب .
(بوستان).

خاطر آسا . [ط] (ن ف مرخم) خاطر آسایش‌دهنده ، امر ملایم طبع ، امر مطبوع وموافق .

خاطرآسودن. [ط دَ] (مص‌مرکب) راضی کردن وتسکین دادن وساکن‌نمودن. (ناظم الاطباء) .

خاطرآسوده . [ـِ ط] (ن مف) کسی که او را ناراحتی ورنجی نباشد، آنکه اورا فراغت‌خاطر باشد، آنکه اوراملالی وتشویشی نباشد، آسوده خاطر، بی‌دغدغه، بی‌تشویش.

خاطرآشفته. [ط شُ تَ / تِ](ن مف) ناراحت ، مشوش ، پراگنده دل ، پریشان فکر ، پریشان خیال ، آشفته خاطر ، ناملایم رسیده ، پریشان دل:
دو درویش درمسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت.
(بوستان سعدی).

خاطرآویختن. [ـِ ط تَ] (مص مرکب) عاشق شدن. (ناظم الاطباء) .

خاطراشرفی. [ـِ ط رَ] (اِ خ) شاعری بوده‌است. هدایت آرد: اسمش امیرمحمدحسین، متوطن اشرف‌مازندران بودو آقامیر اسدالله اشرفی فرزنداوست که‌دربارفروش سکونت دارد. اولادش معروف از جمله سیدشکرالله قرب ده‌پانزده‌سال با مؤلف (هدایت‌صاحب مجمع الفصحاء)درسفر وحضر مرافقت داشت وباصفهان درگذشت. این یك بیت‌ازاوست:
کشتی و ازبرم شدی چالاك
تا بکار من آمدی رفتی .
(مجمع الفصحاء جلد ۲ص ۱۲۵).

خاطرافروز. [ط اَ] (ن ف مرخم) روشن کنندهٔ خاطر، مهیج ، محرك، شادی بخش:
کاین معرفتی است خاطر افروز .
نظامی .
بر خاطر او گذشت یك روز
اندیشهٔ آن دو خاطر افروز.
نظامی.

خاطربرداشتن. [ـِ طِ بَ تَ](مص‌مرکب). از فکر کسی و چیزی بیرون آمدن، از خیال کسی منصرف شدن ، قطع علاقه‌از کسی کردن :
خاطراز بهرکسان برداشتم ازبهر تو
چون تراگشتم توخودخاطرزمابرداشتی.
(طیبات سعدی.)

خاطر برده . [ـِ ط بُ دِ / دَ] (ن مف) صرفنظر کرده ، فراموش کرده ، نسبت بامری بی‌فکر شده ، اهمیت بامری نگذارده، بی‌خیال وبی‌توجه بو اقعه‌ای‌شده:
خاطر عام برده‌ای ، خون خواص‌خورده‌ای
ما همه صید کرده‌ای، خود زکمندجسته‌ای.
(طیبات سعدی).

خاطر پذیر . [ط پَ] (ن ف مرخم) دلپذیر ، موردعلاقه واقع شونده ، جلب توجه کننده، دلکش:
لب آراست سرخیل خاقان سریر
بشیرین سخنهای خاطر پذیر .
هاتفی(بنقل آنندراج).

خاطر پذیری . [ـِ ط پَ] (حامص مرکب) دلپذیری ، دلکشی ، مطبوعی .

خاطرپریش. [ط پَ] (ن مرکب) مقابل‌خاطر نواز (آنندراج)، ملول کننده، امر غیر ملایم ، غیر مطبوع :
بکرد ازسخنهای خاطر پریش
درون دلم چون درخانه ریش .
سعدی (بنقل آنندراج).
بآخر زوسواس خاطر پریش
پسند آمدش‌در نظر کار خویش.
سعدی (بنقل آنندراج).
صاحب فرهنگ آنندراج برای این کلمه فقط معنای نعت فاعلی تشخیص داده است درحالیکه این کلمه‌هم‌ممکن است درمعنای نعت مفعولی استعمال شود و هم در معنای نعت فاعلی .

خاطر پسند. [ط پَ سَ] (ن‌مرکب) دلپذیر ، مطبوع ، جذاب ، موافق طبع :
سگالش گریهای خاطر پسند.
نظامی .
رقم سنج این نقش خاطر پسند
نمونه چنین داشت از نقش بند.
هاتفی (بنقل آنندراج).

خاطرة . [ط رَ] (ع اِ) رجوع به‌خاطره شود .

خاطر جستن . [ـِ ط جُ تَ] (مص مرکب) موافق آرزوی کسی عمل کردن ، دل بدست آوردن :
دربهاران خاطر بلبل بجو تا درخزان
بینوائی کم کشی ازباغ وبستان کسی.
صائب (بنقل آنندراج).

خاطر جمع . [ط جَ] (ص مرکب) مقابل پریشان‌خاطر.(آنندراج).مقابل پریشان خیال ، مطمئن ، بی‌تشویش ، دل آسوده ، فارغ بال ، آسوده خاطر : در عالم صورت تومیروی اما درحقیقت‌من‌میروم.خاطرجمع دار. (انیس الطالبین ص ۲۰۶).

خاطرجمع بودن. [ط جَ دَ] (مص مرکب)مطمئن بودن، حتم‌داشتن.

خاطرجمع داشتن . [ط جَ] (مص مرکب) خیال راحت داشتن.

خاطرجمع شدن . [ط جَ شُ دَ] (مص مرکب) اطمینان پیدا کردن،مطمئن شدن.

خاطر جمعی. [ط جَ] (حامص) خاطر جمع بودن ، اطمینان.

خاطرجوئی. [ـِ ط] (حامص) مقابل خاطرآزاری. (آنندراج). خاطر جستن :
نیست خاطرجوئی معشوق شرط عاشقی
هر که میخواهدبت‌خوددرافرنگی‌میشود.
میرزا محمد بسمل (بنقل آنندراج).

خاطرخراش. [ط خَ] (ن‌ف مرخم) امرغیرملایم ، امر ناراحت کننده، امرغیر مطبوع.

خاطرخواه. [ط] (ن ف‌مرخم)عاشق (در اصطلاح لوطیان)، مورد علاقه ، مورد میل :
صفحهٔ تصویر عالم دیده ایم
هیچ نقشی نیست خاطر خواه‌ما.
واضح (بنقل آنندراج).
آه در دل ناله بر لب سینه چاك
آن‌چنان گشتم که‌خاطرخواه‌تست.
سنجر کاشی (بنقل‌آنندراج).
رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست
می کشدهرجا که خاطرخواه‌اوست.

خاطر خواه شدن . [ـِ ط شُ دَ] (مص مرکب) عاشق شدن . دلباختن، تعلق خاطر پیدا کردن.

خاطرخواهی. [ط] (حامص‌مرکب) عشق ، فتنه.

خاطرخوش شدن . [ط شُ دَ] (مص‌مرکب) قانع‌وراضی‌شدن.(آنندراج).

خاطر دادن [ط دَ] (مص مرکب) دل دادن ، عاشق شدن .(آنندراج) . مهرورزیدن:
بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار
که بر و بحرفراخست وآدمی‌بسیار.
سعدی.
سر از مغز ودست ازدرم کن تهی
چو خاطر بفرزند مردم نهی .
(بوستان سعدی).

خاطرداری. [ط] (حامص) مراعات ، جانبداری ، طرفداری ، علاقه ،

خاطر داشت. [ِط] (مص مرخم) مراعات، جانبداری، طرفداری، علاقه، میل، بنا برخاطر داشت گذاشته لشکریان هر بی‌اعتدالی که می کردند متعرض نمیشد. (تاریخ گلستانه).

خاطر داشتن. [ِط تَ] (مص مرکب) میل داشتن، علاقه داشتن، توجه داشتن، دوست داشتن، پسند کردن. (ناظم الاطباء):

میان عاشقان صاحب نظر نیست
که خاطر پیش منظوری ندارد.
(طیبات سعدی).

|| خاطر داشتن، بخاطر داشتن، در حفظ داشتن، از برداشتن.

خاطر سپردن. [ِط سُ پُ دَ] (مص مرکب) دلباختن، علاقمند شدن:

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید
ببین وبگذروخاطر بهیچیک مسپار.
سعدی.

|| خاطر سپردن، بخاطر سپردن، بیادسپردن، حفظ کردن، فراموش نکردن.

خاطر شاد. [ِط] (ص مرکب). خوشحال، بی‌غم، دلخوش.

خاطر شوراندن. [ِط دَ] (مص مرکب) پریشان خاطر کردن، پراکنده حواس نمودن:

هزار بار اگر خاطرم بشورانی
ازین طرف که منم همچنان صفائی هست.
(بدایع سعدی).

خاطر عاطر. [ِط ِط] (ترکیب وصفی) مجازاً اندیشهٔ فیض بخش: من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم.
حافظ.

باعندلیب صبح کنم یا بباغبان
ای گل ترا بخاطر عاطر چه‌میرسد.
فصاحتخان (بنقل آنندراج).

خاطر فریب. [ِط فَ] (ن ف مرخم) دل فریب، دل‌ربا. (آنندراج):

شبانکه مگر دست بردش بسیب
که سیمین زنخ بود وخاطر فریب.
(بوستان سعدی).

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش.
(بوستان سعدی).

خاطر گرفته. [ِط گِ رِ تَ یا تِ] (ن مف مرکب) آزرده خاطر. (آنندراج).

خاطر کردن. [ِط دَ] (مص مرکب) صلح کردن، آشتی کردن، راضی کردن. (ناظم الاطباء).

خاطر ماندن. [ِط دَ] (مص مرکب) گرانی خاطر و آزردگی بهم رسیدن. (آنندراج).

دل چوروبش دید جانرا درنباخت
خاطرخواجه عظیم از دل بماند(؟).
خواجو کرمانی (بنقل آنندراج).

|| خاطر ماندن، بخاطر ماندن، درخاطر ماندن، در یاد ماندن.

خاطر ناپذیر. [ِط پَ] (ص مرکب) ناموافق میل، غیرمطبوع.

خاطر نشان. [ِط نِ] (ا مرکب) مرکوز ذهن، مرکوز خاطر، خاطر نشین. صاحب فرهنگ آنندراج آرد:

«خیر المدققین» گوید: درروزمره «نشان» بمعنی «نشانده‌شده» مستعمل میشود چنانکه بگویی: «فتنه نشان». پس اگر گفته شود مثلا این عبارت که: اگرچه بدیدهٔ بصیرت این منظور شده «خاطر نشان» ارباب معنی شده‌است این جا بمعنی نشاننده مناسب نمی نماید بلکه بمعنی «خاطرنشین» مستعمل گردیده. اگر «نشان» بمعنی علامت ورقم اراده کرده شود بمعنی «نشان خاطر» ومرقوم ومرتسم ضمیر میتواند شد و چون خطره در ضمیر خطور کننده می‌باشد بروی اطلاق خاطر می توان کرد. اگر «خاطر نشان» بمعنی نشانندهٔ خطره اراده کنند هم میشود چه هر گاه در دل آدمی بسبب استعلام امری تردد واقع شود چون کسی آنرا از حقیقت آگاه سازد آن آگاهی دادنش نشانندهٔ متردد وخطرهٔ اضطراب قلب وی می گردد. و «سراج المحققین» می فرماید: بهتر آنست که در اینجا بمعنی «نشانده شده در خاطر» باشد چنانکه «زرنشان» بمعنی زرنشانده شده‌در چیز دیگر ونظیر این لفظ «پرور» است که اسم‌فاعل‌است وبمعنی‌مفعول مستعمل میشود: چون «ناز پرور» و «خانه‌پرور» و «سایه پرور» (آنندراج)، صاحب‌غیاث اللغات آرد: معنی‌این‌لفظ «تأمل» است ومعنی‌این «نشانندهٔ خاطر» باشدو این مناسب نمی‌نماید مگر بجایش خاطر نشین مستعمل شود. بدانکه اگرنشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یاآنکه آنچه درضمیرخطور کندآنراخاطر گویند. اگر «خاطر نشان» بمعنی «نشاننده خطرات و تفکرات» گویند درست‌شود چه گاهی بسبب عدم دریافت چیزی ترددباشد چون از حقیقتش آگاه شود آن آگاهی نشانندهٔ‌تردد و اضطراب می گردد. (غیاث اللغات): محمودیان لختی خبر یافتند ازحال این دو کدخدا. . . . آغازیدن ایشان را نواختن وچیزی بخشیدن و بر نشاندن وخاطر نشان کردن.
(بیهقی چاپ مرحوم ادیب صفحهٔ ٢١٩).

زصبح صادق اگر پیرهن کنم در بر
صداقتم بتوخاطر نشان نمی گردد.
صائب‌تبریزی (بنقل آنندراج).

بنازم چشم مستی را که هر ساعت بهشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را.
ظهوری (بنقل آنندراج).

تمیز عاشق و اهل هوس نمی داند
بجان‌خویش که‌خاطر نشان‌ناز کنی.
فیاض (بنقل آنندراج).

پایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد
همچنان کاخلاص شه‌خاطر نشان آفتاب.
عرفی (بنقل آنندراج).

می کرد شرح تیزی پیکانت آصفی
تیر تو کرد این همه خاطر نشان مرا.
آصفی (بنقل آنندراج).

خاطر نشان شدن. [ِط نِ شُ دَ] (مص مرکب) مرکوز ذهن شدن.

خاطر نشان کردن. [ِط نِ کَ دَ] (مص مرکب) مرکوز ذهن کردن، تذکر دادن.

خاطر نشین. [ِط نِ] (نف مرخم) بمعنی دل نشین، ذهن نشین. (آنندراج).

خاطر نگاهداشتن. [ِط نِ تَ] (مص مرکب) مواظبت کردن، مراعات کردن:

شکر خدا که خاطر مارانگاهداشت.
محمد اشرف (بنقل آنندراج).

خاطر نگهدار. [ِط نِ گَ] (نف مرخم) مواظب، جانبدار، مراعات کننده:

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش.
(بوستان سعدی).

خاطر نواز. [ِط نَ] (ن ف مرخم) دلکش، مطبوع:

جوابی چنین خوب وخاطر نواز
بقاصد سپردند تا برد باز.
نظامی.

خاطره. [ط رِ] (اِ) اموریکه برشخص گذشته باشد و آثاری از آن در ذهن شخص مانده باشد، گذشته‌های آدمی. || وقایع گذشته که‌شخص آنرا دیده یاشنیده است. دیده های گذشته یاشنیده‌های گذشته. ج: خواطر، خاطره‌ها، خاطرات. || یادگار.

ترکیبات: دفترچهٔ‌خاطرات: دفتری است که شخص خاطرهٔ‌خودرادر آن ثبت‌مینماید. خاطره نویس: افرادی که خاطرات‌افراد بزرگ تاریخ زمان خود را می نویسند. || خاطره نویسی: عمل ثبت خاطرات.

خاطری کاشانی. [ِط] (اِخ) یکی ازعرفای کاشان است. وهدایت گوید: فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده ودراقالیم مختلفه سیاحت‌می نمود آخر الامر درهندوستان در گذشت. این رباعی از او نوشته شد:

مائیم که نوحه‌مایهٔ شادی ماست
در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مردم دل
هر عشوه که راه ما زند هادی ماست.
(تذکرهٔ ریاض العارفین چاپ صفحهٔ ٧٣).

خاطف. [ِط] (ع ن ف) برقی که چشم را خیره می کند. (آنندراج). (فرهنگ جهانگیری). درخش که چشم را خیره کند. (منتهی الارب). خیره کننده: و برق خاطف دواسبه غبار را در نیافتی. (سندبادنامه ص ٢٥٢). || رباینده. - درصفت برق خاطف از آنجهت واقع میشود که بینائی مردم میرباید. (غیاث اللغات). (فرهنگ جهانگیری).

خاطف. [ِط] (ع ا) گرگ (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع بلغت گرگ درهمین لغت نامه شود.

خاطف ظله. [ِط ُف ِظ ل ِل] (ع ا) مرغی است که هر گاه سایه خود را در آب بیند قصد ربودن کند. (آنندراج) رفراف. (آنندراج) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (فرهنگ جهانگیری) ملاعبةظله (فرهنگ جهانگیری). دم جنبانك، دم بأبزنك. [زَ نَ].

خاطف هندی. [ِط ِه] (اِخ) یکی از حکماست که درصنعت کیمیا بحث کرده و عمل اکسیر تام رادریافته است. (ابن الندیم).

خاطل. [ِط] (ع ن ف) باطل. (اقرب الموارد) (تاج العروس) کلام بی ربط، بیهوده، فاسد وبی معنی. رجوع به خطل درهمین لغت نامه شود.

خاطوف. (عِ ا)داس مانندی که بدام بندند و بدان آهو صید کنند. (منتهی الارب).

خاطی. [ِط] (ع ن ف) کسیکه باارادهٔ خود خطا کندومخطی کسی که ارادهٔ صواب کند وبی قصد خطا ازاوظاهر گردد. (غیاث اللغات). گناهکار. (مهذب الاسماء) آنکه بعمدنا راست خواهد. (اقرب الموارد) (تاج العروس) خطا کننده. مقابل مصیب:
گر خطا گوید وراخاطی مگو.
(مثنوی مولوی).

ج، خطاة [خَ طَ اَ] ، خاطئون، خاطئین: انا کنا خاطئین. (قرآن ١٢/ ٩٨) . لایأکله الاالخاطئون. (قرآن ٦٩/ ٣٧). || سهم خاطی: تیر که به نشانه نرسد. ج : خواطی. مثل: «مع الخواطی سهم صائب» یعنی ازشخص خطا کننده صواب سرمیزند. (اقرب الموارد).

خاطئه. [ِط ءَ] (ع مص) گناه کردن. (دهار). - این کلمه مصدر باب خطاء است واین صیغه بندرت درمصادر مزیده می آید چون عافیه که مصدر مزیدعافی است. (اقرب الموارد) (تاج العروس). || گناه (مهذب الاسماء). جرم، اثم.

خاف. [ف ِ ن] (ع ن ف) بسیار ترسنده. (از آنندراج). منه: رجل خاف: مرد بسیار ترسنده. کما یقال «رجل صات» یعنی مرد شدیدالصوت. (منتهی الارب). || خاف نیز نعت است ار خفاء (منتهی الارب)، پنهان شونده.

خاف. (اِ خ) صورتی از املاء خواف است و آن ناحیتی است در خراسان، در تاریخ گزیده (صفحهٔ ٦١٦) و نسخه بدل نزهةالقلوب (جلد سوم صفحهٔ ١٥٤) این املاء برای خواف بکار رفته است. رجوع به خواف در همین لغت نامه شود.

خاف. (اِ خ) دهی است از دهستان بهرستاق شهرستان لاریجان. (سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو بخش انگلیسی ص ١١٤).

خافت. [ِف] (ع ن ف) ابر بی آب (منتهی الارب)(آنندراج). || کشت نا دراز (منتهی الارب). || ضعیف آواز، ضعیف الصوت:
أآمل ان تجلی عن الحق شبهة
وشخصك مقبوروصوتك خافت.
بواحمد در رثاء ثابت بن قره آورده است.
و بهر منزل که نزول میکرده اند همان آواز کوچ کوچ بسمع ایشان می رسیده تا بصحرائی .... آن آوازاز آنجا خافت شده است در آن مقام ثابت گشته اند. (تاریخ جهانگشای جوینی).

خافة. [ف فَ] (ع اِ) رجوع به خانه در همین لغت نامه شود.

خافتر. [تَ] (اِ خ) دهی است از دهستان گوکان، بخش خفر، شهرستان جهرم. واقع در ٢٠ هزار گزی جنوب خاور باب انار و ٦ هزار گزی جنوب راه فرعی خفر به گوکان. ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیری و مالاریائی دارای ١٧٧ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان فارسی است. آب آنجا ازچشمه ومحصولات: غلات وخرما ومرکبات است. شغل اهالی زراعت و باغ داری و راه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد هفتم ص ٨٥). قریه‌ایست درچهارفرسنگ ونیم میانه جنوب ومشرق شهر خفر. (فارسنامه).

خافض. [ِف] (ع ن ف) از نامهای باری تعالی است. (ربنجنی) (غیاث اللغات) (منتهی الارب)(اقرب الموارد). خداوند باین نام ازاین جهت مسمی شده است که پست دارنده وخوار کنندهٔ جباران و فراعنه میباشد. || خوش وخرم. منه: عیش خافض منتهی الارب. || صاحب و قاروسنگینی. منه: هو خافض الطیر. یعنی صاحب وقاراست. (منتهی الارب). || کسره دهنده. (غیاث اللغات). جاره. || منصوب بنزع خافض: در اصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض آن منصوبی است که علت نصب آن برداشتن حرف جراست از سر آن. شارح انموذج می گوید: ان حرف الجر قدتحذف و ینصب مدخولها ویقال انه منصوب علی نزع الخافض اوعلی المفعولیة کقوله تعالی « و اختارموسی قومه» ای «من قومه». (جامع المقدمات شرح انموذج صفحهٔ ٢٨٧ چاپ طاهر خوشنویس).

خافضه. [ِف ضَ] (ع ن ف مؤنث) زمین پست وپر نشیب. منه: ارض خافضه السقیاء: یعنی زمینی که آب دادنش سهل میباشد. (منتهی الارب). || جاره، کسره دهنده. || زن ختانه (منتهی الارب). زنی که ختنهٔ زنان کند. || فرود آورنده، منه: خافضة رافعة. یعنی برمیدارد قومی را بسوی جنت وفرود می آورد قومی را در آتش. (قرآن ٥٦/ ٣).

خافظه. [ِف ظَ] (ع ن ف) درآنندراج بهمان معانی خافضه آمده وبنظر تصحیف آنست.

خافق. [ِف] (ن ف) لرزنده وجنبنده. (آنندراج) مضطرب، طپنده. || کنارهٔ عالم. (آنندراج). || کنارهٔ شهر. (مهذب الاسماء).

خافقات. [ِف] (ع ن ف) وصف ایام است و « ایام الخافقات » روزهائی است که در آن پاشیدند ازهم ستاره‌ها درزمان ابی العباس و ابی جعفر. (منتهی الارب). روزهای تناثر نجوم.

خافقان. [ِف](ع ِا)مشرق ومغرب. (مهذب الاسماء) . مشرق ومغرب یا افق آنها بدانجهت که شب و روز در آنها مختلف می شوند. (منتهی الارب). || دو کرانهٔ آسمان و زمین یا منتهای آنها. (منتهی الارب) (آنندراج). || هر دو جانب رودخانه. (آنندراج). تثنیهٔ خافق درحالت رفعی. رجوع به خافقین شود.

خافقان. [ِف] (اِ خ) نام موضعی است. (منتهی الارب) .

خافقین. [ِف قَ] (ع ن ف) مشرق و مغرب. (غیاث اللغات)(مهذب الاسماء ربنجنی)، خافقان:
مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو
نز ری و گرگان همی یاد آیدم نز خافقین. (١)
منوچهری.

جز که نادر باشد اندر خافقین
آدمی سر برزند بی والدین.
(مثنوی مولوی).

ای کمال نیکمردان بر توختم
نیکنامی منتشر در خافقین.
سعدی.

(١) کازیمیرسکی درترجمهٔ دیوان منوچهری ص ٢٢٤ « خافقین » را بمعنی دیگر نواحی جهان آورده است.

خافل. [فِ] (ع ن ف) گریزنده. (منتهی الارب).

خافور. (اِ) گیاهی است مانند زوان. (منتهی الارب). نباتی است که تازه روئیده باشد (فهرست مخزن الادویه). هرطمان بلغت اهل مصر. (فهرست مخزن الادویه) خرطال، خرطال [طَ] (اقرب الموارد).

خافه. [ف فَ] (ع اِ) وعاء حب، پوستی که دانهٔ گندم و جوامثال آن درویست. || جبهٔ چرمین عسل‌چینان. (منتهی الارب). || خریطهائی که‌در آن عسل نهند. (منتهی الارب). || سفرهٔ برداشته‌سرها که بخریطه ماند ودر آن عسل‌چینند. (منتهی الارب).

خافی. (ع ن ف) پنهان و پوشیده. (منتهی الارب). ج: خوافی. (منتهی الارب). || پری (منتهی الارب). ج: خوافی.

خافی. [ی ی] (ص منسوب) اهل خاف، کسیکه بشهرستان خاف منسوب باشد.

خافی. (اِخ) یکی از شعرای متأخر ایران است که منظومه ای بنام چهار درویش دارد. (قاموس الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۱۲).

خافیاء. (اِ). پری، منتهی الارب).

خافیة. [فِ یَ] (ن ف مؤنث) رجوع به خافیه درهمین لغت‌نامه شود.

خافی‌خان. (اِخ). محمد هاشم خافی خان یکی از مورخین هندوستان است که در دورهٔ عالمگیر بدهلی زندگی میکرد و او تاریخی بنام «منتخب اللباب» تدوین کرد وآن شرح حکومت سلسلهٔ تیموریان‌میباشد و بتاریخ خافی معروف است. در زمان عالمگیر کمکی بنشر این کتاب نگردید و وبعدها دردورهٔ محمد شاه بسال ۱۱۴۵ آن کتاب انتشار یافت. (قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص۲۰۱۲).

خافیه. [یَ] (ع ن ف مونث) نهان، پنهان، پوشیده، پوشیدگی. ج: خوافی (منتهی الارب): لایخفی منکم خافیة (قرآن ۱۸/۷۹) || پری. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). سموا بذلک لاستتارهم عن الابصار. منه: ارض خافیه، زمینی که‌در آن پریان باشد. || مضرت دیووپری، آسیب جن. || پرخرداز بال‌مرغ. (مهذب الاسماء) پرپسین بال‌مرغ.

خاقا. (ع ص) وصفی است که برای یاقوت میآید و چون اضافه بیاقوت شود نوعی از یاقوت را که یاقوت زعفرانی باشد میرساند. (دزی جلد ۱ ص۳۴۶).

خاقان. (اِ) لقب پادشاه ترکان وپادشاه چین. (شرفنامهٔ منیری). پادشاه بزرگ ازلغات ترکی است ودرقدیم لقب پادشاهان چین‌وترکستان بوده وحالا برهر پادشاه اطلاق کنند. (غیاث اللغات) (آنندراج). پادشاه بزرگ ترک وآن اصلش خان خان است یعنی رئیس رؤساء (مفاتیح العلوم خوارزمی) لقب پادشاه ترکان (محمودبن عمر ربنجنی). صاحب فرهنگ شعوری گوید: این لقب را بپادشاهان ترک داده اند چنانکه پادشاهان عجم را «کسری» وپادشاهان چین را «فغفور» وسلاطین روم را «قیصر» وپادشاه مصرقدیم را «فرعون» می گفتند امامطلقاً بپادشاهان نیز اطلاق میشود. (فرهنگ شعوری جلداورق ۳۷۴). صاحب نقودالعربیه گوید: خاقان واصلها «قان قان» ای «قان القان» او «قان القانات» ثم قصر وهو خاص بکبراء المغول ایضاً و یقال «خاقان البحرین» او «الخاقان بن الخاقان» او «الخاقان العادل» (ازنقودالعربیه ص ۱۳۴). بارتلد گوید: این کلمه ضبط عربی لقب پادشاهان ترک «یعنی‌کاقان» است ولی‌فعلا برشاهزادگان قدیم‌ترک‌اطلاق‌میشود دریکی ازنسخ‌قدیمی دو شکل «کان» و «کاقان» بیک معنی یافته شده‌اند. باحتمال بسیار «کان» مخفف «کاقان» است ولی بعدها بین «کان» و«خان» و«کاقان» و «خاقان» امتیاز قائل شدند و خاقان معنای «خان‌خان» پیدا کرد که همان شاهنشاه است. (از بارتلددر دائرة المعارف اسلامی) ملک کیماک را خاقان خوانند. (حدود العالم). ملک خرخیز را خرخیز خاقان خوانند. (حدود العالم). ملک تبت را تبت خاقان خوانند. (حدود العالم).

چو بشنید فرزند خاقان که شاه
زجیحون گذر کرد خود باسپاه.
فردوسی.

زلشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان بیاری‌شدند.
فردوسی.

بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین.
فردوسی.

.... وهمان عادت‌بازی‌وشکار ولهو پیش گرفت تا خاقان بزرگ طمع کرد در پادشاهی باسپاهی بخراسان آمد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۰).

وخود ازآن موش وخاصیت و فسون، آن کار ساخته بود باز حدیث حرب بود که با خاقان آغازید تا صلح کرده شد. (مجمل التواریخ والقصص ص ۷۵).

کنون باید که برخوانیم به‌پیش تو بشعر اندر
هر آنچه تو بخاقانان وطرخانان وخان کردی.
مخلدی.

قیصر شرابدارت وچیپال چوبدار
خاقان رکابدارت وفغفور پرده‌دار.
منوچهری.

چون رسولانش ده‌گام بتعجیل زنند
قیصر ازتخت فرو گردد وخاقان از گاه.
منوچهری.

لیکن چوکرد قصد جفا پیشش
خاقان خطر ندارد و نه قیصر.
ناصرخسرو.

نسبت خاقان بمن کنند که نخر
ورنگرد دانش آزمای صفاهان.
خاقانی.

سر خاقان اعظم از تفاخر
بدین‌نسبت‌یکی گردن بیفزود.
خاقانی.

این‌هرمز ازدختر قاقم‌خاقان آمده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸).

دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنهٔ لعبتان چین و طراز.
نظامی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یك آماج از بساط پیشگه دور.
نظامی.

بسکه ازمکسب‌شه و خاقان‌شده.
مولوی.

|| ابن خاقان: دزی آورده: نویسندهٔ کتاب «قلائد» و «مطمح» گوید این لقب حکایت ازرذالت وپستی می کرده‌است اما وی ننوشته که معنی واقع کلمه چیست. ابتدا آنچه بنظرمن(صاحب فرهنگ دزی) رسید این بود که این لقب را به «لاطی» میداده اند لکن گویژ(۱) بعدابمن گفت‌این خاقان بجوانان ترکی اطلاق میشده است که دردربارهای بغداد تربیت‌میشدندوبرای اطفاء غرائز پست‌خلفاء وبزرگان بغدادبکار میرفتند. (ازفرهنگ‌دزی جلد۱ص ۳۴۶).

خاقان. (اِخ) ابن المؤمل‌بن خاقان، یکی ازخطباء بوده است. (البیان و التبیین جلد ۱ ص ۲۷۹).

خاقان. (اِخ)ابن صبیح، یکی ازراویان است‌ودرعقدالفرید ازاوداستانی منقول‌است. (عقد الفرید چاپ‌جلد ۷ ص ۱۹۶).

خاقان البخاری. [نُ ل بُ] (ترکیب وصفی، اِخ) وی یکی ازحکامی بوده که‌احمدبن ابراهیم القوسی اورا بسواد بست فرستاد. (رجوع به تاریخ سیستان ص ۱۹۲ شود).

خاقان پرست. [پَ رَ] (ن ف مرخم) دوستدار پادشاه، فدائی خاقان، پرستندهٔ خاقان، مطیع خاقان،

چوخاقان شنید این سخن برنشست
برفتند ترکان خاقان پرست.
فردوسی.

تو خواهی بدین‌جنگ شد پیش‌دست
وگر شیردل ترک خاقان پرست.
فردوسی.

(۱) Goëje

خاقان ترک. [ـِ نِ تُ] (ترکیب اضافی) پادشاه ترکان. ـ در تاریخ وادبیات پارسی اغلب پادشاه ترکستان باین نام یا «خاقان ترکستان» آمده است : فغفور چین و خاقان ترک ورای هندو قیصر روم اورادست بوس کردند. (نزهة القلوب چاپ لیدن صفحهٔ ۱۰۸). رجوع به خاقان در این لغت نامه شود.

خاقان چین. [ـِ نِ] (ترکیب اضافی) پادشاه چین. ـ درادبیات پارسی پادشاه چین گاهی «فغفور» و گاه «خاقان چین» آمده است :

چو از دور خاقان چین بنگرید
خروش سواران ایران شنید .

فردوسی .

رجوع بصفحات ۷۰ و ۸۲ و ۸۹ حبیب السیر چاپ قدیم تهران جلد اول ورجوع به خاقان در همین لغت نامه شود .

خاقان سعید. [ـِ نِ سَ] (ترکیب وصفی، اِ خ) لقب شاهزاده شاهرخ میرزا ابن امیرتیمور گورکان است رجوع بصفحات ۱۲۴ و ۳۱۴ مجالس النفائس وصفحات ۱۸۲ و ۱۸۳ و ۱۸۵ و ۱۸۷ و ۱۸۸ و ۱۸۹ و حبیب السیر چاپ قدیم تهران شود .

خاقان شهید. [ـِ نِ شَ] (ترکیب وصفی، اِ خ) لقبی است که منشیان درباری قاجار بعدها به آغامحمدخان قاجار میدادند.

خاقان. (اِ خ) عبدالله بن عبدالله بن عبدالله ابن الاهتم از خطباء بوده است. (البیان والتبیین جلد ۱ ص ۲۷۹ چاپ دوم چاپ حسن مندوبی).

خاقان. (اِ خ) تخلص فتحعلیشاه قاجار بوده است وبیت زیر ازجمله اشعاری است که او برای باغ دلگشا (۱) ساخته ودر آنجا خود را باین نام تخلص کرده است :

دلگشا بی یار زندان بلاست
هر کجا یار است آنجا دلگشا است .

(قاموس الاعلام ترکی جلد سوم) .

درمجمع الفصحاء جلد یک صفحهٔ ۲۳ این نام بصورت صاحبقران قاجار قوینلو ضبط شده است و در آنجا پس ازشرح مفصلی اززندگانی وی نمونه هائی از اشعار او آمده است . براون آرد : هدایت تجدید حیات ادبی وبهبودی وسلامت ذوق شعری را ازتشویق فتحعلیشاه دانسته است و نویسد خود او هم بتخلص «خاقان» اشعار میسرود و عدهٔ کثیری ازشعراء را در دربار گرد آورد . (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پرفسور ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۱۹۲). رجوع به فتحعلی شاه شود.

خاقان کاشغر. [ـِ نِ غَ] (ترکیب اضافی، اِ خ) پادشاه کاشغر است که نزد سلطان ملکشاه ابن الب ارسلان تحف و هدایا فرستاد واز او التماس عفو و بخشش کرد وبرسولش گفت این پیغام را بسلطان رسان :

اذلت لك الایام اخادعها وصفت لك الاقالیم مشارعها فلا یضرك ان بقی فی الاقلیم بیت من بیوت الملك القدیم وان اقتضی رأیك زوجت من بعض بنات موالیك لبعض اولادك فنحن من موالیك وعبادك . (ازاخبار الدولة السلجوقیه صفحهٔ ۶۶) .

خاقان کلاه. [ـُ کُ] (ص مرکب) صاحب کلاه خاقانی . کنایت از عظمت و بزرگی است :

فریدون کمر بلکه خاقان کلاه.

نظامی .

خاقان مغفور. [ـِ نِ مَ] (ترکیب وصفی ، اِ خ) لقبی است که پس ازمرگ فتحعلی شاه قاجار باو داده‌اند.

خاقان منصور. [ـِ نِ مَ] (ترکیب وصفی ، اِ خ) لقب سلطان حسین میرزا کرت است. رجوع به حبیب السیر صفحات ۲۴۱ تا ۲۶۰ جلد ۳ چاپ تهران شود .

خاقان نژاد. [نِ ـ] (ص مرکب) ازدودهٔ خاقان ، از نسل خاقان، از طایفهٔ خاقان ، منسوب بخاقان :

که خاقان نژاد است و بدگوهر است
ببالا و دیدار چون مادر است .

فردوسی .

تو خاقان نژادی نه از کیقباد
که کسری ترا تاج برسر نهاد.

فردوسی .

خاقانی. (ص منسوب) منسوب بخاقان، مجازاً بمعنی لایق خاقان و خاقان مآب می آید .

خاقانی. (اِ) نوعی خربزه است در مشهد و بنام خربزهٔ خاقانی در آنجا شهرت دارد .

خاقانی. (اِ) . نوع مخصوصی آجر است که از آجر نظامی بزرگتر میباشد و برای پلکان بکار میرود .

خاقانی. (اِ خ) نام یکی ازمنجمین است. در تاریخ الحکماء ابن قفطی مینویسد وی درعلم نجوم وتفسیر وحل زیجات وطبایع کواکب و احکام حوادث بصیر بوده و در عشر سوم مائهٔ پنجم هجرت وفات یافته است یعنی تقریباً درحدود سالهای ۴۲۰ ـ ۴۳۰ . (از گاهنامهٔ سید جلال طهرانی).

خاقانیان. (اِ خ) نام سلسله ای بوده است از امراء ترک که بنامهای آل خاقان، آل افراسیاب ، خانیه ، ایلک خانیه ، افراسیابیه مشهورند . رجوع بجلد سوم تاریخ بیهقی مصحح سعید نفیسی بخش تعلیقات وچهار مقالهٔ عروضی مصحح دکتر معین بخش تعلیقات ولغت نامه در کلمهٔ آل افراسیاب شود .

خاقانی. (اِ خ) ابراهیم دربندی . رجوع به ابراهیم دربندی درهمین لغت نامه شود .

خاقانی. (اِ خ) احمدابن محمد خزاعی انطاکی متوفی بسال ۳۹۹. صاحب کتاب «التاریخ الخاقانی» است و مسعودی ازاو درمروج الذهب نام برده است. (از کشف الظنون).

خاقانی. (اِ خ) افضل الدین بدیل ابراهیم ابن علی خاقانی حقایقی شروانی [شَ](۲) ملقب به حسان العجم یکی از بزرگترین شاعران واز فحول بلغای ایران است. لقب حسان العجم [حَ سْ سا نُ عَ جَ] را که بحق درخور اوست ، عم او کافی الدین عمر بوی داد (۳) و خاقانی خود چند بار خویشتن را بدین لقب خوانده و عوفی هم همین لقب را برای وی یاد کرده است(۴)، اما لقب دیگراو افضل الدین عنوان مشهور تر او بوده است ومعاصران وی او را بهمین لقب می‌خوانده‌اند (۵) و خود هم خویشتن را بسبب همین لقب گاه افضل یاد می کرده است (۶) . اسم او را تذکره نویسان ابراهیم (۷) نوشته‌اند ولی او خود نام خویش را «بدیل» گفته و در بیتی چنین آورده است :

بدل [بَ دَ] من آمدم اندرجهان سنائی را
بدین دلیل پدرنام من بدیل نهاد .

پدر او نجیب الدین علی مروی درودگر بود وخاقانی بارها در اشعارخود بدرود گری اواشارت کرده است وجداو جولاهه ومادرش جاریه‌ای نسطوری وطباخ از رومیان بوده که

---

(۱) دلگشا نام باغی بوده است که حسین قلی خان ابن احمدخان دنبلی ساخته بود وفتحعلیشاه رادر آنجا بمیهمانی خواند وشرح این ضیافت را فتحعلی خان در شهنشاه نامهٔ خود آورده است رجوع بریاض الجنة زنوزی نسخهٔ وزارت خارجه شود.

(۲) رجوع بمقالهٔ سعید نفیسی در مجلهٔ ارمغان سال ۱۳۲۳ دربارهٔ لفظ شروانی شود. خاقانی خود دراین باره می گوید . عیب شروان مکن که خاقانی — هست از آن شهر کابتداش شر است.

(۳) ضمن بیان حقوق کافی الدین در تحفة العراقین گفته است ، چون دید که در سخن تمامم — حسان عجم نهاد نامم .

(۴) لباب الالباب ج۲ ص ۲۲۱ .

(۵) امام مجدالدین گفته است : افضل الدین امام خاقانی — تاجدار ممالک سخن اوست.

(۶) افضل ارزین دروغها راند — نام افضل بجز اضل منهید. گنجوی گفته است: تو ای افضل اگر راست پرسی — بجان عزیزت که از تو نه شادم.

(۷) دولتشاه سمرقندی ص ۴۷ چاپ هند ، مجمع الفصحاء ج۱ ص ۲۰۰ ، شاید نظر خاقانی در این مصراع « بخوان معنی آرائی براهیمی پدید آمد» تعریضی بنام خود باشد .

اسلام آورده (۱). عمش کافی الدین عمر بن عثمان مردی طبیب وفیلسوف بود و خاقانی تا بیست و پنج سالگی در کنف حمایت و حضانهٔ تربیت او بود و بارها ازحقوق اویاد کرده وآن مرد فیلسوف را بنیکی ستوده و نیزچندی از تربیت پسرعم خود وحید الدین عثمان برخوردار بوده است (۲) و باآنکه درنزد عم وپسرعم انواع علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت چندی نیز در خدمت ابوالعلاء گنجوی شاعر بزرگ معاصر خودکه در دستگاه شروانشاهان بسر می‌برد، کسب فنون شاعری کرده بود. عنوان شعری او درآغاز امر «حقایقی» بود (۳) ولی پس ازآنکه ابوالعلاء ویرا بخدمت خاقان منوچهر معرفی کرد لقب «خاقانی» بر او نهاد (٤). بعد از ورود بخدمت خاقان اکبر فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه خاقانی بدربارشروانشاهان اختصاص یافت و صلتهای گران از آن پادشاه بدو رسید. بعد ازچندی ازخدمت شروانشاه ملول شد و بامید دیدار استادان خراسان و دربارهای مشرق آرزوی عراق وخراسان درخاطرش خلجان کرد واین میل از اشارات متعدد شاعر مشهود است (۵) لیکن شروانشاه او را رها نمی کردتا بمیل دل رخت ازآن سامان بربندد واین تضییق موجب دلتنگی شاعر بود تا عاقبت روی بعراق نهاد وتا ری رفت لیکن آنجا بیمار شد (٦). درهمان حال خبر حملهٔ غزان بر خراسان وحبس سنجر وقتل امام محمد بن یحیی بدو رسید و او را از ادامهٔ سفرباز داشت و بیازگشت به «حبسگاه شروان» مجبور ساخت (۷) اما چیزی از توقف او در شروان و حضور در مجالس شروانشاه نگذشت که بقصد حج‌ودیدن امرای عراقین اجازت سفرخواست ودرزیارت مکه ومدینه قصائد غرا سرود و در بازگشت با چندتن ازرجال بزرگ واز آنجمله باسلطان محمد بن محمود سلجوقی (۵٤۸ - ۵۵٤) وجمال الدین محمد بن علی اصفهانی وزیر قطب الدین صاحب موصل ملاقات کرد وبامعرفی این وزیر بخدمت المقتفی لامرالله خلیفهٔ عباسی رسید و گویا خلیفه تکلیف شغل دبیری بوی کرد (۸) ولی او نپذیرفت و در همین اوان که مصادف با حدود سال ۵۵۱ یا۵۵۲ بوده است سرگرم سرودن تحفة العراقین خود بود (۹). در دنبال سفرخود ببغداد، خاقانی کاخ مداین را دید و قصیدهٔ غرای خود را در بارهٔ آن کاخ مخروب بساخت ودرورود باصفهان قصیدهٔ خودرادر وصف اصفهان و اعتذار ازهجوی که مجیر الدین بیلقانی در بارهٔ آن شهر سروده و بخاقانی نسبت‌داده بود، پرداخت (۱۰) و کدورتی‌را که رجال آن شهر نسبت‌بخاقانی یافته بودند، ونموداری ازآنرا در قصیدهٔ جمال‌الدین عبدالرزاق می‌بینیم (۱۱) بصفا مبدل کرد. درباز گشت بشروان بازخاقانی بدربارشروانشاه پیوست. لیکن میان او و شروانشاه بعلت نامعلومی، که شاید سعایت ساعیان بوده است، کار بنقار و کدورت کشید چنانکه کار بحبس شاعر انجامید و بعد از مدتی قریب بیکسال بشفاعت عز الدوله نجات یافت. حبس خاقانی وسیلهٔ سرودن چند قصیدهٔ حبسیهٔ زیبای او شده که در دیوانش ثبت است. و او بعد از چندی در حدود سال ۵۶۹ بسفر حج رفت وبعد از بازگشت بشروان در سال ۵۷۱ فرزندش رشیدالدین را که نزدیك بیست سال داشت ازدست داد وبعد ازآن مصیبت دیگر براو روی نمود چندانکه میل بعزلت کرد و دراواخر عمر در تبریز بسر برد و در همانشهر درگذشت و در مقبرة الشعراء محلهٔ سرخاب تبریز مدفون شد.

سال وفات اورا دولتشاه ۵۸۲ نوشته است وآنرا باعداد دیگر نیز نقل کرده‌اند واز آنجمله در کتاب نتایج الافکار این واقعه بسال ۵۹۵ ثبت‌شده‌است (کتاب دانشمندان آذربایجان مرحوم تربیت ص ۱۳۰) و این قول اقرب بصواب است (سخن و سخنوران، آقای فروزانفر ص ۳٤۹).

خاقانی با خاقان اکبر ابوالهیجا فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه وپسرش خاقان کبیر جلال الدین ابوالمظفر اخستان بن منوچهر که هر دو باستاد توجه واقبالی تام داشتند و ویرا براتبه و صلات جزیل می‌نواختند، معاصر بود. غیر از شروانشاهان خاقانی با امرای اطراف وحتی سلاطین‌دور دستی مانند خوارزمشاه نیز رابطه داشت و آنانرا مدح میگفت و ازین ممدوحانند علاءالدین اتسز بن محمد خوارزمشاه(۵۲۱ ۵۵۱) که خاقانی اورا در اوایل عهد شاعری خود مدح گفته بود (۱۲) ونصرة الدین اسپهبد ابوالمظفر کیا لواشیر وغیاث الدین محمدبن محمود بن ملکشاه (۵٤۸ - ۵۵) که خاقانی درسفرعراق اورا دیدار کرد، و رکن‌الدین ارسلان بن طغرل (۵۵۵ - ۵۷۱) ومظفرالدین علاءالدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه و چند تن دیگرازشهریاران نواحی مجاورشروان. ازشاعران عهدخود خاقانی با چندتن روابطی بدوستی یا دشمنی داشت وازهمهٔ آنان قدیمتر ابوالعلاء گنجوی است که استاد خاقانی در شعر وادب بودواو را بعد از تربیت دختر دادوبدربارشروانشاه برد. لیکن کارشان بزودی بنقاروهجو کشید و درتحفة العراقین خاقانی ابیاتی در هجوآن استادهست(۱۳)، لیکن خاقانی پاداش این بی‌ادبی را باستاد از شاگرد خود مجیرالدین بیلقانی گرفت و از بدزبانیهای او چنانکه باید آزرده شد. ازمعاصران خاقانی میان اوونظامی رشته‌های

---

(۱) هستم زبی غذای جانور طباخ نسب ز سوی مادر نسطوری موبدی نژادش اسلامی و ایزدی نهادش
بگریخته ازعتاب نسطور آویخته در کتاب مسطور کدبانو بوده چون زلیخا برده شده باز یوسف آسا
از روم ضلالت آوریده نخاس هدیش پروریده تا مصحف و لااله دیده ز انجیل وصلیب دررمیده. (تحفة العراقین).

(۲) تحفة العراقین ص۲۲٤ - ۲۲٦. (۳) مجمع الفصحاء ج۱ ص ۲۰۰. (٤) چو شاعرشدی بردمت پیش خاقان -
بخاقانیت من لقب برنهادم. (ابوالعلاء گنجوی). (۵) ای عراق‌الله جارك نیك مشغوفم بتو وی خراسان عمرالله سخت‌مشتاقم ترا.

(٦) ازاین معنی درقصیدهٔ ذیل خبرداده‌است: خاك سیاه‌برسر آب وهوای ری دور ازمجاوران مکارم نمای ری.

(۷) آن‌مصر مملکت که‌تودیدی‌خراب‌شد وآن‌نیل‌مکرمت که‌شنیدی‌سراب‌شد گردون‌سر محمدیحیی‌بباد داد محنت‌رقیب‌سنجر مالك رقاب‌شد
آن کعبهٔ‌وفا که خراسانش نام‌بود اکنون‌بپای‌پیل‌حوادث‌خراب‌شد عزمت که‌زی‌جناب‌خراسان‌درست‌بود برهم‌شکن که‌بوی‌امان‌زان‌جناب‌شد
درحبسگاه‌شروان بادردل بساز کان درد راه‌توشهٔ یوم‌الحساب‌شد. (۸) خلیفه گویدخاقانیا دبیری کن که‌پایگاه‌ترا برفلك گذارم سر.

(۹) در تحفة العراقین گفته است که بعد از سی سال خسف خواهد بود؛ در گوش مقلدان اقوال دادند خبر که بعد سی سال
سریست بسیراختران در خسفی‌است به‌بیست‌ویك‌قران در. وچون قران کواکب درسال۵۸۲ اتفاق افتاده است پس تاریخ‌نظم تحفة‌العراقین
که درباز گشت ازسفراول صورت گرفته‌بود سال۵۵۱-۵۵۲ است. (۱۰) نکهت حوراست‌باصفای صفاهان جبهت‌جوزاست‌بالقای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم گردم طغیان زد ازهجای صفاهان او بقیامت سپید روی نخیزد زانکه سیه بست برقفای صفاهان
اهل صفاهان مرابدی زچه گویند من‌چه‌خطا کرده‌ام بجای صفاهان ... کردهٔ قصار، پس‌عقوبت حداد این مثل‌است‌آن اولیای صفاهان.

(۱۱) کیست که‌پیغام‌من‌بسوی‌شروان برد یك‌سخن‌ازمن‌بدان‌مردسخندان‌برد گویدخاقانیا اینهمه‌ناموس‌چیست نه‌هر که‌دوبیت گفت‌لقب‌زخاقان‌برد.

(۱۲) درقصیده‌ای که بمدح این پادشاه گفته عمرخود را بیست وچهارسال ذکر کرده‌است، ساعت‌روزوشب است سال حیاتم بلی -
جمله ساعات هست بیست‌وچهار ازشمار. (۱۳) بینی سگ گنجه را درین کوی هم سرخ قفا و هم سیه روی.

مودت بسبب قرب جوار مستحکم بود و چون خاقانی درگذشت نظامی در رثاء او گفت:

همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی.

رشیدالدین وطواط شاعراستاد عهد خاقانی هم چندی با استاد دوستی داشته و آندو زرگ یکدیگر را ثنا گفته‌اند ولی آخر کارشان بهجا کشید. فلکی شروانی‌هم از معاصران ویاران خاقانی بود واثیراخسیکتی که طریقهٔ خاقانی را تتبع می کرده از معارضان وی شمرده میشد. علاوه برین گروه خاقانی با عده‌ای دیگر از شاعران و عالمان زمان روابط نزدیك و مکاتبه داشته و برروی هم کمتر کسی از شاعران است که هم‌درعهد خود بآن درجه ازاشتهار رسیده باشد که او رسید. از آثار خاقانی علاوه بر دیوان او که متضمن قصایدومقطعات و ترجیعات و غزلها و رباعیات است مثنوی تحفة‌العراقین اوست که بنام جمال‌الدین ابوجعفر محمد بن علی اصفهانی وزیرصاحب موصل که ازرجال معروف قرن ششم بوده است سروده. این منظومه را خاقانی درشرح نخستین مسافرت خود بمکه وعراقین ساخته و درذکرهرشهر ازرجال ومعاریف آن نیز یادکرده‌ودرآخرهم‌ابیاتی درحسب‌حال‌خود آورده است. خاقانی از جملهٔ بزرگترین شاعران قصیده‌گوی وازارکان شعر فارسی است. قوت اندیشه و مهارت او درترکیب الفاظ وخلق معانی و ابتکارمضامین جدید و پیش‌گرفتن راههای‌خاص درتوصیف‌وتشبیه مشهوراست، و هیچ قصیده وقطعه وشعراو نیست که ازین جهات تازگی نداشته باشد. قدرتی که او در التزام ردیفهای مشکل نشان‌داده کم‌نظیراست چنانکه دربسیاری‌از قصائدخود یك فعل مانند «برافکند» «برنخاست» «نیامده است» «نمی‌یابم» «برافروز» «شکستم» وامثال آنها، یایك فعل ومتعلق آن‌مانند «درکشم هرصبحدم» و «برنتابد بیش ازین» یا اسم وصفت را ردیف قرارداده است. مهارت خاقانی در وصف از غالب شاعران قصیده‌سرا بیشتر است. اوصاف مختلف‌اومانند وصف آتش، بادیه، صبح، مجلس بزم، بهار، خزان، طلوع آفتاب و امثال آنها در شمار اوصاف رائع زبان فارسی است. ترکیبات او که غالباً با خیالات بدیع همراه و باستعارات و کنایات عجیب آمیخته است معانی خاصی را که تا عهد او سابقه نداشته مشتمل است مانند «اکسیر نفس ناطقه» برای «سخن» «دوطفل‌هندو» برای «دومردمك چشم»، «سه گنج نفس» یعنی قوای سه گانه: متفکره و مخیله‌وحافظه، «مهدچشم»، «قصردماغ» و صدها ترکیب نظیر اینها که درهرقصیده و غالباً درهربیت ازابیات قصیده‌های اومیتوان یافت. خاقانی براثر احاطهٔ بغالب علوم‌واطلاعات و اسمار مختلف عهد خود، وقدرت خارق العاده‌ای که در استفاده از آن اطلاعات در تعاریض کلام داشته، توانسته است مضامین علمی خاصی درشعرایجاد کند که غالب آنها پیش‌ازاوسابقه نداشته است. برای‌اواستفاده ازلغات‌عرب درشعرفارسی محدودبحدی‌نیست حتی آنها که برای فارسی زبانان غرابت استعمال دارد. با تمام این احوال چیزی که شعرخاقانی را مشکل نشان میدهد ودشوار مینمایاند این دوعلت اخیر یعنی استفاده از افکار و اطلاعات علمی و بکار بردن لغات دشوار نیست، بلکه این دو عامل وقتی با عوامل مختلفی ازقبیل رقت فکر و باریك اندیشی‌اودرابداع‌مضامین‌واختراع‌ترکیبات خاص تازه و بکار بردن استعارات و کنایات مختلف ومتعدد وامثال آنها جمع شود، فهم بعضی ازابیات او را دشوارمیکند وبا تمام این احوال اگرکسی با لهجه وسیاق سخن او خوگیرد از وسعت دایرهٔ این اشکالات بسیارکاسته میشود. این شاعراستاد که‌مانند اکثراستادان عهدخود بروش سنائی‌درزهد و وعظ نظرداشته، بسیارکوشیده است که ازین حیث با او برابری کند و در غالب قصائد حکمی و غزلهای خود از آن استاد پیروی نماید، واز مفاخرات او یکی آنست که‌خود راجانشین‌سنائی میداند درقطعه‌ای بمطلع ذیل:

چون فلك دور سنائی در نوشت
آسمان چون من‌سخن‌گستر بزاد.

وشاید یکی ازعلل این امر ذوق وعلاقه‌ای باشد که دراواخرحال بتصوف حاصل کرده وبقول خود درسی سال چندچله نشسته بود. خاقانی در عین مداحی مردی ابی الطبع و بلند همت وآزاده بود وبا وجود نزدیکی بدربارهای معروف و علاقه‌ای که ازجانب شروانشاه وخلیفه‌بتعهد اموردیوانی‌ازطرف اوشده بود، همواره از اینگونه مشاغل که بانصراف او از عوالم معنوی می‌انجامید اجتناب داشت برروبهم این‌شاعرازباب علم وادب ومقام‌ومرتبه‌ای‌بلند واستادی ومهارت در فن خود درشمار شاعران کم نظیر و از ارکان فارسی است و شیوهٔ او که در شمار سبکهای‌مطبوع شعراست، پس ازوی مورد تقلید و پیروی بسیاری از شاعران پارسی زبان قرارگرفت. (ازتاریخ ادبیات دکتر صفا جلد ۲ ازصفحهٔ ۷۷٦ تا ۷۸٤). برای کسب اطلاع بیشترازخاقانی میتوان بمآخذ زیر که درپاورقی جلد اول آتشکدهٔ آذرچاپ آقای‌سادات ناصری آمده‌است رجوع کرد:

آثارالبلاد قزوینی، بستان‌السیاحه ص۳۲٤، بهارستان جامی، تاریخ ادبیات دکتر شفق، تاریخ ایران‌سایکس، تاریخ گزیده‌ص۸۱۸، تذکرهٔ خلاصة الافکار، تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ‌لیدن‌ص۷۸ تا۸۳ وص۷۰و ۷۱وچاپ‌هندص۳۹، دانشمندان آذربایجان، ریاض‌العارفین چاپ دوم ص۳۱۷ تا ۳۲٦، سخن وسخنوران، شعرالعجم شبلی نعمانی ج ٥ ص ٦ تا۹، خاقانی شروانی بقلم‌دکتر عبدالرسول خیام‌پورطبع‌تبریزسال ۱۳۲۷، شروح خاقانی‌ازعبدالوهاب حسینی‌ومحمدبن داود شادی آبادی، طرائق الحقایق چاپ تهران ج ۲ص۲۸۰، عرفات العاشقین، لباب الالباب، مجالس المؤمنین قاضی نورالله شوشتری مجلس دوازدهم، مجلهٔ ارمغان سال٥و٦ شرح‌حال خاقانی بقلم‌آقای‌ناصح، مجلهٔ ارمغان سال ۲۳ شمارهٔ اول مقالهٔ استاد سعید نفیسی راجع به شروان، مجلهٔ یادگارسال ٤ شمارهٔ۹و۱۰ حبسیات خاقانی بقلم نوائی، مرآت‌الخیال چاپ‌هند ص۲۹، مقدمهٔ حدائق‌السحررشید وطواط بقلم‌عباس اقبال آشتیانی، مقدمهٔ‌دیوان‌خاقانی ازمرحوم عبدالرسولی، مقدمهٔ دیوان دکترضیاءالدین سجادی، مقدمه‌وشرح قصیدهٔ مسیحیه ازشیخ آذری‌درجواهرالاسرارضمیمهٔ اشعة‌اللمعات، نتایج‌الافکار، نفحات‌الانس ص٥٤٦و٥٤٧، هدیة الاحباب فی ذکر المعروفین بالکنی والالقاب والانساب مرحوم حاج شیخ عباس قمی ص۱۲۹ (که اورا شیعه دانسته‌است).

خاورشناسانی که در بارهٔ خاقانی تحقیقات کرده‌اند: خانیکوف (روزنامهٔ آسیائی ماههای اوت و سپتامبر ۱۸۳٦ ومارس و آوریل۱۸٦٥)، مینورسکی (قصیدهٔ‌مسیحیه رساله‌ای بانگلیسی چاپ سال۱۹٤٥)، کارل زالمان (رباعیات خاقانی)، هرمان‌اته که از خانیکوف استفاده کرده است. ادوارد برون (که تحقیقات خانیکوف را درتاریخ ادبیات خود آورده است).

ك : چایکین } نقل‌ازرساله‌مینورسکی.
آ : ولدیرف }

پرفسوریوری مار تحقیقاتی دربارهٔ قصیدهٔ مسیحیه دارد. (نقل ازپاورقی آتشکدهٔ آذر صفحات ۱۵۰و۱۵۱).

بنابرتوصیهٔ کتبی مرحوم دهخدا قصیدهٔ مدائن خاقانی تماماً‌نقل‌میشود وبرای این‌نقل دیوان خاقانی مصحح دکتر سجادی مورد استفادت‌قرارگرفته.

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آیینهٔ عبرت دان
یک ره زلب دجله منزل بمدائن کن
وزدیده دوم دجله برخاک مدائن ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد ازمژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد
گوئی زتف آهش لب آبله زد چندان
ازآتش حسرت بین بریان جگر دجله
خودآب شنیدستی کاتش کندش بریان
بردجله گری نونو وزدیده زکاتش ده
گرچه لب دریاهست ازدجله زکاةاستان
گردجله در آموزد باد لب وسوزدل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
درسلسله شد دجله، چون سلسله شدپیچان
گه گه بزبان اشک آوازده ایوانرا
تابوکه بگوش دل پاسخ شنوی زایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو
پند سر دندانه بشنو زبن دندان
گوید که توازخاکی ماخاک توایم اکنون
گامی دوسه برمانه واشکی دوسه هم بفشان
از نوحه جغدالحق ماییم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سرما بنشان
آری چه عجب داری کاندرچمن گیتی
جغداست پی بلبل ، نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم ، این رفت ستم برما
برقصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
حکم فلک گردان یاحکم فلک گردان
بردیدهٔ من خندی کاینجا زچه میگرید
گریند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
نی زال مدائن کم ازپیرزن کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر زتنور آن
دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
ازسینه تنوری کن وزدیده طلب طوفان
این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در اوبودی دیوار نگارستان .
این هست همان درگه کورازشهان بودی
دیلم ملک بابل ، هندو شه ترکستان
پندار همان عهد است ازدیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه ، در کوکبهٔ میدان
ازاسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیرپی پیلش بین شهمات شده نعمان .
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان
مست است زمین زیرا خورده است بجای می
درکاس سر هرمزخون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا
صد پند نوشت اکنون درمغز سرش پنهان
کسری وترنج زر، پرویزوبه زرین
برباد شده یکسر، با خاک شده یکسان
پرویز بهر بومی زرین تره آوردی
کردی زبساط زر زرین تره را بستان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گوی
زرین تره کو برخوان؟ رو کم ترکوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
زیشان شکم خاک است آبستن جاویدان
بس دیرهمی زاید آبستن خاک، آری
دشوار بود زادن ، نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن
زآب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاین خاک فروخورده است
این گرسنه چشم آخرهم سیر نشد زایشان
ازخون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابروویِن مام سیه پستان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در توزآن پس دریوزه کند خاقان
امروز گر ازسلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گرزاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد ازمکه سبحه زگل حمزه
پس تو زمدائن بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت ازاومگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که زره آیند آرند ره آوردی
این قطعه ره آورداست ازبهر دل اخوان
بنگر که دراین قطعه چه سحر همی راند
مهتوک مسبح دل ، دیوانهٔ عاقل جان.

خاقانی . (اِخ) ایاس پاشازاده محمد بک متوفی بسال ۱۰۱۵. اوراست: « الحلیة النبویة » یا « حلیهٔ شریفه » وتاریخ نظم آن ۱۰۰۷ میباشد. وی ازشعرای عثمانی است واشعارش همه بترکی است.(ازقاموس الاعلام ترکی جلد ۳ و کشف الظنون) .

خاقانی . (اِخ) عبدالله بن محمد بن یحیی بن عبیدالله بن یحیی مکنی بابوالقاسم وزیر مقتدرخلیفهٔ عباسی بود که بسال ۳۱۳ هجری مقتدر او را از وزارت عزل کرد و ابوالعباس احمد بن عبیدالله خصیبی رابجای اونشاند (ازخاندان نوبختی چاپ عباس اقبال صفحهٔ ۱۸٤) .

خاقانی. (اِخ) محمدبن یحیی بن عبیدالله ابن یحیی بن خاقان مکنی بابوعلی وزیر مقتدرخلیفهٔ عباسی بود . مقتدرویرا درسال ۲۹۹ هجری بجای ابوالحسن علی بن محمد ابن الفرات نشاندوتا محرم سال ۳۰۱ هجری اوبراین مسند تکیه زده بود. (ازتاریخ خاندان نوبختی عباس اقبال صفحهٔ ۹۸).

خاقانی محلاتی . [مَ حَ لّا] (اِخ) میرزا حبیب الله واصلش ازشیرازبرادر کهتر میرزا فرج الله منشی متخلص بطرفه است. دربدوحال بنام تخلص کردی.چون بدارالخلافهٔ ری در آمد بمدحت سلطان ناصرالدینشاه قاجار پرداخت و بحضورشاه رسیدازطرف پادشاه بخاقانی ملقب گردید و باقتفاء خاقانی شیروانی(شروانی)شعر می سرود. این دو بیت ازاشعاراوست :

زابروی وچشم اوبدل تیربلارسد همی
می نبرد کسی برون جان زکمان کشیدنش
آهوی چشم اوچرا رام نمیشود بکس
آه ازآن نگاه اوآه ازآن رمیدنش.

(از مجمع الفصحاء جلد۲ صفحهٔ ۱۰۷ چاپ اول) .

خاق باق . (اِ صوت) آواز حرکت شرم مرددرشرم زن.(منتهی الارب)خاق باق صوت للنکاح(سیوطی چاپ عبدالرحیم صفحهٔ ۱۷۷) || نام شرم زن است. (منتهی الارب) .

خاق خاق . (اِخ) نام شهری بوده است درایالت اودی که قصرزمستانی خسروپادشاه ارمنستان در آنجاقرارداشته.(ازتاریخ ایران باستان جلد۳ صفحهٔ ۲۰۹۳) .

خاقنی . [قَ] (اِخ) مخفف خاقانی. خاقانی شروانی نام خود را در این بیت باین شکل آورده است :

هستی خاقنی اگرنیست شداز توجوبجو
بردل اوبه نیم جو ، باد لقای روی تو .
خاقانی .

خاقور . (اِ) نام گیاهی است که نام دیگرش بوی مادران میباشد.(ازمهذب الاسماء محمود بن عمرربنجنی) .

خاقونیه .[یَ] (عِ اِ) دزی آنرا نوعی پیچه وروبنده حدس زده است که در آن تردید دارد سندش این جمله است .

فتزینت باحسن الزینة و ارخت علی عینیها خاقونیه . (از فرهنگ دزی جلد۱ صفحهٔ ۳٤٦) .

خاک . (اِ) یکی ازعناصراربعه است و بعربی تراب خوانند . (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳٦۹). (فرهنگ جهانگیری). برطبق رأی قدماء طبیعت آن سرد وخشک است وآنها می پنداشتند که طرز قرار گرفتن عناصر بترتیب زیر است : ابتداء کرهٔ خاک است برروی آن کرهٔ آب و برروی کرهٔ آب کره هوا وبرروی کرهٔ هوا کرهٔ آتش قرار دارد وبرای این شکل قرار گرفتن عناصر بررویهم دلائلی اقامه می کردند که در کتب جغرافی و طبیعیات ایشان آن دلائل مفصلا مندرج است. اثلب [آلَ](منتهی الارب). ادقع [آقَ](منتهی الارب) اوکح [آ کَ] (منتهی الارب) بری [بَ را] (منتهی الارب). تراب [تُ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ترب [تُ] (منتهی الارب). ترباء [تَ](منتهی الارب). تربه [تُ](منتهی الارب) تریب [تَ](منتهی الارب) توراب [تَ] . (منتهی الارب)

تورب [تَ رَ] (منتهی الارب). تیراب (منتهی الارب) . تیرب (منتهی الارب).ثری [ثَ را] (دهار). جبوب [جَ] (منتهی الارب). جول(منتهی الارب). جیلان (منتهی الارب). حصاصاء (قطر المحیط) . حصحاص [حَ] (قطر المحیط) . (منتهی الارب). (اقرب الموارد).دقاع[دَ](منتهی الارب). دقعاء [دَ] (منتهی الارب).دقعم [دِ عِ] (منتهی الارب) دیجور (منتهی الارب) رغام [رَ] (منتهی الارب). شیام [شَ یا شِ] (منتهی الارب) صعید [صَ](منتهی الارب). عثیر [عِ یَ] (منتهی الارب). عفاء (منتهی الارب). عفر [عَ فَ].(منتهی الارب).غبر [غَ بَ] (منتهی الارب).غول [غَ](منتهی الارب). کثباء [کَ](منتهی الارب). کثکث[کَ کَ](منتهی الارب). کفر [کَ] (منتهی الارب). کلمج[کِ مِ] (منتهی الارب). کلحم [کِ حِ] (منتهی الارب). کیموح (منتهی الارب) . هیبان [هَ یَ] (منتهی الارب) : وآن مردگان در آن چهاردیوار بماندند سالیان بسیار وجمله بریزیدند وخاک شدند.(ترجمهٔ تفسیرطبری).

شوی بگشاد آن فلرزش خاک دید
کرد زن را بانگ وگفتش ای پلید.
(رودکی) .

بهار آمد و خاک شد چون بهشت
بروی زمین بر هوا لاله کشت .
فردوسی .

مگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک.
فردوسی .

به پیشش بغلطید وامق بخاک
زخون دلش خاک همرنگ لاک .
عنصری .

بغراخان چون کارش قرار گرفت فرمان یافت وبا خاک برابر شد. (بیهقی) .

زین سپس خادم تو باشم ومولایت
چاکر و بنده وخاک دو کف پایت .

هرچه بخاک دهی از خاک بازیابی.
(قابوسنامه) .

منوچهری .

خاک برسر مرا نباید کرد
نبود خاک مر مرا درخورد
خاک برسر کند شهی که ورا
نبود در زمانه حکم روا .
سنائی .

خاک یابی زپای تا زانو
خانهٔ که دوست کدبانو .
سنائی .

خاک درخواب مایهٔ روزیست
برزگر را دلیل بهروزیست .
سنائی .

گرد درشوی بخانه‌اش برخاکت
شمشاد و لاله روید و سیسنبر .
ناصرخسرو .

جانت خاکست وخرد تخم گل ولاله
خاک را تخم گل ولاله کند رنگین.
ناصرخسرو .

گربسر خاک خواهی کرد ناچار ای پسر
آن به آید کان زخاکی هرچه نیکوتر کنی.
ناصرخسرو.

سگ آبی کدام خاک بود.
خاقانی .

غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک توغم نشان بی نام .
خاقانی .

بتو باد هلاکم می دواند
غلط گفتم که خاکم میدواند .
نظامی .

خاک ذلیلان شده گلشن بتو
چشم غریبان شده روشن بتو .
نظامی .

خاک خور و نان بخیلان مخور
خار نه و زخم ذلیلان مخور .
نظامی .

پیر در آن بادیک باد پاک
داد بضاعت بامینان خاک .
نظامی .

می فروشم آبروی خویشتن
بردرت چون خاک ارزان درنگر .
عطار .

چه نسبت خاک را بارب ارباب
وجود ما همه مستیست یا خواب .
شبستری .

گرچه این قصرها طربناک است
چون بگردون نمیرسد خاک است .
اوحدی .

یا چو مرغ خاک کاید در بحار
زان چه یابد جز هلاک و جز خسار .
مولوی .

که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
که در زندگی خاک بوده‌است هم.
سعدی .

ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی.
سعدی

همه کارداران فرمانبرند
که تخم تو در خاک می پرورند.
سعدی .

خاک پایت را فلک گرتاج سرخواند مرنج
نرخ گوهر نشکند هرگز بطعن مشتری.
ابن یمین .

با آنکه دل تو طبع آهن دارد
جان در سر زلفین تو مسکن دارد .
گرد سر کوی تو همی گردم از آنک
خاک رمه چشم گرگ روشن دارد .
فریدالدین سجزی .

خاک عمل از عبیر معزولی به.
(نقل از نفایس الفنون) .

خاک گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست .
وحید قزوینی .

زنده گردی که به تیغم زده برخاک فکندی
لیک می‌میرم ازاین غم که بفتراک نبندی.
یغما .

خاک در اصطلاح کشاورزی : جنس خاک اراضی زراعتی ممکن است: شنی،رسی، آهکی وسیاه باشد یعنی زمینهائی که شن ، رس ، اهک وموادنباتاتشان زیادتر از سایر مواد باشد باسامی فوق الذکر نامیده میشود. تعیین مواد خاک: چشم خبره و دیدهٔ عمل می تواند مقدار تقریبی مواد مرکبهٔ خاک را تعیین نماید لیکن بجهت تعیین دقیق آن وسائل مختلفه دردست است.هرگاه درشیشهٔ گردن درازی که گردنش مدرج باشد مقدار ده گرم خاک ریخته آن را تا نزدیک دهانه‌اش پر ازآب نمائیم ومدت ۱۰-۱۵ دقیقه بقوت شیشه را تکان داده وارونه روی پایه‌ای قرار دهیم وپس ازیکساعت شیشه را بهمان حالت تحت معاینه درآوریم خواهیم دید که درشت ترین دانه‌ها (ریگ) زیر قرار گرفته وروی آن مرتباً دانه‌های ریزتر ته نشین شده و بالاخره ذرات رسی درآب معلق میباشد . علاوه براین ممکن است با الکهای خانه ریز وخانه درشت مختلف و استوانهٔ آب ، مواد معدنی خاک را معین نمود . مواد نباتی و حیوانی خاک را میتوان بواسطهٔ گذاردن ظرف خاک روی شعلهٔ آتش یعنی بر اثر سوزاندن مواد اولیه و کشیدن خاک معین نمود برای تعیین کربنات دوشو باید روی خاک جوهر نمک (اسید کلرئیدریک) ریخت و بوسیلهٔ آلات مخصوصه جوهر زغال حاصله را گرفت وازروی آن مقدار کربنات دوشو را معین نمود. (از فرهنگ روستایی یا دائرة المعارف فلاحتی تألیف دکتر تقی بهرامی صفحهٔ ۴۸۵) .

امثال:

|| خاک از تودهٔ کلان بردار ؛ بمعنی از نو کیسه قرض مکن یا مرادف «اگر خاک هم بسر میکنی پای تل بلند » ابن یمین گوید :

همت ازمردمان نیک طلب
خاک از تودهٔ کلان بردار.
نقل(ازامثال وحکم دهخدا).

|| خاک انداختن (یا) خاک درکاری انداختن؛ کاری را اخلال کردن ، رابطه‌ای برهم زدن .

دشمنان خاک در اینکارهمی اندازند
ورنه من پاکترم پاکتراز آب زلال .
انوری (بنقل امثال وحکم دهخدا) .
|| خاک اوعمر تو بادا که باو میمانی: مثلی است که وقت تشبیه فردی بفرد مرده‌ای میزنندواین مثل رابقصداستخفاف مشبه‌ومشبه‌به استعمال کنند . نظیر :
صباتونکهت آن‌زلف مشکبوداری .
حافظ (بنقل امثال وحکم‌دهخدا).
|| خاک بر آن خورده که تنها خوری: نظیر تنها خور برادرشیطان است ، تزاحم‌الایدی فی الطعام‌برکة. (بنقل امثال وحکم‌دهخدا).
|| خاک برایش خبرنبرد : تعبیری است که چون ازمرده‌ای بد گفتن خواهند کلام را بدین جمله آغاز کنند.(بنقل امثال‌وحکم دهخدا).
|| خاك برلب مالیدن :
توشناسی که نیست هزل ومحال
نوش کن زود وخاك برلب مال.
سنائی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .
|| خانه ایکه در آن دو کدبانوست خاک تا زانوست :
خاک بینی ز کعب تا زانو
خانه‌ایراکه دوست کدبانو .
(بنقل امثال وحکم دهخدا) .
نظیر: ماما که دوتاشد سربچه کج درمی آید.
|| خاک پاک بی گندم . مزاحی است که‌بصورت گزافه درمغشوش بودن دانه‌هاو غلات گویند.(بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا).|| خاك پاک‌می کند : گناه مردگان را عفو کنند. (بنقل امثال وحکم دهخدا).
|| خاك تاریک بخورشید شود رخشان . ناصرخسرو(بنقل امثال وحکم‌دهخدا).
|| خاک خورونان بخیلان مخور.
نظامی(بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا).
|| خاك در امانت خیانت نمیکند : نظیر آمن‌من‌الارض. (بنقل امثال وحکم دهخدا).
|| خاک در خواب مایهٔ روزیست
برزگر را دلیل بهروزی است .
سنائی (بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .
رؤیای خاک خاصه برزگران را برفراخی وخصب دلیل کند.
|| خاک رمه چشم گرگ روشن دارد .
فرید الدین سجزی .
نظیر: گردگله توتیای چشم گرگ .
شیخ‌بهائی(بنقل امثال وحکم دهخدا) .
|| خاک شو پیش از آنکه خاک شوی .
سعدی .
نظیر : موتوا قبل ان تموتوا .
(ازامثال وحکم دهخدا) .
|| خاک عمل از عبیر معزولی به. (نقل از نفایس الفنون) . نظیر : غبار العمل‌خیر من زعفران العطل . شهی ارچه یک روزباشد خوش است. (بنقل‌امثال وحکم دهخدا) .
|| خاک کوچه برای باد سوداخوب‌است. باستهزاء بزنانیکه بکوچه گردی مایل‌باشند گویند. (بنقل‌امثال وحکم دهخدا) .
|| خاك گلشن چشم نرگس را بجای توتیاست.
وحید قزوینی (بنقل امثال وحکم دهخدا).
|| خاک‌مرده پاشبده‌اند (بفلانجا).بیکاری وعطالتی‌تمام ، یا سکوت و خاموشی کامل در آنجاست. (بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا) .
|| خاک می کشد [ـِ کِ شَ] عقیدهٔعامه این است که‌مرگ هر کس درمحل‌معلومی مقدراست. (نقل‌ازامثال‌وحکم‌دهخدا).
|| خاک می‌دواند . نظیرخاك می کشد :
بتوباد هلاکم می‌دواند
غلط گفتم که‌خاکم می‌دواند.
نظامی (بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا).
|| خاك وطن از ملك سلیمان خوشتر : نظیر : الوطن‌ام‌الثانی. (بنقل‌از امثال وحکم دهخدا). || خاك ونمك آوردن . بنشانهٔصلح و آشتی ــ گویاآوردن خاك ونمك درمیان ترکان رسمی بوده است : رسول ما بدان رضا دهدوخاك‌ونمکی بیاردتا ایشان‌پندارند. بیهقی(بنقل امثال وحکم‌دهخدا) .
|| خاك ونمك بیختن : واز آنجا پیری آخر سالار را بامقدمی‌چند بفرستادبدم هزیمتیان ایشان برفتند کوفته با سوارانی هم از این طراز وخاك و نمکی بیختند و بیاسودند .
بیهقی (بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا).
|| خاک هم بسرمیکنی پای‌تل‌بلند.
|| خاك یابد مراغه‌تواند کرد، رجوع به‌مراغه درهمین لغت‌نامه شود . نظیر اگر آب بیابد شناگر قابلی است. || خاکی می‌پاسی. بلهجهٔ سپاهان. «خاك‌می‌پاشم»(نقل‌ازامثال وحکم دهخدا) .
ترکیبات: آگندهٔ خاک. ازخاك پرشده :
سرتاجور دیدش اندر مغاک
دوچشم‌جهان بینش‌اگنده‌خاک.
(بوستان) .
|| آوردن خاك جائی بجای دیگر . اشاره بخراب کردن آنجا و آوردن آنچه در آنجا بوده است‌بجای دیگر ، اشاره‌بویران کردن :
همه باز خواهم بشمشیر کین
بمروآورم خاك توران‌زمین.
فردوسی .
|| ازخاك‌برآوردن ، کرم کردن. بزرگ. کردن ، بنوا رساندن :
سپاهی را برخاک نشاند به نبردی
جهانی‌را از خاک بر آردبنوالی .
فرخی .
|| ازخاک‌برداشتن ، لطف کردن . کرم کردن :
برداشت ز خاک عالمی را
درخاک نهاد روزگارش .
انوری .
اکنون که عماد دوله در خاك آسود
از دیدهٔ من خاك شود خون‌آلود
درخاك فتاده چون توانم دیدن
آنرا که مرازخاك برداشته‌بود .
عمادی .
|| ازخاك‌برگرفتن ، مرحمت کردن ، کرم کردن ، عنایت کردن، لطف کردن :
درلب تشنهٔ مابین ومدارآب دریغ
برسر کشتهٔ‌خویش آی وزخاکش‌برگیر.
حافظ .
|| ازخاك ستاندن وبآب دادن . کنایه‌ازنیست ونابود کردن . (آنندراج) :
چو دریا بتلخی جوابش دهم
ز خاکش ستانم بآبش دهم .
نظامی (بنقل‌آنندراج).
|| با خاك راز گفتن : بسجده درافتادن :
چوکاوس را دید برتخت عاج
زیاقوت رخشنده‌برسرش تاج.
نخست آفرین کرد و بردش نماز
زمانی همیگفت با خاک راز .
فردوسی .
|| بچشم کسی خاك افکندن ، خاك درچشم کسی پاشیدن‌بجهت جلو گیری ازدیداراو. وگرستیزه کند دردوچشمش‌افکن خاك.
(گلستان).
|| بخاك افکندن ، پایمال کردن ، ضایع کردن :
هرآنکس که عهد نیا بشکند
سر راستی را بخاك افکند .
فردوسی .
چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاك افکنی .
فردوسی .
|| بخاك نشستن تیر : بهدف نخوردن ، بآماج نرسیدن . || بخاك افتادن : سجده کردن ، زمین را بوس کردن مرتعظیم را. || بخاك آبروی کسی را ریختن ،آبروی کسی‌بردن . || بخاك‌سیاه نشاندن:بیدبختی انداختن ، بیچاره کردن . || بخاك سیاه نشستن : بیدبختی افتادن ، بی مال و منال شدن . || بخاك هلاك افکندن ، کشتن ، نابود کردن. || بخاك وخون کشیدن:خراب کردن‌و کشتن . || بخاک غلطیدن : بخاك افتادن، کشته شدن . || برخاك نشستن تیر: بخاك نشستن تیر. || برخاك خون کسی‌را ریختن : کسی‌را کشتن ، کسی‌رانابود کردن وازبین‌بردن . || بینی کسی‌رابرخاك‌مالیدن: خوار کردن ، برانداختن بی‌دینان وبرخاك مالیدن بینی معاندان . (بیهقی) . || برخاك نشاندن : شکست دادن ، از بین بردن ، نابود کردن ، ذلیل کردن :
سپاهی رابرخاك نشاندبنبردی
جهانی را ازخاك برآردبنوالی .
فرخی .

|| برخاک نشستن : بیچاره شدن :
برخاک ره نشستن سعدی عجب مدار
مردان چه جای خاک که درخون طپیده اند.
(بدایع سعدی) :

|| پشت بخاک آوردن کسی : درکشتی او را مغلوب کردن باآوردن پشت او بزمین :
ازروی لاف گفتم آرم بخاک پشتش.
کمال اسمعیل .

|| پی چیزی رابخاک افکندن : اساس وپایهٔ امری را برهم زدن :
اما هر که پیمان کنم بشکنم
پی وبیخ رادی بخاک افکنم .
فردوسی .

|| پوزهٔ کسی را درخاک مالیدن : تودهنی زدن . نظیر : بینی کسی را بخاک مالیدن .

|| چون ماهی بخاک بودن : در تب و تاب بودن ، مضطرب بودن :
بدو گفت گودرز کای پهلوان
هشیوارو جنگی وروشن روان
چنانیم بی توکه ماهی بخاک
بسنگ اندرون سرتن اندرمغاک .
فردوسی .

|| خاک برچشم زدن : بمعنی خاک درچشم پاشیدن است. (آنندراج). || خاک دردیده زدن : خاک درچشم پاشیدن.(آنندراج) :
زدن خاک در دیدهٔ جوهری
همه خانه یاقوت اسکندری .
نظامی (بنقل آنندراج).

|| خاک بردیده زدن : خاک درچشم پاشیدن. (آنندراج) :
قسمت کلبهٔ مانیست فروغ مه ومهر
خاک نومیدی بردیدهٔ روزن زده ایم.
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

|| خاک دردیده کشیدن: خاک درچشم کشیدن (آنندراج) . || خاک درمشت ، کنایه ازتهی دست وبی چیز است :
درین یک مشت خاک ای خاک درمشت
گرافروزی چراغ از هر دوانگشت .
نظامی .

|| خاک برسرریختن . خاک برسر پاشیدن .

|| خاک برسر کردن . رجوع به خاک برسر وترکیبات آن شود . || خاک خوردن تیر . برزمین افتادن وبهدف نرسیدن تیر.(آنندراج):
خدنگ منت خاقان نمی توانم خورد
تمام عمرخورم خاک اگرچه تیرخطا .
قدسی (بنقل آنندراج) .
درباب جان نبردن صیدی به بخت مانیست
تیرت نمیخورد خاک تا درشکار مانی .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

|| خاک پای کسی بودن : کنایه از تواضع بیحد کردن نسبت باو :
که یارا مروکاشنای توام
بمردانگی خاک پای توام .
(بوستان سعدی).
کسیکه لطف کند تو خاک پایش باش .
(گلستان) .

|| خاک کف پای کسی بودن : کنایه از تواضع وفروتنی بسیار است :
خاک کف پای رودکی نسزی تو
هم نشوی گوش اوچه خائی برغست.
کسائی مروزی .

|| خاکم بدهان : لال بادم ، خفه شوم ! (رجوع به «خاک بدهن» شود) .
خاکم بدهان مگر تو مستی ربی.
منسوب به خیام .

|| خاک دردهان انداختن . پشیمانی عظیم نمودن :
زشرم آنکه بروی تونسبتش کردم
سمن بدست صباخاک دردهان انداخت.
حافظ .

|| خاک بسرریختن : گریه وزاری کردن ، عزاداری کردن :
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
خروشان بسر برهمیریخت خاک .
فردوسی .

|| خاک بچشمها پاشیدن : رجوع به خاک درچشم کسی افکندن درهمین لغت نامه شود.

|| خاک جائی را بتوبره کشیدن : کنایه از ویران کردن محلی است. || خاک در ترازو افکندن : کنایه از سبک وزن شمردن :
نترسیدی از زور بازوی من
که خاک افکنی درترازوی من.
نظامی .

|| درخاک مراغه کردن : رجوع به مراغه در همین لغت نامه شود .
چون مراغه کند کسی بر خاک.
عنصری .

|| درخاک نشاندن: بخاک نشاندن ، بیچاره کردن :
درخاک چومن بیدل وبی دیده نشاندش
اندر نظرهر که پریوار برآمد .
(طیبات سعدی) .

|| روی برخاک نهادن : سجده کردن ، تعظیم کردن :
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
یکایک نهادند برخاک روی .
فردوسی .

|| سربخت کسی بخاک اندرآمدن : بدبخت شدن :
تهمتن نشست از بر تخت گاه
بخاک اندرآمد سربخت شاه .
فردوسی .

|| عالم خاکی ، کرهٔ زمین :
آدمی درعالم خاکی نمی آید بچنگ
عالمی از نو بباید ساخت وزنوآدمی .
حافظ .

|| کسی راازخاک برگرفتن: ترقی دادن او:
من بنده راازخاک برگرفت وبرفلک رسانید.
(نوروزنامه).

|| (ا) ، بلد [بَ لَ] ، مملکت ، ناحیه ، قلمرو، شهر، کشور، ولایت، سرزمین ، ملک، ایالت (۱) :
نمانم که بر خاک ما بگذری.
فردوسی .
چنین داد پاسخ که یزدان پاک
مرا گر بهندوستان داد خاک .
فردوسی .
من خاک خاک اوکه زتبریز کونه ساخت
خاکی است کاندراواسدالله کند کنام.
خاقانی .
هر کرا درخاک غربت پای درگل ماندماند
گو دگر درخواب خوش بیند دیارخویش را.
(خواتیم سعدی) .
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم درخاک مغرب بآب .
(بوستان سعدی) .
قضا نقل کرد از عراقم بشام
خوش آمد درآن خاک پاکم مقام .
(بوستان سعدی) .
خاک مصراست ولی برسرفرعون وجنود.
سعدی .
آب وهوای فارس عجب سفله پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم .
حافظ .
خاک وطن ازملک سلیمان خوشتر.
(نقل ازمجموعهٔ مختصرامثال طبع هند) .

|| زمین ، کرهٔ ارض :
همی گفت وپیچید برخشک خاک
زخون دلش خاک همرنگ لاک .
عنصری .
خروش تبیره زمیدان بخاست
همی خاک باآسمان گشت راست .
فردوسی .
تن زنده پیل اندر آمد بخاک.
فردوسی .
داغ نه ناصیه داران پاک
تاج ده تخت نشینان خاک .
نظامی .

|| مزار.(برهان قاطع). رمس[رَ] .(منتهی الارب) ، قبر، گور، آرامگاه :
ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هردو اندر یک مغاک .
رودکی .

(۱) مخفی نماند که این معانی تاحدی باهم اختلاف دارند ولی در عین اختلاف قدر مشترکی بین آنها موجود است که آن قدر مشترک موجب آوردن آنها در تحت این معنی شده است .

چو ایدر بود خاک شاهنشهان
چه تازید تابوت گرد جهان .
فردوسی .
بجان و سرشاه خورشید و ماه
بخاک سیاوش، بایران سپاه .
فردوسی .
مشو تا تنم را سپاری بخاک
چومن جان سپارم بیزدان پاک.
(گرشاسبنامه) .
حقا که بجز دست تو برلب ننهادم
جز برحجر الاسود و برخاک پیمبر.
ناصر خسرو .
و خاک قتیبه بفرغانه معروف است در ناحیت رباط. (تاریخ بخارا نرشخی ص۶۹). وخاک این امیردرآن مدرسه بود . (تاریخ بخارا نرشخی ص ۱۶) .
بعاقبت ز سر خاک تو برآید خار
اگر تو خاره بخاری زنیزه وزوبین.
معزی .
پیوسته دلم دم رضای تو زند
جان درتن من نفس برای تو زند
گر بر سرخاک من گیاهی روید
ازهر برگی بوی وفای تو زند .
خواجه عبدالله انصاری .
نهی دست برشوشهٔ خاک من
بیاد آری ازگوهر پاک من.
نظامی .
برخاک من آن غریب خاکی
نالد بدریغ و دردناکی .
نظامی .
خونم بریز وبرسرخاکم گذار کن.
(طیبات سعدی) .
این پنجروزه مهلت ایام آدمی
برخاک دیگران بتکبر چرا رود.
(طیبات سعدی) .
شاید که بخون برسرخاکم بنویسند
کین بود که بادوست بسر بردوفائی.
(بدایع - سعدی) .
الا ایکه بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری.
(بوستان سعدی) .
بخاک حافظ اگر یار بگذردچون باد
زشوق دردل آن تنگنا کفن بدرم .
حافظ .
بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پارا مگیرم ازسرخاک.
حافظ .
بعد صد سال اگر برسرخاکم گذری
سر برآرد زگلم رقص کنان عظم رمیم.
حافظ .
ترکیبات(۱) :
باخاک جفت شدن ؛ مردن ، مدفون شدن ؛
که هر گز مبادی تو باخاک جفت.
فردوسی .
|| بخاک رفتن ؛ مردن ، مدفون شدن ؛
همی خندم ازلطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک.
(بوستان) .
|| بخاک سپردن؛ دفن کردن . || پیمودن خاک بالای کسی را ؛ مردن آن کس ، بخاک سپرده شدن او :
چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر مرگ من جوید اندرنهان
چو خشنود باشد زمن شایدم
اگرخاک بالا به پیمایدم .
فردوسی .
|| درخاک سپردن ؛ بگور کردن ، دفن کردن. || درخاک رفتن ؛ مردن ، مدفون شدن :
زهجران طفلی که در خاک رفت.
(بوستان - سعدی).
|| سربخاک سیه برنهادن؛ مردن :
چنین گفت رستم بایرانیان
که اکنون بباید گشودن میان
به پیش خداوند پیروز گر
نه کوپال باید نه گنج و کمر
همه سر بخاک سیه برنهند
ازآن پس همه تاج برسر نهند.
فردوسی .
|| سر خاک رفتن ؛ بزیارت قبر کسی رفتن. || نفس مطمئنه. (برهان قاطع).(آنندراج). || تخم مرغ. (برهان قاطع) (آنندراج). (انجمن آرای ناصری) (۲). || خاک کبک یک قسم انگور است که بسیار نفیس میباشد ودرشیراز بوده وبه تخم کبک مشهوروشبیه بآن است . (انجمن آرای ناصری) . || چیزهای بی قدر وقیمت وضایع و بکار نیامدنی. || فتنه وآشوب باشد .(فرهنگ جهانگیری) . || شخص سلیم النفس ، مطیع ، فرمانبردار. (برهان قاطع) (آنندراج) :
نه تنها خاک تو خاقان چین است
چنینت چند خاکی برزمین است.
نظامی .
|| فروتنی ، افتادگی (برهان قاطع) ، زیردستی .

خاک آب . (ا مرکب) اولین آبی است که بزراعت کاشته شده میدهند. (فرهنگ روستائی یادائرة المعارف فلاحتی تألیف دکتر تقی بهرامی ص ۴۸۵) ، آب بار اول که پس ازپاشیدن تخم به کشت دهند و آنرا کلوخ کوبند . || آبی که پس ازتسطیح زمین وشکستن کلوخها بزمین دهند . || آبی که بزرا دهند پس ازهرس [هَ رَ] (در اصطلاح مردم شهریار) .

خاک آباد . (اِخ) دهی است از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ۱۵ هزار گزی خاور الیگودرز کنار راه مالرو چالسپار به دره سفید . ناحیه ایست کوهستانی دارای آب وهوای معتدل و۱۸۱ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است. آب آنجا ازقنات و محصولات غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت وگله داری است . صنایع دستی زنان قالی وجاجیم بافی است وراه آنجا اتومبیل رو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶ ص ۱۳۵)

خاک آلود . (ن مف مرخم) کنایه از خاک پوش (آنندراج) ، معفر [مُ عَ فْ فَ] (اقرب الموارد) (منتهی الارب). (المنجد) ، مغبر [مُ غَ بْ بَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). (المنجد) . اغبر (منتهی الارب) (اقرب الموارد) :
خود ندانست کآن چه واقعه بود
سو بسو می دوید خاک آلود .
نظامی .
درویش صالح شاهد خاک آلود .
(گلستان سعدی) .
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود .
(خواتیم سعدی) .

خاک آلود شدن . [شُ دَ] (مص مرکب ل) گرد وخاک بکسی یا چیزی نشستن ، انعفار(زوزنی). اعتفار [اِ تِ] (مهذب الاسماء) تترب [تَ تَ رْ رُ] (اقرب الموارد) ترب [تَ رَ] . رغم [رَ] (اقرب الموارد).

خاک آلودکردن . [ک دَ] (مص مرکب م) شیی یا کسی را بخاک آغشتن. تتریب [تَ] ، تعفیر [تَ] (اقرب الموارد).

خاک آلود گردیدن . [گَ دَ] (مص مرکب ل) خاک آلود شدن. رجوع بخاک آلود شدن در این لغت نامه شود . تعفر [تَ عَ فْ فُ] اعتفار [اِ تِ] انعفار [اِ عِ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد).(تاج العروس) (المنجد) .

خاک آلودن . [دَ] (مص مرکب) آغشتن بخاک || درخاک خفتن:
گر زخاک آلودنت آسوده میگردندخلق
تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب.
صائب تبریزی.

خاک آلوده . [دَ / دِ] (ن مف) آغشته شدهٔ بخاک ، خاک نشسته ، خاک

---

(۱) معانیی را که مرتبط بدفن وگور و امثال آنست، دراینجا آورده ایم .

(۲) خاگینه باکاف فارسی مشتق از همین لغت است و با واو معدوله هم آمده است. (برهان قاطع) .

گرفته ، غبار آلود، مریغ [مُ رَ یِ] (منتهی الارب) :

واز سر تا پای خاک آلوده .

(مجمل التواریخ والقصص) .

روی خاک‌آلوده من‌چون کاه بر دیوار حبس

ازرخم کهگل کنند اشک زمین اندای من.

خاقانی. (دیوان‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص۴۲۷).

خاک‌آلوده شدن. [دِ یا دَ شُ دَ] (مص مرکب ل) بخاک آغشته شدن ، انعفار (تاج المصادر بیهقی) تترب [تَ تَ رُ] (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به‌خاک آلود شدن درهمین لغت‌نامه شود .

خاک آلوده کردن . [دِ یا دَ کَ دَ] (مص مرکب) بخاک آغشتن، تتریب (دهار) . تعفیر (منتهی الارب) . رجوع بخاک آلود کردن در همین لغت‌نامه‌شود .

خاک آمیز . (ص مرکب) با خاک آمیخته ، خاکی :

وهنر آن‌بود که‌آن کوه پست بود و خاک آمیز و از هرجانبی برشدن راه داشت . (بیهقی) .

خاک اره [ـِ کِ اَ رَ یا رِ](ترکیب اضافی) ریزه چوبهائی که پس ازاره کردن قطعه چوب بدست می‌آید. نشاره[نُ رَ] (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(تاج‌العروس) (المنجد) . و شاره [وُ رَ] .

خاک اقدام . [ـِ کِ اَ] (ترکیب اضافی) کنایه اززمین‌است.||درموردتواضع و فروتنی بکاربرند، تراب‌اقدام.

خاکان.(قید) پرخاک‌تر دراصطلاح بنایان: گل وکچ را خاکان تر بساز. (یادداشت بخط مؤلف) .

خاک‌انبار . [اَ] (اِ مرکب) انباشته شدهٔ ازخاک ، پرازخاک :

دست کفچه مکن‌به پیش فلک

که فلک‌کاسه‌ایست‌خاک‌انبار.

خاقانی .

خاک انداختن . [اَ تَ](مص‌مرکب) پنهان انداختن در خاک چیزی که بدزدی رفته‌تادزدرسوا نشود. خاک‌اندازان‌وخاک ریختن نیزگویندواین درهندوستان‌مرسوم است .(آنندراج) رجوع‌به‌خاک‌اندازشود :

گفتمش دزدیده‌ای دل‌راوخون کردی‌جگر

گفت سیفی خاک‌ریزم گر بمن داری گمان.

سیفی بدیعی (بنقل آنندراج) .

خاک برهرطرف تودهٔ افلاک انداز

نشود یافته‌آن گم شده بی‌خاک‌انداز.

ملاطغرا (بنقل آنندراج).

خاک انداز . [اَ] (اِ) ظرفی است ازآهن که خاک وخاشاک خانه را پس از روبیدن در آن کرده بیرون ریزند .

(آنندراج) (انجمن آرای ناصری) بیل مانندی باشد از نقره و طلا ومس و امثال آن که بدان خاکروبه و خاکستر و غیره بدور اندازند. (برهان‌قاطع) . آلتی‌بیشتر آهنین چون نیم دائرهٔ وجز آن صورت با دسته‌ای از آهن و جز آن برای گرفتن خاکروبه وسرخ کردن زغال وغیره ، بیلچه، چمچه ، کمچه،خلیسه، استام، مقحاة ، مجرفه، مسحاة .

|| جائیکه بالای قلعه برای خاک‌روبه انداختن وخاک وکلوخ برسرغنیم ریختن سازند و آنرا سنگ و خاکریز گویند. (آنندراج) . سنگ انداز برج و حصاررا هم گفته‌اند. (برهان قاطع):

بسکه دارد خس وخاشاک غبار حسرت

جام می‌را کند اصلاح دلم خاک انداز .

سلیم (بنقل آنندراج) .

|| پارچه‌ای‌را نیز گویند که بردورشامیانه وسایبان‌دوزند. (برهان‌قاطع) (آنندراج) .

|| ساحر وسحر کننده . (برهان قاطع) (آنندراج). || (مص‌مرخم).خاک انداختن، هرگاه که چیز کسی گم‌شود ازهمه اشخاص مظنون درجای خاک بیندازند تا دزد چیز گم شده را درخاک پنهان کرده بیندازد تا دزدرسوا نشود (غیاث اللغات). (رجوع‌به خاک‌انداختن شود) .

خاک انگیخته . [اَ تَ] (ن مف مرکب، اِ)مراداز کرهٔ‌زمین.(غیاث‌اللغات) .

خاکبادک . (اِ خ) دهی است از دهستان پائین جام‌بخش‌تربت جام‌شهرستان مشهد . واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب خاوری تربت جام و ۳ هزار گزی جنوب شوسهٔ نظامی جنت‌آباد به تربت جام . ناحیه‌ایست جلگه‌ای باآب و هوای معتدل و۸۷ تن سکنه که مذهب آنها شیعه وحنفی وزبانشان فارسی است . آب آنجا از قنات و محصولات غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری وراه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۹ ص ۱۴۲ و۱۴۳) .

خاک با خون سرشتن . [بِ سِ رِ تَ](مص مرکب) کنایه از قتل عام‌شدن وحادثه واقعهٔ عظیم روی دادن باشد .

خاکباز. (اِ) نوعی ازبازیست . (ناظم الاطباء) . || کنایه از طفل است چون با خاک بازی می کند .

خاکبازی . (حامص) عمل خاکباز و آن بازیی است که اطفال می کنند براین نوع، توده خاکی را چندطفل گردمی کنند و درآن شیء ای را مخفی می‌دارند سپس آن توده را بتعداد خود تقسیم کرده در حصه‌هرطفلی که‌آن‌شیء یافت‌شد آن شیء تعلق باو می‌یابد . (از فرهنگ شعوری ورق ۳۸۴) ؛ طفل غنچه تا بخاک بازی سر بر آورده کجه اش بصد رنگ گل کرده . طغرا درفردوسیه(بنقل‌آنندراج) .

خاک‌باش . (فعل امر) متواضع و خوارو گردآلوده‌باش. (آنندراج).

خاک بدر . [بِ دَ] (ص) غمگین و دردمند . (ناظم‌الاطباء) || مرده . (ناظم الاطباء) . || مصیبت. (ناظم‌الاطباء) . || فقروتنگدستی.(ناظم‌الاطباء) .

خاک‌بدهن . [بِ دَ هَ] (اِمرکب) درمحل دعای بد ونفرین مستعمل میشود . (آنندراج): خاکم‌بدهان (رجوع‌بصفحه۷۳ همین حرف ستون ۲شود) .

من می‌خورم وتومی کنی بدمستی

خاکم بدهن مگرتو مستی ربّی.

خیام.

خاک‌برداری .[بَ] (حامص‌مرکب) خاک اززمینی برداشتن، زیادی خاک‌محلی را بجای دیگر بردن . || گودبرداری .

خاک برسر . [بَ سَ] (اِ ، ص) . کنایه‌ازمحتاج، آواره، آفت‌زده.(آنندراج)، ذلیل :

پر از درد نزدیک قیصر شدند

اباناله و خاک برسرشدند.

فردوسی .

ازحسرت توهست جهان پای درگلی

درماتم توکیست فلک خاک برسری.

سیدحسن غزنوی.

|| خاک برسرریختن : عزاداری کردن : جامه‌هاچاک‌زده خاک برسرریختند. (مجالس سعدی). || خاک برسرفکندن: خاک‌برسر ریختن ، عزاداری کردن . || خاک برسر نهادن ، ذلیل کردن ، ناچیز کردن :

به تیغ ورکیب وبه‌سفت وبباد

همه ترک را خاک برسرنهاد .

فردوسی .

|| خاک برسربودن ، دشنامی است :

ازمال ودستگاه خداوند عزّوجاه

چون‌راحتی بکس نرسد خاک‌برسرش.

(صاحبیهٔ‌سعدی).

|| خاک برسرشدن:مصیبت دیدن، بدبخت شدن، بیچاره شدن. || خاک برسر کردن : درموردغیبت تعبیری‌است که در مقام تحقیر طرف استعمال کنند :

خاک برسر کند شهی که ورا

نبود در زمانه حکم روا.

سنائی.

کنج را از بی نیازی خاک بر سر می کنند.
حافظ.

و در مقام متکلم خطابی است مر خویشتن را بهر چاره اندیشی چون « چه خاکی بسر کنم » . و در مقام مخاطبت خطابی است دیگری را بجهت چاره‌اندیشی درامری چون « برو خاک برسر این امر کن » . || خاک برفرق کردن ؛ یعنی خاک برسر کردن . رجوع بخاک برسر کردن دراین لغت نامه شود .

خاک برکشیدن ... [بَ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) خاک برکشیدن ازچاه یعنی لاروبی کردن چاه ، پاک کردن چاه ، شاو .

خاک برگ . [کِ بَ] (ترکیب اضافی) خاک که از برگهای پوسیده کنند کود ورشوه را .

خاک برلب. [بَ لَ] (ا مرکب) قسم خوردن درانکار امری. (غیاث اللغات). رجوع بمادهٔ ذیل شود .

خاک برلب مالیدن . [بَ لَ دَ] (مص مرکب) رسمی است در هند که چون خواهند چیزی را با تأکید انکار کنند با دست خاک اززمین برداشته برلب مالندو گاهی برسر زبان هم ریزند. (فرهنگ نظام) . بنا بر نقل آنندراج این مصدر بدو معنی مستعمل است یکی در مقام حاشا وانکار ودیگر درمحل اخفاء و استتار امری. مأخذش آنکه امیری مطبخی رانوکر گرفته بود چون طعام برای اوطبخ می کرد نیمی از آن کف میرفت ونیمی از آن پیش میر می آورد . روزی میر ازو پرسیدش که پارهٔ از آن خود خوردی او خاک برلب مالیدوانکار کرد از آن بازمثل شد. (آنندراج). رجوع بمادهٔ قبل شود .

بپای خم من مخمور برلب خاک می مالم
سبوی قسمتم خشک ازدل عمان برون آید .
سعدی (بنقل آنندراج) .

گرچه می مالید برلب چشم او از سرمه خاک
شد بمردم عاقبت خون خواری او آشکار .
صائب (بنقل آنندراج) .

از شکست آرزو قند مکرر می خوریم
برلب خود خاک میمالیم شکر میخوریم .
صائب (بنقل آنندراج) .

زسرمه خاک بلب گو بمال نرگس یار
که هست خوردن خونش زآب روشن تر .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

|| خاموشی (آنندراج) :

چوشمع نیم سوزم خاک برلب خوشتر ای همدم
مشورانم که افزون میکنی سوزو گدازم را .
شاپورطهرانی (بنقل آنندراج).

خاک بسر. [بِ سَ] (ا ، ص) رجوع بخاک برسر درهمین لغت نامه شود .

خاک بسر کردن . [بِ سَ] (مص مرکب) رجوع بخاک برسر کردن درهمین لغت نامه شود .

خاک بسری. [بِ سَ] (حامص مرکب) عمل خاک بسری کردن ، عمل آرامیدن زن با شوی (در تداول زنان عامی) ، عمل با حلال خود آرمیدن . عمل آرامیدن بازن .

خاک بسری کردن . [بِ سَ کَ دَ] (مص مرکب) آرامیدن زن باشوی ، آرامیدن با زن . || باصطلاح عوام مشهد لواط .

خاک بوته . [بُ تِ یا تَ] (ا مرکب) گلی است ساختگی که بوته کنند وبرشیشه گیرند ، گل بوته .

خاک بودن . [بُ دَ] (مص مرکب) خویشتن را هیچ وناچیز پنداشتن (آنندراج) افتادگی کردن ومتواضع بودن. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) :

زمادرهم ازتخم ضحاک بود
سر سرکشان پیش اوخاک بود .
فردوسی .

خاکبوس . (مص مرخم) بوسیدن زمین مراحترام را ، سجده ازروی ادب بجا آوردن :

سروش ار بیابد چو ایشان عروس
دهد پیش ایشان مگرخاکبوس .
فردوسی .

پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاکبوس آن در .
نظامی .

زین پس من وخاکبوس پایت
کردن نکشم زحکم ورایت .
نظامی .

اعظم قوام دولت ودین آنکه بردرش
از بهرخاکبوس نمودی فلک سجود .
حافظ .

در طوس بشرف خاکبوس حضرت اعلی مستعد گشت .
(سمط العلی ص ۳) .

حافظ جناب پیرمغان جای دولت است
من ترک خاکبوس این در نمیکنم .
حافظ .

|| (ن ف مرخم) بوسنده خاک مراحترام را.

که آئی بفرمانبری شاه را
بوی خاکبوس آن کئی گاه را .
(گرشاسبنامه) .

تا لب من خاک بوس کوی تست
هردم ازلب بوی جان می آیدم .

خاکبوسی. (حامص) عمل خاکبوس کردن.

خاک بهر . [بَ] (ص مرکب) خاک نصیب ، صاحب قسمت از خاک ، بهره ور از خاک ، بانصیب ازخاک :

چرا چون گنج قارون خاک بهری
نه استاد سخنگویان دهری ؟
نظامی .

خاکبیز. (ن ف مرخم) شخصی راگویند که خاک کوچه ها و بازارها را بجهت نفع خودجاروب کندوببیزد. (برهان قاطع). بیزنده خاک :

دی طفلک خاک بیز غربال بدست
میزدبدو دست روی خودرامی خست.
شیخ ابوسعید (بنقل آنندراج) .

فلک خاک بیز است خاقانیا
که روزیت از این خاکدان میدهد .
خاقانی .

گراوبا توچون طشت شد آبریز
توبا اوچو غربال شو خاکبیز .
نظامی .

من آن خاکبیزم بغربال رای
که بستانم وباز بیزم بجای .
نظامی (بنقل انجمن آرای ناصری) .

خاک تو خاک بیز بغربال میزنند . عطار .

یا بیاد این فتاده خاک بیز
چونکه خوردی جرعه‌ای برخاک ریز.
مولوی .

|| آنکه خاک کارخانهٔ زرگران و خاک رهگذران را بآب شوید تا زرگمشده وجز آن دردست ازآن برآید . (بهارعجم بنقل آنندراج) :

من قرین گنج واینان خاکبیزان هوس
من چراغ عقل وآنها روز کوران هوا.
خاقانی .

زر سوده راگر بود ریزریز
بسیماب جمع آورد خاک بیز .
نظامی .

|| کسیکه از برای حصول مقصود بکارهای سخت و حرفه‌های پست قیام نماید . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).
|| مردم دقیق النظر وباریک بین. (برهان قاطع) (آنندراج) :

چون بدانی حد ازین حد می گریز
تا بپیچد دررسی ای خاک بیز .
عطار (بنقل آنندراج) .

|| غریب ومسافر، چه خاک بیزی کنایه ازغربت و سفراست . (آنندراج) .

خاکبیزی . (حامص) عمل خاک بیختن ، عملی که خاکبیز می کند تا زر بدست آرد یاآنکه ازخاک بیختن سودی برد :

خاک بیزی کن که من هم خاکبیزی کردهام
تا ز خاک این مایه گنج شایگان آوردهام .
خاقانی .

تراگفتند ازین بازار بگذر خاکبیزی کن .
خاقانی .

هرزری کز خاکبیزی یافتم
برسراین خاکدان خواهم فشاند .
خاقانی .

ز دریای اوآب ریزی کنند
برآن گنجدان خاک بیزی کنند .
نظامی .

|| کنایه ازسفر ومسافرت وعزیمت باشد . (آنندراج) .

خاک بیمار . (ا) کنایه اززر باشد وآنرا

آتش فسرده نیز گویند. (آنندراج)(انجمن آرای ناصری). زرسرخ. (برهان قاطع).

خاکپا یا **خاکپای.** (ترکیب اضافی، اِ) خاک کف پا، خاکی که پای بر آن فرود می آید. چون این لفظ اضافه بصاحب پا شود در این مورد اغلب تعظیم صاحب پا اراده شده است چون بخاکپای عزیزت قسم است، قربان خاکپای عزیزت روم:

بگفتا که ای شهریار جهان
همی خاکپایت کهان ومهان.
فردوسی.

پسر باشدت زویکی خوب چهر
که بوسه دهد خاکپایش سپهر.
فردوسی.

مرا گوئی چه سرداری سر سودای او دارم
بخاکپای او کامید خاک پای او دارم.
خاقانی.

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست.
بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است.
حافظ.

|| فرد ذلیل، فرد افتاده:

اگر خاکپایان شوریده سر
فقیر وحقیر آیدت در نظر.
(بوستان سعدی).

خاکپاش. (ن ف مرخم) کسی که خاک پاشد، کسی که خاک بر افشاند. جمع: خاکپاشان (۱).

خاکپاشی. (حامص) عمل خاک پاشیدن:

بخاکپاشی باد و بباد ساری آب. خاقانی.

زخاکپاشی دردستخون فروماندیم
زپاکبازی نقش فنا فروخواندیم.
خاقانی.

خاک پاشیدن. [دَ] (مص مرکب) خاک ریختن بر، خاک پراکندن بر، حثو [حَ]. (تاج المصادر بیهقی):

گرش پای بوسی نداردت پاس
ورش خاکپاشی ندارد هراس.
(بوستان سعدی).

خاک پاک. [ـِ کِ] (ترکیب وصفی) مزاح گونه است برای بیان زادگاه شخصی؛ چون فلان ازخاک پاک تهران است.

خاکپای. (ترکیب اضافی) رجوع به خاکپا در همین لغت نامه شود.

خاک پتیه. [پِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان زلقی بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع دره ۷ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز و ۱۲ هزار گزی جنوب راه مالرو چلیشه به چال چنار. ناحیه ایست جلگه ای باآب وهوای معتدل ودارای ۴۴۳ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان لری و فارسی است. آب آنجا از چاه و قنات و محصولات غلات وپنبه وچغندراست. شغل اهالی زراعت و گله داری است و صنایع دستی زنان گلیم بافی و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶ ص ۱۳۵).

خاک پرست. [پَ رَ] (ن ف مرخم) پرستندهٔ خاک، کنایه از کسی است که دوستدار امر بیمقدار است. آنکه دل بهیچ بندد، آنکه دل برجهان بندد:

دلا جهان همه بادست وخلق خاک پرست
نه آتشم که فروزی بباد رخسارم.
خاقانی.

که ز نامحرمان خاک پرست
می نماید که شخصی اینجا هست.
نظامی.

خاک پرویز. [پَ] (ن ف مرخم) خاکبیز، خاک الک کننده:

توخسروی ومن ازصدق دل نه ازپی زر
برآستانهٔ قصر تو خاک پرویزم.
نزاری قهستانی.

رجوع به پرویختن شود.

خاک پری. [پَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان موگوئی بخش آخوره شهرستان فریدن واقع در ۵ ۴ هزار گزی باختر آخوره. ناحیه ایست جلگه ای و سردسیر دارای ۱۶۷ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان لری است. آب آنجا ازچشمه و محصولات غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و راه آنجا مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰ ص ۷۵).

خاک پریش. [پَ] (ن ف مرخم) کسی که خاک پریشد:

باد برسدهٔ توهم نرسد
باد فکرت نه باد خاک پریش.
انوری.

خاکپوش. (ن ف مرخم) پوشندهٔ خاک، آغشته بخاک، خاک آلود، مستور درخاک:

زین خانهٔ خاک پوش تاکی
زآن خوردن زهر و نوش تاکی.
نظامی.

خاک پهن. [ـِ کِ پِ هِ] (ترکیب اضافی، اِ) پهن [پِ هِ] اسب یا خر را چون سرند [سَ رَ] کنند و آشغالش را بگیرند آنچه ماند خاک پهن است که برای کود ورشوهٔ گل بکارمی رود.

خاکپی. [ـِ کِ پِ] (ترکیب اضافی) خاکپا، خاکپای.

خاک پیراستن. [تَ] (مص مرکب) خاک را تزیین کردن، کنایه ازپیرایه وعلایق دنیا برپیکرخاکی خود بستن:

خاک پیراستن چه کار بود
حامل خاک خاکسار بود.

گرکسی پرسدت که دانش پاک
ز آدمی خیزد آدمی از خاک

گوگلاب ازگل وگل از خارست
نوش درمهره مهره درمارست (۲).
نظامی.

خاک پیرزن. (اِ خ) دهی است از دهستان فندرسک بخش رامیان شهرستان گرگان واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب باختری رامیان. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۲۷۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی وترکی است. آب آنجا از چشمه ومحصولات برنج وغلات وپنبه وصیفی وکنف است. شغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد. بنای امامزاده قدیمی نیز در آنجا است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳ ص ۱۰۴).

خاک تاریک. [ـِ کِ] (ترکیب وصفی، اِ) کنایه ازجسد وقالب آدمی بود. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری). قبضهٔ خاکی که سرشت انسانی ازآن است.

خاک تست. [ـِ کِ تُ] (جمله اسنادی) مطیع ومنقادتست [تُ](آنندراج) (شرفنامهٔ منیری).

خاک تنباکو. [ـِ کِ تَ] (ترکیب اضافی) ریزهٔ تنباکو، آنچه ازتنباکو می ماند چون قسمت قابل استفاده ازآن رابردارند.

خاک توده. (اِ مرکب) تودهٔ خاکی که برای مشق تیراندازی سازند. (آنندراج):

خاک تودهٔ زمین به آماجش سینه سپر ساخته.
قزوینی در ابواب الجنان (بنقل آنندراج).

|| گلوله های خاک که اطفال باآن بازی می کنند:

خاقانیا نه طفلی ازاین خاک توده چند.
خاقانی.

خاک جرعه چین. [ـِ کِ جُ عَ] (ترکیب وصفی) وصف خاک است که چون آب برآن ریزند آب راکم کم فرو کشد، کنایه ازشخص ریزه خواراست؛

---

(۱) این لغت برهرچیزی که گرد افشاند وخاک پراکند اطلاق میشود اعم ازآنکه این خاک پراکنی در اثر چابک سواری باشد چون این بیت خاقانی: اگر با خاک پاشانت سواری آرزو باشد توازدیوان دیوان خیزوزی قصر سلیمان شو. یابراثر حفرزمین و کند و کاو کاری: خاک پاشان که برآن سنگ سیه بوسه زنند نور در جوهر آن سنگ معبا بینند. خاقانی.

(۲) درحاشیهٔ صفحهٔ ۴۱ هفت پیکر نظامی (چاپ دوم) توجیه مرحوم وحید دستگردی دربارهٔ این سه بیت چنین است: «پیرایهٔ علایق دنیا وتکبر وغرور برپیکرخاکی خودمبند زیرا آدمی چون حمل کنندهٔ پیکر خاکی است باید خاک مانند پست باشد واگر کسی بگوید خاک پست نیست زیرا بیک واسطه مرکزدانش است جواب بگو که خاک باآنکه محل دانش است پست است مانند خارومار که جایگاه گل و مهره اند ولی زشت و پست میباشند».

خاقانی خاک جرعه چین است
جام زرشاه کامران را .
خاقانی .

خاک جفت . [ُ ج] (ص مرکب) قرین خاک . مدفون ، در گور شده .

خاک جگرگیر . [ِ ک ِ ج ِ گ َ] (ترکیب وصفی) زمینی که دل را از آنجا بر آمدن ندهد؟ (آنندراج) (غیاث اللغات).

خاک جلوگیر . [ِ ک ِ ج ِ] (ترکیب وصفی) زمینی که ازآنجا دل بر آمدن نخواهد. (آنندراج) :
چون برق فتادیم بخاشاک تعلق
زین خاک جلوگیر بیک گام گذشتیم .
صائب (بنقل آنندراج).

خاک جنگل . [ِ ک ِ ج َ گ َ] (ترکیب اضافی) خاکی که درختان جنگل در آن میرویدو بنا بر نظر مهندس کریم ساعی درجنگل شناسی : « خاک جنگل مانند خاک کشتزارها از مواد زیر ساخته شده است :
۱- مواد معدنی : که ازخرد شدن سنگهای پوستهٔ روئی زمین بوجود می آید .
۲- مواد آلی : که از گیاهان و جانوران مرده تشکیل می یابد . اگر مقطع خاک جنگل را ازبالا بپائین بررسی کنیم لایه - های (۱) زیررا تشخیص خواهیم داد :
۱- پوشش مرده (۲) : پوشش مرده از مواد آلی ساخته شده و قسمت عمدهٔ آنرا برگهای خشک درختان تشکیل میدهند شاخه های خشک ، قطعات پوست و میوه وبرخی جانوران کوچک نیز در آن دیده میشوند . ستبرای این لایه در حدود چند سانتیمتراست .
۲- لاشبرگ (۳) : لاشبرگ لایه‌ایست ازمواد آلی که ازپوسیدگی پوشش مرده ساخته شده است .
۳- خاک گیاهی (٤) : مخلوطی است از مواد آلی ومواد معدنی که ازآمیخته شدن لاشبرگ باخاک معدنی بوجود آمده‌است.
٤- خاک معدنی (٥) : این لایه از خرد شدن سنگهای پوستهٔ زمین ساخته شده.
٥- خاره (٦) : یاسنگهای پوستهٔ زمین» .

خاک چاه . [ک ِ] (ترکیب اضافی) خاکی کهاز چاه بدست می آید . خاکی که دراثر گودبرداری چاه بدست می آید . ثله [ث َ ل َ] ، جبا [ج ِ]. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

خاک چینی . [ک ِ]. (ترکیب وصفی) خاکی که برای چینی سازی بکار میرود و معادن آن اغلب درآذربایجان و بین قم و طهران یافت میشود .

خاک حاصل پرور . [ِ ک ِ ص ِ پ َ و َ] (ترکیب وصفی) زمین قابل که در آن زراعت خوب وبالیده شود :
یکی صد میشودتخم کدورت دردل تنگم
زمین دردمندان خاک حاصل پروری دارد.
صائب (بنقل آنندراج).

خاک خسپه . [ُ خ پ َ] (اِ) پرنده ایست صحرائی که آنرا بفارسی چرز وبتر کی چقرق گویند. (برهان قاطع). (آنندراج).

خاک خاموش . [ک ِ] (ترکیب وصفی) کنایه از زمین بی گیاه وسبزه است . (آنندراج) .

خاک خشک . [ِ ک ِ خ ُ] (ترکیب وصفی) کنایه از زمین بی گیاه و سبزه است . (آنندراج) :
دگر بارسر سبز شد خاک خشک
بنفشه بر آمیخت عنبر بمشک .
نظامی (بنقل آنندراج).

خاک خفت . [ُ خ] (اِ مرکب) خاکپوش وهرچیزیکه درخاک بخوابانند چون گوشت بعضی از حیوانات که بوی ناخوش داشته باشد مثل ماهی و مانند آن (از آنندراج) :
بفرمود تامطبخی در نهفت
نهدلقچه‌و آنرا کند خاک خفت.
نظامی (بنقل آنندراج).

خاک خوار.(ن‌ف مرکب مرخم)خورندهٔ خاک ، کنایه ازکسی است که نظر بدنیا کند ، نظر کنندهٔ بامور پست :
نمی بینی کز آن آچار اگر خاکی تهی ماند
ترا ای خاک خوار آن خاک بی آچار نگوارد.
ناصر خسرو .
خاک خوار است خاک رستنی زآنست
کایستاده چنین نگونسار است .
ناصر خسرو.
مار است خاک خوار پس او باد زان خورد
کزخوان عید نیست غذای مقررش.
خاقانی .

خاک خور. [ُ خ] (ن‌ف مرکب مرخم) خورندهٔ خاک ، کسی که خاک خورد،مجازاً کسی که توجه بامور پست کند ، کسی که نظر بدنیا کند:
نئی ای خاک خور آگه که هر کس خاک خور باشد
سرانجام ارچه دیر استاین قوی خاکش براوبارد.
ناصر خسرو .
فلک مرخاک را ای خاک خوردرمیوه و دانه
زبهر تو بشوروجرب وشیرین می بیاچارد.
ناصر خسرو .
|| وصف جامه‌ایکه رنگ خاک وغبار بر آن پدید نیاید چه خود هم رنگ خاک وغبار است .

خاک خورد. (ن مف مرکب مرخم) خاک خورده رجوع به خاک خور و خاک خوار دراین لغت نامه شود :
یکی مرغ پرورده‌ام خاکخورد
زگیتی مرا نیست باکس نبرد.
فردوسی .

خاک خوردن . [د َ] (مص مرکب) خوردن خاک، کنایه ازتوجه بدنیا کردن وبامورپست نظر انداختن است. || خوردن خاک چیزیرا : کنایه ازنابود شدن آنچیز است بوسیلهٔ خاک ، ازبین رفتن :
بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد .
(بوستان سعدی).

خاک دامنگیر . [ِ ک ِ م َ] (ترکیب وصفی، اِ) گلی که پای رونده در آن بند شود و چون خشک شود سخت گردد. (آنندراج):
می‌توان از خاک دامنگیر راه‌سیل بست
خاک کوی دوست راه بد بچشم تر کشید .
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).
ازطلسم دهر آزادی تجرد میدهد
چاره عریانی بوداین خاک دامنگیررا.
سلیم (بنقل آنندراج) .
|| جائی که درآنجا مسافر بیجهتی وبی تقریبی بماند وپای رفتن نداشته باشد.(از آنندراج):
سیل نتواند گذشت ازخاک دامنگیر من
با خرابیهای ظاهر دل نشین افتاده‌ام .
صائب (بنقل آنندراج) .

خاکدان . (اِ) مزبله. (برهان قاطع). (آنندراج).جائیکه بر آن خاک وخاشاک اندازند. (غیاث اللغات). جائیکه خودراتهی کنند ، مبرز، جای خاک وآشغال خانه : تاچنان شد که گنده شد [ایوب] و بردردیه از دور یکی خاکدان بود آنجا اورا بیفکندند تاهم اینذر بمرد . (ترجمهٔ طبری).
بیفتد همه رسم جشن سده
شود خاکدان جمله آتشکده.
فردوسی .
این خاکدان طویله‌وشوغارش.
ناصر خسرو .
کی چرا سازد چومرغ خانگی برخاکدان
هر کرا روح القدس پرورده باشد زیربر .
سنائی .
مرد که فردوس دید کی طلبد خاکدان
آنکه بدریا رسید کی طلبد پارگین .
خاقانی .

(۱) Couche. (۲) Couverture. (۳) Humus. (٤) Terre Végétale. (٥) Terre Minérale. (٦) Roche.

گر برسر چرخ شد حسودش
هم درین خاکدان ببینم .
خاقانی .

مهر تو بر دیگران نتوان نهاد
گوهر اندر خاکدان نتوان نهاد.
خاقانی .

کالهی تازه دار این خاکدان را
بیامرز این دویار مهربان را .
نظامی .

وگفت تاعیال خودرا چون بیوگان نکنی وفرزندان خودراچون یتیمان نکنی ودرشب درخاکدان سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان راه دهندت .
(تذکرة الاولیاء عطار) .

|| عالم، دنیا. (برهان‌قاطع) (آنندراج). این سرا :

همه زین خاکدان اندر گذشتند
بدنداز خاک، باز آن خاک گشتند.
ناصرخسرو .

خاک درتو مرا اگر نبود دستگیر
خاک‌ زدست‌ فنابرسر این‌خاکدان.
خاقانی .

خاقانیانه طفلی ازاین خاک توده چند
مرد آنکه خط نسخ براین خاکدان کشد.
خاقانی .

چون منوچهر خفته در خاک است
مهر ازاین شوم خاکدان برگیر.
خاقانی .

گنج امان نیست درین خاکدان
مغز وفا نیست درین استخوان.
نظامی .

توآئینهٔ دلرا . . . . بزیرخاک سوداهای خاکدان دنیافرو بردی. (کتاب‌المعارف).

ازین خاکدان بنده‌ای پاک شد
که درپای کمتر کسی خاک شد.
(بوستان سعدی) .

چشمه که می‌زاید ازاین خاکدان
اشک مقیمان دل خاکدان .
(نقل اززهر الریاض) .

|| عالم‌سفلی، ارض، زمین:

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید ازآن.
مولوی .

حیف است طائری چو تودرخاکدان‌غم
زینجا بآشیان وفا می فرستمت .
حافظ .

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قراردرین تیره‌خاکدان بودی.
حافظ .

|| خرابه ، ویرانه ، بی‌آبادانی .

خاکدان دیر . [نِ ـ] (ترکیب‌اضافی) کنایه از دنیاباشد. (انجمن‌آرای ناصری). (آنندراج) .

خاکدان دیو. [نِ ـ] (ترکیب‌اضافی) کنایه ازدنیا وعالم باشد . (برهان قاطع) (آنندراج) (غیاث اللغات) .

خاکدان غرور . [نِ غُ] (ترکیب اضافی) کنایه‌ازدنیاست. (شرفنامهٔ منیری) (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری) :

فشاند دامن همت زخاکدان غرور.
ظهیرفاریابی (بنقل‌شرفنامه).

خاکدان کهن . [نِ ـ کُ هَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازدنیا وعالم باشد. (برهان قاطع) (آنندراج) .

خاک‌در . [ـِ کِ دَ] (ترکیب‌اضافی) خاک آستانهٔ در ، کنایـه از دنیاست. (آنندراج) .

خاک دربودن . [ـِ کِ دَ دَ](مص مرکب) کنایه از مقیم شدن درجائی .

خاک دلان. [ِد] (اِمرکب) جِ : خاک دل . تیره دلان ، کنایه از کافران و جاهلان و فاسقان و فاجران و مفسدان باشد .

خاک‌دوست . (ص مرکب) دوستدار خاک ، علاقمند بخاک ، کنایه از دوست دار امور دنیوی است:

نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست.
نظامی .

خاک‌دوست. [ـِ کِ](ترکیب‌اضافی)فدائی رفیق، دربرابر دوست‌مانندخاک بی‌ارزش بودن.

خاک دیوار خوردن . [ـِ کِ خُ دَ] (مص مرکب). کنایه ازقناعت کردن. (آنندراج) .

خاک دیوارلیسیدن. [کِ ـِ دَ] (مص مرکب) کنایه ازقناعت کردن. (آنندراج).

خاک ذلیلان . [ـِ کِ ذَ] (ترکیب اضافی، اِمرکب) کنایه‌ازجسد وقالب کافران وجاهلان باشد.(برهان‌قاطع) (آنندراج).

خاک راه . [ـِ کِ](ترکیب اضافی) خاک وگرد متعلق براه ، غبار ، خاکی که برلباس شخص‌بازگشت کرده‌ازمسافرت می‌نشیند. || رنج سفر ، خستگی سفر : «هنوز خاک راهش راپاک نکرده » || افتاده، بنده ، کوچک : «خاک‌راه او هستم» .

خاک رس . [ـِ کِ رُ] (ترکیب اضافی) گل رست ، خاک قرمز ، گل سرخ ، خاک سرخ، گل چسبنده . رنگ خاک رس در وقتیکه کاملا پاک باشد سفید است ولی اغلب خاک رس برنگهای خاکستری، زرد ، آبی ، قرمز، سبزوسیاه یافته میشود ولی خاک رسی که کاملا پاک باشد قرمز است و این رنگ بواسطهٔ اکسید آهنی است که دراو است.

خاک رند . [رَ] (اِمرکب) گرد وغبار باشد. (آنندراج)(برهان‌قاطع).

خاک‌رنگ [رَ] (اِمرکب) اغبر [اَ بَ]. (ابو الفتوح رازی) .

خاک رنگین . [ـِ کِ رَ] (ترکیب وصفی ، اِمرکب) طلا [طَ] (برهان قاطع) (انجمن‌آرای ناصری) (آنندراج). || نقره. (برهان‌قاطع). (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). || گلزار و لاله‌زار. (برهان‌قاطع)، گلشن.(انجمن‌آرای‌ناصری)، گلبن (آنندراج). || آدمی زاد. (برهان قاطع) (انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) .

خاک روب . (ن ف مرخم) کناس [کَ نْ نا] (دهار) (آنندراج) ، آنکه خاک روبد :

خاک روبی است بنده خاقانی
کز قبول تو نامور گردد .
خاقانی .

شاهنشه دو کون‌محمد که هرصباح
آید بخاک‌روب‌درش‌برسر آفتاب.
علی‌خراسانی(بنقل آنندراج).

|| نخج گیائی درشت باشد که خاک روبان بدان زمین روبند . (فرهنگ اسدی) ، جاروب (آنندراج) . آنچه بدان خاک روبند :

گرچنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را .
حافظ .

چون‌پروبال سمندر خاک روب آتشم
ننگ‌می آید ببوی گل‌هم‌آغوشی‌مرا.
طالب‌آملی (بنقل آنندراج).

خاکروبه. [بَ یا بِ] (اِ) گرد وخاشاک که از رفتن [رُ تَ] صحن و جا پیدا می‌آید . (غیاث اللغات) (آنندراج). دم جاروب ، مطلق فضول ازخاک و خاشاک وغیره ، آشغال ، خمامه [خُ مَ] (منتهی الارب). سباطه [سُ طَ] (منتهی‌الارب) (دهار). سفاره[سُ رَ] (منتهی الارب). کناسه [کُ سَ](منتهی الارب). قمامه [قُ مَ] (منتهی‌الارب). حواقه [حُ قَ] کباً (منتهی‌الارب) :

تاکند خاکروبهٔ تو عبیر
جیب گردیده دامن نسرین.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

خاکروبهٔ.[بَ یا بِ](اِمنسوب، اِمرکب) کسی که حمل خاکروبه‌ها می کند ، کسی که آشغال وخاکروبه‌رامی‌برد، خاکروبه‌بر، خاکروبه کش .

خاکروبه‌بر.[بَ یا بَ] (ن‌ف‌مرخم، اِ) برندهٔ خاکروبه، برندهٔ آشغال وخاکروبه، خاکروبهٔ ، خاکروبه کش .

خاکروبه‌دان . [بَ یا بِ] (اِمرکب) محلی که خاکروبه‌درآن می‌ریزند ، آشغال

دان ، جای آشغال ، منهره [مَ هَ رَ] ، خاکدان ، خاشکدان ، سله [سَ لَ لَ] .

خاکروبه‌کش. [بَ / بِ کِ / کَ] (نف مرخم، امر کب) کسی که آشغال و خاکروبه را می‌برد ، خاکروبهٔ .

خاکروبه‌کشی. [بَ / بِ کَ / کِ] (حامص مر کب) عمل خاکروبه‌کش ، عمل کسی که خاکروبه حمل می کند .

خاکروبه‌کشیدن. [بَ / بِ کِ / کَ دَ] (مص مر کب) حمل خاکروبه کردن.

خاکروبه‌کشی کردن. [بَ / بِ کِ / کَ کَ دَ] (مص مر کب) حمل خاکروبه کردن.

خاکروبی . (حامص مر کب) عمل رفتن [رُ تَ] خاک ، خاک را پاک کردن ، جاروب کردن و گرد گرفتن .

خاک روزی . (اِ مر کب) کم‌روزی ، گنجشك روزی :

خاک‌روزی‌است دلم گرچه‌هنر ریزه‌بسی‌است
ریزه بگذار که روزی بهنر می نرسد .
خاقانی .

خاک روزی . (اِ خ) دهی است از دهستان حسین‌آباد بخش حومه شهرستان سنندج. واقع‌در ۳۲ هزار گزی شمال‌باختری سنندج و ۱۲ هزار گزی دوویسه. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای سردسیر دارای ۴۰ تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی‌است. آب آنجاازرودخانه وچشمه‌سار ومحصولات غلات وحبوبات ولبنیات است . شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۵ص۱۵۲).

خاک ریحان . [رَ] (اِ مر کب) آنچه درسفال خاك پر کرده ریحان و سبزه می کارند (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

خاک ریختن . [تَ] (مص مر کب) خاك انداختن . - در فرهنگ آنندراج آمده : خاك ریختن عبارت از آن است که هر گاه مال کسی بدزدی میرود یگان یگانه مردم مظنونه مشتی خاك در جای معین می‌اندازند، شاید که آن دزد هم متاع مسروقه را درآنجا بیندازد وازوصمت سرقت‌محفوظ‌بماندواین درهندوستان‌مرسوم است :

گفتمش دزدیدهٔ دل راو خون کردی‌جگر
گفت‌سیفی‌خاك ریزم گربمن‌داری گمان.
سیفی (بنقل آنندراج).

خاکریز. (نف‌مرخم، امر کب) ریزندهٔ‌خاك. || مرادف‌خاك‌انداز بمعنی اول سوراخ‌دیوارقلعه که برای دفع‌دشمنان سازند . (آنندراج):

شد ازبرج تا خاکریزحصار
زهندی‌چو کشتی بقیراستوار.
عبدالقادر‌توفی (بنقل آنندراج) .

زحل کرده درخاکریزش نگاه
زخورشیدش افتادازسر کلاه .
قاسم گنابادی (بنقل آنندراج) .

|| جائی که خاکروبه اندازند :

مقامی‌نیست غمهای جهانرا جزدل خصمش
که گرداز خاکریزشهرچون‌جائی‌شودویران.
(آنندراج) .

|| خاکریز خندق : طرف برجستهٔ خندق که خاکهای بر کندهٔ از خندق را در آن گرد کرده‌اند ، آنسوی خندق که خاك کنده بدانجابرهم انباشته شود . || خاك ریز کردن دروازه : ازدرون سوی انباشتن آن بخاك بسیار .

خاک ریز . (اِ خ) . دهی است جزء دهستان حومه بخش مر کزی شهرستان . واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب زنجان و ۳ هزار گزی‌راه عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیر دارای ۱۱۸ تن سکنه‌بامذهب‌شیعه وزبان‌ترکی. آب آنجاازچشمه‌سارومحصولات غلات وانگور است . شغل اهالی زراعت و قالیچه وگلیم و جاجیم بافی‌است و راهش مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۲ص ۹۶) .

خاک ریز . (اِ خ) . دهی است از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان‌اردبیل واقع در ۳۵ هزار گزی‌شمالی گرمی‌و۱هزار گزی شوسه پیله‌سوار آصلاندوز. ناحیه‌ایست جلگه‌ای دارای‌آب و هوای معتدل و۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است . آب آنجا از چشمه‌سار و محصولات آنجا غلات میباشد . شغل اهالی زراعت و راه ارابه رواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ص۱۸۲) .

خاک ریز . (اِ خ) دهی‌است ازدهستان افشاربخش‌اسدآباد شهرستان همدان. واقع در۳هزار گزی باخترقصبه اسدآباد و کنار راه فرعی اسد آباد به‌آجین . ناحیه ایست جلگه‌ای وسردسیرومالاریائی‌دارای۲۲۴۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان‌ترکی و فارسی است‌آب‌آنجا از۳ رشته قنات و رودخانه شهاب لوجین میباشد. محصولات : غلات و انگور ولبنیات وصیفی وشغل اهالی زراعت و گله داری میباشد. صنایع دستی زنان قالی بافی و راه اتومبیل رواست این ناحیه یک دبستان و ۱۲ باب دکان دارد . قالیچه‌های بافت این ده در بخش اسدآباد بخوبی مشهور است و تپه مصنوعی از آثار ابنیه‌قدیمه‌نیزدرآنجاوجوددارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد۵ص۱۵۲).

خاک‌ریزه. [زَ / زِ یا زِ] (اِ) خاکی که از پرویزن‌ونظایر آن‌بدر کرده‌باشند، مقابل‌خاك درشت ، کدیون [کِ یَ] (منتهی‌الارب).

خاک ریزی . (حامص مر کب) عمل ریختن خاك .

خاک زاد . (ن مف مر خم) خاك‌نژاد. (آنندراج) :

ببین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب ازسرروشنائی چه داد.
سعدی .

خاک زدن . [زَ دَ] (مص مر کب) جاروب کردن . (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (۱). دکس [دَ] (منتهی‌الارب) .

خاک زرگری. [کِ زَ گَ](ترکیب اضافی) ماسه‌ایست که جهت قالب‌گیری در درجه میریزند . این خاك را باآب وگاهی با روغن‌آمیخته می کنند و گاهی این خاك را در شیشه درست می کنند .

خاک زغال . [کِ زُ] (ترکیب اضافی ، اِ] رجوع به خاکه زغال شود .

خاک زغال سنگ . [کِ زُ سَ] (ترکیب اضافی ، اِ) زغال سنگی که از پرویزن بدرآمده باشد و نظایرآن، خردهٔ زغال سنگ .

خاک زمرد . [زُ مُ رُ رُ] (اِ) خردهٔ زمرد ، ریزهٔ زمرد .

خاکژی. (اِ) تخمی‌باشد که آنرا باکافور درچشم کنندودرعربی بزرالخمخم وبزرالجنه خوانند. (برهان قاطع) .خاکشی.خاکشیر.

خاکسار . (ص) بمعنی خاك مانند است چه ساربمعنی مانند هم‌آمده است . (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) :

آنکه راه خلاف تو سپرد
اگرآبست خاکسار شود .
مسعودسعد .

|| کنایه از چیزی گردآلود است (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (آنندراج) :

فرزند من یتیم وسرافکنده گرد کوی
جامه وسخ گرفته و درخاك خاکسار .
کسائی .

چون کنی ازنطع خاك رقعهٔ شطرنج رزم
از بس گرد نبرد چرخ شود خاکسار .
خاقانی .

گفت ویحک چه‌کس توانی بود
اینچنین خاکسار و خون آلود .
نظامی .

خاك پیراستن چه‌کار بود
حاصل خاك خاکسار بود .
نظامی .

|| مردم افتاده . درویش ، نامراد ، خوار ، ذلیل :

سرانجام بختش کند خاکسار
برهنه شود آن سر تاجدار .
دقیقی .

(۱) صاحب فرهنگ آنندراج می گوید، «این سهو نساخ است وصحیح خاك‌روب زدن استزیرا که خاکروب بمعنی جاروب آمده».

برفتند هردو شده خاکسار
جهاندارشان رانده و کرده‌خوار.
دقیقی.

خروشان بر شهریار آمدند
دریده برو خاکسار آمدند.
فردوسی.

بدو گفت کای ریمن خاکسار
چه گوئی بکار آوریدی‌چومار.
فردوسی.

همی آرزورزم شیران کنی
مراخاکساردو کیهان کنی.
فردوسی.

بدگوی اونژند ودل افکارومستمند
بدخواه اواسیر ونگونساروخاکسار.
فرخی.

سالارخانیان را با خیل وبا خدم
کردی همه نگون ونگون‌بخت وخاکسار.
منوچهری.

خاک‌برسر آن خاکسار که خدمت‌پادشاهان کند که با ایشان وفاوحرمت ورحمت‌نیست.
بیهقی.

ازمن برمید غمگسارم
چون دید ضعیف و خاکسارم.
ناصر خسرو.

هرحکیمی کاین شنوداز توچگوید گویدت
خاکساری‌خاکساری خاکسار ای ناصبی.
ناصرخسرو.

ازشرارتیغ بودی بادسارانرا شراب
وزطعان رمح بودی‌خاکسارانراطعام.
امیرمعزی.

زهرخندبخت بدبرزورق آن خاکسار
کاتشین قاروره‌اش بربادبان‌افشانده‌اند.
خاقانی.

شد پایمال تخت ونگین کزتودر گذشت
شد خاکسار تاج وکمر کزتو بازماند.
خاقانی.

گرچه خصمان زریگ بیشترند
همه را مرگ خاکسار کند.
خاقانی.

خاکساران بخاک سیر شوند
زیردستان بدست زیرشوند.
نظامی.

.... که خورده‌روزی بینی بکام دشمن زرمانده و خاکسارمرده. گلستان سعدی.

دگرسرمن و بالین عافیت هیهات
بدین هوس که سرخاکسارمن‌دارد.
سعدی

ای قطرهٔ منی سربیچارگی بنه
کابلیس‌راغرورمنی‌خاکسار کرد.
سعدی.

گناه آید از بندهٔ خاکسار
بامید عفو خداوندگار.
سعدی.

من ارچه درنظریارخاکسارشدم
رقیب نیزچنین محترم‌نخواهد ماند.
حافظ.

|| غریب (غیاث‌اللغات). || آنکه درصف نعال یعنی در کفش کن خانه‌بنشیند. (برهان قاطع).

خاکسار. (اِخ) شکرالله‌خان خاکسار شاعر هندی است که صاحب دیوان مرتبی می‌باشد. وفاتش بسال ۱۱۰۸ ق اتفاق افتاد. (قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۳).

خاکسارانه. [رَ نَ یا نِ] (قید) بطور خاکساری، عاجزانه، بیچاره وار.

خاکساری. (حامص) خاک آلودی (شرفنامهٔ‌منیری). ||عجزوتواضع(آنندراج). افتادگی، نامرادی، خواری (شرفنامهٔ منیری)(فرهنگ‌شعوری جلد۱ورق ۳۸۴):
که در نگونساری و خاکساری ایشان راحت و آسایش انام و تازگی ایام است.
(تاریخ‌قم ص ٤).

لباس عافیتی به زخاکساری نیست
بااین‌لباس‌سبک‌ازجهان‌قناعت کن.
صائب (بنقل آنندراج).

هرکه نقش‌خویش‌زادرخاکساری‌دیده‌است
می‌نهد چون بوریا پهلوی لاغررابخاک.
صائب.

خاکساری. (ص‌نسبی، اِمنسوب) منسوب به‌خاکسار (آنندراج).

خاکساری. (اِخ) گروهی از صوفیه میباشند که مذهبشان‌شیعه وبنام سلسلهٔ‌جلالی خاکسار معروفند. دو کتاب تحفهٔ درویش و گنجینهٔ اولیاء ازاین فرقه منتشر شده‌است. ریاست این‌فرقه‌اکنون‌بامطهرعلی‌شاه‌است. درتهران،مشهدو کوفه‌خانقاه‌ومراکزی‌دارند.

خاکسان. (ص) خوار، زار، ذلیل.

خاکسای. (ن ف مرخم) زمین سای، کسی که زمین را می‌ساید.

خاک سپاسی. [سِ] (حامص) سپاس خاک بجا آوردن، ازخاک تقدیر کردن، خاک‌را احترام گذاردن:
قیمت این خاک بواجب شناس
خاک سپاسی بکن ای ناسپاس.
نظامی.

خاکستر. [کِ تَ] (اِ) رماد، فسرده‌از صفات اوست (آنندراج) آنچه از هیزم و جز آن بعدسوخته‌شدن بماند.(شرفنامهٔ‌منیری) بهندش‌راکهه گویند. (شرفنامهٔ منیری) آنچه از آتش چوب بجای ماند پس از سوختن، نرمهٔ [نَ] انگشت [اَ گِ] پس ازسوختن، رمدداه [رِ دِ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد)، ارمداء [اِ مِ] (منتهی الارب)(اقرب الموارد).رماد [رَ] (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد)، دمن [دِ] (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد).دمان [دَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، حمم [حُ مَ] (اقرب الموارد) (منتهی‌الارب)، خصیف [خَ] (اقرب الموارد)(منتهی‌الارب)، مهل (منتهی‌الارب)، مخط(منتهی الارب). ضبح [ضِ یا ضَ].بو [بَ و] (منتهی‌الارب)، ضابیء (منتهی الارب)، رملاء [رَ]، اورق [اَ رَ] (منتهی الارب)،خرق [خَ رِ] خاکستری که‌بجای‌میماند وصرف کنند کان آتش‌آن میروند(ازمنتهی الارب) (اقرب الموارد)،صناء [ص](اقرب‌الموارد)(منتهی الارب)،صنی [ص](اقرب الموارد) (منتهی الارب):

هرآن آتش که باشد سربسردود
همان بهتر که خاکستر شود زود.
ویس ورامین.

مخور خام کاتش نه دور است سخت
بخاکستر اندر بخیره مدم.
ناصرخسرو.

عزیزیم در چشم دانا چو رز
بچشم‌تودرخاک‌وخاکستریم.
ناصر خسرو.

دشمنان‌را درخور کردارشان بدهی جزا
عدل باشد چون‌جزای خاک‌خاکستر کنی.
ناصرخسرو.

دشمنان را آتش شمشیر او
درمیان‌خاک‌وخاکستر کشید.
مسعود سعد سلمان.

گفت آتش گرچه من تابنده وسوزنده‌ام
باد خشم او کند انگشت وخاکستر مرا.
امیر معزی.

گر جز ترا ستودم برمن مگیرازانک
گه گه کنند پاک بخاکستر آینه.
خاقانی.

اوآتش است‌وجان ودل پروانه‌وخاکسترش
خاکستری در دامنش پروانه‌پیرامون نگر.
خاقانی.

مرده را چون بسوزانند خاکستر اورا در آن آب پاشند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص ٤١٤ چاپ ۱۲۷۲).

نسبت از خویشتن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد.
کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی.

واز بستر نرمش بخاکستر گرم نشانید.
گلستان سعدی.

آتش افسردهٔ ازکاروان وامانده‌ام
همرهانم رفته خاکستر نشینم کرده اند.
واصف(بنقل فرهنگ‌ضیاء).

مثل :

آتش از خاکستر زاید و خاکستر از آتش .

روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند .

|| خاکستر در اصطلاح زراعتی : پس از سوزانیدن مواد نباتی و حیوانی قسمتی از آنکه سوخته نمیشود باقی می‌ماند که خاکستر نامیده میشود. خاکسترهای نباتی عموماً کم و بیش دارای مواد پطاس ، سود ، آهک، منیزیم ، آهن که بجوهر فسفر و جوهر شن و کلر و جوهر زغال چسبیده است. خاکستر حیوانی ترکیباتش با خاکستر نباتی متفاوتست مثلا خاکستر استخوان بیشترش آهک چسبیده بجوهر فسفر و جوهر زغال است، تجزیهٔ خاکسترهای نباتی مختلفه بدینقرار است :

	پطاس	سود	آهک	منیزی	جوهر فسف	جوهر گوگرد
خاکستر چوب درخت برگ پهن	۱۰٪	۲/۵۰٪	۳۰/۰٪	۵/۰٪	۳/۵۰٪	۱/۶۰٪
خاکستر چوب درخت برگ سوزنی	۶/۰٪	۲/۰٪	۳۵/۰٪	۶/۰٪	۲/۵۰٪	۱/۶۰٪
خاکستر زغال سنگ نارس	۱/۲۰٪	۰/۲۰٪	۱۳/۵۰٪	۰/۴۰٪	۲/۳۰٪	۵/۰٪
خاکستر زغال سنگ نیمرس	۰/۷۰٪	۰/۴۰٪	۱۶۰٪	۱/۹۰٪	۰/۶۰٪	۱۰/۴۰٪
خاکستر زغال سنگ رسیده	۰/۲۰٪	۰/۱۰٪	۳/۰٪	۰/۸۰٪	۰/۲۰٪	۱/۰٪

(فرهنگ روستائی یا دائرة المعارف فلاحتی دکتر تقی بهرامی ۴۸۵)

خاکستر. [کِ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان لاین بخش کلات شهرستان دره گز. واقع در ۴۴ هزار گزی شمال باختری کبود گنبد. ناحیه‌ایست دره‌ای و سردسیر با ۶۵۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی است . آب آنجا از رودخانه و محصولات غلات و کنجد است. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه‌مالرو میباشد . این محل دارای پست و تلگراف و پاسگاه ژاندارمری و گمرک و دبستان است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱۴۳) .

خاکستر . [کِ تَ] (اِخ) نام محلی است درخراسان . در تعلیقه بر تاریخ بیهقی (تصحیح و تحشیهٔ فیاض و غنی) در صفحهٔ ۶۹۶ چنین آمده: درخراسان دومحل باین نام است یکی خاکستر معروف بخاکستر لاین که در کوههای سرحدی شمال خراسان واقع است . دوم محلی است درپائین ولایت شهر مشهد درسر راه هرات وسرخس که رباط خاکستر هم نامیده میشود . ظاهراً خاکستر در این داستان بیهقی محل اخیر است : مرا سبکتکین دراز گفتندی و بقضا سه اسب خداوندم در زیر من ریش شده بود چون بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد .

(بیهقی چاپ فیاض و غنی ص ۲۰۲).

صاحب کتاب اخبار الدولة السلجوقیه در ذیل محاربهٔ سلطان عضد الدوله ابی شجاع الب ارسلان بن داود بن میکائیل بن سلجوق باملك قطلمش بن اسرائیل و ظفر یافتن بر او بانی رباط خاکستر را سوتکین ذکر می کند و این سوتکین منشأ و مولدش نیز از خاکستر بوده است (تاریخ اخبار الدولة السلجوقیه ص ۳۰).

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب از دهی بنام خاکستر نام می برد و فاصلهٔ آنرا از مواضع ماقبل و مابعدش چنین تعین می کند: «من نیشابور الی سرخس :از نیشابور تادیه بادهفت فرسنگ. راه هری از اینجا بدست راست جدا میشود و از دیه‌باد تادیه خاکستر پنج فرسنگ، از و تا رباط سنگ بست سه فرسنگ. . . .» شاید این خاکستر یکی از آن خاکسترها باشد . (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن مقالهٔ ۳ ص ۱۷۰) .

خاکستردله . [کِ تَ دِ لَ] (اِخ) نام محلی بوده است جزو رادکان که امروز خراب و بی‌سکنه است . رابینو در سفرنامهٔ خود این محل‌را بابیست و نه دهکدهٔ دیگر از دهکده های متعلق به رادکان اسم می برد که فعلا ویرانه میباشند. رادکان نیز از نواحی شاهکوه است (سفرنامهٔ مازندران واسترابادرابینو بخش انگلیسی صفحه ۱۲۶).

خاکستر رنگ. [کِ تَ رَ] (ص مرکب) رنگ خاکستری ، غبسه [غُ سَ]. غبس [غ بَ] (اقرب الموارد) .

خاکسترگون . [کِ تَ] (ص مرکب) برنگ خاکستر ، خاکستری ، ارمد [اَ مَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد).(المنجد). اقتم [اَ تَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ، اربد [اَ بَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، اورق [اَ رَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، اغبس [اَ بَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) ، مربد [مُ رَ بَ بَ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد) .

خاکسترگون شدن . [کِ تَ شُ دَ] (مص مرکب) برنگ خاکستری در آمدن . خاکستری رنگ شدن ، ارمداد [اِ مِ] (اقرب الموارد)، اربداد [اِ بِ] (اقرب الموارد). اغبساس (اقرب الموارد) (المنجد). اغبیساس (اقرب الموارد).

خاکسترگونی. [کِ تَ] (حامص مرکب) برنگ خاکستری بودن ، اغبیساس (اقرب الموارد) غبس [غ بَ] (اقرب الموارد) ربده [رُ دَ] (منتهی الارب)، ادهمام (منتهی الارب) .

خاکسترمال کردن . [کِ تَ کَ دَ] (مص مرکب) خاکستر بظرفی مالیدن بجهت پاک کردن آن، به خاکستر آغشته کردن .

خاکسترنشین . [کِ تَ نِ] (ن ف مرخم) کسی که در خاکستر نشیند فقر را || یکی از اعمال صوفیان .

خاکستری . [کِ تَ] (اِ منسوب) برنگ خاکستر ، رنگ سربی ، رنگ سنجابی، اقتم [اَ تَ] (اقرب الموارد)، رمادی [رَ یْ ی]، اشهب [اَ هَ] ،شهباء. عوهق [ع هَ] (تاج العروس) .

خاکستری . (اِخ) . دهی است از دهستان کاریز نو بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری تربت جام و ۲ هزار گزی خاور مالرو عمومی تربت جام بفریمان . ناحیه‌ایست جلگه‌ای و گرمسیر دارای ۲۰۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است . آب آنجا از قنات و محصولات غلات و پنبه و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱۴۳) .

خاکستری رنگ . [کِ تَ رَ] (ترکیب وصفی) برنگ خاکستری ، رجوع به خاکستری درهمین لغت نامه شود: یك مجسمهٔ بلند سه پهلو جلو پردهٔ مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود . (سایه روشن. صادق هدایت ص ۱۸) .

خاک سرخ . [کِ سُ] (ترکیب وصفی ، اِ) خاک رس. رجوع به خاک رس درهمین لغت نامه شود.

خاک‌سفید. [سِ] (اِخ). دهی است کوچک از دهستان آید غمش بخش فلاورجان شهرستان اصفهان. واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب باختر فلاورجان بگردنه سرخ. دارای ۳۶ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی است. آب آنجا از زاینده رود و محصولات غلات میباشد . شغل اهالی زراعت و راه فرعی است .

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱۰ ص ۷۵) .

خاک سفید . (اِخ) دهی است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال راه مالرو بافت بساردوئیه دارای ۲۷ تن سکنه است. از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۶).

خاک سفید پائین. [س ـِ] دهی است کوچک از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت. واقع در ۱۶ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی شمال راه مالرو بافت بساردوئیه که دارای ۳۰ تن سکنه است.

(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸ ص ۱۳۶).

خاک سنبه. [سُ بَ] (اِ) آبدزدک [دُ دَ] (حشرۀ معروف). رجوع به آبدزدک در همین لغت نامه شود.

خاک سیاه. [ـِ کِ] (ترکیب وصفی) خاک تیره، خاک برنگ سیاه، خاک سیه.

خاک سیه. [ـِ کِ یَ] (ترکیب وصفی) خاک تیره. رجوع بخاک سیاه درهمین لغت نامه شود:

پاس ادب من همه‌را میرسد اینک
برخاک سیه خفته‌ام اینک بدر دوست.

علی خراسانی (بنقل آنندراج).

خاکش. [کَ] (اِ) مخفف خاک کش است و آن تخته‌ای است که دهقانان زمین شیار کرده‌را بدان هموار کنند. (برهان قاطع) (آنندراج) (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۶۷)، ماله که زمین را بعد از تخم افشاندن بآن هموار کنند. رجوع به خاک کش درهمین لغت نامه شود.

خاکشان. (اِخ). دهی است جزو دهستان بشاریات بخش آبیک شهرستان قزوین. واقع در ۲۷ هزار گزی باختر آبیک و ۱۵ هزار گزی راه عمومی. ناحیه‌ایست جلگه‌ای باهوای معتدل ودارای ۳۰۰ تن سکنه. مذهبشان شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است. این دهستان دارای دو رشته قنات است. محصولات آنجا غلات وچغندرقند وپنبه و جالیز و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آنجا مالرو واز طریق کوندج ابراهیم آباد میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی جلد نخست ص ۷۷).

خاک شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازخویشتن راهیچ وناچیز پنداشتن:

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ.

مولوی.

ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی.

سعدی.

ازین خاکدان بندۀ پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد.

سعدی.

|| مدفون شدن: || نابود شدن:

ای بسا آرزو که خاک شده.

سعدی.

|| مبدل بخاک گردیدن:

که گر خاک شد سعدی اورا چه غم
که در زندگی خاک بوده است هم.

بوستان.

ما خاک شویم وهم نگردد
خاک درت ازجبین ما پاک.

ترجیعات سعدی.

سعدی اگر خاک شود همچنان
ناله و زاریدنش آید بگوش.

سعدی.

|| در اصطلاح کشتی گیران بجای سرپا کشتی گرفتن، بزمین افتادن ولی بکشتی ادامه دادن.

خاکش سبزباد. [کِ شَ سَ] (جملۀ دعائی) بجای روانش شاد باد استعمال شده و در کتب هندی چون صبح گلشن آمده است.

خاک شفا. [ـِ کِ شِ ـَ] (اِ) کنایه ازخاک کربلای مُعَلّی میباشد. (آنندراج):

میکنم دعوی سلیمانی
در کفم سبحه زخاک شفاست.

خان آرزو (بنقل آنندراج).

دوای کلفت دل سایۀ عمارت اوست
گلش سرشت زخاک شفامگر استاد.

شفیع اثر (بنقل آنندراج).

خاک شناس. [ـِ شِ] (ن ف مرکب مرخم، اِ) دانشمندی که اثر زمین های مختلف را برای کشت و زرعهای مختلف شناسد.

خاکشو. (اِ) تخمی است سیاهرنگ وریزه که آنرا باکافور درچشم کشندوبعربی بزرالخمخم [خُ خُ] خوانند. (برهان قاطع)، تخمی است داروئی که سرخ میگون بود. وبغایت ریزه باشد وطبیعت آن گرم و تر است وآنرا خورده گلان و شفترک نیز گویندوبعربی بزرالخمخم وبترکی مراشوه و بهندوی خوب کلان و خاکشیر نامند. (فرهنگ جهانگیری) (انجمن آرای ناصری) (آنندراج)، دانه‌ایست که با کافور سایندو درچشم کشند. (فرهنگ اوبهی):

چشم بی‌شرم تو گر روزی بیاشوبد زدرد
نو که خارش خاکشو بادای دریده چشم و کون منجیک.

رجوع به خاکژی وخاکشی شود.

خاکشور. (ن ف مرکب مرخم) این کلمه مبدل خاک شوی است وبمعنی کسی که خاک کارخانۀ زرگران وخاک رهگذرها را بآب بشوید تازر گم گشته وجز آن که دروست ازآن برآید و ریگ بیز عبارت ازهمین است. قدسی درقصۀ جهجهار بندیله وافتادن زرهای او بدست لشکر پادشاهی گفته:

زراز خاکشوری گذشت از کرور
بلی کیمیاگر بود خاکشور.

(آنندراج).

|| زارع. برزگر، کشاورز (یادداشت بخط مؤلف).

خاکشور. (اِخ). دهی است ازدهستان کاریز نو بخش تربت جام شهرستان مشهد واقع در ۵۳ هزار گزی شمال باختری تربت جام و ۱ هزار گزی خاور مالرو عمومی تربت جام بفریمان. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل و ۱۱۲ تن سکنه که‌مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آنجا ازقنات ومحصولات غلات وپنبه است وشغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱۴۳).

خاکشور. (اِخ) دهی است کوچک ازدهستان دیلمان بخش سیاهکل دیلمان دارای ۳۰ تن سکنه.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲ ص ۹۶).

خاکشی. (اِ) خاکشو که عربان بزرالخمخم خوانند و علف آنرا بشتر دهند. (برهان قاطع). نام داروئی که بنام خوب کلان شهرت دارد. (غیاث اللغات) (آنندراج). خبه [خُ بِ بَ] (به لغت اصفهانیان). گیاهی است که دانه‌های آن قرمز ولعاب بسیار دارد و بیشتر در ایران جنس سیسنبریوم سوفیا (۱) دیده میشود. (از کتاب گیاه شناسی حسین گل گلاب) خفبج. [خَ فَ]. امثال: فلان خاکشی مزاج است: یعنی ساز گارو سازنده باهر جریانی است. || خاکشی نبات بحلقم نکرده‌ای یعنی لطف ومحبتی که چنان باید نکرده ای. ترکیبات:

خرد وخاکشی: ریز ریز، بسیار خرد.

|| خاکشی یخمال: خاکشی که بایخ سایندتا سخت سرد شود وبیمار رادهنددر بیماری اسهال، رجوع به خاکشو وخاکژی و خاکشیر شود || (اِ) حیوانهای ریز برنگ سرخ مایل بتدویر که غالباً در حوضها که آب مانده دارند پیدا آید.

خاکشیر. (اِ) خاکشو، خاکشی، خوب کلان، خبه [خُ بِ بَ]. خفبج [خَ فَ]. شفترک. رجوع به خاکشور و خاکشی دراین لغت نامه شود. خاکشیر گیاهی است خرد واز نباتات کردوسیفر، بوتۀ آن بلند و درحدود نیم متر میباشد. دارای ساقۀ مستقیمی است که شاخه‌های فرعی ازآن منشعب شده و برگهایش شبیه برگ ترب است و گلهای ریز زردش دور هم

(۱) Sisymbrium Sofia.

جمع شده دسته‌های متعدد تشکیل میدهد. میوهٔ آن هم شبیه بمیوهٔ ترب است یعنی غلافی است که دانه‌های تخمش در آن قرار گرفته و همین تخم خاکشیر است که بنام خاکشیر معروف است و در طب ایرانی مصرف میشود. (ازفرهنگ روستائی یا دائرة المعاف فلاحتی دکتر تقی بهرامی صفحهٔ ٤٨٥و٤٨٦).

خاکشیر مزاج. [ـِ م] (ص مرکب) سازگار، موافق شونده باهر پیش آمد، خاکشی مزاج.

خاکشی مزاج. [ـِ م] (ص مرکب) موافق باهرپیش آمد. رجوع به خاکشیر مزاج درهمین لغت‌نامه‌شود.

خاک صوفی حمید. [ـِ کِ حَ] (اِ) خاکی‌است‌سفید وخوشبو که ازبلاد شیروان ازبقعهٔ صوفی حمید آرند ونگاهداشتن او مانع گزیدن هوام و مار است. از مجربات است، وبدستور طلای آن برموضع گزیده وشرب او همین اثر دارد و در سایر افعال مثل گل قبرسی است. (ازتحفهٔ حکیم‌مومن).

خاک ضعیف. [ـِ کِ ضَ] (ترکیب وصفی، اِ) بشر (آنندراج). انسان، آدمی:

خاک ضعیف از تو توانا شده. نظامی.

خاک علی. [کِ عَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان بشاریات بخش آبیك شهرستان‌قزوین. واقع در۳٦ هزار گزی باختر آبیک و٦ هزار گزی راه عومی. ناحیه‌ایست واقع در جلگه دارای هوای معتدل و ۳۸۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان‌فارسی‌است. محصولات آنجاغلات ونخود وچغندرقندوبادام وتاکستان وجالیز است. شغل اهالی زراعت وگلیم و جاجیم بافی‌است.راه‌آنجامالروولی‌ماشین‌نیزمیتوان برد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران استان مرکزی جلد نخست صفحهٔ ۷۷).

خاک غربت. [ـِ کِ غُ بَ] (ترکیب اضافی) مقابل‌خاک وطن، منزل مسافران. (آنندراج):

خاک غربت نیست دامنگیر سستی بندپاست
سخت این زنجیر برپایم گرانی می کند.
دانش (بنقل آنندراج).

گر بود چشم تری گرد کدورت توتیاست
خاک شورانگیز غربت سرمهٔ چشم‌من‌است.
اسیر (بنقل آنندراج).

خاک غربت بود آئینهٔ ارباب سخن.
صائب (بنقل آنندراج).

ازسفر روشن کند سالک چراغ معرفت
لعل‌را دردیده‌باشد خاک غربت توتیا.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

خاک فراموشان. [ـِ کِ فَ] (ترکیب اضافی، اِ) قبر (آنندراج)(غیاث اللغات). خاک، زندان‌خاموشان، کوچهٔ خموشان، فرجامگاه (مجموعهٔ مترادفات):

نیم دانهٔ صائب بساط آفرینش‌را
که درخاک‌فراموشان کنددنیا فراموشم.
صائب (بنقل مجموعهٔ مترادفات).

مرا ازدل غباری نیست ازخاک فراموشان
که‌بی‌مانع درآنجامی‌توان‌خاکی‌بسر کردن.
شفیع اثر (بنقل مجموعهٔ مترادفات).

خاک فشاندن. [فَ یا فِ دَ] (مص مرکب) خاک پاشیدن:

فشاندش قضا برسر ازفاقه خاک.
سعدی - بوستان.

خاک فیروزه. [ـِ کِ زَ] (ترکیب اضافی) ریزهٔ فیروزه، خرده فیروزه: آنچه فیروزه ازکان درست وبزرگ برآید نگینهٔ انگشتری وغیره سازند وآنچه ریزهٔ باریك برآید آنرا خاک فیروزه گویند. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خاک قبر درخانه ریختن. [ـِ کِ قَ دَ نَ یا نِ تَ] (مص مرکب) نوعی سحر. نوعی جادو: ساحران برخاک‌مرده افسونی خوانده درخانهٔ دشمن اندازند تا خانه‌اش خراب شود وپاره‌ای از آن چون برآدمی خفته بریزند تادیری بخود نیاید. (آنندراج):

برنیاید درحضور ساحران ازمانفس(۱)
خاک قبر از دشمنی درمجلس‌ما ریختند.
اثر (بنقل آنندراج).

خاک قرمز. [ـِ کِ قِ مِ] (ترکیب وصفی، اِ) خاک رس، خاک رست، رجوع به خاک رس درهمین لغت‌نامه شود.

خاک قند. [ـِ کِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ) چون قطعهٔ قندی را بشکنند یا بسایند ریزهٔ قند یاپودری‌را که بسبب شکستن یا سائیدن از قند بدست آید خاک قند گویند.

خاک کردن. [کَ دَ] (مص‌مرکب) دفن کردن، درخاک‌چیزی‌را پنهان کردن، بخاک سپردن، پوشانیدن بزیر خاک. || درگور کردن، درقبرنهادن. || نابود کردن:

مترس از محبت که خاکت کند
که باقی شوی گر هلاکت کند.
بوستان سعدی.

جان بزیر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن.
طیبات سعدی.

مثل:

خدا پاکمان کند خاکمان کند.

ترکیب: فلانی دوسه شاه‌را خاک کرده، کنایه از اینکه دورهٔ آنها را دیده. || در اصطلاح کشتی گیران حریف را ازسر پا بزمین انداختن و درزمین نشاندن.

خاک کش. [کِ کَ یا کِ کِ] (نف مرخم، اِ مرکب) تخته‌ایست که دهقانان زمین‌شیار کرده را بدان هموار کنندوخاکش مخفف آن است. (آنندراج) ماله[لِ] (درتداول مردم شمیران). || کسی که خاک کشی می کند مقابل‌آجر کش یاگل [ـِ گِ] کش (دراصطلاح بنایان). || ارابه‌ای که‌خاک حمل می کند.

خاک کشی. [ـِ کِ یا کِ کَ] (حامص مرکب) عمل خاک کشیدن، عمل خاک کشی کردن، عمل حمل خاک کردن.

خاک کشیدن. [ـِ کِ یا کَ دَ] (مص مرکب)حمل خاک کردن. خاک‌بردن.

خاک کشی کردن. [ـِ کِ کَ دَ] (مص مرکب) خاک حمل کردن، خاک کشیدن.

خاک کندن. [کَ دَ] (مص مرکب) کندن خاک، حفر آن:

زآن سبب‌کاندر شدن واماند دیر
خاک را می کند و میغرید شیر.
مولوی.

خاک گران. [ـِ کِ گِ] (ترکیب وصفی) خاک سنگین. - این ترکیب از یک نظرقدیمی دربارهٔ عناصر نشأت‌گرفته است وآن این بوده که قدماء ترتیب قرار گرفتن عناصررا برین نهج می‌دانسته‌اند: خاک بواسطهٔ ثقل خود در زیر همهٔ عناصر است. برروی آن‌آب بواسطه‌آنکه سبکتر ازخاک است قرار دارد، و بر روی آب باد (هوا) بواسطهٔ سبکی و بر روی باد (هوا) آتش است:

مر آتش سوزان را مرباد سبک را
مر آب روان راومراین‌خاک گران‌را.
ناصرخسرو.

خاک گشتن. [گَ تَ] (مص‌مرکب) خاک شدن، بصورت خاک در آمدن. بخاک تحول یافتن چنانکه جسد مرده پس‌ازمدتها درزیرخاک ماندن:

خاک گشته باد خاکش بیخته.
رودکی.

دیروزوداین شخص وشکل نازنین
خاک‌خواهدگشتن‌وخاکش غبار.
سعدی.

خاک گل کردن. [ـِ کِ گِ کَ دَ] (مص مرکب) آب‌یامایع‌جز آب‌را باخاک‌آمیختن:

درازل خاک وجود ما بمی گل کرده‌اند
منع‌می‌خوردن‌مکن سلمان باکراهم‌زگر.
جمال‌الدین سلمان (بنقل آنندراج).

خاک گور. [ـِ کِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خاک‌قبر، سفی [سَ فا]، سفاة [سَ].

---

(۱) در مجموعهٔ مترادفات این مصرع چنین است: برنیاید درحضور اهدان ازمانفس.

رمس [رَ](منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). مجازاً گور، قبر.

خاک گون. [کِ گَ وَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به گون [گَ وَ] سفید دراین لغت نامه شود.

خاک گیاهی. [کِ گِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاکی است که از ترکیب خاک معدنی با لاشبرگ درست میشود. مهندس کریم ساعی در کتاب جنگل شناسی خود چنین آرد: خاک گیاهی از آمیختن خاک معدنی بالاشبرگ درست میشود. درزمینهای زراعتی مواد آلی که ازراه کود بزمین داده میشود بوسیلهٔ شخم با خاک آمیخته میگردد ولی درجنگل این آمیخته شدن بوسیلهٔ ریشهٔ درختان، کرمهای خاکی یا جانوران بزرگتر ویا بوسیلهٔ آبی که درخاک فرومی نشیند انجام میگیرد. ریشهٔ درختان درخاک معدنی فرو میروند، درآنجا میمیرند ومی پوسند وباآن آمیخته میشوند. کرمهای خاکی دالانهائی درخاک می کنند که گاهی تاژرفای یک متر فرو میرود وآخال آنها با خاک کانی آمیخته می گردد. گراز، روباه، خرگوش وموش خاک را درجستجوی خوراک زیر و رو می کنند. آبی که درخاک فرو می نشیند با خود ذرات لاشبرگ را همراه برده وآنها را باخاک معدنی مخلوط می کند همچنین **هنگام گذشتن ازلاشبرگ اسیدهومیک(۱)** را در خود حل کرده و آنرا بخاک معدنی میرساند و درآنجا این اسید با برخی مواد معدنی هومات (۲) می سازد.

خاک گیر. (ن ف مرخم، اِ مرکب) نسیجی که خاک بخود گیرد. ‖ کسی که درغربت بماند وبآنجا انس گیرد.

خاک لیس. (ن ف مرخم مرکب) کسی که خاک را بلیسد (ازآنندراج):

بگردا گرد تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش.
نظامی.

خاک لیسی. (حامص مرکب) عمل خاک لیس، خاک لیسیدن:

خاک لیسی پیشه می باید نمودن همچو آب
بهر نانی تابکی هرسو دوان باشد کسی.
میرزاسعید اشرف (بنقل آنندراج).

خاک لیسیدن. [دَ] (مص مرکب) لیسیدن خاک، برخاک زبان زدن.

خاک لیوه. [کِ لَ وَ] (حامص مرکب) در خاک غلتیدن، مراغه [مَ] (بلهجهٔ قزوین).

خاک مال. (اِ مرکب) مالیدن باخاک. ‖ (ص) کنایه ازذلیل وخوار وبالفظ «کردن» و «دادن» و «خوردن» مستعمل است. (آنندراج):

کی بمردن آسمان ازخاکمالم بگذرد
بالم ازپرواز چون ماند پرتیرم کند.
صائب (بنقل آنندراج).

برگوهرم غبار یتیمی فزون شود
چندانکه چرخ بیش دهدخاک مال من.
صائب (بنقل آنندراج).

صبح نشاط ما شده باشام غم یکی
تاخورده خاک مال زمین آسمان ما.
منیر (بنقل آنندراج).

چنان چست وچابک نهد دست و پا
که نعلش دهد خاک مال هوا.
وزآن میخورد سایه این خاک مال
که یکجای باشد قرارش محال.
ظهوری (بنقل آنندراج).

خاک مال دادن. [دَ] (مص مرکب) خواری دادن، رجوع به خاک مال در همین لغت نامه شود.

خاک مال شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) مطاوعهٔ خاک مال کردن.

خاک مال کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) برزمین آوردن پهلوان را (غیاث اللغات) ‖ شستن با مالیدن خاک و آب با هم بچیزی. ‖ تطهیر: ولوغ کلب را خاک مال کنندوسپس دوبار بشویند. ‖ خوار وذلیل کردن. رجوع به خاک مال درهمین لغت نامه شود.

خاک مالی. (حامص مرکب) عمل خاک مال کردن و خاک مال شدن.

خاک مالیدن. [دَ] (مص مرکب) مالیدن خاک بچیزی، تعفیر (اقرب الموارد). ترکیب: خاک مالیدن زن پستان خودرا: زنان شیرده چون خواهند اطفال خود را از شیر بگیرند سر پستان خودرا باخاک آغشته می کنند تاطفل شیرخوار را رغبت مکیدن آن پستان نماند.

خاک مالی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) بخاک آلوده شدن، مالیده بخاک شدن، مطاوعهٔ خاک مالی کردن.

خاک مالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب). خاک مال کردن، شستن بامالیدن خاک وآب باهم بچیزی.

خاک مراد. [کِ مُ] (ترکیب اضافی) کنایه از خاک زیارتگاه است که کام دل حاصل شود. (آنندراج):

زخط رویش چراغ دیدهٔ شب زنده داران شد
غبار خط او خاک مراد خاکساران شد.
صائب (بنقل آنندراج).

دیدم غبار خط تو حوری نژادرا
صدشکر یافتم پی خاک مراد را.
(ازآنندراج).

نیست در روی زمین جز آستان دولتش
هست اگرخاک مرادی دربساط روزگار.
درمدح شاه عباس (بنقل آنندراج).

جز آستان خرابات نیست خاک مراد
خوشا کسی که ازین آستان برون نرود.
(ازآنندراج).

خاک مرادبخش. [کِ مُ بَ] (ن ف مرخم مرکب) خاک مراد. رجوع به خاک مراد دراین لغت نامه شود:

تسبیح وسبحه ازگل میخانه می کنم
خاک مراد بخش برآرد مراد من.
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج).

خاک مردان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان ولدیان بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب خاوری خوی و ٤ هزارگزی خاور ارابه رو سید حاجین نجوی. ناحیه ایست دره ای وکوهستانی با آب هوای معتدل و سالم و ۲۹۹ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است. آب این محل ازچشمه ورودخانه ومحصول غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع آنجا دستی و جاجیم بافی است. راهش مالرو میباشد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد٤ ص۱۸۳)

خاک مرده. [کِ مُ دَ] (ترکیب وصفی) زمینی که رستنی در آن نباشد. (غیاث اللغات). (آنندراج) ‖ خاک پوک که آب بسیار بخود گیرد:

سالکان را صحبت تن پروران سنگ رهاست
سیل را این خاکهای مرده کاهل میکند.
صائب (بنقل آنندراج).

‖ خاک مرده (ترکیب اضافی) قبر، گور.

چشمهٔ صاف بقاآلودهٔ گرد فناست
بوی خاک مرده می آید ز آب زندگی.
میرزا حسن واهب (بنقل آنندراج).

خاک مرکب. [کِ مُ رَ کَ] (ترکیب وصفی) مراد ازموالیدثلاثه است که نباتات و جمادات وحیوانات باشد. (غیاث اللغات).

خاک مطبق. [کِ مُ طَ بَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) کنایه از کرهٔ زمین. (برهان قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری):

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک مطبق نماند(۳).
نظامی (بنقل آنندراج).

خاک معلق. [کِ مُ عَ لَ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) خاک مطبق، کرهٔ زمین. (برهان قاطع) (انجمن آرای ناصری) رجوع به خاک مطبق شود.

---

(۱) Acide humique.

(۲) Humate.

(۳) صاحب انجمن آرای ناصری در شاهد برای « خاک معلق » این بیت را چنین آورده است:

شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین خاک معلق نماند.

خاک مقل. [ـِ ک ِ مُ] (ترکیب اضافی) مقل مکی [مُ ـِ ل ِ م َ ک ِ کی]. رجوع به‌مقل مکی دراین لغت‌نامه شود.

خاک مور. [ـِ ک ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) قریة النمل، مأوای موران و جای فراهم آمدن خاک آن.

خاک نرم. [ـِ ک ِ ن َ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) گردکه بیاد رود، غبار، دقعاء، بوغا.

خاک نشین. [ن ِ] (ن ف مرخم مرکب) نشیننده برخاک، مجازاً متواضع ومنکسر وخاکسار وخلیق (آنندراج):
باخاک نشینان بنشین تا گویند
هرچیز سبک تراست بالا باشد.
خاقانی.
|| مرده چونکه درخاک کنندش:
ای دوجهان‌زیرزمین ازچه‌ای
خاک نه‌ای، خاک‌نشین ازچه‌ای؟
نظامی.
|| واصل (باصطلاح صوفیان):
نه دراخترحرکت،بودونه درقطب سکون
گرنبودی‌بزمین خاک نشینانی چند.
حاجی ملاهادی سبزواری.

خاک نشین شدن. [ن ِ ش ُ د َ] (مص مرکب ل) بدبخت شدن، ناچیز شدن، فقیر شدن.

خاک نشین کردن. [ن ِ ک َ د َ] (مص مرکب) بدبخت کردن، ناچیز وفقیر کردن.

خاک نشینی. [ن ِ] (حامص مرکب) جلوس برخاک.||بدبختی، فقر، بیکسی. || فروتنی:
درسرکشی است خاک‌نشینی که گفته‌اند
فواره چون بلند شود سرنگون شود.

خاک نگار. [ن ِ] (ن ف مرخم مرکب) نگارنده برخاک، ترسیم کننده برخاک، مصور خاک، رقم بر خاک زننده:
من شناسم که چرخ خاک نگار
چون سخنهای تو نگار نداشت.
مسعود سعدسلمان.

خاک نمک. [ن َ م َ] (اِ مرکب) نوعی از بازی باشد وآن‌چنان است که چیزی را در تودهٔ خاک نم کرده پنهان سازندوبعد ازآن خاک‌را بدوبخش تقسیم کنند وهربخشی ازآن کسی باشد، آن چیزیکه پنهان است ازبخش هرکس برآید غالب بود واوبرده باشد وبعربی این بازی رافیشال گویند (برهان قاطع) (آنندراج) (ناظم الاطباء)، نام بازی وآنرا خبزبده و دوداله وکوهاموی نیز گویند. (شرفنامهٔ منیری).

خاک نهاد. [ن َ] (ترکیب اضافی، ص مرکب) کنایه‌ازآدمی خلیق‌ومتواضع:
هرخاک نهادیکه خموش است در این بزم
چون کوزهٔ سربسته پر از بادهٔ ناب است.
صائب (بنقل آنندراج).

خاکو. (اِ خ) دهی است از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان واقع در نه‌هزار گزی‌جنوب‌همدان. ناحیه‌ایست کوهستانی وسردسیردارای ۳۱۸ تن‌سکنه که مذهب آنهاشیعه وزبانشان‌فارسی است،آب آنجاازچشمه‌سارورودخانه‌محلی‌است. محصول آنجاغلات‌وحبوبات ولبنیات‌ومختصر میوه‌میباشد. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است. صنایع دستی زنان قالیچه و گلیم بافی وراه مالرو میباشد.
(ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد۵ص۱۵۲).

خاک‌وآب. [ک ُ] (اِمرکب) کنایه‌از جسد وقالب آدمی زاد باشد. (برهان‌قاطع) (آنندراج) (انجمن آرای ناصری). قالب بشر [ب َ ش َ] (شرفنامهٔ منیری).

خاکوانق. (اِ خ) دهی است جزء دهستان دیز مار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در۱۹ هزار گزی‌راه ارابه رو تبریز باهر،ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل که دارای ۱۱۷ تن سکنه با مذهب شیعه و زبان ترکی. آب آنجا از چشمه سار ومحصولات غلات‌است. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤ ص ۱۸۳).

خاک‌وباد.[ک ُ](اِمرکب)بنده(شرفنامهٔ منیری) (آنندراج)، مطیع، فرمانبردار: فلان خاك وباد تست. || قاصد (شرفنامهٔ منیری) (آنندراج)، پیک.

خاک‌وخاشاک. [ک ُ] (اِمرکب) آشغال، رجوع به خاشاك درهمین‌لغت‌نامه شود.

خاک وخل. [ک ُ خ] (اِمرکب) آشغال، گرد وخاک (۱).

خاک‌وماک. [ک ُ](ازاتباع)خاک:
تا بخاك اندرت نگرداند
خاك وماك ازتوبر ندارد كار.
رودکی.

خاکه. [ک َ یا ک ِ] (اِ)درعرف‌عامیانه به‌خاك زغال‌اطلاق‌میشود.
|| بچه‌شپش [ش ِ پ ِ]. این کلمهٔ باکلماتی چون «اره» و «قند» و «زغال» و «مروارید» و «شپش» و «تنباکو» و «پهن[پ ِ ه ِ]» و «توتون» می‌آید که هر کدام ازاین ترکیبات‌علیحده ذکرخواهد شد.

خاکه.[ک ِ](اِخ). دهی‌است‌ازدهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری گلپایگان و ۱ هزار گزی جنوب رودخانه گلپایگان. ناحیه‌ایست جلگه‌ای و گرمسیر ومالاریائی. دارای ۷۸ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان لری وفارسی است. آب آنجا از قنات ومحصولات‌غلات ولبنیات وپنبه‌میباشد. شغل اهالی زراعت وگله داری وراه مالرو است. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران جلد۶ صفحه ۱۳۵)

خاکه. [ک َ] (اِ خ) وادیست از شهر عذره [عُ] ودر این محل جنگی اتفاق افتاده است.
(ازمعجم‌البلدان جلد ۳ ص۳۸۹).

خاکه اره. [ـِ ک َ ا َ ر َ یا ر ِ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) نرمه‌های ریز چوب که پس ازبریدن آن بدست می‌آید. نشاره [نُ ر َ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، وشاره[وُ ر َ](منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد).

خاکه برگ. [ک ِ یاک ِب َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) برگهای ریز وپوسیده که کود ورشوه را بکار آید.

خاکه‌تنباکو. [ک ِ یاک ِت َ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب)خردهٔ تنباکو، تنباکوی ریزه ریزه شده.

خاکه‌توتون.[ک َ یاک ِ](ترکیب‌اضافی، اِ مرکب) خردهٔ توتون، توتون ریزه‌ریزه شده.

خاکه‌چائی. [ک ِ یاک ِ](ترکیب‌اضافی، اِ مرکب)خردهٔ چائی، ریزهٔ چائی، چائی که ار پرویزنهای ریز بدر تواندآمد.

خاکه‌زغال.[ک َ یاک ِزُ](ترکیب‌اضافی، اِ مرکب) خردهٔ انگشت، ریزهٔ‌زغال.

خاکه زمرد. [ک ِ زُ م ُ رُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ زمرد، ذرات زمرد که از تراش قطعات زمرد بدست می‌آید.

خاکه‌شپش.[ک َ یاک ِ ش ِ پ ِ](ترکیب اضافی، اِ مرکب) شپش خرد [خ ُ]، بچه های شپش، بچه‌های‌ریز شپش، رشك [ر ِ]، مبته [ت َ].

خاکه‌سرب.[ک َ یاک ِس ُ](ترکیب‌اضافی، اِ مرکب) چیزی‌است مثل‌خاك، که‌از کان سرب بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد. (آنندراج):
«خاکه‌کان‌مومیائی‌وسرب». اشرف (بنقل آنندراج).

---

۱ - مرحوم دهخدا «خل» را در این موضع احتمال داده اندکه از «خوال» بمعنی «دوده» باشد. رجوع به «خلواده» و «خوال» و «خوالیگر» در همین لغت‌نامه شود.

خاکه‌فیروزه. [کَ / کِ یِ زَ] (ترکیب اضافی ، اِ مرکب) ازکان جواهر چیزی که درشت و بزرگ برآید از آن نگین انگشتر و غیره سازند وآنچه ریزه و خرد است آنرا خاکه گویند . (آنندراج) :

خاکه چون خاکهٔ فیروزه درآید بنظر
بسکه گردید زمین سبزه چو فیروزه‌نگین.
ملا طغرا (بنقل آنندراج) .

خاکه‌قند. [کَ / کِ یِ قَ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خردهٔ قند ، ریزه های قند که پس از شکستن قطعات بزرگ قند بدست می‌آید .

خاکه‌لیوه کردن. [کَ / کِ لَ وَ / وِ کَ دَ] (مصدر مرکب) مراغه کردن ، رجوع به مراغه کردن درهمین لغت‌نامه شود .

خاکه‌مروارید. [کَ / کِ یِ مُ] (ترکیب اضافی، اِ مرکب) خرده مروارید ، ریزه مروارید ، مروارید ریز و کوچک .

خاکه مومیائی . [کَ / کِ یِ] (ترکیب اضافی ، اِ مرکب) چیزی‌است مثل‌خاک و ازکان مومیائی بدست می‌آید و نهایت بدبو باشد. (آنندراج):

خاکهٔ کان مومیائی و سرب
بوی آروغ امتلای وتر.
اشرف (بنقل آنندراج).

خاکی. (ص‌منسوب، اِ) منسوب بخاک. (برهان قاطع). (آنندراج) ، خلاف آبی چون حیوان خاکی . ج : خاکیان :

آب وخاک اجزای خاکی‌را همی کلی کند
بازگه مرکل خاکی را همی اجزا کند .
ناصر خسرو .

جانترا اندرتن‌خاکی بدانش زرکنی
چون همی نایدبرون هرگز مگر ازخاک‌زر.
ناصر خسرو .

پوشند لباس خاکی مارا ردای نور
خاکی لباس کوته ونوری‌رداش تام.
خاقانی .

خاکی دلم درآتش وخون آبمیشود
تاتوکجائی امشب و مهمان کیستی .
خاقانی .

چو هست این دیر خاکی سست‌بنیاد.
نظامی .

فتاد اندر تن خاکی زابر بخشش قطره
مدد فرما بفضل‌خویش‌تااین‌قطره‌یم گردد.
سعدی .

چون آبروی لاله وگل فیض‌حسن تست
ای ابر لطف برمن خاکی ببار هم .
حافظ .

|| برنگ خاک ، اغبر ، غبراء (منتهی الارب) . || آلوده بخاک، آغشته بخاک.
|| کنایه‌ازمردم بی‌حرمت وخوار و ذلیل. (آنندراج) (برهان قاطع) :

لیلی بهزار شرمناکی
آمد بر آن غریب‌خاکی .
نظامی .

چه عذر آری تو ای خاکی‌تراز‌خاک
که گویائی درین خط خطرناک .
نظامی .

|| اشاره بمثلثهٔ خاکی است که برج ثورو سنبله‌وجدی باشد. (برهان‌قاطع) (آنندراج).
|| اهل زمین .
|| افتاده ، متواضع :

خاصگان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن
کاین ره دشوار مشتی‌خاکی آسان‌دیده‌اند.
خاقانی .

روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی.
نظامی .

اگر صد سال برخاکش نشینی
ازو خاکی تری کس‌را نبینی .
نظامی .

خاکی شو و ازخطر میندیش
نظامی .

بنی آدم سرشت از خاک دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست .
گلستان سعدی .

ترکیب :
عالم خاکی ؛ دنیا :

آدمی در عالم خاکی نمی‌آیدبدست
عالمی دیگر بباید ساخت وزنو آدمی.
حافظ .

خاکی . (اِخ) نام مرد هندی است که دردربیع الاول سال ۸۸۶ هجری قمری قدم‌بمصر گذاشت‌وادعاء کرد که سنش ۲۵۰ سال است. سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید: چون اورا دیدم عقل تجویز بیش از ۷۰ سال را بر اونکرد ، مضافاً‌آنکه او برین مدعی خود دلیلی نداشت . بوضع ظاهری ، او مردی قوی‌هیکل با محاسن کاملا سیاه‌رنگ بود . ازآنچه از اوشنیدم این بود که گفت درسن ۱۸ سالگی من حج گزاردم و چون بهند باز گشتم شنیدم که تاتار ها ببغداد رفته‌اند تاآنجا را بحیطهٔ تصرف درآورند. او می گفت درزمان سلطان حسن قدم‌بمصر گذاشتم، واین‌سلطان هنوزمدرسه‌اش رابنا نکرده بود. البته آنچه‌می گفت‌صرف‌ادعاء‌بود ودلیلی‌برای صحت قولش‌نداشت. (ازتاریخ الخلفاء سیوطی‌صفحهٔ ۳۴۳) .

خاکی . (اِخ) ازشعرای‌قرن‌نهم‌هجری عثمانی است که در زمان بایزید خان وفات یافت و از مردم اسکوب بود. این بیت ازاوست :

ملامت جکمزم‌هر گز که‌هجران‌بر کمال‌ایلر
که هرنسنه کمال اولسه فلک‌آنی‌زوال‌ایلر.
(از قاموس‌الاعلام ترکی‌جلد۳ص۲۰۱۳).

خاکی . (اِخ) شاعری است از اهل قسطمونیه وازشعرای قرن نهم‌هجری‌عثمانی است، وی‌درزمان اسماعیل بیک‌آل‌اسفندیار میزیسته واین بیت اوراست :

ای مرادومومن وترسامعین مرد وزن
قدر تکدرطاشی که‌مرجان‌که‌مر مردوزن.
(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی جلد۳ ص۲۰۱۳).

خاکی . (اِخ) نام یکی از دراویش است که طبع‌شعرهم داشته . صاحب مجالس النفائس چنین‌آرد :
مولانا خاکی ازکوسوبوده و بسی درویش ودردمند می‌نموده وطبع‌نظم‌نیزداشته واین مطلع ازاوست :

نیازمند تونیم ای بنازپرورده
ترازمانه عجب دلنوازپرورده .
(ترجمهٔ‌مجالس النفائس ص۲۲۳) .

در ترجمهٔ لطائف نامه ص۴۹ این مرد بنام خاتمی آمده است. «درشاهد صادق» بنقل الذریعه جلد۹ صفحهٔ۲۸۳ سال‌وفات او۹۰۲ ذکرشده است .

خاکی. (اِخ) نام جماعتی‌وقبیله‌ای‌است. (برهان قاطع) (آنندراج) .

خاکی . (اِخ) نام محلی‌است کنار راه تبریزوسراب میان کردکندی‌ودوزدوزان‌در ۷۶۸۰۰ گزی‌تبریز. دهی‌است‌جزءدهستان ابرغان. بخش مرکزی شهرستان سراب واقع در ۴هزار گزی‌باختر‌سراب و۲هزار گزی شوسه سراب به تبریز . ناحیه‌ایست جلگه‌ای باآب و هوای معتدل و ۸۲۳ تن سکنه که مذهبشان‌شیعه‌وز‌بانشان‌ترکی‌است. آب آنجا ازچاه و محصول غلات و حبوبات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه ارابه رواست (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ ص۱۸۳) .

خاکی . (اِخ) دهی است از دهستان تنگ گزی بخش اردل شهرستان شهر کرد واقع در۷۰هزار گزی شمال باختر اردل و ۱۸ هزار گزی راه کوهرنگ. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و۲۲۷تن سکنه که زبانشان فارسی و لری ومذهبشان شیعه است .آب آنجاازچشمه ومحصول‌غلات وحبوبات وپشم و روغن است . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی‌زنان کرباس وجاجیم بافی‌میباشد . راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۱۰ ص۷۵).

خاکی . (اِخ) محمد از شعرای قرن نهم هجری عثمانی‌است که صاحب‌تذکره‌ای نیزمیباشدوی‌برادر کوچک‌عاشق چلبی‌است واوراست این‌بیت :

کوزقیزاردوب کیرمشم برچشمی آهوعشقنه
چشم‌خونبارم کوروب‌صانماك‌بنی‌صاحب‌رمد.
(ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ص۲۰۱۳)

خاکی. (اِخ) محمدافندی‌ازشعرای‌متأخر عثمانی است اصل وی ازقصبهٔ کلیس ولایت حلب است . وی ازآنجا به قسطنطنیه آمد و در صف خواجگان قرار گرفت و شغل دفتر داری و کتابت یافت مرگش بسال

۱۱۷۲ است. دروفات راغب پاشا صدراعظم رثائی دارد که این دو بیت از آن است :

کرم مقاطعه‌سی تازمان حاتمدن
قالوب‌مزاد ده‌بر کمسه‌اولمیوب‌طالب
کیمک نقود عطایاسی‌وار آنی آله جق
مگر جناب صدارت پناه اوله راغب .

(ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ص۲۰۱۳).

خاکی . (اِ خ) مصطفی ازشعرای قرن نهم هجری عثمانی است و این بیت از او است :

قاشلر ک‌اوستنده دیر خالك کوران‌ای‌مه‌جبین
بال آچوب‌پروازایدرصان‌سدره‌دن‌روح‌الامین.

(ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ص۲۰۱۳).

خاکی . (اِ خ) میرزابیك که باملاصوفی بتألیف «بت‌خانه» تذکرهٔ بزرگ در دو جلد بسال ۱۰۱۰ پرداخت و عبداللطیف‌بن عبدالله العباسی در۱۰۲۱ بر آن ضمیمه‌ای نوشته‌است . (از کتاب احوال‌واشعاررودکی تألیف سعیدنفیسی جلد سوم‌ص۸۲۸) .

خاکی . (اِ خ) میرزا علی‌قلیخان‌لگزی از شعرای متأخر ایران و از رجال شاه‌طهماسب صفوی بوده است . این بیت او راست :

غم که پیرعقل تدبیرش بمردن می کند
می‌فروشش‌چاره دریك‌آب خوردن‌می کند .

(ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ص۲۰۱۳).

خاکیان . [ـِ] جمع خاکی (حاشیهٔ دکتر معین بربرهان قاطع)، ‖ آدمیان (شرفنامه منیری) :

خاکیانی که زادهٔ زمیند
ددگانی بصورت آدمیند .

نظامی .

شاهد نو، فتنهٔ افلاکیان
نوخط‌فرد، آینهٔ خاکیان .

نظامی .

‖ مردمان بی‌عزت‌وبیحرمت‌وخواروذلیل را گویند (برهان‌قاطع)، (آنندراج). خواران (شرفنامه منیری) . (فرهنگ شعوری‌جلد ۱ص ۳۷۴) :

خاکیان جگر آتش زده‌ازباد سموم
آبخور خاك درحضرت علیا بینند .

خاقانی .

آسمان پل‌برسر آن‌خاکیان خواهدشکست
کآبروی اندرره‌آن دلستان افشانده‌اند.

خاقانی .

از پی خونریز جان خاکیان
شهربندی شد فلك در کوی‌تو .

خاقانی .

تا زمحیط هوا خشك بر آبی چو ابر
درقدم خاکیان هرچه که داری ببار .

خاقانی .

جورنگر کز جهت خاکیان
جعد نشانم بدل ماکیان .

نظامی .

چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بردل غمناکیان .

مولوی .

‖ مردگان . (اشتنگاس) .

خاکیان . (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان مرکزی بخش صومعه‌سرا ، واقع در یك هزار گزی‌جنوب شوسه‌صومعه سرا به‌رشت. ناحیه‌ایست جلگه‌ای ومرطوب ومالاریائی . دارای ۱۶۰تن سکنه که مذهبشان شیعه‌و زبانشان گیلکی وفارسی است .آب آنجا از رودخانهٔ ماسوله و محصولات آنجا برنج و توتون و سیگاروشغل‌اهالی زراعت ومکاری است.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲ ص۹۶) .

خاکی‌بالا . (اِخ) دهی‌است ازدهستان کاکاوند بخش دلفان‌شهرستان‌خرم‌آباد.واقع در ۵ ٤ هزارگزی شمال‌باختری‌نورآباد و۹ هزارگزی‌باختر راه‌شوسه‌خرم‌آبادبه‌کرمانشاه، ناحیه‌ایست دارای تپه و ماهور و سردسیر ومالاریائی‌دارای ۳۶۰تن‌سکنه که‌مذهبشان شیعه وزبانشان لری وفارسی است‌آب‌آنجا ازچشمه و قنات ومحصول غلات و لبنیات و پشم است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو میباشد . ساکنین آنجا از طایفه‌مظفروندمیباشندودرساختمان‌وسیاه‌چادر سکونت دارند و برای تهیهٔ علوفه احشام خود زمستان بگرمسیر میروند.(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦ ص۱۳۵) .

خاکی‌بیگ . [ـِ ب] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان اوبانو بخش دیواندره شهرستان سنندج . واقع در ۳٤ هزار گزی شمال دیواندره و ۱۲ هزار گزی جنوب خاور کرفتو. ناحیه‌ایست کوهستانی‌باآب وهوای سردسیر دارای۲۱۰تن سکنه که مذهبشان سنی و زبانشان کردی است . آب آنجا از رودخانه و چشمه‌سار ومحصول آنجا غلات و حبوبات ولبنیات وتوتون میباشد. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری است. صنایع دستی‌زنان جاجیم بافی وراه مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٥ص۱۰۲) .

خاکی پائین . (اِ خ) . دهی است از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در ٤۸ هزار گزی شمال باختری نورآباد و ۹هزار گزی باختر راه شوسه‌خرم‌آبادبه کرمانشاه.ناحیه‌ایست دارای تپه و ماهور باهوای سردومالاریائی سکنهٔ آنجا ۱۲۰۰ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان لری و فارسی است .آب‌آنجا از چشمه و قنات و محصولات غلات و لبنیات وپشم است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد . ساکنین آنجا ازطایفه مظفروند ودرساختمان و سیاه‌چادر سکونت دارند وبرای‌تهیه‌علوفهٔ‌احشام‌خوددرزمستان بگرمسیر میروند (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦ص۱۳۵) .

خاکی خراسانی . [ـِ خُ] (اِ خ) نام یکی از شعرای ایران است و هدایت در ریاض العارفین شرح حال او را چنین آرد: نام او مولانا لطفعلی والدش‌ازاهل‌بروجرد بود اما تولد او در مشهد روی‌داد . ازعلوم رسمیه و فنون ادبیه بهره‌ور گردیده و بادهٔ فقر ازجام ملامت کشیده خراسان وپیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت مسکین‌شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده‌آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت سیدقطب‌الدین شیرازی و آقامحمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده. اغلب اوقات صائم ومشغول بذکردایم بوده‌بیشتر اوقات بخدمت وصحبت حاج‌میرزاابوالقاسم شیرازی‌روی‌می‌آورد. خلف صدق اومحمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجو بوده‌است.درسال ۱۲۳٤هجری وفات یافت و درحافظیه مدفون گردید. این‌اشعار از او... :

بود گنج دو عالم درسه گوهر
کز آنها مشودکامت میسر .
یکی درجوع دایم دویمین جود
سیم درذکرحق آن اصل مقصود.

نقل باختصار از ریاض العارفین چاپ اول صفحات۲٥٦ و۲٥۷.

درمجمع الفصحاء جلد دوم(چاپ اول)صفحهٔ ۱۰۹ نیزهدایت شرح‌حال اوراآورده‌است.

خاکی خراسانی.[ـِ خُ](اِ خ) اسمش امامقلی ومعاصرشاه عباس اول و دوم بود . وی در سال۱۰۷۷ ق در گذشت و ظاهراً وفاتش دراوائل‌سلطنت شاه عباس‌ثانی دست داد . وی مردی‌عارف وازاهل‌قریهٔ دژآباد بین مشهد ونیشابور بود . چندان مایهٔ‌علمی نداشت . دیوانش مشتمل بردویست وبیست غزل و۳٥ قصیده است و نه ترجیع بند و مثنوی‌دارد.ایوانف‌مستشرق‌روسی‌الاصل‌صد غزل ازآنرا انتخاب و با مقدمه‌ای دربیست صفحه دربمبئی بسال۱۳٥۹ چاپ کرد . او راغیرازاین دیوان مثنوی «طلوع‌الشمس» یا «طوالع الشمس» نیزهست (از الذریعه قسم اول جزء نهم ص۲۸۱) .

خاکی دهلوی .[ـِ دِل] (اِ خ)میرزا محمد صالح‌معاصرمحمدپادشاه‌است وشعرش در روزروشن آمده‌است. (ازالذریعه‌قسم‌اول جزء نهم ص۲۸۲) .

خاک یرد . (اِ خ) دهی‌است کوچك ازدهستان‌رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین واقع در۲٤هزارگزی جنوب باختر معلم کلایه و ۳۰هزار گزی‌راه‌عمومی‌ودارای

۳۸ تن سکنه . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد نخست ص ۷۷) .

خاکی زهی . [ی ِ زِ] (اِخ) شعبه‌ایست از طایفهٔ ناحیهٔ سراوان از طوائف کرمان وبلوچستان ومرکب از ۵۰ خانوار. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۸) .

خاکی شیرازی . [ی ِ] (اِخ) وی یکی از دراویش وشعراء است . هدایت در «ریاض العارفین» شرح حال اورا چنین می آورد : اسم او میرزا امین، فقیری است دردمند و سالکی است دل نژند، پیوسته در زحمت و ابتلاء مبتلی وگرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار، رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده، درکنج قناعت آرمیده، درایام شباب سیاحت فارس وعراق و عراق عجم نموده ومدتها درعتبات زائر بوده اگرچه بسیاری ازمشایخ معاصرین را دریافته، امادر وادی اخلاص وارادت محب علی شاه چشتی شتافته‌ازمامن خدمت اوبمقاصداصلی کامیاب آمده چندی درقلمروعلی‌آنکر توقف‌داشته وجمعی همت‌برارادتش گماشته‌طریقهٔ سلسلهٔ چشتیه دریافتند. اکنون در خارج شیرازدر بقعهٔ هفت‌تنان زاویه وخانقاهی دارند واحباء صحبت ایشان را غنیمت‌می‌شمارند. صحبتش مکرردست داده اشعارخوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست :

ای‌دل اگرمی زخودی باخدا شدی
ازپای تا بسر همه نور و ضیا شدی
گفتی کزاختلاف جهان نیستم خلاص
هستت خلاص گر بخلافش رضا شدی
یابی فراغتی زستمهای نفس اگر
با سالکان راه خداآشنا شدی .

ونیزاورا این رباعی است :

چندی پی علم ومذهب و کیش شدم
یک چند دگر طالب درویش شدم .
دیدم که دل است مبدء هر فیضی
برگشتم وطالب دل خویش شدم .

(از ریاض العارفین‌چاپ‌اول‌صفحهٔ ۲۵۸) . هدایت درمجمع‌الفصحاء صفحهٔ ۱۰۸ جلددوم چاپ اول نیزازاو یاد می کند.

خاکی شیرازی . [ی ِ] (اِخ) یکی ازشعرای دوره شاه طهماسب صفوی است و این بیت ازاوست :

برتربت خاکی زکرم یارگذرکرد
کوجان که فدای‌قدم یار کند کس .

(ازقاموس‌الاعلام ترکی‌جلد۳ص۲۰۱۳) .

خاکی کاشغری . [ی ِ غَ] (اِخ) یکی‌ازشعراست که مسلک عرفان‌نیزداشته واین بیت اوراست:

بیچاره‌آن که دل‌به‌تونامهربان‌دهد
آخر درآرزوی وصال توجان دهد.

او راکتابی است بنام «مناقب العارفین» در شرح حال بهاءالدین نقشبندی و برهان‌الدین وجلال‌الدین. (ازقاموس‌الاعلام ترکی‌جلد۳ص ۲۰۱۳) .

خاکی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از افتادگی کردن و بندگی نمودن باشد (برهان‌قاطع)(ناظم‌الاطباء)|| بیقراری کردن (برهان قاطع) (ناظم الاطباء)(۱). || تسلیم کردن . (اشتنگاس). || باخاک آغشتن .

خاکی نهاد . [نَ] (ص مرکب) خلیق ، افتاده ، متواضع (ازبرهان‌قاطع) (فرهنگ‌شعوری جلد ۱ ورق ۳۶۰) ، فروتن :

چومردان شیرازخاکی نهاد
ندیدم که‌رحمت‌برآن خاک باد .
سعدی .

|| خاک زاد . (اشتنگاس) .

خاکین . (ص منسوب) خاکی، خاک‌آلود.

این لب خاکین مارا درسفااین‌باده ده
خاقانی .
خونین دلی بصبرسرانوده وزسرشک
خاکین رخی چوکاه گل‌اندودمی بریم .
خاقانی .

واین‌نواحی‌درمیان‌شکسته‌هاونشیب‌افرازهای خاکین وسنگین . . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۱۴۳) .

خاکینه . [نِ] (اِخ) دهی‌است‌جزء دهستان طارم پائین بخش سیردان شهرستان‌زنجان، واقع در ۴۲ هزارگزی خاوری سیردان و ۶ هزارگزی جمال‌آباد که سر راه شوسهٔ قزوین است . ناحیه ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۱۰۰ تن سکنه که‌مذهبشان شیعه وزبانشان کردی‌است. آب‌آنجا ازرود نو ومحصولات غلات و برنج میباشد . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و گلیم‌وجاجیم‌بافی وراه آنجا مالرو است . سکنهٔ آنجا از طایفه کرد است واین ده‌قشلاق‌آنهامحسوب میشود و ییلاق آنها حدود قاقازان است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲ ص ۹۶) .

خاگ . (اِ) بیضهٔ مرغ (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) (ناظم الاطباء) (اشتنگاس)، تخم پرنده(فرهنگ‌نظام)(۲) مرغانه ، چوزی .
|| خاگ کبک یک قسم انگور است که بسیارنفیس می‌باشد ودرشیرازبوده وبه تخم کبک مشهوروشبیه‌بآن است . (انجمن آرای ناصری) .

خاگینه . [نَ یا نِ] (اِ)(۳)نان‌خورش معروفی است. (غیاث‌اللغات) . نان خورشی است که از تخم ماکیان می‌سازند . (ناظم الاطباء) ، خوراکی‌است ساخته ازتخم‌مرغ که زرده وسفیده رابهم زده درروغن سرخ کنند وگاهی‌شکریاقندهم‌ریزند.(فرهنگ نظام) . خایه‌ریز که‌ازبیضهٔ‌مرغ‌راست کنند. (آنندراج) (فرهنگ شعوری جلد۱ورق ۳۷۹)، تخم‌ریز،عجه [عُ جْ جَ]. خبیص البیض :

وربگویم صفت قیمه وخاگینهٔ گرم
برود ازدل هرمستمعی‌صبروقرار.
بسحاق اطعمه.

خال . (اِ) نقطهٔ سیاه‌برروی . (مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (غیاث اللغات) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
صاحب فرهنگ آنندراج گوید : بلند ، فتنه‌زاد، موزون،دلربای، دلجوی، دلفریب، دل‌آرای ، مشکین ، عنبرین ، عنبربوی ، عنبربار ، معنبر ، غالیه بوی ، سیاه ، نیک اختر ، گوشه‌گیر ، زمین گیر ، بنفشه گون، نیلگون ازصفات آن است. سپند،سیاه‌دانه ، حبةالسوداء ، به دانه، فلفل ، حب فلفل ، حب افیون ، نافهٔ مشک، سنگ‌سیاه،سنگ‌حرم،

(۱) صاحب فرهنگ آنندراج گوید این دو معنی‌را برای «خاکی کردن» نوشته اند لیکن تا مفعول آن مذکور نشود مفید این معنی نمی تواندشد بلی «پای خاکی کردن» بمعنی «تهیهٔ سفر کردن والتجاء بسوی‌چیزی‌آوردن» آمده‌نه‌تنها «خاکی کردن». (آنندراج).- بنابرنظر مؤلف آنندراج این مصدر باید متعدی باشد نه‌لازم.

(۲) صاحب فرهنگ نظام درشرح این‌لغت آرد : «رشیدی این‌لفظ راضبط کرده‌وگوید هاگ‌نیز گویند وازاین‌مأخوذاست خاگینه ، و ازهمین مأخوذ است خاگ کبک آن قسم انگوری است نفیس در شیراز که شبیه است به‌تخم کبک وبعضی‌خاگینه مخفف خایه‌گینه گفته واول اصح‌است .رشیدی‌برای لفظ‌خاگ‌سندنیاورده‌وجهانگیری‌هم‌آنراضبط نکرده اگر چه لفظ هاگ را بدون سند ضبط کرده.- درپهلوی خائیک(خایه) بمعنی تخم مرغ است ودرچند زبان ولایتی ایران هم خایه گویند . پس شاید خاگینه‌همان‌خایه گینه‌است وخاگ کبک هم‌مبدل خایه کبک‌است پس لفظ خاگ،ثابت نیست» . صاحب برهان قاطع این کلمه را درذیل‌لغت «خاگ» آورده وخاگینه‌را مشتق ازاین کلمه دانسته است وآنرا با «واو» معدوله یعنی «خواگ» نیزصحیح می‌داند ولی در ذیل کلمهٔ «خایه گینه» «خاگینه»را مخفف «خایه گینه» می‌داند.

(۳) در برهان قاطع این لفت بصورت «خایه گینه» آمده‌است و «خایه گینه» چنین تعریف شده : خایه‌ریزاست که خاگینه‌باشد و خاگینه مخفف خایه گینه است .

حجر الاسود ، زنگی ، سیاهی ، بلای سیاه ، شب تاریک ، کوکب اختر ، ستاره ، نشان انتخاب ، نقطهٔ انتخاب ، عقده ، پروانه ، غزاله ، نمکدان ، عدس ، مرکز ، دزد ، هندو ، زاغ ، مگس ، مور ، زنبور ، مهره ، مهرهٔ مار ، مهر کوچک ، تکمه ، دود ، هاروت ، شبنم ، سوخته ، نیلم ، تخم ریحان ، تخم بنفشه ، تخم گل ، سویدا ، تخم آه ، تخم امید از تشبیهات آن . و با مصادر « گذاشتن » « نهادن » ، « زدن » ، « افتادن » ، « نشستن » « نشاندن » می آید . (آنندراج) :

ز روی مرد مبارز بنوک پیکان خال.
منجیک .

روی سخن را ز بهر حجت علمی
پیش حکیمان نقطهٔ نقطه خالم .
ناصرخسرو .

رویت آراسته بخال همه
زیرهر خال معنی دیگر .
مسعود سعد سلمان .

هر برگ بنفشه کز زمین می روید
خالی است که بر روی نگاری بوده است .
خیام .

دیده در کار لب و خالش کنم
پیشکش هم جان وهم مالش کنم .
خاقانی .

زنجیر صبرما را بگسست بند زلفی
بازار زهد ما را بشکست عشق خالی .
خاقانی .

تا از حجرات و آستانه
خال سیه و لبان کعبه .
خاقانی .

یارب آن خال بر آن لب چه خوش است
برهلالش نقطه ازشب چه خوش است .
خاقانی .

مزن چندین گره برزلف وخالت
زکاتی ده قضا گردان مالت .
نظامی .

مه از خوبیش خود را خال خوانده
شب از خالش کتاب فال خوانده .
نظامی .

خال تو ولی ز روی تو فرد
روی تو بخال نیست درخورد.
نظامی .

از غم آن دانهٔ خال سیاه
جملهٔ تن خال شده روی ماه.
نظامی .

تازه شد این آب ونه درجوی تست
نغز شد این خال ونه برروی تست .
نظامی .

جهان چون خط وخال وچشم وابروست
که هرچیزی بجای خویش نیکوست.
شیخ محمود شبستری.

لاجرم از نوائب حدثان
تیره چون خال گشت صورت حال.
کمال اسماعیل .

زانروی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان
تا پیش رویت آسمان آن خال اختر بر کند.
بدایع سعدی .

تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم
این دانه هر که دید گرفتار دام شد.
سعدی .

خالی است بدان صفحهٔ سیمین بنا گوش
یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمن است آن .
طیبات سعدی .

ای که درزنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب.
حافظ .

شیراز و آب رکنی وآن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است .
حافظ .

ورچنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خردرا که بدام اندازد.
حافظ .

زخال گوشهٔ ابروی یار می ترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار می ترسم .
صائب .

خال زیر لب آن ماه لقا افتاد است
چشم بد دور که بسیار بجاافتاد است.
صائب(بنقل آنندراج)

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید
خال مشکین چو بر آن چهرهٔ زیبنده زدند.
صائب(بنقل آنندراج)

زخال عنبرین افزون ززلف یار می ترسم
همه از مار ومن از مهرهٔ این مارمی ترسم .
صائب (بنقل آنندراج) .

این خال از ازل برخ طالعم نشست
ای دیده سعی چیست به بخت سیاه ما.
واضح(بنقل آنندراج).

مشاطه بحسن سعی بر رخسارش
از مردمک دیدهٔ خود خال گذاشت.
ظهوری(بنقل آنندراج).

بمشاطگی سر بر آرد شمال
نهد بر رخ لاله ازمشک خال.
ملاطغرا درساقی نامه (بنقل آنندراج)

تخم ریحان زلف یعنی خال
گرمی عشق را فزون سازد .
طالب آملی (بنقل آنندراج) .

خال او در مزاج بارد شیخ
می کند کار حبة السودا .
ثابت (بنقل آنندراج).

ابروی تو برچشمهٔ خورشید پل است
در شیشهٔ دل خیال لعل تو مل است.
حسن تو بهار وزلف تو ابر بهار
روی تو گلست وخال تو تخم گل است.
منیر (بنقل آنندراج) .

زلف وخط تو باهم هندوستان وطوطی
رخسار خال مشکین کافور وحب فلفل.
خواجه جمال الدین سلمان (بنقل آنندراج).

کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کعبه زلف
خال او سنگ سیاه وچشم او زمزم نماست.
نقطهٔ خط شهنشاهست یاسنگ حرم
خال مشکینت که جان مقبلان را بوسه جاست.
خواجه جمال الدین سلمان (بنقل آنندراج).

ای کرده زاغ خال تو برلاله زار جای
وی برده باغ حسن تواز نوبهار دست.
خواجه جمال الدین سلمان(بنقل آنندراج).

صلای دولت وخوبی بزن که هست امروز
خط تو سبزی خوان خلیل وخال عدس.
کمال خجند (بنقل آنندراج) .

خال رویش اختیارت را مفید ازدست برد
تکمهٔ تنها گرفت آخر گریبان ترا .
مفید بلخی (بنقل آنندراج) .

زمانه بازی دیگر بروی کار آورد
فکند مهرهٔ خال ترا بششدر خط .
محمد اسحق شوکت (بنقل آنندراج) .

چوافیونی که میل طبع او باشیر می باشد
زذوق خال او شد الفت دل تابنا گوشش.
تراب فتوت (بنقل آنندراج) .

بیاد نیلم خالش زمهره
شده تسبیح تارچنگ زهره.
ملا طغرا (بنقل آنندراج) .

مهر برلب چو نهد درج دهان تو زخال
در دندان ترا گوهر نایاب کند.
آصفی (بنقل آنندراج).

خالش مخوان که برلب خندان نهاده ای
داغ دل من است که برجان نهاده ای.
حاجی (بنقل آنندراج).

غمزه زنان همه مردم فریب
سیب زنخ خال زنخ تخم سیب.
میرخسرو(بنقل آنندراج).

|| نقطهٔ سیاهی که زنان مرزینت را میان دو ابرو نهند :

مابین دو ابروی تو آن نقطهٔ خال
چون کوکب منخسف میان دوهلال .

|| نقطهٔ سیاهی که زنان به تقلید خال طبیعی بر رخسار نهند .
|| نقطهٔ بر اندام مردم افتد. (مهذب الاسماء) (برهان قاطع) (شرفنامهٔ منیری) (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج العروس) (اقرب الموارد)، لکهٔ جز رنگ بدن بربدن پدید آید وزیبا ننماید. ج : خیلان :

بدو گفت بهرام بنمای تن
نشان سیاوش بنما بمن.
ببهرام بنمود بازو فرود
زعنبر بگل بر یکی خال بود.
فردوسی .

مثل :
مار خوش خط وخال : آدمی خوش ظاهر وبد باطن .
ترکیب :
خال خال (اِ مرکب) ، جامه یا چیزی که نقطه‌ها برنگی غیر از زمینه برآن باشد :

همه بچه چون بچگان پلنگ
همه خال‌خال وهمه‌رنگ‌رنگ.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

|| خال سپید ، پیسی :

برتن دین مدار خال سپید
تاخط عمر توسیه نکنند .
خاقانی .

|| خال روی کسی گذاشتن: نسبت فساد و تباهی بوی دادن (خاصه بزنان ودختران).
|| نگار کبود یاسبز که برتن آدمی کنند بدینگونه که پوست تن‌رابا سوزنی بیازند و آژده رانیل و یا کحل کنند مرزینت را.
ترکیب:
خال کوبی کردن .
|| سپیدی که برناخن گاهی افتد.
|| نشان (منتهی الارب) :

ای امامان و عالمان اجل
خال‌جهل از بر اجل‌منهید.
خاقانی .

|| نقطه [نُ طَ] . نکته [نُ تَ]. لك [لَ] ، لکه . لکهٔ کوچك (ناظم الاطباء) . || نقطهٔ کوچکی از میوه که قبل‌ازسایرقسمتهای آن رسد: « انگور خال زده است » . || هریك از نقطه های طاس تخته نرد وآن بر هردو جانبی هفت است مثلا چون برجانبی یك باشد بردیگر روی شش نقش است . واگر برروئی پنج باشد برجانب مقابل آن دو منقوش است.
|| هریك از نگارهای واقع برورق بازی چون تك خال، خال خشتی، خال گشنیزی.
|هشت‌یك گره [ـِ گ رِ].||شاخه‌های بزرگ درختان.« خالان» جمع این کلمه‌است.دراشعار میرزا حسین خان کسمائی چنین آمده است: « نشکینم خالانا ازبهر خومه یاکه کومه » (از فرهنگ گیلکی ص۸۷).
ترکیب :
دار خال ، درختی که آنرا پیوند نکرده باشند. || شاخ درختان نو نشانده‌را نیز گویند. || هربوتهٔ‌درختی که‌ازجائی‌برکنده شود ودرجای‌دیگربنشانند. (برهان‌قاطع).
|| (ع اِ) برادر مادر . (ازبرهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء). (ترجمان علامه جرجانی ص ٤٥) (آنندراج). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) ، بهندی مامون گویند . (غیاث اللغات) . کاکویه ، دائی ، آبو ، آبی ، ج : اخوال [اَ] ، اخولة [اَ وَ لَ] خولة [خُ لَ] ، خول[خُ]،خوولة [خُ ءُ لَ] ، خالان.

بد او پور شاه سمنگان زمین
همان خال سهراب با آفرین
که خوانی تو آن مردرا خال‌خویش
بدو تازه دانی مه و سال خویش .
فردوسی .

چه گوئی زگستهم یل خال شاه
توانگر سپهبد سری باسپاه.
فردوسی .

چو بشنید هرمز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی راکرده بند
بزندان کشیدند ناسودمند
که این هردو خالان خسرو بدند
بمردانگی در جهان نو بدند .
فردوسی .

همتش آب ومعالی‌ام وبیداری ولد
حکمتش عم‌وجلالت‌خال وهشیاری‌ختن.
منوچهری .

آنکه مرد دها و تلبیس است
او نه‌خال ونه عم که‌ابلیس‌است.
سنائی .

آنکه عم تواند وخال تواند
همه در قصد جان ومال‌تواند.
سنائی .

این امام بوصادق تبانی رحمة‌الله علیه که امروز بغزنیست و خال وی بود بوصالح که حال او باز نمودم. . (بیهقی) .

مال‌وملك ازز‌هدوازطاعت گزین
علم عم باید ترا پرهیز خال .
ناصر خسرو .

فضل وادب مرد مهین نسبت‌اویست
شاید که نپرسی زپدر وزعم‌وخالش.
ناصر خسرو .

دیدی که نه عم‌بودی ونه خال کسی‌را
او کرد ترا عم و همو کرد ترا خال .
ناصرخسرو .

از خال وعم بناحق بستانی
وانگه‌بعمرو وخالد بسپاری.
ناصرخسرو .

همواره پشت ویار من پوینده برهنجار من
خارا شکن‌رهوار من شبدیزخال‌ورخش‌عم
لامعی .

اپرویز این عزم درست گردانید و اورا دو خال بودند. یکی بندویه نام بود و دیگر بسطام نام. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .

کز نقد کنان حال مجنون
پیری سره بود خال مجنون .
نظامی .

منصوربن عباس ازعبدالله‌بن الفضل هاشمی از خال خود سلیمان نوفلی از .....
(تاریخ قم ص۲۰٦).
مجدالدوله خال خویش را رستم‌بن مرزبان با سه هزار مرد بمدد او فرستاد.
(ترجمهٔ‌تاریخ یمینی‌چاپ‌اول‌تهران‌ص۲۲۹).
|| مرد بی‌زن . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) || جنسی از بردیمانی که پیشتر عربان جامه کنند . (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (آنندراج)، قسمی برد که زمینهٔ سرخ‌داردباخطوطی سیاه. || کوهچهٔ متفرد. (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب). || لازم گیرندهٔ چیزی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج) . || لگام اسب (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || مرد ضعیف دل و ضعیف جسم . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| شتر سیاه بزرگ را نیز گفته اند . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| شتر ضخیم . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) || اسب ضخیم وفربه. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).
|| جای بی انیس . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) || ظن و توهم . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) || مرد فارغ از علاقه وحب . (ناظم الاطباء) (آنندراج)
|| ابری که خلاف‌نکند باریدن را (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (اقرب الموارد)
|| خلافت‌وسزاواری‌باران . (ناظم‌الاطباء)، (منتهی الارب) . یقال : ما احسن خالها ای خلافتها للمطر . (منتهی الارب) . || ابر بی‌باران . (ناظم الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || ابری که درآن باریدن گمان رود. (ناظم‌الاطباء) (شرفنامه‌منیری) (منتهی الارب) . || برق (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب)(آنندراج) . || آبله (ناظم الاطباء) مجازاً بمعنی آبله (غیاث اللغات)
ترکیبات : خال گوشتی: برآمدگی‌است از گوشت‌بربدن.|| تب‌خال: تاولی‌است که‌پس‌از تب‌برصورت پدید آید. || شب خال : آبله گونه‌ایست که‌مشهور است براثر ترسیدن درخواب برصورت پدید می‌آید . || سهم وتیر. (ناظم الاطباء) || ایلچی و رسول

(ناظم الاطباء) (منتهی الارب)(آنندراج). || ابرام ولجاجت . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء). || مرد نیک تیمار کنندهٔ مال . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . یقال : هو خال مال ؛ نیک متعهد و تیمار دارندهٔ مال است . (منتهی الارب) . || مالک : انا خال هذا الفرس ؛ منی مالک این اسبم (منتهی الارب) . || جامه نرم با نعومت . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج) . || جامه ایکه بدان مرده را پوشند. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج).|| جوانمردوسخی (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || کبر و بزرگ منشی (ناظم الاطباء) (غیاث اللغات)(منتهی الارب)(آنندراج)(۱) || چشمه (ناظم الاطباء) . || جفت و زوج (ناظم الاطباء) || فحل سیاه (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || مرغ حلال گوشتی شبیه بکلاغ (ناظم الاطباء) . || علم [ع َ ل َ] (برهان قاطع) (مهذب الاسماء) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (تاج العروس). || علم لشکر که بدست والی باشد (ناظم الاطباء) (شرفنامهٔ منیری) . || اثر خیر (شرفنامهٔ منیری) ، نشان خیر (منتهی الارب) (آنندراج). || مرد پاک از تهمت (ناظم الاطباء)(منتهی الارب) (آنندراج). || مرد نیک خیال کننده. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || یکنوع گیاه شکوفه دار (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). || (ص) سیاه (ناظم الاطباء)

خال . (ع مص) گمان بردن . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ومنه: « خال الشیء خالا» (۲) || لنگ شدن ستور . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) ومنه : خال الدابة خالا .

دراصطلاح صوفیان ؛ معصیت صاحب طارقه گفته است که خال عبارت از ظلمت معصیت است که میان انوار طاعت بوده چون نیک اندک بود خال گویند . (از کشاف اصطلاحات الفنون جلد اول ص ۴۹۴) || در نزد سالکان اشارت بنقطهٔ وحدت است من حیث الخفا که مبدء ومنتهای کثرت است: «منه بدء و الیه یرجع الامر کله» چه خال بواسطهٔ سیاهی مشابه هویت غیبیه است که از ادراک و شعور محتجب است و مخفی . لایری الله الا الله ولا یعرف الله الا الله . (از کشاف اصطلاحات الفنون جلد۱ ص ۴۹۴) || صوفیان وجود محمدی را خال گویند یعنی هستی عالم . (از کشاف اصطلاحات الفنون جلد۱ ص ۴۹۴). || بدخوئی خوبرویان. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آورده اگر خوبروئی را ذرهٔ بدخوئی بود آنرا خال گویند و سبب زینت شمرند . (از کشاف اصطلاحات الفنون جلد۱ ص ۴۹۴) || روح انسانی.- شیخ جمال گفته است که خال عبارت است از نقطهٔ روح انسانی . صاحب« کشف اللغات »را نیز همین عقیدتست . (از کشاف اصطلاحات الفنون جلد۱ ص ۴۹۴/۴۹۵) .

خال . (اِ خ) نام موضعی است درشق الیمامه (معجم البلدان جلد۳ ص ۳۹۱) .

خال . (اِ خ) نام کوهی است رو بروی دبیبه از بنی سلیم و بنا برقول دیگر در زمین غطفان ، ونام آن دراین بیت آمده است :

اهاجک بالخال الحمول الدوافع
فانت لمهواها من الارض نازع.

(ازیاقوت حموی درمعجم البلدان جلد۳ ص ۳۹۰)

خال . [ل ل] (ع ص) پریشان ، متفرق ومنه: عسکر خالٌ . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

خالادر . [د َ] (اِ خ) دهی است از دهستان شهاباد بخش حومه شهرستان بیرجند واقع دریازده گزی جنوب بیرجند. ناحیه ایست معتدل واقع در دامنه کوهسار ، سکنهٔ آن ۲۱ نفر که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است آب آنجا ازقنات ومحصولات غلات ومحصول بعمل آمده از باغها.شغل اهالی زراعت و کرباس بافی است و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹ ص ۱۴۳) .

خالاز . (اِ) محلی است که دسته چوبی و آبکشی در زیر نوسل در آنجا منشعب می گردد (۳) (گیاه شناسی ثابتی ص ۴۷۳)

خالازوگامی . [اِ] (۴) راه یافتن لوله گرده از ناحیهٔ فونیکول و خالاز به کیسهٔ جنینی بنام خالازوگامی معروف است واین در بعضی ازنباتات مانند درخت توس وکازورینا (۵) است . (از گیاه شناسی ثابتی ص ۴۹۶/۴۹۷) .

خالاسترا . (اِ خ) (۶) نام ناحیه ایست

---

(۱) منه ؛ رجل خال [خالِن] . - خال دراینجا ا.م فاعل است از «خیل» که قلب مکانی در آن بعمل آمده وسپس با اعلال قاض [ـِضِن] خال شده است واین چنین قلب یعنی «فالع» بجای «فاعل» در زبان عرب زیاد است چون «هار» و «شاک» بنابرقولی (قول خلیل بن احمد). خلیل «جاء» [ـِئِن] را از این نوع قلب وحذف میداند .

(۲) این مصدر از مصادر افعال قلوب است و مضارع آن دربنی‌طی اخال [اِ] و در لغت اسد اخال [اَ] میباشد که اولی فصیح ودومی قیاسی است وبرای آن مصادردیگری آمده‌چون: خیل [خ َ]، خیل [ـِخ] ، خیلة [خ َ یاخ ِ] ، خیلان [خ َ ی َ] ، مخیلة [م َ ل َ]، مخالة [م َ ل َ] ، خیلولة [خ َ ل ل َ] (ازاقرب الموارد) . (۳) نام دیگر خالاز ، شالاز است .«Chalaz» برای اطلاع بیشتر از خالاز توضیح ذیل داده میشود : اگر تخمدان کوچک گندم سیاه‌را مورد مطالعه قرار دهیم ، خواهیم دید که از سه‌کاربل تشکیل یافته وبه کلالهٔ سه شاخه‌ای منتهی می گردد . تخمدان مزبور دارای یك حجره می باشد و فقط یك تخمك در قاعدهٔ آن قرار گرفته است اگر مقطعی‌ازتخمك مزبوررا درزیرمیکرسکپ مطالعه نمائیم قسمتهای ذیل‌را خواهیم دید. پایهٔ کوچکی که تخمك‌را بجفت‌وصل می‌نماید فونیکول نامیده میشود. فونیکول دربعضی نباتات گوشتی «Cactaceae» منشعب شده است وهریك از انشعابات آن بیك تخمك‌منتهی می گردد . فونیکول مجموع سلولهای پارانشیمی جوانی است که انشعاب رگبرگهای جانبی تخمدان از آن عبور نموده و داخل تخمك می گردد. این دسته‌های‌چوبی و آبکشی غالباً هادروسانتریک «Hadrocentrique» می‌باشند . ناحیه‌ای که تخمك به فونیکول اتصال‌می‌یابدناف «Hile» نامیده میشود . سطح خارجی تخمك را دو پوسته بنام تگومان « Tegument » می پوشاند . تگومان خارجی یاپریمین «Primine» معمولا در نباتات مختلفه ضخیمتر ازتگومان‌داخلی یاسکوندین « Secondine » می‌باشد وانشعاب دسته‌های چوبی وآبکشی ازآن عبورمی‌نماید. تخمك‌های بازدانگان فاقد سکوندین می‌باشند . در داخل تگومان توده‌ای سلول بنام نوسل «Nucelle» قرار گرفته وسلول مادر کیسهٔ‌جنینی‌را احاطه‌نموده‌است قسمت انتهائی نوسل بوسیلهٔ دوتگومان فوق‌پوشیده نشده‌ومجرای باریکی بنام میکروپیل « Micropyle » تولید می‌سازد . دسته های چوبی وآبکشی گاهی بدون انشعاب وارد تگومان میشود (مانند یاس) ولی غالباً درناحیهٔ ناف منشعب می گردد . این انشعابات در گلابی و کتان خیلی کوتاه است و داخل تگومان نمیشود ؛ بالعکس انشعاب دسته چوبی و آبکشی در بعضی نباتات مانند گوجه زیاد می باشد و درتمام جهات تگومان متفرق می گردد حتی در مجاورت میکروپیل دیده میشود . محلی که دستهٔ چوبی‌وآبکشی درزیر نوسل منشعب می گردد شالازیاخالاز نامیده میشود . (ازگیاه شناسی ثابتی صفحات ۴۷۲ - ۴۷۳).

(۴) Chalazogamie (۵) Casuarina. (۶) Chalastra.

در مقدونیه که مردی بنام لیم‌نوس (۱) از آنجا برخاست ، وتوطئه‌ای برضد اسکندر ترتیب داد وقضیه بوسیلهٔ نیکوماخوس(۲) که معشوق او بود کشف شد . (تاریخ ایران باستان جلد ۲ ص۱۶۷۵).

خالاسرا . [سَ] (اِ خ) رودخانه‌ایست که به بحر خزر میریزد و محل صید ماهی میباشد.(جغرافیای اقتصادی کیهان‌ص۳۲).

خالان . (اِ خ) دهی است جزء دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۲۵ هزارگزی شمال خاوری کلیبر و ۲۵هزارگزی‌شوسهٔ اهر کلیبر .ناحیه‌ایست کوهستانی دارای آب و هوای معتدل و ۴۵۸ تن سکنه که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است . آب آنجا از چشمه و محصولات: غلات و شغل‌اهالی: زراعت وگله داری و صنایع دستی: گلیم و جاجیم بافی است وراه مالرو می‌باشد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴ ص ۱۸۳) .

خالاون . [وُ] (اِ) دانه‌ایست شبیه بگندم وآنرا حنطةرومیه خوانند.گرم وتر است . با سرکه بر جرب طلا کنند نافع باشد . (برهان‌قاطع) (آنندراج) . بیونانی خندروس گویند (تحفهٔ حکیم مؤمن بنقل حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) (۳).

خال اغلی.[اُ](اِمرکب)خال‌اقلی،پسر خاله . . این کلمه از خال عربی برادر مادر واغل [اُ غ] ترکی بمعنی پسر ترکیب یافته است .

خال المؤمنین . [لُ مُ ءْ مِ] (اِ خ) لقب معاویة بن ابی سفیان است چه ام حبیبه بنت ابی سفیان و ام المؤمنین خواهر معاویه است .

خالب . [لِ] (ع ن ف) مرد فریبنده. (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). خادع [دِ]، فریبندهٔ بزبان، زبان باز . ج : خلبة [خَ لَ بَ].

خال به خال .[بِ] (اِ مرکب) خال خال ، خال‌ماخالی.

خالبرزن.[بَ زَ] (اِخ)قریه‌ای‌است‌از قراء سرخس . و منسوب بآن خالبرزنی است . (ازانساب سمعانی) .

خالبرزنی . [بَ زَ] (اِ خ) جعفربن عبد الوهاب خالبرزنی‌ازاهل خالبرزن،یکی از راویان است . وی خال عمربن علی محدث بود و ازیحیی ویونس‌بن عبدالاعلی ومحمدبن یزید روایت‌حدیث کرد.(ازانساب سمعانی) .

خالبة . [لِ بَ] (ع ن ف‌مؤنث) زن فریبنده ، مؤنث خالب . (منتهی الارب) .

خال بین . (ن ف مرخم ، اِ مرکب) آنکه بنگریستن‌خال پوست بدن فال گوید مثل فال‌بین وکف بین ، حازی .

خالة . [لَ] (اِ) مؤنث خال ، خواهر مادر . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . یقال : «هما ابنا خالة» ولا یقال ابناعمة . (ناظم الاطباء). رجوع به‌خاله درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

خالج . [لِ](ع ن ف) رجوع به« خلج» درهمین لغت‌نامه شود .

خال‌جیر . (اِ خ) دهی‌است جزء‌دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان‌لاهیجان. واقع در هشت هزارگزی جنوب خاوری لنگرود وکنار شوسهٔ لنگرود به رودسر . ناحیه‌ایست واقع‌درجلگه دارای‌آب وهوای مرطوب‌ومالاریائی. سکنهٔ آنجا ۱۴۶ تن که مذهبشان شیعه و زبانشان گیلکی و فارسی است . محصول آنجا: برنج وابریشم‌ونیشکر وصیفی‌می‌باشد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد دوم صفحهٔ۹۶) .

خال‌خال. (ص‌مرکب) (۴)بسیارلکه‌دار. (ناظم الاطباء) . منقش به خالها ، باخالها، منقط، مرقش ، رجوع‌به لغت خال درهمین لغت‌نامه شود .

خال‌خالی . (ص مرکب) صاحب خالها.

خالد . [لِ] (ع ن ف) جاودان ، جاودانه (ربنجنی) . همیشه وجاودان (غیاث اللغات)(آنندراج)پاینده،برجای.ج:خالدین، خالدون .

خالد . [لِ] (اِ خ) یکی از نه نبیرهٔ سلطان محمود غزنوی است . در زمان استیلاء طغرل‌نامی برخراسان که از غلامان سلطان‌محمود وبنام طغرل‌کافرنعمت مشهور است، این نه‌نبیره که درقلعهٔ دهک محبوس بودند درشب درقلعه را بشکستند و بیرون آمدند و بپناه بنوشتکین شروانی حاجب عبدالرشید بردند واوآنها را بدست طغرل داد ووی همه را بکشت . (ازتاریخ گزیده ص ۴۰۳) .

خالد . [لِ] (اِ خ) از راویانست واز عوف‌الاعرابی‌روایت می کند . ابن‌ابی‌حاتم او را مجهول دانسته‌است. (ازلسان المیزان جزء دوم ص۳۷۳) .

خالدآباد . [لِ] (اِ خ) قریه‌ایست ازقراء سرخس.(ازمعجم‌البلدان‌یاقوت‌حموی جلد۳ص۳۸۹) .

خالدآباد . [لِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان باد رودبخش مرکزی شهرستان کاشان . واقع در۳۰هزارگزی شمال‌نطنز و۲۴هزارگزی خاور پل‌هنجن. ناحیه‌ایست دارای‌آب وهوای‌معتدل با۲۸۰۰تن‌سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی تاتی است. آب آنجا از ۳ رشتهٔ قنات میباشد و محصولات: غلات وحبوبات وپنبه وتنباکو و انگور است. شغل اهالی‌زراعت وشترداری وصنایع دستی قالی بافی است . راه فرعی بشوسه دارد و دارای دبستان است مزارع جنت‌آباد وحاجی‌آباد و کریم‌آباد جزءاین ده است . (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد ۳ص۱۰۵) .

خالدآباد . [لِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران . واقع درهفت‌هزارگزی جنوب‌باختروزامین ومتصل‌براه‌فرعی‌ورامین به دمز آباد . ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه دارای‌آب وهوای معتدل با۷۸۹تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی‌است . آب‌آنجا ازقنات ومحصولات: غلات وصیفی و چغندر قند، و شغل اهالی زراعت‌میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۱ص۷۷). یاقوت درمعجم البلدان جلدسوم‌صفحهٔ۳۸۹ ازدهی‌بنام«خالدآباد»از قراء ری‌نام‌می‌برد که شاید همین خالدآباد باشد .

خالدآباد. [لِ]دهی است ازدهستان سنخواست‌بخش‌اسفراین بخش‌بجنورد واقع در ۵۰ هزارگزی‌جنوب‌باختری‌اسفراین و ۲هزارگزی‌جنوب مالروعمومی میان‌آبادبه جاجرم. ناحیه‌ایست واقع‌درجلگه‌دارای‌آب وهوای معتدل با۱۴۱تن سکنه که‌مذهبشان شیعه وزبانشان فارسی و کردی است .آب آنجا ازقنات و محصولات : غلات و بنشن وتریاک وپنبه است شغل اهالی زراعت و مالداری وراه مالرو میباشد .(از فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۹ص۱۴۳) .

خالدآباد . [لِ] (اِ خ) دهی است از دهستان نازلو بخش شهرستان رضائیه واقع در ۲۰۵۰۰ گزی شمال رضائیه و ۳هزارگزی خاورشوسهٔ رضائیه بشاهپور . ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه‌دارای‌آب وهوای معتدل وسالم با۵۰۱تن سکنه‌که مذهبشان شیعه وزبانشان‌ترکی‌وفارسی‌است.آب آنجا از نازلوچای ومحصول آنجا: غلات وچغندرو توتون‌و کشمش‌وحبوبات‌است. شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالرومی‌باشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴ص۱۸۳) .

خالدآباد . [لِ] دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه واقع در۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اشنویه و ۳هزارگزی جنوب شوسهٔ اشنویه به نقده، ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه دارای‌آب‌وهوای سردسیر با۲۸۶تن سکنه‌که مذهبشان سنی وزبانشان کردی وفارسی‌است .آب‌آنجا از قادرچای‌ومحصولات‌:غلات‌وحبوبات وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . صنایع‌دستی‌اهالی‌جاجیم‌بافی‌وراه ارابه‌رو و

(۱) Limnus . (۲) Nicomachus . (۳) Seigle . (۴) Moucheté .

تابستان از کوروش آباد می توان اتومبیل برد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤ ص ۱۸۳) .

خالدآبادی . [لِ] (اِ خ) ابراهیم بن محمد خالدآبادی مروزی مکنی به ابواسحاق. وی به خالدآباد سرخس منسوبست. او از دانشمندان عصر خود بود و تصنیف اصول کرد وشرحی بر « المختصر مزنی » نوشت . مردم از نقاط مختلف بدو روآوردند و بوسیلهٔ اوعلم فقه انتشار یافت . هفتاد تن از مشاهیر علماء نزد او علم آموختند . ابتداء در بغداد مجلس درس داشت و سپس به مصر انتقال یافت ودر آنجا مجلس درس خود را چون مجلس شافعی برپا ساخت و مردم از اکناف دور او جمع شدند و بمصر درسال ۳٤۰ هجری وفات کرد . (از معجم البلدان یاقوت حموی جلد۳ ص ۳۸۹) و رجوع به ابواسحاق ابراهیم بن احمد در همین لغت نامه شود .

خالدات . [لِ] (اِ خ) (۱) نام شش جزیره است برابر شهرهای مغرب و بنام « جزایر سعادت » نیزمعروفند فاصله جزایر خالدات را ازساحل اقیانوس ده درجه می گفتند وازخط استواء میان ۲۷ درجه و نیم تا ۲۹ درجه و نیم عرض شمالی در سواحل غربی افریقا واقع اند و طول غربی آنها نسبت بپاریس ازحدود ۱٥ درجه و نیم تا ۲۰ درجه ونیم تخمین زده شده است (از کتاب التفهیم بیرونی متن وحاشیهٔ ص ۱۷۳). حمدالله مستوفی در نزهة القلوب می آورد : طول اقالیم از آنجا (ازجزائر خالدات) شمارند و بعضی ازساحل مغرب گیرند ازجزایر خالدات تا ساحل مغرب یکدرجه از آن کمتر بود . (ازنزهة القلوب حمدالله مستوفی جلد ۳ ص ۲۳۷) طبق تحقیقات جدید خالدات مرکب ازهفت جزیره مسکون است بنامهای زیر :

۱- تنریف (۲) .
۲- فورتونتورا (۳)
۳- کاناری کبیر (٤) .
٤- لانزاروت (٥) .
٥- پالما (٦) .
٦- گومرا (۷) .
۷- جزیرهٔ هیرو (۸)

رجوع به کاناری درهمین لغت نامه شود .

خالدار . (ن ف مرخم مرکب) آنکه خال دارد . صاحب خال ، مرقش ، اشیم ، منقط :

زلعل خالدار گلرخان بیدل مباش ایمن
بلای جان بود باهم چو آمیزد می وافیون .
بیدل (بنقل آنندراج) .

خالدارآباد . (اِ خ) دهی است از دهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در ۵۷ هزار گزی باختر مهاباد و ۱٥۰۰ گزی باختر شوسهٔ خانه به نقده . ناحیه ایست واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریائی ، دارای ۱٤٥ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنی است . آب آنجا از رودخانه لاوین ومحصول آنجا غلات وتوتون وحبوبات وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه ارابه رو میباشد(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤ ص ۱۸۳) .

خالدارضرومی . (اِ خ) وی ازمشاهیر خطاطین است و در خطوط متنوع مهارت زیاد داشت. تاریخ وفات وی به سال ۱۰٤۰ میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱٥) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابراهیم الذهلی مکنی به ابوداود . وی والی خراسان بود و چون بوعاصم در سیستان محتشم گشت و با لشکر بسیار قصد خراسان کرد .ابوداود در مقابل سلیمان بن عبدالله الکندی را با سپاهی بزرگ بسیستان فرستاد تا بحرب بوعاصم بپردازد . (از تاریخ سیستان چاپ ۱۳۱٤ ص ۱۳۹) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی جبل . در روایت نجاری وابن برقی جبل (بیاء بعداز جیم) آمده است . ابن ماکولا « جبل » را بر جبل ترجیح داده است وخطیب دومی را بر اولی راجح دانسته است . ابن السکن گفت وی در طائف سکنی داشت. گویند او از « مبایعین تحت الشجره » است . او را یک حدیث بیش نیست که احمد وابن شیبة وابن خزیمه درصحیحش وطبرانی وابن شاهین از طریق عبدالدین عبدالرحمن طائفی از عبدالرحمن بن خالدبن ابی جبل العدوانی از پدرش اخراج کرده اند که او پیغمبر «ص» را درمشرق ثقیف دید درحالی که بر کمان یا عصائی تکیه داشت، نزد آنان آمد تا پیروزی وظفر را بدست آرد . وآیهٔ « والسماء والطارق » را می خواند سپس گفت من از پیغمبر درجاهلیت شنیدم که اوهمین آیهٔ « والسماء و الطارق » را تا آخرش خواند ودر اسلام من آن را خواندم. ابن شاهین ازعبدالرحمن بن خالدبن ابی جبل روایت می کند که ابن حبان بین خالدبن جبل العدوانی وخالدبن ابی جبل الثقفی فرق گذارده است و این خود توهمی بیش نیست . (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۸۷) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی خالد الانصاری . ضرار بن صرد با اسناد خود از عبیدالله بن ابی رافع ذکر کرده است که او از صحابه بوده و با حضرت علی در واقعهٔ صفین شرکت کرد . طبرانی وجز او نیز این قول را اخراج کرده اند. (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۸۸ و ۸۹) .

خالد. [لِ] (اِ خ) ابن ابی خالد السلمی، وی از پدرش روایت می کند و پسر او محمدبن خالد السلمی از پدرش ازجدش روایت دارد. ذهبی در ترجمهٔ محمدبن خالد می گوید که اینها شناخته نشده اند که چه کسانند . ابوحاتم می گوید خالد از پدرش از رسول «ص» روایت می کند ، و از او پسرش که هردو مجهولند . ابن حبان در ثقات می گوید خالد مرسولات را روایت می کند و از او محمد که پسرش می باشد روایت دارد ولی من این دو را نمی شناسم . (از لسان المیزان جلد۲ ص ۳۷٥) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی دجانة الانصاری . ضرار وی را از صحابهٔ دانسته است که درصفین حاضر بوده اند . (ازالاصابه جلد اول قسم اول ص ۸۹) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی زکریاء ابن ابی اسحاق بن ابی حفص . وی از کبار آل حفص ازجهت سن ومنزلت بود. درنهم جمادی الاخر سال ۷۱۱ هجری پادشاه تونس شد . (از الحلل السندسیه ج ۲ ص ۳۲۷).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی سلیمان الموریانی. وی برادر ابوایوب موریانی و موریان که زادگاه ایشان است ازقراء اهواز میباشد . ابوایوب در دستگاه منصور مقام و منزلتی داشت ولی بعداً بوسیلهٔ منصور ابوایوب وخالد برادرش وپسران برادرش مسعود وسعید ومخلد ومحمد بزندان افتادند ودراول سال ۱٥٤ او و برادرش درگذشتند. (از الوزراء والکتاب ص ۸٥) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی صلت. ابوعوانة از قول او حکایت می کند که وی گفت برای عمربن عبدالعزیز آبی آوردند که این آب بوسیلهٔ زغال متعلق بحکومت، نه متعلق بشخص عبدالعزیز ، گرم شده بود. عمربن عبدالعزیز از این آب ناخوش آمد و از آن وضو نساخت . (از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱٦۱) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ابی طریف . وی ازوهب بن منبه روایت دارد . ابن مدائنی

(۱) Îles Canaries . (۲) Ténériffe . (۳) Fuerteventura . (٤) Grande Canarie .
(٥) Lanzarote . (٦) Palma . (۷) Gomera . (۸) L'île de Hierro (de fer) .

و هشام بن یوسف او را ضعیف می‌دانند . ابن‌عدی می گوید بگمان من او را جز دو یا سه حدیث‌حدیثی نیست . (ازلسان المیزان جلد۲ص۳۷۸) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ابی عمران مکنی به‌ابوعمر . وی از تابعان است .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ابی عمران التجیبی ، وی‌ازابن عمر روایت‌می کند ولی ازاونشنیده‌است وازعبدالله‌بن حارث‌بن جزء روایت دارد وازاویحیی انصاری وابن لهیعة ولیث روایت می کنند . ابن‌سعد او را ثقه می‌داند و در افریقا بسال ۱۲۹ مرد . (از کتاب حسن‌المحاضره فی‌اخبارمصروالقاهره ص ۱۳۱) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ابی عمران النوبی. وی ازفقهاء و ازقضات افریقیه بود که بسال ۱۲۹هجری قمری درگذشت. در چاپ اول حبیب السیر این نام به صورت «خالدبن‌ابی‌عمران‌الونسی» ضبط‌شده‌است. (از حبیب السیر چاپ خیام جلد دوم ص ۱۹۲) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن‌ابی‌فرج علی اصفهانی اوراست. کتاب «مراتب‌الفقهاء» و «کتاب الیسربعد العسر»(۱) (از کشف الظنون چاپ دوم استانبول جلد ۲ ستون ۱۴۷۲و۱۶۵۰) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ابی کریمة. وی ازاهل اصفهان ازمحلهٔ سنبلان [سُ بُ] است که درکوفه سکونت داشت. ابن عیینه ومسعر وثوری و شعبه ازوحدیث‌می کنند . در کتاب ذکراخبار اصفهان احادیث چندی است که خالد ناقل آنها است . (از ذکر اخبار اصفهان جلد اول‌ص ۳۰۵) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ابی هیاج . وی اول کس بودکه در صدراول مصاحف نوشت و بحسن خط شهرت داشت و شعرو اخبار برای‌ولیدبن‌عبدالملک تحریرمی کرد.

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن‌احمدبن‌ابی‌زید الرضا فی مکنی به‌ابوزید. وی قضاء مدینه سالم‌راداشت‌ودرقتل‌والی آنجا،ذی‌الوزارتین ابی‌عبدالله محمد بن احمد بن باق الکاتب القرطبی ، درسنهٔ۴۱۹ برنج درافتاد . (از الحلل‌السندسیه جلد دوص ۸۹) .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن اساف‌الجهنی. ابن شاهین بنقل ازابن ابی‌داود آرد که وی در روز فتح مکه حاضر بود عدوی گوید که خالد درجنگ احد حضورداشته‌است. مرگ اودرجنگ قادسیه اتفاق افتادوبزعم بنوالحارث بن الخزرج او در جنگ جسر ابی‌عبیدشهیدشد.(ازالاصابه‌جلداول‌قسم‌اول ص۸۶) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن اسماعیل‌بن مهاجر . در قرائت آیهٔ زیربنا بر حدیث عبدالله از محمدبن یحیی از خلادبن خالد ازخالدبن‌اسماعیل‌چنین‌آمده‌:من‌آیهٔ«والجار ذی القربی»را برای‌حمزة الزیات خواندم وگفتم در مصاحف ما بجای «ذی» «ذا» آمده است. او گفت‌زنهار چنین مخوان و اصل همان «ذی» است .
(از مصاحف سجستانی ص۴۱) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن اسماعیل مخزومی. وی‌ازراویانست وازمالک روایت می کند . واحمدبن یعقوب‌ازو روایت دارد خطیب این‌دورا مجهول دانسته است .
(ازلسان‌المیزان جلد ۲ ص ۳۷۳) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن اسود حمیری وی ازحیوةبن شریح حدیث می کند . ابن حبان‌اورا در«ثقات» نام‌برده‌است .
(ازلسان المیزان جلد دوم ص۳۷۳)

خالد . [لِ] (اِـ خ) ابن اسیدبن ابی مغلس. عبدان اورا نام برده ولی تصحیف کرده است و صواب خالدبن ابی‌العیص است. (ازالاصابه‌جلداول‌قسم‌رابع‌ص۱۰۴) رجوع به خالدبن اسیدبن ابی عیص در همین لغت‌نامه شود .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن اسیدبن ابی عیص‌بن امیةبن عبد شمس الاموی . . . . هشام‌بن الکلبی گوید او در روز فتح مکه اسلام آورد ودرآنجا اقامت گزید . اورا کبری وعجبی‌سخت بود ودرعداد «مؤلفة قلوبهم» قرار داشت . ابن درید گوید‌وی شغل ذباحی داشت . . . .
سراج ازعبدالعزیزبن معاویه آرد که خالد قبل از فتح مکه درگذشت . ابن مندة از طریق یحیی‌بن جعده از عبد الرحمن‌بن خالدبن اسید واو از پدرش روایت کرد که پیغمبر چون بمنی می‌رفت‌تهلیل‌می کرد (ابن منده معرف این شخص را همین سند دانسته است) . . .
ابوحسان زیادی گفت او در جنگ یمامه مفقود شدولی‌سیف در «فتوح» معتقد است که عتاب برادر خالد وی را بسر کردگی جمعی بجنگ اهل ردّه فرستاد . . .
عبدان از طریق بشربن تیم روایت کرد که خالدبن اسیدی که‌در «مؤلفة قلوبهم» آمده‌است همین خالداست‌منتهی‌جد او ابو-المغلس است نه ابوالعیص و آنهم در اثر تصحیف است . بلاذری حکایت کرد که پیغمبر آل‌خالدبن‌اسیدرا‌نفرین کرد‌بر‌بن که روی پیروزی نبینند وازاین‌جهت است که امیة دختر عمربن عبد العزیز، جفت عبد الواحدبن سلیمان‌بن‌عبدالملک، وقتی که‌او از نزد ابوحمزهٔ خارجی گریخت. گفت . ترک القتال و ما به علة الا الوهون‌وعرقه‌من‌خالد. (ازالاصابه‌جلد۱قسم‌اول‌ص۸۶).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن انس.وی از راویانست ولی معروف نیست . حدیث زیر از اوست ولی منکرمیباشد :
«من‌احیا سنتی فقد احبنی ومن‌احبنی کان معی‌فی‌الجنة». این‌حدیث‌را بقیه ازعاصم‌بن سعد نقل می کند که خود این نقل از عاصم مجهول است . عقیلی خالد را از ضعفاء دانسته‌وحدیث‌اورا بااین‌سلسلهٔ‌سندمی‌آورد: اسحاق‌بن راهویه از بقیه از عاصم‌بن سعد از خالدبن‌انس ازانس‌مرفوعاً روایت کند : «من‌احیا سنتی . . . . .» و نیز می گوید : خالدرا جز این حدیث حدیثی نیست (از لسان المیزان جلد دوم‌ص ۳۷۳)

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ایاس . ابن مندة گویدابن‌عقده ازاو نام می‌برد و می‌گوید که ابواسحاق ازاو روایت کرده ولی هیچ حدیثی از او شناخته نشده است .
(از الاصابه قسم اول‌جلد اول‌ص۸۶).

خالد . [لـ] (اِ خ)ابن ایاس‌بن‌صخربن ابی‌جهم‌العدوی. وی با سلیمان‌بن مسلم‌بن جماز (بنابرحدیث عبدالله ازاحمدبن‌ابراهیم مهاجر از سلیمان‌بن داود از اسماعیل‌بن جعفر) ازکسانی‌هستند که گفتند اهل‌مدینه در دوازده حرف که در مصحف عثمان‌آمده بایکدیگر نزاع دارند ، بعضی آنها را زائد وبعضی آنهارا ناقص میدانند .
(ازمصاحف سجستانی‌ص۴۱) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ایاس مدنی مکنی به ابوالهیثم. ازمحدثان است وتابعی نیز بوده. رجوع به ابو الهیثم خالدبن ایاس درهمین لغت‌نامه شود .

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ایمن معافری . وی تابعی است ولی ابن عبدالبر اورا در جزء صحابه نام می‌برد . عمروبن شعیب ازاو روایت می کند ونیز این روایت از خالد است که گفته: اهل عوالی با پیغمبر در روز دوبار نماز میگزاردند و پیغمبر آنها را از این دوبار نماز گزاردن منع کرد.
(از الاصابه جلداول قسم‌رابع ص ۱۰۴).

خالد . [لـ] (اِـ خ) ابن ایوب . وی از روات است واز پدرش بصری روایت دارد وجریربن حازم‌نیزازاوروایت‌می کند. یحیی‌بن معین اورا ناچیز و ابوحاتم اورا منکردانسته ومی‌گوید، معنی قول یحیی‌بن معین‌مبنی‌براینکه‌او چیزی نیست آنست که وی ازثقات‌نمی‌باشد . ابی‌خالد اورامجهول می‌داندولی‌ابن‌حبان‌در«ثقات» نام‌اورا آورده است. (ازلسان‌المیزان جلد دوم‌ص۳۷۴)

---

(۱) درستون ۱۴۷۲ کشف الظنون حاجی خلیفه، ابی‌الحسن علی‌بن محمد الشابشتی المتوفی سنهٔ ۳۹۰ را ذکر می کند که او نیز نویسندهٔ کتابی بنام «کتاب الیسر بعد العسر» بوده است .

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ایوب مکنی به ابوعبد السلام. وی یکی از محدثان اهل «وشقة» است. ابن یونس ازو نام می برد (از الحلل السندسیه جلد دوم ص ۱۷۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن باب الربعی. وی از راویانست وازشهربن حوشب روایت دارد. ابوزرعة اورا متروك الحدیث می داند وابن ابوحاتم می گوید ابوزرعه حدیث خالدبن باب الربعی را ترك کردوبر مانخواند. از او ابوالاشهب و عوف و هشام بن حسان وابونضرة ومسلم بن وزیر و جماعتی حدیث نقل می کنند ولی ابن معین اورا ضعیف می داند. ابن حبان در «ثقات» اورا نام برده است. (ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۵)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بحیر(۱) مکنی بابو عقرب.
(از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۸۶ رجوع به خویلدبن خالدبن بجیر والاصابه جلداول قسم اول ص ۸۶/۱۴۴ شود

خالد. [لِ] (اِخ) ابن برد. وی از راویانست وازپدرش روایت می کند وپدرش از انس. عبد السلام بن هاشم خبر منکری از او روایت می کند عقیلی می گوید خالدبن برد العجلی بصری است و عبد السلام بن هاشم ازاو ازقتاده ازانس مرفوعاً حدیث زیررا نقل می کند:
«من رفع غضبه رفع الله عنه عذابه ومن حفظ لسانه ستر الله عورته».
سپس ازراه دیگرعقیلی حدیثرا بعبدالسلام هاشم ازاو واو از پدرش از انس میرساند ودرآن اضافه می کند:
«من اعتذر الی اخیه قبل الله معذرته».
عقیلی این را اولی دانسته است. ابن نجار اورا نام برده ومی گوید: خالدبن برد از قتاده از انس مرفوعاً حدیث دارد. ابن حبان در «ثقات» اورا یاد میکند
(از لسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن برصاء. نسبت او به بنی لیث میرسد. زبیربن بکار گفت محمدبن سلام از یزیدبن عیاض حدیث کرد که رسول درجنگ حنین ابوجهم بن حذیفه عدوی را عامل غنائم کرد. خالدبن برصاء زمامی موئین را برداشت. ابو جهم اورا منع کرد خالد گفت نصیب من ازغنائم ازاین فزون است پس ستیزه کردند وابوجهم قضبه را بالا برد و سر او را شکست. داوری به پیغمبر بردند وپیغمبر بین آن دو حکم شد وبدادن پانزده فریضه نزاعرا خاتمه داد. زبیر این مطلبرا بوجه دیگر روایت کرده ودر روایت خود از خالد نام نبرده است. ابوداود و نسائی ازطریق معمر از زهری از عروه و او از عایشه این حدیث را اخراج کرده است:
«ان النبی ص بعث ابا جهم بن حذیفة مصدقاً فلاحاه رجل فضربه فشجه» چنانکه دیده میشود دراینجا ازخالد نامی نیامده است (از الاصابه جلد اول قسم اول ص ۸۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن برمك. وی پدر برمکیان است، وا زنام آوران دولت عباسی است. سفاح شغل وزارت خویش باو داد ودر دل محبت او گرفت تاروزی بوی گفت ای خالد راضی نشدی تامرا خدمتگار خود ساختی؟ خالد بترسید و گفت یا امیر المؤمنین این سخن چگونه باشد ومن بنده وخدمتگارم. سفاح بخندید و گفت ریطه دختر امیر المؤمنین ودختر تو هردوبریك نهالی می‌خسبند. من درشب ایشان را می‌پوشانم. خالد گفت یاامیرالمؤمنین خدمتگاری که از بنده وکنیز کی غمخواری میفرماید ازحضرت حق ثواب می یابد. گویندافاضل وشعراء چون آوازهٔ مکارم او شنیدند روی بدونهادندومردم این قومرا «وفود» و «سائل» میخواندند. خالد گفت این جماعت را سائل خواندن پسندیده نیست زیرا که بیشتر ایشان فضلاء و اشرافند. ایشان را باید «زوار» خواند. ابن جبیبات کوفی در این معنی گفته است:

حذا خالد فی مجده حذو برمك
فمجد له مستطرف و اصیل
وكان اولوالحاجات يدعون قبله
بلفظ علی الاعدام فيه دليل
فسماهم «الزوار» ستراً عليهم
ولكن من فعل الكرام جليل.

گویند چون منصور بنای بغداد را آغاز کرد باجر و آلات افتقار افتاد. گفتند که ایوان کسری را در مدائن خراب کنند وآلات آن ببغداد آرند. منصور در این باب با خالد مشورت کرد. او گفت یا امیر المؤمنین آن عمارت یکی از آیات دین اسلام است زیرا که مردم چون آن چنان عمارتی بینند دانند که تاوقتی بلای آسمانی نازل نشود چنین سرائی که این ایوان آن باشد روی بخرابی ننهد ونیز امیر المؤمنین علی بن ابی طالب در آنجا نماز گزارده است، بهیچوجه نقض وخراب آنرا متعرض نباید شد چه مضرت آن بیش از منفعت باشد. منصور گفت ای خالد میل تو باعجم بغایت است وبفرمود تادر نقض آن شروع کردند. اندکی باز شکافتند معلوم شد که اخراجات خراب کردن بیش ازحاصل است. منصور ترك آن گرفت و باخالد گفت باراًی تو آمدیم. خالد گفت یاامیرالمؤمنین اکنون رأی آن است که نقض باتمام رسانی تا مردم نگویند که امیر المؤمنین ازهدم آن عاجز شد. گویند در روز نوروزی جهت خالد کاسه‌ها از زر و نقره بهدیه آورده بودند، یکی ازشعرا این ابیات بخالدنوشت:

لیت شعری اما لنا منك حظ
یاهدایا الوزیر فی النوروز
ماعلی خالدبن برمك فی الجو
د نوال ينيله بعزيز
ليت لی جام فضة من هدايا
ه سوی ما به الامير مجيزی
انما ابتغيه للعسل الم
زوج بالماء لالبول العجوز.

خالد هرچه درآن مجلس اوانی ازرز ونقره بود همه بآن شاعر بخشید. چون اعتبار کردند مالی عظیم بود. چون خلافت بمنصور رسید خالد را بزرگ میداشت.
بنو برمك همه گبر بودند چون مسلمان شدند در مسلمانی بمرتبهٔ بزرگ رسیدند. خلیفه ابتداء اورا بنیابت وزیر خویش ابوالجهم در دیوان خراج و دیوان جیش تعیین کرد. چون از او آثار بزرگی ظاهر میشد کم کم ترقی کرد تا بوزارت رسید.
گویند مادر یحیی بن خالد خواهر رضاعی ریطه بود دختر سفاح، چه زن خالد برمك وزن سفاح هردوهمشیره هستند. فرزندان خالد یحیی وفضل و جعفر ومحمد و موسی بودند.
(از تجارب السلف صفحات ۱۰۱، ۱۰۲ و۱۰۳) مرگ وی در سنهٔ ۱۶۳ هجری پس از بازگشت هارون ازجنگی که مامور آن بود اتفاق افتاد مهدی برای او کفن وحنوط فرستاد وهرون الرشید بروی نماز گزارد.
(ازمقدمهٔ تاریخ بر امکه صفحات لا و لب)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بریدبن وهب بن جریربن حازم الازدی. بعضی اورا «ابن یزید» نام برده‌اند واز او خبرمنکری است (از لسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بسیط مکنی به ابوالعریان. وی تابعی است. رجوع به ابوالعریان خالد درهمین لغت‌نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن بکیربن عبدیالیل بن ناشب بن غیرة بن سعدبن بکربن لیث بن عبد مناة اللیثی .... وی حلیف بنی عدی بن کعب است، او درواقعهٔ بدر حضور داشت ودرجنگ رجیع در سن ۳۴ سالگی شربت شهادت نوشید. او کسی است که حسان بن ثابت او را در این بیت اراده کرده است:

فدافعت عن حبی خبیب وعاصم
وكان شفاء لوتداركت خالداً.

ابن مندة ازطریق کلبی ازابی صالح از ابن عباس روایت دارد که پیغمبر خالدبن

(۱) چنین است درالاصابة

بکیر را باعبدالله‌بن جحش درطلب کاروان قریش فرستاد .
(از الاصابه جلد اول قسم اول ص ۸۷) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن طاعن العجلان .... ابن یونس گوید وی در فتح مصر حضورداشت. لیث ازیزیدبن ابی‌حبیب آرد که عمربن‌الخطاب‌خالدبن ثابت‌الفهمی رابفرماندهی‌قشونی‌فرستادوعمرحوددرجابیه بود. ابن یونس گوید : خالدبن ثابت بسال ۵۱ ولایت بحر مصر افت. خلیفةبن خیاط می گوید مسلمةبن مخلد بسال ۵۴ خالدرا بجنگ افریقیه فرستاد .
(از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۸۷) .

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ثابت‌بن نعمان‌بن الحارث‌بن عبد رزاح‌بن ظفر الانصاری الظفری . عدوی گوید وی در جنگ بئر معونة شربت شهادت نوشید.
(از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۸۷) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن جابر مکنی به ابوحفص. وی تابعی است. رجوع به ابوحفص خالد درهمین لغت‌نامه شود .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن جبلة‌بن الایهم الغسانی.وی ملک شام درزمان ابوبکرخلیفهٔ اول بود . در مجمل التواریخ و القصص آمده است : «عبدالله‌بن الصامت گفت من از امیر المؤمنین ابی‌بکر برسالت رفتم نزدیک ملک الروم وخالدبن جبلة‌بن‌الایهم الغسانی که ملک شام بود ، وما اندر پیش وی شدیم ، جامه های سیاه پوشیده بود ، گفتیم این چیست ؟ خالد گفت نذر کرده‌ام که تاالملک من بیرون نشوید من سیاه بر نکنم . . . .»
(از مجمل التواریخ والقصص ص ۴۴۵) .
و ابن عبد ربه‌نیز داستانی ازخالد دربارهٔ ریاست یوم الخزار آورده‌است. رجوع به عقد الفرید چاپ محمد سعید العریان ج ۶ ص ۹۷ شود.

خالد . [لِ] (اِخ) ابن جعفر الکلابی. وی از سخنوران عرب است و نعمان پس از ملاقات باکسری چون به حیره آمد چند کس از بزرگان عرب‌را فراخواند که از آن‌جمله‌خالدبودونعمان آنچه‌ازکسری‌شنیده بود بایشان‌گفت، وسپس‌ایشان باهدایائی به نزدکسری در مدائن آمدند و هریک از آنها کلامی‌درنزد کسری گفتند که از آن جمله قول‌خالدبود. کلام اورا کسری‌پسندید ودرجوابش گفت : « نطقت بعقل وسموت بفضل و علوت بنبل » (ازعقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد اول صفحات۲۵۷ و ۲۶۲) . وی از ندیمان نعمان بود وابن قتیبه آرده‌یک‌روزاودرنزدنعمان‌خرمامی‌خورد که حارث‌بن ظالم برنعمان وارد شد و بین او وخالد سخنانی چندی رد وبدل گشت .
(از عیون الاخبار جلد ۱ ص ۱۸۳) . او جد جاهلی عدنان است و فرزندانش بطنی از عامربن صعصعه هستند. (ازاعلام‌زرکلی جلد ۱ ص ۲۸۳) .

خالد. [لِ] (اِخ) ابن‌جنید، نام امیری است که نصربن‌سیاربرای‌بخارا معین کرد. نرشخی چنین آرد : « نصر سیار بر واصل عمرو نماز کرده‌اندر سراپردهٔ خویش گور کردش و بشربن طغشاده‌را بیخار خدایتی نشاند وخالدبن جنیدرا بیخارا بامیری‌نشاند والله اعلم». (ازتاریخ‌بخاراازنرشخی‌ص۷۳).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن‌جبلویة‌الکاتب، کسی است که جان خودرا با ابیات زیر از دست طاهر ذوالیمینین نجات داد و انشاد این‌اشعارکاری‌را کرد که‌بذل‌مبلغ‌زیادی مال نمیتوانست کرد :

زعموابان الصقر صادف مرة
عصفور بر ساقه المقدور
فتکلم العصفور تحت جناحه
و الصقر منقض علیه یطیر
ماکنت یا هذالمثلک لقمة
ولئن شویت فاننی لحقیر
فتهاون الصقر المدل بصیده
کرما فافلت ذلک العصفور.

چون طاهر این‌اشعاررا بشنید گفت‌احسنت وازاودر گذشت(ازحاشیهٔ البیان‌والتبیین‌چاپ دوم حسن‌سندوبی جلد ۲ ص ۲۵۵) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن حارث‌الهجیمی البصری. وی ازحافظین حدیث‌واز عقلاء و دهاة است.ولادتش‌بسال۱۱۹ومرگش‌بسال ۱۸۹ق میباشد. (از اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۸۳) . رجوع به ابوعثمان خالدبن‌حارث در همین لغت‌نامه شود .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن‌حباب. وی از راویانست ودرحماة منزل گزید و ازسلیمان التیمی روایت کرد . ابوحاتم اورا ادراک نمود وازاو حدیث شنید. ابوحاتم می گوید او حدیث خودرامی نوشت وجزاو می گویند چنین نبود .
(از لسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۵) .

خالد. [لِ] (اِخ)ابن‌حرملة‌العبدی.وی از راویانست و از زینب زن‌ابی‌نضره وجز او روایت می کند ونصربن علی و معلی‌بن اسد وجز این‌دو ازاو روایت دارند . صاحب «حافل» اورا نام‌برده‌است‌وهی گوید که ابن ابوحاتم گفت من او را نمی‌شناسم . ابن حبان نیز در « ثقات » از او اسم می‌برد .
(ازلسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۵) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن حزام‌بن خویلدبن اسدبن عبد العزی‌بن قصی‌القرشی الاسدی برادرحکیم‌بن حزام‌است. بلاذری‌و ابن منده‌ازطریق‌منذربن‌عبدالله از هشام‌بن عروة از پدر خود آرد که گفت خالدبن حزام به حبشه مهاجرت کرد واورا در راه مارگزید وبراثر آن جان سپرد ودرآنجا درگذشت . ودربارهٔ او این آیه نازل شد: «من یخرج من بیته‌مهاجراً الی‌الله ورسوله» بلاذری گوید این وجه نزول آیه متفق علیه‌نیست. ابن‌اسحاق اورا درجزء‌مهاجران حبشه نیاورده است .
(از الاصابه قسم اول جلد اول‌ص ۸۷) .

خالد. [لِ] (اِخ) ابن حسین مکنی به ابوالجنید.وی ازعثمان‌بن‌مقسم‌روایت‌می کند. یحیی‌بن معین گوید وی ثقه نیست و در بغداد میزیسته است . ابو ایوب‌بن محمد الوزان ازاو روایت دارد . حسن‌بن‌یزیدبن معاویة الجصاص و حسن‌بن توبه نیز از او روایت دارند .
(ازلسان المیزان جلد دوم ص ۳۷۵) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن حکیم‌بن‌حزام‌بن خویلد . هشام‌بن‌الکلبی گفت وی در روز فتح مکه اسلام‌آورد . ابن السکن‌درترجمهٔ حال‌پدر او گفت: وی‌را پسرانی بنام‌خالد وهشام ویحیی بودند که همه اسلام‌آوردند. طبرانی‌گوید پسران حکیم عبدالله و خالد ویحیی و هشام بوده‌اند که همگی پیغمبر را ادراک کردند و درروز فتح مکه اسلام آوردند. ابوعمر اورا نام‌برده‌است وبکیربن اشج حدیث او را از ضحاک بن عثمان از عثمان از اونقل می کند. صاحب «الاصابه» گوید حدیث او باین سند از پدرش از پیغمبرمی‌باشد وبخاری وابوحاتم اورااوی ازپدرخود شمرده اند . ابن حبان وجزاو ویرا از تابعین می‌دانند. ابن ابی عاصم و بغوی وغیر این دو حدیث معلولی را به او نسبت داده که مدارش بر ابن عیینه از عمروبن‌دینار است، وهموگفت ابونجیح از خالدبن حکیم‌بن حزام بمن خبر داد که ابو عبیده حاکم شام روزی برمردی‌سخت گرفت وخالد نزد او ایستاده بود و سخنی گفت . پس خلق گفتند امیر را غضبناک کردی اوگفت من قصد غضبناک کردن او را نداشتم لکن از پیغمبر صلی‌الله علیه و علی‌اله‌وسلم شنیدم که فرمود:
« ان اشدالناس عذاباً یوم القیامة اشدهم عذاباًللناس‌فی الدنیا» صاحب«الاصابه» گویددر اینجا این خالد با خالدبن ولید اشتباه شده است .
(ازالاصابه جلداول‌قسم اول‌ص ۸۸).

خالد [لِ] (اِخ) ابن حمیدالمصری الاسکندرانی‌مکنی‌به ابوحمیدالمهری، وی از کسانی‌است که اصحاب کتب ستة حدیث اورا تخریج کرده‌اند . او ازبکربن عمرو معافری و ابی عقیل زهرة بن معبد حدیث می کند و ابن وهب و عبدالله‌بن صالح کاتب اللیث نیز از او روایت دارند . مرگش در اسکندریه به سال ۱۶۹ قمری اتفاق افتاد . (ازحسن‌المحاضره فی اخبار المصر والقاهره ص۱۲۳).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌حواری‌الحبشی. ابن ابی خثیمه و بغوی ومطین گویند که

اسماعیل بن ابراهیم الترجمانی بما خبرداد وگفت اسحاق بن حارث برای ما حدیث کرد و گفت خالدبن الحواری را مردی حبشی یافتم و از اصحاب پیغمبر بود. وی با زوجه‌اش نزدیکی کردومرگ اورادریافت، پس وصیت کرد مرا دو غسل دهید: یکی غسل جنابت ودیگر غسل میت.
(ازالاصابه جلد اول قسم اول ص ۸۸).

خالد [ل] (ا خ) ابن حیان مکنی به‌ابویزید. وی ازتابعان است واورا حدیث می‌باشد. رجوع به‌ابویزید خالدبن‌حیان در همین لغت‌نامه‌شود.

خالد [ل] (ا خ) ابن خازم [ز]. وی از محدثان است. (ازمنتهی‌الارب).

خالد [ل] (ا خ) ابن‌خراش، و این نام خداش‌هم ضبط‌شده (بنابر نقل‌زیرنویس کتاب سیرهٔ عمربن عبدالعزیز). وی از کسانی‌است که گفت‌چون عمر بن عبدالعزیز نماز برمخلدبن یزیدبن‌المهلب گذاشت ، گفت: «مات‌الیوم‌فتی‌العرب» ومتمثلا این بیت را خواند:

علی مثل‌عمرو تهلك‌النفس حسرة
وتضحی وجوه‌القوم‌مسودة غبرا .

(ازسیرهٔ عمربن عبدالعزیزص ۲۳۴).

خالد [ل] (ا خ) ابن‌خرنق [خ ن]. وی از کسانی است که علی بن ابی‌طالب رادید . احمدبن عبیدالخزاعی ازابی‌عبدالله الهذیلی از خالدبن خرنق حدیث کرد وگفت علی بن ابی طالب را دیدم که از صفین باز می‌گشت ..... و هوابیض‌الرأس عظیم‌البطن . (ازذکر اخبار اصفهان جلد اول ص ۳۰۷).

خالد [ل] (ا خ) ابن‌خلادالانصاری. وی ناقل حدیثی است. در جزء پنجم امالی محاملی روایت اصبهانیین را از او نقل می کند و می گوید عبدالله‌بن شبیب برای ما حدیث کرد و گفت اسماعیل برای ما حدیث کرد که برادرم ازسلیمان‌ازموسی بن عبیدة ازعبدالله‌بن دینار ازخالدبن خلاد از پیغمبر آرد که فرمود: « من اخاف اهل المدینة اخافه‌الله و علیه لعنةالله وغضبه الی یوم القیامة لایقبل منه صرف ولا عدل » معروف در روایت متن سائب بن خلاد الانصاری است و نیز موسی بن عبیده درسلسلهٔ رواة این حدیث ضعیف است .
(ازالاصابه قسم‌اول جلد اول‌ص ۸۹).

خالد [ل] (ا خ) ابن خلی کلاعی مکنی به ابوالقاسم . وی از تابعان است و حدیث دارد. رجوع به ابوالقاسم خالد در همین لغت شود.

خالد [ل] (ا خ) ابن خویلد الهذلی مکنی به‌ابوذؤیب . مرزبانی ازاو نام برده است در حالی که مشهور خویلد بن خالد می‌باشد .
(ازالاصابه‌قسم‌سوم‌جلداول‌ص ۱۴۶).

خالد [ل] (ا خ) ابن دریك . وی از تابعان‌است. (ازمنتهی الارب) .

خالد [ل] (ا خ) ابن دیسم . وی‌عامل ری بوده وعبدالصمدبن‌الفضل‌الرقاشی ابیات زیررا دربارهٔ اوگفته است:

اخالد ان‌الری قد اجحفت بنا
وضاق علینا رحبها و معاشها
وقد اطمعتنا منك یوماً سحابة
اضاءت لنا و ابطارشاشها
فلا غیمها یصحو فییئس طامعاً
ولاماؤهایأتی فیروی عطاشها.

(از عقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد ۱ ص ۱۸۹).

خالد [ل] (ا خ) ابن دینار. وی‌از راویانست وعثمان گفت که خالد از پدرش روایت دارد که عمر بن‌عبدالعزیز به‌میمون‌بن مهران گفت: ای میمون برامراء وارد مشو اگرچه برای امر بمعروف باشد ، با زنان خلوت مکن اگرچه برای قرائت قرآن باشدباکسانی که‌عاق‌والدین‌هستند میپوندچه آنانرا به پیوند دلبستگی نیست‌زیرا اگربر پیوندلدبستگی‌می‌داشتند ازپدر نمی بریدند .
(از سیرهٔ عمر بن عبدالعزیزص ۲۱۰).

خالد [ل] (ا خ) ابن دینارسعدی تمیمی‌بصری‌مکنی به‌ابوخلده. وی ازتابعان است و از انس و ابوالعالیه وحسن روایت کند. رجوع به ابوخلده خالد در همین لغت‌نامه شود.

خالد [ل] (ا خ) ابن ذؤیب الهذلی . علامه شنقیطی وی را خالدبن زهیر دانسته و ابوذؤیب را خال او میداند نه پدراو. اسحق از یونس حکایت میکند که اهون عیوب شعر زحاف است وزحاف نقص یك جزء است از سایر اجزاء و این نقصان یا اخفی‌است یا اشنع چون « کاف » کلمهٔ « سواك» در این بیت خالدبن ابی ذؤیب الهذلی :

لعلك اما ام‌ّ عمرو تبدلت
سواك‌خلیلاشاتمی تستخیرها .

(از الموشح صفحهٔ ۸۳).

خالد [ل] (ا خ) ابن ذکوان مکنی‌به ابوالحسین‌وی تابعی بوده است . رجوع به ابوالحسین خالدبن ذکوان در همین لغت‌نامه‌شود .

خالد [ل] (ا خ) ابن رافع . بخاری گوید او ازپیغمبر صلی‌الله علیه و علی آله وسلم روایت کند و ازاو مالك‌بن عبد. ابن حبان اورا از تابعین دانسته است و گوید روایاتش مرسل است . ابن مندة از طریق سعیدبن ابی‌مریم از نافع بن یزید مصری از عیاش‌بن عباس از عبدبن مالك معافری ازاو حدیث اخراج کرده است که گفت جعفر بن عبدالله‌بن حکم از خالدبن رافع حدیث کرد که‌پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وعلی‌آله وسلم ابن مسعود را فرمود :
«لاتکثرهمك مایقدریکن ومانرزق‌یأتك»
(ازالاصابه قسم‌اول جلداول‌ص ۸۹).

خالد [ل] (ا خ) ابن رباح‌الحبشی‌مکنی بابورویحة برادر بلال مؤذن پیغمبرصلی‌الله علیه و علی‌آله وسلم‌است. ابن‌سعید به نقل عازم خبرداد که عبدالواحدبن زیاد حدیث کرد که برادر بلال زنی از زنان عرب را خواستگاری کرد پس گفتند اگر بلال حاضر شد ، اورا بازدواج‌تو درمی‌آوریم. ازابن مندة آرند که وی برادر نسبی بلال نیست بلکه پیغمبر بین او وبلال عقداخوت بسته‌است.
(از الاصابه‌قسم اول‌جلداول ص ۸۹)

خالد . (ا خ) ابن رباح الهذلی . وی از حسن قدری‌روایت‌می کند. ابن‌عدی در بارهٔ او میگوید : روایات او نزد من بی اشکال است . وی از عکرمه روایت دارد ووکیع و قطان ازوی‌فراگرفته‌اند. ابن حبان در ثقات او را نامبرده و گفته سعیدبن زید از او روایت میکند . ابن معین اوراثقه‌وابوحاتم‌صالح‌الحدیثش‌میداند.
(از لسان‌المیزان جلد ۲ ص ۳۷۵).

خالد [ل] (ا خ)ابن رباع، مکنی به ابوالفضل. وی تابعی بوده است. رجوع به ابوالفضل خالدبن رباع در همین لغت نامه شود.

خالد [ل] (ا خ) ابن ربیع المکی الطولانی ملقب به امیرعمید فخرالدین تاج الافاضل . وی ازافاضل وبزرگان خراسان بوده‌ودر ظم‌ونثردست‌داشته‌است. میان‌او و انوری مکاتبات ومشاعرات بود، واین‌بیت دلالت براین دارد:

سلام علیك، انوری ، کیف حالك
مرا حال بی‌تو نه نیك‌است باری .

بسمع علاءالدین ملك‌جبال‌رساندند که انوری تراهجا گفته است وپای از حد خود فراتر نهاده. وی‌بملك طوطی نبشت تاانوری را را بخدمت اوفرستد و بظاهر اظهارتلطف می کرد ولی درباطن قصد داشت که چون به‌انوری دست‌یابد اورانکال کند. امیرعمید فخرالدین را از این حال آ گاهی بود ولی نمی‌توانست واقعه را بطور آشکارا نویسد، لذا این سه بیت را نوشت و برای انوری فرستاد :

هی‌الدنیا تقول بملء فیها
حذارحذارمن بطشی‌وفتکی
فلا یغرر کم‌طول ابتسامی
فقولی مضحك‌والفعل‌مبکی
هی الدنیا اشبهها بشهد
یسم وجیفة ملئت بمسك.

انوری از این ابیات فهمید که عقوبتی در کاراست، ناچار شفیعان برانگیخت تاملك طوطی را از سر این دور کردند و چون

ملک علاءالدین را از آن حال آگاهی افتاد رسولی دیگر فرستاد و گفت : هزار سر گوسفند میدهم اگر او را بنزدیك من فرستی. ملك طوطی انوری را موکل کرد که ناکام ساخته باید شد و بفور رفت چه هزار گوسفند بمقابلهٔ تو می‌دهد. انوری گفت ای ملك اسلام چون من مردی اورا بهزار سر گوسفند می ارزد پادشاه را برایگان نمی‌ارزد؟ بگذار تا باقی عمر در سلك خدم تو منخرط باشم..

ملك طوطی را خوش آمد اورا نگاهداشت... باری امیرعمید فخرالدین با این اشعار جان انوری را از بلا حفظ کرد . این دو بیت از اشعار اوست که دربارهٔ حوض ساخته‌است :

حوضی چو حوض کوثر و آبی درو خنك
همچون گلاب بررخ رخشان حور عین
سیمین بران وحوروشان بر کنارحوض
چونانك در میان صدف لؤلؤ ثمین.

غزل زیر از اوست:

مهرت بدل و بجان دریغست
عشق تو باین و آن دریغست
وصل تو بدان جهان توان یافت
کان ملك بدین جهان دریغست
باکس بمگو که نام تو چیست
کین نام بهر زبان دریغست
کس را کمر وفا مفرمای
کان طوق بهر میان دریغست
قدر قدمت زمین چه داند؟
کان فخر به آسمان دریغست
سروی تو وبوستان تو عقل
سروی که ببوستان دریغست
مرغیست غمت دل آشیانش
مرغی که بآشیان دریغست
درکوی وفای تو بانصاف
یك غم بهزار جان دریغست
خالد سگ تست غم بدوده
هر چند باستخوان دریغست.

وی را قصائد هم هست (از لباب الالباب عوفی چاپ نفیسی ص ۳۴۲ و۳۴۳ و۳۴۷).

خالد [لِ] (اِخ) ابن ربیعهٔ افریقی . وی مترسلی عالی‌مقام وسخنوری بلیغ بوده است . رسائل او را در دویست ورقه جمع کرده‌اند.
(از فهرست ابن‌الندیم ص ۱۷۱).

خالد [لِ] (اِخ) ابن ربیعة بن مربن حارثة بن ناصرة الهذلی . وی بنام خالدبن معبد مشهور است، ولی صواب خالد ابومعبد میباشد . او ادراك عهد نبی کرده است و ابراهیم بن منذر این مطلب را از معبدبن خالد از ابی شریعة بنا برقول ناقلی چنین آورده است که خالد گفت پدر من و پدر تو از مسلمین اولیه‌ای بودند که برباب مدینه العمراء در شام بایستادند . ابن‌منده این را ازابن وهب از اسحاق ازیحیی التیمی ازمعبدبن خالد ذکر کرده است . مرزبانی اورامردی بلیغ می‌داند. وی گوید پس ازوفات علی علیه السلام چون معاویه قسم بر اسیر کردن ربیعة خورده بود قوم ربیعه نزد خالد جمع شدند وخالد چنین گفت :

ومافی ابن حرب حلقة فی نسائنا
ودون الذی ینوی سیوف قواضب
سیوف نطاق و القناة فتستقی
سوی بعلها بعلا وتبکی الغرائب
فان کنت لاتغضی علی الحنث فاعترف
بحرب شجی بین اللها والشوارب.

(از الاصابه قسم سوم جلد اول ص ۱۴۶).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ربیعة شرقی. یکی از بلغای زبان عرب است و اورا در فصاحت کلام وبلاغت دستی بوده است .
(ازفهرست ابن الندیم) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن رفاعة بن ابی فریعة السلمی . وی ازپدرش ازجدش ابی فریعة السلمی روایت دارد که رسول خدا درجنگ حنین هنگامی که فقط بنی‌سلیم باقی مانده و بدفع دشمن می‌پرداختند . گفت : لاینسی الله لکم یا بنی سلیم هذا الیوم» . این‌را از او پسرش یعقوب روایت دارد . ابن منده نیزاین حدیث را اخراج کرده است و علائی در « الوشی المعلم» می‌گوید صحابت ابوفریعه جز از طریق اولادش از جای دیگر شناخته نشد واینان نیز ازمعروفین نمیباشند (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۶) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن ریان . وی صاحب حرس سلیمان بود وقبل ازسلیمان شغل حرس ولید وعبدالملك را نیزداشت. گویند در زمان سلیمان روزی مردی حروری رانزد سلیمان آوردند، سلیمان کس نزد عمر بن عبدالعزیز فرستاد، چه عمر اغلب سلیمان را از قتل حروری‌ها برحذرمیداشت وی گفت بجای کشتن محبوسشان گردان. چون عمر به نزد سلیمان آمد سلیمان رو بحروری کرده، ویرا شماتت نمود. حروری نیز درمقام جواب سلیمان را فاسق بن الفاسق خطاب کرد. پس سلیمان رو ببرادر خود عمر کرد و گفت چه می گوئی؟ عمرپس از کمی مکث گفت : « ماارى عليه الا ان تشتمه کما شتمك » سلیمان قانع نشد و امربگردن زدن حروری کرد. چون‌حروری را گردن زدند سلیمان از مجلس برخاست و بیرون رفت. خالدبن الریان نیز پس از او براه افتاد و بعمربن عبد العزیز رو کرد و گفت ای اباحفص تو بامیر المؤمنین می گوئی او را شماتت کن همانطور که ترا شماتت کرد؟ بخداقسم متوقع بودم که امیرالمؤمنین دستور گردن زدنت رابدهد. عمر گفت اگر دستور میداد تو میزدی؟ خالد گفت بخدا آری . این گذشت، تاعمر بخلافت رسید چون خالد برسرشغل خود حاضر شد وعمر اورا دید گفت: «یا خالد ضع هذاالسیف عنك . اللهم انی قد وضعت لك خالدبن الریان اللهم لاترفعه ابداً » و خالدرا از صاحب حرسی برکنار کرد .
(ازسیرهٔ عمربن عبدالعزیزص ۴۰/۴۱) .

خالد. [لِ] (اِ خ) ابن‌زبرقان، ازسلیمان المحاربی روایت می کند. ابوحاتم اورا نام می‌برد ومی گوید وی منکر الحدیث است. ابن ابوحاتم‌می گوید: حمادبن عبدالرحمن الکلبی‌وجز اوازاو روایت‌می کنندواز پدرم نیز حکایت شده است که‌وی صالح الحدیث بوده است .
(ازلسان المیزان جلد ۲ ص۳۷۶).

خالد . [لِ] ابن زبیر وی پسر زبیراست زبیر را ده پسر بود پنج پسر بنامهای عبدالله ، عاصم، عروه، منذر ومصعب که از اسماء بنت ابی‌بکر بوجود آمده بودند و پنج پسر بنامهای : حمزه ، خالد، عمرو ، عبیده وجعفر که از امهات دیگر بودند . (از حبیب السیر چاپ خیام مجلد اول ص ۵۳۳) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن زهیربن حارث الهذلی، خواهرزادهٔ ابوذؤیب. بنابرقول ریاشی وی رابط بین ابوذؤیب وزنی ازقوم اوبود که ابوذویب باو دلبستگی داشت . اتفاقاً خالد دراین کار خیانت کرد و ابوذؤیب در باره او این دوبیت‌را ساخت :

تریدین کیما تجمعینی وخالداً
وهل‌یجمع السیفان ویحك‌فی غمد
اخالد مارعیت منی قرابة
فتحفظنی بالغیب اوبعض ماتبدی.

از قضا ابوذؤیب‌ به ‌نیز پسر عم خودموسوم به مالك بن عویمر را که‌بدین‌زن علاقه‌داشت خیانت کرده‌بود. خالد درجوابش ساخت :

ولا تعجبن من سیرة انت سرتها
و اول راض سنة من یسیرها
الم تنتقذها من ابن عویمر
وانت صفی نفسه و وزیرها .

(از عیون الاخبار جلد ٤ ص ۱۰۹) . و رجوع به الاصابه قسم سوم جلد اول ص ۱۴۶ شود .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن زیادبن جهور. وی از پدرش روایت دارد .
(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷٦) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن زیاد دمشقی . از زهیربن محمد ازنافع ازابن عمر روایت می کند که: ردسه چیزسزاوار نیست : شیر وروغن ومخده. رؤیانی درمسندش‌ازعباس‌بن محمد روایت می کند که گفت ابو الربیع سلیمان‌بن‌داودبن‌رشید‌الختلی‌این‌قول‌رابرای ما حدیث کرد . ابن عساکر در تاریخش می گوید من نه خالدرا شناختم و نه ابو -

الربیع را .
(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۶) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن زید مکنی به ابوایوب یکی از خزرجیان است . (عقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد ۳ ص ۳۲۷).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن زیدبن حارثة. بعضی اورا خالدبن یزیدبن حارثة الانصاری ذکر کرده‌اند . ابویعلی وطبرانی ازطریق مجمع‌بن یحیی‌بن زیدبن حارثه روایت می کند که از عمویم خالدبن زیدبن حارثة الانصاری شنیدم که می گفت رسول خدا صلی الله علیه و علی آله و سلم فرمود : « هر که زکوة دهد واز میهمان پذیرائی کند ودرسختی کمک نماید ... » اسناد او درین قول حسن است . بخاری و ابن حبان اورا از تابعین دانسته‌اند . (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۰) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن زیدبن کلیب‌بن ثعلبة‌بن عبد عوف‌بن غنم‌بن مالک‌بن النجار مکنی باابوایوب الانصاری . مادرش هند دختر سعیدبن عمر از بنی حارث‌بن خزرج و ازسابقان است . او ازپیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم وازابی کعب روایت دارد واز اوبراءبن عازب و زیدبن خالد و مقدام‌بن معدی کرب وابن عباس و جابربن سمرة و انس وجز ایشان ازصحابه وجماعتی از تابعین روایت کرده‌اند .
وی واقعهٔ عقبه وبدر ووقایع بعد ازآن را دیده است . پیغمبر صلی الله علیه و علی آله وسلم چون بمدینه آمد بر او وارد شد ودر نزد او اقامت گزید تا اینکه خانه‌ها و مسجدش را ساخت . (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۰) ابن ربیع گوید: اوفتح مصر را دیده و در دریای مصر جنگ کرده‌است. وقتی که بهمراهی یزیدبن‌معاویه در آنجامی جنگید بسال ۵۲ هجری درقسطنطنیه کشته‌شدوقبرش در آنجاست و رومیان دروقت قحط و بی آبی بانیازودعا بآن قبر متوسل می شوند (از حسن المحاضره فی اخبار المصر والقاهره ص ۱۰۸) .
رجوع به ابوایوب الانصاری خالدبن یزید (؟) درهمین لغت نامه شود .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن زید انصاری. ابوموسی گوید: بعضی ازاصحاب‌ما گفته‌اند: که او جز ابوایوب است و سپس آنچه را که حمیدبن زنجویه در کتاب « ترغیب » از طریق حسین‌بن ابی‌زینب ازپدرش وپدرش از خالدبن زید باو نسبت داده مبنی بر اینکه: هر کس « قل هوالله احد » رابیست بار بخواند خداوند قصری در بهشت برای او می‌سازد ذکر می کند . ثعالبی درتفسیر خود ازابن‌عباس آرد که حارث‌بن عمرو برای جنگ همراه پیغمبر خارج شدو براهل بیت خود خالدبن زیدرا کفیل کرد ... و آیهٔ « لیس علی الاعمی حرج » در حق او نازل شده است . (ازالاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۰).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سعید. گویند عبدان از او نام برده ولی این خطاست چه این نام بواسطهٔ تصحیف و افتادگی پیش آمده است، زیرادرسلسلهٔ روایتی که عبدان آورده خالدبن سعد است نه خالدبن‌سعید. (از الاصابه جلد اول قسم رابع ص ۱۰۴).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سعیدبن العاص‌بن امیة‌بن عبد شمس . وی صحابی است واز قدماء مسلمین میباشد . آنگاهی او اسلام آورد که پیغمبر در نهان دعوت دین می‌نمود و ازافراد سومین یا چهارمین نفری بود که بعد ازبعثت مسلمان شد و از ملازمین رسول بود و بااو در نواحی مکه نماز می گزارد . چون این خبر به احیحه (که از دشمنان اسلام بود) رسید، اورا خواست وازاین عمل منع کرد. خالددررأی خود ایستادگی کرد.ابواحیحه عصبانی شد وعصا خودرا آنقدر برسر خالد کوبید که تاعصا شکست وسپس اورا بزندان انداخت وسه روز آب وطعام‌را ازاو قطع کرد ولی او صبر نمود . سپس بحبشه رفت ودر آنجا درحدود ده سال اقامت کرد وبعد در سنهٔ ۷ هجری بازگشت و درمعیت پیغمبر در فتح مکه و واقعهٔ تبوک حضور داشت .
نامهٔ پیغمبر برای اهل طائف را اوکتابت کرد وبوفد ثقیف داد وبآنجا برای صلح رفت . پیغمبر اورا عامل یمن نمود و تا زمان ابوبکر عامل یمن می کرد ، تا ابوبکر جانشین برای او معین کرد و اورا نزد خود خواند. وی در فتح اجنادین حضور داشت و درواقعهٔ مرج‌الصفر نزدیک دمشق شربت شهادت نوشید . عمروبن معدیکرب اورا درقصیده‌ای مدح کرده است.
عسقلانی علت اسلام آوردن اورا چنین می‌آورد :
گویند علت اسلام آوردن او آن بود که وی در خواب دیدبر کنار آتش ایستاده‌است وپدرش می‌خواهد اورادرآتش اندازد. دراین وقت رسول خدا بند کمراورا گرفت . صبح نزد ابوبکر آمد و گفت قصد دارم از محمد پیروی کنم واو رسول خداوند است . پس نزد پیغمبر آمد و اسلام آورد . چون پدرش از اسلام آوردن اوآگاه شد او را عقاب کرد ومنع قوت ازاو نمود وبرادرانش را ازمصاحبت‌بااوبازداشت. بناچار او دوری جست وبحبشه رفت واز مهاجرین بسرزمین حبشه شد ودر آنجادخترش - ام‌خالد بدنیا آمد . . .
روایت است که رسول خدا اورا ادسته‌ای از قریش بنزد پادشاه حبشه فرستاد، زنش درآنجا دختری آورد و درآنجا بزرگ شده وبسخن آمد. ابن ابی‌داود درمصاحف ازام خالد دختر خالدنقل‌می کند که گفت‌پدر من نخستین کس است که جملهٔ « بسم الله الرحمن الرحیم» را نوشت .
(از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۱ واز اعلام زرکلی جلد ۱ ص ۲۸۴).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سعید المدنی . وی از ابوحازم روایت می کند . عقیلی می گوید حدیث وی قابل اتباع نیست و سپس سلسلهٔ حدیث ازرق‌بن علی‌را باو میرساند برین تقدیر که حسان‌بن ابراهیم ازخالدبن سعید از ابی‌حازم ازسهل حدیث کرد که «هرچیزیراکوهانی‌است وکوهان قران سورهٔ بقره است» .
(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۶) .

خالد . [لِ](اِخ)ابن سلمة.وی یکی از راویان است . ابن قانع در معجمش از طریق خالد الحذاء از ابی‌قلابة از خالدبن سلمة روایت می کند که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم غلامی را آزاد کرد و گفت «ولاؤه لك».ابن‌قانع‌این‌حدیث‌راازعمربن الحسن الاشنانی اخراج کرده است (از (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۲) .

خالد [لِ] (اِخ) . ابن سلمة‌الجهمی مکنی به‌ابوسلمة کوفی . وی از منصوربن المعتمر واعمش وجزاین دوروایت میکند و ازاوعبادبن ثابت وابوبدروجزاین دوروایت می کنند. دارقطنی اورا ضعیف میداند.
(ازلسان‌المیزان جلد۲ ص ۳۷۷) .

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سلمة القرشی.وی یکی از مخزومیان است و مورد خطاب عبدالملک‌بن مروان قرار گرفت :
قال عبد الملك‌بن مروان لخالدبن سلمة القرشی :
من اخطب الناس ؟ قال انا. قال ثم‌من؟ قال : شیخ جذام، یعنی روح‌بن زنباع. قال: ثم من ؟ قال : اخیفش ثقیف. یعنی الحجاج.قال: ثم‌من؟قال: امیرالمؤمنین(ازعقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد ۴ ص ۱۳۹)

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سلیمان مکنی به ابومعاذ البجلی . ابن معین اورا ضعیف می‌داند . وی از ثوری ومالک‌حدیث‌دارد. دارقطنی « در غرائب مالك » می گوید محمدبن نوح الجندیسابوری از سلیمان‌بن ابی‌هوده ازابو معاذ از جریج از عمروبن دینار حدیث کرد که « الوزن وزن اهل المدینه والمکیال مکیال اهل مکة» خلیلی در ارشاد می گوید وی معروف الحدیث ومنکر الحدیث است .
(از لسان المیزان جلد ۲ ص۳۷۷).

خالد . [لِ] (اِخ) ابن سلیمان صدفی.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۶۷

شمارهٔ حرف «خ» : ۲

خالد بن سمیر - خانه

تهران . دی ماه ۱۳۴۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

این مجلد بوسیلهٔ آقای **سیدعبدالله‌انوار** تنظیم گردیده وباآقایان : **علینقی‌منزوی ودکترسیدجعفرشهیدی** مقابله‌شده‌است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هرگونه نظری‌درجرح وتعدیل واصلاح مطالب‌مجلدات لغت نامه دارید ، مستقیماً بدفترسازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغتنامه

حرف	تا کلمه	تعداد مجلد	تعداد صفحه	حرف	تا کلمه	تعداد مجلدها	تعداد صفحه‌ها
مقدمه	—	۱	۴۲۷	ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۵	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰	س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰	ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	غ	غلی ...	۳	۳۰۰
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	ق	قراگل	۲	۲۰۰
خ	خانه	۲	۲۰۰	ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
				گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰
				ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳
ذ	ذیونوسیو (کامل)	۱	۲۰۶	جمع	تا دی‌ماه ۱۳۴۰	۶۶	۹۱۰۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج ،	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج۔	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر	مص. م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضبیم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحهٔ ۳ پشت جلد

دار قطنی درسنن خبرمنکری ازاو تخریج کرده و می گوید حسین کوکبی از خالد از ابوعاصم از ابن جریج از ابوزبیر از شریح حدیثی آورده است . بخاری در « تاریخ » این خبررا از ابی‌عاصم نقل ودر « صحیح » آنرا به شریح منسوب کرده است . (ازلسان المیزان جلد ۲ ص۳۷۷).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن سمیر [سُ] نام مردی است که حکایت می کند یکی از ملوک قصد اصفهان کرد و می‌خواست با اصفهانیان بد رفتاری کند، پیر زنی ازاهل اصفهان بهمشهری های خود گفت اگر من شمارا ازاین رنج خلاص کنم چه عوض میدهید؟ گفتند هرچه بخواهی. پس پیر زن نزد پادشاه رفت وبعد ازنصایح زیادو گفتن قصهٔ گودرز با اهل اصفهان ولشکر نمرود پادشاه‌را ازین آزار منع کرد. کلام او در ملک مؤثر افتاد و دردم حرکت کرد . (از ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۸۴) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن سنان‌بن ابی عبیدبن وهب‌بن لوذان‌بن عبودبن ثعلبة الاوسی. عدوی گوید او در جنگ احد حضور داشت و در واقعهٔ جسر شهید شد. (از الاصابه‌قسم‌اول جلداول‌ص۹۲) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن سنان عبسی . وی حکیم جاهلی است و بنا بر قولی پیغمبر بوده است . گویند او داخل آتش سوزانی شد و آتش‌خاموش گشت . بنا بر قول دیگر در بنی اسماعیل پیغمبری غیر از او قبل از محمد نبوده است . دخترش چون به پیش پیغمبر اسلام آمد پیغمبر رداء خودرا بهر او پهن کرد و اورا برآن نشانید وفرمود: « ابنة نبی ضیعه اهله » و در حدیث آمده است که پیغمبر باوگفت : « مرحبا بابنة اخی » (از اعلام زرکلی جلد ۱ ص۲۸۴) ورجوع به الاصابه جلد اول‌قسم‌رابع‌ص ۱۵۴ شود. مؤلف تاریخ گزیده آرد: خالد بن سنان العبسی(۱) معاصر انوشیروان عادل بود و دعوت‌دین‌عیسی‌می کردودرزمین‌بنی‌غطفان درآن وقت آنجا آتشی ازازمین برآمدی هر که درآن نزدیکی بگذشتی اورا بسوختی. بعضی از اعراب آن آتش را بخدایی می پرستیدند . خالد با ده رفیق آن را منع کرد وایشان را بدین عیسی خواند . اوراگفتند تو آن آتش‌را دفع کن تاما دین عیسی قبول کنیم.خالد باده رفیق روی بآتش نهاد.آتش آهنگ ایشان کرد.خالد درهٔ داشت بر آتش میزد، رفیقان راگفت تانعلین برآن‌می‌زدند، بعد ازضرب بسیار آتش بگریخت و بچاهی فرو رفت. خالد ازعقب آتش بچاه فروشد . بعد از زمانی بیرون آمد ، جامه‌ها از عرق ترشده ، امّا نسوخته بود ودیگر آن آتش کس ندید . خالد هروقت که خواستی باران بارد سر بجیب فرو بردی وباران باریدی وتاسر بر نیاوردی باز نایستادی . بوقت وفات وصیت کرد که مرا برفلان پشته دفن کنید و بعد ازسه روز که شتر دم‌بریده برسر گورآید مرا ازگور برآرید تاشمارا هرچه تاقیامت خواهد بود حکایت کنم. چون وفات کرد قومش خواستند وصیت او بجای آوردن . اقربای او مانع شدند وگفتند : این ننگ برخودنپسندیم که‌مردهٔ‌مارااز‌گوربرآورند. (تاریخ گزیده ص ۶۷/۶۸) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن سوید . نام عاملی بوده است که‌حمزة‌بن‌مالک الخزاعی بجانشینی خود درسیستان گذاشت. توضیح آنکه : مهدی‌بن منصور چون بخلافت نشست حمزة‌بن‌مالک الخزاعی‌را بسیستان فرستاد. وی‌خالدبن‌سوید را خلیفت‌خویش برسیستان کرد وخالدروز چهار شنبه چهار روز مانده ازربیع‌الاول سنهٔ تسع وخمسین ومائه بسیستان‌آمد . (ازتاریخ‌سیستان‌چاپ سال ۱۳۱۴ ص۱۴۹).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن سیاربن عبد عوف‌بن معسربن بذر الغفاری . ابن کلبی گوید : او و حسان الاسلمی از سائقین شترهای پیغمبر صلی‌الله علیه و آله و سلم بودند . ابن شاهین وطبری نیزازوی نام برده‌اند.(ازالاصابه‌قسم‌اول‌جلداول‌ص۹۲) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن شریک . وی حدیث زیر را از عرباض‌بن ساریة روایت می کند وازاوسفیان بن حسین : « اذا سقی الرجل امرأتة الماء اجر»عقیلی وازدی حدیث‌اورا غیرقابل اتباع‌می‌دانند. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۸).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن‌شعبة‌بن القلعم. وی ازبنی العرقوس است وپدرش شعبة‌بن القلعم مردی زباندار و وصاف فصیحی بود پسرانش عبدالله و عمر وخالد بهمان صفت پدر متصف بودند با این تفاوت که خالد براین فصاحت‌وبلاغت،علم‌وحلاوت وظرافت را نیزافزون‌داشت .(ازالبیان‌و التبیین چاپ حسن سندوبی ج اول ص ۲۵۵)

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن‌شوذب . وی ازحسن‌بصری‌وازوقتیبة‌حدیث‌روایت‌می کند بخاری می گوید در این نظر است . عقیلی از طریق مقدمی می آورد که مرخالدبن شوذب را گفتم ترا چیست که ازحسن حدیث نمیکنی؟ گفت یونس‌بیش از من باحسن همنشینی کرد. پس کتاب یونس را بیاوریدتاآنرا بهر شما بخوانم . مقدمی می گوید من باو رجوع نکردم . ابن‌حبان اورا در « ثقات » نام می برد . (ازلسان المیزان جلد ۲ ص۳۷۸) .

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن صبیح مکنی به ابوالهیثم. وی از تابعان است . رجوع به ابوالهیثم خالدبن‌صبیح‌درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

خالد. [لِ] (اِ خ) ابن‌صبیح الخراسانی مکنی به ابومعاذ. اوازعکرمه واسماعیل‌بن رافع حدیث می کند وازاو هشام‌بن عبدالله الرازی روایت‌دارد. ابن ابوحاتم ازپدرش روایت دارد که وی صاحب رای و صدوق بود . ابن حبان از قول یحیی‌بن سهیل می آرد که حمدویه مارا حدیث کرد وگفت‌در نزد خالدبن صبیح‌بودیم واو کتب ابویوسف را برای ما می‌خواند.پس‌اسلم‌بن ابی‌سلمة گفت: «لان تمطوا الغناء خیر من هذا». عبدالرحیم می گوید خالدرا شنیدم که این حدیث عمررا قرائت می کرد : « اصحاب الرأی اعداء السنن» باوگفتم. «من‌هم؟» قال : نحن . (ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۸).

خالد . [لِ] (اِ خ) ابن صبیح الفقیه . وی از اسماعیل‌بن رافع روایت دارد . ابوحاتم اورا صدوق ذکر می کند و ابن حبان در « تذییل » خود اورا از ضعفاء می‌آورد . ابوالعباس النباتی‌نیز اوراضعیف می‌داندولی قول قول‌ابوحاتم است .(۲). (از لسان المیزان جلد ۲ص ۳۷۸).

خالد [لِ] (اِ خ) ابن صخربن‌عامربن کعب‌بن‌سعدبن‌تیم‌بن مرةالتیمی. عبدان از او نام‌برده‌است وازطریق موسی‌بن‌محمدبن ابراهیم بن‌حارث بن خالد بن صخر- که از مهاجران حبشه بود- از پدرش از خالدبن عبدالله حدیثی می‌آورد . سپس عبدان میگوید از خالدبن صخر نامی جز در این حدیث نشنیده‌ام. عسقلانی می گوید : از مهاجران حبشه حارث‌بن خالدبود نه‌خالدبن صخر. ابن‌اثیرنیز می گوید صحبت وهجرت برای حارث بوده‌است نه‌خالد. (ازالاصابه‌قسم‌چهارم‌جلداول‌ص۱۰۶).

خالد [لِ] (اِ خ) ابن صفوان بن عبدالله بن عمرو بن الاهتم مکنی به ابو صفوان التمیمی المنقری. وی یکی ازفصیحان عرب وخطباء ایشان‌است.وازاوی‌اخبار و از همنشینان هشام‌بن عبد الملک وخالد قسری بوده‌است .

شبیب بن شیبة از خالدبن صفوان حکایت میکند که‌گفت یوسف‌بن عمرثقفی مرا در وفد عراق بنزد هشام بن عبدالملک برد چون برهشام بن عبدالملک وارد شدم هشام با اقرباء و حشم و همنشینانش دربیابان نزه وباطراوت سرا پرده‌زده‌بود وهر جزئی از سراپرده‌اش‌رادرشهری که اختصاص‌ساختن

(۱) این نام‌باین دوصورت «در اصابه» و « تاریخ گزیده » ضبط شده است .

(۲) مؤلف لسان المیزان صاحب ترجمه را از صاحب ترجمهٔ مادهٔ قبل ممتاز دانسته است .

آن داشت ساخته بودند. اتفاقاً آنسال باران بموقع باریده وسبزه و گل آنطور که باید در بیابان جلوه‌گری میکرد. من چون هشام بن عبدالملک را دیدم رو باو کرده گفتم: ای امیر! پادشاهی از پادشاهان قدیم روزی با خویشان و حرمش بقصد تفرج به بیابان آمد. اتفاقاً آنسال نیز هوا درلطافت ورمین در طراوت چون امسال بود. پادشاه چون خرمی هوا ودلکشی زمین را دید رو باصحاب خود کرد وگفت: «هل رأیتم مثل ما انا فیه؟» درنزد او یکی ازمردان خدا بود و پس از کسب اجازه در مقام جواب درآمد وگفت:

«أرایت هذا الذی انت فیه اشیئی لم تزل فیه ام شیئی صار الیك میراثاً؟» پادشاه او را گفت: این میراث است و از آن دیگری می‌شود همانطور که از آن من شد. او گفت: پس ای پادشاه تو در حقیقت بچیزی غره شدی که زمان اندکی نزد تست و زمان درازی از تو دور خواهد شد و فردا بحسابش گرفتار خواهی بود. شاه چون این شنید منقلب شد. سپس خلع خلعت شاهی ازخود کرد، وبا این جلیس خود سر به بیابان گذاشت. خالد گفت چون این داستان را بهشام گفتم، اورا گریه دست داد تا آن حد که ریشش تر شد وعمامه‌اش خیس. پس امر به نزع ابنیه ونقل مقربان کرد و ملتزم قصرخود شد. چون قوم این شنیدند نزدمن آمدند و گفتند: عیش اورا منغص کردی و آسایش اورا تباه؟ خالد گفت بآنها گفتم: «الیکم عنی فانی عاهدت الله عزوجل الاخلو بملك الا ذکرته الله عزوجل». وی دربین ادبا معروف است ومرگش بسال ۱۳۵ هجری قمری اتفاق افتاد. (ازمعجم الادباء یاقوت حموی جلد ۱۱ چاپ دارالمأمون ازص ۲۴ تا ۳۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن طفیل بن مدرك الغفاری. ابن منده گوید ابن بنت منیع او را از صحابه دانسته است. عسقلانی (صاحب اصابه) می‌گوید این قول ابن منده در بارهٔ خالد را در کتاب ابن بنت منیع نیافتم، فقط او در ترجمهٔ حال مدرك حدیثی ایراد کرده‌است و آنرا ازطریق سفیان بن حمزه ازکثیربن زید از خالدبن الطفیل بن مدرك الغفاری اخراج نموده که پیغمبر جد او «مدرك» را بمکه فرستاد تادخترش را از مکه بیاورد و نیز گفت پیغمبر بگاه سجود ورکوع میفرمود: «اللهم اعوذ برضاك من سخطك...» اما دراین حدیث صراحتی برصحابی بودن او نیست.

(ازالاصابه جلداول قسم اول ص ۹۲ و قسم رابع ص ۱۵۶).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن طلیق بن محمدبن عمران بن حصین الخزاعی الانماری. وی ازپدرش روایت دارد. ابن ابوحاتم اورا قاضی بصره ذکر کرده‌است وازحسن وپدرش طلیق روایت دارد. از او پسرش عمران وسهیل بن هاشم روایت می‌کنند. ابن حبان اورا در «ثقات» آورده. ابن ندیم در «الفهرست» وی را اخباری گفته وشخصی بس متکبر می‌داند که از جانب مهدی قضاء بصره یافت. ابن جوزی در «منتظم»(۱) آرد که مهدی چون عنبری را عزل کرد داور اقضاء بصره داد ولی قاضی خوبی نبود.

(ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۹). اسماعیل پاشا می گوید. مرگ وی بسال ۱۶۶ هجری اتفاق افتاد و اوراست: «کتاب البرهان» و «المتزوجات» و «المنافرات».

(ازهدایة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن طهمان مکنی به ابوالعلاء الخفاف. وی تابعی است. رجوع به ابوالعلاء الخفاف در همین لغت‌نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عاص بن هشام بن المغیرة المخزومی. پدرش در جنگ بدر کشته شد. ابن سعد وابن حبان گویند که او درروز فتح مکه اسلام آورد ودر مکه اقامت گزید. طبرانی وابن قانع در ترجمهٔ او از روایت حمادبن سلمة از عکرمة بن خالد ازپدرش ازجدش حدیثی درطاعون آورده‌اند که بسیار عجیب است چه جد عکرمة عاص بن هشام است. طبرانی بظاهر این امر فریب خورده و عاص بن هشام را در زمرهٔ صحابه آورده است و این خود غلط فاحشی است...

(ازالاصابه جلد اول قسم اول ص ۹۲).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عامربن عباش. وی از فطربن خلیفه از ابواسحق ازحارث از علی این حدیث را روایت می کند: «من کنت مولاه...». دارقطنی می گوید او غیر قابل اتباع است.

(ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبادة الغفاری. ابوعمرو می گوید وی کسی است که در واقعه حدیبیه رسول خدا او را بعمامهٔ خود بست و بدرون چاه فرستاد، زیرا قوم بسیار تشنه بودند.

(ازالاصابه قسم اول جلداول ص ۹۳). مقریزی گوید: وی یکی ازمسلمین صدراول است و گفته شده وی تیر از پیغمبر ص گرفت ودرچاله آبهای حدیبیه فرو برد و آب آن چاله‌ها براثر این امر زیاد شد.

(ازامتاع الاسماع ص ۲۸۴).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عباس. وی پسر عباس عم پیغمبر (ص) است.

(ازحبیب السیر چاپ اول تهران جزو ۲ از جلد ۲ ص ۶۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبد البربن یوسف بن عبدالله قرطبی. وی بسال ۴۶۳ وفات یافت. (کشف الظنون جلددوم ص ۲۰۵).

خالد تصحیف حافظ است ونام وی یوسف بن عبدالبر است. چنانکه در چاپ دوم کشف الظنون آمده است. وی مؤلف «کافی فی فروع المالکیة» است در ۱۵ مجلد (کشف الظنون چاپ دوم ج ۲ ستون ۱۳۷۹)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالدائم المصری. ابن عدی حدیث اورا مخدوش میداند. وی از نافع بن یزید روایت می کند. ابن حبان میگوید او متون واهی را باسانید مشهور الصاق میکند. ابو نعیم در مقدمهٔ برصحیح مسلم می آرد. وی از نافع بن یزید «احادیث موضوعهٔ» چندی را روایت می کند. نام او در تاریخ مصر سعیدبن یونس دیده نشد و درجای دیگر نیز بنظر نرسید شاید وی بصری باشد نه مصری. حاکم ونقاش می گویند او «احادیث موضوعه» را روایت می کند. ابوالفضل طاهر او را متروك الحدیث میداند.

(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۷۹)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن. وی از کسانی است که درعسکر سلیمان بن عبدالملك بوده و داستان زیر را نقل میکند: یك شب آهنگ خوش در لشکر شنیده شد. صبح سلیمان کس فرستاد تا خوانندگان را بیاورند چون آوردند روبآنها کرد وگفت: اسب نر شیهه میزند تا مادیان باو نظر کند وشتر مست فحل بانك میآید تا ماده شتر باو میل کند و بز نر بانگ از سرمستی برمیدارد تا بز ماده به‌پیش اورود، ومرد نیز آواز نمی خواند مگر میل بزن کرده وقصد آن داشته باشد سپس امر باخته کردن آنان داد. عمربن عبدالعزیز حاضر بود واخته کردن را مثله دانست و بحکم عدم حلیت مثله آنها را آزاد کرد.

(ازسیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۳۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن بن خالدبن هشام المخزومی مکنی به‌ابوسلیمان ازمحدثین است. رجوع به‌ابوسلیمان خالد در همین لغت‌نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن عبدالرحمن المعروف بالعبد. دراین که آیا او ملقب به‌عبد است یا به‌عبدی، اختلاف است. ولی لقب او عبد است واختلاف بیهوده می‌باشد. دارقطنی می گوید: جزیك حدیث باطل ازاو روایتی نشده‌است واین روایت همانست که عیسی بن احمد عسقلانی در بلخ ازاسحق بن فرات از خالدبن عبدالرحمن ابوالهیثم از سماك بن حرب از طارق بن شهاب از عمر روایت می‌کند. ابوحاتم اورا صدوق میداند وابوالولید ازاو روایت میدارد. ابن عدی

(۱) درلسان المیزان چاپی: منظم

آن حدیث رادر ترجمهٔ خالدبن عبدالرحمن خراسانی می آرد ودر سیاق کلامش چنین میگوید: «حدثنا خالدبن عبدالرحمن العبدی». سپس اورا بدون تردید خراسانی می‌داند و ترجمهٔ عبدی در مختصر تهذیب آمده است.
(از لسان المیزان جلد۲ ص۳۸۰).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالعزی بن سلامة بن مرة بن جعونة بن جبیربن عدی بن سلول بن کعب الخزاعی مکنی به ابوخناس. نسایی اورا ابو محرش ضبط کرده است. ابن ضبط بنظر اقوی است چه ابو خناس کنیهٔ پسر او مسعود است. ابن حبان گفت اورا باپیغمبر صحبت دست داد. یعقوب بن سفیان در نسخه گفته: سلیمان بن عثمان بن ولید مارا حدیث کرد که عم من ابومصرف از سعید بن ولیدبن عبدالله بن مسعود بن خالدبن عبدالعزی برای پدرم از پدرخالد ازخالدبن عبدالعزی حدیث کرد که پیغمبر گوسفندی راکشت. خود وبعضی ازاصحابش کمی از آن گوسفند راخوردندوبقیه را به خالد داد (جون عائله‌اش زیادبود) وآنان از آن خوردند وباز زیاد آمد.
(ازالاصابه قسم اول جلد اول ص۹۳).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله بجلی. وی والی عراق ازطرف هشام بن عبدالملک بود ودر کارنقود اسلامی جدیت بخرج داد و از کسانی است که بهترین سکه‌های اموی بوسیلهٔ آنها ضرب شد.
(از نقودالعربیه جلد۱ ص۱۴ و۹۳).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله بن حرملة المدلجی. گفته‌اند که اووپدروجدش راصحبت پیغمبر دست داده است. بغوی میگوید نمیدانم اورا صحبتی بوده‌است یانه. ابن منده صحابت اورا صحیح ندانسته است. ابن ابی عاصم وجماعتی نام او را ذکر نموده و از طریق سجیل بن محمد اسلمی ایراد کرده‌اند که گفت: پدرم ازخالدبن عبدالله بن حرملة المدلجی حدیث کردوگفت رسول خدارادر عسفان دیدم که مردی باومی گفت:
«هلك فی عقائل النساء وادم الابل من بنی مدلج». در جماعت مردی از بنی مدلج بود ورسول فرمود:
«خیر کم المدافع عن قومه مالم یأثم»
(از الاصابه قسم اول جلد اول ۹۳).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله بن خالدبن اسید. وی حاکم بصره ازطرف عبدالملک ابن‌مروان بود وروزی که اموال زیادی از طرف حجاج که بعد ازاو حاکم بصره شده بود برای عبدالملک آوردند عبدالملک باو و برادرش (امید) در حضور جمعی خطاب کرد ومطالبی گفت و خالد درمقام جواب برآمد. این جواب می‌رساند که خالد در حکومتش بر بصره بخلاف حجاج با مردم خوشرفتاری می کرده است.
(از کتاب الوزراء والکتاب جهشیاری ص۱۸۱).

ورجوع به جلد ۱ ص ۱۱٦ و جلد ٤ ص ۱۰۵ وج ۵ ص۱۹۲ عقدالفرید چاپ محمد سعیدالعریان شود.

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله بن طلیق الخزاعی. وی ازقاضیانی است که مهدی قضاء بصره را باو داد. ابن مناذر با آنکه ازدوستان آل طلیق بود اورا بجهت خبث وبی‌حیائیش هجو کرده‌است:
اصبح الحاکم بالناس من آل طلیق
جالساً یحکم فی الناس بحکم الجاثلیق
بدع القصد ویهوی فی بنیات الطریق
یا اباالهیثم ماکنت لهذا بخلیق
لاولا کنت لما حملت منه بمطیق
حبله حبل غرور عقده غیر وثیق.
(ازحاشیهٔ البیان والتبیین چاپ حسن سندوبی جلد ۲ ص ۲۰۳)

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله بن واسطی طحان مکنی به ابوالهیثم. وی از محدثین است.

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله خراسانی مکنی به ابومحمد. وی ازتابعان ومحدث است. رجوع به ابومحمد خالد درهمین لغت نامه شود.

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله خزاعی، بعضی اورا اسلمی گفته اند. ابوعمر ازاو نام برده است و حدیث زیر را از او نقل می کند: پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله و سلم در جنگ حنین با اسیران بر گشت وآنان را در جعرانة قسمت کرد.
(ازالاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۳).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله العدوی. ابن حبان گوید او از کسانی است که بر پیغمبر وارد شد.
(ازالاصابة قسم اول جلد اول ص۹۳).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالله قسری مکنی به ابویزید. وی بنابرقول ابن‌الندیم ازخطبای معروف زبان عرب است. مادراو نصرانیه وخوداو متهم بزندقه بود یعنی اورا بمانویه نسبت می کرده اند. هشام بن عبدالملک خراسان و عراق را بخالد داد وخالد برادرش اسد را بخراسان فرستاد (مجمل التواریخ و القصص ص ۳۰۹) وسپس هشام بن عبدالملک خالدراعزل وعراق و خراسان را بیوسف بن عمر بن هبیره داد (مجمل التواریخ والقصص ص ۳۰۹) و (حاشیهٔ تاریخ سیستان ص ۱۲۳). تاریخ عزل خالد بنقل تاریخ سیستان سال ۱۱٦ ق است (تاریخ سیستان ص ۱۲۷) و تاریخ قتل او بنابر قول ابن اثیر در کامل سال ۱۲٦ ق است. خالد بنا بر امر هشام بن عبدالملک جعدبن درهم مانوی را بگرفت و بکشت (خاندان نوبختی تألیف عباس اقبال آشتیانی ص۳۳). بنابر نقل حبیب السیر خالد ولایت بصره را از قبل عبدالملک و حکومت حجاز را از قبل ولید وعراقین را ازقبل هشام داشت.
(ازحبیب السیرچاپ اول تهران جزو ۲ جلد۲ ص ۱۵٤، ۱٦٦، ۱٦۸، ۱٦۹، ۱۷۰).
ابن قتیبه گوید: وی از ندیمان هشام بن عبدالملک بوده‌است. خالدبن صفوان میگوید من بر هشام بن عبدالملک وارد شدم و از ندماء ونزدیکان مجلس او گشتم. وی بمن گفت ای خالد هیچ میدانی چقدر خالدها پیش از تو بر جایگاه تو نشسته اند و حدیثشان نزد من از حدیث تو دلاویز تر بود؟ خالدبن صفوان گفت دانستم مقصود هشام خالدبن عبدالله است .... القصة بطولها.
(ازعیون الاخبار ج۱ ص٤۲).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالملك الباهلی. وی از حجاج بن ارطاة روایت می کند و از او اسماعیل بن عباش روایت داد ولی ابوزرعة میگوید من او را نمی شناسم.
(از لسان المیزان جلد۲ ص ۳۸۰).

خالد [ل] (اخ) ابن عبدالملك مروروذی از راصدین بزرگ اسلام است که ازاهل مرورود خراسان بوده معاصر مامون خلیفه عباسی است و بامر خلیفه برصد کواکب در سالهای ۲۱۵ و۲۱٦ و ۲۱۷ هجری اشتغال جست. رفقای او درا مر رصد سندبن علی مامونی و جوهری و یحیی بن ابی منصور بوده‌اند. پسر خالد محمد و نواده‌اش عمر هردو از علمای ریاضی بوده‌اند. صاحب گاهنامه میگوید سال وفات خالدبن عبدالملك رابتحقیق نیافتم وبنظر بعداز ۲۱۸ هجری که فوت مامون اتفاق افتاد حیات داشته‌است.
(ازگاهنامه سیدجلال طهرانی سال ۱۳۱۰ ص ٦۳). همایی درپاورقی التفهیم آرد: خالد بن عبد الملك مروروذی یا مرورودی (بنا بقانون ابدال دال و ذال فارسی) ازمنجمین بزرگ عالم استو در بین سالهای ۲۱۵ و ۲۱۸ هجری قمری از طرف مامون مامور شد تااز روی اختلاف ارتفاع ستارهٔ قطبی مسافت یك درجهٔ نصف النهار زمین راپیدا کندواو باسندبن علی و علی بن عیسی اسطرلابی و ابوالبختری و بنوشتهٔ خفری با احمد سجزی دردشت سنجارشام باین کار بدینطریق اقدام کرد: ازآن نقطه که ارتفاع قطب را رصد کرده بودند دسته ای با خالدبن عبدالملك مروروذی و سندبن علی بسمت شمال و دسته ای با علی بن عیسی اسطرلابی و ابو البختری و احمد سجزی بسمت جنوب رهسپار گشتند و در رفتن و بر گشتن مسافت رادرست پیمودند نتیجه این شده که یك درجهٔ قوس نصف النهارزمین هیجده فرسنك وهشت نهم فرسنك یعنی ٦۵ میل و دو ثلث میل است. (از پاورقی کتاب التفهیم ابوریحان بیرونی مصحح همایی صفحات ۱٦۰ و ۱٦۳)

خالد [لِ] (اِخ) ابن عبید مکنی به ابوعصام. وی از تابعان است و راوی نیز می‌باشد. رجوع به‌ابوعصام‌خالددرهمین‌لغت نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن عبیدالله‌بن‌الحجاج السلمی. ابن‌ابی‌حاتم گوید اورا بانبی‌صحبت بوده‌است. ابن‌السکن و طبرانی ازطریق اسماعیل‌بن عباش روایت کرده که عقیل‌بن مدرك‌السلمی از حارث بن خالد بن عبدالله السلمی واو ازپدرش روایت دارد که‌رسول خدا فرمود:

« ان‌الله اعطاکم ثلث اموالکم عند وفاتکم زیادة فی‌اعمالکم » . ابن منده گفت این خبر مشهور ازاسماعیل است وحدیث دیگری برای اواخراج کرده‌است.

(ازالاصابه‌قسم‌اول‌جلداول‌ص ۹۴).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عتاب . وی عامل حجاج برری‌بود. روزی حجاج درنامهٔ مادر اورا که ام ولد بوددشنام داد اونیزدر جواب خود بحجاج سخنهای درشت‌نوشت. حجاج شکایت بعبدالملك بردوقضیه‌بالا گرفت. خالدبر اثر این امر ترسیده بشام نزد عبدالملك‌رفت وسرانجام باوساطت ز فربن الحرث عبدالملك از عقوبت او درگذشت. (ازمختصر اغانی چاپ وزارت‌فرهنك‌ص ۳۷). جاحظ گوید: وی ازممدوحین اعشی همدان است و ابیات زیر دربارهٔ اوست:

رایت ثناء الناس بالغیب طیّباً
علیك وقالواماجد وابن‌ماجد
بنی‌الحارث‌السامین‌للمجدانّكم
بنیتُم بناء ذکره غیر بائد
هنیئاً لما اعطاکم‌الله واعلموا
بانی ساطری خالداً فی‌القصائد
فان یك عتاب مضی لسبیله
فمامات من یبقی له مثل خالد.

(از البیان‌والتبیین چاپ حسن‌سندوبی جلد۳ ص ۱۵۱).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عثمان ابن‌عفان. وی یکی از نه پسر عثمان خلیفهٔ سوم‌است او را فرزندی نبود وقرآنی که‌خون‌عثمان براوچکیده‌بود بااو بود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌عثمان‌عثمانی‌الاموی. وی ازمالك روایت دارد. ابن‌حبان‌میگوید چون اورا احادیث ملزقه و روایات مقلوبه بسیار است لذا احتجاج بخبرش‌باطل‌میباشد. ابن حبان دوحدیث ازوی روایت میکند و سپس آنرا ازطریق دیگر اخراج‌میکند. دارقطنی در غرائب ضمن اخراج این دو حدیث در سلسلهٔ رواة ازعثمان‌بن خالدنام میبرد نه ازخالدبن عثمان.

(از لسان‌المیزان جلد ۲ ص ۳۸۲).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عجلان مکنی‌به ابوالهیثم مولی آل المهلب بن ابی صفره متوفی بسال ۲۲۳ هجری‌قمری. اوراست. « کتاب‌الازارقه وحروب‌المهلب» و« کتاب اخبارالمهلب». رجوع‌به‌ابوالهیثم خالد در همین لغت‌نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن عجیربن عبد یزیدبن هاشم‌بن‌المطلب‌بن عبد مناف... پدر وی را بارسول‌صحبت بوده است. ابن کلبی میگوید عمربن خطاب خالد را بواسطهٔ شرابخواری زد عسقلانی از این قول استفاده میکند ومیگوید عمر کسی را حد نمیزند مگرآنکه بسن بلوغ‌رسیده باشد، واگر چنین‌بودبایدمرد حد خورده صحابت پیغمبررا دریافته‌باشد.

(ازالاصابه‌قسم‌ثانی جلد۱ص ۱۴۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌عدی‌الجهنی. او از مدنیان‌است که در اشعر اقامت داشت. احمد و ابن ابی‌شیبه و حارث و ابویعلی و طبرانی از طریق بسربن سعید از خالدبن عدی ازپیغمبرروایت میکند.

(ازالاصابه قسم‌اول جلداول‌ص ۹۴).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عرفطة‌بن ابرهة‌بن سنان‌اللیثی. (عذری نیز آمده است واین صحیح است). عمربن شبة در اخبار مکه میگوید:اوخالدبن‌عرفطة‌بن‌صعیربن‌حزان‌بن کاهل‌بن عبدبن عذرة است و در خردسالی بمکه‌آمد و هم سوگند بابنی زهره شد. وی پسر برادر ثعبة‌بن‌صعیرالعذری وپسرعم عبدالله‌بن ثعلبة‌است. ابن منده این قول را بعید دانسته وگفته او خزاعی‌است .ترمذی باسناد صحیح حدیث او را اخراج کرده و ابو عثمان النهدی ازاو روایت میکند که خالد باسعدبن ابی وقاص در فتوح عراق شرکت داشت. عبدالله‌بن یسار وابواسحق السبیعی‌وجز ایشان نیزاین روایت‌را دارند.

(از الاصابة قسم اول جلد اول ص ۹۴)

خالد [لِ] (اِخ) ابن عروة بن - الوردالعبسی. وی ادراك زمان‌نبی کرده است چه پدرش قبل از بعثت وفات یافت. اورا یزیدبن‌خالدنیزمیگویند و مرزبانی‌در معجم‌الشعراء ازاو نام برده و این ابیات را برای اوانشاد کرده‌است:

و کان اخی اذا ماعدمالی
و کنت عیاله دون العیال
فانی لا اجازبه بوقری
لنسل اصبحوا فی‌قل مال.

(ازالاصابةجلداول‌قسم‌ثالث‌ص ۱۴۷).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عطاء. وی از پدرش روایت دارد. بخاری اورا منکر - الحدیث میداندومیگوید وی‌ازموالی‌قریش است وشاید اوخلاد باشد. ابن ابوحاتم‌بین آن دوفرق گذاشته و این را خالدبن عطاء بصری‌می نامد. (ازلسان‌المیزان‌جلد ۲ ص ۳۸۲).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عطیة. وی گفت عمربن عبدالعزیز در وقت وفات، پسرش عبدالملك را چنین گفت:

« الحمدلله‌الذی جعل‌الموت حتماً واجباًعلی خلقه ثم سوی فیه‌بینهم...... »

(ازسیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۷۰).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌عقبة‌بن‌ابی‌معیط‌بن ابی عمروبن‌امیة‌بن عبد شمس‌الاموی. وی برادرولید و ازمسلمین روزفتح مکه‌است. مسکنش در رقه بوده و اعقاب او در آنجا سکنی داشته‌اند. صاحب « تاریخ رقه » او را ازصحابیان متوطن‌در رقه نام‌برده‌است. وی در « یوم‌الدار » درمحاصرهٔ عثمان‌مؤثر بود و ازهربن سحان دراین شعرخود بآن اشاره نموده است:

یلومونی‌ان جلت فی‌الدار حاسراً
و قد فرمنها و هو دارع .

(ازالاصابة قسم‌اول جلداول‌ص ۹۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن علقمه‌مکنی‌به‌ابوحبه . وی از تابعان است. رجوع به ابوحبه خالددرهمین لغت‌نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن علی‌بن محمدبن علی... وی یکی از فرزندان امام علی‌النقی امام‌دهم‌شیعیان است. این‌امام‌را (یعنی‌امام علی‌النقی) چهار پسر بود بنامهای: حسن‌و جعفر وابوابراهیم وخالد ویك دختر.

(ازتاریخ گزیده ص ۲۰۷).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عمر قرشی‌مکنی به‌ابوسعید.وی‌ازتابعان‌است.رجوع‌به‌ابوسعید خالد درهمین لغت‌نامه شود .

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌عمرو مکنی به - ابوالاخیل‌السلفی‌الحمصی . وی‌از « بقیه» روایت دارد. جعفر فریابی او را تکذیب میکند وابن‌عدی‌وجزاو اورا واهی‌میدانند. درسنن دارقطنی آمده است که عثمان بن- السماك ازاحمدبن خالدبن عمروالحمصی از پدرش‌ازحارث‌بن کلاعی‌ازمقاتل‌بن‌سلیمان‌از عطاء از جابر حدیث کردو گفت پیغمبرص فرمود:« من‌افطر یوماًفی رمضان‌فلیهرق بدنة.» این حدیث باطل‌است ودر ردّش سه‌شخص ذیل‌کافی میباشند: خالد لین‌است و شیخش ضعیف ومقاتل غیرثقه . ابن حبان او را در ثقات‌آورده ومیگوید وی‌اغلب خطامیکند. دارقطنی میگوید دو پسر او احمد وعثمان ثقه‌اند ولی پدرشان‌ضعیف. ابن‌عدی‌میگوید ویرا احادیث منکر بسیاراست وازاحمدبن ابی الاخیل پسر اونقل میکند که گفت: پدرم درسال ۲۸۷ق فوت کرد.

(ازلسان‌المیزان جلد۲ ص ۳۸۲).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عمروبن‌ابی کعب الانصاری.ابن‌اسحاق اورا از کسانی‌دانسته است که درواقعهٔ عقبه‌حضورداشته‌اند.

(ز الاصابة جلد اول قسم اول‌ص ۹۵).

خالد [لِ] (اِخ) (اِخ) ابن عمروبن عدی‌بن نابی‌بن عمروبن سواد بن عدی بن غم‌بن کعب‌بن سلمة‌الانصاری‌السلمی. وی‌از جملهٔ کسانی است که در واقعهٔ عقبهٔ ثانیه حضورداشته اند. هشام‌بن الکلبی گویددر واقعهٔ بدراو نیز حاضربود(ازالاصابةقسم اول جلد اول‌ص ۹۵) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن عمیرالعبدی . حسن‌بن سفیان در مسندش گفت معلی‌بن مهدی مارا حدیث کردکه بشربن‌المفضل‌از شعبة از سماك بن حرب بن خالدبن عمیر حدیث کرد و گفت بمکه آمدم و به پیغمبر یك دست شلوار فروختم واو وجه آن را بمن داد. این‌خبر ارجح است ورجالش ثقه هستند. (ازالاصابه‌قسم‌اول‌جلداول‌ص ۹۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عمیرالعدوی البصری . ابن عبدالبر از او نام برده و

میگوید وی ادراک زمان جاهلیت کرده است. او دربصره شاهد خطبهٔ عتبة‌بن‌غزوان بود. ابن حبان در ثقات تابعین ازاو نام‌برده وابوموسی از عبدان نقل کرد که عبدان گفت من نمیدانم آیا او را روایتی بوده است یا نه؟ (ازالاصابه قسم ثالث جلد اول ص ۱۴۷).

خالد [لِ] (اِ خ) ابن‌عنبس. سعیدبن عفیر او را ازاهل مصر ذکر کرده و گفته است که در «بیعة‌الرضوان» حضورداشت. ابن‌اثیر ازابن ربیع‌الجیزی حکایت کرد که او خالد را از صحابه میداند. مغلطائی در اینمورد شک دارد، زیرا نام او در کتاب ابن ربیع نیامده و فقط کسی که ازاو نام برده‌است ابن یونس است. (ازالاصابه‌جلد اول قسم اول ص ۹۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن عوف. وی برادر عبدالرحمان‌بن عوف‌بن عبدالحارث‌بن‌زهره بود. مستوفی گوید: عبدالرحمان در سی سالگی مسلمان شد وسه‌برادرداشت. عبدالله، اسود، خالد. (ازتاریخ گزیده ص ۲۱۱).

خالد [لِ] (اِ خ) ابن عوف‌بن فضله ملقب به‌ذوالسبله وی ازرئیسان عرب‌است. (ازمنتهی‌الارب).

خالد [لِ] (اِ ح) ابن‌عیسی. وی‌صحابی است وبمصر رفت، ولی حدیثی ازاو شناخته نشده‌است. این‌قول ابن ربیع‌است. سعیدبن عفیرمیگویداواز «مبایعین تحت‌الشجره» است ودرفتح مصر حضورداشت. ابن‌یونس نیزاو را ذکر کرده‌است. مغلطائی دراینکه ابن‌اثیربنقل‌ازابن ربیع‌اورا یاد کرده‌است‌ایراد گرفته ومیگوید نام او در کتاب ابن ربیع نیست. سیوطی گوید: آری‌درمتن کتاب‌نام‌ابن ربیع نیست ولی‌درآخر آن کتاب‌نام او آمده است. (ازحسن‌المحاضرة‌فی‌اخبار مصروالقاهره ص۸۹).

خالد لِ] (اِ خ) ابن عیسی. وی از ثابت‌البنانی روایت دارد. عقیلی میگوید وی مجهول‌النقل است.

(از لسان‌المیزان جلد۲ص ۳۸۲).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌غسان‌مکنی به‌ابوعبس‌الدارمی. وی ازپدرش حدیث میکند. ابن عدی میگوید او را دو حدیث باطل‌است و حال آنکه پدرش غسان بن مالک مرد معروفی‌است. بصریون را عقیدتست که او سارق حدیث‌ابی‌خلیفه میباشد، ولی دراینکه او بملاقات مشایخی که ازآنها حدیث کرده رسیده هیچگونه انکاری‌ندارند. اسماعیلی در مستخرجش از او تخریج حدیث کرد و گفت خالدبن غسان شیخ لین است بشرط تصحیح. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۳).

خالد [لِ] (اِخ) ابن غلاب. وی جد محمدبن زکریاغلابی‌است، وددرزمان عثمان ولایت‌اصفهان راداشت. ابن مندة ازطریق احوص‌بن‌المفضل‌بن غسان‌ازعم خودمحمدبن غسان ازجد خود خالدبن عمرو از پدرش عمروبن معاویه از پدرش ازجدش عمروبن خالدبن غلاب روایت کرد که گفت چون عثمان محاصره شد پدرم برای کمک او بیرون آمد و در این وقت حاکم اصفهان بود ولی قبل از کمک‌او قتل‌عثمان اتفاق افتاد. پس از این واقعه او بمنزل خود در طائف رفت ومن با بار وبنهٔ پدرم حرکت کردم. اتفاقاً در راه مصادف باواقعهٔ جمل شدم‌وخدمت‌علی‌رسیدم. علی گفت‌این کیست؟ گفتند عمروبن خالد. علی‌فرمود ابن‌غلاب؟ گفتند بلی. گفت گواهم بر اینکه پیش پیغمبر بودم وپدرت را دیدم که ذکر فتن میکرد. پس او گفت ای رسول خدا از خدا بخواه تا مرا در فتن حمایت کند. رسول فرمود بار خدایا او را در فتن چه آشکار وچه‌نهان کفایت کن. ابن منده این را غریب دانسته و فقط اولاد او این را گفته‌اند.

(ازالاصابه‌قسم اول جلد اول‌ص۹۶).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌قاسم‌المدائنی‌مکنی به‌ابوالهیثم، وی از لیث بن سعد و جز او حدیث میکند. مؤمل ابن اهاب میگوید از یحیی‌بن‌حسان‌شنیدم که‌میگفت خالدالمدائنی دراحادیث‌منقوله‌لیث آنچه‌ازازهری‌ازابن‌عمر روایت‌شده‌بود «سالم» راداخل‌میکردوآنچه‌از ازهری‌ازعائشه‌بود «عروة» راداخل‌می‌نمود باو گفتم‌وای بر تو ازخدابترس. او درجواب گفت بعداً کسی خواهدآمد وبراین واقف خواهد شد. احمدبن حنبل می گوید من از خالدالمدائنی چیزی روایت نمیکنم. ابن راهویه میگفت خالدالمدائنی کذاب است. ازدی را عقیده براین‌است که اجماع بر ترک اوست. یعقوب بن شیبة میگوید خالدالمدائنی صاحب حدیث غیر متقن‌است و همه اصحاب‌ما بر ترک حدیث او اجماع دارند جز ابن‌المدینی که وی را نسبت باو حسن رأی است. بخاری ازعلی نقل‌میکند که او نیز خالد را متروک‌الحدیث‌میداند، صاحب لسان المیزان پس از این جمله بنقل از ناقلینی مصاحبت اورا بالیث وسپس احادیث اورانقل میکند.

(ازلسان‌المیزان ج۲ ص۳۸۴/۳۸۳).

خالد [لِ] (اِخ) ابن قاسم بن یزید کوفی مکنی به ابوالهیثم از تابعان است. رجوع به ابوالهیثم خالد درهمین لغت‌نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن قضاء. وی‌تابعی است و حدیث مرسلی دارد. علی‌بن سعید عسکری ازطریق حمادبن زید از هشام بن حسان از محمدبن سیرین از خالدبن قضاء می‌آورد که خالد گفت از پیغمبر پرسیدند. چه کس نیکوقراءة است؟ گفت آنکه چون قراءتش راشنیدی اورا ترسان ازخدابینی. (ازالاصابه‌قسم‌رابع‌جلداول‌ص ۱۵۷).

خالد [لِ] (اِخ) ابن قطن. از وی مصعب بن قیس حدیث میکند ولی مجهول است. ابن‌حبان‌درترجمهٔ خالدبن‌عبدالرحمان الخراسانی میگوید کسی که اورا خالدبن القاسم گمان‌برده‌است اشتباه کرده‌است.

(از لسان‌المیزان‌جلد۲ ص ۳۸۴).

خالد [لِ] (اِخ) ابن قیس‌بن عرفطة مجهول است و بخاری گوید حدیث او صحیح نیست

(ازلسان المیزان جلد ۲ ص۳۸۴)

خالد [لِ] (اخ) ابن قیس بن مالک‌بن العجلان‌بن‌مالک‌بن عامربن بیاضة‌الانصاری الخزرجی‌البیاضی ابن‌اسحاق اورا در زمرهٔ کسانی‌دانسته‌است که درواقعه‌های «عقبه» و «بدر» و « احد » حضور داشته‌اند. ابن حبان گفت او در در وقعهٔ بدر سخت جنگید. ولی موسی‌بن عقبه اورا نام نبرده است. همچنین ابو معشر اورا از کسانی که وقعهٔ عقبه را دیده اند نام نبرده است. (از الاصابه قسم اول جلداول‌ص۹۶).

وازاین خاندان افراد دیگری نیز هستند چون زیدبن لبید، بدری، فروةابن عمرو، بدری عقبی، بدری وعمروبن‌النعمان‌رئیس خزرج دروقعهٔ بعاث وپسرش نعمان صاحب بیرق مسلمین دروقعهٔ احد.

(از عقدالفرید جلد ۳ ص ۳۳۰ چاپ محمد سعیدالعریان).

خالد [لِ] (اِخ) ابن قیس‌بن‌مضلل، مردی از قوم بنی‌اسد است.

(از منتهی‌الارب)

خالد [لِ] (اِخ) ابن قیس‌سهمی. اورا اززمرهٔ « مؤلفة قلوبهم» نام برده‌اند.

(از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۶)

خالد [لِ] (اِخ) ابن کثیر متوفی به سال ۱۴۰ هجری قمری‌ازموالی تمیم‌است وی مدتها برقهستان فارس ولایت کرد تا آنکه عبدالجبارابن عبدالرحمان عامل خراسان شد وویرا درجملهٔ عده‌ایکه متهم بدعوت برای طالبین بودند کشت.

(از اعلام زرکلی ج ۱ ص۲۸۵).

خالد[لِ](اِخ)ابن کعب‌بن‌عمروبن‌عوف‌بن عمروبن غنم بن مازن‌بن النجار الانصاری المازنی. وی را کلبی وعدوی نام برده‌اند و از کسانی است که در وقعهٔ بئرمعونة شربت شهادت نوشید.

(ازالاصابه قسم اول‌جلداول ص۹۶).

خالد [لِ] (اِخ) ابن کلاب. وی از انس روایت دارد. او را حدیث منکری است: «ان‌الله اکرم‌امتی‌بالالویة» ولیدبن مسلم ازعنبسة‌بن‌عبدالرحمان از او روایت کرده. ولی ازدی آنرا ترک نموده است.

عقیلی حدیث اورا غیر محفوظ و بی اصل میداند . (ازلسان المیزان جلددوم ص ۳۸۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن کلثوم. یکی از عالمان باحوال شعرا واهل ادب عرب است . خالدبن کلثوم بروایت احمدبن ابی طاهر ازابی الحسن طوسی از اسماعیل بن عبید ، گفت: ذوالرمه درشعر صاحب تشبیب برزنان واوصاف و بکاء بر دیار است و آنگاه که بمدح و هجو می پردازد کارش اهمیتی ندارد. (از الموشح ص ۱۷۶) در حاشیهٔ المعرب جوالیقی این مصرع از خالد روایت شده است:

« کالمرزبانی عیال باوصال »
(ازالمعرب جوالیقی ص ۳۱۹)

خالد [لِ] (اِخ) ابن کیسان . وی از ربیع بنت معوذ روایت میکند . بخاری میگوید درحدیث اونظر است. بعضی ها در اسم او راه خطا پیموده اند و اورا که « ابن ذکوان » است ذکوان گفته اند ! . صاحب لسان المیزان میگوید : بخاری در کتاب خود بنام تاریخ برای خالدبن کیسان دو ترجمه میآورد. (ابن ابی حاتم نیزازاودراین موردپیروی میکند). یکی از آن دوشرح حال این است که وی ازابن عمر روایت میکند و بخاری هم در « ادب المفرد » اخراج حدیث برای او کرده است وابن حبان درثقات نیز ازاونام برده و در تهذیب ترجمهٔ حالش آمده است مزی این شرح حال را درتهذیب مخلوط کرده. ابن ابی حاتم دراین مورد از بخاری تبعیت نموده ولی ازقول پدرش نقل می کند که خالدبن ذکوان اشتباه عیسی بن یزیداست در اسم پدراو، واین غلط برای بخاری نیز واقع شده است . عقیلی در بین ضعفاء ازخالدبن کیسان نامی نام می برد که ازربیع بنت معوذ بن عفراء حدیث می کند ودرحدیثش نظر است. درهر حال عیسی بن یزید دراسم پدراو خطا کرده است. (ازلسان المیزان جلددوم صفحهٔ ۳۸۵).

خالد [لِ] (اِخ) بن لجلاح. دراینکه آیا اورا صحابت دست داده نظر است . ازاو حدیثی حسن است وآنرا ابن عجلان اززرعة بن ابراهیم ازاونقل میکند. ابوحاتم روایت او راازطریق عمر مرسل میداند. (ازالاصابه قسم چهارم جلد اول ص ۱۵۷) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن مالك بن ربعی بن سلمی بن جندل بن نهشل بن دارم بن مالك بن حنظلة بن مالك بن زید مناة بن تمیم التمیمی النهشلی. این خالد دروفد کسانی است که درحق آنها آیهٔ:

« ان الذین ینادونك من وراء الحجرات»

نازل شده است. صاحب الاصابه گوید: در کتاب نصوص صاعد ربعی خواندم (بااسنادی که صاعد ذکر کرده است) ازابی عبیدة معمر بن المثنی که گفت: قعقاع بن معبدبن زراره مردی حلیم بود وبعمش حاجب بن زراره در حلم شباهت داشت.

روزی حاجب نشسته بود وشترهایش رانزد او آورده بودند که ناگاه خالدبن مالك النهشلی سوار براسب ونیزه دردست برحاجب وارد شد و گفت حاجب یابرقص یاترا بانیزه میزنم. حاجب چون اورا دید گفت: ای سفیه ازمن دورشو . خالد ابا کرد پس حاجب بناچار بایستاد وحالت رقص بخود گرفت . این امر چون به شیبان بن علقمة بن زرارة رسید گفت خالد عم مرا استهزاء میکند؟ اورا بمنافرت خواهم خواند. بنو تمیم چون این بشنیدند بحاجب رساندند وحاجب نیزاورا نهی کرد بعد قعقاع بن معبد و خالدبن مالك برای منافرت بنزد ربیعة بن حذار الاسدی رفتند القصة بطولها ... (ازالاصابه جلد اول قسم اول ص ۹۷) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن مجدوح رجوع به خالدبن مفدوح شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن محجن [مِ جَ] یکی ازعربان است. عبدالله بن المدائنی گفت من وخالدبن محجن درنزد ابوالعتاهیه حاضر بودیم وپسراو برای پدرشعری خواند. ابوالعتاهیه اورا منع ازآن کرد و گفت: شعرطبع رقیق لازم دارد وتوواجد آن نیستی وبهترهمانست که بیازار روی و بکار بازار ادامه دهی . (ازالموشح ص ۳۷٤) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمد . وی از ام سلمه رضی الله عنها روایت میکند. (ازلسان ـ المیزان جلد دوم ص ۳۸۵).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمد انصاری بصری مکنی به ابوالرجال . وی تابعی است. رجوع به ابوالرجال خالد درهمین لغت نامه شود .

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمدبن زهیربن ابی امیة بن مغیرة مخزومی . بخاری حدیث اورا مستقیم نمیداند. معاذبن معاذ می گوید صالح بن ابی الاخضر برای ماحدیث کرد که خالد از کنیزکی که در خاندانش بود واو ازجده اش برای من حدیث کرد که حسن بن علی وبرادرش حسین بمکه واردشدندوطواف کردند وسعی بجاآوردندوسپس باز گشتند. ابن حبان در ثقات میگوید خالدبن محمد المخزومی مراسیل را روایت میکند . (از لسان المیزان جلد۲ ص ۳۸٦).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمدرازانی مکنی به ابوعمرو وی پدر عبدالله بن خالد رازانی وثقه است. ازحسن بن عرفه [عَ رَ] حدیث روایت میکند . محمدبن حیان از ابوعمرو خالدبن محمد رازانی واو باچند واسطه از انس روایت میکند که گفت پیغمبر میگوید: « انّ الله عزوجل لیس بتارك احداً من ـ المسلمین یوم الجمعة الّا غفرله » (ازذکر اخبار اصفهان جلداول ص ۳۰٦).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمد زبیری. وی ازآل زبیراست و ازعلی بن حسین روایت میکند. بخاری او را منکر الحدیث میداند ابوحاتم او را مجهول دانسته، ابو زراعه و ابوحاتم میگویند او همان خالدبن محمدبن خالدبن زبیر است و عقیلی نیز چنین ذکر کرده است . (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸٦).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمد قرشی . بنابرقول ابن ابی شیبة در منصف ابوسفیان الحمیری ازخالدبن محمدالقرشی حدیث کرد که او گفت عبدالملك بن مروان می گفت هر که کنیزکی برای تلذذ خواهد باید کنیزك بربری گیرد. (از تاریخ الخلفاء ص ۱٤٤).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمد مروزی مکنی به ابویزیدبن یحیی. وی بندار کرمان بود و چون سیمجور از سیستان بگریخت وبراه قهستان برفت اونامه بمقتدرنوشت اندر حدیث سیستان و اورا بر این نامه نویسی محمدبن حمدان ترغیب کرد . (از تاریخ سیستان چاپ ۱۳۱٤ ص ۳۰۲) وی در معیت فضل بن حمید درسال ۳۰۱ هجری که احمدبن اسماعیل سامانی کشته شد وپسرش نصر جای او نشست بسیستان رفت وسپس بافضل برغزنه و بُست دست یافت و بعداً فضل اورا تنها گذارد واو به تنهائی دست اندرکار شد وبرخلیفه عصیان آورد . (از شرح حال رودکی بقلم سعید نفیسی جلد ۱ ص ٤۰۰).

خالد [لِ] (اِخ) ابن محمدنخعی الکوفی. وی ازابی سلیم روایت میکند وازاوابوسعید الاشج روایت دارد. در بارهٔ او از ابوحاتم سؤال شد، وی گفت اورا نمی شناسم. (از لسان المیزان جلد۲ ص ۳۸٦).

خالد [لِ] (اِخ) ابن مخروح مکنی به ابوروح . وی ازتابعان است . رجوع به ابو روح خالد وخالدبن مفدوح درهمین لغت نامه شود .

خالد [لِ] (اِخ) ابن مخلدبجلی قطوانی مکنی به ابوالهیثم. ازتابعان است ومحدث نیز میباشد. رجوع به ابوالهیثم خالد درهمین لغت نامه شود .

خالد [لِ] (اِخ) ابن مستنیر . وی از میمون ازابن عمرروایت میکند . میمونی که ازاو روایت میکند و در کتاب ابن ابی حاتم آمده است میمون بن ابی عبدالله است نه میمون ابن مهران که نامش همواره دروقت اطلاق نام میمون بذهن خطور میکند. (ازلسان المیزان جلد۲ ص ۳۸٦).

خالد [لِ] (اِخ) ابن مضاالذهلی. نام فقیه باورع سیستان بود که بسال صدونود و چهارهجری، دروقتی که فتح بن حجاج عامل مأمون بسیستان آمد و محمدبن الحضین القوسی شهررا براو آشفته گونه داشته بود،

فوت کرد. (از تاریخ سیستان چاپ ۱۳۱۴ ص ۱۷۱).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن معدان الکلاعی مکنی به ابوعبدالله. وی از زهاد عرب است یزیدبن هارون میگوید خالد بحال روزه در گذشت. ابن سعد سال وفات اورا صد وسه و عفیربن معدان صدوچهار هجری ذکر میکنند. وی از ابی عبیدة ومعاذ وعبادة وابی ذر وجز ایشان روایت میکند. ثوربن یزید از خالدبن معدان میآورد که وی گفت: هیچ انسانی نیست جز آنکه او را چهارچشم باشد دوچشم سر ودوچشم سر [سِرر]. بااین دوچشم بنده امر آخرت را می نگرد، وچون خداخیر کسی را بخواهد مراین دوچشم اورا گشاده می گرداند وبا آن بمنظر غیب می نگرد وچون جز این خواهد چنین نکند. سپس آیهٔ «ام علی قلوب اقفالها» را خواند. (از صفة الصفوه جلد ۴ ص ۱۸۸).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن معدان شامی. وی یکی از قراءاست واورا قرائتی خاص است. کتاب العدد درآیه‌های قرآن از آن اوست. (از ابن الندیم).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن معمر. وی و بحراة بن ثور و برادرش شقیق بن ثور وپسر برادرش سویدبن منجوف بن ثور و عمربن حطان و سدوس ازشیبان بن ذهل بن ثعلبة بن عکابه می باشند (از عقد الفرید چاپ محمد سعید العریان جلد سوم ص ۳۱۱).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن معمر بن سلیمان بن الحارث بن شجاع بن الحارث بن سدوس السدوسی. وی را ادراک زمان نبی دست داد. ابواحمد عسکری میگوید در زمان عمر وی رئیس طایفه بکربن وائل بود. در کتاب «البیان» جاحظ آرد: چون مجراة بن ثور شهادت یافت ریاست بکررا عمر در این عهد باو داد وعثمان نیز بعد از آن ریاست را به شقیق ابن مجراة سپرد و سپس به حصین بن المنذر واگذار کرد. بنابر نقل یعقوب بن سفیان خالد درجنگ جمل و صفین باعلی بود ودرزمرهٔ امراء لشکر علی قرار داشت. شاعری این مطلب را در بیت زیر آورده است:

معاوی امر خالدبن معمر
فانک لولا خالدلم تؤمرا.

(از الاصابه جلد اول قسم ثالث ص ۱۴۷). در اعلام زرکلی آمده است: معاویه وی را امارت ارمنستان داد ووی قصد آن بلاد کرد ولی درراه به نصیبین درگذشت، حدود ۵۰ هجری قمری (۶۷۰ میلادی). (از اعلام زرکلی جلد۱ ص ۲۸۵).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن مغیث. وی از صحابه بود وابن وهب ازعمروبن حارث از سعیدبن ابی هلال ازشبیة بن نصاح ازخالدبن مغیث که از صحابه بود روایت می کند که پیغمبر صلی الله علیه وعلی آله وسلم فرمود: «رایت فرمان متلفعاً فی خمیلة من النار یرید الذی غلّ یوم خیبر». (از الاصابه جلد اول قسم اول ص ۹۷).

خالد (ِ ل) (ِ اخ) ابن مغیث بن الحرب بن مالک بن حنظلة بن زیدمناة وی ازعرب بانی است که باعلوان جدابوالفضل بلعمی معاصر بوده است. (از کتاب احوال رودکی تألیف سعید نفیسی ص ۴۹۹).

خالد [ِ ل][ِ اخ] ابن مفدوح. درنام پدرش یعنی مفدوح دوقول دیگر است که طبق یکی از آن دو قول وی مجدوح است وطبق قول دیگر مخروج. او از انس وجز او روایت میکند. یزیدبن هارون اورا کاذب میداند. ابوحاتم اورا ضعیف دانسته وبچیزی نمی گیرد. نسائی او را متروک میداند. ابن عدی کنیهٔ اورا ابوروح آورده است. درلسان المیزان بعضی از احادیث منقولهٔ بوسیلهٔ او آمده است. (ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۷). رجوع به ابو روح خالد درهمین لغت نامه شود.

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن ملجم. وی ازجملهٔ بزرگانی است که درجنگ جمل راضی به صلح نشدند. (از حبیب السیر چاپ دوم خیام جلد اول ص ۵۲۹).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن مهاجر مکنی به ابومهاجر. وی تابعی است وعوف ازاوحدیث روایت می کند. رجوع به ابومهاجر خالد درهمین لغت نامه شود.

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن مهران بلخی. وی ازهشام بن عروة و از او ابراهیم بن عبدالله روایت دارد. خلیلی درارشاد اورا ازمرجئان دانسته وبدین جهت تضعیفش کرده است. (ازلسان المیزان جلد۲ ص ۳۸۷).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن مهران الحذاء المصری مکنی به ابوالمنازل از تابعان است. رجوع به ابوالمنازل خالد در همین لغت نامه شود.

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن میسره مکنی به ابو حاتم بکری زبیری. وی تابعی ومحدث است ویونس بن محمد ازاو روایت می کند.

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن نافع اشعری. وی از حمادبن ابی سلیمان روایت میکند. ابوزرعه ونسائی اوراضعیف میدانند. وی از اولاد ابوموسی است. ابن عدی در سلسلهٔ حدیثی ازاو بدین طریق نام می برد. محمدبن حسن اشنانی ازعلی بن سعید ازخالدبن نافع از سعیدبن ابی برده ازپدرش از ابوموسی روایت میکند (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۸).

خالد [ِ ل][ِ اخ] ابن نافع خزاعی. وی ازجملهٔ «مبایعین تحت شجره است.» ابوعمر اورا نام برده وبین او و خالد خزاعی فرق گذارده است ولی این توهمی بیش نیست وبرآن ابن اثیر اشاره کرده است. (از الاصابه قسم چهارم جلد اول ص ۵۷) رجوع به خالد خزاعی درهمین لغت نامه شود.

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن نجیح مصری مکنی به ابویحیی. وی ازسعیدبن ابی مریم وابی صالح روایت میکند. ابوحاتم او را کاذب وحدیث ساز میداند و معتقد است که احادیث ساختگی در کتب ابن ابی مریم و ابی صالح از آن اوست. ابن یونس در تاریخش اورا راوی از لیث و مالک ومعاویه بن صالح میداند وسال مرگش را ۲۰۴ه‍.ق. میآورد. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن نضلة. وی از شعراء عرب است واین بیت اوراست:

اذا کنت فی قوم عدی لست منهم
فکل ما علفت من خبیث وطیب.

(از البیان والتبیین چاپ حسن سندوبی جلد۳ ص ۱۵۸) صفی پوری گوید: خالدبن نضلة بن اشتر مردی از بنی اسد است. (از منتهی الارب).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن نعمان بن الحارث بن عبد رزاح بن ظفر بن الخزرج بن عمرو بن مالک الاوس الانصاری الظفری. ابن عساکر گوید: اواز کسانی است که در وقعهٔ موته حضور داشته و درآن وقعهٔ شربت شهادت نوشیده است. (از الاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۷).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن واشمة. وی از معتمدان عایشه درجنگ جمل بود ومنزلتش درنزد عایشه بواسطهٔ کمال عقل وفطانت و دیانت بسیار اوبود. او در پایان وقعهٔ جمل نزد عایشه آمد و عایشه چون سراغ طلحه وزبیررا از او گرفت او گفت هردو کشته شده اند. عایشه گفت خداوند آنهارا رحمت کند. سپس خالد بعایشه گفت ازپیروان علی زیدبن صوحان نیز کشته شده است باز عایشه گفت او از مرحومانست. خالد چون این بشنید گفت: آیاایزد تعالی این دوطایفه را که برروی هم شمشیر کشیدند دریک جا جمع میکند؟ عایشه گفت: رحمت سبحانی از هرچه تصور کنند وسیعتر است. خالد چون این شنید گمان درضعف رای عایشه برد وبعلی پیوست. (از حبیب السیر چاپ خیام مجلد اول ص ۵۳۴).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) ابن والدی. اوراست: کتاب مولدالنبی که درمطبعهٔ الشرقیة بسال ۱۳۰۱ه‍. چاپ شده است. (ازمعجم المطبوعات ستون ۸۱۲).

خالد [ِ ل] (ِ اخ) بن وضاح مولی ابن الاشقر. احمدبن سلیمان طوسی گوید: وی اززبیربن بکار وزبیر ازخالدبن وضاح وخالد ازعبدالاعلی بن عبیدالله بن محمدبن صفوان الجمحی روایت کند که روزی مهدی ضمن راه ازابوعبیدالله وعمر بن بزیع پرسید. مناسب ترین بیت عرب چیست؟ ابوعبیدالله گفت این قول امرءالقیس:

و ماذرفت عیناك الاالتضربی
بسهمیك فی اعشار قلب مقتل.
من(عبیدالله بن محمد بن صفوان) درعقب ایشان بودم وشنیدم که مهدی گفت: این بیت بچیزی نباشد. پس عمر بن بزیغ این قول کثیر را خواند:
ارید لانسی ذکرها فکانّما
تمثّل لی لیلی بکل سبیل.
باز مهدی گفت این هم چیزی نیست زیرا برای چه او میخواهد ذکر لیلی را فراموش کند تا لیلی نزد او تمثل جوید. (از الموشح ص ۱۴۸).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولید بن عبدالملك. وی خلیفهٔ اموی است. از ولید پسرانی مانند بنامهای: عبدالعزیز، عباس، ابراهیم، یمام، خالد، عبدالرحمن، مبشر، مودود، ابو عبید، صدقه، منصور، مروان، عتبهٔ، عمر، روح، بشیر، یزید ویحیی. (از حبیب السیر چاپ دوم خیام ص ۱۶۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولید بن مغیرة مخزومی قرشی ملقب به سیف الله. وی از صحابه و فاتحان بزرگ اسلام است. در زمان جاهلیت او نیز ازاشراف قریش بود و ریاست سواران داشت و در همهٔ جنگهای مشرکین با مسلمانان تا عمرهٔ حدیبیة علیه مسلمین شرکت کرد. درسال هفتم هجری قمری قبل از فتح مکه او و عمرو بن عاص اسلام آوردند و پیغمبر از مسلمان شدن او مسرور شدو از جانب پیغمبر بریاست سواران نائل آمد. چون ابوبکر بخلافت رسید او با مقام فرماندهی بجنگ مسیلمهٔ کذّاب ومرتدان اعراب نجد رفت و سپس بسال ۱۲ هجری ق به جنگ عراق فرستاده شد و «حیره» و قسمت زیادی از نواحی عراق را فتح کرد. پس از آن با مقام سر فرماندهی بشام انتقال یافت. بعد از وفات ابوبکر درزمان عمر او ازین مقام خلع شد ولی این خلع شدن در رأی او تغییری نداد و در تحت فرماندهی ابوعبیدة بن جراح (که بجای او آمده بود) آنقدر بجنگ ادامه داد تا آن که آن دو در سال ۱۴ هجری بفتح مورد نظر نائل آمدند سپس بمدینه باز گشت و در آنجاماند. گرچه عمر اورا دعوت بکار کرد تا بولایت رساند ولی او ازین دعوت سرباز زد. مرگ او بسال ۲۱ هجری (۶۴۲ میلادی) در حمص (واقع در سوریه) اتفاق افتاد ولی بعضی مرگ او را در مدینه گفته اند. او مرد پیروز و خطیب فصیحی بود درخلق وصفت عمر را می ماند. ابوبکر در حق او گفت: «عجزت النساءان یلدن مثل خالد» بخاری و مسلم ازاوحدیث دارند. (از اعلام زرکلی جلد اول ص ۲۸۶) ورجوع به الاصابه جلد اول قسم اول ص ۹۸،۹۹ و ۱۰۰ شود

خالد. [لِ] (اِخ) ابن ولید سلسکی. ابن حبان اورا در ثقات تابعین آورده می گوید: وی ادراك زمان جاهلیت کرد و احادیث مرسل دارد (از الاصابه جلد اول قسم ثالث ص ۱۴۷)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن والد مخزومی. وی فرزند اسماعیل است و بجهت تدلیس حال او وی را بجدش منسوب داشته‌اند. او متهم بکذب میباشد. ابراهیم الترجمانی از عبدالله بن محمد طلحی از خالد بن ولید مخزومی از زهری از انس حدیث میکند که گفت: زنی با فرزندش رو به پیغمبر آوردو گفت یا رسول‌الله آیا از برای این طفل حج هست؟ پیغمبر فرمود بلی وبرای تو نیز اجر است. زن فرمود ثواب آن چیست؟ پیغمبر فرمود چون این طفل بعرفه بایستد برای تو بتعداد موی کسانیکه در موقف ایستاده‌اند حسنه نوشته میشود. (ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هشام بن المغیرة بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم القرشی المخزومی برادر ابوجهل. عبدان باسنادش از بشر بن تمیم او را اززمره «مؤلفة قلوبهم» دانسته است. ابن کلبی گوید او درجنگ بدر در وقتی که کافر بود اسیر شد ولی در اینکه آیا مسلمان شد یا نه ذکری ندارد. (ازالاصابه قسم اول جلد اول ص ۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هشام المخزومی. وی یکی از عربان است که در جنگ بین مروان اموی و سلیمان درجزء عساکر سلیمان بود و با ابراهیم بن سلیمان وقریب سی هزار کس از لشکر سلیمان کشته شد. (ازحبیب السیر چاپ خیام تهران جلد ص ۱۹۱).

خالد. [لِ] (اِخ) بن هشام اموی مکنی بابوعبدالرحمن صاحب تاریخ بنی امیه است. (از کشف الظنون جلد اول ص ۲۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هلال. طبری اورا جزء افرادی آورده است که در صدر خلافت عمر در فتوح با مثنی بن خارجة شهادت یافته اند. (از الاصابه قسم ثالث جلد اول ص ۱۴۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هودة بن ربیعة البکائی. وی «قشیری» نیز نام برده شده است. درحدیث پسرش عداء فروی البارودی از طریق عبدالمجید «ابی عمرو» نام اوبرده شده است که عداء بن خالد گفت با پدرم خالد بیرون رفتم و پیغمبررا دیدم که خطبه می میخواند. (از الاصابه قسم اول جلد اول ۹۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن هیاج بن بسطام. وی از پدرش و جزاوحدیث روایت می کند و از او اهل هرات روایت می دارند. سلیمانی اورا بچیزی نمیگیرد. ابن حبان در ثقات از او نام میبرد. یحیی بن احمد ابن زیاد الهروی می گوید هر وقت که انکاری برهیاج رود این انکارفقط ازجهت پدر او خالد است و الا هیاج خود مردی ثقه است. حاکم نیز بر این عقیدتست. (ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی بن ابراهیم مکنی به ابوالبقاء هشتمین پادشاه بنی حفص در تونس است از ۷۰۹ تا ۷۱۱ ق. رجوع به ابوالبقاء خالد درهمین لغت نامه‌شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی بن خالد. وی ازجمله فرزندان یحیی بن خالد برمکی است واورا فرزندان بنام ابراهیم و مالك و جعفر و عمر و معمر بوده است. (از عقدالفرید جلد ۵ چاپ محمد سعیدالعریان ص ۳۴۰).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یحیی سدوسی. وی از یونس بن عبید روایت می کند وتاحدی صالح است. ابن عدی می گوید: اورا ابو عبیدالسدوسی نیز می گویند و از او احادیث زیادی دردست میباشد ولی من متن منکری ندیده‌ام. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۸۹).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. وی از روات قراءة حمزة بن حبیب الزیّات است. (از الفهرست ابن الندیم).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. از هیثم بن جمیل از مبارك بن فضالة از حسن از انس حدیث غار را روایت میکند. از او ابوبکر بزار این حدیث را روایت می‌دارد ومی گویدهر که این حدیث را سوای محمد بن عوف طائی از هیثم روایت کرد متهم است. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید. وی مولی قثم بن عباس است و بعضی ابیات زیر را از او میدانند که در بارهٔ قثم بن عباس سروده است:
فی کفّه خیز ران ریحها عبق
بکفّ اروع فی عرنینه شمم
یغضی حیاء و یغضی من مهابته
فما یکلم الا حین یبتسم
ان قال قال بمایهوی جمیعهم
وان تکلم یوماً ساخت الکلم.
(از البیان و التبیین چاپ سندوبی جلد ۱ ص ۲۸۶ وپاورقی ص ۲۸۵).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید مکنی به ابوعبدالرحمن. وی از تابعان است رجوع به ابوعبدالرحمن خالد درهمین لغت نامه‌شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید مکنی به ابوالولید. وی ازمحدثان است و ازاومحمد بن عوف الحمصی روایت می کند. او تا سال ۲۹۰ ه‍ ق زنده بوده‌است. رجوع به ابوالولید خالد درهمین لغت نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید ملقب به مهلبی. او را خالویه المکدی نیز می‌نامند. وی مولی بنی المهلب و از ادباء ظریف الطبع و بی حد بخیل و در جمع آوری مال بی نهایت

کوشا بود. او از عالمان بقصص و حکایاتست و ابو سلیمان اعور و ابو سعید مدائنی که ازقصه‌دانان معروفند از غلمان اومی باشند. در وقت موت وصیتی زیبا بفرزندش می کند. (از معجم الادباء جزء ۱۱ چاپ دارالمامون ص۴۲/۴۳).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن رومان النصرانی. وی از پزشکان معروف عهد خود بود و در قرطبه، بمه سبت الخلج، سکونت داشت. منزل او در آنجا به خانه ابن السطخیری شاعر معروف بود. وی از پزشکی مال بسیار فراهم آورد واز او نیز منفعت زیاد در شهر پدید آمد. نسطاس بن جریح طبیب مصری رساله‌ای در بول برای او نوشت. بعد از او پسرش بنام یزید باقی ماند ولی چندان اهمیتی در طب نیافت. (از عیون الابناء جلد ۲ ص۴۱)

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن سمّال. وی از محدثان است. (از منتهی الارب).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن صفوان شامی مکنی به ابوالهیثم. وی تابعی است و از ضمره روایت‌دارد. رجوع به‌ابوالهیثم خالد بن یزید بن صفوان درهمین لغت‌نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن مزید بن زائدهٔ شیبانی، وی از والیان بزرگ عصرعباسی و ممدوح ابی‌تمام است. مأمون او را ولایت موصل داد و بعداً دیار ربیعة را بآن اضافه کرد. وی تا ایام واثق در آنجا بود چون ارمنیان شوریدند واثق او را نامزد حکومت ارمنستان کرد و او با لشکر عظیمی قصد آن ناحیت کرد ولی در ضمن راه وقبل ازرسیدن‌بارمنستان در گذشت.(از اعلام زر کلی جلد۱ص۲۸۷).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن مسلم الغنوی‌البصری. عقیلی غالب احادیث اورا موهوم می داند و سپس سیاق این حدیث مرفوع ابراهیم بن المعتمر العروقی را که از خالدوخالد از براء بن یزید ازقتاده ازانس آورده است نیکو می‌داند: «یوشك ان یملاء الله ایدیکم من العجم ثم یجعلهم اسداً لایفرون‌تقتلون مقاتلتکم و یأکلون فیئکم» این حدیث از حماد بن سلمه از یونس از حسن از سمره از نبی آمده است. عقیلی بازحدیث دیگری از او روایت میدارد که نقل آن از طریق او معروف نیست و آنرا قتاده از ابی العالیه روایت می کند. (از لسان المیزان جلد۲ ص ۳۹۱).

خالد. [لِ] (اِخ) ابن یزید بن معاویه. وی پسر یزید بن معاویه است. توضیح آنکه یزید را سیزده پسر بود: معاویه، خالد، هاشم، ابوسفیان، عبدالله اکبر، عبدالله‌اصغر، ابوبکر، عمر، عقبه، حرب، عبدالرحمن، ربیع، محمد. بعد از یزید پسرش معاویه بن یزید چهل روزپادشاهی کرد و بمرد و خلافت بنام برادرش خالد مقرر گردید. طبیعت او ازحکومت متنفر بود و بحکمت و علم و صنعت مائل. لذا از حکومت اجتناب کرد. وی سرور استادان فن و عالم وقت بود اشعار خوب دارد. در بنی امیه از او عالم تر نبود و بسبب دانش او جدش معاویه با وجود عقل خود و کودکی ا در امور خطیرازومشورت خواستی. در رمضان سنه شصت‌وشش‌هجری‌قمری‌مروان‌درمجمعی‌خالد را گفت: «اسکت یا ابن البدنة‌الاست» خالد از ین حکایت با مادر شکایت کرد مادرش گفت با کس مگوی تا من او را خاموش کنم چون مروان پیش زن رسید، گفت خالد شکایت من با تو گفت؟ زن گفت او با عقل تر است که ازین انواع گوید. مروان‌ایمن‌شد چون شب در آمد. زن بالش دردهان‌مروان نهاد و برو نشست‌تا بمرد. (ازتاریخ گزیده صفحات ۲۶۲/۲۶۴). مرحوم بهار درسبك‌شناسی آرد: «دراواسط عهد بنی امیه مسلمین بوسیله علمائی که‌زبان سریانی ویونانی‌می دانستندشروع‌باستفاده‌های‌علمی کردندو کتبی زیاد از سریانی وقسمتی هم ازیونانی‌بعربی ترجمه شدوبزرگترین‌مردی که ازمترجمان مذکوراستفاده کرده‌وآنانراتشویق‌می کرد خالدبن یزید بن معاویه بود.» (از سبك شناسی جلد اول ص۱۵۳). حاجی خلیفه صاحب کشف الظنون. کتب زیرراازآن او میداند

۱- فردوس الحکمة فی‌علم الکیمیاء این کتاب منظومه‌ایست دارای دوهزار وسیصد وپانزده‌بیت. (از کشف‌الظنون جلد۲ستون ۱۲۵۴).

۲- کتاب الرحمة کتابی است مشتمل بر برچهارفصل: فصل اول: در معرفة حجر. فصل‌دوم: دراوزان. فصل سوم: در تدبیر. فصل چهارم: درخواص. (از کشف‌الظنون جلد۲ستون ۱۴۱۹).

۳- کتاب مقالتا مریانس الراهب و آن دو رسالهٔ بزرگی‌است در کیمیاء. (از کشف الظنون‌جلد۲ستون۱۷۸۴).

۴- کتاب السرالبدیع فی‌فك الرمز المنیع درعلم‌الکاف واوّل آن «اعلم‌ایهاالاخ...» است. (از کشف الظنون جلد ۲ ستون ۹۸۶).

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزیدبن وهب‌بن جریر. وی از پدرش روایت میکند که بشاربن برد،صالح‌بن داود برادر یعقوب را دروقت ولایت هجو کرد واین بیت ازآن جمله‌است:

هم‌حملو افوق‌المنابر صالحاً
اخاك‌فضجت‌من‌اخیك‌المنابر.

چون به‌یعقوب‌بن داوداین هجو رسید. نزد مهدی رفت و گفت یاامیرالمؤمنین این کور مشرك‌امیرالمؤمنین‌راهجو کرده‌است... القصة بطولها.(از کتاب‌الوزراءوالکتاب‌ص۱۱۷).

خالد [لِ] ابن یزید بغدادی خراسانی مکنی به‌ابوالهیثم.ازشاعران و کاتبان بغدادی است. اصل او از خراسان است و یکی از لشکرنویسان ایام معتصم عباسی می‌باشد. درآخرعمر اورا مرض سوداء غلبه کرد و در ۲۷۰ هجری قمری در گذشت. شعر او رقیق ومطبوع است ودرآن مدح وهجوی نیست‌وبیشتر بغزل‌پرداخته‌بنا برقول‌صاحب‌فوات الوفیات جلد۱ص۱۴۹ اورادیوان‌شعری‌بوده است. (ازاعلام زر کلی جلد۱ ص ۲۸۷) رجوع به ابوالهیثم خالد درهمین لغت نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید جمحی. وی ازعمران‌بن حصین حدیث میکند و اوزاعی ازاو روایت دارد. ابو حاتم او را مجهول میداند ولی‌ابن‌حبّان ویرا در«ثقات» ذکر کرده‌است.(ازلسان‌المیزان جلد۲ص۳۹۲) در کتاب «حسن‌المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة» آمده است که خالدبن یزید از عطاء وزهری روایت حدیث میکند و لیث نیز ازاو روایت میدارد. سال وفات خالد ۱۳۹ هجری قمری ذکرشده است. (از کتاب حسن‌المحاضرة‌فی‌اخبار مصروالقاهرة ص ۱۳۱).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌یزید حرانی‌مکنی به‌ابوعبدالرحیم. ازتابعان‌است. رجوع به‌ابو عبدالرحیم خالددرهمین لغت‌نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید سمان. وی از پدریابرادرش روایت میکند و حاتم‌ازاو روایت‌دارد ولی شخص مجهولی‌است. (از لسان‌المیزان جلد۲ص۳۸۹).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌یزید صفار. وی از همام‌بن یحیی‌وهمام ازقتاده ازحضرمی‌بن لاحق از ابی‌سلمه روایت میکند که پیغمبر بامرائش می‌نوشت «چون بریدی بصوب من روانه‌میکنید اورا از خوبرویان ونیکو نامان انتخاب کنید». (از عیون‌الاخبارجلد ۱ ص ۱۴۸).

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌یزید طائی. وی گفت معاویه به‌عدی بن حاتم‌نوشت چیزی‌از تو میپرسم که فراموش‌شدنی‌نیست‌یعنی قتل عثمان. عدی‌بن حاتم‌نامه‌رابسوی علی‌بن‌ابی‌طالب‌برد و گفت زن‌هیچگاه اولین‌همخوابه خودرا فراموش نمیکند. پس‌عدی باو نامه نوشت:«آن‌ذلك‌منّی کالمة‌شیباء».(ازالبیان والتبیین جلد۲ ص ۲۴۹)

خالد [لِ] (اِخ) ابن‌یزید عمری‌مکنی به‌ابوالهیثم‌العمری‌المکی.وی ازابن‌ابی‌ذئب وثوری‌روایت میکند ولی‌ابوحاتم‌ویحیی‌اورا

تکذیب می کند ابن‌عدی می گوید محمدبن احمدبن حمدان الرسغنی ما را حدیث کرد از خالدبن یزید العمری از سفیان از ابان از انس که گفت پیغمبر بر استری سوار بود و آن استر براه راست نرفت و سرکشی کرد. پس پیغمبر آن حیوان را حبس کرد و دستور داد تا مردی برای آن « قل اعوذ برب الفلق » را بخواند. آن حیوان بعد از آن آرام شد. عقیلی و ابن‌حبان اورا از موالی آل عمر ذکر کرده‌اند وموسی بن هاروت مرگ اورا بسال ۲۲۹ ق آورده است . (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۰).

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید عمری. وی گفت از وهیب بن الورد شنیدم که میگفت عمربن عبد العزیز به این ابیات تمثل می‌جست :

یری مستکینا وهولاهوماقت
به عن حدیث القوم ماهوشاغله
وازعجه ءم عن الجهل که
و ماعالم شیئاًکمن هوجاهله
عبوس عن الجهال حین براهم
فلیس له منهم خدین یهازله
تذکرمایبقی من العیش آجلا
فاشغله عن عاجل العیش آجله

(از سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۲۳۳)

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید لؤلؤئی مکنی به ابویزید. وی از تابعان است. رجوع به ابویزید خالدبن یزید در همین لغت نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید مصری .وی فقیه و از اعلامی است که درزمان حکومت منصور وفات یافتند. (از تاریخ الخلفاء ص ۱۸۰) .

خالد [لِ] (اِخ) ابن یزید هدادی مکنی به ابوحمزه وی از تابعان است . رجوع به ابوحمزه خالد درهمین لغت‌نامه شود.

خالد [لِ] (اِخ) ابن یسا . وی از ابو هریرة و جابر روایت میدارد ولی مجهول است . (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۱).

خالد [لِ] (اِخ) ابن یوسف بن خالد السمتی البصری . وی ضعیف است . ابن عدی حدیثی از برای او بدین طریق ذکر کرده است: محمدبن احمد اهوازی از خالد از عبدالله بن رجاء مکی از ابن جریج از نافع از ابن عمر ما را حدیث کرد و گفت : « کسی نیست که حج و عمره بر او واجب نباشد». ابن حبان در ثقات از او نام میبرد ومیگوید حدیث او غیر از روایت از پدرش معتبر نیست. (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۲) .

خالد . [لِ] (اِخ) از هری .زین الدین خالدبن عبدالله بن ابی بکر ازهری جرجاوی مصری. وی از نحویان است و مرگش بسال ۹۰۵ ق اتفاق افتاد. او راست :

۱- الغاز النحوية .
۲- التصريح بمضمون التوضيح (فی شرح الفية ابن مالك).
۳- تفسير آيه لا اقسم بمواقع النجوم .
٤- تمرين الطلاب فی صناعة الاعراب .
٥- الزبدة فی شرح قصيدة البردة .
٦- شرح الاجرومية .
٧- الحواشی الازهرية فی شرح المقدمة الجزرية فی علم التجويد .
٨- القول السامی علی کلام ملاعبدالرحمن الجامی فی النحو .
٩- المقدمة الازهرية فی علم العربية .
١٠- موصل الطلاب الی قواعد الاعراب .

و چند کتاب دیگر . (از هدیه العارفین ستون ۳٤۳ وازمعجم المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱۱).

خالد . [لِ] (اِخ) اشعر خزاعی . وی با کرزبن جابر فهری در فتح مکه کشته شد . (از امتاع الاسماع مقریزی جزء اول ص ۳۸۰) .

خالد . [لِ] (اِخ) اصفهانی . فرزند ابوالفرج علی اصفهانی. او راست : «مراتب الفقهاء» و « منهاج التعبیر» (از کشف الظنون جلد ۲ چاپ دوم ستون ۱۸۷۱ و کتاب هدیه العارفین ستون ۳٤۳).

خالد . [لِ] (اِخ) افندی. وی از شعرای عثمانی در قرن سیزدهم هجری قمری است این بیت او راست :

گرفتار اولدم ای خالد بلای هجر دلداره
دو چشم قان دو کر بیلمم عجب بن نه گناه‌ یتدم .

(از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۵) .

خالد افندی . [لِ اَ فَ] (اِخ) شیخ خالد افندی خطاب . او راست : « دیوان شاعر الفلاسفة و فیلسوف الشعراء » یا « منتخبات اللزومیات » که در اسکندریه بدون تاریخ در ۱٦۰ صفحه و درمصر بسال ۱۳۱۹ هجری در ۱۷٤ صفحه چاپ شده است . (ازمعجم المطبوعات جلد دوم ستون ۸۱۳) .

خالد اموی . [لِ دِ اُ مَ] (اِخ) رجوع به خالد بن هشام و خالدبن یزیدبن معاویه در این لغت‌نامه شود.

خالد . [لِ] (اِخ) برمکی . رجوع به خالد بن برمك درهمین لغت نامه شود .

خالد . [لِ] (اِخ) بریدی وی از سر کردگان عرب است درزمان خلافت هادی بزمین مدینه. وی دراقعهٔ حسین بن علی... ابی‌طالب درمدینه بدست یحیی وادریس- دو پسر عبدالله بن حسن - کشته شد . (از کامل ابن اثیر ۱۳۰۲ جلد چاپ ششم ص ۳۷) .

خالد بصری. [لِ دِ بَ] (اِ خ) رجوع به خالدبن یزیدبن مسلم الغنوی البصری شود .

خالد بغدادی . [لِ دِ بَ] (اِخ) شیخ خالد بغدادی نقشبندی عثمانی او راست :

۱- الرسالة الخالدیه فی الرابطة النقشبندیه که در مطبعه قازان بسال ۱۸۹۰ میلادی طبع شد و دارای ۲۹ صفحه است و ایضاً در سال ۱۸۹۲ چاپ شد و دارای ۳٦ صفحه است .

۲- الرسالة الخالدیه فی آداب الطریقة النقشبندیة دراین کتاب اسم مؤلف ذکر نشده است و فقط جمله : بنظر خادم العلم قامجان بن البارودی مثبت است . (ازمعجم المطبوعات جلد دوم ستون ۸۱۳) .

خالد بغدادی . [لِ دِ بَ] (اِخ) خالد بن حسین الشهر زوری . رجوع به خالد ضیاء الدین در همین لغت نامه‌شود.

خالد بکائی . [لِ دِ بُ] (اِ خ) رجوع به خالد بن هوده شود

خالد . [لِ] (اِ خ) بلوی . خالدبن عیسی بن احمد بن ابراهیم بن ابوطالب بلوی اندلسی مالکی مکنی به ابوالبقاء. وی بسال ۷۳۷ در گذشت . او راست : « تاج المفرق فی تحلیة اهل المشرق» او این کتاب را بهنگام سفر خود بمشرق نگاشت و آن مملو از فوائد و فرائد است . (از هدیة العارفین ستون ۳٤۳) .

خالد . [لِ] (اِ) بیك. وی یکی از سر کردگان قزلباش است که عثمانیها او را با یکصد و پنجاه نفر قزلباش پس از فتح چالداران و یکروز قبل از ورود به تبریز در قریه ساهیلان از دم شمشیر گذرانیدند. (از تاریخ ادبیات ایران تألیف پر فسور ادوارد براون ترجمه رشید یاسمی صفحهٔ ٦۱).

خالد . [لِ] (اِ خ) ثانی . رجوع به ابوالبقاء خالد ثانی در همین لغت نامه شود.

خالد. [لِ] (اِ خ) جرجاوی . رجوع به خالد ازهری درهمین لغت نامه‌شود

خالد . [لِ] (اِ خ) جهنی . وی جد عبدالله بن مصعب است و عبدالله از طریق پدر از جدش خطبه منکری را مرفوعاً روایت می کند . حکیم ترمذی در « نوادر الاصول » در « اصل دویست و چهل و دو » می گوید: عبدالله بن نافع زبیری از عبدالله بن مصعب بن زید بن خالد جهنی از پدرش از جدش ما را حدیث کرد و گفت جدم روایت می کند که این خطبه را من از دهان رسول خدا در تبوك شنیدم و سپس ازین خطبه این قول نبی را : « خیرما القی فی القلب الیقین » ذکر می کند . (از

لسان‌المیزان جلد ۳ ص ۳۶۲/۳۶۳)

خالد. [لِ] [اِ خ] جباعی. اوراست دیوانی ترکی. (از کشف‌الظنون جلد اول ستون ۷۸۶)

خالد. [لِ] [اِ خ] حذاء. وی بنابروایت عراک‌بن مالک از حمادبن سلمه از خالد حذاء ازخالدبن‌صلت، نقل می‌کند که مانزد عمر بن عبدالعزیز بودیم و در آنجا از مردی نام برده شد که چون برادرارگاه می نشیند رو بقبله می کند. آنها را این کلام نا خوش آمد. (از سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۲۲/۲۳)

خالد. [لِ] (اِ خ) حذّاء. وی خالد بن مهران مکنی به ابو مبارک مولی آل‌عبدالله‌بن عامر است (۱). لقب حذّاء او رابدینجهت بود که با کفشگران می‌نشست و بنا بر قولی حذّاء از این جهت او را می گفتند که چون‌تکلم می کرد می گفت « احذ علی هذا الحدیث » مرگش در سال ۱۴۱ هجری قمری اتفاق افتاد واز محدثین بود (از پاورقی البیان و التبیین جلد ۱ ص ۴۳ و مصاحف ص ۱۴۳)

خالد حرانی. [لِ دِ حَ رْ را] (اِ خ) رجوع به خالد بن یزید حرانی در همین لغت‌نامه شود

خالد. [لِ] (اِ خ) حضرمی. خالد بن‌الحسن الحضرمی الشافعی. مرگ وی‌در ۱۱۰۰ ق اتفاق افتاد واوراست: « فتح الله الکریم » دراثبات اینکه بعد ازمحمدص پیغمبری نیست. (از هدیةالعارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِ خ) خداش (۲) بن عجلان البصری مکنی به ابوالهیثم مولی‌ال مهلب بن ابوصفره. مرگ او در سنهٔ ۲۲۳ ق.ه. اتفاق افتاد واوراست: « اخبار ال مهلب » و « کتاب الازارقه و حروب المهلب » (ازهدیةالعارفین ستون۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِ خ). خبوانی [خَ] بن علقمه [عَ قَ مَ]. وی شیخ ثوری است. (از منتهی الادب).

خال دلیل. [دَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان ایل‌تیمور، بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب مهاباد و ۹ هزار گزی خاور شوسه مهاباد به سردشت. ناحیه ایست کوهستانی باآب و هوای معتدل ومالاریایی. دارای ۲۰۴ تن سکنه که زبانشان کردی و مذهبشان سنّی است. آب آنجا ازچشمه محصولات آن غلات وتوتون و حبوبات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع‌دستی آنان‌جاجیم بافی میباشد. راه ده مالرواست. (از فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۴)

خالد. [لِ] (اِ خ) دمشقی. خالدبن یزیدبن‌عبدالرحمن بن ابی مالک‌دمشقی محدث. وی در سنه ۱۰۵ ه ق. زاده شد و در ۱۸۵ ه ق. فرمان یافت. اوراست: « شرح جنات الخلد »، « شرح کتاب الرحمة الصغیر » « شرح کتاب‌الملك » و« کتاب الدیات » (از هدیة العارفین ستون ۳۴۳).

خالد. [لِ] (اِ خ) ذهلی بن رقاد بن ابراهیم. وی از مردم اسفس [اِ فِ] است که دهی است در مرو.

خالد. [لِ] [اِ خ) ربعی. وی می گوید در توراة مکتوب است که آسمان برعمربن عبدالعزیز چهل روز گریست. (از سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص ۴۵ و تاریخ خلفاء سیوطی ص ۱۶۲)

خالدریاحی. [لِ] [اِ خ] (۳) خالد بن عتاب بن و رقاء ریاحی. وی از شجعان عرب و اشراف کوفه است. در لشکر حجاج با شبیب خارجی جنگ کرد و مصاد برادر شبیب را کشت. لشکریان شبیب‌به پیروان خالد در مدائن آویختند و بر اثر آن لشکر خالد منهزم شد و فراراً رو بباز گشت گذاشت چون بکنار دجله رسید در حالیکه لواء لشکر بدستش بود خود را بآب زد وغرقه گردید. شبیب گفت خدایش هلاک کناد که اشد مردمان بود. تاریخ ولادتش ۷۷ هجری قمری‌است. (ازاعلام‌زرکلی‌جلد ۱ ص ۲۸۵).

خالدزبیدی یمنی. [لِدِ زُ بَ یْ دی] (اِخ) وی شاعر تنگدست اسلامی است. ابوعبیدة معمر بن مثنی میگوید خالدزبیدی با جماعتی از زبید به‌سنجار آمد و در بین همراهانش دوپسرعم اوباسامی « ضائی » و « عوید » بودند روزی آنها از شراب‌سنجار نوشیدند ومیل‌بشهرهای خود کردند وخالد این ابیات را ساخت:

ایاجبلی سنجار ماکنتماالنا
مصیفاً ولامشتی ولامتربعاً
ویا جبلی سنجارهلا بکیتما
لداعی الهوی مناشتیتین ادمعا
فلوجبلاموج شکونا الیهما
جرت عبرات منهما او تصدعا
بکی یوم تل"المحلبیة ضائی
و الهی عویداً بثه فتقنعا

مردی از بنی حیی بنام دثار این اشعار بشنیدودرمقام‌جواب بر آمدوسپس‌خالد جواب اورا جواب گفت. (از معجم الادباء یاقوت حموی چاپ دار المأمون جلد ۱۱ ص ۲۲).

خالد زیات. [لِ دِ یا] (اِ خ). وی از تابعان بوده است. رجوع به ابوعبدالله خالدالزیات درهمین لغت‌نامه‌شود.

خالد [لِ دِ] [اِ خ) سدوسی رجوع بخالدبن‌یحیی وخالدبن‌معمر سدوسی شود.

خالد سعید [لِ دِ سَ] [اِ خ] رجوع بخالدبن سعیدبن عاص بن امیه‌بن عبدشمس درهمین لغت نامه شود.

خالد [لِ] (اِ خ) سلسکی رجوع به خالدبن‌ولید سلسکی درهمین لغت‌نامه‌شود.

خالد سلمی [لِ دِ سُ لَ] رجوع بهخالد ابن ابی‌خالدالسلمی درهمین لغت‌نامه شود.

خالدسلیمانیة [لِ دِ سُ لَ یْ ای] (اِخ) وی‌یکی ازصوفیان‌است...وهدایت‌در ریاض‌العارفین‌شرح‌حال‌اوراچنین آورده‌است: وهوفخر العارفین وزین السالکین شیخ‌خالد ودر کمالات‌صوری ومعنوی‌واحداست. اصلش ازاکراد سلیمانیه ودر بغداد صاحب خانقاه و دستگاه بصحبت علما و فضلای معاصرین رسیده، وسالها دربادیهٔ‌تحصیل وطلب‌دویده، ودرخدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده. همواره آستانش ملجاء فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف و بطاعت وعبادت‌موصوف. سلاسل بسیاردیده وطریقهٔ نقشبندیه گزیده اکنون سلسلهٔ‌علیهٔ نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق واستقلال آن دیاراست. ازبلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می‌آیند وبمفتاح توجه والتفاتش قفل گنجینه طلب می گشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم بسرمی‌برد این چندبیت ازاوست:

طبیبان جمله‌ام‌ازچاره واماندندو من‌آخر
بدردی یافتم درمان دل دیوانهٔ خود را

ونیز اوراست این بیت:

اگرمرد راهی دردوست بازاست
وگرقصه‌جویی‌حکایت درازاست.

(ازریاض‌العارفین‌ص۱۶۷).هدایت درمجلد ۲ مجمع‌الفصحاء چاپ‌اول تهران ص ۱۱۱ ازاو بنام خالد کرد سلیمانیهٔ نام میبرد.

خالد [لِ] [اِخ)شریکه وی‌ازامرای قحطبة‌بن شبیب درتسخیرعراق‌عرب وانقراض دولت‌آل مروان بوده‌است. (ازحبیب‌السیر

---

(۱) شاید این خالد همان خالد بن مهران بلخی باشد. رجوع به خالدبن مهران در همین لغت نامه شود.
(۲) شایداین شخص همان خالد بن‌خراش باشد. رجوع به خالد بن خراش در همین لغت نامه شود.
(۳) شاید این خالد همان خالد بن عتاب باشد که عامل حجاج برری بود. رجوع به خالدبن‌عتاب در همین لغت نامه شود.

چاپ اول تهران جزء دوم از مجلد ثانی ص ۷۳)(۱)

خالد شیبانی [ـِ لِ ـِ دِ شَ] (ـِ اِخ) رجوع به‌خالدبن یزیدبن زید شیبانی شود.

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) صامة. وی یکی از بهترین نوازندگان عود بوده است (بنا بنقل زبیریون). (از جزء هفتم عقدالفرید چاپ محمدسعید العریان ص ۵۲).

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ] صفار رجوع بخالدبن یزید صفار درهمین لغت‌نامه شود

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) ضیاءالدین . خالدبن حسین الشهر زوری عثمانی شافعی نقشبندی مکنی به‌ضیاءالدین ابوالبهاء . وی ازمشایخ متاخر صوفی و مؤسس طریقهٔ خالدیه از فرق نقشبندیه است. اصل او ازسلیمانیه‌بود واز شیخ عبدالله دهلوی اخذ انابت کرد . مدتها دردمشق وشام بارشاد خلق پرداخت تادرسال ۱۲۴۲ق. در آنجا وفات یافت . گورش در کوه اربعین است (از قاموس‌ـ الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۱۷)اسماعیل‌ پاشا از کتب او چنین نام میبرد :

۱ ـ جلاء الاکدار والسیف البتار بالصلاة علی النبی المختار صلی‌الله علیه و سلم .

۲ ـ حاشیه برتتمه سیالکوتی (که این تتمه ایست حاشیهٔ عبدالغفوررا برشرح‌جامی درنحو)

۳ ـ حاشیه برجمع‌الفوائددرحدیث.

٤ ـ حاشیه برخیالی در کلام.

٥ ـ حاشیه برنهایة‌الرملی درفقه .

٦ ـ دیوان شعر. (بفارسی).

۷ ـ رسالة‌الرابطة‌فی‌اصطلاح سادة‌النقشبندیة.

۸ ـ فرائد الفوائد فی‌شرح حدیث جبریل درعقاید .

۹ ـ شرح عقائدالعضدیة.وچنداثردیگر.

(از هدیة‌العارفین ستون ۳٤٤)

خالد طبری [ـِ لِ ـِ دِ طَ بَ یِ یا یِ] (ـِ اِخ) رجوع بخالدبن هلال دراین لغت نامه‌شود.

خالد عبد [ـِ لِ ـِ دِ عَ] (ـِ اِخ) وی از حسن وابن المنکدروجزاین دوحدیث روایت میکند و از او سلم بن قتیبه حدیث دارد . عمروبن علی اورا طرد ودارقطنی تکذیب کرده است . ابن حبان میگوید او سارق حدیث بوده و از کتب مردم نقل حدیث میکرده‌است. فلاس میگویدازیزیدبن‌زریع شنیدم که میگفت بنزدمن سقوطم‌ازاین‌مناره هرآینه گواراتر ازحدیث کردن ازخالد است. باز فلاس میگوید از ابوقتیبه شنیدم که میگفت نزد خالد عبدآمدم واودرجی بیرون آورد و شروع بخواندن حدیث کرد و میگفت : « حدثنا‌الحسن » . ناگاه‌درج از دست او برزمین افتاد وچشم‌من بر آن افتاد دیدم بر آن‌نوشته « حدثنا هشام‌بن حسان » و او آنرا محو کرده‌است.باو گفتم‌این‌چیست او گفت من و هشام باهم بودیم. گفتم تو با هشام‌باهم بودید و بعد تو نوشتی « حدثنا هشام » . شرم بر تو باد! مبارك‌بن فضاله گفت من خالد عبدرا هرگز نزد حسن ندیدم . ابن عدی او را قدری و بصری میداند . (از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۳) .

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) عرضی حلبی.خالدبن سید محمدبن‌عمربن‌عبدالوهاب عرضی‌حلبی. وی حنفی مذهب بود وبسال ۱۰۲٤ق در- گذشت . اوراست :

۱ ـ حاشیه بر « ارشاد العقل السلیم » ـ ابوسعود عمادی .

۲ـ «شرح شفاء» قاضی عیاض .

۳ـ « شرح‌العقائد » وچنداثردیگر.

(ازهدیه‌العارفین ستون ۳٤۳) .

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) عمری. رجوع به ابوالهیثم‌خالد وخالدبن یزید عمری‌درهمین لغت‌نامه شود.

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) غطریف بن عطاء . وی‌والی‌خراسان درعهدهارون الرشیدبود و هارون برای جنگ ومقابله حصین خارجی باونامه نوشت و درجلد ٦ کامل ابن‌اثیر ص ٤۱ این واقعه چنین آمده‌است: « حصین خارجی پس از شکستن سپاه سیستان به‌ـ خراسان رفت و قصد پوشنج و هرات وباد غیس کرد وهارون‌الرشید خالدالغطریف‌بن عطاء (والی خراسان) را نامه نوشت بطلب حصین، واو داودبن یزیدرا بادوازده هزار سپاه بحرب حصین گسیل کرد و حصین با ششصد مرد آن لشکر را هزیمت نمود و خلقی‌بسیار ازایشان بکشت، پس بخراسان اندرهمی گشت تادرسنهٔ سبع وسبعین ومائه بقتل رسید... » (نقل‌ازپاورقی‌تاریخ سیستان چاپ اول تهران سال ۱۳۱٤ شمسی ص ۱۰٤) .

خالد. [ـِ لِ](ـِ اِخ) غنوی‌رجوع‌به خالدبن یزیدمسلم‌الغنوی‌البصری‌شود.

خالد. [ـِ اِخ]فیاض.وی‌ازشاعران‌عرب‌بوده و در حدود ۷۱۸ میلادی در گذشته است او واقعهٔ مرگ شبدیز (اسب خسرو پرویز) و مطلع شدن خسرو ازین واقعه بوسیله باربد را بشعر در آورده است . (از کتاب‌ایران درزمان ساسانیان تألیف کریستن‌سن ترجمه رشید یاسمی چاپ دوم ص ٤۸٤)

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) قرطبی. خالدبن سعید القرطبی‌الحافظ مکنی به ابوعبدالسلام وی محدث مالکی مذهب‌است و مرگش بسال ۳۰۲ق اتفاق‌افتاد. اوراست کتابی دررجال اندلس (ازهدیة‌العارفین ستون ۳٤۳)

خالد قسری [ـِ لِ ـِ دِ قَ] (ـِ اِخ) رجوع به خالدبن عبدالله القسری در همین لغت‌نامه شود.

خالدکاتب‌خراسانی [ـِ لِ ـِ دِ تِ ـِ بِ خُ] (ـِ اِخ)رجوع به خالدبن‌یزیدکاتب خراسانی شود .

خالد کاهلی [ـِ لِ ـِ دِ ـِ هِ] (ـِ اِخ) بنابر حدیث محمدبن‌عبدالعزیز وی ازابی‌اسحاق از حارث از علی علیه‌السلام روایت میکند که گفت : مثل مؤمنی که قرآن میخواند مثل اترج است که هم بو و هم طعمش نیکواست؛ مثل مؤمنی که قرآن‌نمیخواند مثل خرمااست که‌طعمش نیکواست ولی بی بواست ؛ مثل فاجری که قرآن میخواند مثل ریحان‌است که‌بوی آن نیکوولی‌طعمش تلخ‌است. ومثل‌فاجری که‌قرآن‌نمیخواندمثل حنظل‌است که طعمش تلخ وبی‌بو است؛ (از عیون‌الاخبار مجلد۲ جزو پنجم ص ۱۳۱)

خالد [ـِ لِ] (ـِ اِخ) کرد سلیمانیه‌ای و رجوع به‌خالد سلیمانیهٔ‌درهمین‌لغت‌نامه شود.

خالد لؤلؤئی [ـِ لِ ـِ دِ لُ لُ] (ـِ اِخ) رجوع بخالدبن یزیدلؤلوئی‌شود،

خالد مخزومی [ـِ لِ ـِ دِ مَ] (ـِ اِخ). رجوع بخالدبن هشام وخالدبن ولید شود

خالدمدائنی [ـِ لِ ـِ دِ مَ ـِ ءِ یِ یا یِ](اِخ) رجوع به‌خالدبن‌قاسم‌درهمین‌لغت‌نامه‌شود

خالدمروی. [ـِ لِ دِ مَ یِ یا یِ](اِخ)(۲) فخرالدین خالدمروی یکی ازشعرای‌پارسی زبانست و این دو بیت اوراست که دربارهٔ منافقان سنجر گفته :

آنها که‌بخدمتت نفاق آوردند

سرجمله عمرخویش طاق آوردند

دور از سرتو سام بسر سام بمرد

وینک‌سر سوری بفراق آوردند .

(از تاریخ گزیده ص ٤٦۰)

در حبیب السیر چاپ خیام جزء چهارم جلد دوم ص۵۰۹ این نام به صورت فخرالدین خالد هروی آمده است .

خالد ملجم . [ـِ لِ مُ جَ] (ـِ اِخ) وی فرزند ملجم و یکی از قتله عثمان بن عفان بود ودر جنگ جمل جزء لشکرعلی بامخالفان علی جنگید . در مصالحه ایکه بنا بود بین علی و طلحه و زبیر بر قرار شود قرار بر این گرفت آنچه از قتله عثمان در لشکر علی هستند از آن لشکر بیرون روند و سپس مصالحه واقع شود . بالنتیجه از لشکرعلی بزرگانی چون مالك بن اشتر و علباء بن الهیثم و عدی بن‌حاتم و شریح بن اوفی و خالد بن ملجم بیرون رفتند (از حبیب السیر چاپ خیام جزء چهارم جلد اول ص ۵۲۹)

(۱) محتمل است این همان خالدبن شریك باشد رجوع به خالدبن شریك در همین لغت‌نامه شود.

(۲) شاید این همان خالدبن ربیع المکی الطولانی ملقب‌به‌فخردین باشد رجوع‌به‌خالدبن ربیع المکی الطولانی وخالد هروی شود.

خالد. [لِ] (اِخ) نبلی مکنی بهابوالولید. وی تابعی و محدث است. رجوع به ابوالولید خالدالنبلی در همین لغت نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) نجار. وی یکی از شاعران عرب است و عتبی می گوید ابراهیم بن خراش این ابیات خالدالنجار را برای من خواند:

اليوم من هاشم بخٌ وانت غداً
مولی وبعد غدحلف من العرب
ان صح هذا فانت الناس کلهم
یا هاشمی، یامولی ویاعربی.

(ازجزءهفتم عقدالفرید چاپ محمدسعیدالعریان ص ۱۵۲). صاحب الموشح گوید: محمدبن قاسم انباری از پدرش از محمدبن عبدالرحمن سلمی روایت کرد وگفت ابن عائشه برای من گفت خالد النجار مرا با شعر نازیبائی مدح کرد. من باو گفتم: وای بر تو! تو در وقت مدح شعر نیکو نمی سرائی بلکه شعر تو بوقت هجو نیکوست. (از الموشح ص ۳۷۶).

خالد. [لِ] (اِخ) نحوی. مکنی به ابوالفضل. از تابعان بوده است.

خالد نصرانی. [لِ دِ نَ] (اِخ) رجوع بهخالدبن یزید نصرانی در همین لغت نامه شود.

خالد. [لِ] (اِخ) نقشبندی. رجوع به خالد ضیاءالدین وخالد بغدادی و خالد کرد سلیمانیه‌ای درهمین لغت‌نامه‌شود.

خالد نبلی. [لِ] (اِخ). بنابرحدیث عبدالله از عبدالله‌بن سعیدازیونس‌بن بکیر، وی ازابومعشر و ابوهاشم نقل میکند که عمر بیع مصاحف را خوش نمیداشت و نیز می گفت اگر مشتری برای قران نیافتید قرآن ننویسید. (ازمصاحف سجستانی چاپ اول ص ۱۶۰).

خالد ولید. [لِ دِ وَ] (اِخ) وی یکی ازصحابه است. رجوع بهخالدبن ولید ملقب به سیف‌الله درهمین لغت‌نامه شود.

خالدونیون. [لِ] (اِ) عروق الصفر (۱) (تذکرهٔ اولی الالباب ضریرانطاکی ص ۱۳۹).

خال ده. [دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان وراوی بخش کنگان شهرستان بوشهرواقع در ۱۱۵ هزارگزی جنوب خاور کنگان کنارراه‌مالرو گله‌داری بهوراوی. ناحیه‌ایست واقع درجلگه باآب وهوای گرمسیری و مالاریائی. سکنهٔ آنجا ۱۷۷ تن کهزبانشان فارسی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از چاه وباران ومحصولاتش غلات و تنباکو و خرماست. شغل اهالی زراعت‌میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷ ص ۸۵).

خالده. [لِ دَ]. (ن ف مؤنث) تأنیث خالد. ج، خالدات [لِ].

خالدها. [لِ دْ] (اِخ). نام شاخه‌ای ازمردمان شمالی مشرق قدیم است. (۲) (از تاریخ ایران باستان مشیرالدوله جلد ۱ ص ۳۶ چاپ اول).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت ابی لهب. وی یکی اززنان عرب درزمان رسول است. پیغمبر اورابازدواج عثمان‌بن ابی‌العاص ثقفی درآورد. (از عقدالفرید جلد۷ ص ۱۴۳ چاپ محمد سعیدالعریان).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت اسودبن عبدیغوث قرشی. وی یکی اززنان بزرگ عرب است. او در معیت حضرت رسول هجرت کرد. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۷).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت انس انصاری. وی خالهٔ عبدالله بن سلامک است. (از قاموس‌الاعلام ترکی جلد۳ ص۲۰۱۷).

خالده. [لِ دَ] (اِخ) بنت حارث. وی یکی از زنان عرب است که صحابت رسول را ادراک کرد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۱۷).

خالد. [لِ] (اِخ) هدادی. رجوع به خالدبن یزید هدادی درهمین لغت‌نامه شود.

خالد هروی. [لِ دِ هَ رَ] (اِخ) وی شاعری‌است معاصر انوری. رجوع بخالدبن ربیع‌الملکی الطولانی ملقب به فخر الدین وخالدبن هیاج دراین لغت‌نامه شود.

خالده سرای. [لِ دَ سَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست در مازندران. بنابرنقل رابینو چون خالد برمک بسال ۷۶۶ میلادی حاکم طبرستان شد مقر خودرا درناحیه‌ای قرارداد که بعد ها بخالده سرای معروف شد. (از سفرنامهٔ انگلیسی مازندران و استراباد رابینو ص ۳۳).

خالدی. [لِ] (اِمنسوب) منسوب بهخالد است که نام اجدادی میباشد. (از انساب سمعانی).

خالدی. [لِ] (اِخ) محرف ومصحف کلمهٔ «کرد» است. رشیدیاسمی درتاریخ کرد چنین آرد: بعضی از محققان جدید کرد را تحریف خالدی شمرده اند چه در قرن نهم قبل ازمیلاددر «وان» دولتی تشکیل شد بناه هالد یا (خالدی) که آشوریان آنها را «اورارتو» و «اوراشتو» گویند ودرعبری «ئراراط» نامند ویونانیان «الارودی» و «خالدوی» و «خالدایوی» ذکر کنند. این دولت تاقرن ششم قبل‌ازمیلاد باقی‌بود بعد از آنکه ارامنه پیدا شدند خالدی ها پراگنده شده بکوهستانها رفتند (کتاب کورویدی گزنفون جلد سوم فصل ۳-۱). در نواحی شمال دریاچهٔ وان آثار این قوم موجوداست ودرنزدیکی‌طرابوزان نقطه‌ای باسم خالد در عهد دولت بیزانس بود و شهر خلاط [اخلاط] نیز حاکی ازنام آنان است حتی درطرف قفقاز هم نام این‌طایفه هست وسنگ معروف کله‌شین درمرزایران ازین دولت است. باری بعضی از محققان مثل رایسکه (۳) گفته‌اند: «خالدی و کردی و کورتی وگردیای‌همه‌یکی‌است». تبکلات پیلسر آشوری در استوانه‌ای که بیادگار گذاشته نام طایفه قورطیه (۴) (کورتی) را که در کوهستان آزو بوده‌اند وجزوطوایفی که باطاعات خود آورده ذکرمیکند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۹۲-۹۳).

خالدی. [لِ] (اِخ) نام تیره‌ایست از ایل کلهر که دارای دوهزارخانوار میباشد. شغل آنها تربیت اغنام و احشام است. (از جغرافیای‌سیاسی کیهان ص ۶۱).

خالدی. [لِ] (اِخ) نام شاعری بوده

---

(۱) عروق الصفر بنا برقول «اقرب الموارد» گیاهی است که رنگرزان بکارمیبرند وباسامی هرد [هُ]، مامیران، کرکم [کُ کُ] الصغیر آمده است. (۲) مقصود از مردمان شمالی مشرق قدیم دردرجهٔ اول مللی هستند که درآسیای صغیر سکنی داشتند. موافق توریة وآثار مصری نمایندهٔ این مردمانرا باید مردم «هیت» دانست. بعضی تمام این مردمان را نژاد «آلارد» مینامند، زیرا هردوت اینها را چنین نامیده و «آرارات» را «آلارد» نوشته ولی باید در نظر داشت که هیتها یگانه نمایندهٔ این نژاد نبوده‌اند چه نوشته های میخی میرساند که مردمانی دیگر نیز ازاین نژاد بوده‌اند، مانند مردم «ارئاو» درآسیای صغیر، «میتانی» در بین‌النهرین، و «خالدها» در مملکت وان (صفحه‌ای که بعدها ارمنستان نامیده شد). (از تاریخ ایران باستان مشیر الدوله جلد اول چاپ اول ص ۳۶).

(3) Reiske. (4) Kurtie.

است ازولایت حصار شادمان وبشهر هرات بجهت تحصیل آمد ومدت مدید سبق‌خواند وبسیار باصلاحیت است. همانا ازاولاد خالدبن ولیداست. ازوست این مطلع:

مترس از تن خاکی بوقت کشتن من

اگر به‌تیغ تو گردی رسد بگردن من.

(ازترجمهٔ مجالس النفائس امیرعلیشیر نوائی لطائف‌نامه ص ۱۲۰).

خالدیا. [لِ] (اِخ) نام نقطه ای در نزدیکی طرابوزان در عهد دولت بیزانس بوده‌است. (ازتاریخ کرد رشید یاسمی ص ۹۲). رجوع به خالدی (محرف کلمهٔ کرد) درین لغت‌نامه شود.

خالدیان. [لِ] (اِخ) نام یکی از طوائف قزوین بوده‌است. حمدالله‌مستوفی در تاریخ گزیده آرد: اصل ایشان ازنسل خالدبن ولیدمخزومی است وایشان دوشعبه‌اند: اول شیخ نورالدین کیل‌جد مولانا وشیخ‌الاسلام سعدالدین قتلغ خواجه از ایشان بوده و در تصوف درجهٔ عالی داشته وشعبهٔ دوم از زنجان آمدند ازایشان صاحب سعید خواجه صدرالدین احمد خالدی که چهار سال در ملک ایران وزارت کرد و بصدر جهان منصوب شد. (ازتاریخ گزیده ص ۸٤٤) ورجوع به‌ازسعدی تاجامی پرفسور ادوارد براون ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۱۱۵ شود.

خالدیان. [لِ دی یا / لِ دیا] (اِخ) نام دو برادر: «ابوعثمان سعیدبن هاشم بن وعلة خالدی» و «ابوبکرمحمد بن هاشم‌بن وعلة خالدی» است. رجوع به خالدی ابوعثمان سعیدبن هاشم بن وعلة در همین لغت‌نامه شود.

خالدی. [لِ ی یای] (اَخ) ابوبکر محمدبن هاشم‌بن وعلة. وی یکی از سخن سرایان بوده وغالباً در نظم‌اشعار بابرادرخود ابوعثمان سعیدبن هاشم‌بن وعلة خالدی مشارکت میکرده‌است. ازین جهت این دورا «الخالدیان» میگویند. وهردو ازخواص سیف‌الدوله حمدانی بوده اند. موطنشان قریهٔ خالدیه از قراء موصل است. وفات ابوعثمان درحدود ٤۰۰ق. و برادرش در۳۸٦ق. اتفاق افتاد. ابوعثمان بقوت حافظه معروف بوده است. ابوبکر میگفت من هزار افسانه ازحفظ دارم وهرافسانه نزدیک صدورقه. ابوعثمان شعرخود وبرادرخویش راگردکرده است وظاهراً جوانی موسوم به «رشاء» نیز بار دیگر دیوان آن دورا نزدیک هزار ورقه مرتب ساخته است و کتبی که‌خالدیان باهم نوشته‌اند ازین قراراست: «حماسة شعرالمحدثین». و «کتاب فی اخبارابی تمام ومحاسن شعره» و «اخبارالموصل» و «فی‌اخبار شعرابن الرومی» و «اختیار شعر البحتری» و «اختیار شعر مسلم بن الولید». برای شرح حال بیشتراین دوبرادر رجوع به یتیمة الدهر جلد اول ووفیات الوفیات ج ۱ص ۱۷۳- ۱۷۹ وج ۲ ص ۱۷۱ والفهرست بن‌الندیم و نامهٔ دانشوران ج ۱ص ٤۳۱ و ج ۱ ص ٤۲۸ و حدائق السحر رشید وطواط چاپ عباس اقبال ص ۱۲۵ و اعلام زرکلی ص ۳۷٤ شود.

خالدی. [لِ ی یای] (اِخ) ابوجعفر خالدی نام یکی ازبزرگان است. حمدالله‌مستوفی نام اورا درجزو گروهی آورده که مجردنام آنها معلوم شده وازمان وفات و لطائف سخنانشان بدست نیامده است. (ازتاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۷۹٤).

خالدی. [لِ ی یای] (اِخ) جلال‌الدین خالدی نام یکی ازبزرگان بوده که‌درناحیت کش سکنی داشته‌است. صاحب انیس الطالبین آرد: بطرف کش روم بخدمت مولانا جلال الدین خالدی. (از انیس الطالبین نسخهٔ خطی مؤلف ص ۲۱۵).

خالدی. [لِ] (اِخ) زنجانی. صدرالدین احمد خالدی زنجانی معروف به‌صدرجهان. وی در زمان گیخاتو بصدارت رسید. این پادشاه ووزیر بسیار مسرف بودند وبراثر اسراف آنها خزانه روبتهی گذارد وبرای ترمیم خزانه ناچار به‌انتشار پول کاغذی بنام «چاو» شدند وبجهت جریان چاو اولا کارخانه‌هائی درولایات ایجادوثانیاً باوضع قوانین استعمال فلزات قیمتی را تاسرحد امکان منع کردند. پس ازین عمل چاو انتشار یافت و صدر جهان تا حکومت باید و خان برمسند صدارت تکیه زدو درین دور جمال‌الدین دستجردانی بجای او نشست، و او ازین مسند خلع‌شد.

(از سعدی تا جامی تألیف ادوارد برون ترجمهٔ علی‌اصغرحکمت صفحات ۳۹- ٤۰- ٤۱) و نیز رجوع به صفحهٔ ۳۰۵ کتاب دستور الوزراء والکتاب و رجوع به صدر الدین احمد خالدی... درین لغت‌نامه وتاریخ مغول تألیف اقبال ص۲٤۷ شود.

خالدی. [لِ ی یای] (اِخ) سعدالدین خالدی معروف به ابن‌الدیری. اوراست: «الحبس فی التهمة والامتحان علی طلب الاقرار واظهارالمال» درفقه حنفی که بسال ۱۳۲۱ ق. در مصر چاپ شده است. (ازمعجم‌المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱۳).

خالدی [لِ] (اِخ) سعدالدین قتلغ خواجه‌خالدی‌قزوینی. وی نبیرهٔ شیخ‌نورالدین گیلانی بود که غازان‌خان واکثر مغول بر دست اومسلمان‌شدند. اوعالمی‌عامل ومتبحر بود. در محرم ۷۲۸هجری قمری بقزوین درگذشت و۸۰ سال عمرداشت. (ازتاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفی ص ۷۹۳).

خالدی. [لِ ی یای] (اِخ) سعیدبن‌هاشم‌بن وعلة مکنی به‌ابو عثمان. وی برادر ابوبکر محمدبن هاشم‌بن‌وعلة است. رجوع به‌خالدی ابوبکر در همین لغت‌نامه شود.

خالدی. [لِ ی یای] (اِخ) عبدالله‌بن‌محمدبن حسن خالدی مکنی به‌ابومحمد. ازبزرگان فرقهٔ مرجئهٔ قدریه است مثل محمدبن شبیب بصری. رجوع به‌ملل‌ونحل شهرستانی ص۱۰۳ والفرق بین‌الفرق ص ۹۱ و۹٦ والتنبیه والاشراف ص ۹٦ شود (از خاندان نوبختی عباس اقبال ص ۱۳۸).

خالدی. [لِ] (اِخ) قدسی. محمد روحی بک‌بن محمد یاسین بن محمد علی (متولد بسال ۱۸٦٤ میلادی و متوفی بسال۱۹۱۳میلادی). وی یکی ازشخصیتهای برجستهٔ سیاسی عثمانی است. مولدش شهرقدس بود ودرمدارس فلسطین واستانبول کسب‌دانش کرد وسپس عازم پاریس گردید ودرآنجا مدرسهٔ علوم سیاسی را بپایان رسانید وبعداً دردانشگاه‌سوربن بتعلیم فلسفه وعلوم‌اسلامی وشرقی پرداخت. اوردرپاریس سخنرانیهای چندی بزبان‌عربی‌است ودرجمعیت نشرلغات خارجی پاریس تدریس کرد. بسال۱۸۹۷ میلادی در انجمن مستشرقین - منعقد در پاریس-شرکت کرد. چون باستانبول بازگشت باسمت ژنرال کنسول عثمانی در بردو دو باره بفرانسه رفت. در انتخابات مجلس شورای عثمانی نمایندهٔ‌اهل قدس در مجلس مبعوثان شد. مرگش در قدس اتفاق‌افتاد. اورا تصانیف چندیست که از آنجمله اند:

۱- اسباب‌الانقلاب العثمانی. این کتاب‌را حسین وصفی رضا تصحیح کرده و در مطبعهٔ منار بسال۱۳۲٦ق. در ۱۸۲صفحه چاپ شده است.

۲- تاریخ علم‌الادب عندالافرنج والعرب. این کتاب مشتمل برمقدمات تاریخ اجتماعی درعلم‌ادب نزدفرنگان و همچنین کارعربان درین زمینه است. درسال ۱۹۰٤ میلادی در۲۷۲صفحه و بسال ۱۹۱٤ در ۲۹۰ صفحه درمصر چاپ شده است.

۳- رسالة فی سرعة انتشار الدین المحمدی فی اقسام العالم الاسلامی. درطرابلس شام بسال۱۳۱٤ق. در٦۵صفحه‌چاپ شده‌است.

٤- ویکتور هوگووعلم ادب. (از اعلام زرکلی جلد اول ص ۳۲۸ و از معجم المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱٤).

خالدی‌مروزی. [لِ ی مَ وَ] (اِخ) قاضی ابو نصر المحسن بن احمد ملقب به خالدی‌مروزی یکی از راویان حدیث‌است ومحمد بن عمیره بیهقی از او حدیث دارد (از تاریخ بیهق ص۲۰۲).

خالدی‌نقشبندی. [لِ یِ نَ بَ] (اِخ) اسعدخالدی نقشبندی. اوراست:

۱- نورالهدایة و العرفان فی سرالربط و التوجه و ختم‌الخواجکان. کتابی است در تصوف که بسال ۱۳۰۵ ق. تالیف کرده است و درهامش آن:

۲- الفیوضات الخالدیه میباشد که کتاب دیگر اوست و در مصر بسال ۱۳۱۱ ق. چاپ شده است. (ازمعجم المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ ی نَ بَ] (اِخ) اسماعیل بن عبدالله خالدی نقشبندی. اوراست: «شرح مقدمة المبتدی» که در هامش آن متن «مقدمه» آمده است. درمطبعهٔ بولاق بسالهای ۱۳۰۹ و ۱۳۱۰ ق. در ۱۸۰ ص صفحه چاپ شده است. (از معجم المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱۴).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ ی نَ بَ] (اِخ). داود بن سلیمان بغدادی خالدی نقشبندی. وی در بغداد زاده شده وبنزد پدر علم آموخت وسپس در سن ۱۸ سالگی بتعلیم پرداخت. از فرط ذکاء در سن ۱۵ سالگی حواشی زیادی بر بیشتر عبارات درسش نوشت. چون پدرش در گذشت بمکه رفت و در آنجا در حدود ۸ یا ۱۰ سال بماند و بعلم وعبادت پرداخت و سپس بغدادآمد و دو باره بتدریس علم وارشاد خلق مشغول شد. اوراسفرهائی بشام وموصل است. و وفاتش در بغداد اتفاق افتاد. کتب زیر ازاوست:

۱- اشدالجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد.
۲- رسالة فی الرد علی محمود الالوسی.
۳- صلح الاخوان من اهل الایمان و بیان الدین القیم فی تبرئة ابن تیمیه وابن قیم. رسالهٔ رد بر محمود الوسی در قسمت دوم این کتاب چاپ شده است. این کتاب در بمبئی بسال ۱۳۰۶ هجری قمری در ۷ و ۱۵۲ و ۲۰ صفحه بطبع آمده است.
۴- المنحة الوهبیة فی ردالوهابیة. دراول این کتاب ترجمهٔ حال مؤلف ودر آخر آن کتاب «اشد الجهاد فی ابطال دعوی الاجتهاد» میباشد که در بمبئی بسال ۱۳۰۵ ق. در ۴۴ ص چاپ شده است. (ازمعجم المطبوعات جلد ۱ ستون ۸۱۵).

خالدی نقشبندی. [لِ یِ ی نَ بَ] (اِخ) محمد بن عبدالله بن مصطفی خانی شافعی خالدی نقشبندی. رجوع به محمد بن عبدالله بن مصطفی خانی درهمین لغت نامه شود.

خالدینک. (اِخ). ده کوچکی است از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختر بوئین و ۱۸ هزار گزی راه عمومی. تعداد سکنهٔ آن ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نخست استان مرکزی ص ۷۷).

خالدیه. [لِ یِ یَ] (اِخ) نام دیناری است که خالدبن عبدالله القسری درعهد بنی امیه ضرب کرد وازبهترین دنانیر عرب بود. (ازنقود العربیه ص ۱۴۵).

خالدیه. [لِ ی یَ] (اِخ) نام قریه ایست بموصل. (ازالفهرست ابن الندیم) و از اینجا بر خاستند برادران خالدی. (از حدائق السحرفی دقائق الشعر رشید وطواط چاپ عباس اقبال ص ۱۲۵). ورجوع به خالدی ابوبکر محمدبن هاشم بن وعلة در همین لغت نامه شود.

خالدیه. [لِ ی یَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بر مشرق خلیج قسطنطنیه. نویسندهٔ حدود العالم آرد: «واما آن یازده ناحیت که برمشرق خلیج (خلیج قسطنطنیه) است نام وی این است: برقسیس، ابسیق، ابطماط، سوقیه، ناطلیق، بقلار، افلاخوینه، فیادق، خرشته، ارمیناق، خالدیه و هر یکی ازاین ناحیتیست بزرگ باشهرها و دهها و حصارها و قلعها و کوهها و آبهای روان ونعمت بسیار». (حدودالعالم چاپ سیدجلال طهرانی ص ۱۰۵).

خالدی. [لِ ی ی] (اِخ) یوسف ضیاء الدین پاشا خالدی. وی از اعیان و اعلام فلسطین درعصر اخیر بوده است. اوراست کتاب: «الهدیة الحمیدیه فی اللغة الکردیة» تاریخ تولدش ۱۲۵۵ ه. ق. وفوتش ۱۳۲۴ هجری قمری است. (از اعلام زر کلی جلد ۳ ص ۱۱۸۰).

خالدیین. [لِ ی یَ یا لِ یَ] (اِخ) دو برادر خالدی میباشند که به خالدیان نیز معروفند. رجوع به خالدیان در همین لغت نامه شود.

خالر. [ ] (اِخ)(۱). نام رستاقی است از رساتیق قاسان. حسن بن محمد گوید: «واز رستاق قاسان رستاق خوی: لالکان، از- ناوه، وزدهر، خالر فی خاوب، کرده فی الثالث، فیدل فی الثالث، ....» (تاریخ قم حسن بن محمدبن حسن قمی ترجمهٔ حسن ابن علی تصحیح سیدجلال الدین طهرانی ص ۱۱۸).

خالری. [لَ] (اِ) کارهای ملیح. (ناظم الاطباء) (اشتینگاس).

خال زاده. [دَ یا دِ] (اِ مرکب) پسر دائی، پسر برادرمادر.

خال زیاد. [لِ] (اِ مرکب) آنچه در اخیر بازی نردحریف غالب را از اعداد مطلوب زایدافتد، یعنی این کس رابرای بردن بازی چهار عدد مطلوب است و بر کعبتین شش خال ظاهر شدند از آنجمله چهارخانه رابمهره گرفته دوعدد زائدرا فرو گذاشت. پس این دوعدد فرو گذاشته شده را که ازحاجت زائد بودند خال زیاد گویند، ودر سراج اللغات نوشته که «زیاد» نام یکی از بازیهای نرد است مأخوذ از معنی لفظ عربی چرا که در بازی مذکور در هر نقش یك خال زائد کرده اند و آنرا خال زیاد گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج).

خالس. [لِ] (ع ن ف) رباینده. رجوع به «خلس» [خَ] درهمین لغت نامه شود.

خالسدون. [لِ] (اِخ) نام مکانی است(۲). رجوع به قاضی کوئی وخالکیدونیه درهمین لغت نامه شود.

خال سیاه. [لِ] (ترکیب وصفی) نام خالهای سیاه رنگ ورق قمار، مقابل خال قرمز.

خالسیداس. (۳) [اُ] (اِخ). نام نمایندهٔ اسپارت است که باتیسافرن (والی لیدیه از ازطرف داریوش) معاهده بست و مضمون آن معاهده چنانکه توسیدید می گوید چنین بوده است:

۱- تمام ممالک و شهرهائی که در تصرف شاه اند یا متعلق باجداد او بوده اند درتحت اطاعت او باقی خواهند ماند.
۲- شاه ولاسدمونیها ومتحدین آنها مانع خواهند شد ازاینکه آتنی ها ازاین شهرها که منبع عایدات آنهاست، چیزی بهراسم و رسم که باشد دریافت دارند.
۳- شاه ولاسد مونیها و متحدین آنان معاً با آتنی ها جنگ خواهند کرد و جائز نخواهد بود که شاه یالاسدمونیهاو یامتحدین آنان بی رضایت یکدیگر باآتنی ها صلح کنند.
۴- اگر کسانی از اتباع شاه برضداو باشند، دشمن لاسدمونیها ومتحدین آنان نیز بشمار خواهند رفت.
۵- اگر کسانی از اتباع لاسدمونیها برضد آنان قیام کنند، دشمن شاه نیز محسوب خواهند شد. (۴۱۴ ق م). (ازایران باستان جلد ۲ ص ۹۶۵، ۹۶۶)

خالص. [لِ] (ع ن ف) ساده، بی آمیغ (آنندراج) (ناظم الاطباء)، (منتهی الارب)، ناب، صرف [صِ]، بحت [بَ]، محض [مَ]، صافی، بی غش، سارا:

دلت همانا زنگار معصیت دارد
بآب توبهٔ خالص بشویش ازعصیان.
(خسروانی).

گنه ناب را ز نامهٔ خویش
پاک بستر بدین خالص و ناب.
(ناصرخسرو)

ای کریمی که خوی وعادت تو
خالص نزرو محض احسانست.
(مسعودسعدسلمان).

دعای خالص من پس رو مراد تو باد
که به زیاد توام نیست پیشوای دعا.
(خاقانی).

(۱) در نسخه بدل این کلمه بصورت: خابرفی حار آمده است.

(۲) Chalcédoine.

(۳) Chalcideos.

اگر مشگ خالص توداری مگوی
که گرهست خودفاش گردد بگوی.
(بوستان) .

شرز [شَ رَ] ، صراح [صُ] ، صریح [صَ] ، صمادح [صُ دِ] ، صمیم [صَ] ، طازج [زِ] ، طلق [طِ] ، قراح [قَ] ، قریح [قَ] ، مصاص [مُ] ، مصامص [مَ مِ] ناصع [صِ]. || ویژه (صحاح الفرس) . لب [لُ ب] ، مح [مُ ح ح] . قح [قُ ح ح] (دهار) (؟) . منه : « عربی قح »(۲).
|| وزن ظرف افکنده ، این جنس خالص پنج من است ، یعنی بدون ظرف پنج من است . || پاکیزه ، منه : لبن خالص. (دستورالاخوان) ، ماءخالص ، آب پاك و زلال . || سپید ازهر چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج). || تنها ، فقط ، یگانه . منه: قوله تعالی : و قالوا مافی بطون هذه الانعام خالصة لذکورنا (قرآن مجید) ، خالصاً لوجه‌الله ، تنها برای خدا . || رهائی یابنده. || بیغش، تمام عیار، منه: درم خالص، درم تمام عیار.

خالص . [لِ] (اِ خ) نام یکی ازخادمان المستضیء بالله خلیفهٔ عباسی است که با امیر الامراء قطب الدین قیمار میانهٔ خوبی نداشت و ازاونزدخلیفه سعایت کرد . حمدالله‌مستوفی در تاریخ گزیده آرد: المستضیء بالله بعداز پدر بخلافت نشست. بزرگ منش و بسیار عطابود ، ازمروت اوحکایات بسیارست در اول عهدش امیرالامراء قطب الدین قیمار بود و درامارت طول مدت یافته و دیانتی عظیم داشت و محب علما بود. خادمان صندل و خالص را با او عداوت بود وخلیفه را با او بد کردند . (ازتاریخ گزیده حمدالله‌مستوفی ص ۲۶۸)

خالص. [لِ] (اِ خ) استرآبادی نام وی نجیباست واز شعراءمیباشد. درفهرست لطائف الخیال ازین شاعر که تخلص خالص داشته نام برده شده است. (ازفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار جلددوم پاورقی ص ۴۸۲).

خالص. [لِ] (اِ خ) افندی. شیخ احمد افندی. وی ازشاعران عثمانی است پدرش شیخ ثاقب افندی نام داشت. او در درویشی ریاضتها کشیدوبسال ۱۱۹۱ ق. در گذشت. این بیت از جملهٔ اشعار اوست :

غم لعلی ایله خونابه پاش محنت اولدقجه
سرشك چشممی سیرایدن آدم دم قیاس ایلر.

(قاموس الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۱۸).

خالص الخاص. [لِ صُ ل] (اِ خ) امیر مجاهدالدین خالص الخاص. وی سردارقشون خلیفهٔ عباسی امیرالمؤمنین الناصر لدین الله درجنگ دوم باطغرل بود. توضیح آنکه: پس ازجنگی که در همدان بین لشکریان طغرل واینانج محمودوعساکر اتابك پهلوان ازیك طرف وجلال الدین بن یونس بسرداری لشکرخلیفه ازطرف دیگر واقع شدلشکر خلیفه منهزم گردید وجلال الدین بن یونس فرماندهٔ لشکرخلیفه به بغداد بازآمدوطغرل نیز بهمدان باز گشت وبعداًخلیفه از نو بتجهیز لشکر خود برخاست ودراین بار امیر مجاهدالدین خالص الخاص را بسر کردگی لشکر گماشت . (ازاخبار الدولة السلجوقیه ص ۱۷۸).

خالص . [ ] (اِ خ) مشهدی . نام وی محمد رضا ویکی ازشاعران پارسی گوست. از قرار شغل او ناظری نذورات بوده و در ابیات زیر که برمقدمهٔ خلاصهٔ لطائف الخیال آمده از خود نام برده است . این ابیات نمونه‌ای ازشعر اورا میرساند :

نسخهٔ با کمال و رنگینی
تحفهٔ این چنین که می بینی
سعی بنمود میرزا صالح
جمع فرمود میرزا صالح
آنکه اورا بوصف حاجت نیست
هیچ وصفی به از سیادت نیست
خالص این تحفهٔ تمام عیار
هست مجموعهٔ بهشت وبهار
خواهی ارزین کتاب تاریخش
شد گل انتخاب تاریخش .

(ازفهرست کتابخانهٔ مسجد سپهسالار جلددوم ص ۴۸۱ وپاورقی ۴۸۲).

خالص [لِ] (اِ خ) مکی. محمدحسین مکی مکنی به ابن عنقا صاحب کتاب: « الواح فی مستقر الارواح »میباشد . (ازقاموس الاعلام ترکی جلد۲ ص ۲۰۱۷)

خالص. [لِ] (اِ خ) هاشمی. ابومحمدحسن بن علی هادی بن محمد جوادحسن هاشمی . وی امام یازدهم شیعیان است . بسال (۲۳۲ ق.) درمدینه‌زاده شدوسپس باپدرش بسامره رفت وچون پدرش در گذشت بامامت رسید وفاتش در سامره اتفاق افتاد (۲۶۰ ق.) . او روش پدر خود را در سلوك سنن صالحه و تقوی و عبادت بر گزید. صاحب فصول مهمه می گوید : چون خبر فوت حسن در شهر انتشار یافت ، سامره بلرزه‌در آمد بازارها تعطیل شد بنوهاشم وقضات و کتاب وسرداران وسائر مردم بتشییع جنازه رفتندوجنازه‌را درمحلی که پدرش را بخاك سپرده بودند بخاك سپردند. (از اعلام زرکلی جلد۱ صفحات ۲۸۷ و ۲۳۱) .

خالص . [لِ] (اِ خ) هندی ، سید امتیازخان. وی شاعر ایرانی نژاداست درمشهد زاده شدوسپس بهندوستان رفت. درهندوستان جلب توجه عالمگیر نمود و والی گجرات

---

(۱) درمنتهی الارب کح [كُ ح ح] بهمین معنی آمده است که‌شاید «ق» و «ك» بهم بدل شده اند .

(۲) صاحب نشوء اللغة می گوید : الفاظ زیر ازجملهٔ کلماتی هستند که تشابه لفظی و معنوی بین آنهاست : ۱- «مح» [مُ ح ح] بمعنی خالص است و با ابدال وقلب ازین کلمه، کلمات «محت» [مَ] ، «حتم» [حَ] ، «بحت» [بَ] ، «محض» [مَ] بهمان معنی بدست می‌آید . ۲- از کلمه «بحت» [بَ] با ازدیاد دو حرف «بحریت» [بَ] واز « بحریت » با از دیادیك حرف و قلب کلمهٔ حنبریت [حَ بَ ر] بهمان معنی نتیجه میشود . ۳- از «محت» باقلب «میم» به «لام» کلمهٔ «لحت» [لَ] وباقلب به «نون» کلمهٔ «نحت» [نَ] و با قلب و ابدال در «لحت» کلمه «حتد» [حَ تِ] بمعنی خالص حاصل میشود. البته باین بحث باید « تحمت لونی » ای « صار خالصاً » را نیز افزود . ۴ ـ از «مح» [مُ ح ح] کلمهٔ «مص» و ازاین کلمهٔ «مصاص» [مُ] واز «مصاص» کلمهٔ «مصامص» [مَ مِ] بهمان معنی خالص بدست می‌آید . البته باز این را نباید فراموش کرد که «مضاض» [باضاد] بمعنی «مصاص» آمده است .
۵ـ کلمهٔ «مص» که درسابق گذشت با کلمهٔ «نص» قریب المخرج است و از «نص» «ناصح» وازاین کلمهٔ باقلب و ابدال «ناصع» «ناطع» ، «ماطع» ، «ناعج» که باز بمعنی خالص است حاصل میشود. ۶- ازلغت «مح» [مُ ح ح] دو کلمهٔ دیگر قح [قُ ح ح] و «کح» [كُ ح ح] نیز بدست می‌آید. ۷ ـ «مص» پس ازعکس «صم» میشود وازآن «صمیم» [صَ] و «صهمیم» [صِ] بمعنی خالص ساخته میشود . از غرائب آنکه در یونانی دوکلمه (Khalis , lkos) بمعنی خمر خالص است واین دو کلمه با «خالص» عربی هم ازجهت مبنی وهم ازجهت معنی مقابله می کنند . برای خالص الفاظ دیگری هست که باز می‌توان منتج از یکدیگر دانست چون «صرح»، «صریح» «صراح» ، «صرد» [صَ] ، «صرف» [صِ] و «صاف» ومثل «صریح» کلمهٔ «قریح» است بهمان معنی . (ازنشوء اللغة ص ۱۳۹/ ۱۴۰).

گردید. وفاتش درقرن ١٢هجری اتفاق افتاد. اورا دیوان شعری‌است که این‌بیت ازآنست:

دور از آن کو چومرغ قبله نما
آن قدرها طپیده‌ام که مپرس.

(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی جلد٣ص٢٠١٨).

خالص [لِ] (اِخ). نام ناحیهٔ عظیمی است در مشرق بغداد تاسور آن. (ازمعجم البلدان یاقوت‌حموی جلد٣ص٣٩٠) (١) حمدالله‌مستوفی گوید: خالص‌ولایتی بوده که حالاخراب‌است بر آب‌نهروان‌امامرتفع تمام است و سی پاره دیه بود حقوق دیوانش هفت تومان وسه‌هزار دیناراست. (ازنزهة القلوب چاپ‌لیدن‌جلد سوم‌ص ٤١). صاحب آنندراج‌می آورد: نهری است شرقی بغداد، بر آن‌نهر شهری است کلان خالص نام (٢).

خالص. [لِ] (اِخ) نام‌نهرمهدی‌است. (از معجم‌البلدان یاقوت حموی جلد ٣ ص ٣٩٠) (٣).

خالصة. [لِ صَ] (ن‌ف‌مؤنث). رجوع به خالصه درهمین لغت‌نامه شود.

خالصجات. [لِ صَ] (اِ). جمع خالصه، رجوع به خالصه در همین‌لغت نامه شود.

خالص‌شدن. [لِ شُ دَ](مص‌مرکب). مطاوعهٔ «خالص کردن». رجوع به«خالص کردن» درهمین لغت نامه‌شود.

خالص کردن. [لِ کَ دَ](مص‌مرکب) ویژه کردن، (٤).

خالصة. [لِ صَ] (ن‌ف مؤنث). بی آمیغ (منتهی الارب)، =غب خالصه، تب نوبه که شطرالغب و ربع نباشد.

|| (ع اِ) زمین و ملک پادشاهی که بجا گیر کسی نباشد (آنندراج)، ملک‌دولتی. مسعود کیهان‌تاریخ‌املاک‌خالصهٔ‌ایران‌راچنین می آورد: خالصجات عبارتند از دهات یا مراتع و اراضی که از زمان سلطنت نادرشاه بدولت تعلق‌یافته وبوسیلهٔ مامورین دولتی اداره میشوند. قسمتی از خالصجات سابقاً باشخاص متفرقه‌منتقل وفروخته شده‌و امروز این‌قبیل ده‌ها باسم‌خالصجات انتقالی در دفاتر مالیه نامبرده میشود. تا این‌اواخر وضعیت این قبیل‌دهات غیر معلوم ومالکین بواسطهٔ سنگینی منال دیوانی در صدد آبادی برنیامده بودند. قانونی برای‌خرید اضافه مالیات این‌دهات وضع شده که‌موجب تأمین و تشویق مالکین و بالنتیجه باعث آبادی آنها خواهد شد. اساساً‌خالصجات دولت بااینکه از املاک مرغوبی‌است‌نسبت باملاک اربابی و خرده مالك خراب‌تر و عایداتش کمتر و همه‌ساله بطور کلی‌بمیزان معینی باجاره واگذار شده و مستأجرین مقدار زیادی از عوائد دولت را بعنوان آفت یا مخارج از بین میبرند. اگر دولت بخواهد این املاك واقعاً آباد گشته و منافع زیادتری ببرد بهتر اینست که با رعایامساعدت نموده‌**املاك**مزبوره رابه‌نسبت دارائی و اعتبار هر رعیت بین آنها تقسیم و بآنها فروخته‌قیمت را تدریجاً ازعایدات وصول و بدینوسیله رعایا را ذی نفع در ملك‌داری نموده هم قیمت رادرظرف چند سال‌وصول وهم درسنوات بعدمطابق‌همین عایدی‌امروزه ازآنهامالیات‌اخذ نماید وتا وقتی‌هم که‌این‌ترتیب‌عملی نشده اقلا ازاجاره دادن یك‌ملك به یکنفر خودداری نموده وقوانینی برای‌اجاره دادن خالصجات‌بخود رعایا وضع‌نماید که تا اندازه‌ای ازاجحاف مستاجرین کل‌جلو گیری‌بعمل آیدودلسوزی رعایا برای‌آبادی ملك و پرداخت مالیات دیوانی‌بیشتر گردد. قرائی که باسم خالصهٔ دولت‌ثبت شده‌بیش از ١٣٤٥ پارچه‌نمیباشد که‌ازاین‌عده ١٧٥ پارچه درایالت‌تهران و وسعت‌آنها تقریباً هفده فرسخ مربع‌است‌به تناسب این مقیاس وسعت کل اراضی‌خالصه را میتوان به یکصد وده‌فرسخ مربع‌تخمین نمود. این برآورد راجع‌به‌کلیه خالصجات نیست‌بلکه فقط‌آن‌قسمتی ازاراضی‌است که داخل‌حدوددهات میباشد. مثلا درخوزستان بنادرجنوب، قم،محلات، استرآباد، گیلان و سمنان دولت دارای اراضی وسیعی است که مربوط بخالصجات نمیباشد.

عایدات تقریبی خالصجات‌دولت:

در سال ١٣٠٤ نقد ٦٦٦٠٤٢٧ قران جنس ٦٤٤٠٠٠٠ قران.

در سال ١٣٠٥ نقد ٥٩٤٣٦٥٨ جنس ٥٣٠٠٠٠٠ قران(نقل‌ازجغرافیای‌اقتصادی کیهان چاپ ١٣١١ ص٨٦/٨٥)

خانم لمتون (٥) در کتاب خود بنام «مالك وزارع» (٦) تاریخ و وضع خالصهٔ ایران‌را چنین میآورد:

قانون مدنی ایران ببحث در بارهٔ املاك خالصه نمیپردازد. از لحاظ تاریخی‌اینگونه زمین داری مربوط به‌دوران قبل ازاسلام است. مسلمانان صدر اسلام پس از گشودن شهرها بتکمیل‌نظریه‌ای پرداختند تااین‌نوع اراضی هم تابع قاعدهٔ کلی‌باشد.

پس ازآنکه حق امام بفرمانروای دنیوی انتقال یافت فرمانروایان حقی را که امام نسبت بخالصه داشت برعهده گرفتند. البته مخفی نخواهد ماند که وسعت اراضی‌خالصه باظهور وانقراض سلسله‌ها بنسبت معتنابهی بیش و کم میشده است. پس از اعطای مشروطیت (٧) باز مسأله خالصه موردبحث بود و دوران مشروطیت نیز ازقاعدهٔ فوق مستثنی نگردید. و تفسیرهای تازهٔ سیاسی فقط تعدادی از املاك خالصه را ازمیان‌برد وخالصه‌های جدیدی‌بوجودآورد.

قوانین بیشتر باموضوع خرید و فروش و ادارهٔ املاك خالصه سر و کار داشت و در ماهیت و کیفیت این املاك بهیچ وجه وارد نمیشد.

هنگام اعطای مشروطیت املاك خالصه‌ای که در آنزمان وجود داشت برحسب اصل و منشاء هریك بسه دستهٔ‌عمده تقسیم‌میشد:

١ـ املاکی که در رقبات نادری ثبت شده و عبارت از زمینهایی بود که در زمان نادرشاه ازطرف دیوان ضبط شده‌بود(٨).

فهرست‌قراء خالصه در ولایت

اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم‌ولایت	تعداد خالصه	اسم ولایت	تعداد خالصه	اسم‌ولایت	تعداد خالصه
استرآباد	١٠٣	آذربایجان	٣٦٠	بروجرد	١٠	فارس	٤٠
اسپاهان	٣٥	کاشان	٥٢	قزوین	٩	کرمان	١٥
کرمانشاهان	٧٨	خمسه	١٣	خراسان	٧٠	مازندران	٩٦
نهاوند	٣	سیستان	١٧٠	سمنان‌دامغان	٧	شاهرود	٣
تهران	١٧٥	یزد	٢	—	—	—	—

(١) یاقوت درمعجم‌البلدان می گوید: «این اسم محدث است ومن در کتب اوائل آنرا نیافتم ـ ولی‌امروز مشهور میباشد ـ شاید بعداً سبب آنرا کشف نمایم.»

(٢) صاحب‌آنندراج این قول را ازمنتهی‌الارب گرفته است.

(٣) یاقوت این نام را از «کتاب الدیرة» آورده است.

(٤) اگر از معانی منقول در «خالص» بخواهند در فارسی فعل متعدی بسازند مصدر آن فعل باید بالفظ «کردن» آید و اگر بخواهند فعل‌لازم بسازند باید با«شدن» آید.

(٥) Ann K. S. Lambton.

(٦) Landlord and peasant in persia.

(٧) شمسی ١٢٨٥ یاقمری ١٣٢٤ یامیلادی ١٩٠٦.

(٨) سالهای بین ١١٤٧ تا١١٦٠هجری

۲ـ خالصه‌های محمدشاهی .
۳ ـ خالصه های ناصر الدین شاهی یا ناصری .

دستهٔ دوم و سوم مشتمل بر املاکی بود که بابت مالیات معوقه یا بعلل دیگر ضبط کرده بودند و همچنین بعضی ازاملاک دیگر که دولت خریده و مالك شده بود . بیشتر این املاك گوناگون مستقیماً بوسیلهٔ دیوان اداره نمیشد . بعضی از آنهارا مادام‌العمر یابرای مدت کوتاه تر باحق انتقال آنها باشخاص واگذار کرده‌بودند واین املاك به « خالصجات انتقالی » یا « واگذاری » معروف بود .

پس ازاعطای مشروطیت نخستین اقدامیکه دربارهٔ خالصه‌هاشد لغو « تسعیر » دراملاك خالصه بود که‌این کار درسال ۱۳۲۵ هجری قمری‌صورت گرفت درنتیجهٔ‌این اقدام‌عواید مالیاتی اعم از نقدی وجنسی بمقدار زیادی افزایش یافت .

علاوه بر تسعیر « تخفیفاتی » نیز برای مقاصد خاص قائل شده بودند واین‌تخفیفات اعم بود از آنچه در فرمان انتقال مقرر شده یا بعداً بوسیلهٔ احکام صدر اعظم لغو کرده بودند. دولت کوشید که مگر این تخفیفات را هم لغو کند اما وقتیکه از دارندگان خالصه « عین نقد وجنس جزء جمعی » را مطالبه کردآنان اعتراض کرده گفتند که سرمایهٔ خود را بتصور این که مشمول بعضی تخفیفات مالیاتی خواهند شد درراه‌آباد کردن املاك مزبوربکار برده‌اند وگمان میکرده‌اند که مالیات و باصطلاح « منال » خود را مطابق تسعیرات مقرر خواهند پرداخت. این مرافعه چندین سال دوام‌یافت.

شوستر که در سال ۱۳۲۹ هجری قمری (۱۹۱۱ میلادی) خزانه‌دار کل ایران شد معتقد بود که عین منال املاك مزبورمطابق « جزء جمع » وصول شود یا دولت این املاك را پس بگیرد . سرانجام مصالحه‌شد دولت مبالغ مالیاتی‌را تعدیل و مقداری از تخفیفاتی‌را که سابقاًحکومتهای وقت قائل شده‌بودند تأیید کرد.

نوع دیگری‌ازخالصه‌ها وجودداشت موسوم به « خالصجات تیولی » که صاحبان آن مکلف بودند عده‌ای سرباز « بنیچه » آماده کنند واین‌نوع خالصه ها کلاً یا غالباً در مناطق عشایری وجود داشت. آخرین‌نوع خالصه‌ها « خالصجات دیوانی » بود که در تصرف‌کامل دیوان و ازخالصه‌های انتقالی ممتازبود. درسالهای اول مشروطیت بعضی ازاین خالصه‌هارا باشخاصی فروختند واین‌امر در ایالت کرمان که سابقاً اراضی خالصهٔ وسیعی درآنجا وجود داشت بوقوع‌پیوست بااین‌همه ظاهراً تاکنون در مساحت کل اراضی خالصه نقصان‌فاحشی روی‌نداده‌است. میلیسپو در سال ۱۳۰۴ شمسی (۱۹۲۶ میلادی) مینویسد که دولت ایران « دارای دهات وسیع ومتعدد و املاك مزروعی و مراتعی‌است که درهمهٔ نقاط کشور پراگنده است ودراوضاع و احوال کنونی محصول سالانهٔ‌آنها متجاوزاز « ۱۲۰۰۰۰۰۰۰ » خروار است . فی‌المثل تمام ناحیهٔ غله خیز سیستان که مساحت آن « ۳۰۰۰ » میل مربع (تقریباً ۴۸۰۰ کیلو متر مربع) است‌بدولت تعلق دارد و قسمتی ازخالصه‌ها بشمارمیرود .

پس از سال ۱۳۲۴ هجری وضع خالصه‌ها نسبت بسالهای قبل ازآن فرقی‌نکرد یعنی همچنان خراب‌ماند واز این‌راه سودی عاید اقتصادیات مملکت نشد یا اگر شد ناچیز بود. بهمین‌سبب دولتهاییکه روی‌کارآمدند این سیاست را درپیش گرفتند که بافروش آنها ازمقدارخالصه ها بکاهند. در۱٤ مهر ماه سال ۱۳۱۰ شمسی (سپتامبر ۱۹۳۱ میلادی) قانونی موسوم به « قانون راجع بمستغلات انتقالی » تصویب شد که اجازه میداد اشخاص خالصه‌های انتقالی‌را بخرند .

بموجب مقررات این قانون متصرفها میتوانستند « تمام منال خالصگی مستغلات انتقالی‌را ازقرار تومانی ده‌تومان» بخرند. در۱۷دی ۱۳۱۲ شمسی (ژانویهٔ۱۹۳٤) قانون دیگری یعنی «قانون راجع‌بفروش خالصجات و قرضه‌های فلاحتی و صنعتی » گذشت که بدولت اجازه میداد خالصجات‌را بفروشد باستثنای « خالصجات مربوط به املاك مزروعی حوزهٔ تهران ، میاندوآب ، اراضی زراعتی حوالی تهران و اراضی میاندوآب‌واملاکی که‌دولت باافراد مشترکا مالك‌است و خالصجات سیستان وبلوچستان وپشت کوه ولرستان و بنی‌طرف وهندیجان (که قسمتی از آنها ممکنست باقساط بلاـ عوض بزارعان واگذار شود) و خالصجات واقع در بنادر خلیج فارس یا در سواحل باستثنای نقاطی که دولت بموجب‌تصویبنامه معین میکندواملاکی که دولت در هرحوزه برای مزرعهٔ نمونه شدن مناسب بداند . »

« فروش خالصجات بطریق مزایده بعمل خواهد آمد باین ترتیب که در هر حوزه کمیسیونی مرکب از سه نفر از رؤسای ادارات‌آنحوزه‌بانتخاب وزارت مالیه‌تشکیل خواهدشد. کمیسیون پس ازکسب نظر دو نفر خبرهٔ محلی حد اقل قیمت هر ملك را معین واعلان میکند.....».

« هرخالصه که ده‌هزار ریال یا کمتر قیمت داشته باشد فقط در مقابل وجه نقد فروخته خواهد شد سایر خالصجات را میتوان به ـ اقساطی که مدت پرداخت آن از پنج سال تجاوزنکند فروخت مشروط براینکه لااقل ربع قیمت یا لااقل ۱۰۰۰۰ ریال نقداً تأدیه‌گردد » .

بودجهٔ سال ۱۳۱۵ شمسی نشان میدهد که دومیلیون ریال درآمد ازمحل سود حاصل از فروش خالصه‌های انتقالی برآورد کرده بودند .

قانون « اجازهٔ فروش خالصجات اطراف تهران» مصوب ۲۰ آبانماه ۱۳۱٦شمسی اجازه میدهد که خالصه‌های اطراف تهران که از قانون مصوب ۱۷ دیماه ۱۳۱۲ شمسی مستثنی شده بود از طریق مزایده فروخته شود ومدت‌اعتبار این قانون دهسال بود.حداقل بهای هرملك میبایست ده‌مقابل منافع خالص حد وسط سه محصول قبل از سال فروش باشد؛

« هرخالصه که پنجاه هزار ریال یا کمتر بها داشته باشد فقط در مقابل وجه نقد فروخته خواهدشد. سایر اقساط خالصجات را میتوان باقساطی که مدت پرداخت آن ازپنج سال تجاوز نکند فروخت» . این مشروط برآن بود که نخست ربع بها یا لااقل « ۵۰۰۰۰ » ریال پرداخته شود. هنگامیکه این قانون بتصویب رسید قریب به ۲۰۰ ده خالصه دراطراف تهران وجود داشت که شمارهٔ آنها در تاریخ تحریر این سطور به‌۵۰ تقلیل یافته است .

بموجب مادهٔ ۵ همان قانون « وزارت‌مالیه مجاز خواهد بود‌خالصجات واقعهٔ در خوزستان، ایذه ودشتستان‌وقسمتی ازبنادر جنوب وقطعات دیگر را که برای اسکان زارعان لازم باشد مطابق نظامنامهٔ هیأت وزراء‌باقساط یابلاعوض‌بآنهاواگذارنماید».

درنتیجهٔ تصویب این قوانین متعدد بسیاری ازخالصه های آذربایجان که سابقاً‌مشتمل براراضی‌وسیعی بود وبسیاری ازخالصه های اراك وخراسان وکردستان‌باشخاصی‌فروخته شد. گذشته‌ازسیاست‌فروش‌خالصه‌هاباشخاص که بیشتر ناشی‌ازمیل به‌پیشرفت کشاورزی درمملکت وسرانجام‌افزایش‌درآمددولت بود اراضی‌خالصه علاوه براین‌بعضاًبرای‌اجرای سیاست رضاشاه‌درمورداسکان‌عشایرنیز بکار میرفت. فی المثل بموجب « قانون اجازهٔ فروش املاك واقعهٔ در اطراف پل زهاب برای‌دهنشین کردن‌طوایف آن‌حدود» مصوب ۱٤ تیرماه ۱۳۱۱ شمسی وزارت مالیه‌مجاز شد که املاك خالصهٔ آن ناحیه را کلا یا بقطعات جزء بفروشد « با شرط اینکه خریداران مکلف باشند درظرف مدتیکه در موقع معامله با دولت معین خواهد شد کلیهٔ ساختمانها و آبادیهایی را که بجهت

ده‌نشین کردن طوایف آن حدود لازمست آماده نمایند ووسائل رعیتی را دردسترس ایشان بگذارند». «هرگاه ازمیان طوایف مزبور افرادی حاضر بخریداری قطعاتی ازاملاک مزبور بشوند که بقدر کفاف معاش خود و خانوادهٔ آنها باشد وازمیزان بذر - افشان دوجفت گاو تجاوز ننمایند ، وزارت مالیه‌مجازست.... قطعهٔ مطلوب‌را بداوطلب بفروشد».

همچنین بموجب « قانون اجازهٔ واگذاری خالصجات واقعهٔ‌درلرستان به‌افراد الوار که ده‌نشین گردند».مصوب مهر-۱۳۱۱شمسی (اکتبر۱۹۳۱) وزارت مالیه « مجازست بهرفردی‌ازطوایف الوار که چادرنشینی‌را ترک کند وده‌نشین گردد ازخالصجات واقعهٔ در لرستان حصه‌ای که بقدر کفاف معاش اووخانواده‌اش باشد مجاناً واگذارنماید» .

همچنین بموجب قانون « اجازه واگذاری مراتع واراضی دولتی واقعهٔ در آذربایجان بخوانین وافراد شاه‌سون » مصوب ۷ دی ۱۳۱۱ شمسی (دسامبر۱۹۳۲) «وزارت مالیه مجازاست‌ازمراتع واراضی دولتی در ولایات آذربایجان که‌مقر طوایف‌شاه‌سون است هرمقدار که مقتضی بداند بخوانین وافراد طوایف مزبور بلا عوض بملکیت واگذارنماید. شرایط وترتیبات واگذاری ازطرف وزارت مالیه معین خواهد شد .

درزمان رضا شاه یك سلسله قوانین دیگر بتصویب رسید که باسیاست عشایری او و همچنین سیاست وی مبنی برکاهش قدرت ملاکان بزرگ بوسیلهٔ تجزیهٔ املاك آنان مربوط بود .

این قوانین‌اجازه میداد که قسمتی ازاملاك خالصه با املاك اصلی اشخاص که از زاد و بوم خود تبعید میشدند معاوضه شود.

یکی ازین موارد قانون « اجازهٔ تبدیل علاقهٔ‌آب و خاکی آقای قوام درشیراز با رقبات خالصهٔ‌دولت در نقاط دیگر » مصوب ۱۷خرداد ۱۳۱۱ شمسی است که اجازه میداد املاك آقای ابراهیم قوام درشیراز باخالصه‌های دولت درسایر نقاط کشوریعنی بهشهر کنونی، سمنان ، دامغان ، نیشابور ، کاشان . تورقوز آباد واقع در غار بمأخذ تساوی عوایدآنها معاوضه شود واگر این املاك بجهت این مقصودکافی‌نبود دولت‌از خالصه‌های دیگرواقع درغاربرآنها بیفزاید.

بهمین ترتیب املاك گرانبهای « اواوغلی» (نزدیك خوی) باسایر املاك معاوضه شد وبصاحبان آنها املاکی واقع در مازندران دادند. پس ازشهریور۱۳۲۰ (اوت — سپتامبر ۱۹۴۱) که املاك واقع در مازندرانرا بصاحبان اصلی آنها پس دادند او اوغلی دوباره خالصه‌شد. سعیدآباد یکی ازاملاك خالصهٔ گرانبهای آذربایجان‌راکه درمقابل املاك دیگر قوام واقع در دیگر نقاط باوداده بودند پس‌ازشهریور۱۳۲۰ بشاه معاصرفروختند و معظم‌له آنرا بشیر و خورشید سرخ واگذار کرد . در ناحیهٔ جیرفت قریب بیست قریهٔ خالصه در زمان سلطنت رضاشاه‌بااملاك واقع درنقاط‌دیگر معاوضه شد. این املاك هم پس ازشهریور ۱۳۲۰ بعنوان خالصه بدولت مسترد شد زیرا املاکی که با اینها معاوضه شده بود دوباره بتصرف صاحبان اصلی آنهادرآمده بود. گذشته ازین تمایل بفروش خالصه جنبش دیگری هم درجهت مخالف بوجود آمد. در نخستین سالهای سلطنت رضا شاه عدهٔ معتنابهی از املاك که متعلق بیاغیان و ودیگران بود از طرف دولت ضبط شد. ازجملهٔ این املاك اراضی وسیعی واقع در خوزستان بود که ازشیخ خزعل گرفتند و همچنین عدهٔ معتنابهی از املاك واقع در کردستان‌وماکو که‌ضبط کردند. درباره‌ای از موارد بکسانیکه املاکشان‌را ضبط میکردند چنانکه پیش‌ازاین گفتیم املاکی درسایرنقاط ایران بعنوان معاوضه کلا یا بعضاً میدادند. معمولا این املاك رابعنوان « توقیف »ضبط میکردند مراد از توقیف دراینجا ضبط املاك در مقابل دیون معوق مالیاتی‌است علت ضبط املاك باین‌صورت آن‌بود که بصورت « مصادره» یعنی ضبط اجباری رابیدا نکند.

در بعضی موارد خاصه در مورد قنات های واقع در حوالی شهر ها املاك خالصه بشهرداریهای محل واگذارشده‌است. مثلا وزارت مالیه مزرعهٔ « برنجزار » را بعنوان ملکیت و طبق قانون « اجازهٔ واگذاری مزرعهٔ برنج زار واقعه درقصبهٔ نیریز بیلدیه همان‌محل» مصوب پنجم بهمن ماه ۱۳۱۰شمسی (ژانویه ۱۹۳۲میلادی) بیلدیهٔ‌نیریزواگذار کردتابلدیه‌آب برنجزار را برای مصرف اهالی‌به‌نیریز بیاورد. پس از استعفای رضا شاه تحولات دیگری در امورمربوط بخالصه‌ها صورت گرفت.

بموجب آیین نامه شماره ۱۳۱/۱ مورخ ۱۹ فروردین ۱۳۲۲ شمسی (آوریل ۱۹۴۴ میلادی) که ازطرف دکترمیلیسپو رئیس کل‌دارایی‌صادرشد دستگاه‌مخصوصی مأمور بهره برداری املاك اختصاصی رضا شاه اعلام شده بود . ازجملهٔ وظایف این دستگاه یعنی « ادارهٔ کل بهره برداری و خالصه و املاك واگذاری » مواد ذیل بود :

۱- تهیه و تنظیم و نگاهداری دفاتر جزء جمع از کلیهٔ خالصجات کشور و املاك واگذاری .

۲- تهیه وتنظیم دفاتر مخصوص برای ثبت اوراق اجاره نامه.

۳ - جمع آوری محصول املاکی که امانی عمل میشود ووصول اجاره بهای املاکیکه باجاره‌برگذارمیشود.

۴- قناتی و سدبندی و بطورکلی مراقبت در اداره وتوسعهٔ آبیاری املاك خالصه ویا املاك واگذاری.

۵- مراقبت و مساعدت در کارهای مربوط بکشاورزان وزارعین املاك مزروعی.

۶-تهیه‌وتنظیم آیین نامه‌های عمران‌وبهره برداری‌املاك .

۷- دریافت زمین بها وآب‌بهای‌آبها وهر گونه حقی که‌دولت‌ازآبها یازمین‌هادریافت مینماید .

۸ - نگاهداری و بهره برداری از مراتع مربوط باملاك واگذاری و خالصجات و جنگلهای عمومی.

۹-تقسیم اراضی خالصه که برطبق‌مقررات و دستور های مربوط به رعایا واگذار خواهد شد.

۱۰ - انجام تشریفات راجع به فروش خالصجات و خریداری اراضی و املاك برای دولت .

۱۱ - نگاهداری باغهای دولتی و باغهای سلطنتی که تحت نظر این‌اداره‌است.

۱۲ - حفظ ماشینهای فلاحتی و استفاده ازآنها .

۱۳ - نگاهداری ساختمانهای روستایی .

۱۴- مراقبت ازحال دهقانان و کوشش در بالا بردن سطح زندگی آنان .

در ضمن رئیس « ادارهٔ کل امور حقوقی ورسیدگی‌وتصفیهٔ‌املاك واگذاری»موظف شد که مقدمات تثبیت املاك دولت و اخذ سند مالکیت‌ازادارهٔ کل‌ثبت راآماده‌سازد .

سپس بموجب تصویب نامهٔ مورخ ۱۵ تیر ۱۳۲۵ اقداماتی برای فروش و توزیع املاك خالصه بعمل آمد وتصویب‌نامهٔ مزبور بعداً بترتیب بوسیلهٔ تصویب‌نامهٔ مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ وتصویب‌نامهٔ۱۲آبانماه۱۳۲۵ اصلاح شد . مقصود از تصویب‌نامهٔ ۱۵تیر تقویت خرده مالکی بود. بموجب مادهٔ یك این‌تصویب‌نامه :

بمنظور تشویق خرده مالکین وتهیهٔ وسائل مالکیت برای کسانیکه حرفهٔ‌آنها کشاورزی است ازین تاریخ سرمایهٔ‌زیر باختیاروزارت کشاورزی گذارده میشود :

الف .کلیهٔ خالصجات دولتی اعم از املاك دائروبائرچه آنهائیکه خالصه وچه‌آنهائیکه جزو املاك واگذاری میباشند باستثنای مراتع وجنگلهای دولتی وهمچنین‌مستغلات دولتی‌درشهرها واملاکی که دولت یا افراد نسبت بمالکیت تمام یاقسمتی ازآن معترض ویاآنکه مورد اختلافات ثبتی و غیره باشد تاموقعیکه تکلیف قطعی آنها معلوم نشده ومالکیت دولت نسبت بآنها محرزومسلم نباشد.

درین تصویب‌نامه تقسیم املاك خالصه بعهدهٔ بانك کشاورزی گذاشته شده است. بموجب مادهٔ ۶ که بوسیلهٔ تصویب نامهٔ مورخ ۲۲ تیر ۱۳۲۵ اصلاح شده‌است بانك کشاورزی مجازست که املاك خالصه ای را که باید طبق تصویب نامه بین رعایا تقسیم شود به قطعات مختلف تقسیم کند واین کاررا بر حسب وضع محلی با در نظر گرفتن اصول کشت و آیش بندی وآبیاری و مرغوبیت زمین بانجام رساند وقطعاتیرا که بدینگونه تقسیم میشود بتصرف کشاورزان محلی بدهد و صورت تقسیم اراضی‌را بوسیلهٔ وزارت کشاورزی برای انتقال قطعی بزارعین و تقاضای صدورسند مالکیت بوزارت دارایی بفرستد. دهاتیکه برای ایجاد ده‌نمونه ممکن است مورد نیاز وزارت کشاورزی باشد از تقسیم مستثنی‌است. بموجب اصلاح تبصرهٔ یك ازمادهٔ ۶ « تقسیم بایستی طوری‌شود که مقدار محصول برداشتی ازمرغوب وغیر مرغوب در مورد هرزارعی مساوی بوده و تبعیضی نسبت بکشاورزان نشود » درضمن ناگفته نماند که اگرچه‌این ماده ازتصویب نامه دراوضاع واحوال کنونی ازنظر تقسیم عادلانه اراضی‌مطلوبست بااینهمه اختصاص اراضی معین رابرای کشت محصولات‌معین ناگزیر میسازد .

تبصرهٔ۲ ازمادهٔ ۶ برای کشاورزان محلی حق تقدم قائل شده‌است. بنابه‌تبصرهٔ ۳ از مادهٔ۷ یکی‌ازشرایط تقسیم زمین آنست که کشاورز بمحض تحویل گرفتن آن بکشت وکار وبهره‌برداری‌اشتغال ورزد. مادهٔهشت که بوسیلهٔ تصویب نامه ۱۲ آبان اصلاح شده‌است مساحت اراضی خالصه موردتقسیم را بشرح ذیل محدود میسازد:

اشخاصیکه درنتیجهٔ اجرای این‌تصویب‌نامه صاحب زمین وآب میشوند حد اکثر بیش از ده هکتار زمین مالك نخواهند شد و نبایستی در سایر نقاط کشور بیش از دو هکتار زمین زراعتی داشته‌باشند.

ملاك عمل برای هرآیش سه‌هکتارخواهد بود بدینمعنی درمحلهاییکه دوآیش میشود برای هر کشاورزی‌شش‌هکتار ودرمحلهایی که سه‌آیش میشود برای هر کشاورزی نه هکتار تخصیص داده میشود ودرهرصورت یك هکتار برای باغچه و طویله وغیره نیز علاوه داده‌میشود.

حقیقت مطلب آنکه ازین مساعی گوناگون که درراه تشویق وتوسعهٔ‌خرده مالکی‌بعمل آمده‌است‌توفیقی عظیم حاصل نشده وبطور کلی اجرای این تصویب نامه ها ـ هرچند محتملابانیات عالی نوشته شده‌باشد ـ درعمل بشکست منجرشده‌است. درمواردی کزمین درواقع‌بین کشاورزان‌بایدتقسیم‌شودیاهرگز بدست خرده مالکان نیفتاده یا اگر افتاده است این گروه مورد تضییقات گوناگون واقع‌شده‌اندودربسیاری‌موارد‌نیز بمروردهور از آنان سلب مالکیت شده است. نمونهٔاین کار چنانکه در ذیل بیان خواهد شد در سیستان اتفاق افتاده است .

این واقعهٔ راکه‌درتاریخ املاك خالصه‌روی داده است‌تاحدی بتفصیل بیان خواهیم کرد زیرا نمودار پاره ای از مشکلاتیست که ممکن است درراه اصلاحات دامنه‌داراراضی پیش آید.

سیستان:

تاریخ‌خالصه‌های سیستان از نخستین‌سالهای سلطنت ناصرالدین شاه آغاز میشود چه ولایت سیستان در ۱۲۸۳ هجری قمری ازطرف حکومت مرکزی اشغال شد. پس ازآن چندتن از خوانین محلی دراستقرار قدرت حکومت مرکزی چون‌وچرا کردند وعاقبت سیستان‌بدست میرعلم خان امیرقاین افتاد واین شهرستان را در۱۲۹۰ هجری قمری بعنوان‌تیول بوی دادندو‌پس‌ازمرگ او بفرزندش رسید . میگویند که میرعلم خان درزمان‌حکومت‌خودبعضی‌از «ملایان» محلی را برآن داشت که بدیوان پیشنهاد کنند که باید بعضی اراضی بآنان اجاره داده شود و سرانجام دراینکار توفیق‌یافتند ازین گذشته او « سرداران » (حکام‌محلی وخوانین ایلات» را مجبور کرد که مبالغی مالیات جنسی‌بدهند وعده‌ای مستخدم دولت بعنوان‌خدماتیکه باراضی آنان‌تعلق‌میگرفت آماده کنند. زمانی فرارسید که این مالیات وخدمات مال‌الاجاره بشمارآمد وسیستان‌را « خالصه» شناختند . تاریخ بعدی سیستان بیشترعبارتست از دسایسی که میان‌چنددسته از سرداران بخصوص علی‌خان سرابندی و خانوادهٔ امیرقاین صورت گرفته‌است.

اوضاع طبیعی سیستان باعث ایجاد مسائلی خاص شده‌است این ناحیه ازشمال و مغرب محدود است بدریاچهٔ معروف به هامون . رود هیرمند پس از جاری شدن در سیستان بدوشعبه منشعب میگردد .

شعبهٔ اول که موسوم است به پریان [بفتح اول] درجهت شمال جاریست وبه‌عده‌ای از نهرهامنقسم‌میشود که ازهمه مهمترعبارتست از: نیاتك و ملکی . اولی قسمتی از شمال غربی سیستان ودومی‌ناحیهٔ «میان کنگی» یعنی شمال و شمال شرقی سیستانرا مشروب‌میکند. پریان درجهت شمالی‌امتداد دارد و تشکیل مرز ایران و افغانستان را میدهد وسرانجام‌بطرف‌شمال‌شرقی‌افغانستان جاری میشود.

شعبهٔ دومی که موسوم است به رود سیستان درجنوب و جنوب غربی سیستان جاریست. نزدیك مرز ، سد کهك که برین رود بسته شده مسیرآبرا بسوی پریان‌منحرف میکند درقسمت پایین‌تر، سددیگری بنام بندزهك ساخته‌اند که ازآن عده‌ای نهر منجمله نهر حسنکی‌منشعب‌است .

اراضی سیستان با این مجاری و نهرهای متعدد مشروب میشود ومازادآب رابدریاچهٔ هامون میرسانند که ازآنجاهم بوسیلهٔ‌نهری که به‌شیلا معروف است بخارج از دریاچه جریان میابد. زمین‌های‌سیستان فقط‌بوسیلهٔ آبیاری مشروب میگرددوچون مسطح‌است هنگام طغیان‌آب این خطر پیش میآید که آب همه جارا فراگیرد. ازیك‌طرف برای تأمین‌آبیاری‌سیستان وازطرف دیگربرای ممانعت از طغیان‌آب در طول ساحل رود ، ساختن سدهایی معروف به« کوره» ازگل ولای و چوب گز ضرورت دارد و هرسال بایدنهرهاارالاروبی کرد. مرمت ونگهداری سدهاییکه درطول‌ساحل میسازند ازمصالح مشترك عامهٔ مردم است زیراتنهایك‌شکاف ممکن‌است باعث شود که‌آب طغیان کند و همه‌جارا فرا گیرد . اگر مقررات خاص و نظارت ومراقبت درامر جریان‌آب هیرمند از میان برود سیستان براثرطغیان‌آب‌یا کم آبی دچار زیان و ویرانی میشود چنانکه طغیان‌آب درسال ۱۳۲۷ هجری‌شمسی‌بیك دوره یعنی چندین سال بی‌آبی منجرشد و درطی این سالها نواحی وسیعی ازنیزارها و مراتع که معمولا چراگاه حشم است خشکید و همین امر در تشدید فقر و فاقه عمومی سیستانیان تأثیر داشت؛

نظارت‌ومراقبت‌درامرآب‌هیرمند مساله‌ایست که فوق قدرت و استطاعت مالی رعایاست ومستلزم نوعی نظارت حکومت مرکزی است . ساختن‌ومرمت‌کردن نهرها بوسیلهٔ بیگاری که دراصطلاح محلی «حشر» گفته میشود تحت نظارت بنگاه آبیاری وزارت کشاورزی که بطور کلی مسؤول امور آبیاری‌است صورت میگیرد.

تاسال ۱۳۱۱ شمسی خالصه‌های سیستانرا به «سرداران» و سرشناسان محل اجاره میدادند. درآنسال تصمیم گرفتند که‌خالصه های سیستان را میان کشاورزان تقسیم کنند زیرا سرداران و کسان دیگری که اراضی خالصه را در تصرف داشتند قدمی در راه حاصلخیز کردن زمینهای سیستان بر نداشته بودند و در حق رعایا اجحاف کرده وغالباازبرداخت مال‌الاجاره بدولت امتناع ورزیده بودند.

پس اراضی سیستان بحصه‌هاییکه هر کدام ۳۶۰۰۰۰ ذرع مربع‌یاگزمربع بودتقسیم شد . زمینهاییکه اسماً مرکب از یك الی ۱۲۰ حصه بود برعایا وسرداران ودیگران برمبنای قدرت فلاحتی آنان واگذار شد وبهر حصه مالیات سالانه‌ای « منال » از

قرار حصه ای ۵۰ ریال بستند.

با این همه این واگذاری اراضی تغییری در ملکیت آنها نداد. پس از آن درسال ۱۳۱۶ شمسی بموجب تصویب نامهٔ هیأت وزیران (شمارهٔ ۳۱۲٤ مورخ ۲۷ خرداد ۱۳۱۶) مقرر شد که خالصه های سیستان فروخته شود و بحصه های ۳۶۰۰۰ ذرع مربع یا گز مربعی تقسیم گردد.

۲ـ قیمت هر حصه ۵۰۰ ریال تعیین گردد که نقد و یک کاسه پرداخته شود یا ۸۰۰ ریال که باقساط ده ساله از قرار قسطی ۸۰ ریال تأدیه گردد.

۳ـ زمین ها را بقطعات عمده بفروشند و تقسیم بعدی این قطعات میان زارعین و ترتیب آبش بندی زمین ها بعهدهٔ ادارهٔ کشاورزی باشد.

٤ـ حق تقدم با کسانی باشد که درحال حاضر مشغول کشت وزرع زمینند.

۵ـ زمین فقط بکسانی مجدداً فروخته‌شود که مقیم سیستانند یا بکسانیکه پس‌ازخرید زمین درسیستان اقامت خواهندیافت.

۶ـ فقط بکسانیکه درحال حاضر بیش از ده حصه زمین زراعت میکنند بیش از ده حصه زمین فروخته شود.

۷ـ چنانچه زمینهای مجاورمنازل رعایا برای درختکاری مناسب باشد، این زمینها بلاعوض بآنان واگذار گردد.

برای اجرای این تصویب نامه هیچ عمل ممیزی صورت نگرفت. کار تقسیم زمین بدست مأموران ادارهٔ کشاورزی سیستان افتاد و بلافاصله شکایتهایی ازبی‌نظمی‌امور شد. وزارت داراییکه هیچ نمیخواست خود را گرفتار کاری کند که رفته رفته بصورت مسألهٔ غامض در میآمد نخست درادعای‌خود مبنی بر شرکت در امر تقسیم خالصه ها یا تقسیم آنها بوسیلهٔ کمیسیون محلی اصرار نورزید. با اینهمه در سال ۱۳۱۸ شمسی وصول شکایت نامه های بسیار وعدم وصول مالیات و مطالبات دولت از مردم سیستان (تحصیل این مالیات و مطالبات از ۱۳۱۶ بعهدهٔ ادارهٔ کل فلاحت گذاشته شده بود) وزارت دارایی‌را مجبور بدخالت کرد ودر آنسال مسؤولیت تمام امور مربوط بتقسیم خالصه‌های سیستانرا بجز آبیاری از ادارهٔ کل فلاحت سلب و بوزارت مالیه تفویض کردند. امـا این امر تأثیری در کمیت شکایات نکرد.

دراواخر ۱۳۱۸ (۱۹٤۰) واوایل ۱۳۱۹ شمسی (۱۹٤۱) دوقضیه باعث‌شد که‌مشکلات وشکایات مورد بحث بمنتهی درجه برسد. اولی قضیهٔ محمد امین نارویی بود که شکایت کرده بود که زمینی‌را که‌چندسال‌در تصرف اوبوده وی آنرا زراعت میکرده است از او گرفته و به ارباب مهدی تاجر (یزدی) مقیم طهران‌فروخته‌اند. کمیسیونی که برای رسیدگی باین شکایت از طرف ستاد ارتش‌مأمورشد‌معلوم کرد که ۱۹۶/۵ حصه ازاراضی‌سیستان به‌محمد امین نارویی اجاره داده شده‌است که‌آنهارا او ورعایای محل‌زراعت کرده‌اند.درآن‌واحد این زمین برخلاف تصویب نامهٔ سابق الذکر هیأت وزیران به‌ارباب‌مهدی (یزدی) فروخته‌شده است وحال آنکه تصویب‌نامهٔ مزبورصریحاً مقرر داشته‌بود که‌حق تقدم باکسانیست که درحال حـاضر یعنی تاریخ صدور تصویب نامه بزراعت زمین اشتغال دارند. بعلاوه‌بر اثر تحقیقات این کمیسیون معلوم شد که به سی و سه تن از کسانیکه هرگز در ناحیهٔ زابل مـالک نبوده اند زمین فروخته شده است واین سی‌وسه تن بیشترعبارت بوده‌اند ازمأمورین دولت.

قضیهٔ دوم عبارت بود از قضیهٔ غلامحسین بارانی که‌ازاجحاف‌مأموران‌ادارهٔ کشاورزی شکایت کرده و گفته بود که ادارهٔ مزبور اراضی بارانی‌هارا به‌محمدعلی کیانی‌فروخته است. پس‌ازرسیدگی معلوم‌شد که ۲۵۲ حصه زمین از بارانی‌ها گرفته وبه‌محمدعلی کیانی اجاره داده اند واین‌اراضی‌را بعدها بخویشان وبستگان وی فروخته‌اند بنحوی که ۲۵۲ حصه ظاهراً بنام بیست و دوتن اما درواقع تمام متعلق به کیانی وعملا در تصرف اوست.

براثر این شکایات و تراکم آنها رضا شاه امر کرد که مسألهٔ تقسیم زمین های خالصه کلا بوسیلهٔ کمیسیونی که‌بموقع‌خودتشکیل شد واعضای‌آن‌عبارت بودند ازنمایندگان شعبات محلی وزارت دارایی و کشور و دادگستری وجنگ تجدید نظر شود واین کمیسیون گزارش خودرا در ۱۹ فروردین ۱۳۱۹ شمسی بدولت‌تقدیم کرد.

نتیجهٔ گزارش کمیسیون بالحنی که ظاهراً تاحدی آمیخته بترس وابهام‌است بیان شده وشاید‌بتوان‌گفت که ابهام آن عمدی بوده است. باری‌بموجب این گزارش‌قلت‌مساحت وکثرت جمعیت اراضی خالصه بحدی است که بزحمت میتوان برای هر خانوار یک حصه قائل شد. در گزارش پیشنهاد شده است که اول خالصه‌هارا ممیزی سپس‌حصه‌ها را ازروی آن‌معین کنند اما قیمت زمین و شرایط پرداخت نباید تغییر یابد. برای آنکه بتوان این پیشنهاد را عملا درمورد هریک ازدهات بکاربست کمیسیون پیشنهاد های متعددی میکند باین شرح:

۱ـ اگر شمارهٔ خانوارها مطابق با شمارهٔ حصه‌ها باشد در این صورت اقدامی‌لازم نیست.

۲ـ اگر شمارهٔ خانوارها مطابق با شمارهٔ حصه‌هانباشدبلکه کمتراز شمارهٔ آنهاباشد دراینصورت کسانی ازمحل که‌سابقاً بیش از یك‌حصه‌داشته‌اند میتوانند حداکثر صاحب پنج‌حصه‌شوند.

۳ـ اگر شمارهٔ خانوارها بیش از حصه‌ها باشد مازاد عدهٔ خانوارها بایدبنزدیکترین دهی که‌دارای‌حصه‌های‌اضافی‌است کوچ‌داد.

٤ـ اگر پس از اقدام در مورد پیشنهاد شماره(۲) بازهم شمارهٔ حصه‌ها زیاد بیاید بقیهٔ حصه‌ها را میتوان (الف) به‌اهالی‌محل و(ب) به‌اشخاصیکه‌اهل‌سیستان‌نباشندواگذار کردمشروط براینکه درسیستان اقامت کنند ودر هرحال حداکثر میتوان تاه حصه باین گونه کسان‌داد. اگربازهم حصه‌هایی‌باقی بماند باید دراین‌صورت بمالکان اجازه‌داد که دارای اراضی وسیع‌تر یاعدهٔ مناسبی از آنها باشند.

دراین گزارش‌همچنین پیشنهادشده‌است که زمین بایر وشوره‌زاری که احیای‌آن‌محتاج صرف مقداری سرمایه است درصورتیکه صاحب زمین‌مجاور حاضر باحیای‌آن باشد بایدبلاعوض باو واگذارشود واگراوحاضر به‌آباد کردن زمین‌نباشد بشخص‌دیگری که آماده‌این‌کاراست‌انتقال‌یابد.بعدها کمیسیون محلی دربرابر سؤالاتیکه وزارت دارایی مطرح کرده بود اظهار کرد که مقصود کمیسیون درمورد کسانیکه بیش‌ازیك‌حصه بآنان تعلق گرفته این‌بوده‌است که‌بقیهٔ‌حصه های آنان دوباره میان دیگران‌قسمت شود وادعا کرد که موضوع‌شکایت‌مردم‌این‌نبوده است که چرا عده‌ای بیش‌ازیك‌حصه‌دارند. درواقع چنین‌مینماید که‌این‌جواب‌خط‌بطلان براصل گزارش کشیده باشد. باری گزارش بعرض‌شاه رسید وامر کرد که هیأت وزیران کمیسیونی را مأمور تجدیدنظر دراین کار کنند(۱۲دیماه ۱۳۱۹ = ژانویه ۱۹٤۱) بنابراین هیأت وزیران در تاریخ ۲۹ دی ۱۳۱۹ تصویب کردند که نمایندگان وزارتخانه‌های‌مربوط جلساتی‌تشکیل‌دهند ونسبت بدستوراتیکه میبایست بکمیسیون موردبحث صادرشود اتفاق آراءحاصل کنند نمایندگان وزارتخانه های مربوط هم در گزارشی که بموقع خود دراین باره تقدیم کردند پس ازبرشمردن شکایتهای‌ناشی از درست‌نشدن تصویب‌نامهٔ ۲۷خرداد۱۳۱۶ (ژوئن ۱۹۳۷) پیشنهاد کردند که کمیسیونی برای اجرای برنامهٔ‌ذیل بزابل‌اعزام‌شود:

۱ـ تقسیم اراضی خالصه برحصه‌هاییکه هر کدام ۵ هکتار باشد.

۲ـ فروش این حصه‌ها باهالی‌محل از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال باقساط بیش‌ازده‌سال یا به‌هکتاری ۱۶۰ ریال یک کاسه وبپول نقد؛

۳ـ فروش اراضی بقطعات بزرگ‌مشاع؛

٤ـ منع فروش هرقطعه زمینی که‌بیش از مقدار ده حصه باشد؛

۵- تشکیل شرکتی برای عمران سیستان که نصف سرمایهٔ آن مرکب از اموال غیرمنقول خرده‌مالکان و نصف دیگر عبارت از وجوهی باشد که سرمایه داران تعهد خواهند کرد و درین مورد سرمایه داران سیستانی باید بردیگران مقدم باشند. درضمن دراواخر سال ۱۳۱۹ شمسی (۱۹۴۱م.) اوضاع سیستان وخیم و از بس از دهقانان اخاذی شد آنان شروع بمهاجرت بجاهای دیگر کردند. از اینرو کمیسیونی مرکب از نمایندگان وزارت دارایی و دادگستری و کشور و ادارهٔ کل کشاورزی بموقع خود تشکیل شد و در تاریخ ۸ اردیبهشت ۱۳۲۰ شمسی (آوریل ۱۹۴۱م.) اعضای کمیسیون بزابل رسیدند اما کارهایی که کمیسیون انجام داد مطابق دستورات هیأت وزیران نبود. کمیسیون گزارش خود را دراول تیرماه ۱۳۲۰ شمسی (ژوئن ۱۹۴۱م.) تقدیم کرد. درین گزارش شکات بچند دسته تقسیم شده اند:

۱- شاکیانی که زمین نگرفته‌اند.

۲- شاکیانی که حصه‌های آنان کمتر از مقدار مقرر بوده است.

۳- شاکیانی که حصه‌های آنان بدیگران داده شده است.

۴- شاکیانی که دیگران حصه‌های آنان را غصب کرده‌اند.

۵- شاکیانی که حدود حصص آنان تعیین نشده است.

۶- شاکیانی که زمین گرفته‌اند اما زمینشان قابل زراعت نیست. گزارش ازین حد فراتر رفته واصل تقسیم زمین را بقطعات کوچك رد کرده واهم دلایلی که درین مورد برشمرده باین شرح است:

۱- در گزارش ادعا شده است که جمعیت آن ناحیه کافی نیست، عده بالقوهٔ خرده مالکان به ۳۰۰۰۰ تخمین شده حال آنکه جمع کل حصه‌ها که رسماً به ۳۶۰۰۰ برآورده شده است تخمیناً کمتر از ۴۰۰۰۰ نیست.

۲- ادعا شده است که جهل خرده مالکان و نداشتن سرمایه و افزار کار وعدم همکاری متقابل آنان مانع از عملی شدن نقشهٔ تقسیم اراضی خالصه شده است.

۳- کمیسیون پس از بررسی پیشنهاد دولت مبنی براعطای وام بخرده‌مالکان بوسیلهٔ بانك کشاورزی آنرا غیر عملی دانسته ورد کرده اگرچه بادادن وام بعمده مالکان بمنظور درختکاری واحداث باغهای میوه و خرید تراکتور وغیره موافقت نموده‌است. سپس کمیسیون درین گزارش این نکات را توصیه کرده است:

۱- اراضی خالصه باید قریه بقریه یا بقطعات بزرگ از قرار هکتاری ۲۵۰ ریال باقساط ودرصورتی که خریدار بخواهد قیمت را یکجا و نقد بپردازد با تخفیف مجموع قیمت فروخته شود. موضوع اقامت در محل نباید شرط اصلی باشد اما ازمین داران فعلی باید نسبت بتازه واردها حق تقدم داشته باشند.

۲- دستور مورخ ۱۵ اردیبهشت ۱۳۲۰ شمسی (مه ۱۹۴۱م.) ادارهٔ دارایی زابل مبنی بر متوقف ساختن فروش اراضی قبل از انجام گرفتن عمل ممیزی و اتخاذ تصمیم از طرف هیأت دولت باید تأیید شود. این گزارش در تاریخ سیزده مرداد ۱۳۲۰ شمسی (اوت ۱۹۴۱م.) بهیأت وزیران تقدیم شد اما دربارهٔ آن اقدامی نکردند. با این همه وزارت دارایی دستوری که بادارهٔ دارایی زابل داده بود تأیید کرد و قرار شد بعنوان اقدام موقت بکسان دیگری که تقاضای زمین کرده بودند حصه‌هائی بنسبت قدرت کشاورزی هریك داده شود و این گونه اشخاص هر سال «بهرهٔ مالکانه دولت» را بادارهٔ دارایی بدهند. همچنین وزارت دارائی موافقت کرد که کمیسیون محلی مرکب از فرماندار و روسای ادارات دادگستری و کشاورزی، مورد رسیدگی شکایات جزئی مردم شوند. در اوائل سال ۱۳۲۱ شمسی/۱۹۴۲م.) بدستور نخست‌وزیر وقت کمیسیون محلی مرکب از استاندار، فرماندهٔ لشکر جنوب شرقی، رئیس کشاورزی استان هشتم و رؤسای ادارات دارایی و کشاورزی زابل برای رسیدگی بوضع خالصه‌های سیستان و تهیهٔ گزارش تشکیل شد. این کمیسیون در گزارش خود وضع موجود را نتیجهٔ این عوامل دانست:

۱- جهل و تنبلی وخودخواهی رعایا؛

۲- نبودن مقامات مسؤ ولی که باید در امور دهات نظارت کنند،

۳- طرز کار و رفتار مأموران دولت که یا صاحب سهم‌مند و یا عامل اخلال و تحریك بشمار میروند.

۴- تضاد منافع و مطالبات ادارات مختلف دولتی. درین گزارش کمیسیون برای نشاندادن اوضاع جاری بذکر ارقام ذیل پرداخته است: کشت گندم‌وجو که درسال ۱۳۱۹/۱۹۴۰-۱۹۴۱ میلادی بمقدار ۲۱/۵۰۰ خروار بوده‌است. درسال ۱۳۲۰/ ۱۹۴۱-۱۹۴۲ فقط به ۱۶۵۰۰ خروار تنزل یافته‌است مقدار متوسط مازاد گندم وجو قبل ازتقسیم خالصه‌ها ۴۰۰۰۰ خروار بوده‌است اما پس ازتقسیم خالصه به ۷۰۰۰ الی ۱۰۰۰۰ خروار تنزل یافته‌است. سپس کمیسیون پیشنهاد می کند که:

۱- روش موجود باید لغو شود و اراضی خالصه از طریق مزایده فروخته یا اجاره داده شود تا اینکه زمین بدست عمده‌مالکان یا مستأجران بیفتد و دولت بتواند حداکثر مازاد را مطالبه کند.

۲- اگر دولت بخواهد موقتاً روش جاری را دنبال کند درین صورت حصه‌هایی که اکنون دردست مامورین دولت است باید از آنان گرفته شود و مجدداً میان زارعان یامالکان قسمت گردد. با این همه چنین می نماید که نسبت باین گزارش اقدامی معمول نشده است درتیر ۱۳۲۳ شمسی گزارش دیگری تهیه شد و این بار نمایندگان وزارت دارایی و کشاورزی مأمور تهیهٔ آن شده بودند در گزارش قید شده است که از ۱۳۱۷ تا تاریخ تحریر گزارش بموجب دفاتر موجود ۱۷۹ حصه از قرار حصه‌ای ۵۰۰ ریال و ۲۵۰۸۳ حصه نیز باقساط فروخته شده‌است وجمع کل وجوه بدست آمده ۸۰۵۴۸۰۷۰۸ ریال شده‌است. بعلاوه ۴۴۱ سهم برای زراعت و درازای دریافت سالانه «بهرهٔ مالکانه دولت» باشخاص واگذار شده است. درین گزارش از روش یا به بیان درست‌تر از نبودن روش ثبت این املاك و اگذاری سخن گفته وبشرح آشفتگی دفاتر ثبت پرداخته‌اند. نویسندگان گزارش فهرستی هم از انواع مختلف شکایات بدست داده و نوشته‌اند که در پاره‌ای از موارد هرچند زارعان پاره‌ای از اقساط بدهی خود را بابت زمینهای واگذاری پرداخته‌اند اما همینکه آب طغیان کرده و این اراضی را فرا گرفته است زمین خود را رها کرده و رفته‌اند. پس از آن دیگران آمده واین زمین‌ها را غصب کرده و بزراعت آنها پرداخته‌اند. آنگاه صاحبان اصلی مجدداً درصدد مطالبهٔ زمین‌های خود بر آمده‌اند. درموارد دیگر زمین‌های کسانی است که سفر کرده یا برای انجام دادن خدمت نظام‌وظیفه رفته‌اند ودر غیاب آنان میان دیگران تقسیم شده‌است. باز درپاره‌ای از موارد اشخاص در صدد غصب زمین هایی بر آمده‌اند که صاحبانشان هریک بجایی رفته یامرده‌اند و این غاصبان نه بهرهٔ مالکانهٔ دولت را میدهند نه اقساط بدهی را که به اراضی غصب شده تعلق می گیرد. در دیگر موارد چون این زمینها تحدید حدود نشده‌است صاحبان آنها غالباً از حدود خود تجاوز نموده‌اند و زمینهائی را که حقاً متعلق بهمسایگان بوده است ضمیمه اراضی خود کرده‌اند. در ۱۳۱۸ زمینهائی که سهام عدهٔ کثیری را تشکیل میداده است آب گرفته و صاحبان ۱۸۶۰ سهم ادعا کرده‌اند که هیچ تاوانی ازین بابت نگرفته‌اند. ازین گذشته چون هیچ عمل ممیزی انجام نگرفته است عده‌ای بیش از آنچه استحقاق داشته‌اند زمین گرفته‌اند کمیسیون مسؤولیت این مشکلات و مرافعات را متوجه کارهای خلاف وسودجوئیهای مأموران ادارهٔ کشاورزی تا سال ۱۳۱۸ و مأموران ادارهٔ دارایی ۱۳۱۹ ببعد کرده است کمیسیون درین گزارش صورتی از سهام مأموران دولت

بدست داده است. یعنی سهامی که فقط بنام آنان بوده و بهمین جهت نامی از سهامی که متعلق به بستگان مأموران مزبور بوده است نبرده سهام نوع اول بالغ بر ۱۲۲۳/۵ بوده است ازاین گذشته ۱/۲۰ ۳۵۲ سهم نیز برای «بهره برداری» بمأموران دولت واگذارشده بود. کمیسیون درین گزارش اصرار ورزیده است که باید اراضی ممیزی شود و این کار را لازمهٔ هر گونه اصلاح اراضی دانسته است. گزارش خاطرنشان می کند که ممیزی جزئی در ۱۳۱۴ بعمل آمده است و تفاوت عدهٔ سهام ممیزی شده را باعدهٔ سهامی که عملا باشخاص واگذار شده است نشان می دهد وادعا می کند که اگر از نقشه هایی که در ۱۳۱۴ شمسی تهیه شده است استفاده نشده این کار عمدی بوده است. کمیسیون سفارش می کند که:

۱- مادام که ممیزی بعمل نیامده است دیگر زمین بکسی واگذار نشود.

۲- کمیسیون محلی مرکب از فرماندار و رؤسای ادارات کشاورزی و دادگستری محل هر هفته برای رسیدگی بشکایات جزئی تشکیل گردد.

۳- باید در برآورد مساحت زمین هایی که اشخاص علاوه بر سهام رسمی مقرر دولت تصاحب کرده اند کوشید وآن مقدار از بهرهٔ مالکانهٔ دولت را که بآنها تعلق می گیرد وصول کرد. معنی ضمنی این مطلب آنست که سهام مأموران دولت باید ضبط شود.

چنین می نماید که وزارت دارایی اقدامی در زمینهٔ قسمت ۲ و ۳ پیشنهادهای مزبور کرده باشد. اما حاصل این کار فقط آن بود که عدهٔ شکایات بیشتر وفریادهای دادخواهی بلند ترشد. از این گذشته چنانکه می گفتند ادارهٔ دارایی محل زمینهای بیشتری بمأموران دولت واگذار کرد. مقارن همان تاریخ یعنی در ۲۰ تیر ۱۳۲۳ گزارش دیگری تهیه شد که مشتمل بود بر تفصیل خلاف کاری های منسوب بمأموران دولت. درین گزارش صورت سهام کارمندان دولت که بنام آنها بوده است باذکر تاریخ واگذاری یا فروش آنها از ۱۳۱۱-۱۳۲۳ شمسی آمده است واین صورت اصولا باصورت سابق الذکر مطابقت دارد در اواخر سال ۱۳۲۴ کمیسیونی بنا بتقاضای وزارت کشور تشکیل شد. اعضای کمیسیون عبارت بودند از نمایندگان وزارت دارایی، کشاورزی، بهداری، ژاندارمری و ادارهٔ کل ثبت اسناد واملاک. کمیسیون در گزارشی که بنخست وزیر داد توصیه کرد که باید هیأتی بسیستان اعزام شود و این هیأت دارای اختیارات کامل و یك گروه ممیزی باشد. این پیشنهاد در چندین گزارش وزارتی دیگر که تاریخ آنها بین ۱۳۲۴ و اواسط ۱۳۲۵ است تکرار شده است. هیچ سابقه ای در دست نیست که نشان دهد اقدامی نسبت باین گزارشها صورت گرفته است. در اواسط تابستان ۱۳۲۸ شمسی بااینکه متجاوز از دوازده سال از آغاز تقسیم خالصه های سیستان می گذشت هنوز هیچ سند مالکیتی صادر نشده بود. ظاهراً تقسیم این زمینها براساس هیچ گونه قرار داد حقوقی صورت نگرفته است. تنها مدارکی که در دست صاحبان اراضی است قبوض رسید اقساطی است که پرداخته اند. بااینهمه وبااینکه اسنادمالکیت در دست کسی نیست سهام عملا خریدوفروش میشود ومدارك فروش آنها رسماً صادر می گردد. آنچه اختلال وضع جاری را شدیدتر میکند آنست که هنوز عمل ممیزی یامساحی صحیحی انجام نگرفته است. از یك سو با رشوه خواری وتضییق رعایا املاك غالب آنان را غصب کرده اند. و ازسوی دیگر در بسیاری موارد با مداخله در امر تقسیم آب ونداد آب بآنان زمین هایشان را بی ارزش گردانده اند. بااین ترتیب صاحب زمین ناگزیر آن را بقیمتی ارزان فروخته است یا همینقدر از آن دست کشیده و رفته و دیگری آمده و آنرا غصب کرده است. ازین گذشته درسال ۱۳۲۶ و۱۳۲۷ شمسی هنگام غلبهٔ قحط وغلا رعایا سهام خود را درازاء مبالغ اسمی می فروختند در نتیجهٔ این تحولات گوناگون بار دیگر قسمت اعظم سیستان بدست عمده مالکین افتاده است.

نه تنها از زارع اخاذی میشود بلکه گله دارو ماهیگیرهم دچار این بلیّه اند. گله داران گله های خود رادر نیزارهای هامون می چرانند و«حق المرتعی» که بدولت می پردازند عبارتست از قرارهر رأس ۲ ریال درسال. بااین همه میگویند که درسالهای اخیر یعنی از ۱۳۲۴ شمسی ببعد مراتع ونیزارها را «سردارها» و دیگران غصب کرده اند. دربعضی موارد این قبیل اراضی را ببهانهٔ اینکه می خواهند آنهارا بزمینهای زراعتی تبدیل کنند از ادارهٔ دارایی اجاره کرده اند وحال آنکه این زمینها برای زراعت مناسب نیست، مال الاجاره ای که قرار بوده بابت بهره برداری این زمینها به ادارهٔ دارایی بپردازند یك سوم مقدار محصول بوده است اما از آنجا که محصولی بدست نیامده مال الاجاره ای هم نپرداخته اند.

آنچه در غالب موارد اتفاق افتاده آنست که اشخاصی که زمین های خالصه را ببهانهٔ تبدیل بزمین های زراعتی اجاره کرده بودند در واقع قدمی درین راه برنداشتند بلکه در عوض آنهارا بقیمت بیشتری بگله داران اجاره دادند ودولت هم کماکان ازهررأس گله دوریال می گرفت. همچنین می گویند که قطعاتی از زمینهای رسوبی واقع در طول رودخانهٔ هامون را «سرداران» و دیگران بوسائل مشکوك وبهانه های مظنون از ادارهٔ دارایی گرفته اند. سابقاً عدهٔ ماهیگیران ۸۰۰/- خانوار بود اما اکنون شاید از ۴۰۰ خانوار تجاوز نمی کند. از آنچه گفتیم پیداست که سعی دولت در ترویج و تشویق خرده مالکی و تضعیف نفوذ «سرداران» وسرشناسان محل و سرانجام افزودن بر میزان حاصلخیزی و آبادانی سیستان بنحوی اسف انگیز باطل شده است درحال حاضر سطح زندگی مردم سیستان برابر با سطح زندگی مردم سایر نقاط ایران یا میتوان گفت پایین تر است. گله داران و ماهیگیران سیستان از جمله افراد متعلق بابتدایی ترین جوامع ایرانند. زمین های سیستان با اینکه مستعد باروریست کاملا بهره برداری یا بخوبی زراعت نشده ودرآنجا بیماری بخصوص تراخم وسیفلیس شیوع واستعمال تریاك بشکل شیره رواج دارد. بر رویهم درسیستان محیطی بوجود آمده است که مردم نسبت بهر فعالیتی بی اعتنا شده و از هر کاری دست کشیده اند و چنین می نماید که جمعیت این ناحیه رو بکاهش نهاده است. در ۱۳۲۶ و۱۳۲۷ شمسی که افغانها مانع جریان طبیعی آب ازافغانستان بسیستان شدند مشکلات محلی شدت یافت و سرانجام قحط وخشکسالی پدید آمد. با اینهمه علت خرابی سیستان وفقر ومسکنت مردم و تقلیل نفوس آن سامان را باید در ظلم و تعدی «سرداران» جستجو کرد همچنین در خلافکاریهای ماموران دولت و نظارت غیرکافی در امر آبیاری و فقدان خدمات بهداشتی. و این حقیقت که چون رعیّت نسبت بتصرف و تملك زمین تأمین ندارد بهیچ روی حاضر نیست که درعمران آن بکوشد.

خوزستان:

پس ازسیستان مهمترین ناحیه ای که املاك خالصه در آنجا تمرکز یافته است عبارتست ازخوزستان. املاك خالصهٔ خوزستان بدو دسته تقسیم میشود:

۱- املاك خالصهٔ قبل از رضاشاه.

۲- املاك خالصهٔ بعد ازرضا شاه.

املاك اخیر بیشتر عبارتست ازاملاکی که بر اثر مصادرهٔ اموال شیخ خزعل بدست آمده است. بنابگفتهٔ نجم الملك در دورهٔ قاجاریه زمین و آب هویزه، اهواز، فلاحیه، محمره (خرمشهر)، رامهرمز ودرواقع تمام خوزستان خالصه بوده است. بعضی ازین خالصه ها

در اواخر دورهٔ قاجاریه فروخته شد. امروز هنوز عدهٔ معتنابهی از املاک خالصه میان شعیب و اهواز وجود دارد. همچنین در دشت میشان و در دو ناحیهٔ خرمشهر و آبادان در دو ناحیهٔ واقع در منطقهٔ دزفول یعنی چغامیش [ُ ج] وایجیروب [اِ جَ] و دوده (واقع در جنوب شوشتر) و بعضی نواحی واقع در کهگیلویه (که بویر احمدی ها غصب کرده‌اند) و پاره‌ای از املاک واقع در دشتی که در جنوب کهگیلویه قرار دارد از جمله تلاهو [ِ ت] و منگلو [َم گَ] و هندیجان [هِ]. در محل اخیر دولت خود راساً زمین را زراعت می کند واملاک خالصه در جای دیگر را اجاره میدهد، در بعضی نواحی هر سال مال‌الاجاره بوسیلهٔ «ممیزی» تعیین میشود. بقراری که میگویند شرایط اجاره خالصه‌های ناحیه اهواز در هر محل بمیزان معتنابهی فرق می کند. نکات عمده‌ای که در اجاره نامهٔ مورخ آبان ماه ۱۳۲۴ مربوط بمزرعه‌ای واقع درحوالی کوت عبدالله قید شده شرح زیر است: در چهارسالهٔ اول دولت مال‌الاجاره دریافت نخواهد کرد، در چهارسالهٔ دوم ۸ درصد مجموع غلات صیفی وشتوی ومحصول درختان را خواهد گرفت ودر چهارسالهٔ سوم ۱۰٪ در چهارسالهٔ چهارم ۱۲٪ ودر چهارسالهٔ پنجم ۱۵٪ - مستاجر متعهد است که محصول را بنرخ دولتی مبدل بپول نقد کند وتلمبه‌ای که بتوان با آن خالصهٔ مورد اجاره را آبیاری کرد نصب کند وکار نصب تلمبه را در چهارسال اول بپایان رساند. دولت می تواند پس از بیست سال اجاره را تجدید کند. درغیراینصورت درختان و باغها وماشین آلات متعلق بمستأجر خواهد بود واو متعهد میشود که کماکان ۱۵٪ را بپردازد. با این همه می تواند حقی را که در موارد مزبور باو تعلق می گیرد بدیگری بفروشد، سایر حقوق مربوط به بناها ونهر وغیره متعلق بدولت است بسیاری ازاملاک «خالصهٔ دیم» در ملکیت «بالفعل» اعراب است نه ملکیت «حقیقی» آنان. درمورد بقیهٔ خالصه ها بسیاری از آنها براثر اجرای قانون مصوب فروردین ۱۳۰۶ شمسی وقانون مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ شمسی بصاحبان جدید تسلیم شد. در ۱۶ آبان ۱۳۲۶ شمسی آیین نامهٔ دیگری راجع به انتقال املاک خالصهٔ خوزستان بتصویب هیأت وزیران رسید. مقصود عمده از آیین نامهٔ قانون مصوب ۱۳۰۶ شمسی ظاهراً بسط زراعت و تشویق خرده مالکی بود بموجب آن در صورت تساوی شرایط حق تقدم با دهقانان محلی است. با اینهمه حق کامل مالکیت بآنان داده نشده است. اگر صاحب زمین آنرا در ظرف یکسال زراعت نکند معامله فسخ میشود، بعلاوه درصورتی که مصالح عامه اقتضاء کند دولت می تواند زمین را دوباره بید تصرف خوددرآورد. انتقال حق زراعت زمین باتباع بیگانه ممنوع وانتقال چنین حقی باتباع ایران با تصویب وزارت دارایی است. خمس یا عشر محصول بسته بوضع زمین باید بعنوان مالیات ارضی بدولت داده شود. قانون سال ۱۳۱۴ شمسی یعنی «قانون اجازهٔ واگذاری اراضی خوزستان بملکیت اشخاص مصوب ۱۶ فروردین ۱۳۱۴ شمسی» مقرر می‌دارد که زمین باید بافراد یاشرکتهایی واگذار شود که حاضرند آنرا بوسیلهٔ تلمبه آبیاری کنند. مساحت زمین واگذاری باید منحصر به ۲/۵ برابر مساحت زمینی باشد که ممکنست بوسیلهٔ تلمبه مورد تعهد صاحب زمین مشروب گردد این اراضی مبدل بملك شخصی کسانی خواهد شد که اراضی خالصه بآنان داده میشود. اما انتقال زمین درسه سال اول منوط بموافقت وزارت دارایی خواهد بود. آئین نامهٔ مصوب ۱۳۲۶ شمسی نیز مربوط بانتقال اراضی باشخاصی است که حاضرند بوسیلهٔ نصب تلمبه زمین رامشروب کنند. بموجب این آیین نامه حق تقدم با برزگران محلی است مشروط براینکه در ظرف ششماه از تاریخ ابلاغ تصویب نامه تقاضای خود را تسلیم کنند. مقدار زمینی که بهر شخص واگذار میشود ۳ هکتار است. عدهٔ قطعاتی که ممکن است بیك شخص واگذار شود محدود نشده است. درین آیین نامه تکلیف حقوق مالکیت تاحدی مبهم مانده است. اما حق انتقال را مشروط براین کرده اند که گیرندگان اراضی تعهدات خود را در مورد زراعت زمینهایی که گرفته‌اند انجام داده باشند. در آئین نامهٔ قانون مصوب ۱۳۰۶ شمسی قید شده است که تقاضا کنندگان زمین موظف‌اند حتی‌المقدور در اراضی خود پنبه بکارند (ماده ٦)
اما بموجب آیین نامهٔ ۱۳۲۶ شمسی در خواست کنندگان زمین باید هرصد هکتار زمین واگذاری درظرف ۵ سال یك هکتار مرکبات وخرما زراعت کنند (مادهٔ ۱۱) مادهٔ ۹ آیین نامهٔ قانون ۱۳۰۶ شمسی درخواست کنندگان اراضی را منع کرده بود ازاینکه رعایا را از خانه‌های خود برانند یا با آنان بدرفتاری کنند اما چنین می نماید که مادهٔ ۲۰ آیین نامهٔ ۱۳۲۶ شمسی حاکی از تمایل بحفظ «وضع موجود» باشد زیرا چنین مقرر میدارد: «بارعایای ساکن اراضی واگذاری مالکین موظف هستند که مطابق معمول محل بطریق مزارعه رفتار نمایند». در تاریخ تألیف این کتاب هنوز تصویب نامهٔ ۱۳۲۶ شمسی بمرحلهٔ اجرا در نیامده بود، می گویند در خواست های گرفتن زمینهای خالصه بیشتر از طرف ملاکان و بازرگانان وسایر مردم دارا تسلیم مقامات دولتی شده است. اراضی سوسنگرد و هویزه خالصه است. در ۱۳۱۷ شمسی اراضی ناحیهٔ سوسنگرد میان شیوخ و رعایای محلی قسمت شد بهریك از رعایا یك هکتار زمین ویك سند مالکیت و بهریك از شیوخ ۲۰ هکتار زمین داده شد. بااینهمه در پاره‌ای ازموارد زمین هایی که بدهقانان داده بودند بالاتر از سطح رود خانه بود وبهمین سبب ارزشی نداشت وسرانجام «شیخ» های خوزستان ازاین دهقانان نیروی کاری برای زمینهایی که گرفته بودند فراهم آوردند. درهویزه نیز چنین تقسیمی در مورد زمینهای خالصه صورت گرفت

دیگر نواحی :

گذشته از سیستان وخوزستان نواحی مهمی که در آنها املاک خالصه وجود دارد عبارتست از بلوچستان وبعضی نواحی مرزی آذربایجان. نواحی اخیر را دولت بعلل سیاسی در دست خود نگاهداشته ومشتمل است برقریب چهل قریه درقراچه داغ وبعضی املاکی که سابقاً متعلق بشیخ طه بوده است و در ترگور مرگور [تَ ـِ گَ وَ مَ ـِ گَ وَ] بین رضائیه و شاپور قرار دارد. در میاند و آب قریب شش قریه و همچنین مراتع واقع در حوالی کوهسهند ومغان خالصه است. دربلوچستان نیز مانند سیستان تاریخ املاک خالصه بیشتر بدورهٔ سلطنت ناصرالدین شاه (از ۱۲٦٤ تا ۱۳۱۳ قمری) بازمی گردد. پس از مرگ نادر شاه که در ۱۱٦۰ قمری (۱۷٤۷ میلادی) اتفاق افتاد سرزمینی که امروز بلوچستان ایران نام دارد تا مدتی تحت سلطهٔ حکام درّانی افغانستان در آمد واز ۱۷۹۵ میلادی ببعد میان خوانین محلی تجزیه شد ودوباره در اواسط قرن نوزدهم تحت قدرت دولت ایران در آمد وقسمت اعظم بلوچستان خالصه شد زیرا ملك داران قدیم آن سامان ازمیان رفته بودند واسناد مالکیت آنان بدست نیامده بود. فعلا خالصه های بلوچستان عبارت از بعضی املاک و قنوات واقع در شهرهای خاش و زاهدان وقریب بیست واند قریه درحوالی بمپور وایرانشهر است این اراضی کاملا یادست کم غالباً بمردم غیرمحلی اجاره داده میشود ودر اجاره نامه قیدمی کنند که روابط مستأجر بارعایاموافق بامعمول محل خواهد بود از خالصه‌های خراسان چیزی باقی نمانده است وآنچه وجوددارد مشتمل بر مراتع شصت دره در حوالی تربت حیدری و هفت سهم آب رود خانهٔ از قند [آَ قَ] - در کردستان سابقاً عدهٔ نسبةً فراوانی املاک خالصه وجود داشت که

تا کنون بعضی از آنها فروخته شده و بعضی راهم مالکان املاک مجاور غصب کرده‌اند وفقط عدهٔ معدودی باقی‌مانده است . درسایر نقاط ایران املاک خالصه که‌درتمام‌ولایات پرا کنده‌اند دیده میشود اما بیشتر آنها چندان‌وسیع نیست. گذشته‌ازنواحی‌مخصوص مانند: سیستان وخوزستان که کوشیده‌اند و می کوشند املاک‌خالصهٔ آنها را میان خرده مالکین تقسیم کنندخالصه‌ها بدو طریق‌عمده اداره میشوند . یا محصول زمین‌را بمدت سه الی پنج‌سال‌اجاره‌میدهند ودرین‌صورت زمین یا ده را بمزایده می گذارند یا هر سال حق برداشت‌محصول راپس ازارزیابی می فروشند . روش اجاره دادن ده برای مدت‌کوتاه از طریق‌مزاید بطور کلی‌بسوء زراعت منجر می گردد ومستأجر می کوشد که بمنتهی درجه‌اززمین بهره برداری کند بی آنکه توجهی بحاصلخیزی آیندهٔ آن داشته باشد . املاک خالصه از نظرعلاقه و توجهٔ دستگاه اداری مملکت بانها وروابط میان مستأجر وزارع چندان فرقی باملاک اربابی ندارد .

املاک اختصاصی : در اواخر سلطنت رضاشاه نوع مخصوصی از املاک خالصه بـوجود آمد که عبارت بـود ازاملاک شخصی یا املاک مخصوص خودشاه . این املاک را اسماًخریده بودندو اسنادمالکیت آنها هم بر حسب معاملاتی که بارعایت « فورمالیته » صورت گرفته صادر شده بود اما در غالب موارد این « فورمالیته »ها درحکم سرپوشی بودکه روی عمل ضبط املاک نهاده بودند. در بعضی مواردصاحب ملک مجبورشده‌بود که‌ملک‌خودرا با ملکی واقع درجای دیگر معاوضه کند و در تمام موارد قیمت این دو ، برابر و یك اندازه نبود. حساب املاک خالصه جدا بود و اولی بوسیلهٔ دفترمخصوص شاه‌اداره میشد.قسمت اعظم مازندران بترتیبی که گفتیم ضمیمهٔ املاك رضا شاه شد . از هنگامی که او استعفاء کرد تغییراتی در وضع و کمیت املاك اختصاصی‌پدید آمده است . بموجب فرمان همایونی مورخ ۲۰شهریور۱۳۲۰ شمسی املاك مزبور بدولت واگذار شد . درتاریخ ۱۲خرداد ۱۳۲۱ شمسی قانونی برای‌برگرداندن این املاك بصاحبان‌اولیه‌اش بتصویب رسید . و محاکم مخصوصی بجهت رسیدگی بدعاوی ناشی ازین قانون تأسیس شد این املاك را - که سپس به « املاك واگذاری » معروف شد - بچهار دسته تقسیم کردند :

۱ - املاکی که ازصاحبان‌سابق آنها‌بمبلغی بیش از ده هزار ریال (تقریباً۵۹ لیره) خریده شده بود .

۲ - املاکی که‌بااملاك‌واقع در دیگر نقاط معاوضه شده بود .

۳ - املاکی که بوسیلهٔ غصب بعمل آمده بود .

۴ - املاکی که‌ازصاحبان‌سابق آنها بمبلغی کمتر ازده هزارریال‌خریدشده بود .املاك دستهٔ سوم وچهارم اکنون غالباً دردست‌و ملکیت صاحب آنهاست خواه فرمان‌رسمی در این باب‌صادرشده باشد خواه نشده‌باشد در صورتیکه فرمان صادر نشده‌باشد دعوی بمحکمه ارجاع میشود همین که فرمانی بنفع مالك‌سابق صادر شد نام ملك را از دفاتر املاك اختصاصی حذف می کنند . اگر حکم‌محکمه بنفع دربار صادر شود ملك‌را باضافهٔ عواید یك یاچند سال گذشته که در تصرف مدعی‌بوده است ازو پس‌می گیرند و این‌قبیل موارد‌بسیارمعدوداست .رسیدگی بملکیت‌املاك دستهٔ‌اول‌و دوم‌بمحاکم‌ارجاع میشود . اگر حکم بنفع دربار صادر شود ملك مبدل بخالصه میشود . شاید بتوان گفت که‌تکلیف ۹۰٪ املاك متعلق باین دودسته معین شده است ازجمله موارد مهم استثنائی بایداملاك متعلق بخانوادهٔ خلعت‌بری و والی پشتکوه را نام برد ، قریب ۱۷۰ دعوی‌مربوط‌باملاك کوچك‌وبزرگ بنفع‌دربارتمام‌شده است . برای اقامهٔ‌دعوی نسبت باسترداد املاك متعلق بدستهٔ دوم مدعی باید ملکی را که‌بجای ملك‌اصلی باو داده‌اند درتصرف داشته باشد اگر این ملك‌بدربار بر گردد چنانچه دعوی بنفع مدعی تمام‌شده باشد مبدل بخالصه میشود . آخرین تحولاتی که در وضع املاك واگذاری پدید آمده درقانون« بازگشت املاك ومستغلات اعلیحضرت شاهنشاه فقید بملکیت اعلیحضرت همایونی محمدرضاشاه پهلوی » مصوب ۲۰ تیر ۱۳۲۸ (ژوئیهٔ ۱۹۴۹ میلادی)مندرج است.بموجب‌این‌قانون آن عده‌ازاملاك شاه سابق که‌ملك‌اشخاص شناخته نشده ومورد مرافعه نیست بملکیت اعلیحضرت شاه فعلی در می آید تا ضمیمهٔ املاك موقوفهٔ‌خاندان‌پهلوی گردد وعوائد آن بمصرف‌امور خیریه برسد . بعلاوه آن عده از املاکی که‌ملك قطعی دولت‌شناخته شده‌وهمچنین‌املاکی که بعدهاممکنست‌حکم محکمه مربوط ، برله دولت نسبت بهریك از آنها صادر شود بسلطان زمان برمی گردد (۱)

قرق: آخرین نوع‌ازانواع‌املاك‌املاکی‌است که«قرق» یعنی‌شکارگاه مخصوص‌سلطنتی نام دارد . این دسته‌ازاملاك فراوان‌نیست پاره‌ای از آنها در حوالی‌طهران‌قراردارد که‌تاریخ آنهابدورهٔ‌سلطنت ناصرالدین‌شاه (۱۲۶۴-۱۳۱۳هجری‌قمری)برمی گردد عدهٔ اغنام واحشامی که‌رعایا حق دارند در قرقها بچرانند منحصر بعده‌ای معدود است کسانی که‌اهل محل‌نیستند حق ندارند گلهٔ خود را در قرق‌بچرانند .(از کتاب«مالك‌و زارع» تألیف خانم لمبتون وترجمهٔ‌منوچهر امیری چاپ‌بنگاه‌ترجمه‌ونشر کتاب ازصفحهٔ ۴۲۴ تا ۴۵۷) . دولت ایران در سال ۱۳۳۴ شمسی (۱۳۳۴/۹/۲۹) قانونی در۱۳ ماده و ۲۹ تبصره برای فروش و تقسیم املاك خالصه از مجلس گذرانیدونیز آیین نامه‌ای برای آن تدوین کرد تاطبق آن املاك خالصه را بفروش برسانند .

خالصة. [لِ صَ] (اِ خ) نام کنیز کی سیاه بوده است که‌یکی از خلفاء او راپسیار گرامی‌میداشته و بر او زیور وزینت برمی بسته‌است. شاعری‌درین باره گفته :

لقد ضاع شعری علی بابکم
کما ضاع دُرّ علی خالصه

این شعر بگوش آن خلیفه رسید و امر باحضار آن‌شاعر کردو بر او خرده گرفت. شاعر گفت: یا امیرالمؤمنین از من دروغ نقل کرده‌اند، شعرمن چنین است :

لقد ضاء شعری علی بابکم
کما ضاء دُرّ علی خالصة .

خلیفه را این خلاص جست او نیکو آمد و او را جائزه بخشید. یاقوت می گوید: شنیدم که این داستان درمجلس قاضی‌ابو-علی عبدالرحیم‌النیشابوری نقل شد و قاضی مزبور گفت این بیت بیتی است که‌چشمانش بر کنده‌شده‌و باز می بیند .(ازمعجم‌البلدان یاقوت حموی جلد سوم‌ص۳۹۰). در کتاب «الجماهر » نام این خلیفه هرون الرشید آمده‌ونام‌آن‌شاعر ابونواس.(از کتاب‌الجماهر فی‌معرفة‌الجواهر ابوریحان بیرونی‌چاپ اول ص۵۸) .

(۱) در ۲۷ ژانویه (۱۳۲۹ شمسی) جرائد انگلستان خبر دادند که شاه کنونی فرمان داده اند تا همهٔ املاك اختصاصی که از پدرشان بایشان رسیده است میان رعایا تقسیم شود و نیز تأکید شده که املاك مزبور با شرایط مساعد باقساط طویل‌المدة بدهقانان‌فروخته خواهد شد و وجوه حاصل بمصرف امور تولیدی و تشکیل شرکت های کشاورزی خواهد رسید تا دهقانان از آن بهره‌مند شوند . گفته شده بود که عوائد سالانهٔ این املاك که مشتمل بر تقریباً ۸۰۰ ده است متجاوز از پانصد هزار لیره می‌باشد . نکتهٔ جالب‌توجه آنست که این کار ظاهراً بر خلاف مقررات قانون مدنی است زیرا این املاك در آن واحد وقف است اگر چه ممکنست مجوزی برای این عمل در کتب‌فقهای‌قدیم شیعه یافت .

خالصة. [لِ صَ] (اِخ) نام شهریست به سیسیل (صقلیه) دارای دیوار سنگی. یاقوت گوید، سلطان و لشکریان او در آنجا سکنی دارند ولی آنجارا مهمانسرای و بازاری نیست. ابن حوقل گوید: این شهر را چهار دراست. ابوالحسن علی بن بادیس یاقوت را حدیث کرد که امروز خالصة محلی است در وسط بلرم [بَ لَ] و بلرم بر آن محیط میباشد.
(از معجم البلدان یاقوت حموی جلد ۳ ص ۳۹۰). حمد الله مستوفی آورد:
«در تاریخ مغرب گوید دراو گوسفند صحرای بود بعدد مور و ملخ است و درغایت فربهی واز مردم سخت متوحش نباشند و مردم از ایشان صید کنند. فسبحان من لا یحصی نعمته مرتباً لعباده لطفاً و این جزیره براه روم است باسکندریه». (از نزهة القلوب جلد ۳ ص ۲۳۸).

خالصة. [لِ صَ] (اِخ) ابوعبیدهٔ سکونی میگوید بر که ایست بین اجفر [اَ ف] وخزیمیه [خُ زَ] درراه مکه بکوفه بر دو میلی اغر. فاصلهٔ خالصه ازاجفر یازده میل است. یاقوت درمعجم البلدان گمان برده است خالصه ایکه این بر که بدان منسوب است نام جاریهٔ سیاهی است که یکی از خلفاء او را گرامی میداشته وبراو زیور و زینت برمی بسته است.
(از معجم البلدان یاقوت حموی جلد سوم ص ۳۰۰)، رجوع به «خالصه» کنیز که درهمین لغت نامه شود.

خالصه. [لِ صَ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه است این دهستان درشمال باختر کرمانشاه از ۶ الی ۴۵ هزار گزی واقع میباشد. خلاصهٔ اطلاعات جغرافیائی آن بدینقرار است:

حدود: ازشمال بدهستان میان دربند، از طرف باختر بدهستان سنجابی، از طرف جنوب بدهستان ماهی دشت، ازطرف خاور بدهستانهای پای روند ومیان دربند.

آب وهوا: هوای این دهستان مانند سایر دهستانهای حومهٔ کرمانشاه سرد معتدل و سالم است.

ارتفاعات: در این دهستان سه رشته کوه بطور مشخص مشاهده میشود:

۱- ارتفاعات جنوبی: این ارتفاعات دنبالهٔ ارتفاعات جنوبی شهر کرمانشاه است بطرف شمال باختر ممتد و بتدریج ازارتفاع آن کاسته و بالاخره درباختر آبادی داردفش ومحل اتصال رودخانه قره سو برودخانهٔ مرگ بازمین یکسان و تمام میگردد. اسامی قلل آن از کرمانشاه بشمال باختر عبارتند ازقلهٔ سیاه کمر بارتفاع ۱۷۲۰ گز - قلهٔ تنور دول بارتفاع ۱۶۹۱ گز - قلهٔ داردرفش بارتفاع ۱۵۱۱ گز و گردنهٔ نعل شکن بارتفاع ۱۴۱۸ گز.

۲- ارتفاعات وسط دهستان: دراین قسمت کوه زیارت ویس است که تقریباً در وسط دهستان واقع وازشاه گدار وسمکان شروع شده ودرسراب سیونان بازمین یکسان میشود. ارتفاع قلهٔ آن از دریا ۱۸۶۸ گز و زیارتگاهی در روی قلهٔ آن وجود دارد.

۳- ارتفاعات شمالی دهستان: ارتفاعات شمالی مرتفعتر از دورشته مذکور است واز ارتفاعات شمالی روانسر منشعب ودرشمال صفی-آباد ومحل معروف به قلمبر برودخانهٔ راز آور منتهی میشود. قلهٔ بلند و پرتگاه آن بنام کوه خورین بارتفاع ۲۴۷۴ متر ازسطح دریا میباشد.

رودخانه: رودخانهٔ قره سو پس از گذشتن از بخش روانسر در محلی معروف به شاه گدار وارد این دهستان شده در سراب خشکه از این دهستان خارج میگردد از آب آن بواسطهٔ گودی جز آشامیدن استفاده دیگری نمیشود. رودخانهٔ راز آور که حد طبیعی این دهستان با دهستان میان دربند است ازدهستان مذکور باین دهستان وارد ودرمحل معروف به دوآب قزانچی برودخانهٔ قره سو ملحق میشود و برخی از قراء دهستان را مشروب مینماید.

راه: راه شوسهٔ کرمانشاه به روانسر تقریباً ازوسط این دهستان ازشمال وموازی رودخانهٔ قره سو می گذرد. راه فرعی کرمانشاه به سنجابی از دامنهٔ شمالی ارتفاعات جنوبی این دهستان عبور مینماید بعلاوه بواسطهٔ مسطح بودن اراضی درفصل خشکی اتومبیل بتمام آبادیهای دهستان میتوان برد.

آب قراء دهستان اکثر از چاه و برخی چشمه وقنات است. محصول عمدهٔ دهستان غلات و حبوبات و دیمی ولبنیات و سایر محصولات دامی است. این دهستان از ۹۲ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمعیت آن در حدود ۲۳ هزارنفر و قراء مهم آن بشرح زیر است:

دوچقا- کلالی- گرواند- عمرمل- کوسه وند- چقازرد- دائی چی- مهدی آباد- شاهین- باباجان- سراب نیلوفر.

زبان مادری ساکنین دهستان کردی ولی عموماً بزبان فارسی آشنا هستند. دین آنها اسلام ومذهب شیعه اثنی عشری است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم ص ۱۵۲ و ۱۵۳).

خالصه. [لِ صِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین است. این دهستان درجنوب باختری قصرشیرین بین مرزایران وعراق و رودخانهٔ الوند واقع شده وراه شوسهٔ قصر شیرین به خسروی تقریباً ازوسط آن میگذرد.

موقعیت طبیعی دهستان تپه وماهور با آب وهوای نواحی گرمسیری است. آب قراء قسمتی از رودخانهٔ الوند و قسمتی از چاه و چشمه تأمین می شود محصول عمدهٔ آن غلات دیم و لبنیات است. این دهستان از ۱۷ آبادی کوچك تشکیل شده که جمعیت آن درحدود ۱۸۰۰ تن وقراء مهم آن بشرح زیراست: خسروی که درانتهای باختری کشور کنار مرز ایران وعراق و قلعه سبزی در کنار شوسهٔ قصر شیرین به خسروی و خراطها کنار رودخانهٔ الوند و گرصدف واقع است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵ ص ۱۵۳).

خالصه. [لِ صِ] (اِخ) دهی است مرکز دهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، واقع در ۸۷ هزار گزی جنوب خاوری مشیز سرراه فرعی راین - مشیز ناحیه ایست واقع در جلگه باآب و هوای نواحی سردسیری. دارای ۱۷۱۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی است. آب این ده از رودخانه وقنات میباشد ومحصولات غلات وحبوبات و تریاك است. شغل اهالی زراعت وصنایع دستی قالیبافی بانقشه میباشد. راه فرعی است و دبستان دارد. مزارع ابراهیم آباد، کنیز آباد، تلخ آباد، جلال آباد، دولت آباد، باب کوچك جزء این ده است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶).

خالصه [لِ صِ] (اِخ) دهی است از دهستان چهارفرسخ بخش شهداد شهرستان کرمان واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری شهداد سرراه مالرو شهداد و کرمان. ناحیه ایست واقع در جلگه با آب و هوای نواحی گرمسیری. دارای ۱۶۰ تن سکنه متدین بدین اسلام (مذهب شیعه) و متکلم بزبان فارسی میباشند. آب آنجا ازقنات و محصولات: غلات وخرما وحنا میباشد. شغل اهالی زراعت و راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶).

خالصی. [لِ ی ی] (اِ منسوب) منسوب به خالصه [لِ صَ] و خالص.

خالصی. [لِ] (اِخ) عبدالحی خواجه زاده متوفی به ۹۵۰ ق. اوراست دیوانی به ترکی وسال وفاتش دراین مصرع آمده:
«قودی بو کونی خالص اولدی».
(از کشف الظنون جلد اول چاپ دوم ستون ۷۸۶ ورجوع به قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۸ شود).

خالصی. [لِ] (اِخ) مهدی خالصی. رجوع به مهدی خالصی درهمین لغت نامه شود.

خالط. [لِ] (ع ن ف) آمیزنده. رجوع بهخلط درهمین لغت نامه شود.
|| (اِ) شیربوی گرفته (مهذب الاسماء).

خالع. [لِ] (ع ن ف، اِ). خوشهٔ خار برآورده. (ناظم الاطباء) نعت است از خلع که بمعنی خار برآوردن خوشه باشد. (منتهی الارب). رجوع به کلمهٔ خلع درهمین لغت نامه شود.

|| (اِ) زن بیرون آیندهٔ ازشوی بواسطهٔ فدائی که داده است . (ناظم‌الاطباء) . زن بیرون آیند از شوی بفدا که دهد ومرد که گذارده زنرا برمال. (آنندراج). (منتهی الارب). مردی که زوجهٔ خودرا دراثر بذل مال طلاق میدهد. رجوع بلغت خلع [خُ] درهمین لغت شود . || غورهٔ پختهٔ خرما . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء) .(منتهی‌الارب). (تاج‌العروس) . (اقرب‌الموارد) .(المنجد) . || رطب که بیشتر از وی پخته باشد . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء)،(منتهی‌الارب) . (تاج‌العروس)، (اقرب‌الموارد)، (المنجد). ||شتر که جستن نتواند وتوسنی کند چون کسی بروی نشیند.(ناظم‌الاطباء)،(آنندراج). (منتهی‌الارب)، (اقرب‌الموارد) . (المنجد). (تاج العروس) .

|| پیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن . (ناظم‌الاطباء)،(آنندراج)،(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (تاج‌العروس) . (المنجد).

|| درخت عضاة که گاهی برگش نیفتد . (ناظم‌الاطبا).(آنندراج). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)، (تاج‌العروس) ، (المنجد).

خالع. [لِ] (اِخ) حسین بن محمدبن جعفربن محمدبن حسین رافقی معروف به خالع. بعضی نسب اورا بمعاویة‌بن‌ابوسفیان میرسانند. وی ازبزرگان علم نحو ولغت و ادب عرب‌بود. ازابوعلی فارسی وابوالحسن سیرافی وجزین دو کسب علم کرد . وفاتش بسال ۳۸۸ ق. اتفاق افتادو کتب‌زیراوراست:

۱- کتاب‌الاودیةوالجبال والرمال.

۲- کتاب‌الامثال .

۳- کتاب تخیلات‌العرب .

٤- شرح شعرابوتمام.

٥- کتاب‌صنایع الشعروجزاینها . ابیات‌زیر ازاوست :

رأیت‌العقل‌لم‌یکن انتهابا

ولم یقسم علی قدرالسنینا

فلـو ان السنین تقسمته

حوی الاباء انصبةالبنینا.

وایضاً اوراست:

خطرت فقلت لها مقالة مغرم

ماذا علیک‌من‌السلام فسلّمی.

قالت بمن تعنی فجبک بین

من‌سقم‌جسمک قلت بالمتکلم

فتبسمت فبکیت قـالت لاترع

فلعلّ مثل هواک بالمتبسم

قلت اتفقنا فی الهوی فزیارة

اوموعداً قبل الزیارة قدمی .

فتضاحکت عجبا و قالت یافتی

لولم ادعك تنام بی‌لم تحلم .

(از معجم‌الادباء چاپ دارالمأمون جلد ۱۰ ص ۱۰۵ - ۱۰۶ و انساب سمعانی) .

خال عصی . [لِ عَ صی] (ترکیب اضافی) کنایه از گناه‌باشد که درمقابل‌ثواب است . (برهان قاطع) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .(۱)

خالعة [ل ِ عَ] (ع ن‌ف) زن بی‌شرم. (ناظم‌الاطباء).

خالف. [لِ] (ع‌ن ف) گول ، احمق . (آنندراج)،(ناظم‌الاطباء)، (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد) ، (المنجد). منه : رجل خالف. || بسیار خلاف . (ناظم الاطباء) . ||بی‌خیر ، نانجیب . (آنندراج) ، (ناظم‌الاطباء) . منه : هو خالف اهل بیته . ||سقا ، آب بر کشنده . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(منتهی‌الارب) ،(اقرب‌الموارد). ||آنکه بنشیند پس از رفتن تو. (اقرب - الموارد) ، (آنندراج) ، (ناظم‌الاطباء) ، (منتهی الارب) .منه: فاقعدوامع الخالفین . (قرآن).||خلاف[ـ خِ].(ناظم‌الاطباء). منه: فی خُلقه‌خالف، ای‌خلاف .(اقرب‌الموارد)، (منتهی الاَرب) . || (اِ) نبیذ تباه شده . (نـاظم الاطباء) ، (آنندراج) ، (منتهی‌الارب) .

خالف تشهر . [لِ تُ هَ] (جملهٔ فعلیه) نظیر خالف تذکر . (امثال وحکم دهخدا جلد دوم ص ۷۱۱) . مخالفت کن تا مشهور شوی . (۲) رجوع به « خالف تعرف» شود.

خالف تعرف . [لِ تُ رَ] (جملهٔ فعلیه) مخالفت کن تا معروف شوی رجوع به « خالف تشهر »شود .

خالفة.[لِ فَ] (ع‌ن‌ف مؤنث) زن گول، زن احمق . (آنندراج) ، (ناظم‌اطباء) . (منتهی‌الارب) . منه : امراة خالفة . ج : خوالف . ||رجل خالفة ، مرد بسیارخلاف . کثیر الخلاف . (اقرب الموارد) ، (ناظم الاطباء)(۳). || سخن تباه ، خطا . (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) . ||(اِ) زن . (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب). کدبانوی خانه . (مهذب الاسماء) . || ستون که‌جانب پسین خیمه وخرگاه‌باشد. (منتهی‌الارب)،(ناظم‌الاطباء)،(مهذب‌الاسماء) || امت باقیماندهٔ بعد امت گذشته . (منتهی الارب) ، (ناظم‌الاطباء) . || شخص نا شناخته ، شخص غیر معروف .

و « ما ادری‌ای‌خالفة هو » ، ندانم کدام کس است او. (منتهی‌الارب) ، (ناظم‌الاطباء) .

خالق.[لِ] (ع ن ف) نوبیرون‌آورنده برمثال سابق. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). آفریدگار(مهذب‌الاسماء) . آفریننده ، مقابل مخلوق، موجد [مُ جِ] مبدع [مُ دِ] بوجود آورنده . فاطر . ج،خالقون،خالقین:

هل‌من‌خالق‌غیرالله(قران‌سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۳) :

|| ازصفات باری‌تعالی. (آنندراج)، (منتهی الارب):واذقال‌ربک‌للملائکةانی‌خالق‌بشراًمن صلصال من‌حمإمسنون. (قران‌سورهٔ ۱۵ آیهٔ ۲۸)ذلکم‌الله‌ربکم‌لااله‌الاهوخالق کل‌شیئی فاعبدوه‌وهوعلی کل‌شیئی‌وکیل.(قرآن‌سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۰۲).هوالله‌الخالق‌الباری المصورله الاسمادالحسنی... (قرآن مجید سورهٔ ۹۵ آیهٔ ۲۳).

ای غافل از شمار چه پنداری

کت آفرید خالق بیکاری

.رودکی.

کجا زعیب ملوك زمانه یاد کنند

بری بودزنقائص چوخالق‌سبحان.

فرخی.

داده‌است بدوملك جهان خالق معبود

با خالق معبود کسی را نبود کار .

منوچهری .

کی بازگشت خواهی زی خالق‌ای‌برادر

آنگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی .

ناصر خسرو .

اختلاف‌میان ایشان در معرفت خالق..هرچه ظاهرتربود. (کلیله‌ودمنه) . وهمه‌بوحدانیت خالق ورازق خویش معترف میباشند . (کلیله ودمنه) .

قفل بر دلهای ما بنهاد حق

کس‌نداندبرد برخالق‌سبق.

مولوی .

ترکیب:

خالق اللیل و النهار، آفریدگار شب وروز خدای تعالی :

مقدرالاعمار وخالق‌اللیل والنهار...روزگار عمرو مدت پادشاهی این مقدار نهاده بود. (بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌پیشاوری‌ص۳۸٤).

|| اندازهٔ کننده . (مهذب‌الاسماء) .

|| صانع ادیم و مانند آن . (آنندراج). (منتهی‌الارب) .

خالق آباد . [لِ] (اِخ) دهیست جزء دهستان خدابنده‌لو بخش قیدار شهرستان زنجان . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری قیدار و ۱۲ هزار گزی راه مالرو

---

(۱) در فرهنگ آنندراج بنقل از غوامض سخن آمده که این نسبت بصورت « خال عصا » نوشته شده و آن رسوائیست که بسبب نافرمانی بآدم رسید. نظامی گوید : «خال عصا بررخ آدم فکند.» مطلق خال هم باین معنی است : تا قضا خال بهشتی جمال تو بدید شست آن خال که برناصیهٔ آدم زد. (نظیری). درفرهنگ نفیسی تلفظ (xâl - asi) برای این کلمه ضبط شده‌است که بنظرمیآید این از اشتباهات نویسندهٔ فرهنگ است .

(۲) Brûler le temple d'Ephèse .

(۳) تاء در اینجا برای تأنیث نیست وبرای مبالغت است . نظیر : بچاه زمزم شاشیدن .

عمومی . ناحیه ایست کوهستانی واقع در کنار رودخانه باآب وهوای مناطق سردسیری دارای ۵۰۶ تن سکنه که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است . رودخانهٔ خر رود از آنجامیگذرد . محصولات این ده،غلات، بن‌شن وقلمستان وشغل اهالی زراعت و قالیچه و گلیم وجاجیم بافی میباشد.راه این ده مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۶)

خالق آباد . [لِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش زرندشهرستان کرمان واقع در۲۴هزار گزی باختر زرند سرراه مالرو زرند به‌باقق . ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه باآب وهوای معتدل. ۴۳۳ تن سکنه‌دارد که مذهبشان شیعه‌وزبانشان فارسی است. آب آنجا ازقنات و محصولات غلات وپسته وپنبه و حبوبات میباشد . شغل اهالی زراعت وراه مالرو است. مزرعهٔ طاهر آباد جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) . دهیست از دهستان ملک‌آباد بخش کهنوج شهرستان جیرفت‌واقع در۹۶هزار گزی شمال‌خاوری کهنوج سرراه مالرو ریگان به کهنوج . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای‌نواحی گرمسیری دارای ۲۰۰ تن سکنه که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی‌است. آب آنجا ازقنات ومحصول‌خرما وغلات میباشد شغل اهالی زراعت وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهیست کوچک ازدهستان انار شهرستان رفسنجان واقع در ۸۲ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و ۴هزار گزی خاور شوسهٔ رفسنجان به یزد سکنهٔ آن ۵۰ تن است.(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶)

خالق آباد. [لِ] (اِخ) دهیست کوچک از دهستان کشکوئیهٔ شهرستان رفسنجان واقع در ۲۸ هزار گزی شمال‌باختری رفسنجان و۸هزار گزی‌خاورشوسهٔ رفسنجان به‌یزد دارای ۴۴ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم‌ص ۱۳۶).

خالق آباد . [لِ] (اِخ) دهیست کوچک از دهستان حومهٔ غربی شهرستان رفسنجان واقع در ۵ هزار گزی شمال رفسنجان و۳هزار گزی‌شمال شوسهٔ‌رفسنجان به‌یزد دارای ۴۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص۱۳۶).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است ا زدهستان خامان شهرستان ر سنجان واقع در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری رفسنجان و۱۵ هزار گزی شمال شوسهٔ رفسنجان به کرمان دارای ۳۹ تن سکنه.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم ص۱۳۶).

خالق آباد. [لِ](اِخ) دهیست کوچک از بخش راور شهرستان کرمان. واقع در ۳هزار گزی جنوب راور و ۲هزار گزی راه فرعی کرمان به راور دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۶).

خالق آباد.[لِ][اِخ)ده کوچکی است از بخش راین شهرستان بم واقع در ۸ هزار گزی باختر راین کناراه فرعی قریةالعرب به‌راین سکنهٔ آن ۲ خانوار.(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم ص۱۳۶).

خالق آباد . [لِ] (اِخ) دهیست از دهستان نهبندان بخش شوسف شهرستان بیرجند. ناحیه‌ایست واقع در۱۲۲هزار گزی باختر شوسف و۳ هزار گزی جنوب مالرو عمومی بصیران به شوسف. این‌ده درجلگه واقع‌است باآب وهوای‌نواحی گرمسیری . دارای۴۶ تن‌سکنه که‌مذهبشان‌شیعه‌وزبانشان فارسی است. آب آنجا ازقنات و محصول: غلات ولبنیات میباشد. شغل اهالی زراعت و مالداری و راه مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدنهم‌ص ۱۴۳).

خالق آباد. [لِ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش حومهٔ شهرستان نائین . واقع در ۵۰هزار گزی جنوب نائین و ۱۵ هزار گزی راه نائین به‌هاشم آباد . دارای ۲۰ تن‌سکنه که‌مذهبشان‌شیعه‌وزبانشان‌فارسی‌است (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلددهم‌ص ۷۵). این‌ده در کنارجاده نطنز ونائین میان صدر آبادومعاضدیه‌ومیان‌صدرآبادودراهٔ اصفهان واقع‌ودر ۴۶۸۱۰۰ گزی تهران قراردارد.

خالق آبادرضوی. [لِ دِ رَ ضَ] (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان نوق شهرستان رفسنجان واقع در ۶۳ هزار گزی شمال باختری رفسنجان و کنار راه مالرورفسنجان به باقق. دارای ۳۵تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهشتم‌ص ۱۳۶).

خالق المعانی . [لِ قُلْ مَ] (ع‌ترکیب اضافی) خلق کنندهٔ معانی ، بوجودآورندهٔ معانی نو، خلاق المعانی :

هم‌نام توخالق‌الکلام‌است
همه نعت‌توخالق المعانی .
خاقانی.

خالق پسند . [لِ پَ سَ] (ن مفعولی مرکب مرخم مقلوب) مورد پسند خالق ، خداپسند .

خالقداد. [لِ](اِخ)دهی است ازدهستان ناروئی بخش شیب آب شهرستان زابل . واقع در۱۶هزار گزی خاورسکوهه و ۲۰ هزار گزی‌خاورشوسهٔ زاهدان‌زابل . ناحیه ایست واقع درجلگه باآب و هوای گرم ومعتدل‌دارای ۲۳۹۵ تن‌سکنه که‌مذهبشان شیعه‌وسنی‌وزبانشان‌فارسی‌وبلوچی‌است. آب آنجا ازرودخانهٔ هیرمنداست‌ومحصول‌این‌ده: غلات‌پنبه ولبنیات‌وصیفی‌میباشد. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وقالیچه‌وگلیم و کرباس بافی است. راه فرعی وپاسگاه ژاندارمری دارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد۸ ص ۱۳۶).

خال‌قرمز. [لِ قِ مِ] (ترکیب وصفی) در بازی ورق اطلاق بورقهائی میشود که خال آنها قرمز است ، مقابل خال‌سیاه .

خالق‌وردی. [لِ وَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان‌مهربان‌بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان .واقع‌در۵۵ هزار گزی شمال باختر قصبه کبودرآهنگ‌و ۸ هزار گزی‌خاورشوسهٔ همدان‌بیجار . ناحیه‌ایست سردسیرواراضی آن‌تپه و ماهورمی‌باشد ـ ۳۷۸تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان کردی و ترکی است آب آنجا از قنات و محصول غلات دیم و لبنیات و جزئی انگور است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی زنان قالیبافی است. راه مالرو وتابستان از کیتو اتومبیل‌میتوان‌برد . (فرهنگ جغرافیایی ایران‌جلد ۵ ص۱۵۳) .

خالقوندیلاس. (اِخ)تلفظ‌ترکی‌شال کندیل(۱)استوآن‌نام‌نحوی‌معروف‌یونانی است که‌نام‌اول‌اودیمتریوس(۲)میباشد.اوبسال ۱۴۲۴م.درآتن‌بدنیاآمدودر۱۵۱۱م. در میلان‌وفات‌یافت . اویکی ازفراریان‌یونانی به‌ایتالیا است که موجب تجدید حیات ادبی یونان درایتالیا شدواز کسانیست که اولین چاپهای کتاب «همر» و«ایسقراطس»(۳) رابدانها نسبت‌داده‌اند .

خالقوندیلاس.(اِخ)نام«لاانیقوس»(۴) میباشد که برادر دیمتریوس خالقوندیلاس است . اوراست کتابی دربارهٔ امپراطوری بیزانس‌از۱۲۹۴میلادی تا۱۴۶۳میلادی. رجوع به‌خالقوندیلاس دیمتریوس درهمین لغت‌نامه‌شود .

خالقه. [قَ] (اِخ) (۵) نام نهری است‌در «دکاتربنوسلاو» واقع‌درجنوب‌روسیه. بسال ۱۲۲۳میلادی روسهابرساحل‌این‌رود مغلوب شدند . (از قاموس الاعلام ترکی جلد۳ص۲۰۱۸) .

خالقه.[قَ] (اِخ) (۶) تلفظ ترکی‌نام

---

(۱) Chalcondyle . (تلفظ فرانسوی) Chalcondylas (تلفظ لاتینی) . (۲) Démétrius . (۳) Isocrate .
(۴) Laonicus . (۵) Khalka. (۶) Khalkas.

مردمانی است که در نواحی شمالی مغولستان ازژونگاری(۱) تاخنگام(۲) مستقر میباشند. این مردمان بسیار کوتاه قدو واجد شرایط نژادزرد ند (موهای سیاه و خاکستری، ریش کم وتنک، جمجمهٔ کوتاه، صورت پهن وصاف ولبان خیلی کلفت) وبصورت چادر نشینی روزگار میگذرانند. حکومت آنها با کشور چین ولباسهایشان لباس مردمان چین و مذهبشان مذهب بودائی است.

خالقی. [ـِ ل] (اِخ) دهی است ازدهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در ۵۸ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۳ هزار گزی شمال راه شوسهٔ مشهد به قوچان. ناحیه‌ایست واقع در جلگه باآب وهوای معتدل ـ ۳۸ تن سکنه دارد که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی و کردی است. آب آنجا از قنات ومحصولات: غلات وچغندروسیب‌زمینی وتریاك میباشد. شغل اهالی زراعت وقالیچه بافی ومالداری است. راه این ده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نهم ص ۱۴۳).

خالکداری. [ـِ ل] (اِخ) دهی است از دهستان باهو کلات بخش دشتیاری شهرستان چاه‌بهار واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب دشتیاری کنار راه مالرو نکور به دلکان. ناحیه‌ایست واقع در جلگه باآب و هوای گرمسیری ومالاریائی ـ ۲۵۰ تن سکنه دارد که سنی مذهب وبلوچی زبان میباشند. آب آنجا از آب باران و محصولات: غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت وراه این ده مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد هشتم ص ۱۳۷).

خال کوب. (ن ف مر کب مرخم) آنکه باسوزن بدن انسانرا خال میکوبد، کبودی زن، واشم [ـِ ش]، واشمة [ـِ شَ مَ].

خال کوبی. (حامص مر کب) عملی است که بدان بشرهٔ آدمی رانگارین کنند بصور گلها و یاحیوان و یاحروف. وآن بوسیلهٔ آجیدن بشره باسوزن ونیل پاشیدن بجای آجده باشد، کبود زنی، وشم [وَ].

خال کوبی کردن. [كَ دَ] (مص مر کب) خال کوفتن، کبود زنی کردن، وشم [وَ]، توشیم [تَ].

خالکی. [لَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء واقع در شهرستان رشت و ۷ هزار گزی جنوب بازار لشت نشاء. ناحیه‌ایست واقع درجلگه با آب و هوای مرطوبی و مالاریائی ـ ۱۵۸ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و گیلکی زبانند. آب آنجا از توشاجوب ازسفیدرود ومحصولات برنج وابریشم وچای و شغل اهالی زراعت میباشد. راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلددوم ص ۹۶).

خالکیدونیا. (اِخ) تلفظ خالکیدونیه که نام آن ترکی نام قاضی کوئی است. رجوع به قاضی کوئی و مادهٔ ذیل شود.

خالکیدونیه. (اِخ) تلفظ دیگر ترکی کالسدوان(۳) میباشد. کالسدوان شهری از شهرهای آسیای صغیر (بیرانس) درمدخل بسفر بوده است. این شهر بسال ۶۸۵ قبل ازمیلاد ساخته شدودر ۴۰۹ قبل ازمیلادبتوسط آتنی‌ها مفتوح گردید ودر ۷۴ قبل ازمیلاد بوسیلهٔ میتریدات(۴) بدون موفقیت محاصره شد. ژوستینین بزیبائی واستحکام این شهر کمك فراوان نمود ونام آنرا « ژوستینیانا » (۵) گذارد. بعدها این شهرمرکزابرشیه(۶) (قلمرو ـ مطران) شد. بسال ۴۵۱ یك انجمن مذهبی در آنجا منوفیزیستهارامحکوم کرد. عثمانیها این شهر راکوبیدند ولی یادگار آن تحت اسم: « ابرشیه خالکیدونیه » (۷) باقیماند.

خالکیدیق. (اِخ) تلفظ ترکی کالسیدیك (۸) شبه جزیرهٔ یونانی است که ازسالونیك شروع میشود ودر آرشیپل(۹) بین خلیج‌های سالونیك(۱۰) وارفانو (۱۱) پیش میرود. فلاتی است دارای پست وبلندیهایی بارتفاع ۴۰۰ متر. این ناحیه پس از آنکه ازمقدونیه جدامیشودو بطرف سالونیك می‌رود سه شبه جزیر مشخص میکند بنامهای: کاسندرا (۱۲)، لنگو(۱۳)، هاژیون ـ اروس(۱۴)، مردم آنجا یونانی و در قدیم خالکیدیق مرکز مهم کلنیهای هلنی بود.

خالکیدیوس. (اِخ) تلفظ ترکی کالسیدیوس (۱۵) فیلسوف نو افلاطونی و صرف و نحوی دان معروف قرن سوم وچهارم میلادی است. تفسیراو برطیماوس(۱۶) افلاطون مشهوراست.

خالکیس. (اِخ) تلفظ ترکی کالسیس(۱۷) است وآن بندر یونانی است واقع درجزیرهٔ نگرپونت(۱۸) واقع براوریپ(۱۹). جمعیت آن ۱۳۳۰۰ تن. نام خالکیس بر آنها ازاین جهت اطلاق شده است که اهالی آن جزیره اولین بارمفرغ(۲۰) برای ساختن اسلحه بکار برده‌اند. خالکیس درسابق کلنیهایی به‌تراس (۲۱)، مقدونیه(۲۲)، سیسیل وایتالیامیفرستاد.

خال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مر کب) خال بر روی بشره گذاشتن مرتزیین را. || نقطه بر چیزی گذاشتن. || لکهٔ بدنامی بر کسی نهادن، نسبت فساد بکسی دادن، بدنام کردن. || (مص مر کب ل) شروع بفاسد شدن میوه، لك آوردن میوه.

خالگر. [گَ] (ن ف) مخفف خالیگر(۲۳):

این آفروشه(۲۴) نیست که زاغست خالگرش
هر دوقرین یك دگرونیك درخورند.

(کسائی بنقل سعید نفیسی در کتاب احوال و اشعار رود کی ص ۱۲۰۰).

خال گوشتی. [ـِ ل] (ترکیب توصیفی) نقطه‌های برجسته از گوشت که گاهی بر پوست بدن انسان باشد.

خالم. [لُ] (اِ) مار که بعربی حیه [حَ یْ یَ] خوانند. (برهان‌قاطع)، مار که بگزندگی معروف است. (انجمن آرای ناصری)، مار(فرهنگ جهانگیری). (آنندراج):

همیشه تا براهل خرد محال نماید
که خارپشت بوددر گه مساس چوخالم
مثال خالم برشکل خارپشت حسودت
کشیده پوست زتن بادوسر درون شکم گم

(ابن یمین بنقل آنندراج، انجمن آرای ناصری، جهانگیری).

خالم. [ـِ ل] [ـِ ع ر ا]. نیك مستوی. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)، (منتهی‌الارب).

خال معشوق. [ـِ ل مَ] (ترکیب اضافی) خال که بربشرهٔ یابدن محبوبه باشدودرنزد عاشق باارزش جلوه کند. (۲۵).

خال ناك. (ص) دارای نقطه هایی غیر رنگ خود. (ناظم‌الاطباء). آنکه خال بسیار دارد. پرخال. اخیل [اَ یَ]، خیلاء [خَ]. (منتهی‌الارب). منه: رجل اخیل، امرأة خیلاء.

خال نان. [ـِ ل] (ترکیب اضافی). تخمی که برروی نان پاشند مثل سیاه‌دانه و تخم ریحان و خشخاش و امثال آن. (فرهنگ

---

(۱) Dzoungarie. (۲) Khingam. (تلفظ فرانسوی) (۳) Chalcédoine. (۴) Mithtridate.
(۵) Justjniana. (۶) Archevêché. Archevêché de Chalcédoine. (تلفظ فرانسوی).
(۸) Chalcidique. (۹) Archipel. (۱۰) Salonique. (۱۱) Orfano. (۱۲) Kassandra.
(۱۳) Longos. (۱۴) Hagion _ Oros. (۱۵) Chacidius. (۱۶) Timée. (تلفظ فرانسوی).
(۱۷) Chalcis. (۱۸) Negrepont. (۱۹) Euripe. (۲۰) Khalkos.
(۲۱) Thrace. (۲۲) Macédoine.

(۲۳) خالیگر درفرهنگ‌های موجود باین صورت نیامده‌است ولی خوالیگر آمده که بمعنی طباخ است شاید خالگر و خالیگر همین خوالیگر باشد. (۲۴) آفروشه حلوائی است که از آرد سازند. (۲۵) صاحب مجموعهٔ مترادفات در ص ۱۳۱ برای این کلمه صفات ومشبه به هایی ذکر میکند که بتفصیل در ذیل لغت خال در این لغت‌نامه آمده است. رجوع به کلمهٔ خال در این لغت‌نامه شود

شعوری جلد۱ ورق ۳۷۴) ، (آنندراج).
|| سوختگی های آتش که بر روی نان بهم رسد.

خالنجان. [لَ] (اِ) (۱) نام داروئی است، خولنجان ، خولنجان مصری ، ریشه جوز ، قسط تلخ ، قسط کشمیری . رجوع به کلمهٔ خولنجان در همین لغت نامه شود.

خالنجان. [لِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب خاوری زرقان و ۲ هزار گزی اتومبیل رو خرامه به بندامیر . ناحیه‌ایست واقع در جلگه با آب وهوای معتدل ومالاریائی ـ ۵۲ تن سکنه دارد که شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آنجا از رود کر ومحصول : غلات وبرنج وتریاک و شغل اهالی زراعت است. راه این ده مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدهفتم ص ۸۵).

خالنجوی. [لَ] (اِخ) نام موضعی بوده است بر سه فرسنگی نیشابور :
..... واحمدعلی نوشتکین باسوارهٔ خیاره‌تر براثر آن مخاذیل تاخالنجوی سه فرسنگ شهر برفت وبسیار از ایشان بکشتندوبسیار بگرفتند واز آنجامظفر و منصور باغنیمت و ستور وسلاح بسیار نماز شام را بشهرباز آمدند. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری ص ۴۳۶). پذیره شدن طوسیان را از بزخرد وبشقان وخالنجوی درآمدند. بسیار مردم بیشتر پیاده وبی نظام که سالارشان مقدمی بود تارودی از مدبران بقایای عبدالرزاق وبابانک وشغب وخروش میآمدند. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری ص ۴۳۴) .

خالنگ. [لَ] (اِخ) ظاهراً نام موضعی بوده است بماوراء النهر :
تقویم بفرتان(۲) چنان خوارشد امسال
چون جغج به خمناوزوچون فنج بخالنگ.
قریع الدهر .

خالو . (اِ) برادرمادر . (برهان قاطع) . (آنندراج)(۳). دائی (فرهنگ ضیائی)(٤) خال. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۷). آبو ، آبی. || شوهرخاله . (غیاث اللغات)، (آنندراج) . || سورنایی را گویند وآنرا شاهنایی و شهنایی هم خوانند . (برهان قاطع)، (آنندراج) (فرهنگ جهانگیری) (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۷) . نفیر .

خالوان . (اِ) دهی است ازبخش سنجابی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۵ هزار گزی جنوب کوزران و باختر راه فرعی کوزران به چهارزبر . ناحیه‌ایست واقع در دشت با آب وهوای سردسیری ـ ۱۵۰ تن سکنه دارد که دین آنها اسلام است وزبانشان کردی و فارسی است . آب آنجا از چاه وقنات و محصولات : غلات و حبوبات دیم و لبنیات و سبزی و صیفی و میوه میباشد . شغل اهالی گله داری و راه مالرو است ولی در تابستان بآنجا اتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم ص ۱۵۳) .

خالوخالو. (اِخ) دهی است ازدهستان گیلان بخش شهرستان شاه آباد . واقع در ۲ هزار گزی شمال باختری گیلان کنار شوسهٔ گیلان به قصرشیرین. ناحیه‌ایست واقع دردشت با آب وهوای گرمسیری ومالاریایی ـ ۱۰۰ تن سکنه دارد. که شیعی مذهب و کردی وفارسی زبانند. آب آنجا از رودخانهٔ گیلان و محصول غلات و برنج وحبوبات و پنبه و صیفی و تریاک و لبنیات است .شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه مالرو است. سکنهٔ آنجا ازطایفهٔ کلهر میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدپنجم ص ۱۵۳).

خالودار . (اِ) نام یك نوع درختی است ازجنس گوجه بنابر تلفظ گیلانیان (۵) (از جنگل شناسی کریم ساعی جلد ۱ ص ۲۴۱) .

خالوزاده. [دَ یا دِ] (اِ مرکب) پسر خالو ، دائی زاده، پسر دائی .

خالوس . (اِخ) (۶) نام محلی بوده که از شهرمیریاندر(۷) فنیقی بیست فرسنگ فاصله داشته است(۸).(ازتاریخ ایران باستان جلد۲ ص ۱۰۰۶/۱۰۰۷).

خالولنجان. [لَ یا لِ] (اِ) خولنجان وآن رستنی است که مردارو رابکار رود، دوائیکه چوب آنرا خسرودارو گویند ودرخت آنرا بکسری که انوشیروان است نسبت داده اند. (آنندراج). رجوع به خولنجان درهمین لغت نامه شود .

خالوما. (اِ) نام داروئی است بسریانی که آنرا بفارسی شنگار گویند وبعربی حافر الحمار خوانند . ورق آن سرخ بسیاهی مایل باشد چون بیخ آنرا زنان آبستن بر گیرند بچه بیندازند. (برهان قاطع) .(آنندراج)، شنجار، شجرة الدم، عاقر شمعا، عودالفالوذج، رجل الحمامه ، خردل صحرائی ، انجسا، خس الحمار، هواجوا، ا کلنک، هوه چوبه، کحلاء ، ابوخلسا ، کحیلاء ، حنا الغزاله ، گاوزبان تلخ(۹) .

خالومحمدعلی . [مُ حَ مْ مَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان ترا کمه بخش کنگان شهرستان شیراز ، واقع در ۱۲۸ هزار گزی جنوب خاور کنگان و ۲ هزار گزی شمال راه فرعی لار به گله دار. ناحیه‌ای است واقع درجلگه با آب وهوای گرمسیری و مالاریایی ـ ۹٤ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و فارسی وتر کی زبانند . آب آنجا از چاه ومحصول :غلات وتنبا کو وپیازاست شغل اهالی زراعت و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد هفتم ص ۸۵) .

خالون. (عَ نْ ف) . جمع خالی درحالت رفعی .

---

(۱) Galanga .

(۲) مرحوم دهخدا « بفرغانه » احتمال داده است .

(۳) صاحب آنندراج به پیروی ازغیاث اللغات این لفظرا عربی دانسته و «واو» آنرا زائد وبرای تحسین کلمه گمان برده است وفارسی آنرا « کا کو » میداند . (٤) درلهجهٔ خراسانیان نیز چنین است . (۵) این گونه درخت در جنگلهای کرانهٔ دریای مازندران از جلگه تامرز فوقانی جنگل بفراوانی یافت میشود . گوجهٔ اهلی ازاین گونه است و آنرا در کجور ، آستارا و طوالش « آلوچه »، در لاهیجان ودیلمان و رودسر « آلو » و «هلو»، درنور و آمل « هلی » و در گیلان «خلی» «خولی» و «خالودار» مینامند. (ازجنگل شناسی کریم ساعی جلد ۱ ص ۲٤۱) .

(۶) Chalus . (۷) Myriandre .

(۸) چون اردشیر پسر داریوش هخامنشی بپادشاهی نشست برادرش کورش از در نزاع باوی درآمد وبجنگ او استاد . کورش برای این کار لشکر کشید ، پس از گذشت از ایسوس بدربند های کیلیکیه و سوریه رسید و بعد از عبور از دربند سوریه بشهر میریاندر فنیقی آمد و درآنجا هفت روز ماند دراین محل کس نیاس آرکادی (Xénias d'Arcadie) و پاسیون مگاری (Pasion de Megare) که از خادمین او بودند اشیاء واسباب قیمتی خود را برداشته فرار کردند. کورش نطق مهیجی برای سرداران خود کرد و براثر آن یونانیهایی که در ابتدا باو میل نداشتند بدو متمایل شده و برای جنگ آماده گشتند. بعد از آن کورش لشکر خود را از آنجا برداشت و پس ازبیست فرسنگ راه پیمائی بخالوس آمد . (از تاریخ ایران باستان جلد ۲ ص ۱۰۰۶/۱۰۰۷).

(۹) Orcanette .

خالوند. [وَ] (اِ اخ) نام طایفه‌ای از ایلات کرد ایران است که تقریباً ۱۰۰ خانوارجمعیت دارد ودرقهرار ،کاو کوشان و محال دور فراهان سکونت دارند . (از جغرافیای سیاسی‌ایران‌تألیف مسعود کیهان ص۶۰) .

خالونیت. (اِ اخ) نام یکی ازممالك تابعهٔ پارت‌ها بوده است(۱) .

خالوی‌نیشابوری . [یِ] (اِ اخ) یکی از صوفیان بوده است ودرنفحات - الانس آمده : نام وی احمد است‌پسرحسن بوده وبسرخس‌برفته از دنیا، بزرگ بوده وباولایات ظاهر و کرامات بسیار . وی را مریدی بودمحمدبن‌حسن‌نام همه دنیای‌خود بروی پاشیده بود . شیخ‌الاسلام گفت: پیررا یك مریدتمام بودسخن‌را یك گوش‌تمام‌بود، تاهمه جهان روشن شود یك صبح‌تمام بود. خالوی‌نیشابوری فراوان بامحمدحسن گفتی آنچه فرامن میدهند تازه فراتو میدهم‌تازه. شیخ‌الاسلام گفت محقق آن بود که سخن تازه فراوی میدهند ووی تازه فرامریدان میدهد و وقتی که خالوی از دنیا میرفت کارسازی کفن وی‌میکردند گفت من کفن شما رانخواهم که‌وی‌مرا در کنارعنایت‌خود گرفت وجان بداد .(ازنفحات‌الانس جامی تصحیح مهدی‌توحیدی‌پورص۲۸۶) .

خالویه المکدی . [لَ وَ هِ مُ کَ دَ] (اِ اخ)نام وی‌خالدبن یزید است وازموالی بنی المهلب بوده است . (از معجم‌الادباء چاپ دارالمأمون جلد۱۱ص۴۲). رجوع به‌خالدبن‌یزید در همین‌لغت‌نامه‌شود .

خالویه. [لَ وَ] (اِ اخ) فارسی. علی‌بن محمدبن یوسف‌بن مهجور فارسی ملقب به ابن‌خالویه ومکنی به‌ابوالحسن یکی‌ازمشایخ حدیث در قرن چهارم هجری بوده است وی محل توثیق جمعی‌از علمای رجال بوده و نجاشی در سلسلهٔ‌خود از او روایت کرده است او را سه کتاب است :

۱- عمل رجب .
۲- عمل شعبان .
۳- عمل رمضان .

(از ریحانه الادب جلدپنجم‌ص۲۱۳) .

خالویه. [لَ وَ] (اِ اخ) نحوی وی‌جد حسین‌بن‌احمدنحوی‌مکنی به‌ابوعبدالله(۲)است

خاله . [لَ] (ع اِ) خواهر مادر (ترجمان علامهٔ جرجانی).(مهذب‌الاسماء). (اشتینگاس) . کاکی. (ناظم‌الاطباء) . (فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷۹) دایزه [زَ] ، مرخا [مِ] (در لهجهٔ دیلمان) . ج : خالات :

نالش اورا کشید مادر و فرزند
شربت اورا چشید عمه و خاله .
ناصرخسرو .

مثل :

خاله را میخواهند برای درز و دوز اگرنه چه‌خاله‌وچه‌یوز. || وقت‌نقل‌ونواله‌حالا‌نیست جای خاله .|| وقت گریه وزاری بریدخاله را بیاورید. || اگر خاله‌ام ریش داشت آقادائیم بود. || اگرخاله‌را خایه‌بدی‌خالو شدی. ||خاله‌ام زائیده خاله‌زام هو کشیده.

ترکیبات :

پسرخاله ، فرزند ذکور خاله .||دخترخاله، فرزند اناث خاله . ||عروس خاله .زن پسر خاله. || شوهرخاله ، زوج‌خاله. || نوه‌خاله، فرزند فرزند خاله.|| خاله‌باجی . مرکب‌از خاله و باجی.(ترکی‌بمعنی خواهر)اطلاق برزن نکره میشود : فلانه . || خالهٔ تنی . خواهر تنی مادر ، خواهر مادرکه از پدر و مادر یکی باشد.|| خاله‌چادر نمازی، زن امل [اُ مُ]، زنی که نه از خانوادهٔ‌محترم است . || خاله چادری ، زنی نه‌از خانوادهٔ محترم .|| خاله چسونه، بمزاح بدختر کهای بسیار کوچك میگویند که‌چادر بسرمیکنند و میخواهند خودرا بزرگ قلمداد کنند . || خاله‌خاك‌انداز ، بمزاح فلانه (از کتاب امثال‌وحکم‌دهخدا) .|| خاله‌خانباجی : زن‌نه از خانوادهٔ محترم ، خاله چادری : بدستور خاله‌خانباجیها معالجهٔ بیماران خود مکنید. ||خاله خرسه [خِ سِ یاسَ] که دوستی او بنفع آدمی نباشد(۳) و ازین ترکیب

(۱) ممالك تابعهٔ پارت بعضی ایالات پارت بوده‌اند یعنی ولاتی برای آنها معین میشد . این ولات را در دورهٔ پارتی یونانیها (ساتراپ) گفته‌اند ولی صحیح نیست ساتراپ کلمهٔ یونانی شده (خشترپوان) پارس قدیم یا « شهربان» زبان کنونی ماست . در دورهٔ پارتی والی را (بیس تاکس) میگفتند که نویسندگان اروپائی ویتاکسا (Vitaxa) مینویسند . عدهٔ این نوع ممالك چهارده یا پانزده بوده‌ولی آمین‌مارسلن‌این‌عده‌راهیجده‌نوشته و پارس و خوزستان را هم دراین عده بشمار آورده . اما پارس را نمیتوان ازین نوع ممالك دانست زیرااز خود پادشاهانی داشته . خوزستان هم چنین بنظر میآید که گاهی پادشاهی از خود میداشته . ممالك تابعه که بواسطهٔ‌ولات اداره میشدندعبارت بوده‌اند از : ۱- بابل. ۲ - آپلونیاتیس. ۳-خالونیت . ۴ - کارینا . ۵- کامبادن (کرمانشاه). ۶ -مادبالا(همدان) . ۷- مادپائین یاماد رازی (ری).۸- خوآرن . ۹- کمیس (قومیش) ۱۰- و هرکان (گرگان) ۱۱ - آستوئین. ۱۲- پارت بالاخص . ۱۳-آپاآوارتاکن ۱۴- مرگیان (مرو) ۱۵-آریا(هرات) .۱۶-آنائوئیر ۱۷.زرنگ (سیستان)۱۸-آراخوزیا . (ازتاریخ‌ایران‌باستان جلد ۳ ص ۲۶۵۱) .

(۲) حسین‌بن احمد در بین نحویان واهل اشتقاق بنام ابن خالویه نحوی مشهوراست ابن خالویه همدانی الاصل و بغدادی النشاة وحلبی المسکن میباشد . او از افاضل قرن چهار هجری است و در ادب ولغت وصرف و نحو عرب ازسرآمدان عصر خود بوده است بسال سیصد هجری از همدان مولد خود بیغداد رفت و از ابوعمر زاهد و نفطویه وابن الانباری ودیگر وجوه وقت ادب آموخت و از ابوسعید سیرافی قراءة فرا گرفت و آوازه‌اش در تمامی بلاد اسلام منتشر شد و نزد سیف الدولة‌بن حمدان و دیگر اکابر آل حمدان قربی بسزا یافت. و خودش گوید روزی وارد مجلس سیف الدوله شدم و دراذن جلوس «اقعد» گفت و «اجلس» نگفت، پس دریافتم که باسرار کلام عرب اطلاع کامل دارد زیرا «قعود» نشستن از «قیام» است و «جلوس» نشستن از «نیام» ونیزروزی سیف الدوله که خود از بزرگان ادب بوداز جمعی از علماء وقت که در مجلسش بودند پرسید که‌آیا اسم ممدودی سراغ دارید که جمعش مقصور باشد همه اظهاربی‌اطلاعی کردند‌ابن خالویه گفت آری‌دو اسم فعلاسراغ دارم‌یکی «صحراء» جمعش «صحاری» ودیگر «عذراء» جمعش «عذاری» است . پس از چندماه از کتاب تنبیه جرمی نیز دو لغت دیگر پیدا کرد . یکی ازآنها «صلفا» بود که جمعش «صلافی» ودیگر «خبراء» جمعش «خباری» ضبط شده بود اولی بمعنی زمین غلیظو درشت و دومی بمعنی زمین نمناك میباشد ونزبعد از بیست سال‌اسم پنجمی که یافت که‌عبارت از «سبتاء» بمعنی زمین‌درشت‌بود که جمعش «سباتی» آمده‌است . این‌دوبیت‌ازاشعار ابن خالویه است :

و کم قائل مالی رأیتك راجلا   فقلت له من اجل انك فارس
اذا لم یکن صدر المجالس سیداً   فلا خیر فی من صدرته المجالس

او را در مجالس سیف‌الدوله مباحثات ومشاجرات زیادبا متنبی شاعر معروف بوده است . کتب زیر اوراست :
۱-الاشتقاق‌واعراب ثلثین سورة قرآن . ۲-امامت‌علی‌علیه‌السلام. ۴- الجمل‌فی‌النحو والقراءات ۵- کتاب‌لیس (این کتاب شرح‌مطالبی است که بی اصل بوده و در زبان عرب وجود ندارد) در اروپا ومصرچاپ شده است. ۶- کتابی دراسامی‌حیه (مار) که حاوی دویست‌اسم است . ۷- رساله‌ای در اسامی « اسد» که پانصد اسم دارد .وفات ابن خالویه در سیصد وهفتاد هجری اتفاق افتاده است . (از ریحانة الادب جلد پنجم ص۳۲۲/۳۲۳) .

(۳) معروفست که دوستی خرس کین است و مولوی آرد :

مهر ابله‌مهر خرس‌آمد یقین   کین اومهراست و مهر اوست کین .

است اصطلاح « دوستی خاله خرسه » .
|| خاله‌خونده ، زنی که انسان خالهٔ خود خواند ، مجازاً زنی را گویند که باهمهٔ طرح دوستی ریزد. ||خاله‌خمره [خَ مَ رَ یا رِ] زن فربه ، زن گوشتناك. || خاله خمیره [خَ رِ یا رَ] زن فربه باصورتی گوشتناك.
|| خاله خوابرفته: زن لاقید وبی علاقه درامر پیرایش و آرایش خویش ، مرد بی اعتنا به‌لذات وشهوات . (ازامثال وحکم دهخدا).
||خاله خوش وعده [لِ وَ دَ] زن یامردی که درآمدورفت وزیارت دوستان واقربا پای‌بست بمراسم دعوت و امثال آن نباشد و بی‌تکلفی بخانهٔ خویشان و مهربانان رود . (از امثال وحکم دهخدا) . || خاله رورو [رَ رَ] باستهزاء بآنکه بسیار آید ورود گویند . (از امثال و حکم دهخدا) .
|| خاله زنك [لِ زَ نَ] زنی بی‌سروپا ، مجازاً بمردانی اطلاق میشود که خو وعادت زنانه دارند . || خاله قرباغه [لِ قُ غَ] خاله ـ قورباغه . ||خاله قزی [لِ قِ] دختر خاله؛ مرکب از خاله (عربی) وقز (ترکی) .
||خاله قمقمه[لِ قُ قُ مَ] زن فربه‌وکوتاه. ||خاله‌قورباغه [لِ غَ] بمزاح یابه‌توهین‌زنی را خطاب کنند . (درافسانه‌ها که‌برای کودکان گویند قورباغه را با خاله بصورت ترکیب مذکور آرند)||خاله گردن‌دراز[لِ گَ دَ دِ] اشتر، شتر.(درقصه‌ها که اطفال‌را گویند) .
|| خاله‌ماستی . اصطلاحی است که‌درجواب راستی آیدبراین‌شکل‌راستی؟جون‌خاله‌ماستی!
||خاله وارس. کسی که درهمه‌چیزشك کند و آنهارا موردجستجو قرار دهد . کنجکاو ، متجسس .رجوع به‌خاله وارسی‌شود. || خاله وارفته . زن‌لاقید در امر پیرایش‌وآرایش خویش‌،مرد بی اعتنابه‌لذات. خاله‌خواب‌رفته.
|| خاله (اِ) شاخ و شاخهٔ درخت . (فارسی گیلکی) . || شعبهٔ رود ،شاخه‌رود.

خاله. [لَ] (اِخ) شمس‌الدین‌محمدبن مؤید حدادی معروف به‌خاله .یکی‌ازشعرا پارسی گوست‌وعوفی چنین آورد :
شمس‌الدین محمدبن مؤید حدادی معروف به خاله که هاله یعنی خرمن ماه گدای‌ضمیر اوست وعطارد چون سنبله خوشه‌چین کشت زار لطایف او . درکمال لطف‌طبع وجمال فضل وحسن‌معاشرت ولطف منادمت عدیم المثل، وقتی‌مرصاحب اجل راهجوی گفته:

دوش دیدم‌صاحب پردخل‌خرج‌انگیز را
آتشی برسرچوشمع‌وتافته‌دل‌چون‌سراج
گفتم‌ای‌دستور گردون‌مرتبت‌درملك‌شاه
تابداری‌همچوبخت‌وسرفرازی‌همچوتاج
این‌تفکرچیست گفتازشت‌باشدای جوان
معجزی درعهدما باملك‌وانگه‌بی‌خراج.

(از لباب الالباب عوفی ص ۵۱۴ چاپ سعیدنفیسی)(۱) .

خالة. [لَ] (اِخ) نام آبی است‌مر کلب ابن‌وبره‌را ببادیهٔ‌شام(۲) . نابغه آرد :
بخالة اوماء الذنابة اوسوی
مظنة کلب‌او میاه‌المواطر.
(از معجم البلدان یاقوت حموی جلد سوم ص ۳۹۱) .

خاله‌بازه. [لِ زِ][اِخ) دهی‌است از دهستان‌خورخوره بخش دیواندره‌شهرستان سنندج واقع در ۴۰ هزار گزی باختر دیواندره بین عزیزآباد و گاوکج .ناحیه‌ایست کوهستانی باآب و هوای مناطق سردسیری-۱۴۸ تن‌سکنه‌دارد که‌سنی‌مذهب و کردی‌زبانند. آب این‌ده‌ازچشمه‌ومحصول غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت و گله داری است . صنایع دستی‌زنان‌جاجیم بافی‌وراه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم ص۱۵۳) .

خاله‌بی‌بی . [لِ] (اِخ) نام آشی است از آش‌های‌آرد که درآن برنج‌نیز کنند . (برهان قاطع) . (آننداراج) ، آشی که کمینه‌تر‌آشهاست.(شرفنامهٔ‌منیری):
خاله بی‌بی‌چوترامیل طبیعت باشد
عمه‌خاتون‌بنهد بهرتوطشتی بربار.
(بسحق بنقل‌آنندراج) .
نخواهم گلشکر با منت غیر
خوش‌است‌بی‌امتنان‌آن‌خاله بی‌بی.
(ازفرهنگ‌شعوری جلد۱ورق۳۸۵).

خاله‌جان‌آغا. [لِ] (اِخ) یکی از چهار زن کتاب کلثوم‌ننه‌است(۳) ودرآن کتاب اشاره بائمهٔ اربعهٔ اهل سنت وجماعت است .

خاله‌خوانده. [لِ دَ یا دِ] (نمف مرکب) زنی را بعنوان خاله نامیده که با مادر خود قرابت‌خواهری ندارد . مجازاً زنی راگویند که باهمه‌طرح دوستی ریزد .

خاله زاده . [لِ یا لِ دَ یا دِ] (اِ مرکب) پسر خاله ، دختر خاله ، خاله‌زا(باصطلاح اهل گیلان): فرعون‌تورا میخواهد بیدل‌قبطی‌بکشد وآمرد خاله‌زادهٔ فرعون‌بود . (قصص‌الانبیاءص ۹۲).
مثل :
خاله‌ام زائیده خاله‌زام‌هو کشیده .

خاله‌سر. [لِ سَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب لنگرود و۱هزارگزی‌خاور بجارپس . ناحیه‌ایست واقع درجلگه‌باآب و هوای معتدل ومرطوبی و مالاریایی . ۱۱۰ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی زبانند . آب آنجا از شلمان رود ومحصول برنج وچای و شغل اهالی‌زراعت‌است. راه‌این‌ده مالرومیباشد (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷) .

خاله‌سرا. [لِ سَ] (اِخ) دهی است جزءدهستان اسالم‌بخش‌مرکزی‌شهرستان طوالش . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب هشت‌پر کنار شوسهٔ پهلوی به آستارا. ناحیه‌ایست واقع در جلگه باآب و هوای مرطوب و مالاریائی ۲۲۱ - تن سکنه دارد که‌شیعی‌مذهب‌و گیلکی وطالشی‌زبانند آب آنجا از رودخانهٔ کلاسرا و محصول برنج و ابریشم و لبنیات و شغل اهالی زراعت است ـ ۱۵ باب دکان کنار شوسه دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷) .

خاله سوسکه . [لِ یا لِ کَ یا کِ] (اِمرکب) گوگال، خبزدو،خرچسونه،تبنه گوگال ، سوسك سیاه :
خاله‌سوسکه کیست؟ درد پدرم
خاله‌سوسکه کیست؟از گل‌بهترم.
مثل :
خاله سوسکه به بچه‌اش میگوید : قربان دست وپای بلوریت ،
|| دختر خرد سال‌چادر چاقچور کرده .

خاله‌وارسی. [یا لِ رِ](حامص‌مرکب) جستجوی بیجا ،تحقیق بی‌مورد، فضولی،

خالهین. (اِخ) نام شهری‌بوده‌است درهند ودر حدود العالم آمده :
خالهین شهری است بزرگ وبانعمت واز وی جامهٔ مخمل وشاره و داروهای بسیار خیزد ، (ازحدود العالم چاپ سید جلال طهرانی ضمیمهٔ گاهنامهٔ سال ۱۳۱۲ ص۴۳) .

---

(۱) عوفی چند رباعی دیگر از او نقل میکند.
(۲) یاقوت میگوید این نام باحاء مهمله نیز آمده است ولی هریك از « خالة » و «حالة» نام موضع جداگانه است . یاقوت ابیات زیررا که از عدی بن رقاع میباشد پس ازذکر داستانی نقل‌میکند :
غابت سراة بنی بحرو لوشهدوا — یوماً لا عطيت مابغی واطلب
حتی وردنا القنينيات ضاحيه — فی ساعةمن نهار الصيف تلتهب
فجاء بالبارد العذب الزلال‌لنا — مادام يمسك عوداً ذاويا كرب
من ماء خالة جياش بذمته — مماتوارثه الاوحادوالعتب .
(از معجم البلدان یاقوت حموی جلدسوم ص۳۹۱) .
(۳) بصورت « خاله‌جان‌آقا »هم‌ضبط شده است .

خالیء [لِ ءْ] (ع ن ف) شتری که فروخوابد بی‌علتی یا حرونی کند و نگذارد جاراء یقال ناقة خالیء (۱) (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء).

خالی. (ع ن ف) تهی، مقابل پر. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء)، (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۸۵)، (فرهنگ نظام). پرداخته. خلو [خُ](منتهی الارب)، (دهار). خلی [خ ل لی] (دّهار)، (منتهی الارب)، (اقرب‌الموارد)، (المنجد)، صفر [ِص]. (منتهی الارب)، صفر [ص َف ـِ]، صفر [صُ صُ ف](منتهی الارب)، عرو [ـِع] (منتهی الارب) :

برو آفرین کرد خسرو بمهر
که جاوید بادا بکامت سپهر
همان نیمروز از تو خالی مباد
که چون تو ندیدست گیتی بیاد.
فردوسی.

سگالش بکردند زینسان بهم
دل پهلوان گشت خالی ز غم.
فردوسی.

چون می خورم بساتگنی یاد او خورم
وز یاد او نباشد خالی مرا ضمیر.
عمارهٔ مروزی.

نیست جائی ز ذکر من خالی
گرچه شهریست یا بیابانیست.
مسعود سعد سلمان.

نقصان نکنم که در هنر بحرم
خالی نشوم که در ادب کانم.
مسعودسعدسلمان.

بسان کوره وچشمه‌عدوت رادل و چشم
مباد خالی لیل ونهار از آتش و آب.
مسعودسعدسلمان.

همه روز آرزوی تست در او
همه‌شب خالی از خیال تو نیست.
خاقانی.

نشاید که‌ملك بدین سبب مکان خویش خالی گذارد. (کلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی).

یکایك هرچه میدانم سروپای
بگویم باتو گر خالی بود جای.
نظامی.

چو خالی دیدمیدان آن سخندان
درافکند از سخن گویی بمیدان.
نظامی.

ای دل مباش یکدم خالی زعشق ومستی
وانگه برو که رستی از نیستی وهستی.
حافظ.

این طاس خالی از من و آن کوزهٔ که‌بود
پارینه پر ز شهد مصفی از آن تو.
وحشی.

مثل :
سبوی خالی را بسبوی پرمزن، باوضع تهی وشکم گرسنه بافارغ بالها هم نشینی مکن یادرمیاویز. ||سبوی خالی راقد سبوی پر بزن، با وضع تهی خود با فارغ بالها در آویز یا هم‌نشینی کن شاید نصیبی بری || مشك خالی و پرهیز آب ؟!: (۲) یعنی بامشك خالی دیگر پرهیز آب نباید گفت. و چون گفته‌شود باعث تعجب است. این مثل درجایی استعمال میشود که فاقدشیئی تظاهر بداشتن آن کند. نظیر :شکم خالی و گوز فندقی.

ترکیبات:
نان‌خالی: نان بی‌قاتق. نان بی‌نانخورش، نان تهی، نان پتی، قفار [ِق].
|| ظرف خالی، ظرف بی‌مظروف.
|| خانهٔ خالی، خانهٔ بی‌سکنه :

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی وطعام
عقل باور نکند کز رمضان بگریزد.
(گلستان سعدی).

|| اطاق خالی، اطاقی که‌بی‌سکنه‌است ودر اصطلاح تهرانی‌ها اطاقی است که مستأجر ندارد. || حیاط‌خالی ،حیاط بی‌سکنه، حیاطی که‌مستأجر ندارد. || گوشهٔ‌خالی، گوشهٔ تهی از یار واغیار :

در خزیدم بگوشهٔ خالی
فرض ایزد گزاردم حالی.
(نظامی).

|| تفنگ خالی، تفنگ غیرپر ، تفنگ بی‌فشنگ ؛ مثل : از تفنگ خالی دو نفر میترسند.
|| دیگ خالی ، دیگ تهی.
|| شاش‌خالی، بول (بزبان اطفال).
|| شکم‌خالی ، شکم گرسنه :
ازشکم‌خالی چه قوت آیدواز دست تهی چه مروت ؟ (گلستان سعدی).
|| آنکه‌شکمش تهی ازغذا باشد ، بی‌غذا :
شکم خالی چونرگس باش تادستت درم گردد.
|| جای خالی ، جای خلوت ، جای مخلّی :

ازچارچیز مگذر گر عاقلی وزیرك
امن وشراب بیغش معشوق وجای‌خالی.
(حافظ)

||جایِ خالی، دراصطلاح توپ بازان مکان بازیگر وقتی که‌بازیگر آنرا ترك کرده‌باشد.
||جاخالی وجاخالی‌پای...رفتن.چون کسی بسفر رود ملاقاتی‌را که دوستان وآشنایان‌او برای اظهار مهر و دلداری از نزد یکانش میکنند «جاخالی وجاخالی‌پای..رفتن» نامند.
|| «جای‌خالی کردن» این‌مصدر درموردی بکار میرود که کشتی گیر یا مشت باز از جلو حریف درمی‌رودتا حملهٔ‌حریف بی نتیجه‌ماند. واگر ممکن‌هم‌شود حریف‌خودنیز بزمین آید.و همچنین دروقت گلاویزشدن‌ونزاع دوطرف این مصدرنیز بهمین معنی‌استعمال‌میشود.
|| خالی ازاغراق، بدون اغراق (فرهنگ رازی ص ۵۱). ||خالی‌ازمعنی، بدون‌معنی، بی‌معنی :

درمیان صومعه سالوس پردعوی منم
خرقه‌پوش خودفروش‌خالی‌ازمعنی‌منم.
(بدایع‌سعدی).

|| مردبی‌زن. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) عزب [َع َز] (اقرب الموارد)، (تاج العروس)، (المنجد). || زن بی شوهر. (ناظم‌الاطباء)، (آنندراج)، عزبه [َع َز َب](اقرب‌الموارد)،(تاج‌العروس)،(المنجد).
|| آنکه درو کند و بر کند گیاه تر را. (ناظم‌الاطباء). ج: خالون، خالین :
|| نامزروع ، غیر مسکون :
دشت خالی ، زمین خالی ، صحراء خالی ، بیابان‌خشك‌وخالی.
||صاف، بی‌آمیزش، محض، خالص. (ناظم‌الاطباء). غیرمخلوط، نامِمزوج :

نصیحت چوخالی بود از غرض.
چوداروی تلخ است ودفع مرض.
(بوستان).

بتاریکی‌دهد مژده همیشه روشنائیمان
که‌ازدشوارها هرگزنباشدخالی آسانها.
ناصرخسرو.

|| آزاد، رها. (ناظم‌الاطباء).
||مجوف،میان‌تهی.
چندزدن‌چون‌نی‌خالی‌خروش.امیرخسرودهلوی
||معطل[مُ َع َط َط]، بیکار (ناظم‌الاطباء).
|| بلا شاغل ، مهمل [مُ َم]. || بلا مدعی، بی‌مدّعی،||بری(اقرب‌الموارد)،(تاج‌العروس (المنجد). || بی بار. چون : مگر شتر خالی میرود؟|| زمان گذشته.

خالی. (اِ) گلیم‌بزرگ ومنقش وپرزدار که‌دراین زمان قالی گویند. (ناظم‌الاطباء).
|| دائی وخالو. (ناظم‌الاطباء).
|| پوشاك ، جامه، لباس. (ناظم الاطباء).
|| کمان آبرو. (ناظم‌الاطباء).
|| لوا وعلم و رایت. (ناظم‌الاطباء).
|| شعله. (ناظم الاطباء).

خالی. (ع قید) تنها:
امیر برخضرا رفت و خواجه بطارم دیوان بنشست خالی(۳)واستادم‌رابخواند.(بیهقی). امیر برخاست و فرود سرای رفت ونشاط شراب کردی خالی. (بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص ۴۰۶).

خالی‌الذهن [لِ ُی‌ذ ـِذ] (ع ترکیب اضافی). بدون‌اطلاع قبلی،عدم سابقهٔ‌ذهنی نسبت‌بامری، اطلاع قبلی نداشتن.

---

(۱) نعت است ازخلاء. (۲) پرهیز آب : کسانیکه بامشك آب میآورند یاآبپاشی میکنند برای هشدار دادن و باخبر کردن مردم از آنکه‌خیس نشوند میگویند« پرهیز آب» یعنی مواظب باشید و دورشوید. (۳) رجوع به «خالی نشستن» در همین لغتنامه شود.

خالی السیر. [لِ يُ س سَ] (ع ترکیب اضافی)، تنهارو. (شرفنامهٔ منیری).
دراصطلاح منجمان :
قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب باونباشد وهر گاه حیات حیوانی مسلوب گردد هیچ کوکب را با طالع او سعد یا نحس نباشد. (غیاث اللغات)، (آنندراج).
|| کوکبی که از کوکبی باز گردد در اول برج وبهیچ کوکبی متصل نشود (۱):

اتصالات فلك دانم ودل رابقیاس
خالی السیر زشیطان بخراسان یابم.
(خاقانی).

شدم ازسعد اتصال دو رکن
خالی السیر ز آفت اشرار.
(خاقانی).

اجرام وحش گشته زارواح خالی السیر
از تیغ شه که دین راسعداست زاتصالش.
(خاقانی).

خالیب. (اِخ) (۲) یکی از شهرهای آسیای صغیر بوده و بصورت خالی بیه نیز ضبط شده است. درزمان حکومت داریوش هخامنشی این شهر یکی از متصرفات دولت ایران بود. (از تاریخ ایران باستان جلد ۱ ص ۶۹۲). اسلحهٔ مردم خالیب عبارت بود از سپرهای کوچك که از پوست خام گاونر ساخته بودند، اینها مسلح بودند بدوچماق دراز که مانند چوبهای لیکیان‌ها باآهن تیز منتهی میشد. برسرخودی داشتند از مفرغ با گوشها و شاخهای گاونر که باجیقه‌ای ازمفرغ ساخته شده بود، ساقهای این مردم ازپارچه‌های سرخ رنگ پوشیده. مردم خالیب جائی داشتند موسوم به آره (۳) که اقامتگاه غیبگوی مارس است. (ازتاریخ ایران باستان جلد ۱ ص ۷۳۶). خالیب‌هاخودبرسر میگذاردند وخنجری بر کمر می‌بستندوبا آن اسیران را می کشتندوپس از کشتن سر اورابریده بعلامت فتح باخود میبردند. عادت آنها چنین بود که هر گاه می‌دانستند که دشمن آنهارا می بیند آواز میخواندندو رقص میکردندو درجنگ نیزه‌ای بکارمیبردند که پنج ارش طول آن بود. این مردم درجنگ بایونانیهادرقلاع خود میماندند وهمین که میدیدند یونانیها گذشتند ازقلاع بیرون آمده با آنهامی جنگیدندو گاهی جاهایی سنگر بسته آذوقه را در آن محل جمع میکردند. از این جهت یونانیها نتوانستند دراین ولایت آذوقه بدست آرند و درنتیجه آذوقه‌ای که از مردم تااوك گرفته بودند صرف کردند. (ازتاریخ ایران باستان جلد ۲ ص ۱۰۸۵).
قاموس الاعلام خالیب را چنین معرفی میکند: نام قوم قدیمی است که در ناحیهٔ سینوب و آماسیه واقع درپافلاغونیا سکونت داشته‌اند. آنها با آهنگری وچلیك‌سازی می پرداختند ویونانیان آنها را چلیك ساز میخوانند. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۹).

خالی بودن. [دَ] (مص مرکب ل). تهی بودن (۴): زدرویش خالی نبودی درش.
ترکیب: (بوستان ـ سعدی).
جای شما خالی بود. (۵)
|| خلوت بودن.
|| بخلوت بودن، تنها بودن، با کسی نبودن.
|| خالص بودن، بی آمیغ بودن:

نصیحت چو خالی بود از غرض.
(بوستان).

خالیة. [يَ] (ع ن ف مؤنث) رجوع به خالیه درهمین لغت‌نامه شود.

خالیجی زاده. [دَ] (اِخ) از وزرای دورهٔ سلطان محمد خان ثالث ـ پادشاه عثمانی در قرن یازدهم هجری قمری است. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۹).

خالی. (اِخ) حسن بیك. وی از شعرای دربار جهانگیر پادشاه هندوستان بوده است. وفاتش بسال ۱۰۲۱ ق. اتفاق افتاد و این بیت اوراست:

عشق خوبان وفا کیش ندارد سودی
سر آن شوخ بگردم که جفا کیش بود.
(قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۱۹).

خالی خواستن. [خا تَ] (مص مرکب م) طلب خلوت کردن، تقاضای ملاقات خصوصی کردن، استخلاء. (منتهی الارب):
گفتم بیاریدش، در آمد وخالی خواست. (بیهقی).

خالی داشتن. [تَ] (مص مرکب م). تهی داشتن:

اندرون از طعام خالی دار
تا در او نور معرفت بینی.
(گلستان سعدی).

|| خلوت کردن با (۶): امیر ازسرای بر آمد و بر ایشان خالی داشت تانمازدیگر. (بیهقی).

خالی دماغ. [دِ] (ترکیب اضافی) بی مغز، نابخرد. (اشتنگاس).

خالیدومیون. [دُ] (اِ) مصحف خالیدونیون است. رجوع به خالیدونیون درهمین لغت نامه شود.

خالیدون. (اِ) زردهٔ چوب، زردهٔ چاو، زرده چوبه. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۴). رجوع به خالیدونیون شود.

خالیدونیون. (اِ) لغتی است یونانی و معنی آن بعربی دواء الخطافی باشد یعنی دوای پرستوك و آن مامیران است. گویند که چون بچهٔ پرستوك در آشیان نابینا شود مادرش برود وشاخی ازمامیران بیاورد ودر آشیان نهد بچهٔ او شفا یابد. (برهان قاطع)، (آنندراج). عروق الصفر (۷).

خالی شدن. [شُ دَ] (مص مرکب ل) تهی شدن. (ناظم الاطباء) مطاوعهٔ خالی کردن:

تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شوددرجستجو.
مولوی.

حلق جان از فکرتن خالی شود
آنگهان روزیش اجلالی شود.
مولوی.

|| خلوت شدن:

زمانی بر آسای با شهره زن
چوخالی شود خانه از انجمن.
فردوسی.

و جایگاه چون خالی شود... که جمعی نادان ندانند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۹۹).

---

(۱) هر گاه ستاره‌ای دربرجی باشد وستاره دیگر درآن برج در آید و بی عمل گردد وازعمل خالی رود. ابوریحان آرد: کوکبی ببرجی باشد و تا او اندر آن برج باشد و بر هیچ کوکب نپیوندد هرچند ایشانرا همی بیند اورا خالی السیر گویند. خواهی منصرف باشد ازپیوندی که اورا اندرآن برج بوده است یانه. و او را خالی السیر بدان نام کردند ای که میدان خالی یافت و تنها همی رود بی‌مشارکت وانبازی باستارگان. (ازالتفهیم ابوریحان بیرونی ص ۴۹۱).

(۲) Chalybe. (۳) Aère.

(۴) معانیی که برای «خالی» درمعنای وصفی یاد کردیم همواره بامصدر «بودن» می آید ومعنی مصدری میدهد. (۵) این ترکیب درمواردی استعمال میشود که گوینده‌ای ازمکان خوش (یاآنکه خوش نبوده وبمزاح خوش گرفته است) توصیف میکندوباآوردن «جای شماخالی بود» تأسف میخورد (واقعاً یامزاحگونه) ازاینکه چرا مخاطب درآنجا نبوده است وگاهی هم‌با این ترکیب ترکیب «خالی نباشد» استعمال میشود. چون: «جای شماخالی بود خالی نباشد. جای خوبی بود».

(۶) حرف اضافه «خالی داشتن» دراین معنی کلمهٔ «بر» است. (۷) Chidoine. گفته‌اند که صغیر آن مامیران و کبیر آن زردچوبه است. (بحر الجواهر).

چو بتخانه خالی شد از انجمن
برهمن نگه کرد خندان بمن.
(بوستان - سعدی).

|| مبری شدن، جدا شدن،

میری بود آنکو چو بگرمابه درآید
خالی شود از مملکت و جاه و جلالش.
ناصرخسرو.

|| تنها شدن :

حسن گفت اکنون وقت حج است برو حج بگزار چون فارغ شوی بمسجد خنیف رو. پیری بینی در محراب نشسته. وقت بروی تباه مکن، بگذار تا خالی شود پس با او بگو تا دعا کند. (تذکرة الاولیاء شیخ عطار).

چون وقت نمازشام درآمد آن مرد برفت و خلق باوی برفتند آن پیر خالی شد پیش او رفتم سلام کرد. (تذکرة الاولیاء عطار).

|| روان شدن شکم. (ناظم الاطباء). || رها شدن و آزاد گشتن (ناظم الاطباء).

ترکیبات :

خالی شدن خانه یاسرای، بدون ساکن شدن آن. - این ترکیب بیشتر در موردی بکار میرود که خانهٔ استیجاری بدون مستأجر شود. || خالی شدن شهر از مردم، بدون جمعیت شدن شهر. شغر (منتهی الارب).

خالی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب م) تهی کردن، برداختن از، تخلیه [تَ لِ یَ] (اقرب الموارد) (منتهی الارب) :

زیبانهاد مجلس و خالی بکرده جای(۱)
ساز شراب پیش نهاده رده رده.
(شاکری بخاری بنقل صحاح الفرس).

گر تو این انبان زنان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی.
مولوی.

کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی.
(رباعیات سعدی).

ترکیبات :

تفنگ خالی کردن، گلولهٔ تفنگ را رها کردن، مقابل تفنگ پر کردن. || دل خالی کردن، درد دل گفتن، دل را از غم پرداختن. || دل خالی کردن، ترسانیدن. || ظرف خالی کردن. ظرف را تهی کردن. || خلوت کردن، چون خوانها برداشتند و اعیان درگاه پراگندن گرفتند سلطان خالی کرد و عبدوس را بخواند و دبیر بداشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۵۲). واگر مهمی بودی یا نبودی بر من خالی کردی و گفتی دوش چه کردی و چه خوردی و چون خفتی. (تاریخ بیهقی).

با این دو تن خالی کردند و حالها باز گفتند. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۴). بخت النصر (بخت نصر) گفت با دانیال من خوابی دیده ام که میخ زدم دانیال گفت مجلس خالی کن. (قصص ص ۱۸۴). گفت حال خویش بر گوی. گفت ار ملک فرماید تا خالی کنند، فرمود تا مردمان برفتند. (تاریخ سیستان).

خانه خالی کرد شاه و شد برون
تا بپرسد از کنیزک او فسون.
مولوی.

کد خدای خویش ناصرالدین کمال را بخواند و جا خالی کرد و گفت. (تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

|| روان کردن شکم. (ناظم الاطباء). || ترک کردن، گذاشتن. (ناظم الاطباء). || برانداختن، بر باد دادن. (ناظم الاطباء).

خالیگ. (ص، اِ) ناظر وکسی که متوجه سفره و میز بزرگان باشد. (ناظم الاطباء). (اشتینگاس).

خالی گذاردن. [گُ دَ] (مص مرکب م) رجوع به «خالی گذاشتن» در همین لغت نامه شود.

خالی گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب م). تهی گذاشتن.

ترکیب :

خانه خالی گذاشتن، خانه را بدون ساکن گذاشتن، در خانه کسی نگذاشتن : بهیچ حال خانه خالی نتوان گذاشت. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۵۱۵).

خالی گردانیدن. [گَ دَ] (مص مرکب م). تهی کردن از چیزی.

ترکیب :

خالی گردانیدن سرای یا خانه، خانه را تخلیه کردن، ساکنان خانه را از خانه بیرون بردن. || خالی گردانیدن مجلس، مجلس را خلوت کردن، مجلس را بی اغیار کردن.

خالی گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب ل). تهی شدن از چیزی، تعری [تَ عَ رْ ری] (منتهی الارب). (۲)

ترکیبات :

|| خالی گردیدن سرای یا خانه، بدون ساکن شدن آن(۳).

|| خالی گردیدن مجلس، خلوت شدن آن، بدون بیگانه و اغیار شدن آن.

خالیگری. [گَ] (حامص) ضبط دیگر «خوالیگری» بمعنی «آشپزی» است :

یکی گفت ما را به نیک اختری
بباید بر شه بخالیگری. (۴)
فردوسی.

ببازار خالیگری ساختن
شتالنگ با کعبتین باختن.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

رجوع به خوالیگری در این لغت نامه شود.

خالی گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب ل) تهی شدن. خالی گردیدن : هراة از شوایب نزاع و ظلم متعدیان خالی گشت و بعدل وافر سلطان حالی شد. (جوینی). رجوع به «خالی گردیدن» و ترکیبات آن در این لغت نامه شود.

خالی ماندن. [دَ] (مص مرکب ل) تهی ماندن از. || بی اهل و مردم شدن، بی ساکن شدن، چون : بلاد از مردم خالی ماند، شغر (منتهی الارب). || خالی نماندن، از عهدهٔ کاری برآمدن :

خدمتکار اگرچه فرومایه باشد از دفع مضرتی... خالی نماند (کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

خالی نشستن. [نِ شَ یا نِ شَ تَ] (مص مرکب ل) بخلوت نشستن، تنها نشستن : این سه تن خالی بنشستند و منشور و مواضعهٔ جوابها نبشته وهردو بتوقیع مؤکد شده با احمد بردند. (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۸۰). دیگر روز شبگیر مرا بخواند رفتم خالی نشسته بود گفت چه کردی آنچه رفته بود بتمامی باو باز گفتم. (بیهقی). بروید خالی بنشینید که جایگاه دبیرانست. (بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۲).

خالیة. [لِ یَ] (ع ن ف مؤنث). تأنیث خالی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). || زن بی کار و بی عمل. (ناظم الاطباء). || گذشته، غابر، ماضی، منه : قرون خالیة، امم خالیة، ایام خالیة.

کلوا واشربوا هنیئاً بما اسلفتم فی الایام الخالیة. (قرآن مجید ۶۹ : ۲۵). تا بر سنن ملوک ماضیه همی رود و رعایا را بر قرار قرون خالیه همی دارد. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی). در عهود ماضیه وامم خالیه. (سندبادنامه ص ۲۹۹).

خالیه. [یَ] (اِخ) نام طایفه‌ای از عشایر کرد که در اطراف جبال مقیمند و از نسل مضربن نزار هستند. (از تاریخ کرد رشید یاسمی ص ۱۱۱).

خالی یافتن. [تَ] (مص مرکب م). تهی یافتن :

همی جست وروزیش خالی بیافت
بمردی بگفتار اندر شتافت.
فردوسی.

|| بخلوت یافتن، تنها یافتن. اخلاء [اِ] (منتهی الارب) (اقرب الموارد)، (تاج المصادر بیهقی) : پس وزیر ابوعبدالله مهدی را خالی بیافت، آغالش کرد. (مجمل التواریخ و القصص).

---

(۱) ن. ل : زیبا نهاد مجلس و خالی گزیده جای. (۲) این مصدر مطاوعهٔ مصدر «خالی گردانیدن» است. (۳) فعلا این ترکیب بیشتر درو قتی استعمال میشود که خانهٔ استیجاری بدون مستأجر شود. (۴) در شاهنامهٔ چاپ بروخیم این بیت چنین آمده است :
یکی گفت ما را بخوالیگری بباید بر شاه رفت آوری. (شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم جلد ۱ ص ۳۵).

خام. (ص ، اِ) ناپخته ، (شرفنامهٔ منیری) ، (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۳) ، (غیاث‌اللغات) ، (ناظم‌الاطباء) ، نپخته،غیر منضوج. نقیض پخته(برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری) ، مقابل پخته (آنندراج) ، (فرهنگ جهانگیری) ، (فرهنگ رشیدی) .

نشاید خام‌خوردن پیش آتش
چرا باشی بشـّط ونیل‌عطشان .
ناصر خسرو .

آتش دادت خدای تانخوری خام
نزقبل سوختن بدو برودستار .
ناصرخسرو .

مجلس آزادگان رااز گرانی چاره‌نیست
هین که‌آمدخام دیگر دیگ‌دیگر بر نهید.
سنائی .

خویش راچون‌خام تودیدم زشرم
با دل بریان شدم ای جان‌من .
عطار .

خوش گفت که سوخته به از خام ،
امیرخسرودهلوی .

ترکیبات: خشت خام ، خشت‌ناپخته (ناظم‌الاطباء). مقابل آجر ،مقابل خشت‌پخته :

آنچه درآینه جوان بیند
پیردرخشت‌خام آن بیند .

|| گوشت‌خام، گوشت‌نپخته،نی‌ّ. || شیرخام، شیرحرارت ندیده ، لبن‌الحلیب. || نیم‌خام ، نیم‌پخته ، نیم‌پز،نه‌غیرمطبوخ نه‌مطبوخ ،

شد آن چرم ناپختهٔ نیم خام
بدرد بخاید بحرص، تمام .
نظامی .

|| نارس ، نرسیده (مقصود دردملهاست): وتاآماس خام باشد ،غذا کشکاب و.. باید . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

اگر ماده خام‌تر باشدضماد از کرنب پخته وبرگ بادیان پخته‌و کوفته‌سازند .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

واگرغلیظ وخام ومخاطی باشد(نزله)قولنج تولد کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

|| کارسربراه نشده . (برهان قاطع) (ناظم الاطباء).

بس در طلب تودیگ سودا
پختیم وهنوز کار ما خام .
(ترجیعات-سعدی) .

ترکیب :
کارخام، کارسربراه نشده،کارناپخته :

بدو گفت کزچه زبهرام نام
نبردی وبگذاشتی کارخام .
فردوسی .

هژبری که آورده‌بودی بدام
رها کردی‌ازدست‌وشد کارخام.
فردوسی .

رعونت دردماغ از دام ترسم
طمع دردل‌زکار خام ترسم .
نظامی .

زکار خام کسی سودی ندارد .
جامی.

|| بی‌اصل (غیاث‌اللغات) ،(آنندراج) ، بیهوده ، یاوه، بی‌ربط :

همه یاوه همه خام وهمه سست
معانی بازگونه تاپساوند(۱).
لبیبی .

ور آزاد بشنید گفتار اوی
همه خام دانست پیکار اوی .
فردوسی .

وزین هرچه گویم پژوهش کنید
اگرخام باشد نکوهش کنید .
فردوسی .

دژم گیوبرخاست ازپیش‌اوی
که‌خام‌آمدش‌دانش‌و کیش‌اوی.
فردوسی .

نشاید درنگ‌اندرین کار هیچ
که‌خام‌آید آسایش‌اندر بسیج.
فردوسی .

گفت‌من گفتم که عهد آن خسان
خام باشد خام وزشت ونارسان .
مولوی .

ترکیبات :
اندیشهٔ‌خام : اندیشهٔ‌بی‌اصل ،اندیشهٔ باطل ، اندیشه‌ناپخته :

امروزیقینم‌شد کاندیشهٔ‌خام‌است آن.
خاقانی .

|| سودای خام ، سودای بی‌اصل،سودای باطل ،سودای ناپخته:

افسوس‌خلق میشنوم در قفای خویش
کین‌پخته‌بین که درسر سودای‌خام‌شد.
سعدی .

|| خیال خام ، سودای خام ، اندیشهٔ خام.
|| فکر خام : فکر ناپخته ، فکربی‌اصل.
|| دعوی خام ، دعوی بی‌اصل،دعویی که از روی ناپختگی باشد . || طمع‌خام : طمع‌بیهوده ، طمع‌ناپخته :

دید که در دانه‌طمع خام کرد
خویشتن‌افکندهٔ‌این‌دام کرد .
نظامی .

طمع‌خام‌این بخورخام‌ای پسر
خام‌خوردن علت‌آرد در بشر.
مولوی .

پایه پایه رفت باید سوی بام
هست‌جبری‌بودن‌اینجاطمع‌خام.
مولوی .

|| آرزوی‌خام ،آرزوی ناپخته :

بسوختیم در این آرزوی خام و نشد .
حافظ .

|| هوس خام ،هوس‌ناپخته ،هوس‌بیهوده هوس بی‌اصل . || بهانهٔ خام ،بهانهٔ‌بی‌اصل، بهانهٔ نسنجیده ، بهانهٔ بیهوده :

سیرآمدم از بهانهٔ خام تو من
بریخ اکنون‌نگاشتم‌نام‌تومن.
فرخی .

|| تمنای خام : آرزوی خام ، آرزوی ناپخته :

همه‌کارم که‌بی تو ناتمام است
چنین‌خام‌از تمناهای خام‌است .
نظامی .

|| گفتار خام،قول ناپخته ، گفتار نسنجیده، قولی که درذهن نضج‌نیافته :

بدو گفت شاه‌آنچه گفتی گذشت
زگفتارخامت نگشت‌آب دشت .
فردوسی .

بگویش که درجنگ مردن بنام
مرا بهترآید ز گفتار خام .
فردوسی .

هر کوقرین تست نبیند زتومگر
کردارهای ناخوش‌و گفتارهای‌خام.
ناصرخسرو .

حذر کن زعام و زگفتار خام
گرت‌میل‌زی‌مذهب‌حیدراست.
ناصرخسرو .

|| سخن خام ، گفتارناسنجیده . گفتارخام :

بدو گفت جمشید کای خوشخرام
نزیبد ز تو این سخنهای خام .
اسدی .

|| سخن خام گفتن (مص‌مرکب) ، کلام بیهوده و ناسنجیده گفتن ، کلام بی‌اصل برزبان‌راندن :

پیری که بسالی‌سخنی خام نگوید
باشدبراوخام‌وسبک‌سنگ‌وسبکسار.
فرخی .

|| قول‌خام ، سخن‌خام ، گفتارخام :

بریخ بنویس چون کند وعده
گفتار محال وقول خامش را.
ناصرخسرو .

|| کاغذ خام ، کاغذ بیهوده ، کاغذپاره :

کاغذ خام شکر پیچ بود
کاغذ پخته بود معنی پیچ .
ابن‌یمین .

|| کال ، نارس . (مقصود درمیوه است) (ناظم‌الاطباء) ، فج،نرسیده، میوهٔ نپخته :

(۱) ن . ل . معانی با چکامه ، معانی با حکایت .ن . ل . همه‌باد وهمه خام وهمه سست . معانی باچکامه تاپساوند (صحاح‌الفرس). شاید: « همه یافه همه خام و همه سست معانی ازچکاده تاپساوند» صحیح‌باشد .

نیابد مردجاهل در جهان کام
ندارد بو ولذت میوهٔ خام .
ناصرخسرو .

زآن‌می گلگون که‌بید سوخته پرورد
بوی گل و مشکبید خام برآمد .
خاقانی .

میوه تاخام باشدبردرخت‌محکم بود .
(ذخیرهٔخوارزمشاهی).
هیچ‌انگوری غوره نشود وهیچ میوهٔ پخته خام نگردد. (فیه‌مافیه) .
ترکیب :
خرمای خام ، بسر [ب ُ] (زمخشری) .
خرمای نارس و کال.
|| ناپیراسته . ناآراسته (ناظم الاطباء) .
|| دست ناخورده،خالص . (غیاث‌اللغات).
نامغشوش(آنندراج). ترکیبات :
سیم‌خام : نقرهٔخالص ،نقرهٔبی‌غش،نقره‌ایکه بافلزدیگر نیامیخته :

زبرجد طبقها و فیروزه خام
چه‌از زرسرخ وچه‌ازسیم‌خام .
فردوسی .

هم‌بساعدچون بلوری‌هم‌بتن‌چون سیم‌خام.
فرخی .

درش زر پخته زمین‌سیم‌خام .
(گرشاسبنامهٔاسدی‌طوسی) .

چوسیم‌خام شود گرنهی‌سرب‌بردست
چوزرپخته شود گرنهی برآهن‌گام .
سوزنی .

بدره‌بدره‌زرپخته کیسه کیسه‌سیم‌خام.
سوزنی .

ده دربرآن آویخته‌چهارزرین وشش ازسیم خام ، (مجمل‌التواریخ‌والقصص) .

ازسیم خام‌برگ برآورده‌نسترن
بازرپخته کونه بدل کرده‌اقحوان
ازرقی .

|| نقرهٔ خام ، سیم خام :
همه نقرهٔ خام بدمیخ وبش
یکی‌زان بمثقال بدشصت‌وشش.
فردوسی .

دوخانه زبهرسلیح نبرد
بفرمودازنقرهٔ خام کرد.
فردوسی .

شمامه نهادند برجام زر
ده ازنقرهٔ خام‌هم پرگهر.
فردوسی .

شخوده روی برون‌آمدم‌زخانه بکوی
برنگ‌چون‌شبه کرده رخ‌چونقرهٔ‌خام.
فرخی .

مس بدعت بزر بیالاید
پس‌فروشد بنقرهٔ خامش .
خاقانی .

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقرهٔ خام .
(گلستان‌سعدی).

|| زرخام ، زرخالص ،زربی‌غش :
همچو لوح زمردین گشته است
دست همچون صحیفهٔ زر خام .
فرخی .

|| یاقوت خام ، یاقوتی که هنوز دست صنعتگر بآن نرسیده ، یاقوت ناتراشیده ، بخ ناخورده ،یاقوت خالص‌ودست‌ناخورده :
بادهٔ گلرنگ وتلخ‌وتیز و خونخواروسبک
نقلش ازلعل‌نگار ونقلش ازیاقوت خام .
حافظ .

|| فیروزهٔخام : فیروزهٔبخ‌ناخورده ،فیروزهٔ خالص‌دست ناخورده :
زبرجد طبقها و فیروزه خام
چه اززرسرخ وچه‌ازسیم‌خام.
فردوسی .

|| عنبرخام : عنبر خالص ، عنبر بی آمیغ :
زلف‌چون عنبرخامش که ببوید‌هیهات
ای‌دل‌خام طمع این سخن ازیاد ببر .
حافظ .

|| عود خام : عودخالص ،عودبی‌آمیغ :
بیکدست مجمرد گردست جام
برافروخته عنبرو عود خام .
فردوسی .

بخرمن برافروخته عود خام .
اسدی .

|| مواد خام ، مواد اولیه ،موادخالص دست ناخورده ، موادیکه هنوز شکل نیافته .
|| بی‌تجربه (برهان قاطع) ، (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) ، ناآزموده (ناظم‌الاطباء) ، مردم بی‌وقوف وزبانکار (ناظم‌الاطباء) ، بی‌تربیت (ناظم‌الاطباء)، سردوگرم ناچشیده ،غیرکامل وناپخته ، از حوادث دهرپند ناگرفته ،بی‌مهارت‌درامور بواسطهٔ جانیفتادگی ، جانیفتاده :
گرنکنی هیچ‌برین وام سود
چون‌تونباشد بجهان نیزخام .
ناصرخسرو .

امید چه داری که کامیابی
در دام کسی‌کام یابدای‌خام ؟
ناصرخسرو .

آدمی گرچه در زمانه مهست
زآدم خام دیو پخته بهست .
سنائی .

گر شما خامان نه اکنونست استغنای‌من
خاقانی .

جام‌جم کن‌جرعه‌برخامان بریز
عذر تشویر ازپشیمانی‌بخواه.
خاقانی .

پختهٔ غمهای عشقم لاجرم
دم‌زخامان جهان در بسته‌ام . خاقانی .

چوافتی میان‌دو بدخواه خام
پراگندشان کن‌لگام‌ازلگام .
نظامی .

از درافتادن شکاری‌خام
صددیگر دراوفتند بدام.
نظامی .

درنیابد حال پخته هیچ خام
پس‌سخن‌کوتاه‌بایدوالسلام .
مولوی .

سعدی سخن یار چگونه براغیار
هرگز نبردسوخته‌ای قصه‌بخامی.
(طیبات‌سعدی).

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان‌زشت نایدکه ازپیرخام .
(بوستان‌سعدی).

ای خام من اینچنین در آتش
عیبم مکن اربرآورم جوش .
(ترجیعات‌سعدی) .

روندهٔ بر کنار مجلس گذر کرد ودور آخر درواثر گردونعره‌ای‌زد که دیگران‌بموافقت اودرخروش آمدندوخامان مجلس بجوش .
(گلستان‌سعدی).

تابدکان و خانه در گروی
هرگزای خام‌آدمی نشوی .
(گلستان‌سعدی) .

بسودای خامان زجان منفعل
(بوستان‌سعدی) .

نه‌درمسجد دهندم‌ره که مستی
نه‌درمیخانه کاین‌خمارخام است
میان‌مسجدومیخانه راهی است
غریبم عاشقم‌آن ره‌کدام است ،
شیخ‌احمدجام.

حافظ‌مریدخام‌می(جام‌می)است‌ای‌صبا برو
وزبنده بندگی برسان شیخ خام را .
حافظ.

خامان ره‌نرفته چه دانند ذوق عشق
دریادلی بجوی دلیری‌سرآمدی .
حافظ .

عیب می‌جمله بگفتی هنرش نیز بگو
نفی‌حکمت‌مکن‌بهردل خامی چند .
حافظ .

|| پوست‌دباغت ناکرده . (برهان‌قاطع) ، (آنندراج) ، (منتهی‌الارب) . (فرهنگ جهانگیری)، (فرهنگ‌رشیدی) ،(شرفنامهٔ منیری) ، (انجمن‌آرای ناصری) ، (ناظم‌الاطباء) :
چو فرمان دهد شهریار بلند
برادرش را پای کرده ببند
بیارند وبرگردنش چرم گاو
بدوزند تاگم کند توش وتاو
همی‌دوخت‌برکتف اوخام گاو
چنین‌تانماندش‌نه زورونه تاو .
فردوسی .

چرا بندم از خام خر ساختی
بخواری بخاک اندرانداختی.
فردوسی .

هرکه‌راازجنگ‌جویان‌درقطار آری‌کنی
زآهن پیچیده و از خام‌گاو اورا مهار .
فرخی .

کشد تیر تو از برشیر پی
درد تیغ توبرتن پیل خام .
عثمان‌مختاری .

همه پشتش از دوش تا دم مغربل
همه خامش از پای تا سر مجدر.
عمعق بخاری .

سگان صید دوراچون قلاده نوباید
زیال شیر بروز شکار خام کشد .
(سندبادنامه) .

خویشتن درخام بیند همچو دفتر هر که او
برخلاف تو زمانی خامه ودفتر گرفت .
رضی نیشابوری .

بپرخاش جستن چو بهرام گور
کمندی بکتفش براز خام گور.
(بوستان) .

|| جامهٔ چرمین. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء):
بنالید کی طالع بد لگام
بگرما بپختم درین زیر خام (۱).
سعدی .

|| کمند . (برهان قاطع) ، (آنندراج) .
(فرهنگ جهانگیری) ، (فرهنگ رشیدی).
(انجمن آرای ناصری) . (شرفنامهٔ منیری) .
(ناظم الاطباء) . (فرهنگ اوبهی) :
نهنگ بلا بر کشید از نیام
بیاویخت از پیش زین خم خام .
فردوسی .

که تا کینهٔ شاه باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم
که خود و شمشیر جام من است
بیازو خم خام دام من است .
فردوسی.

زبس اسیر که درخام کرد شاه زمین
بدان زمین نه همانا که زنده ماند بقر.
عنصری.

گه این جست کین و گه آن جست نام
گه این تیغ بر کف گه آن خم خام .
اسدی .

در حلق دیو خام چو رستم فکند خام .
خاقانی .

باش تا دولت جهانگیرش
افکند برحصار گردون خام .
شمس فخری .

|| ریسمان بلند. (برهان قاطع)، (ناظم الاطباء).
دوال :
میان اندر آن کوه خارا بیست
بخام کمند از برزین نشست .
فردوسی .

|| قسمی از شراب . (برهان قاطع)، (فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی) ، شراب نورس . (انجمن آرای ناصری) . مقابل شراب پخته؛ معروف است که شراب خام بهتر از پخته است:
بر ما بباش و دلارام گیر
چو پخته نخواهی می خام گیر.
فردوسی.

همرنگ رخسار خویش گردان
جام بلورینه از می خام .
فرخی .

بر سماع چنگ او باید نبید خام خورد
می خوش آمد خاصه اندر مهرگان با بانگ چنگ.
منوچهری .

پخته وصاف اگر می نرسد از تو مرا
که گه از عشق تو ام دردی و خامی برسد.
خاقانی ،

زاهد خام که انکار می وجام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد.
حافظ .

|| نام نوعی انگور است که عرب آنرا طائفی گوید. || ابریشم نتابیده. (شرفنامهٔ منیری) .
ابرهٔ ما زخام و خامان را
جز نسیج آستر ندوخته اند.
خاقانی .

|| زه ابریشمین سازها (ناظم الاطباء) .
مغنی بیا ز اول صبح بام
بزن زخمهٔ پخته بر رود خام.
نظامی .

|| اسبی که مدتی در طویله مانده باشد . (ناظم الاطباء) .

|| خامه، قلم، کلک، قلم سفید. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری)، (فرهنگ رشیدی)، (انجمن آرای ناصری)، (ناظم الاطباء).

خام . (اِ) (معرب از خام فارسی) پوست دباغت ناکرده .
|| کنایه از مردم قرطبان (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).
|| کرباس نشسته. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) :
بر آن جامهٔ چون گل افروخته
ز کرباس خام آستر دوخته .
نظامی .

خام پوشند وهمه اطلس پخته شمرند .
خاقانی.

زین خام که دارم جگر پخته بزیرش (۲)
برزی بهزار اطلس معلم نفروشم .
خاقانی.

که نفس زنده پخته است زیر ژندهٔ خامش.
خاقانی

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد
گر خام بود اطلس و دیبا گردد
(از رباعیات سعدی).

|| فحل . (منتهی الارب) ، (آنندراج) ، (ناظم الاطباء) .
|| آنچه در شیشه ته نشین شود بطوریکه رقیق الاجزاء باشد وبوی ندهد . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .
|| رطوبتهای نضیج نیافته ، رطوبت غیر منضوج: الخروع ، مسخن ... نافع من الخام والابردة. (ابن البیطار ج ۱ ص ۵۳) . اذا طبخ (سنا) فی زیت انفاق وشرب منه اخرج الخام بلیغا (ابن البیطار) || بلغم طبیعی که اجزاء آن در رقت وغلظت اختلاف دارند (از کشاف اصطلاحات الفنون): الصابون حار محرق، قوی الجلاء ، یحلل القولنج و یسهل الخام حمولاً . (بحر الجواهر) ، ... ویسهل البلغم الغلیظ اعنی الخام . (ابن البیطار) .

خام. [مم] (ع ص) ، گوشت گندیده. (منتهی الارب)، (آنندراج)، گوشت پخته وبریان گندیده شده . (ناظم الاطباء) . گوشت ناپختهٔ گنده بو.

خاما (اِ) وزنی است و بر دو قسم است خامای صغیر و آن وزنی باشد معادل دو مثقال، خامای کبیر و آن وزنی باشد معادل سه مثقال .

خاما اقطی. [اَ] (اِ) (۳) کلمه ایست یونانی (۴) و معنی آن بعربی خمان الارض باشد و آن میوهٔ باشد معروف و کوچك و و بزرگ هر دو میشود. کوچك آن درخت بل است و آن میوه ایست معروف در هندوستان ۽ وبزرك آنراشبوقه خوانند.هر دو مجفف و محلل باشند باعتدال . (برهان قاطع) ، (آنندراج) ، خمان الصغیر (۵) . (ناظم الاطباء)، یدقه. این گیاه بسیار شبیه بدرخت اقطی و خمان سیاه است. اندازه اش در حدود یکمتر با گلهای سفید و بوی بادام تلخ . همهٔ قسمت هایش در طب معروفیت دارد .

خامابوقی (اِ) (۶) نام گیاهی است و این گیاه دروقتی که سائیده شود و با آب آمیخته گردد ضمادی بوجود می آورد که در دردهای تیرهٔ پشت بسیار مفید است . (ابن بیطار، الکلرك) .

خامادریوس [دَ] (اِ) (۷) کلمه ایست یونانی (۸) و معنی آن بعربی بلوط الارض باشد و آن گیاهی است سبزرنگ بغایت تلخ

---

(۱) این بیت متعلق بداستانی است که سعدی در آن چندمعنی خام را آورده است :
برهنه تنی یکدرم وام کرد
تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کی طالع بد لگام
بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش
یکی گفت از چاه زندان خموش
بجا آورای خام شکر خدای
که چون ما نهٔ خام بردست و پای.
(سعدی. بوستان). (۲) ن.ل: که دارد جگر پخته تبریزش (!)
(۳) Hièble . (الکلرك) .
(۴) Xamaiáktê . (اشتینگاس) ورجوع بحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین شود.
(۵) Pétit sureau. (۶) Chamépeuce. (الکلرك).
(۷) Chamaedrys . (الکلرك) . ورجوع بحاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین شود.
(۸) Xamaidrus. (اشتنگاس) .

ابتدای استسقارا نافع باشد و آنرا کمادریوس هم گویند . (ابن بیطار) . (برهان قاطع) ، (آنندراج) ، کمادریون ، (ناظم الاطباء).

خاماذافنی. (اِ) (۱) .لغتی یونانی (۲) ومعنی آن غارالارض است و آن دارویی بود که برگش درازتر از برگ بید باشد وشاخهایش بدرازای یك گز و میوهٔ آن سرخ و گرد میشود وعصارهٔ آن بول وحیض را بگشاید. (آنندراج). (برهان قاطع). (۳) ، ذافنویداس، مازریون عریض‌الورق، مازر، بقله ، حمیرا [حُ مَ] ، خضیرا [خُ ضَ]، ادرار [اَ] .

خاماذاقی. (اِ) خاماذافنی. رجوع به کلمهٔ خاماذافنی درهمین لغت‌نامه‌شود .

خاماروان . [رَ] (اِ) بید مصری . (ناظم‌الاطباء) ، (اشتنگاس) ، (فرهنگ شعوری جلداول ورق ۳۷۴) (٤) .

خاماسوقی. (اِ) (٥) نام گیاهی‌است. درتحفهٔ حکیم مؤمن آمده است: « خاما » بیونانی بمعنی «زمین» و«سوقی» بمعنی « انجیر » است وآن نباتی است بی ساق و بی گل و شاخهای اوپر شیر و بقدر چهار انگشت ومنبسط برروی زمین بهیأت استداره و برگش شبیه به برگ عدس و در تحت برگ ثمر مستدیری و بیخش باریك. در سیم گرم وخشك وتندوجالی وملین‌طبع ومسهل اخلاط غلیظه وخوردن قدر قلیل او با نان مسقط بواسیر وضماد شاخ و طلای شیر او جهت اسقاط اقسام ثآلیل وخیلان و گزیدن عقرب و اورام بلغمی واکتحال او با عسل جهت رفع آثار قرحهٔ چشم و ظلمت بصر و ابتداء نزول آب و حمول او با شیر آب جهت درد رحم نافع و مضر سینه و مصلحش کتیرا و قدر شربتش یك قیراط است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) رجوع به ضریرانطاکی ص ۱۳۹ شود .

خامافیطس. [طُ] (اِ) (٦) نام گیاهی است بنام صنوبرالارض و آنرا کمافیطوس نیز مینامند.

خاماقسس . [قِ سُ] (اِ) (۷) نام گیاهی است که برگهایی شبیه بگلبرگ خوشهٔ گندم‌دارد جز اینکه این برگها کشیده‌تر وفراوانترند . این گیاه درحدودپنج یاشش شاخه‌است که هریك باندازهٔ یك وجب بوده وازریشه‌رونیده‌شده‌اند وهمهٔ آنها بابر گند. گل آن شبیه به گل شب بوست. منتهی خیلی کوچکتروتلخ تر . ریشهٔ آن سفید وباریك ودرازاست و در طب مورد استعمال ندارد ودرزمینهای کشت شده میروید . (الکلرك ج ۲ ص ۳) .

خامالا. (اِ) (۸) . بیونانی (۹) داروئی است که آنرا مازریون (۱۰) گویند. برك آن ازبرگ زیتون کوچکتر و ازبرگ مورد بزرگتر میباشد و رنگش بزردی گراید . گرم وخشك است در چهارم . بر برص وبهق طلا کنند نافع باشد و باعسل بر ریشهای خشك مالند سود دهد و آن را خامالیون هم گویند وبعربی زیتون‌الارض خوانند و بعضی گفته‌اند که خامالا بیونانی حربا باشد و آن نوعی از چلپاسه است و بعربی اسدالارض گویند (برهان قاطع) ، (فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۰۷) نام دوائی است که آن را مازریون گویند و لغت یونانی است و آن راخامالاوندنیز گویند (آنندراج) ،(انجمن آرای ناصری) ، هفت برگ (فرهنگ جهانگیری) و نیزرجوع به‌حربا شود .

خامالانس . [نُ] (اِ) نام گیاهی است ، افیوس (۱۱)، اماسن اغریا، اشخیص.

خامالاون . [وُ] (اِ) (۱۲) بیونانی (۱۳) دوائی است که آنرامازریون گویندو وآن دوقسم است:سیاه وسفید. سیاه (۱٤) آنرا خامالاون مالس گویند وبعربی قاتل‌النمرو خانق‌النمر خوانند ، چه هرگاه پلنگ ویوز آنرا بخورند البته بمیرندوسفید (۱٥) آنرا خامالاون لوقس گویند ؛ بعضی گویند سپند مصری است . (برهان قاطع) ، (آنندراج) . || نوعی ازسوسماراست(۱٦) که بسریانی آن‌را حربا گویند و گوشت اوسم قاتل‌است. اگر قدری از آن بخورد کسی دهند در حال بمیرد بعربی اسدالارض خوانند(برهان‌قاطع) (آنندراج) . حربایه ، پژمره ، ماربلاس، آفتاب گردگ، آفتاب‌پرست ، ابوحذر، بوقلمون(۱۷). رجوع به « حربا » درهمین لغت نامه شود. صاحب برهان‌قاطع خامالاون را اشتباهاً بمعنی خامالاوخامالیون که مازریون‌است آورده‌درصورتیکه‌خامالاون باین معنی‌نیست. رجوع بحاشیهٔ دکترمحمد معین بر برهان قاطع شود .

خامالاون‌ابیض. [وُ نِ اَ یَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) خامالاون‌لوقس. رجوع به خامالاون لوقس‌ورجوع به خامالاون دراین لغت‌نامه شود.

خامالاون‌اسود. [وُ نِ اَ وَ] (ترکیب‌وصفی ، اِ مرکب) رجوع به خامالاون‌مالس وخامالاون‌درهمین لغت‌نامه شود.

خامالاون سفید. [وُ نِ سِ] (ترکیب وصفی ، اِ مرکب) . رجوع به خامالاون‌لوقس وخامالاون درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

خامالاون سیاه . [وُ نِ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به خالاون مالس وخامالاون درهمین لغت‌نامه شود.

خامالاون لوقس. [وُ قُ] (ترکیب‌وصفی، اِمرکب) خامالاون‌سفید، نوع‌سفید خامالاون .

خامالاون مالس. [وُ لِ] (ترکیب‌وصفی، امرکب) خامالاون سیاه ، نوع سیاه خامالاون .

خامالاون مالیس . [وُ] (ترکیب وصفی، اِ مرکب) رجوع به‌خامالاون مالس وخامالاون در همین لغت‌نامه شود.

خامالوقی . (اِ) خامابوقی رجوع به خاما بوقی درهمین لغت‌نامه شود.

خامالیوس. [اِ] . مازریون. رجوع به‌مازریون درهمین لغت‌نامه شود.

خامالیون . (اِ) بلغت یونانی (۱۸) مازریون سیاه است وآن دوائی است که‌بر برص وبهق طلا کنند نافع آید. (برهان قاطع) ، (آنندراج) (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۷٤) .

خامامیلن. [لِ] (اِ) (۱۹) بیونانی (۲۰) گیاهی‌است که آنرا بابونه گویند . گرم و خشك است در اول و بعربی تفاح‌الارض خوانند. بوییدن آن خواب آورد. (برهان قاطع) ، (آنندراج) رجوع به کلمهٔ « بابونه » و « بابونج » درهمین لغت نامه شود .

---

(۱) Ruscus . (الکلرك).
(۲) Xamaidaphnê . (اشتنگاس). رجوع بحاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین‌ذیل « خاماذاقی » شود.
(۳) دکتر معین درحاشیهٔ برهان قاطع خاماذاقی را مصحف این کلمه دانسته است .
(٤) صاحب فرهنگ شعوری میگوید این کلمه را خامالیون و خامان نیز مینامند . (فرهنگ شعوری جلداول ورق۳۷٤) .
(٥) Chamaesyce . (الکلرك)
(٦) Chamaepytis . (الکلرك)
(۷) Chamaecissos.
(۸) Chmaelea. (الکلرك)
(۹) Xamélaia, (اشتنگاس)
(۱۰) Mézéréum . رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین‌شود .
(۱۱) Apios.
(۱۲) Caméléon (الکلرك).
(۱۳) Xamaileôn . (اشتنگاس) .
(۱٤)Chamélèôn noir. (الکلرك) .
(۱٥) Chaméléon blanc. (الکلرك).
(۱٦)Camélèon. (الکلرك) .
(۱۷) بوقلمون وابوقلمون ازلغت یونانی‌این کلمه یعنی Xamailéon که تلفظش Khamaileôn است مأخوذمیباشد .
(۱۸) حاشیه‌نویس برهان قاطع این لغت را به « خامالا » و « خامالاُون » ارجاع داده است.
(۱۹)Camomille. (الکلرك).
(۲۰) Xamaimélon. (اشتنگاس)

خامامیلین. (اِ). خامامیلن. رجوع به‌خامامیلن درهمین لغت‌نامه‌شود (۱).

خامان. (اِ). جمع خام: نایختگان، کسانی که کار ازروی بصیرت نکنند:

درسپس این وآن شدند گروهی
بی‌خردان جهان وناکس خامان.
(ناصرخسرو).

خامان. (اِ). بید مصری. (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۴) رجوع به خاماروان شود.

خامانیطس. [ِ ط] (اِ) حشیشی باشد و آنرا گلی است بنفش رنگ که شیرازیان آنرا ماش دارو خوانند. برقان را سود داردو آنرا کمافیطوس هم گفته‌اند. (برهان قاطع)، (آنندراج). صنوبرالارض (اختیارات بدیعی).

خاماون. [وُ] (اِ). خامالاون. رجوع به‌خامالاون‌درهمین لغت‌نامه شود.

خام‌ابله [َ اَ لَ] (ص مرکب)، ابله‌خام، آنکه کارها از روی بیخردی کند، آنکه خیالات واهی در سر پرورد، احمق، نایخته:

محال‌اندیش‌وخام‌ابله بودهر کین سخن گوید
نباید بود مردم را محال اندیش وخام ابله.
(فرخی).

خام‌انجام. [اَ] (ص‌مرکب) آنچه‌انجامش خام و نایخته باشد، آنچه انجامش عقلائی نباشد:

نه‌شکنجی که بود خام انجام
بل شکنجی که بود تیز آهنج. (سوزنی).

خام‌اندیش. [اَ] (ن ف مرکب‌مرخم) خام اندیشنده، کسی که اندیشهٔ پخته ندارد:

باچنین طالعی که بردم نام
چون باقبال زاده شد بهرام
پدرش یزدگرد خام‌اندیش
پختگی کردودیدطالع‌خویش.
(نظامی).

خامباز. (اِ) دهانهٔ گشاد دیگ. (فرهنگ شعوری‌جلد ۱ ورق ۳۶۵). (ناظم‌الاطباء).

خام بغا. [بَ] (ص مرکب) فاحشهٔ نایخته وتازه‌کارو بی‌تجربه. || پسرک ملوط نایخته، پسرک رسوا وبی تجربه،

شاگرد کل جوهرند این‌همه‌درحرص
زاستاد قوی ترشده این خام بغایان.
رجوع به بغا شود.
(سوزنی).

خامپاره. [رَ یا رِ] (ص) دشنامی است و بدختری میدهند که پیش ازبلوغ با وی مجامعت شده باشد. (اشتنگاس)، (ناظم‌الاطباء).

خام‌پختن. [پُ تَ] (مص مرکب). نیک‌نپختن طعام را، دهنقه (منتهی‌الارب). تلهوج [تَ لْ وُ] (منتهی‌الارب).

خام‌پخته. [پُ تَ] (اِمرکب).قسمی جامه است که تار و پود آن ابریشم خام است، قسمی پارچهٔ ابریشمین که بمازندران کنند. || نوعی کتان که بمازندران بافند که‌پرزدارد.

خام پندار. [ِ پ] (ص مرکب). آنکس که پندار واندیشهٔ نایخته دارد، جاهل:

بده قراضگکی تاعطات پندارم
مگو که‌سوخته‌من‌چه‌خام‌پنداراست.
(خاقانی).
خام پندار سوخته جگران
درهوس پختن‌وصال توایم.
(خاقانی).

خام‌پوستین. (ص مرکب). احمق، ابله:

یك‌پخته‌نی که گویدم ای خام پوستین
حور و سریر تکیه بود در ره سعیر.
(سوزنی).
باد او چراغ دولت خصمش نداد نور
کان خام پوستین به‌ره‌اندرچراغ کرد.
(سوزنی).

خام پوش. (ن ف مرخم مرکب). پشمینه‌پوش، آنکه‌خام‌پوشدمرفقرا. ||صوفی باعتبارآنکه خام پوشد:

در کنف فقربین سوختگان خام‌پوش
بر شجرلانگر مرغ دلان‌خوش‌نوا.
(خاقانی).

خامة. [مَ] (اِع). رجوع به خامه شود.

خام‌جرد. [ج] (اِخ) نام‌موضعی بوده است بقرب‌خوارزم. درسال ۹۳ق. که‌قتیبه باخوارزمشاه صلح کرد خام جرد را بگشاد. (از کتاب احوال واشعار رودکی تألیف سعیدنفیسی جلد اول ص ۲۶۷ بنقل ازطبری ج ۸ ص ۸۳-۹۰ و ابن اثیر ج ۴- ص ۲۳۳-۲۳۶).

خامجو. (اِخ) نام شهری است که در جنگ نریمان با پسر فغفورچین محل‌جمع آوری لشکر نریمان شد:

نیارست بودن درآن دشت کس
نشستند یکروزه ره باز پس
بر آن مرز شهری دلارام بود
که آن شهررا خامجونام بود(۲)
در آن شهر لشکر بیاراستند
زهر گوشه‌دیگرسپه‌خواستند.
(گرشاسب نامهٔ چاپ حبیب یغمائی سال ۱۳۱۷ ص ۳۷۳).

خام‌جوش. (ص‌مرکب، اِمرکب)غذای نیك نایخته، خام پخته.
|| مرد بی‌تجربه، مرد نایخته:

ولی بجوشم ازین‌خام‌جوش یك‌سبلت(۳)
قراطغانشه پشمین که طعان و ضراب.
(خاقانی).

خام خوی. (ص مرکب، اِ مرکب) آنکه‌بریك چیز قیام نداشته‌باشد بلکه در هرزمانی تلون پدید آورد. (آنندراج)، (اشتنگاس)،(ناظم‌الاطباء):

توانم کـه من باتو ای خام خوی
کنم پختگی گـردم آزرم جوی.
(نظامی‌بنقل‌آنندراج).

خام‌خیال. (اِمرکب، ص مرکب)آنکه خیالات فاسد واندیشه‌هٔ‌ی تباه درسرداشته باشد. (آنندراج)، کسی که‌صاحب‌خیالات فاسد است.

خامد. [ِ م] (ع‌ن‌ف)، مرده(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ج. خامدون، خامدین: ان‌کانت الاصیحةواحدةفاذاهم‌خامدون.(قرآن سورهٔ ۳۶ آیه ۲۹).
فما زالت تلك دعویهم حتی جعلناهم خامدین. (قرآن سورهٔ۲۱ آیهٔ۱۵).
|| آرمیده. (آنندراج).
|| ساکن،ساکت. (ناظم‌الاطباء).
|| فرونشسته(آنندراج). ترکیب: نارخامد: آتش‌فرونشسته،آتش مرده:
امروز که باد قبول فضل راگذاشت وآتش غیرت اکابرخامد وفضل فضول ومردم ازاهل علم ملول و درخت صناعت نامثمر اگرنه این حشاشهٔ مکرمت و بقیهٔ..... (ترجمهٔ یمینی چاپ اول ص۹).

خامدان. [مْ] (اِ). قلمدان. (ازفرهنگ شعوری جلد اورق ۳۷۴)، (آنندراج).خامه‌دان.

خام دانستن. [نِ تَ] (مص‌مرکب). خام انگاشتن. || خام دانستن بازار، کاسد شمردن (۴).

خام‌درایی. [دَ] (حامص‌مرکب). کنایه از بیهوده گویی است. (آنندراج). (اشتنگاس)، هرزه درایی، لك درایی، هرزه‌لایی، یاوه سرایی، هرزه سرایی، ژاژ خایی. گفتار بی‌معنی:

گر کسی گوید ماننده اوهیچ‌شه‌است
گوبروخام درایی مکن وژاژمخای.
(فرخی بنقل آنندراج).

---

(۱) این تلفظ را ضریر انطاکی برای این لغت ضبط کرده است. رجوع به تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۳۹ شود.
(۲) ن ل: که‌آن شهررا خام‌جون‌نام‌بود. (۳) ن. ل. خام‌خای سگ سبلت. (چاپ‌علی‌عبدالرسولی). (اشتنگاس).
(۴) مرحوم دهخدا این معنی‌رابرای خام‌دانستن‌بازار حدس زده‌اند.

تاعالم روحی نشود عالم جسمی
تامرد م پخته نکند خام‌درایی.
(سنائی بنقل آنندراج).
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تو چند
هین بادهٔ خام آر ومکن خام‌درایی.
(خاقانی).

خام درایی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) ژاژ خایی کردن، بیهوده گفتن، هرزه درایی کردن. رجوع به خام درایی شود.

خام‌دست. [دَ] (ص مرکب). خام مشق، ناتجربه‌کار. (آنندراج)، ناآزموده، بی‌ربط در کاروعمل، بی‌وقوف (ناظم‌الاطباء). (اشتنگاس)، غیر ماهر:
ماند حیران درآنکه چون سازد
نرد با خم دست چون بازد. (نظامی).
نشاید دید خصم خویش را خرد
که نرد ازخام دستان کم توان برد.
(نظامی).
خام دستانی که پشت پابدنیامیزنند
درحقیقت دست رد برزادعقبی‌میزنند.
(امیرخسر دهلوی بنقل آنندراج).
که باشد یکی رومی خام دست
که باپخته کاران شود هم‌نشست.
(امیرخسرودهلوی بنقل آنندراج).
ببازم جان که دلخود بیش‌ازآن بود
مقامر پخته و من خام دستی.
(امیر خسرو دهلوی بنقل آنندراج).
|| تنبل (اشتنگاس)، کاهل (ناظم‌الاطباء). خیره دست. (از فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۰۹):
نیاید بکارتو هرخام دست
چوهرجاشود قدرنادان پست.
(میرنظمی بنقل فرهنگ شعوری).
|| وحشی (اشتنگاس).

خام دستی. [دَ] (حامص مرکب) ناتجربه‌کاری (غیاث‌اللغات):
نه چون خامکاری که‌مستی کند
بخامه زدن خام دستی کند. (نظامی).
دیدآخرساعد چون نقرهٔ‌خامش رقیب
شدخراب‌ازخام دستیهای جانان‌خانه‌ام.
(صائب بنقل آنندراج).
بدست غیردادی ساعدچون نقرهٔ‌خامت
بقربان‌سرت گردم‌مکن‌این‌خام‌دستیها.
(مخلص کاشی بنقل آنندراج).
|| مال بیمصرف خرج کردن. (از غیاث).
|| نارضایتی (اشتنگاس).

خام دستی کردن. [دَ کَ دَ] (مص مرکب) کار از روی ناتجربه کردن، مال بیمصرف خرج کردن.

خامده‌بیل. [ ] (اِخ) (۱) نام یکی از نواحی تابع خلخال. صاحب نزهة‌القلوب آرد: خلخال شهر وسط بوده‌است و اکنون دیه است کمابیش صدموضع بچهار ناحیه وخامده بیل و سجر و انجیلاباد از توابع اوست. (نزهة‌القلوب چاپ لیدن مقاله۳ ص۸۱).

خامر. [مِ] (اِخ) کوهی است درحجاز بارض عك [عَ كَ كَ]. طاهر بن ابی‌هالة گوید:
قتلناهم مابین قنة خامر
الی القیعة الحمراء ذات العثاعث.
(از معجم البلدان یاقوت حموی جلد سوم ص ۳۹۱).

خام‌رای. (ص مرکب) خام رای. ناقص عقل. (آنندراج). (اشتنگاس):
تو بی‌طفل ناپخته و خام رای
مزن پنجه باشیر جنگ‌آزمای.
(نظامی بنقل آنندراج).
گرسوخته دل نه‌خام‌رایی
چون‌سوختگان سیه چرایی؟.
(نظامی).

خام‌رأی. [رَ] (ص مرکب) خام رای،

خام‌رس [رَ] (ص مرکب) نوعی پختگی میوه که غیرطبیعی است ومزه ورنگ میوه بدباشد.

خامرك. [ ] (عِ اِ) نام نوعی پرنده است. (دزی جلد۱ ص ۳۴۶).

خام روئینه. [نَ] (اِمرکب). پوستی که برطبل ودهل کشند. (اشتنگاس) (ناظم‌الاطباء) (۲).

خام روئینه‌خم. [مِ نَ خُ] (ترکیب اضافی) چرم روئینه‌خم (آنندراج).

خامری. [مِ] (ص نسبی). نسبتی است به‌اخمور که بطنی‌است ازاعراب. (ازانساب سمعانی).

خام ریش. (ص مرکب) مسخره (اشتنگاس) (آنندراج)، ملعبه، دلقك. || بی‌عقل (غیاث‌اللغات)، احمق، نادان:
جمع آمدصدهزاران خام‌ریش
صیداو گشته چواوازابلهیش.
(مثنوی).

خامس. [مِ] (ن ف، عدد ترتیبی) پنجم. (اشتنگاس)، (ناظم‌الاطباء)، (منتهی‌الارب) (۳) || خامس آل عباء لقبی است که روضه خوانها به حسین بن علی امام سوم شیعیان میدهند.

خامسا. [مِ سَن] (قید) درحالت پنجم بودن. ومعمولاً در آغاز قسیمهای یك‌مقسم بکاررود.

خامسان. (اِخ) دهی است از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج واقع در۳۶هزار گزی شمال‌خاوری کامیاران و۱۰هزار گزی شوسهٔ کرمانشاه بسنندج. این‌ده دردامنه کوه قرار دارد وناحیه‌ایست سردسیر با ۱۴۵۰ تن‌سکنه که‌زبانشان کردی ومذهبشان سنی‌است. آب آنجا از چشمه و محصولات غلات وتوتون و پشم وروغن و انگور و گردو و عسل میباشد. شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری وباغداری‌است راه‌آنجا مالرو ودارای‌یك‌باب دبستان‌است.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۵ ص۱۵۳).

خام سخن. [سُ خَ] (اِمرکب،) کسی که سخن خام و ناسنجیده گوید. || سخن ناسنجیده را نیز گویند.

خام‌سر. [سَ] (اِمرکب) آنکه خیالات فاسد واندیشه‌های تباه درسر داشته باشد. (آنندراج).
||(ص‌مرکب) نعت‌است‌مرکسی‌را که‌صاحب خیالات فاسد میباشد. چون: «آدم خام سرچنین کند».

خامس‌لو. [مِ] (اِخ). از ایلات اطراف اردبیل و مرکب از ۳۰۰ خانوار است. درقره شیخلو مسکن‌دارند. ییلاقشان باقرلو و قشلاقشان مغان است، زارع و گله دارند. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۰۶).

خام‌سوختگی. [تَ یا تِ] (حامص مرکب) حالت آن‌پختن‌یابرشتنی که‌برشته‌شده‌یاپخته شده را از بیرون سوزانده ولی در درون هنوز اثری نگذارده است.

خام سوختن. [تَ] (مص مرکب) آن پختن‌یا برشته شدنی که‌چیزرا ازدرون ناپخته ونابرشته واز بیرون براثر سوختگی سیاه کرده‌است. رجوع به‌خام‌سوزشدن‌درین لغت‌نامه شود.

خام سوخته. [تِ یا تَ] (ن مف مرکب). مشوی یا مطبوخی که از درون خام وازبیرون براثر بسیارسوختن یا برشته شدن سوخته باشد.

---

(۱) ن. ل: خابندهٔ بیل، حاسده میل، اسد، انبذ، اسده، آمده.

(۲) این لغت باین صورت در دو فرهنگ مذکور در فوق آمده وچون «روئینه» بمعنی طبل ودهل نیامده است شاید از اصل کلمهٔ «خم» ساقط شده یعنی اصل آن «خام روئینه خم» باشد.

(۳) در زبان عربی هرگاه عددی که بصیغهٔ اسم فاعل است بعددی اضافه شود که در ترتیب، بلافاصله قبل از آن میباشد این اضافه آن عددرا بعددی تبدیل میکند که مدلول صیغه حاکی از آنست چون خامس اربع، واگراسم فاعل بعددی اضافه شود که رتبت آن مساوی یابیشتر از مضاف بود این اضافه جای مضاف‌را درمیان اعداد مضاف‌الیه میرساند. (ازشرح جامی چاپ تهران)

خام‌سوز. (ص مرکب) چیزیکه ازبالا سوخته باشدواندرون آن خام باشد (آنندراج) آنچیز که بر اثر تندی آتش ظاهرش سوزد ولی درون و باطنش خام ماند:

از تنور گرم مالیخولیای مهتری
حاسدان جاه اورا خام‌سوز آید فطیر.
سوزنی.

خوانچه جهان نهاده برمجمر خام سوزدل
تاچو پری خیال تورقص کند ببوی آن.
سیف اسفرنگی.

ساقی نیم مست من باده لبالب آزما
نقل معاشران کنم این دل خام‌سوز را.
امیرخسرو دهلوی.

جگر کباب شود لیك خام سوز شود
در او گهی که کند زودتر اثر آتش.
ولی دشت بیاضی.

تیز است آتش ای دل دیوانه دورتر
هشدار خام سوز نسازی کباب را.
ظهوری.

دل را ز درد وداغ بتدریج پخته کن
هشدار خام سوزنسازی کباب را.
صائب.

لاله می نازد بداغ خام سوز خویشتن.
رضی دانش.

چنان زشوق توجوشد دراستخوانم مغز
که خام‌سوز بود هر کباب در نظرم.
مسیح کاشی.

درمثل گویند خاتونان خوز
خام نیکوتربسی تاخام سوز.
مرحوم دهخدا.

|| کماج یاخاگینه‌ای که برروی زغال افروخته پخته وکباب شده باشد. (ناظم الاطباء)، (اشتنگاس). || هر گوشتی که بواسطهٔ برشتگی بسیار سیاه‌شده باشد. (ناظم الاطباء) (اشتنگاس). || پوست‌خام. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس) (فرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۵). || پوستی که بروی زین کشیده شده. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

خام‌سوزشدن. [شُ دَ] (مص مرکب) آن پخته‌شدن یابرشته‌شدنی که چیزازدرون خام واز بیرون سوخته شده‌باشد.

خام‌سوزکردن. [کَ دَ] (مص مرکب) پختن یابرشتنی که چیز را از درون ناپخته ونابرشته واز بیرون براثر سوختگی سیاه کرده‌است.

خامسوزی. (حامص). حالت خام‌سوز.

خامسوك. (ص، اِ) (۱) نان خمیرناکرده (آنندراج). نان فطیر. (ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

خامسة. [مِ سَ یا سِ] (اِ) شصت یك رابعه وخامسه خود تقسیم شده است بشصت سادسه. ج: خوامس. || (ن ف مونث) پنجم: والخامسة ان لعنة الله علیه ان کان من الکاذبین. (قرآن مجید سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۷). والخامسة ان غضب الله علیها ان کان من الصادقین. (قرآن مجید سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۹).

خامش. [مُ] (ص) مخفف خاموش باشد. (آنندراج)، خاموش (ناظم الاطباء)، (اشتنگاس)، مختصر خاموش (شرفنامهٔ منیری) (۲)، ساکت (ازفرهنگ شعوری جلد۱ ورق ۳۶۷)، صامت:

بدو گفت خاقان که هر شهربار
که از نیك وبد برنگیرد شمار
بید کردن بنده خامش بود
تواوراچنان دان که بیهش بود. فردوسی.

بدو گفت پور سیاوش تویی
خردمند وبیدار وخامش تویی. فردوسی.

زگفتار خامش چرا ماندید
چنین ازجگر جوش بنشاندید. فردوسی.

که امروزترکان چرا خامشند
برایی درون یا زمی بیهشند.
فردوسی.

تا خامشی میان خردمندان
مرد تمام صورتی و کاری.
ناصرخسرو.

چراخامش نباشی چون ندانی
برهنه‌چون کنی عورت ببازار.
ناصرخسرو.

فرزند تواین تیره‌تن خامش خاکی است
پاکیزه خردنیست نه‌این جوهر گویا.
ناصرخسرو.

مشوخامش که کار افتد بزاری
که باشد خامشی نوعی زخواری.
نظامی.

روبگورستان دمی خامش نشین
آن خموشان سخنگو را ببین.
مولوی.

حیف است بلبلی چومن اکنون دراین قفس
بااین لسان عذب که خامش چو سوسنم.
حافظ.

|| امراست ازخاموش شدن، صه، اسکت، بیش مگوی:

گفت بالیلی خلیفه کاین تویی
کز توشدمجنون پریشان وغوی
ازدگرخوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تومجنون نیستی.
مولوی.

|| مرده. (اشتنگاس). (ناظم الاطباء). || منطفی. (ناظم الاطباء). || رام. (اشتنگاس). || معدوم. (ناظم الاطباء). || با احتیاط. (ناظم الاطباء)، تودار.

خام‌شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) اغفال‌شدن، فریب‌خوردن، چون: «خام‌فلانی شدم» و «دراین مطلب خام‌شدم»، مطاوعهٔ خام کردن. || خام‌شدن معده، وخم گشتن آن، وخامت پیدا کردن آن، وخیم گردیدن آن || خام‌شدن کار، وخیم‌شدن آن، روبوخامت نهادن آن:

درطلبت کارمن خام‌شداز دست هجر
چون سگ پاسوخته دربدرم لاجرم.
خاقانی.

وگر دیگ معده نجوشد طعام
تن نازنین را شود کار خام.
(بوستان سعدی).

خامش‌شدن. [مُ شُ دَ] (مص مرکب). ساکت شدن، صامت‌شدن، بی‌صدا شدن، خاموش‌شدن، مطاوعه خامش کردن. || منطفی‌شدن. چون: آتش خامش شد.

خامش کردن. [مُ كَ دَ] (مص مرکب) ساکت کردن، بیصدا کردن، خاموش کردن:

دیورانطق تو خامش میکند
گوش مارا گفت توهش میکند.
مولوی.

چنان صبرش از شیرخامش کند
که پستان شیرین فرامش کند.
بوستان.

خامش‌ماندن. [مُ دَ] (مص مرکب) ساکت‌ماندن، بیصدا ماندن، خاموش‌ماندن:

ندانم توخامش چرا مانده‌ای
پس آن داستانهاچراخوانده‌ای.
فردوسی.

سه‌بار آن سخن را برایشان براند
چوپاسخ نیامدش خامش بماند.
فردوسی.

خام شو (ص مرکب) خام شوب.

خام شو کن که بیابی توثبات از کرباس
سخن پختهٔ پرداخته از من بشنو.
(نظام قاری ص ۱۰۵).

خام‌شوب. (ص) نیم‌شسته (آنندراج). (ناظم الاطباء) (اشتنگاس) (۳).

خامشه. [مِ شَ] (اِ) آب راههٔ خرد (منتهی الارب). المسیل الصغیر. (اقرب الموارد) (تاج العروس). ج: خوامش.

خامشة. [مِ شَ] (اِ) دوایی است که آنرا شتیره گویند وعربان شیطرج خوانند وآن گرم وخشک است در آخر درجهٔ دوم. (برهان قاطع)، (آنندراج)، شتیره، شاهتره. (ناظم الاطباء)، شیطرج (ازفرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۹)، شیطرج شامی (۳) رجوع به شاهتره درهمین لغت‌نامه شود.

خامشی. [مُ] (حامص)، خاموشی، سکوت، (ناظم الاطباء) (اشتنگاس)،

---

(۱) صاحب فرهنگ نفیسی ضبط دیگری ازاین لغت که «خام‌سوگ» است آورده.
(۲) صاحب شرفنامه گوید: «خمش» [خَ مُ] بحذف الف نیز آید.
(۳) Lepidium ، (لکلرك)

مخفف خاموشی . (آنندراج) . مختصر خاموش . (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ شعوری جلد۱ ص ۳۸۵) حالت خاموش بودن، حالت ساکت بودن، حالت صامت بودن :

ببخشیدش بدل برمهر بانی
نمود از خامشی همداستانی .
ویس ورامین .

خامشی از کلام بیهده به
درز بوراست این سخن مسطور.
ناصرخسرو .

گشت دلش مرا بکین هست لبش گوا برین
خامشی گواه بین غنچه دهان کیست او .
خاقانی .

کلید زبان گر نبودی وبال
کی از خامشی قفل لب کردمی .
خاقانی .

پرسید سخن زهر شماری
جز خامشیش ندید کاری .
نظامی .

خامشی او سخن دلفروز
دوستی او هنر عیب سوز . نظامی.

همه در کار خویش حیرانند
چاره جز خامشی نمیدانند . نظامی .

خامشی به که ضمیردل خویش
بکسی گفتن و گفتن که مگوی .
سعدی .

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی.
سعدی .

ز گفتن پشیمان بسی دیده‌ام
ندیدم پشیمان کس از خامشی .
ابن یمین .

خامشی گزیدن . [مُ گُ دَ] (مص مرکب) . خامشی برگزیدن . خامشی انتخاب کردن ،سکوت کردن ، سخن برلب نیاوردن :

وان سنگ را زسنگ یکی مهر بر نهاد
شد چندگاه و خامشی وصابری گزید .
بشار مرغزی .

چو سالار چین زان نشان نامه دید
بر آشفت و پس خامشی بر گزید .
فردوسی .

یکی خامشی برگزین ازمیان
چو شد کند روبخت ساسانیان .
فردوسی .

سخن چون ز گلنار از آن سان شنید
شکیبائی و خامشی برگزید .
فردوسی .

من خامشی گزیده که با مستان
هردو یکی است گفته و ناگفته.
ناصرخسرو.

خامص . [مِ] (ع ن ف) باریك شکم (منتهی الارب) .(آنندراج).(ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) . (تاج العروس) .

خامط . [مِ] (ع ن ف) ،خوشبو ، منه ، لبن خامط : شیرخوشبوی .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . سقاء خامط،خیك خوشبوی (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شیر یا خیکی که بوی نبق وسبب گرفته باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

خام طبع . [طَ] (اِ مرکب) آنکه خیالات فاسد داشته باشد . (آنندراج) ، ابله ، احمق، نادان ، کودن .(ناظم الاطباء) صاحب طبع خام :

خام طبع است آنکه میگوید بجنك و کف مگیر
زلفکان خم خم وجام نبید خام را .
سوزنی .

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده‌اند .
(طیبات سعدی) .

|| (ص مرکب) نعت است مر کسی را که صاحب خیالات فاسد است :

باز خانان خام طبع کنند
مال میراث یافته را تبذیر . خاقانی .

خام طبعی . [طَ] (حامص مرکب) نادانی، ناآزمودگی، ناپختگی،(ناظم الاطباء)، عمل خام طبع :

بارسلان خان شکایت نامه‌ای نبشت و در این خام طبعی . (بیهقی) .

نه نیز آتشی کز سرخام طبعی
غذا کم پزی گر غذائی نیابی. خاقانی .

خام طمع . [طَ مَ] (اِمرکب) کسی که دارای آرزوی بیهوده و باطل باشد . (ناظم الاطباء) آنکه اورا طمع خام است . || (ص مرکب) نعت است مر کسی را که صاحب طمع خام باشد :

نه من خام طمع عشق تو وزیدم و بس
که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست .
(طیبات سعدی) .

جانم از پختن سودای وصال تو بسوخت
تو من خام طمع بین که چه سودا دارم .
سعدی .

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ایدل خام طمع این هوس از یاد ببر .
حافظ .

یکیش خام طمع خواند و یکی بدنفس
یکی کلنگی گوید، یکی چه خوزیخوار.
کمال الدین اسماعیل .

خام طمعی . [طَ مَ] (حامص مرکب). عمل خام طمع ، عمل صاحب طمع خام .

خام عقل . [عَ] (اِمرکب) خام رای، ناقص رای ، آنکه سودای ناپخته درسر پروراند . || (ص مرکب) ، نعت است مرصاحب رای خام را .

خام عقلی . [عَ] (حامص مرکب) . حماقت ، دیوانگی ، کم عقلی ، ناتوانی . (ناظم الاطباء) ، عمل خام رای ، عمل ناقص رای(۱) .

خامعة . [مِ عَ] (ع اِ) . کفتار . (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس)، (آنندراج) ،(ناظم الاطباء). کفتار ماده،(مهذب الاسماء) . ج: خوامع [مِ].

خامفی . (اِخ) نام سه معبود افسانه مصری است که مصریان آنها را حامی‌های خود می‌دانسته‌اند واین سه معبود باسامی « کتف» و« فتا» و« فره» موسوم بوده‌اند (ازقاموس‌الاعلام ترکی جلد۳) .

خامکار . (اِمرکب) آنکه بی‌تجربه وبی وقوف است. چون:ای خام کار نابخردی تاچند؟ || آنکه کارش ساخته نشود وناتمام بماند . (آنندراج) || (ص مرکب)، بی‌هنر، ناتجربه‌کار. (آنندراج) . کار ناآزموده ، بی‌وقوف ، بی‌تجربه . (ناظم الاطباء) ، نعت است مر کسی را که بی‌وقوف و بی‌تجربه باشد :

زجوشیدن زنگی خامکار
بجوشید خون دردل شهریار.
(نظامی بنقل آنندراج) .

نه چون من خامکاری که مستی کند
بخامه زدن خام دستی کند. نظامی .

خامکاری . (حامص مرکب) بی ربطی درکار وعمل ،خام‌دستی ،بی‌وقوفی، کودنی، (ناظم الاطباء)، عمل خامکار :

ازخامکاری خوی او افغان کنم در کوی او
گرشحنهٔ بدکوی اودر حلقم افغان نشکند .
خاقانی .

خوی او از خامکاری کم نکرد
سینهٔ من سوخت چشمش نم نکرد.
خاقانی.

لیکن از خامکاری پدرت
سایهٔ چتر دور شد ز سرت. نظامی .

بعشق اندر صبوری خامکاریست
بنای عاشقی بر بیقراریست .
نظامی .

خام کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) . کنایه ازمحو کردن وبرطرف نمودن باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری)، برهم زدن :

خام کن پختهٔ تدبیرها
عذرپذیرندهٔ تقصیرها.
(نظامی بنقل آنندراج) .

|| کسی را خام کردن ،کسی را غافل کردن، کسی را بغفلت انداختن.

خام گرفتن. [گِ رِ تَ] (مص مرکب) نوعی ازسیاست است. (آنندراج)(۲) || خام گرفتن کار ، کنایه ازناتمام وناساخته گرفتن کار است .(آنندراج) .

(۱) صاحب آنندراج این لغت را : « خام رای وناقص رأی ».معنی کرده است . امّا این معنی معنی اسمی آنست نه معنی حاصل مصدری

(۲) صاحب آنندراج مفعول این مصدر را « کس » گرفته وصورت دیگری یعنی « بخام گرفتن کسی را» برای آن ذکر کرده است .

خام‌گفتار. [گُ] (ص مرکب) ، سخن بیهوده ،یاوه، سخن بی ربط، سخن ناسنجیده:
بایران وتوران چنان مرد نیست
چنین خام گفتارت از بهر چیست .
فردوسی .
بدانی که کاریست زاندازه بیش
بترسی از این خام گفتار خویش .
|| (نف مرکب) ناسنجیده گوی . یاوه گوی، بیهوده گوی .

خام‌گوی. (نف مرکب مرخم). بیهوده گوی ، ناسنجیده گوی ، یاوه گوی:
چرا بیش تو کاوهٔ خام گوی
فردوسی.

خامل. [م] (ع ن ف) . گمنام. (آنندراج)، (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) .(منتهی -الارب).(فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۲). بی نام (مهذب الاسماء) :
در مجلس عام از هر گونه مردم کافی وخامل حاضر بودند . (بیهقی) .
|| بی قدر . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . (منتهی الارب) . پست :
هر که رای ضعیف ... دارد از درجتی عالی بر تبتی خامل میگراید . (کلیله ودمنه).
مرد هنرمند و بامروت اگرچه خامل منزلت باشد بعقل و مروت خویش پیدا آید. (کلیله ودمنه) .
بانگ وصیتی چو که آن خامل نشد
تاب خورشیدی که آن آفل نشد .
(مثنوی مولوی).
ترکیب :
خامدوخامل ، گمنام ، بی نام .

خاملاآ. [م آ] (اِ) (۱) مازریون، اشخیص.

خامل ذکر . [م ذِ] (ص مرکب) گمنام، مجهول نام ، ناسرشناس :
کسیکه باشد مجهول نام وخامل ذکر
بذکر او شود اندر جهان همه مذکور .
فرخی .
سالار بکتغدی گفت : طرفه آنست که در سرایهای محمودی خامل ذکرتر از این دو کس نبوده . (بیهقی) .
اگر طاعنی ... گوید که اصل بزرگان این خاندان بزرگ از کودکی آمده است خامل ذکر جواب وی این است که ... (بیهقی) .
چنان خواندم که مردی خامل ذکر نزدیک یحیی بن خالد برمکی آمد . (بیهقی).
مرد دانا صاحب مروت را حقیر نشمرد اگرچه خامل ذکر ... باشد . (کلیله ودمنه).

خام‌می. [م] (ترکیب وصفی مقلوب) ، می ناپخته (۲) :
حافظ مرید خام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ خام را .
حافظ .

خامن. [م] (ع ن ف) گمنام. (منتهی -الارب) ، (ناظم الاطباء) . || بی قدر (منتهی -الارب) ، (ناظم الاطباء) .
ترکیب :
خامن الذکر ، گمنام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

خامنك . [م َ ن] (اِخ) قریه ایست که بفاصله ۱۲۵۰۰ گز در شمال شرق قریه پریان، در علاقه حکومت درجه ۳ پنجشیر مربوط به حکومت اعلی پروان وواقع بین خط ۷۰ درجه و ۶ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۵ درجه ۴۵ دقیقه ۴۳ ثانیه عرض البلد شمالی است . (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲) .

خامنوش . (ن ف مرکب) خورندهٔ شراب غیرمعطر. (شرفنامهٔ منیری) ، کس که پیوسته شراب تازه و نارسیده نوشد . (ناظم الاطباء) .
خورندهٔ شراب. (آنندراج) . || فعل امر است از خام نوشیدن . (شرفنامهٔ منیری) ، (آنندراج) .

خامنه. [ن] (اِخ) نام قصبه ایست مرکز دهستان خامنه بخش شبستر شهرستان تبریز این قصبه در چهار هزار گزی باختر شبستر و ۲هزارگزی شوسهٔ صوفیان شاهپور قراردارد. ناحیه ایست واقع در جلگه با آب وهوای معتدل ودارای ۴۸۴۵ تن سکنه که مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آنجا از چشمه ورود ومحصول ایشان غلات وحبوبات وبادام وسیب است. اهالی بزراعت وگله داری وکسب مشغولند. راه شوسه است و ۱۰ باب دکان دارد درآنجا شعبهٔ تلگراف ونماینده بهداری وآبله کوب سیار ویك باب دبستان وجود دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۳) .

خامنه . [ن] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای پنجگانهٔ بخش شبستر شهرستان تبریز است . حدود جغرافیایی آن : این دهستانها در باختر بخش ودر جلگه قراردارند از شمال بکور میشو و از جنوب بدریاچه رضائیه و بخش دهخوارقان و از خاور بدهستان سیس واز باختر بدهستان شرفخانه. این ناحیه از ۱۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده و جمع نفوس آن ۲۰۰۱۰ نفر میباشد . قراء مهم آن داریان ، بنیس ، شانجان ، نوجه ده ، دیزج خلیل ، وایقان ، شندر اد وخامنه که مرکز دهستان میباشد . آب قراء دهستان از رودخانهٔ محلی دامنه کوه میشوداغ و چشمه سارها تأمین میشود محصول عمدهٔ دهستان غلات وحبوبات وزردآلو وبادام وانگور وسیب است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۳) .

خاموت. (اِ) پالهنگ ، زنجیر (۳) .

خاموش. (ص) (اِ) (۴) ساکت ، صامت (آنندراج). ، بی صدا ، بی سخن، بی کلام ، بی حرف ، بی گفتگو ؛ ضامز [م ِ] (ناظم الاطباء) ،(منتهی الارب)، (اقرب الموارد). (تاج العروس). ضموز [ض ُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، کاظم [ظ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب)،(اقرب الموارد)،(تاج العروس) مغرنبق [م ُ رَ ب] (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس)
بفرمود تا پس سیاوش را
چنان شاه بیدار وخاموش را .
فردوسی .
همی گوید آن پادشاه هر چه خواهد
همه دیگران مانده خاموش و مضطر .
ناصر خسرو .
گاو خاموش نزد مرد خرد
به از آن ژاژخای صد باراست .
ناصر خسرو .
گویندهٔ خاموش بجز ناله نباشد
بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش .
ناصر خسرو .
چه خاموش در این حضرت عاقل است وسحبان باقل. (کلیله ودمنه).
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی ومن خاموش.
سعدی .
من که از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم وخاموشم .
حافظ .
|| ساکت شو ! هیچ مگو ! صه [ص ِ] اسکت [اُ ک ُ] :
خاموش تو که گوش خرد کر کرد
ناصر خسرو .
گفت خاموش هر آنکس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارد پیش .
سعدی .
همچنین تا شبی بمجمع قومی برسیدم که در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش (گلستان سعدی) .
بگریست گیاه و گفت خاموش !
سعدی .
خاموش محتشم که دل سنگ آب شد .
محتشم .

(1) Khamélaa .
(۲) در دیوانهای حافظ «جام می» بجای «خام می» آمده است واحتمال «خام می» از طرف مرحوم دهخدا داده شده و چون «نبید خام» و «می خام» در فرهنگها آمده است لذا آن درعداد لغات آورده شد . (۳) مرحوم مؤلف احتمال روسی بودن این کلمه را داده است .
(۴) سانسکریت - A + MARSH (تحمل صبر کردن) ؟ «اسفا ۱: ۲ ص ۶۷» . (حاشیهٔ آقای دکتر معین بر برهان قاطع) .

|| گنگ ، بی زبان (ناظم الاطباء) . (حاشیهٔ برهان قاطع) . || منطفی . (ناظم الاطباء) . مقابل مشتعل . (حاشیهٔ برهان قاطع) .
مثل : بتفی مشتعلند به یمی خاموش نظیر یک کشمش کرمیشان میکند و بیك غوره سردیشان . || منقطع . (ناظم الاطباء) . (حاشیهٔ برهان قاطع) || مرده . (ناظم الاطباء) .
|| (حامص مرخم) . خاموشی (غیاث اللغات) . (۱)

خاموشان . [اِ] ج خاموش ، بی‌صدایان ، ساکتها ، سکوت کنندگان .
ترکیب :
وادی خاموشان ، کنایه از قبرستان و گورستان است : عاقبت منزل ما وادی خاموشان است .

خاموش . (اِخ) . ابن مظفر الدین ازبك (۲) وی پس از پدرش مظفرالدین ازبك که در قلعهٔ النجق بقولنج در گذشت با کمك قراجه، غلام پدرش، مدتی کر و فر کرد و لی کار بجائی نرسید . (از تاریخ گزیده ص ۴۷۸) بنابر نقل تاریخ مغول نام او اتابك قزل ارسلان ابن اوزبك است و چون کر و گنگ بوده او را خاموش می گفتند . (تاریخ مغول ۱۲۶)

خاموش . (اِخ) ابوحاتم احمد بن الحسن ابن محمد البزار الرازی معروف بخاموش از ابوالفرج احمد بن محمد بن احمد بن موسی الصامت حدیث کرد . (از انساب سمعانی ص ۳۴۸) .

خاموش بلخی . [ش ِ بَ] (اِخ) تخلص دیگر جلال الدین محمد بلخی معروف بملای رومی است و در تعدادی از غزلیات خود را باین تخلص نامیده است . (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۸۵) .

خاموش بودن . [دَ] (مص مرکب) . ساکت بودن ، حرف نزدن (ناظم الاطباء) . صامت بودن ، زبان بکلام نیاوردن ، اطراق [اِ] (تاج المصادر بیهقی) ، اخرنباق [اِ رِ] (منتهی الارب) ، اخرنماس [اِ رِ] (منتهی الارب)، (اقرب الموارد). اصمات [اِ] (منتهی الارب) ، تصمیت (ناظم الاطباء) ، سقاط [سِ] (منتهی الارب)، سکات [سُ] (دهار)، سکت [سَ] (دهار) ، صمات [صُ] (منتهی الارب)، (اقرب الموارد)، صمت [صُ] (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، صموت [صُ] (منتهی الارب) ، (دهار) ، قنوت [قُ] (منتهی الارب)، (تاج المصادر بیهقی) ؛ اگر این مرد خود برافتد خویشان و مردم وی خاموش نباشند . (بیهقی) .

زن چون این بشنیده شد خاموش بود
کفشگر کانا و مردی لوش بود .
(از فرهنگ اسدی) .

خاموش خاموش . (قید) . آهسته آهسته ، یواش یواش ، نرم نرمک :

بدر بر حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش .
نظامی .

خاموش ساختن . [تَ] (مص مرکب) . کسی را از سخن باز داشتن . قطع کلام کردن (منتهی الارب) . خاموش کردن . (رجوع به خاموش کردن در این لغت نامه شود . || کسی را از گریه و ضجه بازداشتن . || غضب کسی را فرو نشاندن || آتشی را خاموش ساختن ، اطفاء حریق .

خاموش سار . (ص) ، خاموش گونه ، بی سر و صدا ، بی قال و قیل . || ساکت تر ، بی صداتر :

کز همه مرغان تو بی خاموش سار
گوی چرا برده ای آخر بیار .
نظامی .

خاموش شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) (۳) حرف نزدن (ناظم الاطباء) . ساکت شدن ، دم فرو بستن ، زبان در کام کشیدن ، از سخن بازایستادن . اخراد [اِ] (اقرب الموارد)، ارمام [اِ] (تاج المصادر بیهقی)، (اقرب الموارد) اسکاتة [اِ] (اقرب الموارد) ، اضباب [اِ] (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، (منتهی الارب) ، اسماط [اِ] (منتهی الارب) ، اقراد [اِ] (اقرب الموارد) ، امساك [اِ] (منتهی الارب) ، اسطار [اِ] (منتهی الارب)، انصاف [اِ] (تاج المصادر بیهقی) ، تسمیط [تَ] (اقرب الموارد)، (منتهی الارب) ، تصمیت [تَ] (اقرب الموارد) ، ضب [ضَ ب ب] (اقرب الموارد) ، (تاج العروس)، (منتهی الارب) ، سکت [سَ] (اقرب الموارد) ، (تاج المصادر بیهقی) ، سکوت [سُ] (تاج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد)، نصت [نَ] (منتهی الارب) ؛ خاموش شدم که دانستم که راست می گوید اما قرار نمی یافتم (بیهقی) .

هر گز لبم از کر تو خاموش نشد
یادت ز خاطرم فراموش نشد .
خاقانی .

گویا ترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز
خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم .
خاقانی .

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
وز خاطر یکدگر فراموش شدند .
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیده‌اند که خاموش شدند .
مقیمی .

|| خاموش شدن از خشم ، از حال غضب بیرون آمدن ، از عصبانیت در آمدن ، از تندی فرو نشستن ، فرو کش کردن ، فرود آمدن . کظم [کَ] (اقرب الموارد) ، کظوم [کُ] (اقرب الموارد)
|| خاموش شدن از بیم ، از روی ترس دم فرو بستن . اسباط [اِ] (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) . || خاموش شدن آتش ، فرو مردن آتش ، انطفاء [اِ طِ] (منتهی الارب)، (اقرب الموارد) . || خاموش شدن چراغ ، فرو مردن چراغ ، خفتن چراغ . || خاموش شدن چراغ عمر . مردن ، جان سپردن ، وفات کردن . || خاموش شدن از اندوه ، از اندوه بیرون آمدن .

خاموش شیرازی . [شِ] (اِخ) یکی از شعرای ایران است که اصلش از کاشان بوده ولی در شیراز مرده است . (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۸۵) .

خاموش شیرازی . [ش ِ شی] (اِخ) میرزا ابوالقاسم خاموش شیرازی یکی از شعرای پارسی زبان و دارای دیوانی است (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء ۹ ص ۲۸۵) .

خاموش . (اِخ) صالح . یکی از شعرای پارسی زبان و دارای مجموعه ای بشعر فارسی است که حاوی چهارده قصیده است این قصائد درمدح چهارده معصوم در ۶۶ صفحه بزرگ تنظیم شده ولی اشعاری سست و سخیف است . (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۸۵) .

خاموش کاری . (حامص مرکب) حالت خاموشی ، خاموشی . دم فرو بستگی ، سکوت .

نظامی بخاموش کاری بسیچ
بگفتار ناگفتنی درمپیچ .
نظامی .

---

(۱) صاحب غیاث می گوید «خاموش» بمعنی «خاموشی» می آید همچنان که لفظ «مهمان» بمعنی «مهمانی» و لفظ «میانجی» بمعنی «میانجی گری» استعمال میشود . (۲) مظفر الدین از بك برادر اتابك نصرة الدین ابوبکر بن محمد بن ایلدگز است که چون قزل ارسلان در گذشت اتابك نصرة الدین ابوبکر بیست سال پادشاهی اران و آذربایجان کرد و در سنهٔ ۶۰۷ هجری فرمان یافت و پس از او مظفر الدین ازبك بجای او نشست و مدت پانزده سال حکم کرد و بسال ۶۲۲ هجری در وقتی که سلطان جلال الدین نیکبری خوارزمشاه برملك آذربایجان مستولی شد او بقولنج در گذشت . (از تاریخ گزیده ص ۴۷۸) . (۳) این مصدر مطاوعه «خاموش ساختن» ، «خاموش نمودن» ، «خاموش کردن» ، «خاموش گردانیدن» است .

خاموش کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) از آواز یا سخن باز داشتن ، ساکت کردن ، بی‌صدا کردن ، از گفتار بازداشتن ، خاموش ساختن ، خاموش گردانیدن . رجوع به «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» در این لغت‌نامه شود .
اسکات [اِ] (تاج المصادر بیهقی) ، (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، اصمات [اِ] (۱) . (ناظم اطباء) (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، انصات [اِ] (۲) (تاج المصادر بیهقی) ، (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . تسکیت [تَ] (تاج المصادر بیهقی) ، (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . تصمیت [تَ] (۳) (تاج المصادر بیهقی) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . تعقیم [تَ] (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . طس [طَ سّ] (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ؛

گفتگوی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش کن هین هوش دار .
مولوی .

کسی سیرت آدمی گوش کرد
که اول سگ نفس خاموش کرد .
(بوستان سعدی) .

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد .
(بوستان سعدی) .

یا رخ منما کز تو فراموش کنند
یا لب مگشا که جمله خاموش کنند .
(علیرضا بنقل آنندراج) .

اگر خاموش باشی تا دگران بسخنت آرند
بهتر که سخن گوئی و خاموشت کنند .
(نقل از شاهد صادق) .

شتر بانگ زد که خاموش کن
بمقدار خود گفته باید سخن .
(امیرخسرو در حکایت اشتر و نصیحت کردن موش مردی را بنقل آنندراج) .

|| کشتن چراغ ، کشتن شمع :

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست .
صائب (بنقل آنندراج) .

|| فرونشاندن آتش ، نشاندن آتش ، نشاندن شعله ، اطفاء [اِ] ؛

نخواهی آنکه چو آتش کنند خاموشت
خموش باش و بهر خس ره کمین مگشای .

|| از غضب فرونشاندن ، از خشم بازداشتن .
|| خاموش شدن . (آنندراج) ، از سخن بازایستادن :

شاهد آنوقت بیاید که تو حاضر باشی
سخن آنوقت بگوید که تو خاموش کنی .

در سخن آید و از بسکه کند بی‌تابی
چون گل از شرم برافروزد و خاموش کند .
(محمد قلی سلیم بنقل آنندراج) .

|| منع کردن و بازداشتن از کاری . (آنندراج) .

خاموش گردانیدن . [گَ دَ] (مص مرکب م) ساکت کردن ، از سخن باز داشتن ، خاموش ساختن ، خاموش کردن ، تصمیت [تَ] (منتهی الارب) ، اصمات [اِ] (منتهی الارب) ، تضمیز [تَ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) ؛
حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم . (گلستان سعدی) .
|| کشتن چراغ ، کشتن شمع . || از غضب فرونشاندن . || فرونشاندن آتش ، کشتن آتش (۴) .

خاموش گردیدن . [گَ دی دَ] (مص مرکب ل) (۵) بیصدا شدن ، ساکت شدن ، از سخن باز ایستادن ، دم فرو بستن ، خاموش شدن ، خاموش گشتن . اطراق [اِ] (منتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، اقتنان [اِ تِ] (منتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) . کرسمه [کَ سَ مَ] (منتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) ، سموط [سُ] (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . عقم [عَ قَ] (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . رجوع به «خاموش شدن» و «خاموش گشتن» در بن لغت نامه شود .
ترکیب :
|| خاموش گردیدن آتش یا شعله ، فرو مردن آن ، انطفاء || خاموش گردیدن از غضب ، از غضب بیرون آمدن . || خاموش گردیدن چراغ یا شمع ، فرومردن آن .

خاموش گریستن . [گِ رِ تَ] (مص مرکب ل) ، آهسته و بی آواز گریستن .

خاموش گشتن . [گَ تَ] (مص مرکب ل) (۶) بی‌صدا گشتن ، بی سخن گشتن ، خاموش شدن ، خاموش گردیدن ، انصات [اِ] ، ارمام [اِ] . رجوع به «خاموش شدن» و «خاموش گردیدن» در بن لغت نامه شود :

بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت .
فردوسی .

|| خاموش گشتن آتش ، خاموش شدن آن ، انطفاء . || خاموش گشتن چراغ یا شمع ، فرو مردن آنها . || خاموش گشتن از اندوه یا خشم ؛ بیرون آمدن از خشم یا اندوه ، وجوم . [وُ] (تاج المصادر بیهقی) .

خاموش‌لب . [لَ] (ص مرکب) . بی سخن ، بی‌صدا ، ساکت ، بی کلام . || بی حرکت ، ساکن ، غیر متحرک ؛

دلو از کله‌های آفتابی
خاموش‌لب از دهن پر آبی .
نظامی .

خاموش ماندن . [دَ] (مص مرکب ل) . ساکت ماندن ، بی‌صدا ماندن ، دم فرو بستن ؛

شانه را در هر سری سازند جای
زانکه با چندین زبان خاموش ماند .

|| بجاماندن . (آنندراج) ، گفته نشدن :

در زمان قصه پردازان سخن خاموش ماند
ز آنکه در افشاء نمیگنجد غم پنهان ما .
(ظهوری بنقل آنندراج) .

خاموش‌نشستن . [نِ شَ تَ] (مص مرکب ل) . بیصدا نشستن ، ساکت نشستن :

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود یار و ندیم .
(بدایع سعدی) .

مثل :
خاموش نشین و فارغ از الم باش .
|| دست از فعالیت بازداشتن ، اقدام لازم نکردن . چون : « آیا جایز میدانی که من در این کار خاموش نشینم » :

اگر بینی که نابینا و چاه است
اگر خاموش بنشینی گناه است .
سعدی .

خاموش نمودن . [نُ دَ] (مص مرکب م) خاموش کردن ، خاموش ساختن ، خاموش گردانیدن . رجوع به مصادر «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» در بن لغت نامه شود .

خاموش هندی . [شِ هِ] (اِخ) وی در دهلی بوجود آمد و در بنگاله سکونت گزید چنانکه دیوان موجودش در کتابخانهٔ ملک مشعر بر این مدعی است . این دیوان دارای پنجهزار بیت و در قرن سیزدهم نوشته شده است . (از الذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۹۵) .

خاموش هندی . [شِ هِ] (اِخ) نامش رای صاحب رام است . او راست دیوانی در شعر پارسی . (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۸۵) . در صبح گلشن آمده : تخلص یکی از شعرای عالیمقام هند است که مذهب برهمنان داشته نام او « رای صاحب رام » بوده و در دهلی زندگی کرده است . او را دیوانی است و این بیت از اوست :

---

(۱) این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود . (ناظم الاطباء) . (۲) این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال میشود . (منتهی الارب) . (۳) این مصدر بصورت لازم و متعدی استعمال می‌شود . (۴) درمعانی فوق بمصدر «خاموش کردن» در این لغت‌نامه نیز رجوع شود . (۵) این مصدر مطاوعه مصادر «خاموش ساختن» ، «خاموش کردن» ، «خاموش گردانیدن» ، «خاموش نمودن» است . (۶) این مصدر مطاوعه «خاموش کردن» و «خاموش ساختن» و «خاموش گردانیدن» و «خاموش نمودن» است.

فرض کردم همه تقصیر منست
بعدازاین گو که چه تدبیر منست .
(ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ وصبح گلشن ص۱۵۰) .

خاموشی. (حامص) عدم تکلم . (ناظم الاطباء). سخن ناگفتن؛ بی‌سخنی. بی کلام بودن؛ بدون حرف بودن؛ خموشی؛ خامشی؛ امساک از کلام . سکت [سَ] (دهار) ، سکات [سُ] (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب)، (اقرب الموارد)، (تاج العروس) ، سکوت [سُ] (دهار) . (ناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) . صمت [صَ] (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . صمتة [صُ تَ] (ناظم الاطباء)، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس) ، (دهار) . صموت [صُ] (ناظم الاطباء)، (منتهی الارب)، (اقرب الموارد) ، (تاج العروس). نصته [نُ تَ] (ناظم الاطباء)، (منتهی الارب) ، (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . نطو [نَ] (منتهی الارب):

چه نیکو داستانی زد یکی دوست
که خاموشی زنادان سخت نیکوست.
(ویس ورامین) .

رودست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده ای پسر پیامش را .
ناصرخسرو.

خاموشی دوم سلامت است. (قابوسنامه) .
پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشانرا خوشتر آمد و نرسد خدمتکاران ایشانرا که اعتراض کنند و خاموشی بهتر با ایشان . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۲۷۳)، وعقل مرد را بهشت خصلت بتوان شناخت ... هشتم در محافل خاموشی را شمار ساختن . (کلیله ودمنه) .
دانستند که خاموشی او رضای آنست . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی)

از برون لب بقفل خاموشی است
وز درون دل به بند ایمانست .
خاقانی.

خاموشی لعل او چو می‌بینی
جماشی چشم پرعتیبش بین .
خاقانی.

آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است.
نظامی.

بدو گفتم زخاموشی چه جویی
زبانت کو که احسنتی بگویی.
نظامی.

گفت پیغمبر که قولش کیمیاست
حرف واجب نقره خاموشی طلاست.
مولوی.

نظر کردم بچشم رأی و تدبیر
ندیدم به ز خاموشی خصالی .
سعدی.

دوچیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی.
سعدی.

اصطلاحات :
خاموشی هم داستانی است. اصطلاحی است مرتحسین خاموشی را .
|| «خاموشی علامت رضاست» ، «خاموشی نشان رضاست» چون رضایت یا عدم رضایت کسی را درامری خواهند اگر بوقت القاء آن امر باو ، آنکس سکوت کرد این سکوت و خاموشی او حمل بر رضایت او میشود نه بعدم رضایت اوواز آنجا این اصطلاح بوجود آمده‌است .
مثل :
اگر گفتن سیم است خاموشی زراست.

گفت پیغمبر که حرفش کیمیاست
حرف واجب نقره خاموش طلاست.
مولوی .

|| مردگی و کشتگی چراغ یا شمع .
|| مردگی آتش یاشعله ، انطفاء .
ترکیب :
برج خاموشی ، کنایه از قبرستان است .

خاموشیدن . [دَ] (مص ل) ساکت شدن. (آنندراج) ، (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۴). (ناظم الاطباء) . || شرمگین بودن . (ناظم الاطباء) . || پرچین شدن . (ناظم الاطباء) . || مانده و خسته شدن . (ناظم الاطباء) . || (مص م) تسلی دادن . (ناظم الاطباء) .

خاموش یزدی . [شِ یَ] (اِخ) میرزا ابراهیم بن المدرس الیزدی . صاحب دیوانی است در شعر پارسی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعه آقا بزرگ طهرانی جزء اول قسم نهم ص ۲۸۶) .

خاموش یزدی . [شِ یَ] (اِخ) میرزا علی خان خاموش یزدی حائری طویریجی نجفی عضو قونسولگری ایران درنجف است اورا سه دیوان در باره مدح ائمه میباشد و شامل غزلیات و رباعیات است و به بیست هزار بیت میرسد . خلافت نامهٔ امام حسن وخلافت نامهٔ حیدری از آن اوست . (ازالذریعه الی تصانیف الشیعه آقا بزرگ طهرانی جزء اول قسم نهم ص ۲۸۵) .

خاموشی گزیدن . [گُ دَ] (مص مرکب) ساکت شدن، سکوت رابر سخن گفتن ترجیح دادن :
کس از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمرمعتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سرخویش گیرو راه مجانبت پیش . (گلستان سعدی).

خاموشی . (اِخ) هاشمی متخلص به خاموشی . شاه محمد قزوینی شرح حال او را نوشته ومطلع یکی ازغزلیات وعده‌ای از اشعارش راکه درعصر سلطان سلیم خان عثمانی سروده آورده‌است . (ازالذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی جزء اول قسم ۹ ص ۲۸۵) . شاه محمد چنین آرد : مولانا هاشمی پرهوش بود و ازینجهت - خاموشی تخلص می نمود واین مطلع ازوست ، مطلع :

عالم فانی که در وی شادمانی کمتر است
حاصلش گر گنج قارونست خاکش برسرست .
(مجالس النفایس چ تهران ص ۳۹۴) .

خام وصول . [وُ] (اِ مرکب) . محصول کلی و عمده . (ناظم الاطباء) .
|| مالیات جنسی ، مقداری از محصول که برای مالیات برداشته میشود.

خامول الکتان . [لُ لْ کَ تّا] (اِ) (۱) کشوت، کشوث، کشوف، کشوث العراق، سبع الکتان ، سبع الشعراء ، شن ، زحموک، افتیمون، کشوثاء، کشوثه ، کتان بیابانی . کتان صحرایی .

خامه . [مَ / مِ] (اِ) قلم (برهان قاطع)، (فرهنگ جهانگیری)، (شرفنامهٔ منیری) ، (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . (فرهنگ اوبهی). (ناظم الاطباء)، نی تحریر (ناظم الاطباء). کلک [کِ] .صاحب فرهنگ آنندراج کلمات زیررا ازصفات قلم و خامه می داند: «مشکبار-مشکبوی-مشک‌سود-مشک فشان . مشکین رقم - نافه گشای - پریشان رقم - معجز رقم - سحر آفرین - صورت آفرین - معنی آفرین - دانشور- نکته‌سنج سخن‌طراز - سخن‌پرداز - ترزبان - شیرین زبان - شعلهٔ تحریر - جهانسوز - تهی‌مغز - شکربار - شکر آمیز-شکرفشان- گهربار- لؤلؤبار - ابر نوال- سیه مست - جادواثر». وکلمات زیررا ازمشبه‌بهای آن ذکرمی کند: « طوطی - طاووس - کبک - بوقلمون - نخل - شاخ - جوی - کوچه - شمع - انگشت » :

برادران منازین سپس سیه‌مکنید(۲)
بمدح خواجهٔ ختلان بجشنها خامه.
منجیک.

بیاورد خاقان هم آنگه دبیر
اباخامه ومشک وچینی حریر.
فردوسی .

نخستین که برنامه بنهاد دست
بعنبرسر خامه راکرد پست .
فردوسی .

(1) Cuscute.

(۲) ن . ل : برادران منابعدازین سیه‌مکنید .

ز اختر بجوييد و پاسخ دهيد
سر خامه بر نقش فرخ نهيد.
فردوسی.
براند براو سربسر خامه را.
فردوسی.
شب تیره فرمود تا شد دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر.
فردوسی.
چنانکه خامه زشنگرف بر کشد نقاش
کنون شود مژهٔ من بخون دیده خضاب.
خسروانی.
دشمنت را بریده زبان وبریده سر
زآن خامهٔ بریده سر دوزبان کند.
مسعودسعدسلمان.
مدحهای تو بارم از خامه
شکرهای توخوانم ازدفتر.
مسعودسعد سلمان.
حساب ملک جهان گرچه زیر خامهٔ اوست
برون شده‌است هنرهای اوزحد حساب.
امیرمعزی.
زنقش خامهٔ آن صدر ونقش نامهٔ او
بیاض صبح وسواد دل مراست ضیاء.
خاقانی.
شاه عراقبن طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامهٔ مصری شهاب.
خاقانی.
رواست گویدبیضای موسویست دوات
که خامه نیز به ثعبان درفشان ماند.
خاقانی.
مار است مرا خامه هم مهره و هم زهرش
بر گنج هنر وقف است این مار که من دارم.
خاقانی.
دختر چو بکف گرفت خامه
ارسال کند جواب نامه.
نظامی.
کز سر آن خامه که خاریده اند
نظامی.
بنزد شاه عالم نامه آورد
که گویی نافه‌یی ازخامه آورد.
نظامی.
اقلام کتاب و خامه های نقاشان از تحسین و تزیین آن نقوش عاجز آمد. (ترجمهٔ یمینی).
چون خامه منم عشق ترا بسته میان
راز تو چونامه کرده دردل پنهان
تو باز بصحبت من ای جان جهان
چونامه دورویی وچوخامه دوزبان.
عبدالواسع جبلی.
بسان خامهٔ توشدعزیز دردست
هر آنکه بست چوخامه بخدمت تومیان.
عبدالواسع جبلی.

در نگارستان معنی تازه کردم جان بکار
خامهٔ نقاش فکرت را بیاد وصل یار.
(سیف اسفرنگی بنقل فرهنگ جهانگیری).
ازخامهٔ کمالت یك نم هزار دریا
وزنامهٔ جلالت یك نم هزار مخبر.
(بدرشاشی بنقل شرفنامهٔ منیری).
رسیده است زبس کاربستگی بنهایت
گره شده‌است برانگشت خامه پره گشای.
(اثر بنقل آنندراج).
تا درحضور او کند آغاز گفتگو
آمد زنخل خامهٔ گل مطلبی ببار.
(اثر بنقل آنندراج).
من که میکردم مدام ازشکوه منع دیگران
آمد آخر از نهال خامه‌ام این گل ببار.
(اثر بنقل آنندراج).
زبس بلندشده است آرزو بفیض خیال
بساق عرش رسیده است شاخ خامهٔ ما.
(خان آرزو بنقل آنندراج).
اگر کلام نه از آسمان فرود آید
چرا بهرسخنی خامه درسجود آید.
(صائب بنقل فرهنگ ضیاء).

ترکیبات:
خامهٔ ازل، قلم تقدیر. (ناظم الاطباء).
|| خامهٔ زرین، قلم طلا. (ناظم الاطباء)، ||خطی که باطلا نویسند. (ناظم الاطباء).
|| خامهٔ سحرساز، قلم افسونگر. (ناظم الاطباء). || خامهٔ گوهرنثار، نویسنده فصیح وظریف. (ناظم الاطباء).
|| هر توده را گویند. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری)، (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج)، (ناظم الاطباء):
... وهم بدان کناره که بودند سنگی دیدند بزرگ خامه، اندربوی کنده واین مرشدبن شدادبن عادبن عملیق را برتختی خوابانیده بدانگونهٔ پدرش وبربالین اونیز یك لوحی بوده از زرخام و این بیت ها در وی اندر کنده ... (ترجمهٔ طبری بلعمی).
خود نمایی بآب وجامه مکن
بوش براهل شوق خامه مکن.
اوحدی.
|| تودهٔ ریگ، تل ریگ. (برهان قاطع) (فرهنگ جهانگیری)، (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج)، (ناظم الاطباء)، (فرهنگ اوبهی):
نشسته بصد فکر برخامه‌یی
گرفته‌درانگشت خودخامه‌یی.
ابوشکوربلخی.
کوس تو کرده‌است برهردامن کوهی غریو
اسب تو کرده‌است برهرخامهٔ ریگی صهیل.
فرخی.
تاهست خامه خامه بهربادیه زریگ
وزباد غیبه‌غیبه براو نقش بی‌شمار. عسجدی.

کرده ازخلق دشمنان چو سحاب
خامهٔ ریگ را ز خون سیراب.
سنائی.
روان شد ریگ همچون موج دریا
سر هر خامه بگذشت از ثریا.
(حکیم نزاری قهستانی).
|| رویه‌یی که برشیر خام بندد ولذیذاست، مقابل سرشیر، رویه‌یی که برشیر جوشانده بندد. (۱) (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع)، چربی که برسر شیر نجوشیده آید مقابل سرشیر. چربشی که برروی شیربندد بدون گرم کردن آن. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:
خامهٔ بستنی: خامه‌ییکه درظرف بستنی‌زنی کنند تابابستنی بهم فسرده گردد. ||خامه‌یی که روی بستنی در ظرفهای بستنی خوری ریزند. || نان خامه‌یی: قسمی شیرینی که درآن خامه کنند.
|| مرکب. (ناظم الاطباء)، مداد (ناظم الاطباء). || صراحی گردن دراز (ناظم الاطباء). || چیزیك رنگ. (ناظم الاطباء). || ابریشم، نخ کم تاب. || چادر وخیمه‌یی که‌ازموی بزسازند. (ناظم الاطباء).
|| شاخی که از درخت بریده و در زمین نشانند.
|| رشته باریکی است (۲) که در بالای تخمدان گیاه قراردارد وانتهای آن قطور ومسطح است بنام کلاله (ازگیاه شناسی ثابتی ص ۴۱۸). || [م] شاخ تر و نازك. (مهذب الاسماء). || کشت تازه برآمده برساق (منتهی الارب).||بندی از کشت تازه وتر یا درخت تازهٔ آن (منتهی الارب).
|| ترب [تُ رُ]. (منتهی الارب).
فجله (اقرب الموارد).ج: خام.

خامه. [مَ] (ص ع) ناموافق، منه ارضُ خامة، زمین ناموافق باشندگان. (منتهی الارب)، (اقرب الموارد).

خامة. [مَ] (اِخ). ناحیه‌ای دراطراف بخارا که نهرخامة آنرا مشروب میکرده‌است. (از کتاب احوال واشعار رودکی جلداول تألیف سعید نفیسی ص ۱۱۱).

خامة. [مَ] (اِخ) نهریست که از آبادانیهای اطراف بخارا میگذشت وروستاهای بسیار را سیراب میکرد و شهری بنام خامه را مشروب مینمود. (از کتاب احوال و اشعار رودکی جلد اول تألیف سعیدنفیسی ص ۱۱۱).

خامهٔ ازل. [مِ یِ اَ زَ] (ترکیب اضافی). قلم تقدیر. (ناظم الاطباء). قلم ازل.

خامهٔ افشان. [مِ یِ اَ] (امر کب)

(۱) این کلمهٔ را حاشیهٔ برهان قاطع مرکب از «خام» + «ه» نسبت میداند.

(۲) Style.

که بر آن افشان نقره یا طلا کرده باشند. (آنندراج) ، قلم‌طلاکاری . (ناظم‌الاطباء)؛
تاشد زعرق ابروی‌اوخامهٔ افشان
خون کرددلم‌راهمه چون مامهٔ‌افشان .
(مفیدبنقل آنندراج).

خامه اقطی . [م ِ اَ] (اِ) لغتی است یونانی ومعنی آن بتازی خمان‌الارض باشد. وآن کوچك وبزرگ‌هردومی‌شود. کوچك آن‌درخت بل‌است وآن میوه‌ای‌باشدمعروف درهندوستان.وبزرگ‌آن را شیوفه خوانند هردومجفف‌ومحلل‌باشدباعتدال.(آنندراج). رجوع به‌خا مااقطی‌در همین لغت نامه‌شود.

خامه‌ای. [مَ یا مِ] (ص‌منسوب)، برنگ‌خامه || منسوب به خامه. ترکیب :
نان خامه‌ای ، قسمی‌شیرینی که در آن خامه کنند .

خامه‌بر تخته‌نهادن. [مَ یا مِ بَ تَ تَ نَ دَ] (مص‌مرکب) . کنایه از وسایل نوشتن فراهم کردن است .(آنندراج) :
خامه چوبرتخته دیگرنهاد
تیرقلم شد بخطش‌سرنهاد .
(میرخسروبنقل‌آنندراج) .

خامهٔ تصویر. [مَ یا مِ یِ تَ] (ترکیب اضافی) خامه‌یی که‌بدان‌تصویر کشند وآنرا درهندوستان ازموی دم موش خرمابندند و با لفظ بستن آید وازموی سمورنیزسازند . (ازآنندراج) :
ازهوس‌هردم برنگی جلوه‌آرامی شویم
ازپرطاوس‌گویا خامهٔ تصویر ماست .
(صائب بنقل آنندراج) .
نیستم بی‌چشم ترگویی که نقاش قضا
بسته‌ازمژگان خونی خامهٔ تصویرمن .
(مفید بلخی بنقل آنندراج) .
رجوع بخامهٔ مودرهمین‌لغت‌نامه شود .

خامه تو. [مَ یا مِ] (اِ)خامه‌یی که‌بروی‌شیر خام بندد . خامهٔ شیر. یادداشت بخط مؤلف

خامه‌جنبان. [مَ یا م ِ جُ] (ن ف مرکب مرخم). کنایه‌ازنویسنده‌ومحرر. (آنندراج). (ناظم الاطباء) :
زمژگان‌بی‌نگاهی‌نیست دردلها اثرازچشم
که‌نتوان کرد انشانامه‌یی بی‌خامه‌جنبانی .
(اثربنقل‌آنندراج) .

خامهٔ حکاك . [مَ یا مِ یِ حَ کْ كا] (ترکیب‌اضافی) قلمی که‌حکاکان‌بکار برند :
صاحب نام ونشان چون‌خامهٔ حکاك‌شد
گرچه آمدهر قدم‌برسنگ‌پای‌تیرما.
(ثابت بنقل آنندراج) .

خامه‌دان . [مَ یا مِ] (اِ)مقلمه [مِ لَ مَ] ، قلمدان (زمخشری) ، (آنندراج) .

خامه‌دوز. [مَ یا مِ] (اِ) کسی که خامه دوزی کند . رجوع به‌خامه‌دوزی‌درهمین‌لغت نامه‌شود . || (ن‌ف مرخم) نعت‌مرانکه خامه دوزی کند .

خامهٔ دوزبان . [مَ یا مِ یِ دُ زَ]
(ترکیب وصفی) قلم‌نی که پس ازقط میان آنرا اشکافی داده‌تابراحتی بنویسند .

خامه‌دوزی . [مَ یا مِ] (حامص‌مرکب) عمل‌خامه‌دوز .

خامه‌دوزی کردن . [مَ یا مِ كَ دَ] (مص مرکب) . گلدوزی کردن با خامه (ابریشم‌نتابیده) روی پارچه مرتزیین را .

خامه‌رانی . [مَ یا مِ] (حامص‌مرکب) بشتاب نویسی.(ناظم‌الاطباء). بعجله نویسی، تند نویسی .

خامهٔ ریگ . [مَ یا مِ یِ] (ترکیب - اضافی) تل‌ریگ ، نقا (زمخشری) :
کرده ازخلق دشمنان چو سحاب
خامهٔ ریگ را بخون سیراب .
(سنائی بنقل‌حاشیهٔ برهان‌قاطع)

خامه‌زدن . [مَ یا مِ زَ دَ](مص‌مرکب) . قلم‌راقط زدن . (غیاث‌اللغات). کنایه‌ازخامه تراشیدن . (آنندراج) :
نه چون خام‌کاری کمستی کند
بخامه‌زدن‌خام دستی کند .
نظامی .
خامه‌مزن سوختن عامه‌را
آلت تزویرمکن خامه را .
(میرخسروبنقل آنندراج) .

خامهٔ زرین. [مَ یا مِ یِ زَ رْ ری](ترکیب‌وصفی) کنایه ازخطوط‌شعاعی آفتاب باشد .(انجمن آرای‌ناصری)، (آنندراج)، (ناظم‌الاطباء). || خطی که باطلانویسند. (ناظم‌الاطباء) .

خامه‌زن. [مَ یا مِ زَ](امرکب).چیزی‌باشد که‌قلم‌تراشیده‌را بدان‌قط زنندوبعربی آنرا مقط گویند.(برهان قاطع).(انجمن آرای ناصری) . مقط که قط قلم بر آن زنند . (آنندراج). قطزن. || (ن‌ف‌مرکب‌مرخم). قلمزن ، نویسنده ، کاتب .

خامهٔ سحرساز. [مَ یا مِ یِ سِ](ترکیب وصفی) قلم افسونگر.

خامهٔ‌شنجرف. [مَ یا مِ یِ شَ جَ](ترکیب وصفی)خامهٔ‌شنگرف. خامه که‌بدان‌باشنگرف نویسند.(آنندراج) :
عشق‌می‌داند بتحریرشهادت نامه‌ام
خامهٔ‌شنجرف‌هر آه‌بخون‌غلطیده‌را .
(خان‌آرزو بنقل آنندراج) .
شب که‌وصف لعل‌رنگین تو کلکم‌می نگاشت
آب می‌شد از خجالت خامهٔ شنجرف شمع .
(خان‌آرزو بنقل آنندراج) .

خامهٔ شنگرف. [مَ یا مِ یِ شَ گَ] (ترکیب وصفی)رجوع به خامهٔ شنجرف‌در همین لغت‌نامه شود .

خامه‌فشانی. [مِ فِ](حامص‌مرکب) . نامه نوشتن ، کاغذ نوشتن :
زیبد که کنم ازسرمعنی‌وحقیقت
برنام‌چنین‌دوست‌یکی‌خامه‌فشانی .
سنائی .

خامهٔ‌فولاد. [مَ یا مِ یِ](ترکیب‌اضافی). قلم که از جنس فولاد باشد ، قلم فولادی :
درانتظام‌کار جهان اهتمام خلق
مشق‌جنون‌بخامهٔ‌فولاد کردن‌است.
(صائب‌بنقل‌آنندراج).

خامه کردن . [مَ یا مِ كَ دَ] (مص‌مرکب).قلم ساختن ، قلم‌درست کردن :
بخاقان‌چینی یکی نامه کرد .
توگفتی که‌ازخنجرش‌خامه کرد .
فردوسی .

خامه‌گذار. [مَ یا مِ گُ] (اِ مرکب) . چیزی که آنرا خامه نوشته باشد . (آنندراج) ، نوشته شده ، مرقوم(ناظم‌الاطباء). || نقش . (آننداج). نقاشی شده. (ناظم‌الاطباء) :
هرچه بهشتی رقمش‌حرف جوست
خامه گذارقلم صنع اوست .
(میرخسروبنقل آنندراج).

خامهٔ گوهرنثار. [مَ یا مِ یِ گُ هَ نِ] (ترکیب وصفی)نویسندهٔ فصیح و ظریف . (ناظم‌الاطباء) .

خامه‌گیری . [مَ یا مِ] (حامص‌مرکب) . عمل گرفتن خامه‌ازشیر .
ترکیب :
ماشین خامه گیری : ماشینی‌است که‌باحرکت دورانی ذرات خامه وچربی را از شیرجدا میکند .

خامهٔ‌مو. [مَ یا مِ یِ](ترکیب‌اضافی).خامه که بدان تصویر کشند وآنرادر هندوستان ازموی‌دم موش‌خرمابندند ودربعضی‌ازنقاط ازموی سمور وبالفظ بستن مستعمل است . (آنندراج):
تصویر دهان‌یار نقاش‌ازل
ازمیان‌نازك اوخامهٔ مو بسته‌است .
(صائب‌بنقل‌آنندراج).
رجوع به‌خامهٔ تصویردرهمین لغت‌نامه‌شود.

خامی . (حامص)ناپختگی.(ناظم‌الاطباء). ناآزمودگی . (ناظم‌الاطباء)،مقابل‌پختگی، بی‌تجربگی ، بی‌وقوفی :
چوخان‌نهاد نهاری‌فرونهد پیشت
چوطبع‌خویش‌بخامی‌چوپشمه‌بی‌چربو.
منجیك .
وزآن‌پس‌چنین گفت کهتر پسر
که اکنون بگیتی توئی ناجور
بمردی‌وگنج این جهان رابدار
نزاید ز مادر کسی‌شهریار
وراخوشتر آمدبدینسان سخن
بهتر پسر گفت خامی مکن . فردوسی.
بگذشت تموز سی‌چهل برتو
ازبهرچه مانده‌ای‌بدین خامی؟
ناصرخسرو .
کباب آتش‌حرصیم‌وآن زخامی‌ماست
حقیقت است که هر خام را کنند کباب.
سوزنی .
چون زیرهرمویی جدایك‌شهر جان‌داری‌نوا
خامی بود گفتن ترا جانی که جان گیتی ،
خاقانی .

با این همه که سوخته و پخته است
جان و دلم ز خامی گفتارش.
خاقانی.

ز گرمی ره بکار خود ندانند
ز خامی هیچ نیک و بد ندانند.
نظامی.

باز نگویم که ز خامی بود
بار کشی کار نظامی بود.
نظامی.

ترسم که ز بیخودی و خامی
بیگانه شوم ز نیکنامی.
نظامی.

دگره سر از این اندیشه بر کرد
که از خامی چه کوبم آهن سرد.
نظامی.

فردا بداغ دوزخ ناپخته ای بسوزد
کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی.
(سعدی-طیبات).

پختگان دم خامی زده اند.
(مجالس سعدی).

آن شیخ که بشکست ز خامی خم می
زو عیش و نشاط می کشان شده همه طی
گر بهر خدا شکست پس وای بمن
و ربهر ریا شکست پس وای بوی.
مهدی خان شحنه.

مرا امید وفا داشتن ز تو خامی است
که روی خوب و وفا هر دو ضد یکدگرند.

|| مقابل عیاری، مقابل رندی، سلیم دلی، صاف صادقی، ساده دلی:

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار.
حافظ. (۱)

|| کالی، نارسیدگی:

چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غورهٔ بخامی اندرون محکم.
منجیک.

|| کاهلی:

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق دوستی چالاکی است و چستی.
حافظ (۱).

|| ناتمامی، نقصان. (ناظم الاطباء). || زیان. (ناظم الاطباء). || کمند. (ناظم الاطباء). || دام شکار. (ناظم الاطباء). || تودهٔ ریگ. (ناظم الاطباء).

خامی. (ص) پنجم، خامس (۲) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

خامی. (اِخ) دهی است از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد، واقع در ۶۷ هزارگزی شمال باختری مشهد و ۲ هزارگزی شمال شوسهٔ مشهد بقوچان. ناحیه ایست واقع در جلگه با آب و هوای معتدل و دارای ۱۰۵ تن سکنه که زبانشان فارسی و کردی و مذهبشان شیعه است. آب آنجا از قنات و محصولات آن جاغلات و چغندر و لوبیاست شغل اهالی زراعت و مالداری، و راه اتومبیل رو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نهم ص ۱۴۳).

خامیاز. (اِ) خمیازه و دهان درّه را گویند. (برهان قاطع)، (آنندراج)، (انجمن آرای ناصری)، دهان از هم بازشود از کاهلی یا از غلبهٔ خواب. (شرفنامهٔ منیری)، آسا. (شرفنامهٔ منیری). باسک (شرفنامهٔ منیری). پاسک (شرفنامهٔ منیری)، فاژ (شرفنامهٔ منیری). فاژه (شرفنامهٔ منیری) شوباه (شرفنامهٔ منیری). (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء)، (اقرب الموارد). (تاج العروس) افزاء (ناظم الاطباء)، فنجا (ناظم الاطباء)، تثاؤب [تَ ءُ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ثأب [ثَ ءْ]، (منتهی الارب)، خامیازه:

این نمیدانم ولی هستی من
می گشاید بی مراد من دهن.
آن چنان کز عطسه و از خامیاز
این دهن گردد بنا گاه تو باز.
(مولوی بنقل جهانگیری).

رجوع به «خامیازه» و «خمیازه» در این لغت نامه شود.

خامیازه. [زَ] (اِ) خمیازه ودهن درّه باشد (برهان قاطع). رجوع به «خامیاز» و «خمیازه» در این لغت نامه شود:

کس از آن جمله شادمانه نگشت
به تب گرم و خامیازهٔ من.
(سوزنی بنقل فرهنگ جهانگیری).

خامیز. (اِ) نوعی خورش است و آن چنان است که گوشت گوسفند یا گوساله را با پوست دباغت کرده آنها را در سرکه پرورده و بعد درروغن پخته و مرق آنرا صاف نموده بخورند و در اصل «خام آمیز» بوده یعنی در خامی آمیزشی یافته است. معرب آن را «آمص» بروزن «کامل» و «عامیص» بروزن «هابیل» گویند (انجمن آرای ناصری). (آنندراج)، گوشت خام که در سرکه افکنند. قمیز [قَ] (زمخشری)، طعامیست از گوشت گوساله با پوست آن و یا شوربای سکباج که سرد کرده و روغن آنرا دور سازند. (از تاج العروس) (۳). آبگوشت بی چربشی که گذارند سرد شود تا ببندند. (ناظم الاطباء)، آمص (منتهی الارب)، عامص (منتهی الارب)، آمیص (منتهی الارب).

خامیك. [یَ] (اِخ) دهی است از دهستان سرولایت شهرستان نیشابور واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری چکنه بالا. ناحیه ایست کوهستانی و معتدل. دارای ۳۵۷ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند، این ده از قنات مشروب میشود، و محصولاتش غلات میباشد. اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

خامی کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) ناپختگی کردن، جهالت، ناآزمودگی نشان دادن:

نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم پخته کی کنم خامی؟
نظامی.

خان. (اِ) خانه، بیت (صحاح الفرس). (برهان قاطع)، (شرفنامهٔ منیری)، (فرهنگ جهانگیری)، (غیاث اللغات)، (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج)، (ناظم الاطباء):

بساخان و کاشانه و خان غرد
پدید اندر و شادی و نوش خورد.
بوشکور بلخی.

گفت با خر گوش خانه خان من
خیز خاشاک از او بیرون فکن.
رودکی.

تا سمو سر بر آورید ز دشت
کشت زنگار گون همه لب کشت
هر یکی کاردی ز خان برداشت
تا برند از سموطعامك چاشت.
رودکی.

بشد با کدل تا بخان جهود
همه خانه دیبا و دینار بود.
فردوسی.

چنان دان که زابلستان خان تست
جهان سربسر زیر فرمان تست.
فردوسی.

ز بیشه ببردم ترا ناگهان
گریزان ز ایران و از خان و مان.
فردوسی.

چو شد یل تمام و ز ششتر برفت
سوی خان خود روی بنهاد تفت.
فردوسی.

از آن جای با گنج و دیهیم رفت
بدیدار خان براهیم رفت.
فردوسی.

پدر مرا و شما را بدین زمین بگذاشت
جدا فکند مرا با شما ز خان و زمان.
فرخی.

بسا پیاده که در خدمت تو گشت سوار
بسا غریب که از تو بخان رسید و بمان.
فرخی.

با چنگ سغدیانه و با بالغ و کتاب
آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب.
عمارهٔ مروزی.

تا در این باغ و در این خان و در این مان منند
دارم اندر سرشان سبز کشیده سبی.
منوچهری.

---

(۱) یادداشت مؤلف. (۲) منتهی الارب این کلمه را مبدل «خامس» بابدال «سین» بیاء می داند. (۳) در تاج العروس چنین آمده است: خامیز اهمله الجوهری وقال الازهری لااعرف خمز ولا احفظ للعرب فیه شیئاً وقد قال اللیث طعام یتخذ من لحم عجل بجلده وقال الاطباء الهلام هو مرق السکباج المبرد المصفی من الدهن. وقال ابن سیده الخامیز اعجمی حکاه صاحب العین ولم یفسره قال و اراه ضرباً من الطعام و کذا فی اللسان والتکملة.

اگر بخواهم خانی کنم زچشم و رخم
بناش زر و زمردش آستانه کنم.
خسروی.

بخان کسان اندری پست بنشین
مدان خانهٔ خویش خان کسانرا.
ناصرخسرو.

که سال ومه نباشد جز بخان این و آن مهمان.
ناصرخسرو.

بی آنکه ببینیش توخوش خوش برباید
گاهی زن وفرزند وگهی خان وگهی مال.
ناصرخسرو.

داری بخان خویش عقاب وعذاب گور
زانکه بوی نیاوری ایمان ونگروی.
سوزنی.

مهمان گرفته ریش مرا برده خان خویش
آن میزبان نغز و بآئین و برد بار.
سوزنی.

خانه وخان بمان بگربه و موش.
(سنائی بنقل فرهنگ جهانگیری).

چوآمد برمأمن وخان خویش
ببردش بصدلا بمهمان خویش.
(گرشاسب نامه).

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
بر تو نرسد حکم که توخانه خدایی.
خاقانی.

دو روح و دونور کس جز ایشان
بریک سرخوان وخان ندیدست.
خاقانی.

قدرخود بشناس وقوت ازخوان وخان کس مخور.
خاقانی.

بدین خان کو بنا بر باد دارد
مشو غره که بد بنیاد دارد.
نظامی.

درستم آباد زبانم نهاد
مهرستم بردرخانم نهاد.
نظامی.

ندانستم که وقت چاره سازی
مرا ازخان ومان آواره سازی.
(جامی بنقل فرهنگ ضیاء).

چه شد چه بود چه افتاد کاین چنین ناگاه
باختیار جدا گشته‌ای زخان وزمان.
(سلمان بنقل فرهنگ ضیاء).

ترکیب (۱):
هفت خان: هفت خانه. || نام عقبه‌ای بوده است (۲)
|| شان عسل یعنی جایی که زنبور در آن خانه کند. وعسل بسته شود. (برهان قاطع)، (فرهنگ جهانگیری)، (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج). (ناظم الاطباء):
این مربع خانهٔ نور ازخروش صادقان
چون مسدس خان زنبوران پرافغان آمده.
خاقانی.

خان زنبور کلبهٔ قصاب
کلبهٔ نحل صحن بستانست. خاقانی.

شکل خان عنکبوتان کرده‌اند آنکه بقصد
سرخ زنبوران در آن شوربده خان افشانده‌اند.
خاقانی.

برآرم زین دل چون خان زنبور
چوزنبوران خون آلوده غوغا. خاقانی.

|| خوان، طبق (ناظم الاطباء).
|| کاروانسرا، تیم. (برهان قاطع). (شرفنامهٔ منیری). (مهذب الاسماء). (فرهنگ جهانگیری). (غیاث اللغات). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). (ناظم الاطباء)، تیم کروان (زمخشری)، کاروانگاه، کاروانگه، فندق بلغت اهل شام (۳)، رباط. ج: خانات:
هم آنجایگاه خانی بود، کاروانگاهی بزرگ.
(ترجمهٔ تفسیر طبری).

بهر راهی رباطی کرد وخانی
نشسته بر کنارش راهبانی.
ویس ورامین.

ازایدر بخواهی شدن بی گمان
که اینجات خان است وآنجات مان.
اسدی.

وامیرخلف بلب بارگین ربطی کرد تا هیچ کس اندر حصار طعامی نیارد برد و سپاه پیرامون ربط فرو گرفت تا خرواری گندم بدویست و چهل دینار شد بر آنجا ومردمان بیشتری ازگرسنهٔ بمردند وحسین ازسبکتکین مددخواست وچیز همی پذیرفت وسبکتکین بیامد تاخان (٤) بیاری حسین. (نقل ازتاریخ سیستان ص ۳۳۹).

دل پرمعرفت باید که درجان باشدش ایمان
کسی را پاسبان باید که درخان باشدش کالا.
(قوامی بنقل فرهنگ جهانگیری).

... ای پیر کجا میروی؟ گفت در این خان میروم. گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت این کاروانسرا است.. گفت جایی که یکی درشود و یکی در آید خانی باشد نه سرایی. (مجالس سعدی مجلس ٤).

ترکیب:
خان التجار: تیم که کاروانسرای بزرگ باشد. (منتهی الارب).
|| اهل خانه و عیال. (ناظم الاطباء).
|| هریک ازخانه‌های نرد یاشطرنج.
ترکیب:
شش خان، خانهٔ ششم نرد.
|| سامان، اثاثیهٔ خانه، اسباب خانه. (ناظم الاطباء). || برج [بُ]:

شمس را خان بره نیست شرف
شرف شمس بواو قسم است.
خاقانی.

|| دکان، بازارگاه (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (تاج العروس).
|| میخانه و جایی که شراب میفروشند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).
|| حوض کوچك وآنرا «خانی» نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). رجوع به «خانی» در همین لغت نامه شود. || چاه خرد و آنرا «خانی» نیز گویند. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). (٥). رجوع

---

(۱) این کلمه بصورت مزید مؤخر امکنه‌در کلماتی چون کلمات زیر استعمال میشود: آذیوخان [َو] از قراء نهاوند، باصلوخان، برسخان، بلخان، پیش‌خان، چپاخان، جرخان، جلوخان. جوخان، جویخان، خرخان، دلیخان. زازخان، زندخان، سرخان محله، شبرخان، کبوترخان، کفترخان، کومخان، ماخان، نخان.

(۲) بعضی ها «هفت خوان» را مصحف «هفتخان» دانسته اند و آن دو عقبه بوده است یکی وقتی که کیکاوس در مازندران به‌بند افتاده بود ورستم از برای خلاصی او میرفت دراثنای راه چندجا دیوان و جادوان را کشت وبهفت روز بمازندران رفته کیکاوس را نجات داد وآنرا هفت خوان عجم میگویند بسبب آنکه ازهرمنزلی که میگذشت بشکرانهٔ آن ضیافتی ومهمانی میکرد، دوم عقبهٔ راه روئینه دزبود چون ارجاسپ پادشاه توران زمین خواهران اسفندیار را درقلعهٔ روئینه دزدربند کشیده بود واسفندیار درآن ایام دربند پدر بود همین که نجات یافت از راه عقبهٔ هفتخوان رفته بلاهایی که در راه پیش میآمد دفع کرده خود را بهر وسیله‌ای که بود بدرون قلعه انداخت وبخدعه وفریب ارجاسپ را با جمعی از مردم او کشت وخواهران خودرا خلاص کرد بعضی گویند این هردو عقبه یکی است وآن هفت منزل است میان ایران و توران و بآن راه بغیررستم واسفندیار کس نرفته است. (ازبرهان قاطع وحاشیهٔ برهان ذیل همین کلمه).

(۳) سلمه از فراء نقل میکند که اومیگفت ازعربی ازاعراب قضاعة شنیدم که «فنتق» برای «فندق» بکار میبرد وازین استعمال معنی «خان» قصد میکرد. (از المعرب جوالیقی ص ۲۳۹).

(٤) درحاشیهٔ تاریخ سیستان مصحح این نام را نام خاصی گمان نبرده بلکه یکی از کاروانسراهای بین‌راه دانسته‌است. (ازحاشیهٔ تاریخ سیستان ص۳۳۹).

(٥) صاحب «انجمن آرای ناصری» این دوبیت را ذیل این کلمه بعنوان مثال آورده و صاحب «آنندراج» نیز ازاو تبعیت کرده‌است:

دو خانی پدید آید اندر دو چشم
ازآن روی ناری وزلف دوخانی. قطران.

گوید این خاقانی دریامثابت خود منم
خوانمش خاقانی اما ازمیان افتاده قا. خاقانی.

به کلمهٔ «خانی» در همین لغت نامه شود .

|| چشمه: شاهزاده را عطش قوت گرفته... وباتفاق آسمانی وقضای یزدانی بلب چشمه وخانی رسید. (سندبادنامه ص ۲۵۳)(۱) .

|| معبد ، آتشکده .

ترکیب :

خان آذر گشسب یا «خان گشتاسبی» نام آتشکدهٔ گشتاسب بوده دربلخ. وی همهٔ گنجهای خودرا درآنجا گذاشته بود :

بفرمود [گشتاسب] تاآذرافروختند
بر او عود هندی همی سوختند .
زمینش بکردند از زر پاک
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
همه کارها را باندام کرد
پسش خان گشتاسبی نام کرد.
دقیقی.

همی‌خورد باده همی‌تاخت اسب
بیامد سوی خان آذر گشسب .
فردوسی .

بدو گفت ماهمچنین با دواسب
بتازیم تا خان آذر گشسب .
فردوسی.

نشستند چون باد هردو براسب
دوان تا در خان آذر گشسب .
فردوسی .

خان (اِ) رئیس، امیر، بزرگ(۲)(ناظم‌الاطباء).(غیاث‌اللغات). رئیس به‌نزدترکان. (مفاتیح) :

اگر باامیر صحبت کرد میرانند میرش را
وگر باخان برادر شد خیانت دید از خانش.
ناصرخسرو.

بازخانان خام طمع کنند
مال میراث یافته تبذیر .
خاقانی.

|| لقب گونه‌ایست که در آخر اسماء مردان درآید وپس ازسلطهٔ مغول این لقب درایران متداول شد وپیش از آن این کلمه بدینگونه دیده‌نمیشود ومترادف «آقا» و «خواجه» و «مهتر» است. چون «علی‌خان»، «حسین خان» «هرمزخان» «عبدالله‌خان» (۳) (یادداشت بخط مؤلف) ، مؤنث آن «خانم» است .

|| باصطلاح ماوراء النهر پادشاه باشد . (صحاح‌الفرس)، (ابن‌ندیم) . پادشاهان ختا و ترکستان را گویند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و چین را فغفور خوانند . (برهان قاطع)، پادشاه ملک سمرقندهر که باشد (شرفنامهٔ منیری) ، پادشاه ترکستانرا راگویند. (فرهنگ جهانگیری) ، پادشاه ترکستان و ختا (غیاث اللغات) ، لقب پادشاهان ترکستان است و بمعنی شاه‌است چنانکه لقب پادشاهان هندوستان رای و چیپال ولقب سلاطین روم قیصر وخواندگار (انجمن‌آرای‌ناصری) وازالقاب پادشاه ختاو تاتارستان . (ناظم الاطباء) . ج ، خانان :

سپهدار خان‌است وفغفورچین
سپاهش همی برنتابد زمین .
فردوسی .

همی‌نگون شود ازبس نهیب هیبت‌تو
بترک خانهٔ خان و بهند رأیت رای .
عنصری.

غم گریزد ز پیش ما چونانک
خان و قیصر زپیش شاهنشاه.
(زینتی علوی بنقل لباب الالباب چاپ سعید نفیسی).

ایزد بتو داد است زمین را و زمانرا
بردار تو ازروی زمین قیصر وخانرا.
منوچهری.

کنون باید که برخوانم به‌پیش‌تو بشعراندر
هرآنچه توبخاقانان وطرخانان‌وخان کردی.
مخلدی (مجلدی).

مرکب غزو وراکوه منی زیبدزین
بردهٔ خان ختا زین ورا زیبدیون .
مخلدی (مجلدی) .

شهریارا شادمان بنشین به‌تخت‌وملک خویش
تا برد منشور خانی از تو صدخان دگر .
سوزنی.

میخواستیم.... در مهمات ملکی با رأی وی...... چون مکاتبت کردن با خانان ترکستان. (بیهقی‌چاپ‌ادیب‌ص۸۴). بشنوده باشدخان(۴) ... که چون پدرما گذشته‌شد ماغایب بودیم ازتخت‌ملک.(بیهقی).
ومادرین‌هفته حرکت خواهیم کرد برجانب بلخ تا..... آنچه نهادنی است با خانان ترکستان نهاده‌آید. (بیهقی) .

ای خسروی که نام ترا بندگی کند
درحد روم قیصر و درخاک‌ترک خان.
(ابوالمحاسن ازرقی بنقل لباب الالباب چاپ سعیدنفیسی) .

بدولت پدران تو صد هزار ملک
نگون‌شدندچوچیپال‌وخان بروزقتال.
(ابوالمحاسن ازرقی بنقل لباب الالباب چاپ‌سعیدنفیسی).

چندگویی که نیست در همه کش
مثل من هیچ خواجه و دهقان .
من گرفتم که‌توبکش‌خانی
تیز درسبلت‌توای کش‌خان.
(دهقان علی شطرنجی بنقل لباب‌الالباب چاپ سعید نفیسی) .

سلطان جهان خسروگیتی که غلامانش
از محتشمی هریک چون قیصر وخانند.
(کافی ظفرهمدانی بنقل لباب‌الالباب‌چاپ سعید نفیسی).

پادشاخسروملک شاهی که هرسالش‌خراج
میفرستدرای‌مرجان‌خان درو قیصرعقیق.
(جمال‌الدین محمدبن علی سراجی بنقل لباب الالباب چاپ سعید نفیسی) .

وگرخان ختا باتو زکیش خودبرون‌ناید
صواب‌آنست کز تیغش کنی‌درزم‌قربانی.
(ابوعلی‌بن‌حسین‌مروزی بنقل لباب‌الالباب چاپ سعید نفیسی).

آن خواجه که‌بس دیرنه‌تدبیرصوابش
در بندگی شاه کشیدقیصروخان را .
انوری ابیوردی .

این کلهٔ خان‌چین‌وآن کمرقیصری .
(ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

هرذره ز خاک عالم پست
نازک‌تن قیصری‌وخانیست.
(کمال‌الدین اصفهانی بنقل لباب الالباب عوفی چاپ سعیدنفیسی) .

---

(۱) مؤلف لغت نامه گوید این تصحیح قیاسی است زیرا اصل «بلب چشمهٔ خان رسید بود» ولی «چشمهٔ خان» معنی ندارد وسجع «اتفاق آسمانی» و «قضای یزدانی» هم همین تصحیح را تقاضادارد باری آنچه درفرهنگها برای معنی چشمه ضبط‌شده‌است «خانی» است نه «خان».

(۲) درحاشیهٔ برهان قاطع ، چنین‌آمده : لغتی ترکی وآن عنوانی است که بشاه یاامیری مقتدر دهند . (جغتایی ۳۱۲ و رجوع بدایرة المعارف اسلام‌شود) . (۳) این کلمه‌قبل ازمغول بشکل‌لقب میآمده است منتهی درآخرنام پادشاهان نه‌افراد عادی چون، «قدرخان» پادشاه‌ترکستان : ... به قدرخان هم بباید نبشت تارکابداری بتعجیل ببرد و این بشارت برساند . (بیهقی دکتر غنی و فیاض ۷۷) امیرمحمود رضی‌الله‌عنه چون دیدار کرد با قدرخان و دوستی مؤکد گردید. (بیهقی دکترغنی ۱۹۷) ، و با قدرخان ... گفته آمده است و رسولان رفته‌اند . (بیهقی دکترغنی ۲۸۳) سلطان محمود ... با منوچهرخان والی گرگان عقد و عهد استوار کردی. (بیهقی) . قدرخان که سالار همهٔ ترکستان بود وخان بزرگ . (زین‌الاخبار گردیزی چاپ ۱۳۷۲ش.ص۶۵) . ازنزدیک «قتاخان» وایغرخان» بسوی امیرمحمود پیغامهای نیکو آوردند . (زین‌الاخبار گردیزی چاپ ناظم ۸۷) . «قراخان» ، پسرافراسیاب :

سپه درسپاه قراخان رسید همی گفت‌هرکس‌بجنگ آنچه‌دید فردوسی.

طمغاج خان :

طمغاج خان‌عادل‌سلطان گوهری ازنفس‌خویش‌تاملک افراسیابخان. سوزنی.

(۴) مقصود «قدرخان» پادشاه ترکستان است .

خان . (اِخ) نام ناحیتی بوده است بر شمال هندوستان ودر حدودالعالم بخصوصیات جغرافیایی زیر می توان برای آن مشخصاتی یافت. شرق وی (هندوستان) ناحیت چین است و تبت وجنوب وی دریای اعظم است ومغرب وی رود مهران است وشمال ناحیت شکنان وخان است. (حدودالعالم چاپ سید جلال‌الدین طهرانی ص۴۱).

۲- رود جیحون از حدود خان برود و بر حد میان ناحیت بلور ومیان حدود شکنان وخان برود. (حدودالعالم چاپ سید جلال‌الدین طهرانی ص۲۷).

۳ - ودیگر از ناحیت کولی از کبنانه از هندوستان کوهی برگیرد و بسوی مشرق همی رود تا صور و از آنجا با ناحیت شمال فرود آید میان مملکت دهم ومملکت رای از هندوان تا بحدود هیتال، آنکه این کوه بدو شاخ گردد یک شاخ ازسوی شمال بحدود طبتال وبیتال فرود آید ومیانهٔ آخر از هند و تبت بگذرد برشمال حدود باور وسمرقنداق وشکنان وخان وبرجنوب بیابان همی رود تا بحدود ژاست فرود آید میان مغرب و شمال وبحدود بتمان ازماوراءالنهر بگذرد تا بحدود سروشنه برآید و اما این کوه را از حدود شکنان وخان و ژاست شاخهاست بسیار. (حدودالعالم چاپ سید جلال طهرانی ص۱۹)

خان . (اِخ) . شهری است بخوزستان آبادان وخرم و توانگر و با نعمت بسیار و بر لب رود نهاده . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

خان. (اِخ) نام موضعی باصفهان میباشد. یاقوت آرد: این کلمه عجمی الاصل است ودر آن زبان اطلاق بمنازلی میشود که سوداگران در راه بدان سکونت میکنند . کاروانسرای. مشهور چنین است که ابو احمد محمدبن عبدکریه الخانی الاصفهانی بدانجا منسوب است، ولی این شهرت صحیح نیست و ابو احمد منسوب به «خان‌لنجان» میباشد. زیرا «خان لنجان» شهر این ناحیه است. باری او مرد صالح و از بزرگان قوم بود. که باصفهان آمد، وازاصفهانین وبغدادیین حدیث کرده و مرگش بسال ۴۰۶ هجری اتفاق افتاد. (ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

خان. (اِخ) دهی است ازدهستان الندبخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۷۶ هزار گزی شمال باختری خوی. این ده راه ارابه رو است . ناحیه‌ایست کوهستانی آبادی آن دردره قرار دارد. آب وهوای آن سرد ولی سالم میباشد. سکنهٔ آنجا ۱۸ تن که بزبان کردی متکلم وبمذهب سنی متدینند. آب این دهکده ازچشمه‌ورودیکماله است ومحصول آن غلات وشغل اهالی زراعت میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴ ص۱۸۳) .

خان آباد . (اِخ) مرکز بلوک بیات درساوه وزرند .

خان آباد . (اِخ) دریایی است در غرب مرکز خان آباد مربوط بحکومت کلان قندز ولایت قطغن که درخط ۶۹ درجه طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه عرض البلد شمالی قرار دارد . (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج۲) .

خان آباد. (اِخ) قریه‌ایست که درعلاقهٔ حکومت درجه ۲ دولت آباد واقع ، ومتعلق بحکومت کلان بلخ ، ومربوط بولایت مزار شریف ومتصل براه است . این ناحیه بین خط ۶۶ درجه ۳۶ دقیقه ۴۵ ثانیه طول البلدشرقی وخط ۳۷ درجه ۴ دقیقه ۱۱ ثانیه عرض البلد شمالی واقع می باشد . (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خان آباد. (اِخ) قریه ایست در مرکز حکومت خان آباد، متصل بجاده، ومربوط بحکومت کلان قندز ولایت قطغن این ناحیه بین خط ۶۹ درجه ۵ دقیقه ۸ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۱ دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض البلدشمالی واقع میباشد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج۲) .

خان آباد. (اِخ) حکومتی است درجهٔ۲ که مربوط بحکومت کلان قندز ودرحوزهٔ ولایت قطغن واقع بوده وتخمیناً بین خطوط ۶۸ و۶۹ درجه ۲۶ و۵۲ دقیقه ۳ و ۱۷ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه ۲۷ و۵۱ دقیقه ۲۴ و ۴۲ ثانیه عرض البلدشمالی واقع شده است . شهر خان آباد در یک وادی شاداب ولی بسیار پست بفاصلهٔ ۲۵۰۰۰ گزی شرق قندز واقع شده براثر دریای پرآبی که از اجتماع دریای فرخار بهر طرف آن درجریان است اراضی اطراف و نواحی شهر تماماً شالی کاری شده وازطرف دیگرچون پایه های عمارات سنگ ندارد (زیرامواضع سنگ از آنجا بسیار دوراست) خانه هانم وشوره گذارده وطبقه اول منازل غالباً برای بود و باش مساعد نیست ومضر صحت است ولی این خانه هاداخل باغهاواقع بوده وهرکس بداخل خانه خود باغ وباغچه ترتیب داده و اشجار میوه دار و سایه دار دربین آنها غرس نموده است. دراکثر خانه‌ها آب جاری وجوددارد . بازار های خان آباد از نقطهٔ نظر ساختمان بدو دسته تقسیم شده‌اند . قسمت اول بازار سابقهٔ آن که عبارت از دو دسته بازار بوده و یکدیگر را بطور عمودی قطع نموده ودر بین آنها چهارسوقی تشکیل یافته است دهان‌های این بازار برنده‌دار وتنگ وبی‌رونق میباشد . دوم بازارجدید است که بطرف بازارسابقه قرارداردبدوطرف جادهٔ عریض میباشد که کنار آن بااشجار مزین گردیده دکاکین پخته‌کاری آبادبشکل مرغوبی درآنجاست. درین بازاردکانهای عمده‌فروشی بصورت دسته‌بندی جا داده شده و خوش منظر میباشد. علاوه براین قسمت بازار ، تعدادسرایهای تجارتی، گاراژها وهتلهای عمومی ومنازل برای بود و باش مسافرین بطرز وسلیقهٔ موزونی مانند سایر مراکز ولایات ساخته‌شده‌است ومضافاً آبادی های چندی ازقبیل عمارت دولتی و مؤسسات تجارتی،عمارت بلدیه، ومسجد جامع وباغ عمومی و تفریحی به تجمل این موضع افزوده‌است.- زراعت خان آباد، گندم، کنجد، جو ، پنبه ، تنباکو ، و سایرحبوبات است اما برنج آن بسیار خوب ومشهور میباشد ، خربوزه وتربوزه‌هم دارد. خربوزه آبی این منطقه معروف است. این شهرمرکز تجارت ولایت قطغن وبدخشان بوده،دارای گمرک و فرودگاههای اموال تجارتی است . موتورنیز همیشه‌برای‌حمل ونقل اموال‌وارداتی وصادراتی دارد. مسافرینی که‌خیال مسافرت را داشته باشند توسط عراده ها بسهولت و همه وقت میتوانندمسافرت کنند. درخان آبادیک هتل عصری نیز برای پذیرائی مسافرین وجود دارد . جادهٔ عمومی که از قندز بطرف بدخشان مرود از شهر خان آباد میگذرد درخان آباد یک باب مکتب ابتدائی باسم مکتب ابتدائی آق‌تاش برای تعلیم اطفال دائراست .

فاصلهٔ خان آباد از کابل ۵۱۸۰۰۰ گز و از تالقان ۳۲۰۰۰ گز میباشد و ارتفاع آن از سطح دریا تخمیناً ۱۲۶۰ متر است . یکنفر وکیل از طرف اهالی این حکومت انتخاب و بمجلس شورایملی فرستاده میشود، این شهر زیبا وپرنفوس‌از سالهای دورودرازی مرکزولایت قطغن شمرده میشده است . درابتداء آب وهوای خان آباد خیلی خراب بود وجزیک منطقهٔ مالاریائی چیزدیگری محسوب نمیشد اما دراثر توجه حکومت و بالنتیجه یک سلسله مجاهدات فنی درمقابل مالاریا ، این منطقه موقعیت خوبی را حاصل نمود و هم ذوق‌ساکنین آنرا نسبت به آبادی این‌شهرستان تحریک کرد ودرآن اوان بوسیلهٔ یک مهندس ومتخصص درامور شهرسازی نقشه این شهر ترتیب و درآن ساحه مرحلهٔ اجرا گذاشته شد و بفرصت کم‌خان آبادبشکل یک شهرمختصر ومقبولی درآمد. مردمان این ناحیه عموماً زراعت پیشه میباشند . این شهر درزمان محمد گل مهمند مرکزیت خود را به بغلان داد. بغلان مرکز قطغن شد ولی مردمان خوش ذوق خان آباد علاقهٔ خود را نسبت

به شهرشان قطع نکرده و بایك نقشهٔ کلی درتزیین آن کوشیدند. خان آباد فعلاً منطقهٔ وسیع واز شهرهای بزرگ ولایت قطغن محسوب میگردد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲ وتاحدی حفظ اصطلاحات وعبارات زبان فارسی افغانی در آن شده است).

خان آباد. (اِخ) دهی است جزء دهستان بزچلو بخش وفس شهرستان اراك. این ده در ۱۴ هزار گزی جنوب کمیجان و ۴ هزار گزی مالرو عمومی قراردارد. ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوه با آب وهوای مناطق سردسیری. سکنهٔ آنجا ۱۱۷ تن ومذهب آنها شیعه وزبانشان ترکی فارسی است. آب آن ازقنات و محصول غلات وبنشن و ارزن وپنبه وانگوراست. شغل اهالی زراعت، گله‌داری وقالیچه بافی وراه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص۹۷).

خان آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۳۱ هزار گزی جنوب باختر دورود و کنار راه مالرو حسك به خانوردی. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل، دارای ۷۸ تن سکنه، که شیعی‌مذهب ولری وفارسی زبانند. این ده ازقنات مشروب میشود ومحصولاتش، غلات ولبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۳۶).

خان آباد. (اِخ) دهی است از دهستان حشمت آباد بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در ۲۲ هزار گزی خاور دورود ودویك هزار گزی شمال راه آهن دو رود به اراك، ناحیه‌ایست که در جلگه قراردارد وآب وهوایش معتدل میباشد. این ده دارای ۳۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب ولری وفارسی زبانند. خان آباد ازقنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات لبنیات، پنبه وحبوبات میباشد. اهالی بکشاورزی وگله‌داری اشتغال دارند، از صنایع دستی زنان قالی و جاجیم بافی است. راه آن اتومبیل رو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۳۶).

خان آباد. (اِخ) دهی است از دهستان بروجرد بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۵۱ هزار گزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالرو رچه به جونو. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل. دارای ۴۳۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب ولری وفارسی زبانند. این ده ازچشمه وقنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات ولبنیات است اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۳۶).

خان آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان جاپلق الیگودرزشهرستان بروجرد. واقع در ۳۹ هزار گزی شمال الیگودرز و کنار راه مالرولاخون به علی آباد. ناحیه‌ای است واقع در جلگه ومعتدل. دارای ۶۷۹ تن سکنه که شیعی‌مذهب ولری وفارسی زبانند. این ده ازقنات مشروب میشودومحصولاتش، غلات،لبنیات،چغندروپنبه است. اهالی بزراعت وگله‌داری گذران میکنندوراه آن مالرومیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ ص۱۳۶).

خان آباد. (اِخ) دهی است ازدهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در۸۳ هزار گزی خاورزرقان و یك هزار گزی راه فرعی خفرك بتوابع ارسنجان. ناحیه‌ای است واقع در جلگه و معتدل ومالاریایی. دارای ۱۸۸ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی زبانند. این ده ازچشمه مشروب‌میشود. محصولاتش، غلات وچغندر است. اهالی آنجا بزراعت گذران میکنند. صنایع دستی درآنجاقالیبافی وراه آن مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷).

خان آباد. (اِخ) دهی است ازبخش کوهپایه شهرستان اصفهان. واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری کوهپایه و۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ اصفهان به یزد. این ده کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۲۵۴ تن سکنه است که شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آنجا ازقنات ومحصول غلات وشغل اهالی زراعت است. صنایع دستی اهالی کرباس بافی و جوال بافی میباشد. راه آنجا فرعی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

خان آباد قطب. [دِ قُ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول واقع در ۱۸ هزار گزی باختر شوش و۲ هزار گزی باختر راه شوسهٔ دزفول به‌اهواز. ناحیه ایست واقع دردشت باآب وهوای مناطق گرمسیری ومالاریایی. دارای ۲۰۰ تن سکنهٔ شیعی‌مذهب که زبان آنها لری و فارسی است. آب این ده از رودخانهٔ دزومحصول آن غلات وبرنج وکنجد است. شغل اهالی زراعت وراه در تابستان اتومبیل‌رو میباشد. ساکنین این ده از عشایرل ند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ششم).

خان آباد معزی بالا. [مُ عِ زْ زی ـِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول. واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری شوش و۳ هزار گزی خاوری راه شوسهٔ دزفول باهواز. ناحیه‌ایست واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری ومالاریایی. سکنهٔ آنجا ۴۰۰ تن که شیعی مذهب و فارسی زبانند (زبان لری). آب آنجاازرودخانهٔ دزومحصول غلات وبرنج وکنجداست. شغل اهالی زراعت و راه درتابستان اتومبیل رواست. ساکنین آنجا ازطایفهٔ ار ند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدششم).

خان آبادمعزی پائین. [دِ مُ عِ زْ زی ـِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بنوار ناظر بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۱۶ هزار گزی شمال شوش ویکهزار گزی خاور راه شوسهٔ دزفول باهواز. ناحیه ایست واقع دردشت باآب وهوای مناطق گرمسیری ومالاریایی. سکنهٔ آنجا ۲۵۰ تن که شیعی مذهب وعربی و فارسی زبانند. آب آنجااز رودخانهٔ کرخه ومحصول غلات وبرنج وکنجد وشغل اهالی زراعت است. راه آن درتابستان اتومبیل رومیباشد. ساکنین این ده طایفه‌ای ازطوایف عربند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ششم).

خان آپان. [نِ] (ترکیب اضافی) کان آبها (۱) (ازفرهنگ ایران باستان تألیف پورداود ص۶۹)، معدن آبها.

خانات. (اِ). ج: خان و خانه و بمعنی کاروانسراها میباشد (۲).
بعضی صحابه گفتند یارسول الله این خانات ومساکن که درراه شام است... (فتوح ص۴) ضحاك گفت خاناتی که مسافران دراوفرود آیند. (فتوح ص ۴).

خانات. (اِخ). نام قسمتی از جنوب طهران. (یادداشت بخط مؤلف)

خانات بخارا. [تِ بُ] (اِخ) خانات خیوه، مملکت خوارزم. رجوع به «خانات خیوه» و «خوارزم» و «خانان شیبان» دراین لغت‌نامه شود.

خانات خیوه. [تِ وَ] (اِخ) مملکت خوارزم است. (ناظم الاطباء). این ناحیه طبق عهدنامهٔ گلستان درسال ۱۲۲۸ هجری قمری از ایران جداگشت و بروسیه منظم گردید. رجوع به «خوارزم» و «خانان شیبان» دربن لغت نامه شود.

خان آتش. [نِ تَ] (ترکیب اضافی) لقب است مرروٴسای فرقهٔ علی اللهی را. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).

خانات شکی. [تِ شَ كِ] (ترکیب اضافی) نام‌طایفه‌ای است که برشکی (در قفقازیه) حکومت کرده‌اند و اسامی پادشاهان این طایفه و تاریخ جلوسشان بدینقرار است:

اسامی	سال هجری
محمدحسن	۱۲۱۲
مصطفی	۱۲۱۹
جعفرقلی	۱۲۲۱
اسماعیل‌خان	۱۲۳۱

(۱) آبان بمعنی «آبها» است ودربندهش نام هشتمین ماه ازسال و نام دهمین روز ازماه آبان است یعنی «آبها». «چشمك آبان، خان آبان» در پهلوی بمعنی سرچشمهٔ آبها وکان آبهامیباشد. (ازفرهنگ ایران باستان ص۶۹)

(۱) مؤلف کلمهٔ «خوانات» را ضبط دیگراین کلمه دانسته است.

در سال ۱۲۳۳ این ناحیه مسخر روسها شد. (ازمعجم الانساب تألیف زامباورچاپ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول ص ۲۸۲).

خانات غازان. [تِ] (ترکیب اضافی). رجوع به «خانات قرم» در همین لغت نامه شود.

خانات قراباغ. [تِ قَ] (ترکیب اضافی) نام طایفه‌ایست که بر قراباغ بین سالهای ۱۱۷۷ هجری و ۱۲۳۵ هجری حکومت کرده‌اند. اسامی آنها و تاریخ جلوسشان بدینقرار است:

اسامی	سال هجری
ابراهیم خلیل	۱۱۷۷
فترة	۱۲۱۱
ابراهیم خلیل (مرتبهٔ ۲)	۱۲۱۱
مهدی قلی خان	۱۲۲۱

در سال ۱۲۳۵ قراباغ بتوسط روسها تسخیر شد. (ازمعجم الانساب والاسرات الحاکمه تألیف زامباور چاپ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول ص ۲۸۲).

خانات گنجه. [تِ گَ جَ یا جِ] (ترکیب اضافی) نام طایفه‌ایست که بر گنجه از ۱۱۶۰ هجری تا ۱۲۰۰ هجری حکومت کرده اند و اسامی پادشاهان این طایفه وابتدای سلطنت هریک بدینقرار است:

اسامی	سال هجری
شاه وردی	۱۱۶۰
محمد حسن	۱۱۷۴

از ۱۱۹۵ تا ۱۱۹۷ گنجه بدست ابراهیم خلیل امیر قراباغ افتاد.

حاجی بگ	۱۱۹۸
الجواد	۱۲۰۰

در سال ۱۲۲۰ گنجه مسخر روسها شد. (از معجم الانساب و الاسرات تألیف زامباور چاپ مطبعهٔ دانشکدهٔ فؤاد اول صفحهٔ ۲۸۱).

خانات ماوراءالنهر [تِ وَ ءُ نْ نَ] (ترکیب اضافی)

اسم	تاریخ جلوس	
۱- جغتای در	۶۲۴	هجری قمری
۲- قراهولاگو	۶۳۹	هجری ق.
۳- یسومنگو	۶۴۵	» »
قراهولاگو (برای دفعهٔ ثانی)	۶۵۰	» »
۴- ارگنه خاتون	۶۵۰	» »
۵- الگو	۶۵۹	
(بسال ۶۶۴ درگذشت)		» »
۶- مبارک شاه	۶۶۴	» »
۷- براق خان ذوالحجة	۶۶۴	» »
۸- نیکپای حول	۶۷۰	» »
۹- توقاتیمور	۶۷۰	هجری ق.
۱۰- دوواخان	۶۹۰	» »
۱۱- قونجوق خان	۷۰۶	» »
۱۲- تالیغو	۷۰۸	» »
۱۳- کبک خان	۷۰۹	» »
۱۴- اسن بغا	۷۰۹	» »
کبک خان برای دفعهٔ ثانی	۷۱۸	» »
۱۵- ایلچی کدای	۷۲۶	» »
۱۶- دووا تیمور	۷۲۶	» »
۱۷- ترما شیرین (اسلام آورد)	۷۲۶	» »
سنجر	۷۳۰	» »
۱۸- جنگشی (یا جنگشای)	۷۳۴	» »
۱۹- بوزون درحول	۷۳۶	» »
۲۰- اسن تیمور	۷۳۹	» »
۲۱- علی خلیل الله	۷۴۳	» »
۲۲- محمد	۷۴۳	» »
۲۳- قازان تیمور	۷۴۴	» »
۲۴- دانشمند چه	۷۴۷	» »
۲۵- بویان قولی	۷۴۹	» »
۲۶- شاه تیمور بن عبدالله بن قرغان	۷۶۰	» »
۲۷- توقتق تیمور	۰۰۰	» »
۲۸- الیاس خواجه ابن توقلق تیمور	۷۶۴	» »
۲۹- خضر خواجه ابن توقلق تیمور	۷۹۱	» »
۳۰- شمع جهان بن خضر خواجه	۸۰۱	» »
۳۱- محمدخان بن خضر خواجه	۸۱۰	»
۳۲- نقش جهان بن شمع جهان	۸۱۸	» »
۳۳- اویس خان بن شیر علی بن خضر خواجه	۸۲۴	» »
۳۴- شیرمحمد بن شاه جهان بن خضر خواجه	۸۲۴	» »
اویس برای دفعهٔ ثانی	۸۲۸	» »
۳۵- اسن بوغا بن اویس خان	۸۳۸	» »
۳۶- یونس خان بن اویس خان	۸۶۶	» »
۳۷ دوست محمد خان بن اسن بوغا	۸۶۶	» »
۳۸- کبک سلطان ابن دوست محمد	۸۷۳-۸۷۷	» »
ابن یونس	۸۹۲	هجری ق.
۳۹- محمودخان		
۴۰- احمدخان بن یونس	۸۹۰-۹۰۸	» »
۴۱- منصور خان ابن احمد	۹۰۷-۹۵۰	» »
۴۲- سید خان بن احمد	۹۲۰-۹۳۹	» »
۴۳- عبدالرشید خان سید	۹۳۹-۹۷۸	» »
۴۴- شاه خان بن منصور	۹۵۰-۹۷۸	» »

(ازمعجم الانساب والاسرات الحاکمه زامباور جلد ثانی ص ۳۷۰-۳۷۱).

خان آخه. [اِ خ] قریه‌ایست که بفاصلهٔ ۱۹۰۰۰ گز درشمال قلعهٔ درزاب و گرزیوان مربوط بحکومت اعلی میمنه و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خاناده. [دَ] بزبان اهل گیلان شخصی را گویند که فرمان سپهسالار بلشکر برساند (برهان قاطع)، (آنندراج). بنابر حاشیهٔ برهان قاطع این لغت مرادف کلمهٔ خناده است.

خان آرزو. [نِ آ رِ] (اِخ) نام یکی از شعرای هند و در فرهنگ آنندراج باشعارش درموارد عدیده استشهادشده است.

خانارقلعه. [قَ عَ] (اِخ) قریه‌ایست که بفاصلهٔ ۶۵۰۰ گز درجنوب قریهٔ شبوه نزدیک دریای کنر، درعلاقهٔ حکومت کلان واقع است و بین خط ۶۵ درجه ۲۴ دقیقه ۶ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه ۷ دقیقه ۲۴ ثانیه عرض البلدشمالی قراردارد (ازقاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲)

خان آزاد مرد. [نِ مَ] (اِخ) ناحیه‌ایست بفارس که مرغزار نرگس در آن واقع است. حمدالله مستوفی آرد: مرغزار نرگس بجوار کازرون وجره بحدود خان آزادمرد، وطولش سه فرسنگ وعرض دوفرسنگ و گیاه این مرغزارهمه نرگس خودروست چنانکه تمامت صحرا فروگرفته است وشهرتی عظیم دارد از کثرت بوی نرگس در آن مرغزار سرخوش شوند ودل تفریح یابد. (از نزهت القلوب حمدالله مستوفی جلد ۳ ص ۱۳۶).

خانان. (اِخ) قریه‌ایست که بفاصلهٔ ۲۴۵۰۰ گز درجنوب غرب قریهٔ تنگی درعلاقهٔ حکومت درجه اول سپین بولاک، مربوط بولایت قندهار واقع است وبین خط ۶۵ درجه ۴۷ دقیقه ۴ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۰ درجه ۴۰ دقیقه ۴۲ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان. ج ۲).

خانان باتو . [ِنَ] (ترکیب اضافی) . قلمرو ایشان، دشت قبچاق غربی (۱) ومسکن قبایل گوک اردو (۱۲۲۴-۱۳۵۹م). خاندان باتو بر قسمتی حق سلطنت یافته بودند که آنرا خانات کبیر مغرب می گویند و تاریخ این قسمت بمناسبت دخالتی که در ترقی روسیه داشته مهم است در ابتداء همینکه یك نفر از خانان دشت قبچاق بر امرای روسیه تسلط پیدا می کرد امرای مزبور دیگر از همه جهت تابع او میشدند وباو خراج میدادند ومال و دختران ایشان تحت اختیار خان قرار میگرفت. اما همینکه خانان سیراردو ضعیف شدند شعبهٔ خاندان باتو ازمیان رفت و ازخاندان برادر او شعبهٔ دیگری جای ایشان را گرفتند .

درمدتی که زمام سلطنت را اولاد باتو در دست داشتند تمام دشت قبچاق تحت یك حکومت مقتدر واحد باقی بود و تاریخ آن ایام تا عهد جانی بیك دهمین خان این شعبه و آخرین پادشاه خاندان جوجی نسبةً روشن و کامل است ولی پس از مرگ او در سال ۷۵۹ هجری (۱۳۵۷ میلادی) هرج ومرج در کارها روی کرد وپسرش بردی بیك [بَ] فقط دو سال توانست سلطنت کند دوخان هردو بعنوان پسر جانی بیك در یکسال بجای او بادعای این مقام برخاستند و تا بیست سال این حال هرج و مرج و نزاع مدعیان سلطنت با یکدیگر دوام داشت .

بعد اززوال سلطنت خاندان باتو پنج شعبه از خاندان جوجی بادعای سلطنت خانات سیراردو قیام نمودند. درشمال وجنوب و بلاد بلغار وقرم چندین نفر ازفرزندان طغاتیمور حکومت یافتند و در قسمت جنوبی تریعنی انهار «ترك» [تَ رَ] و «قوما» درقفقاز یه اولاد بر که خان برادر جوان ترودومین جانشین باتو اقتدار بهم رسانندو یك مقدار ازشهرت قبایل سیراردو درقتل و غارت بر اثر سلطنت بر که واولاد اوست .

قسمت شرقی خانات سیراردو نصیب آق اردو شد وفرزندان اردا ایشان راتحت امر خود آوردند وازاین قسمت ناحیهٔ شمال آن را قبایل ازبك تحت سرکردگی فرزندان شیبان متصرف بودند وقبایل نوگای نیزدر سواحل شمالی بحرخزر ییلاق وقشلاق میکردند. درجدولی که بعد بایداسامی وحوزهٔ حکومتی تعدادی از خانان این دوره که خاندانهای مختلف بوده‌اند بدست داده شده یك قسمت از این اطلاعات تخمینی است ولی تواریخ آنها ازروی مسکوکات معین گردیده است بسال ۷۸۰ هجری (۱۳۰۸ میلادی) سلطنت سیراردو بیکی ازخاندان اردایعنی توقتمش [تُ تَ مِ] انتقال یافت (از طبقات سلاطین در اسلام تألیف لین پول ترجمهٔ عباس اقبال آشتیانی ص ۱۹۸ تا ۲۰۱).

خانان باتو

اسامی	سال هجری	سال میلادی
باتو	۶۲۱	۱۲۲۴
سرتاق	۶۵۴	۱۲۵۶
بر که	۶۵۴	۱۲۵۶
منکو تیمور	۶۶۴	۱۲۶۶
تودامنکو	۶۷۹	۱۲۸۰
تولا بوغا	۶۸۶	۱۲۸۷
توقتو	۶۸۹	۱۲۹۰
اوزبك	۷۱۲	۱۳۱۲
تی نی بیك	۷۴۱	۱۳۴۰
جانی بیك محمود	۷۴۱	»
بردی بیك محمد	۷۵۸	۱۳۵۷
قولنا	۷۶۰	۱۳۵۹
نوروزبیك	»	»

(ازطبقات سلاطین دراسلام ص ۲۰۴-۲۰۵).

خانان خوقند. [ِنِ قَ] (ترکیب اضافی) خانان خوقند طایفه‌ای بوده‌اند که در فرغانه از حدود ۱۱۱۲ تا ۱۲۹۳ هجری حکمرانی کرده‌اند. لین پول درطبقات سلاطین چنین آرد: شاهرخ که مدعی رساندن نسب خود بچنگیز خان بوددر حدود ۱۱۱۲ هجری (۱۷۰۰ میلادی) خویشتن رادرفرغانه مستقل خواند وسلسلهٔ خانان خوقندرا تاسیس کرد. درسال ۱۲۱۵ هجری (۱۸۰۰ میلادی) تاشکند ضمیمهٔ خوقند شد . خانان خوقند در ۱۲۹۳ هجری (۱۸۷۶ میلادی) بتصرف روسیه درآمد . اسامی سلاطین آن طایفه بدینقرار است .

اسامی	سال هجری	سال میلادی
شاهرخ	۱۱۱۲	۱۷۰۰
رحیم	-	-
عبدالکریم	-	-
اردنی	-	-
سلیمان	۱۱۸۴	۱۷۷۰
شاهرخ ثانی	»	»
نربوته	۱۱۸۴	۱۷۷۰
علیم	۱۲۱۵	۱۸۰۰
محمدعمر	۱۲۲۴	۱۸۰۹
محمدعلی	۱۲۳۷	۱۸۲۲
شیرعلی	۱۲۵۶	۱۸۴۰
مراد	۱۲۶۱	۱۸۴۵
خدایار	۱۲۶۱	۱۸۴۵
ملا	۱۲۷۳	۱۸۵۸
شاه‌مراد	۱۲۷۵	۱۸۵۹
خدایار (مجدداً)	۱۲۷۷	۱۸۶۱
سیدسلطان	۱۲۸۰	۱۸۶۴
خدایار (دفعهٔ سوم)	۱۲۸۸	۱۸۷۱

ناصرالدین ۱۲۹۲-۱۲۹۳ (۱۸۷۵-۱۸۷۶). متصرفات این سلسله هم ضمیمهٔ روسیه شد (ازطبقات سلاطین لین پول ترجمهٔ عباس اقبال ص ۲۵۱ - ۲۵۲) .

خانان خیوه. [ِنِ وَ یا وِ] (ترکیب اضافی) نام سلسله‌ایست که ازحدود ۹۲۱ هجری تا ۱۲۸۹ هجری درخوارزم حکومت کردند. «لین پول» «درطبقات سلاطین اسلام» آرد : خوارزم یاخیوه که مدتی مرکز یك طبقه‌از پادشاهان ایران بود پس از استیلای مغول سهم اولوس جوجی گردید وهیچوقت بخانات ماوراء النهر تعلق نداشت . درعهدامیرتیمور امرای دشت قبچان آنجا را بتصرف خود آورده بودند. بعدازهرج ومرجی که دراواخر ایام تیموریان پیش آمد اوزبکان تحت امر محمد شیبانی خیوه رامثل ماوراءالنهر مسخر ساختند و از حدود ۹۲۱ هجری (۱۵۱۵ میلادی) سلسله‌ای ازاوزبکان برخیوه حکومت یافتند که تاریخ اول روزگار ایشان درست مشخص نیست . خانان خیوه غالباً با امرای بخارا درجنگ بودندودرین محاربات گاهی ظفربااین طرف بود وگاهی باآن طرف تا آنکه نادرشاه افشار درسال ۱۱۵۳ هجری ۱۷۴۰ میلادی خیوه‌را گرفت ومدت یکسال یك نفر حکمران ایرانی بر آنجا حکومت کرد. خیوه‌را درسال ۱۲۸۹ هجری (۱۸۷۲ میلادی) کائوفمان (Kaufmann) سردار روسی ضمیمهٔ آسیای روس نمود

اسامی	سال هجری	سال میلادی
ایلبرس اول	(حدود) ۹۲۱	۱۵۱۵
سلطان حاجی	۹۳۱	۱۵۲۵
جسن قلی	-	-
صوفیان	-	-
بوجوغه	-	-
اونك	-	-
کل	-	-
اگتای حدود	۹۴۶	۱۵۴۰
دوست حدود	۹۵۳	۱۵۴۶
حاجی محمداول	۹۶۵	۱۵۵۸
عرب محمد اول	۱۰۱۱	۱۶۰۲
اسفندیار	۱۰۳۲	۱۶۲۳
ابوالغازی اول	۱۰۵۳	۱۶۴۳
انوشه	۱۰۷۴	۱۶۶۳
محمدارنگ	۱۰۸۵	۱۶۷۴
اسماق آقاشاه‌نیاز	۱۰۹۹	۱۶۸۷
عرب محمد ثانی	۱۱۱۴	۱۷۰۲
حاجی محمدثانی	-	-
یادگار	۱۱۲۶	۱۷۱۴
ارنک	۱۱۲۶	۱۷۱۴
شیرغازی	۱۱۲۷	۱۷۱۵
ایلبرس ثانی	۱۱۴؟	۱۷۳؟
دورهٔ استیلای نادر	۱۱۵۴	۱۷۴۰
تجر (ازجانب نادرشاه)	۱۱۵۴	۱۷۴۱
ابواحمد	۱۱۵۴	۱۷۴۱
ابوالغازی ثانی	۱۱۵؟	۱۷۴؟

(۱) ناحیه‌ای که شطوطدن وولگا آنرا مشروب میکند و محدود است ازمشرق به اورال ونهربیك و ازمغرب بشط دنی پرواز شمال ببحر خزرتا اوکک و ازجنوب بدریای سیاه .

کیبپ	۱۱۵۸	۱۷۴۵
ابوالغازی ثالث (حدود)	۱۱۸۴	۱۷۷۰
ایلتزر	۱۲۱۹	۱۸۰۴
محمدرحیم	۱۲۲۱	۱۸۰۶
الهقلی	۱۲۴۱	۱۸۲۵
رحیم‌قلی	۱۲۵۸	۱۸۴۲
محمدامین	۱۲۶۱	۱۸۴۵
عبدالله	۱۲۷۱	۱۸۵۵
قتلغ‌محمد	۱۲۷۲	۱۸۵۵
سید محمد	۱۲۷۲؟	۱۸۵۶؟
سیدمحمدرحیم	۱۲۸۹-۱۲۸۲	۱۸۶۵-۱۸۷۲

(قلمرو این سلسلهٔ بعداً جزء روسیه شد). (از طبقات سلاطین لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال ص ۲۴۹-۲۵۲).

خانان سیر اردو. [نِ] (ترکیب اضافی) لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان را که ازسال ۶۲۱ تا ۹۰۷ هجری حکومت کرده‌اند چنین تعریف میکند:

چنگیز در زمان حیات خود ممالک قدیم قراختائیان یعنی اراضی واقع درشمال سیحون را بپسر ارشدخود «جوجی» واگذاشت و چون جوجی مرد این ممالک بپسر ارشداو «اردوا» رسید پسر جوانتر جوجی یعنی «باتو» که در دو هجوم باروپا شرکت کرده بود از طرف مغرب بروسعت ممالک پدری افزود وخانات ترک‌نشین قبچاق راخود تحت حکومت گرفت. درشمال ممالک باتو، برادر دیگر او طغاتیمور ظاهراً بلادی را که در دره علیای شط ولگا واقع و ببلاد بلغار معروف بود بخود اختصاص داده و پسر چهارم جوجی یعنی شیبان درممالک «اردا» دشت قرقیز راقلمرو خویش کرد. پنجمین پسر جوجی توال [تَ] هم قبایل پجنك [پِ چِ نَ] را که بعدها به نوگای موسوم شدند ودرمیان دره‌های انهار «آرال» و «یمبا» [یِ] ساکن بودند متصرف گردید. تمام این قبایل کم وبیش از «باتو» اطاعت میکردند و باتو بااینکه جوانتر بود بعلت قدرت و شهرت پایتخت خود شهر سرای [سَ] را که در کنار ولگا قرارداشت پایتخت کل ممالک اولاد جوجی کرد. این قبایل رابعلت چادرخان ایشان «سیراردو» یعنی اردو زرین می‌خوانند و باید دانست که دراین قبایل فقط سلطنت و مقام لشکرکشی را مغولان اصلی دردست داشتند و الا رعایای مطیع اولاد جوجی بیشتر ازنژاد ترکان وترکمان مقهور بودند خانان جوجی رابشرح ذیل می‌توان تقسیم کرد:

الف - خانان باتو: خانان کوک اردو (اردوی آبی)، ایشان از ۶۲۱ تا ۷۶۱ هجری (۱۲۲۴ تا ۱۳۵۹ - میلادی) بردشت قبچاق غربی سلطنت می کردند. درخانان باتو آمد

ب - خاندان اردوا، روسای خانوادگی که بر آق اردو (اردوی سفید) دردشت قبچاق شرقی حکومت میکردند. (از ۱۲۲۶ تا ۱۴۲۷ میلادی) وبعد از اولوس باتو (از ۱۳۷۸ تا ۱۵۰۲ میلادی) برسیراردو نیز ریاست یافتند و در آخرکار عنوان خانان هشترخان را پیدا کردند (از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ میلادی). رجوع به کلمهٔ «اردا» درهمین لغت‌نامه شود.

ج - خاندان طغاتیمور: خانان بلاد واقع در شمال دشت قبچاق وایشان گاهی نیز دردشت قبچاق غربی برسیراردوریاست پیدا کرده‌اند ودر آخرکار سلسلهٔ خانان غازان (۱۴۸۸ ۱۵۵۲ میلادی) وقاسموف (۱۴۵۰-۱۴۷۸ میلادی) وقرم [قِ رِ] (۱۴۲۰-۱۷۸۳ میلادی) راتشکیل داده‌اند.

د - خانان شیبان که بر دشت های مسکن از بکان و قزاقان قرقیز سلطنت داشته‌اند (از ۱۲۲۴ تا ۱۶۵۶ میلادی) وبعدازمهاجرت از آنجا بخانی وامارت خیوه و بخارارسیده‌اند. از ۱۵۰۰ میلادی تا ۱۸۷۲ میلادی.

خانان شیبان. [نِ] (ترکیب اضافی) قلمروشان ناحیهٔ ازبك نشین (بین انهار اورال وچو)، ایشان گاهی نیز بمقام خانی قبایل سیراردو رسیده‌اند وازحدود ۱۲۲۶ تا ۱۶۵۶ میلادی خان یاتزارتیومن واز ۱۵۰۰ تا ۱۸۶۸ میلادی امیربخارا و از ۱۵۱۵ تا ۱۸۷۲ خان خیوه وده‌اند.

موقعی که در سال ۱۱۴۰ میلادی باتو بمجارستان حمله برد برادرش شیبان بااو بود وچون ازخود کفایت ولیاقت بروزداد. باتو نه‌تنها او را عنوان پادشاهی مجارستان که مقامی اسمی بود داد، بلکه مساکن یك عده از قبایل شمالی خانات اردا را هم باو وا گذاشت. شیبان تابستانها ازحدود کوههای اورال باطراف انهار «ایلك» و «ارقیز» و زمستانها بحدود مجاری «سیر» و «چو» و «ساری‌سو» میرفت.

پشت ششم او منگو تیمور باازبك‌خان کل سیراردو معاصر بود و قبایل خاندان شیبان ازآن تاریخ ببعد بازبکان مشهور شد و این اسم برروی ایشان ماند وبعدها باین‌اسم شهرت پیدا کرد.

بعد ازانقراض خاندان باتوچند نفرازخانان شیبان بمقام خانی کل رسیدند و در دورهٔ دوم ایام منازعات خاندانهای متخاصم یعنی بعدار طرد توقتمش درویش‌خان وسیداحمد باحتمال قوی نمایندهٔ خانان شیبانی بوده‌اند. شعبهٔ اصلی خاندان شیبانی دراردوگاه اولی خود ماندند وعنوان تزازهای تیومن (۱) را پیدا کردندوایشان گاهی نیزبرقسمت عظیمی ازسیبریا مسلط بودند و اگرچه تا ۱۶۵۹ میلادی یعنی تاموقعی که قبایل قلموق مساکنشان را متصرف شدند وجود داشتند ولی مدتها قبل ازاین تاریخ اعتبارشان ازدست رفته و فقط اسمی ازایشان برجابود. از این شعبه مهمتر فرزندان پولاد پسر منگو تیمورند که یك بارهم بمقام خانی کل سیراردورسیده‌اند دوپسر پولاد ابراهیم وعربشاه بترتیب جد خانات بخارا و خانات خوارزم و خیوه‌اند. خانات اول را محمد شیبانی نوادهٔ ابوالخیر خان تأسیس کرد وابوالخیرخان خود نواده ابراهیم است که در ۱۵۰۰ میلادی میزیسته. خانات بخارا تاایام اخیرباقی بود وکائوفمان سردار روس آنرا درسال ۱۲۸۵ هجری مطابق ۱۸۶۸ میلادی تحت تبعیت روسیه در آورد. عربشاه مؤسس خانات خیوه اگرچه بمقام خانی کل سیر اردو نرسید، ولی سکه‌ای از او دردست است که قبل‌از هجوم توقتمش در دشت قبچاق ضرب شده است. پنجمین پشت اوایلبرس‌خان پس‌از مرگ محمدشیبانی ظاهراً درحدود ۹۲۱ هجری (۱۵۱۵ میلادی) تمام ماوراءالنهر را بقوهٔ قهریه بتصرف خود آورد و فرزندان او تا این اواخر بخانات خیوه معروف بودندولی ازتاریخ ۱۲۸۹ هجری (۱۸۷۲ میلادی) ببعد روسیه‌ایشانرا تحت تبعیت خودآورده بود. درخاتمه باید گفت که پسردیگر جوجی بنام «توال» [تَ] که برقبایل «پچنگ» [پِ چِ] ریاست داشت در جنوب روسیه یعنی حوالی شط بوگ متولی بودواوجد «نوگای» است که درامور قبایل سیراردودخالت عظیم داشت پس از مناقشهٔ با «توقتو» ومنهزم شدن طوایف خود که بقبایل «نوگای» معروف شده‌اند بحوالی ولگا آمد واراضی بین شطوط ولگا ویمبارا اردوگاه خویش قرارداد. تاریخ این اردوگاه کاملا بدست نیامده، وبیشتر آن در کوچ کردن ازمحلی بمحل دیگر گذشته‌است. (ازطبقات سلاطین اسلام تألیف لین‌پول ترجمهٔ عباس اقبال ص ۱۹۸-۲۱۴).

خانان غازان. [نِ] (ترکیب اضافی) رجوع به «خاندان طغاتیمور» و «خانان سیراردو» و «خانان قرم» درهمین لغت‌نامه شود.

خانان قاسموف. [نِ سِ] (ترکیب اضافی) رجوع به «خاندان طغاتیمور» و «خانان سیراردو» «خانان قرم» درهمین لغت‌نامه شود.

خانان قرم. [نِ قِ رِ] (ترکیب اضافی) این طایفه بنام خانان کریمه نیز مشهورند واز حدود ۸۲۳ تا ۱۱۹۷ هجری (مطابق حدود ۱۴۲۰ میلادی تا ۱۷۸۳ میلادی) حکومت میکرده‌اند. لین‌پول در طبقات سلاطین اسلام این خانان راچنین معرفی میکند: خاندان طغاتیمور: قلمروشان: بلاد بلغار ودر آخرکارقرم وکافا بوده وگاهی هم بسلطنت سیراردو رسیده‌اند و در اواخر مقام خانی غازان وقرم وقاسموف نیز باایشان بوده است.

(۱) Czar of Tiumem.

طغاتیمور جوانترین فرزندان جوجی بوده و برقسمت چپ سیراردو یعنی شعبهٔ خاندان اردا ریاست داشت وباحتمال قوی اردوگاه شخصی اولااقل درهٔ علیای شط ولگا یعنی بلاد بلغاررا شامل میشد در باب محل اولی این شعبه اطلاع صحیحی بدست نیست . منکو تیمورازخاندان باتواورنگ تیمور پسر طغاتیمور را با مارت قرم (کریمه) و کافا منصوب نمود وازین تاریخ خاندان طغاتیموری برنواحی واقع درشمال وجنوب خانات باتو بارث امارت یافتند .

اهمیت عمدهٔ خاندان طغاتیموری بعدازهجوم تیمور شروع میشود . یکی از افراد این شعبهٔ که الغ محمد نام داشت بعدازآنکه پس ازمرگ براق مدتی در تحصیل مقام خانی کل سعی نمود درتاریخ ۸۴۲ هجری (۱۴۳۸ میلادی) بتصرف ممالك اجدادی قدیم خود یعنی بلاد بلغار توفیق یافت .این قسمت ازین خانات که غازان خوانده میشود قلیل مدتی تحت الشعاع خانات کل جنوبی بوده باتحکیم استقلال خوددرموقعی که دولت عظیم مسکو شروع بترقی میکرد در پهلوی این دولت جدید حکم خاری راپیدا کرد .بعد ازمرگ محمد امین درسال ۹۲۵ هجری (۱۵۱۹ میلادی) دیگرازفرزندان مسلمان الغ محمد کسی مقام خانی نیافت ومسلمین برای اینکه مردمسلمان لایقی جهت خانی انتخاب کنند ازخاندانهای قاسموف وقرم وهشترخان وشعب دیگر کسی را برگزیدند واین خانان همه تحت تبعیت روسیه بودندوبالاخره هم روسیه درسال (۱۵۵۲ میلادی) استقلال این خانات را ازمیان بردوحاکمی روسی بهغازان فرستاد موقعی که الغ محمد بسال ۸۴۹ (۱۴۴۶ میلادی) بدست پسرخود محمودك بقتل رسید .دونفر دیگر از پسران او بروسیه گریختند وپس ازمدتی خدمت درقشون دولت مسکو یکی از ایشان که قاسم نام داشت در موقع قسمت ریازان (۱) شهروناحیهٔ گردودتز (۲) واکا باوواگذار گردید . قاسم شهررا بنام خود موسوم ساخت وخاندان او بهخانان قاسموف معروف شدند . روسها ایشانرا آلتی کردند برای مقابلی باخانان غازان پس از انقراض شعبهٔ مسلمان خاندان الغ محمدازطرف روسها مجاز شدند که بجای هردوطبقه خانانی که از تجزیهٔ خانات کل بیرون آمده بودند بنشینند ولی ایشان هیچوقت استقلال واقعی نداشتند وبالاخره هم روسیهدرسال ۱۸۰۹ هجری (۱۶۷۸ میلادی) این شعبهٔ را از بین برداشت . در میان سه شاخهای که از خاندان طغاتیموری منشعب شده ازهمهمهمتر خانان قرم اند . الغ محمد برادری داشت بنام تاش تیمور کهمدتی نیزازسران لشکری توقتمش خان بود واو مؤسس سلسلهٔ مقتدر خانان قرم است وپسرش حاجی گرای اولین خان این شعبهٔمحسوب میشود ، ذکرخانان قرم «درمسألهشرق» همه وقت بمیان میآید و دراین باب اهمیتی خاص دارند چهایشان گاهی بعنوان پیش قراولان عثمانی وزمانی بشکل اتحاد باروسیهدرروابط بین این دولت مداخله می کردندومحل ملاحظهٔهردوطرف بودندبالاخره روسیه وعثمانیهر دو ملتفت احوال نا پدیدار این همسایگان خطرناك خود شدند و بموجب معاهدهٔ سال ۱۱۹۸ (۱۷۸۳ میلادی) متفقاً ازمیان بردن ایشان راتصمیم گرفتند شخصی از فرزندان این خانان بااقتدار بااسم سلطان قرام گرای کنی گرای در شهر ادین بورگ اقامت نمود وبایکی ازخانمهای اسکاتلندی ازدواج کرد .

خانان قرم

اسامی	سال هجری	سال میلادی
حاجی گرای	۸۲۳	۱۴۲۰
نورالدولة	۸۷۱	۱۴۶۶
منکلی گرای اول	۸۷۳	۱۴۶۹
نور الدوله مجدداً	۸۷۸	۱۴۷۴
جانی بیك گرای، اول	۸۸۲	۱۴۷۷
منکلی گرای (مجدداً)	۸۸۳	۱۴۷۸
محمدسا گرای اول	۹۲۱	۱۵۱۵
غازی گرای «	۹۲۹	۱۵۲۳
سعادت « «	۹۲۹	«
اسلام « «	۹۳۸	۱۵۳۲
صاحب «	۹۳۸	۱۵۳۲
دولت گرای اول	۹۵۸	۱۵۵۱
محمد گرای ثانی	۹۸۵	۱۵۷۷
اسلام « «	۹۹۶	۱۵۸۴
قاضی « «	۹۹۶	۱۵۸۸
فتح گرای اول	۱۰۰۲	۱۵۹۴
قاضی گرای ثانی (مجدداً)	«	۱۵۹۴
سلامت گرای اول	۱۰۱۷	۱۶۰۸
جانی بیك گرای ثانی	۱۰۱۹	۱۶۱۰
محمد گرای ثالث	۱۰۳۱	۱۶۲۷
جانی بیك ثانی (مجدداً)	۱۰۳۶	۱۶۳۵
عنایت گرای	۱۰۴۵	۱۶۳۸
بهادر گرای	۱۰۴۸	۱۶۴۲
محمد گرای رابع	۱۰۵۲	۱۶۴۴
اسلام گرای ثالث	۱۰۵۴	۱۶۴۶
محمدرابع	۱۰۶۴	۱۶۵۴
عادل گرای	۱۰۷۵	۱۶۶۵
سلیم گرای اول	۱۰۸۱	۱۶۷۰
مراد گرای	۱۰۸۸	۱۶۷۷
حاجی گرای ثانی	۱۰۹۴	۱۶۸۳
سلیم اول (مجدداً)	۱۰۹۵	۱۶۸۴
سعادت گرای ثانی	۱۱۰۲	۱۶۹۱
صفا گرای	۱۱۰۲	۱۶۹۱
سلیم اول	۱۱۰۳	۱۶۹۲
دولت گرای ثانی	۱۱۰۹	۱۶۹۸
سلیم اول (دفعه چهارم)	۱۱۱۴	۱۷۰۲
غازی گرای ثالث	۱۱۱۷	۱۷۰۵
کیلان گرای اول	۱۱۱۹	۱۷۰۷
دولت گرای (مجدداً)	۱۱۱۹	۱۷۰۷
کیلان اول گرای (مجدداً)	۱۱۲۵	۱۷۱۳
قرادولت گرای	۱۱۲۷	۱۷۱۵
سعادت گرای ثالث	۱۱۲۷	۱۷۱۵
منکلی گرای ثانی	۱۱۳۶	۱۷۲۴
کیلان اول (مجدداً)	۱۱۴۲	۱۷۲۹
فتح گرای ثانی	۱۱۴۹	۱۷۳۶
منکلی ثانی (مجدداً)	۱۱۵۰	۱۸۳۷
سلامت گرای (ثانی)	۱۱۵۲	۱۷۳۹
سلیم گرای	۱۱۵۶	۱۷۴۳
ارسلان گرای	۱۱۶۱	۱۷۴۸
حکیم گرای	۱۱۶۸	۱۷۵۵
قریم گرای	۱۱۷۱	۱۷۵۸
سلیم گرای ثالث	۱۱۷۷	۱۷۶۴
ارسلان گرای (مجدداً)	۱۱۸۰	۱۷۶۷
مقصود گرای اول	۱۱۸۱	۱۷۶۷
قریم گرای (مجدداً)	۱۱۸۲	۱۷۶۸
دولت گرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۰
کیلان گرای ثالث	۱۱۸۴	۱۷۷۱
سلیم ثالث (مجدداً)	۱۱۸۴	۱۷۷۱
مقصود گرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۱
صاحب گرای ثانی	۱۱۸۵	۱۷۷۲
دولت ثالث (مجدداً)	۱۱۸۹	۱۷۷۵
شاهین گرای	۱۱۹۱ - ۱۱۹۷	۱۷۷۷ - ۱۷۸۳

(قرم تسلیم شد)

خانان قلعه . [قَ عَ] (اِخ) قلعهایست بفاصلهٔ ۱۳۵۰۰ گز درجنوب قلات غلزائی مربوط بولایت قندهار کهبین خط ۶۶ درجه ۵۲ دقیقه ۸ ثانیه طول البلدشرقی وخط ۳۲ درجه ۲ دقیقه ۴۱ ثانیه عرض البلدشمالی قرار دارد . (قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خانان هشترخان . [نِ هَ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به «خاندان اردوا» و «خانان سیراردو» درهمین لغت نامه شود .

خاناوین . (اِخ) دهی است از دهستان شینتال بورش خشاشه شهرستان خوی . این ده در ۳۸۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور و ۸ هزار گزی مرزایران وترکیهقراردارد. ناحیهایست کوهستانی باآب و هوای مناطق سردسیر وسالم، دارای ۳۰ تن سکنه که سنی منهب و کرد زبانند آب آنجا از چشمه و محصول غلات است. شغل اهالی زراعت و راه مالرومیباشد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم) .

خان ابدال مکری . [نِ اَ مُ] (اِخ) . پسر غازی بیك کردوغازی بیك ازاولادشاهقلی متیلان است .چون علی باشا از دربارعثمانی بهبیگلربیگی تبریز منصوب شد غازی بیك سرازاطاعت او پیچید و قلعهٔ قارنیاق راکه درحدود سلماس بود مستحکم کرد وفرزند خود خان ابدال رابخدمت شاهعباس فرستادو استمدادنمود.درصفحهٔ ۷۹۵ عالم آرای عباسی خان ابدال بنام خان امیرمکری آمده است . (ازعالم آرای عباسی چاپ دوم ص ۶۳۷)

(۱) Riazan . (۲) Gorodetz .

خان ابرار . [نِ اَ] (اِخ) نام دیگر خان لنجان است. رجوع به «خان لنجان» در همین لغت نامه شود .

خان احمد . [نِ اَ مَ] (اسم خاص) نام گردنه ایست درغرب ایران و بنام زینوئی خان احمد معروف است(زینوئی بمعنی گردنه میباشد) وخط سرحدی غرب ایران از آن میگذرد . یعنی خط سرحدی که از شیروان شروع میشود وبرودلاوین میرسد ازلاوین بهرودیل طیب واز آنجا گذشته تازینوئی خان احمد و از آنجا به زینوئی لقوه گیره و کوه ابوالفتح میرود . (ازجغرافیای غرب ایران صفحه ۱۳۶) .

خان احمد . [اَ مَ] (اِخ) ابن سلطان حسن بن کار کیا سلطان محمد بن ناصر کیای بن میرسید محمد بن مهدی کیای بن رضای کیای بن سید علی کیا والی بیه پیش گیلان درزمان شاه طهماسب اول صفوی بود . خان احمد بسال ۹۴۳ هجری پس ازمرگ پدر سلطان حسن باآنکه طفل رضیع و یکساله بود بجای او نشست . شاه طهماسب درتربیت اوسعی بلیغ کردونی نام دختر سرافرازی سلطان را باوداد وازآن زن پسری آورد که شاه طهماسب آن پسررا سلطان حسن نام نهاد وخطاب فرزندی داد . بعدها خان احمد برشاه طهماسب خروج کرد وایالت کوچصفهان را که جزء بیه پس بودبه جمشیدخان حاکم معین شده به بیه پس نداد. شاه یولقلی بیگ ذوالقدر را که مردی خیراندیش وریش سفیدبود بنصیحت نزد اوفرستاد.خان احمد که بحکمی جاوبیشه عزه شده بود شاه منصور نامی را بابعضی از امراء خود مغافصة برسر یولقلی بیك فرستاد و اورا بقتل آورد . این عمل آتش خشم شاه رابرافروخت ولشکری بجنگ وگرفتن خان احمد فرستاد، لشکر شاه پس از جنگ و مردانگی سپاه خان احمد را درهم کوبید وبالاخره خان احمد که از لاهیجان به‌اشکوربناه برده بود ازدر عجز درآمد وبحالت اسارت بقزوین دارالسلطنه فرستاده شد . درقزوین خان احمددست بذیل عفوشاه زد وشاه باوجود نافرمانیهای او از کشتن اودر گذشت ودرقلعهٔ قهقهه محبوس کرد .

(ازعالم آرای عباسی چاپ دوم ص ۱۱۱ - ۱۱۲-۱۱۳).بنابرقول الذریعه: خان احمد فرزند سلطان حسن ازملوك كار كياست واز سال ۹۴۳ تازمان عزلش بوسیله شاه طهماسب درسال ۹۷۵ هجری حاکم گیلان بوده است صادقی شرح حال او وبعضی از اشعارش را آورده است. (ازالذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقابزرگ تهرانی قسم جلداول جزء نهم ص۲۸۶) . ادوار برون آرد،خان احمد یکی از افراد خاندانی است که در گیلان حدود دویست وپنجاه سال حکمرانی کردند. این شخص یازدهمین فرد این خاندان است ودرسال ۹۷۵ هجری قمری پس از شکست ازشاه طهماسب صفوی درقلعهٔ قهقهه حبوس گردید .(ازتاریخ ادبیات ایران تألیف ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی ص ۷۷) .

خان احمد . [اَ مَ] (اِخ) ابن هلوخان وی پسرهلوخان اردلان است . احمدخان ازعهد صباوت درظل تربیت شاه عباس اول پرورده شد وچون بسن تمییز رسید شاه او را نزد پدرش هلوخان فرستاد، تاچون پدر براثر کبرسن درگذرد پسر جانشین پدر شود . اما پدر ازآنجا که علاقمند بمقام خانی بود پسر را در کردستان راه نداد و بصلاح دید بعضی ازمصلحان درشهرزور وقلعهٔ زلم جایش داد . چون خان احمد خان به شهرزور رفت جمعی ازطوایف اردلان برسراوجمع شدند وبین اووپدر نقار انداختند . چون پدر از حسن آباد حکومتگاه خود بیرون رفت و بسرکشی یکی از قلاع پرداخت خان احمد خان باچند نفر از هوی‌خواهان پنهانی به حسن آباد رفت و بلطایف الحیل خود را باندرون حصار افکند وبرآن حصار مستولی شد . آن حصار مشحون بخزاین و دفاین چندین ساله هلوخان بود . خان احمد خان دست برآن خزاین بردوراه انعام واحسان پیش گرفت بر اثر این تدبیر همه اکراد اردلان طریق موافقت با او پوئیدند واز هلوخان پدرش بر گشتند ، پدر بناچار از درعجز در آمد ودست درفتراك رضامندی پسرزد پسردر بنوقت اورابخدمت شاه فرستاد وشاه هم رقم عفو واغماض بر کرده اوبوشید واورا باصفهان روانه کرد. هلوخان درآنوقت عمرش ازهشتاد متجاوز بودولی صورتش بیش از هفتاد سال را نمیرساند (از عالم آرای عباسی چاپ دوم ص۹۲۷) .

خان احمدحصاری . [اَ مَ حِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان .این‌ده در۲۰هزار گزی شمال باختری قیدار و۲هزار گزی مالرو عمومی واقع است . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای مناطق سردسیری که ۷۹۷ تن سکنه دارد مذهب آنهاشیعه وزبانشان ترکی است . آب آنجا ازچشمه سارومحصول، غلات، بنشن وانگور وقلمستانست.شغل اهالی زراعت وقالیچه وگلیم وجاجیم بافی است وراه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷) .

خان احمدی . [اَ حْ مَ] ده کوچکی است ازدهستان خنج بخش مرکزی شهرستان لار، واقع در۱۰۲ هزار گزی باختری لار . این دهستان در کنار راه عمومی خنج به... بیرم قرار دارد و سکنه‌اش ۱۰ تن میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷) .

خان ارمان . [اِ] (اِخ) قسمت خاك سرحدبین ایران وتوران.(لغت شاهنامهٔ مؤلف) (۱)

خان ازبك . [نِ اُ بَ] (اسم خاص) . یکی از پادشاهان ازبك است که در اواخر عمرسلطان ابوسعید بهادر ازآلوس اردوی طلایی قصد حمله بمملکت او کرد واوبرای مجادله لشکر آراست ولی اجل مهلتش نداد ودرقراباغ نزدیك اران در گذشت و سپس ارپاقاؤون جانشین ابو سعید لشکر بجانب خان ازبك فرستاد و اورا درهم شکست . (ازسعدی تاجامی ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت صفحات ۶۴ و ۶۶) .

خان اسکندریه . [نِ اِ کَ رِیْ یَ] (اِخ) . محلی است دریازده فرسخی بابل ازطرف شمال وتصور میشود که‌این محل در نزدیکی خرابه‌هایی موسوم به کونیش (۲) نام قدیمی کوناکسا (۳) بوده است . درآنجاجنگی بین کوروش و اردشیرروی داد وکیفیات آن را مورخین یونانی چون «کزنفون» و «کتزیاس» و «دی نن» مختلف نوشته‌اند. (ازتاریخ ایران باستان جلد ۲ص۱۰۱۲) نام موضعی است دریازده میلی شمال بابل که سابقاً کونخ می‌نامیدند در این موضع بسال ۴۰۱ قبل ازمیلاد مسیح بین اردشیر دوم هخامنشی وبرادرش کورش صغیر (بنقل پلوتارك) جنگ درگرفت و کورش از پای درآمد . (ازفرهنگ ایران باستان صفحهٔ ۳۲۷ وپاورقی آن).

خان اعظم. [نِ اَ ظَ] (اِخ) شمس الدین محمد اتگه از شعرای هندی است . صبح گلشن او را چنین یادمی کند .شمس الدین محمد اتگه متخلص به خان اعظم شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر پادشاه است از امراء والادستگاه وبالاجایگاه همایون پادشاه است ودمی که‌همایون پادشاه ازشیرشاه منهزم شد بقصد عبورخودرا بدریای گنگ زدومشرف بغرق بودبدستگیری شمس الدین محمداتگه ازآن ورطه هلاك خلاص ونمود ازین حسن خدمت همایون پادشاه یوماًفیوماً درمنزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت وجلالت رسید . آخر کارازدست ادهم خان پسر دیوان در دوازدهم رمضان سنه ۹۶۹ هجری شهادت یافت وقاتل هم درقصاص بمقر اصلی خود شتافت. قبرش درجوار مزارفیض بارحضرت نظام الدین اولیاء قدس سره است. این بیت ازاوست :

منه‌ای طفل اشك ازخانهٔ چشم قدم بیرون
کهمردم‌زادهها ازخانه می آیند کم‌بیرون.

(ازصبح گلشن چاپ هندس ۱۵۰ وقاموس الا- علام ترکی جلد۳)

(۱) درحدود العالم کلمهٔ «ارمان» بدون «خان» آمده وچنین تعریف شده است : «ارمان» از کشانی است (حدود العالم ص ۶۶) ممکن است «خان ارمان» مصاف ومضاف الیه باشد .

(۲) Kunisch . (۳) Cunnaxa .

خان اعظم . [نِ اَ ظ] (اِخ) میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتکه است . صبح گلشن درباره او آرد :
او مردی دیندار ، تقوی‌شعار ، معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از اراکین اکبری و جهانگیری است که امور عظیمه درهردوسلطنت بکمال‌حزم وتیقظ سرانجام نموده وبراه تقوی و تورع درسنه ۱۰۰۱ هجری بنیت حج وزیارات کمرسفرحرمین شریفین برمیان جان‌بست و گوش‌برممانعت اکبری نانهاده برجهاز نشست بعدمعاودت ازحجاز بحضوررسید ودرسنهٔ ۱۰۳۴ هجری درگجرات بعین حکومت نظامت آنجا از این عالم درگذشت‌این رباعی ازاواست .

یارب بصفای دل‌ارباب تمیز
کان بیش‌توهست خوبتر ازهمه چیز
چون گشت بتوفیق تواین‌خانه تمام
از راه کرم فرست مهمان عزیز .

(ازصبح گلشن ص ۱۵۰ وقاموس الاعلام ترکی جلد ۳) .

خان الصعالیک . [نُ ص] (اِخ) . موضعی بس ناخوش درسرمن رای(سامره) است . درزمان متوکل عباسی براثرسعایت عبدالله‌بن محمد والی مدینه ،ابوالحسن‌علی النقی امام‌شیعیان در مصاحبت‌یحیی‌بن‌هرثمة ازمدینه بسامره فرستاده شد، وا ورادرخان الصعالیک فرودآوردند . (ازحبیب‌السیر جلد دوم چاپ کتابخانهٔ خیام‌ص۹۶).

خان‌ام حکیم . [نُ اُم م ِ ح َ] (اِخ) . موضعی‌است‌نزدیک‌الکسوة ازاعمال‌حوران قریب دمشق . این ناحیه منسوب به‌ام‌حکیم دختر ابی‌جهل بن‌هشام است . (ازمعجم - البلدان یاقوت) .

خان امیر . [اَ] (اِخ) .دهی است از دهستان مال اسد بخش چقلوندی‌شهرستان خرم آباد واقع در ۱۶ هزار گزی خاور چقلوندی‌و۹ هزار گزی جنوب خاوری‌راه فرعی چقلوندی به‌بروجرد .
ناحیه‌ایست تپه ماهوری‌وسردسیرو مالاریایی دارای ۹۰ تن‌سکنه که زبان آنها لری و فارسی ومذهبشان شیعی‌است . آب آنجا از چشمه‌سارها ومحصول غلات وصیفی و تریاک ولبنیات‌است.شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری و صنایع دستی‌وزنان‌فرش‌وسیاه‌چادرمی بافند . راه مالروو‌ساکنین آنجا ازطایفهٔ مال‌اسدند ودرساختمان‌وچادر سکونت‌دارندو زمستانها بقشلاق‌میروند.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ششم) .

خان اندبیل . [اَ دَ] (اِخ) . دهی‌است جزء دهستان بخش مرکزی شهرستان هرو آبادشمالا وغرباً محدود ببخش سنجبدوشرقاً بشهرستان طالش وجنوباً بخش شاهرود. آب‌وهوای آن‌سردو منطقه‌ایست کوهستانی محصولات آن غلات وحبوبات‌وآب آنجااز چشمه‌سارها ورودخانه‌های محلی است که‌از دامنه‌غربی کوه‌های‌طالش‌سرچشمه‌میگیرند. این ناحیه از ۴۰ آبادی بزرگ وکوچک تشکیل شده‌وجمع نفوس آن ۱۶۶۹۰ تن میباشد . قراء مهم آن خونین - الهاشم - اندبیل - بفراجرد- کلی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم ص ۱۸۳).

خان ایلچی . (اِخ) ابراهیم . یکی از خطاطان‌بزرگ‌اسلام است وی بسال ۹۹۰ هجری‌ق.درقم‌زاده‌شدوباستانبول‌نزدسلطان مرادخان‌رفت.خط‌نسخ‌ونستعلیق‌نیکومی‌نوشت (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی‌جلد ۳ص ۲۰۲۰).

خان باباکندی . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان‌بخش گرمی‌شهرستان اردبیل. ناحیه‌ایست در۴۸ هزار گزی شمال خاوری گرمی و۳ هزار گزی شوسهٔ بیله سوار به اصلاندوز. این‌دهکده درمنطقهٔ کوهستانی، قرار دارد وآب وهوایش آب‌وهوای‌مناطق گرمسیری است سکنهٔ آنجا ۲۰ تن که شیعی‌مذهب‌وترک‌زبانند. آب آنجاازچشمه‌و چاه و محصول غلات است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری است این دهکده محل قشلاق ایل شاهسون میباشد راه آنجا مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم).

خانباجی. (اِمرکب)این لفظ ازدوقسمت تشکیل شده‌یکی «خان» که‌مخفف« خانم» است‌ودیگر«باجی» ک.کلمه‌ایست‌ترکی‌بمعنی «خواهر» ومجموعاً یعنی «خانم‌خواهر» || مادر بزرگ ، نوه‌ها بمادربزرگ‌خود خانباجی خطاب می کنند. || خواهرشوهر: زنهای شوهردارغالباً خواهرشوهر را باین لفظ مینامند . || خطابی است زنهای غیر خویشاوند رابجهت صمیمیت وخصوصیت زیاد .
مثل :
ازروی‌لاعلاجی بخرسه میگویند خانباجی، نظیر:« اززوربی کسی بخرسه گفتیم‌خالقزی» این‌مثل‌درموردی‌بکارمیرود که‌شخص‌ازروی ناچاری‌دست بدامان هرکس میزند .

خان‌بارچین . (اِخ)قصبه‌ایست‌درولایت «خداوندگار» در «عزیزیه» واقع درقره حصار . این قصبه ازقره‌حصاره ۴۵ هزار گز فاصله دارد . خاکش‌حاصلخیز ومرکب از ۱۱قریه‌است . حبوبات متنوع‌درآن‌جابعمل می آید وچراگاههای زیاد دارد .نام دیگر این قصبه «خسرو پادشا» ست.(ازقاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۲۰) .

خانباز . (اِخ) دهی است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر. ناحیه‌ایست‌در۱۸ هزار گزی باختر‌مشکین شهر و ۸ هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر اهر . این دهکده در جلگه قراردارد وآب و هوایش معتدل و دارای ۹۳ تن‌سکنه‌است که‌شیعی‌مذهب وترک زبانند آب آنجا ازاهر چای و محصولات غلات و حبوبات وپنبه و برنج میباشد . شغل اهالی زراعت وگله‌داری وراه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد چهارم) .

خان‌باغی. (اِخ) دهی‌است جزء‌دهستان گرمادوزبخش کلیبرواقع در۴۱هزار گزی شمال خاوری کلیبر و۱۴هزار گزی شوسهٔ اهر کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی‌ومعتدل‌مایل بگرمی ومالاریائی . سکنهٔ آنجا ۱۷۷تن که شیعه مذهب وترک زبانند . آب آنجا ازرودخانهٔ‌سلین‌چای‌وچشمه‌ومحصول آنجاغلات است . شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی‌گلیم بافی است . راه مالرو و این‌محل ییلاق ایل چلیپانلو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد۴).

خان‌باغی . (اِخ) دهی‌است ازدهستان گاوباره شهرستان بیجار واقع در۲۸هزار گزی جنوب‌باختری بیرتاج و۲هزار گزی خاور شوسهٔ بیجار همدان . ناحیه‌ایست تپه ماهوری وسردسیرومالاریایی دارای ۶۸۰ تن‌سکنه که‌مذهبشان‌شیعه‌بزبان‌ترکی‌وکردی و فارسی تکلم می کنند .آب آنجا از چشمه ومحصول‌غلات و لبنیات وشغل‌اهالی زراعت وگله‌داری است . صنایع‌دستی‌زنان قالیچه و جاجیم وگلیم بافی وراه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلدپنجم) .

خان‌بالغ. [لِ] (اسم‌خاص). نام قدیمی شهر پکن است . این نام در قرون وسطی بشهری گفته‌میشد که در محل کنونی پکن قرارداشت. واصل‌آن مغولی‌وبمعنی «شهر خان» است. پیش‌ازآنکه خان بالغ‌پایتخت شود شهری از شهرهای چین بود و چون قبلای قاآن بسلطنت رسید پایتخت دولت مغولی‌شد. قبلای قاآن پس از فتح مناطق شرقی چین پایتخت خود را از قراقوروم بآنجا آورد . تا قبل از غلبه مغول مناطق غربی و شرقی آسیا بهم مربوط نبود و پس از فتوحات مغولان این دو منطقه بهم مربوط شدند و مسافران قرون وسطایی توانستند ازاروپا بچین روند وبارفتن خود اسمائی که شهرهای چینی از مغولان گرفته بودند، باروپابیرند.
قبلای قاآن شهر جدیدی بجای شهر قدیم بناکرد وبنای آن‌شهر بسال ۱۲۶۷ میلادی پایان یافت. امروز باستثنای $\frac{1}{3}$ قسمت - شمالی‌آن بقیه همانقسمت تاتار نشین پکن کنونی‌است . بنظرمیآید قصر قبلای قاآن درمحل قصرشاهان مانچو قرارداشته است . بنابرقول مارکوپولو، خان بالغ شکل‌مربع مستطیل داشته و محیطش ۲۴ میل بوده ودیوارهای آن ۵۰ پا ارتفاع داشته است . خان‌بالغ نه تنها پایتخت خانهای شرقی بود بلکه انتهای راه‌تجارتی‌زمینی بود که آسیای

فربی را بچین وصل میکرد . و همچنین در
منتهی الیه راه کاروان و تجار اروپایی به چین
قرار داشت یعنی خان بالغ چون شهر زیتون
بود که در جنوب شرقی چین واقع است و
منتهی الیه راه دریایی بود که از هند میآمد.
مارکوپولو از راه اول بچین رفت و از راه
دوم باز گشت. بنظر میرسد در زمان مارکوپولو
تعداد مردمی که در داخل شهر خان بالغ
بتجارت مال التجاره این کاروانیان اشتغال
داشته اند کمتر از مردمی بوده که در
خارج شهر بدان اعاشه میکرده اند. اسم خان
بالغ در دورهٔ سلطنت مینگ به پکن تبدیل
یافت. (از دائرة المعارف بریتانیکا).
ترکیب :
کاغذ خان بالغ، کاغذی بوده است که در خان
بالغ میساخته اند و باسامی « ورق صینی »
« قرطاس صینی » مشهور بوده است.
|| کمخای خانبالغی نام کمخای بوده است
که در خان بالغ درست میکرده اند و « کمخا »
جامهٔ نفیس منقش و یکرنگ میباشد، رجوع
به کمخا درین لغت نامه شود :
کمخای خانبالغی و شرب زرفشان
هر کس که دید نقش بری خواند باملاك.
(از دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۹۰) .
|| اطلس خانبالغی :
رخی کز آبله مانند نقش کمخا بود
نمود اطلس خانبالغی زشوکت و فر.
(از دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۵) .

خان بالق. [ل] (اِخ) ، ضبط دیگر
خان بالغ است . رجوع به خان بالغ درین
لغت نامه شود .

خان بالیغ . (اِخ) . ضبط دیگر خان
بالغ است . رجوع به خان بالغ درین لغت نامه
شود .

خان بالیق . (اِخ) . ضبط دیگرخان
بالغ است . رجوع به خان بالغ درین لغت -
نامه شود.

خانبان. (اِخ). نام محلی کنار راه تبریز
و مرافه میان تازه کند و خضرلو در ۹۷۰۰
گزی تبریز .

خان بین. [ي ب] (اِخ) دهی است
از دهستان فندرسك بخش رامیان شهرستان
گرگان واقع در ۲۴ هزار گزی باختر
رامیان و شمال شوسهٔ رامیان به گرگان .
ناحیه ایست واقع در دشت با آب و هوای
مناطق معتدل و مالاریایی . دارای ۲۷۰ تن
سکنه که فارسی زبان و شیعه مذهبند . آب
آنجا از رودخانه و قنات و محصول برنج
وغلات و توتون و سیگار ولبنیات است. شغل
اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی
زنان شال و پارچه ابریشمی و کرباس بافی
است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد
سوم ص ۱۰۵). رجوع به خان به بین درهمین
لغت نامه شود .

خان بره. [رِ نَ بَ رَ] (ترکیب اضافی).
کنایه از برج حمل است. (برهان قاطع) ،
(آنندراج) :
شرف شمس زخان بره نیست
شرف شمس بواو قسمت .
(خاقانی بنقل فرهنگ ضیاء).

خان بلاغی . [بُ] (اِخ) . دهی
است جزء دهستان اجارود بخش گرمی
شهرستان اردبیل . این ناحیه در ۱۱ هزار
گزی باختر گرمی و ۵ هزار گزی شوسهٔ
گرمی بیله سوار قرار دارد. دهکدهٔ مزبور در
جلگه واقع، و با آب و هوای مناطق سردسیری
است سکنهٔ آنجا ۱۹۱ تن که شیعی مذهب و ترک
زبانند . آب آنجا از چشمه سار و محصول آن
غلات و حبوبات است ، شغل اهالی زراعت و
گله داری است و راه مالرو میباشد . (از
فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴).

خان بلاغی. [بُ] (اِخ) دهی است از
دهستان مشکین باختری بخش مرکزی
شهرستان مشکین شهر. ناحیه ایست در ۳۰
هزار گزی جنوب باختری مشکین شهر و
۱۰ هزار گزی شوسهٔ مشکین شهر اهر .
این دهکده در جلگه واقع و آب و هوای آن
معتدل است، سکنهٔ آنجا ۲۵۰ تن که شیعی مذهب
و ترک زبانند. آب آنجا از چشمه، و محصولات
غلات است شغل اهالی زراعت و راه مالرو
میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران
جلد ۴) .

خان بلك. [بَ لَ] (اِخ) شهری بوده است
بزرگ و آبادان در ترکستان شرقی یا در چین
بزمان شاهرخ میرزا الغ بیك . شاهرخ از
طرف خود رسولان بدین محل گسیل داشت .
ولی فعلا وضع آن مجهول است . (از
قاموس الاعلام جلد ۳ ص ۲۰۲۰).

خان بلی . (اِخ) نام ناحیتی است از
آنسوی رودبار به گیلان . (حدود العالم چاپ
سید جلال الدین طهرانی ضمیمهٔ گاهنامه) .

خان بهادر. [بَ دُ] (اِخ) نام عالم و ادیب
هندیست پدرش راجه ای بنام پاتنه بوده و او راست:
« جامع خان بهادر » بفارسی و « علم المناظره »،
وی دو کتاب اخیر را بسال ۱۸۵۱ میلادی
در کلکته مجمع مستشرقان تقدیم کرد .
(از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۲۰).

خان بهادرخان . [ن ب دُ] (اِخ) وی
از شعرا و بزرگان هند و پدرش جلال الدین
ذوالفقار بن رحمت خان است . بسال ۱۸۵۷
میلادی خان بهادرخان هندوستان را ترک
کرد و بمکه رفت . او را دیوان اشعاریست
وتخلص مصروف میباشد . (از قاموس الاعلام
ترکی جلد ۳ ص ۲۰۲۰) .

خان به بین. [ب] (اِخ) نام یکی از دهات
فندرسك استراباد است (از رابینو در سفر نامهٔ
مازندران و استرآباد بخش انگلیسی ص ۸۲
و ۱۲۸) .

خانپایه . (اِ) (۱) میز، میز غذا خوری :
عیسی از چرخ فرود آید و ادریس زخلد
کاین دو را ذلّه زخانپایهٔ طه بینند .
خاقانی .

خان پری. [پَ] (اِخ). دهی است از دهستان
دره شهر شهرستان ایلام . ناحیه ایست واقع
در ۱۴ هزار گزی شمال باختر دره شهر کنار
راه مالرو ایلام . این ده در منطقهٔ کوهستانی
قرار دارد و هوای آن گرم و سکنه اش ۱۷۳ تن
میباشد. مذهب آنها شیعی و زبانشان لری و لکی
است . آب این ده از رودخانهٔ صیمره و محصول
آنجا غلات و لبنیات است . شغل اهالی زراعت
و گله داری و صنایع دستی قالی بافی میباشد .
راه این دهکده مالرو است . (از فرهنگ
جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

خانپور . (اِخ) ناحیه ایست بهندوستان
بخطهٔ پنجاب در سر خط آهن کراچی به
مولتان . (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳
ص ۲۰۲۰) .

خان تپه . [تَ پ پ] (اِخ) قریه ایست
بفاصلهٔ ۵۵۰۰ گزی شمال غرب زیارت خواجه
سالار واقع در علاقهٔ خمیاب مربوط بحکومت
درجه ۳ قرقین متعلق بحکومت کلان شبرغان
ولایت مزار شریف . موقعیت آن بین خط
۶۶ درجه و ۳ دقیقه طول البلد شرقی و خط
۳۷ درجه و ۲۵ دقیقه و ۱۳ ثانیه عرض البلد
شمالی میباشد.(از قاموس جغرافیایی افغانستان
ج ۲) .

خان تپهٔ ثانی [تَ پ پ یِ] (اِخ) قریه ایست
بفاصلهٔ ۱۰۰۰۰ گزی شمال غرب زیارت
خواجه سالار که در علاقه حکومت کلان شبر
غان قرار دارد و متعلق بولایت مزارشریف
میباشد ، و بین خط ۶۶ درجه و ۲۳ ثانیه
طول البلد شرقی و خط ۳۷ درجه و ۲۶ دقیقه
و ۱۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع است .
(از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خان تخت . [تَ] (اِخ) قریه ایست
بفاصلهٔ ۲۲ هزار گزی شمال علاقه داری درجه
اول دولت آباد متصل به نهر رامگل که در علاقه
حکومت درجه ۲ شیرین تکاب مربوط بحکومت
اعلی میمنه واقع است موقعیت جغرافیایی
آن ناحیه ایست بین در خط ۶۴ درجه و ۵۲
دقیقه و ۱ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۳۹
دقیقه و ۳۴ ثانیه عرض البلد شمالی قرار دارد.
(از قاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲) .

خان تختی . [تَ] (اِخ) کوهی است در
جنوب شرق اندخوی مربوط بحکومت اعلی
میمنه که بارتفاع تخمینی ۴۳۹ گز از سطح دریا
میباشد موقعیت جغرافیایی آن بین خط ۶۵ درجه
و ۲۱ دقیقه و ۵۴ ثانیه طول البلد شرقی و خط ۳۶

(۱) مرحوم مؤلف این کلمه را بصورت « خوانپایه » ضبط کرده است .

درجه و ۵۲ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض البلد شمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

خان تختی. [تَ] (اِ). دهی است از دهستان انزل بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۸۰ هزار گزی باختری رضائیه در سر راه شوسهٔ رضائیه بشاهپور. ناحیه ایست که در دامنهٔ کوهستان قرار دارد و آب و هوای آن معتدل و مالاریایی. سکنهٔ آنجا ۶۰ تن که شیعی مذهب و ترک زبانند. آب آنجا از چشمه و قنات و محصولات آن: غلات و چغندر وحبوبات و شغل اهالی زراعت و راه شوسه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهار).

خان ترکان. [تَ] (اِخ). دختر براق حاجب سر سلسلهٔ ترکان قراختایی کرمان است. چون براق بسال ۶۴۲ ق. فرمان یافت (در مدرسه ییکه خود بظاهر کرمان در محله ترک آباد ساخته بود بخاک سپرده شد) از او چهار دختر و یک پسر باقی ماند باسامی زیر: دختران: سونج ترکان، یاقوت ترکان، خان ترکان، مریم ترکان. پسر: رکن الدین خواجه حق. (از حبیب السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۲۶۷). این دختر منکوحهٔ برادر زاده براق یعنی قطب الدین تانیکو بود. (از تاریخ گزیده، ص ۵۲۹).

خان تکین. [تَ] (اِخ) ابن سلیمان. وی نخستین حاکم از طرف سلطان رکن الدین ابوالمظفر برکیارق بن ملکشاه بن الب ارسلان بود بر سمرقند که پس از جنگ ماوراءالنهر به سمرقند آمد. (از اخبار الدولة السلجوقیه ص ۷۸).

خان تمر. (اِخ). نام دیگر دهستان خان تیمور است. رجوع به خان تیمور درین لغت نامه شود.

خان تنگری. [تَ] (اِخ) نام سلسله جبالی بوده است در ترکستان که شهر معروف کوجا در شمال نهر تاریم در مشرق این جبال بناشده بود. در نیمهٔ قرن دوم هجری جماعتی از قوم او یغور که از قبایل تاتار بودند از حوضهٔ نهر ارقون منشعب از شط آمور گذشتند و بحدود ترکستان آمدند و در حوضهٔ نهر تاریم و نواحی پرآب و خرم آن قرار گرفتند و برای خود در ترکستان شرقی دولتی معتبر تشکیل دادند که شامل شهرهای تورفان و کوجا و بیش بالیغ و برقول و قره شهر و آلمالیغ میشد. (از تاریخ مغول عباس اقبال ص ۱۶). در قاموس الاعلام آمده است: نام کوهی است از جبال «تیان شان» در مغرب چین، قلل این کوه همواره از برف مستور است و بزرگترین آنها ۷۲۰۰ گز میباشد. (از قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۲۰).

خان تیمور. [تَ] (اِخ) نام یکی از فرماندهانی است که اولجایتو بر میسره لشکر خود در لشکر کشی بجانب شام تعیین کرد. امیر اولجایتو درسنهٔ ۷۱۲ ق. بقصد قشلاق از سلطانیه عازم شد و از بغداد لشکری بجانب شام کشید امیر اعظم امیر جوبان را منقلای لشکر تعیین فرموده و میمنهٔ لشکر امیر سیونج و امیر تیمور تاش و امیر سوتای و امیر علی پادشاه و امیر قورمشی الساق و توقا الدرجی بود و بر میسره امیر ایرنجین و امیر حسین اندجانی و امیر طغان و امیر خان تیمور و بور کوجك قرار داشت. (از ذیل جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ص ۵۳).

خان تیمور. [تَ] (اِخ). دهی است جزء دهستان سجاس رود بخش قیدار شهرستان زنجان. این ده در ۱۵ هزار گزی شمال باختری راه مالرو عمومی واقع و ناحیه ایست کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری که سکنهٔ آنجا ۴۴۳ تن میباشد مذهب این سکنه شیعه و زبانشان ترکی است آب آنجا از چشمه سار و محصول غلات وانگور است. شغل اهالی زراعت و قالیچه و جاجیم و گلیم بافی میباشد. راه مالرو است. این ده را خان تمر نیز گویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷).

خانج. [نُ جْ] (اِ). گوی [گَ] باشد که طفلان بجهت جوز بازی کنند و مشتی از جوز بدست گرفته در آن میان اندازند. (برهان قاطع). گوی کوچك است که کودکان در جوز بازی جوز را در میان آن بیندازند و از جفت وطاق آن برد و باخت کنند. (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج). حفره ای که در بازی گوز کنند و گوز را غلطانند تا در آن افتد، مغاکی که در آن گوز اندازند ببازی. مغاکچه ای که کودکان گاه گوز باختن کنند و آنگاه چیره باشند بر حریف که گوزشان در آن مغاك افتد و بعربی مزدات [م] گویند:

بسلامت چو بمن باز رسی ای فرزند
راست غلطد بسوی خانج همه گوز پدر.

سوزنی.

خان جان خان. (اِخ) دهی است از دهستان ده پیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد واقع در ۱۰ هزار گزی شمال خاوری خرم - آباد وشش هزار گزی شمال شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. ناحیه ایست واقع در جلگه ومعتدل و مالاریایی. دارای ۷۲۰ تن سکنه که شیعی مذهب و لری ولکی وفارسی زبانند. این ده از چشمه سار مشروب میشود. و محصولاتش: غلات، صیفی، لبنیات میباشد. اهالی آنجا بکشاورزی، گله داری گذران میکنند. صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادر بافی است. راه اتومبیل رو است و ساکنین از طایفه بیرالوند بوده و به ییلاق و قشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۱۳۶).

خانجاه. [نَ] (اِ) معرب خانگاه و بمعنی خانگاه است. یاقوت در ذیل کلمهٔ خانجاه گوید: «لادری این هو الا ان شیرویة قال: ... محمد ابن عبدالله بن عبدان الصوفی، ابوبکر یعرف بالحافظ الخانجاهی روی عن ابن هلال و ابن ترکان وغیرهما ما ادرکته لصغر سنی وحدثنی عنه عبدوس وکان صدوقاً احد مشایخ الصوفیه فی وقته ذکره فی الطبقة الحادیة عشر من اهل همذان فالظاهر انه محلة بهمذان اوقریة من قراها والله اعلم». مرحوم دهخدا می گوید: این کلمه را یاقوت نام محلی گمان برده و از این رو در موضع آن درمانده است. درحالی که این کلمه نام موضعی بعینه نیست بلکه کلمه ایست عام بمعنی هرجای که در آن صوفیه گرد آیند و اقامت گزینند و دیگر صوفیان را بمهمانی پذیرند و ریاضات خود در آنجا بجای آرند و مجلس سماع آنها بدانجا باشد و معرب «خانگاه» فارسی است که بمعنی خانقاه میباشد در. یادداشت دیگر برای تایید حدس خود که «خانجاه» معرب «خانگاه» و «خانگاه» همان «خانقاه» است از قول یاقوت در ذیل کلمهٔ «جاورسان» استفاده میکنند و می گویند: جاورسان محلة بهمذان اوقریة... قال شیرویه بن شهردار حسین بن جعفر بن عبدالوهاب الکرخی الصوفی ابوالمعالی المقیم بجاورسان روی عن ابن عبدان وابی سعد بن زیرك وابی بکر الزادقانی وابی ثابت بندار بن موسی بن یعقوب الابهری. سمعت منه و کان ثقة صدوقاً و کان شیخ الصوفیه فی الجبل ومقدمهم ودفن بالخانجاه. یاقوت گوید: نام محلی است برود بار همدان و بدانجاست مدفن عبدوس بن عبدالله ابن محمد بن عبدالله عبدوس ابوالفتح الهمدانی الرودباری. (از یاقوت در معجم البلدان ذیل کلمهٔ رودبار). رجوع بمادهٔ فوق شود.

خان جدید. [جَ] (اِ). ناحیه ایست مرکب از ده قریه در ولایت سیواس. (از - قاموس الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۲۰۲۰).

خانجرد. [نِ جِ] (اِخ) نام یکی از قراء انار از اعمال قم است. (از کتاب تاریخ - قم تألیف حسن بن محمد بن حسن قمی ترجمهٔ حسن بن علی بن عبدالملك قمی تصحیح و تحشیهٔ سید جلال الدین طهرانی چاپ ۱۳۱۳ شمسی).

خانجست. (اِخ) نام قلعه ای حصین ورکنی رکین بحدود لرستان بوده است. حکومت این قلعه از موارد خلاف بین اتابك تکلهٔ سلغری وهزارسف و برادران او بود. چون اتابك تکله را دفع هزارسف میسر نبود ناچار بمصالحت باهزار سف تن داد. و یك چندی نیز اتابك تکله از بیم قتل برادر بدان قلعه پناه برد تا آنکه هولاکو باو امان داد وانگشتری خود را بگرو پیش او فرستاد، و نیز یك چندافراسیاب نام که از پیش لشکر مغولان میگریخت بآنجا پناهید ولی عاقبت قلعهٔ مذکور بدست مغولان افتاد وافراسیاب مطیع مغولان شد. (از تاریخ گزیده چاپ محمد قزوینی ص ۵۳۹ - ۵۴۱ - ۵۴۵). این نام بصورت «خانجشت» نیز آمده است.

خانجشت. (اِخ) نام دیگر قلعهٔ خانجست است. رجوع به خانجست درین لغت نامه و صفحات ۵۴۱ و ۵۴۵ تاریخ گزیده چاپ براون شود.

خان‌جمال. [جَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان فعله گری بخش سنقر و کلیایی شهرستان کرمانشاهان . این ناحیه در ۱۵ هزار گزی شمال سنقر کنار راه فرعی سنقر به‌خسرو آباد قرار دارد . این دهکده‌در دشت واقع ودارای آب‌وهوای، مناطق سردسیری است . سکنهٔ آنجا ۵۸۰ تن که شیعی‌مذهب وبزبان فارسی و کردی صحبت می کنند . آب آنجا از رودخانهٔ گاورود است و محصول آنجا غلات وحبوبات و قلمستان و توتون و انگور میباشد . شغل اهالی زراعت و صنایع دستی‌زنان قالیچه وجاجیم وپلاس بافی است . دهکدهٔ خان جمال از دو محل نزدیك بهم تشکیل‌یافته یکی‌خانجمال محبعلی‌خان یا پناهی و دیگر خانجمال بیگوند امجدی . سکنهٔ اولی ۳۳۵تن واز طریق دوءِای‌وپلنگین اتومبیل‌می توان بآنجا برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد پنجم) .

خانجو. (اِخ) نام شطی است . ابوریحان بیرونی درالتفهیم چنین آورده ؛ اما اقلیم اول از مشرق زمین چین آغازد و بردرهای چین بگذرد و این جویهاست که از دریا کشتیهابر آرند‌بیار گاهها چون خانجو و خانفو ومانندآن . (ازالتفهیم چاپ همایی ص ۱۹۸) .

خانجه. [جَ / جِ] (اِخ)نام قبرستانی است بهرات وگور امیرعبدالواحدبن مسلم وابونصربن ابی جعفربن اسحق الهروی بآنجاست . ابونصرازبزرگان صوفی‌بوده و بنابرقول جامی درنفحات‌الانس وی بخدمت سیصد پیر رسیده و مدتها درمکه ومدینه و بیت‌المقدس بعبادت و ریاضت گذران کرده و عمر او بوقت مرگ ۱۲۴ سال بوده است . (ازحبیب‌السیرچاپ کتابخانهٔخیام‌ج ۲ ص۳۱۷) . رجوع به خانچه باد شود .

خانجه‌کاك. [جَ] (اِخ) موضعی‌است واقع در ۲۹ هزارگزی‌جنوب شرق‌شهر قندهاروبین خط ۶۵ درجه و۳۱دقیقه و۴۷ ثانیهٔ طول‌البلد شرقی وخط۳۱ درجه و۲۸ دقیقه‌و۳۰ ثانیهٔعرض‌البلدشمالی‌واقع است . (ازقاموس جغرافیایی‌افغانستان ج۲) .

خانجی. (اِخ) عبدالعزیزبن امین . وی فرزند محمد امین خانجی است . اوراست ؛ بدایع‌الخیال که‌برگزیده‌ایست ازمبتکرات فیلسوف روسی تولستوی. این کتاب‌بوسیلهٔ او واسماعیل یوسف الدوری بزبان عربی برگردانده‌شد ودرمطبعهٔصباح بسال۱۳۳۶ هجری (۱۹۱۸ میلادی) در ۱۰۰ صفحه بچاپ رسید . (از معجم‌المطبوعات) رجوع به خانجی‌محمد امین درهمین‌لغت‌نامه شود .

خانجی. (اِخ) محمدامین معروف به کتبی . زادگاهش حلب و اقامتگاهش درقاهره بوده است . خانجی همت بنشر کتب عربی گماشت (کتبی که قبل از او چاپ نشده‌بودند)واوباوجود کثرت‌سن‌همواره وقت خود را ببحث از نوادر کتب عربی می گذراندوسعی‌درنشر وتعمیم فوایدآنها می کرد . او مجموعهٔ « الطرق الادبیة ـ لطلاب‌العلوم‌العربیة »راتصحیح‌وچاپ کردوآن مجموعه‌ایست‌شامل بر‌سه کتاب در لغت‌عربیة یعنی : « فصیح‌اللغة‌ابوالعباس تغلب » و « ذیل الفصیح » بغدادی و « کتاب فعلت وافعلت» ابواسحاق‌الزجاج. این کتاب‌درمطبعهٔ‌سعادت بسال ۱۳۲۵ هجری قمری در۱۸۸صفحه چاپ شد . ونیزذیلی برمعجم‌البلدان یاقوت بنام« منجم‌العمران‌فی المستدرك علی معجم‌ـ البلدان» ترتیب داد و در مصرچاپ کرد . (ازمعجم المطبوعات) .

خانجین. [نِ] (اِخ) دهی است جزو دهستان‌ابجرودبخش حومهٔ‌شهرستان‌زنجان‌و در۲۴هزار گزی‌جنوب باختری‌زنجان‌سر راه عمومی بیجار به زنجان‌واقع‌است. ناحیه‌ایست کوهستانی‌باآب وهوای مناطق سردسیری ودارای۵۳۷ تن‌سکنه که مذهب آنها شیعه وزبانشان فارسی است ، آب آنجاازرودخانهٔ زرین‌آبادوچشمه‌است. محصول آن : غلات‌و بن‌شن‌وپیازوسیب‌زمینی‌وانگوروميوه‌میباشد شغل اهالی زراعت و گلیم وقالیچه وجاجیم‌ـ بافی‌است. راه‌آنجا مالروسرراه‌نیمه شوسهٔ زنجان به ینگی کند قراردارد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۲ ص۹۷) .

خان‌چار باغ. (اِخ) موضعی است در ۲۹ هزار گزی جنوب‌شرقی‌شهرقندهار بین‌خط ۶۰ درجه‌و ۳۱دقیقه و۴۷ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۱ درجه و ۲۸ دقیقه و۳۰ ثانیهٔ‌عرض‌البلدشمالی‌واقع‌وازعلاقه‌داری درجهٔ اول مربوط به حکومت درجهٔ اول اندخوی‌ومتعلق‌به‌حکومت‌اعلی‌میمنه‌میباشد. مردم این‌علاقه‌همه‌ازبك‌وتر کمن‌بوده‌وبزبان ازبکی‌وتر کمنی‌تکلم مینمایند ، وپیشهٔ آنها مالداری وتجارت پوست گوسفند قره قلی ، پشم ، نمد ، قالین وگلیم میباشد . گوسفندـ های دنبه دار و قره‌قلی در اینجا به کثرت تربیت میشود ، بالخصوص تربیت گوسفند قره قلی رونق و رواج زیاددارد ، بسبب کمی آب‌در آنجازراعت کم‌میشودوزراعت آن منحصر به گندم‌وفالیز است‌ولی بصورت‌اندك. گندم و برنج و جو و سایر خوردنی‌ها را ازمزارشریف وقطغن بوسیلهٔ شتر واسب و موتورواردمیکنند واز اینجهت شترواسب را به کثرت حفاظت‌وتربیت‌می نمایند. اسب را علاوه‌بربار کشی‌وسواری در بز کشی‌نیز استعمال میکنند، مردم این‌ناحیه‌دربز کشی شهرت خوبی دارند . شتر را نه تنها برای کشیدن بار‌بکار میبرند بلکه در ایام عید و جشن و عروسی و اوایل بهار که زمان سروررونشاط وبهجت‌است در کشتی انداختن استعمال مینمایند . کشتی گرفتن‌شتران در میدان پهلوانی نمایش خوبی دارد . گویی دوپهلوان قوی هیکل درمیدان داخل شده باشطارت و فنون پهلوانی که دربین خود آنهامروج است‌بایکدیگر درمبارزه‌می افتند. اگر یکی ازین دو غالب شود میخواهد که شترمغلوب را هلاك سازد ، ولی برای جلوگیری از هلاك آن سواران ماهر با قمچین‌ها آماده‌هستند . شتر غالب درحالیکه شترمغلوب را خوابانده و زیر گرفته و در صددهلاك‌آن‌است سواران بضرب قمچین‌ها اوراازبالای‌شترمغلوب‌دورمینمایند. بااینهمه شترغالب دنبالهٔ شترمغلوب راگرفته تا حد آخرین‌آمادهٔ کشتن وهلاکت اومیباشد، اما سواران به بسیارزحمت وکوشش‌شترها را ازهم‌جدا مینمایند . ازحاصلات سر درختی تنها انگوربنظرمیرسد وبس وآنهم بمقدار اندك . صادرات این منطقه همانا پوست گوسفند است . درهفته دوروز ، روزبازار آن میباشد که‌مردم ازقری ودههای‌مختلف درآنجا باأموال خودآمده مال‌التجارهٔ خود را بفروش میرسانند ، در اینجا تخمیناً یك نیم‌هزارخانوارزندگی‌می کنند.این‌علاقه‌در طرف شمال‌شرق اندخوی‌واقع وقریه‌جات ذیل مربوط بآن است : عربشاه پایان ، عربشاه طوره‌خان ، کهنه‌قلعه ، عربشاه‌بالا، اوچ تپه ، چکمی علیا ، چکمی‌سفلی ، گنج‌ـ خانه . دراینجا یك مکتب‌ابتدائی‌دائراست . (ازقاموس جغرافیایی‌افغانستان ج ۲ باحفظ اصطلاحات‌فارسی‌افغانی) .

خان‌چای. (اِخ) دهی‌است جزءدهستان طارم بالا بخش سیردان شهرستان زنجان ، ناحیه‌ایست واقع در ۵۶ هزار گزی باختر سیردان و۲۱ هزار گزی‌راه مالرو‌عمومی. این ده در منطقهٔ‌کوهستانی قراردارد و با آب وهوای‌مناطق‌سردسیری میباشد .تعداد سکنهٔ‌آن به ۱۹۸تن میرسد که‌مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی‌است . آب آنجا از رودخانهٔ محلی ومحصول غلات وشغل اهالی زراعت‌وقالیچه‌وگلیم‌وجاجیم‌بافی‌است . راه مالرو و صعب‌العبورمی‌باشد .(ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۷) .

خان‌چایو. (اِخ) نام‌یکی‌ازحکام‌تاتارستان بوده‌است . مشیرالدوله آرد: تقریباًدر ۱۰۱ میلادی‌خان چایوحاکم تاتارستان ازطرف چین‌نمایند گانی‌میفرستد که‌ازراه‌دریای‌مغرب، به تسین بزرگ(روم)بروند. آنها تا دریای مزبورآمده بواسطهٔ‌وحشتی که‌از‌مشکلات سفر دریا حاصل میکنند صرفنظر کرده برمیگردند . (ازتاریخ ایران باستان‌جلد‌ـ سوم ص ۲۴۶۹) .

خانچه. [چَ / چِ] (اِ) . کاروانسرا‌خانه و سرای کوچك را گویند . (برهان قاطع) (آنندراج) . (فرهنگ شعوری جلد اول

ورق ۳۷۸). (ناظم الاطباء). || طبقی باشد از چوب که آنرا نقاشی کرده باشند و باین معنی باواو معدوله هم آمده‌است که خوانچه باشد. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : گفتم آوازهٔ خانچهٔ او همه خراسان گرفته گفتند صدای چرخ ابریشم توبلاهجان واستر آباد رسیده . (نظام‌قاری ص ۱۳۲) .

خانچه . [چ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان دره گز که درسه‌هزار گزی جنوب باختری دره‌گز قراردارد . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ، باآب و هوای معتدل دارای ۳۸ تن سکنه است که مذهبشان شیعه و زبانشان فارسی وترکی می باشد . این ده از قنات مشروب میشود . محصولاتش : غلات و پنبه است اهالی بزراعت گذران میکنند . وراه آنجا مالرو و راه‌فرعی بشوسه‌نیز دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خانچه‌باد. [چ َ] (اِخ) ازمزارات هرات است وقبرامیر عبدالواحدبن‌مسلم و ابونصر ابن ابی جعفر هروی کرمانی بدانجاست . (ازیادداشتهای‌مرحوم دهخدا) . رجوع به خانجه شود .

خانچی‌خان‌افغان . [ن ِ اَ] (اِخ) نام یکی‌ازسرداران آزادخان‌رقیب کریمخان‌زند است. آزادخان درسال ۱۱۶۸هجری قمری گیلان‌رامتصرف‌شدوعبدالعلی‌خان عرب میش مست‌وخانچی‌خان‌افغان‌راباجمعیتی بمحال‌رودسر فرستاد که درآن مرز سنگر بندی کرده واز هجوم دشمن جلو گیری کنند . محمد حسن خان با هفت هزار سپاه برسر آن جماعت تاخت ، جمعی را کشت و عده‌ای رادستگیر کرد و عبدالعلیخان و خانچی خان برشت فرار کردند . (از حواشی و توضیحات . مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۴۶ و ۳۵۱).

خان‌حاتم. [ن ِ تَ] (اِخ) نام‌دیگر خان عالم است . (ازالذریعه الی تصانیف الشیعه تألیف آقا بزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم‌ص ۲۸۵) . رجوع به‌خان‌عالم‌شود.

خان‌حصار. [ح ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان باغان بخش شیروان شهرستان قوچان . واقع در۱۷هزار گزی‌شمال‌خاوری شیروان و سه‌هزار گزی شمال‌شوسهٔ عمومی قوچان بشیروان . ناحیه‌ای واقع در دامنه باآب‌وهوای‌ناحیهٔ‌سردسیری ودارای ۲۰۸ تن‌سکنه‌است که شیعی‌مذهب و کردوفارسی زبانند . این ده از قنات مشروب میشودو محصولاتش غلات و انگور است . اهالی بکشاورزی‌اشتغال دارندوراه آنجامالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

خان حصاری. [ح ِ] (اِخ) دهی است از دهستان پیشخوز بخش رزن شهرستان همدان، واقع در۴۵هزار گزی‌جنوب‌خاوری قصبه رزن ویک‌هزار گزی شمال‌راه عمومی فامنین‌به‌نوبران . ناحیه‌ای‌است‌واقع‌درجلگه باآب هوای معتدل ولی مالاریایی ۰ دارای ۱۶۲ تن‌سکنه‌است که‌شیعی‌مذهب‌وترک‌زبانند. این ده ازقنات مشروب میشود و محصولش غلات میباشد. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند. راه آنجا مالرو و تابستان اتومبیل میتوان بانجا برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ص۱۰۴) .

خان‌خانان . [نِ] (اِ). پادشاه چین را گویند . (آنندراج) ، (ناظم‌الاطباء) ، (شرفنامهٔ‌منیری) :

خان خانان روانه گشت زچین
تا شود خانه گیر شاه زمین .
نظامی.

چوعقد سپه برهم‌آسوده‌شد
دل‌خان‌خانان برآسوده شد .
نظامی.

همان خان‌خانان بخدمتگری
جریده بهمراهی و رهبری .
نظامی .

||پادشاه ترکستانرا گویند.(ناظم‌الاطباء): هریک ازقبایل ترک را‌سروپیشوایی جدابود ولی‌همهٔ آنها فرمانبری ازیک رئیس‌میکردند باسم خان‌خانان. (ازرودکی تألیف سعید نفیسی جلد ۱۷) . ومقدم و امیر ایشان را گورخان خوانند یعنی خان خانان . (جهانگشای‌جوینی) .

خان‌خانان . [نِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده‌است بحوالی شیراز. فصیحی خوافی‌در حوادث هفتصد وپنجاه وچهارهجری قمری نوشته :

« دراوایل صفر بظاهر شیراز نزول‌فرمود (امیرمبارزالدین) و شیخ‌ابواسحاق در پنج فرسنگی شیرازدرمرحلهٔ‌خان خانان پیش‌باز آمده‌بود وحرب ناکرده مراجعت نمود و بشیراز متحصن شدوحربهای‌سخت کردند.» (ازتاریخ عصر حافظ بقلم دکتر غنی جلد اول ص۱۰۱) .

خان‌خانان. [نِ] (اِخ) محمد رحیم خان بن‌بیرام خان قراملو.پدراوباهمایون پادشاه در عصرشاه طهماسب بهند رفت و درآنجاخان خانان متولد شد . نصرآبادی ازاو نام‌برده و گفته است که منشآت شیخ ابوالفضل‌وتاریخ اکبری دودلیل برفضل‌این مردند ونیز ابوالفضل بعضی‌ازغزلیات او را آورده‌است‌ونامی‌ازتواریخ اوبفارسی‌وعربی و ترکی و هندی برده وآنرابنام «دیوان رحیمی» یادمیکند‌زیراسم‌اوعبدالرحیم‌خان ابن بیرام علیخان بوده است. (از الذریعه الی تصانیف‌الشیعه‌تألیف آقابزرگ طهرانی قسم‌اول‌جزء نهم ص۲۸۶ وعالم‌آرای‌عباسی چاپ دوم ص ۴۸۷ و فهرست کتابخانهٔ سپهسالار‌جلد دوم‌ص ۶۳۸).

خان‌خانم. [نِ نُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌چهاراویماق‌بخش‌قره‌آغاج‌شهرستان مراغه ، واقع در۲۴هزار گزی‌خاوری قره آغاج و۲۶هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل دارای۱۶۳ تن‌سکنه که شیعی‌مذهب و ترک زبانند . آب آنجا از چشمه و محصول غلات و بزرک وشغل‌اهالی زراعت وصنایع‌دستی‌وجاجیم‌بافی‌است . راه این ده مالرومیباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران جلد چهارم ص۱۸۴) .

خان‌خانی. (حامص مرکب)ملوک‌الطوایفی. رجوع به ملوک الطوایفی درین لغت نامه شود. || هرج ومرج .

خان‌خر. [نِ خَ](اِمرکب).کاروانسرای راگویند وآنرا خان نیز نامند. (فرهنگ جهانگیری) .

خان‌خرک . [نِ خَ رَ] (اِمرکب) خان‌است که کاروانسرا باشد.(برهان‌قاطع)، (آنندراج). (ناظم‌الاطباء):

خان خرک شدست همه خان‌ومان‌ما
بریکدیگر نشسته‌دروکاروان‌برف.
(کمال‌اسماعیل‌بنابرنقل‌فرهنگ‌جهانگیری).

|| کاروانسرای کوچک . (آنندراج) ، (برهان قاطع).

خانخره. [خ َ رَ] (اِخ). نام محلی‌است کنار راه آباده به شیراز میان سورمق و شهرآباده در ۱۷۵۷۰۰ گزی طهران.

خاندار . (اِ) . قسمی تفنگ درشت وسنگین قدیمی است

خانداری. [نِ](حامص مرکب) . خانه داری . (ناظم‌الاطباء).

خاندان. (نْ یا نَ یا نِ) (اِ) دوده،تباره (آنندراج)،(ناظم‌الاطباء)، آل(مجمل‌اللغة)، دودمان (شرفنامهٔ منیری) . قبیله، اهل‌بیت ، عترت ، خانمان ، خانواده :

بد آمد بدین‌خاندان بزرگ
همه میش گشتیم‌ودشمن‌چو گرگ .
فردوسی.

توبایندگان گوی زانسان سخن
که زیبد از آن خاندان کهن .
فردوسی.

بماناد تا مانده باشد زمین
بزرگی وشاهی دراین‌خاندان.
فرخی.

خاندان توشریف‌است ازآنی‌توشریف
تو چنانی بشریفی که بود زرازکان .
فرخی.

معروف گشته ارکف اوخاندان‌او
چون‌ازسخای‌حاتم‌طی‌خاندان‌طی.
منوچهری.

نوروز رابگفت که درخاندان ملک
ازفروزینت تو که پیرار بود وپار...
منوچهری.

ازین کرد دور از خورشهای آن خوان
مهین خاندان دشمن خاندان را .
(ناصرخسرو ص ۵).
مخور انده خاندان چون نماند
همی خاندان نیز سلطان وخان را .
(ناصرخسرو ص ۵) .
اندر جهان بدوستی خاندان حق
چون آفتاب کردچنین مشتهر مرا.
ناصرخسرو.
بیندیش شب کارفردا نخست
بدان‌رای رویس که کردی درست
نژاد شهان از بنه گم مکن
مکن خاندانی که باشد کهن.
اسدی طوسی.
درین دنیای فریبندهٔ مردمخوار چندانی بمانم که کارنامهٔ این خاندان بزرگ را برانم. (بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب ص ۳۹۳). علی درین باب تکلفی ساخت از اندازه گذشته که رئیس الرؤساء بود و چنین کارها او را آمده بود و خاندان مبارک کش را . (بیهقی) . و خواجه اسماعیل رنجهای بسیار کشید و فراوان گرم و سرد چشید و حق این خاندان نگاهداشت . (بیهقی) . خاندانها و ملکها وشهرها بمردی بازبسته میباشد . (از سیاست نامهٔ خواجه نظام ـ الملک) .
یکره چوخضرجهان بپیمای
تا چند ز خاندان مادر .
خاقانی .
چون حیدرخانه دار اسلام
شاهنشه خاندان دولت .
خاقانی.
پسرخاندانرا بود خانه‌دار
چوجان پدرشد بدیگرسرای.
خاقانی .
کردندخاندان توغربت نه‌زین صفت
ای کرده‌غربت وشرف‌خاندان‌شده .
خاقانی.
وریاست آن ولایت بمیراث خاندان مادر بدورسید... وهرگز در خاندان او هیچ از نواب مجلس حکم و... یك‌درم ازهیچکس نستاند. (ازفارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۱۸) . اکنون اگرخواهید که حق نعمت خاندان من گزارده باشید امروز تا آخر روز مرا مهلت دهید . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۱).
دیدیم چند بار و نباید همی نکو
فرجام آنك قصدبدین‌خاندان کند .
(ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۶۵ چاپ اول). سید باآوازضعیف میگوید اگرچه میروم‌دو چیزمیان شمامیگذارم یادگاری یکی قرآن و یکی خاندان . (قصص ص ۲۴۲). ومزیت ورجحان این پادشاه دیندار درمکارم‌خاندان مبارك ..بر پادشاهان عصر...ازآن ظاهر تر است که بندگانرا درآن باطنابی واسبابی حاجت افتد. (از کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی) . چنین گوید برزویه... که‌پدرمن ازلشکریان بود ومادر از خاندان علماء دین زردشت ، (کلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی) . شعار پادشاهی و جلال جهانداری درین خاندان بزرگ دایم و مؤبد و جاوید و مخلد گشته است . (کلیله‌ودمنهٔ بهرامشاهی). وبرکات ومثوبات آن شهنشاه غازی محمود و دیگر ملوک این خاندان را مدخر میشود . (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی) . پیوسته حق گزارآن خاندان بوده است . (تاریخ قم چاپ سید جلال طهرانی ص ۲۲۱). واوپدرش بدین خاندان‌معروف ومشهور بوده‌اند. (ازتاریخ قم چاپ سیدجلال طهرانی ص ۲۲۱).
زخاندان قدیمم من‌وتوخود دانی
که‌واجبست مراعات‌خاندان‌قدیم.
عبدالواسع جبلی.
پسرنوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد.
(گلستان) .
مگر دشمن خاندان خودی
که باخانمانها پسندی بدی.
سعدی.
گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم. (گلستان سعدی) .
حکم :
خاندان بزن‌بسلامت باشدهرچندفرزندنزاید. (ازتاریخ‌سیستان‌بنقل‌ازامثال‌وحکم‌دهخدا).
|| خاندانها وملکهاوشهرها بمردی‌بازبسته میباشد. (از سیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك بنقل امثال وحکم دهخدا).
ترکیبات :
خاندان نبوت : بازماندگان پیغمبر .
|| خاندان رسول : بازماندگان پیغمبر :
ناسختم مدح خاندان رسول است
نابنه طبع مرا متابع و یار است.
ناصرخسرو.
|| خاندان علی : بازماندگان علی (امام اول شیعیان).
|| خیلخانه . (شرفنامهٔ منیری)، (ناظم ـ الاطباء) . || نسل . (ناظم‌الاطباء) وهمهٔ آتشکده ها را امت او بکشد ، و ملک از خاندان پارسیان ببرند. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۷) . || پاك نژاد . (ناظم‌الاطباء) .
|| صاحب‌خانه. (ناظم‌الاطباء).

خاندان اردو. [ن ِ اُ دُ] (ترکیب اضافی، اِخ). نام‌طوایفی بوده که‌درقبچاق‌غربی وشرقی‌حکومت کرده‌اند دشت قبچاق‌شرقی مسکن قبایل آق اردو بوده که از ۱۲۲۶ میلادی‌تا۱۴۲۸میلادی حکومت کرده‌اند و خانان سیراردو در دشت قبچاق غربی از ۱۳۷۸میلادی‌تا۱۵۰۲میلادی‌حکم‌رانده‌اند که متعلق باین‌خاندانند . وخانان‌هشترخان از ۱۴۶۶ تا ۱۵۵۴ میلادی حکومت کرده‌اند رجوع به کلمهٔ اردودرهمین‌لغتنامه شود .

خاندان‌باتو. [ن] (ترکیب‌اضافی، اِخ) نام طایفه‌ای بوده که‌دردشت قبچاق‌حکومت میکرده‌اند. رجوع به « خانان‌سیراردو » و « خانان‌باتو » درهمین‌لغت‌نامه شود .

خاندان شیبان. [ن ِ ش َ] (ترکیب اضافی، اِخ) نام‌طایفه‌ای‌از« خانان‌سیراردو» است که بردشتهای مسکن ازبکان وقزاقان و قرقیزها سلطنت داشته‌اند . رجوع به « خانان سیراردو » و « خانان شیبان » در همین لغت نامه شود.

خاندان طغاتیموره. [ن ِ ط] (ترکیب اضافی، اِخ) نام‌یك طایفه‌ازخاندان‌جوجی‌است. رجوع به « خانان سیراردو » درهمین‌لغت‌نامه شود .

خاندانقلی. [ن ق] (اِخ) دهی است از دهستان‌ییلاق بخش‌قروه شهرستان سنندج که در ۷۶ هزار گزی‌شمال باختری‌قروه‌وده‌هزار گزی‌شمال باختری‌چشمه‌منتش‌قراردارد،ناحیه‌ای است‌واقع‌دردشت‌وسردسیر .دارای ۳۵۰ تن سکنه‌است که‌سنی‌مذهب و کردزبانند،این‌ده‌از چشمه‌مشروب‌میشود.ومحصولاتش‌غلات ولبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند صنایع دستی زنان: قالیچه، جاجیم، گلیم‌بافی است‌وراه‌مالرومیباشد. (ازفرهنگ‌ـ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۴).

خاندان نوبختی. [ن ِ ن َ ب] (اِخ) نام‌یکی ازخاندانهای‌مشهورایرانی بوده‌است رجوع به نوبختی درهمین لغت‌نامه شود .

خاندکی. (اِخ) قریه ایست واقع در ۴۵۵۰۰ گزی شمال شرق مرکز علاقه‌ـ داری درجهٔ ۲ بوبقره(شولگره) مربوط به حکومت درجهٔ ۳ کشنده درحوزهٔ حکومت کلان بلخ ولایت مزارشریف که بین خط ۶۷ درجه‌و۱۲دقیقهٔ طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه و۲۴دقیقه و۳۳ثانیهٔ عرض البلد شمالی واقع میباشد . (ازقاموس‌جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خان دل. [ن ِ دِ] (اِ) . اشاره بکعبهٔ معظمه‌است. (برهان قاطع) . (آنندراج).

خاندوران‌خان. [دَ] (اِخ) صمصام‌ـ الدوله از امرای مهم عهد محمدشاه است. او از بزرگان دربار محمد شاه هندی بوده ودرجنگ‌نادرشاه‌عملیاتی‌ازطرف‌محمدشاه بعهده‌اومحول‌شد.درسال ۱۱۵۱ هجری‌قمری بمیان‌معرکه‌مقتول‌شد. این‌ابیات‌ازاوست:
برسر بحر پرگهر گرچه‌بودنشست‌ما
همچوحباب مفلسیم وهوابدست ما.
سحرخورشید لرزان برسر کوی تومی‌آید
دل‌آیینه رانازم که برروی تو میآید .
(ازصبح گلشن ص ۱۵۱).

خان‌دورو. (اِخ) یکی ازراههای بین نوده بدشت یموت است. رابینومیگوید از نوده به‌دشت یموت سه راه هست :

جنوبی ترین آن خان دو رو، ووسطی قرائیه وشمالی آن گردنه صادقالی است. (ازسفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۲۰).

خاندوز. (اِخ) دهی است از بخش رامیان شهرستان گرگان. واقع در۷ هزار گزی شمال خاوری رامیان. این ناحیه در دشت قرار دارد دوآب وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریایی است دارای ۲۷۰ تن سکنه می باشد که شیعی مذهبند وزبانشان فارسی وترکی است. آب آنجا ازچشمه سار ومحصول برنج وغلات و توتون و سیگار و شغل اهالی گله‌داری و صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و کرباس است راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد سوم - ص ۱۰۵).

خاندوشن. [تَ] (اِخ) دهی است از دهستان کوکلان بخش مرکزی شهرستان گنبد قابوس. این ناحیه در ۳۰ هزار گزی خاور کلاله قرار دارد. منطقه ایست کوهستانی وجنگلی باآب و هوای معتدل که ۲۶ تن سکنهٔ سنی مذهب و ترک زبان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدسوم ص ۱۰۵).

خان دولت. [دَ لَ] (اِخ) قریه ایست واقع در۲۷ هزار گزی، جنوب غربی قلعهٔ پنجه، نزدیک راه مربوطه به علاقه‌داری درجهٔ ۲ زیباک حکومت درجهٔ ۳ اشکاشم که درحوزهٔ حکومت اعلی بدخشان و در خط ۷۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول البلدشرقی و خط ۳۶ درجه و۵۶ دقیقه و ۴۷ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قراردارد، (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان دیزه. [دی زَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان رهال بخش حومهٔ شهرستان خوی واقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب باختری خوی و ۶۵۰۰ گزی باختری شوسهٔ خوی بشاهپور. ناحیه ایست که درجلگه قرار دارد باآب وهوای معتدل ومالاریایی و دارای ۲۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند. آب آنجا از رود قطوروچشمه و محصول آنجا غلات و پنبه وزردآلو و حبوبات و کرچك است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی میباشد . در تابستان میتوان اتومبیل باین ده برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلدچهارم ص۱۸۴).

خاندیس. (اِخ) نام ایالتی است از ایالات دکن بهندوستان . (از ناظم الاطباء).

خاندیش. (اِخ) نام سلسله‌ای بوده است که از۸۰۱ق. تا ۱۰۰۸ ق. (۱۳۹۹ تا ۱۵۹۹ م). درقسمتی از هندوستان حکومت کرده‌اند. نخستین پادشاه این خاندان ناصرخان اولین فرمانروای مسلم خاندیش است که خودرا از زیر بار اطاعت سلاطین دهلی بیرون آورد و مدعی رساندن نسب خویش بخلیفهٔ ثانی عمرشد. این شخص ازراه مواصلت با پادشاهان گجرات نسبت داشت وممالك او که شامل دره سفلای نهر تپتی نیز بود باخاك گجرات فقط بواسطهٔ بیشه‌ای مجزا میشد وپایتخت اوشهر برهان‌پور در نزدیکی قلعهٔ اسیرگره بود. اکبر شاه برهان پور را گرفت و در ۹۷۰ ق. = ۱۵۶۲ م. پادشاه آنرا دست نشانده خود کرد ولی خاندیش تا سال ۱۰۰۸ ق. ضمیمهٔ ممالك مغول نشده بود. دراین تاریخ قلعهٔ اسیرگره پس ازشش ماه محاصره مسخر گردید وسلسلهٔ سلاطین خاندیش برافتاد.

اسامی	سال قمری	سال میلادی
ملك راجه	۷۷۲	۱۳۷۰
ناصرخان	۸۰۱	۱۳۹۹
میرزعادلخان اول	۸۴۱	۱۴۳۷
میران مبارك «	۸۴۴	۱۴۴۱
عادلخان ثانی	۸۶۱	۱۴۵۷
داودخان	۹۰۶	۱۵۰۳
عادلخان ثالث	۹۱۶	۱۵۱۰
میران محمد شاه اول	۹۲۶	۱۵۲۰
میران مبارك ثانی	۹۴۲	۱۵۳۵
علی خان	۹۸۴	۱۵۶۶
میران محمدشاه ثانی	۹۷۴	

بهادرشاه ۱۰۰۵ - ۱۰۰۸ ق ۱۵۷۶. - ۱۵۷۹ میلادی

این سلسله بدست مغولان برافتاد(از طبقات سلاطین لین پول ص ۲۸۵ و معجم الانساب زمباورص ۴۳۴-۴۳۵).

خانر. [نِ] (ن ف ع) دوست خالص . ج، خنر [خُ نَ] . (ناظم الاطباء). رجوع به کلمهٔ خنردرین لغت نامه شود.

خان رباط. [رُ] (اِخ) قریه ایست که بفاصلهٔ ۴۱ هزار گزی در جنوب شبرغان ولایت مزارشریف واقع وبین خط ۶۵ درجه و۵۵ دقیقه و۱۸ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و۲۰ دقیقه و۳۰ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج۲).

خان رخش. [رَ] (اِخ). نام کوچه‌ای بوده است بنیشابور. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا).

خان رود. [رُ] (اِخ) دهی است از دهستان اردمه بخش طرقبه شهرستان مشهد واقع در۲۲ هزار گزی جنوب خاوری طرقبه و۱۷ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد به نیشابور. ناحیه‌ای است کوهستانی و معتدل. دارای ۹۳۶ تن سکنه است که شیعی مذهب وفارسی زبانند. این ده ازرودخانه مشروب میشود ومحصولاتش: غلات، بنشن، میوه‌جات و اشجار واهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند. راه آن مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خان زادگی. [دَ یا دِ] (حامص - مرکب). حالت پسرخان بودن، ولد خان بودن.

خان زاده. [دَ یا دِ] (اِ مرکب) پسرخان، ولدخان، پسر آقا.

خانزاده. [دَ یا دَ] (اِخ) دختر آق صوفی سوین بیك است. سوین بیك بایوسف صوفی و حسین صوفی برادر بود و حسین صوفی چون باکیخسرو ختلانی همداستان شد بجنگ امیر تیمور آمد و در کنار آب قاون بین فریقین تلاقی افتاد، حسین فرار کرد وبعداز دوسه روز بعالم دیگرشتافت. پس از مرگ او یوسف صوفی از کرده برادرعذرخواست وامیرتیمورعذراورا پذیرفت بشرط آنکه خانزاده دختر سوین بیك را باميرزاده جهانگیر دهد. یوسف صوفی قبول کرد وخانزاده را بسمرقند فرستاد تا بعقد امیرزاده جهانگیر درآید. (ازحبیب السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص۴۲۲).

خانزاده. [دَ یا دَ] (اِخ) مادر میرزا خلیل سلطان وزوجهٔ میرزا میرانشاه گورکانی است این زن درمشهد بدرود حیات گفت و رخت بعالم بقاکشید. میرانشاه زوج اوبضبط مملکت هلاکو میپرداخت وروزی درضمن شکار وسواری ازاسب برزمین افتاد وبراثر این زمین خوردن نقصی دردماغش راه یافت بحدیکه کلمات بیهوده برزبان میراند ودر محضر جمع مراعات افراد وبزرگان نمیکرد در این اوقات طایفهٔ گرجی دست بتاخت آذربایجان زدند و دهات وقرای آنجا را غارت بدند. میرزا میرانشاه درعوض آنکه بکار ملك پردازد بعیش وطرب روزگارمیگذراند تاآنکه روزی خانزاده مذکور را که حرم او میبود سخنی تهمت آمیز گفت. خانزاده بحال قهر نزد امیر تیمور بسمرقند رفت وامیر تیموررا که تازه ازسفر هند بازگشته بود بعزم تسخیر تبریز برانگیخت. امیر بر اثر اصرار او عزم سفر هفت ساله خود را جزم و عازم آذربایجان و تبریز شد. (از حبیب السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۴۸۲-۵۸۷).

خانزاده بدیع الجمال. [دَ یا دَ بَ عُ جَ] (اِخ) زن سوم امیر مبارزالدین محمد و مادر سلطان مظفرالدین بایزید و

خانزا سلطان بوده است(۱). حافظ ابرو می‌نویسد: چون امیرمبارزالدین محمد در سنهٔ اربع و خمسین وسبعمائه چنانکه ذکر آن گذشته است که مملکت پارس مسخر گردانید و امیر جمال الدین شیخ ابو اسحاق بجانب اصفهان گریخت اتباع امیرشیخ اولجا و اسیرامیر مبارزالدین محمد گشتند از جمله خواند زاده بدیعة - الجمال... (سفید مانده) امیرشیخ بود. امیر مبارزالدین محمد در عقد نکاح خود آورد و بعد یکسال سلطان ابویزید متولد شد. (از متن و پاورقی تاریخ عصر حافظ جلد۱ ص ۴۴۸).

خانزاده بیگم. [ـ دِ یا دِ بِ گُ] (اِخ) خواهر بابرشاه پادشاه هندوستان است که مدت ده سال در اسارت ازبکان روزگار گذرانید و عاقبت بدست سلطان صفوی، شاه اسماعیل اول، پس از شکست اوزبکان و کشته‌شدن‌خان شیبانی، ازاسارت خلاصی یافت وبااعزاز واکرام بنزد برادر روانه‌شد و وی در یادداشتهای خود شرح جالبی از چگونگی ملاقات خود باخواهر مینویسد. (از سعدی تا جامی پرفسور ادوارد برون ترجمهٔ علی اصغر حکمت ص ۴۶۵-۴۶۶) بنابرقول خواندمیر این زن دختر بزرگتر میرزا عمر شیخ است. (از حبیب‌السیر جلد چهارم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۱۰۰).

خانزاده‌بیگم. [ـ دِ یا دِ بِ گُ] (اِخ) دختر بزرگ ترمذی است که زن سلطان محمودمیرزافرزند سلطان ابوسعید گورگان و برادر اعیانی سلطان احمد میرزاست. سلطان محمودمیرزا ازاین زن سلطان‌مسعود میرزا را داشت. (ازحبیب‌السیرجلد چهارم چاپ کتابخانهٔ خیام‌ص۹۸).

خانزاده بیگم. [ـ دِ یا دِ بِ گُ] (اِخ) نام زن‌سلطان احمد فرزند سلطان ابوسعید گورکان است این زن نسبتش بخانزادگان ترمذ اتصال می‌یافت. سلطان احمد درمدت حیات خود شش زن گرفت باسامی زیر:

۱- مهرنگار خانم بنت یونس‌خان.

۲- ترخان بیگم که نسبتش بامراء ترخانی می‌پیوست.

۳- قبق بیگم کو کلتاش ترخان بیگم.

۴- خانزاده بیگم که نسبش بخانزادگان ترمذ میرسید.

۵- لطیف بیگم‌بنت امیراحمد حاجی.

۶- حبیبه سلطان بیگم برادر زادهٔ سلطان ارغون.

(ازحبیب‌السیر جلد چهارم صفحهٔ ۹۹ چاپ کتابخانهٔ خیام).

خانزاده. [ـ دِ یا دِ] (اِخ) علاءالملك ترمذی یکی‌ازبزرگان است ووقتی که‌امیر تیمور از گذر ترمذ برآمویه عبورنمود در خانهٔ این خانزاده وارد شد و او آنچه لوازم طوی وپیشکشی بود بتقدیم رسانید وبعداز آن امیرتیمور از آنجا به کش رفت. (از حبیب السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۵۲۶).

خانزاسلطان. [سُ] (اِخ) دختر امیر مبارزالدین‌محمد آل‌مظفر بود. امیرمبارزالدین این دختر وسلطان بایزیدرا ازبدیع‌الجمال داشت. خانزاسلطان زنی صالحه و متعبده و خیره بود و بزیارت حرمین اسعاد یافت وعمر دراز کرد. (ازتاریخ عصرحافظ جلد ۱ ص ۱۶۱).

خان‌زنبور. [ـ نِ زَ] (ترکیب اضافی)، خانهٔ زنبور، شانهٔ زنبور، جایگاه زنبوران رجوع بکلمهٔ‌خان دراین‌لغت‌نامه‌شود.

خان‌زبی. [ ] (اِخ) قریه‌ایست بفاصلهٔ ۴۵۵۰۰ گزی جنوب غرب قریه جلدك‌درعلاقهٔ‌حکومت درجهٔ۴ ترنك وجلدك مربوط بحکومت کلان قلات ولایت قندهار می‌باشد که‌بین‌خط ۶۶ درجه و۱۷ دقیقه و۱۱ ثانیهٔ‌طول‌البلدشرقی‌وخط ۳۱ درجه‌و۴۸ دقیقه و۳۰ ثانیه عرض البلد شمالی واقع است. (ازقاموس‌جغرافیایی افغانستان ج۲).

خانسادات. (اِخ) دهی‌است ازدهستان‌میان ولایت بخش حومه و ارداك (؟) شهرستان مشهد واقع در ۲۴ هزار گزی‌شمال‌باختری مشهد و۲هزارگزی شمال راه شوسهٔ‌مشهد بقوچان. ناحیه‌ایست واقع درجلگه، معتدل دارای ۲۱۲ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند این‌ده‌ازقنات مشروب میشود. محصولاتش، غلات و اهالی بکشاورزی و مالداری گذران‌میکنند. راه‌آنجااتومبیل‌رو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹).

خانسار. (اِخ) ضبط دیگر «خوانسار» است‌واین‌ضبط‌راياقوت‌درمعجم‌وخواندمیردر حبیب‌السیر جلدسوم‌صفحهٔ ۵۱۶ (چاپ کتابخانهٔ خیام) آورده: «خانسار از اعمال جربادقان (گلپایگان)»، ویاقوت آورد: احمدبن حسن‌بن احمد بن علی بن حصیب مکنی بابو سعد خانساری منسوب باین ناحیه (خانسار)است و از ابی‌طاهرمحمدبن احمد بن عبدالرحیم وجز او حدیث شنید. (ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

خانسالار. (اِ) رئیس میزپادشاهی، ناظر سلطنتی (۲) (ناظم‌الاطباء). رجوع به «خوانسالار» دراین‌لغت‌نامه‌شود.

خانسالار. (اِخ) نام ناحیتی است به خراسان و درچهار فرسخی آن معدن مس وجود دارد.

خانسامان. (اِ مر کب). صاحب سامان (۳). ‖ ناظر، ناظری که شغلش‌تهیهٔ میز و سفرهٔ بزرگان باشد(۴). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ‖ صاحب ثروت، متمول: اثر یکشور عشق توخانسامان است. (اثر بنقل‌آنندراج).

خانسامانی. (اِ). انبارخانه، اطاقی که دارای همهٔ مصارف خانه باشد. (ناظم الاطباء).

خان سپنجی. [ـ نِ سِ پَ] (ترکیب وصفی) کاروانسرا سپنجی وکنایه ازاین‌جهان گذران است:

نانت درانبان نهادستند وبارت رابخر
خویش راتاسا کن خان‌سپنجی نشمری(۵)

خان‌سر. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان اشکورپایین بخش رودسر شهرستان لاهیجان. ناحیه‌ایست در ۲۴هزار گزی جنوب خاوری سی پل و۶۰ هزار گزی جنوب‌رودسر. این‌ده‌درمنطقهٔ کوهستانی قراردارد و آب و هوای آن آب و هوای مناطق‌سردسیری‌است ودارای ۳۰تن‌سکنه میباشدشغل‌اهالی گله‌داری است وزمستان‌ها به‌گیلان میروند. (از فرهنگ جغرافیایی - ایران جلد دوم ص۹۷).

خان سرخ. [سُ] (اِخ) ناحیه‌ایست درعباسی ویك‌جانب «مضافات» آن میباشد. یعنی «مضافات» که ازبلوکهای‌عباسی‌است حدودش از قریهٔ نخل ناخدا به بندر خمیر و از کوش تا خان سرخ و مرکزش

---

(۱) مرحوم دکترغنی میگوید باحتمال بسیارقوی کتاب معروف «اختیارات‌بدیعی» در مفردات طب که علی بن‌الحسین الانصاری مشهور بحاجی زین‌العطارطبیب شاه شجاع در سنهٔ هفتصد و هفتادآنراباسم «عصمة‌الدنیا والدین بدیع الجمال خلدالله ایام سلطنتها و ابد آثار معدلتها» تألیف نموده وبهمین‌مناسبت‌آنرا اختیارات بدیعی‌نامیده حدس‌زده‌اند که باید بنام این خانزاده بدیع الجمال زن امیر مبارزالدین محمد باشد که‌نام او درهمهٔ کتب تواریخ مذکور و مادر سلطان بایزید وزن محبوبه او بوده است. (نقل ازپاورقی صفحهٔ ۱۶۱ تاریخ عصر حافظ جلد۱ تألیف دکترغنی). رجوع به‌اختیارات‌بدیعی درالذریعه ج ۱،ص۳۶۸ وحاشیهٔ ص۳۱۶ مقدمهٔ همین‌لغتنامه شود.

(۲) این کلمه مرکب از «خان» و «سالار» است. «خان» دراینجا بمعنی سفره وضبط آن «خوان» (باواومعدوله) می‌باشد. فرهنگهامعمولااین کلمه‌را درذیل «خوان» میآورند.

(۳) صاحب آنندراج احتمال ترکیب اضافی بودن این کلمه را داده و معنی فوق را ازمحاورهٔ بعضی از فارسی زبانان هند گرفته‌است.

(۴) این‌معنی بنا بر نقل آنندراج بین‌اهالی‌ایران متداول است.

(۵) ن. ل: تامقام خویش این‌خان‌سپنجی نشمری.

بندرعباس است. (از جغرافیای غرب ایران تألیف بهمن کریمی ص ۱۱۹).

خان سعید. [سَ] (اِخ) نام یکی از پسران «امیرحسن بن امیرمسلا» است وی دراختلاف دفعهٔ ثانی بین امیرتیمور گورکان وامیرحسین بایکی از برادرانش بنام نوروز سلطان بقتل رسید ودوبرادر دیگرش باسامی جهانملك و خلیل بهندوستان گریخته در غربت متوجه عالم آخرت شدند. (از حبیب السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۴۱۸).

خان سلطان. [سُ] (اِخ) زن شاه محمود آل مظفر برادرشاه شجاع است که بعد ازپدر (امیر مبارزالدین محمد) از طرف برادر امارت اصفهان و ابرقوه یافت. این زن دختر امیر غیاث‌الدین کیخسرو اینجو و بسیار با جمال و کمال بود. چون شاه محمود (شوهرش) خواجه تاج‌الدین محمد وزیر و محرم خودرا بخواستگاری خواهر سلطان اویس ایلکانی فرستاد و خواجه تاج‌الدین توانست بر اثر کفایت و درایت خود نظر سلطان اویس ایلکانی را باین ازدواج جلب کند ومانع ازدواج این زن با شاه شجاع شود. خان سلطان را حسادت از طرفی و دشمنی با آل مظفر (زیرا آل مظفر براندازندهٔ خاندان اینجو یعنی خاندان پدری خان سلطان بوده‌اند) ازطرف دیگر بر آن داشت که بفکر شوهر خود افتد. لذا درخفیه شروع باظهار عشق ودلباختگی بشاه شجاع کرد و او را دعوت باصفهان نمود. شاه شجاع چون پیمان مودت بابرادر خود شاه محمود بسته بود و بآسانی نمیتوانست پیمان شکنی کند و باصفهان حمله برد. لذا درپی بهانه برآمد وبشاه محمود نوشت چون امسال میخواهم دختر کوچك خود را بزنی شاه منصور درآورم مرا احتیاج بمال فراوان است مرا کمك کن. شاه محمود در جواب گفت من ازخرج خود مانده‌ام چگونه میتوانم کمك توکنم. شاه شجاع را این جواب بهانهٔ نکویی شد وبالشکری قصد تسخیر اصفهان کرد. چون بنزدیکی شهر رسید شاه محمود از دراطاعت درآمد واظهار عجزو بندگی کرد. شاه شجاع که ازآداب مردمی بی‌بهره نبود دلش بحال برادر سوخت واز تسخیر اصفهان درگذشت و بشیراز رفت. درین میان جمعی ازکسان شاه محمود باو رساندند که علت این حمله باصفهان خان سلطان بوده است. ازطرف دیگر خان سلطان که ازشاه محمود فرزندی نداشت و شوهر خودرا نیز بخود بی‌مهر می‌دید درپی جلب قلب او برآمدواظهار حمل کرد. بعدازنه‌ماه فرزند کنیزکی رافرزندخود جلوه داد ولی بعداز یکسال این فرزند ساختگی درگذشت و او بعزانشست. شاه محمود براثر این اعمال ازناحیه خان سلطان باوجود دلبستگی شدید که باو داشت از او زده شدو دستور خبه کردن اورا صادر نمود و نیزجماعتی را به تبریز فرستاد تازن جدیدش خواهر اویس ایلکانی را بیاورند. سلطان اویس خواهر خود را با لشکری کثیر باصفهان روانه کرد. شاه محمود درین بین‌از کشتن زن خودپشیمان شدوآنقدرناله وندبه‌نمود وصورت خراشید که «دوندی» زن جدیدپس ازورودباصفهان درپنهانی ازفرط حسدوغضب دستورداد تا قبرخان سلطان را بشکافند و جنازهٔ او را بسوزانند. (ازتاریخ عصر حافظ جلد۱ص ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳).

خان سلطان. [سُ] (اِخ) ملقب به لیلی زن اسکندر بن قرایوسف بود و این زن باقباد نام فرزنداسکندرسروسری داشت چون اسکندر بقلعهٔ النجق رفت باقبادولیلی آغاز خشونت و بد مزاجی گذارد و گفت چرا ساوری و پیشکش برای مولانا میرزا شاهرخ فرستاده‌اید قباد ولیلی پنداشتند که او بسر آنها پی برده و بظاهر پیشکش را بهانه کرده است. چون اسکندر آنهارا تهدید بقتل کردآندو درپی دفع شرافتادند وشبی که اسکندر سخت شراب نوشیده و بربالای بام خفته بودلیلی نردبان رابالانکشید وقباد ببالای بام در آمد و تیغ براسکندر پدر خود راند. (از حبیب‌السیر جلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۶۲۷).

خان سهامی [نِ سَ] (اِخ) یکی از شعر است وتخلص اوسهامی است (ازالذریعه‌ - الی تصانیف الشیعه تالیف آقابزرگ طهرانی قسم‌اول‌جزء نهم ص ۲۸۵) رجوع به‌سهامی دراین‌لغت‌نامه شود.

خانشاه. (اِخ) نام موضعی بوده است که بعد از نیاستر کاشان قرار داشته و در تاریخ قم آمده است: اردشیر بموضع نیاستر قاسان (کاشان) فرودآمد و نیاستر بنا کرد پس‌از آنجارحلت کردوبموضع خانشاه فرودآمد. (ازتاریخ قم چاپ سیدجلال - الدین طهرانی ص ۷۰).

خانشاه. (اِخ) نام جوسقی (کوشك) بوده است میان روقان وخانشاه و درتاریخ قم آمده است:

اردشیر بابك بفرمود تااین جوسق رامیان روقان وخانشاه بناکردند تا منظره‌ای باشد ازبرای کسی که‌درروقان بنشیند بعد ازانك بنانهادند به خانشاه معروف‌شد. (از ترجمهٔ تاریخ‌قم‌چاپ‌سیدجلال‌الدین‌طهرانی‌ص ۷۰).

خان طاوس. (اِخ) دهی است از ازدهستان دول بخش‌حومهٔ شهرستان رضائیه واقع‌در ۵۹ هزار گزی‌جنوب خاوری‌رضائیه و۸هزار گزی باختر شوسهٔ رضائیه‌به‌مهاباد ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوهستان باآب وهوای مناطق سردسیری ولی‌سالم. دارای ۳۵ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند آب آنجاازچشمه ومحصول غلات‌وتوتون و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و راه مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌جلد چهارم ص ۱۸۴).

خانع. [نِ] (نِ ف ع). متهم، بدکار، در گمان افکننده. ج: خنع [خُ نُ نَ]، خنعه [خَ نَ عَ]. (ازاقرب‌الموارد)، (ازتاج العروس)، (منتهی‌الارب)، (آنندراج)، (ناظم الاطباء). || فروتن ونرم کردن. (منتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء).

خان عالم. [نِ لَ] (اِخ) برخوردار بیك یکی ازامراء وبزرگان هنداست که دردورهٔ شاه عباس اول بسفارت ازطرف جهانگیرشاه ملك هند با اسباب ویراق وتجملات بزرگانه بایران آمدودروقت بازگشت شاه‌عباس نیز زینل بیك بیگدلی شاملوتوشمال باشی را متقابلا همراه او برسالت بهند فرستاد. خان عالم چون بهند رسید در اثر لطف و محبت شاه عباس شروع بمدح و ثنای او کرد و بدین جهت ازنظر جهانگیر شاه افتاد شرح حال او در تذکرهٔ نصرآبادی و صبح گلشن آمده است. این بیت ازاوست:

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من
بجلوه‌آمده وتیز کرده آتش من.

(از عالم آرا چاپ دوم ص ۹۵۱ - ۹۹۳ والذریعه قسم اول‌جزء نهم ص ۲۸۵ وصبح گلشن ص ۱۵۱).

خان عباسی. [عَ ب با] (اِخ) دهی است‌ازدهستان کلیجان‌رستاق‌بخش‌مرکزی شهرستان ساری. ناحیه‌ایست واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب‌خاوری ساری ودرساحل خاوری رودتجن. این‌دهکده درواستر کوه قرار دارد وآب وهوایش معتدل ومرطوب ومالاریایی است. سکنهٔ آنجا ۱۱۰ تن‌است که شیعی‌مذهب وبزبان‌مازندرانی‌وفارسی‌متکلمند آب آنجا ازرودخانهٔ‌تجن‌ومحصول آنجابرنج وغلات ومیوه‌وشغل اهالی‌زراعت و راه‌مالرو میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران‌جلد سوم ص ۱۰۵).

خان علی خان. [عَ] (اِخ) وی یکی از ریش سفیدان طایفهٔ مافی بود که با رضا خان ویاپمردی وموافقت چندنفردیگر از سرکردگان‌طایفهٔ‌مافی‌درمنزل‌ایزدخواست زکیخان برادرمادری کریمخان‌زندرا کشت. دراین قتل‌خان‌علیخان ورضاخان بسراپرده زکی‌خان‌رفتندوتیری بسینهٔ اوزده بچابکی از چادر او برآمدند و رفقای دیگر آنها طنابهای چادر را بریده بر روی زکیخان انداختند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۰۰).

خانعلی دره‌سی. [عَ دَ رِ] (اِخ) دهی است ازدهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۶۰ هزار گزی جنوب گرمی و ۶ هزار گزی‌شوسهٔ گرمی به

اردبیل ،ناحیه‌ایست کوهستانی و گرمسیری دارای ۴۱ تن سکنه است که شیعی مذهب و ترک زبانند . آب آنجا از چشمه ومحصول غلات است . شغل اهالی زراعت وراه‌مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم ص ۱۸۴) .

خان‌غرد . [غَ] (اِ). خانهٔ تابستانی را گویند (۱) (شرفنامهٔ منیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

بساخان و کاشانه وخان غرد
بدو اندرون شادی ونوشخرد .
(ابوشکور بلخی ازفرهنگ اسدی)

خان‌غرده . [غَ دِ] (اِ)خانهٔ تابستانی . (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۹) ، (ناظم الاطباء)رجوع به «خان‌غرد» درهمین لغت‌نامه شود.

خانغو . (اِخ) . ضبط دیگر «خانفو» است رجوع به‌خانفو درین لغت‌نامه‌شود .

خانف . [نِ] (نف ع) بینی بر کشنده‌از تکبر . (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . (ازتاج‌العروس).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || شتر که‌سر گرداند سوی سوارد‌ردو بدن: «جمل خانف» (منتهی‌الارب). (ازاقرب - الموارد) . (ازتاج‌العروس) .

خانفو . (اِخ) نام دیگر آن کانتن (۲) است . کانتن یکی ازبنادر مهم چین وبر دلتای‌سی کیانگ (۳) قراردارد نام دیگر کانتن کونگ تنگ (۴) است . رجوع به کانتن درهمین لغت‌نامه شود.

خانق . [نِ] (نف ع) خفه کنندهٔ گلو . (غیاث‌اللغات)، (آنندراج). || شعب تنگ. (منتهی‌الارب) ، شکاف تنگ . || کوچهٔ باریك . (منتهی‌الارب). || کابوس .(بحر- الجواهر)، جاثوم ، نیدلان، بختك [بَ تَ]

خانق . [نِ] (اِخ) نام ناحیتی‌بوده ببلاد نزار . یاقوت‌چنین آرد:
ابومنذر گفت نقل کرده‌اند که ایادبن نزار وبرادران‌درتهامه‌وحدودآن‌زندگی‌میکردند ناگاه بین آنهاجنگ درگرفت‌وطایفهٔ‌مضر وربیعه دو فرزند دیگر نزار راعلیه‌ایادیاری کردند وبین آنها درخانق ،که حال ازبلاد کنانة بن خزیمة است ، جنگ درگرفت و دراین جنگ ایاد هزیمت‌یافت . یکی‌از بنی‌حفصه‌بن‌قیس‌بن‌عیلان‌درذم‌ایاد گفته‌است:
ایاداً ، یوم خانق ، قدوطئنا
بخیل مضمرات قد برینا
ترادی بالفوارس کل یوم
غضاب الحرب تحمی‌المحجرینا
فابنا بالنهاب وبالسبایا
و اضحوافی‌الدیارمجدلینا
(ازمعجم‌البلدان‌یاقوت حموی) .

خانقان . [نِ] (اِخ) موضعی‌است‌بمدینه وآن محلی بوده که آب صحاری مدینه بانجا جمع میشده است یعنی آب بطحان و عقیق وقناه .(ازمعجم‌البلدان‌یاقوت‌حموی).

خانقاه. [نِ یان] (اِ) مکان بودن‌مشایخ و درویشان . معرب «خانگاه» ومرکب‌از «خانه» و «گاه» است نظیر «منزلگاه» و «مجلس گاه» فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند . (ازغیاث‌اللغات).(آنندراج) (۵) خانه‌ای که درویشان و مشایخ در آن بسر برده عبادت کنند ، صومعه ، عبادتگاه (ناظم‌الاطباء) . محل اقامت درویشان و صوفیان . (فرهنگ نظام) ، منزل یا محل اجتماع صوفیان ، رباط ، تکیه (۶) . ج ، خوانق ، خانقاهات :

خاطر من بکه نظم سخن
خانقاهی‌است پر ازپیرومرید . سوزنی .

مراگریز زخانه بخانقاه بود
چوطفل کوسوی‌مادر گریزداز برباب.
خاقانی .

صاحب سفر کدام راه است
سفره‌اش بکدام خانقاه‌است . نظامی .

هر کس بکاشان رسیده و یا شکل ومبانی خیرات ومجاری صدقات و خانقاه و مخازن کتب وآن اخایر ذخایر و قماطر و نفایس سفاین وغرایب رغایب واعلاق اوراق که آنجایگاه جمع است‌مشاهده کرده ... داند که علو همت اورا درابواب خیر و تحصیل علم واهتمام بانواع هنرها تاچه حد است (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپی‌چاپ اول‌ص۱۳)

صوفیی درخانقاه ازره رسید
مرکب خودبرد ودرآخر کشید .
مولوی .

صوفیی‌می گشت در دورافق
تاشبی‌درخانقاهی‌شد قنق .
مولوی .

سعدی تونه مرد خانقاهی
من‌چون‌توقلندری ندیدم.
(طیبات سعدی) .

سعدی حدیث مستی وفریاد عاشقی
دیگر مکن که عیب بودخانقاه را .
سعدی .

صاحبدلی زمدرسه آمد بخانقاه
بشکست‌عهدصحبت‌اهل‌طریق‌را.
(گلستان سعدی) .

محمد کرد علی تاریخ‌خانقاه را چنین ذکر می کند :
خانقاه‌کلمهٔ فارسی است واصل‌آنراخونگاه دانسته‌اند یعنی جایی که سلطان در آنجا طعام می‌خورد. امروزاطلاق خانقاه‌بزوایای صوفی میشود که تاقبل ازقرن ششم هجری وجودنداشته‌اند .
نخستین‌خدیوی که‌درمصر‌خانقاه کرد‌سلطان صلاح‌الدین یوسف بود واوعلاوه برساختن خانقاه رزق معلومی برای سالکین راه‌حق ترتیب کرد . (قول سیوطی) . مقریزی را عقیده براین است که خوانق از مستحدثات عالم اسلامند واز حدود قرن چهارم هجری بوجودآمده‌اند .
می گویند اول کس که خانقاه را برای عبادت بپا کرد زیدبن‌صوحان بن صره بود چه اورجالی‌ازاهل‌بصره‌را دید که‌بی‌تجارت وزراعت ودرآمد معین تن‌بعبادت حق‌داده و با آرام خیال بپرستش محبوب ازلی مشغولند . چون اواینان را چنین فارغ‌بال یافت خانه‌ای‌برای مسکن و مطعم ومشرب وملبسی برای زندگی‌آنها ایجاد کرد .
روایت است که نخستین خانقاه در اسلام زاویه‌ای بود که دررمله بیت‌المقدس کرده بودند وامیرنصاری در زمان استیلاء بردیار قدس‌آنرا بنا کرده بود زیرا اوطایفه‌ای‌از صوفیان را دید که با الفت خاص‌درطریقت خود همگامی می کنند او جویا این الفت وصحبت واخوت خاصه شدآنان گفتنداالفت وصحبت حق‌راه ورسم ماست . پس‌اوبرای

---

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع این کلمه به «بادغر» و «بادغرد» ارجاع‌داده شده‌است و «بادغرد» بمعنی بادگیر و خانهٔ تابستانی باشد.
ابوشکور بلخی گوید :
خوش‌آنجاوکاشانه وباد غرد بدواندرون‌شادی ونوشخورد.
خسروانی‌در کلمهٔ «بادغر» گوید :
هر آنگه که تیره بگرددجهان بسوزد چودوزخ شودبادغر .
صاحب فرهنگ جهانگیری آنرا «خان غرو» ضبط کرده وگفته است : اگر «نون» ساکن باشد جایی است که منزلگه درویشان است ومعرب‌آن «خانقاه» است . این‌قول‌صاحب فرهنگ‌جهانگیری‌نه ازحیث ضبط (یعنی‌خان‌غرد) ونه ازحیث تعریب بوسیلهٔ فرهنگهای دیگر تأیید نشده است .
(۲) Canton . (۳) Si _ Kiang . (۴) Kouang _ tong .
(۵) ـ صاحب آنندراج می گوید : این کلمه از «خان» و «گاه» تشکیل‌شده چون «مجلسگاه» و «منزلگاه» یعنی‌آن مقداراززمین که درآن خانه توان ساخت غایتش‌بمجاز بمعنی خانه‌خاص استعمال‌یافته وحکم علم پیدا کرده است ومی‌تواند که مزید علیه خان باشد بهرتقدیر فارسیان بسکون نیزاستعمال کنند . مرحوم دهخدا می گوید : اصل «خانقاه» «خانگاه» است چه تعریب آن «خانجاه» میباشد :
حسین بن جعفر ... الصونی .... کان‌شیخ‌الصوفیه فی‌الجبل و مقدمهم و دفن‌بالخانجاه(نقل ازمعجم‌البلدان‌یاقوت‌حموی)
(۶) در «خطط‌الشام»ذیل کلمهٔ «رباط» چنین آمده‌است:رباط‌رابترکی تکیه‌می گویند ودرلفظ عجمی «خانگاه». بین «رباط» و «خانگاه» و «زاویهٔ» اختلافی‌وجودندارد (خطط‌الشام جلد پنجم ص ۱۳۸).

آنان زاویه‌ای ساخت که تا باخیال راحت بعبادت پردازند(۱) در کتاب تاج آمده : معاویه همیشه باطرافیان وعمال خود ونیز به زیاد در عراق دستورمیداد که ابن سبیل و فقراء وذوی الحاجه را دریابید و خود اونیز درهر روزچهل مائده می‌ساخت و بین وجوه لشکریان شام قسمت می کرد . (از خطط‌الشام محمد کرد علی جلد پنجم ص ۱۳۳) عزالدین علی کاشانی آرد :

دراساس خانقاه وفایدهٔ آن :

هر چند بنای خانقاه و اختصاص آن بمحل مساکنت و اجتماع متصوفه ، رسمی محدث است از جملهٔ مستحسنات صوفیان ، ولیکن خانقاه را باصفه‌یی که مسکن فقرای صحابه بود درروزگار رسول صلی الله علیه وسلم مشابهتی ونسبتی هست چه صفه مقامی بوددر مدینه محل سکون واجتماع فقرای اصحاب رسول علیه الصلوة والسلام هر که اور امسکنی نبودی درآنجا اقامت نمودی . واگر کسی بمدینه آمدی و آشنایی نداشتی که بدو فرود آید بصفه نزول کردی . چنانك ازطاحه روایت است که «کان الرجل اذاقدم المدینة و کان له بها عریف ینزل علی عریفه فان لم یکن لـه بها عریف نزل الصفة و کنت فی من نزل الصفة» . وهیچ شك نیست که بنای خانقاه برصفتی که اصل وضع اوست زینتی است از زینتهای ملت اسلام . واختلالی که در این روزگار بسبب اندراس علوم وانطماس رسوم صوفیان بدین قاعده متطرق گشته است ، در صحت اصل وضع وفایدهٔ آن قادح نبود .

فواید تأسیس خانقاه :

در تأسیس بنای خانقاه چند فایده هست . یکی آنکه محل نزول و سکون طایفه‌ای بود ازفقرا که ایشانرا سکنی ومأوایی دیگر نباشد . وهمچنانك هر کس راخانه و منزلی هست . خانقاه منزل و خانهٔ ایشان است . دوم آنکه بسبب مساکنت در وی ، متصوفه را بایکدیگر اجتماع وصحبت بیشتر دست دهد ، ودرعموم احوال ازعبادات ومؤاکلات و مجالسات ومحاورات باهم مجتمع ومتفق باشند و بظاهر وباطن با یکدیگر متحد و متقابل . وبدان واسطه روابط الفت ومحبت وصفا میان ایشان مؤکد گردد ، و قلوب و نفوس و ارواح و اشباحشان از پرتو انوار یکدیگر متعاکس و مقتبس شوند و از بر کت جمعیت ظاهروباطن و آثار صلوات ودعوات ایشان ، عکس بر چهرهٔ روزگار نزدیکان ودوران تابد ، ونوازل بلا و عذاب ازایشان مندفع گردد . چنانك درخبراست ازرسول صلی الله علیه وآله : ان الله تعالی لیدفع بالمسلم الصالح عن مأة من اهل بیته و من جیرانه البلاء . وهمچنین درخبراست که ، «ان الله لیصلح بصلاح الرجل ولده و ولدولده واهل دویرته ودویرات حوله ولا یزالون فی حفظ الله مادام فیهم» . و بعضی ازحکماء گفته‌اند در ارتفاع الاصوات فی بیوت العبادات بحسن النیات وصفاء الطویات یحل ماعقدته الافلاك الدایرات . فایدهٔ سوم آنکه بسبب اتحاد مسکن و اطلاع بر احوالهم رقیب یکدیگر باشند ونظر هریك قیدی بود بر دیگری تا در میدان مخالفات و مساهلات مسترسل نشود وپیوسته متیقظ ومتحفظ بود ودررعایت تهذیب اخلاق و اعمال واقوال و افعال غایت جهد مبذول دارد و برعیوب وهفوات یکدیگر تنبیه واعلام کنند :

کأن رقیباً منك یرعی خواطری
و آخر یرعی ناظری ولسانی .

در بیان رسوم اهل خانقاه و خصایص ایشان :

بدانکه اهل خانقاه دوطایفه باشند . مسافران ومقیمان . اما رسم صوفیان در سفر آنست که چون بخانقاهی قصد نزول دارند جهد کنند تا پیش از عصر بمنزل رسند . واگر درراه بعذری متخلف شوند و وقت عصر درآید ، آن شب بمسجد یاگوشهٔ دیگر نزول کنند وروزدیگر بوقت ارتفاع آفتاب قصدخانقاه کنند . وچون درخانقاه روند اول تحیت مقام را دو رکعت بگزارند پس سلام کنند و بمعانقت و مصافحت با حاضران مبادرت نمایند . وسنت آنست که ازجهت مقیمان بحق القدوم عراضه‌ای از طعام یاغیر آن درمیان آرند . وبکلام مسابقت ننمایند وسخن تانپرسند نگویند ، وسه روزازخانقاه بقصد مهمی که دارند اززیارت احیاء واموات بیرون نروندتا هیأت باطن ازتغییرات عوارض سفر بقرارخودباز آید وجمع گردد ومستعد لقاء مشایخ واخوان شوند . چه استیفاءحظ خیر ازصحبت ، بنورجمعیت باطن میسر گردد . ازبهر آنك نور کلام و سمع بقدر نورانیت دل تواند بود و چون از خانقاه بقصدی که دارند بیرون خواهند رفت بی اجازت مقدم اهل خانقاه برخروج اقدام ننمایند . وهمچنین درهمه چیز بموافقت رأی واستصواب واجازت اوشروع کنند . وچون سه روز بگذرد اگر نیت اقامت دارند و در اوقات ایشان مجال بطالت بود خدمتی که بدان قیام نمایند طلب دارند . واگراوقاتشان مشغول عبادت بود «فکفی بالعبادة شغلا» واما مقیمان خانقاه باید که مقدم مسافران را بترحیب و اعزاز تلقی نمایند و بتودد وطلاقت وجه بدیشان تقرب کنند . و خادم باید کـه سبك طعامی پیش آوردوبا ایشان تازه روی وخوش سخن بود . واگرمسافری بخانقاه رسد که برسم صوفیه مترسم نبود بنظر حقارت وعدم مبالات دراونگرند واورا ازخانقاه اخراج نکنند وبازنزنند . چه بسیارازاولیاء وصلحاء کهاز رسوم این جماعت خالی باشند پس اگر ایشان را بمکروهی ایذاء رسانند ، ممکن که باطن ایشان از آن مشوش ومتالم شود واثر ضرر آن بدین ودنیای موذی لاحق شود و بهترین اخلاق رفق و مداراست با مردم و درشت خویی قولا وفعلا نتیجهٔ نفس خبیث است .

اگر کسی بخانقاه رسد و معلوم شود که صلاحیت مقام ندارد ، او را بوجه لطف و حسن کلام بعد ازتقدیم طعام باز گردانند . (مصباح الهدایه ومفتاح الکفایه عزالدین محمود قاشانی ازص ۱۵۳ تا ۱۵۶) .

ترکیب :

خانقاه نشین ، آنکه درخانقاه نشیند . مجازاً برصوفی ودرویش اطلاق کنند .

خانقاه . [نَ] [اِ خ] دهی است جزء دهستان ایجرودبخش حومهٔ شهرستان زنجان واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب باختری زنجان و ۲ هزار گزی راه مالرو عمومی . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای مناطق سردسیری دارای ۵۰۸ تن سکنه . که شیعی مذهب و ترک زبانند . آب آنجاازچشمه و رودخانهٔ ایجرود میباشد . محصول : غلات وانگور ومیوه وشغل اهالی زراعت و گلیم وجاجیم بافی است . راه مالرو و نام دیگر این ده خانگه است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۷) .

خانقاه . [نَ] [اِ خ] دهی است جزء دهستان کندوان بخش ترك شهرستان میانه . واقع در ۸ هزار گزی شمال بخش و ۴۰ هزار گزی شوسهٔ میانه تبریز . ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل دارای ۳۹۰ تن سکنه است که شیعی مذهب وترك زبانند . آب آنجا از چشمه ومحصول غلات وعدس وبزرگ ونخود است . اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارند و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه . [نَ] [اِ خ] دهی است جزء

(۱) در فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل ازنفحات الانس وطرائق الحقایق این داستان بصورت دیگر آمده است :
اول خانقاهی که برای صوفیان بنا کردند آنست که بر رملهٔ شام کردندوسبب آن بود که روزی امیری بشکاررفته بود درراه دوتن رادید کهازین طائفه فراهم رسیدند و دست درآغوش یکدیگر کردند وهم آنجانشستند و آنچه را داشتند ازخوردنی پیش نهادند و بخوردند آنگاه برفتند امیر ترسارا الفت ایشان بایکدیگرخوش آمد یکی از ایشانرا طلب کرد وپرسید آن که بود ؟ گفت ندانم . گفت تراچه بود؟ گفت هیچ چیز . گفت از کجا بود گفت ندانم . امیر گفت پس این الفت چه بود که شمارا بایکدیگر بود . درویش گفت این ما را طریقت است گفت شمارا محلی هست که آنجافراهم آیید؟ گفت نی . گفت من برای شماجایی بسازم تابایکدیگر آنجافراهم آییدپس آن خانقاه بر رمله بساخت . (فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۱۶۲)

دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان طوالش واقع در ۱۱ هزارگزی جنوب خاوری هشتپر و ۲ هزارگزی دریا و خاور شوسهٔ بندرپهلوی به آستارا . ناحیه‌ایست واقع در جلگه با آب وهوای معتدل ومرطوب ومالاریایی . سکنهٔ آنجا ۱۰۰ تن که شیعی و سنی مذهبند و بزبان طالشی و فارسی تکلم می کنند. آب این ده ازرودخانهٔ محلی و محصول عمدهٔ آن برنج وشغل اهالی زراعت وراه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۷).

خانقاه . [نِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بیات بخش نوبران شهرستان ساوه. واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختر نوبران وسر راه عمومی مالرو نوبران به رزن . ناحیه‌ایست سردسیری ودارای ۳۰۸ تن سکنه که مذهب آنها شیعه و زبانشان ترکی و فارسی است .آب این ده ازقنات و زهاب رود محلی و محصول : غلات آبی و دیمی و انگور است . شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی است . راه مالرو دارد ولی ماشین هم می توان بآنجا برد . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران جلدنخست ص ۷۷).

خانقاه . [نِ](اِخ) دهی است از بخش نمین شهرستان اردبیل . واقع در ۲۶ هزار گزی شمال خاوری اردبیل و ۲ هزار گزی شوسهٔ اردبیل آستارا. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل دارای ۲۴۱۶ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند . آب آنجا ازرودخانهٔ خانقاه وچشمه ومحصولات غلات است . اهالی بزراعت و گله داری اشتغال دارندوراه مالرواست. این ناحیه از دومحل نزدیك بهم تشکیل یافته یکی خانقاه بالا ودیگر خانقاه پایین . سکنهٔ خانقاه پایین ۱۵۳ تن است ودرآنجا معدن اهك وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۴) .

خانقاه . [نِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حسن آباد بخش حومهٔ شهرستان سنندج واقع در ۵ هزار گزی جنوب سنندج دارای ۴۵ تن سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵).

خانقاه . [نِ] (اِخ)دهی است ازدهستان شرامین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری دهخوارقان در مسیر ارابه‌رو دهخوارقان به تبریز . ناحیه ایست واقع درجلگه باآب و هوای معتدل و دارای ۹۲۵ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند.آب آنجا ازچشمه و قنات و محصولات غلات و گردو است . اهالی بشغل زراعت وگله‌داری اشتغال دارند وراه مالرومیباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۴) .

خانقاه . [نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان هناجو بخش بناب شهرستان مراغه ، واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب خاوری بناب و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ میاندوآب ومراغه . ناحیه‌ایست واقع در جلگه کنار رودخانه با آب وهوای معتدل ولی مالاریایی . سکنهٔ آنجا ۵۳۵ تن که شیعی مذهب وترك زبانند از رودخانهٔ صوفی و چاه مشروب میشود و محصولاش غلات و کشمش وبادام و زردآلو می باشد . اهالی بزراعت وجاجیم بافی اشتغال دارند وراه مالرو است. ازراه ارابه‌رو مراغه میتوان اتومبیل بآنجا برد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۴) .

خانقاه . [نِ](اِخ)دهی است ازدهستان فرورق بخش حومهٔ شهرستان خوی.واقع در ۱۸ هزارگزی شمال باختری خوی و ۸ هزار گزی باختری شوسهٔ خوی بماکو . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل ولی مالاریایی دارای ۴۸۳ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند .آب این دهکده ازچشمه سار ومحصول غلات و گرچك وزردآلو میباشد . اهالی بزراعت و گله‌داری وجاجیم بافی اشتغال دارند، راه آنجا مالرواست. (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۵).

خانقاه . [نِ] (اِخ) دهی است ازدهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ۲۴ هزار گزی جنوب خاوری اردبیل مسیر شوسهٔ بلقاباد اردبیل . ناحیه‌ایست - کوهستانی با آب وهوای معتدل و دارای ۴۱۷ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند آب آنجا ازچشمه ومحصول غلات وحبوبات است . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و راه شوسه است . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۵).

خانقاه . [نِ] (اِخ) ازبلوکات ناحیه راست بی درسواد کوه مازندران در شمال دوآب است. (ازسفرنامهٔ استرابادومازندران رابینو بخش انگلیسی ص ۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه. [نِ](اِخ) دهی است ازدهستان اورامان لهون بخش پاوه شهرستان سنندج واقع درسه هزار گزی جنوب باختری پاوه ودو هزار گزی خاورراه اتومبیل روپاوه به‌روانسر ناحیه‌ای است کوهستانی وسردسیر . دارای ۷۵۰ تن سکنه که سنی مذهبند، وبزبان کردی و فارسی تکلم می کنند.ازرودخانهٔ شمشیر وچشمه مشروب میشود. محصولاتش: غلات وانواع میوه‌ها ولبنیات وعسل است اهالی بکشاورزی وگله‌داری ومکاری اشتغال دارند. راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۴)

خانقاه . [نِ](اِخ) دهی است ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۹ هزار گزی شمال خاوری دیزگران و ۶ هزار گزی کیونان. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر . دارای ۵۸۵ تن سکنه که سنی مذهبند وبزبان کردی وفارسی تکلم می کنند . این ده ازچشمه‌وزه ورودخانهٔ محلی مشروب میشود . محصولاتش : غلات و حبوبات ولبنیات وتوتون وقلمستان است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند . ازصنایع دستی زنان : قالیچه، جاجیم و گلیم بافی وراه مالرو میباشد ، در تابستان از طریق سنقر بسنجاب اتومبیل میتوان برد . این ده درسه محل بفاصلهٔ ۲ الی ۴ هزار گزی واقع است و به علیا ووسطی وسفلی مشهورمی باشد. سکنهٔ علیا ۱۱۰ تن و وسطی ۲۶۰ تن است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۴) .

خانقاه . [نِ](اِخ) دهی است ازدهستان ژاوه رود بخش حومهٔ شهرستان سنندج. واقع در ۲۶ هزار گزی جنوب باختری سنندج و ۲ هزار گزی جنوب باختری درویشان . ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر . دارای ۱۶۰ تن سکنه که سنی مذهب اند وبزبان کردی تکلم می کنند . این ده از چشمه مشروب میشود ومحصولاتش: غلات ولبنیات است. اهالی بزراعت و گله‌داری گذران میکنند . راه مالرومیباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خانقاه. [نِ] (اِخ) دهی است از دهستان اورامان بخش زراب شهرستان سنندج واقع دریك هزار گزی شمال زراب وسر راه اتومبیل رومریوان به‌زراب . ناحیه‌ای است کوهستانی ومعتدل . دارای ۵۰ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند. این ده ازچشمه مشروب میشود . محصولاتش: غلات، لبنیات و توتون است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۴).

خانقاه . [نِ] (اِخ)دهی است از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه واقع در هفت هزار گزی جنوب خاوری رشخوار سر راه شوسهٔ عمومی رشخوار به‌سلامی . ناحیه‌ای است واقع در دامنه کوه باآب وهوای مناطق گرمسیری . دارای ۱۳۳ تن سکنه که شیعی و حنفی مذهب وفارسی زبانند این ده ازقنات مشروب میشود.محصولاتش غلات است واهالی بزراعت و مالداری گذران میکنند . راه اتومبیل رومیباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خانقاه . [نِ](اِخ) دهی است ازدهستان کوهپایه بخش بروسکن شهرستان کاشمر واقع در ۴ هزار گزی شمال خاوری بروسکن و سرراه مالرو عمومی ریوش. ناحیه ایست واقع در جلگه با آب و هوای مناطق گرمسیری دارای ۲۲۴ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند این ده از قنات مشروب میشودومحصولاتش، غلات وعناب و

ابریشم می‌باشد اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خانقاه. [نِ][اِ خ] دهی است از دهستان پایین ولایت بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در ۸۰ هزار گزی شمال خاوری فریمان و سر راه مالرو عمومی فریمان به بغبغو ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر. دارای ۲۳۳ تن سکنه که شیعی مذهب وفارسی زبانند این ده ازقنات مشروب میشود ومحصولاتش : غلات، بنشن می باشد، اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران. ج ۹) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان خانمرود بخش هریس شهرستان اهر. واقع در ۸ هزار گزی جنوب هریس و ۲۳۵۰۰ گزی شوسهٔ تبریز باهر. ناحیه‌ایست واقع درجلگه باآب وهوای معتدل ودارای ۲۳۹ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند . آب آنجا از چشمه ومحصول غلات وحبوبات است . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و فرش نیز میبافند . راه ارابه روست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان دیزمار خاوری بخش ورزقان شهرستان اهر. واقع در ۳٦ هزار گزی شمال ورزقان و ۳۵ هزار گزی ارابه روتبریز به اهر. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل و دارای ۳۲۱ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند. آب آنجا از چشمه و محصول غلات است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند . وراه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان ترگور بخش سلوانا شهرستان رضائیه واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری سلوانا و ۵ هزار گزی شمال باختری ارابه‌رو انبی ، ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوهستان باآب وهوای مناطق سردسیری ولی سالم دارای ۲۳۰ تن سکنه که سنی مذهب وترک زبانند . آب آنجا ازچشمه سار و محصولات غلات و توتون میباشد . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وصنایع دستی جاجیم بافی است . راه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵).

خانقاه . [نِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۵ هزار گزی شمال مهاباد و ۵۰۰ گزی خاور شوسهٔ مهاباد برضائیه . ناحیه‌ایست واقع در جلگه با آب و هوای معتدل ولی مالاریایی دارای ۲۲۱ تن سکنه که سنی مذهب وترک زبانند. این ده از چشمه و رودخانهٔ مهاباد مشروب میشود ومحصول آن غلات وتوتون وحبوبات وصیفی است. اهالی بزراعت و گله‌داری وجاجیم بافی اشتغال دارند وراه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵).

خانقاه. [نِ] (اِ خ) . دهی است جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۰ هزار گزی کلیبر و ۳۰ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و دارای ۱٦۰ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند . آب آنجا از رودخانهٔ گوی آغاج و چشمه و محصول غلات است . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند وصنایع دستی آنها فرش و گلیم بافی است. راه مالر و میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان حومهٔ بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۵۵۰۰ گزی جنوب باختری شاهپور. این دهکده درمسیر ارابه‌رو تپه‌ور بشاهپور ودر جلگه قرار دارد. آب وهوای این دهکده معتدل ومالاریایی است وسکنهٔ آن ۱۱۲ تن میباشد که شیعی مذهب وترک زبانند. رودخانهٔ زولا آنجا را مشروب میکند ومحصولات آن : غلات و بزرك وحبوباتست . اهالی بزراعت وگله داری اشتغال دارند و راه ارابه رو میباشد. از راه ارابه‌رو تپه ورمیتوان اتومبیل بآنجا برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه. [نِ] (اِ خ) . دهی است جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز. واقع در ٦ هزار گزی جنوب خداآفرین و ۲۷ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه ایست کوهستانی و گرمسیری ولی مالاریایی دارای ۱۰۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند این دهکده ازچشمه‌سار مشروب میشود و محصولش غلات است ، اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند و صنایع دستی فرش بافی وراه مالرو میباشد (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ). دهی است از دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ٦۵۰۰ گزی شمال باختری رضائیه و ۲ هزار گزی جنوب ارابه‌رو رضائیه به موانا. ناحیه‌ایست که در سینهٔ کوه قرار دارد ، آب و هوای آن معتدل وسالم ودارای ۸۰ تن سکنه میباشد که سنی مذهب و کرد زبانند از رودخانهٔ شهرچای وقنات و چشمه مشروب میشود و محصولش غلات وتوتون وچغندر وحبوبات میباشد . اهالی بکشاورزی اشتغال دارند وراه آنجا مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی - ایران جلد ٤ ص ۱۹۵) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) . دهی است از دهستان ایل تیمور بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۲۷ هزار گزی باختر مهاباد و ۱۱ هزار گزی باختری شوسهٔ مهاباد سردشت. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل ولی مالاریایی دارای ۲۵ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند. این ده از رودخانهٔ مهاباد مشروب میشود ومحصولش غلات وحبوبات می باشد . اهالی بکشاورزی و گله‌داری اشتغال دارند وراه آنجا مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۵).

خانقاه [نِ] (اِ خ) . دهی بوده است بفاریاب . (ازمنتهی الارب) .

خانقاه . [نِ] (اِ خ) نام دهی بوده است میان اسفراین وجرجان . (ازمنتهی الارب).

خانقاه . [نِ] (اِ خ) علاقه داری درجهٔ اول مربوط بحکومت درجهٔ اول آقچه و متعلق بحکومت کلان شبرغان و در حوزهٔ ولایت مزارشریف واقع است ، این علاقه در ۱۱ هزار گزی جنوب قلعهٔ قدیمه و شمال غربی آقچه قرار دارد وبین خط ٦٦ درجه و ۹ دقیقه و ۲۳ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳٦ درجه و ۵۲ دقیقه و ۱٦ ثانیه عرض البلد شمالی میباشد . حدود آن شمالا بعلاقه داری مردیان و جنوباً مربوط به حکومت کلان شبرغان ودر شمال شرق بعلاقه داری منگه جك واز جنوب شرق بحکومت آقچه ، غرباً بعلاقهٔ حکومت اعلی میمنه محدوداست وعلاقه‌داری خانقاه در حوزهٔ خود حاوی قراء و قصبات زیاد می باشد وعمدهٔ آن از اینقرار است : بیش کپهٔ وضی، بیش کپهٔ سرخ ، قلیچ آباد، کلته شاخ ، اوگم فرك ، بکاول، ینگی قلعه علیلی مهاجر ،چوب باش ، تازه‌نهر ، کفگیر، علیلی وطنی ،خان آباد، ایلك رباط ،قره‌بوین علیا ، خانقاه ، قره‌بوین وسطی ، قره بوین سفلی، سالتق، کومك عمرخان، کومك حکیم، چکش سربندبتی و کومك منصور. ساکنان این منطقه مرکب از ازبك وافغان وعرب وترکمن وتاجیکند وتعداد آن‌ها تخمیناً ۵۰۰۰ خانه میشود پیشهٔ عمومی اهالی این منطقه زراعت و مالداری وبعضاً دکانداری وتجارتست. صنایع دستی اینجا را قالین ، گلیم ، نهر ، الاچه، کرباس‌لنگی‌های الاچه‌یی مخصوص تشکیل میدهد . دربازار آن برخی دکاکین زرگری مسگری ، نجاری ، آهنگری وغیره وجود دارد. مردم آنجا بچنین صنایع اهمیت داده درترقی ورونق آن میکوشند. دردوقریه اوگم فرك وقریهٔ کفگیر بهترین و نفیس‌ترین قالین‌ها بافته میشود که ازحیث خوبی رنگ وقشنگی بافت و نقش خیلی مطبوع بوده دربازارهای آقچه و ولایت مزارشریف در ردیف قالین‌های درجه اول قرار دارد ، قالین های اینجا بیشتر صادر شده و در اثر تشویق نمونه‌های خوبتری از آن بافته میشود . وهم دراین دو قریه خرگاههای خیلی مقبول ازچوب بند ساخته شده وداخل وخارج آن را

ازقالین‌های اعلی و نمدهای کلفت و بادوام تزیین نموده این خرگاهها را برای بودوباش فامیلی خود بصورت مجموعی در هرحصهٔ بیابان ودشتهای وسیع این منطقه استفاده مینمایند، خرگاههای مذکور که اکثر متعلق برمه دارها وزراعت کاران میباشد در مقابل گرما وسرما مقاومت داشته مانندقشله‌ها ودهکده‌های ییلاقی جلب نظر میکنند. در قریهٔ چکش سربند نمدهای سفیدو رنگی خیلی کلفت و بادوام واعلی ساخته میشود که برای فرش زمستانی مهم وکار آمداست. عربهای اینجادر بافتن شالهاوخوانچه‌های رنگی پشمین مهارت بسزا دارند. اشیاءواجناس پشمین این ناحیه در آقچه ودیگر علاقهای حکومت کلان شبرغان بفروش میرودوبجای آن رخت وموادخوراکی وارد میشود. قسمت جنوب وجنوب شرقی این منطقه نسبهٔ مرتفع بوده سپس متدرجاً پست میشود. نهری هم در اطراف بنام نهر خانقاه دارد که از شرق بغرب جریان دارد ولی بعضی از زمین های زراعتی که دراطراف نهروجنوب آن واقع است بعلت بلند بودن سطح آن خشک ولم یزرع مانده از نهر مذکور استفاده نمیکنند، کشت للمی درمواقع سیلاب و بارندگی‌ها تا اندازه‌ای صورت میگیرد، نظر بقلت آب در اینجا باغهای مشجر وجود نداشته فقط در قریهٔ خانقاه وبیش کپهٔ سرخ بعضی باغهای انگور و در برخی قریه ها درخت زرد آلو و به وشفتالو و توت پیدا میشود. در غرب علاقهٔ این منطقه بسبب نبودن کوه وتماس بریگستان اندخوی هوادرتابستان گرم وخشک ودرزمستان سرد است. ضخامت برف بروی سطح اراضی بعضی اوقات به ۵۰ سانتی متر میرسد واکثر سالها بدون باریدن برف سپری میگردد. محصول مهم زراعتی و فالیزی آن عبارت است از خربوزه، تربوزه، کنجد و ماش که بطور للمی بعمل میآید. خربوزهٔ للمی اینجا که درموسم سنبله ومیزان میرسد ازحیث شیرینی ولطافت شهرت دارد، درسالهایی که براثر عدم برف محصولات للمی بعمل نمیآید مردم بمشکلات مالی دچار میشوند ومواضع للمی کاری خودرا ترک کرده بدیگر جانقل مکان مینمایند. گندم، جو، جواری سفید(یکنوع جواری ترکمنی)، ماش، زغر، لوبیا، نخود، عدس ومشنگ نیز در بعضی جاها زرع وتربیت شده وبقدر کفاف اهالی آنجا بعمل میآید. حیوانات اهلی آن: اسب، اشتر، گاو، گوسفند، خروسک است. اسب‌های اینجا عادی بوده آنقدر قابل وصف نیستند اما یکنوع سگهای بزرگ وقوی که بنام سگهای رمه‌ای یادشده برای محافظهٔ رمه‌های گوسفند نگاهداشته میشود که اکثر با گرگ وپلنگ مقابله وجنگ میکنند. برای پیاده وسوارهایی که در گرد ونواحی رمه تردد میکنند خطرناک میباشند. حیوانات اهلی و وحشی آن از قبیل مرغ خانگی وبعضی فیل مرغ، نیله زاغ، ساج و غچی است. آب ایستاده‌ای که به کول گدک مشهور است در ۱۱۰۰۰ گزی این منطقه واقع است ومرغ آبی وماهی زیادی دارد که بعضی ازاهالی بشکار آن میپردازند. دراین منطقه کوه وجود ندارد اماچندین تپهٔ کوچکی بنام بانیغور درآنجا مشهور است وبطرف شرق آن چشمهٔ علی مغل جاری میباشد اما آب آن فقط قابل شرب نبوده بمصرف آبیاری نیز میرسد. صحراهای وسیع وریگزارها بسمت جنوب آن واقع است و مشهور آن باسم قوروغ شاهمزاد، دشت علی مغل، چشمهٔ گزدار اوکم‌سای، قراول تپه وجرقاق یاد میشود. ازاین جمله فقط دشت علی مغل آبیاری شده دیگر آن بایروغیر مزروعست. یکباب مکتب ابتدائی درعلاقه داری خانقاه تأسیس واطفال آنجاتحت تعلیم وتربیت قرار گرفته‌اند یک مسجد ویک مسجد جامع تاریخی تقریباً در ۳ هزار گزی جنوب مشرق علاقه‌داری واقع وعلاقه داری خانقاه تیمناً بهمین اسم نامبده میشود. این مسجد خیلی بزرگ است ودارای چهل باب حجره میباشد که در آن طلاب بصورت خصوصی باخذ تعالیم دینی اشتغال دارند، بنای این مسجد تاریخی را بسید شاه محمد بلخی مشهور به شیخ آق که درسال ۱۰۱۱ ق. عصر سلطان حسین بایقرا میزیسته نسبت میدهند. مقبرهٔ شیخ مذکور هم با قبور جمعی از اولادش در حصهٔ شمالی مسجد مذکور واقع شده است. بقراریکه میگویند یکعده ازسلالهٔ شیخ آق موصوف اکنون هم در قریهٔ خانقاه سکونت دارند وهکذا در قرب وجواراین مسجد آثار مخروبهٔ عماراتی که در سابق دهکده‌های آبادی بوده وبمرور ایام منهدم گردیده نیز بنظر میرسد. درقریهٔ خانقاه عده‌ای از سادات که سلسلهٔ نسبشان به شیخ عبدالقادر جیلانی میرسد در نزدیکی مسجد خانقاه آقچه سکونت اختیار نموده‌اند. نهر خانقاه که بمصرف آبیاری اراضی زراعتی آنجا میرسد از حصهٔ شرق یعنی از دریای بلخ منبع گرفته وسپس بقریهٔ چکش بند داخل میشود در قسمت جنوب شرقی آن بمسافت صد متر بند آب مهمی است که ۸ متر ارتفاع و ۲۵ متر طول و ۴ متر عرض دارد و در عصر امیر عبدالرحمان خان آباد شده، و قریهٔ مذکور به اسم این بند یاد میشود وازعلاقه داری تخمیناً ۴ هزار گز فاصله دارد. ازبند آب مذکور سه نهر بزرگ منشعب میگردد، نهریکه بطرف شمال جریان دارد بنام نهر باجگیر ویانهر مردیان، نهریکه بجانب شمال غرب جاریست باسم نهر یا دریای آقچه و هکذا نهری که بسمت غرب میرود بنام نهر خانقاه موسوم میباشد. با اینهمه این منطقه کم آب بوده تنها درقریهٔ خانقاه آب موردضرورت را توسطارت به اصطلاح آنجا جغر وناوه‌های چوبی بمزارع میرسانند. درقریهٔ خانقاه با اینهمه قلت آب پنبه وتنباکو زرع میشودوتنباکوی اینجا خیلی معروف است وبهرجا برای فروش برده میشود. (از قاموس جغرافیای افغانستان- ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی)

خانقاه. [ن ـ یان] (اِخ) قریهٔ کوچکی است در پستنبون کوت میمنه. ومردم آن ازقوم ازبک وبعضی هم ازسادات بوده وبزبان ازبکی تکلم میکنند. دراینجاتقریباً ۵۰ خانهٔ آباداست و زراعت آن للمی است. گندم وخربوزه وتربزه درآنجا حاصل خوب میدهد. حاصلات سر درختی آن انگور، توت، انار، به، ناک وانجیراست. کدوهم نشو ونمای خوب میکنند و به آن جا شهرت بسزائی دارد، انگور، ناک وبه‌را بدون اینکه تغییری درآن پیداشود تاماه ثور حفاظت میکنند. حیوانات اهلی آن گاو، گوسفند، اسب ومرکب میباشد مرکب‌رازین کرده مانند اسب سواری استعمال میکنند. اسب را برای سواری وبزکشی بکار میبرند. دراینجا یک مسجد جامع آباد است که در آن نمازهای جمعه خوانده میشود قبل ازینکه عمارتی برای مکتب رسمی پستنبون کوت بناشود شاگردان مکتب درهمین جا تحصیل میکردند. زمین آن برفگیری کم دارد، هرقدر برفباری کند بمجردیکه هوا صاف وآفتاب نمایان شود اثری ازبرف دیده نمیشود، چون خاک زمین آن للمی است، سالی که باران زیاد میبارد، ازسبب اینکه دانه‌های گندم دروقت کاه گل کردن باکاه درگل بام مخلوط میشود. در بامها گندم سبز می‌روید و درآخر خوشه گرفته وپخته شده مردم گندم‌را از بامهای خود درووجمع میکنند روقتیکه گندمهای سبز در بامها میباشد، بعضی گلهای سرخ نیز در بین آن‌ها بطور خودرومیروید وزیبایی ونمایش گندمها را دو بالا ساخته منظرهٔ خوبی بروی کارمی آورد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲ با حفظ بعضی از اصطلاحات فارسی افغانی).

خانقاه. [ن ـ یان] (اِخ) قریه‌ایست بفاصلهٔ ۹۵۰۰ گزی درجنوب شرق قریهٔ شوربلاق در علاقه داری درجهٔ ۳ چهار کنت مربوط بحکومت درجهٔ ۲ نهر شاهی ولایت مزار شریف، موقعیت آن بین خط ۶۷ درجه و ۸ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۶ درجه و ۲۶ دقیقه و ۴۸ ثانیه طول البلدشمالی واقع میباشد. (از قاموس جغرافیایی- افغانستان. ج ۲).

خانقاه. [ن یان] (اِخ) قریه‌ایست بفاصلهٔ ۳۱ هزار گزی درجنوب غرب تکزار نزدیک درهٔ جوی بوری درعلاقه حکومت درجهٔ اول سنگ چارک مربوط بحکومت کلان شبرغان ولایت مزار شریف و بین خط ۶۶ درجه و ۷ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ طول البلدشرقی وخط ۳۵ درجه و ۵۳ دقیقه و ۱۳ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان. ج ۲).

خانقاه. [نِ یانَ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲۴۵۰۰ گزی در جنوب غرب مرکز حکومت کلان تالقان مربوط بولایت قطغن بین خط ۶۹ درجه و ۱۷ دقیقه و ۵۷ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۳۳ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

خانقاه. [نِ یانَ] (اِخ) دهی است بفاصلهٔ ۲۳۰۰۰ گزی در جنوب مرکز حکومت درجهٔ ۲ خان آباد مربوط بحکومت کلان قندز ولایت قطغن، بین خط ۶۹ درجه و ۱۰ دقیقه و ۳ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۳۰ دقیقهٔ عرض البلد شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

خانقاه ابن تنبی. [نِ هِ اِ نِ تَ نَ بی] (اِخ) این خانقاه را امیر جمال الدین ابو الثناء عبدالقاهر بن عیسی معروف بابن التنبی بحلب در ذیل محلهٔ عقبه ساخت و آنرا در سال ۶۳۹ قمری (زمان وفاتش) وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۵).

خانقاه احمد پاشا. [نِ هِ اَ مَ] (اِخ) این خانقاه را احمد پاشا در دمشق ساخت. او مدتها والی دمشق بود و در آنجا خانقاهی درطرف قبلهٔ قلعهٔ دمشق وچسبیده بخندق آن درست کرد و در آن حجراتی برای صوفیان قرارداد. این خانقاه همواره آبادان بود ولی نه برصورت مورد نظر واقف. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۷).

خانقاه اخلاصیه. [نِ هِ اِ] (اِخ). نام مسجدی است که در آن حافظ جلال الدین محمود بامر خطابت و پیش نمازی قیام می نموده. (ترجمه از مجالس النفایس امیرعلشیر نوایی ص ۹۸).

خانقاه اسدیه. [نِ هِ اَ سَ دی یَ] (اِخ) این خانقاه در دمشق در محل معروف بدرب الهاشمیه قرارداشته و بانی آن اسدالدین شیر کوه بوده است.
(از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۴).

خانقاه اسکافیه. [نِ هِ اِ فی یَ] (اِخ) خانقاهی بود بدمشق بر کنار نهر یزید و بوسیلهٔ شرف الدین اسکافی ساخته شد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۴).

خانقاه اندلسیه. [نِ هِ اَ دُ لُ سی یَ] (اِخ) این خانقاه درمشرق عزیزیه واشرفیه نزدیک کلاسه وچسبیده به جقمقیه درغرب شمیصانیه واقع و بنام ابوعبدالله اندلسی معروف بوده است. شهاب الدین احمد قبانی از صوفیان معروف این خانقاه میباشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۴).

خانقاه باسطیه. [نِ هِ سِ طی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بدمشق درجسر ابیض، غرب اسعردیه وشمال عزیه. زین الدین عبدالباسط ابن خلیل ناظر لشکر آنرا ساخت. (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۳۴).

خانقاه بالا. [نِ هِ] (ترکیب وصفی). ملاء اعلی. (برهان قاطع)، (آنندراج). || عالم بالا که آسمان است. (از برهان قاطع)، (آنندراج).

خانقاه بالا. [نِ هِ] (اِخ). ده کوچکی است از دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب کمیجان، کنار راه مالرو عمومی اراک بملایر. سکنهٔ آنجا ۳۸ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷).

خانقاه بدرب بنات. [نِ هِ بِ دَ بِ بَ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که زمردخاتون وخواهرش (دودختر حسام الدین لاجین عمر بن نوری) ومادرشان دختر صلاح الدین یوسف ساختند. (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۴۶).

خانقاه بدرب بنات. [نِ هِ بِ دَ بِ بَ] (اِخ) خانقاهی بوده بشام درشمال بیمارستان کاملی که فعلا اثری از آن نیست. ست العراق دختر نجم الدین ایوب بن شادی از طرف فرزندش سیف الدین آنرا بسال ۵۷۴ هجری وقف کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۶).

خانقاه بر. [بَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان ماسال بخش ماسال شاندرمن شهرستان طوالش. این ده در ۲۵۰۰ گزی جنوب خاوری بازار ماسال قرار دارد وناحیه ایست واقع درجلگه باآب وهوای مالاریایی ومرطوب دارای ۲۴۳ تن سکنه که شیعی مذهب می باشند وبزبان طالشی وترکی وگیلکی تکلم می کنند. آب آنجا از چشمه ورودخانه ماسال واستخر است ومحصول آن برنج و ابریشم، و شغل اهالی زراعت، وراه مالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۷).

خانقاه بفراجرد. [نِ بَ فَ جِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان اندبیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد واقع در ۶ هزار گزی جنوب هروآباد و ۶ هزار گزی شوسهٔ هروآباد بمیانه. ناحیه ایست کوهستانی و معتدل. دارای ۷۶۶ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند. این ده از چشمه سار مشروب میشود ومحصولش غلات وعدس میباشد. شغل اهالی زراعت وگله داری و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است این دهکده محل سکنی ایل شاطرانلو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۵).

خانقاه بلاط. [نِ هِ بَ] (اِخ) نام نخستین خانقاهی است که بحلب کرده شد. علت تسمیهٔ آن باین اسم بواسطهٔ بازار بلاط است که امروز بنام بازار صابونی مشهور میباشد. این خانقاه را شمس الخواص لؤلؤ خادم بسال ۵۰۹ هجری ساخت. آنرا دو در بود یکی بجانب بازار مذکور که سپس مسدود و کوچك شد. و دیگر دری بود از جانب راه عمومی طرف شرق آن. این خانقاه مدتها مهجور شد تا انکه شیخ علاء الدین جبرتی باخرج امیر تغری آنرا آباد کرد. سپس حکومت ترکیه آنرا پاسگاه نمود وبعد از آن ادارهٔ اوقاف این پاسگاه را برای مدت طویلی اجاره بانبار تجارتخانه داد، البته در این مدت آبادانی نیز در خانقاه بعمل آمد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۴).

خانقاه بنت صاحب شیزر. [نِ هِ بِ تِ حِ زَ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که سابق الدین عثمان آنرا مقابل منزل خود ایجاد کرد. امروز گرچه از آن اثری نیست ولی جایگاهش در زمین شرقی جامع عادلیه وقبلهٔ کاروانسرای پوستین دوزان بوده. (از خطط الشام محمدعلی کرد جزء ششم ص ۱۴۶).

خانقاه بنت والی قوص. [نِ هِ بِ تِ قَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بحلب که فعلا از بین رفته ومجهول المحل می باشد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۷).

خانقاه بهاء الدین. [نِ هِ بَ ءِ د دی] (اِخ) این خانقاه ابتداء منزل بهاء الدین ابو المحاسن یوسف بن رافع بن شداد متوفی بسال ۶۳۲ قمری بود که در آن میزیست و سپس آنرا وقف برصوفیان کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۶).

خانقاه پایین. [نِ یانَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء بالا بخش وفس شهرستان اراک، واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب کمیجان، سرراه عمومی. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۱۱۱۲ تن سکنه که شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصول غلات وانگور، وشغل اهالی زراعت و گله داریست. ودر این ده قالیچه می بافند. راه آنجا مالرواست ولی بآنجا می توان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۸).

خانقاه پی. [نِ یانَ پِ] (اِخ) یکی از بلوکات ناحیهٔ راست پی درسواد کوه مازندران درشمال دوآب است. (از سفرنامهٔ مازندران - واستر آباد رابینو بخش انگلیسی ص ۴۲ - ۱۱۵).

خانقاه جدیدی. [نِ هِ جَ] (اَخ) نام خانقاهی است که مولانا دارغی در آنجا میزیسته ووی مردی درویش وش بوده است. (ترجمهٔ مجالس النفایس امیرعلیشیر نوائی ص ۶۹).

خانقاه جوجو. [نِ یانَ جُ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج، واقع در ۲۴ هزار گزی شمال خاور زراب و ۱۵ هزار گزی جنوب باختر شوسهٔ سنندج بمریوان. ناحیه ایست کوهستانی و سردسیر دارای ۱۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب و کرد زبانند. این ده از چشمه مشروب میشود ومحصولات آن غلات، توتون ولبنیات است. اهالی بزراعت و گله داری وزغال فروشی گذران

میکنند . راه آنجا مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص۱۵۵) .

خانقاه چورس. [ن ِ یا] (اِخ) دهی است ازدهستان چایپاره بخش قره‌ضیاءالدین شهرستان خوی ، واقع در ۷۵۰۰ گزی جنوب قره‌ضیاءالدین و ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ خوی به قره ضیاءالدین. ناحیه ایست واقع درجلگه با آب وهوای معتدل ولی مالاریایی، دارای ۲۹۲ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند . این‌ده از رود آق‌چای وچشمه وقنات مشروب میشود . محصول این‌دهکده غلات و حبوبات است . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند وصنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است. راه آنجامالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴ ص۱۸۵) .

خانقاه حسامیة الشبلیه. [ن ِ ح ُ م ی َ ق ِ ش ش ِ ل ی ی] (اِخ) . این خانقاه بدمشق در شمال شبلیة البرانیه در پل کحیل قرارداشته ومنسوب به ام‌حسام‌الدین عمر بن لاجین است . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۴) .

خانقاه حسن گاوگیر. [ن ِ ح َ س َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج، واقع در ۳۴ هزار گزی شمال خاور زرآب و شش هزار گزی شوسهٔ مریوان بسنندج . این‌ده دارای ۵۰ تن سکنه میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص۱۵۵).

خانقاه حوشی. [ن ِ ح َ] (اِخ) خانقاهی بوده که بیرم بندهٔ ست حارم دختر تمسنا وخالهٔ صلاح‌الدین بحلب دردهلیز دارالملک ساخت . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۵) .

خانقاه خاتونیه. [ن ِ ی ِ ی َ] (اِخ) خانقاهی بوده‌است بدمشق بر کنار نهر بانیاس درمشرق جامع تنگز وچسبیده بآن . این خانقاه منسوب به خاتون بنت معین‌الدین زوجهٔ نورالدین‌شهید است . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۴) .

خانقاه خادم [ن ِ د ِ] (اِخ) این‌خانقاه را خادمی از آزادشدگان عجمی وقف بر سکونت فرزندان عجمی اناث کرد . محلش بحلب در جانب شمالی متقدمه بوده است . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۷) .

خانقاه خاکساریه. [ن ِ ر ِ ی َ] (اِخ) خانقاهی است که فرقهٔ خاکساریان بتهران نزدیک دروازهٔ دولت ساخته‌اند وفعلاهم موجود است .

خانقاه دوریه . [ن ِ دُ ی َ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب که شمس‌الدین محمدبن جمال‌الدین یوسف دوری ساخت و پسرش برای آن موقوفاتی تعیین کرد. این خانقاه وقف بر شیخ شمس‌الدین اطعانی و جایگاهش برساحل نهر قویق بوده‌است. فعلا خراب ومجهول‌المکان می‌باشد . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۷) .

خانقاه دوبریه. [ن ِ دُ ی َ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق بدرب سلسله‌در باب برید منسوب به‌محمدبن عبدالله‌دمشقی. (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۴) .

خانقاه روزنهاریه. [ن ِ رُ زَ] (اِخ) این‌خانقاه بدمشق در خارج باب الفرادیس بمحلی که معروف ببرج مستجد است قرار داشته . (ازخطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۳۵) .

خانقاه سادات. [ن ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان خان‌اندیل بخش مرکزی شهرستان هروآباد ، واقع در ۲۵۰۰ گزی خاور هروآباد و ۲۵۰۰ هزار گزی شوسهٔ هروآباد بمیانه . ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل، دارای ۳۰۹ تن سکنه که شیعی مذهب وترک‌زبانند. این‌ده ازچشمه‌سار مشروب میشود. محصول آنجا غلات وحبوبات میباشد . اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند وصنایع دستی آنها جاجیم‌بافی است . راه آنجا مالرو می باشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۴ ص۱۸۵) .

خانقاه ست . [ن ِ س ِ] (اِخ) این‌خانقاه را بحلب زوجهٔ نورالدین ومادرملک صالح الاعبل بن عادل نورالدین بسال ۵۸۷ قمری بنا کرد . زن مزبور خانقاه مورد بحث را درطرف‌خاکی که قبر پسرش ملک صالح بودساخت. (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۴) .

خانقاه سحلولیه . [ن ِ س َ لی َ] (اِخ) خانقاهی بوده بحلب بر ساحل قویق نزدیک باغ حجازی. آنرا کافل‌حماة الاسعردی برعبدالرحمان بن سحلول وقف کردواز برای آن نیز مدرسه‌ای قرار داد که در حادثهٔ تیمور منهدم گردیدوفعلا محلش معلوم نیست . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۸) .

خانقاه سرخ . [ن ِ س ُ] (اِخ) دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه واقع در ۲۴۵۰۰ گزی شمال باختری رضائیه و ۲۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ رضائیه به شاپور. ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوهسار باآب وهوای معتدل و سالم و دارای ۵۸۰ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند . آب این دهکده از نازلوچای ومحصول غلات وتوتون وچغندر وحبوبات و کشمش است . اهالی آنجابکشاورزی اشتغال دارند وصنایع دستی آنها جوراب‌بافی وراه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤ ص ۱۸۶) .

خانقاه سعدالدین. [ن ِ س َ د د دی] (اِخ) این‌خانقاه راسعدالدین کمشتکین‌خادم بندهٔ دختر اتابک عمادالدین متوفی بسال ۵۳۷ قمری بحلب وچسبیده بمدرسهٔ صلاحیه بر با کرد . بعداً بنام قلقاسیه معروف شد . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۵) .

خانقاه سلطان احمدمیرزا . [ن ِ س ُ ا َ م َ] (اِخ) نام خانقاهی بوده به هرات وکمال‌الدین حسین واعظ در اواخر ایام حیات گهگاهی برای وعظ بدانجا میرفته است . (از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت ص ۵۰۸ چاپ اول) .

خانقاه سمیساطیه [ن ِ س ی ی] (اِخ) این خانقاه بدمشق درشمال شرقی جامع اموی قرار داشته و ابوالقاسم علی بن‌محمد ابن‌یحیی سلمی معروف به حجیش سمیساطی، متوفی بسال ۴۵۳ قمری ، آنرا بنا نهاد (قبر ابوالقاسم بانی این خانقاه بنابرقولی درباب ناطفانیین معروف بباب العماره‌واقع است) . اواین خانقاه راوقف برفقراءمومن وصوفیان نمودوقسمت بالای آنرا جامع وبیشتر ثروت‌خودرا بر وجوه‌خیر وقف کرد. سمیساطی منسوب به سمیساط است که‌شهر کی برغرب فرات میباشد. خانقاه سمیساطیه ابتداء منزل عبدالعزیز بن ولیدبن عبدالملک بن مروان‌و پسردختر عمر بن عبدالعزیز بود و عمر بن عبدالعزیز چون بخلافت رسید دراین منزل ساکن شد .

درسال ۷۲۸ هجری‌قمری تنگز بنای آنرا تجدید کرد ، ولی چند سالی ازتجدید بنای آن‌نگذشته‌بود که‌خانقاه مزبورویران گشت تنگز بقصد ساختن مدرسهٔ بزرگی برای علوم دینی بتجدید بنای آن پرداخت ولی بنای اوباتمام نرسیده بود که‌باطل پیشگان آنرا مسکن خود قرار دادند . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۵) .

خانقاه سنقرجاه. [ن ِ س ُ ق ُ] (اِخ) خانقاهی بوده‌سر کوچهٔ بهاء درقبلهٔ دارالعدل بحلب . این خانقاه بسال ۵۵۴ هجری‌قمری آبادان بود ، ولی بادارالعدل‌ویران گشت وامروزدر محلش ساختمان بیمارستان وطنی قراردارد . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۶).

خانقاه شاهرخیه . [ن ِ رُ خی َ] (اِخ) خانقاهی بوده است بهرات و عبدالرزاق سمرقندی دراواخرعمر خود شیخ آن خانقاه شد (۸۶۷ هجری‌قمری) وبسال ۸۸۷ هجری نیز در همان خانقاه جانسپرد . (از سعدی تا جامی ترجمهٔ علی اصغرحکمت چاپ اول ص ۴۸۰).

خانقاه شاه نعمة‌الله . [ن ِ ن ِ م َ ت ُ] (اِخ) خانقاهی بوده‌است به کرمان درقریهٔ زیبای ماهان ودراویش نعمة‌اللهیه بدان جا اقامت داشته‌اند. فعلاً آن خانقاه آباد ومعمور ومقصد زائرین وکعبهٔ ساکنین است . (از سعدی تا جامی چاپ اول ص ۵۲۷) .

خانقاه شبلیه. [نِ هِ شِ لی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده‌است بدمشق که آنرا اشبل‌الدواله کافور مفطمی برنهر ثوره بنا کرد ونجم‌الدین بن برکات بن‌القرشیة‌البعلی وجزاو بتولیت آن پرداختند. (از خطط‌الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۶).

خانقاه شتر. [نِ هِ شُ تُ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است برسر راه گنجه. مستوفی درنزهة‌القلوب آرد:

ازقراباغ تادیه‌هرسه‌فرسنگ، ازوتاغرق پنج فرسنگ، ازوتادیه لبندان چهار فرسنگ، ازوتا بازار جوق سه فرسنگ، ازو تاشهر بردع چهار فرسنگ ازو تا شهر جوزبیق یك‌فرسنگ، ازوتادیه‌اصفهانی چهارفرسنگ، ازاوتا خانقاه شتر پنج فرسنگ، وازوتاشهر گنجه پنج فرسنگ، جمله‌باشد ازقراباغ تا گنجه سی و چهار فرسنگ. (ازنزهة - القلوب مقالهٔ سوم چاپ لیدن‌ص ۱۸۱).

خانقاه شریفیه. [نِ هِ شَ فی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده بدمشق در شرق دار الاشرفیه و چسبیده بطومانیه. این خانقاه بوسیلهٔ شهاب الدین احمد بن شمس الدین قفاعی ساخته شده‌است. (ازخطط‌الشام‌محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۶).

خانقاه شمسیه. [نِ هِ شَ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بحلب درسردرب بازیار وچسبیده بخانهٔ ابوذر مورخ. این‌خانقاه از بناهای شمس‌الدین ابوبکر احمداست واو بیرادرش شیخ شرف الدین صاحب الشرفیه وصیت کرد که‌آنرا وقف برصوفیان کند. درب مذکور امروز بکوی‌زهراوی‌معروف است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۷).

خانقاه‌شنباشیه. [نِ هِ شَ شی یَ] (اِخ) این‌خانقاه باسم‌ابوعبدالله شنباشی‌معروف و مدرسه‌ای از آن زنان بوده است بدمشق. (از خطط‌الشام محمد کردعلی‌جزء ششم ص ۱۳۶).

خانقاه‌شومانیه. [نِ هِ نی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق که شومان‌ظهیر الدین یکی ازممالیك بنی ایوب بنا کرد. (ازخطط‌الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۵).

خانقاه‌شهابیه. [نِ هِ شِ بی یَ] (اِخ) خانقاهی‌است‌بدمشق در غرب عادلیه وشمال معینیه، وآنرا امیرایدکین‌بن عبدالله‌مملوك شهاب‌الدین رشیدالنجمی بسال ۶۵۰هجری قمری بنا کرد و در زمان تیمور خراب‌شد. (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم‌ص ۱۳۵).

خانقاه‌شیخ. [نِ هِ شَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کل‌تپه‌فیض‌الله‌بیگی بخش‌مرکزی شهرستان سقز، واقع در ۲۵ هزارگزی خاور سقز وسه هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ سقز به سنندج. ناحیه‌ایست کوهستانی‌وسردسیر دارای ۱۲۰ تن سکنه که سنی‌مذهب و کرد زبانند. این‌ده ازچشمه‌وقنات‌مشروب میشود. محصولاتش، غلات، لبنیات وتوتون‌است. اهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنند. راه‌آنجا اتومبیل رواست. (از فرهنگ - جغرافیایی ایران‌ج ۵ ص۱۵۵).

خانقاه صفی علیشاه. [نِ هِ صَ فی عَ] (اِخ) نام خانقاهی است که پیروان صفی‌علی‌شاه،صوفی‌معروف‌اواخردورهٔ‌قاجار، دربقعهٔ اوبتهران در کنارخیابانی بااین نام‌بپا کرده‌اند.

خانقاه‌ضیفه خاتون. [نِ هِ ضَ فَ] (اِخ) خانقاهی‌بوده که ضیفه خاتون، دختر سیف‌الدین ابی‌بکر مادر ملك عزیزمحمد، داخل باب اربعین ومقابل مسجد شیخ حافظ عبدالرحمان بن استاد در حلب بسال ۷۳۵ هجری قمری بنا کرد. این خانقاه فعلا در محلهٔ فرافره جلو جامع زینبیه و مدرسهٔ هاشمیه قرار دارد. آنرا ناصریه نیزمینامند زیرا بر در آن نوشته شده: این خانقاه بزمان ناصر یوسف بن ایوب ساخته شده است. (ازخطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۴۷).

خانقاه طاحون. [نِ هِ] (اِخ). خانقاهی‌بوده‌است بدمشق‌درخارج‌شهرمنسوب بنورالدین شهید وشیخ‌سعیدغثانی متولی‌آن بوده وفعلاخرابه‌است. (ازخطط‌الشام‌محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۶).

خانقاه طاووس. [نِ هِ] (اِخ) نام خانقاهی بوده است که بجانب خانقاه سعد- الدین کمشتکین خادم در حلب قرار داشته وامروز داخل کاروانسرای خیری بك شده است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۵).

خانقاه طای بغا. [نِ هِ بُ] (اِخ) این‌خانقاه‌درابتداء منزلی بوده‌وامیرعلاءالدین طای بغادر آن سکونت داشته است. چون امیر علاءالدین را مرض موت دررسید آنرا ،بسال ۵۵۰ قمری، وقف برصوفیان کرد و امروز بیمارستان وطنی‌بجای‌آن ساخته‌شده است. (از خطط الشام محمد کرد علی‌جزء ششم ص۱۴۵).

خانقاه طغرل بك. [نِ هِ طُ رُ بَ] (اِخ). این خانقاه ازبناهای امیر شهاب- الدین طغرل اتابك بحلب در خارج باب اربعین‌است. امروز آن خانقاه مدرسه نجاة شده و در دست وزارت فرهنگ است. (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۴۷).

خانقاه‌طواویسیه. [نِ هِ طَ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده منسوب بملك دقاق یا پسرش، واقع در جانب کوجانیه بدمشق و امروز مسجد جامع است. (از خطط‌الشام محمد کردعلی جزء ششم‌ص ۱۳۶).

خانقاه عجمی. [نِ هِ عَ جَ می یَ] (اِخ) این خانقاه از بناهای شمس الدین ابوبکر احمدبن العجمی درحلب است. در ابتداء این خانقاه منزلی بود و در آن میزیستندبعدشیخ‌شرف‌الدین‌ابوطالب‌برادر شمس‌الدین آنرا وقف بر صوفیان کرد. (از خطط‌الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۴۵).

خانقاه عزیه. [نِ هِ عِ زی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق‌درپل‌سفربرنهر ثورة در صالحیه و غربی‌ماردانیه. عزالدین دعادمیر ظاهری آنرا بناکرد و امروز ایستگاه تراموای است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۶).

خانقاه‌فطیسیه. [نِ هِ فُ طَ سی یَ] (اِخ) این خانقاه از ساخته‌های سعدالدین مسعود بن عزالدین ایبك معروف بفطیس، متوفی بسال ۶۴۹ هجری قمری بحلب، میباشد. این شخص ازبنده های آزاد کردهٔ عزالدین‌فرخشاه‌میباشد. (ازخطط‌الشام‌محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۶).

خانقاه قدس خلیل. [نِ هِ قُ دِ سِ خَ] (اِخ) نام مدرسه‌ایست که‌صلاح‌الدین ایوبی بقدس خلیل بنا کرد. (از حبیب- السیر جلد دوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۵۸۷).

خانقاه قدیم. [نِ هِ قَ] (اِخ) این خانقاه را نور الدین محمودبن زنگی بسنهٔ ۵۳۴هجری قمری بحلب زیرقلعه و متصل به‌عدلیه بنا کرد ولی‌بعدهاخراب شد وداخل بیمارستان وطنی گردید. (از خطط‌الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۴۴).

خانقاه قصاعیه. [نِ هِ] (اِخ) خانقاهی بوده‌است‌بدمشق درقصاعین یا بازار مدحت پاشا (دراین روزها). آنرا فاطمه خاتون خطلیجی بنا کرد ولی بعدها خراب شد و فعلااثری از آن نیست. (ازخطط‌الشام‌محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۶).

خانقاه‌قصر. [نِ هِ قَ] (اِخ) خانقاهی بوده‌است بدمشق،مشرف برسبزه‌میدان که -بوسیلهٔ‌شمس‌الملوك‌ساخته‌شده. (ازخطط- الشام محمد کردعلی جزء ششم‌ص۱۳۶).

خانقاه قصر. [نِ هِ قَ] (اِخ) از بناهای نور الدین محمود بن زنگی است بحلب درسال ۵۳۵ هجری قمری. جایگاه این خانقاه زیرقلعه بوده وعلت تسمیهٔ آن بقصر ازآنجهت است که در آنجا قصری از بناهای شجاع‌الدین فاتك قرار داشته. (از خطط‌الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۴۴).

خانقاه‌قلبی. [نِ قَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان گرما دوزبخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۳۰ هزار گزی شمال کلیبر و ۳۰ هزار گزی اهر به کلیبر، ناحیه‌ایست

کوهستانی با آب وهوای معتدل ، دارای ۱۹ تن سکنه که شیعی مذهب وترک زبانند. آب آنجا ازچشمه سارومحصول غلات است. اهالی بزراعت اشتغال دارند و راه مالرو است . این ده درمحل قشلاق ایل چلبیانلو قراردارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص۱۸۶).

خانقاه قوامیه. [نِ ءِ قَ می یَ] (اِخ) نام خانقاهی بوده مقابل خانقاه ضیفه خاتون بحلب وامروز اثری از آن نیست . (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۴۷) .

خانقاه کاملة. [نِ ءِ مِ لَ] (اِخ) خانقاهی بوده است که کاملة زوجهٔ علاءالدین بن ابی الرجاء در خارج حلب بنا کرد . (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص۱۴۸).

خانقاه کاملیه : [نِ ءِ مِ یَ] (اِخ) نام خانقاهی است بحلب که بنا بر کتیبهٔ سر در آن، واقفش فاطمه دختر ملک کامل محمدبن عادل ابوبکربن ایوب میباشد. این خانقاه در محلهٔ جلوم کبری در کوچه‌ای ساخته شده بود که امروز بکوچهٔ شیخ عبدالله معروف است وفعلاً جز سه اطاق کوچك ومشرف بویرانی اثری دیگر از آن نیست . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۶) .

خانقاه کججانیه . [؟] (اِخ) . خانقاهی است بدمشق در شرف اعلی بین طواویسیة وعزیه وجلو شرکت الکتریسیته وترامواى، این خانقاه را ابراهیم کججانی ساخت. (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۳۶) .

خانقاه کمان. [نِ ءِ كَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به «خانهٔ کمان» در همین لغت نامه شود .

خانقاه کوکبوری. [نِ ءِ كَ] (اِخ) این خانقاه را مظفر الدین کوکبوری بن زین الدین علی کوچك صاحب اربل بحلب ، درمحله ایکه بسهیله مشهور بود، ساخت و سپس معروف به « سویقهٔ حاتم » گشت. (از خطط الشام محمد کرد علی ص ۱۴۵ جزء ششم).

خانقاه گیلوان . [نِ گی لْ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شاهرود بخش شاهرود شهرستان هروآباد . واقع در ۳۱ هزار گزی خاور هشجین و۴۸هزار گزی شوسهٔ هروآباد به میانه. ناحیه ایست کوهستانی باآب وهوای معتدل ، دارای ۳۰۴ تن سکنه که شیعی مذهب و ترك وتاجبکی زبانند . این دهکده ازسه رشته چشمه سارمشروب میشود ومحصولاتش غلات وسردرختی است.اهالی بزراعت وگله‌داری امرار معاش میکنند و از صنایع دستی بجاجیم وگلیم بافی مشغولند.

راه آنجامالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۶).

خانقاه مجاهدیه . [نِ ءِ مُ هِ دی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده که مجاهدالدین ابراهیم برادر زین الدین احمدامیر خازن دارملك صالح نجم الدین بن کامل، بسال ۶۵۶ ق . در دمشق برپا کرد ولی امروز اثری از آن و مکانش هویدا نیست . (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷) .

خانقاه مجدالدین. [نِ ءِ مَ دُدْ دی] (اِخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمدبن محمد الدایة بن نوشتکین متوفی بسال ۵۶۰ قمری ، بحلب درمقام ابراهیم، ساخت. (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۵) .

خانقاه مجدالدین . [نِ ءِ مَ دُدْ دی] (اِخ) این خانقاه را مجدالدین ابوبکر محمد بن محمد الدایه بن نوشتکین متوفی بسال ۵۶۰ ق. بحلب درعرصهٔ فراتی بنا کرد. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۴۵) .

خانقاه محمد بن عبدالملك بن المقدم . [نِ ءِ مُ حَ مَ دِ نِ عَ دُلْ مَ لِ كِ نِ لْ مُ قَ دْ دَ] (اِخ) . خانقاهی بوده است بحلب واقع در درب حطابین که بعدهابدرب ابن سالارمعروف شد. این خانقاه درسال ۵۴۴ قمری برپا گردید وامروز از آن اثری نیست. (از خطط الشام محمد کردعلی جزءششم ص۱۴۷).

خانقاه مولانا نظام. [نِ ءِ مَ نِ] (اِخ) نام موضعی بوده است در هرات وملاشهاب نام در آن میزیسته‌است.(ازمجالس النفایس امیر علیشیر نوایی ص۷۰) .

خانقاه ناصریه . [نِ ءِ صِ ی یَ] (اِخ) این خانقاه از ساخته‌های ملك ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ملك عزیز محمدبن غازی بن ادیب در کوه قاسیون بر کنار نهر یزید دمشق است . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷).

خانقاه ناصریه . [نِ ءِ صِ ی یَ] (اِخ) این خانقاه منسوب بناصر صلاح الدین یوسف بن نجم الدین ایوب بن شادی است و دردرب خلف قیساریهٔ دمشق واقع بوده وفعلا نامعلوم است . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص ۱۳۷).

خانقاه نجیبیه . [نِ ءِ نَ ی یَ] (اِخ) بنابر مندرجات « مختصر الدرس » این خانقاه بدمشق در ناحیهٔ باب البرید واقع بوده و نجم الدین ایوب پدر صلاح الدین و سیف الدین و شمس الدولة و شرف الاسلام وشاهنشاه وتاج الملوك وست الشام وربیعة و اخوالملك اسدالدین آنرا بپا کرده‌اند . فعلا از آن اثری نیست . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷).

خانقاه نحاسیه . [نِ ءِ نُ ی یَ] (اِخ) این خانقاه از بناهای دمشق قدیم است که بوسیلهٔ خواجهٔ بزرگ شمس الدین بن نحاس دمشقی بسال ۶۲۲ ق. ساخته شد . (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷) .

خانقاه نورالدین. [نِ ءِ رُ دْ دی] (اِخ) نام خانقاهی بحلب وازساخته‌های محمود بن زنگی بوده‌است. ابوذرمیگوید « بگمانم این خانقاه بسال ۵۵۳ ق. نشأت گرفته‌است». فعلا از این خانقاه اثری نیست . (از خطط الشام محمد کرد علی جزء ششم ص ۱۴۶) .

خانقاه نوریه . [نِ ءِ ی یَ] (اِخ) نام خانقاهی بوده است بشیراز در محلهٔ لب آب . مدفن شیخ شمس الدین محمدبن یحیی اللاهیجی بدانجاست. از قراریکه درحاشیهٔ کتاب « از سعدی تاجامی» آمده‌است این خانقاه هنوز هم موجود است . (از سعدی تاجامی تألیف براون ترجمهٔ حکمت ص ۱۶۱ چاپ اول) .

خانقاه نهریه . [نِ ءِ نَ ی یَ] (اِخ) این خانقاه بخانقاه عمرشاه معروف بوده و بدمشق در اول شارع القنوات در جانب شرقی سیدی خمار قرارداشته است وفعلاً آنجا منزلی مسکونی است. (از خطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷) .

خانقاه یونسیه. [نِ ءِ نُ سی یَ] (اِخ) خانقاهی بوده است بدمشق در اول شرف اعلی وشمال شرقی خانقاه طواویسیه، «امیر شرفی یونس داودار الظاهر برقوق» بسال ۷۸۴ ق . آنرا بر پا کرده و فعلا منهدم شده‌است (ازخطط الشام محمد کردعلی جزء ششم ص۱۳۷) .

خانق الذئب. [نِ قُ ذْ ذِئْ] (اِ) نوعی گیاه سمی است. دراختیارات بدیعی آمده : «قاتل الذئب هم خوانندودرقوه‌مانند خانق النمر بود امامخصوص است بگرگ که وی رازودتر می کشد همچنانکه خانق النمر مخصوص است بپلنگ خانق الذئب مخصوص است بگرگ وآن بتحقیق خربق سیاه است و طبیعت آن گرم وخشك درآخر درجهٔ سیم و چون بکوبند و بر گوشت خام افشانند گرگ چون بخورد بمیرد واین مجربست » . در تحفهٔ حکیم مؤمن این گیاه چنین تعریف شده است : «نوعی ازخانق النمر است برگش شبیه ببرگ دلب وازاو کوچکتر و تیره‌تر وتشریفات او زیاده تر وازساق او شاخهای باریك دراز رسته وبالخاصیة کشندهٔ گرگ است و در سایر افعال مثل خانق النمر، و ابن ماسویه گوید او اسقیل است» . خال زنگی. کنگی.

خانق الکرسنه . [نِ قُ لْ كِ سَ نَ] (اِ) نام گیاهی است سمی: جعفیل، هالوك، اوروبنجی، اسدالعدس .

خانق الکلب. [نِ ق ُ ل َ ک] (اِ). اداراقی، اذاراقی، قاتل الکلب. کوچوله، کچوله [ک ُ ل َ]. پیازسگ، فلوس ماهی، کچلا. در اختیارات بدیعی آمده است: آنرا قاتل الکلب هم خوانند و در عمل همان فعل کند بلکه زیاد تر اما سگ را زودتر میکشد و وی سم هرحیوانی بود که دنبال داشته باشد و آن ازهندوستان خیزد و آنرا بهندی و پارسی کچله خوانند و آن اذاراقی است، حکیم مؤمن آرد: اذاراقی است که بفارسی کچوله نامند. مؤلف مالایسع غیراو دانسته و بیان نموده که گیاهی است برگش شبیه به لبلاب کبیر و اطراف او تندتر و بسیار بدبو و بارطوبت لزجه زرد رنگ و باشاخه‌های باریک ودراز و دیرشکن و ثمرش درغلافی شبیه بغلاف باقلی و درجوف آن دانهٔ کوچکی سیاه وصلب درچهارم گرم وخشک وازسموم قتاله و برگش کشندهٔ سگ وسباع، وضماد او جهت تحلیل اورام بارده ونفخ بغایت مؤثر است. (تحفة المؤمنین).

خانق النمر. [نِ ق ُ ن ْ نَ م ِ] (اِ) نوعی گیاه سمی است. در اختیارات بدیعی آمده: خانق النمر راقاتل النمر گویند که مخصوص است بپلنگ که آنرا زودتر می کشد و آن نوعی از مازریون است بتحقیق، اگر چه بعضی گویند اسقیل است و بعضی گویند خربق سیاه است و این هر دو قول خلاف است وآنرا «قونیطن» خوانند وطبیعت آن گرم وخشک است درچهارم. حکیم - مؤمن آورد: خانق النمر گویند مازریون سیاه است وبعضی را اعتقاد آنکه اسقیل است و امین الدوله گل سیرصحرائی دانسته ومؤلف مالایسع وصاحب تذکره گوید آن گیاهی است غیرمازریون برگش شبیه برگ قثا وازآن کوچکتر وباخشونت و از سه عدد تا چهارعدد زیاده نمیشود وساقش بقدرشبری و بیخش بدم عقرب ولامع مثل شیشه، در چهارم سرد وخشک وازسموم قتاله وتاثیراو در سباع اسرع و مقارنت او کشندهٔ عقرب ودراطلیه رادع اورام حارّه ومسکن درد چشم ومسقطدانهٔ بواسیرونیم درهم او کشنده‌است بسدروخناق، وتریاق او، کمافیطوس باشراب وصعتروادویهٔ حارّه است.

دمشقی گوید، آن نباتی است که بعضی از حیوانات چون خوک و سگ و گرگ و پلنگ بکشد چون بخورند. ابن مندویه گوید پلنگ را بی توقف هلاک کند و منبت اوزمین هرقله است ازبلادروم وطعم او تلخ و بوی در غایت کراهیت بود. پس گوید افونیطون دونوع است یکی آنست که اورا خانق النمر گویند از جملهٔ ادویهٔ قتاله است ونوع دیگرخانق الذئب گویند و آن کشندهٔ گرگ بود و اطبوش گوید خانق النمر نباتی است که بعضی حیوانات چون سگ و موش را بکشد. اوگوید گرم است در اول بواسیر را دفع کند و حیوانات را بدان سبب بکشد که منفذنفس ایشان بسته شود. قتنال، اقونیطن.

خان قتلغ. [ق ُ ل ُ] (اِخ) ملقب به مخدومشاه دختر قطب الدین شاه جهان از سلسلهٔ قراختائیان کرمان است(۱) پسرش جلال الدین ابوالفوارس شاه شجاع بود که بعد ازکورکردن پدرش امیرمبارزالدین محمد (شوهر خان قتلغ مخدومشاه) وحبس اودرقلعهٔ سفید بپادشاهی رسید. (تاریخ - عصر حافظ جلد اول ص ۱۹۲).

خان‌قزی. [ق ِ زی] (ترکیب اضافی) دخترخان. (کلمه‌ایست ترکی مرکب از خان + قزی بمعنی دختر).

خان قشلاقی. [ق ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب اردبیل و۹ هزار گزی شوسهٔ خلخال به اردبیل. ناحیه‌ایست واقع در جلگه باآب و هوای معتدل و۵۶۱ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند. آب آنجا از رودخانه و چاه و محصول غلات و حبوبات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری امرار معاش می کنند و راه آنجا مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص۱۸۶).

خان‌قل. [ ] (اِخ) شیله‌ایست بفاصلهٔ ۲۸۵۰۰ گزی درجنوب غرب قریهٔ نبك در علاقهٔ حکومت درجهٔ ٤ یکاو لنگ مربوط بحکومت کلان دایزنگی ولایت کابل. آب آن بدریای سرجنگل میریزد. جایگاه آن بین خط ۶۶ درجه و۴۰ دقیقه و۳۸ ثانیهٔ طول البلدشرقی و خط ۳۴ درجه و۳۷ دقیقه و۵۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی میباشد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

خانقلی. [ق ُ لی] (اِخ). دهی است جزء دهستان گوی آغاج بخش شاهین‌دژ شهرستان مراغه. واقع در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ و۷/۵ هزار گزی شمال ارابه رو شاهین دژ به تکاب. ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل وسالم. دارای ۱۹۹ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند. آب آنجا از چشمه‌سار ومحصول غلات وبادام و کرچك است. اهالی باکشاورزی وگله‌داری گذران می کنند وراه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤ ص ۱۸۶).

خانقلی محله. [ق ُ م َ ح َ ل ْ ل ِ] (اِخ) نام یکی ازدهات جزء ساری است. (ازسفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص۱۲۲).

خانقو. (اِخ) ضبط دیگر «خانفو» است رجوع به «خانفو» درهمین لغت نامه شود.

خانقة. [ن َ ق َ] (نف مؤنث) رجوع به خانق شود.

خانقه. [نِ ق َ] (اِ). مخفف خانقاه. (شرفنامهٔ منیری) ج، خوانق، خوانیق، رجوع به خانقاه در همین لغت نامه شود:

خانه وخانقه ومنزل ماز یر زمین
مابتدبیر سر اساختن وبام و دریم.
خاقانی.

خانقه‌جای تو خانهٔ می جای من است
پیرسجاده ترا داده وزنار مرا.
خاقانی.

لوت خوردند وسماع آغاز کرد
خانقه تاسقف شد پردودو گرد.
مولوی.

شوری ز وصف روی تو درخانقه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار بر گرفت.
(بدایع سعدی).

بیرون نمیرود ازخانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند.
(طیبات سعدی).

مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق
خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت.
(طیبات سعدی).

درمیخانه‌ام بگشا که هیچ ازخانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بودوما گفتیم.
حافظ.

برسر بام خانقه تاتو نموده‌ای گذر...
وقارشیرازی.

ترکیبات:

خانقه نشین، آنکه منزل بخانقاه کند فقر و درویشی را، صوفی، زاهد خرقه پوش. || خانقه دار، ملازم خانقاه:

طیلسان داران دین بودند آنجانعره زن
خانقه داران جان بودند آنجاجامه‌در.
سنائی.

خانقة. [ن ِ ق َ] (اِخ) نام عبادتگاه کرامیه است دربیت المقدس. (ازمعجم البلدان و - مراصد الاطلاع).

خانقین. [نِ] (اِخ) بنا بر قول بشاری نام شهری بوده است بکوفه. (ازیاقوت حموی درمعجم البلدان).

---

(۱) «خان» و «بیك» و «سلطان» در ترکی اعم از زن ومرد بوده است بعدها شکل تأنیث وتذکیر یافته «خان» مخصوص مرد و «خانم» بزن گفته شده است ونیز «بیگ» بمرد و «بیگم» بزن تخصیص یافته است. «سلطان» هم ظاهراً نزد اتراك جغتای «سلطانم» شده است. (ازپاورقی صفحهٔ ۱۹٤ تاریخ عصر حافظ تألیف دکتر قاسم غنی).

خانقین. [نِ] (اِخ) نام شهری از نواحی سواد درراه همدان و بغداداست . بین این شهر و قصرشیرین ازطریق جبال شش فرسخ وازقصرشیرین تاحلوان نیزشش فرسخ میباشد، بالنتیجه بین این شهر تاحلوان در حدود دوازده فرسخ است. مسعر بن مهلهل می گوید درخانقین چشمهٔ نفت عظیم وپرسودی است ونیز در آنجا پل بزرگی میباشد که دارای ۲۴ طاق و هر طاقش بیست ذرع است . جادهٔ خراسان ببغداد از این پل میگذرد . عتبة بن الوعل التغلبی می گوید :

کانك یابن الوعل لم ترغارة
کورد القطا النهی المعیف المکدرا
علی کل محبوك السراة مقزع
کمیت الادیم یستخف الحزورا
ویوم باعلی خانقین شربته
وحلوان حلوان الجبال وتسترا.
ولله یوم بالمدینة صالح
علی لذة منه اذاماتیسرا

(ازیاقوت حموی درمعجم البلدان).
حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آرد : خانقین قصبه‌ای بوده‌است واکنون بقدردیهی است . آب حلوان بر آنجا گذرد و بیست موضع از توابع آنجاست . (ازنزهةالقلوب بخش نخست مقالهٔ سوم چاپ دبیرسیاقی ص ۴۳). ابن رسته گوید .دراین شهررودی است پهناور وروی آن پلی بزرگ ازگچ وآجر ساخته‌اند وچند دهانه دارد . (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص ۶۸) .

خانك. [نَ] (اِخ) دهی است که بفاصلهٔ یك هزار گزی در جنوب قریهٔ واژه نزدیك دریای کلتوباواقع ودرعلاقهٔ حکومت درجهٔ ۳ جدران مربوط بولایت جنوبی بین خط ۶۹ درجه و۲۷ دقیقه و۵ ثانیهٔ طول البلد شرقی وخط ۳۳ درجه و۲۳ دقیقه عرض البلدشمالی قراردارد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خانك . [نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان رود،بار بخش طرخوران شهرستان اراك . واقع در۱۸ هزار گزی شمال خاوری طرخوران و۱۸ هزار گزی تفرش و۶ هزار گزی بند ساوه . ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوهسار باآب و هوای مناطق سردسیری و دارای ۴۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب وترك وفارسی زبانند .آب آنجا ازقنات ومحصول : غلات وگردو وبادام وتوتون و بن شن وپنبه‌است.شغل اهالی زراعت و گله‌داری وجاجیم وگلیم بافی است وراه مالرومیباشد. مزرعه، خرك . ون آباد، سارك ، قنات‌ولی، حاجی خلیل جزء این ده‌است در کوه قزل قبه طلا ودر کوه دمر یوخی آهن وجود دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۸) .

خانك. [نَ](اِخ) دهی است ازدهستان کلنگور بخش خاش شهرستان زاهدان ، واقع در ۲۸ هزار گزی باختر خاش و ۸ - هزار گزی باختر شوسهٔ خاش،به زاهدان،ناحیه‌- ایست واقع درجلگه، گرمسیر ومالاریایی ودارای ۲۰۰ تن سکنه که سنی مذهب و بلوچی زبانند . این ده ازقنات مشروب میشود ومحصولاتش غلات ، لبنیات ، ذرت وپنبه است . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . راه آنجامالرومیباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸).

خان کشته. [كُ تَ] (اِخ) دهی است از دهستان رستم آباد بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در هشت هزار گزی جنوب - رامهرمز و۵ هزار گزی خاور راه اتومبیل رو رامهرمز به نجف آباد . این ده از رودخانه رامهرمز مشروب میشود ومحصولاتش غلات، برنج، کنجدو بزرك است. اهالی باکشاورزی گذران میکنند . راه مالرومیباشد .ساکنین آن ازطایفهٔ طلاوری هستند. (ازفرهنگ- جغرافیایی ایران ج ۶ ص ۱۳۶).

خانکشی. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش زرندشهرستان ساوه،واقع در۲۷ هزار گزی خاور زرند و ۸ هزار گزی راه عمومی . سکنه آن ۴۴ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نخست ص ۷۸) .

خان کلی. [ ] (اِخ) قریه‌ایست که بفاصلهٔ ۱۲۵۰۰ گزی جنوب مشرق فیض آبادواقع ومربوط بحکومت اعلی بدخشان ومتصل بجاده‌است. این ده بین خط ۷۰ درجه و۴۱ دقیقه و۴ ثانیهٔ طول البلد شرقی وخط ۳۴ درجه و۳۷ دقیقه و۵۲ ثانیهٔ عرض البلد شمالی قرار- دارد . (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خان کنده. [كَ دَ] (اِخ) نام ناحیتی است واقع بین شوشتر وشیراز.-شرف الدین علی- یزدی درظفر نامه آرد : امیرتیمور در سال- ۷۹۵ ق. ازشوشتر بعزم شیراز حر کت - کرد پس از گذشت ازآب دودانگه بخان کنده آمدوازآنجابرامهرمز رفت. (ازتاریخ- عصرحافظ دکترغنی ص ۴۳۷ جلداول) .

خان کندی. [كَ] (اِخ) دهی است از دهستان سیاه منصورشهرستان بیجار، واقع در ۳۵ هزار گزی باختر حسن آبادسو گند وبیست هزار گزی که‌زان . ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر . دارای ۲۴۰ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند. این‌ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش ، غلات ولبنیات واهالی آن بزراعت و گله‌داری گذران میکنند.صنایع دستی‌زنان ، قالیچه و جاجیم بافی است و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۰۵) .

خان کندی. [كَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان . واقع در ۳۷ هزار گزی جنوب- ماه‌نشان و۱۲ هزار گزی راه مالرو عمومی. ناحیه‌ایست کوهستانی باآب وهوای مناطق سردسیری.دارای ۱۲۵ تن سکنه که شیعی مذهب و ترك زبانند . رودخانهٔ قزل‌اوزن آنجاراسیراب‌می کندومحصول آنجاغلات و- برنج وشغل اهالی زراعت و گلیم وجاجیم- بافی و راه مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خان کندی. [كَ](اِخ) دهی است از- بخش نمین شهرستان اردبیل به آستارا . ناحیه‌ایست‌واقع درجلگه باآب‌وهوای‌معتدل ودارای ۲۹۷ تن سکنه که شیعی مذهب و ترك‌زبانند . آب این ده ازچشمه ساروچاه ومحصولاتش غلات است . اهالی بزراعت وگله‌داری اشتغال‌دارند وراه‌آن ارابه رو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۶).

خان کندی. [كَ](اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۰ هزار گزی شمال خاوری مهاباد و۳ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان به‌میاندو آب . ناحیه‌ای است واقع درجلگه باآب و هوای معتدل ومالاریایی . دارای ۱۷۷ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند . این دهکده ازرودخانهٔ تاتائو مشروب میشود و محصولاتش غلات وتوتون وحبوبات میباشد. اهالی بکشاورزی و گله‌داری اشتغال‌دارند وصنایع دستی آنهاجاجیم بافی است راه - این دهکده مالرومیباشد . (از فرهنگ - جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۶).

خان کندی. [كَ](اِخ) دهی است جزء دهستان گرما دوزبخش کلیبر شهرستان اهر واقع در ۳۳ هزار گزی شمال کلیبر و۳۳ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. ناحیه‌ایست- کوهستانی ومعتدل دارای ۲۲۵ تن سکنه که شیعی مذهب وترك زبانند . این دهکده ازچشمه مشروب میشود محصولاتش غلات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می کنند وازصنایع دستی گلیم می بافند.راه آنجا مالرواست.این دهکده‌ازدومحل تشکیل شده‌یکی بنام خن کندی بالا و دیگر خان کندی پایین فاصله آن‌دو ۷/۵ هزار گزوسکنهٔ خان کندی پایین ۱۲۲ نفر و محل قشلاق ایل چلبیانلو است . (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران جلد ۴ ص ۱۸۶) .

خان کندی . [كَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مشکین باختری بخش مرکزی شهرستان‌خیاو.واقع در۱۸ هزار گزی‌جنوب باختری خیاو و۱۰ هزار گزی‌شوسهٔ خیاو به اهر. ناحیه‌ایست کوهستانی‌ومعتدل، دارای ۲۴۱ تن‌سکنه که شیعی‌مذهب وترك‌زبانند آب آنجا ازاهر چایی ومحصولات غلات و حبوبات وپنبه است . اهالی بزراعت وگله- داری اشتغال‌دارند وراه مالرومیباشد. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص۱۸۶).

خانکوك. [كُ] (اِخ) نام‌یکی ازدهستان

های بخش حومهٔ شهرستان فردوس است . این دهستان ازشمال‌خاوری به‌فردوس‌وخاور شوسهٔ عمومی فردوس گناباد محدوداست‌واز ۱۹ آبادی تشکیل‌شده که‌دارای ۲۱۰۰ تن سکنه میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی - ایران ج ۹).

خانکوك . [کُ] (اِخ) مرکز دهستان خانکوك بخش حومهٔ شهرستان فردوس ، واقع‌درشش‌هزار گزی‌شمال خاوری‌فردوس به‌گناباد است . ناحیه‌ایست واقع‌درجلگه و گرمسیری‌دارای ۶۵۳ تن‌سکنه که شیعی‌مذهب وفارسی‌زبانند. این‌ده‌ازقنات‌مشروب‌میشود . محصولاتش‌غلات، پنبه ، ارزن‌است. اهالی بکشاورزی، گله‌داری وقالیچه‌بافی اشتغال . دارند. راه آنجامالرو ومیباشدویك‌باب دبستان دارد .(ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۹).

خانکی . (اِخ) عزیزبك . درحلب بدنیا آمد و در قاهره سکنی گزید و از وکلای دادگستری بود. اوراست :

۱- « خواطرخواطر » که درمطبعهٔ اخباردر ۱۰۰ صفحه بچاپ‌رسیده است .

۲- « رسائل فی الوقف » . کتابی‌است‌مشتمل بر شش‌رساله که‌اکثر آنهارا در المقطم بچاپ رسانده است . عمر لطفی آنهارا جمع وبا گذاردن مقدمهٔ مختصری بر آن در مطبعهٔ اخبار بسال ۱۹۰۷ میلادی در ۶۰ صفحه چاپ کرد .

۳- « الطعن فی الاحکام‌بطریق‌النقض‌والابرام » کتابی است که‌نویسندهٔ آن ارنست ودهلس است‌وخانکی‌بعربی بر گردانده . این کتاب از تجدید نظرهای مربوط بدعاوی جنائی بحث‌می کند. ودرمطبعهٔ معارف بسال ۱۹۰۰ میلادی چاپ شده است .

۴- « قضایا المحاکم‌فی‌مسائل الاوقاف » . بمصردرسال ۱۹۰۸ میلادی طبع‌شده است .

۵- « ماهنا وماهنالك » کتابی‌است درمسائل تشریعی .

۶- « مجموعهٔ مذکرات » . مجموعه‌ایست حاوی‌ده یادداشت‌دربارهٔ ده دعوی که اودر آنهاشرکت‌کرده وبمصربسال ۱۹۱۲ چاپ شده است . (از معجم‌المطبوعات) .

خانگاه . [نِ] (اِ) خانقاه .(شرفنامهٔ منیری) بروزن ومعنی‌خانقاه‌است‌وآن‌خانه‌ای باشد که‌درویشان‌ومشایخ درآن عبادت کنند و بسر برند . خانقاه معرب آن و بحذف الف هم آمده‌است که « خانگه » باشد . (ازبرهان قاطع) :
اما خانگاهی محتشم است کی‌همچون‌حرمی است ازآن شیخ‌ابواسحاق‌شیرازی رحمه‌الله (فارسنامهٔ ابن بلخی‌ص۱۴۶) . وخودموی بز می کنم‌وبخانگاهی‌می شوم وبعذر گذشته مشغول. (بدایع‌الازمان) . || خانه :

سه جادو مرمرا در خانگاهند
که درنیرنگ‌جستن صدسیاهند .
(ویس ورامین).

خانگاه . (اِخ) دهی است از دهستان لیریائی بخش‌پایی شهرستان‌خرم‌آباد،واقع در ۲۸ هزارگزی باختر سپید دشت و ۱۸ هزارگزی باختر ایستگاه چم سنگر . ناحیه‌ای است کوهستانی و گرمسیری و مالاریایی.دارای ۷۲ تن‌سکنه که‌شیعی‌مذهب ولری‌وفارسی‌زبانند.این‌ده‌ازچشمه سارمشروب میشودومحصولاتش‌غلات،حبوبات وابنیات‌است اهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری گذران میکنند وراه‌مالرومیباشد. ساکنین آن ازطایفه پایی بوده‌به‌ییلاق وقشلاق میروند . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶ص۱۳۶) .

خانگاه . (اِخ) نام یکی از قلاع خمسهٔ خوارزم است .

خانگاه‌کمان. [نِ هِ کَ] (ترکیب‌اضافی) خانهٔ کمان . رجوع به خانه کمان در همین لغت‌نامه‌شود :

میان‌عقل‌وستم‌پیشه‌آشنایی نیست
که‌خانگاه‌کمان جای‌روشنایی نیست .
(محسن‌تأثیر بنقل آنندراج) .

خانگشت. [ ] (اِخ) نام‌ناحیه‌ای بوده است‌درنزدیکی ابرقو. خواندمیر می گوید : شاه‌شجاع‌چون‌بمرحلهٔ‌خانگشت‌رسیدپهلوان خرم که‌حاکم‌ابرقوبود اسباب خدمت مرتب ساخته باستقبال موکب همایون شتافت‌وشاه بنظر عاطفت دروی نگریسته آن زمستان درابرقو بفراغت وعشرت بگذرانید وبعداز انقضاءدوسه‌ماه‌اسفندارمذعازم کرمان گردید (حبیب السیر تألیف غیاث‌الدین خواند میر جلدسوم چاپ کتابخانهٔ خیام‌ص۲۹۹) .

خانگل‌خیل. [ ] (اِخ) قریه‌ایست که‌بفاصلهٔ ۹۵۰۰ گزی‌جنوب‌قریهٔ‌جلداك‌در علاقهٔ‌حکومت درجهٔ ۴ ترنك وجلدك‌ومربوط بحکومت کلان قلات ، واقع در ولایت قندهار. این ده بین خط ۶۶ درجه و ۴۲ دقیقه‌و۱۵ ثانیهٔ‌طول‌البلدشرقی‌وخط۳۱درجه و ۴۴ دقیقهٔ عرض‌ابلد شمالی قرار دارد . (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خانگه. [نِ یانِ گَ] (اِ) خانقاه (شرفنامهٔ منیری)،(ناظم‌الاطباء) خانه،مخفف‌خانگاه. || تکیه . || عالم ، دنیا :

دراین خانگه غم مقیم است کورا
بجز پردهٔ دل‌وطایی نبایی . خاقانی .

خانگه. [نِ گَ] (اِخ) نام دیگر دهکدهٔ خانقاه بخش‌حومهٔ شهرستان زنجان است . رجوع به خانقاه (ده جزء دهستان ایجرود بخش‌شهرستان زنجان) درهمین‌لغت‌نامه‌شود. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌جلددوم‌ص۹۷).

خانگه . [گَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پایین بخش‌سیروان‌شهرستان زنجان.ناحیه‌ایست‌واقع در ۳۹ هزار گزی جنوب خاوری سیروان و ۳۴ هزار گزی شمالی راه‌شوسهٔ‌ابهرزنجان. این‌ده درمنطقه کوهستانی قراردارد آب وهوای آن آب وهوای مناطق سردسیری‌است . جمعیت آن ۵۰ تن که شیعی مذهب وترک زبانند .آب آنجا ازچشمه ومحصول‌غلات‌وشغل‌اهالی‌زراعت و گلیم وجاجیم بافی‌میباشد . راه این دهکده مالرو وصعب‌العبوراست . باین‌ده خنگه هم میگویند . (زفرهنگ جغرافیایی‌ایران - جلد دوم ص ۹۸) .

خانگی. [نِ] (ص‌منسوب)متعلق‌ومنسوب بخانه . (ناظم الاطباء)، (فرهنگ شعوری جلد ۱ورق ۳۸۵) ، ج : خانگیان :
غریوازخانگیان‌وی‌واهل‌حرم‌برآمد.(بیهقی).

بدرم خانگیانرا جگروسینه‌وجنب
اول‌ازجیب وشاقان‌خزردر گیرم .
خاقانی .

ازدشمن خانگی حذرنمای ودامن‌درکشیده دار . (سندبادنامه ص۳۳۸) .

روی بپوش ای‌قمری خانگی
تانکشد کار بدیوانگی. سعدی.
شکایت‌از که کنم؟خانگی‌است‌غم‌ازم .
حافظ .

|| خانه‌پرورد ، چیزی که درمنزل درست کنند ،مقابل چیزی که‌دربازاردرست کنند. ترکیب :
شراب خانگی ، شرابی که در منزل برای مصرف‌خود افکنند نه‌فروختن‌را،شراب‌خانه پرورد :

شراب خانگیم بس می‌مغانه بیار
کهمن‌نمی‌شنوم بوی‌خیرازین‌اوضاع .
حافظ .

شراب خانگی‌از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم وبانگ نوشانوش.
حافظ .

|| سرکهٔ خانگی، سرکه‌ای که در منزل اندازند .

|| جنس‌خانگی کنایه ازشراب خانگی :
محتسب نمیداند اینقدر که‌صوفی را
جنس خانگی باشد همچولعل‌رمّانی .
خافظ .

|| سر بخانه ، غیر ولگرد ، مقابل بازاری:
توروی‌دختر دلبند طبع من‌بگشای
که‌خانگیش‌بر آورده‌ام‌نه‌بازاری .
سعدی .

|| اهلی ، حیوان دست پرورده ، مقابل وحشی.(ناظم‌الاطباء).
چه‌خوش است‌مرغ وحشی که‌جفای‌کس‌نبیند
من‌ومرغ خانگی را بکشند وبر نباشد .
(طیبات‌سعدی).

|| هم منزل، یك‌خانه ، قرین‌درمنزل :
ایاالهف نفسی که این عشق‌بامن
چنین خانگی گشت‌وچونین‌عتیقا.
منوچهری .

|| یگانگی :
تو جان خواهی آنگاه بردست‌هجر
ندانی که این‌رسم‌بیگانگی‌است.
توجان خواه بیزحمت هجر و وصل
میان‌من‌وتو سخن‌خانگی‌است.

|| (اِ) نان درخانه پخته . (ناظم الاطباء) . || قسمی از کلیچه است . (ناظم الاطباء) . ||ماکیان . (ناظم الاطباء) . || گنجشک . (ناظم الاطباء) . || روسپی ، قحبه ، فاحشه . (ناظم الاطباء) .

خانگی . (اِخ) نام فرستادهٔ قیصر روم است بخسروپرویز (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) .

خانگی کوتل . [ ] (اِخ) کوتلی است بفاصلهٔ یک هزار گزی جنوب قلعهٔ سرکاری علاقه داری درجه اول حکومت درجه ۲ ارغستان در ولایت قندهار . این ده بین خط ۶۷ درجه و ۳ دقیقه و ۲۸ ثانیهٔ طول البلدشرقی وخط ۳۱ درجه و ۲۹ دقیقهٔ و ۲۱ ثانیهٔ عرض البلدشمالی قرار دارد . (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خان گیلان . [نِ] (اِخ) نام رمانی است تاریخی مشتمل برمختصری از سوانح آخرین مرحلهٔ فرمانروایی کارکیاخان احمددر گیلان وانقراض حکومت اوبدست توانای شاه‌عباس کبیر ، این رمان بوسیله محمدعلی صفاری درسال ۱۳۱۱ هجری شمسی برشته تحریر درآمده است .

خانگی محال . [نِ مَ] (امرکب) جنده‌خانه،زنانخانه،فاحشه‌خانه.(ناظم الاطباء).

خانلار . (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان . این‌ده‌در ۵۱ هزارگزی جنوب قیدار و ۶ هزارگزی راه مالرو عمومی واقع و ناحیه ایست کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری،سکنه آنجا۱۷۳تن که شیعی‌مذهب وترک‌زبانند. آب آنجاازچشمه‌ومحصول‌غلات وانگور وشغل‌اهالی زراعت وقالیچه و گلیم وجاجیم بافی است. راه‌این‌ده‌مالرو میباشد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص۹۸) .

خانلارخان . (اِخ) وی‌یکی ازشعراست وبنام «فرخ» تخلص میکرده است .(از- الذریعه‌الی تصانیف‌الشیعه تألیف آقابزرگ طهرانی قسم‌اول‌جزء نهم‌ص ۲۸۵) رجوع بفرخ درهمین‌لغت‌نامه‌شود .

خانلر . [لَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ بخش اشنویه‌شهرستان رضائیه . واقع در۷هزارگزی خاور اشنویه درمسیرشوسهٔ اشنویه به‌نقده . ناحیه‌ایست واقع در دامنهٔ کوهسار باآب و هوای مناطق سردسیری دارای ۱۳۹ تن‌سکنه که سنی‌مذهب و کرد زبانند.این‌دهکده‌ازرودخانه اشنویه‌مشروب میشودومحصولات آن:غلات‌وحبوبات‌وتوتون میباشد. اهالی‌بکشاورزی و گله‌داری امرار معاش می کنند . و از صنایع دستی جاجیم می‌بافند . راه این دهکده شوسه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵ ص ۱۸۵) .

خان‌لق . (اِخ) . دهی است‌جزء دهستان نشاویه بخش‌ری شهرستان تهران . واقع در۵۱ هزارگزی جنوب باختری ری و۸ هزارگزی خاور شوسهٔ قم . این دهکده درجلگه قرار دارد وآب و هوایش معتدل میباشد.سکنهٔ آنجا۵۲۹ تن که‌مذهب آنهاشیعه وزبانشان‌فارسی‌است،آب آنجا ازقنات‌ورود کرج‌ومحصول ، غلات‌وصیفی وباغات وچغندرقند می باشد.شغل‌اهالی‌زراعت وآثارقلعه‌خرابه‌ای نیز درآنجا است . راه مالروولی ازطریق حسن‌آباد کلین می‌توان ماشین برد . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج نخست۷۸) .

خانلق . [لُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان قلجق بخش‌شیروان‌شهرستان قوچان. واقع درچهارهزارگزی‌شمال‌شیروان و۲هزار گزی شمال‌شوسهٔ‌عمومی قوچان بشیروان.ناحیه‌ایست واقع‌در جلگه ومعتدل‌ودارای۵۹۶ تن‌سکنه که شیعی‌مذهب وترک زبانند، این‌ده‌ازقنات مشروب میشود و محصولاتش، غلات،انگور است اهالی بزراعت گذران میکنند و راه مالرو میباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج۹) .

خانلق . [لُ] (اِ خ) دهی‌است است از دهستان ماروسک بخش‌سرولایت شهرستان نیشابورواقع‌در۲۴هزار گزی‌جنوب خاوری چکنه‌بالا . ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل . دارای ۴۷۱ تن‌سکنه که‌شیعی‌مذهب و کرد زبانند‌این‌ده‌ازقنات‌مشروب‌میشودومحصولاتش غلات است اهالی آنجا بکشاورزی گذران میکنند وراه‌آن‌مالرومیباشد . (ازفرهنگ- جغرافیایی‌ایران ج۹) .

خان‌لنجان . [نْ لِ] (اِخ) موضعی‌است بفارس،بنابرقول‌ابوسعیدموضعی باصفهان‌بوده است . این‌شهر شهری بسیار نیکوودارای بازاربزرگ بوده‌است وازآنجا عده‌ای از دانشمندان برخاسته اند بین خان لنجان واصفهان دوروز راه است .

خانی هامنسوب باین‌ناحیه‌اندومحمدبن‌احمدبن محمدبن‌محمدبن‌یحیی‌بن‌حمدان‌معروف‌بعجلی ازاین‌طایفه‌بوده‌ودرخان‌لنجان‌سکونت‌داشته است. این‌شخص‌ازطبرانی‌وابوشیخ‌وطبقه‌آن دوحدیث کرده‌وبسال ۴۲۳ هجری در گذشت. درخان لنجان قلعه مستحکم قدیمی است که باطنیه فاتح آن شدند ولی سلطان محمد بسال ۵۷۰ آنرا خراب کرد .
(ازمعجم‌البلدان یاقوت حموی) .

لسترنج آرد :
در ساحل راست زاینده رود ناحیهٔ بزرگ خان لنجان آخرین نواحی‌چهارگانهٔ‌جنوب زاینده‌رود واقع است . مهمترین شهراین ناحیه فیروزان بوده که امروز اثری از آن شهر باقی‌نیست . ظاهراً در قرن هشتم شهری بزرگ بوده و در دو طرف زاینده رود قرار داشته است. ابن بطوطه که از آنجا عبور نموده گوید در شش فرسخی اصفهان است . در قرن‌چهارم خان‌لنجان ازحیث فراوانی میوه وحاصلخیزی زمین معروف بود . این اسم غالباً بصورت خالنجان یا خولنجان نوشته میشد و بنام خان ابرار یعنی کاروانسرای نیکوکاران‌نیز شهرت‌داشت.خالنجان‌بعنوان یک‌شهر بدون شك بافیروزان سابق‌الذکر مطابقت‌میکند وهمانجاست‌که کتب مسالك آنرا اولین منزلگاه بطرف جنوب در راه باختری اصفهان و شیراز شمرده اند . در قرن پنجم ناصرخسرو درسفر به‌اصفهان از خان‌لنجان عبور نموده است وگوید «بر دروازه این شهر نام سلطان طغرل بیگ نوشته‌دیدم» (از سرزمینهای خلافت شرقی ترجمهٔ فارسی ص۲۲۳) .

خانم . [نُ] (اِ) (۱) بانو ، خاتون ، بی‌بی . (ناظم الاطباء) ،حره[حُرْ رَ] ،ستی، خدیش ، کدبانو ، بیگم :

جان بلب عاشق بیدل‌رسد
باغمزاتی که‌توخانم کنی .
ایرج‌میرزا .

||لقب گونه ایست که‌در آخر اسم زنان‌در آید چون مهرانگیزخانم . ||فاحشه ، جنده کوچك دهند .
زانیه .

ترکیبات :
خانم کوچك،بانوچه، دوشیزه||خانم‌بزرگ، برترین زن خانه ، گاهی نوادگان مادر بزرگ را بدین لقب خطاب کنند || خانم کوچولو . لقب گونه ایست که بدختران

مثل:
خانم باشنه‌ترکیده‌آقا طلبیده ، چون‌زنی‌را شوهر او بخواند زنان دیگر این رابمزاح باو گویند . (امثال‌وحکم‌دهخدا) .

ترکیب :
||خانم و خاتون ، باکمال حرمت ، با وقار تمام. چون: مثل خانم وخاتون‌ها بروایتکار راکن .

خانم آباد . [نُ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان میان‌دربندبخش‌مرکزشهرستان کرمانشاهان واقع‌در۴۳ هزار گزی‌شمال‌باختری کرمانشاه و کنار شوسهٔ سنندج . ناحیه‌ای است واقع در دشت و معتدل دارای ۱۵۰ تن‌سکنه که شیعی مذهب و کرد وفارسی زبانند . از رودخانه‌ورمنجه‌مشروب‌میشود ومحصولاتش: غلات،حبوبات،چغندرقندوتوتون‌است.اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و راه آن مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵ ص۱۵۵) .

(۱) اصل آن‌خانم [ـنَ] بمعنی خان‌من .

خانم آباد . [نَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان بیلوار بخش کامیاران شهرستان سنندج،واقع درسه‌هزار گزی جنوب‌خاوری شوسهٔ کرمانشاه به‌سنندج،ناحیه‌ای‌است‌واقع دردامنهٔ کوه وسردسیر . دارای ۱۰۹ تن سکنه که‌سنی مذهب و کرد زبانند ، این‌ده از چشمه سارمشروب میشود . محصولاتش غلات و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله داری اشتغال‌دارند وراه‌آن اتومبیل‌رو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۵ ص ۱۵۵) .

خانم آباد . [نُ] (اِخ) دهیست از دهستان ولد بیگی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان ، واقع در۳۲هزار گزی‌خاور نهرآب و۱۲هزار گزی‌روانسر، این‌ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش : غلات و لبنیات و توتون و حبوبات است . اهالی بزراعت وگله‌داری گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد . در تابستان از طریق سنجابی‌می‌توان اتومبیل بآنجا برد . ساکنین آن از طایفهٔ ولد بیگی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵) .

خانمان . [نُ یا نُ یا نِ][اِ]. خانه با اهل‌خانه . (ازناظم‌الاطباء). اهل وعیال وخانه و اسباب خانه . رجوع به‌خان ومان درین لغت‌نامه شود :

که‌درازگه باشد مرا خانمان
به‌آسودگی امشب آنجا بمان .
فردوسی .

لیکن چوخان بخدمت درگاه‌اودوید
حرّی‌نمود ونستد ازوملك وخانمان .
فرخی .

تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول
غریب‌ورانده وبی‌نان وخانمان‌شدهٔ .
ناصر خسرو .

گرد ایشان رمیده کرد مرا
از سر خانمان و نعمت وناز .
ناصر خسرو .

بلکه ازچسبندگی برخانمان
تلخ آیدشان شنیدن‌این‌بیان .
مولوی .

|| خویشان واهل وعیال :

جلب کشی وهمه‌خانمانت پرجلب‌است
بلی‌جلب کش‌و کرده بکودکی جلبی .
عسجدی .

درزینهار خویش بداری‌وبند خویش
اورا و خانمان وتنش را ززوزگار .
منوچهری .

غریب اگر چه وزیر شه جهان باشد
همیشه میل دلش‌سوی خانمان باشد .
ابن‌یمین .

|| خانه واسباب‌خانه :

چون دیو ببرد خانمان از من
به زین بجهان نیافتم داری .
ناصر خسرو .

اگر دوستی خاندان بایدت هم
چو ناصر بدشمن بده خانمان را .
ناصرخسرو .

بود شخصی مفلسی بی‌خانمان
مانده درزندان وبندبی امان .
مولوی .

که‌خانمان‌من این‌شوخ‌دیده‌پاك‌برفت .
گلستان‌سعدی .

ترکیب :
خانمان برانداز ، امری که اساس و پایهٔ خانمانی‌را ازبین‌ببرد ، نابودکنندهٔ‌خانمان، پریشان کنندهٔ خانمان - بی خانمان ، بی‌کس‌وکار،بی‌خانواده، بی کس . - نو خانمان . تازه بدوران رسیده ، آنکه تازه خانمانی بهم زده .
—ازخانمان‌بر کندن، آواره‌ساختن، ریشه‌کن‌نمودن ازخانه ومنزل(ناظم‌الاطباء) . || میهن ، وطن ، چون : ازخانمان‌بیرون کردن ، بمعنی : از وطن راندن ، اجلاء (مجمل‌اللغة) . || حیوان اهلی ، جانور خانگی . (ناظم الاطباء) . || دولت و ثروت خصوصاً ثروت موروثی که قابل‌حمل باشد . (ناظم‌الاطباء) .

خانمان‌سوختن . [نُ یا نِ یا نْ تَ] (مص‌مرکب)خانمانی رابرباد دادن،خانمانی را برانداختن :
بیم‌باشد که خانمان سوزی .
(مفردات سعدی) .

خانمانسوز . [نُ یا نْ یا نِ] (ن ف مرکب) سوزانندهٔ خانمان ، آتش زنندهٔ خانمان، برباد دهندهٔ‌خانمان. چون :سیاست خانمانسوز انگلیس در ایران .

خان‌ماهی . [نِ] (ترکیب اضافی) . برج حوت :

تا که آن سلطان بخان ماهی آید میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده‌اند .
خاقانی .

خانم انگلیسی . [نُ مِ اِ گِ] (اِخ) نام کتابی‌است که از سرگذشت مسترس هورتستت خانم انگلیسی در هند صحبت میکند . این کتاب بوسیلهٔ اعتمادالسلطنه وزیر انطباعات بفارسی ترجمه وبسال ۱۳۰۴ قمری در دارالطباعهٔ خاصه تهران‌چاپ شده است .

خانم‌بازی. [نُ] (حامص مرکب).جنده بازی،زنا،فحشا،هم‌آمیختگی بازن‌آماده‌بزنا.

خانم‌بازی کردن . [نُ كَ دَ] (مص مرکب ل) زناکردن ، جنده‌بازی کردن ، فحشاکردن .

خانم‌بیار . [نُ] (ن‌مرکب) . جاکش، آنکه قوادی کند . آنکه جنده بهراین و آن برد .

خانم‌بیگم. [نُ بَ گُ] (اِخ) دختر میرزا سلطان ابوسعید گورگان است . والده‌اش سلطان‌بیگم بنت‌میرزاعلاءالدوله بوده که درسلك ازدواج بدیع‌الزمان میرزا انتظام‌یافت وبرای جشن‌عروسی آنها‌بساط شاهانه چیده و مجلس خسروانه آراسته گشت . (ازحبیب‌السیر جلد چهارم چاپ کتابخانهٔ خیام ص۱۶۷) .

خان‌محمد. [مُ حَ مْ مَ](اِخ)قریه‌ایست بفاصلهٔ ۱۲۵۰۰ گزی در شمال شرق قلعهٔ سپین بولدك مربوط بولایت قندهار، واقع بین۶۶ درجه و۳۱ دقیقه و۴۸ ثانیهٔ طول‌البلد شرقی وخط ۳۱ درجه و٤دقیقه‌و۴۸ ثانیهٔ عرض‌البلدشمالی(ازقاموس‌جغرافیایی‌افغانستان ج ۲) .

خان‌محمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) . دهی است از دهستان انگوت بخش گرمی شهرستان اردبیل ، واقع‌در۲۰ هزار گزی شمال گرمی و ۵هزار گزی شوسهٔ گرمی به‌بیله سوار . ناحیه‌ایست واقع در جلگه باآب و هوای مناطق گرمسیری دارای ۱۶۹ تن سکنه . مذهب اهالی‌شیعه وزبان آنها ترکی است . این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولاتش غلات و حبوبات است. شغل مردم زراعت وگله‌داری وراهش مالرومی‌باشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران جلد٤ص۱۸۶).

خان محمد استاجلو. [مُ حَ مْ مَ دِ اُ] (اِخ) نام یکی از سرداران شاه اسماعیل صفوی است که در جنگ چالدران میمنهٔ لشکر شاه اسماعیل صفوی را اداره‌میکرد. خواند میر آورد:
«درسنهٔ عشرین‌وتسعمائة درمنزل‌چالداران که دربیست فرسخی‌تبریز واقع است‌تقارب فریقین‌اتفاق افتاد . پادشاه والانژاد میمنهٔ لشکر شجاعت نهاد را بفر وجودخان‌محمدو بعضی‌ازامراء منصور مؤید مشید گردانید» (از حبیب السیر جلد چهارم چاپ کتابخانهٔ خیام‌ص ۵۴۵) . اسکندربیك ترکمان آرد: نام یکی از سرداران شاه اسماعیل اول صفوی‌است که پس از فتح قلعهٔ دیاربکرو شکست علاءالدوله ذوالقدر حاکم دیاربکر شد و چون برای کرت ثانی علاءالدوله ذوالقدر با پانزده هزار کس بجنگ خان محمد استاجلو آمد ، خان‌محمدبالشکری موازی سه‌هزار کس مردانه بجنگ علاء‌الدوله استاد و اورا شکست داد . (از تاریخ عالم آرای عباسی چاپ دوم ص ۳۰-۳۲) .

خان محمد چاه . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) نام ایستگاه‌راه‌آهن بین میر جاوه بزاهدان است ودر ۳۸ هزار گزی‌شمال باختری‌میر جاوه‌و کنارراه‌آهن میرجاوه‌بزاهدان قرار-دارد . این‌ناحیه‌درجلگه واقع‌وباآب هوای مناطق گرمسیری‌است‌ودارای۱۰۰تن‌سکنه

میباشد که شیعی مذهب و بلوچی و فارسی زبانند. آب آنجا از میرجاوه بتوسط راه آهن تأمین میگردد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانم حوریه. [نُ رِ یَ] (اِخ) نام زیارتگاهی است نزدیک غازیان.

خانم خانما. [نُ نُ] (اِ مرکب) مخفف خانم خانمها.

خانم خانمها. [نُ مِ نُ] (ترکیب اضافی) تعبیری است که برای بزرگداشت زنی بکار برند: فلانی مثل خانم خانمها زندگی میکند.

خانم رئیس. [نُ رَ] (اِ مرکب). سرپرست فاحشه خانه، رئیس فاحشه‌خانه. رئیس جنده خانه.

خانمرود. [نُ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای دوگانهٔ بخش هریس شهرستان اهر است. این دهستان در قسمت جنوبی شهرستان اهر واقع و از شمال بدهستان حومهٔ اهر و از جنوب و خاور بدهستان آلان براغوش و از باختر بدهستان بدوستان محدود میباشد. آب و هوای آن معتدل و آب قراء تابعه عموماً از چشمه‌سار و رودخانه‌های محلی و رودخانه قوری‌چای است. این دهکده از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و جمعیتش درحدود ۱۲۳۰ تن میباشد. آبادیهای مهم آن عبارتست از: براَزین - خشکناب - موسالو - گوراوان - هریس. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۶).

خانم سه‌لك. [ ] (اِخ). قریه‌ایست بفاصلهٔ ۱۵ هزار گزی واقع درشرق قریهٔ خواجه امام سیبدر علاقهٔ حکومت درجهٔ اول حضرت امام و مربوط بحکومت کلان قندز ولایت قطغن. این ده بین خط ۶۹ درجه و ۳ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول البلدشرقی و خط ۳۷ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴ ثانیهٔ عرض‌البلدشمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان - ج ۲).

خانم شیخان. [نُ مِ شَ] (اِخ) دهی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۷ هزار گزی شمال باختری دژشاهپور و یك هزار گزی مرز ایران و عراق، ناحیه‌ایست کوهستانی و سرد سیر دارای ۱۴۰ تن سکنه که سنی مذهب و کرد زبانند. این ده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش، غلات و لبنیات و توتون است. اهالی آنجا بکشاورزی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو میباشد. از طریق باشدر فصل خشکی اتومبیل میتوان برد. این دهکده پاسگاه مرزبانی دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵).

خانم علیلو. [نُ عَ] (اِخ). دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۳۸ هزار گزی شمال خاوری مشکین شهر و ۱۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل؛ ناحیه‌ایست کوهستانی با آب و هوای معتدل و اهالی آنجا زراعت میکنند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۶).

خانمکان. [مَ] (اِخ) دهی است از دهستان طغرالجرد بخش زرند شهرستان کرمان، واقع در ۶۶ هزار گزی شمال زرند و هشت هزار گزی خاور راه فرعی راور و زرند، ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر. دارای ۹۷ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی زبانند این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش، غلات و حبوبات می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانم کوچك. [نُ چَ] (اِخ) نام دختر کریمخان زند رئیس سلسلهٔ زندیه است. مادر این دختر اهل اصفهان بود و باابراهیم‌خان پسر محمد صادق‌خان ازدواج کرد. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۴۲).

خانم کهنه. [نُ كُ نَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری دژشاهپور و دارای ۲۰ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵).

خانملا. [مُ] (اِخ). وی حسین حنفی پیشاوری وشهیر به «خانملا» مولوی است مرگ او درحدود ۱۲۱۰ ق. اتفاق افتاد. او راست:

۱- تفسیر اتقان فی علوم القرآن. که در دهلی بسال ۱۲۸۰ چاپ شد.

۲- حاشیهٔ خانملا. کتابی است بر حاشیهٔ میرزاهد بر شرح دوانی درمنطق که در قازان بسال ۱۸۸۸ میلادی در ۴۱۹ صفحه چاپ شده‌است. (از معجم المطبوعات).

خان ملك. [مَ لِ] (اِخ) نام یکی از سرداران سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه است که میمنهٔ لشکر او را اداره میکرد. این شخص را ابن اثیر «ملك خان» و نسوی «امین ملك» ورشیدالدین فضل‌الله «خان ملك» ضبط کرده‌است. (از حواشی تاریخ جهانگشای جوینی جلد دوم ص ۱۴۷).

خان ملك. [مَ لِ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل، واقع در ششهزار گزی شمال خاوری بنجار و یکهزار گزی راه مالرو ده دوست محمد بزابل، ناحیه‌ایست واقع در جلگه، گرم و معتدل، دارای ۶۲۵ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی و بلوچی زبانند. این ده از رودخانهٔ هیرمند مشروب میشود و محصولاتش: غلات و لبنیات میباشد. اهالی بزراعت و گله‌داری و کرباس‌بافی اشتغال دارند و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانمی. [نُ] (اِ) نام قسمی هندوانه بیضوی شکل با تخمهای کوچك و پوست سبز میباشد.

خانمی. [نُ] (اِخ) قریه‌ایست بفاصلهٔ ۳۲ هزار گزی جنوب شرق حکومت درجهٔ اول آنچه مربوط بحکومت کلان شبرغان و متعلق بولایت مزارشریف و واقع بین خط ۶۶ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۹ ثانیهٔ طول البلد شرقی و خط ۳۶ درجه و ۴۹ دقیقه و ۴۶ ثانیهٔ عرض البلد شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانمیر. (اِخ) دهی است از دهستان دره کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد واقع در ۱۵ هزار گزی خاوری چقلوندی وششهزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم‌آباد بچقلوندی، ناحیه‌ایست کوهستانی و سردسیر و مالاریایی. دارای ۱۲۰ تن سکنه که شیعی مذهب و لکی و لری و فارسی زبانند. این ده از چشمه‌ده تپه دارتوت مشروب میشود. محصولاتش غلات و صیفی و لبنیات است و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند. از صنایع دستی زنان فرش و سیاه چادر بافی است - راه مالرو، وساکنین از طایفه بیرالوند بوده و زمستان بقشلاق میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانمیر. (اِخ) دهیست جزء دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز. واقع در ۳ هزار گزی شمال بخش و ۳ هزار گزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. ناحیه‌ایست واقع در جلگه و معتدل و دارای ۴۳۶ تن سکنه که شیعی مذهب و ترك زبانند. این دهکده از چشمه‌سار مشروب میشود و محصولش، غلات و حبوبات و بادام است. اهالی بزراعت و گله‌داری اشتغال دارند وراه آن ارابه‌رو می‌باشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۴ ص ۱۸۷).

خان میرزا. (اِخ) نام دیگر سلطان اویس میرزاست. وی پسر سلطان محمود میرزا فرزند سلطان ابوسعید گورکانی و مادرش سلطان نگار خانم میرزا عمر شیخ است. تولد آن شاهزاده در دارالسلطنه سمرقند بسال ۸۰۶ هجری اتفاق افتاد که موجب بشاشت خاطر پدر گردید. (از حبیب السیر جلد چهارم چاپ خیام ص ۹۸).

خان میرزا. (اِخ) وی یکی از نبیرگان معصوم بیك صفوی است. در مجمع الخواص

شرح حال و اشعار او آمده و از شدت شوق او بشعر وشاعری یاد شده است . در کتاب دانشمندان آذربایجان بنقل از هفت اقلیم ازاو نام برده شده و ذکر شده است که او مدتها یکی از وکلای شاه طهماسب وجزء فقها بوده است . (ازالذریعه الی تصانیف الشیعه تالیف آقابزرگ طهرانی قسم اول جزء نهم ص ۲۸۶) .

خان میرزا [اِخ] وی ازسلالهٔ تیموریانست وپسر سلطان محمدمیرزابن سلطان ابوسعید میرزاو پسرعموی بابرشاه میباشد . وی سالها حاکم بدخشان بود و بسال ۹۲۷ هجری درگذشت . (از قاموس الاعلام ترکی ص ۲۰۲۰) .

خان نجار . [نَ جّا] [اِخ] منزلی از منازل کاروانی میان کرمانشاهان وکاظمین و ظاهراً درعراق عرب است .

خان نشین . [نِ] [اِخ] قلعه ایست بفاصله ۳۵۰۰ گزی در شمال غرب قریهٔ گل . آباد واقع در علاقهٔ حکومت درجهٔ اول گرمسیر مربوط بحکومت اعلای گرشك . موقعیت آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۵ دقیقه و ۱۲ ثانیه طول البلد شرقی وخط ۳۰ درجه و ۳۳ دقیقه و ۳۶ ثانیهٔ عرض البلدشمالی میباشد (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج۲) .

خانو . [نُ] [اِخ] دهی است ازدهستان بیژن کی بخش حومهٔ وارداك شهرستان مشهد ، که در ۴۵ هزار گزی شمال باختری مشهد و ۲ هزار گزی شمال شوسهٔ عمومی مشهد بقوچان قرار دارد . ناحیه ایست واقع در جلگه ومعتدل . دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی مذهب و فارسی و کرد زبانند . این ده از قنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر و نخود است . اهالی بزراعت و مالداری گذران میکنند ـ راه مالرو میباشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران . ج۹) .

خانو . [نُ] [اِخ] دهیست از دهستان چناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در ۶۱ هزار گزی شمال باختری مشهد و یکهزار گزی جنوب راه قدیمی مشهد بقوچان . ناحیه ایست واقع درجلگه ، معتدل دارای ۵۱ تن سکنه که شیعی مذهب وفارسی و کردزبانند . این ده ازقنات مشروب میشود و محصولاتش غلات و چغندر ولوبیاست . اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند وراه مالرو میباشد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خانو . [اِخ] قصبه ایست درجنوب لارستان ودرشمال شرقی بندرعباس واز آنجادرحدود «۱۵۰» هزار گزفاصله دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۲۰) .

خانواده . [نْ یا نِ دِ] [اِ] . خاندان . (غیاث اللغات) (ناظم الاطباء) . دودمان ، خیل خانه (ناظم الاطباء) ، تبار . دوده ،

اصیل زاده واز خانوادهٔ حرمت
بزرگوار و باقبال ودولت اندرخور
سوزنی .

|| اهل خانه ، اهل البیت . (ناظم الاطباء) .

تاریخ خانواده و اشکال آن :

یگانه سازمان اجتماعی که بادوام وهمگانی است وازدیرباز در زندگی بشرهای ماقبل تاریخ وجود داشته وحتی قبل از عبادتگاه و دولت وهرسازمانی که برای تمرکزفعالیت آدمی بوجودآمده است خانواده می باشد . گرچه در طول تاریخ خطراتی برای آن پیش آمده وبراثر آن نزدیك بوده است که خانواده از بین برود ولی چون روابط انسانی دربن سازمان بیشتر و بهترازسایر روابط دیگر برآورندهٔ مهمترین خواستهای حیاتی اوست لذا این امر موجب شده که این سازمان بتواند بکار مسترش ادامه دهد واز جمع پراکندگی نگراید . مردمشناسان میگویند علت استمرار ودوام خانواده از آنست که درخانواده روابط اجتماعی بهترین وجهی حوائج آدمی رابرمیآورد ودورفع نیازمندیهای اودر هیچ رابطه ای بغیراین رابطه باین خوبی و آسانی امکان پذیر نیست. روابط آدمیان واشکال خانوادگی ، بستگی بقدرت خاص انسانی دارد وشکل آن در ادوار مختلف متفاوتست . صاحبنظران را نظر اینست ، درهرزمان ومکان خاصی شکل هرسازمان اجتماعی (که خانواده نیزیکی از آنهاست) در حقیقت شکلی است که از برخورداحتیاجات کلی بشربادرنظر گرفتن شرایط موجود خاص حاصل میشود واین شکل باتغییر شرایط عوض می گردد ونیز اگر احتیاجاتی که زیربنای جامعه است تغییر پذیرد شکل خانوادهٔ نیز تغییر خواهد کرد . بابیان این قاعده همواره میتوان اشکال متفاوت ومتغیر خانواده ها را تشخیص داد بسیاری از دانشمندان قرن نوزدهم براین بوده اند که اشکال فعلی خانواده مترقی ترین شکل آن میباشد ـ شکلی که در نیم قرن بعد تغییر یافت . برحسب تشخیص آنان اشکال خانواده درطول تاریخ بدینگونه بوده است : «گروههای مختلط» ، «خانواده های پدر سالاری باچندزن» ، «مادر سالاری» و «خانواده های مرکب ازپدرمادرو بچه ها» (البته باتغییراتی چند) .

باری آنچه در اینجا باید گفت این است : موجود بین فرق مختلف خانواده ها در سرتاسر جهان بیشتر بستگی بتاریخ و فرهنگ آنها دارد تابستگی بقضایای بیولوژیکی . مثلا اموری چون «مجرد بودن و بازدواج تن درندادن» ، «جلوگیری از آبستنی» ، «خیانت زنان و شوهران بهم» «حرامزدگی» ، «زنا بامحارم» ، «شیر خواره کشی» ، «سر ازحفظ طفل باززدن» که درهمه نقاط جهان یافت میشود ونیز سیستمهای مختلف خویشاوندی وازدواج ، چون: تبنی (فرزند خواندگی) . منع زنای بامحارم وسایر قواعد اخلاقی که فعلا در همه دنیاهست . همهٔ آنها بستگی باجتماع دارد واگر آنها را وابسته باجتماع ندانیم و از برای هر یك علل فردی و شخصی قائل شویم حتما از طریق مستقیم و بحث صحیح دور خواهیم افتاد . بلی یك سلسله علل فردی وخصوصی درامور اجتماعی دیده میشود که بموجب آنها فقط اشکال خاص خانوادگی تحقق میپذیرد نه اشکال کلی و عمومی که آنهاهم چندان مهم نیستند . خلاصه علی رغم ظاهر امر ، شکل خانواده درانسانها هیچگاه یك امر غریزی وطبیعی نبوده ، یعنی درآدمی قدرت ذاتی وجبلی وجود ندارد که برحسب آن قدرت تشکیل خانواده محقق شود وبسط یابد، بلکه آن امری اجتماعی است.

اشکال سازمان خانواده ـ پاره ای از مطالعات نژادشناسی ماراباآنجا کشیده است که درطبقه بندی اشکال موجود در خانواده بنتایج مفیدی برسیم : اصل «هم خونی» درگذشته پایه واساس زندگی خانوادگی بوده بخصوص دربین جوامع اولیه . رالف. لینتون(۱) میگویدیك خانواده باازفرزندان وزن وشوهری بوجودآمده است که آنها در حول اوجاق خانواده باصمیمیت زیست میکنند ویاآنکه ازفرزندان ومادروپدری تشکیل یافته که چندان رابطهٔ محکم باهم ندارند و بلکه فقط کارهای دستجمعی موجب اتصال آنها بهم شده است البته امور ماموربه یامنهی عنه در هردو این خانواده ها نیزوجود دارد . این تقسیم اودر مقابل تقسیمی است که دیگران بوسیله شخصی بالغ بعمل مبآورند برین تقریر : هرشخص بالغ دونوع خانواده دارد یا آنکه اومتعلق بخاندان وخانواده پدریست ویاآنکه خود او بوجودآورنده خانواده نویست . مسألهٔ «ازدواج بامحارم» که ازامور منهی عنه می باشد مبین این است که خانواده های همخون سعی دارند بازدواجهای خود خانواده را از استهلاك نجات دهند . مثلا فرعونان (۲) درمصر قدیم میگفتند ماباازدواج باخواهران خود همواره زنجیره شاهی را حفظ خواهیم کرد ولی بااین وجود اصل مورد نظر آنها اصل علمی نبوده وتوده های مردم بشدت آنرانفی میکرده اند .

خلاصه حوادث واقع بین دوجنگ بین المللی اول و دوم موجب شده است که تأکیدات دانش طلبهای اجتماعی مسائل مربوط بقضایای خانوادگی را از تکیه براصول بیولوژیکی برتکیه باصول تاریخی کشانند وبراثر آن تعابیر اصول خانوادگی ازطریق روانشناسی حل وفصل گردد وبالنتیجه مسأله خانواده ازتحت الحمایگی خارج شود وبیك

(۱) Ralph Linton. (۲) Pharaoh.

رابطه دوستانه بگراید .

مسأله فرزند داشتن امروز برخلاف قدیم که فرزندهارا ثروت خانواده میشمردند ، بصورت قلم خرج جلوه کرده وباعث شده است که پدران ومادران دربارهٔ آنها بمحاسبات دقیق بپردازند بالاخره امور دیگری چون امر بهداشت عمومی و تعلیم و تربیت وحفظ افراد از بلیات ، دیگر بعهدهٔ خانواده نبود واجتماع عهده دار آنست .

حال که مسائل کلی راجع بخانواده مطالعه شد ذیلا بتاریخ آن درایران می پردازیم.

خانواده درنزد آریاها :

مشیرالدوله آرد :

خانواده براقتدار پدر یا بزرگتر خانواده تشکیل شده بود . زن اگرچه اختیاراتی نسبت بشوهر نداشت وباوجود این بانوی خانه محسوب میشدو کلیهٔ چنین بنظر میآمد که مقام زنها نزد آریانهای ایرانی بهتراز مقام آنها درنزد مردمان دیگر بوده ، اولاد تابع محض پدربودند . رئیس خانواده در عهود بسیارقدیم درآن واحد قاضی ومجری آداب مذهبی بود زیرا دراین ادوار از جهت سادگی آداب مذهبی طبقه روحانیین وجود نداشت. یکی از تکالیف حتمی رئیس خانواده این بود که مراقب اجاق خانواده بوده نگذارد آتش آن خاموش شود. اجاق خانواده درجای معین واقع ومورداحترام بوده عده طبقات چنانکه ازاوستادیده میشود سه است، روحانیون، مردان جنگی وبرزگران ولی درعهدقدیم طبقهٔ روحانیون وجودنداشت. اجراء آداب مذهبی و قربانی کردن را رؤساء خانواده‌ها برعهده داشتند . شکل حکومت دراین ازمنه ملوك الطوایفی است، ازچندخانواده تیره‌ای تشکیل میشد ومسکن آن ده بوده که ویس میگفتند . ازچند تیره عشیره یاقبیله ترکیب می یافت ومحل سکنای آن بلوك بود که در آن زمان کثومی نامیدند .چندعشیره قوم یامردمی را تشکیل میداد ومحل سکنای آنرا کوولایت بوده «ده یو» می گفتند . رؤسای خانواده‌ها رئیس تیره ورؤسای تیره‌هارئیس قبیله راانتخاب میکردند . رئیس قوم یاولایت نیزدراوایل انتخابی بود ولی چون فرماندهی لشکررا درموقع جنگ بعهده داشت بعدهابراختیارات خود افزود . ولی نه باندازه‌ایکه اختیارات رؤسای خانواده ها وتیره‌ها بکلی ملغی گردد رئیس تیره‌راویس پت ورئیس قوم یامردم راده یوپت میگفتند.(ازایران باستان ج اول ص ۱۶۱)

خانوادهٔ پارتی:

تعدد زوجات درنزد پارتی‌ها متداول بوده ولیکن بیش از یك زن عقدی نمی توانستند داشته باشند تعددزنان غیرعقدی درمیان آنها وبخصوص درخانوادهٔ سلطنتی اززمانی متداول شده بود که بثروت رسیده بودندیزرازندگانی صحراگردی مانع از داشتن زنهای متعدد است . شاهان اشکانی زن عقدی خودرا از شاهزاده خانم‌ها یالااقل زنان پارتی انتخاب میکردند .زن قبل ازفوت شوهرش نمیتوانسته شوهر دیگر اختیار کند یعنی طلاق جایز نبوده ولیکن زن محترمه درصورت عدم رضایت ازشوهرخود بآسانی طلاق میگرفته است . مردفقط درچهار مورد می توانسته زن خودرا طلاق بدهد ؛

۱- وقتیکه زن عقیمه بود .

۲- بجادوگری می پرداخت.

۳- اخلاقش فاسد بود .

۴- ایام قاعده‌را ازشوهرپنهان میکرد .بعضی ازمورخان اروپایی ازدواج شاهان اشکانی را با اقربا وخویشان نزدیك بانهایت نفرت ذکر میکنند چنین نسبتی را نیز هردوت به کمبوجیه وپلوتارك به اردشیر دوم هخامنشی داده اند. لیکن بعضی ازنویسندگان پارسی زرتشتی این نسبت‌را رد کرده میگویند کلمه خواهر را درمورد اشکانیان نباید بمعنی واقعی گرفت . کلیهٔ شاهزاده خانمها را شاهان پارتی خواهر می‌خواندند .زیرا ازیك دودمان وخانواده بودند ودختر عمو نوه عمو وغیره نیزدرتحت این عنوان درمی آمدند.ولی چون درتاریخ نویسی بایدحقیقت راجستجو کرد ونوشت.حاق مسأله این است که ازدواج با اقربای خیلی نزدیك درایران قدیم موسوم به خوتك دس پسندیده بود و ظاهراًجهت آنرا حفظ خانوادگی وپاکی نژاد قرارمیدادند ولی معلوم است که زرتشتی‌های ازمنهٔ بعد آنرا مثل سایر ملل فوق العاده مذموم دانسته‌اندچنانکه امروزهم ازچنین نسبتی کاملامنزه میباشند . زنهای پارتها با مردها خلطه وآمیزش نداشته اند ولیکن بعضی ازملکه ها بطوریکه از سکه‌های شاهان وبعضی ازآثار دیگر معلوم میشود در مجالس جشن حاضر میشدند چنانکه فرهاد پنجم بامادر خود بتخت نشست وسکه‌های اوصورت مادروفرزندرادار است وحجاریهای تنگ ساواك که بارون دوبد در کوه های بختیاری در سنهٔ ۱۸۴۱ م . یافته و بعضی از محققین مربوط بدورهٔ اشکانی میدانند این نظررا تأییدمیکنند . قاعدهٔ عمومی بر جدا بودن زنها ازمردها بوده وزنها در زندگانی مردها شرکت نمیکردند. کلیهٔ مقام زنهانزد پارتیها پست‌تر از مقام آنها نزد پارسیها بوده ویکی از خصائص دورهٔ اشکانی عدم مداخلهٔ زنهاست درامور دولتی. این است که برخلاف بعضی ازشاهان هخامنشی دراین دوره نفوذ حرم‌سرا وخواجه‌سرایان درامور درباری ودولتی هیچ دیده نمیشود . جنایاتیکه درخانواده واقع میشود مثل قتل زن بدست شوهر یاپسرودختر بدست پدر ویاخواهربدست برادر یاجنایاتی مابین پسران وبرادران بمدعیه رجوع نمیشد وبایستی خود خانواده قراری در مورد اینگونه جنایات بدهد زیرا بعقیدهٔ پارتیها این نوع جنایات بحقوق عمومی مربوط نبوده وتصورمیکرده‌اند که فقط بحقوق خانواده خلل واردمیآورد. ولیکن اگردختریاخواهری که شوهرداردموضوع چنین جنایاتی واقع میشد امر بمدعیه محول میگشت زیرازنیکه شوهرمیکرد جزو خانوادهٔ شوهرمحسوب میشد. ازمجازاتهای این دوره اطلاعاتی دردست نیست همین قدر معلوم است که مجازات خیانت زن بشوهر خیلی سخت بوده مردحق کشتن زن‌را داشته ودیگراینکه اگر کسی مرتکب عمل شنیعی برضد طبیعت میشد بایستی خود کشی کند ودراین باب پارتیها باندازه‌ای سخت بودند که هیچ استثنائی را روا نمیداشتند . این است مختصر اطلاعاتیکه ازاخلاق پارتیها بما رسیده است . (ازتاریخ ایران باستان جلدسوم از ۲۶۹۳ تا ۲۷۹۵)

خانواده دردورهٔ ساسانی:

اصل تعدد زوجات اساس تشکیل خانواده بشمار میرفت . در عمل ، عده زنانیکه مرد می‌توانست داشته باشد بنسبت استطاعت اوبود . ظاهراً مردمان کم بضاعت بطور کلی بیش ازیك زن نداشتند .

رئیس خانه (کذگ خوذای = کد خدا) ازحق ریاست دودمان(سرداریه‌ی دوذگ = سرداری دوده) بهره‌مندبود . یکی اززنان سوگلی وصاحب حقوق کامله محسوب شده واورا زنی پادشاییها (پادشاه‌زن) یا «زن ممتاز» میخواندند . ازاو پست‌تر زنی بود که عنوان خدمتکاری داشت واورا « زن خدمتکار » (زن‌ی‌چگاریها) میگفتند .

حقوق قانونی این دو نوع زوجه مختلف بود . ظاهراً کنیزان زرخرید وزنان اسیر جزء طبقه چاکرزن بوده‌اند ، معلوم نیست که عده‌زنان ممتاز یك مرد محدود بوده است یاخیر . اما دربسی ازمباحث حقوقی از مردیکه دو زن ممتاز دارد سخن بمیان آمده است . هرزنی از این طبقه عنوان «بانوی‌خانه» (کذگ بانوگ = کدبانو) داشته است وگویا هریك از آنها دارای خانهٔ جداگانه بوده‌اند. شوهر مکلف بود که مادام‌العمر زن ممتاز خودرا نان دهد ونگاهداری نماید . هر پسری تاسن بلوغ وهر دختری تازمان ازدواج دارای همین حقوق بوده‌است . اما زوجه‌هایی که عنوان چاکرزن داشته فقط اولادذکور آنان در خانوادهٔ پدری پذیرفته میشده‌است.در کتب پارسی متأخر پنج‌نوع ازدواج شمرده شده است . ولی ظاهراً درقوانین ساسانی جزدو قسمی که ذکرشد قسم دیگری نبوده‌است نصاری برزرتشتیان خرده میگرفتند که بآسانی مزاوجت میکنند وبآسانی طلاق میدهند ولی این‌ایرادمبنای صحیحی‌ندارد. اهتمام درپاکی نسب وخون خانواده‌یکی از صفات بارزهٔ جامعهٔ ایرانی بشمار میرفت

تابحدیکه‌ازدواج با محارم‌را جایزمیشمردند وچنین‌وصلتی‌را «خویتودگدس» میخواندند دراوستا این کلمه «خوایت‌ودث» است.این رسم‌از قدیم‌معمول بودحتی درعهدهخامنشیان اگر چه معنی لفظ « خویت ودث » در اوستای موجود مصرح نیست ولی در نسکهای مفقود مراداز آن بی‌شبیه مزاوجت بامحارم‌بوده ، دربغ نسك وورشتمان‌سر نسك اشاره‌باجرای‌این‌عمل شده‌مثلا اینکه‌مزاوجت بین برادروخواهر بوسیله فرهایزدی‌روشن میشود وديوان‌را بدورمیراند . نرسی برز مهر مفسرادعا کرد که خویتودگدس‌معاصی کبیره‌را محو میکند درزمان ساسانیان نه تنها در کتب معاصران مثل آگاثیاس و کتاب منسوب باین دیصان ذکر این عمل رفته بلکه دروقایع‌آن‌دوره هم شواهدچند میبینیم . یکی ازاولیاء آن عهد ارداى‌وير- از که هفت خواهر خودرا بزنی گرفته‌بود، ممکن‌است وجود خارجی نداشته باشد ، اما وهرام چوبین خواهر خود گردیک (گردیه) راگرفت ومهران گشنسب نیز پیش از گرویدن بکیش نصاری بنا بر عادت ناشایست وناپاکی که این‌گمراهان آنرا قانونی وبحق می پندارند خواهرش راعقد کرده بود بطريق ماربها هممعصر انوشیروان‌در کتاب حقوق‌ سریانی که‌راجع بازدواج است گوید . « عدالت خاصه پرستندگان اوهرمزد بنحوی جاری میشود که مردمجاز است بامادر ودخترخواهرخود مزاوجت کند. » ومثالهایی آورده است که زرتشتیان برای تأیید وتقدیس این‌امر روایت میکرده‌اند .

باوجود اسناد معتبری که درمنابع زرتشتی و کتب بیگانگان معاصر عهد ساسانی دیده میشود کوشش که بعضی از پارسیان جدید برای انکار این عمل یعنی‌وصلت با اقارب مکنند بی اساس وسبکسرانه است مثلا تأویلی که « بلسارا » از کلمهٔ خویتو- گدس کرده وگفته‌است معنی‌آن « حصول رابطه است بین خدا وبنده بوسیله زهدو پرهیزکاری» ونیز اوگوید اگردر زمان تحریر کتب پهلوی معنی ازدواج نامشروع باین کلمه تعلق گرفته‌است . ظاهراً مراد اعمالی بوده که منحصراً بحکماء مزدکی مذهب نسبت میداده‌اند نه زرتشتیان ولی باید دانست که ازدواج با اقارب ،هیچوجه زنا محسوب نمیشده ، بلکه عمل ثوابی‌بوده که ازلحاظ دین اجری عظیم داشته است محتمل است که‌ئول‌هیون تسیانگ چینی‌در اوایل قرن هفتم میلادی که گوید ازدواج عصر او بسیار آشفته است ناظر بهمین رسم باشد .

هنگام تولد طفل پدر باید شکر خدای را بانجام مراسم دینی خاص و دادن صدقات بجای آرد ، صدقه دختر بیش‌از پسر بود بعد از آن مراسم نامگذاری كودك فرا- میرسد ، در نامگذاری اختیار اسم کفار را گناه میدانستند تقریباً‌همه اسمها یی که‌در نقوش و مهرها میبینیم از طبقه ممتازاست و اکثر صورت دینی دارند مثلا بعضی ازآنها اسامی موجودات الهی است مانند هرمزد (اوهرمزد ، اهورمزدا) و وهرام (ورثرغن) ونرسه (نیریو سنگهه) یا ترکیبی است ازاسم دوایزد .

مثل‌مهر نرسه(مهرنرسی)یاترکیبی‌ازدوجزء که‌یکی‌ازآنهانام‌ایزدی است‌مانندمهروراز (مهرگراز) ومهربوزید (مهرنجات‌میدهد) وزروان‌داد (آفریده زروان) ویزدبخت (خدانجات‌داده) واناهید پناه (کسی که‌در پناه‌آناهیتاست)وغیره . اسامی مرکب‌از کلمهٔ آذر بسیار معمول‌بوده مثل آذربوی (نجات بوسیله آتش) وترکیب ازاسامی آتشکده‌های بزرگ‌مانندآذر« گشنسب» «گشنسب»، «مهران گشنسب» ، « گشنسب فرن ». « آذر فربك » ، « فربك » « برزین » ، «پناه برزین» . اسامی‌مرکب ازسه جزء دیده میشود مثل (آذر — خورشیدآذر) . اسم گاهی مبین شرافت نسب طفل بود مانند شاهپور (شاه پور) یا حاکی‌ازفال نیك می‌شده مانندپیروزونام وبه (نام به)نامهای مصغر را باشکل‌مختلفه ترکیب میکردند . غالباً جزو آخراسم را قطع کرده‌بجای آن ویه میگذاشتندمانند ماهویه که ازماه وبك‌جزء‌ مجهولی ترکیب یافته وجوانویه (جوان بمعنی جوان ودلیر است)اسامی‌زنان‌غالباً بکلمهٔ دخت«دختر» ختم میشده است‌مانند هرمزد دخت‌ویزدان دخت (که اگرهرمزدیایزدان نام‌پدرصاحب اسم نبود معنی دختر خدایا دختر خدایان را داشت) . وآزرمیدخت (دختر عفیف) بعض اسامی به‌گاف ختم میشد مانندد‌ینگ (ازدین بمعنی کیش) وورد‌ک(ازورد‌بمعنی گل سرخ) صفات نسبی را هم بجای اسم زنان بکار میبرده اند مانند شیرین .

ازاواسط قرن پنجم اسامی دلاوران تاریخ داستانی‌قدیم استعمال عام پیدا کرد . کواذ ساسانی اسم کواتد پادشاه داستانی را گرفت که در یشتهای اوستا از او ذکری شده‌است.

درقرن پنجم‌وششم وهفتم میلادی اشخاصی معروفند که نام قدمارا مثل سیاوش وخسرو ورستهم (رستم) گرفته اند این‌اتخاذ دلیل است برعلاقه جدیدی که مردم دورهٔ‌ساسانی نسبت بداستانهای پر افتخار قدیم حاصل کرده بودند‌درهمین‌سه‌قرن اخیر داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه درخوذا— ینامك ضبط شده درآمده‌است .

بایستی طفل خردسال را ازآسیب چشم بد محفوظ بدارند ومواظبت کنند تا زن‌حائض نزدیك اونشود زیراپلیدی شیطانی آن‌زن را موجب بدبختی طفل می‌پنداشتند . شیطانرابوسیله آتش‌وروشنایی‌دورمیکردند خصوصاً درسه‌شب اول تولد طفل وعصاره نبات هائومه بطفل میدادند وروغن بهاری باومی‌چسبانیدند پرستاری‌ازطفل‌وشیردادن ودر قنداق‌پیچیدنش میبایستی‌مطابق‌آداب مذهبی‌بعمل‌آید . قواعدی نیز برای‌نخستین سرتراشی طفل مقرر بوده ، تربیت طفل بعهده مادر بود و در صورت احتیاج پدر خواهر یا دختر بزرگ خودرا بتربیت کودك میگماشت. اگرپسری‌پدرراچنانکه سزاوار شأن اوست حرمت نمیگذاشت . ارث پدری او تعلق بمادرمیگرفت‌مشروط براینکه مادر بیش از فرزند شایستگی و اهلیت میداشت . تعلیم مذهبی دخترراما‌در بعهده میگرفت لیکن‌حق شوهردادن او بپدراختصاص داشت اگر پدر در قیدحیات نبود شخص‌دیگری‌اجازهٔ شوهردادن‌دختر را داشت این‌حق‌نخست بمادرتعلق‌میگرفت واگر مادر مرده بود ، متوجه‌یکی‌ازاعمام یا اخوال دختر میشد . دخترخودمستقلا‌حق اختیار شوی نداشت ازطرف دیگر پدریا شخصی‌که ولی دختر بشمار میرفت مکلف بود بمجردرسیدن بسن بلوغ اورا بشوهر دهد زیرا منع دختر از توالدگناه عظیمی بشمار میآمد.

مراسم نامزدی غالباً درسن طفولیت بعمل میآمد وازدواج درجوانی صورت میگرفت دربانزده‌سالگی دختر باید شوهردار میشد معمولا وصلت بوسیلهٔ یکنفر واسطه بعمل میآمد مهررا معین میکردند پس آنگاه شوهر مبلغی بپدر آن‌دختر میپرداخت‌لکن میتوانست آن پول‌را در بعضی موارد مجدداً مطالبه کند مثلااگر بعد ازعروسی معلوم میشد که‌زن‌ارزش آن‌مبلغ‌را ندارد ظاهراً مقصود ازاین عبارت آن‌است که‌زن عقیم باشد .

بعلاوه‌ پدر نبایستی دختررا مجبور باختیار شوهری که خود تعیین کرده بنماید واگر دختر ابا میکرد پدر حق نداشت‌اورابدین سبب‌ازارث محروم کند پس‌از عقدازدواج اجر اعمال خیر زن متوجه شوهرش میشد اگر دخترجوانی که‌درموقع‌مناسب‌پدراورا بشوهر نداده‌بود ارتباط غیر مشروع پیدا میکرد حق نفقه از طرف پدر داشت واز بردن ارث محروم نمیشد بشرط اینکه آن ارتباط را قطع کندوحتی اطفالی که‌ازاین پیوند غیر مشروع بدنیا میآمدند نفقه‌شان بعهدهٔ پدرآن دختر بود .

شوهر میتوانست بوسیلهٔ یك سند قانونی زنرا شریك خویش سازد در این صورت

شریك المال میشد ومیتوانست مثل شوی خود درآن تصرف کند فقط بدین طریق زوجه میتوانست معامله صحیحی باشخص ثالث بعمل آورد زیرا دراین قبیل امور و درعواقب قانونی آن زنرا شخص مستقلی میدانستند نه عضویك خانواده (والا بموجب قانون زناشویی فقط شوهر شخصیت حقوقی داشت) دراین مورد مدعی زوجه میتوانست بدون احتیاجی برضایت شوهر برضد زن اقامه دعوی نماید . دائن درآن صورت میتوانست حقوق خودرا خواه از زن مطالبه کند وخواه ازشوهر ، شوهر میتوانست بادوزوجه ممتاز خویش اشتراك منفعتی بر قرار کند دراین صورت نفع هریك از آن دو زوجه باشوهر مشترك بود، اما فیمابین خودشان هریك از زنان جداگانه مالك نفع خود بودند ؛ مرد میتوانست در هرموقع این شرکت را بهم زند ولی زنان از این حق محروم بودند .

اما درشرکتی که میان دومرد برای منفعتی منعقد میشد هریك ازآنها میتوانست بمیل خود قرارداد رالغو نماید احکامی موجود بود که حقوق زن ممتاز را راجع بتصرف دراموال شوهری که مجنون شده بودمعین می نمود .

معمولا پدرخانواده که صاحب اختیارهمه بود ازعواید اموال خاص زوجه وغلامان خود تصرف میکرد با این تفاوت که اگر مرد زنرا طلاق میداد مکلف بود عواید خاص را باوبدهد لیکن اگر بندهٔ زرخریدی را آزاد میکرد آن بنده حق مطالبه چیزی ازآقای خود نداشت درمورد طلاقی که به رضای زوجه واقع میشد زن حق نداشت اموالی راکه شوهر در موقع عروسی باو داده نگاهدارد . مفهوم مخالف این حکم آنست که زن میتوانسته است درموقع طلاقی که بی رضایت اوواقع شده باشد همهٔ مال یاقسمتی ازآنرا نگاه دارد .

احوال حقوقی زن که درنتیجهٔ تحقیقات بارتلمه معلوم شده مشتمل برمسایل متضاد است وسبب این تضاد آنست که احوال قانونی زن درطول عهد ساسانیان تحولاتی یافته است . بنا برقول بارتلمه اصولا زن در این زمان شخصیت حقوقی نداشت حقوقش بتبع غیر بود . اما درحقیقت بعقیدهٔ مازن نیزدارای حقوق مسلمه‌ای بوده‌است. ساسانیان احکام عتیقی داشته‌اند وقوانین جدیدی که ظاهراً باهم متضاد بوده‌اند . پیش ازاینکه اعراب مسلمان ایران را فتح کنند محققاً زنان ایران درشرف تحصیل حقوق واستقلال خودبوده اند .

یکی از مقررات خاصهٔ ساسانی ازدواج «ابدال» است که نویسندهٔ نامهٔ تنسر بشرح آن پرداخته است . در ترجمهٔ فارسی این نامه ذکر این قسم مزاوجت را باختصار میبینیم وتفصیل آن در کتاب ماللهند بیرونی است که مستقیماً ازترجمهٔ مفقوده ابن‌مقفع گرفته‌است وآن این است :

« اذامات الرجل ولم یخلف ولدا ان ینظروا فان کانت له امرأة زوجوها من اقرب عصبته باسمه ، وان لم تکن له امرأة فابنة المتوفی اوذات قرابته فان لم توجد خطبوا اعلی - العصبیة من مال المتوفی فمن کان من ولد فهو له ومن اغفل ذلك ولم یفعل فقد قتل مالا یحصی من الانفس لانه قطع نسل المتوفی و ذکره الی آخر الدهر » یعنی اگر مردی بمیرد وفرزندی نداشته باشد باید دید اگر زنی دارد اورا بنزد یکترین خویشاوندان متوفی باید بدهند واگر زن ندارد دختر یانزدیکترین بستگان اورا بااقرب خویشان باید نکاح ببندند ولی اگر هیچ زنی از بستگان او موجود نباشد از مال شخصی متوفی باید زنی را جهیزه داده بیکی از مردان خویشاوندمیت بدهند . پسری که از این ازدواج حاصل شود فرزند آن مردمیت محسوب میشود. کسیکه ازادای این تکلیف غفلت ورزد سبب قتل نفوس بیشمارشده‌است زیرا که نسل میت را قطع ونام اورا تاآخر دنیا خاموش نموده‌است.

قاعدهٔ قبول نیز یکی از رسومی است که در جامعهٔ زرتشتیان فوق العاده متداول بوده‌است . چون مردی می‌مرد وفرزندی بالغ نمیگذاشت که جانشین اوشود وریاست خانواده‌را بعهده گیرد ، صغارمیت را بقیم میسپردند و اگرمیت توانگر بود بایستی شخصی بعنوان پسرخوانده قایم مقام اوشود وترکهٔ اورا اداره کند . واگر آن مردزنی ممتازداشت وآنزن بعنوان پسرخوانده مدیر ما ترك او میشدولی زوجهٔ اوکه چاکرزن بود نمیتوانست باین سمت نصب شودبایستی اورا مثل صغاردیگر بقیم بسپارند . در این صورت مرد قیم پدر آن چاکرزن محسوب میگردید . واگر قیم وفات می‌یافت برادر چاکرزن یابرادری که درمیان چند فرزند مقام ارشدیت داشت ویایکی ازخویشاوندان نزدیکش قیم اومیشد . اگردرخانهٔ مردمیت زنی ممتاریادختری یگانه نبود سمت فرزند خواندگی ببرادر وپس ازاو بخواهر وسپس بدختر برادروبعد بپسر برادر تعلق میگرفت وپس ازاین طبقات بسایر خویشاوندان نزدیك میرسید .

شرایط قانونی (ستر) این بود که کبیر باشد واز زرتشتیان باشد وعاقل باشد وخود نیز دارای عائلهٔ کثیر باشد وصاحب فرزندان باشد یا امیدوامکان فرزندیافتن داشته‌باشد و مرتکب هیچیك ازمعاصی کبیره نشده‌باشد شرایط زنیکه عنوان ستری می‌یافت قانوناً چنین مقرربود که شوهر نداشته باشد ودر طلب آن‌هم نباشد وکنیز کسی نباشد و از فاحشگی امرار معاش نکند و درخانواده دیگرسمت فرزندخواندگی نداشته باشد . زیراکه زنان جزدریك جا نبایستی «ستر» بشوندولی مردمیتوانست رفته درچندخانواده سمت « فرزند خوانده » بگیرد ؛ ستر فرزند بمجرد انتصاب باین سمت واجد حق ولایت تامه واختیار مطلق نمیشد . نشانهٔ این عنوان اخیرمراقبت در روشن نگاهداشتن آتش مقدس خانه‌بود.

ستری برسه نوع است ؛ «سترفرزندخود» عنوان زن ممتاز یادختر یگانه ودوشیزه‌است. نصب چنین زنی یادختری بمقام ستری طبیعی است ولزوم قهری دارد محتاج قانون خاص نیست « ستر منصوص» کسیرا گویند که ازجانب متوفی قبلا باین سمت معین شده‌باشد واین اصطلاح درمقابل کسی است که بعداز فوت آنشخص ازطرف اقربا نصب شود. چنین کس را « سترمجعول» گویند .

زن ممتاز چون بیوه باید مراقب امور خانواده باشد ومراسم دینی وامورخیریه را که برهرخانواده واجب است انجام دهد . باید دختر شوی خودرا شوهر دهد و خواهران شوی راا گرتحت قیمومتش باشند پرستاری کند ومانند اینها . مشارالیها حق دارد که قسمت بزرگی ازدارایی متوفی را بمصارف شخصی خودبرساند . اما بمحض اینکه دختری شوهر اختیار کرد قدرت مادر تقسیم میشود ویك بهر بداماد تعلق میگیرد واین اختیار داماد وقتی افزوده میشود که فرزندی بیابد که روزی امکان داشته باشد که بریاست خانواده برسد .

نوع دیگرهم از فرزند خواندگی متداول بود . وآن همین است که ماعمولا آن را « تبنی » میگوییم. دراینصورت پدرومادر که طفلی را بفرزندی می پذیرفتند حق ارث بردن از او نداشتند . اگر این قسم فرزند خوانده که مادرش زنی ممتاز(پادشاه زن) بوده قبل ازسن بلوغ میمرد ، دارایی او بناپدری اومیرسید .

درباب ارث مقرربود که زن ممتاز وپسرانش یکسان ارث ببرند.اما دختران شوهرنکرده رانصف سهم میدادند .چاکرزن وفرزندان اوحق ارث ازاونداشتند. ولی پدرمیتوانست قبلا چیزی از دارائی خورا بآنان بخشد یاوصیت کند که پس ازمرگ بآنان بدهند. برای مراقبت دراجرای قوانین ارث نظاری معین میکردند . چون کسی بدرود حیات میگفت بایستی موبدان مطابق مقررات وصیتنامه بتقسیم اموال او بپردازند واگر میت چیز نداشت مصارف تجهیز جنازه و نگاهداشت فرزندان اوراهم موبدان کفایت میکردند . چنین مقرر بود که «ابدال ابناء ملوك همه ابناء ملوك باشندوابدال خداوند درجات هم ابناء درجات » (نامهٔ تنسر) اگر کسی دروقت مردن قسمتی ازاموال خودرا

باشخاص بیگانه میداد و وارث قانونی خویش را محروم میکرد این عمل او صورت قانونی نداشت، مگر برای تأدیهٔ دینی یا نفقهٔ زنی یا پرستاری اولاد وپدر یا پیرمردی که درظل حراست او بوده داده شده باشد. اگر کسی در زمان ابتلاء بمرضی که چندان خطری نداشته وصایایی میکرد چون شفا می‌یافت صورت قانونی داشت بشرط آنکه وصیت را درحال شعور کرده ونقضی درقوای او نبوده باشد. چون کسی وصیت میکرد مکلف بود که سهمی بهریك ازدختران بی‌شوهر ودو سهم بزن ممتازخود بدهد.

اگر قیم پسر صغیری قسمتی ازدارایی خانواده را بمصرف پرداخت دینی میرساند چون پسربحد رشد بالغ میشد میتوانست اعتراض کند. وقتی یکی از کنیزان زرخرید را بمقدار یك عشر آزاد میکرد فرزندی که از آن کنیز تولد مییافت همچنین بمقدار یك عشر آزاد میبود.

این قانون عجیب عیناً در کتاب فقه سریانی تألیف ایشوبخت هم مسطوراست.(از کتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پرفسور آرتور کریس تن سن ترجمهٔ رشیدیاسمی چاپ دوم ازص۳۴۶تا۳۵۸).

خانواده در تمدن اسلام: اساس خانواده در اواسط دورهٔ تمدن اسلام مانند امروز زن بود وذیلاپارهٔ ازممیزات خانوادهٔ اسلامی را شرح میدهیم وآن عبارت ازحجاب وتعدد زوجات وطلاق میباشد.

اگر مقصود ازحجاب پوشاندن تن و بدن زن باشد، این وضع پیش ازظهور اسلام و حتی پیش ازظهور دیانت مسیح معمول بوده و دیانت مسیح هم تغییری درآن نداده و تا اواخر قرون وسطی دراروپا معمول بوده و آثار آن هنوز هم درخود اروپا باقی مانده است.

اگر مقصود از حجاب زندانی ساختن زن درخانه وجلوگیری ازمعاشرت وی بامردان است، باید گفت که این وضع میوه ای از میوه‌های درخت تمدن اسلامی میباشد و پیش از آن شایع نبوده است و همینکه مسلمانان کاملا بازندگی تجمع وعیاشی آشنا شدند قضیهٔ بیش ازبیش شدت یافت وراجع بآن دقتهای فوق‌العاده مبذول گشت. زن بدوی عرب درهمه چیز بامرد برابر بود و چه بسا که از میان همان‌چادرهای صحرائی زنانی در آمدند که در امور بازرگانی و ادبی ودلیری و خردمندی و هشیاری وغیره نابغه محسوب میشدند. ولی بعد از ظهور اسلام کنیزان و اسیران فراوان گشتند و مردان هم خواجه های متعدد یافتند. طبعاً زن ومرد از هم بدگمان شدند وآن غیرت وعلاقه‌مندی سابق را ازدست دادند وچون اختیارات مرد بیشتر بود ازاوایل سلطنت امویان زنان در خانه محبوس گشتند و خواجگان سفید وسیاه برای مراقبت رفتار آنان معین شدند.

پرده‌پوشی سختی که امروز درخانواده‌های اسلامی معمول است موجبش همان بدگمانی مرد اززن و خودکامی نسبت بخانواده است که هرنوع لذت وخوشی را منحصراً برای خود میخواهد در صورتیکه چنین وضعی با اصول تعالیم اسلام موافقت ندارد، واگردر موضوع حجاب بآیات قرآنی مراجعه شود تفسیر آیات بیشتر بارفع حجاب وفق‌میدهد، اماچه میتوان کرد که مردم میل دارندآیات دینی را مطابق فکرونظر وغرض خودشان تفسیر کنند و این مخصوص مسلمانان نیست بلکه پیروان هر دینی پس از متمدن شدن میل دارند احکام دینی‌را مطابق میل خود تعبیر نمایند. مثلا در کتب مذهبی مسیحیان راجع بجلوگیری از تعدد زوجات نص صریحی یافت نمیشود اما اولیای‌امور کلیسا تصور کرده اندکه یك زن داشتن موجب سعادت خانواده و جامعه است ولذا ازروی پاره‌ای قراین بعضی‌آیات را تفسیر وتأویل کرده وتعدد زوجات را حرام دانسته‌اند.

همینطور موقعیکه کنیز در میان مسلمانان فراوان شد، زن ومرد مسلمان ازهم‌بدگمان شدند ومردان درصدد محبوس ساختن‌زنان برآمدند وآیات واحکام رابا‌آن‌نظر تأویل وتفسیر کردند و زنرا از هرجهت در تنگنا گذاردند تاآنجاکه زن گمان برد کارهایی برمرد حلال است که بر وی حلال نمیباشد و البته این اعتقاد از روی ترس و ناچاری پدیدآمد وبالطبع مهر ودوستی‌زنان نسبت بمردان مبدل بترس وریاکاری شد. مردهم که ازراز زنان آگاه گشت از مکر وحیلهٔ وی اندیشناك شد اورا پشت پرده گذارد و خودش باکنیزان وامردان وغلامان‌سرگرم شد، بندرت بازن خویش هم‌سفره وهم‌بستر وهمنشین میبود واورا موجود مکاروحیله‌باز میدانست و افتخار مردان بر این شد که زنرا از حجله تاگور در خانه حبس کنند.

اما باید دانست که ستمگری‌نسبت بزنان و خواروذلیل داشتن آنان بانص صریح آیات قرآنی مخالف میباشد. زیرا قرآن مردان را مأمورفرموده که‌بازنان بدوستی ومهربانی رفتار کنند و اینك نص آیهٔ قرآن:

«ومن آیاته ان‌خلق‌لکم من‌انفسکم‌ازواجاً لتسکنوا الیها و جعل بینکم مودة ورحمة» [سورة‌الروم آیهٔ ۲۰] وآیهٔ: «لهن‌مثل‌الذی علیهن بمعروف» [سورهٔ بقره آیهٔ ۲۲۸] وآیهٔ: «وباشروهن‌بالمعروف» [سورهٔ نساء آیهٔ ۲۳].

مردان جز خود کامی و شهوترانی چیزی نخواستند بخصوص بعد از پایان دورهٔ علم و تمدن و شیوع جهل و فساد که فقیهان نیز مطابق نظر تودهٔ جاهل رأی دادند، همانطور که کشیشان‌مسیحی‌نیزدر دوره‌های تاریك چنان بودند ومطابق فکرکوتاه و نظرپست محیط رأی وفتوای صادر کردند. بویژه که ظلم و استبداد درممالك اسلامی شدت یافت ونتایج شوم آن‌برزن ستمدیده تحمیل‌شد چه که در دورهٔ استبداد مردظلم حاکم را تحمیل می کند چون زورش بوی نمی‌رسد، ولی‌همینکه بمنزل میآید خودش ازهر حاکم ظالمی نسبت باهل خانه‌اش ظالم‌ترمیشود وانتقام حاکم ظالم را اززن وبچه‌اش میگیرد. این وضع‌درتمام اجتماعات حال‌وگذشته‌معمول بوده که،بعدازشیوع‌ظلم و فساد اوضاع خانواده‌ها نیز تیره تر می گردد. ودرهر کشوری که دیکتاتوری حکمروا باشد معمولا مردخانه نیز باهل خانه‌خودستم‌میدارد وبرعکس اگردرمملکتی عدل و دادحکومت کند، زن‌میتواندحق‌خود را مطالبه کند و مرد هم از ادای حق زن خود داری‌نمی نماید وچنانکه گفته‌اند کههر خانواده و خانه‌ای یك دولت کوچکی را میماند. زنان‌مسلمان تا اواخر قرن گذشته (قرن نوزدهم) چنان بودند و پیشوایان اسلام‌هم‌خواه‌وناخواه‌سکوت‌داشتند. کم کم بعضی ازنویسندگان‌مسلمان در بارهٔ حقوق زنان مطالبی نگاشتند و معایب پرده را برشمردند وبرادران‌خود را بمبارزه برضد پرده پوشی برانگیختندوتاآنجاکه‌میدانیم نخستین کسی که‌راجع زنان مسلمان‌وحقوق آنها مقالاتی انتشار داده مرحوم شیخ‌احمد فارس‌الشدیاق است که در مجلهٔ الجوائب چاپ‌استانبول مطالب مفصلی منتشرساخت. پس از وی نیز بعضیها مطالب مختصری نوشته‌وسرانجام‌قاسم‌بك امین در اواخرقرن نوزدهم کتاب مشهور تحریر المرأة‌راتألیف ومنتشر نمودوحق مطلب را ازهر جهت‌ادا کرد بقسمی که برای هیچ کس‌جای‌سؤال وجواب باقی نماند.

تعدد زوجات: یکی از بدبختی های خانوادهای اسلامی تعدد زوجات است یعنی اینکه مردهرچه بخواهدزن بگیرد.شریعت اسلام تعدد زوجات را بااجرای شرایط بسیار سخت اجازت داده که تقریباً آنراجزء محالات آورده است. مثلا نص آیه‌تصریح دارد مرد می تواند ازیك‌تاچهار زن بستاند مشروط براینکه باهمهٔ آنان عدالت کند و اگر نتواند عدالت کند بیش‌ازیك‌زن‌نباید بستاند واینك متن‌آیه:

«فانکحوا ماطاب لکم‌من‌النساء مثنی‌وثلاث ورباع فان خفتم الاتعدلوافواحدة»

وآیهٔ دیگر:

«ولن‌تستطیعواان‌تعدلوابین‌النساء‌ولوحرصتم فلاتمیلوا کل‌المیل فتذروها کالمعلقة» حال‌اگر مفهوم این‌دوآیه را باهم جمع کنید معلوم میشود که منع تعدد زوجات اقوی ازجواز

آن میباشد از آن رو مردمان خردمند و با انصاف یک زن اکتفاء داشتند و با کنیزان هم بستر نمیشدند و از قلت نسل هم بیم نمیکردند زیرا کنیزان فرزندمی آوردند و در هر حال تا کنون هم مسلمانان معمولی بیش از یک زن میستانند بقسمی که پنج و یا منتهی ده درصد مردم عادی یک زن دارند و بقیه بیش از یک زن اختیار می کنند . اما طبقه خواص چنانکه گفته شد معمولا یکزن میگیرند مگر اینکه موجبات مهمی تعدد زوجات را برای آنان ایجاب کند. دستهٔ دیگری از مسلمانان موضوع عدالت مصرح در آیه را بعدالت در نفقه نه در محبت تعبیر میکنند ودر هرصورت در اواسط دورهٔ تمدن اسلام مردمان متمکن و با جاه و جلال هم زنان متعدد می گرفتند و هم کنیزان متنوع نگاه میداشتند . اما زن نخستین غالباً بانوی حرم محسوب میگشت ولی زنان زرنگ و پرهیز کار خودشان کنیزان ماهروبشوهران هدیه میدادند چنانکه زبیده زن هارون برای اینکه از عشق شوهر خود نسبت به «دنانیر» (یکی از کنیزان زیبای حرم) بکاهد ، چندین کنیز پری پیکر بهارون تقدیم نمود . گاه همزنان برای ثواب آخرت زن جوانی بشوهر پیر خود هدیه میدادند. شیخ جبروتی تاریخ نویس مصری می گوید: زنان پدرمن بسیار خداترس بودند از آن جمله یکی از آنها خیلی بپدرم محبت میکرد و از محبتهای او اینکه گاه و بیگاه کنیزان ماهروی باپول خودمی خرید و آنان را آرایش میکرد و جامهٔ فاخر میپوشانید و پیش پدرم می فرستاد تا خدا اورا (زن پدرمرا) پاداش بدهد . پدرم که این را می دید علاوه بر کنیزان تقدیمی او زنان دیگری اختیار میکرد و این خانم نیکوکار بردبار برعکس سایر زنها ابداً بدش نمی آمد و بآن عمل اعتراضی نداشت .

طلاق . در مورد طلاق هم مانند تعدد زوجات میان دانشمندان اسلامی اختلاف نظر هست. بعضی ها آنرا مکروه میدانند زیرا آیات واحادیث متعددی در مکروه بودن طلاق وارد شده است از آن جمله آیهٔ ذیل: «وان خفتم شقاق بینهما فابعثوا حکماً من اهله وحکماً من اهلها ان یریدا اصلاحاً یوفق الله بینهما» [سورهٔ نساء آیهٔ ۲۹] و آیهٔ : «فان کرهتموهن فعسی ان تکرهوا شیئاً ویجعل الله فیه خیراً کثیراً» (سورهٔ نساء آیهٔ ۲۴). وحدیث : « ابغض الحلال عندالله الطلاق » . گرچه طلاق حلال است اما خدا آن را دوست ندارد ، با این همه بسیاری از صحابه بطور وفور زن میگرفتند و طلاق میدادند مغیرة بن شعبه بین ۲۰۰ - ۳۰۰ زن گرفت و طلاق داد . ولی در هر حال بزرگان اسلام طلاق را مکروه میداشتند عموماً تا موجب کلی پدید نمی آمد طلاق واقع نمیشد و بیشتر در خانواده های عادی طلاق رخ میداد . یکی از موجبات کثرت طلاق همانا حجاب میباشد زیرا جوانی که زن نادیده رامیگیرد بیگانه امید و راه گریزش طلاق است که اگر اورا دید و نپسندید با طلاق خود را خلاص مـی سازد درصورتیکه مقررات اسلامی صریحاً تأکید می کند که مرد میتواند و باید پیش از نامزدی وعقد زن خودرا ببیند و اگر باین روایات عمل شود البته طلاق کمتر میگردد . این راهم باید گفت که در پاره ای موارد طلاق از نظر امور خانوادگی واجتماعی سود فراوان دارد وملتهایی که آنرا تحریم کرده اند از آن فواید محروم هستند . (از تاریخ تمدن اسلام ترجمهٔ فارسی از ص ۱۰۶ تا ۱۱۲) .

فلاسفهٔ اسلام تحت تأثیر یونانیان شعبه ای از حکمت عملی رابنام تدبیر منزل ، که اصول مرعیه برای قوام خانواده است ، مدون کرده ودرزیر مختصری از آراى آنها درین باب آورده میشود تا نظرشان درین مسأله از لحاظ کلی وفلسفی روشن شود. خواجه نصیر در اخلاق ناصری میگوید :

پنج فصل در تدبیر منزل بایدمورد لحاظ واقع شود :

فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفت ارکان آن .

فصل دوم درمعرفت سیاحت وتدابیر اموال و اقوات .

فصل سوم در معرفت سیاست وتدبیر اهل .

فصل چهارم در سیاست تدبیر اولاد .

فصل پنجم درسیاست خادم وعبید .

فصل اول در سبب احتیاج بمنازل و معرفة ارکان آن .

این فصل بطور مفصل ذیل کلمهٔ خانه آمده است و بکلمهٔ خانه رجوع شود .

فصل دوم در معرفة سیاست و تدبیر اموال و اقوات :

چون نوع مردم به اذخار اقوات مضطر است ببقای بعضی اقوات در زمانی بیشتر ممکن است تازمانی پس بجمیع مایحتاج ازهر جنس احتیاج افتد تااگر بعضی از اجناس تلف شود بعضی که ازفساد دورتر بوده ، بماند . از آنجا که نقل پول ازمکانی بمکان دیگر آسانتر از نقل اقوات و اجناس است و از طرف دیگر باوجود پول میتوان مایحتاج رادرهر مکان تهیه کرد لذا وجود پول رافع هرگونه موانعی است که در زندگی انسانی پیش آید . بعدازبیان این مقدمه گوئیم نظر درحال مال برسه وجه تواند بود :

۱ - باعتبار دخل .

۲ - باعتبار حفظ .

۳ - باعتبار خرج .

۱ - دخل مال یا از طریق کار وفعالیت بدست میآید یا نمیآید آنچه از طریق کار بدست میآید چون اموال حاصل از تجارت وصناعات و آنچه از طریق کار بدست نمیآید چون اموال حاصل از مواریث وعطایا . خواجه نصیر در ذیل این بحث کسب ها و صناعات نیکورا مفصلا شرح میدهد و اصناف آنرا معین میکند (ازصفحهٔ ۱۲۹ تا ۱۴۰ اخلاق ناصری چاپ هند باتصرف) .

۲ - حفظ : حفظ مال بی تثمیر میسر نشود چه خرج ضروری است و در آن سه شرط باید نگاه داشت .

الف - اختلالی بمعیشت اهل منزل راه نیابد.

ب - اختلالی بدیانت وعرض راه نیابد

ج - مرتکب بر ذیلتی مانند بخل و حرص نگردد .

چون این شرایط رعایت شود سه اصل دیگر باید برای حفظ مال رعایت گردد.

الف - خرج با دخل مقابل نبود بلکه کمتر بود .

ب - در چیزیکه تثمیر آن متعذر بود مانند ملکی که بعمارت آن قیام نتوان کرد و جوهری که راغب آن عزیزالوجود بود صرف نکند.

ج - مال در جایی به تثمیر گذارد که رواج کار باشد وسود متواتر ، اگرچه اندك بود وچنین سودرا برمنافع بسیار که بروجه اتفاق افتد ترجیح دهد .

۳ - خرج. درخرج از چهارچیز بایداحتراز شود :

الف : باید از «لوم وتقتیر» (تنگ برعیال گرفتن) احتراز کرد.

ب - باید از «اسراف وتبذیر» دوری جست.

ج - باید از «ریا ومباهات» اجتناب کرد و آن چنان بود که بطریق تصلف و اظهار ثروت درمقام مفاخرت انفاق کند.

د - سوء تدبیر ، وآن چنان بود که در بعضی مواضع زیاده ازاقتصاد بکار برود ودر برخی کمتر از آن .

خواجه در تتمیم این بحث مصارف مال و اصناف آنرا مفصلا شرح میدهد (از ص ۱۳۱ تا ۱۳۲) .

فصل سوم درمعرفت سیاست و تدبیر اهل : باید که باعث بر تأهل دوچیز بود: حفظ مال وطلب نسل نه داعیهٔ شهوت یاغرضی دیگر از اغراض .

زن صالح شریك مرد بود درمال وقیم او در کدخدایی و تدبیر منزل ونایب او در وقت غیبت .

بهترین زنان زنی بود که در عقل ودیانت وعفت وفطنت وحیا و رقت و تودد و کوتاه زبانی واطاعت شوهر وبذل نفس در خدمت او وایثار رضای او و وقار وهیبت نزدیک اهل خویش متحلی بود وعقیم نبود و در ترتیب منزل وتقدیر نگاهداشتن درانفاق واقف و قادر بود و بمجامله و مدارات و خوشخویی سبب مؤانست وتسلی هموم وجلای احزان

شوهر گردد. خواجه نصیر درخواص زن و علل ازدواج مطالب بسیار نیکومی گوید(از ص ۱۳۲ تا ۱۳۳) و سپس سه اصل زیر رادرزن داری بیان می کند:

۱ - هیبت. هیبت آن بود که خویشتن را درچشم زن مهیب دارد تا درامتثال اوامرو ونواهی او اهمال جایز نشمرد.

۲ - کرامت، وآن این است که زن رامکرم دارد وبچیزهایی که مستدعی محبت و شفقت بود اقدام کند و اصناف کرامات شش است. وخواجه نصیرمفصلا این شش صنف را بیان می دارد. (ص ۱۳۳ - ۱۳۴).

۳ - شغل خاطر، وآن بود که خاطرزن پیوسته بتکفل مهمات منزل ونظر در مصالح آن و قیام آنچه مقتضی نظام معیشت بود مشغول بود زیرا فراغت موجب بسیاری ازخطرات میشود. مردنیز درباب سیاست زن ازسه چیز باید احترازجوید:

اول: از فرط محبت بزن واگر کسی بچنین محبتی گرفتار آمد دیگر مصالح زندگیش فدای آن محبت میشود.

دوم: درمصالح کلی با زن مشورت نکند و البته اورا بر اسرارخود وقوف ندهد.

سوم: زنان راازملاهی ونظر باجانب واستماع حکایت‌های ناشایست بازدارد. خواجه نصیر سپس در عللی که باعث اهمیت زنان نزد شوهران میشود بحث میکند و آنرا پنج چیزمیداند:

۱ - عفت.

۲ - اظهار کفایت.

۳ - هیبت داشتن از ایشان.

۴ - حسن تبعل واحتراز از نشوز.

۵ - قلت عتاب ومجامله درعشرت.

ونیزمی گویدمرد بایدازازدواج با زنانی که حکمای عرب نهی کرده‌اند احتراز کند، یعنی از ازدواج با «حنانه» و «منانه» و «انانه» و «کیة القفا» و «خضراء الدمن».

حنانه زنی بود که او را فرزندان باشند ازشوهر دیگر وپیوسته بمال این شوهر بر ایشان مهربانی نماید.

منانه زنی بودمتموله که بمال خود برشوهر منت نهد.

انانه زنی بود پیشتر ازاین شوهر حالی بهتر داشته باشد یاشوهری بزرگتر را دیده و پیوسته ازین حال وشوهر بشکایت وانین بود.

کیة القفا: زنی بود غیرعفیفه که شوهر او از هر محفلی که غایب شود مردمان بد کر او داغی برقفای آن مردنهند.

خضراء الدمن. زنی بود جمیله از اصلی بدو او را مشابهت کرده‌اند بسبزهٔ مزابل. کسی که بشرایط سیاست زنان قیام نتواند نمود اولی آن بود که عزب باشد ودامن از ملابست امور ایشان کشیده دارد.

فصل چهارم در سیاست وتدبیر اولاد.

چون فرزند بوجود آید ابتداء تسمیهٔ اوباید کرد بنامی نیکوچه اگر نامی ناموافق برو نهند مدت عمراز او ناخوشدل بود. پس دایه اختیار باید کرد که معلول و احمق نباشد چون رضاع طفل تمام شود بتأدیب و ریاضت اخلاق اومشغول باید پیشترازانکه اخلاق تباه فرا گیرد، چه کودک مستعدآن بود وبا اخلاق ذمیمه میل بیشتر کند بسبب نقصان و حاجتی که در طبیعت دارد و در تهذیب اخلاق اواقتداء بطبیعت بایدیعنی هر قوت که حدوث اودر بنیهٔ کودک بیشترشود تکمیل آن قوت مقدم بایدداشت. اول چیزی از آثار قوت تمییز که در کودک ظاهرشود حیا بود. پس نگاه باید کرد که اگرحیابرو غالب بود بیشتر اوقات سردرپیش افکنده دارد ووقاحت ننماید دلیل نجابت اوبود، چه نفس از قبیح محترزاست وبجمیل مایل، واین علامت استعداد تأدب بود وچون چنین بود عنایت بتأدیب واهتمام بحسن تربیتش زیاده بایدداشت و اهمال و ترک را رخصت نباید داد واول چیزی از تأدب آن بود که اورا ازمخالطت اضداد که مجالست وملاعبت ایشان مقتضی افساد طبع اوبود نگاهدارند. چه نفس کودک ساده باشد و قبول صورت از اقران خود زودتر کند وباید که اورا بر محبت کرامت تنبیه دهند خاصه کراماتی که بعقل وتمییز ودیانت استحقاق آن کسب کنندنه آنکه بمال ونسبت تعلق دارد، پس سنن ووظایف دین دراو آموزند و او را بر مواظبت آن ترغیب کنند وبرامتناع از آن تأدیب، واخیار رانزدیك اومدح گویند واشرار را مذمت و اگر جمیلی ازاوصادرشود اورا محمدت گویند واگر اندك قبیحی صادرشود بمذمت تخویف کنند واستهانت باکل وشرب ولباس فاخر درنظر اوتزیین دهند و ترفیع نفس ازحرص بر مطاعم ومشارب و دیگر لذات وایثار آن برغیر دردل اوشیرین گردانند و با اوتقریر دهند که جامه‌های ملون ومنقش لایق زنان بود واهل شرف ونبالت رابجامه التفات نبود تاچون بر آن بر آید وسمع او از آن پرشود وتکرار وتذکار متواتر گردد بعادت گیرد وکسی را که ضد این معانی گوید خاصه از اتراب واقران او ازو دور دارند واورا از آداب وافعال بدزجر کنند که کودک درابتدای نشوونما افعال قبیحه بسیار کند و در اکثر احوال کذوب وحسود وسروق ونموم ولجوج بود وفضولی کند وبر کید واضراردیگران ارتکاب نماید. بعداز آن بتأدیب وسن وتجارب ازآن بگردد. پس باید که درطفولیت اورا بدان مؤاخذه کنند. پس تعلیم او آغازند و محاسن اخبار و اشعار که با آداب شریف ناطق بود او را حفظ دهند تا مؤکد آن معانی شود که دراو آموخته باشند. خواجه نصیر در ذیل این بحث از اغذیه و آداب غذا خوری وخواب و آداب سخن گفتن و سواری وصناعاتی که بیادطفل بایدداد وبالاخره معلوماتی که باید بیاموزد و غیر اینها مفصلا سخن می گوید (ازص ۱۴۸ تا ص ۱۴۹).

فصل پنجم درسیاست خدم وعبید. بباید دانست که خدم وعبید در منزل بمنزلهٔ دست و پا و جوارح‌ند چه کسی که بجهت غیری تکفل امری کند که باعانت دست درآن حاجت افتدقایم مقام دست آن غیره بوده باشد. کسیکه سعی کند در کاری که قدم رادرآن کار رنجه باید کرد مشقت قدم کفایت کرده باشد و کسیکه بچشم نگاهدارد چیزی را که نظردرآن صرف باید کرد زحمتی ازبصر بازداشته باشد واگر نه وجود این طایفه بودابواب راحت مسدود گردد وبتوسط قیام وقعود متواتروحرکات وسکنات مختلف و اقبال و ادبار متوالی که مقتضی تعب ابدان وسقوط هیبت و ذهاب وقارباشد بمهمات قیام‌توان نمود. پس باید که بروجوداین جماعت شکر گزاری بشرط بجا آرند وایشانرا ودایع خدای‌تعالی شمرند و انواع رفق ومدارات ولطف ومواسات در استعمال ایشان بکاردارند، چه این صنف مردم را نیز ملال و کلال وفتور وماندگی باعضاء و جوارح راه یابد ودواعی حاجات و ارادات در طبایع ایشان مرکوز بود پس دقیقه‌ای بانصاف و عدالت رعایت باید کرد وازتعسف وجوراجتناب نمودتاسیاست خدای تعالی بتقدیم رسانیده باشد و شکر نعمت او گزارد.

طریق اتخاذ خدم آن بود که بعد ازمعرفت وتجربهٔ تمام وقوف بر احوال کسی که اورا استخدام کنداگرمیسر نشود بفراست وحدس و توهم استعانت نمایندوازارباب صورمتفاوت وخلقتهای مختلف تحاشی واجب دانند که دراغلب احوال خلق تابع خلق افتد. چون خادم میسر شود اورا بصناعتی که بصلاحیت آن موسوم باشد مشغول گردانند واوراد را مکفی نمایند وازکاری بکاری و صناعتی بصناعتی تحویل نفرمایند، بل برآنچه طبع او بدان مایل بود وآلات اورا حاصل قناعت کنندچه هرطبیعتی راباصناعتی خاص خاصیتی بود. دردل خدم باید که مقرر کرده باشد که ایشان را بمفارقت او طریقی و سبیلی نخواهد بود بهیچوجه وسبب، تاهم بمروت نزدیك باشد وهم بوفاو کرم لایق وهم خادم شرط شفقت وهوی‌داری ومتابعت و احتیاط بجاآرد.

خواجه نصیردرذیل این بحث مفصلاسخن میراند تاآنجا که میگوید: اصناف بندگان بحسب طبیعت سه‌اند: اول «حر» دویم «عبد» سوم «عبد بشهوت».

اول را بمنزلهٔ اولاد باید داشت و بر تعلیم ادب صالح تحریض فرمود. دوم را بمنزلهٔ دواب ومواشی استعمال باید کرد و مرتاض گردانید. سوم رابقدرحاجت بمشتهی‌می باید رسانید و باستهانت واستخفاف کار فرمود. خواجه نصیرپس ازبیان اصناف عبدمی گوید آنرا ازچه قومی بایداتخاذ کردوفصل مشبعی

درین زمینه میاورد (ص۱۵۲ تا ۱۵۵) . (ازاخلاق ناصری خواجه نصیرالدین طوسی چاپ بمبئی سال ۱۲۶۷) . || قبیله بزرگ ومشهور ، طایفهٔ نامدار . (ناظم الاطباء) . || نوع ، رسته ، تیره (در اصطلاح نبات‌شناسی) ، چون : این گل از خانوادهٔ ... میباشد، || نژاد ، تخمه ، چون: خانوادهٔ سیاهان دارای بینی پهن هستند .

خانوادگی. [دِ یادَ] (ص منسوب). منسوب بخانواده ، منتسب بخانواده ، در میهمانی خانوادگی همه افراد خانواده شرکت می کنند.

ترکیب :

نام‌خانوادگی ؛ نام‌دومی است که شخص بر خود میگذارد واورا بآن می نامند واین‌نام درحقیقت مبین خانواده‌ای است که شخص متعلق بآن هست و برهر کس طبق قانون واجب است که دارای نام خانوادگی باشد .

خانوار. [نْ یا نِ] (اِ) . مجموع مردم یك خانه ، افراد یك خانواده که خویشاوندان باشند، چون : این ده دارای صدخانواراست .

خان والده. [لِ دَ] (اِخ) نام محلی است باسلامبول که اغلب تجار ایرانی درآنجا مسکن دارند . (از پاورقی صفحهٔ ۳۲۱ تاریخ ادبیات پرفسور ادوارد براون ترجمهٔ رشید یاسمی) .

خانوانه. [نَ] (اِ خ) دهی‌است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۶ هزارگزی باختری فومن. ناحیه‌ایست واقع در کنارراه فرعی صومعه‌سرا به‌ماکلوان.این ده درجلگه قرارداردبا آب وهوای معتدل ومرطوب ومالاریایی. دارای ۱۹۱ تن سکنه که شیعی مذهب و طالشی زبانند. آب آنجاازرودخانه‌ماسوله‌ومحصولات آنجابرنج‌وچای‌وابریشم‌وعسل ولبنیات‌وشغل اهالی زراعت وگله‌داری و شال بافی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص۹۸) .

خانوردان. [نْ وَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است بشرقی بغداد ومنسوب‌به وردان ابن‌سنان‌یکی ازسرداران ابومنصور . این سردار ریش‌انبوه‌داشته‌ومی گویندابن‌عیاش که مردی کوسه وتنگ‌مو بوده درحوائج خود بمنصور نامه نوشت‌ودرآخر آن نگاشت: خوبست امیرالمؤمنین ریش وردان را بمن بخشد تا باآن درزمستان صورت خود را از سرما حفظ کنم. منصور درقضای حاجت او دستور داد وزیر کلمه «ریش وردان» نوشت : «لاکرامة ولاعزازة» . (ازیاقوت حموی درمعجم‌البلدان) .

خانوردی. [وَ] (اِ خ) دهی‌است از دهستان حشمت‌آباد بخش دورودشهرستان بروجرد . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب درود و کنار راه‌مالرو وعمارت به خان‌آباد . ناحیه‌ای است واقع درجلگه ولی معتدل . دارای ۱۸۷ تن‌سکنه که شیعی‌مذهب ولری و فارسی زبانند . این ده از قنات مشروب میشود. محصولاتش:غلات واهالی بکشاورزی وگله داری امرارمعاش می کنند وراه مالرو میباشد چندین‌مزرعه بزرگ وکوچك جزو این آبادی است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانوقه. [قَ یا قِ] (اِخ) قصبه‌ای بوده است در نزدیکی رقه کنارفرات ولی امروز ویران میباشد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی جلد ۳ ص ۶۰۲۰) .

یاقوت آرد :

مدینه‌ای بوده است برساحل فرات نزدیك رقه وابوعبدالله محمدبن‌محمدخانوقی بدانجا منسوب‌است ازابوالحسین‌المبارك‌بن‌عبدالجبار الصرد معروف بابن الطیوری‌حدیث شنید واز اوپسرش محمد حدیث نقل کرد . (از یاقوت درمعجم‌البلدان) .

خانوك. [نُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حتکن بخش زرند شهرستان کرمان واقع در ۲۵ هزارگزی خاوری زرند و۱۸هزار گزی شمال‌راه‌فرعی زرند- کرمان، ناحیه‌ای است کوهستانی‌وسردسیر. دارای ۸۷۴ تن سکنه که‌شیعی‌مذهب‌وفارسی‌زبانند .این‌ده‌از قنات‌وچشمه مشروب میشود . ومحصولاتش غلات ومیوه جات است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . صنایع دستی آنها قالی بافی بانقشه‌است.راه‌آنجافرعی‌می باشد این‌ده مولدبرق کوچکی‌دارد.(فرهنگ جغرافیایی- ایران ج۸) .

خان‌ولی. [وَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان حومهٔ بخش‌مرکزی شهرستان اهر . واقع در ۲۲هزارگزی شمال خاوری اهرو ۱۱ هزارگزی شوسهٔ اهر کلیبر ، ناحیه‌ایست کوهستانی ومعتدل دارای ۶ تن سکنه که شیعی مذهب وترک‌زبانند . این دهکده از چشمه‌سارمشروب‌میشود ، محصولاتش‌غلات وراهش مالرواست . و قشلاق ایل چلبیانلو بدانجامیباشد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۴ص۱۸۷) .

خان و مان. [اِ مرکب] (۱) خان مخفف «خانه» ومان بمعنی رخت . (غیاث‌اللغات)، (آنندراج) . خانه با اثاثیه خانه بااهل‌خانه :

خدای‌تعالی پیغمبران گرامی‌را بهجرت‌مبتلا کرد و ازخان ومان گریختند . (ترجمهٔ - طبری‌بلعمی) .

پیغمبر خدایرا بآتش‌اندر انداختی و او را ازخان‌ومان‌خویش بیفکندی. (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

زبیشه ببردم ترانا گهان
گریزان ازایران وازخان‌ومان.
فردوسی .

فرستاد و گفتار دیداین‌زمان
اباجهن‌خرم سوی خان‌ومان .
فردوسی .

مرا دونان‌زخان‌ومان برانندند
گروهی‌ازنمازخویش ساهون .
ناصرخسرو .

چون ستد زو نان‌بگفت ای مستعان
خوش بخان‌ومان خود بازش رسان .
مولوی.

چون ببینندسیم وزر آن بینوا
بهرزر گرددزخان و مان‌جدا .
مولوی .

|| اهل خانه. (صحاح‌الفرس) ، دودمان ، خانواده :

ستیزه‌بجایی‌رساند سخن
کهویران کندخان‌ومان کهن .
فردوسی .

جلب کشی همهٔ خان ومانت برجلب‌است
بلی‌جلب کش‌وکرده بکودکی‌جلبی .
عسجدی .

وجزخشنودی‌وآبادانی‌خان‌ومان‌تونخواهیم. (تاریخ بخارای نرشخی ص۱۰۳) .

خان‌ومان وپسرومردمش‌همه درسرخوارزم شد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۴۸۷).

برده ازآنسوی عدم رخت‌وتخت
مانده ازاین سوی جهان خان ومان .
خاقانی.

گرین بیگانه‌ای کردی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند .
نظامی .

گفت خان‌ومان من احسان‌تست
همچو کافر جنتم زندان تست .
مولوی.

زخان‌ومان وقرابت بغربت افتادم
ابوالعباس .

|| خانه . (صحاح‌الفرس) .

من همچونبی بغارم وتو
چون‌دشمن اوبخان‌ومانی .
ناصر خسرو .

من بشهرستان عزلت‌خان ومان‌آورده‌ام .
خاقانی .

اولین برج‌ازفلك صفراست چون‌تو بهرفقر
اولین پایه گرفتی صفربهترخان‌ومان .
خاقانی .

آواره زخان‌ومان چنانم
کز کوی بخانه‌ره‌ندانم .
نظامی .

بس‌عاشق سر گردان ازعشق تو لب برجان
آواره زخان‌ومان در کوی‌تومی بینم .
عطار .

ومال اوخان‌ومان‌وچهار پایان او را تاراج داد . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۰۳) .

وبعضی را ازخان ومان‌آن واره گردانید . (تاریخ‌قم ص ۱۶۴) .

(۱) «خان» اسم‌است ومان‌اسم. لغت نامهٔ اسدی‌آن دورا بصورت «خان ومان» ازاتباع ذکر کرده‌است .

|| اقمشه خانه (صحاح الفرس) ، اثاثهٔ خانه.
|| میهن، وطن ، چون: ازخان ومان بیرون کردن، بمعنی: ازوطن بیرون کردن ، اجلاء . (تاج المصادر بیهقی) .
ترکیبات:
|| خان ومان‌سوز رجوع به «خانمانسوز» درهمین لغت‌نامه‌شود.
|| خان ومان‌برانداز . رجوع به « خانمان برانداز » درهمین لغت‌نامه‌شود.
|| بی‌خان‌ومان. رجوع به «بی‌خانمان» در همین لغت‌نامه شود.
|| نوخان ومان رجوع‌به «نوخانمان» شود.
|| خان ومان خراب، آنکه‌سامانی وزندگی مرتبی نداشته باشد ، بی‌خانمان .

خان ومان‌برانداختن . [بَ اَ تَ] (مص مرکب) اساس خان و مانی را ازهم پاشیدن، خانمانی‌را نابود کردن :
دل ماکیست که سرگشتهٔ رویت باشد
خان‌ومانها زشکرخنده برانداخته‌ای.
(نظیری بنقل آنندراج).

خان‌ومان‌روفتن. [تَ] (مص‌مرکب). خانمانی را از بیخ و بن کندن ، خانمانی را بی‌اساس کردن :
بدوستان گله آغاز کردوحجت‌خواست
که خان ومان‌من‌این‌شوخ دیده پاك‌برفت .
(سعدی بنقل آنندراج).

خان‌ومان‌نهادن. [نَ / نِ یا نَ دَ] (مص-مرکب) خان‌ومان خودرا بجهت امری‌صرف کردن ، خان‌ومان خودرا برای‌چیزی بباد دادن :
درگلستان‌محبت عاقبت چون فاخته
برسرسروی‌نهادم خان‌ومان‌خویش‌را.
(سلیم بنقل‌آنندراج) .

خانه . [نَ / نِ] آن‌جایی که‌در آن آدمی سکنی می کند . (ناظم‌الاطباء) . سرا ، منزل ، مستقر : (۱)
سبك‌پیرزن سوی‌خانه دوید .
برهنه به اندام او درمخید .
ابوشکوربلخی .
برگزیدم بخانه تنهایی
ازهمه کس‌درم ببستم چست .
شهیدبلخی .
کنون همانم وخانه همان وشهرهمان
مرانگویی کزچه‌شده است شادی سوگ
رودکی .
همی گفت ناساخته خانه را
چراساختم‌رزم‌بیگانه‌را.
فردوسی .
همه خانه از بیم بگذاشتند
دل ازبوم آباد برداشتند.
فردوسی .
چنان هم بمشکوی زرین من
چو درخانهٔ گوهرآگین من .
فردوسی .
همی نگون شود ازبس نهیب‌هیبت‌تو
بترك خانهٔ خان و بهند رایت رای .
عنصری.
خنك‌آن میرکه درخانهٔ‌آن بارخدای
فرخی.
مرا رفیقی‌امروز گفت خانه بساز
که باغ تیره‌شد وزردروی بی‌دیدار.
فرخی .
فرمود تا خانه‌ای برآوردند ، (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۱۶) .
یکی‌بخرام دربستان که تاسرو روان بینی
دلت‌بگرفت درخانه برون‌آتا جهان بینی.
خاقانی.
بسفر سفره گزین خوانچه مخواه
مرد خوان باش و غم خانه مخور.
خاقانی.
ازهرآنچه بخلل‌خانه ونقصان جاه وغضاضت ملك وشماتت اعداء بازگردد تجافی نمائید. (ترجمهٔ‌یمینی چاپ‌اول‌ص۱۰۵) .
خانهٔ ظالمان نه دیر که زود
بفضیحت خراب خواهدبود.
اوحدی.
ومکاریان‌آن بارهارا بسوی خانه خودبردن اولیتر دیدند. (کلیله ودمنهٔ‌بهرامشاهی) .
چون‌آن دوراندیش بخانه رسید در دست خویش ازآن گنج‌جزحسرت وندامت‌ندید. (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی) .
|| بیت . (برهان قاطع) . اطاق(۲)
گفت باخرگوش خانه خان من
خیز وخاشاکت ازاوبیرون فکن .
رودکی .
بخانهٔ‌کهین در نیایند هرگز
که خانهٔ مهینستشان جای‌درخور.
ناصرخسرو.
شناسی توخانهٔ‌کهین ومهین را
بجان‌تواست این‌دوتن‌نیك‌بنگر.
ناصرخسرو.
بینبت همی‌بینم چون خانهٔ کردان
عماره مروزی.
ای بچهٔ حمدونه ترسم که غلبواج
ناگه بربایدت دراین‌خانه‌نهان‌شو.
لبیبی .
تن مایکی خانه‌دان شوره‌ناك
که‌ریزد همی اندك‌اندك‌کش‌خاك.
چودیوار فرسوده‌شد زیروبر
سرانجام روزی‌درآید بسر .
اسدی .
بدانید که مرگ خانهٔ زندگانی .
(بیهقی چاپ‌مرحوم ادیب‌ص۳۲۹).
خواب ناید دختری راکاندران‌باشد که‌باز هفتهٔ دیگر مر او را خانهٔ شوهر برند .
ای بهمت از زنی کم چندخسبی چون‌ترا هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند .
سنائی.
او در خشم شده گفت بر زبان من خطا کجا رود که تختهٔ زرین درخانهٔ من است . (کلیله و دمنه بهرامشاهی) .
خانهٔ معشوقم ومعشوق نی
عشق برنقداست برصندوق‌نی.
مولوی .
خانهٔ خودرا‌شناسد خود دعا
توبنام هرکه‌خواهی کن ثنا.
مولوی.
قارون هلاك شد که چهل‌خانه گنج‌داشت
نوشیروان نمرد که نام‌نکو گذاشت .
(گلستان‌سعدی).
ترا که خانه نئین‌است بازی‌نه این‌است .
سعدی .
بس‌عمارت که بود خانهٔ رنج
بس‌خرابی که بودخانهٔ گنج.
بنامی.
ماخانه‌خراب کردگان را
دردل غم‌خانمان نگنجد .
بادوست گزین کمان‌یا جان
یك خانه دومیهمان‌نگنجد .
کمال‌خجندی .
ترکیبات(۳) :
|| آبخانه ، مستراح ، آبشتگاه . (ناظم-الاطباء). رجوع به آبخانه‌درین‌لغت‌نامه‌شود .

---

(۱) پهلوی Xânak ، ایران قدیم*abâna(جامحل) از : Hân*ân(نیبرگ ۱۳۳) هرن آنرا ازمصدراوستایی Kan (کندن)مشتق دانسته «اسفا ۱: ۲ص۶۶» پازندنیز Xânak « مسینا ۱۳۹ » اشکاشمی Xan ، وخی Xún زباکی Xan یا Xal، سنگلیچی Xân « گریرسن ۸۰ » گیلکی Xânae « ك۱۰ ص۲۹۰ » شهمیرزادی Xânä ‘Xunä « ك. ۲ص۱۸۸ » ، معرب آن‌خانة «دزی ج ۱ص ۴۱۴ » خانه درقدیم بمعنی بیت‌عربی‌واطاق‌امروزی‌استعمال میشد وسرای بمعنی دار عربی و خانهٔ امروزی . (از حاشیهٔ دکتر معین بربرهان‌قاطع) .
(۲) قدما بیشر بمعنی اطاق وبیت‌آورده‌اند .
(۳) درآنندراج ترکیباتی غیر از آنچه درلغت نامه آمده است وجود داردکه بنظر میرسد این ترکیبات ترکیباتی‌است که مستعمل در ایران نبوده‌و در هندوستان رایج میباشد ودرلغت‌نامه آن ترکیبات در محل‌خود خواهدآمد .

|| آبدار خانه ، مخزن مشروبات وشربت آلات . (ناظم الاطباء). رجوع به آبدارخانه در همین لغت‌نامه شود . || آتشخانه ، آتشکده، (ناظم الاطباء).—جائی که در آن آتشبازی می‌سازند. (ناظم الاطباء)، — مخزنی که حرارت مرکزی کارخانه یا ماشینهای متحرک حرارتی در آن ایجاد میشود. رجوع به آتشخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| آجر خانه [جَ رِ نِ] آجری که متعلق بخانه است . اصطلاحاً باشیاء ضروری خانه اطلاق میشود . مثلا چون گوئیم فلانی حتی آجرخانه‌را برد ، مقصود این است که هر چه متعلق بخانه بوده و نبایستی از خانه منفك شود واگرمنفك شود بی‌ارزش است فلانی بآن دست یازیده و آنرا برده است.

|| آسایش خانه ، آسایشگاه ، مکانی که غالباً مرضی بدانجا میروند و دورهٔ نقاهت را می گذرانند . || آشپزخانه ، جایی که در آن طعام پزند ، مطبخ .(ناظم الاطباء). رجوع به آشپزخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| آشخانه،جایی که در آن طعام بمردم دهند (ناظم الاطباء) .

|| آفتابخانه ، خانهٔ آفتاب ، تابخانه . (ناظم الاطباء) رجوع به تابخانه درهمین لغت نامه شود .

|| آفتابه‌خانه ، لولهنگ‌خانه، جایی که‌در آنجا آفتابه‌های مستراح قرار دارد .رجوع به‌آفتابه‌خانه‌درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

|| آهنگرخانه ،جایی که‌در آنجا آهنگری کنند ، چلنگرخانه . رجوع به‌چلنگرخانه درهمین‌لغت‌نامه شود . || آئینه‌خانه، اطاقی که دیوارهای آن‌از آیینه پوشیده‌شده‌باشد.

||اثاث خانه [ـِ ثِ نِ] اثاث‌واسباب‌متعلق بخانه، اثاث‌البیت، خنفر، دامال. رجوع به « اثاث خانه» و« اثاث‌البیت»و« اسباب‌خانه» درین لغت نامه شود . || ادبخانه ، مکتب خانه ، مدرسه . — مبال ، مستراح . رجوع به ادبخانه درهمین لغت‌نامه شود . || از خانه بیرون کردن :ازخانه‌خارج کردن ،ساکنین خانه‌را ازمنزل راندن. || ازسرخانه‌افتادن، سرخانه بمعنی حدمعین است وازسرخانه‌افتادن بمعنی از پایهٔ خود افتادن بود وآنچه بعضی نوشته‌اند که کنایه از کم زورشدن است در حقیقت‌معینی است ملازم معنی‌مذکور واین مخصوص کشتی است وگرچه درغیرآن نیز مستعمل است . (ازآنندراج) :

میل‌وسنگ ازسرمه داردغمزهٔ مردافکنش
ترسم‌ازسرخانه‌افتد نرگس جادوفنش.
(آنندراج) .

|| اسباب خانه[ـِ بِ نِ] ، اثاث البیت ، اثاثیه ، متاع متعلق بخانه .رجوع به‌اسباب خانه درهمین لغت نامه شود.

|| اسلحه خانه ، مکانی که اسلحه در آن می گذارند،مخزن نگاهداری اسلحه. رجوع به اسلحه خانه درهمین‌لغت‌نامه شود.

|| انگبین خانه ، خانهٔ مگس‌نحل، جاییکه مگس‌عسل در آنجا عسل میگذارد :

درآن‌انگبین‌خانه بینی چونحل
بجوش آمده ذوفنونان‌فحل .
نظامی .

|| ایرمان‌خانه،ایرمان سرای، خانهٔ کرایه‌ای وعاریتی.(ناظم‌الاطباء) .—مأوای معشوق، سر کوی‌محبوب.(ناظم‌الاطباء).—حسرت خانه . (ناظم الاطباء) . — دنیا . (ناظم ـ الاطباء).رجوع‌به«ایرمان‌خانه» و« ایرمان سرای» درهمین لغت‌نامه شود .

|| بادخانه ، بادگیر . (ناظم الاطباء) . —قله(ناظم‌الاطباء)،نوک‌وتیزی رأس کوه. — بلندی . رجوع به‌بادخانه درهمین‌لغت‌نامه شود . || بارخانه ، خیمه وچادر وهر چیز مانند آن که درزیروی‌اسباب وسامان سفر را ازباران‌حفظ کنند . (ناظم‌الاطباء). —جوال ، خورجین . (ناظم‌الاطباء) . — عرق گیرو پالان ستورباری که درروی آن‌بارقرارمی‌دهند.(ناظم‌الاطباء).—اسباب وسامانی که برای پادشاهان و امیران‌درسفر حمل کنند . (ناظم‌الاطباء) . — مال‌التجاره که ازجایی بجای‌دیگر میبرند . (ناظم ـ الاطباء) . — مکانی که‌مؤسسات حمل ونقل برای جای بار تعیین میکنند . رجوع به بارخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| بازخانه ، جایی که درآن‌بازهای‌شکاری است ، جایی که بازان را تربیت‌میکنندودر آن جانگاه میدارند . رجوع به باز خانه در همین لغت نامه شود . || بازیگرخانه ، جایی که درآن تئاتریانمایشهای جالب‌توجه میدهند . رجوع‌به بازیگرخانه درهمین‌لغت نامه‌شود .

|| باژخانه ، محل پرداخت باج وخراج ، جای پرداخت خراج . رجوع به باژخانه درهمین لغت‌نامه شود . || بالاخانه ،عمارت فوقانی . (ناظم‌الاطباء)، طبقه‌ای ازساختمان که در روی طبقهٔ دیگر قرار گرفته است نسبت بطبقه زیر || بت‌خانه ، جایی که بت را درآنجا گذاشته وستایش کنند . معبدبت پرستان(ناظم‌الاطباء). بتکده ، صنم خانه . رجوع به « بتکده» و « بتخانه» شود .

||بخانه‌عقل باز گشتن،بعدبازخشم‌یافکر باطلی حقیقت رافهم کردن‌وبحال‌عادی باز آمدن .

|| بناخانه ، خانه‌ای که بنا سازی باشد ، خانه‌ایکه بنایان سازند و توجهی باستحکام آن نداشته‌وبرای‌فروش آماده کرده باشند .

— قسمتی از ساختمان که متعلق به بنایان باشد ، سابقاً اشراف وثروتمندان که‌مالک تعداد زیادی منزل وساختمان بودند همیشه چند بنا مثل سایر کارکنان دیگر در منزل میداشتند که جایگاه آن ها در منزل مالک بناخانه نام‌داشت .

|| بندخانه، محبس، زندان .(ناظم‌الاطباء).

— بندخانهٔ نای، فاصلهٔ مابین‌دوبند نیشکر. (ناظم‌الاطباء) . || بنده‌خانه ، خانهٔ بنده ، خانهٔ من، [این‌لفظرا کوچک‌درمقابل‌شخص بزرگ ادا میکند . (ناظم‌الاطباء)]، بنده منزل.—جایگاه‌غلامان و کنیزان،سابقاً که بردگان درخانه‌های اربابان بخدمت مشغول میبودند منزل و جایگاهشان در آن خانه بنده‌خانه نام داشت .

|| بهارخانه ، بتخانه . (ناظم‌الاطباء) . بتکده.— بنای‌رفیع . (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌بهارخانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| بیمارخانه ، مریضخانه ، بیمارستان . (ناظم‌الاطباء) . مستشفی . || پست‌خانه ، اداره‌پست . (ناظم‌الاطباء) .

|| پس‌خانه[پَ نَ یان ـ]، چادرو باروا سباب بزرگان و امراء که در سفر پس از آنکه حرکت کردند آنها را حرکت داده و یك منزل جلوتر برند وچادر را بر پا کنند تا در ورود آنان حاضر باشند ، مقابل‌پیشخانه. (ناظم‌الاطباء) . رجوع به« پس‌خانه» در همین‌لغت‌نامه شود .

|| پیش‌خانه، رواق وپیشگاه خانه وایوانی که‌درمرتبهٔ‌دوم‌خانه‌ساخته‌باشند(ناظم‌الاطباء) —چادروخیمه‌ای که‌درمسافرت‌ازپیش‌فرستند مقابل پس‌خانه . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به پیش‌خانه درهمین‌لغت‌نامه شود . || تابخانه، خانه‌ای که‌بخاری‌وتنور درآن‌باشد .(ناظم‌الاطباء) . — کوره . (ناظم الاطباء) . —تنور . (ناظم الاطباء) . —خانه‌ای که زمینش مانند زمین‌حمام مجوف بودودرآن آتش افروزندتا گرم‌شود و درمدت‌زمستان درآنجا بسر برند .(ناظم‌الاطباء).—خانه‌ای که درودیوارش از آئینه بود و هر که در درون آن باشدبیرون‌را تواند دید .(ناظم‌ـ الاطباء) . رجوع به تابخانه در همین‌لغت ـ نامه شود .

|| تاریك خانه ، مکان تاریکی که عکاسها عکسهای‌خود را در آن‌ظاهر کنند . رجوع به تاریك خانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| تجارتخانه ، حجرهٔ تجار که در آن جا بامر بازرگانی‌می‌پردازند . (ناظم‌الاطباء). رجوع به تجارتخانه درهمین‌لغت‌نامه‌شود .

|| تشکخانه،جاواطاقی درمنازل که‌درآن‌تشك واثاث‌خواب‌نهند.|| تصفیه‌خانه، امکنه‌ای که درآنجا آلات تصفیهٔ ماده‌ای وجود دارد و بوسیله‌آنها آن‌ماده‌تصفیه‌میشود چون‌تصفیه‌خانهٔ‌نفت ، تصفیه‌خانهٔ‌نی‌شکر. || تعمیرخانه، جایی که در آنجا شیئی را مرمت میکنند. رجوع‌به تعمیرخانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| تلفنخانه. اداره‌تلفن،ادارهٔ مرکزی‌تلفن.

|| تلگرافخانه، اداره‌ای که‌درآنجا مردم تلگرافهای‌خوددرامخابره می کنند. رجوع‌به تلگرافخانه دراین‌لغت نامه شود .

|| تماشاخانه ، محلی که در آنجا بعضی چیزهای موهوم وپاره‌ای افسانه‌ها رامجسم می‌نمایند وجهت اشتغال‌وعبرت نفس‌کارهای

خوش آیند ظاهر میسازند وتقلید های نیک در میآورند . (ناظم الاطباء) . تئاتر .

|| تنبل‌خانه، جای گرد آمدن تنبلها، معمولا این کلمه بجایی اطلاق میشود که در آنجا عده‌ای فراهم میآیند وبدون اشتغال بکاری وقت میسوزانند .

|| توپخانه آن قسمت از ادارهٔ لشکری که سلاحشان توپ است. (ناظم الاطباء).قسمتی از لشکر که باتوپ مسلح میباشند — جایی که توپ هارادر آنجا میگذارند . (ناظم - الاطباء). — (اِخ) میدانی است در تهران. رجوع به توپخانه در همین لغت‌نامه شود .

|| ته‌خانه [تَ هْ خا نِ] دور افتاده ترین نقطهٔ خانه، نقاط بی اهمیت منزل. چون ، ته خانه را هم گشت .

— اثاثهٔ بی‌اهمیت خانه ، بنجل.

|| جامه‌خانه ، رخت خانه . (ناظم الاطباء) . اطاق یاانباری که برای گذاردن جامه تخصیص می‌یابد :

مهندسان طبیعت زجامه خانهٔ غیب
هزار سله بر آرند مختلف الوان .
سعدی .

— جامه‌دان . (ناظم الاطباء) . رجوع به جامه‌خانه درهمین لغت نامه شود .

|| جباخانه ، جبه‌خانه ، اسلحه‌خانه، قور خانه ، مخزن لشکر.(ناظم الاطباء) .رجوع به جبا خانه وجبه خانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| جبه‌خانه ، اسلحه‌خانه ، قورخانه ، مخزن لشکر . (ناظم الاطباء) .

|| جنده‌خانه،فاحشه‌خانه،خانه‌ای که‌روسپی‌ها در آن بفسق می‌پردازند . رجوع به جنده خانه درهمین‌لغت نامه شود .

|| جیبه‌خانه ، جبه‌خانه ، جباخانه ، اسلحه خانه ، قورخانه .(ازناظم الاطباء) . رجوع به جیبه خانه درهمین لغت نامه شود .

|| چاپارخانه . جایی که در آن اسب های چاپاری را نگاهدارند . (ازناظم الاطباء) . رجوع به چاپارخانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| چاپخانه ، جایی که در آن نوشته‌ها را چاپ می کنند ، مطبعه . (ناظم الاطبا) .

|| چای‌پزخانه ، جایی که در آن جا سماور ووسایل درست کردن چای‌قرار دارد و در آنجا چای‌درست‌می کنند . || چای خانه، محل‌وجایی که‌درآنجاسماورو وسایل درست کردن چای وجود داردو درآن محل چای درست میکنند . قهوه خانه . || چپرخانه، مخفف چاپارخانه . محل نگاهداری اسبهای چاپاری رجوع به « چاپارخانه » و « چپر خانه » درهمین‌لغت‌نامه شود . || چشم‌خانه، چشمدان،حفره‌ای در استخوان پیشانی که چشم درآن قرار گرفته است.(ناظم الاطباء). || چلنگرخانه ، آهنگرخانه . || حجله خانه ، اطاقی که آراسته و زینت کرده‌اند تاعروس وداماد درآنجابسر برند . (ازناظم الاطباء). رجوع به حجله‌خانه دراین‌لغت‌نامه شود .

|| حرمخانه ، جایی که حرم در آن جا زیست میکنند ، اندرون . قسمتی از منزل که پردگیان راست. || حوضخانه . اطاقی ازمنزل که درآن حوض قراردارد .رجوع به‌حوضخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| حویج‌خانه، صندوق‌خانه، مکانی ازمنزل که درآن‌جامایحتاج‌زندگی‌می نهند.رجوع به حویج‌خانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| خانه‌خانه،متخلخل.(ناظم الاطباء). — حجره حجره . (ناظم الاطباء). — سوراخ‌سوراخ . (ناظم الاطباء) . — پارچه‌ای که نقش روی آن از شکلهای چهار ضلعی تشکیل یافته است رجوع به‌خانه‌خانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| خس‌خانه ، کلبه‌ای که از گیاههای سبز معطر می‌سازند . (ناظم الاطباء).

|| خلوت‌خانه، اطاق زن. (ناظم الاطباء). — اطاق. (ناظم الاطباء).

— اطاق مخصوص. (ناظم الاطباء) :

— نماز گاه(ناظم الاطباء).رجوع به‌خلوتخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| خمخانه ، میکده ، میخانه ، شراب‌خانه، (ناظم الاطباء) :

سربخمخانهٔ تشنیع فروخواهم برد .
(بدایع سعدی) .

خم‌خانهٔ خماران بشکست.
(مجالس سعدی) .

ساقی‌بده‌آن کوزهٔ خمخانه بدرویش
کانها که بمردند گل کوزه گرانند .
(طیبات سعدی) .

|| خورشخانه . مطبخ (ناظم الاطباء) ، آشپزخانه ، جایی که درآنجا خوراک‌پزند. رجوع به‌خورشخانه در همین لغت‌نامه‌شود .

|| خویش‌خانه. خانهٔ‌خویش، خانهٔ خویشاوند. (اضافه‌مقلوب است) .

|| خیاطخانه ، درزیگاه. آنجا که لباس بهر مردمان دوزند .رجوع به خیاطخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| خیشخانه . خیمه‌ای که ازپارچهٔ کتانی‌ویا ازنی سازند . (ناظم الاطباء) . — خانه‌ای که‌جهت دفع گرما سازند واطراف آنرا از خارشتر برآورند و ازبیرون پیوسته‌آب بروی پاشند . (ناظم الاطباء) . — پیراهن کتان. (ناظم الاطباء) . — زرخالص.(ناظم- الاطباء). رجوع به‌خیشخانه درهمین‌لغت‌نامه شود . || خیل‌خانه. خاندان‌ودودمان.(ناظم- الاطباء) :

سالار خیلخانهٔ دین‌حاجب‌رسول
سردفترخدای برستان بیریا .
سعدی .

|| داروخانه ، دواخانه ، آنجایی که‌داروها را می‌سازند و میفروشند . (ناظم‌الاطباء) ، جایی که دارو برای‌مرضی آماده می کنند . رجوع به «داروخانه» و «دواخانه» درهمین لغت‌نامه‌شود :

چنین‌سقمونیای‌شکرآلود
ز داروخانهٔ سعدی ستانند .
سعدی .

|| دباغخانه . جایی که در آنجا پوست را پیرایش کرده‌دباغی‌میکنند . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌دباغخانه در همین لغت‌نامه شود . مثل :

گذر پوست بدباغ‌خانه‌میافتد. نظیر: آخرنخ از سوزن ردمیشود .

|| دبیرخانه، اداره‌ای که‌مسؤول‌انجام‌کارهای دفتری مؤسسات بزرگ است،چون دبیرخانهٔ دانشگاه، دبیرخانهٔ سازمان‌ملل متحد.رجوع به‌دبیرخانه درهمین‌لغت‌نامه‌شود .

|| درجایی‌یابجایی خانه کردن،مقیم‌شدن‌درآنجا، چون:من‌دیگر بمیخانه‌خانه کردم. || درخانه، دری که خانه را به‌بیرون مربوط می کند. — دربار پادشاهی و سرای سلطنتی. (ناظم‌الاطباء) .

— خانواده،محیط خاندان. چون: «فلانی- درخانهٔ فلان کس بزرگ‌شده است .»
رجوع به‌درخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| در خانه‌ای باز داشتن ،کنایه از آمدو شد زیاد داشتن آن خانه ، چون : فلانی درخانه‌اش‌بازاست . — واریزخرجی بیش‌از عادت درخانه داشتن .

|| درشکه‌خانه ، جایی که درشکه‌را درآن جاقرار می دهند وطویلهٔ‌اسبهای‌درشکه‌نیز درآنجا ست . رجوع به درشکه‌خانه‌درهمین لغت‌نامه شود . || دفتر خانه ، محضر اسناد رسمی ، جایی که مردمان درآنجا معاملات یعنی عقود و ایقاعات و بعضی‌ازاسناد خود رابه ثبت‌میرسانند . رجوع به دفترخانه در همین‌لغت نامه شود .

|| دلال خانه . [دَلْ لا لِ نِ] آنکه شغلش آماده کردن خریدار و فروشندهٔ‌خانه‌است برای‌معاملهٔ خانه، واسطهٔ معاملهٔ‌خانه ،گاهی دلال خانه‌دراجاره‌دادن‌خانه‌نیزواسطه‌میشود.

|| دندانخانه،جای دندان‌در دهان .رجوع به دندان خانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| دواخانه ،داروخانه، آنجا که‌داروودوابرای مرضی سازند و در اختیار آنها گذارند .

|| دوستاقخانه ، زندان ، محبس ، جاییکه مردمانرا ببند کشند. رجوع به « دوستاق» و«دستاق» درهمین‌لغت‌نامه شود . || دولت خانه ، بارگاه ، کوشک ، خانه . (ناظم - الاطباء).— سرای‌سلطنتی قزوین. (ناظم- الاطباء) . رجوع به «دولت خانه» شود .

|| دویتخانه ، جایی که‌درآنجاباموردفتری می‌پردازند. رجوع به« دویت» و« دویتخانه» درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| دیوان‌خانه،بارگاه‌سلطنت.(ناظم‌الاطباء). — محل‌قضاوت‌وحکومت‌وعدالتخانه. (ناظم الاطباء) . — دارالحکومه. (ناظم‌الاطباء) — اطاق شورا. (ناظم الاطباء) . رجوع به دیوانخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| راست‌خانه ، کسیکه با همه کس از روی راستی ودرستی و دیانت وامانت معاش کند (ناظم‌الاطباء) .

|| راهدار خانه ، جایگاه محافظین راهها در طول راه ، محل قراسورانها ، محل

مستحفظین جاده ها .

|| رخت‌شوی‌خانه. جاییکه‌در آن‌جا جامه‌ها را میشویند، گازرگاه . (ناظم الاطباء). رجوع به رخت شوی خانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| رصدخانه. رصدگاه، جاییکه درآنجا رصد بندند. (ناظم الاطباء) .

|| رقاصخانه. جاییکه‌در آنجا رقاصان رقص کنند . — فحش گونه ایست که ببعضی از امکنه دهند. رجوع به « رقاص‌خانه » در همین لغت‌نامه شود .

|| رودخانه — بستر رود ، مجرای رود . (ناظم الاطباء) . رود . رجوع به‌رودخانه در همین لغت‌نامه شود .

|| زرادخانه [زَ رْ را نَ / نِ] اسلحه خانه (ناظم الاطباء). رجوع به‌زرادخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| زرگرخانه . جاییکه در آنجا زرگری کنند. رجوع به زرگرخانه در همین لغت نامه شود. || زنبورکخانه، نوعی ازتوپهای کوچك که آنرا برشتر حمل میکنند باشتر حامل آن. رجوع به‌زنبورکخانه دراین‌لغت نامه شود. || زورخانه ، محلی‌است که در آنجاورزشهای‌خاص‌میکنند. رجوع بزورخانه دراین لغت‌نامه شود .

||سربازخانه،سرای سپاهیان. (ناظم‌الاطباء) محلی که سربازان در آنجا زیست وتمرین و مشق عملیات سربازی میکنند ، جاییکه سربازان رابرای روزجنگ آماده‌میکنند. رجوع به سربازخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| سردخانه . محلی است که‌آنرا باوسایل خاص سردمیکنند ودرآنجااشیاء فاسدشدنی را حفظ میکنند.رجوع به‌سردخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| سفارتخانه،خانه‌ایکه‌درآن هیئت سفارت منزل کنند . و اموسیاسی مربوط بکشور خویش‌را انجام دهند. رجوع به سفارتخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| سفره‌خانه . محلی است ازمنزلها که در آنجا غذا صرف میشود. اطاق غذاخوری. (ناظم‌الاطباء) .

|| سقاخانه، جایگاهیست که مردمان در آن آب ذخیره میکنند تاتشنگان‌بانوشیدن‌آب از آن رفع عطش کنند . این مکان چون درنزد مردم مقدس‌است آنها غالباً باروشن کردن شمع ودخیل‌بستن وانجام سایرمراسم مذهبی‌رفع حاجت خودرا میطلبند . رجوع بسقاخانه درهمین‌لغت نامه شود .

|| سلاح‌خانه، جبه‌خانه، اسلحه‌خانه. (ناظم‌الاطباء). || سلاخ‌خانه،محلی که گوسفندان‌را میکشند وپوست آنهاراازلاشه جدامی کنند.

|| سلطنت خانه ، سرای سلطنت ، بارگاه شاهی، درگاه پادشاهی :

تو آن درمکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت‌خانه‌ای.
(بوستان‌سعدی) .

|| سیاه خانه، خیمهٔ صحرانشینان. (ناظم‌الاطباء).— زندان، محبس. (ناظم الاطباء).

— خانهٔ بی‌میمنت، بی‌یمن. (ناظم الاطباء) . رجوع به‌سیاه خانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| سیه‌خانه ، سیاه‌چادر . (ناظم الاطباء) . چادرمردم صحرانشین. (ناظم الاطباء) .

— محبس ، زندان ، (ناظم الاطباء) .—

— خانهٔ بدیمن. (ناظم الاطباء). رجوع بسیاه خانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| شبخانه ، شبستان. (ناظم الاطباء).

— حرمسرای شاهان. (ناظم‌الاطباء).

— خانه‌ای که شبها درویشان در آن بسر برند. (ناظم الاطباء) .

— خلوتگاهی که شبها درآن عبادت کنند. (ناظم الاطباء) . رجوع به شبخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| شترخانه . جاییکه درآن شتران را نگاهداری کنند، محلی چون طویله که در آن شترانرا محافظت نمایند:

زسیم وزروقند‌وزولعل ودر
شترباشترخانه‌ها گشت پر.
نظامی .

رجوع به‌شترخانه در همین لغت‌نامه شود.

|| شرابخانه ، خمخانه ، میخانه ، میکده (ناظم الاطباء). رجوع به‌شرابخانه در همین لغت‌نامه شود.

|| شربتخانه،مخزن داروها، تنگوی داروها (ناظم الاطباء) . — مخزن شربت‌آلات . (ناظم الاطباء). رجوع به‌شربتخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| شرفخانه(ِ راخ) نام‌نقطه‌ایست‌درآذربایجان رجوع به‌شرفخانه‌درهمین‌لغت‌نامه‌شود .

||شیرگخانه،میخانه . (ناظم الاطباء) — نام محلی که درآن‌مشروبات‌الکلی‌درست کنند. رجوع‌به شیرگخانه درهمین لغت‌نامه شود .

|| شیره‌پزخانه، جاییکه در آن شیره درست میکنند.رجوع به‌شیره وشیره‌پزخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| شیره‌خانه، محلی است که درآنجا شیره که یکنوع مخدریست میکشند. رجوع به «شیره کشخانه » و «شیره‌خانه» در همین لغت‌نامه شود .

|| شیره کشخانه، محلی‌است که‌درآنجاشیره که یکنوع مخدریست میکشند. رجوع به شیره کشخانه و « شیره خانه » در همین لغت‌نامه‌شود .

|| شیشه گرخانه، محلی است که در آنجا شیشه میسازند. رجوع به‌شیشه گرخانه در همین لغت‌نامه شود.

|| صابون‌پزخانه . محلی‌است که درآنجا صابون‌میپزند.— نام محلتی‌است درجنوب تهران. رجوع به صابون پزخانه در همین لغت‌نامه شود .

|| صاحب‌خانه ، مالك خانه.

— موجر. رجوع به‌صاحبخانه درهمین لغت نامه شود.

|| صندوق‌خانه . جاییکه درآن کالا ومتاع واسبابهای نفیس وچیزهای قیمتی ولباسهای فاخر و جز آن نهاده و در صندوق حفظ می کنند. (ناظم الاطباء). رجوع به‌صندوقخانه درهمین‌لغت‌نامه شود.

|| صنم‌خانه، بتخانه، بتکده :

کز صنم‌خانه های گنبدخاك
دورشو کزتو دوربادهلاك .
نظامی.

صنم خانه‌هایی‌چوخرم بهار. نظامی.

رجوع به‌صنم‌خانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| ضرابخانه، محلی که درآنجا پول سکه میزنند، درمسرا، درمکده. (ناظم الاطباء). رجوع به‌ضرابخانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| طباخ خانه ، جاییکه درآنجا طباخت و آشپزی کنند. مطبخ، آشپزخانه. رجوع به طباخ خانه درهمین‌لغت‌نامه شود.

|| طربخانه،جای‌عیش‌وعشرت، عشرتخانه . رجوع به‌طربخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| طهارت‌خانه، مبال، کنارآب، جای‌ضرور. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌طهارت‌خانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| عبادتخانه ،مکان عبادت، مکان پرستش. (ناظم الاطباء). جاییکه درآن عبادت کنند. معبد.

|| عدالتخانه، جای عدل وداد .

|| دادگستری ، عدلیه، محلی که مردمان در آنجا شکایت خود میبرند و رفع‌نزاع می‌خواهند . رجوع به عدالتخانه در همین لغت‌نامه شود.

|| عروس‌خانه.جایی که محل‌عروسی‌است، خانه‌ایکه‌در آن عروسی برپاست. رجوع به عروسی در همین لغت‌نامه شود .

|| عزاخانه . ماتم‌خانه ، محلی که در آنجا عزا برپامیکنند . (ناظم الاطباء) . رجوع به عزاخانه درهمین لغت‌نامه شود . || عزب خانه ، محلی که در آنجا زن و مرد بفراش هم میروند . — فاحشه‌خانه ، جنده خانه . رجوع به عزب‌خانه درهمین‌لغت‌نامه شود .

|| عشرتخانه ، جای‌عیش‌وعشرت ،عشرتگاه (ناظم الاطباء): نوای نشاط وخرمی بعشرتخانهٔ ناهید رسانید.(حبیب‌السیر جلد۳ص۱۰۵)

رجوع به عشرتخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| عصارخانه ، جایی که در آنجا عصاری کنند ، جائیکه درآنجاشیرهٔ‌انگور یاروغن نباتی میگیرند.رجوع‌به عصارخانه در همین لغت‌نامه شود. || عمل‌خانه ، جای‌عمل‌رجوع به عمل شود :

عمل خانهٔ دل بفرمان تست
زبان خودعمل‌دارددیوان تست.
نظامی.

|| غریب‌خانه ، جایی که درآنجاغرباءبسر میبرند ، خانهٔ غریبان ، رجوع به غریب درهمین لغت‌نامه شود .

|| غسالخانه ، مرده‌شوی‌خانه ، جائیکه‌در آن مردگانرا بشویند . (ناظم الاطباء) .

رجوع به غسالخانه در همین لغت نامه شود . || غلامخانه ، جای غلامان بسراها ، محلی که برای غلامان درسراها سازند . رجوع به غلامخانه درهمین لغت نامه شود .

||فاحشه‌خانه، جنده‌خانه، جاییکه محل روسپیان است و مردمان برای زنا بدانجا میروند . رجوع به فاحشه‌خانه درهمین لغت‌نامه‌شود . || فراشخانه ، جایی که در آنجا فراشان بسرمیبرند ، محلی در سراها یامؤسسات که از آن فراشانست . رجوع به فراشخانه در همین لغت نامه شود . || فیلخانه . اصطبل فیل . (ناظم الاطباء). جای وطویلهٔ فیلان. رجوع به فیلخانه درهمین لغت‌نامه‌شود .

|| قاطرخانه . محلی که در آن قاطراست، طویلهٔ قاطران ، جای نگاهداری وحفاظت قاطران . رجوع به قاطرخانه‌درهمین‌لغتنامه شود .

|| قحبه‌خانه، جنده‌خانه، فاحشه‌خانه،رجوع به قحبه خانه و فاحشه خانه در همین لغت نامه شود .

|| قرائتخانه . جایی که در آنجا مردمان بقرائت وقت میگذرانند ، اطاق مطالعه ، رجوع به قرائتخانه در همین لغت نامه شود. || قراولخانه ، جایی که در آن جا قراولان منزل دارند . (ناظم الاطباء) . رجوع بـه قراولخانه درهمین لغت نامه شود .

|| قصابخانه . جایی که در آنجا گوسفندان راذبح میکنند . (ناظم الاطباء) . — جایی که در آنجا گوسفندان ذبح‌شده‌را میفروشند. رجوع بـه قصابخانه درهمین لغت نامه شود . || قورخانه، جبه‌خانه ، اسلحه‌خانه . رجوع به قورخانه در همین لغت نامه شود .

|| قونسولخانه. منزل قونسول، قونسولگری، رجوع به «قونسول» و «قونسولخانه» و «قونسولگری» در همین لغت نامه شود .

|| قهوه‌خانه ، جایی که در آن جا مردمان فراهم می آیند و بانوشیدن چای وقهوه وغذاهای ساده وقت می گذرانند . رستوران ساده، کافه . — جایی که در آن چای وقهوه می پزند. (ناظم الاطباء) . رجوع به قهوه‌خانه درهمین لغت نامه شود .

|| کارخانه، دکان وحانوت. — پیشه گاه وجایی که در آن پیشه وصنعتی را بانجام می رسانند . (ناظم الاطباء) . — دستگاه کیمیاگری و دواسازی . (ناظم الاطباء) . — جبه خانه یاقورخانه . (ناظم الاطباء) . — هرجایی که انجام کارهای عمومی در آن دایرباشد (ناظم الاطباء) . رجوع به کارخانه درهمین لغتنامه شود .

|| کاروانخانه، کاروانسرا ، بناهای عمومی که در آن کاروانیان منزل کنند . رجوع به کاروانسرا درهمین لغت نامه شود .

|| کاغذخانه ، کارخانهٔ کاغذسازی . (ناظم الاطباء) .رجوع به کاغذخانه درهمین لغت نامه شود . || کالسکه‌خانه. جایی که در آن جا کالسکه گذارند ، محل گذاردن کالسکه درمنزلها . رجوع به کالسکه خانه در همین لغتنامه شود .

|| کتابخانه . ارغنگ ، جایی که در آن کتابهای خطی یا چاپی را جمع کرده وبانظم وترتیب معینی قرارمیدهند .(ناظم الاطباء). — قفسه‌ای که در آن کتاب می گذارند . (ناظم الاطباء) . — رجوع به کتابخانه در همین لغت نامه شود .

|| کتب خانه ، کتابخانه :

بسکه خرابات شد صومعهٔ صوف پوش
بسکه کتب‌خانه گشت مصطبهٔ دردخوار.
(طیبات سعدی) .

|| کرایه‌خانه : اجاره‌بها. رجوع به کرایه خانه درهمین لغت نامه شود .

|| کرسی‌خانه ، اطاقی ازمنزل که در آنجا کرسی می نهند . رجوع به کرسی خانه در همین لغت نامه شود .

||کشك خانه [کَ نَ یانَ] . انبار مخزن . (ناظم الاطباء) . رجوع به کشك‌خانه درهمین لغت نامه شود .

|| کشیك‌خانه، جایگاه حارسین ونگاهبانها، آنجا که نگاهبانان بوقت نگهبانی بسر برند. رجوع به کشیك‌خانه درهمین لغت نامه‌شود. || کلاش‌خانه، خانهٔ عنکبوت. — تارعنکبوت رجوع به کلاش‌خانه‌درهمین لغت نامه شود. || کمان خانه، گوشهٔ کمان. (ناظم الاطباء). رجوع به کمان‌خانه درهمین لغت نامه‌شود . || کوره‌پزخانه، جایی که بدانجا آجر پزند جایی که در آن جاخشت راپخته آجر کنند ، جایی که در آنجا آهك وگچ درست کنند ، رجوع به کوره‌پزخانه‌درهمین لغت نامه‌شود. || کولی‌خانه ، جایگاه کولیان ، آنجا که ، کولیان در آن زیست می کنند . رجوع به کولی‌خانه درهمین لغتنامه شود .

|| گاریخانه ، جای گذاردن گاری ، محلی که در آنجا گاری گذارند. رجوع به گاری خانه درهمین لغت نامه شود .

|| گداخانه ، جایی که در آنجا گدایان را حفاظت کنند ،جایی که در آنجا گدایان بسر برند. رجوع به گداخانه درهمین لغت نامه‌شود . || گرمخانه . آنجایی از حمام که زیر آن خالی است و در آن آتش می افروزند . (ناظم الاطباء) . — حجره‌ای مردواسازان را که داروها رادر آن می خشکانند . (ناظم ـ لاطباء) . رجوع به گرمخانه درهمین لغت نامه شود .

|| گلخانه. محلی که در آن گل و ریاحین می پرورانند . جایی که در زمستانها با آنجا گل وریاحین می گذارند ومانع ازبین رفتن آن میشوند . رجوع به گلخانه در همین لغت نامه‌شود. || گمرك‌خانه، جایی که در آن خراج و گمرك ازمال التجاره میگیرند . (ناظم الاطباء) . رجوع به گمرك خانه در همین لغت نامه شود .

|| گنج خانه ، خزانه ومخزن ، گنجینه . (ناظم الاطباء) .

در آن گنج خانه که زر یافتند
ره‌ازاژدها پرخطر یافتند .
نظامی.

رجوع به گنج خانه درهمین لغت‌نامه‌شود . || گورخانه . قبر . مقبره ، مدفن ، جایی که مرده را در آنجا دفن میکنند . رجوع به گورخانه درهمین لغت‌نامه‌شود . || لولهنگ خانه ،آفتابه‌خانه . رجوع به لولهین‌خانه درهمین لغت نامه شود .

|| لولهین خانه ، آفتابه خانه ، جایی که آفتابه‌ها رادر آنجا می گذارند . رجوع به لولهین خانه درهمین لغت نامه شود .

|| لولی‌خانه، فاحشه‌خانه ،جنده‌خانه. رجوع به لولی‌خانه درهمین لغت نامه شود .

|| ماشین خانه، جایی که در آن ماشین و دستگاه تولیدی نیرو کارخانه قرار دارد . رجوع به ماشین‌خانه درهمین لغت نامه شود. || مبار کخانه ، خانهٔ مبارك و میمون، خانهٔ بامیمنت :

گربخانه درزراه درشوند
این مبارکخانه راه درحیدراست .
ناصرخسرو.

رجوع به مبارك خانه در همین لغت نامه شود .

|| مردارخانه، زندان . (ناظم الاطباء). — دربازی نرد آن خانه که مهره در وی ششدر وباهفت‌در افتد ونتواندبیرون آید . (ناظم الاطباء). رجوع به‌مردارخانه‌درهمین لغت نامه شود .

|| مرده‌شوی‌خانه، غسالخانه، جایی که در آن مرده را میشویند . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌مرده‌شوی‌خانه درهمین لغت نامه شود.

|| مریضخانه ،بیمارستان . (ناظم الاطباء). مستشفی، جاییکه بیماران را پذیرایی کنند وبعلاج آنان پردازند. رجوع به‌مریضخانه درهمین لغت نامه‌شود.

|| مسافرخانه ، میهمانخانه ، کاروانسرای ، منزلگاه مسافر . (ناظم الاطباء) . رجوع به مسافرخانه درهمین لغت نامه شود.

|| مشورتخانه . جاییکه در آنجا رایزنی کنند، محل برای مشورت درامری. رجوع به‌مشورتخانه درهمین لغت نامه شود.

|| معلم‌خانه . جای درس و تحصیل ومدرسه (ناظم الاطباء). — دارالمعلمین. دانشسرای، جاییکه معلم تربیت میکنند. مدرسهٔ عالی در تهران از مستحدثات ناصرالدین شاه‌قاجار . (ناظم الاطباء) . رجوع به‌معلم‌خانه درهمین لغت نامه شود.

|| مکتب خانه ، جای تعلیم کودکان . (ناظم الاطباء). رجوع به‌مکتب‌خانه درهمین لغت نامه شود.

|| مهمان‌خانه. جاییکه مسافر ومردم غریب در آن منزل‌میکنند، کاروانسرای .(ناظم ـ الاطباء) . — جاییکه از مهمان میزبان میزبانی کنند . (ناظم الاطباء) .

—خانقاه و جاییکه بفقرا و مساکین طعام میدهند. (ناظم‌الاطباء). — دنیا ، روزگار (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌مهمانخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| میخانه ، میکده، جاییکه در آن شراب میفروشند،خانهٔ شراب‌فروشی.(ناظم‌الاطباء). جایی که‌در آن شراب میفروشند و در آنجا شراب مینوشند . رجوع به‌میخانه در همین لغت‌نامه‌شود.

|| میوه‌خانه، دکان میوه فروشی. (ناظم ـ الاطباء). — جاییکه میوه در آن فراوان باشد. (ناظم‌الاطباء).

|| میهمان خانه،مهمانخانه.رجوع به‌مهمانخانه درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

|| نانواخانه ، جاییکه در آنجا نان پزند ، نانوایی. رجوع به‌نانواخانه درهمین‌لغت نامه شود .

|| نقاره‌خانه، جائیکه‌نقاره‌می کوبند. رجوع به‌نقاره‌خانه‌شود .

|| نقاشخانه، نگارخانه. رجوع به‌نگارخانه در همین لغت نامه شود . || نگارخانه ، خانهٔ بنقش‌ونگار آراسته شده ونقاشی کرده (ناظم‌الاطباء) .

|| نمازخانه ، جای نماز گزاری ، معبد ، مسجد، مصلی . — اخیراً به کلیسا و کنیسه اطلاق میشود . رجوع به‌نمازخانه در همین لغت‌نامه‌شود .

|| نواخانه ، زندان ، محبس، بندی خانه (ناظم‌الاطباء) :

بپوسی کرت عقل وتدبیرهست
ملکزاده را درنواخانه دست.
(بوستان‌سعدی) .

|| نوانخانه ، جای فقرا ، محلی که فقرا و بی کسان رانگاهداری میکنند .

|| نوره‌خانه ، محلی است درحمامها که در آنجا مردمان نوره بکار برند ، واجبی خانه رجوع به‌نوره‌خانه درهمین لغت نامه شود.

|| نهارخانه (۱). جای نهارخوردن ، جایی که در آنجا مردم غذای ظهر خودراصرف میکنند .

—مهمانخانه ای که فقط غذای ظهردارد، رستورانی که فقط در ظهرها دایر است . رجوع به‌ناهارخانه درهمین لغت شود.

|| نهانخانه ، خلوت خانه و جای خلوت . (ناظم‌الاطباء) . — جاییکه در زیر زمین میسازند جهت نشستن در هوای گرم تابستان (ناظم‌الاطباء) . — جایی که‌درآن غله ذخیره میکنند .(ناظم‌الاطباء) .

—مخزن . — زبیل‌دان . (ناظم‌الاطباء) . جاییکه درآن خاشاك وخاکروبه می‌ریزند (ناظم الاطباء).

—مقبره، گور (ناظم‌الاطباء) . رجوع به نهانخانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| واجبی خانه ، نوره‌خانه ، محلی‌است در حمامها که در آنجا مردمان نوره استعمال میکنند. رجوع به‌واجبی‌خانه درهمین لغت‌نامه شود.

|| وزارتخانه ، محل وزارت، حوزه‌ای که وزیر وکارمندانش مشغول انجام وظیفه‌اند. رجوع به‌وزارتخانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

|| هزارخانه ، هزارتو ، معدهٔ دوم ستور ، (ناظم‌الاطباء)، هزارلا. رجوع به‌هزارخانه درهمین لغت‌نامه‌شود.

||هم‌خانه، دویاچندنفر که دریك منزل باشند هریك هم خانه اند مردیگریرا ، هم منزل . (ناظم الاطباء) :

کی بود جای ملك درخانهٔ صورت‌پرست
روچوصورت محو کردی باملاك‌همخانه‌باش.
(خواتیم‌سعدی) .

— یار، رفیق . (ناظم‌الاطباء) .

—شوهر .(ناظم‌الاطباء).

— زن ، زوجه. (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌هم خانه درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

|| یتیم خانه . جای باش دزدان و عیاران . (ناظم‌الاطباء) .

—دارالایتام، جاییکه ازیتیمان پذیرایی و نگاهداری میکنند . رجوع به‌یتیم‌خانه در همین لغت‌نامه شود .

امثال وحکم :

از خانهٔ سوخته هرچه‌آید سود است.
اوحدی .

|| خانه ات آمدم دوغم ندادی بروازعقبت ماست‌می‌فرستم.ودر کرمان‌متداول‌است‌وشبیه است بآن نشان که خودم آمدم ندادی نوکرم‌رافرستادم‌بده.(ازامثال‌وحکم‌دهخدا)

|| خانه ازپای‌بست ویران است
خواجه دربند نقش‌ایوانست .
(سعدی‌بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| خانه‌از طاعتست‌خیرآباد
وین دو کرنیست نام خانه مباد .
(اوحدی‌بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔرا که‌چون تو همسایه است
ده‌درم سیم کم عیار ارزد .
(سعدی‌بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا) .

نظیر ، الجارثم الدار . || خانه‌ای را که دو کدبانوست خاك تازانوست ؛

خاك‌یابی زبای تازانو
خانه‌ای را که دوست کدبانو .
(سنایی‌بنقل امثال‌وحکم‌دهخدا)

این‌مثل‌خانه‌راست‌خودگفته
بدو کدبانوست نارفته .
(سنایی‌بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا) .

خانه بدوکدبانو نارفته بود.
(فرخی‌بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا)

|| خانهٔ بچه داری سر کوه راهم باید گل کرد . یعنی خانه‌ایکه دارای بچه است‌باید همه‌جا را مواظبت کرد . (ازامثال‌و حکم‌ـ دهخدا) . || خانه پر از دشمن باشد بهتر است تاخالی باشد، چون مردم‌خانه کم‌باشد دلگیر ونیز مطمح دزدان واشرار شود . (ازامثال‌وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔ پرشیشه راسنگی بس‌است .
(زلالی‌خوانساری بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| خانه پروردنازنین‌باشد . (اوحدی‌بنقل امثال وحکم‌دهخدا) .

|| خانه تاریك ومرد بیمایه
سایه‌ای‌باشد از بر سایه .
(سنائی‌بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .

|| خانهٔ تنگ‌وروزی‌فراخ. (نقل‌ازمجموعه مختصر امثال هند) .گویا مراد مثل این باشدکه با رغد ورخاء عیش ،کوچکی‌خانه بچیزی‌نیست .(نقل ازامثال وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔ جولاه ومگس .

|| خانه چون‌تیره وسیاه شود
نقش بروی کنی تباه‌شود .
(اوحدی بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔخالی به که‌پراز شیروگرگ .
(ناصرخسروبنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔخروس‌وانگور آونگ. نظیر:خانه خرس‌وبادیهٔ‌مس.(نقل‌ازامثال‌وحکم‌دهخدا). این‌مثل در جایی آورده میشود که از فاقد شیء ، شیء خواسته شود .

|| خانهٔخرس‌وبادیهٔ مس. نظیر: خانهٔخرس وانگور آونك (نقل‌ازامثال وحکم‌دهخدا). رجوع به‌مثل قبل شود .

|| خانهٔ خودت‌نشسته‌ای،حرف‌مردم‌راچرا میزنی. نظیر : نان‌خودش رامیخورد وغیبت مردم‌را میکند . (از امثال وحکم‌دهخدا) .

|| خانهٔ داماد عروسی‌است،خانهٔعروس‌هیچ خبر نیست . نظیر :

خانهٔداماد پر آشوب وشر
قوم‌دختررانبوده‌زان‌خبر،
(مولوی‌بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

|| خانه‌در کوی بختیاران کن
دوستی باالطیف‌کاران کن.
(اوحدی بنقل امثال‌وحکم دهخدا) .

نظیر ، ازنو کیسه‌قرض‌مکن .

|| خانهٔدروغگو آتش گرفت‌هیچکس باور نکرد. گویند مردی‌به‌لاغ‌بارها بربام شدی وفریادبرآوردی که‌خانه‌ام‌بسوخت.همسایگان باطفای حریق گرد آمدندی واو بر خوش باوری وگولی آنان خندیدی . عاقبت شبی براستی آتش‌بخانهٔ اودرافتاد و او نفیر بر آورد ولی این نوبت همسایگان بگمان مزاح‌بیاری اونشتافتند تارخت وخانه طعمهٔ آتش گردید . (نقل ازامثال‌وحکم‌دهخدا) .

(۱) این کلمه صحیحش «ناهارخانه» بوده‌و در اینجا فقط رعایت تلفظ مردم شده است.

|| خانهٔ درویش راشمعی به ازمهتاب نیست.
(ناصر خسرو ، بنقل امثال وحکم دهخدا).

|| خانهٔ دوستان بروب ودردشمنان مکوب.
(سعدی بنقل امثال وحکم دهخدا) .

|| خانه راباساز به بیگانه بتاز ؛
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر
چو اندیشه شد برلب آبگیر ،
همی گفت ناساخته خانه را
چرا ساختم رزم بیگانه را.
(فردوسی بنقل امثال وحکم دهخدا) .

|| خانه را یاروراه را یاران ؛
بارفیقان سفر مقرباشد
بی رفیقان سفر سقر باشد.
(سنایی بنقل امثال وحکم دهخدا) .
نظیر، الرفیق ثم الطریق.

|| خانه‌روشن کردن، غالباً برای بیمارانی که مرگ آنان نزدیك شده باشد پیش از حالت سکرات افاقه گونه‌ای دست دهدوکسان او پندارند که رنجور بهبودی یافته یاروی دربهبودی دارد . لیکن سپس حالت نزع در رسد . حالت افاقهٔ مذکور را خانه روشنی گویند وتعبیر مثلی رادر نظایر این نیز استعمال کنند . مثال : حاکم جوشقان چند روز پیش از معزولی بامردم بسیار مهربان شده بود خانه روشن‌میکرده‌است. (نقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| خانهٔ ساخته‌جامهٔ دوخته. مثلی است که گویند ساختن‌خانه‌ودوختن‌جامه تعب ورنجی فراوان دارد . (نقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| خانهٔ شوهر هفت خمرهٔ زرداب دارد عروس‌راسزاواراست،چندی‌تحمل سوءاخلاق شوی وکسان‌او کند. (امثال وحکم دهخدا).

|| خانهٔ شیرعرین راکدخدا زیبد عرین .
نظیر،
خانهٔ محمودرا مسعودباید کدخدای . (نقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| خانهٔ قاضی گردو بسیار است اما شماره دارد، یعنی اگراو مالی بسیاردارد مرا ازآن بهره‌ای نیست. (بنقل ازامثال وحکم دهخدا)

|| خانهٔ قرضدارهرجاهست
ملك‌الموت‌را نظرگاه‌است .
مکتبی .
نظیر ،
اندر جهان تهی تر از آن نیست‌خانه‌ای
کزوام کرد مردورا فرش واوستام .
ناصرخسرو. (نقل از امثال وحکم دهخدا) .

|| خانهٔ کم آزاران‌در کوی‌مردمی است .
(ازقابوسنامه بنقل امثال وحکم دهخدا).

|| خانهٔ ناکرده نباید فروخت
شمع نیاورده ندانیش سوخت .
خواجو .

نظیر ، بدشت آهوی ناگرفته مبخش .
(نقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| خانه نباید اگر نباید بنیاد .
(ملك الشعراء بنقل ازامثال وحکم دهخدا) .

|| خانه‌نتوان کرددر کوی قیاس.زیرا قیاس نزد شیعیان‌صحیح نیست‌بنابر آیه «اول من قاس ...». (نقل از امثال و حکم دهخدا) .

|| خانه نشستن بی بی ازبی چادریست . نظیر ، آب نمی بیند والا شناگر قابلی است . (نقل از امثال وحکم دهخدا) .

|| خانه نشستن‌بی‌بی ازبی کسی‌است . نظیر خانه نشستن‌بی‌بی ازبی‌چادری است .(نقل از امثال وحکم دهخدا). || خانه‌ویران‌میشود گرطفل گردد خانه دار . نظیر ، بکارهای گران‌مردکاردیده‌فرست.(نقل‌ازامثال‌وحکم دهخدا) . || درخانه‌آرد نماند . || در خانه اگرکس‌است یك‌حرف‌بس‌است . ||درخانه بیطارها ساز ونقاره میزنند .|| درخانه را ببند و همسایه را دزد مخوان . || در خانه مخواب تا بره نشتابی . || در خانه نشاید شدن الابره در.(قطران). || راحتی‌نیست درآن‌خانه که‌بیماری‌هست. || رفتم‌خانهٔ‌خاله دلم‌واشه خاله خسبد دلم‌پوسید . || سگ خانه‌باش‌کوچك خانه مباش. || هیچ‌خانه‌بی بزرگتر نباشد .

تاریخ‌خانه و خانه سازی

انسان عصر حجر بآرامی شروع بزندگی درغارهای‌طبیعی کرد خاصه‌درمناطق معتدله وچون بغار پناه برد دست بتزیین اطراف درونی آن زد وتزیینات وتغییراتی‌باطراف آن داد وغار معرف گارون (۱) درفرانسه وچند غاردیگردر شمال اسپانیا شاهدخوبی براین مدعی است . در مناطق حاره قبایل جنگل‌نشین کم کم پی بساختن خانه بردند ومحتملا عمل آنها درخانه سازی چنین بوده است :

ابتدا چوبهایی در زمین می‌نشاندند و سپس آنرا بشکل مخروطی در میآوردند که رأس‌آن مخروط سقف خانه بود بعد اطراف این‌کلبه های مخروطی‌را با برگ یا اندودی از گل و خاشاك میپوشانیدند .

امروز نیز چنین خانه هایی در قسمتهای مختلف جهان وجود دارد که‌ازآن‌نوع‌است خانه‌های قبایل‌افریقای مرکزی و کلبه‌های سرخ پوستان امریکایی البته بااین فرق که سرخ پوستان پوشش‌خانه های خود را بیشتر باچرم و پوست حیوانات میکنند تا بابرگ وبوته .

غارنشینان‌نخستین کم کم دریافتند که‌میتوان غارهای خودرا وسیعتر کرده بشرط‌آنکه توده‌ای سنگ در فاصله معینی ازدهانهٔ غار گذارده شود وسپس‌این‌فاصله رابابوست یا تکه‌های چوب مسقف گردد .

پیشرفت دراین‌عمل‌موجب مهارت درساختن چنین منازل‌غاری شد ودر بعضی ازسواحل رودخانه‌های جنوب‌غربی امریکا چنین‌منازل وخانه‌هایی‌یافت‌میشود که‌زمان‌پدیدآمدن‌این نوع خانه‌ها هنوزمعلوم‌نیست.

ویلت لودوك(۲)درکتاب خود بنام« تاریخ سکونت بشر» (۳) میگوید ترکیب غارو منازل ساخته‌شده درجنب آن شکل‌نخستین خانه‌های قوم آریایی است. این خانه‌ها در نهایت سادگی‌وابتدایی فقط‌یك‌اطاق‌داشت بدون‌آنکه صاحب اجزائی باشد.درتمدنهای بعدی‌نظایری ازاین‌خانه‌ها دیده میشود. در چامائیگی(۴) کرت(۵) (اقریطش) بحدود دو هزارسال قبل از مسیح خانه هایی بنام تولوس(۶)دیده میشود که قاعدهٔ‌آن‌بیضوی بوده وتقسیماتی‌نیزداشته‌است. درتیرین(۷) نظیر آن خانه‌هایی دیده میشود که‌بسالهای قبلتر میرسد .

قبر های تمدن میسینی (۸) تاحدی شبیه بشکل خانه‌های تولوس و کندو های عسل است واین خود نمایشگر آنست که درآن روزها کششی بتبعیت از تمدن های قبلی بوده‌است.

نوع دیگر خانه سازی که‌مشخص دورهٔ‌برنز است و دردهکده های اروپای مرکزی و شمالی رواج‌کامل داشته خانه‌هایی‌است‌بنام خانه‌های دریاچه ای که شکل آنها مربع مستطیل وبعضی‌ازآنها واجد دویاچنداطاق میباشد. آنهارا درکنار دریاچه ها بر روی توده‌ای‌ازسنگ میساختند. نمونه‌های‌جدید و مشابه آنها فعلا در امتداد رودخانه های سیام وکامبدیا (۹) و کشورهای همسایه‌اش میباشد .

درخانه‌های‌دریاچه ای واقع دراروپا نه‌تنها شکلهای ساختمانی اولیه که همان بسط کلبه‌هاست بچشم میخورد ، بلکه استعمال چوبهای متقاطع و برروی‌هم ، نیزدرآنها دیده‌میشود که آن مبین نوع خانه های کنده است .

مصرو آسیای‌غربی

درتمدنهای مجاور تمدن‌ازه‌ای دو نوع خانه ظهور کرد.

نوع اول خانه‌هایی است که از یك رشته اطاقهای تحت یك‌سقف وبهم‌فشرده تشکیل میبافت ونوع دوم خانه‌هایی بود که علاوه‌بر اطاق ، حیاط هم داشت بطوریکه اطاقها بحیاط‌بازمیشد بدون آنکه‌ستون‌یا کریدوری دربنا موجود باشد .

مدل مصریها در خانه سازی که تا بعصر امپراطوری نخستین میرسد هردونوع خانه بود ولی مسألهٔ حیاط در نزد مصریها آن

---

(۱) Garonne. (۲) Viollet-le-Duc. (۳) Histoire de l' habitation humaine .
(۴) Chamaigi . (۵) Créte . (۶) Tholos. (۷) Tiryns .
(۸) Mycenean . (۹) Cambodia

بسطی را که در اروپا و چین بخود گرفت بیدانکرد . حیاط درمصر اغلب بصورت باغ یاطویله هـایی بود که بوسیلهٔ دیوارهایی محصور میشد و خانه راهم اغلب بشکل L میساختند. دراین‌خانه‌ها غالباً پلکان خارجی که بطرف سقف میرفته دیده میشود و آن موجب این احتمال است که خانه‌های دو یا چند اشکوب درمصرزیاد بوده است.

حفاریهای متعدد در شهرهای قدیمی مصر بخصوص درفیوم ، که مثبت مطلب فوق‌است ، اطلاعات جالب‌توجهی دربن‌زمینه بمامیدهد. از نقاشیهـای موجود در قبرهای معـریان فهمیده میشود که خانه‌های بزرگ اشراف شهرنشین واجد یك رشته اطاقهای قابل سکونت مرکزی بوده که باغهای معمولی آنرا احاطه میکرده‌است. این باغهابوسیلهٔ دیوارهایی از بیرون مجزا میشدند و در اطراف این دیوارها طویله ها و انبار ها قرارداشتند. این‌خانه‌هاراپنجره‌های‌بزرگ وستونها وسایبانهای بسیار بود ونیزازآلات و ادوات زیادی برای تزیین آنها استفاده میشد. مواد ساختمانی آنها خاك فخاری و خشت‌خام‌بود،ودر آن‌چوب‌ونی‌نیز بکارمیرفت.

درتمدن دورهٔ اژهای هردوشکل خانه بچشم دیده میشود ، هم‌خانه‌های‌صاحب حیاط وهم خانه‌های بدون حیاط.

دو قصر کنسوس (۱) وفیـوس(۲) (بین‌دو هزارتاهزاروپانصد سال قبل‌ازمیلادمسیح) ، چون قصربسیارعالی واقع درتیرین ، واجد حیاط میباشند. نقشهٔ شهر گورنیا(۳) نشان میدهد که این شهر بسیار شلوغ و درهم فشرده و اطاقهای منازل آن بسیار نزدیك بهم بوده‌است.ازنقاشیهـا وپلاکهای سفالین موجود درکرت برمیآید که‌خانه‌های کرتی مکعب شکل‌واغلب دواشکوبه وبی‌پنجره بوده است .

ساحل نشینان دجله و فرات درخانه هـایی زندگی میکرده‌اند که بشکل یکی از سه نوع زیر بوده‌است واین‌سه‌نوع درتمام‌دورهٔ آشوریها و کلدانیها بچشم میخورد .

شکل اول که نمایشگر طرح آشوریهاست خانه‌هایی‌است که بااشکال‌مخروطی ازخشت خام ساخته شده و آنها را گنبد های طویل‌و باریکی بوده که گاهی برپایه های مربع شکل قرارداشته است .

شکل دوم خانه‌هایی است که از یك طرح مربع مستطیل باتعدادی اطاقهای باسقف مسطح‌تبعیت میکرده که واجددست‌اندازهای کنگره‌ای شکل و درهای قوسی مانند و پنجره‌های طویل و کوتاه و نزدیك بسقف بوده ، که اغلب بوسیله ردیف ستونهایی بقسمتهای کوچکتر تقسیم میشده‌است .

شکل‌سوم خانه های‌شهری‌بوده است که از یك‌عده اطاقهای طویل وتنگ بادیوارهای عظیم تشکیل‌مییافته‌که دراطراف یك‌باچند اطاق قرارداشتند . تزیینات معماری دربن منازل بسیار ساده و اغلب واجد بافتنیهای گرانبها بوده‌است .

طرح‌کامل خانه‌های سامی‌قدیمی درتوصیفی است که‌ازقصر سلیمان در کتاب مقدس بعمل آمده‌است. دربن قصر چوب بسیاربکاررفته و سقفهای مسطح درآن عمومی است ودر بعضی از اطاقهای بزرگ آن این سقفها باردیفهایی از ستونهای چوبی نگاهداشته شده اند. تزیین دربن اطاقها بوسیلهٔ فلز خاصی برروی‌سطوح‌چوبین‌بعمل آمده‌است .

دورهٔ کلاسیك: دریونان‌وروم کلاسیك حیاطی که درتمدن آشوری بوجودآمده‌بود بنهایت درجهٔ خودرسید .

بقایای‌زیادی ازخانه‌های یونانی درپرایوس (٤) وپرین(٥) ودولوس (٦) یافت میشود که واجد تعدادی اطاق درگرداگرد یك محل پرستون مرکزی‌است، در بعضی‌ازبن خانه‌ها علامت‌اشکوب دوم نیزبنظر میآید. خانه‌های‌بزرگترعلاوه‌برخصوصیات خانه‌های قبلی معمولا دارای یك گالری بزرگ در سرتاسر قسمت جلو بود. مدارکی در دست است که حکایت میکند این‌خانه‌هابقسمتهای بیرونی و اندرونی‌تقسیم میشده اند . زنان خانواده یا دراشکوب‌دوم‌زیست‌میکردندویا آنکه‌درحیاط دوم وسوم وقت‌میگذراندند. در انتهای حیاط مقابل در ورودی جایگاه پذیرائی یااطاق خواب قرارداشت.

بقایای‌یك‌خانه‌متعلق بیونان قدیم درمقدونیه نشان‌میدهد که‌این خانه ازچندحیاط تشکیل شده وضمناًواجد یك‌رشته اطاقهایی‌باردیف ستونهایی درجلو بوده‌است.

اندیشهٔ‌ایجادحیاط درروم تحت‌نفوذیك‌سنت قدیمی‌است وآن عبارت ازبودن یك اطاق قابل سکونت باسوراخی دروسط سقف‌آن برای‌تخلیهٔ دودیعنی شکل ابتدایی آتریوم. اتریومها بعداً بصورت حیاطهای ابتدایی درمیآیند که اطراف آنهارا اطاقهای‌نشیمن فراگرفته‌است.

حفاریهای شهر قدیمی پمپی حکایت ازبن خانه ها در جنوب ایتالیا میکند. خانه های معمولی رومیان شامل یك‌حیاط ستون‌دار با اطاقهای نشیمن دراطراف آن بوده است .

در دورهٔ امپراطوری روم اتریوم (۷) با اطاقهـای اطرافش بکار های اداری منزل اختصاص یافت و زندگی‌خانوادگی در پریستیل(۸) میگذشت. نمای‌خارجی‌عمارات بزرگ رومی دردورهٔ امپراطوران تقریباً مورد تقلیدکامل‌شهر نشینان‌شمالی ومرکزی چین کنونی قرار گرفته است.

در بوسکرآل (۹) خانه‌ای پیدا شده که میرساند خانهٔ‌دهقانی‌است‌ودراین‌خانه‌طویله و اطاق‌روغن گیری وشراب‌اندازی واطاقهای انبار ونشیمن تمام دراطراف یك‌حیاط‌اصلی قراردارند .

آپارتمان‌های چنداشکوبه نیز درروم قدیم وجود داشته وحکایت ازاین میکرده‌است که مالکین و ساکنین آن فقرای رومی بوده‌اند. این منازل تنها درروم نبوده بلکه در غالب مراکز پر جمعیت نظیرش دیده میشود.

علائمی که نقشهٔ مرمرین روم موسوم به سپتیمیوس‌سی‌روس(۱۰)نشان‌میدهد حاکی از آنست که این‌گونه ساختمانها کم کم بوسیلهٔ یك‌حیاط محصورشده‌اند و درآنجا پله‌هایی است که باعث ربط بین اشکوبها میشود .

جبهه‌های این ساختمانها ازحیث ظاهر بسیار نو وجدید است . معمولا دکانهایی از کف زمین بناشده باردیفی ازپنجره‌های بزرگ که اغلب برروی‌آنها بالکنهایی‌قرارداردو. نمایش ظاهری تمام ساختمانها آجری بوده که روی آنراباگچ سفید نکرده‌اند .

حفاریهای اخیردراستیا (۱۱) تاحدی مبین این‌مطلب است .

سنن رومی در زمان گالو رومن (۱۲) تا امپراطوری‌مرروونژی (۱۳) ها ادامه‌داشت و درجنوب فرانسه بقایایی ازین ویلا های بزرگ یافت‌میشود که‌کاملاشبیه‌بساختمانهای دورهٔ رومیهاست .

خانه‌های سنگی سوریه‌ایها که تعداد زیادی ازآنها بقرنهای سوم تاهفتم میلادی‌مربوط است،حکایت‌دیگری ازهمبستگی‌باخانه‌های رومی میکند. این خانه ها داخل در شهرها ودهاتی بوده که درقرن هفتم برائرفتوحات اسلامی مهجور ومتروك مانده‌اند.

خانه‌های سوریه ای گاهگاهی باسنگهایی مسقف میشد که‌اندازه و بزرگی‌آن‌سنگها تاحد زیادی‌قابل‌ملاحظه است . جلوخان‌این عمارات را دیوارهایی فرا گرفته بود که دربس‌آن‌خانه باگالری ستونداری درجلو قرارداشت .

قرون‌وسطی: بسط شهرها ودهکده ها در ظرف قرون یازده و دوازده دراروپا با بسط نقشه‌های خانه ها همراه‌بود. خانه‌های روستائیان در مقابل قصر های فئودالها تا حدزیادی بدون تغییرباقی‌ماند و تاآنجا که دانسته میشود سرفها درکلبه‌هایی زندگی میکردند که‌با دیوارهای کوچك‌ازسنگ و خاك یا کپه‌هایی ازخاك وخاشاك و پوشش ازکاهگلهای بسیارخشن تشکیل یافته بود این‌قبیل منازل تاقرن‌نوزدهم میلادی برای

(۱) Cnossus . (۲) Phaisus . (۳) Gournia. (٤) Peiraeus . (٥) Priene .
(٦) Delos . (۷) Atrium. (۸) Peristyle . (۹) Boscoreale . (۱۰) Septimius Severus .
(۱۱) Ostia . (۱۲) Gallo _ Roman . (۱۳) Merovingian .

پاره ای از کارگران انگلیس و بعضی از ساکنین دشتهای غربی امریکا وجود داشت.
از قرن سیزدهم این خانه‌ها شروع بتغییر کرد بخصوص در فرانسه .کلبه تك اطاقی گلین جای خودرا بمنازل سنگی دهقانی داد که از دو یا چند اطاق تشکیل میبافت و آنها را دودکش وسقفهای سنگی یا اندودی بود.
دراواخر دورهٔ گوتیك رعایای همه نواحی شمالی اروپا در منازلی زندگی میکردند که دارای دیوارهای قایم بادرورودی بزرگ بود وطویله وانبارهای مورد لزوم وعمارات دواشکوبه داشت این منازل از پنجره‌ها و دودکشهای کافی بی بهره نبود.
فرانسویان این بناها ومنازل را از سنگ واهالی سویس و آلمان واسکاندیناوی از چوب میساختند.مسأله کمبود زمین درشهرها موجب ساختمانهای چنداشکوبه شد. خانه‌های موجود در کلنی (۱) ومتعلق بقرن دوازدهم نمایشگر این طرح است . دربن طرح هر قطعه زمین بدوقسمت تقسیم میشد بر روی یك قسمت آن دکان ودرپشت آن آشپزخانه یا بلکانی بطبقه بالا قرار داشت ودرقسمت دیگر اطاق نشیمن درجلو وخواب درعقب واشکوب بالای آن ، اطاق زیرسقفی بود .
این دوقسمت را حیاط کوچکی ازهم مجزا میساخت ولی با یك گالری بهم مربوط میشدند. معمولا درحیاط یك‌چاه وجودداشت ووسایل توالت نیز در آنجا یافت میشد. از لحاظ راحتی خانه های مزبور با خانه های ساخته‌شده در پانصد سال بعدکاملا همسری میکرد ودرظرف قرون‌سیزدهم وچهاردهم جزاضافه کردن براندازه های طرح قدیم دستی بربن طرح برده‌نشد.
نمونه‌هایی ازاین خانه درشهرهای مستحکم ناحیه گاسکنی فرانسه چون باستید (۲) درمون‌پازیه (۳) ودرآمین (۴) وچند شهر دیگر ودرلینکلن (۵) انگلیس وچندنقطه دیگر آن کشور یافت میشود.
در ایتالیا بمحاذات بسط شهرهای بزرگ خانه های شهری‌نیز در بنا وساختمان بسط میافتند. دراین‌دوره‌بود که قصرشمالی‌ایتالیا باین صورت ساخته شد . این قصر واجد اشکوبهای مرتفع وعظیم‌الجثه وپنجره‌های مضاعف وکوچك بادست‌اندازه‌های کنگره‌ای مانند بود و باوضع خاص خود ایجاد طرح ساختمانی معینی می کرد وطبق این‌طرح در خانه همواره ازیك‌عده پنجره‌های‌بلندتحت شکل گوتیك استفاده می‌شد و بالکن و دیوارهای‌آن پوششی ازمرمرهای رنگین فرانسوی‌داشت . درهمهٔ نمونه‌های‌ایتالیایی و

اطاق اصلی نشیمن در طبقهٔ دوم مشرف برقسمت‌ورودی‌بود، وطبقهٔ‌اول‌زیر آن برای دکاکین ولوازم‌خانه بکارمیرفت .
درشمال اروپا بین قرن ۱۴ و۱۵ خانه‌های زیادی‌هم درشهرها وهم‌دردهها ازنیمه‌چوب ساخته شد اگر چه آجر و سنگ بطرز برجسته ای از قرن سیزدهم در ساختمانها بکار رفتند ولی ازقرن پانزدهم تاامروز در قسمتهای‌روئن(۶) وبووه(۷) واستراسبورك (۸) وهلدسهایم (۹) وچستر (۱۰) بناهای نیمه‌چوبی هنوز ساخته‌میشود. درهمین مدت نیز اساس خانه های خوب دهقانی گذارده شد وضمناً خانه‌های اشرافی که از قصرها و قلعه های بزرگ تشکیل‌میبافت تغییر کرده ومانند خانه‌های اربابی‌انگلیس طرح‌ریزی گردید .
مسألهٔ تقسیم خانه باجزاء متعدد وسعی برای راحتی و تناسب وایجاد اطاقهای شخصی از رؤوس مطالب‌تاریخ خانه سازی درانگلیس بین ۱۴۰۰ تا ۱۷۰۰ میلادی است.ابتدا خانه‌های ساخته‌شده فقط یك‌هال بزرگ با اطاقهای مورد احتیاج خانه در یکطرف و اطاقهایی برای زندگی و نشیمن درطرف دیگرداشت . سپس‌خانه‌ها بقسمتهای مجزا که ازهرجهت جدید بود تقسیم شد باضافهٔ اطاق خواب وغذاخوری علیحده .
خانه‌های اربابی کیربی هال(۱۱) (۱۵۷۰ میلادی) و در بی شایر (۱۲) نمایشگر اختلاط نقشه‌های‌انگلیسی ونقشه‌های دورهٔ رنسانس‌است.
سپك هال(۱۳)در نزدیکی لیورپول نمونهٔ خانه‌های نیمه‌چوبی است‌دراین‌منازل اسراف زیادی برای‌تزیین‌قسمتهای‌درونی آن بوسایل چوبی یاامورددیگر شده است .

دوره‌رنسانس(۱۴)خانه‌های‌مربوط‌بعهد رنسانس‌اروپا ممزوجی است ازتأثیردوسبك متضادیك بسط‌نقشه‌های مناسب برای‌راحت بودن‌خانه‌ودیگرمیل برای‌حفظ‌تقارن‌وتناسب کلاسیك‌آن دراروپای شمالی ساختمان‌های نقشه گوتیك‌خانه‌های بی‌تناسب وغیرکلاسیك را بوجود آورد . بهترین نمونه‌ساختمانی که بین‌دوسبك متضادفرق‌قرارداشت‌سبکی است که درظرف قرون۱۷و۱۸میلادی در انگلیس تحت تأثیر اینیگو جون (۱۵) و پیروانش قرار داشت. فرانسویان بر اثر علاقه بکلاسیسیم و تأثیرخانه های با حیاط تناسب وراحتی خانه‌های آنهاتاحدی‌ازبین رفت . میتوان گفت‌خانه‌های قرون۱۴و۱۵ راحت‌ترازخانه های دو قرن۱۷و۱۸ بود . علاوه براین خانه‌ها هتلهای زیادی هم در این دو قرن بوجود آمدکه شایان اهمیت میباشند ازآن‌جمله‌اند هتل‌آمولد (۱۶) و لامبرت (۱۸) در پاریس .
ضمناًدر کشوراتازونی مسأله‌خانه‌سازی‌مطرح شد و در آنجا خانه‌هایی مطابق خانه‌های انگلیسهامنتها فشرده‌تر بوجود آمدند .در قسمت شمال اتازونی‌خانه‌های دواطاقه‌تاچهار اطاقه بایك جابخاری مرکزی یا خانه های وسیعتر باجابخاری‌های‌انتهایی‌مورد توجه قرار گرفت. درجنوب که‌توده‌های‌انگلیسی مسکن داشتند خانه‌ها بیشترشبیه بخانه‌های انگلیسی‌بودمانندخانهٔ جرج‌واشنگتن(۱۸) وامثال آن (که‌نمونه‌ای‌ازتأثیرسبك‌خانه‌های انگلیسی‌است) دردورهٔ انقلاب امریکاچون فرانسویان درآن انقلاب دست داشتند وبا امریکا تماس نزدیك بر قرار کرده بودند این امرموجب‌شد که فرانسویان درامریکا ومعماران امریکایی ازفرانسه آثارزیادی‌از معماران فرانسه و خانه سازی‌آنها بوجود آورند. نظیرآنچه اکنون درفیلادلفیادیده میشود .

دوره جدید :
انقلاب صنعتی‌موجب انقلاب درطرح ونقشه خانه‌های‌جهان‌غرب‌شد بخصوص‌منازل واقع در شهرهای کوچك و بزرگ . شهرهای اروپایی و مناطق صنعتی بناگهان بزرگ شدند جمعیت آنهازیادشدومبل‌وکشش‌وافری برای‌وسایل‌راحتی دربین مردم بوجود آمد و نیز وسایل لوله‌کشی و روشنایی ازاهم مطالب گردید . بسط خانه های اروپایی تا اواسط سالهای قرن نوزدهم برهمان‌طرح گروه خانه‌های قرن دوازدهم بود . بعداز انقلاب صنعتی اندیشه و هدف خانه سازی کاملا باآنچه درقدیم بود تفاوت کرد یعنی مساحت زمین برای‌هرخانه تقلیل یافت اطاقها وسیعترشد و درنمای خارجی شهرها بموجب‌خانه‌های‌جدید تحولی‌شگرف ایجاد گردید وآپارتمانها ومنزلهای بزرگ‌بجای خانه شخصی قرارگرفت . از مطالب قابل توجه بسط نواحی پر جمعیت و مرکب از خانه‌های کوچك درحول و حوش‌مراکز تجارتی وصنعتی بود درنقشه این‌خانه‌ها اعم ازآنهاکه درنواحی‌صنعتی‌ایجاد شده بودند یادردهکده، پیشرفت‌عظیمی‌ظاهرشد.زمینهای بی‌مصرف در میان ساختمانهای‌تقلیل‌یافت و بمسأله ارتباط اجزاءخانه باحفظ‌استقلال‌آنها کاملا حل گردید .
ضمناً مسأله ترتیب ملزومات و ایجاد وسایل مورد لزوم بوجهی که آوردن و بردن غذا موجب اتلاف‌وقت نشودبطور‌کامل‌عملی‌شد. خوشبختانه نبودن سنت‌خاصی برای‌سکونت

---

(۱) Cluny . (۲) Bastide . (۳) Mon paziér. (۴) Amien. (۵) Lincoln.
(۶) Rouen . (۷) Beauvais . (۸) Strasburg . (۹) Heildesheim. (۱۰) Chester .
(۱۱) Kirby Hall. (۱۲) Derbyshire. (۱۳) Speke Hall . (۱۴) Renaissance .
(۱۵) Inigo Jone . (۱۶) Hotèld'Amold . (۱۷) Hotél Lambrt. (۱۸) George Washington .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۹۱

شمارهٔ حرف «خ» : ۳

خانه - خجه لر

تهران . دی ۱۳٤۲ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم و تدوین مطالب این مجلد را آقای **سید عبدالله انوار** بعهده داشته ومطالب مندرج را با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **علینقی منزوی** مقابله کرده اند .

خوانندگان محترم! لطفاً هر گونه نظری درجرح‌وتعدیل واصلاح مطالب این‌مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک‌جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود	حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱	س	ستانه ...	۳	۳۰۰	—
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)	ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
الف(۲)	النجه خان ...	۱	۱۰۰	—	ص	صبهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ }
ب	باقرخان ...	۵	۵۰۰	۱	ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	}
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲	ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ }
ت	ترك ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	}
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—	ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ج	جرازه ...	۳	۳۰۰	—	ع(۲)	علّ - علی بن شجاع	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—	غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ح	حسن‌فروختن ...	۶	۶۰۰	۱(تا ۵۰۰)	ف	فرازی...	۱	۱۰۰	—
خ	خجه لر ...	۳	۳۰۰	—	ق	قلعهٔ آب سرده ...	۴	۴۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—	ک	کاظم آباد ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—	گ	گوتنبرگ ...	۵	۵۰۰	۱
ر(۱)	راقم ...	۱	۱۰۰	—	ل	لبیده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—	ه	هانی کرمله...	۱	۱۰۰	—
ز	زبور ...	۲	۲۰۰	—	ن	ناردان ...	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—	جمع	تادی ماه ۱۳۴۲	۹۱	۱۱۰۴۳	جمع ۱۶

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی	نشانه	معنی
اِ	اسم	ص. صم	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع ... (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م .	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص م	مصدرمتعدّی
رض	رضی‌الله عنه	مص‌مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع‌آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ل	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع‌آن)
		ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ــ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروف مختوم به واو، یاء والف که ماقبل آنهابترتیب مضموم ، مکسور و مفتوح است) پس ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود. واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

این شماره از محل اعتبار کمک

ومنزل درامریکا موجب پیشرفت شایانی در سیستم ساختمانی گردید. مسألهٔ حمامهای متعدد و حرارت مرکزی و آشپزخانهٔ جدید درمنازل بتقلید از امریکا بسرعت در خانه‌های اروپایی نفوذ کرد.

درانگلیس سنت پرستی موجب ایجاد خانه‌های جدید باشکلهای تودور (۱) وجورجین (۲) شد. اما هر دوشکل کم کم رنگ سیستم جدید و آزادرا پذیرفتند.

درقارهٔ اروپا میل و کشش فعلا در روش‌های نوست. در نقشه‌های آپارتمانها تسهیلات زیاد ایجادشده و آپارتمانهای کامل و ساده و چنداشکوبه بوجود آمده است.

درسرزمینهایی که هنوز بطور عمیق تحت تأثیر انقلاب صنعتی قرارنگرفته‌است چون جهان اسلامی وآسیا، نقشه ها باز بر روی سنن قدیمی است. خانه‌های مراکشی باحیاط ستون‌دارش تقریباً از بقایای شکل حیاطهای رومی و سوریه‌ایست. همچنین تقسیم خانه بقسمت های عمومی و خصوصی باقیماندهٔ تقسیمات زمان رومیهاست. در مصروترکیه مسألهٔ وجود حیاط تا حدزیادی ازصحنهٔ خانه سازی خارج‌شده است ولی‌وجود یك «هال» بزرگ واغلب صاحب فواره مسألهٔ بکاربردن طویل آب درخانه‌ها را بیاد میآورد.

در ژاپن یك واحد بودن خانه بنظروشکل عمومی‌است، و معمولا خانه‌ها یك ساختمان وبی نقشه‌است، که سقف آن‌ها سفالین‌واغلب دارای‌چند اشکوب میباشد. درچین مسألهٔ وجود حیاط میرساند که‌هنوز سبك اروپایی نفوذنکرده‌است.

رای فلاسفهٔ اسلام درساختن خانه. خواجه نصیرالدین طوسی درمبحث تدبیرمنزل اخلاق ناصری خانه‌را بایك دید فلسفی مینگرد وماازبرای تتمیم این بحث رأی اورامیآوریم: اگرچه اعتبار حال منزل از وضع صناعت خارج‌است اما افضل احوال منزل که مسکن بود چنان بود که بنیادهای آن استوارباشد وسقفهای آن بارتفاع مایل ودرها گشاده چنانکه دراختلاف بتکلفی احتیاج نیفتدومساکن مردان ازمساکن زنان مفروز و مقامگاه هرفصلی وموسمی بحسب آن‌وقت معد ومو‌ضع ذخایر واموال به‌حصانت موصوف‌واحتیاطی که بدفع آفات تعلق دارد مانند خرق و غرق ونقب دزدان وتعرض‌هوام بتقدیم‌رساندودرمسکن مردم آنچه توقی از زلال اقتضاء کند یعنی ساحت فراخ و دکانهای افراشته مرعی وبا وجود کثرت مواقف ومحال‌شرایط تناسب اوضاع محفوظ واز همه‌مهمتر اعتبار احوال جواراست‌تابمجاورت اهل‌شروفساد و کسانی که موذی طبع باشند مبتلانشود. از آفت وحشت وانفراد ایمن‌ماند. افلاطون حکیم‌منزل درکوی زرگران گرفته بود ازحکمت آن استعلام کردند فرمود که تا اگر خواب بر چشم من غالب شود واز تفکرومطالعه منع کند آواز ادوات ایشان‌مرا بیدار گرداند. (ازاخلاق ناصری چاپ بمبئی سال ۱۲۶۷ ص۱۱۸ م).

خانهٔ اعراب و طرز ساختمان در اسلام: عربهای پیش ازاسلام درچادرها میزیستند وباشتر وگاوو گوسفند خویش‌از این‌صحرا بآن صحرا میرفتندوعده‌ای ازآنان درشهرهای مکه‌ومدینه‌وطایف اقامت‌داشتند وهمین‌خانه بدوشی وچادرنشینی آنها موجب شد که‌درجنگها پیروز گردند.

عربها پس‌از آنکه شهرها راگشودند، بعادت دیرین‌درخارج‌شهر توی‌چادرماندند. ویادر اردوگاه‌های خویش کوخ‌هایی‌ازنی بناکردند و سعی داشتند که میان آنان و مدینه آب نباشد اما پس‌از چندی کوخهای نیین‌آنان آتش گرفت‌وبااجازهٔ عمر، خانه‌هایی درخارج‌شهرهای تازه گشوده‌باآجر ساختند. عمرمی‌ترسید که مبادا مسلمانان شهرنشین، و تن پرور بشوند. لذا موقع ساختن کوفه بآنان تاکید کرد که دیوارهارا بلندنسازند و هیچکس بیش از سه اطاق نسازد و در هرحال ساده‌بسازند تا دچاراشرافیت وتن پروری نگردند. عمر تاآخردوران خود اجازهٔ زراعت‌بمسلمانان‌نداد که‌مبادا پای‌بند محصولات کشاورزی بشوند. اماتمدن و تجمل برسختگیری های عمرغلبه کرده ودر مدت کوتاهی مسلمانان شهرهای تازه‌ای ساختند و در شهرهایی که خود فتح کرده بودند کاخهای‌عالی‌بناکردند ومانندبزرگان ایران وروم وغیره‌بناهای عالی بهم زدند. (از تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی‌زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج۵ ص۱۱۸-۱۱۹).

|| اطاق (ناظم‌الاطباء)، وثاق:

برازمیوه کن‌خانه‌را تابدر
پرازدانه کن‌خنبه‌راتابسر.

ابوشکور بلخی.

چه بایدت کردن کنون‌باقدم
مگرخانه روبی‌چو روبه بدم.

ابوشکور بلخی.

یکی خانه فرمودش اندرسرای
بلند وخوش وروشن ودلگشای.

فردوسی.

وزال‌رااسیر گرفت‌وخانه‌فرمود ساختن، چون قفص ازآهن وزال را در آنجا بازداشت، و بر پیل همی گردانید با خود. (مجمل التواریخ والقصص). خانه‌ای دیدمجصص و منقش. (چهارمقالهٔ نظامی‌عروضی). نقل است که سرایی داشت عظیم و در آنجا خانه‌ای بسیاربود وتاآن ساعت درآن خانه مقیم‌بودی که‌خراب شدی پس‌درخانهٔ دیگر شدی گفتندچرا عمارت‌خانه نکنی گفت مرا باخدای‌عهدی است که‌دنیارا آبادان نکنم. (تذکرة‌الاولیاء عطار).

یك‌غریبی‌خانه میجست‌ازشتاب
دوستی‌بردش‌سوی خانه‌خراب
گفت‌او این‌را اگرسقفی‌بدی
پهلوی من مرترامسکن‌شدی
هم‌عیال‌تو بیاسودی اگر
درمیانه‌داشتی‌حجره دگر.

مولوی.

|| تپهٔ ریگ. (ناظم‌الاطباء). || چادر، خیمه، خرگاه، سراپرده، شامیانه. (ناظم‌الاطباء). || تودهٔ غلهٔ. (ناظم‌الاطباء). || زبانه. (ناظم‌الاطباء). || پردهٔ عنکبوت. (ناظم‌الاطباء). || قسمت، حصه، قطعه. (ناظم‌الاطباء). || بازو که از کتف تامرفق باشد. (ناظم‌الاطباء). || میدان. (ناظم‌الاطباء). || صفحهٔ کاغذ تحریر. (ناظم‌الاطباء). || کنایه از زن که نقیض مرداست. (برهان‌قاطع). || سوراخ، لانهٔ جانورانی چون کژدم‌وموش‌وامثال آن. (ناظم‌الاطباء):

شرانگیز هم برسرشررود
چو کژدم که‌ازخانه کمتررود.

سعدی.

|| آشیانه، لانهٔ پرندگان:

پادشا سیمرغ دریا را ببرد
خانه وبچه بدان‌تیتوسپرد. (۳)

رودکی.

بمؤبدچنین گفت دهقان سغد
که‌برناید ازخانه‌بازجغد.

فردوسی.

همواره پرازپیچ‌است آن چشم‌فزاگن
گویی که‌دوبوم آنجا برخانه گرفته‌است.

(عمارهٔ مروزی‌بنقل‌صحاح‌الفرس).

زاغی در حوالی‌آن بردرختی گشن خانه داشت.

(کلیله‌ودمنه).

|| جای مهره‌ها در نرد و شطرنج: نطع شطرنج ۳۲خانه وتخته‌نرد ۲۴خانه دارد. (ازناظم‌الاطباء):

تاجزازبیست وچهارش نبودخانهٔ نرد
همچودرسی‌ودوخانه‌است نهاد شترنگ.

(نجاربنقل فرهنگ اسدی).

بریك‌نمط نمانده‌کار بساط ملکت
مهره بدست‌ماندچون‌خانه گشته ششدر.

خاقانی.

|| کورهٔ گچ پزی. (ناظم‌الاطباء).

|| خاندان رسول:

آن‌یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تونه‌ای شیعه عدو خانه‌ای.

مولوی.

|| جعبه‌های کوچك‌میز، جعبه‌های یك کیف وجامه‌دان. || کشوی‌میز. (ناظم‌الاطباء). || منبع (ولف):

---

(۱) Tudor. (۲) Georgian.

(۳) ن. ل. خانه وبچه بدان طیطوسپرد.

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را بر شمرد .
فردوسی .

|| هر یك از قطعات یك مسمط که بر یك قافیه‌اند ؛ بند :

من در اثناء نوایب و سوز مصایب کرمان بیش از ٦ قصیدهٔ ترصیع گفته‌ام . . . یك خانه از آن ترصیع لایق این سیاقت است محرر شد ... (بدایع الازمان فی وقایع کرمان ص ۵۳/۵۲). || یك شعر ، بیت . (ناظم الاطباء).

|| خانواده ، خاندان :

ماوك روزگار . . . با یکدیگر . . . عهد کنند . . . و عقود وعهود که کرده باشند . بجا آرد تا خانه‌ها یکی شود و همه اسباب بیگانگی برخیزد . (بیهقی) .

|| کعبه ، مکه ، بیت الحرام :

مثالها رفت بخراسان بتعجیل ساخته شدن مردمانی که آرزومند خانه خدای عزوجل بودند . (بیهقی چاپ ادیب ص ۳٦۳) .

مکه حصار شد وعبدالله مسجد مکه را حصار گرفت وجنگ سخت شد و منجنیق سوی خانه روان شد . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۱۸٦) .

منجنیق میانداختند ... و کسوت خانه سوخته شد. بروایتی گویند سوختن پوشش خانه بوقت حصار حصین ... (مجمل التواریخ - والقصص) .

پس ابراهیم واسماعیل بپرداختند ازخانه و خلق رابحج خواندند . (مجمل التواریخ - والقصص) .

حاجی بره کعبه ومن طالب دیدار
او خانه همی جوید ومن صاحب خانه .

|| پوشش . || وطن ، بلد [ب َ ل َ] :

دل مرا همه سال آرزوی روی تو بود
غریب را همه سال آرزوی خانه بود .
منوچهری .

|| حضر [ح َ ض َ] ، مقابل سفر . || برج (فلك) چون : خانهٔ اسد بمعنی برج اسد « خانهٔ حمل » برج حمل. || هیکل، خانهٔ ترسایان که در آن پیکر مریم باشد . (منتهی الارب) .

خانة . [ن َ] (مص). دغلی وناراستی کردن (آنندراج) . رجوع بکلمهٔ خیانت درهمین لغت نامه شود .

خانه . [ن َ] (اِخ) دهی است از دهستان پیران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد، واقع در ٦۰ هزار گزی باختر مهاباد و مسیر شوسهٔ خانه به نقده. این ده در جلگه قرار دارد وآب و هوایش سرد وسالم است. سکنهٔ آن ۵۱ تن که سنی مذهب و کردی زبانند . دهکدهٔ مزبور از رودخانهٔ لاوین مشروب میشود ومحصولاتش غلات وتوتون وحبوبات است . اهالی آنجا بزراعت وگله داری اشتغال دارند و راه آن شوسه و در آنجا پادگان نظامی و ۳۰ باب دکان و مرزبانی درجه یك گمرك است . (از - فرهنگ جغرافیایی ایران ٤ ص ۱۸۷) .

خانه . [ن َ] (اِخ) . قریه‌ایست در هفت هزار گزی غرب حکومت درجهٔ ج ٤ کرخ ازاعمال هرات واقع در خط ٦۲ درجه و ۳۹ دقیقه و ٤۸ ثانیه طول شرقی وخط ۳٤ درجه و ۲۹ دقیقه عرض شمالی. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خانه . [ن َ] (اِخ) محلی است بفاصلهٔ ۹ هزار گزی جنوب علاقهٔ شیرزاد ازاعمال حکومت درجه اول خوگیانی ولایت مشرق ، واقع در ٦۹ درجه و ۵٤ دقیقه طول شرقی وخط ۳٤ درجه و ۱۱ دقیقه و ٤۵ ثانیه عرض - شمالی. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه . [ن َ] (اِخ) موضعی است در سر حد ایران وعراق ، بر سر راه قدیمی که عراق و سوریه را بایران مربوط میسازد . (از - جغرافیای غرب ایران ص ۲۰۵) . این محل در هفتاد هزار گزی حیدر آباد و ۱۳٦ هزار گزی سرحد عراق واقع و دارای پستخانه وتلگرافخانه است .

خانها . [ن َ] (اِ) جمع خانه ، بیوت.

|| خانه‌هایی که صیادان کرده باشند جهت صید کردن .

خانهٔ آئینه . [ن َ ي ِ ن َ] (ترکیب اضافی - مقلوب) . آئینه خانه . (آنندراج) :

این خانه که چون چشم بود معدن نور
از آینه اش دیدهٔ بد با دادور
درخانهٔ آئینه چوشه بنشیند
شمعی است که جا کند بفانوس بلور .
(یحیی کاشی بنقل آنندراج) .

خانهٔ آب . [ن َ ي ِ] (ترکیب اضافی).

منبع آب (ولف) :

سوی خانهٔ آب شد آب برد
همی در نهان شوی را بر شمرد .
فردوسی .

خانه آباد . [ن َ] (مضارع التزامی باحذف فعل معین) . کلمه‌ایست برای تحسین . یعنی خداوند خانه شمارا آباد گرداند و از آن بهره‌مند شوید . (ناظم الاطباء) . مقابل کلمهٔ نفرین «خانه خراب» است . || بیت المعمور (ازمجعولات دساتیر است) .

خانه آبادان . [ن َ] (اِمرکب) مقابل خانه خراب . (آنندراج) .

|| کنایه از شخص بی اندیشه در کارها . (غیاث اللغات) .

خانهٔ آخرت. [ن َ ي ِ خ ِ رَ] (ترکیب - اضافی) خانه‌ای که انسان برای آن دنیا بنا می کند . || سرای دیگر ، آن دنیا ، دارالاخرة. || بمزاح خانهٔ بس کوچك را گویند . || چهار دیواری بی ساختمان .

خانه آرای . [ن َ] (نف مرکب مرخم) کسی که خانه رازینت داده وآرایش کند . (ناظم الاطباء) .(آنندراج) .

خانهٔ آسیا . [ن َ ي ِ] (ترکیب اضافی) اطاق متعلق بآسیاب ، اطاقی که در آنجا آرد وغله جهت آسیا میگذارند :

نهان شاه درخانهٔ آسیا
نشست از بر خشك لختی گیا .
فردوسی .

خانهٔ آفتاب . [ن َ ي ِ] (ترکیب اضافی) برج اسد . رجوع به خانهٔ ستارگان شود .

خانهٔ آفت ریز . [ن َ ي ِ ف َ] (ترکیب - وصفی). کنایه ازدنیاوعالم . (ازبرهان قاطع) (آنندراج)، (ناظم الاطباء). (انجمن آرای - ناصری) . این جهان ، این سرای ، جهان حوادث وآلام . || حوادث دنیا . (انجمن آرای ناصری) .

خانه افروز . [ن َ اَ] (نف مرکب مرخم) روشن کنندهٔ خانه ، افروزندهٔ خانه .

خانه بآب رسیدن . [ن َ ر ِ دَ] (مص - مرکب). پایهٔ خانه‌ای برروی آب افتادن ، کنایه ازخراب شدن وازبین رفتن خانه است :

ای بساخانهٔ تقوی که رسیده است بآب
تازمنزل عرق آلود برون تاخته‌ای .
صائب .

خانهٔ باد. [ن َ ي ِ] (ترکیب اضافی) بادگیر، عمارت تابستانی . (برهان قاطع) ، (ناظم - الاطباء). بادخانه. || مثلثه هوایی یعنی برج جوزا ومیزان، ودلو. (برهان قاطع)، (ناظم - الاطباء)، (آنندراج)، (انجمن آرای ناصری). (شرفنامهٔ منیری) . || کنایه ازبرج میزان است که بعقیدهٔ منجمین ازبروج هوایی است ورسیدن شمس دربرج میزان اعتدال خریفی است :

سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت
کاتش خورشید کرد خانهٔ باد اختیار.
خاقانی .

خانه باز . [ن َ] (نف مرکب مرخم) کسی که درقمار اسباب خانه ومایعرف خودرا ببازد. (برهان قاطع) ، (ناظم الاطباء).(آنندراج). (شرفنامهٔ منیری) . (فرهنگ جهانگیری). (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳٦۵) . قمار باز . (انجمن آرای ناصری) .

خانه باف . [ن َ] (ن مف مرکب مرخم) جامه‌ایکه درخانه بافته شده باشد .(ناظم - الاطباء) . قماشی که آنرا غلامان و خانه - زادان بافته باشند. چنانکه دراصفهان چیزهای کارغلامان شهرت و امتیاز دارند . (از - آنندراج) :

ز کتان ومتقالی خانه باف
زده کوهه کوهه چون کوه قاف .
نظامی .

خانهٔ بالا. [ن َ ي ِ] (ترکیب وصفی) قسمت منحنی کمان مابین محل دست وسر بالایی کمان .(ازناظم الاطباء) . || خانهٔ بالایی . غرفه .

خانه بدوش. [ن َ ب ِ] (ص مرکب) مسافر (ناظم الاطباء)،(آنندراج) . (غیاث اللغات).

|| فقیر، بی خانمان ، پریشان حال ، آواره . (ناظم الاطباء).(غیاث اللغات) ، (آنندراج). کنایه از مفلس که خانه و اسباب زندگانی

نداشته باشد و هرجا که شب رسد بخوابد . (انجمن آرای ناصری) ؛

از تهمت طمعم چو ازین شهر برانی
زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم .
(تمکین شیروانی بنقل انجمن آرای ناصری) .

از حادثه لرزند بخود کاخ نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم .
صائب .

|| کنایه از دربدری بواسطه عشق ؛

حلقه زن خانه بدوش تواییم
چون در تو حلقه بگوش تواییم .
نظامی .

|| ابن سبیل . (ناظم الاطباء) . || کنایه از مستاجر . || رند . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) . (آنندراج) .

خانه‌بدوشی . [ن ِ ب ِ] (حامص مرکب) خانه بدوش بودن، حالت خانه بدوش . رجوع به خانه بدوش درهمین لغت نامه شود .

خانه‌بر . [ن ِ ب ُ] (نف مرکب مرخم) برندهٔ اثاث خانه ، ربایندهٔ اثاث خانه ، دزد، سارق . ج ، خانه بران ؛

چو دزد خانه بر کالا همی جست
سر بر شاه را بالا همی جست .
نظامی .

من بسختی بخانهٔ دگران
خانهٔ من بدست خانه بران .
نظامی .

گرسنه حمال کار کرداری
چار حمال خانه برداری .
نظامی .

نقطه که خانهٔ رحمت تو بی
خانه بر نقطهٔ زحمت تو بی .
نظامی .

خانه‌برانداختن . [ن ِ ب َ اَ ت َ] (مص مرکب) . خانه از بین بردن، خانه خراب کردن . || خانواده‌ای را نابود کردن ، خاندانی را از بین بردن .

خانه برانداز . [ن ِ ب َ] (نف مرکب مرخم) مسرف، متلف . (ناظم الاطباء) . کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک بباد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگری ، و این در مقابل خانه نگهدار باشد . (آنندراج) ، ولخرج، مبذر . || خراب کنندهٔ خانه ، خانه خراب کن . (شرفنامهٔ منیری) ؛ ویران کنندهٔ خانه ، خانه کن، خانه روب ، ویران کننده، از بین برنده ، نابود کننده . چون: جنگهای خانه برانداز .

حالیا خانه برانداز دل ودین من است
تاهم آغوش که میباشد وهمخوابه کیست (۱)
حافظ .

|| مسافر، سیاح . (از ناظم الاطباء) . معشوق . (برهان قاطع) . (انجمن آرای ناصری) .

خانه‌براندازی . [ن ِ ب َ اَ] (حامص مرکب) عمل خانه برانداز ، خانه برانداختن . رجوع به خانه برانداختن در همین لغت نامه شود .

خانه برباد بودن . [ن ِ ب َ دْ دَ] (مص مرکب) خانه برروی آب بودن ، خانه از پای بست ویران بودن ، اصل ومنشاء وامری سست بودن .

خانه بربادی . [ن ِ ب َ] (حامص مرکب) حالت خانه برباد بودن . رجوع به «خانه برباد بودن» درهمین لغت نامه شود .

خانه‌برخروس بار بودن . [ن ِ ب َ خ ُ دَ] (مص مرکب) . کنایه از خانه خراب بودن . || ویران بودن ؛

زخطسرای دنیا مطلب متاع راحت
که همیشه خانهٔ او برخروس بار باشد .
(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

خانه‌برخروس بار کردن . [ن ِ ب َ خ ُ ک َ دَ] (مص مرکب) کنایه از خراب کردن خانه است . (غیاث اللغات) ، (آنندراج) . || ویران کردن ؛

درخطرگاه جهان اسباب آسایش مجوی
کرده‌اند از ابتداء بار خروس این خانه را .
(محسن تاثیر بنقل آنندراج) .

بساط عرش بگویی تو گر بود در کار
زمانه خانهٔ او برخروس بار کند .
(محمدقلی سلیم بنقل آنندراج) .

خانه‌برداشتن کمان . [ن ِ ب َ ت َ ک َ] (مص مرکب) کج شدن گوشه های کمان از وضع اصلی خود . (آنندراج) ؛

کمان ابروانش خانه برداشت
ببینم قدرت ایماء که دارد .
(سلطان علی زهی بنقل آنندراج) .

خانه‌بردن . [ن ِ ب ُ دَ] (مص مرکب) غارت کردن ، دزدی کردن . (آنندراج) .

خانه‌بردوش . [ن ِ ب َ] (مص مرکب) بی چیز، پریشان . (آنندراج) . بیخانه وبی خانواده، خانه بدوش. رجوع به «خانه بدوش» درهمین لغت نامه شود :

خانه بردوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان درخانهٔ خویشند هرجامی روند.
(صائب بنقل آنندراج) .

خانه برق . [ن ِ ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان بناجو بخش بناب مراغه ، واقع در ٤ هزارگزی جنوب بناب و یکهزار گزی باختر ارابه رو بناب به میاندواب. ناحیه‌ایست واقع درجلگه، باتلاقی، معتدل ومالاریایی، دارای ۱۱۱۲ تن سکنه شیعی مذهب و ترک زبان. این ده از رودخانهٔ صوفی چای وچاه مشروب میشود. محصولات آن غلات و کشمش وبادام وحبوبات است واهالی آن با کشاورزی گذران میکنند. و راه آن مالرو است. این ده از دو محل بفاصلهٔ ۳/۵ هزار گزی بنام خانه برق جدید وقدیم تشکیل یافته وسکنهٔ خانه برق قدیم ۶۵۱ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۱۸۷) .

خانه بره . [ن ِ ب َ رَ] (اِ مرکب) . کنایه از برج حمل است . (انجمن آرای ناصری) ؛

شرف شمس بخانه بره نیست
شرف شمس بهوا و قسم است.
(خاقانی بنقل انجمن آرای ناصری) .

خانه برهم خوردن . [ن ِ ب َ هَ خ َ / خ ُ ر ْ دَ] (مص مرکب) ویران شدن خانه . (آنندراج) . || ویران شدن ؛

از ستون آه برپا کرده‌ام افلاک را
گر نفس دزدم بخود این خانه برهم میخورد .
(ملاعامی نهاوندی بنقل آنندراج) .

خانه‌برهم‌زن . [ن ِ ب َ هَ زَ] (نف مرکب مرخم) . کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه را پاک بباد دهد خواه از آن خود باشد خواه از آن دیگر ، مقابل خانه نگهدار . (از آنندراج) .

خانه‌بری . [ن ِ ب ُ] (حامص مرکب) . عمل خانه بریدن ، عمل غارت ودزدی ؛

رقص در پایشان بزخمه گری
ضرب در دستشان بخانه بری .
نظامی .

شاه دانست کان چه شیوه گری است
دزد خانه بقصد خانه بری است .
نظامی .

خانه‌بریدن . [ن ِ ب ُ دَ] (مص مرکب) . غارت کردن، دزدی کردن . چون: شب خانه یاد کانش را بریدند، چنانکه درخانه هیچ نماند . (از آنندراج) ؛

خانهٔ صاحبنظران میبری
پردهٔ صاحبنظران می‌دری .
(سعدی بنقل آنندراج) .

میترا شد خانه بهر شعر گفتن مدعی
میبرد دیگر نمیدانم کدامین خانه را .
(اشرف بنقل آنندراج) .

همیشه گرچه دزد غارت اندیش
بریدی خانهٔ مردم ازین بیش
سلیم .

خانه‌بستن . [ن ِ ب َ ت َ] (مص مرکب) . در بازی نرد دو مهره یا زیاد از دو مهره را در یک خانه جای دادن تا حریف آنرا نزند ، خانه گرفتن .

خانه‌بن . [ن ِ] (اِخ) نام کوهی است در

(۱) صاحب انجمن آرا این بیت را درذیل معشوق آورده . ظاهراً بین معشوق و خانه خراب کن مناسبتی است زیرا عشق چون بدل راه بافت هرچه درپیش دارد از بین می‌برد وخانهٔ دل را باصطلاح خراب می کند

مازندران ، رابینو درپاراگراف ۳۱ یادداشتهای خود این نقطه را درجزء نام یك عده کوه ذکر میکند. (از سفرنامهٔ مازندران واستر آباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۰۴).

خانه‌بند. [نَ بَ] (مص مرکب). موقوف از جانب حاکم درخانه.

خانه‌بندی. [نَ بَ] (حامص مرکب). عمل خانه بستن درنرد. رجوع به خانه‌بستن در همین لغت شود.
|| عمل جدول بندی کردن بخانه، چیزی را بوسیلهٔ جدول‌بندی کردن بصورت خانه خانه درآوردن.

خانه‌بندی کردن. [نَ بَ کَ دَ] (مص مرکب). خانه‌بستن درنرد، خانه گرفتن درنرد. || باجدول بندی کردن چیز را بصورت خانه خانه‌درآوردن.

خانه‌به‌بین. [نَ بِ] (اِخ) مرکز بلوك فندرسك دراستر آباد. رجوع به خانه‌بین در همین لغت شود.

خانه‌بیزار. [نَ] (ص مرکب) کسیکه برای خانه هیچکار نمیکند. (ناظم‌الاطباء). آنکه در خانه قرار نگیرد. (آنندراج):

دل عاشق کجا و کعبه ودیر
کودك شوخ خانه بیزاراست.
صائب.

دل نگیرد یك نفس درسینهٔ تنگم قرار
عالم امکان ندارد خانه بیزاری چنین.
(صائب بنقل آنندراج).

خانهٔ بیکسی. [نِ یِ کَ] (ترکیب وصفی). قبر، گور، مدفن.

خانهٔ بیگی. [یِ یِ] (اِخ) دهی است ازدهستان باوندپور بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد، واقع در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری شاه‌آباد و یکهزار گزی ده‌پیر. ناحیه‌ایست واقع دردشت باآب وهوای مناطق سردسیری. این ده ۹۰۰ تن سکنه دارد که شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانند. آب آن از چشمه مشروب میشود و محصولاتش: غلات، حبوبات دیمی ولبنیات است. اهالی بزراعت گذران میکنندوراه آن مالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ ص ۱۵۵).

خانه‌پا. [نَ] (نف مرکب مرخم) سرایدار، کسی که پس از رفتن همهٔ اهل خانه ازبرای حفظ آن بجای ماند. حارس خانه، حافظ خانه درغیبت صاحبان آن.

خانه پاك کردن. [نَ كَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازویران کردن خانه است. (آنندراج). || ویران کردن.
|| تمیز کردن و رفتن خانه.

خانه پایی. (حامص مرکب) عمل سرایدار، عمل حافظ خانه. رجوع به «خانه‌پا» درهمین لغت نامه شود.

خانهٔ پر. [نِ یِ پُ] (ترکیب وصفی) حد اکثر. چون، خانهٔ پرش دراین سفردوهزار تومان خرج کرده است.

خانهٔ پرباد. [نِ یِ پُ] (ترکیب وصفی). کنایه ازدنیا، کنایه ازین جهان:

همیخواهی که جاویدان بمانی
دراین پرباد خانه سست بنیاد
توتا می‌بادپیمایی شب و روز
دراین خانه برآمد سال هفتاد
ازاین پرباد خانه هم بآخر
برون باید شدن ناچار باید.
ناصرخسرو.

خانه پرداختن. [نَ پَ تَ] (مص مرکب) خانه راآرایش کردن، خانه رازینت کردن، خانه را پاك کردن:

یارسایی که خمرعشق چشید
خانه گوبامعاشران پرداز.
(طیبات سعدی).

پیش ازین خاطرمن خانه پرمشغله بود
ازتو پرداختمش وزهمه عالم رفتم.
(طیبات سعدی).

خانه‌پرداز. [نَ پَ] (نف مرکب مرخم). آنکه ازاسباب خانه توجه میکند. (ناظم‌الاطباء). || نوکر، خدمتکار. (ناظم الاطباء). || مسرف. (ناظم‌الاطباء). کنایه از کسی که هرچه داشته باشد همه راپاك بباد دهد، خواه ازآن خودباشدخواه ازآن دیگر، مقابل خانه‌نگهدار. (ازآنندراج):

همه خوشه‌چینندومن دانه کار
همه خانه پرداز ومن خانه‌دار.
نظامی.

مجرد روخانه پرداز باش
جوانمردد نیابرانداز باش.
(بوستان سعدی).

خانه‌پردازی. [نَ پَ] (حامص مرکب). خانه داری، آراستگی خانه، توجه کردن به نظم وترتیب اسباب خانه. (ناظم‌الاطباء).

خانه‌پرستی. [نَ پَ رَ] (حامص مرکب). عمل پرستیدن خانه، علاقه بخانه داشتن.

خانه‌پرستیدن. [نَ پَ رَ دَ] (مص مرکب). علاقه بخانه داشتن، عشق بخانه داشتن، دوستدارخانه وخانواده بودن.

خانه‌پرور. [نَ پَ وَ] (ن مف مرکب مرخم). آنکه در خانه تربیت شده باشد. (ناظم‌الاطباء):

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبراست
شمشادخانه‌پرورماازکه کمتراست.
حافظ.

|| کالای نفیس که درخانه نگهدارندوبهای گران بفروشند:

دروجه باده جان ده‌ای بیخبر زهستی
باجنس باده‌پرورنرخ دکان نگنجد.
(ملانسیمی بنقل آنندراج).

خانه‌پرورد. [نَ پَ وَ] (ن مف مرکب مرخم) خانه‌پرور. (ناظم‌الاطباء). آنکه در خانه پرورش یافته باشد وسردوگرم روزگارنچشیده. (آنندراج):

گفتمش بگذرزمانی گفت معذورم بدار
خانه‌پروردی چه تاب آردغم چندین غریب.
حافظ.

|| برمو گوسالهٔ دست‌پرورده. (ناظم‌الاطباء). چون: آهوی خانه پرورد.

خانه‌پروردی. [نَ پَ وَ] (حامص مرکب) حالت «خانه پرورد». رجوع به خانه‌پرورد درهمین لغت نامه شود.

خانه‌پزی. [نَ پَ] (حامص مرکب). عمل پختن درخانه، مقابل بیرون‌پزی. || (ص منسوب). ماکولی که درخانه پخته میشود. چون: شیرینی خانه پزی یعنی شیرینی ای که درخانه پخته شده است.

خانهٔ پست. [نِ یِ پَ] (ترکیب وصفی). دنیا. عالم (ناظم‌الاطباء). (آنندرج). دنیای فانی. || قبر. (آنندراج). گور، مدفن. || خانهٔ فقرا. (آنندراج).

خانه‌پشتان. [نَ پُ] (اِخ). دهی است جزء دهستان پلرود بخش رودسر شهرستان لاهیجان. این ده در ۱۲ هزار گزی جنوب رودسر و ۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ رودسر به شهسوارواقع است. این ناحیه درجلگه قرار دارد و آب و هوای آن مرطوبی و مالاریایی ودارای ۳۵۰ تن سکنه است که شیعی مذهب و گیلکی وفارسی زبانند. نهرپلرودواین دهستان راسیرآب میکند. محصول آنجا برنج وچای وشغل اهالی زراعت و راه مالرواست. درآنجامحلی بنام امیربنده وجوددارد که بنای قدیمی است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲ ص ۹۸).

خانهٔ پنج‌در. [نِ یِ پَ دَ] (ترکیب وصفی) کنایه از دماغ باشد باعتبارحواس خمسه. (انجمن آرای ناصری):

حسی است اینکه پنج‌دردارد
روح عقلی یکی گذر دارد
خانه پنج درمنافق راست
خانه یکدری موافق راست.
(حکیم سنایی بنقل انجمن آرای ناصری).

خانه‌تاب. [نَ] (ص مرکب). هرچیزیکه خانه را روشن کند مانند شمع و چراغ. (ناظم‌الاطباء):

گر بسوزد هزار پروانه
مشعل خانه‌تاب راچه غم است.
(میرخسروبنقل آنندراج).

خانهٔ تابستانی. [نِ یِ بِ] (ترکیب-

وصفی). خانه‌ایکه در تابستانها برای زیست اختیار کنند. مصیف. (دهار) .

خانهٔ ترازو. [نِ یِ تَ] (ترکیب اضافی). کنایه از برج میزان. (از ناظم‌الاطباء).

|| وعاء میزان، جای ترازو.

خانهٔ ترسایان. [نِ یِ تَ] (ترکیب اضافی). هیکل. (دهار)، معبدعیسویان.

خانهٔ تصویر. [نِ یِ تَ] (ترکیب اضافی)(۱) کنایه‌ازچشم، دیدگانی، جاییکه صورتها در آن نقش‌بندد:

بی‌ساخته چون اصل خودآید بنظرها
چون حسن‌تو درخانهٔ تصویر برآید.
(میرصیدی بنقل آنندراج).

خانه‌تکانی. [نِ تَ] (حامص مرکب). عمل خانه‌تکانی کردن. رجوع به «خانه تکانی کردن» درهمین‌لغت‌نامه‌شود.

خانه‌تکانی کردن. [نِ تَ کَ دَ] (مص مرکب). رفت و روب خانه کردن. اثاث‌البیت را از خانه بیرون آوردن وپاک کردن وبجای خود گذاشتن.

|| جایی را تخلیه کردن و برون آمدن.

خانهٔ تیر. [نِ یِ] (ترکیب اضافی). خانهٔ عطارد که برج جوزاست وآن ازبروج بادیست. (غیاث‌اللغات)، (آنندراج).

خانه جمالی. [نَ جَ] (اِخ) شاخه‌ای ازتیرهٔ بولادوند هیهاوند ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص۷۶).

خانه جنگ. [نِ جَ] (صمرکب) کسیکه برای هر چیز جزئی و بیقدری با مردم پرخاش کند. (ناظم‌الاطباء)، (آنندراج):

میکند فتنه‌ها عیان آن شوخ
خانه‌جنگ است چون کمان آن شوخ.
(آرزو بنقل آنندراج).

|| ستیزه‌جو. (ناظم‌الاطباء).

خانهٔ جنگی. [نِ جَ] (حامص مرکب) جنگ و نزاع داخلی. (ناظم‌الاطباء).

|| ستیزه جویی. (ناظم‌الاطباء).

خانهٔ چشم. [نِ یِ چَ] (ترکیب اضافی). چشم خانه، حدقهٔ چشم. لخج. (منتهی‌الارب):

کی‌دگر ازخانهٔ چشم‌قدم‌بیرون‌نهی
زاستانت بردم آنجاخاک‌دامنگیررا.
(کلیم بنقل آنندراج).

پیام دیده‌ام‌ای‌اشک‌تربخواب‌رسان
بیاد خانهٔ چشم مرا بآب رسان.
(معصوم کاشی بنقل آنندراج).

خانهٔ چوبین. [نِ یِ] (ترکیب وصفی). خانه ایکه از چوب ساخته‌اند. طارم. (دهار).

خانه حباب. [نِ یِ حُ] (ترکیب اضافی) نیمکره‌ایکه حباب درست میکند، حبابی که برروی آب یا از صابون درست میشود:

جز خانهٔ حباب دگر منزلی نماند
تاروی درخرابی عالم نهاده‌ای.
(کلیم بنقل آنندراج).

خانه‌خالی کردن. [نِ کَ دَ] (مص مرکب). منزل‌را تخلیه کردن، خانه‌را خالی کردن:

ازبدونیک خانه خالی کرد
با پریرخ‌سخن‌سگالی کرد.
نظامی.

خانه‌خانه. [نِ نِ] (ص مرکب). تخلخل، متخلخل، سوراخ سوراخ. (ناظم‌الاطباء).

|| بسیاربسیار. (آنندراج):

زگیسونافه‌نافه مشک‌می‌بیخت
زخنده خانه‌خانه قند میریخت
نظامی

بامظهری امروز بویرانهٔ خویش
بودیم بفکر دل دیوانهٔ خویش
ابر کرمی موج زد و پر کردیم
ازمدح تو خانه‌خانه‌کاشانهٔ خویش
(حیاتی گیلانی‌بنقل‌آنندراج).

||حجره حجره. (ناظم‌الاطباء). باخانه‌های متعدد. چون: «صفحهٔ شطرنج‌ونردخانه‌خانه است». یعنی باجزائی‌غالباً مربع‌ومتساوی قسمت شده است، شطرنجی‌شکل.

||خانه بخانه:

شهرشهر وخانه‌خانه قصد کرد
نی‌رکش جنبیدونی‌رخ گشت‌زرد.
مولوی.

خانه‌خانه‌دار. [نِ نِ] (نف‌مرکب مرخم)، صاحب خانه خانه، دارای‌خانه‌های متعدد، بشکل‌جداول‌ودارای‌خانه‌های مربع شکل.

خانه خانه کردن. [نِ نِ کَ دَ] (مص مرکب) بشکل خانه خانه در آوردن صاحب خانه‌های متعدد کردن:

ماچو زنبوریم وقالبهاچوموم
خانه‌خانه کرده قالب راچوموم
مولوی.

خانه‌خدا. [نِ خُ] (امرکب) خداوند خانه. صاحبخانه. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

گرچه بباطل اختران افسرعاجزان برند
اوست مظفری بحق خانه خدای مملکت.
خاقانی.

دل خوان توشد خواه روی خواه نشینی
برتو نرسد حکم که تو خانه خدایی.
خاقانی.

مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت
گر بسنگش بزنی جای دگرمی نرود.
سعدی.

کعبهٔ دولتی وظل خداخانه‌خداست
سلمان ساوجی.

توچون گدای کاهل جاهل نشسته ای
بردرخموش وخانه خدا ازتو بی‌خبر.
قاآنی.

||(ترکیب‌اضافی). نمازگاه. (ناظم‌الاطباء). مسجد.

|| کعبه، مسجدالحرام. (ناظم‌الاطباء).

خانه خدا (امرکب) بیایدجلوخانه‌خد(اِخ)

خانه‌خدا. [نِ خُ] (اِخ) دهیست از دهستان‌میان دربندبخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در۲۹هزار گزی شمال کرمانشاه و سه هزارگزی خاور شوسهٔ کردستان. این ده کوهستانی و سردسیر و دارای۹۰ تن سکنهٔ شیعی مذهب و کردی و فارسی زبانست از چشمه سار مشروب میشود. محصولاتش‌غلات، حبوبات دیمی، لبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵ص۱۵۴).

خانه خدای. [نِ خُ] (امرکب). خانه‌خدا: یکی‌ازلوازم صحبت آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی. (گلستان سعدی).

خانه خدای گو در برج کبوتران
(هزلیات سعدی).

خانه خدایی. [نِ خُ] (حامص مرکب) صاحبخانگی، عمل صاحب خانه، حالت صاحبخانه.

خانه خراب. [نِ خَ] (ص مرکب). تهی‌دست. (ناظم‌الاطباء)، بدبخت، مظلوم، ستمدیده.

مثل:

ظالم همیشه خانه خراب است. || دشنام گونه ایست که گاه از روی شفقت و رقت و گاه از راه اعجاب و استحسان و گاه ازراه غضب و خشم گویند.

|| سبکبار. (ناظم‌الاطباء).

|| دروغگو. (ناظم‌الاطباء).

خانه خراب شدن. [نِ خَ شُ دَ] (مص‌مرکب‌ل). کنایه از بدبخت وتهیدست شدن‌است، بی‌چیزشدن، فقیر شدن، زبان فاحش دیدن.

خانه خراب کردن. [نِ خَ کَ دَ] (مص مرکب م). کنایه ازبدبخت‌کردن، تهیدست کردن.بی‌چیز کردن.

خانه خراب کن. [نِ خَ کُ] (ن ف مرکب مرخم). خراب کنندهٔخانه، کنایه از بدبخت‌کننده، تهیدست‌کننده، باعث خانه خرابی، زبان‌فاحش‌رساننده.

خانه خرابه. [نِ خَ بَ] (ترکیب وصفی)خانهٔخراب،خانهٔویران، خانهٔمخروبه.

||دشنام گونه‌ایست که‌بخانه‌ای‌اطلاق‌میشود.

(۱) صاحب آنندراج این اضافه را اضافهٔ بیانی دانسته‌است ولی بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

چون : برو بابا این خانهٔ خرابه این همه حرفهارا ندارد.

خانه‌خرابی. [نَ خَ] (حامص مرکب)، تهیدستی؛ بدبختی؛ چون : این کار موجب خانه‌خرابی است . || زیان بسیار، زیانیکه مستوعب تمام دارایی شود.

خانه‌خسرو. [نَ خُ رَ] (اِخ) . دهی است از دهستان کلیبر بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در چهارهزار گزی شمال خاوری کلیبر وچهارهزار گزی شوسهٔ اهر-کلیبر . این ده کوهستانی و معتدل و دارای ۸۱ تن سکنه است که شیعی مذهب وترک زبانند. این دهکده از چشمه مشروب میشود و محصولاتش غلات است . اهالی با کشاورزی وگله داری گذران میکنند . و از صنایع دستی جاجیم میبافند . راه آن مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانهٔ خمار. [نَ یِ خَمْ ما] (ترکیب اضافی) . میکده ، میخانه . آنجا که باده نوشند .

خانه‌خمیر . [نَ خَ] (ص مرکب) خانه خراب. || فحش گونه ایست که بکسی میدهند مقابل «خانه‌آباد».

خانهٔ خواب . [نَ یِ خا] (ترکیب اضافی) . اطاق خواب ، اطاقیکه در آن میخوابند :
گفتا عهدی خواهم کردن واندرخانهٔ خواب خویش بنشست ودهگان وپنجگان را همی درخواندندی وهمی کشتندتامهتران سپری شدند. (مجمل التواریخ والقصص).

خانه‌خواه. [نَ] (ص مرکب) . دوستی که بی کلفت در خانه شخص آمدوشد کند. (ناظم الاطباء) ، محرم ، صمیمی ، گستاخ ، خودمانی:

از کسانی که بباغ آمد و رفتی دارند
خانه‌خواهی که مراهست همین صباد است.
(سلیم بنقل آنندراج).

|| آنکه درفصول ومواسم عادتاً خانه‌ای را از کسی اجازه کند و یا آنکه در موسم گرما خانه باجاره خواهد و چون این کار باموجری مکررشود، این دونسبت بیکدیگر خانه‌خواه یعنی گستاخ ومحرم و خودمانی میشوند .

|| چون مسافری وارد شهر شود با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه اش درآید صاحب آن خانه خانه‌خواه اوست. (غیاث اللغات) ، (آنندراج) . || مقامیکه برای نزول مسافران در دهها و قصبه‌ها معین سازند. (آنندراج):

خانه‌خواه هربلا واعظ منم درشهرعشق
منزل سیلاب را نبود بجز ویرانه ام .
(میرزاجلال اسیر بنقل آنندراج) .

میبرد ره غم بسر وقت دل ما بی‌دلیل
این نیستان میشناسدخانه‌خواه‌خویش را.
(صائب بنقل آنندراج .)

اشک مرا چون خلاف دل نپذیرد
وای بر آنکس که خانه‌خواه ندارد.
(صائب بنقل آنندراج).

نیست ازحال دل غمش غافل
داردآبادخانه خواهش را .
(ظهوری بنقل آنندراج).

هست دود دل برنگ زلف درچشم‌عزیز
تا که دیدم خانه‌خواه چشم‌جانان دوده را.
(وحیدبنقل آنندراج).

داشت درآن بلده یکی خانه‌خواه
بردرش افشاند ز خود گرد راه .
(یحیی کاشی بنقل آنندراج).

خانه‌خواه شدن. [نَ خا شُ دَ] (مص مرکب). یگانه شدن. صمیمی‌شدن، رفیق و وبی‌تکلف شدن.

خانه‌خواهی. [نَ خا] (حامص مرکب) یگانگی، صمیمیت، رفاقت.

خانه خودی. [نَ] (اِخ). دهیست از دهستان مرکزی بخش بیارجمند شهرستان شاهرود واقع در ۲۰ هزار گزی خانه‌بیار. این ناحیه کوهستانی وآب‌وهوایش معتدل است، سکنهٔ آن ۴۰۰ تن ومذهب اهالی شیعه و زبانشان فارسی است . آب آنجا ازقنات. و محصولات : غلات و تنباکو و پنبه و بنشن وبادام وپسته است. اهالی بزراعت وگله‌داری گذران می کنندوراه آنجافرعی است ولی‌می توان،آنجاتومبیل برد.... درآنجایکباب دبستان وجوددارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد سوم ص ۱۰۵).

خانهٔ خورشید. [نَ یِ خُ] (ترکیب اضافی). برج اسد. (غیاث اللغات).

خانه خوره . [نَ خُ رِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سورمق بخش مرکزی شهرستان آباده،واقع در۶۶هزار گزی جنوب‌خاوری آباده و کنار شوسهٔ اصفهان به شیراز. دارای ۴۲ تن سکنه‌است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۷).

خانه‌خیر. [نَ خَ] (اِخ) دهیست از دهستان باسک بخش سردشت شهرستان مهاباد، واقع در۵۰۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری سردشت وچهار هزار گزی جنوب شوسهٔ سردشت‌به‌بانه. این ناحیه کوهستانی ودارای جنگل‌آب‌وهوای آن معتدل‌وسالم می باشد. آنجا ۱۰۰ تن سکنه دارد که سنی وکرد زبانند . دهکدهٔ مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولاتش : غلات ، توتون‌ومازوج‌و کتیرا است‌واهالی‌با کشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . راه آنجا مالرو است . این ده از دو محل - بفاصلهٔ ۵۰۰ گز- بنام خانه خیربالاوپایین تشکیل‌شده و خانه خیر پائین دارای ۴۸ تن سکنه است . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه‌خیز. [نَ خِ] (ن‌مف مرکب‌ مرخم) . خیزنده از خانه یعنی چیزیکه بی‌قصد از خانه بهمرسد . (آنندراج)، آنچه از خانه بدست آید بدون آنکه آدمی را در بدست آوردن آن قصد بوده است ، از خانه بی‌زحمت آدمی بدست آید :

گهی با چنان گوهرخانه خیز
چوبوطالبی را کنی سنگ‌ریز.
(نظامی بنقل آنندراج).

بپاسخ دگر باره شد شاه تیز
که‌خواب‌ازخیالی‌بودخانه‌خیز.
نظامی.

چون شوق‌توهست خانه خیزم
خوش خسبم وشادمانه خیزم .
نظامی.

اگر خانه‌خیزی قرارت کجاست
ور از زر درآیی‌دیارت کجاست.
نظامی.

|| کوچانیده، ازمنزل بر کنده :
کوچاندن بااهل و اسباب و فرود آوردن شمس‌الدین محمدشاه را بارعایا و خانه‌خیز بردن ایشان را بقهستان در سال ششصد و وهشتادهشت.(تاریخ‌سیستان).

خانه‌دار . [نَ] (ن فمرکب مرخم) . باکفایت،میانه‌رو،درست‌خرج.(ناظم‌الاطباء). مقتصد، کدبانو . کبوانو . چون : رقیه زنی خانه‌داراست یعنی ادارهٔ امورخانهٔ خود را بخوبی‌انجام میدهد. زنیکه‌مواظبت بکارهای خانهٔ خودمی کند .

|| مالك خانه . (غیاث اللغات) . رب - البیت :

خانه‌داران زجور خانه بران
خانهٔ خویش مانده باد گران .
نظامی.

|| خادم خانه، پاسبان خانه. (غیاث‌اللغات). کنایه از ملازم ومقیم در خانه که سرانجام باید پاسبانی خانه‌بعهدهٔ‌اوباشد. (آنندرج)،

ای خانه دارملك ودین‌تیغ حصارملك‌ودین
بهرعیار ملك ودین رأی‌تو معیار آمده .
خاقانی.

خانه زادند و بنده در شاه
خانه‌داران خاندان ملوك.
خاقانی .

چون حیدرخانه دار اسلام
شاهنشهٔ خاندان دولت .
خاقانی.

همه خوشه چینند ومن دانه‌کار
همه خانه‌برداز ومن خانه‌دار.
نظامی.

عاقبت چشم ترم ازاشك خواهدشدسفید
خانه ویران میشودچون‌طفل گردخانه‌دار.
(غنی بنقل آنندراج).

هنوز کلبهٔ من از متاع بی برگی
جهان پراست که صدجغدخانه‌دارمن‌است.
(سلیم بنقل آنندراج) .

ناز با آن بی‌دماغی از پرستاران اوست
فتنه با آن بیقراری خانه‌دار چشم تست.
(صائب بنقل آنندراج).

خانه‌داری. [نِ] (حامص مرکب) . میانه‌روی، درست‌خرجی . (ناظم الاطباء).
|| تدبیر منزل . مواظبت زن در کارهای خانه .

خانه‌دام. [نِ] [اِخ) دهی است از دهستان لکستان بخش شاهپور شهرستان خوی واقع در ۳۵ هزار گزی شمال خاوری شاهپور و سه هزار گزی شمال شوسهٔ شاهپور به طسوج . این ده دردامنهٔ کوهسار قرار دارد و آب وهوایش معتدل و الاریایی است این محل ۱۲۹ تن سکنه دارد که ترک زبانند. آب آن از چشمه و محصولاتش : غلات است. اهالی بکشاورزی اشتغال دارند و راه آن مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴ ص ۱۸۷).

خانه داماد . [نِ] (ترکیب اضافی - مقلوب) . دامادیکه درخانهٔ پدر زنش مقیم باشد. (ناظم الاطباء) . دامادسرخانه .
ز آنش که‌شد خانه داماد آب
عروسی است درخانهٔ شیخ وشاب.
(وحید بنقل آنندراج) .
|| (ترکیب اضافی). خانهٔ متعلق بداماد . چون : عقد کنان خانهٔ داماد بودنه خانهٔ عروس.

خانه دان . [نِ] (اِ مرکب) . خیل خانه، دودمان، خاندان. (ناظم الاطباء) :
بزرجمهر اصیل بود و از خانه دان ملک و اندیشمندی انوشیروان ازوی بیشتر ازاین جهت بودی . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۲) .

خانه‌درآمد. [نِ دَ مَ] (مص مرکب) چیزیکه نونیست وخانه‌داری آنرا ازپیش داشته وسپس فروخته‌است. مستعمل .

خانه‌درگشته. [نِ یِ دَ گَ تَ / تِ] (ترکیب وصفی) کنایه ازخانهٔ خراب و ویران‌است. (آنندراج):
ازخرابی جمله درگشتست مانندقفس
خانهٔ درگشته‌ای‌چون من‌ندارد هیچکس.
(مخلص کاشی بنقل آنندراج) .

خانه درویش . [نِ دَ] (اِخ). نام محلی‌است کنار راه آباده به‌شیرازمیان آباده وحاجی آباد ودر ششصد وبیست ودوهزار و هفتصد گزی تهران .

خانه دشمن. [نِ دُ مَ] (ص مرکب) . خانه‌بیزار، دشمن خانه. (آنندراج) :
دردیده ودلم نبود اشك را قرار
طفلی که‌شوخ‌طبع بودخانه‌دشمن‌است.
(حکیم بنقل آنندراج) .
بسکه سودا برسر کوی توپیچد درسرم
درهوایت خانه دشمن‌همچودودمجمرم.
(کلیم بنقل آنندراج).

خانه‌دل. [نِ یِ دِ] (ترکیب اضافی) جوف آن ، داخل شکم. درون دل.
|| کنایه از کعبهٔ معظمه . (انجمن آرای - ناصری) .

خانهٔ دندان . [نِ یِ دَ] (ترکیب اضافی) . جای دندان، محل دندان، نقاطی ازلثه که دندان درآن قرار گیرد . || دهان.

خانه‌دودی. [نِ] [اِخ). نام یك سلسله کوهی است بین میان دشت و دشت بیارجمند که درآن معادن مس وجود دارد واهالی استفادهٔ سرشاری ازآن مینمایند . مس این ناحیه باگوگرد مخلوط وسی درصد مقدارآن خالص است .

خانهٔ دوست. [نِ یِ] (ص مرکب). دشنامی است که بکسی گویند که‌سبك‌پا باشد وهرروز بخانهٔ شخص آمدوشد کند. (ناظم الاطباء) . کسیکه همیشه اقامت وسکونت خانهٔ دوست میدارد و این بمحل ذم مستعمل است . (آنندراج) .

خانهٔ دولت . [نِ یِ لَ] (ترکیب - وصفی) . کنایه ازمرکب ، کنایه از اسب . (آنندراج) :
شاه شد ازخانهٔ دولت سوار
خانهٔ دولت شدازو بختیار.
(میرخسرو بنقل آنندراج).

خانهٔ راستان. [نِ یِ] (ترکیب اضافی). خانهٔ مردم درست کار، خانهٔ مردمان صدیق وراست :
جهان خانهٔ راستان نیست راهت
بگردان سوی خانهٔ راستانه .
ناصرخسرو.
|| کعبه. (ناظم الاطباء).

خانه‌رغان. [نِ رَ] [اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌هنزا بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت ، واقع در ۳۱ هزار گزی شمال باختری‌ساردوئیه وهشت هزار گزی‌شمال‌راه مالرو بافت - ساردوئیه . این‌ده را ۱۵ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانه‌رفتن. [نِ رُ تَ] (مص مرکب). خانه‌راتمیز کردن، خانه‌راپاك کردن. کثافت آنرا ازبین‌بردن ، کنس:
پیش ازین خاطرمن خانهٔ‌پرمشغله بود
از تو پرداختمش وزهمه عالم رفتم .
(طیبات سعدی).

خانه رس . [نِ رَ] (نِ مف مرکب مرخم) . میوه‌ایکه کال و نارس از درخت چیده و درخانه پخته و رسیده کرده باشند . (ناظم الاطباء) . (غیاث اللغات) ، در هندوستان انبه را چنین پخته نما سازند . (آنندراج):
چومن میوه‌در سایهٔ خانه‌بس
که ناخوش بودمیوهٔ خانه‌رس.
نظامی.
کند هرکسی سیب را خانه رس
ولی خوش نباشد بدندان کس .
نظامی.

خانه‌رمیده. [نِ رَ دَ / دِ] (ص‌مرکب) . آنکه از خان و مان دور افتاده باشد . (آنندراج) .

خانه‌روب. [نِ] (ن ف مرکب مرخم) روبنده و پاك کنندهٔ خانه ، تمیز کنندهٔ خانه .
|| خانه برانداز،خانه کن ، مبذر ، متلف :
زن بچشم تو گرچه‌خوب شود
زشت باشد چوخانه‌روب شود.
اوحدی.
|| غارتگر که همه چیزرا ببرد :
درآوبختش قائد خانه روب
زدش بر کف‌پای‌بسیارچوب.
(دستورنامهٔ انزاری قهستانی).
|| جارو (باصطلاح شمیرانیها) .

خانه‌روبه . [نِ بَ / بِ] (اِمرکب) زبیل، خاکروبه . (ناظم الاطباء) . آنچه از روفتن خانه از گرد و خاك و ریزه‌های طعام وجزآن گردآید، خاکروبه، دم‌جارو، حواله،کناسه، سفاره.

خانه‌روبی. [نِ] (حامص مرکب). عمل خانه روفتن، عمل تمیز کردن خانه. رجوع به «خانه‌روب» درهمین لغت‌نامه‌شود.

خانه‌روبی کردن. [نِ كَ دَ] (مص مرکب). خانه‌روفتن، خانه تمیز کردن، خانه پاك کردن .

خانه‌روشن شدن . [نِ شُ شُ دَ] (حامص مرکب). بهتر نموده شدن مریض محتضر . مطاوعه خانه روشن کردن . (آنندراج) .

خانه روشن کردن . [نِ شَ كَ دَ] (مص مرکب) . کنایه ازآخرشدن ، بانتهاء شدن. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء) معمولا این مصدر برای بانتهاء رسیدن عمر بکارمیرود زیرا شعلهٔ شمع‌وچراغ که پس از آن خاموشی چراغ و شمع‌است شعله‌ایست نسبتاً قوی‌تر . بهتر نمودن حال محتضر و بی‌فاصله مردن؛ جان کندن :
با اجاق شاه مردان هرکه خصمی‌میکند
خانه‌اش‌راروشنی‌ازخانه‌روشن کردن‌است.
والههروی .
آخرعمراست ازآن افزودقدرت‌ای‌رقیب
خانه روشن میکند درحالت مردن چراغ.
(باقر کاشی بنقل آنندراج).
کلبه‌ام هرگزچراغ ازتیره روزیهانداشت
دردم‌آخر عجب گر خانه را روشن کنم .
(کلیم بنقل آنندراج).
اعتمادی نیست برعمرتو چون نور چراغ
خانه روشن میکند اینست دستورچراغ.
(وحید بنقل آنندراج).
شب‌جان‌دادن‌است‌ای‌شمع‌یکدم‌خانه‌روشن کن
بشکراین که پیش‌ازمن‌امیدزیستن‌داری.
(ولی دشت بیاضی‌بنقل‌آنندراج).

خانه روشنی. [نِ شَ] (حامص - مرکب) . حالتی شبیه به بهبودی وشفاء که

برای بعض بیماران لحظه‌ای چند پیش از حال احتضار پدید آید.

خانه‌روفتن. [نِ تَ] (مص مرکب). پاك کردن خانه، تمیز کردن آن، جاروب کردن، کنس.

خانه‌زاد. [نِ] (ص مرکب). آنچه در خانه وخاندانی بوجود آید، آنچه از بیرون تهیه نشود بلکه اصل ونسبش در خاندانی باشد. || بومی، متعلق بیك محل:

صد وسی تن طاوس نر و ماده آورده بود
گفتندی که خانه زادند بزمین داور.
(بیهقی).

|| بنده زاد. چاکرزاد، غلام زاد، اولاد بنده. (ناظم الاطباء). (آنندراج):

خانه‌زادند وبندهٔ درشاه
خانه‌داران خاندان ملوك.
خاقانی.

بی‌فرزندی که‌خانه‌زادی دارد
شك‌نیست که‌باشدش بجای فرزند.
(آنندراج).

|| قدیمی. (آنندراج):

فغانی زین‌نظربازی سیه‌شد نامه‌ات تاکی
خیالت‌برخط نوخیز و خال خانه‌زاد افتد.
(بابافغانی بنقل آنندراج).

ترکیب:

- غلام خانه‌زاد، غلامی که والدینش درخانه ارباب اونیز غلامی کرده‌اند، غلامی که پدر واجدادش غلامان پدر واجداد ارباب او بوده‌اند.

|| لقب گونه ایست که چاپلوسان ضمن عریضه هایی که بزرگان مینویسند بخود میدهند، چون: « غلام خانه زاد... بعرض میرساند».

خانه‌زادی. [نِ] (حامص مرکب). حالت خانه‌زاد.

خانهٔ‌زحل. [نِ یِ زُ حَ] (ترکیب اضافی) برج‌دلو. رجوع به‌خانهٔ‌ستارگان در همین لغت‌نامه شود.

خانهٔ‌زخم. [نِ یِ زَ] (ترکیب‌اضافی) جای زخم، محل زخم ازبدن.

خانه‌زر. [نِ یِ زَ] (ترکیب وصفی). آفتاب. (ناظم الاطباء)، (آنندراج)، (برهان قاطع).

|| فلك چهارم. (ناظم‌الاطباء)، (آنندراج) (برهان قاطع).

|| برج‌اسد. (ناظم‌الاطباء)، (آنندراج)، (برهان‌قاطع).

خانهٔ‌ زرین. [نِ یِ زَرری] (ترکیب وصفی) آفتاب. (ناظم‌الاطباء). (برهان‌قاطع). (آنندراج).

|| ستارگان. (ناظم‌الاطباء)، (برهان قاطع). (آنندراج).

|| فلك هشتم. (ناظم‌الاطباء). (برهان قاطع). (آنندراج).

خانهٔ‌زمستان. [نِ یِ زِ م] (ترکیب اضافی). خانه ایکه برای زمستان اختیار میکنند. خانه‌ایکه زمستانها برای نشستن بکارمیآید. مشتی.

خانهٔ‌زن. [نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی) خانهٔ متعلق بزوجه. خانهٔ ازآن زن. چون: فلانی درخانهٔ زن خود زندگی میکند واز خودش خانه‌ای ندارد.

خانهٔ‌زنبور. [نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی). لانهٔ زنبور، شانه، شان، خان.

صحبت نیکان زجهان دور گشت
خوان عسل خانهٔ‌زنبور گشت.
نظامی.

بشکل نقطهٔ سیماب باشد زهرهٔ ضیغم
بسان خانهٔ زنبور باشد مهرهٔ ثعبان.
عبدالواسع جبلی.

|| سوراخ‌سوراخ:

خانهٔ زنبورشد فرسوده‌پایم زآبله
طرفه‌شوری‌درسرم‌زان کجکلاه‌افتاده‌است.
(واله‌هروی بنقل‌آنندراج).

خانهٔ زنجیر. [نِ یِ زَ] (ترکیب اضافی) دانهٔ‌زنجیر، حلقهٔ زنجیر:

هزارحیف که در دودمان عشق نماند
کسی که خانهٔ زنجیر را بپا دارد.
(تنهابنقل‌آنندراج).

ما زقید او نمیخواهیم پا بیرون کشیم
ورنه در بازاست دایم خانهٔ زنجیررا.
(کلیم‌بنقل‌آنندراج).

خانه‌زندگی. [نِ زِ دِ] (ازاتباع). کنایه مال و مکنت است، چون: « فلانی خانه زندگی خوبی‌دارد».

خانه زنیان. [نِ زَ] (اِخ) دهیست از دهستان کوهمره سرخی بخش مرکزی شهرستان شیراز، واقع در ۴۷ هزارگزی شهرستان شیراز وکنار شوسهٔ شیراز به - کازرون، این ناحیه در جلگه واقع وآب وهوایش‌معتدل‌ومالاریایی‌است. سکنهٔ‌آن ۳۱۲ تن،مذهب آنهاشیعه وزبانشان‌فارسی‌ولری‌است این‌ده از چشمه ورودخانهٔ‌قره‌آغاج مشروب میشود ومحصولاتش‌غلات‌لبنیات‌وحبوباتست. اهالی‌بزراعت وگله‌داری گذران میکنند. ودرآنجایك‌باب‌دبستان وپاسگاه‌ژاندارمری وجود دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

خانهٔ زهره. [نِ یِ زُ رَ] (ترکیب اضافی). برج ثوروميزان. رجوع به خانهٔ ستارگان در همین لغت‌نامه شود.

خانهٔ زین. [نِ یِ] [نِ یِ] (ترکیب اضافی) (۱) جای نشستن اززین. (ناظم‌الاطباء). صفه زین:

بغل بشاهسواری گشوده است امیدم
که کرده است تهی صدهزار خانهٔ‌زین‌را.
(صائب بنقل آنندراج).

خانه‌ساختن. [نِ تَ] (مص‌مرکب) بنای خانه کردن، ساختن خانه، درست کردن خانه:

دل ای رفیق براین کاروانسرای مبند
که‌خانه ساختن آیین کاروانی نیست.
سعدی.

خانه‌سازی. [نِ] (حامص‌مرکب).عمل ساختن خانه، عمل درست کردن خانه.

خانهٔ‌ستاره. [نِ یِ سِ رِ] (ترکیب اضافی) دراحکام نجوم خانهٔ ستاره یا بیت کوکب آن برجی است که قوت حال آن ستاره درآن برج باشد.

ابوریحان بیرونی آرد: فلك‌البروج بدو نیم کرده شد. نخستین از اول اسد تاباآخرجدی وآفتاب را داده‌شد و خانهٔ او باول این نیمه وآن برج‌اسداست ونیمهٔ‌دیگرقمررا ازاول دلو تاباآخرسرطان وخانهٔ او بآخرش و آن برج سرطانست. وزبهر آنك دیگر ستارگان را برفتن دو حال است یکی رجوع و دیگر استقامت. هریکی راخانه‌ای داد.آمد اندرنیمهٔ‌آفتاب وخانهٔ دیگر اندر نیمهٔ ماه از هر دو سوی خانهٔ ایشان بریك‌بعد و آغاز ازآن ستاره کردند که ازآفتاب سخت دورنتوان شدن، وآن عطارد است. واورا سنبله بپهلوی‌اسد دادند وجوزا بپهلوی سرطان و این هردو خانهٔ اواند. و از پس او آن ستاره که زبر اوست وآن زهره است. وزهره را دوخانه دادند و هردو خانهٔ او بپهلوی خانه های عطارد کردند اندر هردو نیمهٔ فلك و آن میزان وثوراست. وانکه مریخ را همین‌کار کردند تاخانه‌های اورا حمل وعقرب‌گشت. وآن مشتری قوس وحوت وآن زحل ودلو وبراین صورت نهاده شد. (التفهیم چاپ همایی ص۳۹۶).

خانه‌سر. [نِ سَ] (اِخ) دهیست‌جزء دهستان سیاهکلرود بخش رودسرشهرستان لاهیجان، واقع در۲۳ هزارگزی جنوب خاوری رودسرو۲هزار گزی شوسهٔ رودسر به شهسوار این ده در دامنهٔ کوهسار قرار دارد و آب و هوایش معتدل - مرطوب وسکنه اش ۱۳۵ تن‌است که‌شیعی‌مذهب و گیلکی وفارسی‌زبانند. آب‌آنجا ازچشمه ومحصول‌آن برنج و مرکبات وچای وشغل اهالی زراعت و نمدمالی و راه این دهکده مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی- ایران جلد دوم ص۹۸)

خانه‌سر. [نِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان اشکور پایین بخش‌رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۵۰هزار گزی

(۱) صاحب آنندراج این اضافت را اضافت عام الی‌الخاص یا اضافت مشبه به الی‌المشبه ذکرکرده است ولی‌بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

جنوب رود-ر و ۴ هزار گزی شوسهٔ اردبیل-سکنه آنجا ۳۸ تن ومحصول عمدهٔ آن غلات ومختصری فندق است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص ۹۸).

خانه‌سر. [نِ سَ] [اِخ] دهی است از دهستان دیزمار باختری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۲۱ هزار گزی باختر خروانق مرکز دهستان و بیست‌هزار گزی شوسهٔ تبریز به جلفا. این ناحیه کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۸۴۱ تن سکنه است که‌زبان آنها ترکی است. دهکدهٔ مزبور ازچشمه مشروب میشود ومحصولش غلات است شغل اهالی زراعت و گله داری و از صنایع دستی جاجیم بافی،وراه مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۱۸۷).

خانه‌سر. [نِ سَ] [اِخ] دهی است از دهستان قره طغان بخش بهشهر شهرستان ساری، واقع در ۱۶ هزار گزی باختر بهشهر وبین راه آهن‌وشوسه. این دهکده دردشت قراردارد وآب و هوای آن معتدل ومرطوب ومالاریایی است. سکنهٔ آنجا ۸۰ تن که شیعی مذهب و مازندرانی وفارسی-زبانند. آب آنجا ازچاه و رود شوراب سر و محصول آنجا برنج و غلات و صیفی وشغل اهالی‌زراعت است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی-ایران جلد سوم ص ۱۰۵).

خانه‌سرا. [نِ سَ] [اِخ] دهی است از دهستان حومهٔ بخش رامسر شهرستان شهسوار، واقع در ۷ هزار گزی جنوب خاوری رامسرو ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ رامسر به شهسوارو کنار راه فرعی سادات محله به مشاکلایه. این دهکده در دشت قرار دارد، وآب و هوای آن مرطوب و مالاریایی است. تعداد-سکنهٔ آن‌جا ۱۰۰ تن که‌شیعی‌مذهب و گیلکی وفارسی‌زبانند. آب آنجا ازرودخانهٔ نسارودومحصول آن برنج و چای ومختصری مرکبات و ابریشم است، اهالی آنجابزراعت گذران می کنند. (از-فرهنگ جغرافیایی ایران جلد سوم ص-۱۰۵).

خانه‌سرخ. [نِ سُ] [اِخ] نام‌محلی است کنار راه کرمان وسیرجان میان کاروانسرای گلوبید خیلی در یکمیلیون‌وصدودوهزار و سیصد گزی تهران.

خانه‌سرخ. [نِ سُ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارزشهرستان جیرفت،واقع درشش‌هزار گزی جنوب‌مسکون و۱۲هزار گزی‌شوسهٔ‌بم-سبزواران‌ودارای ۶ تن سکنه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانه‌سرخ. [نِ سُ] [اِخ]دهی است از دهستان ایسین بخش مرکزی شهرستان بندر عباس، واقع‌درسی‌هزار گزی باختر بندر عباس وسر راه مالروضمیر-بندرعباس. این دهکده درجلگه قراردارد باآب‌وهوای گرمسیری. سکنهٔ آن ۵۷۳ تن که شیعی و سنی مذهب وفارسی زبانند. این دهکده مزبور ازچاه مشروب میشود و محصولش خرما است. اهالی بکشاورزی و صیدماهی گذران میکنند، درآنجا یك پاسگاه گارد مسلح گمرك ودبستان وجوددارد. (فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خانه‌سری. [نِ سَ] (اِخ) از دهات شاه کوه و ساور مازندران. (از سفرنامهٔ استراباد و مازندران رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۱۶۹).

خانه‌سوز. [نِ] (نف مرکب‌مرخم). کسی که سبب رسوایی خانواده گردد. (ناظم‌الاطباء). چیزی که موجب آتش‌زدن و برباد دادن خانواده شود، سوزندهٔ خانه و خانمان:

درخرمن نشاطم افتاد آتش غم

تا عشق خانه سوزم‌درسینه کردمنزل.

(سنائی بنقل آنندراج).

بشب‌سنگ بالایی ای خانه‌سوز

چراسنگ‌زیرین‌نباشی بروز.

(بوستان‌سعدی).

خانه‌سوزاندن. [نِ دَ] (مص‌مرکب). سوزاندن خانه، کنایه ازبرباد دادن خانه وخانواده است.

خانه‌سیاه. [نِ] (ص‌مرکب) خانه سیه. خانه خراب. (ناظم‌الاطباء). درمحل نفرین گویند خانه‌اش سیاه:

ارباب هنر جمله‌چوفانوس‌درین بزم

ازروشنی دیده‌ودل خانه سیاه‌اند.

(وحیدبنقل آنندراج).

بهر تودر متاع‌خودآتش‌زدیم و هیچ

رحمی‌بحال‌خانه سیاهی نمی کنی.

(بابافغانی‌بنقل‌آنندراج).

کمال‌هست قرین‌باررقیب خانه‌سیاه

چوبلبلی که بزاغش کنند اسیرقفس.

(کمال‌خجندی‌بنقل‌آنندراج).

||درمحل نفرین گویند.

خانه‌سیل‌ریز. [نِ یِ رِ] (اسم‌فاعل-مرکب مرخم) شراب انگوری. (ناظم-الاطباء). (برهان قاطع). (آنندراج).

خانه‌شاگرد. [نِ گِ] (امرکب). پسر بچه‌هایی که بنوکری بخانه می‌برند، پسر بچه‌هایی که کارهای کوچك خانه را انجام می‌دهند،وردست.

خانهٔ‌شبین. [نِ یِ شَ] (ترکیب‌وصفی). قسمت منحنی کمان مابین محل دست و سر پایین کمان. (ازناظم‌الاطباء).

خانهٔ‌شش. [نِ یِ شُ] (ترکیب اضافی) حبابچه ریوی، حبابهای متعلق بریه.

خانهٔ‌شش‌در. [نِ یِ شِ دَ] (ترکیب-وصفی). دنیا. (ناظم‌الاطباء). کنایه‌ازدنیاست باعتبارشش جهت. (برهان‌قاطع). (آنندراج).

خانهٔ ششم. [نِ یِ شِ شُ] (ترکیب-وصفی) کنایه ازبرج سنبله. (آنندراج). || برجی که از برج طالع ششم افتد وآن خانه بیماری‌وخوف وخطراست نزدمنجمین. (آنندراج). (غیاث‌اللغات).

خانهٔ‌شطرنج. [نِ یِ شَ رَ] (ترکیب-اضافی). خانه‌هایی که برروی‌نطع شطرنج برای مهرگان است:

پردهٔ ناموس‌نبود بهر جانبازان‌عشق

خانهٔ شطرنج‌را کی حاجت‌دیوارهاست.

(خان‌آرزوبنقل آنندراج).

خانهٔ‌شطرنجی. [نِ یِ شَ رَ] (ترکیب‌وصفی). خانه‌خانه، بشکل‌خانهٔ‌شطرنج،دارای خانه‌های چهارگوش چون نطع شطرنج.

خانه‌شماری. [نِ شُ] (حامص‌مرکب). تعیین کردن شمارهٔ‌خانه‌های‌هرشهروآبادی. (ناظم‌الاطباء). || تعیین خراج خانه‌ها. (ناظم الاطباء).

خانه شمر. [نِ شِ] [اِخ]. دهی است از دهستان چنانه، بخش شوش شهرستان دزفول، واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب باختری شوش و ۳۸هزار گزی باختر راه شوسهٔ دزفول باهوازاست. این‌دهکده در دردشت‌واقع وگرمسیرومالاریایی‌است. ۳۵۰ تن‌سکنه دارد که‌شیعی‌مذهب وعربی‌وفارسی زبانند. ازچاه مشروب میشود. محصولاتش، غلات می باشد - اهالی بکشاورزی اشتغال دارند وراه آن‌درتابستان اتومبیل‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خانهٔ‌شیر. [نِ یِ] (ترکیب اضافی) پستان، (برهان قاطع)، (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برج اسد. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). (برهان قاطع) (۱)

خانه‌شیر. [نِ] [اِخ]. دهی‌است‌ازدهستان گورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع درسی‌هزار گزی جنوب اردبیل و۱۹ هزار گزی شوسهٔ تبریز - اردبیل. این دهستان کوهستانی ولی‌معتدل است. بآنجا ۹۴۵ تن‌سکونت دارند که ترك زبانند. دهکدهٔ مزبور از چشمه مشروب میشود و محصولش غلات است. اهالی بکشاورزی

(۱) - صاحب برهان میگوید معنی «پستان» برای این کلمه بشرطی است که یاء کلمه «شیر» یاء معروف باشد و در صورتیکه یاء مجهول بودمعنی آن «برج اسد» است.

و گله‌داری گذران میکنند وازصنایع دستی بقالی بافی آشناهستند. راه‌آنجاالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۱۸۷).

خانه‌شین. [نِ] (نمف مرکب مرخم) مخفف خانه نشین است
|| خاتون خانه، خانم خانه :
تاجری دریا وخشکی میرود
آن بمهر خانه شینی میرود.
(مثنوی مولوی).

خانه‌صاحب. [نَ ـ ح] (ترکیب اضافی مقلوب، اِمرکب). صاحبخانه بلهجهٔ مردم گیلان، خدای خانه.

خانهٔ طنبور. [نِ یِ طَ] (ترکیب اضافی). کاسهٔ طنبور را گویند. (آنندراج) :
مراچوخانهٔ طنبورخانه بی برگ است
فروگذاشته بیرجنین نوا پرده.
(کمال‌الدین اسماعیل بنقل آنندراج).

خانهٔ عروس. [نِ یِ عَ] (ترکیب اضافی) خانهٔ متعلق بعروس نه داماد. چون : دیشب عروسی بجای آنکه درخانهٔ داماد باشد در خانهٔ عروس بود.

خانهٔ عطارد. [نِ یِ عُ رِ] (ترکیب اضافی) برج جوزا وسنبله. رجوع به خانه ستارگان درهمین لغت‌نامه شود.

خانه‌علی آباد. [نِ عَ] (ص مرکب) مزاحی بجای خانه‌خراب !!.

خانهٔ عنقا. [نِ یِ عَ] (ترکیب اضافی) نام‌نوایی ازموسیقی است. (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) :
مساز توشهٔ راه ازریاکه نتوان ساخت
نوای خانهٔ عنقا زبردهٔ زنبور.
(سیف بنقل فرهنگ رشیدی).

خانهٔ عنکبوت. [نِ یِ عَ کَ] (ترکیب اضافی). بیت عنکبوت، نسج عنکبوت، پردهٔ عنکبوت. (محمود بن عمر ربنجنی). ابرکاکیا. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). بیت العنکبوت :
چون خانهٔ عنکبوت یکسان است
در کوی توسقف و آستانم.
(والهٔ هروی بنقل آنندراج).

خانهٔ غول. [نِ یِ] (ترکیب اضافی) دنیا، عالم. (ناظم‌الاطباء). (برهان‌قاطع). (آنندراج).

خانهٔ فانوس. [نِ یِ] (ترکیب اضافی) (۱) جا فانوسی. جایی که درآنجا فانوس گذارند :
قطره‌ای کافی است‌ای ابر بلا زحمت‌مکش
نام ماچون خانهٔ فانوس گل‌اندود نیست.
(قاسم مشهدی بنقل آنندراج).

خانهٔ فردا. [نِ یِ فَ] (ترکیب اضافی) عالم آخرت. (ناظم‌الاطباء). سرای دیگر. آن دنیا. عقبی (انجمن آرای ناصری). (آنندراج) :
هر که درین خانه شبی داد کرد
خانهٔ فردای خود آباد کرد.
(نظامی بنقل آنندراج).

خانه‌فرورفتن. [نِ فُ رُ تَ] (مص مرکب) فرورفتن خانه‌ایکه پست شودوازسطحی که درآن قرار داشته پایین‌تررود (براثر رخوت زمین یاسستی بن و پایه) || فرورفتن خانه‌ایکه آب آنهارافراگیردودرخودبپیچد.
زگریه برسرمردم یقین که خانهٔ چشم
فرورود شب هجران زبسکه باران است.
(کمال خجندی بنقل آنندراج).

خانه‌فروش. [نِ فُ] (نف مرکب مرخم) فروشندهٔ خانه. (شرفنامهٔ منیری) :
می‌توان گفت که‌حاجی شده‌ای بعد طواف
خانهٔ کعبه اگر خانه فروشت بکند.
(حسن بیک رفیع بنقل آنندراج).
|| فروشندهٔ خانه از مفلسی، مفلس. (آنندراج) ||دلال. || غارتگر، خانه‌روب :
ای‌رایت دولت زتو برچرخ رسیده
وی چشم‌وزارت چوتودستور ندیده
ای مردم آبی‌شده بی پاس توعمری
دردیده احرار جهان مردم دیده
وی‌خانه‌فروش ستم آنراکه برانداخت
انصاف توامروز بجانش بخریده.
انوری.
درچنان خانه معنبر پوش
شدچو بادشمال خانه‌فروش.
نظامی.
||(اِمرکب)اثاث‌البیت، اثاثیه.اسباب‌خانه.
حکم من ذا الذی شنیده بگوش
زده‌در پیش حکم خانه‌فروش.
سنائی.
دل خانه‌فروش نام و ننگم زد
دلبرزتتق بدرنمی آید.
انوری.
ای کرده غمت غارت‌هوش‌ودل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
سری که‌مقدسان ازآن‌محرومند
عشق‌توفرو خوانده بگوش‌دل‌ما.
منسوب بخیام.
واین دولت نمای دل دشمن اعنی حرص که دندان درشکم دارد اورا درنفس خود راه مده که چون درآید تاخانه فروش‌عاقبت تمام نروبد بیرون نرود. (مرزبان‌نامه). دیری‌بودتاظلمهٔ روزگارخانه‌فروش‌استظهار من زده بودند ومن‌ازدست‌نهب‌ونهیب‌تاراج ایشان‌لیس فی‌البیت سوی‌البیت برخوانده. (مرزبان‌نامه).
حلقه زن‌خانه فروش توایم
چون درتوحلقه بگوش توایم.
نظامی.
||تارک‌دنیا،مجرد.(شرفنامهٔ‌منیری).(برهان‌قاطع). (فرهنگ رشیدی) (آنندراج)

خانه فروشان. [نِ فُ] (اِمرکب). ج، خانه‌فروش. (ناظم‌الاطباء). || مجردان (شرفنامهٔ منیری). || پاکبازان. (ناظم الاطباء). (شرفنامهٔ‌منیری). || خراباتیان. (ناظم‌الاطباء). (شرفنامهٔ منیری) || نا خلفان. (ناظم‌الاطباء). (شرفنامهٔ‌منیری).

خانه‌فروشانه. [نِ فُ رُ شا نَ] (قید مرکب). بشکل خانه فروش، بطریق فروشندهٔ خانه :
هردو بشبگیر نوایی زدند
خانه فروشانه صلائی زدند.
نظامی.

خانه‌فروشی. [نِ فُ] (حامص مرکب) عرض تجمل وبیان سازوبرگ و سازمان. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ آنندراج).(انجمن آرای ناصری). (برهان قاطع) :
عشق توعقل مراکیسه بصابون زده‌است
وامده تاهوش راخانه فروشی زند.
خاقانی.
دید دلم وقف‌عشق خانه بام‌آسمان
خانه فروشی بزد دل ز کنارم بپرد.
خاقانی.
نطع بگسترد‌عشق پای‌فروکوب‌هان
خانه فروشی بزن آستنی برفشان.
خاقانی.

خانه‌قائد. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیره عیسی‌وندهی‌هاوند ازطایفهٔ چهارلنگ بختیاری.(جغرافیای سیاسی کیهان‌ص ۷۷)

خانه‌قائد. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای از تیره بسحاق هی‌هاوند از طایفهٔ چهارلنگ بختیاری. (جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ص ۷٦).

خانه‌قائدی. [نِ ءِ] (اِخ) شاخه‌ای ازتیرهٔ بولادوند هی هاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان- ص ۷٦).

خانه‌قلعه‌خانه. [نِ قَ عَ نِ] (اِخ) قلعه ایست در ۳٤۵۰۰ گزی غرب قلعه زرنی متصل نهرآب جوش در علاقهٔ حکومت درجه ۲ بکواه و خاشرود مربوط بحکومت‌اعلی‌فراه، واقع بین‌خط ٦٤ درجه ۳ دقیقه طول شرقی و خط ۳۳ درجه ۹ دقیقه، ۳٤ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانهٔ قلم. [نِ یِ قَ لَ] (ترکیب اضافی) خانهٔ کلک. (آنندراج)، آن‌قسمت از قلم که از وی تراشند.

خانه‌کاری. [نِ] (حامص مرکب) کارکردن دلاک و حمامی ونجار وصحاف‌و مانندآن در خانهٔ مردمان محتاج بدانان.

خانه‌کت. [نِ کَ] (اِخ). نام‌محلی‌است کنار راه شیراز به جهرم میان مهارلو و کمال‌آباد درچهل ونه هزار و پانصد گزی شیراز.

خانه‌کت‌بکر. [نِ کَ بَ کَ] (اِخ)

(۱) صاحب آنندراج این اضافه را اضافهٔ‌عام بخاص یا اضافهٔ مشبه‌به‌بمشبه دانسته‌است. درصورتیکه بنظر اضافهٔ تخصیصی است.

دهی است اذدهستان خیر (ماه‌فرخان) بخش اصطهبانات شهرستان فسا، واقع در ۴۸ هزار گزی شمال باختر اصطهبانات و کنار راه فرعی خرامه به نیریز و اصطهبانات. این ده دردامنه کوه قراردارد و آب‌وهوایش معتدل و مالاریایی است. بآنجا ۳۶۱ تن سکونت دارند که شیعی مذهب و فارسی وترك زبانند. آبش از چشمه‌وه ومحصولش غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و ازصنایع دستی قالی‌می‌بافند. (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خانهٔ کردگار. [ن‌ِ ی‌ِ ك‌ِ د] (ترکیب- اضافی) بیت‌الله، کعبه:

زمین‌جای آرام‌هر آدمی است
همان‌خانهٔ کردگار‌اززمی‌است.
(اسدی).

خانه کردن. [ن‌َ ك‌َ د‌َ] (مص‌مرکب) قایم شدن، مکان گرفتن، اقامت کردن. (آنندراج):

دردلم تاماه حسنش کردامشب خانه‌ای
ابرنیسان‌شددوچشم‌ازگریهٔ‌مستانه‌ای.
(میرزاصدر بنقل‌آنندراج).

اعتمادش‌بودازروی قیاس
خانه‌نتوان کرددر کوی‌قیاس.
مولوی.

یعنی‌خلاف‌رأی‌خداوند حکمتست
امروزخانه کردن وفرداتحولی.
سعدی.

|| خانه‌ساختن، خانه درست کردن:

ای‌آنکه‌خانه برره سیلاب میکنی
بر خاك رودخانه نباشد معولی.
سعدی.

مکن خانه برراه سیل‌ای‌غلام
که کس‌رانگشت این‌عمارت‌تمام.
بوستان‌سعدی.

ترکیب:
خانه‌کردن آتش، پوشیده ماندن آتش وتوسعه یافتن آن‌چنانکه کس نبیند جای آنرا. || خانه کردن کمان، کج شدن گوشه‌های کمان از وضع اصلی خود. (غیاث‌اللغات).

خانه کشی. [ن‌َ ك‌َ] (حامص‌مرکب). اسباب کشی، اسباب‌ازاین منزل بمنزل دیگر بردن، اثاثیه کشی.

خانهٔ کعبه. [ن‌ِ ی‌ِ ك‌َ ب‌َ] (ترکیب‌اضافی) بیت‌العتیق.

خانهٔ کلك [ن‌ِ ی‌ِ ك‌ِ] (ترکیب‌اضافی). مقدارتراش قلم (آنندراج).

خانهٔ کم. [ن‌ِ ی‌ِ ك‌َ] (ترکیب‌وصفی). حداقل، دست کم. چون: خانه کم‌مخارج مسافرت شما چهل هزار تومان میشود.

خانهٔ کمان. [ن‌ِ ی‌ِ ك‌َ] (ترکیب‌اضافی). قسمتهای منحنی کمان مابین محل دست و سر کمان که قسمت بالا آن را خانهٔ بالا و قسمت پایین آن‌راخانه‌شبین‌مینامند. (ناظم- الاطباء). طایف (مهذب‌الاسماء). قاب:

ازوشاه بستد بزانو نشست
بمالید خانه کمان را بدست.
فردوسی.

گلی زغنچهٔ پیکان یارخواهم چید
گشادکارمن‌ازخانهٔ‌کمان پیداست.
(صائب بنقل‌آنندراج).

خانه کن. [ن‌َ ك‌َ] (ن‌ف‌مرکب‌مرخم). مسرف، خانه براندازنده، ناخلف، مدبر که خانه پدر براندازد. (شرفنامهٔ منیری) خانه‌ویران کننده. (غیاث‌اللغات)، (آنندراج)، (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرای ناصری). خانه روب:

ماکه واختیارچه کاین شجره است آن ما
بدپسران‌خانه کن بادسران سرسری.
خاقانی.

|| کنایه از پسر ساده که باعشاق صحبت دارد وهرچه دریابد ازایشان بتصرف‌خود آرد. (آنندراج):

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن.
(سعدی بنقل‌انجمن‌آرای‌ناصری).

|| بنه کن: «خانه کن‌ازاین‌محل‌به محل‌دیگر رفتم». یعنی: باتمام‌اهل وعیال ومال‌وحشم ومتعلقات ازینجا بدانجا شدم

خانه کنار. [ن‌َ ك‌ِ] (اِخ). دهی‌است جزء دهستان گسکرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن. این‌ده در۱۷هزار گزی شمال‌باختری‌صومعه‌سرا و۴هزار گزی‌شمال طاهرگوراب و ۴ هزار گزی راه شوسه واقع‌است. محل‌آن‌درجلگه وآب وهوایش مرطوب ومالاریایی است. بآنجا ۱۳۶ تن سکونت دارند که شیعی مذهب و گیلکی و فارسی‌زبانند. آب آنجا از رودخانه ماسال و محصول برنج وتوتون وسیگار وابریشم است. اهالی‌بزراعت گذران می کنند وراه آنجامالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم ص۹۸).

خانه کوچ. [ن‌َ] (قید مرکب). بنه کن. چون: «آنها را خانه کوچ ازاین جابجای دیگر بردم». یعنی: باتمام کسان ومتعلقات وخانواده وخویشان آنهاراحرکت دادم وبردم.

خانه کوه. [ن‌َ] (اِخ). نام‌کاروانسرای است‌رجوع‌به کاروانسرای خانه کوه‌درهمین لغت‌نامه شود.

خانه کهدان. [ن‌َ ك‌َ] (اِخ) قصبه‌ای‌است‌از دهستان خفربخش‌خفرشهرستان جهرم، واقع در۱۰هزار گزی جنوب خاوری باب انار وچهارهزار گزی‌شمال‌شوسهٔ‌جهرم‌به‌شیراز. ناحیه‌ایست کوهستانی وگرمسیرومالاریایی، دارای ۲۰۴۱ تن سکنه که شیعی مذهب وفارسی‌زبانند. آب‌آنجا ازچشمه وقنات. محصولش خرما، مرکبات، بادام، انگور وانجیروانار است. اهالی بزراعت‌وباغداری و کسب گذران میکنند و از صنایع دستی قالی‌می‌بافند درآنجایك باب دبستان وجود دارد. راه‌آن‌جا فرعی‌است. (ازفرهنگ- جغرافیایی‌ایران ج۷). رجوع به «فارسنامه ناصری» شود.

خان کیان. [ن‌ِ] (اِخ) نام کوهی‌است درمازندران‌رابینو ازاین کوه‌درپاراگراف ۳۱ یادداشت وحواشی کتاب‌خودنام‌میبرد. (از سفرنامهٔ مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ۲۰۴).

خانه گاه. [ن‌َ] (اِمرکب)خانقاه. بقعهٔ اهل صلاح وخیروصوفیه.رجوع‌به «خانقاه» و «خانگاه» در همین لغت‌نامه شود.

خانهٔ گداها. [ن‌ِ ی‌ِ گ‌ِ] (ترکیب- اضافی) خانه‌آخر نرد. خانه آخری تخته نرد. (اصطلاح اهل نرد است).

خانه گرد. [ن‌َ گ‌َ] (ن ف مرکب- مرخم). کسی که دریك خانه قرارنگیرد و ازین خانه بخانه دیگررود، کوچه گرد، متحرك:

همی‌رفتندومی گفتند کاندرحسن‌فرداست‌این
مه‌سینه نشین‌است‌این‌نه‌ماه‌خانه گرداست‌این.
(میرخسرو بنقل‌آنندراج).

خانه گرداب. [ن‌ِ گ‌ِ] (اِخ) موضعی است بفاصلهٔ ۲۴۵۰۰ گزی درشمال شهر قندهار بین خط ۶۵ درجه ۴۵ دقیقه ۲۵ ثانیه طول‌شرقی وخط ۳۱درجه و ۶ دقیقه و۴۸ ثانیه عرض‌شمالی (ازقاموس‌جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانه گرفتن. [ن‌َ گ‌ِ ر‌ِ ت‌َ] (مص- مرکب). منزل کردن، در محلی اقامت کردن، درجایی‌سکنی گزیدن:

همواره پر از پیخ است آن چشم فژاگن
گویی که دو جغدآنجا برخانه گرفته‌است.

دنیا پلی‌است رهگذر دارآخرت
اهل تمیزخانه نگیرند برپلی.
(طیبات سعدی).

|| دو کردن مهره رادرخانه‌ای ازخانه‌های نردتاحریف‌نتواندآنرا‌زند.خانه بستن‌درنرد.

خانه گزان. [ن‌َ گ‌َ] (اِخ)ده کوچکی است از دهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۶ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۱۰ هزار گزی‌خاور راه مالروجیرفت-ساردوئیه. ساکنین آن‌ازطایفهٔ سلیمانی هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۸).

خانهٔ گل. [ن‌ِ ی گ‌ُ] (ترکیب اضافی). غنچه گل || گل:

گردون بنای حسن ترا برزمین گذاشت
روزی که رنگ خانهٔ گل را بهار ریخت .
(دانش بنقل آنندراج) .

|| گلخانه ، جایی که در آنجا گل بعمل می‌آورند .

خانه‌گل . [نِ] (اِخ) قریه‌ایست بفاصلهٔ ۲۹۵۰۰ گزی جنوب غربی قلات غلزائی ولایت قندهار، بین خط ۶۶ درجه ۴۴ دقیقه ۳۰ ثانیه طول شرقی وخط ۳۲ درجه ۳ دقیقه ۵۴ ثانیه عرض شمالی (از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲) .

خانهٔ گلی . [نِ یِ ـ گِ] (ترکیب وصفی) خانهٔ گلین. خانه‌ایکه از گل ساخته باشند ، خانه ایکه مواد ساختمانش فقط گل باشد نه چیز دیگر . کبس [کِ] (منتهی الارب) .

خانهٔ گور . [نِ یِ] (ترکیب اضافی) قبر، مدفن، گور ،
کشتهٔ عشق را فنامظهر جلوهٔ بقاست
خانهٔ گور بهرمرد آئینه جهان نماست .
(شوکت بنقل آنندراج) .

مثل ،
خانهٔ گور وچراغ ؟ کنایه از خرج بیموقع نمودن است چه‌درخانهٔ گور چراغ سوختن فایدهٔ معتدبه نمی‌بخشد. (آنندراج) .

خانه‌گیر . [نِ] (نِ ا مر کب) . بازی چهارم ازهفت بازی نرد (۱). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (شرفنامهٔ منیری) . (غیاث ـ اللغات) ،
گفتی که زخانه ناگزیراست
این نرد نه نردخانه گیراست .
نظامی.
مهره خواجه خانه گیرشده
همبساطش گروپذیرشده .
نظامی.

|| گیرندهٔ خانه (شرفنامهٔ منیری) ،
عشقت چو درسراچه دل خانه گیر شد
زین پس برون رود خرداز روی اضطرار.
ابن یمین.

|| جانوریست شبیه بعنکبوت که لعاب او مردم را هلاک سازد وبعربی رتیلا خوانند. (برهان قاطع) .

خانه‌گیری . [نِ] (حامص مر کب) . عمل خانه گیر در بازی نرد . عمل بازی چهارم ازهفت بازی نرد.

خانه‌لانه . [نِ نِ] (ازاتباع). خانه ، منزل، مسکن، مقر (۲). آلونك.

خانه‌ماندن . [نِ دَ] (مص مر کب) . بشوی نرفتن، ازدواج نکردن دختری که ازسن ازدواجش گذشته .

خانه مانده . [نِ دَ یا دِ] (ن مف مر کب) . دختری که ازوقت ازدواجش گذشته وهنوز شوهر نکرده است،دختر بشوی نرفته .

خانهٔ ماه. [نِ یِ] (ترکیب اضافی). برج سرطان . رجوع بخانهٔ ستارگان در همین لغت‌نامه‌شود .

خانهٔ ماهی. [نِ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از آب است . (غیاث اللغات) (آنندراج) .

خانهٔ‌مرد. [نِ یِ مَ] (ترکیب‌اضافی) خانهٔ شوهر، خانهٔ زوج ، خانهٔ‌ارثی بچه‌های فلانی خانهٔ‌مرداست نه‌خانهٔ‌زن.

خانهٔ‌مرغ. [نِ یِ مُ] (ترکیب‌اضافی) آشیان پرندگان. (ناظم الاطباء). لانه، آشیانه عش. (دهار) .

خانه مرغزار . [نِ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۱۶ هزارگزی خاور ساردوئیه ـ سرراه مالرو جیرفت ـ ساردوئیه . دارای ۳۵ تن سکنه ازطایفه مهنی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

خانهٔ مریخ. [نِ یِ مِ رر ری] (ترکیب اضافی) . برج حمل وعقرب. رجوع بخانهٔ ستارگان درهمین لغت نامه‌شود.

خانهٔ‌مشتری. [نِ یِ مُ تَ] (ترکیب اضافی) برج حوت وقوس. رجوع به خانه ستارگان در همین لغت‌نامه شود.

خانه‌مشحوت. [نِ مَ شُ] (اِخ) دهی است‌ازدهستان چنانه‌بخش شوش شهرستان دزفول ، واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب باختری شوش و ۱۷هزار گزی راه شوسهٔ اهواز بدزفول، این‌ده بدشت قراردارد‌آب وهوایش گرمسیری ومالاریائی است .بآنجا ۵۰۰ تن‌سکنی دارند که شیعی‌مذهب‌وعربی وفارسی زبانند . آب آن ازرودخانهٔ کرخه و محصولاتش غلات‌است. اهالی‌بکشاورزی اشتغال‌دارند. راه‌آن درتابستان اتومبیل‌رو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خانهٔ‌معمور.[نِ یِ مَ] (اِ) بیت‌المعمور. (آنندراج) . رجوع به‌بیت‌المعمور در همین لغت‌نامه‌شود ،
بردرگهت از بسکه طواف ملکانست
شددرگه معمور توچون‌خانهٔ‌معمور.
(امیر معزی بنقل آنندراج).

خانهٔ‌مور . [نِ یِ] (ترکیب‌اضافی) لانه مور، لانه مورچه . مازن، قریة‌النمل ، جرثومه .

مثل،
درخانهٔ مور شبنمی طوفان است، اشاره‌است باینکه هرکس طاقت حمل هرجور باررا ندارد‌برای بعضی‌ها سبکترین بار سنگین‌ترین وزنها دارد .

خانهٔ مورچه . [نِ یِ چِ ـ ریا چَ] (ترکیب‌اضافی) لانهٔ مور، رجوع به«خانهٔ مور» درهمین لغت نامه شود.

خانه میران. [نِ] (اِخ). دهیست‌جزء دهستان قره کهریز بخش سربند شهرستان اراك واقع در ۳ هزار گزی شمال خاوری آستانه و ۴ هزار گزی ایستگاه سمنگان این ده کوهستانی با آب و هوای مناطق سردسیری است بآنجا ۱۶۸ تن سکونت دارند که شیعی مذهب و ترك و فارسی زبانند ، آب آنجا ازچشمه و محصول‌آن غلات وشغل‌اهالی‌زراعت‌وقالیبافی‌است. راه این دهکده مالرو است . (از فرهنگ ـ جغرافیایی‌ایران جلد دوم ص۹۸) .

خانه‌میرزا. [نِ] (اِخ) قریه‌ایست در اصفهان وجزء سه بلوك .

خانهٔ‌نرد. [نِ یِ نَ] (ترکیب‌اضافی). خانه هایی‌که برای مهره های نرد در تخته نرداست ،
خانهٔ ظالم بهم تاچشم میزد روزگار
رنگ‌بنیادش بجاچون‌خانه‌های‌نردبود.
(شوکت‌بنقل‌آنندراج) .

خانه‌نزول. [نِ نُ] (ترکیب اضافی مقلوب). فرودآمدن درخانه‌ها بدون‌اجازت مالك ازراه غصب. (ازآنندراج) ،
غم اگرخانه نزول‌است حیاتی‌چه‌توان
توگشادی در دل برتو غرامت باشد.
(حیاتی گیلانی بنقل‌آنندراج) .
بدور او که بر افتاده است خانه نزول
زآبگینه اجازت طلب کن از تمثال .
(صائب‌بنقل‌آنندراج) .

خانه‌نشین. [نِ نِ] (اسم فاعل مرکب مرخم). آنکه درخانه نشیند.
|| معزول . منعزل ، بیکار ازشغل دولتی ، بیکار ازعمل.
|| منزوی، عزلت گزین ،
هرکه چون سایه‌گشت خانه‌نشین
تابش ماه و خور کجا یابد .
ابن‌یمین.
|| مغضوب.

خانه‌نشستن. [نِ نِ شَ تَ] (مص ـ

---

(۱) هفت بازی نرد بدینقرار ند: « فارد » «زیاد» «ستار» «خانه گیر » « طویل» «هزاران» «منصوبه» .(ناظم الاطباء) . دراین سه‌بیت هرهفت بازی آمده است ،
فارد زعقل ماند وعدویت که کم زیاد در معرضت ستاده مقید زششدراست .
گوراه خانه گیر وحکایت بکن طویل باآنکه صد هزارکش چون توچاکر است .
منصوبهٔ حیل نتوان باخت باکسی کزجاه کعبتین‌سپهرش‌مسخراست. (سلمان بنقل شرفنامهٔ منیری).

(۲) این کلمه‌دروقتی بکار میرود که شخص میخواهد منزلی‌را بیان نماید منتهادرضمن بیان قصد حقارت آنرا (حقارت واقعی یاحقارت مجازی) نیز دارد ، « اگر صنار (صددینار) سه شاهی پیدا کنم خانه لانه‌ای برای بچه‌هایم میسازم» .

مرکب) . فرورفتن بعضی از خانه‌ها بعد از ساخته شدن و تمام گشتن آن. رخنه در سقف ودیوار خانه پدید آمدن . (از آنندراج) . فرورفتن خانه :

خانه‌ای ساختم برای نشست
خود نشست ومرا مسافر کرد.
(استاد بنقل آنندراج).

زدل شکستگی آه از جگر زبانه کشید
که خانه چون بنشیند غبار برخیزد .
(اشرف بنقل آنندراج).

ازنشینندگان کسی چو نماند
عاقبت چون نشست خانهٔ ما .
(اشرف بنقل آنندراج).

|| در خانه نشستن ، انزوا اختیار کردن ، عزلت گرفتن، گوشه گرفتن.

خانه نشین شدن . [نِ یا نِ نِ شُ دَ] (مص مرکب ل) . معزول شدن ، منعزل شدن . || منزوی شدن .

خانه‌نشین کردن . [نِ یا نِ نِ کَ دَ] (مص مرکب م) معزول کردن، از کار دولتی بیکار کردن . || منزوی کردن .

خانه‌نشینی . [نِ یا نِ نِ] (حامص مرکب) عمل خانه‌نشین. حالت خانه نشین .

خانه‌نگهدار . [نِ یا نِ نِ گَ] (ن ف مرکب). خانه‌دار. (ناظم الاطباء). نگهبان خانه .

خانهٔ نه در . [نِ یا نِ یِ نُ دَ] (ترکیب وصفی). دنیا. روزگار. (ناظم الاطباء). کنایه از دنیا آمده بدین تعبیر که زمین را افلاک محیط است وفلك نه است ودرهر فلك دری است . (از آنندراج) .

|| قالب آدمی. (ناظم الاطباء). خانه کنایه از وجود آدمی و نه کنایه ازنه سوراخ است که دو سوراخ چشم و دو سوراخ گوش و دو پردهٔ بینی ویکی دهان ودوسوراخ سفلی. (آنندراج) .

خانهٔ نیشکر . [نِ یا نِ یِ نِ شِ کَ] (ترکیب اضافی) فاصلهٔ بند بند نیشکر که در عرف هند آنرا پوری بواو مجهول خوانند. (آنندراج).

خانه واده . [نِ یا نِ دِ] (اِ مرکب) . خانواده. (ناظم الاطباء). رجوع به خانواده شود

خانه‌وار . [نِ یا نِ] (اِ مرکب). خانوار. جمعیت یك خانه و نوعاً هر پنج نفر را یك خانوار یا خانه‌وار میگویند . (ناظم الاطباء) : « هر خانه‌وار باید ده تومان بپردازد». یعنی از هرخانه جداجدا باید ده تومان گرفت.

|| ظاهراً بمعنی مقدار یك خانه باشد چه یکی ازمعانی «وار» مقدار است چون «جامه وار» و « کلاه وار » یعنی بمقدار یك جامه یا یك کلاه:

« خانه واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده » یعنی حصیری باندازهٔ خانه اززر کشیده در آنجا گسترده بود وشوشه بروزن خوشه شمش طلا ونقره وامثال آنرا گویند وظاهراً مقصود از شوشهٔ زر کشیده طلایی باشد که ازحدیده کشیده بهیأت ریسمانهای باریك ساخته باشند وآنرا اکنون درایران گلابتون گویند . (از حواشی چهار مقالهٔ عروضی صفحهٔ ۲۰ چاپ دکتر معین) .

خانه واری . [نِ یا نِ] (ص منسوب) خانواری. || نوعی مواجب تیولی است . نوعی تیول است .

خانهٔ وحدت . [نِ یا نِ یِ وَ دَ] (ترکیب اضافی) . کنایه ازقبر. گور. مدفن.

خانهٔ وحشت . [نِ یِ وَ شَ] (ترکیب اضافی) قبر، گور، مدفن .

خانه ولانه . [نِ یا نِ وَ نِ یا نَ] (ترکیب عطفی) خانه. منزلگه || آشیانه، لانه. || خانه مرغهایی که بردیوار و کوه باشد.

خانه ویران کن . [نِ یا نِ کُ] (ن ف مرکب) خانه بربادده، خانه برانداز، خانه خراب کن ، خراب کنندهٔ خانه :

منجنیقی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب . نظامی.

خانهٔ یك آشیانه . [نِ یا نِ یِ یِ نِ یا نَ] . (ترکیب وصفی) کنایه ازخانهٔ یك سقفه که درعرف یك منزله گویند . (آنندراج) . در تداول عامهٔ خراسان خانه یك طبقه.

خانه یکی . [نِ یا نِ یِ] (ص مرکب). باشندگان در یك خانه . (ناظم الاطباء) . همخانه . (آنندراج) ، نعت است برای ساکنان در یك خانه:

بنگر قلمتراش چه باخانه میکند
از همدمان خانه یکی درامان مباش.
(تأثیر بنقل آنندراج).

|| یار. رفیق، همدم . (ناظم الاطباء). بسیار صمیمی، سخت صمیمی بایکدیگر .

ترکیب :

خانه یکی بودن ، سخت خودمانی و دوست صمیمی بودن ، سخت باهم گستاخ بودن .

خانه یکی شدن . [نِ یا نِ یِ شُ دَ] (مص مرکب) در یك خانه باهم زیستن . هم منزل شدن. || دوست یکدل شدن .

خانی . (اِ) حوض (۱) وچشمهٔ آب را گویند(۲). (برهان قاطع) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) :

گوید این خاقانی دریا مثابت خودمنم
خوانمش خاقانی اما از میان افتاده قا .
خاقانی.

آب کوثر نه آب خانی بود
چشمهٔ آب زندگانی بود . نظامی.

زشرم آب آن رخشنده خانی
بظلمت رفته آب زندگانی .
نظامی .

اولش گرچه آب خانی داد
آخرش آب زندگانی داد.
نظامی .

خانیی آب بود دور از راه
بود از آن خانی آب آن بنگاه. نظامی.

کوزه پر کرد ازآب آن خانی
تا برد سوی خانه پنهانی.
نظامی .

دوخانی پدید آید اندر دوچشم
ازآن روی ناری وزلف دخانی.
قطران.

نام خودعاشق نهادی چیست این افسردگیها
عاشقان راسینه آتش خانه باید دیده خانی .
اوحدی.

(۱) فرهنگ جهانگیری آنرا «حوضخانه وچشمه آب» آورده ودرغیاث اللغات بنقل ازفرهنگ سراج این کلمه «حوض کوچك» ضبط شده‌است. ظاهراً باید حوض فوق منبع آبی باشد تا در مسیر چشمه‌ها میکنند آب چشمه‌ها در آن جمع شود و مازاد آن جریان یابد وبا این عمل علاوه برعوض کردن وتازه کردن آب، منبع خوبی نیز برای ذخیره وبرداشت آب بوجود می آید . درعالم آرای عباسی باینگونه منابع بسیار اشاره شده است، چون : « حوض خان ».. باین ترتیب مقصود ازحوض در اینجا حوض باآب جاریست نه حوض باآب ساکن وآرام وازاطلاقات «خانی» برمیآید که معنی حقیقی آن همین قسم «حوض» است . (۲) پهلوی « Xânîk » (بندهشن طبع انگلساریا ۱۶۰) و نیز Xân (فرهنگ وندیداد، هوشنگ جاماسب ، II ۱۳۶)؛ از مصدر اوستائی Kan (کندن) (اسفا۱: ۲ س ۶۶) ، کردی Kâni، Kahni (سرچشمه) (اسفا ۱: ۲ ص۲۶۱) ، طبری Xûnî (چشمه) (نصاب طبری ۳۳۲) . باتلاق جنوب شرقی شهر اصفهان که بنام «گاوخانی» و «گاوخونی» نامیده میشود ازهمین نام مشتق است. در کلیله ودمنه (باب البوم والغربان) ذکر چشمه‌ای بمیان آمده که در مآخذ کلیله یعنی «پنج تنتره» بنام «چندرا سرا» یادشده بمعنی «چشمهٔ ماه». در نسخهٔ سریانی کلیله که از پهلوی ترجمه شده نام همین چشمه «ماه‌خانی» آمده است . «اقبال. ابن المقفع ص ۴۸ - ۴۹» (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). - « بادخانی » نام چشمه‌ایست در یکی از قرای دامغان . (یادداشت بخط مؤلف) .

یك روز نمی آیی تا درغم خود بینی
صدخانهٔ چون دوزخ صددیدهٔ چون خانی.
اوحدی.

حاصل ما ززلف وعارض اوست
اشك چون خون وچشم چون خانی.
اوحدی.

صدقهٔ جاریه آنست که پادشاهان مدرسه ها سازند ووقفها کنند ومساجد وخانی ها وچشمه‌سارها و کهریزها آورند . (راحة‌الصدور راوندی) .

توماه ومرا پیکر ازدیده ماهی
توخان ومرادیده از گریه خانی.
(خواجو بنقل شرفنامهٔ منیری).

|| تالاب، باتلاق وازین معنی است «مرداب گاوخانی» . رجوع بحاشیهٔ مرقوم بر «خانی» در صفحهٔ قبل شود.
|| آب صاف. (ازناظم الاطباء).
|| زری است رایج در ترکستان (۱) (از برهان قاطع) ، (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (غیاث اللغات) :

خانی دیگران بیك خانی .
(از ظهوری بنقل آنندراج).

|| زر خالص . (از برهان قاطع) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| مزید مؤخر امکنه چون: تیرخانی، چاخانی (چاه‌خانی). سرخانی. سیاه خانی.
|| ازمبادی گاه‌شماری چون هجری ویزدگری وجلالی وغیره : فامّا درعصر مترجم که آن شهور سنهٔ تسع وعشرین و سبعمائه هجری میشود مطابق ثمان وعشرین «خانی» . . . (ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۵۰).

خانی . [یِ یایِ ی] (ص منسوب). منسوب به « خان لنجان » که شهریست در نواحی اصفهان (۲) (از انساب سمعانی) . رجوع به «خان لنجان » در این لغت نامه شود .
||منسوب به «خان» (۳) را گویند (از برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) :

این عمارت وقلعه خانی است نه رعیتی. ||منسوب به «خانه» ، خانگی، اهل خانه ضد بیگانه، ج ، خانیان : من رفتم سوی هرات وچنان گمان میبرم که دیدار من باتو وخانیان بقیامت افتاد .
بیهقی.

وحکم تأدیب وتحریك ازغارت حله واستخراج اموال مصادره ..... فرمود و بخانیان امان داد . (از تاریخ سلاجقهٔ کرمان محمد بن ابراهیم) .
||سلطنت متعالی (برهان قاطع) .

خانی. (حامص) خان بودن، رئیس قبیله وایل بودن، مقام خان داشتن :

از آن سو مر اوراست تا غرب شاهی
وزین سو مر اوراست تا شرق خانی.
فرخی.

امیر ماضی چند رنج برد و مالهای عظیم بذل کرد تا قدر خان (٤) خانی یافت . (ابوالفضل بیهقی) . یکی آنکه امیر ماضی باقدرخان دیدار کرد تا بدان حشمت، خانی ترکستان ازخاندان ایشان نشد. (ابوالفضل بیهقی) .

خانی. (۵) (اِخ)، نام همای دختر دارا (٦) باشد . (ازبرهان قاطع) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (فرهنگ جهانگیری) (۷).

خانی . (اخ) نام یکی از نویسندگان عربست واوراست: هدایه‌المرتاب فی فضائل الاصحاب. این کتاب درسال ۱۲۹۲ هـ. ق. چاپ شد . (معجم المطبوعات).

خانی. (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان کاکی بخش خورموج شهرستان بوشهر، واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری خورموج و ۱۵۰۰ گزی جنوب رودمند . آنجارا ۳٦۱ تن سکنه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۷) .

خانی آباد. (اِخ). دهی است کوچك از دهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهر کرد، واقع در ۲٦ هزارگزی باختر بروجن و متصل براه عمومی - سکنهٔ آنجا ۷٤ تن ، مذهب آنها شیعه و زبانشان فارسی است. آب آنجا از چشمه ومحصول آنجا غلات وشغل اهالی زراعت وراه آن جاماالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱۰) .

خانیان. (اِخ) نام سلسله‌ای از سلاطین ترك است که پیش از مغول بر ترکستان شرقی حکم میرانده‌اند. این طایفه باسامی : «خاقانیه» و «ایلك خانیه» و «خانیان » و « آل افراسیاب» نیز شهرت داشته‌اند. رجوع به « آل افراسیاب» درین لغت نامه شود :

زهول رزمگهش خانیان بترکستان
اگر کنند بکوه وبدشت ژرف نگاه.
فرخی.

تاجهان باشد جهان را عبرت است
از حدیث بلخ و جنگ خانیان .
فرخی.

سالار خانیان را با خیل و باخدم
کردی همه نگون ونگون بخت وخاکسار.
منوچهری.

مملکت خانیان همه بستاند
بردر ماچین خلیفتی بنشاند.
منوچهری.

وباخانیان مکاتبت کنیم وازاین حالها باایشان سخن گوییم. (بیهقی).
پس سوی ماوراءالنهر رفت و سمرقند بستد بحرب و خانهٔ خانیان از تخمهٔ افراسیاب و خزینهای ایشان جمله با احمد خان بعراق آورد . (مجمل التواریخ والقصص).

ازخانیان گروهی کز خط شدند بیرون
جنگ آوران یغما جانشان زدند یغما.
امیر معزی .

آنکه چون سوی بخارا بر دلشکر درفتاد
خانیان را درسر او خانه فریاد وانین .
لامعی.

خانیان . (اِخ) . دهی است از دهستان سه‌هزار شهرستان شهسوار ، واقع در ۳۳ هزارگزی جنوب شهسوار. این ده ناحیتی

---

(۱) شاید وجه تسمیه بواسطه نسبت به « خان » باشد که لقب اغلب ملوك آن دیار است .
(۲) صاحب معجم البلدان این محل راموضعی بفارس میآورد . (۳) مقصوداز خان رئیس قبیله وامیراست.
(٤) قدرخان یکی ازشاهان سلسلهٔ ایلك خانیه است و شرح ملاقات او با محمود غزنوی درزین الاخبار گردیزی مفصل آمده‌است .
(۵) درحاشیهٔ برهان قاطع کلمهٔ « خانی » باین معنی مصحف « خمانی » معرب ومبدل «هما» آمده است. (٦) این هما شناخته نشد وظاهر اًمراد صاحب برهان همای معروف دختر بهمن بوده است که پسرش «داراب» نام دارد. وتاریخ گزیده اورا چنین معرفی میکند، «وهی شمیران بنت بهمن بحکم وصیت پدرپادشاه شد، ازپدر حامله بود . وضع حمل پسری شد. حب شاهی بر مهر پسر غالب آمد اورا درصندوقی نهاد وبآب انداخت گازری آن صندوق بگرفت وپسررا داراب نام نهاد وپرورد . چون بسرحد بلوغ رسید گوهر پادشاهی بکار آمد سر بکار گازری درنمی آورد ، بسلاح ورزی مشغول شد . بالشکری که مادرش بجنگ رومیان می فرستاد ضم شد . امیر لشکر در راه از اوآثار دولت مشاهده کرد. چون بروم رسیدند او مردی بسیار کرد . امیر لشکر احوال او باهمای تقریر کرد . همای تفحص احوال او واجب دانست . چون محقق شد پسر اوست پادشاهی باو تسلیم کرد وخود کرانه گزید . مدت پادشاهی همای بیست ودوسال از آثار اوهزار ستون اصطخر است که اسکندر آنرا خراب کرد وشهر سره که اکنون جربادقان می‌خوانند» . ازعبارت تاریخ گزیده برمی آید که اولا نسبت مذکور در برهان قاطع صحیح نیست و ثانیاً منتسب الیه «داراب» است نه «دارا» . (۷) در فرهنگ جهانگیری این نام «داراب» آمده است .

است کوهستانی و سردسیر که ۵۴۰ تن سکنه دارد . مذهب اهالی شیعه و زبانشان کیلکی وفارسی است . آب آنجا ازچشمه و محصول آنجاغلات ولبنیات وکردوشغل اهالی زراعت وگله داری است.راه این دهکده مالرو است ودرزمستانها عده‌ای ازآنها احشام خودرا برای تعلیف به حدودخرم آبادمی برند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلدسوم).

خانیان. [اِخ] دهی است ازدهستان دیزج رود بخش عجب شیر شهرستان مراغه، واقع در سه هزار گزی شمال خاوری عجب شیر بر سر راه شوسهٔ مراغه به آذر شهر . این دهکده در جلگه قراردارد و آب و هوای آن مالاریایی ومعتدل است. درآنجا ۴۶۱ تن سکنی دارند که مذهبشان شیعه وزبانشان ترکی است. آب آن ازرودخانهٔ قلعه‌چای و چشمه و محصول آنجا غلات و کشمش وبادام وزردآلو وراه آنجاشوسه است.اهالی بزراعت گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم می بافند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خانی اختاجی. [اُ] [اِخ]. نام فرستاده غازان خان مغول است به تبریز برای آوردن جمعی از مشایخ که درشهر تبریز شاهزاده «الافرنک» رابشاهی بر گزیده بودند.(۱) (از تاریخ غازان خان تألیف رشید الدین فضل الله چاپ کارل یان ص ۱۵۳).

خانی بیک. [بِ] [اِخ] نام یکی از پادشاهان دشت قبچاق است که درزمان ملک اشرف چوپانی به آذربایجان رفت. (از عالم آرای عباسی چاپ دوم صفحهٔ ۷۳۶).

خانی بیک آغا. [بِ] [اِخ] نام یکی از زوجات امیر تیمور کورکانی است . امیرتیمورهیجده زن بحبالهٔ نکاح درآورد که از آنجمله خانی بیك آغا بود . (از جلد سوم حبیب السیر چاپ خیام ص ۵۴۲).

خانیت. [نی ی] (مص جعلی) خان بودن: «قدر مکنت امکان جادهٔ اخلاص درعبودیت خانیت مسلوك دارد». (ازتاریخ غازان خان رشید الدین فضل الله چاپ کارل یان ص ۵۴) .

خانیجار. [اِخ] قصبه ایست میان «بغداد» و «اربل» که بتوسط هاشم بن عتبة بن ابی وقاص کشوده شد و در قلمرو عالم اسلامی درآمد . (ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳ ص ۲۰۲۰).

خانی جان خانم. [نُ] [اِخ] نام خواهر حسین بیك پسر خواجه شجاع الدین شیرازی است که در خدمت نواب پری‌خان خانم صفوی اعتباری عظیم داشت. اویکی از عوامل بوزارت رسیدن حسین بیك بود . (از عالم آرای عباسی چاپ دوم صفحهٔ ۲۲۶) .

خانیچه. [چَ ـ یا چِ] (اِمر کب). حوض کوچك و چشمهٔ کوچك را گویند . (از برهان قاطع).(ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به کلمهٔ «خانی» دراین لغت نامه شود ،

من آن خانیچه‌ام کابم عیانست
هر آنچه دردل آید برزبانست.
نظامی .

خانی خیل. [خَ] [اِخ] قریه‌ایست بفاصلهٔ ۲۳ هزار گزی جنوب غرب قلعة السراج حکومت کلان نعمان ازتوابع ولایات مشرقی افغانستان، واقع بین ۷۰ درجه و ۸ دقیقه و ۱۷ ثانیه طول شرقی و ۳۴ درجه و ۳۱ دقیقه عرض شمالی. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خانیز. [اِخ] نام موضع بسیار کوچکی است در بازارك پنجشیر مغرب دریای کلان پنجشیر بافغانستان، این نقطه برسرراه اتومبیل‌رو قراردارد و جمعیت آن تخمیناً پنجاه خانوار تاجیك است که بزبان فارسی تکلم میکنند. محصول آنجا ازسردرختی : توت و انگور و ازغلات وحبوبات : کندم وجو و باقلا و ارزن و از مواشی: کاووبز میباشد (البته مقدار کم) . (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲) .

خانیسار. [اِخ] نام کوهی است بولایت کلپایکان که سرچشمهٔ آب « قمرود » بدانجاست. حمدالله مستوفی آرد: « آب قمرود از کوه خانیسار و لالستان بولایت جربادقان برمیخیزد و برجربادقان وقم میریزد وهرزه‌اش بمفازه منتهی میشود طولش سی فرسنگ باشد». (ازنزهت القلوب مقالهٔ سوم ص ۲۲۰ چاپ لیدن).

خانیشان. [اِخ] دهی است ازدهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه، واقع در ۲۶۵۰۰ گزی شمال خاوری رضائیه . این ده در جلگه وکنار دریاچه قراردارد وآب هوایش معتدل ومالاریایی وسکنه‌اش ۷۰۰ تن است. مذهب اهالی شیعه وزبان آنها ترکی است.وآب آنجا ازنازلوچای وچشمه، و محصول آنجا غلات و توتون و چغندر و حبوبات و کشمش، و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی جوراب میبافند.. باین ده راه شوسه کشیده‌اند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴) .

خانیش خانم. [نُ] [اِخ] نام یکی از دختر های شاه اسماعیل اول صفوی است توضیح آنکه شاه اسماعیل اول بوقت مرگ چهار پسر داشت باسامی : طهماسب میرزا (شاه طهماسب اول)، القاس میرزا ، سام میرزا ، بهرام میرزا وپنج دختر داشت بنامهای: خانیش خانم - پری خان خانم - مهین بانو سلطانوم - فرنگیس خانم - زینب خانم. (ازتاریخ ادبیات ادوارد براون ج ۴ ترجمهٔ رشید یاسمی صفحهٔ ۶۴).

خانی. [اِخ] عبدالمجید بن محمدبن محمد خانی دمشقی شافعی (۱۲۶۳-۱۳۱۸ ه.ق). یکی ازادباء متأخر عرب است که بتاریخ و فقه پرداخت وشعر سرود. مولدش دمشق و مرگش باسلامبول اتفاق افتاد . اوراست :
۱- « الحدائق الوردیه فی حقائق اجلاء النقشبندیة » که کتابی است در تراجم احوال نقشبندیان و تاریخ تألیف آن (۱۳۰۶ ق) (۲) .
۲- کتاب «سبع مقامات» که اسناد روایت آن ازطریق سعد بن بشیر و نشأت آن از ابی حفص مصری است.
۳- دیوان شعر بنام « وجه الحل من جهد المقل » . (الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۴ ص ۲۹۴) .

خانی. [اِخ] قاسم. رجوع به «قاسم الخانی» در این لغت نامه شود.

خانیك. [اِخ] دهی است جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در۲۴ هزار گزی جنوب ماه نشان و ۴ هزار گزی راه مالرو عمومی، این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد وهوایش سرد است . اهالی آن ۳۰۳ تن‌اند که زبانشان ترکی و مذهبشان شیعه است . آب آنرا ازرودخانهٔ مراش ومحصول آن غلات وانگور وقیسی وقلمستان وشغل اهالی زراعت و گلیم و جاجیم بافی وراه آنجا مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم) .

خانیك. [اِخ] دهی است ازدهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه ، واقع در ۱۴ هزار گزی شمال هشتیان و ۱۰ هزار گزی شمال باختری راه ارابه رو هشتیان به منکول . این ده دردامنهٔ کوهستان قرار دارد وهوایش سرد وسالم و سکنه‌اش ۸۰ تن است. زبان اهالی کردی ومذهب آنها سنی است. آب آنجا ازچشمه ومحصول آنجا غلات وتوتون است . اهالی بزراعت وگله‌داری گذران میکنند و از صنایع دستی جاجیم

---

(۱) غازان خان در قشلاق هولان مولان (قزل اوزن) خلوتی برسبیل چهلهٔ برای خود بر آورد و بانك صبحانه‌ای فارغ از جهانیان کوشه نشست. درأثنای آن پیر یعقوب باغبانی باجماعتی ازمشایخ « الافرنك را بسبب حب جاه و مال دعوت کردند» این راز از طریق مریدی بنام محمود که برای تبلیغ باردو آمده بود فاش شد و بکوش خواجه سعد الدین صاحبدیوان رسید . او مراتب را بغازان خان گزارش داد وغازان خان خانی اختاجی را به تبریز فرستاد تامشایخ را بیاورد .

(۲) این کتاب درمعجم المطبوعات بنام خانی نقشبندی ثبت شده است .

می بافند . راه این دهکده مالرو است .(از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

خانیك . [اِ خ] دهی است از دهستان براء دوست بخش صومای شهرستان رضائیه ،واقع در۲۳هزار گزی جنوب باختری هشتیان و ٤هزار گزی جنوب ارابه رو سرو۳ هزار گزی مرز ترکیه . این دهکده کوهستانی وهوایش سرد وسالم است. بآنجا ۱۵۱ تن سکونت دارند که سنی مذهب و کرد زبانند . آب آنجا ازچشمه ،ومحصول آنجاغلات وتوتون است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند واز صنایع دستی جاجیم میبافند . راه این دهکده مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

خانیك . [اِ خ] دهی است از دهستان اصفاك بخش بشرویه شهرستان فردوس ، واقع در۳۰هزار گزی شمال باختری بشرویه و۸هزار گزی جنوب خاوری مالرو و عمومی بنگیان به زین آباد . این دهکده دردامنه کوهستان قرار دارد وهوایش گرم است. سکنهٔ آنجا ٤۹ تن و زبان آنها فارسی ومذهب آنهاشیعه است .آب این ده ازقنات ومحصول آنجا غلات وپنبه و ارزن وحاصل باغی وابریشم وتریاك است.اهالی بکشاورزی گذران میکنند و از صنایع دستی کرباس میبافند.راه این دهکده مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

خانیك . [اِ خ] دهی است ازدهستان رقه بخش بشرویه شهرستان فردوس ، واقع در ۱۷هزار گزی باختر بشرویه و۷هزار گزی شمال مالرو وعمومی بشرویه به گلشن. این دهکده کوهستانی وهوایش گرم است . در آنجا ۷٦تن سکنی دارند که مذهب آنهاشیعه وزبان آنهافارسی است . آب آنجا ازقنات ومحصول آنجا غلات وپنبه وارزن وحاصل باغی است. اهالی بزراعت گذران میکنندوراه آنجامالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

خانیك . [اِ خ] دهی است از دهستان کاخك بخش جویمند حومهٔ شهرستان گناباد، واقع در ۲٦ هزار گزی جنوب باختری شوسهٔ فرعی گنابادبه فردوس.-این دهکده کوهستانی وهوایش گرم وسکنه اش ۱۰۷۱ تن است. مذهب اهالی شیعه وزبان آنها فارسی است. آب آنجا از قنات و محصول آنجا پنبه وتریاك وشغل اهالی زراعت وراه مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

خانیك . [اِ خ] دهی است ازدهستان ارسك بخش بشرویه شهرستان فردوس ، واقع در ۲۳هزار گزی جنوب بشرویه و برسر راه شوسهٔ عمومی بشرویه بدهك . این ده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد وهوایش گرم و سکنه اش ۲۰تن است .- مذهب اهالی شیعه وزبان آنهافارسی است . آب آنجا از قنات ومحصول آنجاغلات وپنبه وارزن وحاصل باغی وشغل اهالی کشاورزی وراه آنجامالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

خانیك بچه. [بَ چِ یا چَ] [اِ خ] دهی است از دهستان ارسك بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس ، واقع در۲۳هزار گزی جنوب ویك هزار گزی شوسهٔ عمومی بشرویه به دهك . این دهکده در دامنهٔ کوهستان قرار دارد وهوایش گرم و سکنه اش ٤٥ تن است . مذهب اهالی شیعی وزبان آنها فارسی است. آب آنجا ازقنات ومحصول آنجا غلات وپنبه و ابریشم و تریاك و حاصل باغی است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه گرچه مالرو است ولی ازخانیك بآنجامیتوان اتومبیل برد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خانیك شاه . [اِ خ] دهی است ازدهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس ، واقع در ۵هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بجستان به فردوس.این دهکده درمنطقهٔ کوهستانی قرار دارد وآب و هوایش گرم و سکنه اش ٤۲۵ تن است.- اهالی شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آنجا ازقنات ومحصول آنجاغلات و پنبه وشغل اهالی زراعت وراه آنجامالرو است ؛ مزرعه بکری بالاوپایین وکود درجزء آنست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

خانیکوف . (۱) [کُ] [اِ خ] نام ایران شناس معروف روسی است که درقرن نوزدهم میلادی می زیسته است. اورا درقسمت آثار و ابنیه ایران تحقیقات فراوان است بخصوص دربارهٔ وضع ساختمانی ومدنیت شهرمشهد . او مشاهدات خوددرا درمشهد بشکل جالب توجهی نوشته و اعتماد السلطنه درمطلع الشمس از نوشته های او یاد کرده و گوستاولوبن نیز در کتاب تمدن عرب از کارهای خانیکوف استفاده فراوان برده است . (از فرهنگ خاورشناسان تألیف ابوالقاسم سحاب ص ۱۹٦ ومطلع الشمس اعتمادالسلطنه ج ۱) .

خانیکوك . [اِ خ] دهی است ازدهستان اصفاك بخش بشرویه شهرستان فردوس ، واقع در ٤٤ هزار گزی شمال باختری بشرویه و۳ هزار گزی شمال اصفاك . این ده در دامنه کوهستان قرار دارد و آب و هوایش گرم وسکنه اش ۱۰تن است. مذهب اهالی شیعه وزبان آنهافارسی است .دهکده خانیکوك از قنات مشروب میشود و محصولش غلات وراهش مالرو و گذران اهالی از کشاورزی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

خانیله. [لَ یا لِ] [اِ خ] دهی است ازبخش روانسر شهرستان سنندج واقع در۹هزار گزی جنوب باختر روانسر وسه هزار گزی باختر راه فرعی روانسر به سنجابی. این دهکده در دامنه کوه قرارداد و ناحیتی سردسیر است. اهالی آن ۱۰۰ تن اند و مذهب آنها تسنن و زبانشان کردی است . آب آن جا از چشمه است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. محصول این ده غلات دیم و لبنیات است.راه آنجامالرو ودر تابستان بآنجااتومبیل میتوان برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵ ص ۱۵۵) .

خان یله. [یَ لَ یا لِ] [اِ خ] بنام فعلی آن «حسن آباد» رجوع شود . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج٦) .

خانی من. [مَ] [اِ خ] دهی است ازدهستان کامفیروز بخش اردکان شهرستان شیراز،واقع در ٤۵هزار گزی شمال خاوری اردکان و کنار راه فرعی پل خان به خانی من.این ناحیه درجلگه قرار داردو آب وهوایش معتدل ومالاریایی و دارای ۸۱۲ تن سکنه است که شیعی مذهب وبه فارسی لهجهٔ لری سخن میگویند. ده خانی من ازرودخانهٔ کرمشروب میشود و محصولش غلات و برنج است . شغل اهالی کشاورزی وراه فرعی وبدانجا یک دبستان است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷) .

خانی نقشبندی. [یِ نَ بَ] [اِ خ] شیخ محمد بن عبدالله بن مصطفی خانی شافعی خالدی نقشبندی (۱۲۱۳-۱۲۷۹ه.ق.) یکی ازفقها وکاملان زمان خود است. درخان شیخون بدنیا آمدو به حماة رفت وبعلم وادب پرداخت. از آنجا بدمشق آمد ومتوطن شد ودر خدمت شیخ خالدی نقشبندی ریاضت خود را بپایان برد وملازم درس او گشت . بعدها بامامی جامع مرادیه رسید ودر آنجا بتعلیم فقه وقواعدعربیه پرداخت . وبرای سماع حدیث خدمت شیخ عبدالرحمان کزبری رفت اوراست :

۱- البهجة السنیة فی آداب الطریقة النقشبندیه. این کتاب درتصوف است ومؤلف بسال ۱۲۵۳ هجری قمری ازتألیف آن فراغت پیدا کرده وبسال ۱۳۰۳ قمری درمطبعهٔ محمدمصطفی بچاپ رسیده است .

۲- الحدایق الوردیه فی حقایق اجلاء النقشبندیه این کتاب بسال ۱۳۰۸ هجری درمطبعهٔ محمد مصطفی در ۲۹۹ صفحه بچاپ رسیده(۲).

۳ - العادة الابدیه فیما جاء به النقشبندیة کتابی است درتصوف وبسال ۱۳۱۳ ق. در مصر چاپ شده است .

(ازمعجم المطبوعات).

خان یوردی . [یُ] [اِ خ] دهی است از بخش مرکزی شهرستان میانه ، واقع در نه هزار گزی جنوب میانه و ۵ هزار گزی شوسهٔ تبریز بمیانه. این دهکده کوهستانی وآب و هوایش معتدل است . سکنهٔ آن ۱۳۷تن و مذهب آنها شیعه وزبانشان ترکی است . آب آنجا از چشمه ومحصول آنجا: غلات ونخود و شغل اهالی زراعت و گله داری وراه آنجا مالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٤).

(۲) این کتاب در الاعلام زرکلی بنام خانی دمشقی آمده است .

(1) Khanikoff .

خانیه. [نِ یِ] [اِخ] (۱) نام بندر مهم جزیرهٔ کرت (۲) است که ۳۷۵۰۰ تن سکنه دارد.

خانیه. [نی یَ] [اِخ] نام سلسله‌ای از سلاطین ترک پیش از مغول است که در ترکستان شرقی حکومت می‌کرده‌اند. این طایفه با سامی «خاقانیه» و «خانیان» و «ایلک‌خانیه» و «آل افراسیاب» نیز مشهور بوده‌اند. رجوع به «آل افراسیاب و خانیان» در بن لغت‌نامه شود.

خانی‌یك. [یِ] [اِخ] دهی است از دهستان فراشبند بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد واقع در ۷۶ هزارگزی شمال باختر فیروزآباد و کنار راه فرعی فراشبند به کازرون. ناحیه‌ای است در جلگه و گرمسیر دارای ۵۴۱ تن سکنه که شیعی‌مذهب و فارسی زبانند. آب آنجا از قنات و محصول آنجا غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آنجا مالرو میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

خاو. (اِ) پرز، زغب، کرك. (از ناظم‌الاطباء). || پرزمخمل. (از ناظم‌الاطباء). || لغت دیگری است در خواب

کرخری دیوانه شد یك دم گاو
بر سرش چندان بزن کاید بخاو.
مولوی.

خاو. [اِخ] ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش مریوان شهرستان سنندج، واقع در ۲۲ هزارگزی شمال باختری دژ شاهپور که دارای ۳۰ تن سکنه است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاوات. [اِخ] نام رودیست بافغانستان درصد وسی وپنجهزار و پانصد گزی جنوب سبزوار ولایت بهسود ایالات دایزنگی کابل، بین ۶۸ درجه و ۲۳ دقیقه و ۱۲ ثانیهٔ طول شرقی و ۳۴ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۲ ثانیه عرض شمالی. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد دو).

خاوات. [اِخ] نام محلی است درسی و چهارهزارگزی جنوب غربی سبزوار واقع در ایالت کلان دایزنگی تابع کابل بافغانستان. این محل بین خط ۶۸ درجه و ۵۴ ثانیه طول شرقی و ۳۴ درجه و ۶ دقیقه و ۲۹ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد دوم).

خاواز. [اِخ] دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع در ۴۷ هزارگزی خاور بیرجند. این ناحیه کوهستانی و دارای آب و هوای معتدل است و ۴۶ تن سکنه دارد که مذهب آنها شیعی و زبان آنها فارسی است. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند. وراه آنجا مالرو میباشد. از چهکنه میتوان با آنجا اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

خاواك. [اِخ] نام محلی است در ۶۷ هزارگزی شمال شرقی قریه «رخه» علاقه‌داری «چارقریه» حکومت درجهٔ ۳ پنجشیر ایالت پروان افغانستان. این نقطه بین ۶۹ درجه و ۵۴ دقیقه و ۴۷ ثانیه طول شرقی و ۳۵ درجه و ۳۸ دقیقه و ۵۳ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. محل آن حد فاصل پنجشیر واندراب قطغن است وهوای آن در پاییز وزمستان و اوایل بهار بسیار سردمی‌باشد. در زمستان باین ناحیه برف زیاد می‌بارد و بر اثر آن تلفات زیادی بمواشی وحتی عابرین وارد می‌آید. ارتفاع آن از سطح دریا «۳۶۰۰» متر و در تابستان یکی از مراتع مهم افغانستان است که اغلب کوچ نشینهای شمالی افغانستان برای تعلیف احشام خود در ابدانجامی برند. در آمدساکنین خاواك ازلبنیات است. خاواك که از طرفی به پنجشیر واز طرف دیگر به اندراب و قطغن محدود است، در قسمت پنجشیر ۶۰ خانوار دارد که تاجیك اند وبزبان فارسی تکلم می کنند و در آن قسمت که بجانب قطغن است، «گندم» و «جو» و «باقلی» و «مشنگ» خوب بعمل می‌آید وبه بازارهای رخه و گلبهار و چاریکار برده میشود و در آنجا بفروش میرسد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خاوال. [اِخ] قریه‌ایست در چهل و دو هزار و پانصد گزی جنوب سنگ ماشه حکومت درجهٔ ۳ جاغوری حکومت غزنی بافغانستان - این قریه بین ۶۷ درجه و ۲ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی و ۳۳ درجه و ۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض شمالی قرار دارد (ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خاوجیز. [اِ] نام نوعی پارچه است و شاید پارچه‌ای پرزدار باشد. خاوخیر:

واز این ناحیت (چینستان) زر بسیار خیزد و حریر وپرند و خاوجیز چینی ودیبا و غضاره وداز چینی... (از حدودالعالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی).

خاوجین. [اِخ] نام ناحیتی است از «آبه و میلاذجرد» از وضیعه وطسق ینجم ازطسوج جهرود. (از «تاریخ قم حسن بن محمدحسن قمی» ترجمهٔ «حسن بن علی بن حسن بن عبدالملك قمی» به تصحیح و تحشیهٔ سید جلال‌الدین طهرانی).

خاوخیر. [اِ] نام نوعی پارچه است که بصورت خاوجیز (۳) نیز ضبط شده: از وی (ازساری طبرستان) جامهٔ حریر برنیان و خاوخیر خیزد و ازوی مازعفران وماصندل و ماخلوق خیزد که بهمهٔ جهان ببرند. (از حدودالعالم ضمیمهٔ گاهنامه سیدجلال طهرانی). رجوع به خاوجیز درهمین لغت نامه شود.

خاور. [وَ] [اِ] (۴) بمعنی باختر است (۵) که مشرق باشد (۶). (شرفنامهٔ منیری). (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (انجمن آرای ناصری). (غیاث‌اللغات) (۷):

زخاور چو خورشید بنمود تاج
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج.
فردوسی.

خداوند آن شهر نیکوترست
تو گوئی فروزندهٔ خاورست.
فردوسی.

که هر بامدادی چوزرین سپر
زخاور برآرد فروزنده سر.
فردوسی.

زخاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فر او کان زر.
فردوسی.

خداوندیکه ناظم اوست چون خورشید رخشنده
زمشرقها بمغربها زخاورها به خاورها.
منوچهری.

چون نیست حال ایشان یکسان ویك نهاد
گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند.
ناصرخسرو.

برشکافد صبا مشیمهٔ شب
طفل خونین بخاور اندازد.
خاقانی.

بادت جلال ومرتبه چندانکه آسمان
هرصبحدم برآورد ازخاور آینه.
خاقانی.

ماه چون از جیب مغرب بردمد
آفتاب از دامن خاور براد.
خاقانی.

---

(1) La Canée.

(۲) عربها این جزیره را اقریطش می‌نامند.

(۳) شاید «خاوخیر» و «خاوجیز» یکی باشند که بر اثر خطای چاپ یاسهو نساخ بدو شکل آمده‌اند.

(۴) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است خاور بازماندهٔ کلمهٔ پهلوی «خوربران» یا «خورروران» بمعنی مغرب است و مشرق را «خوراسان» می‌گفتند.

(۵) باختر بمعنی «مشرق ومغرب» آمده است. (ازشرفنامهٔ منیری). (۶) محل برآمدن خورشید. (۷) صاحب غیاث گوید: دراصل «خارور» بوده چرا که خار بمعنی ماه شب چهاردهم است که بعربی «بدر» خوانند چون ظهور بدر از مشرق می‌باشد لهذا «راء» مهمله اول راجهت تخفیف حذف کردند.

کو مهی کافتاب چاکر اوست
نقطهٔ خاك تیره خاور اوست.
خاقانی.

نعل براق عزمت ابروی شاه منسوب
دود چراغ بزمت روی عروس خاور.
بدر شاشی.

||مغرب. (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

مهر دیدم بامدادان چون بتافت
از خراسان سوی خاور می‌شتافت.
رودکی.

سوی خاور می‌شتابد شاد و کش.
رودکی.

چو روز آورد سوی خاور گریغ
هم از باختر برزند باز تیغ.
عنصری.

چو خورشید تابنده بنمود پشت
دل خاور از پشت او شد درشت.
(فردوسی).

خورشید را چون بست شد در جانب خاور علم
پیدا شد اندر باختر آستین شب علم.
لامعی گرگانی.

دری را از آن مهر خوانده است مشرق
دری را از آن ماه خوانده است خاور.
فرخی.

بشادی و جام دمادم نبید
بپیوند تا خور بخاور رسید.
اسدی.

وز نور تا بظلمت وز اوج تا حضیض
وز باختر بخاور وز بحر تا ببر.
ناصرخسرو.

همی بگذارم اینجا قرص خورشید
نهم روی از ضرورت سوی خاور.
مسعودسعد.

چون بخت نان زرین اندر تنور مشرق
افتاد قرص سیمین اندر دهان خاور.
خاقانی.

زحد باختر تا بوم خاور(۱)
جهان را گشته‌ام کشور بکشور.
نظامی.

||آفتاب. (از ناظم الاطباء) || نامی است از نامهای زنان. چون «خاور سلطان»، «خاور خانم»، «خاور بیگم».
|| بتهٔ خار و شوك.

یکی جانور خود ز لشکر نماند
بدان بوم و بر خار و خاور نماند.
فردوسی.

بر آن بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خاك خاور نبود.
فردوسی.

|| مملکت‌های شرقی ایران از قبیل چین و تبت و ماچین و هند. (در اطلاقات فردوسی).

یکی روم و خاور دگر ترك و چین
سوم دشت گردان و ایران زمین.
فردوسی.

فزون‌تر از او قارن رزم‌زن
بهر کار پیروز و لشکرشکن
که بر شهر خاور بد او پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا.
فردوسی.

ز قنوج تا مرز خاور گرفت
نبردش نجوید کسی ای شگفت.
فردوسی.

فرستاده را پس برون کرد گرد
سر شاه خاور مر او را سپرد.
فردوسی.

خاور. [وَ] (اِخ) محلی است به ۷۸۴ هزارگزی طهران میان بامدژ و نظامیه بر کنار راه آهن جنوب. در این نقطه ایستگاه راه آهن قرار دارد.
در فرهنگ جغرافیایی ایران این نقطه چنین شرح داده شده است: نام یکی از ایستگاههای راه آهن تهران و اهواز است. این ایستگاه در ۷۸۴ هزارگزی جنوب باختری تهران و ۳۵ هزارگزی شمال اهواز واقع و ساکنان آن از کارمندان راه آهن‌اند.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خاور. [وَ] (اِخ) بزرگترین شهر ولایت «کاوار» است در جنوب «فزان». این شهر بدست عقبة بن عامر بسال ۴۷ ق بعد از جنگ سخت و کشتن و اسارت اهالی آن گشوده شد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خاور. [وَ] (اِخ) نام رودی است در ۶۶ هزارگزی شمال قلعه چهار راه حکومت درجه ۲ بکوا و خاشرود مربوط بحکومت فراه که برودخانه «فراه رود» می‌ریزد. محل آن بین خط ۶۳ درجه و ۶ دقیقه و ۶ ثانیه طول شرقی و خط ۳۲ درجه و ۴۶ دقیقه و ۲۷ ثانیه عرض شمالی واقع است. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد دو).

خاور. [وُ] (اِ) مورچه است که مور کوچك باشد. (از آنندراج). (انجمن آرای ناصری).

از آرزوی قد چو سروت براستی
بر من زمانه تنگتر از چشم خاور است.
(ابن یمین. بنقل آنندراج).

خاورآباد. [وَ] (اِخ) دهی است از دهستان خسروآباد شهرستان بیجار، واقع در ۴ هزارگزی جنوب خاوری شهر بیجار و ۲ هزارگزی شوسهٔ بیجار - همدان. این ده در منطقهٔ کوهستانی قرار دارد و آب و هوایش سردسیر است. سکنه‌اش ۷۰ تن است که مذهب آنها شیعه و زبانشان کردی است. آب آنجا از چشمه و محصول آنجا غلات و لبنیات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری و قالیچه و جاجیم بافی و راه آنجا مالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵).

خاور آذربایجانی. [وَ رِ ذَ یْ] (اِخ) نام او محمود و نبیرهٔ شهباز خان دنبلی و از شعرای دورهٔ قاجار است. هدایت در مجمع الفصحاء جلد ۲ صفحهٔ ۱۲۴ شرح حال او را چنین می‌آورد: «نام او محمود خان و نبیرهٔ شهباز خان دنبلی است که حاکم خوی و سلماس و مرند بوده خود جناب خان جلالت نشان نیز امیری است کبیر و دانشوری بی‌مانند و نظیر، در اخلاق و صفات محمود و بی‌همال است و حضرتش مرجع ارباب کمال در همه علوم عالم است و عامل و در همهٔ فنون پخته است و کامل پیری است زنده دل و میری است عاقل در اغلب کمالات از همگنان ممتاز و بمناصب ارجمند و شأن بلند سرافراز در دولت خاقان مغفور جنت آرامگاه مخاطب در سلام عام بوده است از آن پس در حضرت پادشاه اسلام پناه محمد شاه طاب ثراه معتبر و بر امثال و اقران مفتخر و چندی نایب الحکومهٔ اصفهان بود و پس از او منصبش به شهباز خان فرزندش مفوض آمد تیمناً و تبرکاً» او را قصاید و غزلیاتی است:

بهار دلگشا آمد روان بخش و جهان آرا
چو عهد دولت خسرو چو بزم عشرت دارا
بهاری خاك را پوشیده بر تن کسوت اکنون
بهاری کوه را افکنده در بر خلعت دیبا
صفای او بسر آرد هوای بادهٔ صافی
هوای او بدل بخشد صفای ساغر صهبا
در آغوش نسیم آسوده گل بی‌پرده در گلشن
ولی در عشقبازی بلبل بی‌خانمان رسوا
در آن وقتی که بپوشد گرد اغبر منظر گردون
در آن روزی که نوشد خون احمر مرکز غبرا
فشاند برق شمشیرت شرر در خوشهٔ پروین
نشاند لعل شبدیزت برن در صخرهٔ صماء
اگرچه در اشارات سخن قانون نظم من
ز نظم افکنده قانون شفای بوعلی سینا
ولی در مدح تو عاجز چو از اندیشه نابخرد
ولی از مدح تو قاصر چو از آینه نابینا
به یثرب خوابگاه و تکیه‌گاه فرش راز بور
بفرش آرامگاه و تختگاه عرش راز یبا

(۱) امروز مغرب را باختر و مشرق را خاور می‌نامند باین تعبیر معنی این بیت عکس میشود.

جناب قصر جاه اوست هر اوجی که بر گردون
حباب بحر قدر اوست هر موجی که در دریا
ظهور دین با کش جمله ادیان و ملل راشد
چنان ناسخ که جز اسمی نماند از رسمشان بر جا
بلی با ماه شد بی نور در شب کرمک روشن
بلی با مشک شد بی بوی در کف جوزک بویا.

خاوران. [وَ] (اِ) . مشرق . (برهان) (شرفنامهٔ منیری). خاور :
هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر .
فردوسی.
بخفت و چو خورشید از خاوران
بر آمد بسان رخ دلبران .
فردوسی.
ذره ای کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد.
سلمان ساوجی.
|| مغرب را نیز گویند . (از برهان قاطع).

خاوران . [وَ] (اِ) نام یکی از گوشه های دستگاه ماهور است. (از دیوان جاهد).

خاوران . [وَ] (اِخ) . خابران نام دیگر ابیورد است و لسترنج مختصات جغرافیایی آن را چنین ذکر می کند: « در خاور نسا آن سوی کوه و در حاشیهٔ بیابان مرو ،خاوران واقع است که آنرا «ابیورد» وگاهی باورد هم می گویند. مقدسی گوید من ابیورد را از نسا بهتر و بازارش را پر رونق تر و خاکش را حاصل خیزتر دیدم و مسجد آن شهر در بازار است. حمدالله مستوفی گوید، « شهری کوچک است و در و میوه فراوان» و نیز گوید رباط کوفن از توابع ابیورد در دهکده ای بفاصلهٔ شش فرسخی ابیورد واقع است . این رباط را عبدالله بن طاهر در قرن سوم ه.ق. بنا کرد و چهار دروازه داشت و در وسط آن مسجد جامعی بود. ولایت «ابیورد» یا «خاوران» را مرکز مهنه یا میهنه بود. یاقوت نقاط مهم دیگری را در این ولایت اسم می برد که از آن جمله است : ازجه ، باذان و خروالجبل و شوکان . مهنه در زمان یاقوت ویران بوده است . حمدالله مستوفی در قرن هشتم گوید، «در و باغستان فراوان و آب بسیار روان و حاصلش غله و میوه باشد در حق بزرگانی که از دشت خاوران برخاسته اند گفته اند :
بر سپهر صیت گردان شد بخاک خاوران
تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجه ای چون بوعلی شادانی آن صاحب قران
مفتیی چون اسعد مهنه زهر شینی بری
صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید
شاعری فاخر چو مشهور خراسان انوری.
خاوران بصورت خاواران (۱) هم ضبط گردیده است. (۲). (از سرزمینهای خلافت شرقی) و بهٔ نزهة القلوب چاپ لیدن مقالهٔ سوم صفحهٔ ۱۵۷ رجوع شود .
سر تا سر خاک خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست .
ابوسعید ابوالخیر .
بنده را سند بخشی پیشکاری را طراز
کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی.
ناصر خسرو.
چنان کارگاه سمرقند شد
زمین از در بلخ تا خاوران.
منوچهری .
شادباش ای آب و خاک خاوران کز روی لطف
هم چو آب بحر و خاک کان گهر می پروری.
انوری .
با کو بدعای خیرش امروز
ماند بسطام خاوران را .
خاقانی .
تو خسرو خاوری در امرت
تعظیم بخاوران ببینم .
خاقانی .
موصل ببقای آن نکونام
فرماندهٔ خاوران بسطام .
(تحفة العراقین بنقل شرفنامهٔ منیری)
شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا بخاوران .
سعدی .
دی ز دشت خاوران چون ذره مجهول آمده
سلمان ساوجی.

خاوران. [وَ] (اِخ) نام قریه ایست از قراء خلاط و منسوب بآن خاورانی است. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خاورانشاه. [وَ] (اِ) . مهر ، هور ، خور ، شمس ، خورشید :
چو از خاور بر آمد خاورانشاه
شهی کش مه وزیر است آسمان گاه.
ویس و رامین.

خاورانی. منسوب به خاوران.

خاورانی . [وَ] (اِخ) احمد بن ابی بکر بن ابی محمد بجوانی درسال ۶۲۰ ق در گذشت. وی یکی از ادبای تبریز است. (از یاقوت در معجم البلدان) .

خاورانی. [وَ نی یای] (اِخ). محمد بن محمد خاورانی مکنی بابوالحسن یکی از فضلای قرن ششم هجری است که از قریه «خاوران» از قراء خلاط برخاست . یاقوت میگوید: من مسموعاتی از او بخط فرزندش یافتم که امضای ابو محمد بن ابی الحسن بن محمد بن محمد خاورانی نوهٔ نظام الملک را داشت و آنچه بنظرم رسید او جماعتی از ائمه مشهور را دیده که از آنجمله اند در نیشابور شیخ الدین ابی محمد عبدالجبار بن بیهقی خواری که از او حدیث شنیده است و از او ابوالحسن عبدالغفار فارسی و ابوعبدالله محمد بن فضل فراوی حدیث کرده اند . او میگوید بسن چهارسالگی ابوحامد غزالی را درک کردم و نیز ابوالقاسم محمد بن عمر زمخشری را ملاقات کردم و از او « کشاف» و «مفصل» شنیدم . و به ابوبکر محمد بن یوسف بن ابی بکر اربلی در ایام ملک ناصر صلاح الدین و چند کس دیگر اجازه داد. تصانیف او باین نام اند :
۱ - کتاب التلویح فی شرح المصابیح.
۲ - کتاب الشرح والبیان .
۳ - کتاب شرح حصار الایمان.
۴ - کتاب سیر الملوک .
۵ - کتاب بیان قصة ابلیس با پیغمبر(ص)
۶ - کتاب نقاوة درفرائض.
۷ - کتاب النخب والنکت درفرائض.
۸ - کتاب القواعد والفوائد فی النحو.
۹ - کتاب نخبة الاعراب .
۱۰ - کتاب الادوات .
۱۱ - کتاب التصریف وغیر آن .
(از یاقوت درمعجم البلدان).

خاور تبریزی کوزه کنانی. [وَ رِ تَ رِ یِ زَ کَ] (اِخ) نام او میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی است و از شعرای دوره اول قاجار است. هدایت درمجمع الفصحاء جلد دوم صفحهٔ ۱۲۵ شرح حال او را چنین می آورد: «اسمش میرزا معصوم و از نسل شمس الدین تبریزی بوده و تجارت می نموده چندی در

(۱) کلمهٔ خاوران مأخوذ است از خروران (بفتح «خ» وسکون «ر») یعنی شهرهای غربی (درمقابل خراسان بمعنی بلاد شرقی) ودرقدیم این نام برشهرهای غربی ایران اطلاق می شد که داخل حدود خراسان نبودند . (۲) در «برهان قاطع» آمده : ولایتی است از خراسان که چهچه و مهنه داخل آن ولایت است و تولد حکیم انوری بآنجاست . او دراول نیز به خاوری تخلص می کرده است. در «انجمن آرای ناصری» و «آنندراج» شهرهای این ولایت چنین شرح داده شده است : رونه ، مهنه ، نسا ، ابیورد (لسترنج ابیورد را همهٔ خاوران می داند در صورتی که آنندراج و انجمن آرا آنرا شهری از شهر های خاوران می آورند) ، دره گز . - صاحب شرفنامهٔ منیری دشت خاوران را نزدیک بسطام ذکر می کند ،

کاشان متوطن ومتاهل گردید و از آن پس سفر حجاز کرد درعرض راه نیز کتابی مسمی به تحفه الحرمین برشتهٔ نظم کشید وبعدازمراجعت تحفه بارگاه صاحبقران عرش آشیان نموده و در طرز شاعری صاحب رتبه بلند بوده باین چند بیت ازاوا کتفاء رفت :

صبح است ودرطرف چمن بلبل نواخان آمده
برشاخ سرو ونارون قمری در افغان آمده
هم دلگشا گلشن شده هم مرغ دستان زن شده
هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آمده
افلاك چرخ آفاق چه دلوی دوازوی مهرومه
زیرو زبر بیگاه و گه این رفته وآن آمده
زان دلو وچه از کهکشان رودیست در گردون عیان
زان کشت زار آسمان پنگونهریان آمده
گردون مگر از مردمی درمدح دارا زددمی
کر گوهر انجم همی آگنده دامان آمده.

خاورخدای. [وَ خُ] (اِخ) خداوند خاور وپادشاه خاور یعنی نواحی شرقی ایران. (ازشرفنامهٔ منیری). (آنندراج). خاورخدیو.

خاورخدای. [وَ خُ] (اِخ) سلم بن فریدون را که پادشاه خاور (نواحی مشرق ایران) بوده خاورخدای گفتندی. (شرفنامهٔ منیری). (آنندراج)؛

بنخجیر دارد همه روز رای
نیندیشد از تخت خاور خدای.
فردوسی.

یکی نامه بنوشت شاه زمین
بخاور خدای وبسالار چین.
فردوسی.

بتخت کیان اندر آورد پای
همی خواندندیش خاورخدای.
فردوسی.

خاورخدیو. [وَ خَ] (اِ مرکب) پادشاه خاورزمین (ازآنندراج). خاورخدای؛

سپه را برآراست خاور خدیو
در اندیشه زان مردمان چودیو.
(از نظامی بنقل آنندراج).

خاوردور. [وَ دَ] (اِخ). برکشورهای شرقی آسیا، که عبارت از چین و ژاپون و جزایر همسایهٔ آنانند، اطلاق شود.

خاور زمین. [وَ زَ] (اِخ). نواحی شرقی ایران برحسب روایات قدیم.
|| در اصطلاح امروز نام دیگر قارهٔ آسیاست که بزرگترین قارهٔ زمین است مساحت آن ۱۷۰۴۹۶۶۰ میل مربع وحدود قراردادی آن بدینقرار است : غرب : از کوه اورال و رودخانهٔ اورال تادریاچه خزر و کوههای قفقاز تادریای سیاه و سواحل آسیای صغیر وساحل شرقی مدیترانه وخط فرضی ازجنوب شرقی مدیترانه تا دریای احمر.- شرق : ازهند شرقی وسلسلهٔ جزایر ممتد بطرف شمال تا کامچاتکا.- اگر درروی کره‌ای به‌خاور زمین توجه‌شود آنرا یك مثلث کروی متساوی الساقین می بینیم که دوساق آن هریك ۶۵۰۰ میل مربع می باشدواز تنگه برینگ تا عدن وسنگاپور امتداد دارند و ضلع سوم بطول ۴۵۰۰ میل مربع است که شامل دریای غربی و دماغه بنگال می باشد.

خاورشناس. [وَ شِ] (نف) مستشرق. عارف بمعارف ملل شرق، دانا بفرهنگ شرق.

خاورشناسی. [وَ شِ] (حامص مرکب، اِ) عمل خاورشناس. - خاورشناسی برشته‌ای ازمعارف بشری اطلاق میشود که بحث اززبان و علم و ادب ملل خاورمی کند. ازآنجا که موضوع این علم فرهنگ ملل خاوراست دامنهٔ آن درمعنای خود بسیاروسیع است وباطلاق عام شامل کلیه شناسائیهای بشر دربارهٔ فرهنگ «چین» و «هند» و «مصر» و «بابل» وبعبارت دیگر ملل متمدن خاور میشود. ولی امروزه براثر بدست آمدن اطلاعات وسیعی درزمینه معارف ملل قدیم بحث راجع بمعارف اغلب آنها از رشتهٔ خاورشناسی خارج شده و هریك علم علیحده‌ای رابوجود آورده است مثلا بحث دربارهٔ معارف چین علم «چین - شناسی» وهند «هندشناسی» ومصر «مصر شناسی» را تأسیس کرده است.- گرچه اطلاعات کنونی، راجع بایران قدیم آنقدر زیاد است که ایجاب تاسیس علم «ایران - شناسی» رامی کندولی بازدرمحافل فرهنگی ایرانیان خاورشناسی بمفهوم خاصی بکار می‌رود وآن کلیه معارف غربیان است دربارهٔ فرهنگ اسلام وایران زمین. لذامابه‌تبعیت از عرف عام بحث خودرا بدوقسمت می کنیم وبوجه اختصار بآن دومی پردازیم :

۱ - کار غربیان در بارهٔ معارف اسلامی.
۲ - کار آنهاراجع بفرهنگ ایران زمین.

۱ - درقسمت اول ابتداءباید ببینیم که‌منابع علم اسلامی از کجا نشأة گرفته و چگونه در اسلام سیر کرده‌است و بعد دقت کنیم که کار غربیان در این زمینه چه بوده است ؟

ظاهراً یونانیها اولین ملتی بوده‌اند که علوم رسمی را پی افکندند و تا آنجا که قدرت داشته‌اندسعی درتنقیح معارف کاهنان مصری و سومری کردندوباتحقیقات عمیق وحیرت انگیز خود این تتبعات عالمانه را کامل نمودند. براثر پیشرفتهای سریع رومی‌ها و پیداشدن امپراطوری وسیع رومی، معارف یونانی ازغرب بشهرهای بزرگ روم رفت ودرآنجا گسترش یافت. گرچه رومی‌ها این چراغ هدایت یونانی را فرا راه خود گرفتند ولی سلحشوری وجنگاوری آنان بآنها اجازت نداد که دامنه معارف یونانی را ازجهت عمق وسعت دهند. آنچه کردند آن بود که نگذارند این چراغ بیکباره خاموش شود.- دولت روم در اواخر عهد خود مصادف با حملهٔ بربرها شدوبراثر آن بدوقسمت شرقی وغربی تقسیم گردید. پایتخت روم غربی در همان ایتالیاماندواز آن روم شرقی بقسطنطنیه رفت. در قسطنطنیه بود که تمدن مشعشع بیزانسی پایه گذاری شد. سر گذشت معارف یونانی درغرب چنین بود.

باافول دولت روم غربی علم وعالم بدیرهای مسیحی پناه بردند وبرای چندین قرن کلیساها بظاهر نگاهدار علم یونانی شدند و تعصب مذهبی جای آزادی علم یونانی را گرفت و معارف کلیسایی برسر اروپائی پنجه زدواین دوره که‌درفلسفه به‌اسکولاستیك موسوم‌است دوره ای است که در تاریخ دیپلماسی قرون وسطی نام‌دارد. دراین دوره فلسفه‌وعلم برهمان مبناست که دریونان بودو اگر اضافتی نیز بان شده اضافاتی است که‌راهبین وقدیسین کلیسا درتلفیق مذهب ودین کردندومتأسفانه دربن تلفیقات همواره فلسفه‌وعلم بار کوتاهی‌های مذهب را بدوش کشیدند. یعنی آنچه بظاهر مباین مذهب بود ولی باحقایق موافقت‌داشت بنفع مذهب شهید شد وسرانجام این شهادتها ها بدوره تفتیش و بازجویی (۱) افکار در دوره قرون وسطی کشید واین تفتیش عقاید آن قدردرزمینهٔ ترورفکر وعقیده پیش‌رفت که‌دانشمندان ورهبران پرمغزی را باتهام پوچ مخالفت بادین بآتش انداختند وزنده سوختند تاآنکه کم کم چراغ تجدید حیات علمی(۲) از پس‌این حجاب‌قرون و سطایی سر کشیدو وغربیان دوباره‌زمام علم و ادب‌را بدست گرفتندوپیشرفتند و تااین تمدن‌عمیق وسیع امروزی رسید.

اما داستان وسر گذشت سیرعلم یونانی در مشرق واسلام بصورت دیگر بود. پس از ظهور اسلام و گسترش شعائر اسلامی و بوجود آمدن امپراطوری وسیع مسلمانها مشکل فرهنگی بزرگی پدید آمد که‌بآسانی قابل‌حل نبود، ملل مغلوب که غالباً واجد تمدن عمیق‌تر وپیشرفته‌تر ازتمدن عرب بادیه‌نشین بودندوفقط شکل‌حکومت آنها وفاصله‌یافتن این‌حکومت باخلق‌زحمت کش‌ایجاب‌می کرد که در نبرد بامسلمین جنگ‌ناکرده تسلیم اجنبی‌شوند اگرچه‌آن اجنبی از مارغاشیه بدتر باشد، پس از مغلوب شدن و بزیر سیطره در آمدن متوجه شدند که حکام وغالبین برآنها آنچنان‌عقب افتاده و فقیرند که اگر آنی شمشیر خود را غلاف کنند و مخالف را زبان‌نبرندوچماق تکفیر برسرش نکوبندباید مثل همهٔ ملل‌فقیر وجاهل‌بخدمت ودریوزگی عالم‌روند واز آنهادرمشکلات خود صلاح جویند.

(۱) Inquisition. (۲) Renaisance.

زمامداران اسلامی که به مسأله فقر فرهنگی خود واقف بودند در دویست سال اول حکومت با شمشیر بتمدنها تاختند و با ازدیاد وسعت زمین‌های مفتوح برخود بالیدند و جز صدای « اذان » و « آیات قرآنی » چیز دیگر از مدارس و مساجد آنها برنخاست . دورهٔ شمشیر که در این امپراطوری مثل همهٔ امپراطوریهای دیگر مستعجل بود بدورهٔ فراغ و نیام کردن شمشیر رسید و دیگر نتوانست کار کند . از جانب دیگر مغلوبان نیز بزبان اسلام شروع بسؤال و جواب کردند و انعام والزام بآرامی جای کشتار و قتل عام گرفت. دستگاه خلافت در مقابل این سؤالات خود را یکباره صفرالکف یافت و نتوانست با ندای « حسبنا کتاب الله » کار کند و سنگ تکفیر نیز بکار نیامد در نتیجه تسلط عرب بنام اسلام برسر دو راهی قرار گرفت که یک راه بسقوط و انهدام امپراطوری عرب می کشید و دیگر بغنی کردن و از فقر بیرون آوردن آن‌ها می انجامید . دربار عباسی خوشبختانه این بار کج سلیقگی نکرد و با انتخاب راه دوم امپراطوری قائم بشمشیر خود را از فقر نجات بخشید و با راه یافتن بگنجینه‌های علمی یونان دست بپایهٔ گذاری تمدن و فرهنگی زد که میتوان گفت در دورهٔ خود یکی از تمدنهای روشن بود . این که علم یونانی چگونه بدست عربها افتاد خود از داستانهای دلکش تاریخ علم است. « کارادوو » (۱) می گوید: عربها از سریانی ها علم یونانی را گرفتند توضیح آنکه پیش از تسلط اعراب طائفهٔ « آرامی » که از نژاد سامی بودند و بزبان سریانی تکلم میکردند و بواسطه طول زمان دست بگنجینه های علمی یونان بردند و با ترجمه‌های سریانی این معارف بشری شروع بنشر آن در بین همسایگان خود کرده بودند و باین ترتیب عربها معرفت یونانی را اول بار از برادران آرامی خود فرا گرفتند. شهر « ادس » که در قسمت شمالی و ساحل غربی فرات قرار داشت و همانجاست که امروز « اورفه » می نامند از مدتها قبل مرکز مدنیت سریانی بود و مدرسهٔ مشهوری داشت .

از اواسط قرن دوم میلادی یعنی تقریباً پنج قرن پیش از هجرت بنیان گذار اسلامی دین مسیحی بسرزمین آرامی راه یافت و کتاب مقدس از روی متن عبری و ترجمهٔ یونانی سبعینیه (۲) بزبان سریانی برگردانده شد کلیسا و دیر مسیحی بین قوم آرامی جای خود را باز کرد . آرامی‌ها در حدود قرن سوم کلیسای خود را تابع کلیسای یونانی کردند وارتباط عمیق دیگری بین آنها با یونانی‌ها برقرار شد . و مرتباً طلاب مسیحی آرامی به « اورفه » می رفتند و در مدرسهٔ آنجا بتحصیل می پرداختند درین مدرسه علاوه بر آنها مسیحیان بین النهرین و ایرانی نیز کسب دانش میکردند و بآتش قیل و قالهای علمی دامن می زدند .

این مدرسه که به « مدرسهٔ ایرانیها » موسوم بود یکی از بزرگترین مراکز علمی عهد قدیم است و در دورهٔ خود خدمات شایانی به بسط فرهنگ یونانی در شرق کرده است.- این که چرا نام آن « مدرسه ایرانیها » بوده هنوز بطور دقیق معلوم نشده است شاید کثرت طلاب ایرانی یا بودن آن در قلمرو پادشاهی ایرانیان موجب این تسمیه باشد . باری همانطور که گذشت این مدرسه به پیشرفت علم یونانی خدمت شایانی کرد و موجب نشر آن در شرق شد . در اواخر قرن پنجم م. مذهب نسطوری در این مدرسه شایع گشت و بر اثر این شیوع مذهب زینون (۲) بسال ۴۸۹ میلادی آنرا بست و جمع اهل تحقیق را به تفرقه و پریشانی کشید .

دانشوران نسطوری مذهب این مدرسه که هم نمیتوانستند دست از دین خود بردارند و هم قیل و قالهای علمی برای آنان زیبایی خاصی داشت، بار سفر بستند و با کناف رهسپار شدند و نتیجهٔ این کوچ و مهاجرت آنها تأسیس دو مدرسه « نصیبین » و « جندی شاپور » گردید .

بسال ۵۳۰ میلادی انوشیروان پادشاه ساسانی مدرسهٔ جندی شاپور را افتتاح کرد و دانشوران نسطوری مذهب آرامی را بآنجا کشید و این مدرسه پس از فتح ایران بدست مسلمانها نیز بازبود و بقول « کارادو » تازمان عباسیان دوام داشت و خدمات شایانی به بسط علم در شرق و آسیای جنوب غربی کرد و در انتقال شعلهٔ دانش بعربها نیز مؤثر بود. باری از آنچه گذشت برمی آید که آرامی‌ها در حدود پنج قرن چراغ حکمت یونانی را فرا راه طالبین داشتند و بآخر نیز سرمایه‌های خود را بگنجینه عرب سپردند .

آرامی ها که از فلاسفه یونان بیشتر به ارسطو می پرداختند کارشان بعداً ثروت و سرمایهٔ علمی فلسفهٔ عرب شد .- اعراب مستقیماً بدانش آرامی دست نیافتند و در این راه واسطه دیگری براه بود و آن سریانی‌های حران بودند که به « صابی » شهرت داشتند. این قوم در نشر فلسفه باعراب کمک ذیقیمتی کردند. توضیح آنکه صابی‌ها دست به ترجمهٔ کتب سریانی بعربی زدند وحتی درپاره‌ای از اوقات نیز خود مستقیماً بعضی از متون یونانی را ترجمه کردند و با این تراجم خود نقص ارث و سرمایه سریانی را برطرف نمودند . ورود فلسفه افلاطونیان جدید باسلام و همچنین نشر کتب ریاضی یونانی در بین مسلمانها از جمله کارهایی است که قوم صابی باین زمینه کرده است (٤) ترجمه‌های حرانی گرچه از کارهای نخستین فلسفه در بین مسلمانهاست ولی از لحاظ کمیت چندان واجد اهمیت نیست زیرا اغلب آنها نارسا و بر اثر نقل و انتقالهای متعدد از مدارک اصلی واجد دست بردگی ها و مشکلات متعدد دیگر است.

خوشبختانه بعد از این گروه دسته‌ای دیگر در بین مسلمانها پیدا شدند که غالبشان واجد مغزهای دقیق بوده و با عرضه کردن مطالب ترجمه شده بمغز های خود نقص آنرا مرتفع کردند . یعنی غالب کتب ترجمه شده برای مرتبه دوم بزیر ذره بین دقیق مغز آنها قرار گرفت و مطالب آن نقد و اصلاح شد و با این وسیله رفع نقص بی دانشی مترجمین سریانی گردید. پونیون (۵) می گوید سریانیها آن قدر در ترجمه و لنگار بودند که غالباً با تعویض لغت یونانی به سریانی می پنداشتند که ترجمه متن صورت گرفته بدون آنکه درپی مفهوم روند و مقصود فیلسوف صاحب متن را بزبان سریانی برگردانند .علاوه بر آن زبان آنها نیز درمقابل زبان یونانی بسیار ضعیف و کم لغت بود، چه یونانی بزبانی تکلم میکرد که دائره لغاتش وسیع و می توان گفت از اوسع السنه جهان بوده و هست . در حالی که زبان سریانی بی حد مضیق و محدود بود .

باری این ترجمه بدانشوران اسلامی عرضه شد و آنان نقادانه در تنقیح آنها کوشیدند یعنی متنهای دقیق فلسفه اسلامی را برخود عرضه کردند و با کنجکاویهای خاص خود نارسایی‌های ترجمه را از پیش برداشتند و مقصود ابن الندیم در الفهرست که می گوید « نقله فلان » و « اصلحه فلان » همین ترجمه‌ها و نقدهاست .

خلاصه فلسفه بدین ترتیب باسلام راه یافت و دانش یونانی از این راه بین مسلمانها پخش شد و بازار قیل و قال مدارس آنان را گرم کرد. مسلمانها دیگر آن عرب شمشیر کش بی تمدن صدر اول نبودند و از برکت تمدن یونانی و ملل مفتوح صاحب فرهنگ و تمدن شدند . ذوق بدوی آنان در قالب این تمدن شکل گرفت و خشونت بادیه نشینی آنان در بین شکل بلطف و زیبایی تبدیل شد و زبان تلطیف شدهٔ آنها در تکوین علم اسلامی نقشها

---

(۱) Carra de Vaux . (۲) Septante . (۳) Zenon .

(٤) ـ به رساله « دوزی » و متمم آن بوسیله دخویه « De goeji » بنام
Nouveaux documents Pour l' etude de la religion les Haraniens par Dozy
در مجله مربوط بکارهای ششمین کنگرهٔ خاور شناسها درلیدن سال ۱۸۸۳ م . رجوع شود .

(۵) Pognon.

بازی کرد. گرچه جزیرة العرب درطول تمدن اسلامی جز از لحاظ معنی قرآن و مشتی احادیث واخبار چیزی باین تمدن تقدیم نکرده است ولی چون آنچه تقدیم کرده بخشش غالب بمغلوب وقوی بضعیف بوده، هسته قرار گرفته است و درهمهٔ انتقادات علمی ملاك وميزان سنجش شده است. البته مخفی نماند که چه افکار دقیقی با این حربه عربی بدست خلیفه جاهل دربوته اجمال گذاشته شد ویا چون حسین بن حلاج ها باتهام لامذهبی بدار رفته‌اند .

باری سیر تمدن وعلم یونانی ووارثین آنها دردست مسلمانها یکی اززیباترین سیرهای تمدنست. مسلمانها با اخذ فرهنگ یونانی بازاردانش آنروزرا گرم کردند ودرمدارس خود گاهگاه بروی این تاروپود های علمی یونان طرح نودر انداختند . طراحان که غالباً غیر عرب بودند آثار خودرا بزبان عرب می نوشتند و بجهانیان عرضه می داشتند که بدبختانه غالب این نمودهای دقیق فکر بشری بنفع آن قوم غارتگر و پابرهنه و بی تمدن تمام شد .

اروپا که در خواب قرون وسطی فرورفته بود دواسکولاستیك بردیرها ومغزها پنجه می‌زد و نیروی تعصب عجیب کاتولیك افکار رادر نطفگی خفه می کرد اگر کار مسلمین غیر عرب نبود بی شك علم یونانی چون چراغ بی روغنی فرومی‌مرد و فقط مسلمانها بودند که باحفظ و تنقیح آن علم روغنی تازه باین چراغ کهن ریختند و آن شعله‌را تا زمان مترجمین اروپایی فروزان نگاه داشتند . توضیح آنکه اروپا از قرن پنجم هجری متوجه سستی علوم کلیساشد و برای بسط دانش خود در پی منبع جدیدی گشت در کوشش خود ابتدا دستش به دانش و فرهنگ مسلمانها خورد و متوجه شد که با ترجمهٔ آثار مسلمین می‌تواند درین تاریکی مظلم قرون وسطایی چراغ فرا راه خود دارد . ودر طلب مقصود رهسپرد از این روز بود که می‌توان گفت تحقیقات خاور شناسی بمفهوم خاص خود (که گذشت) پایه گرفت . ـ نخستین و معروفترین مترجم آثار عرب « قسطنطین » افریقایی بود که در قرطاجنه بدنیا آمد و در مونت ـ کاسینو(۱) بسال ۸۴۰ هجری بدرود زندگی گفت وآثار محمدبن زکریا رازی وعلی بن عباس مجوسی وعده‌ای از کتب طبی عرب‌را بزبان لاتین برگرداند .

یکی ازاهالی کرمونا(۲) که بیشتر ایام خود را درطلیطله گذراند و در مدرسه خاص که برای مترجمین دائر بود بکار ترجمه دست زد ـ جرارد(۳) است. اوازسال ۵۶۶ هجری قمری درطلیطله سکنی گزیدوفقط سال آخر عمر خودرا که ۵۸۳ هجری قمری بود در کرمونا گذراند، این مترجم بزرگ که ۷۳ سال عمرداشت اکثر کتب « کندی » و« خوارزمی »و « فارابی » و « زهراوی » وقانون بوعلی سینا و کتب رازی را به لاتینی برگرداند. کاراینان بحدی دراروپاموثر افتاد که ازنیمه دوم قرن پنجم تا اوایل قرن هشتم هجری قمری بازار ترجمه ازعربی به‌لاتینی چنان گرم شد که می توان گفت کتابی یافت نبود که از عربی به لاتینی برگردانده نشده باشد. مترجمان هم کارهای عربی شده یونانی‌را ترجمه کردند، وهم کارهای خود مسلمانهارا. ماامروز بکتب لاتینی ازآن دوران برمی خوریم که متن عربی آن در دست نیست ولی متن لاتینی آن بدست است. چون کتاب « الاسطرلاب والعمل بها » ازماشاءالله منجم معروف عهد منصور عباسی که اصل عربی آن موجود نیست ولی ترجمهٔ لاتینی آن بدست است ودرقرن شانزدهم نیزمکرر چاپ شده است.

باری مسلمانها چه‌مستقیم وچه‌غیرمستقیم اکثر کتب یونانی‌را بعربی درآوردند ودردوران ترجمهٔ لاتین نیز اکثر کتب عربی بزبان لاتین برگردانده شد .

این ترجمه‌ها آنقدر ادامه داشت تا آنکه نهضت رنسانس در اروپا پیش آمد و بازار دارالفنونها و مراکز علمی گرم و شعب علوم بشری مورد توجه و اقبال و تدقیق واقع شد. درین مرحله بود که اروپا بدانش خاور شناسی چون سایر علوم پرداخت و فرهنگ ملل خاوررا دیگر از دید ترجمه ننگریست و بترجمه اکتفانکرد. دین اسلام وتمدن مسلمین وزبان عرب و اقوام مقیم در جزیرة العرب بصورت دیگر تحت نقادی قرارگرفت ودانش خاورشناسی درین زمینه ترقی محسوس کرد.

پفان موللر(۴) آلمانی کتابی بنام « کتابچهٔ ادبیات اسلام »، درسال ۱۹۲۳ مسیحی منتشر کرد ودرآن بطورمبسوط کارهای علمی که اروپائیان نسبت بفرهنگ اسلامی و پیغمبر اسلام وقرآن وشریعت وردبر اسلام ازقرن یازدهم کرده بودند شرح داد .

مادرین کتاب بسه قسم اطلاع برمیخوریم که گرد آورنده سعی در تبیین آنها کرده است ،

۱ ـ اطلاعات نخستین اروپائیان در زمینهٔ فرهنگ مسلمین و بنیان گذار دین اسلام . درین زمینه اطلاعات موجود درآن کتاب غالباً مبتنی برافسانه‌ها و طعن های بی‌جا و ناروا است.

۲ ـ اطلاعاتیکه تاحدی پایهٔ علمی دارد وفراهم آورنده آن سعی کرده است تادرافسانه ها دست برد ومسائل‌را از طریق علمی بنگرد . متأسفانه با همه‌این سعی و کوشش گاهگاه بازچشم بافسانه‌ها برمیخورد. دراین قسمت دانشورانی چون « مونی » (۵)، « ژان انتوان گر » (۶)، « پوکوك » (۷)، « لایب نیتس » (۸) و « لسینك » (۹) و « هامر پورگستال » (۱۰) و « گاکنیه » (۱۱) وعده‌دیگری هستند که پاره‌ای از آنها بی‌جهت خصومت ورزیده وپاره دیگر بی‌دلیل مداحی کرده‌اند. درین دوره است که بشخصی بنام « سیل » (۱۲) برمیخوریم که قرآن را ترجمه کرده و تا حدی در کار هایش نیز از تعصب بدور است. البته کارهای دانشمندان بزرگی چون، « بولن ویلیه » (۱۳) و « کارلایل » (۱۴) و« واشنگتن ایروینگ » (۱۵) درین زمینه بسیار قابل توجه است .

۳ ـ اطلاعات بسیارعمیق ودقیقی است که بحث آن ازقرن نوزدهم مسیحی شروع شده وهنوز ادامه دارد . در سال ۱۸۴۳ مسیحی « گوستاوویل » (۱۶) کتابی درتاریخ حیات بنیان گذار دین اسلام وتعلیمات اونگاشت وتحقیقات خود را براساس کتب اسلامی و سنت وسیرت قرار داده علاوه براو « سرویلیام مویر » (۱۷) انگلیسی نیز کتاب « حیات محمد » و « خلافت » رادرین زمینه منتشر کرده است. درقرن نوزدهم میلادی « اشپرنگر » (۱۸) آلمانی کتاب معروفی درسه جلد انتشارداد که مورددقت اهل نظر قرار گرفت. « نولدکه » (۱۹) بعدازاو رساله‌ای درباب پیغمبر اسلام تألیف نمود ومعتدلانه و نسبةً بی‌طرفانه‌تر ازاینها اظهار نظر کرد. نولدکه غیرازآن کتابی بنام تاریخ قران انتشار داد که از مهمترین کتب زمان خود است این مستشرق عالی‌مقام آن‌قدر ورزیدگی درکار خود داشت که تحقیقاتش درین زمینه‌ها هریك مبدء ومبدع سبك جدیدی شده‌است.

« اگوست موللر » (۲۰) بواسطه کتاب معروف خود بنام « اسلام در شرق وغرب » شهرت بسزائی پیدا کرده‌است. این کتاب که نسبت بمطالب قبل از اسلام نیز توجه زیادی کرده وفصولی مربوط بتاریخ عرب قبل ازاسلام درآن آمده است حاوی مطالب جالب توجهی درین زمینه میباشد. البته دراینجا اززحمات فراوانی که غربیان راجع بزبان وخط وتاریخ واقوام عربی قدیم یعنی « معینی » و « سبائی » و

(۱) Monte Cassino. (۲) Cremona. (۳) Gerard. (۴) Pfanne muller. (۵) Moni. (۶) Jean Antoine Guer. (۷) Pocoke. (۸) Leibniz. (۹) Lessing. (۱۰) Hammer Purgstall. (۱۱) Gagnier. (۱۲) Sale. (۱۳) Boulann Villier. (۱۴) Carlyle. (۱۵) Washington Irving. (۱۶) Gustavweil. (۱۷) Sir Wiliam Muir. (۱۸) Sprenger. (۱۹) Noeldecke. (۲۰) August Mûller.

«قتبانی» و «حضرموتی» و «نبطی» و «صفائی» کشیده اند ذکری بمیان نمیآید چه خود حاوی تاریخ علیحده است ودرین زمینه سعی «هالوی» (۱) یهودی فرانسوی که چهارصد کتیبه یمنی را بزحمت خواند و کار «گلازر» (۲) آلمانی که بیش از هزار کتیبه یمنی را بدست آورد نیز قابل بحث وذکر است.. حال که سخن بدینجا رسید سزاوار است که از کارهای «هانریخ موللر» (۳) اطریشی و «لیتمان» (٤) آلمانی و «مورتمان» (٥) و «هومل» (٦) و «اوتینگ» (۷) و «هانس» و «ریکمان» (۸) بلژیکی نام ببریم.

این دانشوران که در کتیبه‌های قدیم عرب زحمت کشیدند واطلاعات جامع ومانعی نسبت بنوشته‌های عرب قبل از اسلام بدست آوردند کارشان بسیار باارزش واهمیت است. آنها کسانی اند که تاریخ عرب را ازهزارسال قبل ازمسیح منظم کرده وباکوشش مداوم خود نسبت باین قسمت تاریک تاریخ عرب روشنی داده اند.. کارهای «لودولف کرهل» (۹) و «هوبرت گریمه» (۱۰) که هردو آلمانی هستند ودرزمینه دین اسلام وقران وحیات مؤسس این دین و جانشینان او کار کرده‌اند بسیار قابل دقت است. گریمه درکارخود تحقیقات مفصلی در باب عرب و اسلام دارد و عقاید غریبی دراصل اسلام وظهورآن وجنبه‌های اقتصادی این دین اعلام میدارد ومعتقداست دین اسلام درهنگام بوجود آمدن نوعی سوسیالیزم را درمکه برقرار کرد وبعبارت دیگر نهضت اسلامی در مکه نوعی نهضت سوسیالیستی بود.

سنوك هورخرونیه (۱۱) «هولاندی» نیز- تحقیقات جالبی در باب زندگی پیغمبر و قرآن واصول اساسی اسلام دارد ونیزمدتی درعربستان ومکه زندگی نمود وکارش دربارهٔ مکه از بهترین کارها درین زمینه است. علاوه برآن وی بهترین کتاب قدیم عربی را راجع بمکه طبع ونشر کرد.

«فرانتس بوهل» (۱۲) دانمارکی نیز کتابی بزبان دانمارکی در باره تعلیمات پیغمبر و کتابی بانگلیسی راجع بحالات پیغمبر نوشت ودر ۱۹۰٦ میلادی نیزمقالهٔ مبسوطی بآلمانی در این زمینه نگاشت. او که در تحقیقات خود بسیار دقیق ومنصف ومعتدل بود محیط پیغمبراسلام ومکه را بخوبی تحلیل وتحقیق کرد.

«مارگلیوث» (۱۳) استادمعروف اکسفورد که از یهودیان انگلیسی است از سال ۱۹۰۵ میلادی تحقیقات زیادی در کتب خود کرد ومقالات زیادی نیز راجع به پیغمبر اسلام انتشار داد ودر دائرة المعارف اسلامی نیز مقالهٔ پیغمبر اسلام ازقلم اوست این تحقیقات گرچه از شاهکارهای علمی کنونی است ولی متأسفانه تعصب شدید او برضد دین اسلام تاحدی بعضی ازنوشته‌های اورا ازحقیقت دورساخته است او که درکارهای خوداز هیچ منبع قابل استفاده‌ای درنگذشته گاهگاه بااین تعصب بیجهت خودقدری خودراموهون کرده است.

«گولدزیهر» (۱٤) نیز یکی دیگر ازدانشوران مغرب زمین است که تحقیقات عالمانه دربارهٔ اسلام وتمدن اسلامی واحادیث ومذاهب متعدد مسلمانها وهمچنین مباحث فقهی دارد که از شاهکارهای غربیان درین زمینه است. بدبختانه این دانشمند بزرگوار نیزاز تعصب ضداسلامی بر کنارنبوده وبعضی ازکارهایش براثراین تعصب تاحدی خارج ازدایرهٔ تحقیق شده است.

«کتانی» (۱٥) ایطالیایی سنگ بزرگ دیگری در بنای علم تاریخ اسلام گذاشت گرچه عقاید و استنتاج‌های بسیارمعتدل ومبنی بر واقع بینی اظهار کرد ولی کتاب خود را بپایان نرساند و تاجلد چهارم که بسال چهلم هجرت میرسد دیگرپیش نرفت. کاراو که از بهترین کارهای خاورشناسان درین زمینه است متأسفانه ناتمام مانده وبعداً نیزفسخ عزیمت از تصمیم خود بنگاشتن واتمام این کتاب کرد و تحقیقاتش بپایان نرسیده ختم شد.

«تتبعات لامنس» (۱٦) کشیش فرانسوی که از پرکارترین و کثیرالتألیف ترین وعمیق ترین خاور شناسان عالم است بسیار با ارزش میباشد. کتاب «مهداسلام» اوشهرت زیادی پیدا کرد. ولی این کشیش چون مارگلیوث بدرد تعصب ضداسلامی گرفتاربود ونیزمیل وافری بینی امیه داشت وهمین تعصب و کج سلیقگی او باعث شد که مورد انتقاد اهل فن قرار گیرد ونولدکه نظریه اورا مبنی بر سستی ومجعول بودن غالب احادیث اسلامی نمی پسندد وطرفداران بسیار نیز ندارد. البته گلدزیهر درمسأله شك در انتساب احادیث بمصادرحدیث با او سهیم وشریك است ولی بهیچوجه مانند او معتقدبه سستی و مجعول بودن اغلب آنها نیست وحق هم برخلاف نظر لامنس میباشد.

«تورآندره» (۱۷) سوئدی که بسال ۱۹۱۷ میلادی دراستکهلم کتاب خودرا انتشارداد درباب بعضی ازروابط اسلام باادیان دیگر مطالبی در میان آورده که تحقیقاتش تاحدی قابل اهمیت است.

باری اگر درزمینه خاورشناسی بکاردانشوران اروپایی یعنی خاورشناسان دقت شود بسه گونه خاورشناس برمیخوریم یکی از آنها کارشان باانتقاد ودیدشان برنقص اسلام است ودیگر روش معتدل دارند و چون قبلی‌ها پابند تعصب ضد اسلامی نیستند و سوم دانشورانی که با تحسین باسلام و مسلمانی نگریسته و چشم نقص بینی خودرا به کمال- نگرائی بدل کرده‌اند.

این بود بحث بسیار مختصری از زحمات غربی‌ها درباره تمدن وفرهنگ اسلامی وحال بقسمت دوم بحث خود که کار خاور شناسان در شناسایی فرهنگ ایرانست میپردازیم وبوجه اختصار پاره‌ای از آنها را گوشزد میکنیم. گرچه اطلاعات وسیع غربی دراین زمینه آنقدر فراوان شده که تأسیس علم ایران شناسی را ایجاب میکند و اتفاقاً هم اروپائیان در این اواخر بچنین علمی توجه کرده ودربنیان گذاری آن اقدام نموده‌اند ولی باز درنزد ماایرانیان اینگونه تحقیقات علمی درتحت اصطلاح «خاورشناسی» قرار میگیرد.

دربارهٔ کارغربیان نسبت بشناسایی فرهنگ ایران زمین ظاهرآباید مطلب را بدوقسمت تقسیم کرد وبآن پرداخت. یکی کارهایی که آنها راجع بتمدن ایرانیان در قبل از اسلام کرده‌اند و دیگر کارهایی که دربارهٔ تمدن وفرهنگ ایرانیان بعدازاسلام انجام داده‌اند.

در قسمت اول ما ذیلاً باجمال بکارهای غربی نسبت بسه خط میخی واوستایی وپهلوی توجه می کنیم که موجب شناسایی تمدن ایران قدیم شد:

الف- شناخت خط میخی:

بسال ۱٦۲۱ میلادی سیاح ایطالیایی بنام «پیطرودلاواله» (۱۸) از کتیبه های تخت جمشید چندعلامت میخی نقاشی کرد وباخود باروپا برد و بحدس خود گفت که این خط باید ازچپ براست خوانده شود. شاردن سیاح فرانسوی درسال ۱٦۷٤ میلادی یکی از کتیبه های ایرانی را در سیاحتنامه خود ترسیم کرد و «کنت کای لوس» (۱۹) در ۱۷٦۲ میلادی تصویر گلدانی از مرمر را که بر روی خود کتیبه هایی از سه خط میخی ویك خط مصری داشت انتشارداد وزمینه رابرای تحقیق باز کرد. درسال ۱۷٦٥ میلادی «کارس- تنس نی بور» (۲۰) دانمارکی سواد کتیبه‌هایی از پازارگاد برداشت و معلوم کرد که خطوط این کتیبه ها ازسه نوع است و ساده ترین آنها مرکب از چهل ودوعلامت میباشد. عالم دانمارکی دیگر بنام «مون تر» (۲۱) نوع دوم خط میخی را بسال ۱۸۰۲ میلادی خط سیلابی یاهجایی اعلام کرد و گفت هرعلامت

(۱) Halévi. (۲) Glaser. (۳) Heinrich Mueller. (٤) Littmann. (٥) Mordtmann.
(٦) Hommel. (۷) Euting. (۸) Ryckmann. (۹) Ludolf krehl. (۱۰) Hubert Grimme.
(۱۱) Snouck Hurgronjé. (۱۲) Frants Buhl. (۱۳) Margoliouth. (۱٤) Goldziher. (۱٥) Caetani.
(۱٦) Lamnez. (۱۷) Tor Andrae. (۱۸) Pietro Della Valle. (۱۹) Comtecaylus.
(۲۰) Carstens niebuhr (۲۱) Münter

آن نمایندهٔ یك هجاست و خط سوم نیز ایدئوگرامی است یعنی هر علامت نمایندهٔ یك مفهوم یا کلمه است . بعدها عالم مزبور گفت در جاهایی که کتیبه بسه نوع خط نوشته شده هر سه از حیث مضمون راجع بیك مطلب‌اند و هر کدام ازخط ها متعلق بیك زبان است . بعقیدهٔ او خط اول باید متعلق بزبانی باشد که‌متن درابتداء بآن زبان‌نوشته شده وبعدآنرا بدوزبان‌دیگر ترجمه کرده‌اند وچون زبان‌اهالی پارسی، که تخت‌جمشید در آن واقع است، زبان پارسی بوده پس‌جای اول را باید بزبان پارسی داد . پس از آن او بخواندن خط اول که‌ساده‌تر بود پرداخت وفرض خودرابرین قرارداد که حروف‌صدا دار (١) بیش‌ازحروف بی‌صدا (٢) تکرار میشوند و بدین ترتیب چهل ودو علامت را بحروف صداداروبی‌صدا تقسیم کرد.

و چون زبان اوستایی را میدانست شروع بکاوش کرد تا تعیین کند که کدام حرف صدادار بیشتر استعمال میشده است .

با این مجاهدتها او توانست دوحرف راکه عبارت از (آ) و (ب) باشند معلوم کند و نیز متوجه شد که چند علامت همیشه باهم و بیك ترتیب تکرار میشوند ولی گاهگاه آخر این‌چند علامت تغییر میکند. اوبحدس دریافت که‌این‌تغییر باید ازصرف اسماء (٣) باشد . زحمات او در اینجا خاتمه یافت .

« گروت فند » (٤) عالم‌دیگر بکمك اورفت واین‌عالم‌دو کتیبه کوچك‌از کتیبه‌های « کارس تنس نی‌بور » را مورد دقت قرار داد و دریافت که‌درهر دو کتیبه‌علاماتی بیك‌ترتیب‌اند وباهم‌تکرارمیشوند وبعد عقیده « تیه‌سن » راکه میگفت کتیبه‌های تخت‌جمشید حاکی از عناوین شاهان هخامنشی‌است رهبر خود کرد با مقایسهٔ دو کتیبه گفت این چند علامت که بیك‌ترتیب وباهم تکرار میشوند باید کلمه شاه باشد و کلمه‌ای که قبل از آن آمده ودردو کتیبه‌مختلف‌است اسم‌شاه، پس آن کتیبه‌هارا تجزیه کرده و کلمات رابدین ترتیب در آورد :

کتیبه اول: فلان + شاه + مجهول اول + شاه+شاه (آخر این کلمه بواسطهٔ صرف تغییر کرده) + فلان + مجهول دوم + مجهول سوم .

٢ـ کتیبه‌دیگر: فلان + شاه + مجهول‌اول + شاه (آخر این کلمه بواسطهٔ صرف تغییر کرده) + فلان+شاه (آخر این کلمه تغییر کرده) +مجهول دوم + مجهول‌سوم.

پس از اینکار « گروت فند » گفت باید عناوین شاهان هخامنشی‌مانندعناوین‌ساسانی باشد و بنابراین حدس زد که مجهول اول کلمهٔ (بزرگ) است و نیز شاه بعلاوهٔ تغییری که در آخر آن حاصل شده کلمهٔ (شاهان) است ومجهول‌دوم (پسر) ومجهول سوم (هخامنشی) میباشد ، پس از آن او خواند، فلان شاه بزرگ، شاه‌شاهان، فلان پسر (پسرفلان) هخامنشی .

ودر کتیبه‌دیگر، فلان‌شاه بزرگ، شاه‌شاهان، فلان‌شاه‌پسر (یعنی‌پسر فلان شاه) هخامنشی .

بعد پرداخت باینکه اسامی شاهان رامعلوم کند و فکر کرد و دریافت که در دودمان هخامنشی موافق منابع یونانی دو شاه‌بوده که پدرانشان شاه نبودند ، یکی کورش بزرگ که‌پدرش کامبیز بودودیگری‌داریوش اول که پدرش « هیستاسپ » نام داشته‌است. بعد گفت‌دراین کتیبه. جدشاه‌راشاه‌ننوشته‌اند واین اسم باید هیستاسپ باشد، زیرا طول کلمه با طول علامت موافقت میکند و این شاه‌هم که‌نوهٔ‌هیستاسپ‌بوده‌باید « کزرسس » باشد زیرا اسم او با همان حرف شروع میشود که کلمه‌شاه شروع شده ، برای فهم مطلب باید درنظرداشت که « گروت‌فند » زبان اوستائی را میدانست و تصورمیکرد که زبان پارسی قدیم و اوستائی یکی‌است ودرزبان اوستایی حرف‌اول کلمه (شاه) را درآن‌زمان با (ك) میخواندند. بعدهامعلوم شد که عقیدهٔ این عالم اگرچه صحیح نبود ولی حدس او در این مورد اتفاقاً صائب آمده چه شاه را بزبان پارسی قدیم (خشایه‌ثیه) میگفتندو(کزرسس) هم‌یونانی شدهٔ (خشیارشا) است بنابراین هردو کلمه بایك‌حرف‌مصمت یعنی (خ) شروع‌میشوند. باری تا اینجا « گروت‌فند » درست آمد و پس ازآن دراشتباه افتاد زیرا پنداشت که زبان اوستائی وپارسی قدیم یك زبانند . با وجود این موفق شد که نه‌علامت‌را ازروی اسم شاهان معلوم کند.

در ١٨٠٢ میلادی این عالم نتیجه زحمات خودرا درمجمع علمی « گتنگن » درآلمان بیان کرد ولی بهره مندی نیافت اگرچه در فرانسه‌زحمات‌اوراقدردانستند. و « بورنف » (٥) اسلوب اورا پیروی کرد و تمام علامات خط میخی پارسی را معلوم نمود. پس‌ازین دوعالم « راولین‌سن » (٦) زحمات زیاددر این راه کشید .

این صاحبمنصب انگلیسی که در خدمت دولت ایران بود، زمانی که درحدود غربی ایران توقف داشت در ١٨٣٥ میلادی. نمیدانست که اروپا درخواندن خطوط‌قدیم تاچه‌اندازه ترقی کرده‌است. « راولین‌سن » بخواندن خط‌میخی پرداخت وباوجوداینکه از کتیبه‌های دیگرشروع کرد بنتایجی‌رسید که « گروت فند » رسیده بود ، موفقیت « راولین سن » علاوه از خود او برای « گروت فند » نیزاهمیت داشت چه‌اوثابت کرد که‌زحمات « گروت‌فند » به‌نتیجه‌رسیده وحدسهای‌اوصحیح‌است. از کشفیات بزرگ راولین‌سن کتیبهٔ بیستون داریوش اول‌است است که بسه‌زبان نوشته شده (پارسی قدیم، عیلامی‌وآسوری) اوبامخارج زیاد ومخاطرهٔ جانی موفق شد ازین کتیبه که در بلندی صدپا از زمین‌است سوادی بردارد که بعداً بواسطه خواندن پنجاه اسم ، که در کتیبه ذکرشده ، توانستند تحقیق در چگونگی کارهای علماء قبل کنند. براثر این تحقیقات تردیدی نماند دراینکه الفبای زبان پارسی قدیم‌معلوم گشته وچهارصد کلمه‌ازین زبان بدست آمده‌است . پس از آن موافق این کتیبه واغات آن، نحووصرف زبان مزبور نوشته شد وفرهنگی نیز برای آن ترتیب دادند. راولین‌سن پس‌ازخواندن خط‌میخی اول بخط میخی دوم پرداخت و معلوم کرد که‌این خط هجائی است ، یعنی هر علامت نمایندهٔ یك هجاست . علامات این خطهم بازحمات « راولین‌سن » و « نریس » انگلیسی بسال ١٨٥٥ میلادی کاملا معلوم گردید و محقق شد که زبان آن زبان عیلامی یازبان شوش‌جدیداست . بعدازین به‌خواندن خط سوم پرداختند دراینجا کار بااشکالات بسیار همراه بود زیرا این خط کمتر از دوخط دیگرجا گرفته بود. درابتداء پنداشتند که « ایدئوگرامی » است یعنی هر علامت نمایندهٔ کلمه‌ایست ولی بعد که دقیق شدند یافتند که این‌قسمت‌ترجمه‌قسمت‌پارسی‌است واسامی‌شاهان بواسطه‌چندعلامت نوشته‌شده پس معلوم شد که اگر این خط الفبائی نباشد لااقل هجائی است. « مون‌تر » در ١٨٠٢ میلادی گفت که بعض علامات خط سوم شبیه علاماتی‌است که برآجرهای بابل نوشته‌شده‌وازخرابه‌های‌این شهرقدیم‌بدست آمده است. براثر اکتشافات « لیارد » (٧) « وبت‌تا » (٨) درنینواثابت گردید که‌خط‌سوم کتیبه‌های هخامنشی همان خط آسوری و بابلی‌است و دیگر شکی نماند که شاهان هخامنشی بعداز زبان پارسی قدیم و زبان عیلامی بخط وزبان آسور وبابل ، که زبان وخط نخستین مردم‌متمدن آسیای پیشین‌بود توجه‌داشته وآنرا بکارمیبرده‌اند.

دراین زمان مباحثات زیاد راجع باین خط وزبان شروع‌شد وسرانجام‌محقق گردید که این زبان زبان سامی است وخط از حیث مرحله بین خط مفهوم نویسی‌وهجائی قرار دارد. یعنی‌بعض علامات‌آن نماینده‌مفهومی وبرخی نمایندهٔ هجایاسیلابی‌است. پس‌ازآن « اپ‌پر » (٩) عالم فرانسوی و « هینکس »

---

(١) Voyelles. (٢) Consonnes. (٣) Déclinaison. (٤) Grotefend. (٥) Burnouf.

(٦) Rawlinson (٧) Layard. (٨) p. Botta. (٩) Oppert. (١٠) Oppert.

بخواندن خطوط بابلی شروع کردند. دراین رشته هم « راولین‌سن » مستقلا بخواندن نسخهٔ آسوری کتیبهٔ بیستون پرداخت و به نتایجی رسید که دوعالم قبل رسیده بودند. اودر ۱۸۵۱ میلادی نتیجهٔ زحمات خودرابا فهرست ۲۴۶ علامت خط بابلی وقرائت صحیح علامات مزبورطبع ومنتشر کرد. در ۱۸۵۷ م. آسورشناسی میبایست نخستین امتحان خود را بدهد زیرا بنابتقاضای انجمن آسیایی پادشاهی لندن (۱) چهارنفر عالم آسورشناس دعوت شدند که هریک جداگانه یکی از کتیبه‌های آسوری را بخوانند. آن چهارنفر عبارت بودنداز: «راولین‌سن» و «تال‌بت» و «اپ‌پر» و «هینکس» . هر کدام مستقلا کار کردند ونتیجهٔ زحمات آنهادر آخر خیلی شبیه ونزدیك بیکدیگر بود. ومعلوم شد که کارشان برخطا نبوده است . باری این بود آن رنج دایری که خاور شناسان برای خواندن خط میخی کشیدند وبراثر کوشش صدوپنجاه سالهٔ آنهاامروزازهر جهت بزبان رایج زمان هخامنشیان آگاهیم .

ب- اوستا ، اگرچه شناسایی اوستاوکارهایی که دراین زمینه شده مفصلا در مقدمهٔ لغت نامه آمده ونیزدر کلمهٔ « اوستا » لغت‌نامه خواهد آمد ولی برای تتمیم بحث چندسطری دربارهٔ آن نگاشته میشود.

بسال ۱۷۵۸ میلادی در سورت هندوستان خاور شناسی بنام «انکتیل‌دوپرن» (۲) از دستور «داراب» اوستا آموخت و شروع بنشراین علم دربین غربیان کرد و باکار او اوستاشناسی آغاز گردید . اوچون بفرانسه باز گشت بسال ۱۷۷۱ میلادی ترجمهٔ فرانسوی «اوستا»ی خود را انتشار داد . عالم‌فرانسوی‌دیگربنام « بورنوف » (۳) بسال ۱۸۳۳ میلادی ترجمهٔ « یسنا » را بفرانسه منتشر کرد. ازین تاریخ ببعد اوستا شناسی پایه علمی گرفت و بر اثر زحمات بورنوف اغلب کلمات اوستایی بشکل صحیح‌خوانده شد چه‌او برای‌راه‌یافتن بمعنی‌درست کلمات ازسانسکریت کمك گرفت و ازصرف‌ونحو این زبان بمبانی جملات اوستایی پی برد و بعبارت دیگر بورنوف اساس ترجمهٔ‌خودرا فقه‌اللغة یازبانشناسی قرار داد نه سنت که پایهٔ ترجمهٔ انکتیل دوپرُن بود، بعد ازین دودانشمند، فضلای آلمان وانگلیس وامریکا ودانمارك وروس‌ودیگر کشورهای اروپایی زحمات شایانی برای اوستا کشیدند که نام وکارهای آنها در صفحهٔ صدو چهل وهفت مقدمه برهان قاطع چاپ دکتر معین جلد اول آمده‌است .

ج- زبان وخط پهلوی ، این زبان که‌لهجهٔ سرزمین پارتهاست همان سر زمینی که در پارسی‌باستان « پرتهوه » (۴) خوانده میشود و نام خراسان کنونی است نزد خاور شناسان ازسال ۱۸۳۶ میلادی شناخته‌شد. توضیح آنکه « راولین سن » معروف بویرانه‌های « پایکولی » (۵) دراین سال بر خوردو بمفصل‌ترین کتیبه‌های‌عهد ساسانی در پایکولی‌دست‌یافت این‌نقطه که‌در کردستان وشمال قصر شیرین قراردارد کتیبه‌اش بدو زبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی نوشته و در روی چهار ضلع یك برج مربعی رسم‌شده‌اند . پیکر برجستهٔ نرسی پادشاه ساسانی در هرچهار طرف برج مرتسم‌بوده‌اما چون برج خراب‌شده وجز قاعدهٔ آن چیزی برجای نیست بیشتر سنگهای آن که‌دارای‌خطوط بوده‌ازبین‌رفته وباقیمانده آنها در اراضی‌اطراف پراکنده گشته‌بود. ترجمهٔ بسیار ناقص‌ازبعضی‌قطعات این کتیبه در ۱۸۶۸ میلادی بوسیله‌توماس درمجلهٔ انجمن پادشاهی آسیایی انتشاریافت و ماخذآن رونویسی بود که سابقاً راولین‌سن نموده بود. بعد ازآنکه « آندرس » توجه فضلا را بکتیبهٔ پایکولی جلب کرد هرتسفلد در ۱۹۱۱ میلادی‌بدیدار آن‌شتافت و در ۱۹۱۳ مجدداً بآن نواحی‌مسافرت کرد وعکسها و قالب گیریی از قطعات موجودهٔ سنگهابرداشت، اودر ۱۹۱۴ میلادی‌بطور مقدمه شرحی از مطالب این کتیبه‌ها را در یادداشتهای‌آکادمی برلن منتشر کرد و در ۱۹۲۴ میلادی‌صورت‌اصلی‌نقوش‌پایکولی را باکتیبه‌های‌دیگر در دومجله بزرگ طبع کرد و ترجمهٔ انگلیسی وشرح و توضیح‌کاملی‌بافهرستی‌جامع‌از لغات‌مندرجه در آن افزودوانتشار داد.- کتیبهٔ دیگر که در خواندن خط پهلوی و زبان پهلوی کمك کرد کتیبه‌ایست در نقش رستم بر دیوار شرقی بنای مشهور به کعبهٔ زردشت . این کتیبه که بزبان‌پهلوی‌ساسانی‌نوشته‌شده بسال ۱۹۳۶ میلادی‌توسط‌هیئت‌علمی‌انستیوی شرقی‌شیکاگو‌بسرپرستی « اریش‌اشمیدت » (۶) کشف شد و توسط « اشپرلینگ » (۷) در مجلهٔ امریکایی زبان وادبیات سامی (۸) بسال ۱۹۳۷ م‌منتشر گردید گرچه‌اشپرلینك این کتیبه را ازنرسی دانسته است ولی‌سر- آرتور کریستن‌سن در گزارش‌خودبکنگرهٔ خاورشناسان‌منعقددر بروکسل بسال ۱۹۳۸ میلادی معتقد است که آن از شاپور اول است وبعد « هنینگ » (۹) در بولتن شرقی ، ج ۹ ، ۸۴۹ - ۸۲۳ بادلایل قاطعی‌همین نظر رااثبات کرد.- در این کتیبه پس‌ازذکر عده‌ای از شهرهای‌سوریه ، جنگهای‌شاپور اول با روم واسارت والریانوس قیصرروم بیان شده است . این قسمت گرچه‌متأسفانه بر اثر گذشت زمان آسیب فراوان دیده ولی هنینگ آنرا باکمال دقت موردمطالعه قرارداده‌است. درآخر کتیبه که بهتر محفوظ مانده وهنینگ بنقل بخشی از آن در مقاله خودپرداخته است شاپور اول در آن بذکر آتشگاههایی که برای‌خودواعضای خاندان سلطنت و عده‌ای ازبزرگان دولت تاسیس کرده ، می‌پردازد و نام می‌برد .

این بود کارهای نخستین که برای شناسایی خط‌پهلوی وآن‌زبان‌انجام شدتالغات آن زبان شناخته گردید. درخاتمه مناسب است‌اززحمات عمیق و دقیق «سیلوستر دوساسی» (۱۰) دانشمند معروف فرانسوی که در کشف مشکلات این زبان‌زحمتها کشیده نیز یادی شود . برای اطلاع بیشتر بمقالهٔ پهلوی لغت‌نامه‌دهخدارجوع شود .

حال که باجمال کارهای‌فرنگیان‌را دربارهٔ خطوط ایرانیان قبل از اسلام که کلید فهم فرهنگ آنهاست‌ملاحظه کردیم. درزیر بایك نظر سریع وتندکارهای آنانرادرزمینهٔ‌معارف ایرانیان‌بعدازاسلام‌می‌نگریم. خاورشناسانی که درین قسمت می آیند بعضی سیاحانی هستند که‌درضمن‌سیاحت‌خودباایران آشنایی بفرهنگ‌این سر زمین پیدا کرده در ضمن سفرنامه‌های خود گوشه‌ای ازفرهنگ مارا نشان داده‌اندوزمینه‌بحث را برای خارجیان دیگرآماده کرده‌اند یعنی‌بآنها فهمانده‌اند که دربن‌سرزمین چه‌رشته‌هایی برای‌تحقیق وجود دارد ودرضمن تحقیق نیز بچه‌رشته - های دیگربرخواهند خورد . دیگر خاور- شناسانی‌اند که با وقوف حیرت انگیز خود بکلمات پارسی کتب لغتی پرداخته‌اند که می‌توان‌گفت بعضی‌از آنها درنوع خود بی‌نظیرند. این‌خاورشناسان با اطلاع بروش بحث جدیدلغات فارسی‌را نقدو انتقاد کرده وفرهنگ‌های فارسی‌رااز‌آن خشکی خسته کنندهٔ‌قدما، خارج‌نموده‌اند. سه‌دیگرعالمان بفرهنگ ایرانی هستند که باطبع وتدوین کتب ذی‌قیمتی‌درتاریخ ادبیات ایران‌موجب شده‌اند که سیمایی ازوضع ادبی ایران را بغربیان نشان دهند و ازین‌حیث فرهنگ کهن ما را باروپائیان بشناسانند که دربارهٔ کاربعضی ازآنها باید‌گفت آنقدردقیق‌است که حتی برای خود ایرانیان نیز تازگی وارزش زیادی‌دارد. وسرانجام دسته چهارم خاورشناسانی اند که باطبع و نشر نقادانه کتب قدیم ما موجب شده‌اند که بهترین چاپ عالمانه از آن کتب در دسترس‌طالبان قرار گیرد . این خاورشناسان که در ضمن چاپ اینگونه‌متون‌اطلاعات‌جالب‌توجهی‌نیز در ضمن تعلیقات وپاورقیها یامقدمه‌خودداده‌اند

(۱) Royal Asiatic Society. (۲) Anquetil Duperron. (۳) Burnouf. (۴) Parthava. (۵) Paikuli. (۶) Erich. F.Schmidt. (۷) Sperling. (۸) American journal of Semitic Language and Literature (۹) W · B . Henning (۱۰) Silvestre de Sacy

گاهگاه اطلاعات آنها از دقیقترین مطالب راجع بادبیات ماست. از سیاحان معروفی که بایران آمده و ایران را باروپائیها معرفی کرده است یکی «ژان شاردن» سیاح معروف فرانسوی است. او بسال ۱۶۴۳ میلادی در پاریس زاده شد و بسال ۱۷۱۳ میلادی ازجهان رفت. این سیاح که برای تجارت جواهر بهندوستان رفته بود. پس از بازگشت بایران تاجرباشی شاه عباس دوم شد ومدت شش سال در اصفهان اقامت کرد وازمشاوران تجاری دربار بود. درسال ۱۰۸۲ قمری اوبفرانسه بازگشت وسال بعد دوباره بایران آمد ومدت یازده سال دیگر درایران وهندماند وتجارت و سیاحت کرد وسفرنامهٔ مفصلی نوشت که درآن اطلاعات ذیقیمتی راجع بایران وفرهنگ ایران یافت میشود. از سیاحان معروف دیگر «تاورنیه» (۱) فرانسوی است که بسال ۱۶۰۵ میلادی زاده شد وبسال ۱۶۸۵ میلادی وفات کرد اوبارفیق خود «برنیه» (۲) بهندوستان رفت وسفرنامه‌ای دربارهٔ ایران نوشت که مرحوم نظم‌الدوله آنرا اول باربفارسی برگردانده است. درین سفرنامه اطلاعات مهمی راجع بایران یافت میشود. دیگرازمسافران قدیمی بایران «هربرت» انگلیسی است او که در بازگشت خود بانگلیس سفرنامه‌اش بسال ۱۶۸۸ میلادی چاپ ومنتشر شد کارش در معرفی ایرانیان بخارجی‌ها بسیار مؤثربود. هربرت درضمن کتاب خود نقشه‌ای ازایران وتخت جمشید دارد که میتوان آنهارا ازکارهای اولی درین زمینه دانست. گزارشهای برادران «شرلی» (۳) نیز یکی دیگر از نخستین گزارشهای خاورشناسان درباره ایران است. باری از اواخر عهدصفویان تعدادمسافران خارجی بایران زیادشدو پاره‌ای از آنهانیز بدربار شاهان ایرانی راه یافتندودرضمن گزارشهای خود مطالبی ذکر کردند که واجد اهمیت زیاددرباره‌تاریخ اخیر ایران است از جمله این مسافران پربازن (۴) طبیب مخصوص نادرشاه‌است که درضمن گزارش‌های خود پرده‌هایی نیزازوضع دربار نادری بالامی‌زند که بسیار جالب توجه است. دربین این مسافرین گاهگاه بمامورین سیاسی فاضلی برمی‌خوریم که‌درضمن‌خدمت خوددرایران، کارهای بزرگ خاورشناسی نیز کرده‌اند که واجداهمیت بسیاراست ازانجمله‌است «کنت دوگوبینو» کارمند سفارت فرانسه‌درایران. این خاورشناس علاوه برخدمت در سفارت فرانسه در زمینه‌های چندی نسبت بمعارف ایران پرداخته و اطلاعات جامعی از این مقوله در اختیار فرنگیان گذاشته‌است که حاوی مطالب جالب توجهی است. اما لغت نویسها، ازلغت نویسها ما بدو لغت‌نویس معروف برمی‌خوریم که کارهای آنان در بارهٔ لغت فارسی کنونی از گران‌قیمت‌ترین کارهای غربی درین زمینه است. این‌دو که یکی «جانسون» و دیگری «اشتنگاس» است. اولی کتاب لغت فارسی بفرانسه‌ودومی کتاب لغت‌فارسی بانگلیسی‌را بطبع رسانده است که ازبهترین کتب لغت فارسی می‌باشند. غیر این‌دو، لغت نویسهای دیگری وجود دارند و کتاب لغات فارسی بزبانهای مختلف نوشته‌اند که حاوی مطالب مفیدی‌اند. ازلغت نویسها که بگذریم بخاور شناسانی می‌رسیم که با تدوین تاریخ‌ادبیات ایران کارهای‌سودمندی‌درین‌زمینه کرده‌اند. معروفترین و آشناترین آنها بتاریخ ادبی ایران «ادواردبراون» انگلیسی‌است. او که بسال ۱۸۶۲ میلادی درانگلیس بدنیا آمد. ابتداء طب آموخت وبعد براثر علاقه بوضع ترکهای عثمانی بادبیات ترک کشیده شد و از ادب ترک بادبیات فارسی و عربی آشنا گشت و در اینجا بود که زمینهٔ بحث خود را یافت وبامسافرت خود بایران‌زبان فارسی‌راکامل کردو پس‌ازباز گشت بانگلیس دست بتدوین تاریخ‌ادبیات ایران زد. این کتاب که درحدود سی‌سال وقت برد یکی از کتب دقیق در تاریخ ادبی ایران است که بچهار جلد تدوین شده. اصل آن بزبان انگلیسی است و تاکنون قسمتهای زیادی از آن بفارسی برگردانده شده‌اند براون‌علاوه بر این کتاب کتب چندی را چاپ انتقادی کرده و نیزچند کتاب پارسی را بانگلیسی‌بر گردانده است. این دانشمند که درمعرفی‌ایران بخارجیان بسیار زحمت کشید بسال ۱۹۲۶ میلادی درگذشت ازخاورشناسان‌دیگری که‌دست‌بمعرفی‌شعراء وادباء فارسی یازیدند و آنها را باروپائیان شناساندندیکی «اته» (۵) آلمانی‌است. این دانشمنددرشناساندن‌فضلای‌ایرانی‌بخارجیان زحمت‌زیاد کشید و کتابش‌نیز اخیرابفارسی برگردانده شده است. امّا دانشمندان و فضلایی که در چاپ وطبع کتب قدیم‌فارسی زحمات زیاد کشیدند وباطبع وانتشار‌نقادانه بعضی از کتب‌ایرانیان‌موجب شدند که این گونه کتابها در بوتهٔ فراموشی نمانند خاور شناسان متعددی هستند که معروفترین آنها «سیلوستر دساسی» (۶) و «نیکلسن» و «ژکوفسکی» است.. سیلوستر دساسی که‌از از فاضلترین خاورشناسان عالم در زبان و ادبیات فارسی وعربی است بسال ۱۷۵۰ میلادی‌درفرانسه بدنیاآمد ودرسال ۱۸۳۸ میلادی در آنجا بدرود حیات گفت. تسلط این دانشمندفرانسوی بزبان‌وادبیات عربی‌و فارسی‌حیرت انگیزاست کافی است که‌مقدمهٔ پندنامهٔ‌عطار که‌بقلم‌اوست‌خوانده‌شودتابااین تسلط آگاهی حاصل‌آید. اواز بین کارهای متعددی که در زبان‌فارسی‌وعربی کرده‌است یکی چاپ پندنامهٔ‌عطاراست که می توان گفت ازبهترین کارهای انتقادی درزبان‌پارسی‌است. سیلوستردوساسی شعر پارسی نیز نیکومی سرود ودرتربیت‌خاورشناسان متعددی‌بسیار موثر بود. دیگر از کسانی که‌دربچاپ انتقادی رساندن کتب‌پارسی‌سعی‌بلیغ کردندنیکلسن انگلیسی است که باچاپ و ترجمه و تعلیقه مثنوی بزبان انگلیسی کار بسیار گرانقیمتی دراین‌زمینه کرده‌است. او که‌یکی ازپرکار-ترین خاورشناسانست در مشکلترین قسمت ادبیات پارسی گام‌نهاد وبراثر کوشش‌مداوم خود کتاب‌مثنوی ملای رومی را باروپاییان معرفی کرد.. این دانشمند انگلیسی باخر عمر نابیناشد وبا نابینایی جان‌سپرد. درخاتمه بی مناسبت نیست که از ژوکوفسکی روسی و«شیفر» فرانسوی‌نیز دراینجایادی شود. این دو که‌با چاپهای انتقادی بعضی از کتب فارسی گوشه‌ای از معارف این سرزمین را نشان دادند کارهایشان درحد خود بسیار قابل اهمیت است. این بود مختصری از هزاران هزار کارغربیان درشناساندن زبان وادبیات قدیم‌وجدید ایران وفرهنگ اسلام بعالمیان. متاسفانه از چندین صدنفرخاور-شناس جزنام چندنفری درین مقال نیامد و وآنچه‌نیز آمدبسیارمختصر و مجمل بود. برای اطلاع بیشتر بمقالهٔ تقی‌زاده درمجلهٔ‌دانشکده ادبیات تیرماه سال ۱۳۳۵ شمسی وصفحات ۴۴ تا ۴۸ تاریخ ایران‌باستان‌مشیرالدوله ومقدمهٔ برهان‌قاطع چاپ دکترمعین و کتاب ایران در زمان ساسانیان کریستن سن و فرهنگ خاورشناسان‌رجوع‌شود.

خاورمیانه. [وَ رِ نَ] (اِخ). منطقه‌ایست از آسیای‌جنوب‌غربی که‌درغرب پاکستان و هندوستان واقع شده است. معمولا امروز خاورمیانه‌رابه‌بیشتر کشورهای آسیای‌جنوب غربی منهای ترکیه وباضافهٔ هند وپاکستان وبرمه وتبت ولیبی و حبشه و سومالی اطلاق میکنند.

خاورن. [وُ] (اِخ). نام صحرائی‌است بحدودکرمان ودرآنجا بین امیرمبارز-الدین آل‌مظفر و اوغانیان جنگ‌درگرفت. ابتداء امیرمبارزالدین‌فائق آمد ولی‌بعداًاو-غانیان براو حمله بردندواوشکسته‌افتاد. در این جنگ امیر مبارزالدین هفت‌زخم‌خورد و پهلوان علی‌شاه بمی چون خواست اسب خود رابه‌امیر مبارزالدین دهد اواستنکاف کرد وگفت در حضرت امیرالمؤمنین علی از حق واهب بی‌منت طلب شهادت کرده‌ام وپس‌ازالحاح زیادبراسب اوسوارشد. دراین جنگ پهلوان علی شاه بمی باهشتصدمرد جنگی کشته شد. بتاریخ گزیده چاپ اول صفحهٔ ۶۴۴ رجوع شود.

(۱) Tavernier. (۲) Bernier. (۳) Scherley. (۴) Père Bazin. (۵) Ethé. (۶) Sylvestre de sacy.

خاورنزدیک . [وَ رِ نَ] (اِخ). نام ناحیتی است بشرق مدیترانه که بیشتر کشورهای آسیای جنوب غربی را در بردارد . این ناحیه شامل ممالک سوریه و ترکیه ولبنان و اسرائیل و اردن وعربستان سعودی است . گاهی از اوقات بالکان و مصر را در جزو خاور نزدیک می آورند .

خاوره کوتل . [وَ رَ کُ تَ لْ] (اِخ). نام کوتلی است در ۳۱ هزار گزی شمال شرقی قلعهٔ نوعلاقه بادغیسات ولایت هرات. این نقطه ۹۸۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و بین خط ۶۳ درجه و ۲۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه طول شرقی و ۳۵ درجه و ۱۰ دقیقه و ۲۳ ثانیه عرض شمالی قرار دارد. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲) .

خاوری . [وَ] (ص نسبی) .منسوب بخاور ‖ کنایه از آفتاب عالمتاب است :

هر سنگ را کز ساحری کردو صبا مینا گری
از خشت زرخاوری میناش دینار آمده .
خاقانی .

خاوری ابیوردی . [وَ یِ اَ] (اِخ) تخلص یکی از شعرای ابیورد است که بعدها « سودائی » تخلص کرد. درحبیب السیر شرح حال او چنین آمده است:

« از ولایت ابیورد بود ونخست خاوری تخلص مینمود ناگاه جذبه بوی رسیده مدتی سرو پای برهنه در کوه وصحرا می گردید چون نوبت دیگر بحال خویش آمد سودائی تخلص کرد وپیوسته در مدح میرزا بایسنغر قصاید غرا بنظم می آورد گاهی بگفتن غزل نیز میل میفرمود وهمواره زبان اداء سخنان هزل آمیز می گشود چون عمرش از هشتاد تجاوز گشت بابیورد در گذشت این مطلع از اشعار اوست :

غیرت خال ورخت ورد وخطت ریحانست
دهنت غنچه ودندان در ولب مرجانست .

(از حبیب السیر جلد چهارم صفحهٔ ۱۸ چاپ دوم) وبه مجالس النفایس رجوع شود.

خاوری تونی . [وَ یِ] (اِخ) (مولانا...). ازشعرای تون است ودرشاعری چندان چیره دست نبوده در تحفهٔ سامی آمده :

ازشعراء تون است ودرشاعری بغایت زبون یکی از ظرفاء درباب مولانا گفته.

باجناب خاوری شخصی غریب
گفت نامت چیست گفتا خاوری.

اگرچه شعر بسیار دارد امابغیر ازین مطلع کسی ازوچیزی بیاد ندارد :

آنها که چاشنی محبت چشیده اند
خون درپیاله کرده ودم در کشیده اند .

(تحفهٔ سامی چاپ وحید ص ۱۷۳).

خاوری سمرقندی . [وَ یِ سَ مَ قَ] (اِخ). وی ازشعرای سمرقند است ودرمجالس النفایس صفحهٔ ۴۷ چنین آمده است :

مولانا خاوری هم ازسمرقند است وخیاطی میکرد وطبعش نیک بود و بدیهه را روان میگفت ترجیع بندی گفت بندش این است :

که بسنگم زنی وگاه بهشت
بازی بازی مرا بخواهی کشت.

این مطلع ازاوست :

من که عمری بهوس پیروی دل کردم
عمر بگذشت ندانم که چه حاصل کردم.

رجوع به مجالس النفایس صفحهٔ ۲۲۱ وصبح گلشن صفحهٔ ۱۵۱ شود .

خاوری سمنانی . [وَ یِ سِ] (اِخ). وی یکی از شعراست و در تذکرهٔ روز روشن ترجمهٔ حال وشعرا وآمده است .
(ازالذریعه الی تصانیف الشیعه قسم اول از جزء نهم صفحهٔ ۲۸۸) .

خاوری شیرازی . [وَ یِ] (اِخ). نام او میرزا فضل الله است و هدایت در مجمع الفصحاء جلد دوم صفحهٔ ۱۲۶ (چاپ اول) آورده :

« اسم او میرزا فضل الله وبطناً صبیه زاده جناب آقامحمد هاشم ذهبی روح الله روحه وصاحب کمالات وحالات نیکوست. درحضرت صاحبقران مغفور وخاقان مرحوم مبرور مناصب مناسب وعالیه داشتند واکنون نیز در دار الخلافه معتبر است خدمتش وقتی دست داده بود واشعار بسیار خوب دارند واورا ازشعرای نامی معاصرین میشمارند اکنون افکارش زیاده ازین حاضر نیست که قلمی میشود در زمانی که من بنده در فارس بودم او در ری بود اکنون بخلاف واقع وغایب است تاریخی در دولت قاجاریه تا خاقان صاحبقران برنگاشته ونام آنرا ذوالقرنین گذاشته بالجمله بیمضی از افکار ابکار آن جناب ازقصاید اکتفامیرود وغزلیات خوب نیز ازآن جناب دیده گردیده است » در زیر نمونه‌ای از اشعار او که هدایت ذکر کرده آورده میشود :

خمار از اوست در سرها نشاط از اوست دردلها هومیناهوساغر هوساقی هوصهبا
تقاضای نظام این شد که تلخی زاید ازحنظل
تمنای قوام این شد که زردی زاید ازصفرا
وگرنه دارد این قدرت که آرد زرد گل سوری
وگرنه دارد این شوکت که بخشد خاربن خرما
زلطفش هر دلی خرم زفیضش هر تنی راضی
براهش هر کسی پویان بذکرش هرلبی گویا
همه آثار یک جنبش همه آیات یکقدرت
یکی هندی یکی رومی یکی زشت ویکی زیبا
همه خواهان یکمقصد همه جویای یک منزل
یکی عارف یکی عامی یکی مؤمن یکی ترسا
مثالی بست وخواندش عالم ارواح درپنهان
خیالی پخت وگفتش عالم اجسام درپیدا .

خاوری طارمی . [وَ یِ رِ] (اِخ). رستم بن علی طارمی معروف به خاوری صاحب رساله ایست درعروض در دوورق وهفت فصل. (از کشف الظنون جلد اول چاپ ۱۹۴۱ صفحهٔ ۸۷۷) .

خاوری لاهیجی . [وَ یِ] (اِخ) یکی از شعرای پارسی گوی هنداست که بعدها تجلی تخلص کرد و در تذکرهٔ نصرآبادی ذیل تجلی لاهیجی چنین آمده:

تجلی لاهیجی نشوونما درهند یافته طبعش خالی ازلطف نیست دراوایل خاوری تخلص داشت آخر تجلی کرد شعرش اینست :

عشاق رازعشق برمزی ادا کنند
عرض نیاز از نگه آشنا کنند
دیدم چهارفصل جهان خرابرا
مانند چارفصل که از کیمیا کنند.

(ازتذکرهٔ نصرآبادی صفحهٔ ۳۰۴).

خاوری مناستری . [وَ یِ مَ نِ سْ تِ] (اِخ) علی خاوری ازشاعران عثمانی درقرن دهم هجری است . مولدش مناستر است و چندی بتدریس و قضای ناحیه قریه قریه پرداخت وبآنجادر گذشت . این بیت ازاوست.

سنی کوزلر دوچشم خون فشانم نیجه دملرله.
کل ای لوز بصر مردمک ایت دملرله قدملرله.

خاورین . [وَ] (اِخ). دهی است بفاصله دوازده هزار وپانصد گزی جنوب شرقی برکی راجان علاقه لوگر تابع ولایت کابل بافغانستان و متصل بدریای سیاب، این ده بین خط ۶۸ درجه و ۵۸ دقیقه طول شرقی و خط ۳۳ درجه و ۵۰ دقیقه و ۱۷ ثانیه عرض شمالی قرار دارد . (ازقاموس جغرافیایی افغانستان- جلد دو) .

خاوری هروی . [وَ یِ هَ] (اِخ) نام. وی میرزا محمد باقر است وپس ازفتح هرات بطهران آمد ودر تهران سکنی گزید در کتاب مدایح المعتمدی فضل او ستوده شده وقصایدچندی نیزاز او آمده است . سبکش در شعر خراسانی قدیم است .(از الذریعه الی تصانیف الشیعه قسم اول از جزء نهم) .

خاوس . (۱) [وَ] (اِخ) . شهرکی است در ماوراء النهر از بلاد الشروسنه وازآنجا دانشوران وزهاد چندی برخاستند ـ گاهی « صاد » دراین کلمه بجای سین می آید وخاوص نوشته میشود. (ازمعجم البلدان یاقوت) ؛ بفضائی که میان درک و خاوس است مصاف دادند. (ازترجمهٔ تاریخ یمینی)

خاوش . [وُ] (اِ). خیاری است که آنرا بجهت تخم نگاه می دارند. (از برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). (انجمن)

(۱) منسوب باین نام « خاوسی » است. (ازانساب سمعانی) .

آرای ناصری)(۱)(فرهنگ اوبهی).

خاوص. [وَ] (اِخ). ضبط دیگر خاوس است رجوع به خاوس درین لغت نامه شود. (ازمعجم البلدان یاقوت).

خاوصی. [وُ ی] (اِخ). محمدبن ابوبکر بن عبدالرحمن خطیب خاوصی (۲) مکنی به ابوبکر از ابوالحسن علی بن سعید مطهری روایت کرد وازاوابوحفص عمر بن احمدنسفی حدیث دارد. (ازیاقوت درمعجم البلدان).

خاوکه. [کِ یا کَ] (اِخ). دهی است از سنجابی شهرستان کرمانشاه واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب کوزران و۳هزار گزی راه فرعی شاه آباد به گهواره. این ده در کوهستان قراردارد وآب و هوایش سردوسکنه اش ۲۰۰ تن است که مسلمان اند و بلهجهٔ کردی وفارسی سخن می گویند. آب آنجا ازچشمه ومحصول آنجاغلات وحبوبات دیم ولبنیات وشغل اهالی گله داری وجزئی زراعت وراه آنجا مالرواست ودرتابستان می توان بآنجااتومبیل برد. در زمستان اکثرسکنه آن برای تعلیف احشام خودرا به گرمسیر حدود نفت شاه می برند.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خاول. [وُ] (اِ). مورچه را گویند که از موذیات است. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). (فرهنگ شعوری جلداول ورق ۳۷۲). (ناظم الاطباء):

از آرزوی قد چوسروت براستی

برمن زمانه تنگ تر از چشم خاول است.

(ازابن یمین بنقل فرهنگ جهانگیری).

خاول. (اِخ). نام کوتلی است واقع در ۴۹ هزار گزی شرق خیرآباد حکومت بدخشان، واقع بین خط ۷۱ درجه و۳۰دقیقه و۵۶ ثانیه طول شرقی و ۳۷ درجه عرض شمالی.

(ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲).

خاولنجان. [لَ] (اِ). خسرودارو است و آنرا خولنجان هم می گویند و آن بیخی باشد دوائی. گویند که باز آشیان خودرا ازآن سازد چه دروقت بچه ازآشیان بازداشتن در آشیان آن بازیابند و بسیار آورند. (از برهان قاطع). (آنندراج). خسرودارو. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به خولنجان درین لغت نامه شود.

خاوند. [وَ] (اِ). مخفف خداوند است که صاحب وبزرگ خانه باشد(۳)(از برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (فرهنگ شعوری جلداول ورق ۳۶۰):

تادیگر باره بهزیمت شدند وخلقی بسیاراز ایشان کشته شدند و آنکه ماند بگریخت و خاوند دیهه نرشخ زنی بود شوی اورا شرف نام بود و اوسرهنگ ابومسلم بود.

(ازتاریخ بخارای نرشخی صفحهٔ ۸۴).

مثل:

کالای بدبریش خاوند.

|| محدد که ازحدودباشد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء).

— فلک نهم که بعربی «محددالجهات» خوانند. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (ناظم الاطباء).

خاوند. [وَ] (اِ). صاحب، بزرگ خانه. (برهان قاطع)(۴)(ناظم الاطباء). (فرهنگ ضیاء). || صاحب ملک. (فرهنگ ضیاء). || ولی نعمت. (ناظم الاطباء). || مغرب (ناظم الاطباء).

خاوند. [وَ] (اِخ). رجوع به خواجه خاوند وخواجه خواند درین لغت نامه شود.

خاوند شاه. [وَ] (اِخ). خاوند شاه یکی ازاعاظم دانشمندان وصوفیان است وخواندمیر درشرح حال او آرد:

«نسب او بچهار واسطه به خاوندسید اجل بخاری، که درسلک اعاظم سادات ماوراءالنهر انتظام داشت، اتصال می یابد وسلسله آباء و اجدادسیداجل بهیزیدبن امام زین العابدین منتهی می گردد وپدرعالی گهرخاوند شاه کمال الدین محمود نام داشت و چون سید محمود بریاض رضوان انتقال نمودسیدخاوند شاه درصغرسن بود. بواسطه نوائب روزگار ازوطن مألوف سفر کرده درقبة الاسلام بلخ روی بتحصیل علوم واکتساب فنون محسوس ومفهوم آورد وباندك زمانی درسلك اعاظم دانشمندان زمان انتظام یافته بسلوك راه آخرت مشغول گشت، وازبلخ سفر فرموده خودرا بصحبت مشایخ عظام هرات رسانید، وشیخ بهاءالدین عمر نسبت بآن حضرت محبت بی نهایت داشت چنانچه درحین مرض وصیت فرمود که امیرخاوند شاه برمن نماز گزارد وهم درآن ایام روزی آن حضرت رامخاطب ساخته گفت سید میخواستم که باهم باشیم اما سلطان احمد خضرویه گریبان شمارا گرفته بجانب خود کشید. آن جناب بعدازفوت شیخ بهاءالدین عمر از هرات به بلخ مراجعت فرمو ودرسنهٔ ۱ . . . وفات یافت و درپیش روی سلطان احمدخضرویه مدفون شد و از آن حضرت سه پسرماند امیرخواند محمد که والد بزرگوار والده مسود اوراقست وسید نظام الدین سلطان احمدکه سالهادرملازمت سلطان بدیع الزمان میرزا منصب صدارت داشت وسیدنعمت الله که مجذوب متولد شده بود وازوی خوارق عادات ظهور می نمود. رجال حبیب السیرچاپ عبدالحسین نوائی صفحهٔ ۱۴۱ و به الذریعه الی تصانیف الشیعه جلد نهم جزء اول رجوع شود.

خاوندگار. [وَ دِ] (اِ). مخفف خداوندگار است که صاحب وبزرگ باشد. (ازبرهان قاطع).

|| حکمران. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج):

این چنین سوزان و گرم آخرمکار

مشورت کن با یکی خاوندگار.

(مولانا بنقل فرهنگ ضیاء).

|| لقب پادشاهان روم(۵). (انجمن آرای ناصری). (آنندراج).

خاوندی. [وَ] (اِ). چاشنی، مزه. (از ناظم الاطباء). || (ص منسوب) غربی. (ازناظم الاطباء). || استادی. (ازناظم الاطباء). || خداوندی، پادشاهی، سلطنت. (ازناظم الاطباء).

خاوندی. [ِ] (اِخ). نام قریه ایست در بیست هزار و پانصد گزی جنوب غربی قریه سروبی ولایت کابل بافغانستان - این ده بین ۶۹ درجه و۳۴دقیقه و۳۵ ثانیه طول شرقی وخط ۳۴ درجه و ۳۲ دقیقه و ۵۶ ثانیه عرض شمالی قراردارد. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲).

خاوه. [وِ یا وَ] (اِ). چوب راست رسته باشد. (ازفرهنگ اوبهی).

خاوه. [وِ یا وَ] (اِخ) دهی است جزء بخش شهریارشهرستان تهران واقع در ۵ هزار گزی جنوب علیشاه عوض. این ده درجلگه قراردارد وآب وهوایش معتدل وسکنه اش ۳۳۴ تن است. اهالی آن شیعی مذهب و فارسی زبان اند. آب آن دربهار ازرودخانهٔ کرج است و علاوه بر آن از قنات نیز مشروب میشود. محصولاتش صیفی وچغندر قند و باغهای انگور و شغل اهالی زراعت است. راه آنجا مالرووازطریق علیشاه عوض می توان بآن ماشین برد.

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

خاوه. [وِ یا وَ] (اِخ). ازقراء بهنام واز توابع ری است. حمدالله مستوفی در ضمن نام بردن نواحی ری چنین می آورد:

«قلعه طبرك بجانب شمال درپای کوه افتاده است ولایت قصران در پس آن کوه افتاده است

---

(۱) صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج می گویند اصل این کلمه غاوش است.

(۲) ظاهراً منسوب به خاوس است ولی صاحب معجم البلدان آنرا بضم واو یعنی خاوصی آورده است.

(۳) صاحب غیاث اللغات گوید که «خا» مخفف «خانه» و «وند» بمعنی «صاحب» است لیکن «خاوند» بمعنی مطلق صاحب آمده است.

(۴) صاحب برهان قاطع وفرهنگ ضیاء آنرا مخفف خداوند می دانند. (۵) مقصود پادشاهان عثمانی است.

و دیگر نواحی چون مرجبی ونهاکه در صحراست وتمامت ولایت سیصدوشصت پاره دیه است ودیه دولاب وقوسین و قصران وورزین وفیروزرام که فیروزساسانی ساخت و اکنون فیروزبران میخوانند، ورامین وخاوه ازقرای بهنام و سبورقرج است. (ازنزهة - القلوب چاپ لیدن بخش نخست صفحهٔ ۵۴). در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد نخست آمده :

دهی است جزو دهستان بهنام غرب بخش ورامین شهرستان تهران. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاورورامین و۷هزار گزی باختر راه آهن شوسهٔ ورامین به گرمسار. این دهکده درجلگه قراردارد دوآب و هوایش معتدل و سکنه‌اش ۹۵۹ تن است که زبانشان فارسی ومذهبشان شیعی است .آب آنجا ازقنات و محصول آنجاغلات وصیفی وچغندرقند وشغل اهالی زراعت وگله‌داریست . درآنجایک باب دبستان وجوددارد ونیز تپه‌ای ازآثار قدیم یافت میشود.راه آنجامالرو وازطریق پیشوا می‌توان بآن ماشین برد .

خاوه. [وِ/ وَ] [اِخ] دهی است جزء دهستان قهستان بخش کهک شهرستان قم . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری کهک و ۳۴ هزار گزی جنوب راه اصفهان به قم. این دهکده در کوهستان قراردارد وهوایش سرد و سکنه‌اش ۳۷۰ تن است که شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آنجا ازقنات ومحصولش غلات، ومیوهٔ آنجا بادام وگردو وقیسی وشغل اهالی زراعت وکرباس بافی است. این دهکده برسرراه فرعی کهک بفرود است . مزارع شریف آباد ومحمدآباد وکلکه وبادنجان وقبله جزء آنست. (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج نخست).

خاوه. [وِ/وَ] (اِخ) نام یکی ازدهستانهای بخش دلفان شهرستان خرم آباد است. این دهستان درخاور بخش واقع ومحدوداست از شمال بدهستان ایتیوند از خاور بدهستان کولیونداز باختر بدهستان نورعلی ازجنوب به دهستان کوهدشت.موقع طبیعی آن: جلگه و کوهستانی وهوای آن سرد ومالاریایی است. ازسراب نیازو سراب دوغ وچشمه‌های مختلف مشروب میشود. این دهستان از ۳۰ آبادی تشکیل گردیده وجمعیت آن درحدود ۸۹۰۰ تن است وقراء مهم آن عبارتنداز، کفراج ، برخوردارشریف آباد.

ساکنان این دهستان ازطایفهٔ خاوه کرمعلی هستند. عدهٔ کثیری ازاهالی آنجازمستانهابه گرمسیرمیروند.(۱) (ازفرهنگ جغرافیایی- ایران ج ۶) .

خاوی . (ع نف) . خوشمزه ، لذیذ . (ناظم الاطباء) . || غیرمسکون ، خراب، ویران. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) ، (ازالمنجد). (ازتاج العروس). || بروی افتاده. (ازناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). (از- المنجد) (ازتاج العروس) . || خالی، تهی. منه، خاوی البطن؛شکم خالی.- خاوی الوفاض: کیسهٔ تهی. (ازناظم الاطباء) . (از اقرب- الموارد).(ازتاج العروس)،(ازمنتهی الارب).

خاویار. (۲)[وِ] (اِ) تخم انواع مختلف ماهی اسپینسر (۳) یاسگ ماهی (۴)است که بصورت مادهٔ غذائی در آمده‌است.لغت خاویار که دراکثرزبانهای اروپایی- باستثنای روسی- یکی است ، ظاهراً باید از ریشهٔ ترکی یا تاتاری گرفته شده باشد (گرچه ترکها امروزآنرا خاویاه(۵) می نامند که محتملااز کلمهٔ کاویالا(۶) ایتالیائی مشتق شده است) . بهترین نوع آن خاویاریست که در زمستان ساخته میشود وحفظ و نگهداری آن بسیار مشکل است. این نوع خاویاررا که تا حدی شکل مایع دارد بزبان روسی ایلرا (۷) می نامند . آن را با کوبیدن و فشار دادن تخمدان ماهی درالك بدست می آورندیعنی با وارد کردن ضرباتی بتخمدان موادچربی والیاف وغشاءرا ازتخمها جدامی کنند وسپس آنرا بانمك ۰٫۴٪ تا ۰٫۶٪ مخلوط می‌سازند وبصورت مادهٔ غذائی درمی آورند.

اشکال درساختن وحمل خاویارموجب شده است که دراروپا خاویارازخوردنیهای بسیارعالی و مطبوع کنارمیز باشدوتاآنجا که مدارك نشان می دهند اروپا آنرا ازقرن شانزدهم می شناخته است .

خاویار گاه بصورت پیش غذائی(۸) بخصوص در روسیه و اروپای شمالی همراه عرق زیره(۹) وسایر لیکورها مصرف میشود و گاه آنرا باسایراغذیه، برای مطبوع کردن آنها ، می خورند .

جنس بدآن که بزبان روسی پاژوسنایا(۱۰) معروفست مشتق ازلغت پاژوس (۱۱) بمعنی هوی خواه تخمدان می باشد که از آمیختن تخم ماهی درآب نمك غلیظ ودرزیرفشارقراردادن آن بدست می آید. این جنس که کمی سفت تر از « ایلرا » است در بشکه‌های کوچك وحلبهای سربستهٔ محکم بسته بندی میشود.

پاژوسنایا از مهمترین مواد غذایی اروپای شرقی و روسیه است، جایی که بهترین خاویارهای عالم در آنجا بوجود می آید و در سال مقادیر بسیاری از آن از طریق « آستراخان » بخارج حمل میشود.وامریکاو آلمان ونروژ خریدار مقدارزیادی از آن هستند . از تخم ماهی تونی(۱۲) و شاه ماهی(۱۳) پس از خواباندن درآب نمك و سرکه مادهٔ غذائی بدست می آید بنام « بوتارگو » (۱۴) که درسواحل مدیترانه ومشرق زمین طرفدارفراوان دارد .

خاویز . [وی] (اِخ) نام قریه‌ایست از ولایت دشتستان فارس قریب به « خورمج » وآن قصبه‌ایست معمور ونارنگی آن بخوبی مشهور. (ازآنندراج) ، (از انجمن آرای ناصری)، . « نام ناحیهٔ کوچکی است مشتمل بربنیان وتل کرکوئی و کشی وتمام این ناحیهٔ کوچك که فرسنگی درازی آن است بساتین مرکبات و نخلستان است و نارنگی خاویز در خوبی مشهوراست، وباغستان بوشهراین ناحیه‌است، درد امنهٔ شمالی کوه بیرمی افتاده و چندین چشمهٔ پرآب گوارا دارد» (۱۵)(فارسنامهٔ ناصری) .

---

(۱) درجغرافی مفصل تاریخی غرب ایران این ناحیه نام یکی ازنواحی پیشکوه شرقی وبه مسایگی چواری آمده‌است که درمشرق نهاوند قراردارد وساکنان آن ازطایفهٔ « کولیوند» اند. بصفحات ۷۷ و ۸۱ و ۱۶۷ آن کتاب رجوع شود .

(۲) Caviare=caviar. (۳) Acipenser. (۴) Sturgeon. (۵) Khavyah. (۶) Caviala. (۷) Ilra. (۸) Hors_d'oeuvre. (۹) Kümmel. (۱۰) Pajusnaya. (۱۱) Pajus. (۱۲) Tunny. (۱۳) Mullet. (۱۴) Botargo.

(۱۵) درفرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده ، نام یکی از دهستانهای پنجگانه بخش اهرم شهرستان بوشهراست باحدود و مشخصات زیر ، از خاور دهستان و ارتفاعات بوشگان ، از جنوب بخش و ارتفاعات خورموج ، از شمال دهستان اهرم و ارتفاعات فاریاب از باختر ارتفاعات تنگ اهرم. این دهستان درجنوب خاوری بخش درمنطقهٔ کوهستانی واقع شده وهوای آن گرم وبالنسبه معتدل است وازچشمه سارها وچاه مشروب میشود . محصولاتش ، خرما ومرکبات و میوه است واهالی بکشاورزی و باغبانی گذران میکنند، مذهب آنان شیعی وزبانشان فارسی وترکی ولهجهٔ لریست این دهستان ازهفت آبادی بزرگ وکوچك تشکیل یافته ودارای ۱۰۰۰ تن سکنه میباشد قراء مهم آن عبارتند از ، بنیان ، مخدان ، کشی ، قریه بنیان مرکز این دهستان محسوب میگردد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج ۷) .

خاویة. [وِیَ] (نف مؤنث). زمین خالی ازاهل خود، خالیه. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازالمنجد). منه، ارض خاویة. ج، خاویات، فتلك بیوتهم خاویة. (قرآن‌مجید سورهٔ ۲۷، آیهٔ ۵۲). || ساقطه، بروی افتاده. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). (ازتاج العروس). (ناظم الاطباء). فهی خاویة علی عروشها. (قرآن مجید سورهٔ دوم آیهٔ ۲۶۱).

خاهاك. (اِخ) نام دهکده‌ایست در ۳۷ هزاروپانصدگزی شمال غربی خاش حکومت درجه ۲ بکوا تابع حکومت اعلی فراه، واقع بین خط ۶۲ درجه و ۳۵ دقیقه و ۲۴ ثانیه طول شرقی و ۳۱ درجه و ۴۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض شمالی. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲).

خای. (اِ‌مص) (۱) خاییدن، درزیر دندان نرم کردن باشد. (ازبرهان قاطع) || (فعل امر) از کلمهٔ خاییدن بمعنی «بخای» یعنی درزیر دندان نرم ساز. (برهان قاطع). || (اِ) خوش آیند، هرچه مقبول طبع باشد. (ناظم‌الاطباء).
||زمین کاویده شده و کنده شده. (ناظم الاطباء). || زمین پست. (ناظم الاطباء). ||خایه. (ناظم‌الاطبا). || (مف) خاینده، جونده. زیر دندان نرم کننده. (شرفنامهٔ منیری)؛

دندان لقمه خای چو درکام من نماند
بهرغذای من فلك ازسر گرفت شیر.
(سپاهانی بنقل شرفنامهٔ منیری).

ترکیبات:
— آهن‌خای: جوندهٔ آهن و کنایه از اسب سرکش و پرزور است — پولاد خای: مردقوی وپرزور باشد:

زآوازاواندر آید زجای
دل‌مرد جنگی پولادخای.
فردوسی.

|| آهن خای،

نجنبد ز یأجوج پولادخای
سکندرچوسدسکندر زجای.
نظامی.

|| کنایه از اسب پرزور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند.
— جگرخای، کنایه است از آنچه دل بسوزاند
— جوشن‌خای، نعت است مرتیررا که جوشن سوراخ کند:

چوهمت است چه حاجت بگرزمغفر کوب
چو دولت است چه حاجت بتیرجوشن‌خای.
سعدی.

؛هر که موی شکافد بتیرجوشن خای
بروز حملهٔ جنگ‌آوران بدارد پای.
گلستان سعدی.

— ژاژخای (۲)، مزخرف گوی، بیهده گوی، کاوخاموش نزد مرد خرد
به‌از آن ژاژخای صدباراست.
ناصرخسرو.

پاك‌مردان چوماهیند خموش
ژاژخایان خلق چون‌عصفور.
ناصرخسرو.

دل به بیهودهٔ مکن مشغول
که‌فلان‌ژاژخای می خاید.
ناصرخسرو.

تامل کنان‌در خطاوصواب
به از ژاژخایان حاضر جواب
بوستان.

— شکرخای: کنایه است از آنکه حرفهای نیکوزند. گاهی بمعنای عکس آن نیز بکاررود.
— لجام‌خای، اسب پرزورومستعد برای دویدن. چه‌اسب وقتی آماده برای دویدن است لجام و دهنه را می‌خاید (۳)،

شیران‌مرگ دندان خایند چون‌بحرب
گردند مرکبان سیاهت لجام خای.
سوزنی.

خایان. (نف) در حال خاییدن،

برفتم دست‌ولب خایان که یارب
چه تب‌بود اینکه در جانان اثر کرد.
خاقانی.

گفت نی‌من‌خود پشیمانم‌ازآن
دست‌خودخایان‌وانگشتان گزان.
مولوی.

خایان. (اِخ) دهی است از دهستان کاغذ بخش دورود شهرستان بروجرد. واقع در چهل‌هزار گزی شمال‌خاوری دورود کنارراه گلبار به هوش. ناحیه‌ای است کوهستانی و سردسیر، دارای ۱۱۱۰ تن‌سکنه که‌زبانشان لهجهٔ‌لری فارسی‌است. این‌ده ازقنات وچشمه مشروب‌میشود. محصولاتش: غلات ولبنیات است اهالی بکشاورزی‌و گله‌داری گذران میکنند. وراه‌آنجامالرومیباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خایان. (اِخ) دهی است ازدهستان‌والابجرد شهرستان‌بروجرد، واقع‌در ۲۷هزار گزی جنوب بروجرد و چهارهزار گزی‌خاورشوسهٔ بروجرد بدورود. ناحیه‌ای است کوهستانی وسردسیردارای ۱۱۰ تن‌سکنه که‌شیعی‌مذهبند وبلهجهٔ لری‌فارسی سخن‌می گویند. این‌ده ازقنات وچشمه مشروب میشودومحصولاتش، غلات است. اهالی آنجا بکشاورزی گذران میکنندوراه‌آنجامالرومیباشد.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

خایب. (۴) [ءِ] (ع نف). نا امید، مأیوس، بی‌بهره، نومید. (منتهی الارب)، (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد). (از تاج‌العروس). (دهار)، آنکه بمطلوب خود دست نیابد؛

حاسدان گشته خایب وخاسر
دشمنان مانده خیره‌و حیران.
مسعود سعدسلمان.

خای‌تیمور. نام‌یکی ازفرماندهان‌سلطان اولیجایتواست در جنگ گیلان. رشیدی آرد: توضیح آنکه اولیجایتو در ذی‌القعده سنهٔ ۷۰۶ ق. فولاد خبکسان را برسر آغرق گذاشت و باسپاهی جرار از سلطانیه متوجهٔ گیلان شد وبطارم آمد و از آنجا بکوه طرفك رفت و سپس متوجه گیلان‌شد. برمیمنهٔ لشکر؛ «امیرسونج» و«امیرسوتای» وامیرعلی پادشاه» و«طغای

(۱) برهان قاطع معنی مصدری برای این کلمه آورده است و در حاشیهٔ برهان ذیل مصدر «خاییدن» کلمهٔ «خای» همریشهٔ هندی باستان – khâd-ati,khâd اوستا– xad آمده است. ناظم الاطباء آنرا «خاینده»، «چشنده»، «در زیر دندان نرم کننده» آورده است بمعنی نعت فاعلی که بنابر این نظر «خای» نعت فاعلی مرخم است. (۲) ژاژبوتهٔ گیاهی باشد بغایت سفیدوشبیه بدرمنه ودرنهایت بیمزگی وهرچند شتر آنرا بخاید نرم نشود و بسبب بیمزگی فرو نبرد. (۳) درآنندراج ترکیبات «درد خای»، «زندان‌خای» و «سلسله‌خای» نیز آمده‌است که‌هریك‌درمحل‌خود درین لغت نامه خواهدآمد. (۴) در اسم فاعلهای اجوف واوی ویائی همیشه «واو» و «یاء» تبدیل‌بهمزه میشوند و دررسم الخط برای‌تمییز بین«واو» و «یاء» یعنی برای تبیین‌این که‌ثلاثی مجردآن‌اجوف «واوی» بوده یا «یائی» در زیر همزهٔ اسم فاعل‌اجوف یائی دونقطه می گذارند. چون خایب و بایع و امثال آن ولی‌در تلفظ فارسی زبانان اغلب این اسم فاعل اعم از واوی و یائی بصورت «یاء» تلفظ میشود.

گور کان »، و « توقتیمور » و « بهادر » و بر میسره، « امیر ابر نجین » و « جیجک گور کان » و « خای تیمور » را گذاشت . (از ذیل جامع التواریخ رشیدی صفحهٔ ۱۴) .

خایدالو . [اِخ] نام یکی از شهرهای عیلامیان است که بعقیده دمرگان دردره‌ای پایین‌تر از شهر فعلی خرم آباد قرار داشته. مرحوم دهخدا نیز همین حدس را زده‌اند . رجوع به صفحهٔ ۳۰۰ « جغرافی مفصل تاریخی غرب ایران » و صفحهٔ ۱۳۰ تاریخ ایران باستان مشیرالدوله شود .

خایدانه. [یِ] [اِ] . دانهٔ سفید رنگی از جواهر است . خایه دانه . (از الجماهر بیرونی صفحهٔ ۱۲۹ ، پاورقی) . رجوع به خایه دانه در این لغت‌نامه شود .

خایدو کول. [اِخ] نهریست در ترکستان شرقی که از کوههای « تیان شان » سرچشمه میگیرد و چون از دریاچهٔ بغراج گذشت به فنچه‌دریا تغییر نام می‌یابد . (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳) .

خایدیسه. [سَ / سِ] [اِ] . خایه‌دیس . رجوع به خایه‌دیس در این لغتنامه شود .

خایسته . (۱) [یِ تَ / تِ] (ن مف) خاییده‌شده ، در زیر دندان نرم گردیده . (از برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) ،

برخوان ژاژخای یامنه هر گز
این خوب قول پخته خایسته .
ناصر خسرو .

خایسک. [یِ] [اِ] پتک باشد که آهنگران بکار برند. (شرفنامهٔ منیری) . صبت. (منتهی الارب) . ، فطیس . (زمخشری) .

بپولاد و خایسک آهنگران
فروبرده مسمارهای گران. فردوسی .

گرزاو مغفرچون سنگ صلایه شکند
درسرش مغز چو خایسک که خایه شکند.
منوچهری .

که کرد اول آهنگری چون نبرداست
از اول نه انبر نه خایسک وسندان.
ناصر خسرو .

اگر چند از توانایی زننده همچو خایسکی
و گر چند از شکیبایی خورنده همچو سندانی.
سنائی .

بزیر ضربت خایسک محنت وشیون
صبور نیست ولی صبر کار سندان است .
انوری .

زاحداث چرخ است تهذیب مردم
چو از زخم خایسک تزیین خنجر .
رشیدوطواط .

کار کن تر بسی زخایسکم
رنج بردار تر زسندانم .
مسعود سعد .

تار کم زیر زخم خایسک است
جگرم پیش حد ساطور است .
مسعودسعد .

بود خایهٔ مرغ سخت و گران
نه باپتک وخایسک آهنگران.
نظامی .

چوسندان کسی سخت رویی نکرد
که خایسک تأدیب برسر نخورد .
سعدی .

|| چکوچ، چکش . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) ، (غیاث اللغات) . میقعه ، محصمه ، مطرقه . (منتهی الارب) .

انجا که پتک باید خایسک بیهده است
کوزاست خواجه سنگین مغز آهنین سفال .
منجیک .

|| چکش زرگری و مسگری ، مطرقهٔ زرگری. (از برهان قاطع) . (ناظم الاطبا) . چکش کوچک ،

زرگانی کی روایی بیند از روی کمال
تا نف و تابی نبیندزآتش وخایسک و گاز.
سنائی .

ترکیب ،
– خایسک دراز ، چکش گرد کشیده که توی چیزهای گود را کوبند .

خایسک . [یِ] [اِخ] دهی است از دهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور ، واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری چکنهٔ بالا . این دهکده در ناحیه‌ای کوهستانی قراردارد و آب و هوای آن معتدل است . سکنهٔ آن ۳۵۷ تن است که شیعی مذهب و فارسی زبانند . آب آنجا ازقنات ومحصول آنجا غلات وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی وراه آنجامالرو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خایسک پذیر. (۲) [یِ پَ] (نف مرکب) نعت است مرفلزی را که خاصیت چکش خوری دارد .

خایسک پذیری . (۳) [یِ پَ] (حامص مرکب) خاصیت چکش خوری وآن خاصیتی باشد مرفلزات را که در زیر چکش اجزاء آنها از هم نمی گسلد وفرونمی ریزد ، مگر آنکه ازحد معینی ، که برای هر فلزی مشخص است ، در گذرد .

خایش . [یِ] (حا مص) اسم است از مصدر « خاییدن » بمعنی عمل جویدن وعمل زیر دندان نرم کردن ، عمل پاره پاره کردن چیزی در زیر دندان .

خایشک . [یِ] [اِ] . مطرقه وپتک خرد را گویند که پیوسته بدان کار کنند(۴). (از فرهنگ اوبهی) .

خایص . (۵) [یِ] (ع نف) اندکی از مال . (از ناظم الاطباء) . (از اقرب الموارد) . رجوع به خائص در این لغت نامه شود .

خایف. [ءِ] (ع نف) ترسیده شده ، ترسان ، خوف دارنده ، ترسنده . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) رجوع به « خائف » در این لغت نامه شود.

خای فدنغ. [فَ] [اِخ] شهریست با یالت میونان ازچین درجنوب غربی پکن بفاصلهٔ ۵۴۰ هزار گزی آن وبر کنار رود « هونگ هو » . (از قاموس الاعلام ترکی) .

خایقان . [یِ] [اِخ] دهی است ازدهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد. واقع در هفت هزار گزی شمال مشهد و سه هزار گزی خاور کارخانهٔ قند آبکوه . ناحیه‌ایست واقع درجلگه ومعتدل . دارای ۱۰۰ تن سکنه که شیعی مذهب وفارسی زبانند. آب آن ازقنات ومحصولش غلات وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه این دهکده اتومبیل رواست . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خایک . [یَ] [اِ] ملخ . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به « خابک » شود .

خای کوتل . [کُ تَ] [اِخ] کوتلی است در ۶۲ هزار گزی شرق قریهٔ خدرخیل. واقع در علاقهٔ سلیمان خیل تابع کتواز حکومت اعلی غزنی بافغانستان . این نقطه بین خط ۶۸ درجه و ۵۲ دقیقه و ۵۸ ثانیه طول شرقی وخط ۳۲ درجه و ۱۱ دقیقه و ۴۲ ثانیه عرض شمالی قرار دارد . (از قاموس جغرافیایی

---

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده : این کلمه اسم مفعول است ازخایستن که لغتی است در « خاییدن »

(۲) Malléable . (۳) Malléabilité , Martelage .

(۴) این کلمه اگر غلط نساخ نباشد مصحف خایسک است .

(۵) ثلاثی مجرد این کلمه اجوف « یایی » است وبمعنی « قلیل » است. رجوع به « خبص » در این لغت نامه شود.

افغانستان ج ۲) .

خایگ . [یَ] (اِ) .ملخ . (از ناظم ـ الاطباء) ، (از آنندراج)،(فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷۱) . ورجوع به خایک شود

خایگینه. [نِ یـانَ] (اِ) .خاگینه. (از ناظم الاطباء) . خایهٔ ریز که از بیضهٔ مرغ راست کنند . (شرفنامهٔ منیری) ، طعامی که از تخم مرغ زده سازند.(زمخشری)،(فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷۹)، عجهٔ. (منتهی ـ الارب)،(ازاقرب الموارد)،(ازتاج العروس). ||طعامی که از تخم مرغ و گوشت سازند ، طباهجه. (زمخشری) .||تخم ماکیان برشته . (از ناظم الاطباء) .

خایلار . (اِخ) دهی است از دهستان دیزمارخاوری بخش ورزقان شهرستان اهر، واقع در ۳۳ هزار گزی شمال ورزقان و ۳۱ هزار گزی راه ارابه‌رو تبریز باهر. این ناحیه کوهستانی است با آب‌وهوای معتدل. دارای ۹۶ تن سکنه که شیعی مذهب و ترک زبانند. آب آنجا از چشمه و محصولش : غلات و اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و از صنایع‌دستی جاجیم میبافند و راه آنجا مالرو میباشد .(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤ ص ۱۸۸) .

خای لای تخن . (اِ خ) نام محلی است بفاصلهٔ ۳۷ هزار گزی جنوب غربی کشك از حکومت درجهٔ ۲ کشك و قره‌تپه حکومت بادغیسات ولایت هرات ، واقع در ۶۲ درجه و ۶ دقیقه و ۵۰ ثانیه طول شرقی وخط ۳٤ درجه و ٤۸ دقیقه و ۲۵ ثانیه عرض شمالی . (از قاموس جغرافیایی افغانستان ـ ج ۲) .

خایمند . [مَ] (اِخ) نام شهر کی بوده است بخراسان .صاحب حدودالعالم در وصف آن آرد : «خایمند شهر کی است [بخراسان] ازحدود نیشابور با کشت و برز و اوزی کرباس خیزد » . (از حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال‌الدین طهرانی) .

خاین . [ءِ] (ع نف) (۱) خیانت کننده، دغل ، نا راست ، نا استوار ، . (از ناظم الاطباء) . (غیاث‌اللغات) . (مهذب‌الاسماء). رجوع به خائن دراین لغت نامه شود.

زخاین دور باش ای دوست هموار
که خاین را نباشد دین بیکبار .
ناصر خسرو .

برسد بشما خاینان آنچه مستوجب آنید
بیهقی.

بتضریب نمام خاین بنای آن (دوستی) خلل پذیرد . (کلیله ودمنه) .

خایندگی . [یَ دَ] (حامص) (۲) خاینده بودن ، حالت خاینده داشتن ، عمل و حالت جوندگی داشتن .

خاینده . [یَ دَ یا دِ] (نف) بدندان نرم کننده را گویند . (از برهان قاطع) ، (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

ترکیب :

ژاژ خاینده : یاوه گو ، هرزه گو ، بی‌ربط و یاوه‌حرف‌زن، آنکه سخنان یاوه و نامربوط میگوید ، آنکه یافه گوید ، آنکه در کلام مواظبت گفتار خود نکند و هر پرت و نامربوطی که بدهان آید بیرون ریزد .

خاینی . [یِ] (حامص) خیانت پیشگی ، غداری ، نادرستی . (ازناظم‌الاطباء) (۳) .

خایوس . (اِخ) نام خدای ظلمت بنزد یونانیان. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

خایه . [یَ یا یِ] (اِ) (٤) خصیهٔ انسان . (از برهان قاطع) ، (از ناظم‌الاطباء) ، (از آنندراج) . (ازغیاث‌اللغات) . (دهار) . گند ، جند، تخم، بیضه، دنبلان ، طملان (۵) بلیف خرما پیچیده بینمت همهٔ تن
فشرده خایه با نبر بریده کیر بگاز.
منجیك .

عجب آید مرا زتو که همی
چون کشی آن کلان دو خایهٔ فنج .
منجیك .

کزین خایه گرمایه بیرون کنم
زپشت پدر خایه بیرون کنم .
فردوسی .

بجایی شدوخایه ببرید پست
برو داغ بنهاد او را ببست .
فردوسی .

بخایه نمك بر پراکند زود
بحقه در آکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد
بیامد خروشان و رخساره زرد ،
فردوسی .

واین ستوربان خایه او [مهتدی خلیفه] را بیفشرد تا بمرد .(مجمل‌التواریخ والقصص).

برون شدند سحر گه زخانه مهمانانش
زهارها شده پر کوه و خایه‌ها شده غر .
لبیبی .

سوزنی تیز در گرفته بچنگ
کرده‌زی خایه‌های خویش آهنگ.
سنائی .

ترکیب :

— نیم‌خایه ، آنکه یکی از بیضتین اورا در آورده باشند .

|| نیمکره ومجازاً فلك .

آن خایهای زرین ازسقف نیم‌خایه
سیماب شدچو برزد سیماب آتشین‌سر.
خاقانی .

— بخایم،درتداول عامه وقتی کسی رامطلبی از دست رفته باشد چون باو بگویند که فلان چیز را از دست دادی او اگر در جواب گفت « بخایم » یا « بخایت » یا « بخایه پسرم » کنایه ازین است که من را توجهی بفلان چیز نیست و از دست رفتن آن اثری ندارد .

— دو خایه : بیضتین ، خصیتین ، انثیین ، انثیان . — مثل خایهٔ حلاج بودن ، لرزان بودن .

—فلانی خایهٔ چپ فلان کس است ، بیشتر در محاورهٔ لوطیان بکار رود و بمعنی آنست که فلانی پیش او بسیار اعتبار دارد — فلانی خایهٔ چپ فلان کس نیست: در محاورهٔ لوطیان خطابی است برای توهین و بی اعتباری کسی .

— بخایهٔ اسب حضرت عباس :چون از کسی چیزی فوت شود و باو تذکر دهند او در جواب گوید بخایهٔ اسب حضرت عباس از جواب او فهمیده میشود که این فوت اورا اثری ندارد.

|| تخم وبیضهٔ هرجانور . (از برهان قاطع). (از ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) . (ازغیاث اللغات) :

---

(۱) ثلاثی مجرد آن اجوف و اوی است . ولی در اطلاق فارسی زبانان خاین نیز آمده است .

(۲) این کلمهٔ مرکب از « خاینده » است با « یاء » مصدری . توضیح آنکه بوقت اضافه یاء مصدری باسم مفعولهای فارسی بجای «هاء» کاف می آید که اصل پهلوی آن بوده چون ، « تشنگی » «خستگی» ، «پختگی» و «سوختگی» . این ابدال «هاء» غیر ملفوظ به « گ » دراسم مفعولهای فارسی، بعدها درمواد دیگر نیز بکار رفته است وحتی در اسماء عربی مختوم به «هاء» غیرملفوظ و یا درغیراسم مفعول اسماء پارسی

(۳) درفرهنگ نفیسی این کلمه « خیانت » و « غدر » معنی شده است .

(٤) پهلوی «hâyîk» ، کردی «hâik» ، بلوچی «haik» (نیبرك) ، سمنانی xä ، گیلکی xava (از حاشیهٔ برهان قاطع دکترمعین).

(۵) Testicule.

چو گشتاسب آن اژدها را بدید
کمان را بمالید واندر کشید
. . . .
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه
سرونی بزد برسرین سیاه
که ازخایه تاناف اوبردرید
جهانجوی تیغ ازمیان برکشید.
فردوسی .
سیه چشم وبورابرش وگاودم
سیه خایه و تند و پولاد سم .
فردوسی .
واز اسپان خنگ آن به که پس سر و ناصیه وپا وشکم وخایه ودم وچشمها همه سیاه بود. (نوروزنامه) .
اگرخایهٔ بز کوهی را که خصیة الابل خوانند خشک کنند وبخورد مار گزیده دهند نجات یابد . (برهان قاطع) .
مثل :
مگسهای خایهٔ خر را می‌شمردم ، کنایه از بیکاری وکار معین نداشتن است .
|| کونه (یعنی گلوله‌هایی که دربن پارهٔ گیاهان باشد چون کلم وچغندر وغیره) :
خایهٔ کرنب را بتازی قنبیط گویند . (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . القنبیط [اَ قُ نْ نَ بی] خایهٔ کرنب (مهذب الاسماء) .
|| خایسک که بمعنی چکش است. (از انجمن آرای ناصری) ، (آنندراج) :
با اجل برزدن چگونه بود
خایهٔ مرغ و خایهٔ سندان .
(حکیم نزاری بنقل انجمن آرای ناصری).
|| هرچه بشکل تخم مرغ باشد :
برآن برنهادند سالی که شاه
ستاندز قیصر بهر مهر ماه
ز زر خایهٔ ریخته صد هزار
ابا هریکی گوهر شاهوار
زره بود ودیبای پرمایه بود
ز زر کرده آگنده صد خایه بود.
فردوسی .
ز سیم سره خایه صد بار هشت
که هر یک بمثقال صد برگذشت.
گرشاسب نامه .
|| بیضه مرغ ، تخم مرغ(۱) ، تخم ماکیان (ازبرهان قاطع) ، (ازفرهنگ جهانگیری) ، (شرفنامهٔ منیری) ، (غیاث اللغات) ، (آنندراج) (ناظم الاطباء) ، (انجمن آرای ناصری) ، مرغانه ، چوزی ، خاگ :
دیگر سال دعا کرد موسی ، گفت این خواسته‌های ایشان سنگ گردان . خدای عز و جل آن رحمت ایشان از درم ودینار وازغله واز هر چیز که از درخت برآمدی واززمین بر ستی آن سال همه سنگ گردانید تا خایه که از مرغ بیفتادی سنگ گشتی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
تذرو تا که همی درخرند خایه نهد
گوزن تاهمی ازشیر پر کند پستان .
بوشکور بلخی.
بگاه سایه براو تذرو خایه نهد
بگاه شیب بدرد کمند رستم زال.
منجیک .
بیاورد خوانی بر شهریار
بروخایه وتره جویبار
فردوسی .
که مرغی که زرین همی خایه کرد
بمرد و سر بار بی مایه کرد .
فردوسی .
چنین گفت داننده دهقان سغد
که برناید از خایهٔ باز جغد .
(فردوسی بنقل اسدی).
شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنکه که بیداد گر گشت شاه .
فردوسی .
جوان رفت وآورد خایه دویست
باستاد گفت ای گرامی مایست .
فردوسی .
خورش زردهٔ خایه دادش نخست
بدان داشتش چند گه تن درست .
فردوسی.
اندیشه کن یکی زقلمهای ایزدی
درنطفه‌ها وخایهٔ مرغان وبیخ وحب .
ناصرخسرو .
بچهٔ مرغ خانگی آن ساعت که از خایه بیرون آید دانه خورد وبدود . (از جامع الحکمتین ناصر خسرو) .
آبی چو یکی جوزک از خایه بجسته
چون جوجگکان ازتن او موی برسته .
منوچهری .
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
درسرش مغز چو خایسک که خایه شکند.
منوچهری .
درباغ بگذاشتند وخایه وبچه کردند وبهرات از ایشان نسل پیوست .
(بیهقی) .
وبخانه مادر گنبدی [طاوسان] خایه وبچه کرده بودند . (بیهقی) .
مرغان گردانیدن گرفتند و خایه و گواژه و آنچه لازم روز مهرگان است . (بیهقی).
چون شتر مرغ نه چو مردم حر
باردا مرغ وخایه را اشتر .
سنائی .
دوخایه کردو بلغده شدو هم اندر رفت
شکست وریخت هم آنجا سپیده وزرده .
سوزنی .
باسری چون خایه ازخایه برون آورد سر
طرفه مرغی لکلک وزان طرفه تر لکلک بچه.
سوزنی .
ازآن مرغ هر کس چنین کرد یاد
که چون آشیان کرد وخایه نهاد.
(گرشاسب نامه) .
چهل دردیگر همه نابسود
که هر یک مه ازخایهٔ باز بود.
(گرشاسب نامه) .
درخسروی وشاهی مانند او که باشد
هرخایه نیست گوهر هرچشمه نیست کوثر.
معزی .
گنج خانه هشت خلد ونه فلک دادم بدو
دادهٔ اوچیست بامن پنج خایه روستاست.
خاقانی .
بخایه‌های بط از نان خورده دردامن
بشیشه‌های بلور از خبو بشکل حباب.
خاقانی .
نهاد ازحوصله زاغ سیه پر
بزیر برطوطی خایهٔ زر .
نظامی .
زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد .
نظامی .
مرغی که آن خایه میکرد بمرد
(ازتاریخ گزیده) .
کرک داند نهفتن خایه
(اوحدی) .
برعروست بدگمان گشتن نباید بهر انک
ماکیان چون نبک باشد خایه گردد بی خروس.
علی شطرنجی .
نمی‌خیزد هما ازخایه خاد
از حاجی سید نصرالله تقوی .

(۱) مقصود از مرغ همه طیور باشد .

|| خواجه‌سرا ؛ خصی (از ناظم الاطباء) .
|| تخم جانورانی که بچهٔ آنها از آن بیرون می آید . چون : «خایهٔ مور» که بعربی «مازن» می گویند و «خایهٔ ملخ» که بعربی سراة می نامند .

خایهٔ ابلیس . [یِ یا یَ یِ اِ] (ترکیب اضافی) . نام سنگی است که از جانب چین می آورند . (از برهان قاطع) .(ناظم الاطباء) . (از آنندراج) .|| مردم مکار و حیله باز ، عیار . (از برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء) . (از آنندراج) .

خایه بردار . [یِ یا یَ بَ] (نف مرکب) چاپلوس ، خوش آمد گوی . (از ناظم الاطباء). (از آنندراج) .

خایه بر کله بستن . (١) [یِ یا یَ بَ کَ لَ لَ بَ تَ] (مص مرکب) خیلی ترسیدن ، سراسیمه شدن. (از آنندراج). || غنچه شدن از سرما (٢) (از آنندراج). || غنچه شدن در حال مراقبت (از آنندراج).

خایه‌دار . [یِ یا یَ] (نف مرکب) نعت است مر کسی را که مردانگی دارد ، صفت آنکه در کارها قدرت و ثبات دارد.

خایه‌داشتن . [یِ یا یَ تَ] (مص مرکب). کنایه از ثبات و قدرت داشتن است . دلیر - بودن. شجاعت داشتن .

خایه‌دانه . [یِ نِ یا یَ نَ] (اِ مرکب) قسمی مروارید بزرگ است که به بیضه ماند . (از الجماهر بیرونی ص ١٢٩).

خایه‌دیس . (٣) [یِ یا یَ] (اِ) سماروغ را گویند و آن رستنی باشد سفید و شبیه بتخم مرغ و آن بیشتر در جاهای نمناک روید و مردم درویش و فقیر آنرا پزند و خورند. (از نسخهٔ از لغت اسدی) ، (از برهان قاطع) . (فرهنگ جهانگیری). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء) . (انجمن - آرای ناصری). (فرهنگ شعوری جلد ١ ورق ٣٦٦) . دنبلان . کلاه‌دیو . کمات || صفت قسمی مروارید است که بتخم مرغ ماند. بیرونی آرد : و ربماشبه [اللؤلؤ] بالزیتونه فقیل زیتونی و ربماقیل خایه دیس اِی مثل البیضة . (از الجماهر بیرونی) .

خایه‌ریز . [یِ یا یَ] (اِ مرکب) خاگینه را گویند و بعربی عجه [عُ جْ جَ] خوانند (٤) (از برهان قاطع) ، (انجمن آرای ناصری) ، (ناظم الاطباء) ، (شرفنامهٔ منیری) ، (غیاث اللغات) ، (فرهنگ شعوری جلد ١ ورق ٣٦٥) ، (از فرهنگ جهانگیری) ،

جوز گوز و لوز بادام است و عجه خایه‌ریز.
(از نصاب الصبیان) .

خایهٔ زر . [یِ یا یَ یِ زَ] (ترکیب اضافی ، اِ) کنایه از آفتاب. (آنندراج) ، (ناظم الاطباء).
|| گلولهٔ زر . (از آنندراج) ،

در آن گوهرین گنج بن ناپدید
بدی خایهٔ زر خدا آفرید
زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد .
(نظامی بنقل آنندراج).

خایهٔ زرین . [یِ یا یَ یِ زَ رْ ری] (ترکیب وصفی) کنایه از آفتاب است . (ناظم - الاطباء) ،

زادهٔ خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
گرددرین سبز طشت خایهٔ زرین غراب.
خاقانی .

چو گردون سر طشت سیمین گشاد
غراب سیه خایه زرین نهاد . نظامی.

|| کنایه از ستاره است ؛

آن خایه‌های زرین از سقف نیم خایه
سیماب شد چو برزد سیماب آتشین سر.
(خاقانی).

خایهٔ سگ . [یِ یا یَ یِ سَ] (اِ) جند بیدستر (٥) (از ناظم الاطباء) ، خزمیان ، فاجشه ، هزوگند . رجوع به جندبیدستر درین لغت نامه شود .

خایهٔ سگ آبی . [یِ یا یَ یِ سَ گِ] (ترکیب اضافی) جند بیدستر . رجوع به «خایهٔ سگ» درین لغت نامه شود .

خایهٔ غلامان . [یِ یا یَ یِ غُ] (ترکیب اضافی) (آنندراج) ، انگور است . (غیاث اللغات) . نوعی از انگور سیاه و بزرگ است ؛

چون بدیدم که مفت می خواهد
گفتمش خایهٔ غلامان است .
(داهکی بنقل آنندراج).

همسایهٔ تو سیاه کامان کردند
منت کش پختهٔ تو خامان کردند
گرداهی نفس تو بخواهد انگور
رزها همه خایهٔ غلامان کردند.
(میرالهی همدانی بنقل آنندراج).

|| آلوسیاه . (از ناظم الاطباء).

خایه غلامی . [یِ یا یَ غُ] (اِمرکب). قسمی از کشوی گچی برجسته بر حاشیه دیوار زیر گیلویی و جز آن (٦)

خایه‌غول شکستن . [یِ یا یَ یِ شِ کَ تَ] (مص مرکب) درمحاوره مزاح گونه‌ایست در وقتی که می‌خواهند تعبیر از کار کسی کنند و آنرا کوچك جلوه دهند.

خایه‌قوچی . [یِ یا یَ] (اِ مرکب) نوعی آوند از شیشه که بن مخروط گونه دارد و بر زمین نایستد و آنرا پهلو خوابانند ، قسمی شیشهٔ عرق مشکر را گویند . قسمی شیشهٔ کوچك ، یك خایه‌قوچی عرق.

خایه کردن . [یِ یا یَ کَ دَ](مص مرکب). تخم گذاردن ، تخم نهادن . بیضه نهادن . بیض . (از تاج المصادر بیهقی).

خایه کشیدن . [یِ یا یَ کَ یا کِ دَ](مص - مرکب). اخته کردن ، خصی کردن ، بیضه‌های انسان یا حیوانات نر را از فعالیت بازداشتن (٧)

خایه کشیده . [یِ یَ کَ یا کِ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) . خصی کرده ، اخته کرده (از آنندراج) . اخته . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری جلد ١ ورق ٣٧٩) . مجبوب .

خایه کن . [یِ یا یَ کُ] (نف مرکب) . ماکیان که تخم نهد. (از آنندراج) . ماکیانی که تخم کند . (ناظم الاطباء) . بیوض [بَ]

خایه کندن . [یِ یا یَ کَ دَ](مص مرکب). اخته کردن ، بیضتین کسی را در آوردن ، تخم کسی را در آوردن ، جباب [جِ]

خایه کنده . [یِ یا یَ کَ دَ](ن مف مرکب) آنکه تخم‌های او را در آورده باشند ، اخته . (از آنندراج). || خواجه‌سرا. (از آنندراج). (از ناظم الاطباء).

خایه‌گذاشتن . [یِ یا یَ گُ تَ](مص -

---

(١) این اصطلاح و معانی متخذه از آن بایدبین فارسی زبان هند متداول باشد و در ایران مرسوم و متداول نیست .

(٢) مقصود جمع کردن و خود را بوضعی در آوردن که دوزانو درتوی سینه باشدو سر برروی زانو و دودست باطراف زانو .

(٣) این کلمه مرکب است از خایه + دیس (پسوند شباهت) (از حاشیهٔ برهان قاطع) .

(٤) مرحوم دهخدا در معنای «خایه ریز» مردّدند بین «خاگینه» و « کوکو » و «نیمرو» و گمان کرده‌اند که معنای آن کوکوی امروزین باشد .

(٥) کیسه غده مانندی زیرپوست شکم بیدستر و برما بین ریشهٔ دم آن حیوان و جزء خلفی ران آن. این کیسه که زوج است درنر و مادهٔ این حیوان موجود است و محتوی ماده مترشحه‌ایست که در دفع تشنج بسیار بکار رود . (از ناظم الاطبا) .

(٦) Olive, Chapllet, Godrons.

(٧) در سابق برای آنکه غلامان درباری توجهی بپردگیان و حرمسرایان نکنند با این عمل آنها را از مردی می انداختند و گاهگاه نیز بعضی از افراد دشمنان خود را چنین می کردند .

مرکب). تخم گذاردن ، بیضه گذاردن ، هرجانوری- که جوجه‌اش ازتخم درآید- وقتی که تخم‌را ازبدن‌خود خارج کردمی گویند «خایه گذاشت» و مصدر آن‌خایه گذاشتن است .

خایه‌گر. [یِ یا یَ گَ] (ص مرکب) بسیار خایه کننده . (زمخشری) . بیوض [بَ] (زمخشری) .

خایه‌گز. [یِ یا یَ گَ] (اِ) رتیلا (ازملخص اللغات حسن خطیب) .

خایه‌گزک. [یِ یا یَ گَ زَ] (اِ) کژدم اهوازی که آنرا بتازی رتیلا گویند . (از آنندراج) . قسمی از عنکبوت . (ازناظم الاطباء) . ||جانوری که می‌چسبد برخایهٔ حیوانات وخون آنرا می‌مکد . (از ناظم الاطباء) ، کرمکی است با خایهٔ سگ ودیگرچارپایان بچسبد و خون آنها بمکد وظاهراً کنه عبارت از آنست . (ازآنندراج):

آفت خایه همچو خایه گزک.

(شرف‌الدین شفائی بنقل آنندراج).

خایه‌گیر. [یِ یا یَ] (اِ مرکب). جانوریست شبیه‌بعنکبوت که لعاب اومردم‌راهلاک سازد وبعربی رتیلا خوانند.(ازبرهان قاطع).(از فرهنگ شعوری جلد۱ورق۳۶۲) . (از- ناظم الاطباء) . دلمه ، دلمک ، غنده (از- فرهنگ جهانگیری). آبغورک.خایه گزک.

خایه‌گیرک. [یِ یا یَ رَ] (اِ مصغر). تصغیر «خایه گیر» است که رتیلاباشد. (ازبرهان- قاطع) .

خایه‌گینه. [یِ یا یَ نَ یا نِ] (اِ مرکب) خایه ریزاست که‌خاگینه باشدوخاگینه‌مخفف «خایه گینه»است.(ازآنندراج).(ازناظم الاطباء). (از برهان قاطع) . طباهجه . (دهار) . رجوع به «خاگینه» و «خایه‌ریز» دربن لغت نامه‌شود.

خایه‌لگام. [یِ یا یَ لِ] (ص مرکب) سرکشی کننده . (ازآنندراج) . غیرمطیع.

خایه‌مال. [یِ یا یَ] (نف مرکب).متملق وچاپلوس سخت بادنائت وپستی .

خایه‌مالی. [یِ یا یَ] (حامص مرکب) . تملق،چاپلوسی، چاپلوسی سخت بادنائت ، تملق رذیلانه :

هرآنکه بی‌خبر ازفن خایه‌مالی شد
دچار زندگی سخت ونان‌خالی شد .
عشقی .

نه ریش تراکه ریشخندت سازم
نه‌خایه توراکه خایه‌مالیت کنم .

خایه‌مالی کردن. [یِ یا یَ کَ دَ] (مص مرکب). تملق رذیلانه گفتن، تملق‌بادنائت گفتن :

نه ریش تراکه ریشخندت سازم
نه خایه تراکه خایه‌مالیت کنم .

خایه‌نهادن. [یِ یا یَ نَ دَ] (مص‌مرکب). بیضه‌دادن مرغ . (غیاث اللغات) . تخم‌گذاردن :

همچومرغی که هرزه‌گرد افتد
نیست جایی که خایهٔ ننهاد .
(سلیم بنقل آنندراج).

||کاربدوشنیعی باشد که باعث‌آزار وبیم و هلاکت گردد . (برهان قاطع) . (غیاث- اللغات) . (ناظم الاطباء).||ترسیدن. (غیاث- اللغات). || خجالت کشیدن وذلیل وپشیمان شدن (آنندراج). (۱)

خاییدگی. [دَ] (حامص).مضغ. (ازناظم الاطباء). عمل جویدن . حالت جویدن .

خاییدن. (۲) [دَ] (مص) . بدندان نرم کردن . (ازبرهان قاطع) . مضغ کردن ، جاویدن، بدندان‌نرم کردن. (ناظم‌الاطباء). مضغ ، لوک ، ضوز . (تاج‌المصادربیهقی)، جویدن ، رجوع به‌خائیدن دراین لغت‌نامه شود :

پشک نهنگ دارد دل‌راهمی‌شخاید
ترسم که‌ناگوارد‌ایدون‌نه خردخاید .
رودکی.

جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ
بخاید بدندان چوگیرد بچنگ .
فردوسی.

چوبینند ترابیشت آید بجنگ
تومگریز تالب نخایی‌زننگ .
فردوسی .

سنان گر بدندان بخاید دلیر
بدرد زآواز او چرم شیر .
فردوسی .

مرغزاری که فسیله که اسبان توگشت
شیر کانجا برسد خرد بخاید چنگال .
فرخی .

بامن همی چخی‌تو وآگه‌نیی که‌خیره
دنبال ببرخایی چنگال شیرخاری .
منوچهری.

گویدکه شعرخایم خاید بلی چنانك
خایند علك‌ماده‌خران ازخران غنگ.
سوزنی .

هرساعت عافر قرحا وکزمازو... خاییدن، وکندروسعدخاییدن. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). اگرخداوند علت بسیار خوارباشد وحریص بود وآنچه‌خوردنیك نخاید. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

بدوش دیگران زنبیل سایند
بدندان کسان زنجیر خایند(۳)
نظامی.

دل ده به‌نصیب خانه خویش
خاییدن رزق‌کس مینديش.
نظامی .

او زتوآهن همی خاید بخشم
او همی‌جویدترا بابیست‌چشم .
مولوی.

ترکیب :

پشت‌دست خاییدن . پشت‌دست‌گاز گرفتن. کنایه ازندامت وپشیمانی است :

پشت‌دست‌خاییدن‌سودندارد. (کلیله‌ودمنه).

روح سلطانی ززندانی بجست
جامه‌چه درانیم وچون‌خاییم‌دست.
مولوی .

روی‌درروی دوست کن‌بگذار
تاعدو پشت دست می‌خاید .
(گلستان سعدی).

همه نخلبندان بخایند دست
زحیرت که‌نخلی چنین کس‌نبست.
(بوستان).

|| کنایه ازبدگفتن وناپسند گفتن:

امیر رضی‌اللهٔعنه پشیمان‌شد و از فرستادن بوعلی وگفتی بادشاهان اطراف‌مارابخایند وبدخوانند . (بیهقی). || نشخوار کردن . (ناظم الاطباء). جویدن بدون فرودادن.

خاییده. [دَ / دِ] (ن‌مف). بدندان‌نرم شده باشد . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ‌شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۹) :

خاییدهٔ دهان جهانم چونیشکر
ای کاش نیشکر نیمی‌من کبستمی .
(خاقانی).

خب. [خَ] (اِفعل) . خاموش، امر به خاموشی . خفه شو ، کلام‌مگو ، بیش‌ازین مگو :

فلك‌چون‌این سخن بشنید گفتا
بروابن یمین‌خب باش یعنی!(۴)

خب. [خَ بْ بّ] (ع ص) . مردفریبنده ، مردگربز . (ازاقرب‌الموارد) . (ازتاج- العروس) ، (ازالمنجد) ، (منتهی الارب) . (مهذب‌الاسماء) . مردزیرك،هوشیار، مکار حیله گر . (غیاث‌اللغات) :

(۱) صاحب آنندراج معتقد است که معنی مرقوم در «برهان قاطع» صحیح‌نیست ومعنی صحیح همین خجالت کشیدن است .
(۲) خای + یدن (پسوندمصدری). جزءاول همریشه‌هندی باستان Khâd و Khâd-ati - اوستا xad است.
(۳) زنجیرخاییدن یعنی‌جویدن زنجیر وکنایه ازکارسخت ودشوار کردن است . (۴) غالباً کلمهٔ «خب» و «باش» باهم می‌آیند.

الخب والمغفل داستان زیرك وشریك مغفل. (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

خب. [خَ بْ بْ] (ع اِ) ریگ توده دراز چسبیده بزمین. (ازاقرب الموارد). (از تاج العروس). (از المنجد). (ازمنتهی الارب). ||زمین نرم میان دوزمین درشت که در آن قارچ روید. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس)

خب. [خَ بَ ب] (ع مص) (۱) ازباب نصر ینصر، بلند شدن و دراز گردیدن گیاه. (از منتهی الارب)، (از تاج العروس)، (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد). (از تاج المصادر بیهقی).

|| منع کردن مردی راازچیزی که درنزد اوست. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد)، (ازتاج العروس). || منزل گزیدن در زمین پست ازروی بخل تا کسی جای بودن را نداند، (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (از المنجد). (ازاقرب الموارد). || شتاب کردن وتعجیل کردن و درکار. (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازالمنجد).

|| گربز کردن، فریب دادن. (از تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از المنجد). ||جوشیدن دریا وآشوب گردیدن آن (۲) (ازتاج المصادر بیهقی). (ازاقرب الموارد). (از تاج العروس). (ازالمنجد). || پویه دویدن، برداشتن اسب هردو دست وپای راست را با هم وهردودست وپای چپ را باهم. (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). || تیزرفتن (۳) (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد). (ازمنتهی الارب).

خب. [خِبْ بْ] (ع ص) جوش و آشوب دریا. (ازتاج العروس). (ازالمنجد). (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

|| گربزی، ادغل. (ازتاج العروس). (از منتهی الارب) (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد). || مرد فریبنده. (از منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازالمنجد). (ازاقرب الموارد)

خب. [خِبْ بْ] (ع مص) گربزی کردن، فریفتن، خیانت کردن. (از تاج العروس). (از المنجد). (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). ||جوشیدن دریا، آشوب گردیدن آن (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

خب. [خُ بْ بْ] (ع اِ) پوست درخت. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (از المنجد). (ازتاج العروس). || زمین پست، مغاك. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) (ازتاج العروس). ج: اخباب، خبوب. [خُ] || پارچه‌ای که برسر انگشت بندند. (از معجم الوسیط). ج: اخباب، خبوب [خُ] || زمین سخت. (از معجم الوسیط).

خب. [خِبْ بْ] (اِخ). یاقوت آنرا بروایت ازاسماء بن خارجه نام موضعی میداند:

عیش الخیام لیالی الخب

ونیز بنقل ازابی داود باز آنرا نام موضعی میآورد:

اقفر الخب من منازل اسماء
فجنبا مقلص فظلیم

نصر آنرا آبی از بنی غنی درقرب کوفه می داند. (از معجم البلدان).

خباء. [خَ] (اِع) داغی است که برموضع پوشیده‌ای از ماده شتر نجیب زنند. ج: «اخبئة» (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). || خرگاهی که ازموی یا پشم سازند ودارای دو یا سه ستون باشد (٤). ج: اخبئة، اخبیة (٥) (مهذب الاسماء). (ازمنتهی الارب)، (ازاقرب الموارد)، (ازتاج العروس). (از المنجد):

الخباء من الشعر والصوف. قال ابوهلال، هو بالفارسیة «بیان» اعرب فقیل خباء. (از المعرب جوالیقی ص ۱۳٤). || غشاء وغلاف گندم وجو در خوشه (٦) ج: اخبیه (۷) (از اقرب الموارد). (از تاج العروس)، (ازمنتهی الارب):

وله [لجوزالقطا] اخبیة کاخبیة الکاکنج فی جوف کل خباء غلف صغیر. (ازابن البیطار). ||غنچهٔ گل. (ازاقرب الموارد)، (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) (۸)

|| ستاره‌های مستدیر. (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

ستارگان کلاغ را خباء خوانند ای خیمهٔ اعرابیان ونیز تحت سماك خوانند. (ازالتفهیم ص ۱۰٦). || نام منزلی است از منازل قمر که انرا اخبیه نیز گویند رجوع به اخبیه درین لغت نامه شود. || منزل، خانه. ج: اخبیة (یادداشت بخط مرحوم مؤلف).

خباء. [خِ] (ع مص) (۹) چیستان گفتن برای درغلط افکندن. چون. خابأته هکذا مخاباة وخباء، چیستان گفتم تا اورا درغلط افکنم. (از ناظم الاطباء).

خبائب. [خَ ءِ] (اِ) پاره پاره (۱۰) قطعه قطعه، تکه تکه. منه، ثوب خبائب (۱۱) ای ثوب مقطع. (از اقرب الموارد)، (ازتاج العروس)، (ازمتن اللغه)، (ازمعجم الوسیط).

خبائث. [خَ ءِ] (اِ) جمع خبیث بمعنی شیء پلید است (۱۲) (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازمعجم الوسیط). (از متن اللغة).

ترکیب:

ام الخبائث [اُ مْ مُلْ خَ ءِ] شراب، می:

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذاری.
حافظ.

خبائیدن. [خَ دَ] (مص). مصدر دیگر «خاییدن» است. (از آنندراج). (از فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷٤).

خباب. [خُ] (ع اِ) جوش دریا، آشوب دریا. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس)، (ازالمنجد). (از متن اللغة). || ج خب [خُ بْ بْ]. رجوع به «خب» درین لغت نامه شود.

خباب. [خُ] (ع مص) (۱۳) جوشیدن دریا، آشوب شدن دریا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از تاج العروس). (از متن اللغه).

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) پدرعطا. ابن منده از طریق عبدالله بن مسلم از محمدبن عطاءبن خباب از پدرش از جدش روایت کردو گفت من در نزد ابوبکر نشسته بودم که پرنده‌ای از نزد او گذشت و او گفت خوشا بحال این مرغ! من باو گفتم تو با اینکه صدیق پیغمبری چنین گویی ؟!.

ابن منده میگوید این حدیث غریب است و غیرازاین وجه وجه دیگری برای آن نمیشناسم. صاحب اصابه میگوید درین حدیث دلالتی نیست براینکه اوادراك زمان پیغمبر را کرده است بلی محتمل است اواز کسانی باشد که قبل از پیغمبر بوده‌اند. (ازاصابه قسم اول ص ۱۰۲)

خباب. [خَ بْ با] (اِخ) مکنی به ابومسلم صاحب «مقصوره»، وی مولی فاطمه بنت عتبه بن ربیعه و مدرك زمان جاهلی و در صحابتش نیز اختلاف است. روایتی است اورا ازنبی که گفت:

---

(۱) مصدردیگر این کلمه «خبب» و «خبیب» است. (۲) این کلمه غیر ازاین مصدر مصدر دیگری ندارد یعنی «خبب» و «خبیب». مصدردیگر آن نمی باشد (۳) در زبان فارسی امر این مصدر آمده است:

رو بگرداند بسوی دست چپ
ارتبار وخویش گویندش که خب. (مولوی).

(٤) بزرگتر از آن را بیت میگویند. (٥) اصل آن یایی است. (٦) Calice. (۷) اصل آن «یایی» است. (۸) این صیغه مصدر دیگر مخاباة (باب مفاعله) است. (۹) این کلمه نیز جمع احبئة است. رجوع به اخبئة شود (۱۰) اصل آن «یایی» است. (۱۱) درین ترکیب موصوف مفرد ووصف جمع است و علت آن تعداد اجزاء موصوف است. (ازاقرب ((الموارد). (۱۲) خبیث دارای معانی متعدد ولی نزدیك به پلید است. درمعنی فوق جمع آن خبائث است. رجوع به خبیث درین لغت نامه شود. (۱۳) مصدر دیگر این کلمه «خب» است.

«لاوضوء الامن صوت اوریح». از او فرزندانش که اصحاب مقصوره‌اند، روایت کرده‌اند و از آنجمله‌اند سائب بن خباب والد مسلم بنا بر قول ابوعمر. صاحب اصابه میگوید حدیث مذکور در نزد ابن ماجه از روایت سائب بن خباب چنین است: «گفت شنیدم رسول خدا...». مسلم از طریق عامر بن سعد بن ابی‌وقاص از خباب صاحب مقصوره از عایشه و از ابوهریره در اتباع جنائز روایت کرده است. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۲).

خباب. [خ َ ب ْ با] (اِخ) مکنی به ابویحیی. وی مولای عتبة بن غزوان است. ابن اسحق اورا درجزء کسانی میاورد که از هم‌پیمانان بنی نوفل بن عبد مناف بوده و واقعهٔ «بدر» را دیده‌اند. ابونعیم میگوید او را عقبی نبوده و روایتی نیست. وی در خلافت عمر بسال ۱۹ هـ. ق. فرمان یافت و عمر بر او نماز گزارد. صاحب اصابه میگوید ابن منده در شرح حال خباب بن ارت آورده که او مولای عتبة بن غزوان بوده است و حال آنکه ابن قول و نظر اشتباه است و ابن اسحق این اشتباه را تصحیح کرده و بین این دو فرق گذاشته است این دو از بدریان بوده‌اند و نظر ابن اسحق نیز صحیح است. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۲).

خباب. [خ َ ب ْ با] (اِخ) پدر سائب. - ابن منده از طریق عبدالعزیز بن عمران از عبدالله بن سائب از پدرش از جدش روایت کرد و گفت رسول خدا را دیدم که تکیه بر سریری کرده بود و گوشت پاره پاره شده را میخورد و از سفالی آب می نوشید.
ابن منده این حدیث را غریب می‌داند و غیر از این وجه (طریق خباب) نیز برای آن وجهی نشناخته است. ابونعیم میگوید این خبر از عبد العزیز از ابو عبدالله بن سائب روایت میشود یعنی از مسند سائب است. مقتضی کلام بخاری آنست که او مولای فاطمه بنت عتبه می باشد زیرا او از سائب بن خباب مکنی با بومسلم صاحب مقصوره نام میبرد. غیر از این قول در بارهٔ او گفته‌اند که مولای فاطمه بنت عتبة بن ربیعه بوده است و بر این قول نیز ابن اثیر اعتماد کرده و برای مولای فاطمه ترجمهٔ خاصی نیاورده است. (از اصابه جزء اول ص ۱۰۲).

خباب. [خ َ ب ْ با] (اِ خ) بن الارت ابن جندلة بن سعد بن خزیمة بن کعب بن سعد بن زید بن مناة بن تمیم التمیمی بعضی اورا خزاعی آورده‌اند. - مکنی به ابوعبدالله. او از اسیران دورهٔ جاهلی است که در مکه فروخته شد و مولای ام انمار خزاعی است ولی نظر بعضی خلاف آنست. خباب از هم پیمان‌های بنی زهره و از «سابقین اولین» بود. ابن سعد میگوید او در مکه فروخته شد و سپس با بنی زهره هم‌پیمان گشت و از نخستین مسلمانان و از «مستضعفین» است. باوردی میگوید خباب بسال ششم (بعثت) اسلام آورد و اول کس است که اسلام خود را آشکار کرد و در این راه رنج فراوان کشید.
طبری میگوید انتساب او به بنی زهره از آن است که آل سباع از هم پیمان‌های عمرو بن عبد عوف بن عبدالحارث بن زهره‌اند و سباع بن ام انمار خزاعی از آل سباع است. او حاضر همه جنگها بود و پیغمبر بین او و جبیر بن عتیک برادری انداخت.
او راوی پیمبر است و از او ابوامامه و پسرش عبدالله بن خباب و ابومعمر و قیس بن ابی حازم و مسروق و دیگران روایت میکنند. طبرانی از طریق زید بن وهب روایت کرد چون علی از صفین برمیگشت بر قبر خباب گذشت و گفت: «رحم الله خبابا اسلم راغبا و هاجر طائعا و عاش مجاهدا و ابتلی فی جسمه احوالا و لن یضیع الله اجره» خباب شاهد واقعه بدر و بعد آن بود و کوفه فرود آمد و در سال ۳۷ هجری بدانجا در گذشت. ابن حبان اضافه میکند که چون علی بوقت بازگشت صفین بر قبر او گذشت بر قبر او نماز گزارد و در بارهٔ سال مرگ او گفته‌اند که در ۱۹ هـ. ق. بدرود حیات گفته است ولی قول اول صحیح است باری او در جاهلی شمشیر گر بود و این مطلب در «صحیحین» آمده و در آنجا تصریح شده است که خباب در آخر عمر بمرض صعب دچار آمد و از خدا مرگ خواست. مسلم از طریق قیس بن ابی حازم روایت میکند کهما بر خباب وارد شدیم و او خود را داغ میکرد و گفت اگر نهی رسول خدا از خودکشی نبود من هر آینه مرگ خود را بدست خود فراهم می آوردم.
او اول کسی است که در ظهر کوفه مدفون شد. طبری باسندی که در دست دارد و از علقمه بن قیس نخعی است و او از ابن خباب روایت میکند عمر او را ۶۳ سال میآورد. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۱).

خباب. [خ َ ب ْ با] (اِخ) ابن عمرو بن حممة الدوسی برادر جندب. سیف در فتوح میگوید که خالد بن ولید او را در جنگ یرموک فرمانده دسته‌ای از سواران کرد. صاحب اصابه میگوید که چندین بار آورده‌ام (در این کتاب) که در جنگهای اول جز صحابیان کس دیگر را امیر نمی کردند. (بدین تقریب وی صحابی است) (از اصابه جزء دوم ص ۱۰۱).

خباب خزاعی. [خ َ ب ْ با ب ِ خ ُ] (اِخ) وی پدر ابراهیم است طبرانی و ابونعیم بین او و خباب بن ارت فرق گذاشته‌اند و نیز از طریق قیس بن ربیع از محراة بن نور از ابراهیم بن خباب از پدرش روایت شده که گفت از رسول خدا شنیدم که میگفت:
«اللهم استر عورتی و آمن روعتی و اقض عنی دینی».
ابوموسی او را استدراک کرده است. صاحب اصابه میگوید من نه نام او را در تجرید دیدم و نه اصل او را. (از اصابه قسم اول ص ۱۰۲).

خباب. [خ َ ب ْ با] (اِخ) زیدی. بزاز و راز مقلین آورده است. و نیز از روایت مالک بن اسماعیل از شریك از جابر (= جعفی) از معقل زبیدی از عبدالله الاخضر (= ابن اخضر) از جندب آورده است که پیغمبر ص میگفت چون ببستر رفتی «قل یا ایها الکافرون» را بخوان و پیغمبر نیز چنین میکرد.
(از اصابه جزء دوم ص ۱۰۲).

خبابرة. [خ َ ب َ رَ] (اِخ) نام طایفه‌ایست که از اولاد جبلة بن سواد (۱) بوده‌اند. (از ناظم الاطباء).

خبابری. [خ َ ب َ ی] (ص منسوب). منسوب. به خبابره. (ناظم الاطباء).

خباث. [خ َ ث ِ] (ع اِ). این کلمه معدول از «خبثة» و لازم الندا است و بصورت «یا خباث» بمعنی «ای زن خبیث» بکار میرود. (۲) (از اقرب الموارد) (از تاج العروس) (از متن اللغة). (از منتهی الارب). (از البستان).

خباثت. [خ َ با ث َ] (مص) مأخوذ از عربی، پلیدی. ناپاکی. (از ناظم الاطباء). (از ترجمان عادل بن علی) (۳) (دهار):

سخن چون زریخته بی‌خباثت گردد و صافی
چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید.

ناصرخسرو.

|| بدکاری، بدعملی. (از ناظم الاطباء). || بدذاتی. بدجنسی. (از ناظم الاطباء). || بی آبرویی. بی‌شرفی. (از ناظم الاطباء). || حقارت، پستی. (از ناظم الاطباء). || نجاست. (از ناظم الاطباء). رجوع به خباثة شود.

خباثت داشتن. [خ َ ث َ ت َ] (مص مرکب) پلید بودن، ناپاك بودن. (از ناظم الاطباء). || بدذات بودن. (از ناظم الاطباء). || بدعمل بودن. (از ناظم الاطباء).

خباثة. [خ َ ث َ] (ع مص) مصدر دیگر خبث [خ ُ] است. (از تاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس) (از متن اللغه). (از معجم الوسیط). (از منتهی الارب). رجوع به خبث و خباثت در این لغت نامه شود.

خباج. [خ ُ] (ع مص) مصدر دیگر کلمهٔ خبج [خ َ] است و بمعانی «ضربه شدید زدن شتر» و «باعصا زدن» و «ضربت غیر شدید زدن» و «بوشانیدن زن» می آید. (از متن اللغه). رجوع به خبج [خ َ] در ین لغت نامه شود.

خباجاء. [خ َ] (ص) احمق، گول (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از منتهی الارب). (از متن اللغه). || فحل بسیار گشنی. (ازمتن اللغه). (از منتهی الارب) (از تاج العروس).

خباخر. [خ َ خ ِ] (ع ص) مرد فروهشته گوشت کلان شکم. (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب) (از متن اللغه). (از تاج العروس).

(۱) جبلة بن الحارث بن ثعلبه بن عمرو الغسانی پادشاه جاهلی از ملوك غسانیان و از حکام بادیه شام در زمان جاهلی است. رجوع به اعلام زرکلی ج اول چاپ اول صفحهٔ ۱۷۷ شود. (۲) دو کلمهٔ «خبث» [خ َ ب َ ث ُ] و «خباث» [خ َ با ث ِ] معدول از «خبیث» و «خبیثة» اند که هردو بصورت منادی بکار می روند «خبث» در منادای مذکر و «خباث» در منادای مؤنث. در بکار بردن «خباث» صحیح «یاخباث» است نه «یا هند خباث».
(۳) در «ترجمان» این کلمه «پلید شدن» معنی شده (معنی مصدری) ولی ناظم الاطباء آنرا درمعنی حاصل مصدری ضبط کرده‌است.

خباد. [خُ] (اِ) دستهٔ جاروب و چوبی بلند که جاروب بدان بندند و دیوار و سقف را پاك كنند. (از ناظم الاطباء) . چوب جارو، دستهٔ جارو . چون در سابق جاروهایی مثل امروز نبود (یعنی برسهای بادسته بلند) که باآن بتوان سقف ها را پاك كرد، غالباً چوبهای طویلی را بانتهای جاروب هامی بستند و بوسیلهٔ آن سقفها و نقاطی را که دسترس نبود جاروب و گرد گیری میکردند.

خبار. [خ] (اِ) جمع « خبراء » (۱) [خَ] (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازمعجم الوسیط). (ازمتن اللغة) ، (ازتاج العروس)، (ازالبستان).

خبار. [خَ] (اِ) خاك فراهم آمده در بیخ درخت. (ازمنتهی الارب)، (ازاقرب الموارد)، (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) ، (ازتاج العروس)، (ازناظم الاطباء). (از آنندراج). || زمین سست و نرم که پای چارپایان در آن فرورود. (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) (ازتاج العروس) . (ازمهذب الاسماء).
مثل :
« من تجنب الخبارامن العثار »
|| سوراخهای کلا کموش . (از منتهی - الارب). (از آنندراج)، (ازمتن اللغة)، (از تاج العروس).

خبار . [خِ] (ع مص ثلاثی مزید) . مخابره کردن (۲) رجوع به مخابره درهمین لغت نامه شود.

خبار. [خَ] (اِخ) محلی است نزدیك مدینه . چون پیغمبر اسلام قبل ازواقعهٔ بدر قصد قریش کرد ازاین محل گذشت. در کلام عرب « خبار » بزمین سستی که پرسنگ است اطلاق میشود. نام اصلی این ناحیه فیف الخبار است و آنرا « فیفاء الخبار » نیز میگویند . ابن فقیه آنرا ازنواحی عتیق بمدینه و کر میآورد .
ابن شهاب میگوید تنی چند ازعرینه که مردمی رنج دیده وضرر کرده بودند بر پیغمبر وارد شدند او آنانرا نزد خود سکنی داد. آنها از پیغمبر درخواستند تا آنانرا ازمدینه بدر برد او آنهارا به لقاحی برد که از آن او به فیف الخبار در پشت حمی بود.
درجمادی الاولی چون پیغمبر باقریش جنگید از نقب بنی دینار از بنی نجار گذشت و سپس از « فیفاء الحیار » عبور کرد .
حازمی میگوید من بخط ابوالحسن بن الفرات این کلمه را باحاء مهمله و یاء مشدده دیدم ولی مشهور اول است .
(ازمعجم البلدان یاقوت) .

خبارة . [خَ رَ] (اِ) واحد « خبار » است (۳) به « خبار » [خَ] دراین لغت نامه رجوع شود .
|| ناظم الاطباء آنرا مصدر دیگر خبر [خَ بُ]می آورد (۴) .

خبارة. [خَ رَ] (ص) چست و چالاك وجلد وهوشیار درکارها . (ازبرهان قاطع) (ازناظم الاطبا.) (از آنندراج). (ازفرهنگ جهانگیری) ،(ازفرهنگ رشیدی) . (۵) (فرهنگ ضیاء)، (ازانجمن آرای ناصری) . گربز، باهوش ج، خبارگان:

برفت بردمشان یکدو منزل و همه را
بکشت ودشمن دین رابکشت باید زار
خبارگان صف پیل آن سپه بگرفت
نفایگان(۶) رایی کردوخسته وافکار.
(فرخی بنقل انجمن آرای ناصری).
فلك روغن گری گشته است مارا
بکار خویش درجلدو خباره (۷)
زما اینجا همی کنجاره ماند
چو روغن بر گرفت ازما عصاره.
ناصر خسرو.

خباری . [خَ را] (اِ) ج ـ خبراء [خَ](ازمنتهی الارب) . (ازمتن اللغه) ، (از اقرب الموارد) ، (ازتاج العروس)، (ازمعجم الوسیط) . (ازالبستان) .

خباری . [خَ] (اِ) ج ـ خبراء » [خَ] (ازمنتهی الارب) ، (ازاقرب الموارد). (ازالبستان)،(ازمتن اللغة)،(ازمعجم الوسیط)، (ازتاج العروس) .

خباز . [خَ بْ با] (ص) (۸) نان پز، نانوا (دهار).(ازمنتهی الارب) .(ازناظم الاطباء). (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . (ازمتن- اللغة)،(ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (از انساب سمعانی) . نانبا :

دین ز کرار جونه از طرار
خرز بز ازچونه از خباز .
سنائی .

نماز شام خبازی که باقامت رواتب سرای من موسوم بود پیش من آمد و گفت ، امروز بر دکان من چهارصد من نان باقی ماند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

تا بنقد جان من خباز من، نان می دهد
عاشق بی چاره نان میگوید و جان می دهد.
(سیفی بنقل آنندراج).

|| این کلمه گاهی بمعنی « طاهی » و طباخ » و « خوانسالار » نیز اطلاق میشده است . (یادداشت بخط مؤلف). || نان پز و فروشندهٔ آن (از متن اللغة) .

خباز. [خُ ب با] (اِ) نام گیاهی است. رجوع به « خبازی » شود. (ازمنتهی الارب) . (از متن اللغة) ، (از معجم الوسیط) ، (از البستان) ، (از تاج العروس) ، (ناظم الاطباء) .

خبازبالا. [خَ ب با زِ] (اِخ) دهی است کوچك از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت، واقع در ۵۲ هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ۵ هزار گزی شمال راه مالرو بافت بسار دوئیه. دراین دهکده ۲۰ تن سکنی دارند (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) .

خبازبلدی . [خَ بْ با زِ بَ لَ دی یا ی] (اِخ) محمدبن احمدبن حمدان مکنی به ابو بکر ومعروف به خبازبلدی از « بلدة » بود که میگویند شهری از شهرهای جزیره بوده است . ابوبکر باآنکه امی بود شعر نیکو می سرود و باآنکه بهره ای ازعلم نداشت شعرش ازظرایف و لطایف ادبی خالی نبود.
این ابیات ازاوست :

بالغت فی شتمی وفی ذمی
وماخشیت الشاعر الامی
جربت فی نفسك سمافما
احمدت تجریبك للسم

او ازحافظان قرآن بود وازقرآن دراشعار خود اقتباس میکرد، چون :

الاان اخوانی الذین عهدتهم
افاعی رمال لاتقصر فی لسعی
ظننت بهم خیراً فلما بعدتهم
نزلت بوادمنهم غیرذی زرع
وله ایضاً
کان یمینی حین حاولت بسطها
لتودیع الفی والهوی یذرف الدمعا
وقائلة هل تملك الصبر بعدهم
فقلت لها لاوالذی اخرج المرعی
یمین ابن عمران وقدحاول العصا
وقد جعلت تلك العصا حیة تسعی

اومذهب شیعی داشت ودر اشعار خود برین مذهب تمثل میکرد، چون:

....
شبهتهن وقد بکین
و ما ذرفن دموع عین
بنساء ال محمد
لما بکین علی الحسین

---

(۱) « خبراء » بمعنی زمین هموار ـ سدرناك است . رجوع به « خبراء » درین لغت نامه شود. (۲) مصادر ثلاثی مزید باب مفاعله دو وزن دارد: الف: فعال [ِف] چون، خبار ، وصال . ب : مفاعلة [مُ عَ له] چون مخابره ، مضاربه . (۳) « تاء » درینجا « تاء وحدت» است نه تأنیث . (۴) ناظم الاطباء می گوید « خبر خبارة » (از باب کرم) بمعنی « آگاه شدن » . در « اقرب الموارد» و « متن اللغة » و «معجم الوسیط» چون مصادر فعل ثلاثی مجرد خبر [خَ بُ رَ] برشمرده میشود چنین مصدری برای آن نیامده است .
(۵) فرهنگ رشیدی آنرا به « جیم » دانسته و گفته است « خاء » از اشتباهات فرهنگ جهانگیری است و یحتمل « جبیره » اماله آن باشد .
(۶) نفایه مقابل خباره است . (از آنندراج) ، (ازانجمن آرای ناصری) .
(۷) حاشیهٔ برهان قاطع کلمهٔ خبیره را ممال آن میداند . (۸) وزن فعال [فَ عْ عا] درزبان عربی علاوه بر افاده مبالغه وصفی ، برای مشتغلان بحرفه ای نیز بکار میرود چون « نجار » « حداد » ، « قصاب » ، « بقال » ، درست شبیه به « گر » که با اضافه شدن بکلمات فارسی علاوه برافاده مبالغت در وصفی منسوبان بشغلی را نیز میرساند . چون « درودگر » ، « آهنگر » « رفتگر » ، « برزگر » ، « مسگر » .

وله ایضاً

جحدت ولاء ، ولاناعلی
وقدمت الدعی علی الوصی
متی ماقلت ان السیف امضی
من اللحظات فی قلب الشجی
لقد فعلت جفونك فی البرایا
کفعل یزید فی آل النبی

وله ایضاً

انا ان رمت سلوا
عنك یاقرة عینی
کنت فی الاثم کمن شا
رك فی قتل الحسین
لك صولات علی قلبی
بقد کالردینی
مثل صولات علی
یوم بدر و حنین

له ایضاً

انافی قبضة الغرام رهین
بین سیفین ارهفاوردینی
فکان الهوی فتی علوی
ظن انی وایت قتل الحسین
وکانی یزید بین یدیه
فهو یختار اوجع القتلتین

له ایضاً

تظن باننی اهوی حبیبا
سواك علی القطیعة والبعاد
جحدت اذا موالاتی علیا
وقلت باننی مولی زیاد

(ازیتیمة الدهر صفحات ۵۳۰ تا ۵۳۱).

ابن ندیم می گوید، خالدیان شعراو را گرد کردند و نزدیك به سیصد ورقه است. رجوع به الفهرست ابن ندیم شود

خباز. [خ َ ب ْ با] (اِخ) حنا افندی. رئیس دانشکده ملی حمص. اوراست: ۱- «البرد القشیب فی معارف التهذیب» ۲- مجموع خطابه‌های ادبی که بسال ۱۹۱۰ م. برای شاگردان خود در حمص القاء کرده است. وی سفری بدرور زمین کرد و ذکر آن درجامع التصانیف الحدیثه آمده است. (ازمعجم المطبوعات ستون ۸۱۸).

خبازخانه. [خ َ ب ْ با ن َ / ن ِ] (امر کب) نانواخانه، ادارهٔ خبازی. (یادداشت بخط مؤلف). || مجموع خبازان شهری. (یاداشت بخط مولف).

خبازقایقی. [خ َ ب ْ با زِ ی ِ] (اِخ) رجوع به خباز قاینی شود.

خبازقاینی. [خ َ ب ْ با زِ ی ِ] (اِخ) شاعری بوده(۱) بحدود قرن چهارم و پنجم هجری قمری واز او فقط بیتی است درلغت خربیواز(۲) [خ َ ر ْ ب ی ْ واز] درلغت فرس اسدی.

نکنی هیچ کار روز دراز
کار تو شب بود چو خربیواز. (۳)

خبازة. [خ َ زَ] (ع مص) نان پزی (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس) نانوایی، نانبایی.

خبازة. [خ ُ ب ْ با زَ] (اِ) نام گیاهی است. رجوع به «خبازی» درین لغت نامه شود. (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط)، (ازتاج العروس)، (از اقرب الموارد).

خبازی. [خ ُ ب ْ با] (اِ). گیاهی است شبیه به خطمی و آنرا «خطمی کوچك» و «دبوسك» و «دبوکی» و «باب سنجاب» و «خبیز» نیز میگویند (۴) (ازناظم الاطباء). نوعی از خطمی باشد و آنرا شیر ازیان خطمی کوچك خوانند معتدل است برگزیدگی زنبور ضماد کنند نافع باشد. (ازبرهان قاطع)، نوعی از خطمی باشد و آن عربی است و گلی سرخ رنگ دارد ودردواها بکار آید بفارسی خرد گویند. (ازآنندراج). (انجمن آرای ناصری)، خرده سفره (مهذب الاسماء)، بقلةٌ یهودیه (بحرالجواهر)، نان کلاغ، پنیرك خوربرست. ملوکیه. آفتاب گردك، پنیره، دبوسك، توکه، خبلو، خیرو، خروج، ملوخیا، خرو (۵) ورتاج، درتاج، هشت دهان، خبز الغراب، ملخج، باب سنجاب (۶):

خبازی پنیرك ملوکیه نیز گویند.
(ازنزهة القلوب).

خبازی نباتی است دشتی و اورا ساق بلند نیست وشاخها بسیار دارد ازیك اصل، وبر هرشاخی برگی است چون برگ خطمی لیکن خردتر از برگ خطمی، نوعی از ملوخیات، وگروهی گفته‌اند، خبازی دشتی است وملوخیا بیابانی است. ونوعی ازملوخیا هست آنرا ملوخیاالشجرة گویند وآن خطمی است، واگر بقلة الیهود را گویند نوعی ازملوخیاست، بس دور نباشد. امادشتی محلل است و نرم کننده است وبستانی بسبب آنکه آب بیشتر وتخم (کذا) هردوقوی تراز برگ خطمی باشد وملوخیاالشجره، ازهردوتحلیل کننده تراست. بولس گوید: خبازی دشتی را که با آفتاب همیگردد قوتی گرم وخشك وپاك کننده است. (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خبازی بپارسی خرو وخوانند وبشیر ازی نان کلاغ گویند وآن نوعی ازملو کیه است و گویند ملوخیاء بستانی است وملو کیه بری ونوعی ازملوخیا بقلة الیهود به خوانندوملوکیه گویند و آن خطمی است، وبری لطیف‌تر وخشك‌تر ازبستانی بود و طبیعت آن سرد و تر بود دراول، وگویند معتدل بود در گرمی و سردی، و گویند تلیین دروی هست ومعتدل بود، وفولس گوید گرم وخشك است واین قول دوراست. ورق وی چون بر گزندگی عقرب و زنبور ونحل ضماد کنند نیکو بود وقتی که خام بود خاصه بازیت، وورق بری نافع بودبازیتون برسوختگی آتش چون بر وی طلا کنند، طبیخ وی چون زنان در آن نشینند صلابت رحم و مقعد نرم گرداند. ورق وی بابیخ وی بجوشانند نافع بودجهت زهرها و ادویه‌های کشنده و برگزندگی رتیلا ضماد کردن نافع بود و بول براند و تخم وی چون خلط کنندبا تخم حندقوقا بری و باشراب بیاشامند دردمثانه ساکن گرداند وچون ورق وی بپزند وبردمامیل نهندورمها که احتیاج برشکافتن داردبگشاید وماده بیرون آوردوبدان حقنه کردن گزندگی روده ومقعدورحم سودمندبود، وآنچه بستانی بود معده را بد بود و چون تربود مثانه را نافع بودوتخم وی جهت خشونتی که درسینه وشش ومثانه حادث شود نافع بودواگر باروغن بپزند و ضماد کنند برورمهای گرم ساکن گرداند، ووی نافع بود جهت سرفه که از خشکی بودوخشونت ببرد وبول براندوشکم. و ورق وی چون بخایند همچنان خام بااند کی نمك ضماد کنند برناصور که در چشم بود پاك گرداند و گوشت برویاند و ضماد کنند خاصه چون بازیت بود و گل وی نافع بود جهت قرحه گرده ومثانه وآشامیدن وضماد کردن قضبان وی نافع بودجهت روده ومثانه وشکم نرم دارد ونوعی ازخبازی بری بود که مسهل مرهٔ خام بود تاحدی که گاهگاه باشد که خون بیاید.
(ازاختیارات بدیعی).

وحکیم مؤمن گوید:
خبازی ازجنس خطمی است وبفارسی نان کلاغ وپنیرك وبتر کی ابم کماجی نامند وبستانی او ملوخیاست و بر ّی او را بفارسی خیرو گویند وازمطلق اومرادبر ّی است. برگش مستدیر وبیمزه وگلش کوچك وسرخ ومایل بتیر گی وتخمش مایل بسیاهی مدور وبهن ودروسط اوتقعیری و نبات او کوچکتر از خطمی دراول سرد وتر، گویند دردوم و با بورقیة وقوه متضاده وملین طبع واطیفتر از ملوخیاومدربول ومنضج ورادع ومفتح سده ونیم رطل ازطبیخ شاخ او باشکر جهت جرب و قرحهٔ امعاء وزحیر و قرحه مثانه و بول و دردسپرز و یرقان و طبیخ برگ وبیخ اوجهت ادویه قتاله ودرد گرده وضماد اوجهت اورام حار ّه وشکستگی اعضاء و با نمك جهت تنقیه نواصیر چشم وبی نمك جهت التیام آن و گزیدن زنبور ومگس عسل و با

(۱) درچاپ عباس اقبال ازلغت فرس درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۳ این نام خباز قایقی آمده است.
(۲) مرغ شب پره
(۳) درحاشیهٔ صفحهٔ ۱۷۳ این بیت چنین آمده است: بروزهیچ نبینم‌ترا بشغل‌وبساز / بشب کنی همه کاری بسان خربیواز
(۴) درمتن اللغة آمده: بقلة معروفة عریضة الورق تدورمع الشمس، ثمرتها مستدیرة وهی نوع من الملوخیة. درمعجم الوسیط آمده: جنس نبات من الفصیلة الخبازیة منه نوع یطهی ورقه فیو کل.
(۵) شاید این کلمه مبدل «خرد» باشد که درآنندراج آمده یا بالعکس.
(۶) Malàxê (در یونانی). Mauve. (در فرانسه)

روغن زیتون جهت سوختگی آتش وبادسرخ وضماد خشك او با بول جهت قروح سر و رفع نخاله نافع وتخم او سرد و تر و کثیر - اللعاب و مزلق و ملین و جهت سرفه گرم وخشك و قرحه گرده و مثانه و سحج و گرفتگی آواز وتقویت امعاء و رفع لدغ ادویه حاره و گزیدن رتیلا و رفع نزله و با تخم خندقوقی بری بالسویه جهت درد مثانه وحقنه اوجهت سوزش امعاء ورحم ومقعد و باعسل جهت درد جگر وضماد اوجهت اورام حاره نافع و مضر معدهٔ ضعیف و مصلحش ربوب فواکه ، وقدرشربتش از آب خبازی تا پنجدرهم ، واو مولد ریاح ومصلحش پختن باگوشت مرغ و ادویه حاره است وخبازی بستانی برگش دراز و گلش زرد و کوچکتر از گل خیار و در پنبه‌زار بسیار می‌روید و بقدر گیاه پنبه میشود و تخمش سیاه‌ودراز شبیه‌بشونیز وبسیار تلخ وغلاف او شبیه بکرم ومایل بسبزی وبرودت ورطوبت اوزیاده ازبری و ملین طبع و سینه و مهیج حرارت بسبب لطافت وجهت خشونت سینه وتبهای حاره وتصفیهٔ صوت نافع ومضر معده بارده و مصلحش ادویهٔ حاره است وتخم او مسهل قوی اخلاط غلیظه ومفتح سده وجهت عرق النساء و آب او با شکر جهت تحلیل اورام وتسکین درد گزیدن عقرب نافع وقدر شربتش دودرهم است.(ازتحفه حکیم مؤمن).

خبازی. [خُبا زا] (اِ) نوعی گیاه است (ازناظم الاطباء) . رجوع به خبازی درین لغت نامه شود.

خبازی. [خَ بْ با] (حامص) . عمل خباز، عمل نانوا. نانوایی . نانبایی .
|| (ع اِ) دکان خباز ، نانواخانه. نانوایی تنورستان، مخبز[م ب]. (ص) منسوب بخباز (انساب سمعانی).

خبازی. [خُ بْ باز ا] (اِ). نام گیاهی است (از اقرب الموارد) . (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) . (ازتاج العروس). (از ناظم الاطباء). رجوع به «خبازی » [خُ با] درین لغت نامه شود.

خبازیات . [خُ بْ بازی یا] (اِ) در گیاه شناسی بشاخه ای از گیاهان اطلاق میشود که «خبازی» و «خطمی»، «پنبه» ازین شاخه است. (ازمعجم الوسیط).

خبازی. [خَ بْ بای ی بای] (اِخ) جلال الدین عمر بن محمد الخبازی متوفی بسال ۶۹۱ ق. وی صاحب حاشیهٔ مشهوری است بر هدایه برهان- الدین علی بن ابوبکر مزغینانی حنفی (متوفی بسال ۵۹۳ ق) و محمدبن احمد قونوی این حاشیه‌را تکمیل کرده و آنرا « تکمله الفوائد» نام گذارده است . (از کشف الظنون جلدثانی صفحهٔ ۲۰۳۱).

خبازی نشابوری. [خَ بْ بازی ی نِ] (اِخ) رجوع به خبازی نیشابوری در این لغت نامه شود.

خبازی نیشابوری. (۱) [خَ بْ با یِ نِ] (اِخ) نام یکی از شعرای متقدم واز شاعران دوران سامانی است . در مجمع - الفصحاء جلداول شرح حال اوچنین آمده است ، « ازاستادان قدیم و سخنگویان زمان آل سامان، درنظم سخن پارسی متفرد ومعاصر استادعمارهٔ مروزی وابو المؤید بلخی ورودکی و کسائی ودقیقی واعجمی وطخاری وجویباری وابوالعباس بن عباس رنجی وابوالمثل بخاری وبنت کعب قزداری وشهید بلخی ودیگران بوده(۲) ازاشعارش چیزی درمیان نمانده و وفاتش درسنهٔ ۳۴۲ ق. این دوبیت از اوست:

می بینی آندو زلف که بادش همی برد
گویی که عاشقی است که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالارلشکر است
کز دور مینماید کامروز بار نیست .

(ازمجمع الفصحاء جلداول ص ۹ چاپ اول).

خباس . [خَ بْ با] (ع اِ) . غنیمت . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بنده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).
|| شیر بیشه. (منتهی الارب). (آنندراج)، (ناظم الاطباء).

خباس. [خُ] (اِخ) نام اسب فقیم بن جریر است. (منتهی الارب).

خباساء . [خُ] (ع اِ). غنیمت . (از منتهی الارب)،(معجم الوسیط)،(تاج العروس) مالی که از خصم بدست آید ، آنچه دشمن جا گذارد ودشمن دیگر بر آن دست یابد، خباسه. رجوع بکلمهٔ « خباسه » درین لغت نامه شود.

خباسة. [خُ سَ] (اِ) (۳) غنیمت (مهذب الاسماء)، (ازمنتهی الارب). (متن اللغة)، (معجم الوسیط)، (اقرب الموارد). (تاج العروس) ، (البستان) (آنندراج) ، (ناظم الاطباء).
|| (ع ص) بسیارظالم ، ظلامة. (متن اللغة). (معجم الوسیط))(٤).

خباسة. [خُ سَ] (اِخ) نام فرماندهی ازفرماندهان عبیدیین . (ازمنتهی الارب) . (متن اللغة) .

خباش. [خَ] (اِخ) نام نخلی است مر بنی یشکر را در یمامه . (ازمنتهی الارب) . (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خباشات العیش. [خُ تُ لْ عَ] (ترکیب اضافی). آنچه بگیر آورده باشند ازطعام و مانند آن. (۵) (ازمنتهی الارب) . (ازمتن اللغة)، (ازتاج العروس). (از آنندراج) .

خباشات الناس . [خُ تُ نْ نا] (ترکیب- اضافی) . گروه مردم از قبائل مختلف (از منتهی الارب)(ازمتن اللغة)(٦)

خباشه. (۷)[خُ شَ] (اِ) آنچه ازطعام وجز آن بگیر آورده شده باشد(۸) . (ازمعجم الوسیط).
|| جماعت و گروهی که ازیك قبیله نباشند. (ازمعجم الوسیط).

خباشة. [خُ شَ] (اِخ) نام جدّ رزابن خبیش و پدر شریف محدث(۹) است.(ازمنتهی الارب .

خباشی. [خُ ی] (ص منسوب). منسوب به « خباشه » که آن « شریك بن خباشه» است. (ازانساب سمعانی).

خباص. [خَ بْ با] (ص منسوب)(۱۰) . کسیکه خبیصه (۱۱) میسازد . الذی یصنع الخبیصة .

خباط. [خِ] (ع اِ) علامتی که درصورت گذارند وآن ازجهت پهنا بسیار بزرگ است. این علامت از آن بنی سعدمیباشد . (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغه) ، (ازلسان العرب) ، (ازتاج العروس) . (ازمعجم الوسیط) . (از البستان)، (ازمنتهی الارب) .
|| داغیکه بران گذارند . ج، خبط (از متن اللغة) ، (ازمعجم الوسیط)، (از منتهی الارب). (ازتاج العروس) .
|| کشتی، ضراب. (ازمنتهی الارب)، (از

---

(۱) عوفی درلباب الالباب شرح حال این شاعر راچنین شرح داده است، خبازی نیشابوری بفضل وهنر نان خبازی پخته ودرفضل بمعیار هنر سفته».
(۲) هدایت در مجمع الفصحاء این اسامی را ازچهار مقاله برداشته منتها باغلاط زیاد و معلوم نیست اوتاریخ ۳۴۲ ق . را از کجا آورده این مطلب نیز مورد توجه آقای دکترمعین درحواشی چهارمقاله عروضی واقع شده است .
(۳) این کلمه ازمصدر « خبس » بمعنای «اخذ کردن» و «غنمت بردن» است .
(٤) در «متن اللغة» لغت «خباس» بمعنای «ظلوم» آمده است ولی ازشواهد «معجم الوسیط» و « متن اللغة » برمیآید که اسم فاعل میباشد ، چون: خبس فلاناً حقه، ظلمه. «فهوخابس» و «خباس» و «خبوس».
(۵) «خباشات» جمع «خباشه» است و «خباشه» وزن فعاله [فُ] از «خبش» است . این وزن برای باقیماندهٔ چیزی پس ازانجام گرفتن فعل بر آن چیزاست .
(٦) در « متن اللغة » این ترکیب چنین معنی شده است: « الجماعات من قبائل شتی » . درین که خباشات جمع «خباشه» است، شکی نیست ولی معلوم نیست که « متن اللغة » و «منتهی الارب ». بچه‌علت مفرد آنرا ضبط نکرده‌اند .
(۷) این کلمه از مصدر خبش بمعنای جمع آوری کردن است .
(۸) در معجم الوسیط چنین آمده : «مایخبش من طعام ونحوه»
(۹) در متن اللغة ذیل « خباشات العیش » آمده: «خباشه من اسمائهم» ولی متعرض نام این شخص نشده است .
(۱۰) خباص صیغهٔ فعّال است برای منسوب به «خبص» نه برای مبالغت . توضیح آنکه در زبان عرب منسوب بشغلی اغلب باصیغه فعال ساخته میشود ازمصدرمبین فعل آن شغل چون: حداد، قصاب ، نجار ، عطار .
(۱۱) شیرینیی است که ازخرما وروغن سازند .

لسان العرب) (ازمنتهی الارب).(ازمتن اللغة).

خباط. [خَ](ع اِ). غبارو گرد که ازحرکت پاخیزد. (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة) . (ازمعجم الوسیط)، (ازتاج العروس) (از- البستان)،(ازلسان العرب)،(ازمنتهی الارب).

خباط. [خُ با](ع اِ) . مرضی است جنون گونه. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازمعجم الوسیط) ، (ازمتن اللغة) ، (ازتاج- العروس)، (ازالبستان). حالتی است چون حیرت وسرگشتگی:

لرزلرزان وبترس واحتیاط
می نهد پا تانیفتد درخباط .
مثنوی.

دروه اسلام و بر پل صراط
سر درآید همچو آن خرازخباط.
مثنوی.

لاجرم بسیار کوشد ازنشاط
مست ادب بگذاشت آمد درخباط.
مثنوی.

سر بریدندش که این است احتیاط
تانزاید خصم و نفزاید خباط.
مثنوی.

احتیاطش کرد از سهووخباط
چون قضا آید چه سود ازاحتیاط
مثنوی.

خباط. [خَ ب با](ص نسبی) آنکه خبط(۱) فروشد (ازلباب الانساب ابن اثیر).

خباط. [خَ] (اِ خ) نام موضعی است بزمین جهنیة درقبلیة، وازآنجا تامدینه پنج روز راه است. این نقطه برساحل دریا قرار دارد. (ازمراصدالاطلاع).

خباط. [خَ بْ با] (اِ خ) عیسی بن ابوعیسی خباط اهل کوفه است وازشعبی ونافع روایت میکند. اودرعین حال درزیگر بوده واوراخیاط نیزمینامندوچون گندم می فروخته حناط نیز لقب داشته است وبقول ابن اثیر بسال ۱۵۱ ه.ق در گذشت . (از لباب الانساب ابن اثیر ص ۳۴۲) .

خباط. [خَ](اِ خ) قریه ایست ازقراء مرو نزدیک جیرنج (ازمعجم البلدان یاقوت حموی). رجوع به سمعانی شود .

خباقی. [خَ ی ی بای](اِ خ)ابوالحسن علی بن عبدالله الخباقی الصوفی اززهادزمان بود. اصل وی ازخباق وبشام وعراق حدیث شنید و ازابوسعید اسمعیل بن عبدالقاهر جرجانی روایت کرد و ابوسعد او را درزمرهٔ شیوخ خودنام برده است. مرگ او بسال ۵۱۹ ق.

اتفاق افتاد. (ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

خباك. [خَ](اِ). چهار دیوارسر گشاده را گویند که شبها گوسفندو گاووخر وامثال آنرا در آن کنند.(ازبرهان قاطع) ، (از انجمن- آرای ناصری)، (ازآنندراج). (ازفرهنگ رشیدی) (ازفرهنگ جهانگیری)، حظیرهٔ گوسفند، ایستگاه گوسفند، آغل گوسفند:

تن ژنده پیل اندرآمد بخاك
جهان گشت ازاین درد برما خباك.
فردوسی.

هزارتن راخریش برده ام بقرار
هزارتن را گوساله رانده ام به خباك.
سوزنی.

|| (اِ) گلوفشردگی، خبک [خَ بَ](۲) خفه، خوه [خَ وَ]:

خباکا. [خَ] (اِ) چاردیوارسر گشاده که شبانان گوسفندان در آن کنند.(ازآنندراج). (ازانجمن آرای ناصری).|| خفه کردن، گلو فشردن .

خدنگش بیشه برشیران کندتنگ
کمندش دشت بر گوران خباکا .
دقیقی.

خبال [خَ] (ع اِ) فساد، تباهی . (ازمنتهی الارب) . (ازمتن اللغة)، (ازمعجم- الوسیط) ، (ازاقرب الموارد) . (ازتاج - العروس). (ازلسان العرب)، (ازالبستان)، (ترجمان عادل). (مهذب الاسماء):

« یا ایها الذین آمنوالاتتخذوا بطانة من دونکم لایألونکم خبالا ودّواماعنتم قدبدت البغضاء من افواههم ».
(قرآن سورهٔ بقره آیهٔ ۱۱۵).

لوخرجوافیکم مازادوکم الاخبالا
(قران سوره توبه آیهٔ ۴۷).

زجد چون بدوجد پیوسته بود
برحمت مرا بهره داد ازخبال.
ناصرخسرو.

|| نقصان (۲) (ازمتن اللغة) ، (ازمعجم - الوسیط) . (ازاقرب الموارد). (از تاج - العروس)،(ازمنتهی الارب) ، (ازالبستان) ، (ازلسان العرب) ،

|| هلاك. (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط)، (از اقرب الموارد) ، (ازتاج العروس) ، (ازلسان العرب) .

|| رنج . (ازمنتهی الارب) . (ازالبستان) ، (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة)، (ازمعجم- الوسیط)،(ازتاج العروس).(ازلسان العرب).

|| کوفتگی. (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) (ازتاج العروس) .

|| عیال. (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط)، (از تاج العروس) . (ازمنتهی الارب) . (از لسان العرب) (ازالبستان).

|| جنون وشبه جنون. (ازمتن اللغة) ، (از معجم الوسیط) .

|| زهر کشنده . (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط)، (ازاقرب الموارد). (ازالبستان) (ازلسان العرب) ، (ازتاج العروس) ، (از منتهی الارب).

|| منع، جلوگیری. (ازمتن اللغة).

|| رفتن چیزی. (ازمتن اللغة) .

|| زرداب، دوزخیان(۳)(ازمتن اللغة)،(ازمنتهی- الارب).(ازلسان العرب)،(ازاقرب الموارد)، «من شرب الخمر سقاه الله من طینة الخبال یوم- القیامة» .(حدیث نبوی به نقل معجم الوسیط) .

|| گندیدگی گرداگرد چاه براثر کهنگی وخوردن آب سنگ چین آنرا که چون دلو در مغاکهای آن درآید دریده گردد . (ازتاج العروس)، (ازمتن اللغة)، (ازمنتهی- الارب) . (ازلسان العرب).

|| شل شدن دست کسی. (ازمنتهی الارب) . (ازلسان العرب) (۴)

خبان . [خَ] (ع مص) درنوشتن جامه و دوختن آن تا کوتاه شود. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة).(۵) (از معجم الوسیط)،(ازتاج العروس)،(ازالبستان)، (از لسان العرب) . تو گذاشتن پارچه ، لاگذاشتن پارچه برای کوتاه کردن آن .

|| پنهان کردن غذا برای روزسختی. (از متن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) ، (ازاقرب - الموارد).(ازتاج العروس)، (ازلسان العرب) (ازمنتهی الارب) ، (ازالبستان) .

|| خبن درشعرعبارت از حذف جزء ثانی درشعراست وقتی که ساکن باشد .(ازاقرب- الموارد) .

|| مخفی کردن شیء. (ازمعجم الوسیط).

خبان. [خُ] (مص)مصدردیگر خبان[خَ] است. رجوع به خبان درین لغت نامه شود .

خبان [خَ](اِ خ).نام کوهی است بین معدن نقره وفدك بعربستان . (از متن اللغة) .

خبان. [خُ] (اِ خ) نام وادیست به یمن درعربستان. (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة) (ازیاقوت درمعجم البلدان) .

خبان. [خُ بْ با] (اِ خ) نام قریتی است بیمن دروادی خبان . گویند این قریه در حران است وآنرا «قریه الاسودالکذاب» و« کهف » نامند.(ازمعجم البلدان یاقوت).

---

(۱) خبط شاخه های ریخته درخت است برای تعلیف اشتران (ازانساب سمعانی) .

(۲) در «انجمن آرای ناصری» آمده ، این کلمه را صاحب فرهنگ جهانگیری بپای فارسی (خپاك) آورده وظن مؤلف این است که خفاك بمعنی «خبه کردن» باشد چنانکه «تپاك» بمعنی طپیدن و اضطراب و بی آرامی وخپاگاه نیز جای خبه کردن است .

(۳) صاحب متن اللغة میگوید : خبال ، مایسیل من صدیدالجثة عند احتراقها و هوعصارة اهل النار . این کلمه نیز بمعنی چرك وخونی است که ازفرج زنان بدکاره درجهنم بیرون میآید

(۴) درآنندراج ذیل کلمهٔ خبال آمده این کلمه بمثناة تحتانی نه بموحده نام اسب لبیداست .

(۵) صاحب متن اللغة میگوید شاید اصل معنی خبان همین باشد ، ومعانی دیگر ازاین اصل نتیجه شده باشند .

خباند. [خَ نَ] (ع اِ) جِ خبندی [خَ بَ دا]. رجوع به خبندی (۱) در این لغت‌نامه شود.

خبایا. [خَ] (ع اِ) جِ «خبیئه» و «خبیی»، «التمسوا الرزق فی خبایا الارض».
(از حدیث نبوی بنقل اقرب الموارد).
و خفایای آن ماجری و خبایای آن حادثه محقق شد. (سندبادنامه صفحهٔ ۸۶).
پسر را از بهر تجدید وصیت و تمکین از خبایای ودیعت پیش خواند. (از ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول تهران ص ۲۰۳).
ترکیب:
سعدالخبایا (۲)، منزل بیست و پنجم از منازل قمر. (از اقرب الموارد).

خبایث. [خَ یِ] (ع اِ). خبائث، رجوع به خبائث در این لغت‌نامه شود.

خبایر. [خَ بایِ] (اِخ). نام موضعی است از نواحی ذی جبله در یمن بحر بستان.

خبایر. [خَ یِ] (اِخ) نام بطنی است از کلاع بحر بستان. (از انساب سمعانی).

خبایری. [خَ یِ ری ی] (ص منسوب). منسوب به خبایر که بطنی از کلاع است. (از انساب سمعانی).

خباییدن. [خَ دَ] (مص). خاییدن دندان نرم کردن. (از برهان قاطع) (از آنندراج).
از آن کردست محنت تیز دندان
که حلق دشمنانت را خباید.

خبء. [خَ ءْ] (ع اِ). چیز پنهان کرده، شیئی مخفی شده، امر پنهانی. (از اقرب الموارد) (از تاج العروس)، (از المنجد) (منتهی الارب). (از ترجمان عادل) (۳) پوشیدگی. (از غیاث اللغات). (بیهقی). || بکنایه دل، قلب، اندرون. || خبء الارض. گیاه، رویدنی. (از اقرب الموارد)، (از تاج العروس)، (ازمنتهی الارب). || خبء السموات: باران مطر، غیث (اقرب الموارد). (از تاج العروس)، (ازمنتهی الارب). منه: «اخرج خبء السماء خبء الارض».

خبء. [خَ] (ع مص) (۴) حفظ کردن، پنهان کردن. (از ترجمان عادل) (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از المنجد) (ازمنتهی الارب). (ازغیاث اللغات). (از ناظم الاطباء).

خبء [خَ] (اِخ) صحرائی است در مدینه جنب قباء [قُ] (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبء. [خَ] (اِخ) موضعی است بنجد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبء [خُ] (اِخ) وادیی است بحر بستان که از «کاثب» شروع میشود و تا پشت ریگزار «کشب» می‌رود و بعد از آن به بیابان «جموح» که در پائین «قباء» است منتهی میگردد. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبأة. [خُ بْ ءَ] (ع اِ) دختر (۵). بنت و منه، «خبأة خیر من یفعة سوء» یعنی دختر ملازم خانه به از غلام بد کار است. (از متن اللغة).

خبأة. [خُ بَ ءَ] (ع اِ) زن ملتزم بیت، زنی که از منزل بیرون نرود. (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از تاج العروس). (از البستان)
|| آن زن که پدید آید و پس پنهان شود. (مهذب الاسماء). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة) (از تاج العروس). منه، «ان ابغض کنائنی الی الخباة الطلعة»
|| قطعه‌ای از پنبه. (ازمتن اللغة).

خبئة. [خَ ءَ] (اِ خ) ابن کناز. وی والی ابله بود بزمان عمر. عمر در حق او گفت، «لا جاحة لنا فیه هو یخبا و ابوه یکنز».

خبئة. [خَ ءَ] (اِخ) ابن راشد. وی از محدثان است.

خبب. [خَ بَ] (ع مص). نوعی ازدویدن (ازمتن اللغة)، (ازمنتهی الارب)، (از تاج العروس)، (از لسان العرب). (ازمعجم الوسیط)، «انه کان اذا طاف خب ثلاثاً»
(حدیث نبوی بنقل ازمعجم الوسیط).
|| پویه دویدن. (ازمتن اللغة)، (از منتهی الارب). (از تاج العروس)، (از لسان العرب). (از تاج المصادر بیهقی).
|| برداشتن هر دو دست و پای راست را معاً و هر دو دست و پای چپ را معاً. (ازمتن اللغة) (ازمعجم الوسیط)، (از تاج العروس)، (از لسان العرب). (ازمنتهی الارب)، (از اقرب الموارد).
|| گاه بر این دست و گاه بر آن دست استادن اسب. (ازمنتهی الارب)، (از لسان العرب)، (از تاج العروس).
|| تیز رفتن. (ازمنتهی الارب)، (از لسان العرب)، (از تاج العروس)، (از متن اللغة)، (ازمعجم الوسیط)، (از اقرب الموارد)،
رفت سوی رز با تاختنی و خببی. منوچهری.
|| در کارها سرعت داشتن. (ازمعجم الوسیط).
|| نام بحریست نزد عروضیان مسمی به «مخترع» و «رکض الخیل» و «متقارب» و معروفست که سعید بن مسعد آنرا بر اوزان خلیل بن احمد افزود. رجوع به «بحر» مصطلح عروضیان در این لغت نامه شود.
|| بر آمدن گیاه. (ازمعجم الوسیط).

خبب. [خِ بَ] (ع اِ) جِ خبه [خِ بْ بَ یا خُ بْ بَ] (از متن اللغة). رجوع به خبه در این لغت‌نامه شود.
|| پاره پاره: ثوب خبب، جامهٔ پاره پاره (ازمنتهی الارب).

خبب. [خُ بُ] (اِ) جِ خبه [خُ بْ بَ] (ازمتن اللغة). رجوع به خبه در این لغت نامه شود.

خبت. [خَ] (ع اِ) زمین بدون سنگلاخ که در آن شن ریزه باشد. (از یاقوت در معجم البلدان).
|| زمین گود وسیع. (از اقرب الموارد)، (ازمتن اللغة) (از لسان العرب)، «نزلوا فی خبت من الارض» (از اقرب الموارد).
|| زمین صاف در بیابان پر از سنگ سیاه حره. بنابر قول ابوعمرو بنقل یاقوت در معجم البلدان.
|| زمین فرورفته و مشکلی که چون از آن بر آمدن حاصل آید بزمین صاف و سهل رسند. (ازمعجم البلدان یاقوت) جِ، خبوت، اخبات.
|| گودالی که در آن ریگ باشد. (ازمعجم الوسیط). جِ خبوت، اخبات.
|| دره طولانی که در آن نباتی از نوع عضاه باشد. (ازمعجم الوسیط). (ازمعجم البلدان) جِ، خبوت، اخبات

خبت. (۶) [خَ] (ع مص). فرو نشستن زمین، پست شدن زمین، انخفاض یافتن آن. بصورت خبت در آمدن زمین. (از معجم الوسیط).
|| پوشیده شدن نام کسی، در تواری و پنهانی رفتن نام کسی. فرونشستن نام کسی. (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط).

خبت. [خَ] (اِخ) نام صحرایی است بین مکه و مدینه که آنرا خبت الجمیش نیز میگویند (ازمعجم البلدان یاقوت) رجوع به خبت الجمیش در این لغت نامه شود.

خبت. [خَ] (اِخ) نام موضعی است بشام. (ازمنتهی الارب).

خبت. [خَ] (اِ ج) قریه‌ایست از قرای زبید بیمن (از یاقوت در معجم البلدان)، (ازمنتهی الارب).

خبت [خَ] (اِخ). آبی است مر کلب را. (از یاقوت)، (ازمنتهی الارب).

خبت البزواء. [خَ تُ لْ بَ] (اِخ) نام موضعی است بین مکه و مدینه. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خبت الجمیش. [خَ تُ لْ جَ] (اِخ) نام صحرائی است میان حرمین شریفین یعنی بین مکه و مدینه. این ناحیه را خبت هم میگویند. (ازمنتهی الارب). (ازمعجم البلدان یاقوت) و رجوع به خبت در این لغت نامه شود.

---

(۱) مردپر گوشت نرم استخوان (از اقرب الموارد). (۲) این ترکیب بصورت سعد الاخبیه نیز آمده است.
(۳) صفتی است که بجای موصوف می‌نشیند. (۴) ثلاثی مجرد آن از باب سمع یسمع و متعدی است و باب تفعیل آن نیز بهمین معنی است.
(۵) درمنتهی الارب و در ناظم الاطباء کلمه خبأة بمعنی «نبات» آمده است ظاهراً خبأة باین معنی مؤنث خبأ [خَ بْ] است منتهی «خبأة» درمعنای «نبات» همواره بصورت اضافه مستعمل است یعنی «خبأة الارض» نه بصورت مفرد.
(۶) درمتن اللغة آمده اصل معنی این کلمه «فرونشستن» و «مخفی شدن» است.

خبتع. [خ ُ تَ] (۱) (اِخ) نام موضعی است (ازمنتهی الارب). صاحب معجم البلدان میگوید این کلمه اسم موضعی است ولی من از محل آن بی اطلاعم.

خبتل. [خَ تَ] (ع اِ) زن کوتاه قد. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از تاج العروس). (از متن اللغة) (از معجم - الوسیط). (از لسان العرب). (ازالبستان).

خبتل. [خ ُ تُ] (ع اِ) مرد گول شتاب زده که اقدام کند برمکروه مردم. (ازاقرب - الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازالبستان).

خبتلة [خَ تَ لَ] (ع اِ) زن گول شتاب زده که اقدام کند برمکروه مردم. (از متن اللغة).

خبتلة. [خَ تَ لَ] (ع مص) بلاهت ورزیدن وبر اثر آن اقدام بر عملی کردن که زیان مردم را در برداشته باشد. (از معجم الوسیط). (ازمتن اللغة). (ازمنتهی الارب). (ازتاج- العروس). (ازالبستان). (ازاقرب الموارد).

خبته. [خَ یا خِ تَ] (ع اِ مص) تواضع، خشوع، فروتنی (از متن اللغة). (از معجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازاقرب - الموارد). (ازالبستان). (ازلسان العرب). (ازمنتهی الارب).

خبث. [خ ُ] (ع مص) زنا کردن بازن کسی، حرام آمیختن، بناپاک بازنی هم آغوش شدن. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة). (ازآنندراج) (ازناظم الاطباء).

|| لواط کردن. باپسران جفت شدن. با امردان درآمیختن.

|| بلایه وگربز گردیدن مرد، گربز شدن، زیرک شدن، بدشدن. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج المصادر بیهقی). (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازلسان العرب). (ازآنندراج). (از ناظم الاطباء).

|| پلید شدن. ناپاک شدن. مندطیب. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازالبستان). (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة) (از معجم- الوسیط) (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء). (از غیاث اللغات).

خبث. [خ ُ] (ع اِ) زنا. آمیزش حرام، ناپاک درآمیختگی. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (از لسان العرب). (ازمتن اللغة). (از معجم - الوسیط). (از البستان). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء).

||لواطه، درآمیختگی مرد بامرد:

|| گربزی. زیرکی.

|| کید: مکیدت. غدر. (ناظم الاطباء).

|| ناخوشی. (ازغیاث اللغات) (ازآنندراج).

|| کینه. بدخواهی. دشمنی. (ازناظم الاطباء).

|| ظلم، بیرحمی. (ازناظم الاطباء).

|| خیانت. (ازناظم الاطباء). || بدگویی. (ازآنندراج):

بکام وآرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم.
حافظ.

پیر یک رنگ من اندرحق ازرق پوشان
رخصت خبث ندادارنه حکایتها بود.
حافظ.

کو چو من در صف مستان منشین
خبث اصحاب نمی باید کرد.
سنجر کاشی.

درسپاس دمه بگشاده زبانم واله
خبث این طایفه را از ره دیگر کردم.
درویش واله هروی.

|| پلیدی، ناپاکی (۲) آلایش. (از - منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة) (معجم الوسیط). (ازالبستان). (از تاج العروس). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

ابوالفتح والی مولتان بخبث نحلة وفساد دخلة ورجس اعتقاد وقبح الحاد موصوف ومعروف بود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول صفحهٔ ۲۶)،

خبث مارا بارگاه قدس دور افکند از انک
خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش ازین.
خاقانی.

زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم وعدوان جاذبی.
مثنوی.

زانکه حلوا گرمی وصفرا کند
سیلیش از خبث مستنقا کند.
مثنوی.

آب بهر آن ببارد از سماك
تا پلیدان را کند از خبث پاك.
مثنوی.

پشت زمین را از خبث شرك ایشان پاك گردانید. (از کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

ملك روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده تر آمد زین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود وبنای این بر خبثی. (از گلستان سعدی).

شهنشه نیازست کردن حدیث
که بر وی چه آمد زخبث خبیث.
(بوستان سعدی).

ترکیبات:

— خبث اعتقاد، ناپاکی عقیدت، بی ایمانی. پلیدی در ایمان.

چون چیپال چند مرحله برفت وبمأمن رسید ودر واسطه ممالك خویش قرار گرفت طبیعت فساد وخبث اعتقاد اورا بر نقض عهد داشت. (ترجمه تاریخ یمینی).

— خبث باطن، ناپاکی سریرت، پلیدی درون:

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وزخبث باطنم سرخجلت فتاده پیش.
از گلستان سعدی.

— خبث ذات، خبث نهاد، پلیدی درون،

زانکه خبث ذات او بیموجبی
هست سوی ظلم وعدوان جاذبی.
مثنوی.

— خبث سریرت، زشتی درون، ناپاکی باطن. پلیدی نهاد.

— خبث طینت، زشتی درون، ناپاکی سرشت، پلیدی نهاد.

— خبث طبیعت، زشتی درون، ناپاکی سرشت، کژدم ازخبث طبیعت بزند سنگ به نیش. سعدی.

— خبث عقیدت: ناپاکی در اعتقاد، بی ایمانی:

اگر بهتر نگریسته شود خبث عقیدت او مشاهدت افتد. (از کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

— خبث نفس، پلیدی طینت، زشتی طبیعت ناپاکی سریرت:

ولی زباطنش ایمن مباش وغره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم.
(گلستان سعدی).

— خبث نیت، زشتی نیت. آنکه نیت ناپاك دارد. آنکه نیت او پاك نیست.

خبث. [خَ بَ] (اِ ع). پلیدی. ریم. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (از- متن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (از تاج - العروس). (ازمهذب الاسماء).

|| ذوالبطن. (ازمتن اللغة).

|| نجاست. مقابل حدث چه حدث نجاست عارضی وحکمی است وخبث نجاست ذاتی،

کوزهٔ نوگر بخود بولی کشد
آن خبث را آب نتواند کشد.
مثنوی.

نورخورشید ار بیفتد برحدث
او همان نوراست ونپذیرد خبث.
مثنوی.

زین توبه پر از خبث وغش گریز ازانك
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.
سراج الدین قمری.

|| زنگار. زنگ،

|| جرم اجسامی که در حین گداختن از آن جدا شود ومجموع خبثها گرم وخشکند. ریم آهن، ریر آهن. وتوبال الشابور قان [فولاد الطبیعی] قریب من توبال النحاس و زنجاره قابض اکال و خبثه اضعف من زنجاره. (از کتاب مفردات قانون بوعلی سینا).

(۱) بنابر ضبط یاقوت ازقول عمرانی

(۲) مقصود از ناپاکی ناپاکی ذاتی است مقابل ناپاکی حکمی

خبث. [خُ بُ] (ع اِ) جِ خبیث. (از متن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازلسان العرب) (ازتاج العروس) . (ازاقرب الموارد). (از منتهی الارب). (ازالبستان).

خبث. [خَ بَ] (ع ص). ناپاک . نجس . یاخبث (۱) ای مرد ناپاک. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) (ازالبستان).

خبثاء. [خُ بَ] (ع اِ) جِ خبیث. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب). (ازقاموس). (ازتاج العروس) (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازالبستان). (ازلسان العرب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

خبث الحدید. (۲) [خَ بَ ثُ لْ حَ] (ترکیب اضافی). آنچه از آهن که از کورهٔ آهنگری بیرون افتد. افکندهٔ آهن (۳) (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب). (ازبحرالجواهر). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازلسان العرب). (ازتاج العروس) ریم آهن. (ازغیاث اللغات). (آنندراج) ؛ دیرآهن :

بپارسی ریم آهن گویند وبشیرازی رمه آهن گویند و قویتر از همه خبثها بود و آنرا فنجنوش گویند و بهترین وی پولاد املس پاره‌ها کوچك تنگ بود که بروی خشونت نبود وطبیعت وی گرم و خشك بود درسیم مجفف رطوبت بود ومحلل ورمهای گرم ونافع بود جهت خشونت جفن ومقوی معده بود وچون باشراب کهن بیاشامند خون بواسیر قطع کند ومنع آبستن نکند وچون بخود برگیرند به یشم پاره خون رفتن بازدارد ولی قطع سلس البول کند وسفلرا محکم دارد وطلا کردن وچون بیاشامند جهت شیر که درپستان بسته باشد سود دهد مقدار دانگی مستعمل بود وخبث الحدید بقوه مانند زنجار الحدید بود وچون باسکنجبین بیاشامند منع مضرت دوائی که کشنده بود بکند مانند ماذریون وازخوردن خبث الحدید همان عارض شود که ازخوردن برادهٔ حدید عارض شود وعلاج وی همچنان کنند که کسی براده خدید خورده باشد و اولی آن که مدبر کنند. صنعت آن برگیرند خبث - الحدید و سحق کنند و در سرکه انگوری خیسانند چهارده شبانروز پس خشك وسحق کنند وبا روغن بادام بریان کنند بعد از آن مستعمل کنند منفعت آنست که باه را زیاده کند وورم سپرز را تحلیل دهد ومعده وجگر وسپرز وهر اعضاء که محتاج به تخفیف بود وقبض وتقطیر البول وقرحهٔ امعاء ومثانه بغایت نافع بود و بدل خبث الحدید مدبر اطریفل کوچك بوده و بدل غیرمدبر خزف بود (ازاختیارات بدیعی) .حکیم مؤمن آرد ؛

بفارسی ریم آهن گویند بهترین خبثها و مستعمل او آنست که با سرکه ساییده و خشك کرده باشند وبسیار مبالغه درسحق آن نموده در دوم گرم و درسیم خشك وبغایت مجفف ومقوی مقعد ومعده وبواسیر وطحال رطبه و رفع رطوبات باطنی و جهت قرحهٔ امعاء ومثانه مجرب و وازرده تخم مرغ بقدر یك دانگ او جهت تحریك باه مرطوبین که مأیوس باشند بغایت مؤثر و با سکنجبین جهت ادویهٔ قتاله وضماد او جهت تحلیل اورام حاره وشیر منعقد درپستان واکتحال اوجهت خشونت پلك چشم وقطوراوجهت پاك کردن چرك گوش نافع ومضرش ومصلحش کتیرا وعسل وقدرشربتش تادودانگ ودودرهم او کشنده است وچون اورا بیست بار باآب و عسل بسایند وخشك کنند وبعدازآن باروغن زیتون بقدری که سه انگشت بر بالای او برآید بجوشانند تا ثلث روغن بسوزد و حرف بابلی و عسل لعوق بسازند و هرروز یك دوانگشت ازآن تناول نمایند جهت صاف کردن آواز و تقویت بدن ونیکویی رخسار واخراج فضلات بدن بی عدیل است وهرگاه در روغن زیتون بجوشانند وباعسل معجون کنند بدستور همین آثار دارد (ازتحفة المؤمنین).
|| آن ذراتی ازآهن که درآن خیری نیست. (ازاقرب الموارد).
|| غشی که همراه آهن است (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط).

خبث الحدید مدبر. [خَ بَ ثُ لْ حَ دِ مُ دَ بْ بَ] (ترکیب وصفی) آهن را سرخ کنند در کوره و در آب فروبرند و تا هفت بار این عمل تکرار کنند. (یادداشت بخط مؤلف).

خبث الذهب. [خَ بَ ثُ ذْ ذَ هَ] (ترکیب اضافی) چیزیست چون کفکی که گاه ذوبان زر برسر آید. (یادداشت بخط مؤلف). غشی که درطلاست. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) . (از البستان).

ثفل طلااست لطیف تر ازهمه ودرافعال قویتر ازخبث الفضه است وطلای او باآب جهت بدبویی زیربغل و کنج ران مجرب و درافعال نایب مناب اقلیمیاست . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بپارسی چرك طلا گویند طبیعت اوبگرمی و خشکی مایلست چون سوخته ومغسول ساخته درچشم کشند باصره راقوت دهد ودمعه را که ازسردی باشد سودمند آید وبیاض رابرید .

خبث الرصاص. (۴) [خَ بَ ثُ رْ رَ] (ترکیب اضافی) . خاك ارزیر گداخته (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی) . ثفل قلعی است بغایت قابض ومغسول اوجهت التیام جراحت چشم وتقویت باصره ومنع ریختن مواد بچشم مؤثراست. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .
...... وطبیعت آن سرد وخشك بود جهت ریش چشم وبدل آن اسفیداج رصاص بود . (از اختیارات بدیعی) .

خبث الفضة. [خَ بَ ثُ لْ فِضْ ضَ] (ترکیب اضافی) چیزی باشد مانند کف که برروی سیم گداخته ایستد. مالبدن سیماب کشته و خبث الفضه. (از ذخیره خوارزمشاهی).

ثفل نقره بود وبهترین آن بود که سبزرنگ وتنگ بود وقابض بود بغایت ودروی جلب وتخفیف بود جرب وسعفه وریش را نافع بود وچون درمرهم کنند منع خون ازناصور و بواسیر بکند . (ازاختیارات بدیعی).
بپارسی چرك نقره گویند طبیعتش بسردی وخشکی مایل است چون سوخته و مغسول ساخته در چشم کشند روشنی چشم بیفزاید ودمعه را که از گرمی بود نفع دهد وسوزش چشم را سوددارد وهریك از خبث الذهب و خبث الفضه را چنین سوزندکه در کوزهٔ نو سفالین کرده در گل حکمت گیرند وشب در زیر آتش گذاشته روز بیرون آرند.
حکیم مؤمن آرد:

ثفل نقره است لطیف و قوی القبض و طلاء اوجهت قروح چشم وسعفه وجرب و بواسیر و نواصیر والتیام جراحت نافع است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبث النحاس. [خَ بَ ثُ نْ نَ] (ترکیب اضافی) ثفل مس است ودرقوه قریب بخبث الحدید وملطف وجالی وخوردن اوسم قاتل ودرادویهٔ چشم و زخمها مستعمل است. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
خبث النحاس در قوة نزدیك است بخبث - الحدید ومس سوخته و اما ضعیف تر ازمس ناسوخته بود.

(ازاختیارات بدیعی).

خبث چشم. [خُ بْ ثِ چَ] (ترکیب اضافی) باشارهٔ چشم وابرو تعنت و تشنیع کردن و آنرا بعربی خبث حدقه گویند. (ازآنندراج) ؛

زیك غفلت بخبث چشم وابرو
سیه رو وانماینمت چوزنگی .
(یحیی کاشی. بنقل آنندراج).

خبثة. [خِ بْ ثَ] (حامض) . بنده گرفتگی ازقومی که برده کردن آنها حلال نیست. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).

---

(۱) این کلمه جز درحالت ندا مورد استعمال دیگری ندارد . (از اقرب الموارد) .
(این کلمه در لکرك آمده ولی مرحوم دهخدا احتمال اشتباه آنرا میدهند)

(۲) Battituresde fer
(۳) Scorie de fer.
(۴) Les Scories de Plomb.

(ازلسان العرب). (ازآنندراج). (ازناظم الاطباء).

|| ناپاکی، ناراستی. (ازناظم الاطباء).

خبثة. [خَ بَ ثَ] (اِ) ج ِ خبیث. (ازناظم الاطباء).

خبج. [خَ] (مص) کسی را باعصا زدن. (ازمنتهی الارب). (ازقاموس) (ازلسان العرب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط) (ازتاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازالبستان)؛ خبجه بالعصا، اورا باعصازد.

|| تیز دادن. (از منتهی الارب). (از قاموس). (ازلسان العرب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط) (ازتاج العروس) - حبق. [خَ بْ یا ـ بَ]. (ازتاج المصادر بیهقی): خبج بالاست، تیز داد.

|| جماع کردن، گائیدن. (ازمنتهی الارب). (ازلسان العرب). (ازتاج العروس). (از قاموس) (ازاقرب الموارد). آرمیدن بازن.

خبج [خَ بِ] (ص). کول. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازالبستان).

خبج. [خُ بَ] (اِخ) قریه‌ایست از اعمال یمن بهربستان. (ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

خبجبة. [خَ جَ بَ] (اِخ) (۱) نام بقیعی است موسوم به بقیع الخبجبه و ذکر آن درسنن ابی داود آمده است ونیز نام درختی است بدانجا که نام آن محل رابخود گرفته. (ازیاقوت درمعجم البلدان).

خبجر. [خَ جَ] (اِ). مرد فرو هشته گوشت کلان شکم. المسترخی العظیم البطن (۲) (از متن اللغة). ج، خباجر [خَ جِ].

خبجه. [خَ جَ] (اِ) تمرهندی، خرمای هندی. (ازبرهان قاطع). (از فرهنگ جهانگیری). (ازآنندراج). (از غیاث اللغات). (ازناظم الاطباء). (ازفرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۷۹).

خبخاب. [خَ بْ] (اِ). فروهشتگی چیزی سخت جنبان. (ازمنتهی الارب). سستی شیئی جنبنده. (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد).

خبخب. [خَ بْ خَ] (اِ صوت) (۳) آواز بوسه. (از غیاث اللغات). (از آنندراج). چپچاپ.

سودای پیرمرد حریص وزن جوان
تاروز بوسه‌های جوانانه خبخب است.
(ازآنندراج).

خبخبة. [خَ خَ بَ] (مص) بیوفائی کردن. (ازمنتهی الارب). (ازمعجم الوسیط) (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

|| فروهشته‌شدن شکم کسی. (از منتهی الارب). (از معجم الوسیط). (از اقرب الموارد). (ازمتن اللغة).

|| ازحرکت درگرما باز ایستادن وظل و سایه گزیدن؛ خبخب عن‌نفسه‌فی الظهیرة.

|| نمازپیشین وجزآن در خنکی گزاردن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خبخبة. [خَ خَ بَ] (اِخ) نام‌درختی است در بقیع الخبخبه که بنزدیک مدینه میباشد (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة).

خبخر. [خَ خَ] (اِ). مرد فرو هشته گوشت کلان شکم. ج، خباخر [خُ خِ]. (از منتهی الارب). (از ناظم‌الاطباء). رجوع به خبجر شود.

خبدع. [خُ دُ] (اِ). غوك. غورباغه. ضفدع. (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازمنتهی الارب). (ازلسان العرب). (از تاج العروس) پگ، چغز.

خبذع. [خُ ذُ] (اِ) غوك. غورباغه. ضفدع (ازمتن اللغة). خبذع.

خبذع. [خِ دَ] (اخ) نام قبیله‌ایست از همدان (ازمنتهی الارب).

خبذع. [خِ ذَ] (اِخ) ابن مالك بن ذی بارق ابن مالك ... ابن همدان جد بطن خبذع (که بطنی ازهمدان است). (از لباب الانساب ابن اثیر).

خبذعی. [خِ ذَ ی] (ص منسوب) منسوبست به خبذع بطنی از همدان (ازانساب سمعانی).

خبذعی. [خِ ذَی] (اِخ) اسماعیل بن بهرام وی ازعبدالرحمن بن مالك بن مغول روایت دارد واز او علی بن سعید رازی روایت کند.

خبر. [خَ] (اِ) درخت کنار. (از منتهی الارب). درخت اراك وسدر وآنچه از علف که‌دردور آن روید. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازالبستان). خبر (خَ بِ) واحدآن «خبرة» است.

|| گودال آب در کوه. (ازمعجم الوسیط). (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). (از تاج العروس) (ازلسان العرب). (ازالبستان). (ازقاموس).

|| شتر پرشیر. شترشیرناك واورا ازجهت پرشیری تشبیه بمشك آب وتوشه‌دان بزرگ کنند. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس) (ازلسان العرب) (از منتهی الارب). (ازالبستان).

|| توشه‌دان بزرگ. (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

|| زراعت. کشت. (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازالبستان).

|| کشاورزی بنصف محصول و مانند آن (ازمتن اللغة) (۳)

خبر. [خَ بْ] (ع مص) شیار کردن زمین برای زراعت (ازمنتهی الارب). (ازمعجم الوسیط). || امتحان کردن. آزمودن (ازمعجم الوسیط). آگاهی بچیزی یافتن (ازمعجم الوسیط). (منتهی الارب). || خبر کسی را راست یافتن. (ازمعجم الوسیط). || طعام را چرب کردن (٤)(ازمعجم الوسیط)

خبر. [خَ بِ] (ص). عالم بخبر، مطلع، خبردار، واقف، دانا. (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازلسان العرب). (ازتاج العروس) (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خبر. [خُ] (ع مص). مصدر دیگریست در خبر [خِ] وآن علم بحقیقت چیزی پیدا کردن (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (از تاج العروس). (ازلسان العرب)، «مالی به خبر» (ازاقرب الموارد).

بکنم هرچه بدانم که دروخیرست
نکنم آنچه بدانم که نه‌بدانم.
ناصرخسرو.

|| امتحان کردن، آزمودن. اختبار. (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازاقرب الموارد). (تاج المصادر بیهقی):

واستکبر الاخبار قبل لقائه
فلما التقینا صغر الخبر الخبر.
(متنبی).

خبر. [خِ] (ع مص). آگاهی یافتن

---

(۱) درمنتهی الارب وآنندراج کلمهٔ «خبجبه» بهردو معنی مورد بحث یاقوت آمده است شاید این دو مصحف یکدیگر باشند. رجوع به خبخبه درهمین لغت‌نامه شود. (۲) درمنتهی الارب این کلمه «خبخر» ودر متن اللغة «خبجر» آمده‌است محتملاً یکی مصحف دیگریست.

(۳) متن اللغة این کلمه را بفتح «خاء» آورده ولی فرهنگهای دیگر بکسر «خاء» گرچه صاحب متن اللغة احتمال کسرخاء را نیز در آن داده است. - خبر دراین‌معنی حاصل مصدریست درمخابره ومخابره بنابر تعریف معجم الوسیط عبارتست‌ازآنکه مالك، زمین به کشاورز دهد وباوقرار گذارد که پس‌اززرع نصف یاثلث یاربع محصول آنرا باو دهد ودرحدیث است، «انه نهی عن المخابرة».

(٤) در متن اللغة این مصدر بضم خاء نیز آمده است.

چیزی.(ازمنتهی الارب).(ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازناظم الاطباء).
|| کشاورزی کردن بنصف محصول یا بیشتر ویا کمتر (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خبر. [خ ـ] (اِ) توشه‌دان بزرگ (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط) . (از اقرب الموارد) . (از لسان العرب) . (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

خبر. [خ َ ب ِ] (ص) . عالم بخبر . مطلع بخبر ، واقف بخبر ، مطلع . دانا (ازمتن اللغة) (ازمعجم الوسیط). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس).(ازلسان العرب). (ازمنتهی الارب).

خبر. [خ َ ب ِ] (اِ). سدر، درخت کنار. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . (ازمتن اللغة) . (از معجم الوسیط). خبر [خ َ]. || جای ومحلی که درآنجا درخت کنارست (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء). ج،خبرة [خ ِ ب َ ر َ].

خبر.[خ َ ب َ](اِ) آگاهی.آگهی،اطلاع، وقوف (ازناظم الاطباء) :

خبرشدورازانکه افراسیاب
چو کشتی برآمدابرروی آب .
فردوسی .

چواندرنصیبین خبریافتند
همه جنگ را تیز بشتافتند .
فردوسی .

چیزها خواستی پنهان چنانکه . . . کس خبرنداشت . (ابوالفضل بیهقی) .
امیرابرآن آورده بودند که ناچار آلتونتاش را فرو باید گرفت... تاخبریافتند ده دوازده فرسنگ جانب ولایت خود رفته بود. (ابوالفضل بیهقی) .
هرچندخوارزمشاه ازاین چه گفتم خبرندارد. (ابوالفضل بیهقی) .

درین حدیث خبرنیست -وی جانوران
خردگوای منست اندرین قوی دعوی.
ناصرخسرو.

مرا خبر نه‌ازانک این جهان مرد فریب
بدست راست شکر دارد وبچپ حنظل.
ناصرخسرو.

زآن رطب آن شب که بری داشتم
بی‌خبرم گر خبری داشتم.
نظامی.

جان چه باشد جز خبر در آزمون
هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر
زانکه زو مارا فزون باشدخبر.
مولوی.

تاخبردارم ازو بی‌خبر ازخویشتنم
باوجودش زمن آوازنیاید که منم.
سعدی.

درد نهانی بکه گویم که نیست
باخبر از درد من الاخبر .
(طیبات سعدی) .

خبرت هست که دیریست زمابی‌خبری
سعدی.

آن تهی مغز را چه‌علم وخبر
که براو هیزم است یا دفتر .
(گلستان سعدی).

دوران باخبردرحضوروونزدیکان بی‌بصردور. (گلستان سعدی).

ترا که هیچ ز احوال خود خبرنبود
زحال خود دگری راخبرچگونه کنی.
مغربی.

ترکیبات،
— باخبر،بااطلاع،صاحب‌وقوف،آگاه،دانا: ازاخبارواحوال ملوك وملك واقف وباخبر. (ازترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۶).

اولیا اطفال حقند ای پسر
درحضور وغیبت ایشان باخبر.
مولوی.

درد نهانی بکه گویم که نیست
باخبر از درد من الا خبر .
(طیبات سعدی).

دمی سوزناك ازدل باخبر
قوی‌تر زهفتاد تیر و تبر .
(بوستان‌سعدی) .

نخواستم نیز که هیچکس ازمتعلقان ازحال من باخبرشود. (انیس الطالبین ص ۳۰).
—باخبربودن، بااطلاع بودن، علم‌بودن ، واقف بودن.
— بی‌خبر، بی‌اطلاع، ناآگاه، بی‌وقوف .

بس بی‌خبرست زاندکی عمر
زان خندهٔ غافلان زند صبح .
خاقانی.

ز حال جهان بی خبر نیستم.
نظامی.

زان رطب آن شب که بری داشتم
بی خبرم گر خبری داشتم .
نظامی .

توای بی‌خبر همچنان در دهی
که برخویشتن منصبی می‌نهی.
(بوستان سعدی).

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر
فرو ریختند از سرایی بسر .
(بوستان سعدی).

خیال‌روی توام دوش درنظرمی گشت
وجود خستهٔ ازعشق بیخبر میگشت .
بدایع سعدی.

گرمن ازدوست بنالم نفسم صادق نیست
خبرازدوست ندارد که‌زخودبی خبرست
(طیبات سعدی) .

— بی‌خبری، بی‌اطلاعی .
|| عالم بی‌خبری، عالم بی‌اطلاعی، کنایه‌از مستی، ناهوشیاری .

—خبرآمدن: اطلاعی راجع بامری بگوش رسیدن.رجوع به‌خبرآمدندرردیف خودشود.
— خبر آوردن ، پیغام آوردن ، اطلاع راجع بامری دادن. رجوع به خبر آوردن درردیف خود شود.
— خبربردن ، مطلبی را بگوش طالب آن‌رسانیدن . || سخن‌چینی کردن رجوع به خبربردن درردیف خود شود.
—خبرپرسیدن، کسب‌اطلاع کردن،

زنهار که‌چون میگذری برسرمجروح
از وی خبری‌پرس که‌چون میگذراند.
سعدی.

— خبرچینی . نقل مطلبی‌ازیکی بدیگری بی‌رضای او . رجوع‌به خبرچینی در ردیف خود شود.
— خبرخواستن، تقاضای کسب‌اطلاع کردن، مطالبی راجویاشدن. رجوع به‌خبرخواستن درردیف خود شود :
— خبردادن ، اطلاع دادن ، آگهی‌دادن. رجوع به‌خبردادن درردیف خودشود.
—خبردار،مطلع باش.آگاه باش. بردابرد.|| (نف) آگاه . مطلع .
— خبرداشتن،بااطلاع بودن،آگهی‌داشتن، واقف بودن.

زان رطب آن شب که‌بری داشتم
بی‌خبرم گر خبری داشتم.
نظامی .

گرمن ازدوست بنالم نفسم‌صادق نیست
خبرازدوست ندارد که زخودبی‌خبرست.
(طیبات سعدی) .

— خبررسیدن، اطلاع راجع بامری بدست آمدن.وصول آگاهی. رجوع به‌خبر رسیدن درردیف‌خود شود.
— خبرشدن،مطلع‌شدن ،آگاهی‌یافتن،

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبرشد خبری باز نیامد.
سعدی .

رجوع به‌خبرشدن درردیف خودشود.
— خبر کردن، مطلع کردن، اطلاع راجع بامری دادن. رجوع به خبر کردن درردیف خود شود .
— خبر کش ، آنکه کسب اطلاع کند تابگوش‌دیگری‌رساند.خبرچین، سخن‌چین رجوع به‌خبر کش درردیف‌خودشود.
—خبر کشی، عمل‌خبر کشن
— خبر کشیدن، کسب‌اطلاع کردن‌وبگوش دیگری رسانیدن. رجوع به‌خبر کشیدن در

ردیف خود شود.

— خبر گرفتن، کسب اطلاع کردن، کسب آگاهی کردن . رجوع به خبر گرفتن در ردیف خود شود.

— خبر گفتن، اطلاع دادن، آگاهی دادن، مطلع نمودن . نقل اطلاع کردن .

باهر که خبر گفتم ازاوصاف جمالش
مشتاق چنان شد که چومن بی‌خبر افتاد.
(طیبات سعدی) .

— خبرگیر، خبرکش. سخن چین. خبربر.

— خبرگیر، عمل خبرگیر.

— خبرگیری کردن : کسب اطلاع کردن ، کسب آگاهی کردن. || خبرکشی کردن. رجوع به «خبرگیری کردن» درردیف خود شود.

— خبریافتن؛ مطلع شدن ، واقف شدن ، آگاهی یافتن، علم پیدا کردن،

خاقانی ازآنکه خبر یافت زعشقت
ازبی‌خبری زو بجهان رفت خبرها .
خاقانی.

رجوع به‌خبریافتن درردیف خودشود.

— صاحب خبر، مطلع، واقف، آگاه.

|| آن چه‌نقل و حدیث شود اعم از آنکه قول باشد یاکتابت . ماینقل ویحدث‌به‌قولاً اوکتابةً (۱) (ازاقرب الموارد) . (ازمتن‌اللغة). (ازمعجم‌الوسیط). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . مقابل عیان، نبأ . ج ، اخبار،

چون هست عیان تکیه‌چه‌باید‌بخبر بر.
عنصری .

زخبر برعیان قیاس کند
که‌عیان را بود دلیل‌خبر.
عنصری.

دروغ زیر خبردان و راست زیر عیان
اگردروغ تونیکوست‌راست نیکوتر.
عنصری .

خبر هرگز نه‌مانند عیان‌است
یقین دل نه همتای گمان‌است.
(ویس ورامین) .

کنون ازمنوچهر گویم دگر
وزان شاه آزاده گویم خبر.
فردوسی.

زخوبی ودیدار وفر وهنر
بدانم که دیدنش بیش‌ازخبر.
فردوسی .

وخبر در پارسی افتاد که بازداشته را فردا بخواهندبرد. ابوالفضل بیهقی .

مردم‌رزان چون‌خبر این‌حصار بدیشان رسیده بود بیشتری گریخته بودند. بیهقی .

خبر آن بدور و نزدیک رسید ودوست و دشمن بدانست .
ابوالفضل بیهقی .

چون خبر حرکت ما از نشابور بدیشان رسید برادر مارا موقوف کردند.
ابوالفضل بیهقی .

نه راه یافته خصم اندرآن حصار بجهد
نه زان حصار فرودآمدی یکی بخبر.
فرخی .

ای کرده قال‌وقیل تراشیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا .
ناصرخسرو .

برمن‌تو کینه ورشدی ودام ساختی
وزدام تونبود اثر نه‌خبر مرا .
ناصرخسرو .

نگاه کن که بدین‌حرفها چگونه‌خبر
بجان زید رساند زبان عمروهمی.
ناصرخسرو .

تا غره گشته‌ای بسخنهایی
کاینهاخبر دهنده‌بی زانها
ناصرخسرو .

خبرزآنچه بگذشت یابودخواست
زکس ناشنیده همه گفت راست .
اسدی .

کرا عیان‌به باشد خبرچه‌سود کند؟
(ازاسرارالتوحیدفی‌مقامات‌شیخ‌ابوسعید).

یك‌عیان نزدیك من فاضلتر ازسیصد خبر
ارزقی.

عشوهٔ صبح کاذب است کزاو
خبرآفتاب نشنیدم .
خاقانی .

خبر برآمدکان آفتاب شرع فروشد
هزارآه‌زهرك آن خبرشنود برآمد.
خاقانی .

کرآن صورت‌بدین رخشنده جانست
خبربودآن‌واین باری عیانست .
نظامی .

عیان این کجاگفتم‌فزون است‌از خبرا
قطران

آنجاکه‌عیان است چه‌حاجت خبرست .
مغربی .

خبری که‌دانی‌دلی‌بیازارد مگوی تادیگری بیارد.
سعدی .

امثال،

خبر ماوا کون‌عقبی‌است. بمزاح. بمعنی هرقدر منتظر باشید ثمری ندارد.
(ازامثال‌وحکم‌دهخدا) .

خبر بدپنهان نمی‌ماند .
(ازامثال‌وحکم دهخدا) .

خبر مرگ مخفی نمی‌ماند .
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .

خبر بد زود میرسد .
(ازامثال وحکم‌دهخدا) .

خبرمرگ زود می‌رسد .
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خبرهرگز نه مانند عیان است
یقین‌دل‌نه‌همتای گمان‌است .
(ویس‌ورامین بنقل‌ازامثال وحکم‌دهخدا).

خبری که دانی‌دل بیازارد مگو تا دیگری بیارد .
(سعدی بنقل‌ازامثال‌وحکم‌دهخدا).

ترکیبات ،

— بدخبر ، آنکه خبر بد بگوش مردم رساند.

چون بوم بدخبر مفکن سایه برخراب
دراوج‌سدره کوش که فرخنده‌طایری.
سعدی .

— خبرپراکندن ؛ انتشار خبردادن،دراین روزهااغلب این کلمه‌برای نشر خبر بوسیله رادیوها بکار میرود . پخش کردن خبر .

— خبر پراکنی ، عمل پخش خبر . عمل انتشارخبر،چون‌عمل‌پخش‌خبر بوسیلهٔ‌رادیو .

— خبر گزاره مخبر .

— خبرگزاری : عمل فراهم آوردن خبر ودر اختیارمنابع‌پخش،چون رادیوو‌روزنامه، گذاردن .

|| هوشیاری . مقابل‌مستی ؛

تاپنداری کاشفتگی ازسر بنهاد
تانگویی که زمستی بخبر بازآمد .
(خواتیم‌سعدی) .

|| آن خاطره‌ای که بعدازکسی بازماندو یادی ازاو باشد .

ای‌سهی‌سروندانم چه‌اثر ماندازتو
تونماندی‌ودرآفاق‌خبر ماندازتو .
خاقانی .

|| اطلاع وآگهی، که دربارهٔ مرگ کسی رسد . نعی. بروانشاءالله خبرت بیاید یعنی خبرمرگت برسد .

(۱) اطلاع بر امری یا از طریق عیان و مشاهده است یا از نقل وحدیث . خبر آن نقل و حدیثی است که موجب آگاهی برچیزی میشود .

|| در اصطلاح مطابع، مطالبی که افراد دست نویس میکنند و بچاپخانه‌ها می‌دهند تا از روی آن بچاپ رسد . اصل دست نویس مطالب چاپ شده .

|| در اصطلاح روزنامه نگاری، مطالبی که در روزنامه‌ها نسبت بوقایع جهان می نویسند وانتشار می دهند .

ترکیبات،

— خبر نگار، آنکه برای روزنامه یا مجله‌ای کسب خبر کند .

— خبر نگاری، عمل خبر نگار، عمل فراهم آوردن خبر به‌وسیله خبر نگار برای روزنامه یا مجله .

— خبر در اصطلاح نحوی ودستوری،

در کتاب « انموذج » ضمن تعریف « متبدأ وخبر » خبر چنین آمده‌است ؛

المبتدأ و خبره اسمان مجردان عن العوامل اللفظیة للاسناد کزید قائم فانهما اسمان مجردان عن العوامل اللفظیة واسند احدهما وهو «قائم» الی الاخر و هو «زید» و المسندالیه اعنی «زیداً» یسمی «مبتدأ» و المسند اعنی قائماً یسمی «خبراً» .

در «صمدیه» چنین آمده ؛

المبتده هوالمجرد عن العوامل اللفظیة مسنداً الیه اوالصفة! واقعة بعد نفی اواستفهام رافعة لظاهر او حکمه ...

والخبر هوالمجرد المسندبه وهومشتق وجامد.

در الفیهٔ ابن مالك خبر چنین تعریف شده‌است،

مبتدأ زید وعاذر خبر
ان قلت زید عاذر من اعتذر

واول مبتدأ والثانی
فاعل اغنی فی اسارذان

وقس وکاستفهام النفی وقد
یجوز نحو فائز اولوالرشد

والثانی مبتدأ وذاالوصف خبر
ان فی سوی الافراد طبقا استقر.

درشرح جامی خبرچنین تعریف شده است :

الخبرهو المجرد (ای هوالاسم المجرد عن العوامل اللفظیة) المسند به (ای مایوقع به الاسناد) المغایر للصفة المذکورة (ای الصفة الواقعة بعد حرف النفی کماولا والف الاستفهام رافعة لظاهر).

از آنچه گذشت خبر بنزد نحویان واهل دستور باید چنین باشد ؛

خبر کلمهٔ مفرد یابتأویل مفردرفته است که بمبتدأ نسبت داده می‌شود تا با آن کلامی ساخته‌شود که‌چون این کلام بمخاطب القاشد او از حالت منتظره‌ای که دارد درآید ، وباصطلاح سکوت اودراین موردجایز باشد.

درانتساب خبر بمبتدأ یا رابطه‌ای فیمابین هست یا نیست اگر نبود چون «زید قائم» خبر مشتق حاوی ذاتی است بنحو اجمال که مبتدأ صورت تفصیلی این ذات مجمل است ورابطه نیز همان رابطه ایست که هر مجمل با مبین خود دارد چه مشتق همواره قائم بذات بنحو اجمال است و همین ذات اجمالی موجب ربط خبر بمبتدأ میشود .

بعض قواعد راجع بخبر ؛

۱ - گاهی خبر در کلام حذف میشود.درین مورد حذف بواسطه قرینه است یعنی خبر فی الحقیقه در کلام موجوداست منتهای برای رفع تکرار حذف شده است .

۲ - قاعدهٔ مبتدأ باید مقدم برخبر باشد زیرا مبتدأ ذات مبینی است که ذات مجمل منطوی درخبر وابسته بآنست از آنجاکه هر مضمیری باید قبل از ضمیر خود آید. خبر نیز باید بعداز مبتدأ آید تااضمار قبل اذکری محقق نشود. البته در بعضی موارد خبر مقدم بر مبتدأ میشود که اهم آن موارد یکی وجود ضمیر متعلق بمبتدأ درخبر است ودیگر موردیست که در صورت تأخیر خبر برمبتدأ معنی جمله تغییر کند(۱).

خبر دراصطلاح تاریخ نویسان ؛

درنظر تاریخ نویس خبر به‌بیان وقوع حادثه‌ای اطلاق میشود که بیان کننده آنرا دیده یاشنیده است و باین ترتیب خبر با اقوال مستند فرق دارد چه خبر همواره بحث در مورد وقایع میکند ولی اقوال مستند ببحث در باب نظریات و آراء می پردازد . علاوه بر این آنهاازحیث ماهیت نیز مختلف اند که براثر این اختلاف موضوع خبر غیر از موضوع اقوال مستند میشود . اضافاً هدف وغایت این دو نیز باهم اختلاف دارند زیرا خبر موجب آگاهی میشود نه‌اعتقادواقوال مستند موجب اعتقادوایمان میشوندوبصرف آگاهی اکتفاء نمیکند .

درعلم تاریخ نقش خبر بسیار بااهمیت است زیرا وجود اخبار باعث میشود که آدمی ازقوای ظاهره و باطنهٔ جماعتی دیگر استفاده برد وبراثر آن هم قوای خودرا کامل کند و با احاطهٔ کامل ببحث پردازد وهم اشتباهات خود را برطرف نماید ودایرهٔ اطلاعات خود را ازحیث زمان ومکان انبساط دهد .اگر اخبار نبود دایرهٔ علم تاریخ وهمچنین سایر علوم بسیار مضیق بود چه در آن صورت علوم برمشاهدات وتجربیات افرادخاص تکیه میکردواستنباطهای کلی ومعلومات پردامنه ازبین میرفت.اینکه‌چرا اخبار دیگران در نزدما مؤثراست ومایچه رودل درخبر آنها می بندیم وبنیان تصدیق اخبار برچیست مطلبی است که‌اغلب ذهن اهل فن رابسوی خود جلب می کند وهر کس دراین باره سخنی گفته‌است، رید(۲) میگوید:شوق وعلاقهٔ انسانها بپذیرش اخبارمبتنی بردواصل وبنیان است بدینقرار ؛

۱ - انسانها ذاتاً راستگو و صادقند واگر شهرتی یا جلب منفعتی آنانرا بدروغ نکشد وچراغ بی فروغ کذب رادر نظر آنان روشن ودرخشان نگرداند آدمی بدروغ نمی پردازد وتاآنجاکه میتواند ازاین نوع سخن اجتناب میکند مگر آنکه نفع یا شهرتی داعی او بدروغ گویی و گزافه پردازی باشد .

۲ - همانطور که در نهاد ما راستگویی مکنون است این پندار نیز در ما بالطبع وجود دارد که دیگرانرا راستگو انگاریم وبقول آنهااعتماد کنیم این اصل که به‌خوش باوری تعبیرمی شودامریست فطری وذاتی وخلاف آن که تکذیب قول دیگران است امری عارضی و غیرذاتی. باین ترتیب طفل چون ذاتاً خوش باور وخوش پذیر است هرچه باو بگویند باورمیدارد وآنچه باور داشته بزبان می‌آورد وفقط آنگاه انگیزهٔ شك دراوپیدا میشود. که دروغ گفتن را بیاموزد .

قول رید باهمهٔ اتقان خود بعدها مورد نقض و انتقاض دیگران در بارهٔ آن واقع شده و گفته‌اند تفصیل وتقسیم اوزاید وحشواست چه اولا اصل خوش باوری ازمتفرعات اصل راست گفتاریست نه قسیم آن ، زیرا اگراصل صدق وراست گفتاری فطری باشد آنکه‌اورا فطرتی درست است وموردفسادی‌واقع نشده همیشه اقوال دیگران را صادق میداند. وامادربارهٔ اصل راست گفتاری هم گفته‌اند قضیه نه بدانست که رید گفته زیرا درنهادآدمی اصلی بنام راست گفتاری وجود ندارد براین تقدیر که اگرموردی پیداشد که امردایر بین‌راست گفتاری ودروغ بوداین اصل مارا براست گفتاری کشاندوازکذب برحذر کندچه‌اگر این اصل فطری باشد باید از بدء تولد در ما وجود داشته باشد وحال آنکه مامیدانیم راستگفتاری موقعی محقق میشود که کذب ودروغ پردازی محقق‌شده‌باشد .

بلی‌این هست که‌آدمی بالطبع سر آن‌دارد که‌بدیده‌های‌خودباور کندوآنوقت‌ازدیده‌ها و شنیده‌هاسر بازند که تجربه کذب بودن بعضی‌چیزهارا باو بنماید.این‌چنین‌میل‌وشوق مستلزم آن نیست که قائل‌بجعل اصلی‌بنام راست‌گفتاری باشیم .

اگر بطفل که غذامی خواهد غذا داده شود آن‌طفل‌همواره ازشنیدن لفظ آن‌غذا معنی‌آنرا در ذهن مجسم میکند ولی چون یك بار باو بجای آن غذاغذای‌دیگر دهندطفل درآنوقت پی‌می برد که‌در مقابل معنی‌اصلی لفظ معنی‌غیراصلی نیز ممکن است‌جاگیرد وکذبی در قبال راستی محقق شودولی‌پیش ازاین واقعه‌اصلاًاورا صرافتی بکذب‌ودروغ پردازی نبوده تابرابر آن راست گفتاری اصلی دراو باشد .

---

(۱) در اینکه عامل رفع در خبر چیست بین‌نحویان زبان عرب اختلاف‌است قول‌راجح‌در مبتدأ وخبری که بدون عوامل لفظی اندعامل‌رفع‌در خبرهمان مبتدأاست ولی درمواردی که عوامل لفظی برسر مبتدأدرآینده‌عامل رفع در خبرهمان عامل مقدم برمبتدأ است مثلاً عامل رفع در خبران و اخوات آن «ان» واخوات آن میباشد نه‌مبتدأ البته در کلیت این حکم اختلاف است . (۲) Reid .

باری اگر قول رید صحیح باشد باز چون انسانها در جوامع از راست منحرف میشوند و بکذب می‌پردازند یعنی عمداً یا سهواً دروغی را درقالب راستی جامی‌زنند همواره این حق برای هر کس است که چون مخبری باو خبری داد از مخبر بپرسد آیا خود آنرا مستقیماً دیده و شنیده است یانه و درصورت دیدن آیا حواس او درین مورد خطا نکرده است؟ وتازه اگر حواس اشتباه نکرده باشد آیا تابع شهوات و امیال خود نشده است؟ ویا بعمدی خبر خود را تغییر نداده یا جعلی نکرده است؟ این مراتب موجب میشود هر خبر نظریاتی چند تقسیماتی چند پذیرد برین تقدیر:

تقسیم خبر از نظر مخبر:
خبر از نظر مخبر بدو قسم تقسیم میشود:
۱ - خبر واحد
۲ - خبر متعدد
۱ - خبر واحد آن خبریست که ناقل آن شخصی واحد بوده و در نقل آن کثیری تواطؤ نکرده باشند
این چنین خبری را دو عیب است:
۱ - اشتباه وسهو مخبر
۲ - دروغ و کذب ارادی مخبر
اما در قسمت اول یعنی اشتباه وخطای مخبر باید بگوییم این اشتباه یا براثر بی اطلاعی و جهل مخبر است بمضمون خبر یا براثر بلاهت و کودنی اواست در درک و نقل مطالب. در بارهٔ جهل مخبر میگوییم اگر اهل فنی در مورد فن خود خبری داد خبرش ذی اعتبار است ومیتوان بآن رسیدگی کرد ولی اگر مخبری در امری صاحب اطلاع نباشد و خبری داد خبر او مورد اعتناء نیست. فی‌المثل اگر منجمی درامر نجومی خبری داد خبر او قابل توجه واعتناست ولی اگر جاهلی خبر داد خبرش قابل اعتبار و ارزش نیست مگر آنکه مشهودات او با مشاهدات شاهدان دیگر ضم شود ومؤید آن واقعه شود ونیز از بین دو مخبر ذی صلاحیت در امری آن که حاضر باشد قول او راجح برغایب است. درمورد بی اطلاعی و بلاهت مخبر باید بگوییم که دماغ وقوه درک بعضی افراد ناشایسته درک و تمییز مطالب نیست بدیهی است که روایات و اخبار چنین کسان معتبر شناخته نمیشود.
۲ - دروغ و کذب عمدی: بعضی ازافرادرا عادت براین است که از فطرت راستگویی خود منحرف شوند ودست بدروغ یازندیا آنکه چون نفعی در خبر دروغ می بینند خبر دروغ بگویند. خبر چنین افرادی قابل اعتبار نیست ولی اگر کسی عاری از نقیصهٔ دروغ‌گویی بود وخبری داد خبر او قابل ارزش است خاصه دروقتی که این خبر مخالف منفعت مخبر نیز باشد.
اما خبر مخبرین متعدد:
اخبار مخبرین متعدد قابل ارزش است ولی باید این را نیز در نظر داشت که صرف تعدد مخبرین کافی برای اعتبار خبر نیست چه بعید نیست که مخبرین متعدد در میل خاصی شریک باشند و براثر آن خبری جعل کنند. پس درین مورد نیز احتیاط و انتقاد را نباید ازدست داد.

خبرهای متعادل ومرجح
هرگاه دو خبر درتمام شرایط متعادل بودند درانتخاب واختیار هریک از آن دو مخیریم واین در وقتی حاصل میشود که نتوان احدهما را بر دیگری ترجیح داد ولی این انتخاب لاعلی التعیین در موردیست که جمع بین آن دو امکان نداشته باشد والا در صورت جمع میتوان هردو خبر را بکاربست وهردو را انتخاب نمود. اما اگر دو خبر متعادل نباشند و وجوه ترجیحی درین باشد باید خبر راجح را گرفت و از خبر مرجوح علیه درگذشت.
وجوه ترجیح اخبار درامور زیر است.
۱ - ترجیح برحسب روایت:
اخباری که باعین لفظ منقول اند براخباری که روایت بمعنی شده اند ترجیح دارند. البته بعضی ازصاحب نظران رادراینجا عقیدتی دیگرست برین تقریر: اگر دو خبر متعارض یکی منقول بلفظ بود ودیگری مروی بمعنی در صورتیکه مروی بمعنی از طریق راوی معروف بضبط نقل شده باشد برخبر منقول بلفظ ترجیح دارد بلی اگر منقول بمعنی را نیز راوی معروف بضبط نقل نکرد درین صورت دیگر میان آن دو خبر ترجیحی درین نبوده و بایدمنقول بلفظ را گرفت.
۲ - ترجیح برحسب سند:
الف: کثرت راویان: هر خبری که راویان بیشتر داشته باشد برخبری که راویانش کمتر است راجح است زیرا قوت ظن درعدد اکثر بیشتر ازعدد اقل است. زیرا هر خبری ایجاد ظن میکند واز مجموع ظنون خبر قوت میگیرد تابدانجا که منتهی بتواتر می شود که افادهٔ یقین می نماید.
ب: ترجیح درراوی: روات همه بریک وصف نیستند. بعضی عالم، بعضی اعلم، بعضی ضابط و برخی اضبط و پاره‌ای واجد صفاتی هستند که موجب غلبهٔ ظن صدق میشود چون ثقه بودن وخوش حافظگی. درهر که این صفات قویتر باشد قول او ارجح برقول مرجوح علیه خود میباشد.
ج: اگر وسایط خبری کمتر ازخبر دیگر بود این قلت وسایط که علوالاسناد می نامند موجب رجحان آن خبر بردیگری میشود. مسأله علو الاسناد در موردیست که روایت دوخبر از حیث صفات مرجحه مساوی باشند
۳ - ترجیح ازلحاظ متن، این قسم ترجیح برچند نوع است:
الف - هرگاه جهات دلالت در یکی ازدو خبر موکد بر جهات دلالت در دیگری باشد آن که موکدالدلاله است بر دیگری ترجیح دارد.
ب: اگرمدلول لفظ در یکی حقیقی و در دیگری مجازی باشد آنکه حقیقی است بر آنکه مجازیست ومجاز مشهوروغالب نیست غلبه دارد اگر مدلول هر دو مجازی باشد آنکه علاقه مجازیت آن اشهر واقوی واظهر باشد بر آنکه چنین نیست ترجیح دارد.
ج: اگر دو خبر چنین باشد که دلالت یکی برمراد محتاج بامر دیگری نباشد و دلالت دیگری چنین احتیاجی داشته باشد آنکه غیر محتاج است ترجیح بر محتاج دارد.
ج: خبر عام تخصیص نیافته بر خبر عام تخصیص یافته مرجح است وخبر مطلق بر خبر مقید راجح است وهمچنین خبری که علت آن با آن همراه است بر خبری که علتش همراه آن نیست ترجیح دارد و بالاخره اگر خبری مشترک بین دومعنی باشد راجح برخبریست که مشترک بین سه معنی است
۴ - رحجان بواسطهٔ امورخارجی: هرگاه دو خبر داشته باشیم که یکی از آن دوتکیه بر خبر خارجی سومی کرده باشدودیگری فاقد چنین اعتضادی باشد آنکه اعتضاد بر خبر خارجی دارد مرجح بر آن است که اورا چنین اعتضادی نیست ونیز هرگاه یکی از دوخبر موافق باامور طبیعی یا امورمربوط بعصر نقل خبر باشد ودیگری فاقد چنین موافقتی. آنکه موافقت با امور طبیعی وعصری دارد راجح است بر آن خبری که چنین موافقتی ندارد. البته درینجا بایدتوجه داشت که همواره امور موافق باطبیعت وعصر راجح بر امور مخالف نیست چه گاهگاهی دلائلی در پیش است که مرجح اخبار مخالف باطبیعت و عصر است.
اخبار تاریخی بی معارض:
درسابق گفتیم اگر اخباری درتاریخ معارض هم باشند باید آنها را از موارد متفاوت مورد نظر قرارداد تاپی بحقیقت بردو کشف ازواقع کرد ولی اگر اخبار بسیاری راجع بحادثه‌ای بدست آمد که معارضی نداشت این مسأله پیش میآید که آیا واقعهٔ موردخبر صحیح است یانه. نظر دقیق علمی می گوید باید اخبار را بصرف کثرت مخبرین صحیح نینگاریم بلکه در وضع مخبر وغث وسمین آنهاغور کنیم تابجایی برسیم که مسأله تواطوء بر کذب آنها منتفی شود، آنوقت خبر آن گروه صحیح است.
|| خبر دراصطلاح اصول فقه: خبر بنظر فقها نقل قول وفعل و تقریر نبی یا معصوم است است، حدیث:
و در خبر آمده است: من اصبح امنافی سربه یعافی فی بدنه (تاریخ بیهقی)
و در خبر چنان آمده است که...... (نوروزنامهٔ خیام).
درخبراست از سیدکائنات وسرورموجودات. (گلستان سعدی).

علمای اصول خبر را به «متواتر» و «آحاد» تقسیم میکنند :

خبر متواتر ، خبر جماعتی است که بنفسه افادهٔ علم بصدق خود کند (۱) در اینکه آیا چنین چیزی صحیح است و خبر متواتر مفید علم است ، شکی وجود ندارد وقول مخالفان آن بی اعتبار است. زیرا ما از طریق اخبار بنواحی بعیده وامم گذشته علم پیدا می کنیم چنانکه علم بمحسوسات حاصل می نماییم و بین این دو علم نیز فرقی نیست .

مخالفان را برین نظر اعتراضاتی است که اهم آن بدینقرار است :

۱ - در تواتر چون فرض جمع آحاد مقصود است لذا با امکان جواز کذب بر هر یك از مخبرین جواز کذب مجموع نیز محقق است ، زیرا مرکب همان مجموع آحاد است و بعبارهٔ دیگر نفس مجموع آحاد میباشد که با فرض کذب در مجموع دیگر مسألهٔ حصول علم تحقق نمی یابد .

۲ - لزوم تصدیق یهود ونصاری در آنجا که نقل از موسی وعیسی کرده اند بر این تقدیر ، موسی گفت پیغمبری بعد من نیست و عیسی نیز چنین گفت و با حصول علم از طریق تواتر این اقوال موسی و عیسی منافاة با نبوت پیغمبر ما دارد واین باطل است .

۳ - اگر از طریق خبر علم حاصل شود این امر چون اجتماع خلق کثیر بر اکل طعام واحدی میباشد و چنین چیزی عادةً ممتنع است .

٤ - حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض دو معلوم میشود واین محال است. زیرا اگر از طریق خبری علم بامری حاصل شدو از طریق خبر دیگر علم بامری نقیض آن، نتیجه آن میشود که حصول علم از طریق خبر مؤدی بتناقض معلومین شود .

٥ - اگر از طریق اخبار علم ضروری حاصل شود هر آینه فرقی بین محصول علمی آن و محصول علم از طریق ضروریات نخواهد بود واین چنین چیزی باطل است زیرا اگر ما بر نفس خود وجود «اسکندر» را مثلا عرضه کنیم ونیز این اصل را که « واحد نصف دو است » بین این دو حتماً فرق یافته و اصل «واحد نصف دو» را بضرورت قویتر از وجود اسکندر می یابیم .

٦ - اگر علم حاصل از طریق اخبار ضروری بود باید مورد اتفاق باشد و حال آنکه چنین چیزی در اخبار منتفی است .

جواب، ادلهٔ فوق چه اجمالا وچه تفصیلا مردودند برین قرار :

الف- جمالا ، دلائل فوق در واقع تشکیك در ضروریات بوده و آن چون شبههٔ سوفسطائیان می باشد که مستحق جواب نیست .

ب - تفصیلا ، جواب از دلیل اول ، گاهی حکم جمع با حکم آحاد مخالف است چون . «یك» که جزء «ده» است ولی بخلاف آن میباشد و یا لشکری که از اشخاص و آحاد تألیف یافته است چون بر بلادی غلبه کند می گویند آن لشکر فتح کرده است نه اشخاص آن بانفراد.

۲ - جواب از دلیل دوم : در نقل یهود و نصاری حصول شرایط تواتر نشده و بالنتیجه علم حاصل نگردیده است .

۳ - جواب از دلیل سوم :

وقوع تواتر محقق است و فرق بین آن و اجتماع بر اکل طعام واحد وجود داعی است زیرا در تواتر تکثر دواعی است بر نقل آن در حالی که در اکل طعام واحد چنین چیزی نیست .

٤ - جواب از دلیل چهارم : تواتر نقیضین عادةً محال است .

٥ - جواب از دلیل پنجم ، آن فرقی که ما در دو علم می یابیم باعتبار آنست که هر یك از آنها نوعی از ضروری می باشند و این دو نوع نیز در سرعت مختلفند چه یکی از آنها بواسطهٔ کثرت استیناس در نزد عقل از دیگری سریعتر است .

٦ - جواب از دلیل ششم : ضروری مستلزم وفاق نیست زیرا ضروری جایز است که برای فردی حاصل نشده باشد یا آنکه عنادی از قوم قلیلی در بارهٔ آن بعمل آید .

حال که مطالب فوق دانسته شد می گوییم حصول علم از طریق تواتر متوقف بر اجتماع شرایطی است که بعضی از آنها در مخبرین وبعضی دیگر در سامعین میباشد .

اما ، شرایط مخبرین سه است :

۱ - مخبرین در کثرت بحدی رسند که عادةً تواطوء آنها بر کذب ممتنع باشد .

۲ - علم مخبرین مستند بحس باشد لذا در مسألهٔ حدوث عالم تواتر افادهٔ امری نمی کند .

۳ - استواء طرفین وواسطه یعنی بلوغ جمیع طبقات مخبرین در اول و آخر و وسط بحدی باشد که بحد عدد تواتر رسد .

اما شرایط مستمعان دو امر است :

۱ - مستمعان نباید عالم بچیزی باشند که در بارهٔ آن خبر داده میشود زیرا تحصیل حاصل مستحیل است .

۲ - برای سامع چیزی از قبیل شبهه یا تقلید نباشد که مؤدی باعتقاد نفی موجب خبر شود . این راسید مرتضی گفته وقولی نیکو وحسن است. سید میگوید علم حاصل از تواتر همواره مستند بعادت است واز سببی که در شروط آن زیاده و نقصان بر حسب مصلحت الهی ممکن باشد ناشی نمیشود واینکه گفتیم شرط تواتر برای سامع آنست که او مسبوق به شبهه یا تقلید مؤدی باعتقاد نفی موجب خبر نباشد بدان سبب میباشد که اگر از ما بپرسند چه فرقی بین تواتر در اخبار بلدان و اخبار وارده بر معجزات پیغمبر چون نالهٔ شاخهٔ درخت وانشقاق قمر و تسبیح سنگریزه وامثال آنست و یا چه فرقی است بین خبر بلد یا نص جلی بر امامت علی علیه السلام بتوانیم در قبال این پرسشها جواب بگوییم .

تواتر بر سه قسم است :

لفظی - معنوی - اجمالی .

۱ - تواتر لفظی آن تواتریست که برای خبری حاصل میشود که سلسلهٔ رواة آنرا با لفظ معینی نقل کرده باشند چون خبر «انما الاعمال بالنیات» .

۲ - تواتر معنوی آن تواتریست که از اخبار بسیار در وقایع متعدد بدست آید که باهم اختلاف دارند لیکن همهٔ آنها بر قدر مشترکی از طریق التزام دلالت کنند که آن قدر مشترك معلوم حاصل از خبر متواتر باشد. این نوع تواتر را تواتر معنوی می گویند چون وقایع امیر المؤمنین علی که دلالت بر شجاعت او میکند گرچه هر موردی از موارد آن بدرجه قطع نرسیده است.

۳ - تواتر اجمالی اگر در موردی کثرت اخبار بحدی باشد که انسان علم حاصل کند بر اینکه بعض از آنها صحیح است چنین تواتری را تواتر اجمالی میگویند .

خبر واحد- خبر واحد خبری است که بسر حد تواتر نرسد ، اعم از آنکه رواة آن کثیر باشند یا قلیل وشان چنین خبری آنست که بنفسه افادهٔ علم نکند مگر آنکه قراین دیگری بآن منضم شود. بعضی را عقیدتست بر اینکه ضم قرائن دیگر بآن نیز افادهٔ علم نمیکند ولی قول آنها صحیح نیست : - در اینکه مساله حجیت خبر واحد از اهم مسائل اصولی است شکی نیست چه بر مذاق ومشرب صحیح ملاك در مسأله اصولی آنست که نتیجه مسألهٔ مزبور بتواند در طریق استنباط احکام واقع شود اگرچه بحث در آن بحث از ادله نباشد، ادله ای که بنا بر اشتهار بین فحول اصحاب موضوع علم اصول است. باری با قبول این ملاك دیگر احتیاجی نیست که چون صاحب «فصول» برای اصولی بودن مسألهٔ خبر واحد خود را بزحمت اندازیم و بگوییم بحث درین مساله بحث از دلیلیت دلیل است وبحث از دلیلیت دلیل بحث از عوارض دلیل میباشد وبالنتیجه بحث خبر واحد از مباحث علم اصول است، زیرا بحث درینجا بحث از دلیلیت دلیل نیست بلکه کلام از حجیت خبر حاکی از دلیل است. ویا آنکه چون شیخ انصاری بگوییم مرجع بحث درین مسأله آنست که آیا سنت بخبر واحد ثابت میشود یا آنکه با خبار متواتر یا بخبر واحد منضم بقرائن وچون چنین شد بحث از خبر واحد بحث از عوارض سنت است (که یکی از ادله میباشد) و بر اثر آن مسألهٔ خبر واحد از

---

(۱) خبری که بحد تواتر نرسیده، یا مستفیض است یا غیر مستفیض ؛ خبر مستفیض آنست که رواة آن بیش از سه نفر باشند ولی بحد تواتر نرسند خبر غیر مستفیض آنست که رواتش از سه نفر کمتر باشند .

مسائل علم اصول می شود . زیرا تعبد بثبوت سنتی بر اثر خبر واحد از عوارض سنت نیست بلکه از عوارض خبر واحد است وبدین ترتیب نمیتواند ارمسائل علم اصول باشد. اضافه براین قول شیخ ازلوازم مبحوث عنه درمسألهٔ حجیت خبر واحد است. درحالی که ملاك درمسائل خود مبحوث عنه است نه لوازم آن. باری محکی ازسید وقاضی وابن زهره وطبرسی وابن ادریس عدم حجیت خبر واحد است ودلائل آنها درین مسأله بترتیب:

« آیات ناهیه ازاتباع غیر علم » و « روایات داله بررد اقوالی که معلوم نیست از آن معصومند » ویا « بر آن شاهدی از کتاب الله نیست » و « روایتی که دال بر بطلان آنچیزی است که کتاب آنها را تصدیق نمیکند » ویا روایت « مالا یوافق کتاب الله زخرف » ویا قول براینکه « حدیث غیر موافق کتاب و سنت منهی عنه است » وامثال آن می باشد. از سید اجماعی در مواضع متعدد کلام او حکایت شده مبنی برعدم حجیت خبر واحد وحتی بعضی از او نقل میکنند که او خبر واحد را بمنزلهٔ قیاس میداند که متروك شیعیانست .

درجواب از آیات گوییم : ظاهر متیقن از اطلاقات آنها عدم اتباع غیر علم است دراصول اعتقادیه نه آنچه شامل فروعیات میشود و اگر گفته شود که این آیات عمومیت دارند درجواب میگوییم که بعمومیت آنها تخصیص خورده است یعنی این آیات عامهایی اند که باادله موافق اعتبار اخبار مخصص شده‌اند.

وامادرجواب ازروایات گوییم: استدلال باین روایات خالی از استحکام و سدادست زیرا این اخبار اخبار واحدند و اگر گفته شود کثرت آنها موجب تواتر اجمالی میشود زیرا علم اجمالی بصدور بعض از آنها داریم درجواب گوییم این تواتر اجمالی فقط مفید سلب علم درموردیست که همهٔ آنها در آن اتفاق دارند یعنی عدم اعتبار اخبار مخالف کتاب وسنت نه سلب علم کلی وعمومی .

امادرجواب ازاجماع گوییم: اجماع محصل در آن‌ها غیر حاصل است واجماع منقول نیز مستلزم دوراست زیرا حجیت اجماع درین مورد متوقف برحجیت خبر است وحجیت خبر نیز متوقف براجماع است واین خود مستلزم دور میباشد. علاوه براینکه چنین اجماعی معارض بااجماعی مثل خود است . باری رأی فحول اصحاب دراینجا موهون بودن قول خلاف آن میباشد.

دلائل طرفداران حجیت خبر واحد

موافقان رادلائلی است واز آنست آیاتی چند که بآن استدلال میکنند و یکی از آن آیات آیهٔ « نبأ » است یعنی :

« اِنْ جاءَکم فاسق بنبأ فتبینوا ان تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی مافعلتم نادمین » قائلین بحجیت خبر واحد ازاین آیه بسه وجه استفاده میکنند:

۱ ـ از جهت مفهوم شرط بر این تقدیر : تعلیق حکم بایجاب تبیین درخبری که فاسق آورده مقتضی آنست که در وقت انتفای فاسق تبیین نیز منتفی شود واین خود میرساند که خبر واحد فی حد ذاته حجت است. اگر قائلی بگوید که آیهٔ فوق قضیهٔ شرطیه است و آنهم شرطیه ایکه محقق موضوع میباشد چون « ان رزقت ولداً فاختنه » واین قضیه مفهوم ندارد (واگر مفهومی هم داشته باشد مفهوم آن سالبه بانتفاء موضوع است). در جواب گوییم بلی چنین ایرادی صحیح است اگر شرط، نفس « تحقق خبر » یا « آورندهٔ فاسق » باشد چه دراینمورد است که میگوییم قضیهٔ شرطیه برای تحقق موضوع ساخته شده است درحالیکه قضیهٔ شرطیهٔ فوق اصلا برای چنین تحققی ساخته نشده است. مضافاً اگر قضیه برای تحقق موضوع نیز ساخته شده باشد این قضیه ظاهر است درانحصار موضوع وجوب تبیین درخبری که آورندهٔ آن فاسق باشد و بالنتیجه مقتضی است که درصورت انتفاء « آورندهٔ فاسق » تبیین نیز منتفی شود. گروهی میگویند این آیه را اصلا مفهومی نیست (اگرچه امثال آن را مفهوم است) زیرا در این آیه آمده :

« ان تصیبوا قوماً بجهالة » با تعلیل آیه به أصابه قوم بجهالتی که مشترك بین مفهوم ومنطوق است (که نظر نیز از آن آیه همین اصابهٔ قوم است) دیگر مفهومی بر آن متصور نیست. درجواب آنها میگوییم این قول صحیح است اگر جهالت را عدم علم فرض کنیم ولی اگر جهالت سفاهت باشد یعنی فعلی که شایستهٔ عاقل نیست دیگر چنین ایرادی محمل پیدا نمیکند.

۲ ـ وجه دیگر مفهوم وصف است براین تقدیر :

در آیه وجوب تبیین معلق است بر فاسق بودن آورنده، مفهوم این آنست که در صورت عدم فسق آورنده وجوب تبیین صحیح نیست وخبر واحد بذاته حجت است.

درجواب ازین استدلال گوییم مفهوم وصف حجت نیست خصوصاً در موردیکه وصف معتمد برموصوف نباشد (۱) چه درین وقت مفهوم وصف اشبه بمفهوم لقب است که در این موارد اصلاً حجت نیست.

۳ ـ دلیل دیگر برحجیت خبر واحد قول شیخ مرتضی علیه الرحمة است براین تقریر: تعلیل حکم بامر عرضی باوجود علت ذاتی قبیح است مثلا تعلیل نجاست بول بواسطه نجاست خون ریخته شده در آن. چه با بودن بول صحیح نیست که تعلیل بنجاست خون ریخته شده در آن شود. درمسألهٔ خبر واحد نیز میگوییم اگر خبر واحد ذاتاً صالح برای حجیت نبود لازم می آمد که تعلیل عدم حجیت آن « بکون الخبر واحداً » شود نه « بکون الجائی به فاسقاً » اینکه تعلیل « بکون الجائی به فاسقاً » شده معلوم میشود که خبر واحد ذاتاً حجت است و عدم حجیت آن فسق مخبر است.

مخالفین میگویند این کلام شیخ وقتی صحیح است که تعلیلی در کلام واقع شده باشد ولی درین جا تعلیلی بوقوع نپیوسته بلکه فقط ذکر وصف شده است . پس ازاین اقوال بعضی اشکال کرده و گفته‌اند که در صورت حجیت خبر واحد باز در شمول آن برای روایات حاکی از قول امام از طریق « واسطه » یا « ذی واسطه » اشکال است براین تقریر:

اما اشکال ازناحیهٔ واسطه، مقدمة میگوییم هیچ حکمی نمیتواند ایجاد موضوع خود کند. یعنی موضوع هر حکمی باید قبل از خود حکم موجود باشد وسپس حکم بآن تعلق گیرد. والا تقدم شیئی بر نفس خود محقق میشود. حال گوییم اگر خبری از طریق عادلی بمارسید باید طبق آیهٔ فوق آن را تصدیق کرد اما تصدیق این خبر ضمناً تصدیق قول راوی دیگری است که عادل از قول او نقل خبر کرده است و تصدیق قول آن راوی دیگر یعنی تصدیق این خبر، وقتی که ازطریق او بیان شود. لذا با این آیه ابتدا خبر تصدیق میشود وسپس چون عادل ثانوی بیان داشته دو باره تصدیق میگردد ونتیجه آن است که « تصدیق کن قول عادل را » (۲). یعنی مفاد آیه. دراینجا باعث شده که یك بار خبر تکوین یابد یعنی موضوع ساخته شود ودیگر بار همین خبر ساخته شده موضوع حکم « تصدیق کن عادل را » واقع گردد واین باطل است.

اما اشکال از ناحیهٔ « ذی واسطه » : اگر مخبر عادلی بگوید یعنی خبر دهد که شارع گفته « تصدیق کن عادل را » بنابر عدالت او باید این قول را تصدیق کرد یعنی این خبر را وباین ترتیب این خبر که مفاد آیهٔ فوق است بوسیله آیهٔ فوق تصدیق میشود و بعبارة اخری اتحاد موضوع و حکم پیش میآید.

باری ازآنچه از این دو اشکال پیش می آید نتیجه میشود که آیهٔ نبأ در مواردی که سازندهٔ موضوع حکم است نتواند خود مورد حکم قرار گیرد .

درجواب ازاشکال فوق گوییم این اشکال وقتی صحیح است که قضیهٔ مزبور قضیه حقیقیه (بقول منطقی‌ها) نباشد یعنی در آن حکم بلحاظ افراد قضیه شده باشد ولی اگر قضیه فوق قضیه حقیقیه بود وحکم بر طبیعت شد بدون آنکه اشکال اتحاد حکم و موضوع پیش آید حکم آن بتمام افراد سرایت میکند مانند سرایت کردن حکم طبیعت برافراد خود .

(۱) وصف معتمد برموصوف چون « اکرم الرجل العادل » . (۲) اصطلاح اصولی آن « صدق العادل » است .

علاوه بر این شك نیست که درین آیه مناط قطعی حکم وجود دارد وچون عقلاً تنقیح مناط قطعی شود باید بواسطهٔ آن ترتب آثار شود که یکی از آن آثار «صدق العادل» است. مضافاً که بین آثار اختلافی وجود ندارد وقولی باختلاف بین آن دو نیست.

۲ - در قرآن آمده: «فلولا نفر من کل فرقة منهم طائفة لیتفقهوا فی الدین ولینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون» این آیه دلالت بروجوب حذر دارد براین تقریر: چون طائفه ای تفقه در دین کردند و بقوم خود برگشتند و القاء انذار بآنها کردند از آنجا که تقابل جمع بجمع اقتضاء توزیع دارد نتیجه میشود که هر نفر از طایفهٔ دوم چون مقابل یك نفر از طایفهٔ اول بوقت انذار قرار گرفت حذر بر او واجب شود واین نیست مگر حجیت خبر واحد، چه اگر غیراین بود میبایستی شرط وجوب حذر را تواتر انذار در آیه قرار میداد در حالی که چنین نکرده است.

اگر قائلی بگوید که وجوب حذر از کجا دانسته شد زیرا در آیه چیزی وجود ندارد که دلالت بر وجوب کند در جواب گوییم چون حمل کلمهٔ لعل بر معنی حقیقی خود ممتنع است زیرا ترجی حقیقی برای خداوند محال است لذا باید آنرا حمل بر معنی مجازیش یعنی ایجاب کرد. اگر بگویند این جواب ضعیف است زیرا درصورت حمل کلمه‌ای بر معنی مجازی باید ابتداء باقرب المجازات رفت نه دیگر مجازها. ودراینجا نیز اقرب ـ المجازات مطلق طلب است نه ایجاب. لذا در صورت امتناع حمل کلمه لعل بر معنی حقیقی بایدبه اقرب المجازات که مطلق طلب است متوسل شد نه وجوب حذر. در جواب گوییم جواز حذر و ندبه معنی ندارد زیرا اگر مقتضی حذر و ندبه حاصل شد حذر وندبه واجب است واگر حاصل نشد دیگر جواز آن دو صحیح نیست. بااین مقدمه گوییم درصورتیکه کلمه «لعل» حمل بر طلب شود این طلب دلیل است بر نیکویی آن واین نیکویی آن خود دلیل بر وجود مقتضی آنست وچون مقتضی محقق شد حذر واجب میشود و بالنتیجه اگر طلبی در اینجا محقق شود بصورت ایجابی محقق خواهد شد. گرچه این قول که مطلق طلب در اینجا «اقرب المجازات» است قولی است محل نظر. ـ اگر قائلی بگوید وجوب حذر بوقت انذار کافی برای اثبات مدعی نیست ـ یعنی حجیت خبر واحد. زیرا خبر اعم از انذار وغیرانذار است وآیه فقط نظر بانذار بمعنی تخویف دارد که اخص ازخبر است. درجواب میگوییم: جوهری در کتاب خود گفته: «الانذار هو الابلاغ ولا یکون الافی التخویف» ودرجمهره وقاموس وعرف نیز معنی آن درین حدود است. البته شکی نیست دراینکه عمده احکام شرعیه وجوب وتحریم است و آن دو نیز منفك از تخویف نمیباشند چه در واجب تارك آن مستحق عقابست ودرحرام فاعل آن مستوجب مؤاخذه است وچون آیه دلالت برقبول خبر دراین دو میکند امر در غیر این دو سهل است زیرا اولا کلیت دعوی خصم باطل میشود و ثانیاً اگر خبر واحد دروجوب وحرام حجت داشت درماسوای آن که اضعف آنست بطریق اولی حجت خواهد داشت.

اگر قائلی بگوید ذکر تفقه در آیه دلالت بر آن دارد که قصد از انذار فتوی است و حجیت خبر واحد درفتوی محل وفاق است. درجواب گوییم این قول موقوف است بر ثبوت معنای معروف بین فقهاء واصولیین است درزمان پیغمبر تاخطاب بر آن حمل شود چه معنی لغوی آن مطلق تفهم است وآن چیزی است که لفظ باید بر آن حمل شود مگر آنکه بگوییم نقلی واقع شده وحال آنکه در آن چیز چنین نقلی دراین عصر ثابت نشده است.

۳ - از دلایل دیگر آیهٔ کتمان است یعنی «ان الذین یکتمون ما انزلنا من البینات والهدی والفرقان اولئك یلعنهم الله یلعنهم اللاعنون».

٤ - از دلائل دیگر آیه «فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون»

۵ - از دلائل دیگر آیهٔ «اذن» است یعنی آیهٔ «ومنهم الذین یؤذون النبی و یقولون هواذن قل اذن خیرلکم یومن بالله ویومن للمومنین» ازین آیه نتیجه میشود که خداوند پیغمبررا درقرآن ازین که تصدیق مؤمنین میکند مدح کرده و نیز تصدیق مؤمنین را مقارن و همسنگ تصدیق خود قرار داده است.

٦ - از آیات که بگذریم اخبار و روایات زیادی براعتبار اخبار احاد است گرچه بعضیها اشکال کرده‌اند که این اخبار دلالت بر اعتبار اخبار احاد بماهو احاد ندارند زیرا آنها درلفظ ومعنی غیرمتفق‌اند و بالنتیجه متواتر لفظی ومعنوی نیستند درجواب این گروه گفته میشود اگرچه قول شما در دو تواتری که ذکر کرده اید صحیح است ولی درتواتر اجمالی آنها شك نیست و همین تواتر اجمالی میرساند که اخص مضمون آن یعنی خبر ثقه عادل عالم حجت است. حال اگر مخبرین موثق عادل عالم گفتند که خبر موثق مطلقاً حجت است نتیجه آن میشود که خبر موثق مطلقاً حجت باشد.

۷ - ازروایات که بگذریم دعوی اجماع بر حجیت خبر واحد شده است که این دعوی گرچه مورد نقض و ابرامهای متعدد قرار گرفته است ولی نتیجهٔ همهٔ آن نقض وابرام در بارهٔ اجماعات منقوله، فقط میتواند مارا بآن رساند که آنها تواطوء برحجیت دارند اگر چه خود درخصوصیات معتبره دراخبار، صاحب اختلاف باشند ولی اثبات همین هم بسیار مشکل است.

۸ - غیراز دلائل نقلی برحجیت خبر واحد دلیل عقلی نیز برحجیت آنست برین تقریر: علم اجمالی داریم که کثیری ازاخبار ما از ائمه اطهار است که مقدار آن اخبار وافی برای قسمت اعظم فقه میباشد حال اگر علم تفصیلی بااین مقدار پیدا کنیم علم اجمالی ما بثبوت تکالیف (بین روایات وسایر امارات) منحل بعلم تفصیلی در تکالیف مضمون اخبار و شك بدوی درثبوت تکلیف درسایر امارات غیرمعتبره میشود که لازم آن لزوم عمل بر وفق اخبار مثبته وجواز عمل برطبق اخبار نافی تکلیف می باشد البته اگر دراین مسأله اصلی که مثبت تکلیف است وجود نداشته باشد چون قاعده اشتغال و استصحاب بنا برقولی.

(نقل از کفایه ورسائل و قوانین و معالم در مبحث خبر واحد).

|| خبر در اصطلاح معانی و بیان: علمای معانی و بیان میگویند: الخبر مایحتمل الصدق والکذب یعنی خبر چیزیست که محتمل صدق و کذبست. این تعریف پس از بحث وایرادهایی که دربارهٔ آن شده قولی است مجمع علیه اهل فن. زیرا قاضی و معتزلیان خبر را کلامی میدانستند که در آن صدق و کذب داخل میشود یعنی میگفتند «هو الکلام الذی یدخل فیه الصدق والکذب» وبآنها اعتراض میشد که «واو» درتعریف «واو» جمع است واین واو جمع موجب جمع نقیضین درتعریف میشود ونیز بدین شکل خبر نمیتواند اطلاق براخبار الهی شود علاوه برآنکه اگر «صدق» عبارت از خبری باشد که مطابق مخبربه است و کذب خبری باشد که مطابق مخبربه نیست با این ترتیب مشاهده میشود که تعریف خبر مستلزم دور میشود. این ایرادات موجب شده که تعریف آنها تغییر کند و بصورت تعریف فوق درآید یعنی گفته شود: «الخبر مایحتمل الصدق والکذب».

|| خبر در اصطلاح اهل درآیه: خبر برحسب این اصطلاح چهار قسم است:

۱ - صحیح ۲ - حسن ۳ موثق ٤ - ضعیف

۱ - خبر صحیح: خبر صحیح خبریست که راوی آن عادل وامامی (شیعهٔ اثنی عشر) باشد.

۲ - خبر حسن: خبر حسن خبریست که راوی آن عادل وممدوح باشد ولی امامی نباشد.

۳ - خبر موثق: خبر موثق خبریست که راوی آن عادل وامامی نباشد ولی از کذب بگریزد.

٤ - خبر ضعیف، خبر ضعیف خبریست که راوی آن کاذب وفاسق باشد. رجوع بحدیث دراین لغت نامه شود.

|| خبر دراصطلاح اهل منطق، محمول که از آن به خبر تعبیر میشود باموضوع خود درقضیه چهار رابطه دارد:

۱ - یا از ذاتیات موضوع است؛

۲ - یا ازامور دائم الانتساب؛

۳ - یا ازامور موقت الانتساب آن؛

٤ - یا از اموری است که ابائی درانتساب ندارد.

برحسب این چهار نوع، ماده قضیه به ضروریه ودائمه وفعلیه وممکنه تقسیم میشود که منطق مباشر بحث آنهاست .

خبر . [خ َ ب] (اِخ) دهی است از دهستان جوزم و دهج بخش شهر بابك یزد، واقع در ۶۳ هزارگزی شمال باختری شهر بابك متصل براه فرعی شهربابك . این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای معتدل که ۷۵۸ تن سکنه شیعی مذهب وفارسی زبان دارد . آب این دهکده از قنات و محصول آنجا غلات و شغل اهالی زراعت و از صنایع دستی کرباس میبافند راه آنجافرعی ودارای یك پاسگاه ژاندارمری است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰).

خبر . [خ َ] (اِخ) دهی است بشیراز وازآن ده است فضل بن حماد صاحب مسند (ازمنتهی الارب) .صاحب نزهة القلوب بگاه تعیین محل « قلعهٔ تیر خدای » از ده خبر نام میبرد برین قرار :
قلعهٔ تیرخدای بخبراست بر کوهی درغایت بلندی وبدین سبب آنرا بدین نام خوانند. هوایش سرداست باعتدال مایل وآبش از مصانع است . (نزهة القلوب چاپ دبیر - سیاقی ص۱۵۹) . فرهنگ جغرافیایی از ذکر نام این ده ساکت است و شاید همان خفر باشد ولی یاقوت آنرا چنین میآورد: خبرشهر کی است بنزدیك شیراز وبدانجاست قبر سعید برادر حسن بن ابی الحسن بصری. باین ناحیه جماعتی ازاهل فضل نسبت داده میشوند که از آن جمله اند فضل بن حماد خبری صاحب مسند کبیر که از سعیدبن ابی مریم و سعیدبن عفیره و غیر این دو حدیث کرد. ابوالعباس فضل بن یحیی بن ابراهیم خبری پسر دختر فضل بن حماد ابو حکیم است و اورا کتابی بزرگ در فرائض است بنام تلخیص و تصنیف دیگری مثل آن . ابن طاهر میگوید اشتباه نشود حسن بن حسین بن علی بن محمد خبری شیرازیست و فقط به خبری ملقب است. ونیز ازآنجاست عبدالله بن ابراهیم خبری فرضی ادیب جد مادری محمدبن ناصر سلامی

خبر . [خ َ] (اِخ) یکی از دهستانهای بخش بافت شهرستان سیرجانست که درجنوب باختری بافت واقع وبحدودزیر می باشد : شمال دهستان بلورد، خاوردهستان ده سرد، جنوب دهستان ارزوئیه ، باختر دهستان علی آباد . قسمت خاوری این دهستان کوهستانی واز آن باختری آن جلگه است. هوای آن معتدل و آب آن ازچشمه سارهای رودخانهٔ خبر ومحصول آن غلات ومیوه واست شغل اهالی زراعت واز ۳۱ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده که جمعیت آن ۳۵۴۲ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸) مؤلف لغت نامه درشتی و شادابی کلابی آنجارا وصف میکند .

خبر . [خ َ] (اِخ) دهی است بیمن- درعربستان. (ازمنتهی الارب) .

خبر. [خ َ] (اِخ) محلی است برشش میلی مسجد سعدبن ابی وقاص ودرآن دو برکه است یکی برکهٔ خلفا ودیگر برکهٔ ام جعفر، عمق آنها پنجاه ذراع است ولی آب آنها کم است ودرآنجا ساختمانهایی است بر کنار راه حجاج . (از معجم البلدان یاقوت - حموی) .

خبراء . [خ َ] (اِ) . توشه دان بزرگ (ازمنتهی الارب)، (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) . (ازتاج العروس) .(ازالبستان). (از اقرب الموارد) . ج خبراوات [خ َ]، خباری [خ َ را]، خباری [خ َ ری] ،خبار [خ ِ] || شتری که بزیادی شیر امتحان شده است. (از متن اللغة)(۱). || زمینی که آب در آن جمع میشود . غدیر ، آبگیر (ازمتن اللغة)، (ازتاج العروس)، (ازاقرب الموارد). || درخت زاری که در درون باغی باشد و درآن تاماههای گرم تابستان آب باقی بماند. (ازمتن اللغة ومعجم البلدان یاقوت) (۲). ||منبع آب درحول ریشه سدر. (ازمتن اللغة). (ازناظم الاطباء) .

خبراءالعذق. [خ َ ءُ ل ْ ع َ ذ َ] (اِخ) نام موضعی بوده است بصمان(۳) (منتهی الارب ومتن اللغة) .

خبراء صائف . [خ َ ءِ ءِ] (اِخ) نام غدیری بوده است بین مکه ومدینه بعربستان. (از معجم البلدان یاقوت) :

ففدفدعبودفخبراء صائف
فذوالجفر اقوی منهم ففدافده .
(ازمسعر بن اوس بنقل یاقوت درمعجم البلدان).

خبر آحاد . [خ َ ب َ رِ] (تر کیب وصفی) خبرواحد. رجوع بیحث خبر ازنظر اصولیین درین لغت نامه شود .

خبر آری . [خ َ ب َ] (حامص مرکب) سخن چینی ، عمل خبر بردن ازجایی بجایی بجهت نمامی .
|| نمامی ، غمازی. سعایت .

خبر آمدن . [خ َ ب َ م َ د َ](مص مرکب) اطلاع آمدن، ازمطلبی آگهی بدست آمدن، مطلع شدن :

بعاقبت خبر آمد که مرد ظالم مرد
بسیم سوختگان زرنگار کرده سرای .
سعدی .

مه دوهفته اسیرش گرفت و بندنهاد
دوهفته رفت که ازوی خبر نیامد بیش .
(خواتیم سعدی) .

یامسافر که درین بادیه سرگردان شد
دیگر ازوی خبرونام و نشان می آید .
(بدایع سعدی) .

خبراوات . [خ َ] (اِ) ج خبراء رجوع به خبراء [خ َ] درین لغت نامه شود.

خبرآور . [خ َ ب َ و َ] (نف مرکب) . آورندهٔ خبر . آنکه خبر از جایی بجای دیگر برد :

خبر آور تویی ونامه سپار .
خاقانی .

|| (اِ) قاصدك ،گیاهی است سبك وزن وگلوله مانند باتارهای سفید .

خبرآوردن . [خ َ ب َ و َ د َ] (مص - مرکب) . سخن چینی کردن ، بردن خبر از مکانی بمکان دیگربجهت نمامی .
|| سعایت کردن، غمازی کردن. || اطلاع از امری دادن ، کسی را با نقل خبرازامری مطلع کردن :

زیرا که درختی که مراورا نشناسی
بارش خبر آرد که چه بودست نهالش .
ناصرخسرو .

بارت خبر آرد ازآب حیوان
برگت خبر آرد زروی حوا .
ناصرخسرو .

خبر بیاور ازایشان بمن چوداده بوی
زحال من بحقیقت خبر مرایشان را .
ناصرخسرو .

خبر آورد مبشر که زبطنان عراق
وفد منصور همی آید ورفدمرفود.
سعدی .

|| پیغام آوردن :

گر زامدنت خبر بیارند
من جان بدهم بمژدگانی .
(طیبات سعدی) .

خبرارخی. [خ َ ب َ ا َ] (اِخ) دهی است از دهستان مهربان بخش کبودرآهنگ

(۱) عبارت متن اللغة چنین است ، الناقة المجربة بالغزر. (۲) شجراء فی بطن روضة یبقی فیهاالماء الی القیظ.
(۳) در معجم البلدان آمده است ، خبراء زمینی است که در آن سدر وعضاة روییده شود وصاحب کتاب العین آورده ، الخبراء شجر [شجراء] فی بطن روضة یبقی الماءفیها الی القیظ وفیها ینبت الخبر وهو شجر السدر والاراك و حولها عشب کثیر وتسمی الخبر ایضاً . عربان زمان یاقوت خبراء را «آب راکد فراهم آمده درآبگیر» تعبیر می کرده اند وبنظر ابن الاعرابی ، عذق الشجر وهو نبات اذا طال نبته وثمرته عذقه و خبراء العذق بناحیه صمان معروف است .

شهرستان همدان، واقع در ۴۴ هزار گزی شمال باختری قصبه کبودر آهنگ و ۱۵ هزار گزی خاور شوسهٔ همدان به بیجار. این ناحیه در تپه ماهور واقع و هوایش سرد است. بآنجا ۶۸۷ تن سکونت دارند که ترک زبانند. این دهکده از قنات مشروب میشود و محصولاتش، غلات، لبنیات و انگور می باشد. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان قالی می بافند. راه این دهکده مالرو و در تابستان از طریق سراب میتوان اتومبیل بآنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خبر افتادن. [خ َ ب َ ا ُ د َ] (مص مرکب) پخش شدن خبر، منتشر گشتن خبر، انتشار یافتن خبر، پراکنده شدن خبر:

«.. بارجان خبر افتاد که علی تکین گذشته شد». بیهقی.

خبراق. [خ ِ] (ع ا) باد که از راه دبر [د ُ ب ُ] برآید. (از منتهی الارب و ناظم الاطباء).

خبربج. [خ َ ب َ ب َ] (ع ص) نرم. نازك. منه: جسم خبربج. (از متن اللغة، معجم الوسیط، تاج العروس، اقرب الموارد، منتهی الارب و آنندراج).

خبربجه. [خ َ ب َ ب َ ج َ] (ع ص) گوارندگی غذا. (منتهی الارب، متن اللغة، معجم الوسیط تاج العروس، اقرب الموارد و آنندراج)

خبربر. [خ َ ب َ ب َ] (نف مرکب). آنکه خبر از جایی بجای دیگر برد، پیغامبر، حدیث گزار. ||سخن چین، نمام.

خبربری. [خ َ ب َ ب َ] (حامص مرکب) عمل خبر بر. || عمل سخن چین، سخن چینی.

خبربردن. [خ َ ب َ ب ُ د َ] (مص مرکب) اطلاع دادن، مطلبی بگوش کسی رساندن، باخبر کردن:

خبر بردند شیرین را که فرهاد
بماهی حوضه بست و جوی بگشاد.
نظامی.

خبر برد صاحب خبر نزد شاه
که مشتی ستمدیدهٔ دادخواه.
نظامی.

تنی چند از گرانجانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی.
نظامی.

گفتمش بگذار تا بارد گر
روی شه بینم برم از تو خبر.
مولوی.

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول.
سعدی.

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری
جاییکه بادزهره ندارد خبر بری.
(طیبات سعدی).

خبر که می بردامشب رقیب مسکین را
که سگ بزاویهٔ غار در نمی گنجد.
(طیبات سعدی).

مدام این دو چون حاجبان درند
ز سلطان بسلطان خبر می برند.
(بوستان سعدی).

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی
که بر خلق رنجست و سختی بسی.
(بوستان سعدی).

الا که می برد خبر بشهر من دیار من
که پاره پاره شد تن جوان گلعذار من.

||نمامی کردن، سخن چینی کردن، سعایت کردن. || پیغام بردن، پیغام گزاردن.

خبرپائین. [خ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان خبر بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۶۶ هزار گزی جنوب خاوری بافت سرراه فرعی خبر به دشت بر. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای مناطق سردسیری که ۲۵ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خبرپرس. [خ َ ب َ پ َ] (نف مرکب) آنکه کسب اطلاع از طریق خبر می کند، باز پرسندهٔ خبر:

از مهرخ منشدی خبرپرس نظامی.

خبرپرسان. [خ َ ب َ پ ُ] (قید) درحال پرسیدن خبر، درحال کسب اطلاع کردن:

جنیبت را بیک منزل نمی ماند
خبرپرسان خبرپرسان همی راند.
نظامی.

|| (نف) پرسنده های خبر، کسب اطلاع کننده های از خبر.

خبرپرسنده. [خ َ ب َ پ ُ س َ د َ] (نف مرکب) خبرپرس، آنکه پرسش از خبر کند. آنکه بخواهد از طریق خبر کسب اطلاع کند، آنکه از طریق خبر خواهد که ره بمقصود برد.

خبرپرسیدن. [خ َ ب َ پ ُ د َ] (مص مرکب). کسب اطلاع کردن از طریق خبر، پرسیدن خبر، باخبر کسب اطلاع کردن:

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم.
سعدی.

خبرپژوه. [خ َ ب َ پ َ] (نف مرکب). آنکه خبر جوید، آنکه پژوهش خبر کند. || جاسوس، عین. (السامی فی الاسامی و شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۹).

خبرت. (۱) [خ ِ ر َ] (حامص) خبرة. دانش. آگاهی، بصیرت. (ازمعجم الوسیط، متن اللغة) دانستگی، ماهی المعرفة ببواطن الامور. (تعریفات جرجانی) رجوع به خبره [خ ِ ر َ] دراین لغت نامه شود:

اهل خبرت و معرفت دانند که در لغت عجم مجال زیادتی مانعی نیست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی

بخبرت بصر از الوان و اکوان و متبرجات و متنزهات تمتع می یابد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

اصحاب فطنت و ارباب خبرت.
(گلستان سعدی).

و زیبا گفته اند خداوندان فطنت و خبرت.
(گلستان سعدی).

||آزمایش. (دهار، غیاث اللغة، آنندراج)

خبرت. [خ ُ ر َ] (حامص). آگاهی. (یادداشت بخط مؤلف).

|| بصیرت درامری (یادداشت بخط مؤلف)

|| (اِ). کارشناس. (یادداشت بخط مولف). رجوع به خبره [خ ِ یا خ ُ ر َ] شود. ||(مص) آزمودن. (دهار) رجوع به خبره [خ ُ ر َ] درین لغت نامه شود.

خبرتوت. [خ َ ب َ] (اِخ) نام ناحیتی است بافغانستان در شانزده هزار و پانصد گزی شمال قریه مقر علاقهٔ دهله ولایت قندهار بین ۶۵ درجه و ۵۲ دقیقه طول شرقی و ۳۲ درجه و ۶ دقیقه و ۲۲ ثانیه عرض شمالی (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خبرجستن. [خ َ ب َ ج َ ت َ] (مص مرکب) کسب خبر کردن، جویای خبر شدن، خبر بدست آوردن، تهنس. (از منتهی الارب). هنبسة (از منتهی الارب). || تجسس کردن، جستجو کردن. (ازمنتهی الارب و تاج المصادر بیهقی).

خبرجل. [خ َ ب َ ج َ] (ع ا) کلنگ. (ازمنتهی الارب، متن اللغة ومعجم الوسیط).

خبرجو. [خ َ ب َ] (نف مرکب) جوینده خبر، آنکه کسب خبر کند. || خبر گیر برای جاسوسی، جاسوس.

خبرجوی. [خ َ ب َ] (نف مرکب). آنکه کسب خبر کند، جوینده خبر. رجوع به خبرجو درین لغت نامه شود.

مغز نظامی که خبرجوی تست
زنده دل از غالیهٔ بوی تست.
نظامی.

خبرجویی. [خ َ ب َ] (حامص مرکب). عمل خبرجو.

خبرچین. [خ َ ب َ] (نف مرکب) آنکه کسب خبر کند و خبری را از محلی بمحل دیگر برد.

|| جاسوس. || آنکه از روی پلیدی و بهم انداختن مردمان خبری را از کسی یا محلی بکس دیگر رساند. سخن چین، نمام، فتنه انگیز.

خبرچینی. [خ َ ب َ] (حامص مرکب) عمل خبرچین (۲) رجوع به خبرچین درین لغت نامه شود.

خبرچینی کردن. [خ َ ب َ ك َ د َ] (مص مرکب) کسب خبر کردن و خبر از جایی بجایی بردن. || جاسوسی کردن، از روی پلیدی خبر از محلی بمحل دیگر بردن تا بین مردمان

(۱) این کلمه یکی از مصادر فعل ماضی خبر [خ َ ب ُ ر َ] است.

(۲) این کلمه حاصل مصدر همهٔ معانی خبرچین است:

دشمنی افتد. || نمامی کردن، سخن‌چینی کردن

خبر خواستن. [خَ بَ خا تَ] (مص مرکب) جویای خبر بودن، طالب خبر بودن، استنباء، تخبر [تَ خَ بْ بُ]، استخبار. (تاج المصادر بیهقی)، خبر گرفتن. || تجسس، جستجوی خبر کردن.

خبرخوش. [خَ بَ رِ خُ] (ترکیب وصفی) خبری که موافق کسی است، خبری که حکایت ازامری کند که آن امر موافق ومناسب کسی باشد. بشارت || پیغام‌خوش، پیغام مناسب. || مژده (۱).

خبردادن. [خَ بَ دَ] (مص مرکب). مطلبی را ازطریق خبر بگوش کسی رساندن، اطلاع دادن ازطریق خبر، بوسیلهٔ خبر کسی را آگاهانیدن. اخبار (تاج المصادر بیهقی)، انباء.

که برزویم از توخبر داده است
بنزد توام اوفرستاده است.
فردوسی.

خبر دهنده خبرداد رای را که ملک
سوی توآمده‌راه گریختن بردار.
فرخی.

ودر سر معتمدان را دوانید وشابوررا خبر داد کی حال چگونه است. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص۷۰).

خبر دادند خسرو را چپ وراست
که از ره زحمت آن‌خار برخاست.
نظامی.

خبر دادند کاکنون مدتی هست
کزین قصر آن نگارین رخت بربست.
نظامی.

دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
زمهمان بردن شاهش خبرداد.
نظامی.

خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن دلستان را.
نظامی.

خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت وآن سلیمان.
نظامی.

گوشم براه تاکه خبر میدهد زدوست
صاحب خبر بیامد ومن بیخبر شدم.
(طیبات سعدی).

خبرش ده که هیچ دولت وجاه
بسرای دگر نخواهد یافت.
سعدی.

خبرده بدرویش سلطان پرست
که سلطان زدرویش مسکین تراست.
(بوستان سعدی).

|| اشعار [اِ] اطلاع دادن، آگاهانیدن،

نرانده‌اند قلم برمراد آدمیان
نداده‌اند کسی را زحلم وعلم خبر.
ناصرخسرو.

خبرده که بیرون ازین بارگاه
بچیزی دگر هست یانیست راه.
نظامی.

هرانکو کشت تخمی کشته بر داد
نه من گفتم که دانه زو خبرداد.
نظامی.

براو طالعی دیدم آراسته
خبرداده ازگنج وازخواسته.
نظامی.

ارسطو نخستین ورق در نوشت
خبر دادش ازگوهر خوب وزشت.
نظامی.

ازآن علم کاسان نیامد بدست
بیکایک خبر دادش ازهرچه هست.
نظامی.

گر اناری میخری خندان بخر
تادهد خنده زدانهٔ او خبر.
مولوی.

رنگ‌رویم را نمی‌بینی چوزر
زاندرون خود میدهد رنگم خبر.
مولوی.

گربگویم که مرا باتو پریشانی نیست
رنگ رخساره خبر میدهد ازسرضمیر.
(خواتیم سعدی).

شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی اوخبر توان داد.
(گلستان).

تاذوق درونم خبری می‌دهدازدوست
ازطعنهٔ دشمن بخدا گرخبرستم.
(طیبات سعدی).

حق تعالی در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبرمی‌دهد.
(گلستان سعدی).

خبرز گردش پرگار می‌دهدمرکز
دلیل رفتن دلهاست آرمیدن چشم.
صائب.

خبردار. [خَ بَ] (نف مرکب) مطلع، بااطلاع، بیدار، هشیار، آگاه (ازناظم‌الاطباء). خبیر.

بدین‌چربی زبانی کرده درکار
نهٔ ازبازی شیرین خبردار.
نظامی.

زتعظیم آن‌زن خبردار بود
که باملك وبامال بسیار بود.
نظامی.

گفت چگویی که ایشان ازهمه چیز خبردار باشند وپیوسته بکاردین مشغول‌اند. (تذکرة الاولیاء عطار ج ۲ ص۳۳۶).

حیف وصدحیف که مادیر خبردار شدیم.
صائب.

|| خبردهنده، مطلع کننده، آگاه کننده. (ناظم‌الاطباء). مخبر.

خبردار. [خَ بَ] (فعل امر). اصطلاحی است مرسربازان ونظامیان را که بدان‌وسیله آمرزیردستان را آماده برای انجام فرمانی می‌کند || کلمه‌ایست امر که در آگاه کردن کسی استعمال کنند یعنی حذرکن وآگاه باش. (ناظم‌الاطباء). مواظب باش، آگاه باش، برو! بیا! کلمه‌ایست گفته میشود تا مردمان راه برای حمل چیزی دهند که از تصادم با آن ممکن است زیانی حاصل شود، (یادداشت بخط مولف).

ترکیب:

— خبر دار بودن

بااطلاع بودن، باخبر بودن، آگاه‌بودن:

زتعظیم آن‌زن خبرداربود
که باملك وبامال بسیار بود.
نظامی.

|| مواظب بودن، درانتظار امری بودن، آمادهٔ پذیرش امری بودن.

خبردارشدن. [خَ بَ شُ دَ] (مص مرکب). مطلع‌شدن، (ازناظم‌الاطباء). اطلاع‌یافتن، آگهی یافتن. واقف شدن، هوشیار شدن، بیدارشدن (ازناظم‌الاطباء).

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است
حیف وصدحیف کهما دیرخبردارشدیم
صائب.

خبردار کردن. [خَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) آگاهی دادن. اطلاع‌دادن. (ازناظم‌الاطباء).

وگردانم که عاجز گشتم ازکار
کنم باری شهنشه راخبردار
نظامی.

زی پدرش رفت وخبردار کرد
تاپدرش چارهٔ آن‌کار کرد.
نظامی.

همان یارخود را خبردار کرد
که‌او نیزخورد آب ازآن آبخورد.
نظامی.

|| فهمانیدن. (ازناظم‌الاطباء). || هوشیار کردن. (ازناظم‌الاطباء) || پند دادن (ازناظم الاطباء).

خبردار گفتن. [خَ بَ گُ تَ] (مص

(۱) مژده پاداشی است که در مقابل خبرخوش بکسی می‌دهند ولی در اطلاقات مردمان این کلمه بجای خبرخوش نیز میآید.

مرکب) بردابرد گفتن (۱) || هشداردادن.

خبردارنمودن . (۲) [خَ بَ نَ دَ] (مص مرکب) مطلع کردن ، آگاهی دادن، خبردار کردن . رجوع به خبردار کردن درین لغت نامه شود .

خبرداری . [خَ بَ] (حامص مرکب) . هوشیاری . (از ناظم الاطباء) . باخبری ، || آگاهی ، اطلاع . (ازناظم الاطباء) .

خبرداشتن. [خَ بَ تَ] (مص مرکب) مطلع بودن ، آگاهی داشتن ، واقف بودن اطلاع داشتن :

زرستم همانانداری خبر
که گیتی ازو گشته زیر و زبر
فردوسی .

سخن وزیر بغنیمت گیر که گفته است ترا نصیحت گوید وخداوند خبر ندارد. بیهقی.

زمردم آن بودای پور ازین دو پای روان .
که فعل دهر فریبنده را خبردارد .
ناصرخسرو .

خفته چه خبر دارد ازچرخ و کواکب
مارا زچه رانده است برین کوی مغبر
ناصرخسرو .

راهشان یوز گرفتست وندارند خبر
زان چو آهو همه درپوی وتک وبانظرند.
ناصرخسرو .

دیدی که یارچون زدل ماخبر نداشت
مارا شکار کرد وبیفکند وبر نداشت .
خاقانی .

خبر داشت کان شاه اندوهناک
در آن ره کند خویشتن راهلاک.
نظامی .

از عامریان یکی خبرداشت
این قصه بجای خویش برداشت
نظامی .

چو هر وقت کان حرف بنگاشتی
زپیروزی خود خبرداشتی .
نظامی .

زچوب زهرچون چوپان خبرداشت
چراگاه گله جای دگرداشت .
نظامی .

رمیده ای که نه از خویشتن خبردارد
نه ازملامت بیگانه ونصیحت خویش .
(خواتیم سعدی) .

غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان
خفتست وعیب مردم هشیار میکند.
(خواتیم سعدی) .

دانی که خبر زعشق دارد
آن کزهمه عالمش خبر نیست .
(خواتیم سعدی).

توای توانگر حسن ازغنای درویشان
خبر نداری اگر خسته واگر ریشند.
(طیبات سعدی) .

بگفتا بیا تاچه داری خبر
چراسر نبستی بفتراك در.
(بوستان سعدی) .

خبر داری ازخسروان عجم
که کردند برزیردستان ستم .
(بوستان سعدی) .

شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت
مریدی زحالش خبرداشت گفت.
(بوستان سعدی) .

و آدمیزاده ندارد خبر ازعقل وتمیز
(گلستان سعدی) .

چه خبردارد ازپیاده سوار
اوهمی میرودتو می تازی .
(صاحبیهٔ سعدی).

خضر این بادیه دنبال خطر میگردد
چه خبر مازسر بی خبرخود داریم .
صائب .

خبردروغ . [خَ بَ رِ دُ]] (ترکیب وصفی) شایعهٔ دروغ، مزهف [مُ هَ] (یادداشت از مؤلف) خبری که واقعیت ندارد .

خبردروغ افکندن . [خَ بَ رِ دُ اَ كَ دَ] (مص مرکب) اشاعهٔ اراجیف ، پخش خبر غیر واقع کردن ، نشراکاذیب کردن ، انتشار مطالب نادرست دادن (۳)

خبردوست . (٤) [خَ بَ] (امر کب) آنکه علاقه به خبرهای تازه دارد ، آنکه در عقب اخبار تازه میگردد ، آنکه پی جوی اخبار تازه است .

خبردوستی . [خَ بَ] (حامص مرکب) عمل خبر دوست ، عمل جویای خبر ، عمل آنکه درپی خبر تازه رود .

خبرده . [خَ بَ دِ] (نف ، اِ) پیغام آور ، پیغام آورنده .
|| آنکه خبر دهد ، آنکه حادثه ای را دیده ونقل کند، آنکه حادثه ایرا بدیگران رساند :

خبرده‌ی بر خسرو آمدو گفتا
که تیز گشت یکی جنگ تنگ رابازار .
فرخی .

آن خبر ده مرا تضرع کرد
که مرومرمرابزی و بمان .
فرخی .

خبردهنده. [خَ بَ دَ هَ دِ یادَ] (نف مرکب) آنکه خبر دهد ، آنکه کس دیگر را ازخبری بیاگاهاند :

خبر دهنده خبرداد رای را که ملك
سوی تو آمده راه گریختن بردار .
فرخی .

تا طلوع صباح شیب کی خبر دهندهٔ وداع حیاتست . (سندبادنامه ص۳۱) .
|| آنکه خبر مرگ دهد ، ناعی .

خبررساندن. [خَ بَ رِ یا رَ دَ] (مص مرکب) خبری بدیگری رسانیدن ، خبری را برای دیگری باز گو کردن ، دیگری را ازخبری آگاه کردن :

بانگ هر چیزی رساند زوخبر
تا بدانی بانگ خر ازبانگ در .
مولوی .

خبررسانیدن.[خَ بَ رِ یارَ دَ] (مص مرکبم) خبری را بدیگری رساندن،خبری را برای کسی نقل کردن . انهاء [اِ]
|| خبرچینی کردن، نمامی کردن، دیگری را از خبری واقف کردن تامیانه ای بهم خورد . رجوع به خبر رساندن شود

خبررسیدن . [خَ بَ رِ یارَ دَ] (مص مرکب ل) اطلاع رسیدن ، خبری بدست آمدن ، آگهی یافتن :

حیدر کزو رسیدوز فخراو
ازقیروان بچین خبر خیبر.
ناصرخسرو .

اگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کی رسیدی بسلطان هوش .
سعدی .

خبررفتن.[خَ بَ رَ تَ] (مص مرکب) اشاعه یافتن خبری در محلی ، منتشر شدن خبری درجایی پخش گشتن خبر درموضعی، انتشار یافتن خبری درمکانی :

موضعی درهمه آفاق ندانم امروز
کزحدیث من وحسن توخبرمی نرود .
(طیبات سعدی) .

خبرز .[خَ رِ] (اِخ) رجوع به خب ریز درین لغت نامه شود .

خبرشدن . [خَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) خبر رسیدن ، خبر رفتن ، اطلاع رسیدن،

---

(۱) هرگاه کسی از بین جمعی عبور کند وگمان برد که در ضمن عبور ممکن است ازطریق دیگران مزاحمتی برای او درحرکت پیدا شود یا آنکه خود درضمن عبور مزاحمتی برای دیگران فراهم کند . بهنگام حرکت مرتب می گوید « خبردار خبردار » این عمل اورا « خبردار گفتن » می گویند . (۲) در مصادرمرکب گروهی را نظر آنست که از مصدر معین « نمودن » نمی توان استفادت کرد و مصدر مرکبی ساخت و درمعنایی بکاربرد که ازمصدر معین « کردن » می سازند و بکار می برند زیرا استعمال « نمودن » در معنای « کردن » جایز نیست ولی امروزه در محاورات مردمان اینگونه استعمالها زیادو بسیار بکاراست. (۳) غالبا درروزگار آشفتگی آنانکه بخواهند از آب گل آلوده ماهی بگیرند بانقل وانتشار اخبار دروغ موجب مزید آشفتگی می شوند و حتی این عمل در مواقع جنگ وسیله ایست بدست ستون پنجمها برای برهم زدن نظم کشورهای دشمن .

(٤) Nouvelliste.

مطالبی بگوش کسی رسیدن ، خبردارشدن ، باخبرشدن :

خبرشدهم آنگه بافراسیاب
کجاباره شارسان شدخراب .
فردوسی .

خبرشد بتر کان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه‌خواه .
فردوسی .

خبرشدهم آنگه بیانو گشسب
کهمر گیورا رفتن آراست اسب .
فردوسی .

خبرشدبطوس وبگودرز وگیو
برهام وگرگین وگردان نیو .
فردوسی .

خبرشد بشاه هماور ازاین
که‌رستم‌نهاده‌ست بر رخش زین .
فردوسی .

خبر شد بروم از جوانمرد طی
هزارآفرین کرد برطبع وی .
(بوستان‌سعدی) .

ناشبی‌خلوتی میسرشد وهم درآن‌شب شحنه را خبر شد .
(گلستان‌سعدی) .

ملك رااز بن معنی خبرشدودست تحیر بدندان گزیدن گرفت .
(گلستان‌سعدی) .

|| ملتفت شدن ، احساس کردن ، ادراک کردن :

فرصی بود جوین گرم چنانکه دست مارا از گرمی آن خبرمیشد .
(اسرارالتوحید) .

پارسارا خبرشد گلیمی که برآن خفته بود در رهگذر دزد انداخت .
(گلستان‌سعدی) .

چو بهنتها رسد گل برود قرار بلبل
همه خلق‌را خبرشدغم‌دل که‌می نهفتم .
(طیبات سعدی) .

این‌مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
آنرا که خبرشدخبری بازنیامد .
(گلستان‌سعدی) .

خبرشنیدن . [خ َ ب َ ش َ یا ش ِ د َ] (مص مرکب) اطلاع برامری پیداکردن ، خبری راشنیدن ، بخبری راه‌بردن ، شنیدن خبر چیزی :

آمدند از خبر شنیدن او
صدهزارآدمی بدیدن او .
نظامی .

|| علم حدیث گوش کردن، آموختن‌حدیث وخبر (باصطلاح اصولیین) .

خبرعة . [خ َ رَ ع َ] (ع حامص) سخن چینی . (از منتهی‌الارب) ، (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . خبر چینی ، نمامی . (ازمتن‌اللغة،معجم‌الوسیط ، اقرب‌الموارد، تاج العروس) .

خبر فرستادن . [خ َ ب َ ف ِ رِ د َ] (مص مرکب) . پیغام فرستادن ، خبری ارسال کردن ، پیام فرستادن ، خبر بجای ومکانی گسیل داشتن .

خبرقة . [خ َ رَ ق َ] (ع مص) شکافتن چیزی‌را و بریدن آنرا . (از منتهی‌الارب، ناظم الاطباء) . پاره پاره کردن . (از متن اللغة ، معجم الوسیط ، اقرب الموارد ، تاج‌العروس ، لسان العرب) .

خبرك . (اِخ) . خبرك‌دیهی بزرگ است (بفارس) (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۲۳) .
حمدالله مستوفی آرد : خبرك وقالی دیهی است بحدود مرغزار قالی میوه اندك دارد وغلات فراوان . (ازنزهة القلوب جلدسوم چاپ لیدن‌ص۱۲۳) .

خبر کاذب . [خ َ ب َ رِ ذِ] (تر کیب وصفی) آن خبری است که از حد تواتر کمتر باشد . (از تعریفات جرجانی) (۱)

خبر کردن. [خ َ ب َ ک َ د َ] (مص‌مرکب) ازطریق خبر کسی را مطلع کردن ، خبر دادن. تخبیر. (ازتاج‌المصادر بیهقی). تحدیث. انباء (از متن‌اللغة ، معجم الوسیط ، اقرب الموارد ، تاج العروس) . مطلع کردن ، آگاهانیدن :

نوندی فرستاد و کردش خبر
چو بشنید سام یل پرهنر .
فردوسی .

چو گل برمرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرزبانان راخبر کرد .
نظامی .

بدرگاه مهین بانو گذر کرد
زکار شاه بانورا خبر کرد .
نظامی .

من بشناختم تاملك راخبر کنم .
(از کلیله‌ودمنه بهرامشاهی) .

قناعت‌توانگر کند مردرا
خبر کن‌حریص جهانگردرا .
بوستان .

وانکه که بتیرم‌زنی اول خبرم کن
تاپیشترت بوسه‌دهم‌دست و کمان‌را .
(بدایع سعدی) .

مغان را خبر کرد وپیران دیر
ندیدم درآن انجمن‌روی خیر .
بوستان سعدی .

کسان را خبر کردوآشوب خاست
(بوستان سعدی) .

تا بوقت فرصت یاران‌را خبر کنند .
(گلستان‌سعدی) .

مرآن پادشاهزاده را که مطمح نظراو بود خبر کردند. (گلستان‌سعدی) .

مثل :
مرگ‌خبرنمی کند،مثلی‌است که‌درمرگهای مفاجاة زنند .

خبر کش . [خ َ ب َ ک َ یا ک ِ] (نف مرکب) نمام، نموم [ن َ] ، سخن چین ، آنکه خبر گیری می کند تا مطلبی بدست آورد وبدیگری رساند .

خبر کشی . [خ َ ب َ ک َ یاک ِ](حامص مرکب) عمل‌خبر کش ، سخن‌چینی، نمامی.

خبر کشی کردن . [خ َ ب َ ک ِ یا ک َ ک َ د َ] (مص مرکب) سخن چینی کردن ، نمامی کردن ، خبرازاین بآن بردن .

خبر کننده . [خ َ ب َ ک ُ ن َ د َ یا دِ] (نف مرکب) آنکه‌خبری را رساند. || خبر بر . منهی [مُ] .

خبر گرفتن. [خ َ ب َ گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب) . کنایه ازاستفسار احوال کردن باشد (ازآنندراج).برسیدن‌ازوقعهٔ‌یاحالتی. (یادداشت بخط مؤلف) ، از حال‌زندانیان همه وقت‌خبر گیرد.(مجالس‌سعدی‌ص۲۵) .

خبرم نگیرد و چون پی عرض لب گشایم
ز سؤال پیش گوید چو تو بیخبر ندارم .
درویش واله هروی (بنقل‌آنندراج).

وحشت زدگی بین که بریدند سرم را
جانان نتوانست گرفتن خبرم را .
وحید (بنقل‌آنندراج).

ز بی دردی بدرد ما نپردازند غمخواران
همی‌آیینه می گیرد خبرگاه از نفس‌مارا.
صائب (بنقل‌آنندراج).

هر که درسایهٔ‌آن سرروان جاگیرد
می‌تواند خبر از عالم بالا گیرد.
مخلص (بنقل‌آنندراج).

صاحب آنندراج گوید ، باصطلاح لوطیان وشوخ طبعان ایران بمعنی‌فعل‌بد کردن، که عبارت‌اززناولواطت‌است(۲) می آید،لیکن

(۱)قول جرجانی چنین‌است : خبرالکاذب ماتقاصرعن‌التواتر .

(۲) صاحب غیاث اللغات بنقل از «چهار شربت» وفرهنگ «چراغ هدایت» می گوید : خبر کسی گرفتن‌بفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت بمعنی‌زنا ولواطت بکسی کردن باشد و چون با حرف «از» مستعمل شود اینمعنی‌منظورنبا شد .

باصله « از » رفع این قباحت میشود

خبرگزار [خَ بَ گُ] (نف مرکب) آنکه اطلاعات لازم را برای روزنامهٔ می برد [بَ رَ] یا مینویسد یا تلگراف می کند . (یادداشت بخط مؤلف). آنکه برای مؤسسات بخش خبر کسب خبر می کند و آنرا بدست آن مؤسسه می سپارد، مخبر || منهی . [مُ] :

ازمن خدایگان همه شرق وغرب را
درساعت این خبر بگزارای خبرگزار.
منوچهری .

|| راوی .

خبرگزاری . [خَ بَ گُ] (حامص - مرکب) عمل خبرگزار. || (اِ) اداره ایست که خبرها رابدست می آورد ومنتشر می کند. || عمل مخبر .

خبرگفتن . [خَ بَ گُ تَ] (مص - مرکب). نقل خبر کردن، خبری رابدیگری رسانیدن، خبری بدیگری گفتن. || حدیث گفتن، نقل خبر (خبر باصطلاح اصولیین) کردن، علم حدیث تعلیم دادن، اخبار واحادیث برای مردمان بیان کردن .

خبرگی . [خُ باخ رَ یا رِ] (۱) (حامص). حالت خبره بودن . با اطلاعی از امری . با خبری از چیزی، کارشناسی. (یادداشت بخط مؤلف)

خبرگیر . [خَ بَ] (نف ، اِ) مستفسر . (از آنندراج) . آنکه از مطلبی کسب و استفسار خبر کند .

سخن این است که مابی تو نخواهیم حیات
بشنوای پیک خبرگیر وسخن بازرسان .
حافظ .

|| جاسوس. (از آنندراج) : منذر نعمان پسر خویش را باده هزار سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بمداین روتا آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست فرودآی وخبرگیران بفرست اگر پیش تو نیایند تو پیش مرو واگر بیرون آیند و جنگ کنند باایشان جنگ کن.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

ترکیب :

بخبر گیری رفتن ، جاسوسی کردن ، وجاسوسان بخبر گیر رفته (۲) بودند وباز آمدند . (جهانگشای جوینی).

خبرگیری . [خَ بَ] (حامص مرکب) کسب اطلاع، عمل خبرگیر، || جاسوسی، عمل جاسوس .

خبر گیری کردن . [خَ بَ كَ دَ] (مص مرکب) کسب اطلاع کردن ، خبر گرفتن . || جاسوسی کردن .

خبر متواتر . [خَ بَ رِ مُ تَ تِ] (ترکیب وصفی) رجوع به خبر از نظر اصولیین درین لغت نامه شود (۳)

خبرمرسل . [خَ بَ رِ مُ سَ] (ترکیب - وصفی) . خبر مرسل خبریست که راویی آنرا براوی دیگر می رساند بی آنکه سلسلهٔ ارسال متصل باشد وآن همچون خبر مسند درنزد بعضی ازاصولیین حجت است.

خبر مستفیض . [خَ بَ رِ مُ تَ] (ترکیب وصفی) خبری که راویش بیش از سه تن باشد ولی بحد تواتر نرسد (٤). رجوع بمبحث خبر دراین لغت نامه شود

خبرمسند . [خَ بَ رِ مُ نَ] (ترکیب - وصفی) خبر مسند خبریست که راویی آنرا براوی دیگر اسناد دهد تاآنکه بنبی علیه السلام رسد وآن برسه نوع است متواتر ومشهور وآحاد .

خبر مشهور . [خَ بَ رِ مَ] (ترکیب - وصفی) خبریست که بحد تواتر نرسدودر کفر منکرش اختلاف است (۵) و اصح کفر او است .

خبرنج . [خَ بَ نَ] (اِ) لطیف ونرم جسم (٦) (از اقرب الموارد) || نرم تن و خوش خلقت و ترکیب . (ازمتن اللغة) || کودک نیک پرورده. (مهذب الاسماء) .

خبرنجة . [خَ بَ نَ جَ] (اِ) خوش غذا (از متن اللغة ، اقرب الموارد) . || زنیکه پشت های ضخیم وگوشت آلود دارد . (از متن اللغة) || زن گرد اندام (۷) (از - متن اللغة)

خبرنگار . [خَ بَ نِ] (نف مرکب، اِ) آنکه کسب خبر می کند و برای روزنامه یا مجله‌ای می فرستد . فرق خبرگزار ؛ خبرنگار اینست دراطلاقات روزانه خبرگزار بیشتر بکسانی اطلاق میشود که برای مؤسسه یا مؤسساتی که خبر بخش میکنند ، چون رادیو، خبر کسب می کند وبآنها می رساند ولی خبرنگار بآنهایی اطلاق میشود که برای روزنامه یا مجله‌ای کسب خبر می کنند وبمجله یا روزنامه می رسانند.

خبرنگاری . [خَ بَ نِ] (حامص - مرکب) . عمل خبرنگار ، عمل مخبر، عمل جمع آوری کنندهٔ خبر .

خبرنویس . [خَ بَ نِ] (نف مرکب) آنکه استکتاب خبر کند، آنکه خبرفراهم آورد وآنرا ثبت کند . || آنکه اخبار دینی جمع می کند ، آنکه باستکتاب اخبار دینی می پردازد .

خبرواحد . [خَ بَ رِ وَ حِ] (ترکیب - وصفی) خبر واحد خبریست که آنرا یك یا دو یا بیشتر نقل کرده باشند ولی بحد شهرة وتواتر نرسیده باشد . (از تعریفات - جرجانی) رجوع به خبر از نظر اصولیین در این لغت نامه شود .

خبروع . [خُ] (ع اِ) سخن چین، خبر چین ، نمام. (ازمنتهی الارب ، آنندراج ، متن اللغة، معجم الوسیط ، تاج العروس) .

خبروقان . (اِ خ) . شهریست بناحیت کرمان با چاههای بسیار که آب از آن خورند و کشت و برز برآب چاه کنند و نعمتی فراخ وهوایی معتدل. (حدود العالم - ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال الدین طهرانی)

خبرة . [خُ رَ] (مص) آگاهی یافتن، معرفت پیدا کردن. (ازمتن اللغة) || (اِ) آنچه ازچیزی تقدیم میشود. (ازمعجم الوسیط). || گوشتی که شخص برای اهل خودخرد (ازمتن اللغة) || ثرید باچربی . (از متن اللغة). || سفر (از متن اللغة) || کاسه‌ای که در آن نان و گوشت است ومیان چهارتاپنج تن قراردارد (ازمتن اللغة). || گوسفندی که بچندتن بفروش میرسانند و گوشت آنرا هر کس بقدرپولی که می پردازد برمی دارد . (ازمتن اللغة). ||قسمتی که انسان از غذا برمی دارد. (از - معجم الوسیط) ||غذایی که مسافر بجهت زاد باخود برمی دارد . (از متن اللغة) || قسمتی از گوشت گوسفند یا ماهی. (ازمتن اللغة). || پشم نیکو ازاولین برش. (ازمتن اللغة). || کار شناس (یادداشت بخط مولف)

---

(۱) این کلمه مرکب از خبره ویاء مصدری است که « هاء » غیر ملفوظ خبره در وقت ضم بیاء مصدری کاف فارسی شده است و این بتبعیت از عمل فارسی زبانان است یعنی در کلمات فارسی همواره «هاء» غیر ملفوظ در وقت اضافت بیاء مصدری با کاف می آید که اصل پهلوی «هاء» است (۲) مصدر مرکب صحیح این کلمه «بخبر گیر رفتن» یا «بخبر گیری رفتن» است و اضافت «باء» در اینجا بخبر لازم است تافعل « رفتن» قابل اسناد به خبر گیر باشد وسرانجام بتوان از آن مصدر مرکب ساخت. (۳) جرجانی درتعریفات خود خبرمتواتررا بصورت زیر تعریف کرده است: خبرمتواتر درلسان اهل اصطلاح خبریست که تصور تواطؤ مخبرین آن بر کذب نرود . (٤) درمقابل خبرمستفیض خبرغیرمستفیض است وآن خبریست که روانش ازسه تن کمتر باشند . (۵) جرجانی در تعریفات خود فرق بین خبرمتواتر وخبرمشهور وخبر واحد را چنین می آورد: هو[الخبر المشهور] الذی نقله جماعة عن جماعة والفرق بینهما (بین الخبر المشهور والخبر المواتر] یکون جاحد الخبر المتواتر کافراً بالاتفاق و جاحد الخبر المشهور مختلف فیه والاصح انه یکفر و جاحد خبر الواحد لایکفر بالاتفاق . (٦) صاحب متن اللغة این معنی را برای خبربج [خَ بَ بَ] ذکر کرده است . (۷) درمتن اللغة چنین آمده است : « الحادرة الخلق فی استواء » .

خبرة. [ـِ خ َ ر] (ع اِمص). دانش، آگاهی بصیرت. (از معجم الوسیط). (از متن اللغة)

خبرة. [ـَ خ رَ] (اِ). محکم، استوار (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء). || پیچیده. خبوه [ـَ خ وَ]. (از برهان قاطع، ناظم الاطباء) || سنجش، حساب. (از ناظم الاطباء). رجوع به خبره [ـِ خ رِ] درین لغت نامه شود.

خبره. [ـِ خ رِ یا رَ] (اِ) سنجش، حساب. (از ناظم الاطباء). || ماخوذ از تازی کارشناس

خبره. [ـَ خ بِ رَ] (اِ). زمینی که در آن گیاه سدر روید. (از معجم البلدان یاقوت).

خبره. [ـَ خ بِ رَ] (اِخ) آبی است از آن بنی ثعلبة بن سعد از حمی [قرقگاه] ربذه. (از معجم البلدان یاقوت) || نام چاهی است زآن اشجع نزد این آب. (از معجم البلدان - یاقوت) || نام نخستین علامت این قرقگاه (قرقگاه ربذة) از طرف مدینه. (از معجم - البلدان).

خبره پسند. [ـُ خ یا خ ـِ رَ یا رِ ـَ پ ـَ س] (ن مف مرکب) آنچه مورد تأیید اهل فن باشد. آنچه مورد نظر کارشناس باشد. آنچه آنرا کارشناسان بپسندند. || مجازاً هرچیز نیکو از افراد یک نوع را گویند، فرد اعلی، فرد خوب، فرد کامل یک نوع.

خبره پسندی. [ـُ خ یا خ ـِ رَ یا رِ ـَ پ ـَ س] (حامص مرکب) حالت خبره پسند، حالتی که در شیئی است و مورد تأیید خبره قرار می گیرد.

خبره نامه. [ـِ خ رِ م َ] (اِ مرکب). قطب نما، دایره هندی. (از ناظم الاطباء)

خبری. [ـَ خ ـَ ب] (ص نسبی) مقابل انشائی.

ترکیبات:

جمله خبری: جمله خبری جمله ایست که قابل صدق و کذب است در مقابل جمله انشائی که چنین قابلیتی ندارد. جملات چون: زید رفت، عمرو آمد، حسین ایستاده است، تقی نشسته است، درخت سبز است همه جمله خبری اند.

— واکن خبری:

واکنی که از تعطیل واکنها در آخر شب خبر دهد. (یادداشت بخط مؤلف).

خبری. [ـَ خ ـَ ب] (ص نسبی). راوی. مورخ، تاریخ نویس. (از ناظم الاطباء)

خبری. [ـَ خ] (ص نسبی) منسوب است به خبر که قریه ایست از قراء فارس در نواحی شیراز. (از انساب سمعانی).

خبر یافتن. [ـَ خ ـَ ب] (مص). مطلع شدن، پی بردن، اطلاع حاصل کردن. معلوم کردن (آنندراج) (۱):

برستم چنین گفت کافراسیاب
چو از تو خبر یافت اندر شتاب.
فردوسی.

خبر یافتم از فریدون وجم
وزان نامداران بهر بیش و کم.
فردوسی.

جز آن نیابد از آن راز کس خبر که دلش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد.
ناصرخسرو.

چنانک شابه آنگاه خبر یافت کی بهرام بباد غیس رسیده بود. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۸)

چو خاقان خبر یافت از کار او
بر آراست نزلی سزاوار او.
نظامی.

از آن گنج پنهان خبر یافتند
بدیدار گنجینه بشتافتند.
نظامی.

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت.
نظامی.

بزرگ امید ازین معنی خبر یافت
مه نورا بخلوت جست و دریافت.
نظامی.

سعدی از بارگاه صحبت دوست
تا خبر یافتست بیخبرست.
(خواتیم سعدی).

خبر یافت گردنکشی در عراق
که می گفت مسکینی از زیر طاق.
(بوستان سعدی).

انکه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت. (گلستان سعدی).

چو از کار مفسد خبر یافتی
زدستش بر آور چو دریافتی.
(بوستان سعدی).

رقیبان خبر یافتندش ز درد
دگرباره گفتندش اینجا مگرد.
(بوستان سعدی).

خب ریز. [ـُ خ] (اِخ) دهی است از دهستان توابع ارسنجان بخش زرقان شهرستان شیراز، واقع در ۷۴ هزارگزی خاور زرقان کنارراه فرعی توابع ارسنجان به خفرک. این ناحیه در جلگه واقع و آب وهوایش معتدل ومالاریایی است بآنجا ۲۲۹ تن سکونت دارند که فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات و چغندر است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند وازصنایع دستی قالی می بافند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷). درفارسنامهٔ ناصری آمده است: قریه ایست به سه فرسنگی میانه جنوب ومغرب ارسنجان. وابن بلخی گوید:

خبرزوسروات شهرکی است ونواحی بسیار دارد بآن، و حومهٔ آن است و هوای آن سردسیر است معتدل و آبهای آن روانست وچشمه هاست ومیوه بسیار باشد از هر نوعی وآبادانست و حومهٔ آن جامع ومنبر دارد. (از فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۳). رجوع به نزهت القلوب حمدالله مستوفی ص ۱۲۳ جلد سوم شود.

خبرین. [ـَ خ] (اِخ). نام قریه ای از اعمال بست است وابوعلی حسین بن لیث بن مدرک خبرینی بستی منسوب بدانجاست وی بسال ۳۷۷ ق. درحین حج گزاری بدرود حیات گفت. (از معجم البلدان یاقوت حموی). ودر انساب سمعانی آمده خبرین نام قریه ایست از اعمال بست.

خبرینی. [ـَ خ] (اِمنسوب) آنکه منسوب است به خبرین که قریه ایست از اعمال بست.

خبریه. [ـَ ح َ ب ری یَ] (ص نسبی)، مقابل انشائیه.

ترکیب:

جمله خبریه: جمله خبریه جمله ایست که قابل تصدیق وتکذیب باشد، چون زید رفت، علی آمد، حسین کتاب دارد. رجوع به جمله خبری درین لغت نامه شود.

خبز. [ـُ خ] (ع اِ). نان. (از منتهی الارب، ناظم الاطباء، متن اللغة، معجم الوسیط، اقرب الموارد، تاج العروس، لسان العرب): وقال الاخر انی ارانی احمل فوق رأسی خبزاً. (از قرآن مجید).

مثل:

کل اداة الخبز عندی غیره ای غیر الخبز

اصل مثل آنست که قومی بضیافت مردی رفتند و هرگاه نشستند نطعی بینداخت و بر آن آسیا نهاده قطب آسیا را در دست کرد قوم این حال را دیده بشگفت آمدند پس آن مرد آسیا گردانیدن گرفت پرسیدند چه میکنی؟ جواب داد: کل اداة الخبز عندی غیره. (از منتهی الارب، از اقرب الموارد).

خبز. [ـَ خ] (ع مص)، نان پختن. (از متن اللغة، معجم الوسیط، اقرب الموارد، تاج العروس، لسان العرب، قاموس البستان، منتهی الارب، ناظم الاطباء، تاج المصادر - بیهقی) || نان دادن (۲)، نان خورانیدن (از متن اللغة، اقرب الموارد، تاج العروس لسان العرب، منتهی الارب، ناظم الاطباء، تاج المصادر بیهقی) یقال: خبز تُهم وتمرتهم. - وقول بعض العرب: اتیت بنی فلان فخبزوا وحاسوا واقطوا ای اطعمونی کل ذلک ولم یقل فخبزونی. (اقرب الموارد) || دست بر زمین زدن شتر (۳). (از متن اللغة، معجم الوسیط، اقرب الموارد، تاج العروس، لسان العرب، منتهی الارب). || ضربه شدید زدن، زدن (از متن اللغة، معجم الوسیط، تاج العروس اقرب - الموارد، منتهی الارب) منه: خبطنی برجله وخبزنی (اقرب الموارد). || نیک راندن،

---

(۱) صاحب آنندراج بنقل از «غوامض سخن» می گوید این مصدر بمعنی مطلق معلوم کردن است بی آنکه از کسی اخبار واقع شود.

(۲) خبز القوم خبزاً : اطعمهم الخبز.

(۳) در زبان عربی می گویند خبز البعیر و این بدان استعمال کنند که شتر بهنگام دست بر زمین زدن چون خباز عمل می کند.

سخت راندن. (ازمتن اللغة، معجم الوسیط، منتهی الارب، اقرب الموارد) :

خواص طبی خبز : خبز بپارسی نان و بتر کی چرك [ُچ َر] گویند بهترینش آن بود که از گندم سرخ وسفید و پاك صلب آفت نارسیده پخته باشند. آنچه سبوس بسیار داشته باشد زود ازمعده بگذرد وغذا اندك دهد و آنچه درو سبوس اندك بود دیر از معده بگذرد وغذا بسیار دهد و آنچه فطیر بود نفخ درو زیاده ازمایه دار باشد و نان خشکه وخشك کوفته پخته راچون بنمك آب سرشته برقوباء طلا کنند نفع دهد و چون میل کنند شکم نرم دارد و اصحاب قولنج را سودمند آید و نان جو غذا اندك دهد وشکم ببندد و مصلحش چیزهای چربست. وحکیم مؤمن درخواص طبی خبز چنین آرد، خبز بفارسی نان گویند و از اکثر حبوبات ترتیب دهند و بهترین او نان گندم سفید مغسول است که بحد اعتدال پخته باشند و سبوس بقدر اعتدال جدا شده وبا شیر وروغن و زردهٔ تخم مرغ پخته غلیظ دیر هضم و مقوی گرده است ونان گرم مسخن ومجفف رطوبات وخاییدن گرم اوجهت رفع کندی دندان مؤثر ونان سرد مرطب بدن و تازهٔ او سریع الانحدار و خشك او دیر هضم و مجفف واقسام اومورث تشنگی و بارازیانه و زیره و حلبه و سیاه دانه مشهی و مفتح ومجفف و محلل ریاح و باخشخاش منوم و نخاله دار باعث سده نمیگردد. و نان جو سریع الهضم تر از نان برنج ومبرد و قلیل الغذاء و جهت اسهال و تبهای حاره که بی ضعف معده باشد نافع و مورث قولنج در مبرودین ونفاخ است ومصلحش ماء العسل ومرق گوشت، ونان برنج سرد وبسیار خشك ومعطش ومسدد و مقوی بدن و کثیر الغذاء و جهت اسهال صفراوی ودموی ونیکو کردن رنگ رخسار مؤثر ونان گندم وبرنج و جو که با شکر ترتیب دهند بدون روغن بهتر از اقسام نانهاست و باعث سرعت هضم آن و نان آرد نخود وباقلی وبلوط وارزن بطیء الهضم ومسدد وقلیل الغذاء و قابض وبانرشی بغایت مضر ومصلح روغن و شیرینی هاست. (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . درخواص طبی خبر نظر صاحب اختیارات بدیعی چنین است ، بهترین آن بود که گندم آفت نارسیدهٔ فربه پاك صلب بود ونان سمید و حواری دشوار ازشکم بیرون آید ونفخ دروی زیاد بود و مولد ریاح بود وسدهٔ جگر و سنگ گرده تولد کند وشکم ببندد ونان خشکار سپزر را غلیظ گرداندوخون که از وی حاصل شود میل بسیاهی داشته باشد ضد آن بود، نان فطیر نفخ دروی زیادت بود از آنچه خمیر داشته باشد، ونان خشك کهن شکم ببندد ونان نمك خشکار چون بآب ونمك تر کنند وبر قوباء کهن ضماد کنند زایل کند و وی شکم نرم دارد و اصحاب قولنج را سود دهد و غذاء اندك دهد وبرتر از انواع نانها بود که از گندم بپزند جرب و حکه آورد و بواسیر، ومصلح وی ادهان و حلاوات والبان بود و بهترین نان سمید بود وغذا بیشتر دهد ودیر هضم شود سبب اندکی نخاله و در گرمی معتدل بود و بدن را فربه گرداند و شکم ببندد وسده پیدا کند واولی آن بود که نمك وخمیر تمام داشته ویا اسفیذاج وطباحجات (طباهجات) شور خورند وبعد ازوی حواری و گندم، وی میان سمید وخشکار بود ومتوسط بود در کثرت غذا وقلت آن وسرعت هضم وبطوء آن ونزدیك بسمید بود در بیشترین احوال وشکم ببندد واصحاب کدر راسودمند بود و معدهٔ قوی گرم و دیر هضم شود و مولد ریاح ونفخ بود وسده و سنگ گرده احداث کند و مصلح وی زنجبیل و اطریفل بود بعداز آن ماء العسل خوردن وبحمام رفتن وخوابهای دراز کردن مناسب بود و نان فرنی (شاید غرنی) تر بود ودیر هضم شود ومزاجهای خشك را سود دهد ومصلح وی شیرینی بود بآن قطایف شکم ببندد ومولد خلط غلیظ بود و مصلح وی شیرینی بود نان برنج بهترین آن بود که از برنج سپید خوب پزند وطبیعت آن سرد و خشك بود وغذای روده دهد وشکم ببندد و دیر هضم شود و مصلح وی روغن بادام بود ونان جو بهترین آن بود که از جو تازه فربه سازند طبیعت آن سرد وخشك بود شکم ببندد و غذاء اندك دهد وبد ومصلح وی چیزهای چرب بود. (ازاختیارات بدیعی)- برای اطلاع بیشتر از نان و «نان برنج» و «نان جو» به نان ونان برنج ونان جو دربن لغت نامه رجوع شود.

خبز. [َخ َب] (مص) . فروهشته شدن ومضطرب گردیدن گوشت. (ازناظم الاطباء). رهل [َر َه]، استرخاء. (ازمتن اللغة، معجم الوسیط، اقرب الموارد). || (اِ) جای پست و هموار. (از منتهی الارب، ناظم الاطباء ، متن اللغة، اقرب الموارد) || زرداب (از منتهی الارب) .

خبزارزی. [ُخ ز َ آ ر ُ ی ی] (اِخ) نصر بن احمد بن نصر بن مأمون بصری مکنی به ابوالقاسم و معروف به خبزارزی شاعر امی عرب وصاحب آوازه بزمان حیات خود بود . او در بصره دکان نان برنج بزی داشت و غزل نیکو می سرود و خلق زیاد بدکانش می آمدند و شعرش می شنودند و بحال او شگفتی می کردند . ابن لنکك شاعر نیز برای شنیدن شعر وی بدکان او می آمد وسرانجام دیوانی برای او جمع آوری کرد، خبرارزی مدتی ببغداد سکنی گزید واخبار ظریف وزیادی از او مرویست (۱) رجوع به اعلام زرکلی جلد ۳ ذیل نصر بن احمد بن نصر شود

خبز الحواری. [ُخ ُب ُز ُل َح] (ترکیب اضافی) نانی است که در گرفتن سبوس آن بسیار مبالغه نکرده باشند وبهتر از اقسام دیگر است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن).

خبز الخشکار. [ُخ ُب ُز ُل خ ُ] (ترکیب اضافی). نانی است که گندم را نشسته وسبوس نگرفته ترتیب دهند ومضعف بدن و مورث بواسیر وجرب ومصلحش شیرینیها و روغنها وشیرتازه است. حکیم مؤمن آرد: نانی است که گندم را ناشسته وسبوس نگرفته ترتیب دهند سریع الانحدار وغیر مسدد ودربعضی امزجه ملین طبع و مولد خون سوداوی و مضعف بدن ومورث بواسیر وجرب ومصلحش شیرینی ها وروغنها وشیر تازه. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)

خبز السمید. [ُخ ُب ُز ْس َس] (ترکیب اضافی) . نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده باشند کثیر الغذاء ومشهور بنان میده است سریع الانحدار و مورث سنگ گرده وسدهٔ جگر است و مصلحش انیسون ورازیانه و سکنجبین بزوری و شکر است (ازتحفهٔ حکیم مؤمن)

خبز الضفادع. [ُخ ُب ُز ْض َض ِد] (ترکیب اضافی) عرمض، طحلب رجوع به عرمض دربن لغت نامه شود .

خبز الطابق. [ُخ ُب ُزط طاب ِ] (ترکیب اضافی،) نان ساجی رقیق است که برروی ساج آهنین پزند قابض وسریع الانحدار و موافق اسهال وبواسیر است .

(از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن)

خبز الطابون. [ُخ ُب ُز ُط طا] (ترکیب اضافی) نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و باروغن ترتیب دهند و مشهور بکسمه است دیر هضم و کثیر الغذاء ومضر محرورین و مسدد ومولد خلط متین است (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

خبز الغراب. [ُخ ُب ُز ْل ُغ] (ترکیب اضافی)اقحوان . (ازاختیارات بدیعی) ، بابونه ، گاوچشم. (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به « اقحوان » و « گاو چشم » و «بابونه» دربن لغت نامه و صفحهٔ ۱۴۰ ضریر انطاکی شود .

(۱) این نام منسوب به «خبزارز» است که عمل خرید وفروش نان و برنج می باشد (از انساب سمعانی) - ابن ندیم درالفهرست اورا شاعر رقیق اللفظ و غیر بصیر بصناعت شعر می آورد و می گوید اشعارش نزدیك بسیصد ورقه است.

خبز الغرنی. [خُ زُ لْ غَ رِ] (ترکیب اضافی) نانی است که برروی تابه بزند و رقیق نباشد ومشهوربه کماج است وجهت مرتاضین وصاحب اعمال شاقه موافق است. (ازتحفة المؤمنین حکیم مؤمن).

خبز القرود. [خُ بُ زُ لْ قُ](ترکیب اضافی) لوف (۱) (از اختیارات بدیعی). رجوع به لوف واقسام آن درین لغت نامه شود.

خبز القطایف. [خُ بُ زُ لْ قَ ـِ ی] (ترکیب اضافی) . نان روغن دار است که در گرفتن سپوس آن مبالغه نکرده باشند و در قوت مثل کسمه و بهتر از اوست (از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن).

خبز الکعک. [خُ بُ زُ لْ کَ] (ترکیب اضافی) نان میده و دوآتشه است وآنرابقسماط نامند غلیظ ومسدد وطلای او محلل ومنضج وجهت دردمفاصل نافع است . (ازتحفة المؤمنین حکیم مؤمن) .

خبز المشایخ. [خُ بُ زُ لْ مَ ـِ ی] (ترکیب اضافی) بخور مریم (۲) (از اختیارات بدیعی) . ولف . رجوع به «بخورمریم» و«ولف» درین لغت نامه و صفحهٔ ۱۴۰ تذکرهٔ ضریرانطاکی شود.

خبز الملة. [خُ بُ زُ لْ مَ لْ لَ] (ترکیب اضافی) نانی است که برروی سنگ سرخ کردهٔ با اخگر بزند ومشهور بنان سنگ (= شاید سنگک مصطلح امروزیها) است . (ازتحفة المؤمنین حکیم مؤمن) .

خبزدو. [خَ بَ] (اِ) جانوریست شبیه به جعل و بعضی گویند جعل است که سرگین گردانک باشد وبعضی گویند رتیلا است که خایه گیرباشد وآن جانوریست شبیه بعنکبوت . (برهان قاطع) ، (آنندراج) (صحاح الفرس) . خنفساء (صحاح الفرس) ، (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .(مهذب الاسماء). خبزدوک،خاله سوسکه ، گوگال .

رجوع به خبز دوک درین لغت نامه شود:

آن روی وریش برگه ویربلغم وخدو
همچون خبز دویی که کنی زیر پای پخچ.
لبیبی.

چون خبزدو گردی اندر مستراح ازبهرخور
نحل وار ازبهر خوردن رویکی دربوستان.
سنائی .

خبزدوک. [خَ بَ] (اِ) خبزدو ، جعل سرگین گردانک ، خنفساء (۳) . (ازبرهان قاطع) . جلانک(ظاهراً جلالک) ، دیکمل (ظاهراً دیلمک) سرگین غلطانک، سرگین گردانک ، گشنک ، گوی گردانک ، گوی گردان (از شرفنامهٔ منیری)(۴) حنظب(ازمنتهی الارب)، خنفسه [خُ فَ سَ](ازمنتهی الارب)،قمعوطه [قُ طَ] (از منتهی الارب). فاسیه .(از منتهی-الارب)، (بحرالجواهر) مندوسه [مَ سَ] (از منتهی الارب) ، جلعله (از منتهی - الارب) . موشر العضدین (ازمنتهی الارب) عواساء [عَ] (از منتهی الارب) . خنفس [خِ فِ] (ازمنتهی الارب):

خری زیر من چون خبزدوک لیکن
براومن چنانچون کلاکوی(=شاید کلاهوی)اعور.
عمعق بخارائی.

بوی گل و لاله خبزدوک را
دردل و درمغزخلا دوک را.
امیرخسرو.

حریر عنکبوت و جامهٔ غوک
نزیبد جز باندام خبزدوک .
امیرخسرو.

||جانوریست کثیف و بدبو و سیاه که در خانه‌ها در زیر فروش (فرشها) می باشد و دراز اندام است . (از انجمن آرای - ناصری)(۵) (ازآنندراج) .

خبزدوکه. [خَ بَ کَ] (اِ) خنفساء. (یادداشت بخط مؤلف)

خبزده. [خَ بَ دِ] (اِ) جعل، خبزدوک. (از ناظم الاطباء). (ازفرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۷۹).

خبزرزی. [خُ زَ رُ ی ی] (اِ خ) نام دیگر خبزارزی شاعربصری است . رجوع-به خبزارزی درین لغت نامه شود:

بشعر خبزرزی بربخور قدح سه چهار
که دوست داری تو شعرهای خبزرزی.
منوچهری .

خبز رومی. [خُ زِ] (ترکیب وصفی)بقسماط ، بقسمات ،کعک، بشماط ، بسماط (۶) (یاد داشت بخط مؤلف).

خبز مبرود. [خُ زِ مَ] (ترکیب - وصفی) نان که برآن آب ریخته باشند .

خبزون. [خَ](ع ص). برآماسیده روی. (از منتهی الارب) . یقال ، «رجل خبزون» این کلمه ممنوع از صرف است .

خبزونة. [خَ نَ] (ع ص) . بر آماسیده روی . یقال امرأة خبزونه . (ازمنتهی الارب).

خبزة. [خُ زَ] (اِ) نان کوماج . (ازآنندراج).(از منتهی الارب).(ازناظم-الاطباء) . طلمه (ازمتن اللغة) . ||چونهٔ خمیر (از ناظم الاطباء) || تکه‌های بزرگ نان ، الثرید الضخمة (از متن اللغة) || گوشت . (از متن اللغة)

خبزه. [خُ زَ] (اِ خ) نام کوهی است مشرف بریَنبع . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء).(آنندراج).

خبزه. [خَ بِ زَ] (اِ خ) نام دهی است بطائف . (از آنندراج)

خبزه. [خُ زَ] (اِ خ) حصنی از اعمال ینبع بارض تهامه نزدیك مکه بوده است . (از معجم البلدان یاقوت حموی) .

خبزی. [خُ زی ی یای](ص نسبی) منسوب است به خبز که عمل نانوایی را می رساند. (از انساب سمعانی) .

خبس. [خَ] (ع مص) بمشت گرفتن چیزی (ازمنتهی الارب - متن اللغة -معجم الوسیط - ناظم الاطباء) .|| غنیمت گرفتن . (ازمعجم الوسیط) ||حق کسی را بظلم گرفتن. (از متن اللغة- معجم الوسیط - اقرب الموارد - منتهی الارب) .

خبس. [خِ] (ع اِ). مدت میان دونوبت آب خوردن شتر است(۷) (از ناظم الاطباء- منتهی الارب) .

خبس (اِ خ) نام ناحیتی بوده است میان ارجان ودیگر اعمال پارس . ابن بلخی آرد: خبس وفرزك وهندیجان، این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال پارس است و خبس بارگاهی بوده است وهوا وآب آن واحوال این نواحی همچنانست که ازآن ارجان(۸) (ازفارسنامهٔ ابن بلخی چاپ دارالفنون کمبریج ص ۱۴۹).

خبش. [خَ] (مص). جمع کردن، بگیر - آوردن (ازمنتهی الارب ، ناظم الاطباء) . از این گوشه و آن گوشه جمع کردن (از-متن اللغة- معجم الوسیط) جمع کردن وبگیر

---

(۱) Arum. (۲) Cyclamen.

(۳) زمخشری می گوید : جعل خبزدوک نر و خنفساء خبزدوک ماده است . در برهان آمده خبزدوک در معنای حنفساء خبز دو نیز آمده .

(۴) صاحب شرفنامه می گوید آنرا بهندی «کبروره» می نامند . (۵) صاحب انجمن آرا می گوید «جعل» که صاحب برهان گفته غیر آن و از آن گردتر است و پروازمی کند و سرگین گردانک نیز گویند و «خوزدوک» و «خوزد» و «خزدوک» و «خزدو» نیز گویند و بشیرازی خزوک گویند و مأخذ این نام از خزیدن است و خزوک بمعنی خزنده و بعربی آنرا خنفساء گویند.

(۶) Biscuit.

(۷) در متن اللغة آمده ، الخبس لغةفی الخمس [خِ] احداظماء الابل . بنابراین قول خبس یکی از مواردیست که «میم» با «باء» بدل شده است . (۸) مستوفی در نزهة القلوب همین مطالب را آورده است منتهی با کمی تفاوت و در زیر عبارت او می آید ، خبس و فرزك وهندیجان : این نواحی میان ارجان و دیگر اعمال فارس وخبس بارگاه است واین ولایات درآب وهوا مانند ارجان است. (نزهة القلوب چاپ دبیر سیاقی ۱۰۶) .

آوردن اشیا را از اینجا و از آنجا (۱) . (ازآنندراج) .

خبش . [خ َ ب] (اِ خ) نام بطنی از اعرابست که از آن بطن اند عبدالله خبشی ابن شهروخالد خبشی ابن نعیم. (ازمنتهی الارب).

خبشی . [خ َ ب ِی ی] (ص نسبی) منسوب به خبش [خ َ ب] که نام بطنی ازعربانست.

خبشی . [خ َ ب ِی ی] [اِخ) ابن شهر ، نام او عبدالله است وی یکی ازبزرگان بطن خبش بعربستان بوده است .

خبشی. [خ َ ب ِی ی][اِخ) ابن نعیم، نام وی خالداست وی یکی ازمردان بطن خبش بوده.

خب شین . [خ َ] (اِ فعل) خب باش هیچ مگو ! خموش! خاموش ! خاموش باش. خموش شو . صه (زمخشری) .

خبص. [خ َ] (ع مص) آمیختن چیزی را. (از منتهی الارب - معجم الوسیط - متن اللغة تاج العروس - اقرب الموارد) . ||عمل آوردن وخلط کردن حلوا. (ازمتن اللغة). || بختن افروشه. (ناظم الاطباء). || مردن . (از - متن اللغة) .

خبط . [خ َ] (ع مص) سخت زدن کسی را (۲). (ازمنتهی الارب- متن اللغة- معجم- الوسیط - تاج العروس- اقرب الموارد) .

|| سخت پا سپر کردن چیزی را . (از- منتهی الارب - از ناظم الاطباء) . سخت زیر پالگد مال کردن ، وطئه وطأ شدیداً (از متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس- اقرب الموارد) . || زدن شتردست خود را بر زمین . (از منتهی الارب- ناظم الاطباء- متن اللغة)(۳)(معجم الوسیط-اقرب الموارد- تاج العروس) .

|| بشمشیر زدن قوم را. (از منتهی الارب اقرب الموارد -معجم الوسیط-متن اللغة-تاج- العروس). || بعصا(۴) برگ درخت ریختن (منتهی الارب-متن اللغة- معجم الوسیط-تاج- العروس).

|| بر گزاف وبیراه رفتن بشب . (از متن- اللغة(۵)،معجم الوسیط،تاج العروس،اقرب - الموارد) . || بدیوانگی و اذیت داشتن دیو فلان را(از متن اللغة-اقرب الموارد-منتهی الارب) . || داغ خباط بر سرین شتر یا برروی آن نهادن . (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط- اقرب الموارد) .

|| انداختن کسی خودرا تابخواب رود آنجا که هست . (ازمنتهی الارب-متن اللغة-اقرب الموارد - معجم الوسیط - تاج العروس) .

||احسان خواستن از کسی بدون قرابت وسابقهٔ احسان (۶).(ازمنتهی الارب،اقرب الموارد، تاج العروس،متن اللغة). || بخیر احسان کردن با کسی بدون قرابت و سابقهٔ احسان (۷) (از منتهی الارب-اقرب الموارد- متن اللغة) .

|| استاده شدن . (ازمنتهی الارب). || انعام کردن کسی را باشناختگی.(ازمنتهی الارب)

|| برغیر نظام کاری کردن و قولی گفتن (ازمنتهی الارب) منه:هو یخبط خبط عشواء .

|| زکام شدن مرد پیش از سرما. . دراین مورد فعل بصورت مجهول بکار میرود .(از منتهی الارب) . || دق الباب کردن (۸) . (از معجم الوسیط) .

خبط . [خ َ ب َ] (ع اِ) برگی که ازدرخت ریخته خشك گردانند و سایده با آرد و مانند آن آمیخته و با آب سرشته شتر را خورانند . (از منتهی الارب - ازمتن اللغة).

|| هر برگ که از درخت زده باشند . (از معجم الوسیط - از منتهی الارب) .

|| آنچه ستوران آنرا پاسپر کرده وشکسته باشند . (از منتهی الارب) . آنچه ستوران آنرا لگدمال کرده باشند . (ازمتن اللغة) .

خبط . [خ َ ب َ] (اِخ) . نام موضعی است مرجهینه [جُ هَ نَ] را برمسافت پنج روز راه ازمدینه. (ازمنتهی الارب) . یاقوت این ناحیه را چنین وصف میکند نام محلی بسرزمین جهینه [جُ هَ نَ] و بقبله آن است. بین این ناحیه و مدینه پنج روز راه است ومحل آن آن در کنار دریا می باشد. (ازمعجم البلدان یاقوت حموی) .

ترکیب :

سریة الخبط ، نام جوقی از لشکریانست که حضرت رسول بسوی خبط که حیی ازجهینه است فرستاده (۹) .

خبط . [خ ُ] (ع اِ) . ج ، اخبط. به اخبط درین لغت نامه رجوع شود .

خبط . [خ َ ب َ] (ع اِ) . ج ، خبطة. رجوع به خبطة دربن لغت نامه شود ،

خبط . [خ ُ ب ُ] (ع اِ) ج خباط و خبیط .

خبط . [خ ِ] (ع اِ) آب کمی که درحوض باقی می ماند (۱۰) . (ازمعجم الوسیط) .

خبط . [خ َ] (حامص) دربین فارسی زبانان مصدر خبط عربی در موارد زیر بکارمیرود ، آمیختگی عقل با جنون. (از ناظم الاطباء).

|| اشتباه ، رفتن براه غلط ، عدم بینایی در کاری . (ازناظم الاطباء) . || لغزش. بسر افتادگی ،

تا که پیش از خبط بگشاید رهی
تا نیفتد زان فضیحت در چهی .
مولوی .

ترکیب :

—خبط بودن. اشتباه بودن. ناهنجار بودن، منحرف ازراه راست بودن، ناصحیح بودن. چون ، خبط بود که ازین راه رفتم، یاآنکه گوییم خبط بود اقدام باین عمل کردن .

خبط دماغ . [خ َ طِ د] (ترکیب اضافی) جنون || سرگشتگی || حیرت ، بهت || مجازاً در حمق استعمال می شود .

خبط عشواء. [خ َ طِ ع َ](ترکیب اضافی). آن شتریست که ضعفی در بصر و چشم خود دارد و خود را بهنگام رفتن نمیتواند حفظ کند . (ازمتن اللغة) .|| کنایه از خبط و انحراف از روش بنظام و مستقیم است ، یقال ، هو یخبط خبط عشواء یعنی ، او کاربر نظام نمیکند ، و از احوال گذشته اکاذیب اعاجیب مینمودی و از ناآمده اخبار مغیبات گفتی همه خبط عشواء .(جهانگشای جوینی)

خبط کردن . [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب) اشتباه کردن ، براه غلط رفتن ، براشتباه رفتن، بخطاافتادن ، از راه مستقیم منحرف شدن ، بناصواب رفتن (۱۱) .

---

(۱) در زبان عربی خبش الاشیاء من ههنا و ههنا مستعمل است وازاین تعبیر نتیجه میشود که «ازاینجا وآنجا» جزء معنای خبش نیست منتهی خبش آن جمع کردنی است که باید دراین معنی بکار برده شود .

(۲) درمتن اللغة آمده ، ضربه ضربا شدیداً و اصل الباب الضرب المتوالی علی انحاء مختلفة. مقصود آنست که دراین نوع ضرب نظر بریك نحو ضربه نیست بلکه مضروب دربن نوع اضربات رابابد تحمل کند.

(۳) صاحب متن اللغة می گوید خبط درحیوانات ، الضرب بالایدی کالرمح بالارجل.

(۴) عصائی که بدان خبط کنند مخبط نامیده میشود و آن اسم آلت است ازخبط ودرمتن اللغه آمده ، حت ورق الشجرة بالمخبط .

(۵) بنابرقول صاحب متن اللغه اینچنین کس «خابط اللیل» و «خابط لیل» نامیده میشود.

(۶) بنابر قول صاحب منتهی الارب دراین معنی خبط چنین استعمال میشود، خبط زیداً .

(۷) بنا برقول منتهی الارب در این معنی خبط چنین میآید «خبطه زید بخیر» .

(۸) در این معنی -بنابرقول معجم الوسیط - خبط هم متعدی بنفسه و هم متعدی بحرف جر بکار میرود یعنی «خبط الباب» و «خبط علی الباب» هردو مستعمل است .

(۹) در معجم الوسیط جیش الخبط بجای سریة الخبط آمده و وجه تسمیهٔ آن بدین جهت است که پیغمبر باقشونی بزمین جهینه رفت ودر بین راه باآنان گرسنگی و بی آذوقگی دست داد وبراثر آن گروه مزبور خبط خوردند.

(۱۰) درمتن اللغه آمده مقدار آن درحدود نصف یا بین ثلث ونصف مظروف است و مورد هم تنها حوض نیست بلکه کل اناء است چنانکه گفته میشود : فی الاناء خبط وهو نحو النصف او مابین الثلث والنصف ،

(۱۱) مقصود ازاین معانی «اشتباه» یا «کج روشی» است که بدون قصد و شعور انجام شود یعنی راهی رفته شود که بر خطاست ولی در آن شعور وقصدی هم نباشد .

خبط و خطا. [خَ بْ طُ خَ] (ترکیب عطفی) اشتباه، خطا، ناصواب، ناهنجار، غیر مستقیم، غیر صحیح.

خبطة. [خَ طَ] (ع اِ) زکام که پیش از سرما بمردم عارض شود. (ازمنتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط). || ضربه‌ای که شتر گشن ماده شتر را زند. (ازمتن اللغة) || بقیهٔ آب در غدیر و یا در خنور. (از معجم الوسیط - منتهی الارب) || شیر باقی مانده در مشک وطعام باقی مانده درخنور. (منتهی الارب). || باران فراخ سست قطره درزمین. (منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط). || دست رسیده شده از طرف جن، مسة الجن. (ازمتن اللغة). جن زده. || شیء کم و اندک. (ازمنتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط). یقال: علیه خبطة جمیلة. یعنی: اندکی از جمال و خوبی در او باقی است.

خُبطة. [خُ طَ] (ع اِ) بقیه آب مانده در غدیر. (از معجم الوسیط - متن اللغة - منتهی الارب). || شیر باقیمانده درمشک. (منتهی الارب). || طعام باقی مانده در خنور. (منتهی الارب - متن اللغة).

خِبطة. [خِ طَ] (ع اِ) بقیه آب مانده در خنور یا در غدیر. (از معجم الوسیط). || شیر باقیمانده درمشک. (ازمنتهی الارب). شیر اندک. (ازمنتهی الارب). || کم، اندک. (ازمعجم الوسیط). گیاه اندک. (منتهی الارب). || جزء و قطعه‌ای از هر چیز و جماعت. (از معجم الوسیط). || پاره‌ای از شب. (ازمنتهی الارب). || چند از مردم. (از منتهی الارب). گروهی ازمردم. || پاره‌ای ازخانه‌ها. (از منتهی الارب).

خبطة. [خَ بَ طَ] (ع اِ) بقیه آب در غدیر یا در خنور. (از منتهی الارب).

خبطة خبطة. [خِ بْ طَ تَنْ خِ بْ طَ تَنْ] (ترکیب تاکیدی). گروه گروه. جوق جوق. پاره پاره. (ازمنتهی الارب). منه: اتوا خبطة خبطة، یعنی: آمدند پاره پاره و گروه گروه. رجوع به خبطة [خِ طَ] در معجم الوسیط وخبط [خِ بَ] در متن اللغة شود.

خبع. [خَ] (ع مص). مقیم گردیدن درجای (منتهی الارب - ناظم الاطباء)، در محلی اقامت کردن، در مکانی جای برای اقامت گرفتن. (ازمتن اللغة - معجم الوسیط - اقرب الموارد - تاج العروس). در آمدن درجای. (ازمنتهی الارب - متن اللغة - ناظم الاطباء). || دم گرفتن کودک را از گریستن. (ازمنتهی الارب). || پنهان کردن (۱). (تاج المصادر بیهقی - منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج - متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس).

خبعثن. [خُ بَ ثِ] (ع اِ). فربه و تناور از هر چیزی. (از اقرب الموارد - منتهی الارب - ناظم الاطباء - ازمتن اللغة - تاج العروس). || شیر بیشه (منتهی الارب). || مرد ستبر سخت. (منتهی الارب).

خبعثن. [خَ بَ ثِ] (ع اِ) شیر بیشه. (متن اللغة - تاج العروس - منتهی الارب - اقرب الموارد - معجم الوسیط).

خبعثن. [خَ بَ ثَ] (ع اِ) مرد سخت ستبر. (از منتهی الارب - اقرب الموارد - متن اللغة - تاج العروس). || شیر بیشه. (منتهی الارب - اقرب الموارد - تاج العروس).

خبعثنة. [خُ بَ ثِ نَ] (ع اِ). مرد سخت ستبر. (منتهی الارب - اقرب الموارد - تاج العروس - متن اللغة). || شیر بیشه (منتهی الارب - اقرب الموارد - تاج العروس - متن اللغة).

خبعثة [خَ عَ ثَ] (ع مص). این کلمه صورت دیگر مصدر رباعی مجرد «خبعاث» است که همواره بصورت «افعلال» یعنی «اخبعثاث» استعمال میشود. «اخبعثاث» بمعنای «چون شیر راه رفتن» است. چون: اخبعث فی مشیته اخبعثاثاً، ای مشی مشیة اسد. (متن اللغة).

خبعجة. [خَ عَ جَ] (مص) رفتاری (راه رفتنی) که در آن گام نزدیک نهاده شود مانند رفتار (راه رفتن) مردم در گمان افتاده. (از منتهی الارب - ناظم الاطباء). راه رفتن و حرکت کردنی که پاها نزدیک و متقارب هم قرار گیرد مانند راه رفتن شخص بشك افتاده، مشیة متقاربة کمشیة المریب. (ازمتن اللغة - تاج العروس - اقرب الموارد - لسان العرب - البستان).

خبعلة. [خَ عَ لَ] (مص) سست رفتن بر روی زمین، بآرامی و کندی در روی زمین راه رفتن. (از منتهی الارب - ناظم الاطباء - اقرب الموارد - تاج العروس - متن اللغة - قاموس - لسان العرب).

خبعة. [خُ بَ عَ] (ع ص) زنی که گاه پنهان شود و گاه ظاهر. (از آنندراج) این معنی که صاحب آنندراج برای خبعه آورده همان معنیی است که برای عبارت معروف، «امراة خبعة طلعة» آورده میشود، نه برای خبعة بصورت مجرد. بنابر نقل اقرب الموارد «خبعه» لغتی است در «خباة» یعنی خبعة مبدل «خباة» می باشد بابدال عین بجای همزه و امراة خبعة و امراة خباة هردو بیك معنی می باشند و بدین ترتیب خبعة بمعنای پنهان شونده است. || قطعه‌ای از پنبه، المزعة من القطن (۲). (اقرب الموارد)

خبق. [خَ] (ع مص) تیز دادن (۳). (از منتهی الارب - اقرب الموارد - متن اللغة). || حقیر و خرد انگاشتن کسی را نسبت بخود، خبق فلاناً بمعنی خرد و حقیر دانست فلان را نسبت بخویش. (از منتهی الارب).

خبق. [خَ] (ع اِ). آوازی که از فرج زن دروقت جماع بر آید. (از ناظم الاطباء). || آواز. (منتهی الارب).

خبق. [خَ بَ] (ع اِ). آواز. (از آنندراج). صدا، صوت. - بعید نمی آید که این کلمه اسم صوت باشد چنانکه در ماده خبق [خَ] نیز چنین گمانی میرود.

خبق. [خِ بْ بَ] (ع اِ) دراز (٤) (از منتهی الارب - متن اللغة - قاموس - ناظم الاطباء - از آنندراج). || مرد دراز (از منتهی الارب - قاموس - ناظم الاطباء). || اسب تیزرو (ازمنتهی الارب - قاموس). || مرد جهنده. (ازمنتهی الارب - آنندراج - قاموس).

خبق. [خِ بِ] (ع اِ). دراز (٥) (از منتهی الارب - قاموس - ناظم الاطباء - آنندراج). || مرد دراز. (ازمنتهی الارب - قاموس - ناظم الاطباء - مهذب الاسماء). || اسب تیزرو. (ازمنتهی الارب - قاموس). || مرد جهنده. (ازمنتهی الارب - آنندراج - قاموس).

خبق. [خَ بَ]. (اِخ). یاقوت آرد: بنابر قول رهنی درذ کر خبیص کرمان، خبق نام محلی به خبیص است. اینك قول او: «وفی ناحیتها خبق وبیق». (از معجم البلدان).

خبقاء. [خِ بْ بِ قا] (ع ص). بدخوی (از منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء). منه: «امراة خبقاء» (٦) زن بدخوی. (از ناظم الاطباء).

خبقة. [خِ بْ بِ قَ] (ع ص). شتر ماده گشاده گام. (از منتهی الارب). این صفت همواره با موصوف خود یعنی ناقه استعمال میشود. زنان عرب در ترقیص اطفال خود می گویند، «خبقه خبقه ترق عین بقة» واین عبارت آنها بصورت «حزقة [حُ زُ قَ] حزقه ترق عین بقة» نیز نقل شده است رجوع به حزقه در همین لغت نامه شود.

خبقی. [خِ بِ قْ قا] (ع ص). نوعی از دویدن است. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء) || اسب تیزرو. (از منتهی الارب، ناظم -

---

(۱) این معنی درنزد بنی تمیم است. (از ناظم الاطباء). دراقرب الموارد آمده، لغة فی خبأ ولی در آن اشاره نشده است که آن از بنی تمیم می باشد

(۲) صاحب اقرب الموارد می گوید دراین مورد نیز ابدالی که مانند معنی اول است بعمل آمد

(۳) خبق درهمان معنی بکار میرود که حبق بکار رفته است ظاهراً باید خبق وحبق مبدل هم باشند ابدال «حاء» و «خاء»

(٤) این کلمه گاهی خبق [خِ ب] می آید و از اتباع امق است که بمعنای دراز میباشد.

(٥) این کلمه از اتباع امق است که بمعنای دراز می باشد.

(٦) این کلمه همواره صفت مؤنث است و از صفاتی نیست که بجای موصوف بنشیند ومسندالیه قرار گیرد و موصوف آن نیزهمیشه «امراة» میباشد.

الاطباء). - این کلمه گاهی بصورت صفت برای شتر استعمال میشود ناقة خبقی و آن بمعنای شتر ماده گشاده گام است. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء).

خبك. [خَ بَ] (اِ) فشردن گلو بود ، خبه ، خفه کردن باشد(۱).(فرهنگ اسدی)، (برهان قاطع - آنندراج) . خباك ، خپاك:

هیچ خردمند را ندید بگیتی
تا خبك عشق او نبودبرومند،
اغاجی (بنقل فرهنگ اسدی) .

مانند آن کسی که مراورا کنی خبك،
لبیبی .

تا بمیری بلهو باش و نشاط
تا نگیردابر تو گرم خبك(۲)
خسروی .

بعهد عدل تو دزدان معذب خبه‌اند
خنك کسی که بود ایمن ازعذاب خبك،
شمس فخری (بنقل انجمن آرای ناصری).

|| سیاهی روی که از غم و اندوه پدیدآید و آنرا تاسه وتفسه نیز گویند بتازیش کلفه خوانند . (از شرفنامهٔ منیری) .

خبك[خَ] (اِ) آغل، آغول، شوغا :

گردش اندرخبك دهقان گوسفند
و آمد از سوی کلاته دل نژند .
دقیقی .

خبك. [خَ بَ] (اِخ). نام جدوثیر محدث، ابن منذربن خبك است . (ازمنتهی الارب)

خبكال.[خَ باخ] (اِ) نشانهٔ تیر وتفنگ و امثال آنرا گویند که مانند سوراخی باشد (از برهان قاطع) .

چو دیلمان زره‌پوش شاه ترکانش
بتیر وزو بین بر پیل ساخته خبكال.
عنصری .

|| سوراخ (۳) . (برهان قاطع) .

خبگال. [خَ یا خِ] (اِ) رجوع به خبکال درین لغت نامه شود .

خبگی. [خَ ب یا بَ] (حامص). خفگی ، حالت خفه شدن، حالت گلو بهم فشرده شدن. (یادداشت بخط مؤلف) رجوع. به خفگی درین لغت نامه شود .

خبل. [خَ] (خ مص) . فاسد گردانیدن ، خراب کردن ، تباه نمودن. (از اقرب الموارد) . || زایل کردن غصه عقل را . زایل شدن عقل دراثر غصه‌وحزن (منتهی الارب-اقرب الموارد- متن اللغة-تاج - العروس- قاموس-لسان العرب-تاج المصادر - بیهقی) .

مثل،

عادغیث علی ماخبل.ای:افسد.

|| شل کردن دست. (ازاقرب الموارد). منه، ید مجبولة عن العضد . (ازاقرب الموارد) . || بازداشت کردن ومنع کردن . (از اقرب الموارد).منه، والله خابل الریاح ای حابسها. (ازاقرب الموارد). || کوتاهی کردن در کار پدر . (ازمنتهی الارب-اقرب الموارد) . فعل این مصدر دراین معنی با «عن» استعمال میشود یعنی بصورت ؛ خبل عن فعل ابیه‌ای قصر . (از اقرب الموارد) . || پیر زفت شدن . (از تاج المصادر بیهقی) . || اسقاط سین و فاء ازمستفعلن در بحر رجزو بسیط کردن (٤) (از اقرب الموارد ، تعریفات جرجانی) ، اجتماع خبن و طی است در مستفعلن ومتعلن بماند فعلتن بجای آن نهند و این فاصله کبری است . . . و چون هر دو بسبب جزو بدین زحاف ناقص میشود و آنکه بنفس خویش مستقل می آید آنرا مخبول خوانند (ازالمعجم) .

خبل. [خَ بَ] (ع مص) مجنون شدن (از اقرب الموارد) . || شل شدن دست. (از اقرب الموارد) .

خبل. [خَ] (اِ) تباهی اعضاء . (از - منتهی الارب- اقرب الموارد- ناظم الاطباء) . || فالج . (از منتهی الارب-اقرب الموارد- ناظم الاطباء) . || قطع دست و پای . ج ؛ خبول . منه ؛ لنافی بنی فلان دماء وخبول . و نیز ؛ من اصیب بدم اوخبل (از اقرب - الموارد) . || منع (از منتهی الارب) . || انعام . آنچه زیاده براجرت مشروطی که حمال معین کرده است داده شود . (از- اقرب الموارد - منتهی الارب) . || قرض . (از اقرب الموارد) . || استعاره (ازاقرب - الموارد) .

خبل. [خَ بَ] (ع اِ) تباهی وفساد اعضاء (از اقرب الموارد-منتهی الارب) . || فالج . (از منتهی الارب- اقرب الموارد) . || جن . (از اقرب الموارد-ناظم الاطباء) . || جنون. (از اقرب الموارد) . || مرغی است که تمام شب بانگ کند و گوید ماتت خبل . (از - اقرب الموارد - منتهی الارب) . || توشه‌دان (ازاقرب الموارد- منتهی الارب). || مشك پرومملو . (از منتهی الارب-اقرب الموارد)

خبل. [خُ] (ع اِ) ،خاطر، دل، گمان(از- ناظم الاطباء) . منه ؛ وقع فی خبلی ؛ افتاد دردل من معنی این اصطلاح؛خطا کردم وپشیمان شدم(ازمنتهی الارب) || گمان ، تصور . (از ناظم الاطباء) .

خبل. [خَ ب] (ع اِ) . دیوانه ، مجنون. (از اقرب الموارد) . ||سخت وتنگ. منه، «دهرخبل» روزگار سخت وپیچان برمردم (از منتهی الارب . اقرب الموارد) .

خبن. [خَ] (ع مص) (٥) . در نوشتن جامه و دوختن آن تا کوتاه شود . (از - منتهی الارب ، ناظم الاطباء) . در نوشتن جامه و خیاطت آن . (از اقرب الموارد - از متن اللغة - از تاج العروس). ||مردن. (از منتهی الارب) . || دروغ بر بافتن . (از منتهی الارب) . || پنهان کردن طعام برای روزگار سختی و شدت . (از منتهی الارب ، اقرب الموارد ، تاج العروس) . || خبن آوردن شاعر در شعر . (از اقرب الموارد ، از متن اللغة - تاج العروس) و خبن عبارت از اسقاط حرف ساکن ازسبب خفی است که اول رکن باشد چنانکه در فاعلاتن فعلاتن گویند . (از المعجم فی معاییر اشعار العجم) . در « کشاف اصطلاحات فنون » خبن چنین تعریف شده است ، بفتح خاء و سکون باء تحتانیه موحده،نزد عروضیان افکندن دومین .اکن از جزء است واین جزء را مخبون نامندپس حذف سین مستفعلن مثلا خبن نامیده میشود وباقی آن که متفعلن است مخبون باشد و چون غیر مستعمل است بجای آن مفاعلن آورند پس گفته میشودمفاعلن مخبون مستفعلن است چنانکه از عروض سیفی مستفاد می گردد و عنوان الشرف نیز در پاره‌ای از وسایل عروض عربی گوید ؛ خبن اسقاط دومین ساکن است در صورتی که دومین ساکن سبب باشد وقید اخیر برای احترازازساکن در فاع لاتن در مضارع باشد . زیرا خبن در آن جائز نیست و برای این جهت فاع راوتد مفروق معتبر داشته‌اند و آنرا جدا نویسند .

خبن. [خُ] (ع اِ) . از گوشهٔ توشه‌دان تا دهن آن . (از منتهی الارب) . مابین خرب المزادة وفمها . (ازاقرب الموارد-متن اللغة- تاج العروس-ناظم الاطباء) .

خبن. [خُ بَ] (ع اِ) . این کلمه جمع

---

(۱) در ناظم الاطباء این کلمه بصورت اسم مصدر معنی شده است یعنی فشردگی گلو ، خفگی و گلو گرفتگی نه‌بصورت معنی.

(۲) مؤلف لغت نامه در اینجا خبك را مطلق « گلو » گرفته است نه گلوفشردن مگر آنکه کلمه « نگیرد» در مصرع دوم کلمهٔ دیگر باشد تا خبك بمعنی فشردن گلو بکار رفته باشد .

(۳) مؤلف برهان می گوید درین معنی « خنکال » نیز آمده است . مرحوم دهخدا معتقدند « خبکال غلط و صحیح آن خنکال بنون و کاف عربی است » در حاشیهٔ برهان قاطع خبکال مصحف خنکال حدس زده شده است . ناظم الاطباء این کلمه را بکسر وفتح خاء و بصورت خبکال (کاف عربی و فارسی) ضبط کرده است .

(٤) صاحب منتهی الارب می گویداین افتادن را از آنجهت خبل می گویند که ساکن چون دست سبب است وچون از بین رفت مثل آنست که دست او بریده شده است .

(٥) فعل آن مصدر دیگری نیز دارد که خبان است و خود فعل نیز از باب ضرب یضرب میباشد .

خبنة [خ نَ] است. رجوع به خبنة در این لغت نامه شود.

خبن. [خ ُ ب ُ ن ن] (ع اِ). مردی که اعضای وی درهم کشیده و بعضی در بعض دیگر متداخل باشد (ازمنتهی الارب. اقرب الموارد - متن اللغة. تاج العروس).

خبنات. [خ ُ ب ُ یا خ َ ب َ] (ع اِ). غدر (از منتهی الارب- ناظم الاطباء). || دروغ (از منتهی الارب- ناظم الاطباء). || اصلاح کاری در یك بار وفساد آن در بار دیگر. (از- منتهی الارب - از ناظم الاطباء) ؛ یقال انه لذوخبنات . دراقرب الموارد آمده است که «خنبات» نیز بدین معنی است یعنی انه لذو خنبات بجای انه لذوخبنات مستعمل است .

خبنجة. [خ ُ ن َ ج] (ع اِ). خم، خمره، ظرفی که در آن مایعات ریزند. معرب خم است . (ازمنتهی الارب) . شایداین کلمه در اصل خنجه بوده است .

خبنداة. [خ َ ب َ] (ع ص). جاریة خبنداة(۱) دختر تمام ساق و تمام اندام فربه و گران سرین. (از منتهی الارب - ناظم الاطباء) || ساق خبنداة : ساق کردوپر گوشت . (از منتهی الارب) . ج ، خبندیات ، خباند.

خبندی. [خ َ ب َ دا] (ع ص). رجل خبندی-(۲) ، مردپر گوشت . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء). مردچاق پرگوشت، مردسمین پرگوشت ،مردفربه پرگوشت . ج، خباند .

خبنقة. [خ َ ب َ ف َ ث] (ع اِ). علم است دبر[دُ ب ُ] را. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء).

خبنك. [خ َ ب َ] (اِخ) . نام دهی است از دهات بلخ آنرا خورنق نیز می گویند . (ازمعجم البلدان یاقوت حموی) . رجوع به المعرب جوالیقی صفحهٔ ۱۲۶ شود .

خبندگی. [خ َ ب َ ن َ دَ] (حامص) . عمل خوابانیدن . (یادداشت مؤلف) .

خبنده. [خ َ ب َ ن َ دَ] (نف). خواباننده، آنکه کسی را بخواباند. (یادداشت مؤلف) .

خبنة. [خ ُ ن َ] (ع اِ) . آنچه در آغوش برداشته شود . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء). ج ، خبن [خ ُ ب َ] . || آنچه از طعام کنار گذارده میشود و در زیر بغل یا آستین حمل میشود. (ازاقرب الموارد) . ج ، خبن [خ ُ ب َ] . || نیفه شلوار . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء) || ثبان [ث] و آن عطف و در هم چیدگی دامن است تا در آن چیزی ریخته شود و حمل گردد. ||نام موضعی است.(از آنندراج-منتهی الارب).

خبنیدن. [خ َ ب َ دَ] (مص). خوابانیدن، بخواب کردن ؛ (یادداشت مؤلف) ؛

خبنیدش زلطف برزانو . سعدی .

خبنیده . [خ َ ب َ د] (ن مف) . خوابانیده ، آنکه بخواب رفته ، آنچه بخواب شده. مجازاً فرو کشته واز بین رفته است. (یادداشت مؤلف) .

خبنیدنی. [خ َ ب َ د] (ص لیاقت) . خوابانیدنی،قابل خوابانیدن، مجازاً درچیزی که قابل فرو کشتن واز بین رفتن باشد مستعمل است.

خبو . [خ ُ] (ع مص) فرو مردن آتش. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء - اقرب الموارد - متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس) . || فروخوابیدن جنگ .(از- منتهی الارب. اقرب الموارد- متن اللغة. تاج العروس). منه،خبت الحرب خبواً . || چیزی از شدت افتادن ، چیزی از حدت افتادن . (از منتهی الارب - اقرب الموارد) . منه خبت الحدة. || پنهان کردن . || خربدن کروك . (تاج المصادر بیهقی) .

خبو . [خ ُ ب ُ وو] (ع مص). مصدر دیگر خبو [خ َ] است و بمعنی فرو مردن آتش وجز آن چون حرب وشبیه آن بکارمیرود.(از ترجمان عادل- منتهی الارب. ناظم الاطباء - تاج المصادر بیهقی - دهار).

خبوب. [خ ُ] (ع اِ). این کلمه ج، خب [خ ِ ب ب] است. رجوع به خب در این لغت نامه شود.

خبوب . [خ َ] (ع ص) . مرد فریبنده ، مرد فریبکار،این کلمه وزن فعول (۳) [ف َ] است از خب [خ ِ ب ب] .

خبوت . [خ ُ] (ع اِ). این کلمه ج خبت است و خبت [خ َ] بمعنی زمین پست وفراخ میباشد. رجوع بکلمهٔ خبت در این لغت نامه شود.

خبور . [خ ُ] (ع اِ) . این کلمه ج خبر [خ َ با خ ِ] است که بمعنی توشه دان بزرگ و ماده شتر شیرناك آمده . (از آنندراج) .

خبور . [خ َ] (ع اِ) . شیر بیشه ، اسد . (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء- آنندراج) .

خبوره . [خ َ ر یا ر] (اِ) . محکم ، استوار، خبوك، خبره [خ َ ر]، خبوه [خ َ و]. (از آنندراج- ناظم الاطباء) .

خبورة . [خ ُ ر] (ع مص) خبر دادن (ناظم الاطباء) || اخبرت اللقحة یافتم لقحه را بسیار شر (ناظم الاطباء).

خبوس . [خ َ] (ع اِ) . شیر بیشه . (از- منتهی الارب- آنندراج - ناظم الاطباء) اسد ||(ص) ستمکار. (ازمنتهی الارب. ناظم الاطباء). ظالم، ظلم کننده.

خبوشان. [خ َ] (اِخ) بنا برنقل صاحب انجمن آرای ناصری شهریست بخراسان در حدود نیشابور و بقوچان مشهور شده . صاحب آنندراج نیز خبوشان را چون انجمن آرای ناصری معرفی می کند. دمشقی آنرا در ناحیهٔ نیشابور می آورد و یاقوت در معجم البلدان می گوید این شهر شهر کوچکی است که در ناحیه نیشابور واقع و قصبهٔ کورهٔ استوا [اُ ت َ وا] است . مستوفی می گوید ؛ خبوشان شهری وسط است از اقلیم چهارم و توابع بسیار دارد ودردفاتر دیوان آن ولایت رااستو نویسند و در عهد مغول هولا گوخان تجدیدعمارت آن کرد و نبیره‌اش ارغون خان بر آن عمارت افزود و آب و هوای خوب دارد حاصلش غله و پنبه و انگور و میوه فراوان باشد (از نزهة القلوب ج۳ ص۱۵۰ چاپ لیدن) .

زین العابدین شیروانی مختصات جغرافیایی خبوشان را بقرن دوازدهم هجری چنین می آورد، «شهریست ازخراسان اکنون مشهور به قوچان است آبش معتدل وهوایش بسردی مایل، گویند در زمین هموار اتفاق افتاده و جوانب آن گشاده است قریب بـه ه هزار باب خانوار،آنست ونواحی معموره مضافات اوست.مردمش کرد و تاجیك وعموماً شیعی مذهب ونیك مشربند،شجاع ودلیر ودر بعضی اوصاف دلپذیرند . حاکم آنديار در کمال استقلال واقتداراست و اسباب وآلات صلح وجنگ اوباستقرار،مکرر تعریف حاکم آنجا را شنیده، و چون ندیدم بشرح احوال وی نپرداختم. مرد خردمند آنست که از دیده گوید نه از شنیده و از عیان سنجد نه از گمان. آنچه گوید راست گوید وطریق کذب نپوید. اصحاب فضل وهنر از آنجا ظهور نموده‌اند من جمله مخدوم الاعظم الشیخ حاجی محمد مرید شیخ شاه علی اسفراینی و از خلفاء شیخ رشیدالدین محمد و او از خلفای امیر شهاب الدین عبدالله برزش آبادی مشهدی که مدعی خلافت خواجه اسحق ختلانی بوده ».

(بستان السیاحه چاپ اول صفحهٔ ۲۳۰) در مطلع الشمس جلد اول وسفر نامهٔ ناصر الدین شاه بخراسان بسال ۱۳۰۰ ق . اعتماد - السلطنه خبوشان را قوچان معرفی می کند. وظاهراً محل فعلی قوچان با خبوشان قدیم کمی فرق دارد. شهر قوچان فعلی که نام دیگر آن ناصری است پس از زلزله ۱۳۱۱ و ۱۳۱۲ ساخته شده و نزدیك خبوشان قدیم است و امروزه خبوشان نام دهی است در این حدود بمشخصات زیر ؛

خبوشان . [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان فاروج بخش حومهٔ شهرستان قوچان واقع در ۳۶ هزارگزی شمال باختری قوچان و هشتهزارگزی شمال شوسهٔ قوچان بشیروان. این ناحیه درجلگه واقع وهوای آن معتدل ودارای ۵۲۹ تن سکنه است . مردم آنجا ترك وکردوفارسی زبانند. آبش ازقنات وچشمه ، ومحصولاتش غلات و انگوراست . اهالی بکشاورزی ومالداری و کرباس بافی گذران میکنند وآنجا نیزراه فرعی بشوسه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم) .

(۱) این کلمه صفتی است که همواره باموصوف خود می آید یعنی هیچگاه تنها استعمال نمیشود وبجای موصوف نمی نشیند.
(۲) این کلمه صفت است و در مواردی بکار میرود که موصوف آن دارای جسمی پر گوشت و عضلانی باشد نه فربه و گوشت فرو افتاده .
(۳) این وزن هم برای صیغه مبالغه و هم برای صفت مشبهه ه ردومستعمل است .

خبوشانی . [خ َ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به خبوشان که شهری است در ناحیهٔ نیشابور . (از انساب سمعانی) .

خبوط . [خ َ] (ع ص) فرس خبوط ، اسب که بپای برزمین زند. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء). الخیل الذی یخبط الارض برجله . (اقرب الموارد - از متن اللغة - معجم الوسیط) .

خبوع . [خ ُ] (ع مص) (۱) دم گرفتن کودک را از گریستن . (ازمنتهی الارب- ناظم - الاطباء - آنندراج). خبع الصبی خبوعاً، انقطع نفسه وفحم من البکاء. (ازاقرب الموارد- متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس) .

خبوق . [خ َ] (ع ص) . امراة خبوق . زن که عندالجماع از شرمش آواز بر آید . (۲) (از منتهی الارب - آنندراج- ناظم - الاطباء) .

خبوک . [خ َ] (ف ص) . محکم ،استوار. (از برهان قاطع- انجمن آرای ناصری - آنندراج - ناظم الاطباء). خبوه [خ َ] . رجوع کنید به لسان العجم شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۱ .

خبول . [خ ُ ب ُ] (ع اِ) این کلمه خبل [خ َ] است و آن تباهی اعضاء و فلج دستها و پاها باشد . (از آنندراج) .رجوع به خبل [خ َ] درین لغت نامه شود .

خبون . [خ َ] (ع اِ) مرگ . یقال ، خبنته خبون ، یعنی مرد. چنانکه گفته میشود، شعبته شعوب. رجوع به خبان درین لغت نامه شود.

خبوه . [خ َ] (ص) محکم ، استوار . (از برهان قاطع - آنندراج) . خبوک .

خبوه . [خ َ] (ص) . محکم ، استوار . (ازبرهان قاطع ، آنندراج) . خبوک .

خبوه . [خ َ وَ / وِ] (ص). محکم، استوار . (برهان قاطع - آنندراج - شرفنامهٔ منیری). خبوک .

خبه . [خ َ ب َ] (اِ) . خفه ، گلوفشردگی، تاسه، تلواسه . (برهان قاطع- آنندراج - ناظم الاطباء) . خبک [خ َ ب َ] :

ای دیدهها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه (۳) .
فرخی .

چرخ گردنده بدین پنبه رسن پورا
خبه خواهدت همی کرد خبر داری .
ناصرخسرو .

بی پیل شد خسته در دام او
سران راخبه در خم خام او .
اسدی (بنقل آنندراج) .

گستهم وبندوی ازدروازهٔ مداین باز گشتند بی فرمان خسرو و هرمز را بخبه بکشتند . (٤) (مجمل التواریخ والقصص) .

بآب اندر خبه گشتن چو ماهی
به آید کز وزغ زنهار خواهی .
نظامی (بنقل آنندراج).

خبة . [خ ُ ب َ / خ ِ ب َ / خ َ ب ب َ] (ع اِ) راهی از ریگ . (ازمنتهی الارب) .
|| راهی ازابرو جز آن . (ازمنتهی الارب).
|| خرقه‌ای که ازجامه بیرون کنند و بردست و مانند آن بندند . (ازمنتهی الارب، ازناظم الاطباء -ازدهار). رگ بند. ج ، خبب [خ ُ ب َ] .

خبه. [خ ُ ب ب َ] (ع اِ) جای گرد آمدن آب که گرداگرد آن گیاه روید (ازمنتهی الارب).

خبه . [خ ُ ب ب َ] (اِخ) . نام موضعی است (از منتهی الارب) .

خبه . [خ ُ ب ب َ] (اِ) خرگوشک . (مهذب الاسماء) . خاکشی، خفج ، خاکشیر، لبان(۵) .حکیم مؤمن آرد: خبه بلغت شیراز شفترک ودر اصفهان خاکشی وبترکی شبوران ودر مازندران گیاه اورا شلم پی نامند وآن تخمی است بسیار ریز ودراز و مایل بسرخی وتیرکی وبرکش طولانی وتند وشبیه ببرگ جرجیر وشاخهایش باریک و متفرق و ساقش بقدرذرعی وتخمش درغلاف باریک رقیقی است در دوم گرم و در اول ترومشهی و مقوی معده وهاضمه وجهت معده سرد وتحلیل مواد نخاع وآبله وحصبه و شری وبرودت احشاء و باشیر مسمن بدن خصوصاًچون بادووزن او شکرده روز بنوشند وجهت رنگ رخسار و گرفتگی رو ازسه درهم اوجهت رفع سمیت ادویه ویکمثقال و نیم او جهت نفث اخلاط سینه و ریه و ضمادش جهت اورام صلبه و سرطان و نقرس وقرحهٔ چشم و ورم بن گوش وپستان وانثیان و مشوی او در خمیر جهت جگر وشش وسرفهٔ مزمن وخرزجهٔ اوباعسل جهت اعانت حمل وقروح زخم نافع ومصدع و مصلحش کتیرا و قدر شربتش تا دومثقال وبدلش تودری است که بذرخمخم نامند .
(از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن) .
زین العطار آرد ، خبه بذر الخم خم (= بزر الخمخم) است و بشیرازی شفترک گویند و باصفهانی خاکشی و بتبریزی سوارون و بترکی مراشوه و بهترین آن سرخ خلوقی رنگ بود خود شیرین وطبیعت آن گرم تر بود وشری را سودمند بود و حصبه اصحاب سودا و چون باشیر و نبات بیاشامند بدن را فربه کند و لون رانیکو گرداند . (اختیارات بدیعی) .

خبه . [خ ُ ب ب َ] (اِخ) نام سرزمین ریگزاری است بنجد . اخطل گوید ،

فتنهنهت عنه و ولی یقتری
رملا بخبة تارة و یصوم .
(از یاقوت در معجم البلدان) .

خبه‌شدن. [خ َ ب َ ش ُ د َ] (مص مرکب ل) خفه‌شدن ، انخناق ، اختناق. (یادداشت بخط مؤلف) .

خبه کردن. [خ َ ب َ ک َ د َ] (مص مرکب م) . خفه کردن. تذریع ، جرض [ج َ] ، زنا [ز َ] ،خنق ، ذبح [ذ َ] ، سأت [س َ]، سأب ، ساد [س َء] ، ظأت، زعط[ز َ] ،ضغد [ض ُ] (از منتهی الارب) : سلطان را رشته در گردن کردند تا خبه کنند .
(جهانگشای جوینی) .

خبه گشتن . [خ َ ب َ گ َ ت َ] (مص مرکب ل) خفه شدن ، انخناق . اختناق .

خبه نمودن . [خ َ ب َ ن َ د َ] (مص مرکب م) خفه کردن ، غت [غ َ ت ت] . (از منتهی الارب) .
ترکیب ،
— بخبه کشتن، یعنی باخفه کردن کسی را ازپادر آوردن .

خبی . [خ َ ی ی] (ع اِ) . ابوریحان بیرونی آرد ، خبی آن بود که پنهان کرده آید اندر مشت .
(از التفهیم فی صناعات التنجیم) .

خبیاری . [خ َ] (اِ) خاویار (٦) .
(از دزی جلد ۱ صفحهٔ ۳۵۰) .

خبیء . [خ َ] (ع ص) پنهان کرده . (از منتهی الارب- ناظم الاطباء- اقرب الموارد، تاج العروس - متن اللغة - معجم الوسیط) منه: کبد خبیی: ای کیدخابیء . (ازاقرب الموارد) . ||پنهانی .(ازمنتهی الارب) .

خبیء . [خ َ] [اِ خ] . نام موضعی است بنزدیک ذی قار ودر آنجا بنوبکربن وائل درواقعهٔ ذی قار(۷) بزیان عجمان کمین کردندووجه‌تسمیهٔ آن خبیی، ازآنست زیرا «کانهم اختبؤوافیه» (ازمعجم البلدان یاقوت) .

خبیئة . [خ َ ءَ] (ع ص مؤنث) - پنهان کرده . (از منتهی الارب - ناظم الاطباء .

---

(۱) فعل ثلاثی مجرداین مصدر ازباب فتح است . (۲) ظاهراً این کلمه صیغه مبالغه است وبروزن فعول آمده واین وزن درتأنیث وتذکیر ثابت می‌ماند یعنی بآن‌ها، تانیث اضافت نمیشود بعبارت دیگر «رجل کذوب» و «امرأة کذوب» هردومستعمل است ولی درخبوق تذکیرمتصور نیست.
(۳) مؤلف لغت نامه می گوید امروز گلو را باخبه یا خفه نیازند ودراینمورد خفه کردن گویند ولی چون آنرا بفشرند کلمهٔ گلو را بافشردن آرند چون، گلوی اورا بفشرد تاخفه شد. (٤) مؤلف لغت نامه می گوید امروز کلمه «خبه» رابا کردن وشدن درحال تعدی ولازم آورند لکن قدما آنرا بخبه کشتن و بخبه مردن می گفتند . (۵) لکلرک درترجمهٔ کتاب ابن البیطارخاکشیرا Erysimum ترجمه می کند وآن غلطاست زیرا Erysimum قدومه می باشد یعنی تودری، وخاکشی نبات دیگراست. رجوع به لکلرک جلددوم صفحه۸ شود. (٦) Caviar.
(۷) یکی ازجنگهای بین ایرانیان وعربانست .

اقرب الموارد - تاج العروس) ج : خبایا . || پنهانی- (از منتهی الارب)- رازنهانی . (یادداشت بخط مؤلف) . ج،خبایا

خُبَیبَة . [خُ بَ بَ] (اِخ) . نام دختر ریاح بن یربوع است .(منتهی الارب) .

خبیب . [خَ] (ع مص) . مصدر دیگر خب و خبب است بمعنی بوییدن . (از تاج - المصادر بیهقی) .

خبیب. [خَ] (ع اِ) .شکاف زمین بدرازا (از منتهی الارب - آنندراج) .

خبیب . [خُ بَ] (اِخ)نام موضعی است بمصر بنابر قول نصر . (۱) ابن السکیت آنرا حلوان مصر آورده است و کثیر آنرا در این ابیات نامبرده،

الیک ابن لیلی تمتطی العیس صحبتی
ترامی بنا من مبرکین المناقل
تخلل احواز الخبیب کانها
قطا قارب اعداد حلوان ناهل
(ازمعجم البلدان یاقوت حموی)

خبیب . [خُ بَ] (اِخ) ابن اساف [اِ] بن عتبة بن عمرو بن خدیج بن عابر بن جشم بن الحارث بن الخزرج بن الاوس الانصاری الاوسی . از صحابیان بوده . ابن اسحق و موسی بن عقبه آرند او از کسانی بود که واقعه بدر را دید . واقدی می گوید اسلام آوردن او مدتها بتأخیر افتاد تا آنکه پیغمبر بجنگ بدر ازمدینه خارج شدودرضمن راه او به پیغمبر برخورد واسلام آورد وپس از آن واقعه بدر ووقایع بعداز آنرا دید وبخلافت عمر درگذشت .ابن اسحق از محکول ازسعیدبن مسیب آورد : عمر بن خطاب خبیب اساف را که یکی از بنی الحارث بن الخزرج و بدری بود بعاملی فرستاد . احمد وبخاری درتاریخش ازطریق مسلم بن سعید ازخبیب بن عبدالرحمن ازپدرازجدش روایت کرده اند که گفت: من(جدخبیب بن عبدالرحمن یعنی خبیب بن اساف) و مردی از طائفه ام بنزد پیغمبر آمدیم و او قصد جنگی کرده بود وما نیز تا آن روز اسلام نیاورده بودیم . پس گفتیم مارا ازقوم خود خجلت است ازاینکه آنها درمشهدی(= جنگی) قرار بگیرند وما باآنها نباشیم . پیغمبر چون این بشنید فرمود مارا نیز قصد کمک ازمشرکان درنهب مشرکان دیگر نیست. پس از آن مااسلام آوردیم وباپیغمبر درآن جنگ شرکت کردیم. احمدرا همین روایت است منتهی درروایت اوآمده. عن خبیب بن عبدالرحمن بن خبیب. ابن اسحق می گوید : خبیب بن عبدالرحمن مرا حدیث کردو گفت جدمن خبیب درجنگ بدر ضربتی زد و شمشیرش کج شد سپس پیغمبر بر آن شمشیر آب دهن انداخت وآنرا اصلاح فرمودوباورد . و اقدی در اینجا می گوید آنکه مضروب خبیب در این ضرب بود امیه بود وحتی بعضی گفته اند خبیب امیه را کشت . من (صاحب اصابة) می گویم این حدیث نزد احمد چنین آمده است : او گفت مردی ازمشرکان مراضربتی زد پس من او را کشتم سپس دخترش را بزوجیت خود در آوردم آن دختر بمن می گفت ، « لاعدمت رجلا وشحک هذا الوشاح » من درجواب او می گفتم «لاعدمت رجلاعجله الی النار» . (از الاصابة قسم اول ص۱۰۳).

خبیب . [خُ بَ] (اِخ) بن اسود .وی از صحابیان بود . عبدان از ابی نمیله از ابن اسحق آورده .وی از حجازیان و از بنی نجار ومولای ایشان بوده است . سلمة بن فضل و زیاد بکائی از ابن اسحق آرند که خبیب حلیف انصار بود . (ازالاصابة قسم اول صفحهٔ ۱۰۳)

خبیب . [خُ بَ] (اِخ)بن ثابت .وی جواد وفصیح و محدث بود . (ازمنتهی الارب) .

خبیب . [خُ بَ] (اِ خ) بن جهنی. وی جدمعاذبن عبدالله بن خبیب بود . ابن انس و ابن شاهین وغیر آن دو اورا از صحابیان آورده اند . ابن السکن از طریق ابن وهب ازابن ابی ذئب ازاسیدبن ابی اسید از معاذ بن عبدالله بن خبیب ازپدرش از خبیب جهنی حدیثی اخراج کرده که نقل کرد روزی پیغمبر بمن فرمود، « قل» پس ساکت شد بازفرمود ، « قل» ولی من ندانستم چه بگویم پس سه بار گفت ، « قل» لذا من گفتم چه بگویم ای رسول خدا ؟ گفت بگو، «قل هوالله احد» و« قل اعوذ برب الفلق» و «قل اعوذبرب الناس » واین سه «قل» را سه بار بهنگام صبحگاه و شامگاه برزبان ران و آن ترا از هرچیزی کفایت می باشد . ابن السکن پس ازین نقل قول گوید مرا چنان گمانست که دراین سلسله حدیث او جمله «عن خبیب» زیاده است. اما دراین حدیث نیز اختلاف می باشد ، من (= صاحب اصابه) می گویم وابن منده نیز از طریق ابی مسعود از ابن ابی فدیک از ابن ابی ذئب اخراج کرده و گفته است من در این حدیث عبارت «عن جده» را نیز دیده ام و باز گفت ابو مسعود چنین حدیث کرده است ولی غیر او «عن جده» رانگفته است.من(= صاحب اصابه) می گویم ابوداود ونسائی وترمذی و طبرانی وعبدبن حمید وغیر آنها چنین اخراج کرده ولی نگفته اند «عن جده» ، ولی ابن شاهین از طریق عاصم وعبدان ازطریق ابن عماره واین دو(عاصم وابن عماره) ازابن ابی ذئب اخراج کرده و در آن گفته اند «عن معاذبن خبیب عن ابیه » و ابن عمارة کلمهٔ خبیب جهنی را نیز افزوده و گویی نسبت بجد او داده و سپس ابن عمارة برظاهر آن عبارت اعتماد کرده است.ابن قانع وطبرانی وجز آن دو او را از صحابیان آورده اند .
(ازالاصابة قسم اول ص ۱۰۴)

خبیب . [خُ بَ] [اِخ) بن حارث . وی صحابی بوده است . ابوموسی از قول ابن شاهین نام او را چنین آورده ولی درضمن گفته است که ابن شاهین دراین نام تصحیف کرده وصحیح آن با «جیم» است (ازالاصابة قسم چهارم ص۱۵۸)

خبیب .[خُ بَ] (اِخ) بن سلیمان بن سمره . وی از محدثان بوده است. (ازمنتهی الارب).

خبیب .[خُ بَ] (اِخ) .ابن عبدالرحمن بن ادرک . وی از راویان ضعیف حدیث است و نام حقیقی او حبیب است نه خبیب (از لسان المیزان جلد دوم ص ۳۹۴) در «منتهی الارب» آمده، خبیب بن عبدالرحمن استاد مالک ومحدث بوده است

خبیب. [خُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله بن زبیر. درسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز آمده است ، زبیر بن بکار گفت ، خبیب بن عبدالله بن زبیر بزرگترین فرزند عبدالله بود و مصعب بن زبیر نیز گفت که خبیب علماء فراوان دید وکتب بسیار خواند واز نساک زمان بود و من از یاران خود و غیر ایشان شنیدم که می گفتند خبیب علوم فراوان آموخت ودر علومی دست زد که منظورو مقصود او در آموزش آنها معلوم نبود چون آنانکه مدعی دانش نجومند. مصعب عموی من گفت ونیز از مولای خاله اوام هاشم دختر منظور بنام لیلی بن عقبه شنیدم که می گفت من باخبیب راه می رفتم واو سخن می گفت ناگاه ایستاد و گفت « کم خواست بسیار باو داده شد و بسیار خواست کم باو داده شد پس اورا نیزه زد و کشت» بعد گفت «بنزدمن آی» وباز گفت «الساعه عمروبن سعد کشته شد» ورفت . ما بعد دریافتیم که عمروبن سعد درین روز کشته شده است واو از نماز گزاران و کم گویان بود .

ولیدبن عبدالملک بعمر بن عبدالعزیز نامه نوشت وعمر بن عبدالعزیز بآن زمان والی مدینه بود وی درآن یادآورشد که تاخبیب را را تازیانه زند وحبس کند . عمر او را صد تازیانه زد وسپس آبی را بظرفی سرد کرد ودر صبح سردی برتن اوریخت و او براثر این کار بهم برآمد و درگذشت . عمر بن عبدالعزیز بهنگامی که درد اوسخت شده بود اورا اززندان بدرآورد و بر کرده خود پشیمان شد وسپس اورا بنزدآل زبیر بردند .مصعب بن عبدالله گفت که مصعب بن عثمان مراخبر داد که آل زبیر اورا بمنزل عمر بن مصعب بن زبیر به بقیع زبیر بردند وبنزدش اجتماع کردند تاجان داد . چون آنان بربالین او نشسته بودند ماجشون که دراین ایام یعنی

(۱) بعضی آنرا ناحیت بین مسیل ینبع گفته یعنی محلی که مواجه با دریا میشود .

زمان ولایت عمر بن عبدالعزیز بر مدینه همراه او بود، سر رسید و اذن دخول از ایشان خواست وخبیب نیز در لباس پیچیده شده بود، پس عبدالله بن عروه گفت اورا اذن دخول دهید او چون وارد شد عبدالله بن عروه گفت مثل آنست که این رفیق شما از مرگ خبیب درشک است پس براو کشف کنید آنها روی اورا باز کردند چون ماجشون او را دید رو بر گرداند و رفت . ماجشون می گوید من بخانهٔ مروان آمدم و در را کوفتم وداخل آن شدم وعمر را چون زن زائو که نشسته وگاه ایستاده وپیجان یافتم . بعد عمر گفت چه خبر داری؟ گفتم آن مرد در گذشت، چون این بگفتم عمر بن عبدالعزیز بزمین افتاد وسرش را بالا کرد وانا لله و انا الیه راجعون راخواند وی پیوسته نادم مرگ چنین میکرد وسپس نه تنها از ولایت مدینه استعفا کرد بلکه از کار هر ولایت دیگری دست کشید وچون درمقابل کارخوبی که میکرد باوخوش باش می گفتند میگفت باخبیب چه گویم. (از سیرهٔ عمر بن عبدالعزیز صفحات ۳۴ و ۳۵) .

خبیب. [خ ُ ب َ] (اِخ) ابن عدی بن مالک ابن مجدعة بن جحجبی بن عوف بن کلفة بن عوف بن عمرو بن عوف بن مالک بن الاوس الانصاری الاوسی . وی از بدریان بود و بزمان پیغمبر شهادت یافت در صحیح از ابوهریره آمده است ، رسول خدا ده کروه برای جاسوسی انتخاب کرد وبر آنها عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح را رئیس کرد. دراین حدیث آمده که مشرکین خبیب بن عدی و زید بن الدثنه را گرفتند و در مکه فروختند وبنو الحارث بن عامر بن نوفل خبیب را خریدند واوحارث بن عامر را روز بدر کشت ودرین حدیث قصه قتل او بطول آمده و نیز این بیت از اوست ،

ولست ابالی حین اقتل مسلماً

علی ای جنب کان فی الله مصرعی

بخاری از جابر روایت کرده است که ابو سروعه خبیب را کشت . من (= صاحب اصابه) می گویم که در ابوسروعه اختلافست مبنی بر اینکه ایا او عقبة بن حارث بوده یا برادر او . ابن اثیر می گوید درروایت ابو هریره چنین آمده است که بنی حارث بن عامر خبیب را خریدند. ابن اسحاق می گوید آنکه خبیب را خرید حجیر بن ابی اهاب تمیمی حلیف آنها بود وحجیر برادر مادری حارث بن عامر و او خبیب را بجهت عقبه بن حارث خرید تا درازاء قتل پدرش بکشد، و او گفت باز دراین مورد گفته شده است که در ابتیاع او ابواهاب وعکرمة بن ابی جهل و اخنس بن شریق وعبیدة بن حکیم الاوقص و امیة بن ابی عتیمه وبنوالخضرمی وصفوان ابن امیه فرزندان اسحق با کشتگان واقعهٔ بدر شرکت داشته اند ،

ابن اسحاق گفت که ابن ابی نجیح ازماریه دختر حجیر بن ابی اهاب که مسلمان شده بود نقل کرد که او مرا حدیث کرد و گفت خبیب درخانه من محبوس شد و من آنرا ازلنگه در فهمیدم و بدست او خوشه‌ای ازانگور چون سرانسانی بود و او از آن می‌خورد وآن ازانگورهایی نبود که من در روی زمین می شناختم . بخاری قضیه انگوررا بغیر این وجه اخراج کرده است . ابن ابی شیبة ازطریق جعفر بن عمرو بن امیه از پدرش روایت کرده است که رسول خدا خبیب را بتنهایی بجاسوسی قریش مأمور کرد و او گفت من بآلونک چوبی خبیب آمدم وبداخل آن وارد شدم پس اوخودرا بزمین انداخت . من کمی فرار کردم وسپس بر گشتم ولی اورا ندیدم مثل آن بود که زمین اورا ابلعید . ابو یوسف در کتاب لطائف ازقول ضحاک آورده که پیغمبر مقداد وزبیر را در خارج کردن او ازآلونک چوبینش فرستاد آن دو به تنعیم آمدند و به اطراف او چهل مرد مست یافتند پس آن دو او را بیرون بردند و زبیر نیز او را براسب نشاند واوتر بود ولی چیزی ازاو تغییر نکرده بود مشرکین هم بعقب او روان شدند وچون بآنها رسیدند زبیر اورا بزمین انداخت وزمین اورا ابلعید واو بلیع الارض (بلعیده شد زمین) نام گرفت . قیروانی درحلی العلی آورده که چون خبیب کشته شد صورتش بسوی قبله بود وهرچه بخلاف قبله اورا گرداندند موفق نشدند ولذا اورا بدانصورت ترک کردند. (ازالاصابه قسم اول ص ۱۰۴).

خبیبة. [خ َ ب َ] (ع اِ) خرقه که از جامه بیرون کنند و بردست ومانند آن بندند (از منتهی الارب - اقرب الموارد - تاج العروس)، ج: خبائب || گوشت بدرازا بریده و تنک کرده (منتهی الارب - ناظم الاطباء - آنندراج). ج، خبائب || شکم وادی (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء). ج . خبائب

خبیت. [خ َ] (ع اِ) .حقیر ، فرومایه ، خبیث . (از منتهی الارب- اقرب الموارد، تاج العروس - متن اللغة). خسیس .

خبیت. [خ ُ ب َ] (اِخ) نام آبی بوده است به عالیه و در آن اشجع و عبس شریک بوده اند. نابغه ذبیانی دروصف آن آورده ،

الی ذبیان حتی صبحتهم

ودونهم الربائع والخبیت

ونیز کثیر گفته است

وفی الیاس عن سلمی و فی الکبر الذی

اصابک شغل للمحب المطالب

فدع عنک سلمی اذاتی النأی دونها

وحلت باکناف الخبیت فغالب.

(از یاقوت درمعجم البلدان)

خبیث. [خ َ] (ع ص) .پلید .ناپاک، ضد طیب . (از منتهی الارب - اقرب - الموارد- تاج العروس- متن اللغة) . ج خبث [خ ُ ب ُ] ، خبثاء [خ ُ ب َ] ، اخباث [اَ] ، خبثه [خ َ ب َ ث َ] ،خبیثون [خ َ] . ج ج ، اخابیث ، قل لا یستوی الخبیث و الطیب و لواعجبک کثرة الخبیث .(قران سورهٔ پنجم آیهٔ ۱۰۰) ماکان الله لیذر المومنین علی ما انتم علیه حتی یمیز الخبیث من الطیب . (قرآن سورهٔ سوم آیهٔ ۱۷۳)|| آنکه یاران بدداشته باشد . (از منتهی الارب - ناظم- الاطباء - آنندراج) .|| مرید[م َ] ،مارد[رِ]. (یادداشت بخط مؤلف) || نامرغوب،مقابل جید وسلیم.(یادداشت بخط مؤلف).. بنابرقول تهانوی بنقل ازشارح مصابیح دراول کتاب بیع خبیث برای ردیء از خواسته و مال نیز استعمال شده آنجا که می فرماید« ولا تیمموا الخبیث منه تنفقون» یعنی مال وخواسته‌ایکه ردیء وپست است انفاق نکنید، رجوع به « کشاف اصطلاحات الفنون» شود|| هرچیز حرام مانند زناء .(ازمنتهی الارب- واقرب- الموارد - تاج العروس) . در شرح مصابیح در اول کتاب بیع آمده ، خبیث در اصل هر چیزی را گویند که بواسطه ردائتش آنرا مکروه ونا پسند شمارند ودرحرام نیز استعمال شده بواسطه آنکه شارع آنرا ردیء ومکرده شمرده چنانچه لفظ طیب را برای حلال استعمال کرده و فرموده «ولا تتبدلوا الخبیث بالطیب . یعنی حرام را بجای حلال بکار نبرید (از کشاف اصطلاحات الفنون) ||هر چیز پلید. ج،خبائث[خ َ ءِ] (ازمنتهی الارب - اقرب الموارد) . قبیح، زشت :

دگر پند و بندش نیاید بکار

درخت خبیث است بیخش بر آر

(بوستان سعدی)

|| گربز . (ازمنتهی الارب- تاج العروس - متن اللغة) . || هر چیزیست بد بوی وبد طعم مانند سیر وپیاز . (از منتهی الارب - اقرب الموارد). ||در اصطلاح اهل درایه لفظ خبیث از الفاظ ذم وقدح است. وراوی خبیث کسی است که روایتش قابل قبول نیست || هر چیز که عرب آنرا پلید می داند مانند عقرب ومار .(از منتهی الارب - اقرب الموارد - تاج العروس).ج، خبائث[خ َ باءِ] || سفله ، .فرومایه ،پست ، ناپاک وبی شرم:

ای فرومایه ودر کون هل وبی شرم وبی خبیث.

لبیبی .

شهنشه نیارست کردن حدیث

که بروی چه آمد زخبث خبیث.

(بوستان سعدی).

خبیث راچو تعهد کنی وبنوازی

بدولت تونگه میکند بانبازی.

(گلستان سعدی) .

یکی ازخبیثان شهر این سخن

بحاجی رسانید ودادش جواب.

سلمان ساوجی

خبیث . (۱) [ـخ ِ ب ِ بی] (ص ع) .

(۱) این صیغه فعیل است و در مبالغت بکار می رود .مؤنث و مذکر آنرا در لفظ فرقی نیست وتمایز فقط بوسیله موصوفست

پرخبث [خُ]. زشتکار. (ازاقرب الموارد - متن اللغة). ج: خبیثون، خبیثین.

خبیثات. [خَ] (ع اِ) ج. خبیثه [خَ ثَ] (از منتهی الارب - تاج العروس). رجوع به خبیثه در ین لغت نامه شود: الخبیثات للخبیثین. (قرآن).

خبیث الطعمه. [خَ ثُ طُ ط مَ] (ترکیب اضافی) مجازاً درمعنی حرام خوار استعمال میشود.

خبیثون. [خَ] (ع اِ). جمع خبیث درحالت رفعی.

الخبیثون للخبیثات (قرآن سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۲۶).

خبیثون. [خِ بِ بی] (ع ص) این کلمه جمع خبیث [خِ بْ بی] است درحالت رفعی.

خبیثة. [خَ ثَ] (ع ص مؤنث) مؤنث خبیث است بمعنی ناپاك. ج: خبیثات [خَ]، خبائث [خَ ءِ]

ترکیبات:

— ارواح خبیثه (۱) ارواح پلید، ارواح ناپاك، مقابل ارواح طیبه (۲)

— کلمهٔ خبیثه، کلمهٔ زشت، مقابل کلمهٔ طیبه، و مثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة اجتثت من فوق الارض مالها من قرار. (قرآن سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۳۱).

|| ردیّه، مقابل سلیمه و جیدة. (یادداشت بخط مؤلف).

ترکیب:

— قروح خبیثه، زخمهای منکر دیرعلاج، زخمهای علاج ناپذیر. || گیاه کریه الطعم وبدبو. (اقرب الموارد).

ترکیب:

— شجرة خبیثة، درخت تلخ گوهر. منه: من اکل من هذه الشجرة الخبیثة فلایقربن مجلسنا. (ازاقرب الموارد)؛ ومثل کلمة خبیثة کشجرة خبیثة (قرآن سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۳۱). || درخت حنظل (آنندراج) || گیاه کشوث (منتهی الارب) (۳) || زانیه، زن بدکاره، زن فاجره، زن زشتکار. (یادداشت بخط مؤلف). ج خبیثات، الخبیثات للخبیثین. (قرآن سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۲۶).

خبیثی. [خِ بْ بی] (ع حامص) خبث [خُ] (اقرب الموارد).

خبیثین. [خَ] (ع اِ) جمع خبیث است درحالت نصب وجری. منه: الخبیثات للخبیثین. (قرآن سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۲۶).

خبیثین. [خِ بْ بی] (ع اِ) ج جمع خبیث [خِ ب بی] در حالت نصب وجری است.

خبیدن. [خَ دَ] (مص). خائیدن، جویدن (از ناظم الاطباء). || پایمال نمودن. (از ناظم الاطباء). || زدن، فرسودن باپا. (ناظم الاطباء). || خمیده شدن. (از ناظم الاطباء). || پیر، بیکاره شدن. (از ناظم الاطباء). || بچنگ درآوردن. (از ناظم الاطباء). || ربودن. (از ناظم الاطباء). || جوشاندن. (از ناظم الاطباء). || برشته کردن. (از ناظم الاطباء). || شکستن. (از ناظم الاطباء) || پنهان شدن. (از ناظم الاطباء). || بازگشتن. (از ناظم الاطباء). || خفه کردن. (از ناظم الاطباء).

خبیده. [خَ دَ] (ن مف). خفه شده، گلو فشرده. (ازبرهان قاطع - آنندراج - انجمن آرای ناصری - ناظم الاطباء).

خبیده. [خُ دَ] (اِ) خاکشی که آنرا بزرالخمخم خوانند گرم وتر است و با نبات اگر بخورند بدن را فربه کند. (ازبرهان قاطع). صاحب انجمن آرای ناصری می گوید: من این معنی را برای خبیده در فرهنگها نیافتم.

خبیده بادام. [خَ دَ] (اِ) سنجد. (از ناظم الاطباء).

خبیر. [خَ] (ع ص) سنجیده. سامان کار، کار سازی کرده، ساخته و مهیا گردانیده (ازبرهان قاطع) خباره، خبیره، خبره. || پیچیده. (ازبرهان قاطع).

|| آگاه، دانا، باخبر (ازمنتهی الارب، آنندراج - ناظم الاطباء)، واقف، مطلع: هوالحکیم الخبیر. (قرآن سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۸، ۷۳).

هواللطیف الخبیر. (قرآن مجید سورهٔ ۶ آیهٔ ۱۰۳).

بسیار کس بود که بخواند زبرنبی
تفسیر او ندانند جزمردم خبیر.
منوچهری.

نامت از ه‌ام باید وزعمل
ای خردمندزی علیم وخبیر.
ناصر خسرو.

چونکه پیری نفرستاد خداوند رسول
یا ازین حال نبرد ایزد دادار خبیر.
ناصر خسرو.

بالشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب ... بدان حدود رفتند.
(ترجمهٔ تاریخ یمینی).

این فرستادن مرا پیش تومیر
هست برهانی که شدمرسل خبیر.
مثنوی.

درد نهانی به که گویم که نیست
باخبر از دردمن الاخبیر.
(طیبات سعدی).

گر برانی بگناهان قبیح ازدرخویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی وخبیر.
(خواتیم سعدی).

|| خبردهنده.

فعل تن تو نیکو خوی تن تو نیك
ازخوی نیك باشد فعل نکو خبیر.
منوچهری.

زاسرار ناگفته لطفش خبیر.
(بوستان سعدی).

خبیر. [خَ یَ] (ص) سنجیده || پیچیده رجوع به «خبیر» درفوق شود.

خبیر. [خَ] (ع اِ) کشاورز. (ازمنتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء). اکار، [اَ كّ ا] حراث. (ازاقرب الموارد - متن اللغة - تاج العروس - لسان العرب) ج: خبراء [خُ بَ] «کجزعقاقیل الکروم خبیرها». (ازاقرب الموارد).

|| مرد باآگاهی بسیار وعالم بالله تعالی. (از منتهی الارب). || با اطلاع ازخبر. عارف بخبر. (ازاقرب الموارد - تاج العروس) لاینبئك مثل خبیر. (قرآن سورهٔ ۳۵ آیهٔ ۱۵). || پشم شتروبز. (ازمنتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء - اقرب الموارد - مهذب الاسماء - تاج العروس):

حتی اذا ما نارمن خبیرها.
ابوالنجم (بنقل اقرب الموارد).

|| زرع، کشت. (اقرب الموارد - تاج العروس) نبات و گیاه تر. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء - مهذب الاسماء). نستحلب الخبیر ای نقطع النبات و ناکله. (از منتهی الارب). || کف دهان شتر، (منتهی الارب - آنندراج - ناظم الاطباء - مهذب الاسماء). || کف، زبد [زَ بَ] (ازاقرب الموارد - تاج العروس). || آنچه بیفتد از مو (از منتهی الارب - ناظم الاطباء) نسالة الشعر. (اقرب الموارد - تاج العروس)؛ یهن خبائر الشعر السقاط (ازاقرب الموارد).

خبیر. [خَ] (اِخ) نامی ازنامهای خدای تعالی. (ازاقرب الموارد).

خبیرالسلطنه. [خَ رُ س سَ طَ نَ] (اِخ) حسن. رجوع به خبیرالملك حسن در این لغت نامه شود.

خبیرالملك. [خَ رُلْ مُ] (اِخ) حسن وی یکی ازآزادمردان قبل ازمشروطیت ایران است که براثر هویدا کردن اسرار در بار وظلم وبیداد گریهای هیئتها که وقت بزمان سلطنت مظفرالدین شاه وولیعهدی محمدعلی میرزا در ۱۷ صفر ۱۳۱۴ ق. در تبریز باشیخ احمدروحی ومیرزا آقاخان کرمانی شهید شد. بعضی ها لقب اورا خبیر السلطنه آورده اند. (ازسبك شناسی جلد سوم صفحات ۳۶۰ و ۳۷۴).

(۱) Les esprits mauvais. (۲) Les esprits bons

(۳) مؤلف آنندراج ومنتهی الارب «خبیثه» را بمعنای درخت حنظل و گیاه کشوث گرفته اند درحالی که ترکیب وصفی آن یعنی صورت «شجره خبیثه» بمعنی درخت حنظل یا گیاه کشوث است.

خبیر بودن. (۱) [خ َ دَ] (مص مرکب) آگاه بودن، واقف بودن، مطلع بودن آگهی داشتن، اطلاع داشتن.

خبیر شدن. [خ َ ش ُ دَ] (مص مرکب ل) آگاه شدن، مطلع شدن، واقف شدن، بینایی پیدا کردن، اطلاع یافتن، خبره شدن، دانا شدن.

خبیر کردن. [خ َ ک َ دَ] (مص مرکب م) مطلع کردن، واقف کردن، آگاه کردن، مطلع نمودن، اطلاع دادن، آشنا کردن، بینا کردن:

هر جمادی را کند فضلش خبیر
غافلان را کرده قهر او ضریر.

مولوی.

خبیره. [خ َ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از مو. (ازمنتهی الارب- ناظم الاطباء). || گوسپند که جماعتی بشرکت خریده ذبح کنند. (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء). || پشم نیکوی گوسپند ازاول بریدن - (ازمنتهی الارب - ناظم الاطباء).

خبیره. [خ َ رَ] (ن مف). ساخته، پرداخته، (ازبرهان قاطع). || جمع حساب (ازبرهان قاطع). || پیچیده. (ازبرهان قاطع). (۲) || سنجیده. (اوبهی) || تل ریگ، تودهٔ ریگ. (برهان قاطع) (۳).

خبیره شدن. [خ َ رَ ش ُ دَ] (مص مرکب) کمر بستن، مهیا شدن. (ازناظم الاطباء). || بهم آوردن. (از ناظم الاطباء). || جمع شدن. (ازناظم الاطباء):

زشهروز لشکر خبیره شدند
بزرگان بی‌مر پذیره شدند.

فردوسی.

خبیری بیک. [خ َ رِ یا ب َ] (اِخ) نام فرستاده‌ایست که بمعیت امیر جمال الدین محمد بنزد شیخشاه رفت تادختر اورا برای شاه اسمعیل اول صفوی بحبالهٔ نکاح در آورد و نزد شاه اسماعیل آورد. وی در شهور ۹۲۹ ق. عازم دربار شروانشاه شد ودر بیست و پنجم ذی حجه همانسال در منزل واسونج که بدوفرسخی تبریز است خبر آمدن اورا بشاه اسماعیل رسانیدند. این نام در حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام «دموری - بیك» آمده ودر حبیب السیر چاپ اول تهران خبیری بیك ضبط شده است. (رجوع به جزء چهارم مجلد سوم حبیب السیر صفحهٔ ۶۰ چاپ کتابخانهٔ خیام شود).

خبیز. [خ َ] (ع اِ) (۴) نان پخته شده. (از منتهی الارب - متن اللغة - ناظم الاطباء). || ثرید. (ازمنتهی الارب - متن اللغة - ناظم الاطباء).

خبیز. [خ ُ ب َ ی ْ] (ع اِ) نباتی است که بگردش آفتاب می گردد، برگ آن عریض و ثمرهٔ آن مستدیر و آن نوعی از ملوخیه است، خبازی. (از متن اللغة - معجم - الوسیط - منتهی الارب). رجوع به خبازی [خ ُ زا] درین لغت نامه شود.

خبیزه [خ َ زِ یا ز] (اِ) لبلاب، عشقه (از ناظم الاطباء).

|| (ص) پیچیده، تافته شده. (از ناظم الاطباء). || پیچنده، تابنده. (از ناظم - الاطباء). || بروی هم حلقه شده. (از - ناظم الاطباء).

خبیس. [خ َ]. ظریف، خوش طبع. (از آنندراج - غیاث اللغات).

خبیسه. [خ َ س َ] (ع اِ) غنیمت. (از - منتهی الارب - ناظم الاطباء).

خبیش. [خ َ] (اِخ) نام فرماندهٔ یاغیان مصر است که درزمان داریوش اول قیام کرد ونام دیگر او فسمتیخ (پسام تیك) است. توضیح آنکه چون خبر عدم کامیابی پارسیها در در جنگ با یونانیان بگوش داریوش رسید وی، أموریتی بایالات مختلف ایران فرستاد وشروع بجمع آوری لشکر کرد و درظرف سه سال هیجانی بآسیا پیدا آمد. زیرا مردان جنگی وحافظان ممالك متفرقه احضار شده بودند. پس از آن درمصر خبیش نیز قیام کرد و خود را فسمتیخ (پسام- تیك) نامید واو فسمتیخ چهارم بود (۴۸۷ ق. م) جهت شورش را بعضی از نویسندگان زیادی مالیات دانسته‌اند که ایرانیان بر آنها تحمیل کرده بودند. ولی از آنجا که امپراطوری ایران موجب شد که پس از گشوده شدن آن کشور، مصر دائرهٔ دادوستدوسیع شود لذا مشکل بار مالیات امری واقعی نبود آنچه ظاهراً صحیح می نماید مشکل اساسی این بود که مصریها خود را از ایرانیان باسابقه‌تر درامر حکومت می دانستندوحاضر نبودند که زیر یوغ ایرانیان روندو دیگر انکه درامر سرپیچی یونانیان آنهارا تشویق میکردند نتیجه این انقلابات بآنجا رسید که خشایارشا بدانجا رود و با وجود مقاومت مصریان انقلاب را درهم شکند خبیش که خود را فرعون می‌خواند فرار کند و ایرانیان نیز مصریان را گوشمال بسزا دهند ومصب نیل را غارت کنند. و خشایارشا برادر خود را بنام هخامنش والی مصر گرداند. (ازتاریخ ایران باستان مشیرالدوله جلد اول صفحات ۶۸۲ و۶۸۳ و۶۹۹).

خبیص. [خ َ] (ع اِ) افروشه وآن حلوایی است از خرما وروغن. (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس - غیاث اللغات - آنندراج - ناظم الاطباء). حلواءِ سفید، حلواء خانگی، افروشه (از مقدمة الادب زمخشری) نام حلوایی است که از آرد و روغن کنجد و عسل ویاشکر کنند (یادداشت بخط مؤلف) ابورزین. رجوع به ابورزین درین لغت نامه شود، خبیص بپارسی آنرا افروشه گویند با معده بهتر از فالوذج باشد بسبب آنکه لزوجت او کمتر بود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

لقمه اندازه خور ای مرد حریص
گر چه باشد لقمه حلوا وخبیص.

مثنوی.

پس بگفتندش که توابله حریص
ای عجب خوردی زحلوای خبیص.

مثنوی.

خبیص. [خ َ] (اِخ) نام بلوکی است بشرقی شهر کرمان ودر شمال وشرق خبیص کویر لوت و بجانب جنوبش نرماشیر وبم قرار دارد، هوای آن بسیار گرم است و نام جدید آن شهداد میباشد.

یاقوت در وصف آن آرد:

خبیص مدینتی است بکرمان و حصنی است صاحب درختان خرما. آب آن از قنات و بنابر نقل حمزه خبیص تعریب «هبیج» است. ابن الفقیه آورده که بداخل خبیص باران نمیبارد و بارندگی بحوالی آنست بطوریکه اگر کسی از دیوار دست بخارج قلعه بر آورد دستش ترمی‌شود ولی بدنش که در پشت دیوار است تر نمی گردد و این خود از خوارج عادات است. یاقوت در این گفته شك می کند وعهده حکایت را بر ابن الفقیه می گذارد. رهنی میگوید جانب کرمان را دو سرزمین فرا گرفته است قفص [ق ُ] از جانب بحر و خبیص از جانب بر، خبیص انتهای بلاد فهلو و خداوند زبان آنها را مسخ کرده وبلاد آنها را تغییر داده است و بناحیت خبیص خبق [خ َ] وبیق [ب َ] است. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

صاحب حدودالعالم آرد:

(۱) این مصدر با «باء» متعدی میشود باین صورت : فلانکس خبیر بآن امر بود ویا خبیر بودن بفلان امر ... وامثال آن.

(۲) صاحب انجمن آرای ناصری و آنندراج می گویند معانی مندرج در «برهان قاطع» بدون دلیل است وظن غالب اینست که بمعنی «جمع وآماده وساخته ومهیا» که گفته‌اند جبیره باشد ورشیدی بمعنی جمع حساب آورده و گفته در «زفانگویا» بمعنی تودهٔ ریگ است ودر نسخهٔ میرزا بمعنی جمع شده و بسیجیده آمده، مرحوم دهخدا می گوید ظاهراً تصحیف جبیره است وجبیره بنابر قول صحاح الفرس بمعنی ساخته وجمع شده می باشد. (۳) صاحب برهان قاطع می گوید بجای رای قرشت واو هم گفته‌اند. (۴) درمنتهی الارب خبیز [خ ُ ب َ ی ْ ز] آمده است.

شهریست بناحیت کرمان با نعمت بسیار و هوای درست. (حدود العالم).
مستوفی گوید:
خبیص ازاقلیم سیم است. طولش ازجزایر خالدات «صج» و عرض آن از استواء «لا» هوایش گرم است و آبش ازرود ودرو نخل بسیار است. (نزهة القلوب چاپ دبیر سیاقی ص ۱۷۱).
مؤلف لغت نامه آرد:
در آنجا معدن سنگ شیشه هست که برای بلور سازی نهایت خوب است. امروز این ناحیه را شهداد نامند. رجوع به شهداد در این لغت نامه شود.

خبیص. [خَ] (اِخ) دهی است ازدهستان اربعه پایین (سفلی) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد فارس، واقع در ۴۴ هزار گزی جنوب فیروزآباد کنارراه مالر وفیروزآباد به قیروکازرین. این ناحیه دردامنهٔ کوهسار واقع و گرمسیری ومالاریایی است ودارای ۱۶۵ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا ترکی وفارسی است وآب آنجاازچشمه وقنات ومحصولاتش غلات وخرماست. اهالی آنجابکشاورزی گیذران میکنند و از صنایع دستی گلیم میبافند. راه مالر واین ناحیه صعب العبور میباشد (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خبیص البیض. [خَ صُ لْ] (ترکیب اضافی). خاگینه. در تحفه آمده است:
خبیص البیض رابفارسی خاگینه گویند و با سبزیها کوکو نامند کثیرالغذا و دیر هضم و مسدد و مولد خلط غلیظ و با دارچین و خولنجان و ادویهٔ باهیه مقوی باه است. (از تحفة المؤمنین حکیم مؤمن).

خبیصة. [خَ صَ] (عِ اِ). افروشه. (مهذب الاسماء). نوعی خاص از خبیص. (یادداشت بخط مؤلف). ج، اخبصه.

خبیصی. [خَ] (اِخ) نام نویسنده است واوراست، کتاب الاحکام درعلوم غریبه. رجوع به کشف الظنون درحرف کاف عربی شود.

خبیصی. [خَ] (اِخ) فخرالدین عبدالله ابن فضل الله الخبیصی، متوفی ۱۰۵۰ ق. (ازهدیة العارفین جلداول ص ۶۵۰). اوراست: «التذهیب فی شرح التهذیب» درعلم منطق. کتاب تهذیب کتابی است مختصر در منطق از آن سعدالدین التفتازانی این کتاب در هامش حاشیه‌ای که عطار در شرح التهذیب نوشته در بولاق بسال ۱۲۹۶ ق. چاپ شده است. (از معجم المطبوعات).

خبیط. [خَ] (عِ اِ) حوض کوچك ویران شده براثر پای شتران. (از منتهی الارب- متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس - اقرب الموارد). ج، خبط [خُ بُ] || ماست که بر آن شیرتازه ریزند همزنند تامخلوط شود. (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط - تاج العروس). ج: خبط [خُ بُ] || آب اندك باقی مانده در حوض. (از منتهی الارب - اقرب الموارد - متن اللغة - معجم الوسیط). ج، خبط [خُ بُ] || اندازه کمی از آب در حدود نصف یا ثلث آن. (از متن اللغة) - آنراخبیطه نیز می گویند.
ترکیب:
فرس خبیط، اسب که پای برزمین زند. (از منتهی الارب).

خبیطة. [خَ طَ] (عِ اِ) کمی آب باقی مانده درمظروف درحدود نصف وثلث آن. ج، خبط [خُ بُ].

خبین. [خُ] (اِ) سامان کار. (ازآنندراج) || جمع حساب. (از آنندراج). || تودهٔ ریگ. (از آنندراج). رجوع به «خبیر» و «خبوره» و«خبیوه» دربن لغت نامه شود. || طبق چوبین. (ازبرهان قاطع). طبقی بود ازچوب گزبایید بافته. (ازفرهنگ اوبهی). مؤلف لغت نامه‌را نظر بر آنست که این کلمه مصحف «چبین» است.

خبینة. [خَ نَ] (ع اِ) یخنی. (از - بحرالجواهر) شاید مصحف خبیئه باشد.

خبینه. [خُ بِ یا نَ] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در هفت هزار گزی جنوب باختری اهوازو کناررود کارون- این دهکده دارای ۵۰ تن سکنه میباشد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

خبینه پایین. [خُ بِ یان] (اِخ) دهی است از دهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب باختری اهواز کنار رود کارون و دارای ۵۰ تن سکنه (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

خبیوره. [خَ رَ] (اِ). سامان کار. (ازبرهان قاطع - ازناظم الاطباء). رجوع به خبیره دربن لغت نامه شود. || جمع حساب. (از برهان قاطع - ناظم الاطباء). رجوع به خبیره دربن لغت نامه شود. || تودهٔ ریگ. (از برهان قاطع - ناظم الاطباء). رجوع به خبیره دربن لغت نامه شود.

خبیوک. [خَ وَ] (اِ) جمع حساب باشد. (از فرهنگ جهانگیری). رجوع به خبیوه دربن لغت نامه شود. || تودهٔ ریگ. (ازفرهنگ جهانگیری). رجوع به خبیوه دربن لغت نامه شود.

خبیوه. [خَ وَ] (اِ) جمع حساب (ازبرهان قاطع - ناظم الاطباء). رجوع به «خبیوره» و «خبیره» دربن لغت نامه شود. || تودهٔ ریگ. (از برهان قاطع - ناظم الاطباء). رجوع به «خبیوره» و «خبیره» دربن لغت نامه شود. || سامان کار. (از ناظم الاطباء).

خپ. [خَ] (اِ). خاموشی. (برهان قاطع). صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری و ناظم الاطباء نیز آنرا خاموشی معنی کرده‌اند و ناظم الاطباء آنرا صفت آورده است:
گرشمس تبریزی مرا کردی اشارت گفتمی
ایندم چونگ آورده‌است خپ کردم ازبیش‌وکم.
مولوی (بنقل فرهنگ جهانگیری).
|| امر به خاموشی. (برهان قاطع - آنندراج - انجمن آرای ناصری). خاموش باش، دم مزن (ناظم الاطبا). ساکت شو. دم فروبند، اسکت، صه:
فلك را دوش می گفتم که ما را
بجز آسایشی از تو طمع نی.
فلك چون این سخن بشنید گفتا
برو ابن یمین خپ باش(۱) یعنی!
ابن یمین (بنقل جهانگیری).

خپاره. [خَ رِ یا رَ] (ص) چست- چالاک، تیزرو، تیزدست. (ناظم الاطباء - فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۷۹). جلد، تند، سریع در امور.

خپاك. [خَ] (اِ) چار دیواری باشد که شبها گوسفند وخر وگاو را در آن کنند. (برهان قاطع - فرهنگ جهانگیری - آنجمن آرای ناصری - آنندراج - ناظم الاطباء). نشستگاه گوسفندان(۲) (شرفنامهٔ منیری). آغل.
هزار کس که چو گوساله رانده‌ام بخپاك.
حکیم سوزنی (بنقل فرهنگ جهانگیری).

خپچه. [خَ باخِ چَ یا ـِ چ] (اِ) شاخهٔ درخت باریك و راست رسته راگویند. (ازبرهان قاطع- آنندراج- ناظم الاطباء).

خپک. [خَ پَ]. (اِ). نان بزرگ. (ازبرهان قاطع- شرفنامهٔ منیری- آنندراج، فرهنگ جهانگیری):
آدمیا دست ز دنیا بدار
چونکه ببستند ورا باتوجنگ
ورنه خود این دنیا دارد ترا
برسر ره چون بچگان راخپك (کذا؟).
از سوزنی (بنقل فرهنگ جهانگیری).
از جگر تنور شرق امر تو می بر آورد
قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپك
خواجه عمیدلویکی (بنقل فرهنگ جهانگیری)

---

(۱) خب باش بهمین معنی آمده است.
(۲) درشرفنامهٔ منیری برای این کلمه علاوه برمعنای فوق چنین آمده: یاچهار دیواری که سرگشاده باشد. ازاین معنی بدست میآید که نشستگاه گوسفندان بنظراواعم از محل سرپوشیده یاسرباز است ولی ازفحوای قول سایرفرهنگ نویسان برمی آید که مقصود چار دیوار بدون سقف است وحتی جهانگیری نیز بدان تصریح کرده و باین ترتیب میتوان آن رابهاربند مصطلح امروزیان نامید.

|| کلفت. (از برهان قاطع - ناظم الاطباء). || (حامص) . گلو فشردن ، خفه کردن ، خپه نمودن . (از برهان قاطع - فرهنگ جهانگیری - آنندراج) «خبه، خپه .رجوع به خپه وخفه درین لغت نامه شود».

بعدل عهد تودزدان معذب و خپه‌اند
خنك کسی که بود ایمن از عذاب خپك .
شمس فخری (بنقل فرهنگ جهانگیری).

خپکه. [خَ پِ كِ يَ] (اخ) دهی است از دهستان شبان بخش مرکزی شهرستان شاه‌آباد واقع در ۴۲ هزار گزی خاور شاه آباد ودو هزار گزی شاهی - این ناحیه در دامنه کوه واقع و ناحیتی سردسیر ودارای ۳۲۲ تن سکنه میباشد. زبان مردم آنجا کردی وفارسی است واز رودخانهٔ شبدان مشروب میشود . محصولات آنجاغلات، لبنیات وچغندرقنداست و اهالی بکشاورزی گذران میکنند. راه اینده‌که مالرو است واز قلعه‌شبان میتوان اتومبیل بآنجا برد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۵) .

خپگی . [خَ پَ] (حامص) . خفگی ، خبگی ، حالت خفه شدن ، حالتی که براثر بیرون نیامدن نفس دست دهد . رجوع به خفگی درین لغت نامه شود .

خپل . [خِ پِ] (ص) . در تداول عامه کوتاه‌قد، کوتوله. این کلمه همین خپله مصطلح امروزیانست. رجوع به خپله درین لغت نامه شود.

خپله. [خِ پِ لَ / لِ] (ص)، کوتوله، کوتاه بالای درشت استخوان فربه‌وسطبر، کوتاه. قدگوشت ناك ، عنبط [عُ بُ] ، حبقه . [حَ بِ قَ قَ] ، بحتر [بُ تُ] .(یادداشت. بخط مؤلف) .

خپه . [خَ پَ / پِ] (ص یاقید) خپك . (ازجهانگیری). فشردن گلو (۱) (برهان قاطع - آنندراج) ،

چو این پیل شد خسته در دام او
سواران خپه در خم خام او .
حکیم اسدی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا
خپه خواهدت همیکرد خبرداری .
ناصرخسرو .

خپه گشتم دهن و حلق فزونست چونای
وزسر ناله سما نیز چونایید همه .
خاقانی .

باب اندر خپه گشتن چو ماهی .
ازنظامی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

|| نوعی بیماریست و عربان آنرا خناق [خُ] میگویند . (یادداشت بخط مؤلف) .

خپه شدن . [خَ پَ / پِ شُ دَ] (مص مرکب). خبه شدن . مردن براثر فشرد گی گلو . و رجوع خفه شدن درین لغت نامه شود .

خپه کردن . [خَ پَ / پِ كَ دَ] (مص مرکب) خفه کردن ، کشتن بر اثر فشردگی گلو. ورجوع به خفه کردن درین لغت شود .

خپه گردانیدن. [خَ پَ / پِ گَ دَ] (مص مرکب) . خفه کردن . و رجوع به خفه گردیدن درین لغت نامه شود.

خپه گردیدن . [خَ پَ / پِ گَ دی دَ] (مص مرکب) . خفه شدن . و رجوع به خفه گردانیدن درین لغت نامه شود .

خپه گشتن. [خَ پَ / پِ گَ تَ] (مص مرکب) خفه شدن ، خبه گردیدن . رجوع به خفه گردیدن و خفه شدن و خفه گشتن دراین لغت نامه شود.

خپه نمودن . [خَ پَ / پِ نَ / نُ دَ] (مص مرکب) خفه کردن ، خفه گردانیدن . رجوع به خفه کردن درین لغت نامه شود .

خپیدن. [خَ دَ] (مص) خمیده شدن ، کج گشتن. (ناظم الاطباء). خمیدن. (آنندراج) .

خپیده . [خَ دَ] (ن مف) خمیده ، خم شده (از برهان قاطع - آنندراج) . خم ، کج ، منحنی ، مایل . (ناظم الاطباء) .جفته [جَ تَ] (صحاح الفرس) .

خت . [خَ تْ] (ع مص) . بانیزه پشت سرهم زدن (۲). (ازمتن اللغة- اقرب الموارد- معجم الوسیط- تاج العروس. متن اللغه- البستان) || استحیاء . (یاقوت درمعجم البلدان) . || (ع ا) . شیء پست . (یاقوت درمعجم البلدان) (۳) .

خت . [خِ تْ] (ا) دو ، دوندگی (ناظم الاطباء) . || تابش ، جلوه (ناظم الاطباء) .

خت . [خَ تْ] (اخ) شهرکی است ازنواحی جبال عمان (از یاقوت در معجم البلدان) .

ختا . [خَ] (اخ). کلمه‌ایست از «ختای» وآن نام ولایتی است ازترکان و در شعر و نثر فارسی گاهی باین شکل یعنی «ختا» آمده است برای اطلاع از وضع جغرافیایی آن رجوع به «ختای» دراین لغت نامه‌شود.

بکامی سپرد از ختا(خطا) تاکسی
بیك تك دوید ازبخارا به وخش .
شاکر بخاری .

نی زاول دوستانت را نبودی توالف
نی چنان گشتی کنون کز خطه چین‌وختا .
سنائی .

بابل نفس است بازارنکورویان چین
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا .
سنائی .

لعبتان ختا و خرخیزی
آب وآتش ببرده از تیزی .
سنائی .

بنهٔ خان ختا با بنهٔ خان تتر .
فرخی .

ختاخان را مراد آمد که باتو دوستی گیرد
همی خواهد که آید چون قدرخان نزدتومهمان.
فرخی .

اوبسندو بسراندیب بجیپور بود
هیبت اوبختاخان وبفرغان و تفان .
فرخی .

سنبلستان خطم خشك نگشته‌است هنوز
بمن آیید که آهوی ختایید همه .
خاقانی .

رأی صوابش ببین کز مدد نه فلك
خان ختارانهاد مائدهٔ هفتخوان .
خاقانی .

بالشکر ختا برای مصلحتی صلح کرده‌بود. (گلستان سعدی) .

جماعت حکما ابتدا و انتهای آفرینش را منکر ندومیگویند لازم ذات واجب‌الوجود است وهرگز نبوده که‌نبوده وهرگز نباشد که‌نباشد واهل شرع،مدت ابتدای آفرینش را حصر نکرده‌اند . اما گفته‌اندهم‌ابتداش باشد هم‌انتها، چه‌منزه ، ازابتداو انتها ذات واجب الوجود است وعلماء هند وختاوختن و چین وما چین بخشیان و فرنگان.... (از تاریخ گزیده چاپ نوائی ص ۸) .

از پل مالان تاباغ‌جهان آرا کوچه‌ها و بازاها را آیین بستندوچهارطاقهابرافراخته تمامی جدران ودکاکین را بدیبای چین و مخمل‌فرنگ واطلس ختا وتاچه هفت‌رنگ بیاراستند .
(حبیب‌السیر چاپ خیام جلد ٤ص ۱۸۵) .

لاجرم سلك جمعیت دشمنان نکبت‌قرین‌مانند زلف خوبان‌ختا وچین‌پریشان گشت والوند از معر که جنگ‌روی گریز بصوب‌ارزنجان آورده از سر نام‌وننگ درگذشت .
(حبیب‌السیر چاپ خیام جلد ٤ ص ٤٦٦) .

الاقلیم‌الرابع ، این‌اقلیم بافتاب تعلق دارد ووسط معمورهٔ عالم و مسکن اشراف‌اولاد آدم است و متوطنان بلاد این اقلیم‌بحسب صورت وسیرت‌افضل اولاد بشرند وبوفور حسن خلق و لطف طبع مظهر اصناف فضل وهنر وابتداء اقلیم‌چهارم از مشرق‌از شمال بلادچین بود پس براراضی‌تبت وخرخیز و ختا و جبال کشمیر و بلغر وبدخشان وجنوب بلادیأجوج ومأجوج گذرد پس‌بر-وسط دیاربکر وبلاد عراق و دیار ربیعه و شمال بلاد شام گذرد و آنجابحرروم راقطع

---

(۱) صاحب برهان قاطع وآنندراج آنرا مصدر معنی ذکر کرده‌اند ولی بیشتربصورت مصدر مرکب آید وخودآن بتنهایی معنی مصدری نمیدهد وشاید همین معنی مورد نظرناظم الاطباء بوده که آنرا فشرد گی آورده است . (۲) ثلاثی مجرد این مصدراز باب [فَ عَ لَ] یفعل [یَ فْ عُ لُ] است (ازمعجم الوسیط) ولی در فرهنگ نفیسی از باب (نصر) آمده است . (۳) یاقوت میگوید مثل آنست که خت صورت دیگریست درلغت «خس» .

کند و برجزیرهٔ قبرس وسقلیه و شمال بلاد مصر واسکندریه وبلاد باریقی وبلاد افرنجه وطنجه بگذرد وبساحل بحر محیط منتهی شود بعضی ازمواضع غریبه این اقلیم برین موجب است. (حبیب السیر جلد ٤ چاپ خیام ص ٦٣٤).

ختائی. [خَ] (ص نسبی) منسوب بختا که نام ناحیتی است بچین ؛

ترک ختائی شده یعنی چو ماه
زلف خطا بر زده زیر کلاه.
نظامی.

|| (اِ) هر پارچه راه براه. (یادداشت بخط مؤلف).

|| نام نوعی آجر است که ازآجر نظامی کوتاه تر می باشد.

ختائی. [خَ یِ یای] (اِخ). نام تیره ایست ازایل آقاجری کهکیلویه ازایلات فارس. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۸).

ختات. (۱) [خَ] (اِ) سیاهی که باآن ابرو را سیاه ترکنند. از مایه‌های زینت زنان، نوعی سیاهی برای زینت. (یادداشت بخط مؤلف). ||چیزی که با آن خال مصنوعی در روی گذارند. آنچه زنان بدان برنگ سیاه خال بررخسار گذارند. (یادداشت بخط مؤلف)

ختاتی. [خَ] (ص نسبی). منسوب به ختات || (اِ). رنگ سیاه گونه ایست. (یادداشت بخط مؤلف).

ختاخان. [خَ] (اِخ). لقب پادشاه ختا بوده است واوراخان ختا نیزمی گفته اند ودرین دوبیت فرخی یکی ازآن پادشاهان مقصود است ؛

ختاخان را مرادآمد که باتو دوستی گیرد
همی خواهد که آیدچون قدرخان نزدتومهمان.
فرخی.

خوش نخسبندهمه از فزعش زانسوی آب
نه قدرخان نه طغان خان نه ختاخان نه تکین.
فرخی.

ختار. [خَ یا خُ] (اِ) پاک کردن باغ و بستان و کشتزار از علف هرزه و خار وخلاشه. (از شرفنامهٔ منیری - برهان قاطع - ناظم الاطباء- فرهنگ جهانگیری)،

باغ دین و کشت دولت رابتیغ
کرده از خارو خس اعداختار.
فرخاری (بنقل فرهنگ جهانگیری)

این کلمه و نظائر آن چون مکملی ازقبیل «کردن» می گیرند قدما آنهارا بصورت مصدر معنی کرده‌اند.

ختار. [خَ تْ تا] (ع ص) فریبنده، مکّار، غدر کننده، غدّار. (از منتهی - الارب - از ترجمان عادل - ازاقرب - از الموارد- تاج العروس - ازمتن اللغة - لسان العرب)، و اذا غشیهم موج کالظلل دعوا الله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البر فمنهم مقتصد و مایجحد بایاتنا الا کل ختار کفور. (قرآن سورهٔ ۳۱، آیهٔ ۳۱)

ختارش. [خَ رِ] (ع اِ) حرکات و اطوار کودک (۲) (منتهی الارب - آنندراج). (۳)

ختاع. [خِ] (ع اِ) دست پناه، دستکش، دستانه. (ازمنتهی الارب - ناظم - الاطباء). || دستبانات و آن دستکشهایی است که حاملین بار بردست می کنند و واحد آن ختاعه[خِ عَ] می باشد. (ازمتن - اللغة) || کف دستی از پوست که صقاردر صید بردست می کند. (از متن اللغة). ||ج - ختیعه وختیعه پوستی است که تیرانداز ابهام خودرا باآن می پوشاند. (ازمعجم الوسیط)

ختال. [خَ تْ تا] (ع ص مبالغه) فریبنده، مکار، غدار. (ازمهذب الاسماء - متن اللغة). از ریشهٔ ختل بمعنی خدعه میباشد. ||کسی که باوقارشاهانه بود. (ازناظم الاطباء).

ختام. [خِ] (ع مص) مصدر دیگر ختم است، به ختم درین لغت نامه رجوع شود.

ختام. [خِ](ع اِ) پایان کار. (ترجمان عادل بن علی). سرانجام. (مهذب الاسماء). آخر. فرجام کار ؛

ختام عمرخدایا بفضل ورحمت خویش
بخیر کن که همین است غایةالآمال.
سعدی

ترکیب ؛

— خیر ختام، آنچه پایان آن خیر است. منه ؛ والسلام خیرختام

— حسن ختام، نکویی پایان امری.

|| آخرشراب نوشی (٤) (یادداشت بخط مؤلف). ||گل وموم و مانند آن که بدان مهر کنند بر چیزی، مهر [مُ] (منتهی - الارب - متن اللغة- معجم الوسیط - مهذب - الاسماء). || اثرمهر ؛ یسقون من رحیق مختوم ختامه مسک. (قرآن) ؛

حرزفرشتگان چپ وراست می کنم
این نامه را که داشت زمشک ختن ختام.
خاقانی.

|| جای پیوند مفصل است. ج، ختم [خُ]. (ازاقرب الموارد- ازمنتهی الارب).

|| مقامی است ازمقامات صوفیان.(از کشاف اصطلاحات الفنون)

ختامة. [خِ مَ](ع اِ)(٥). موم ولاک و غیره که بران مهر کنند. (غیاث اللغات- آنندراج)

ختان. [خِ] (حامص) (٦). ختنه[خَ نَ] (ازمنتهی الارب). عمل ختنه کننده. (ازمتن - اللغة). || (اِ) موضع قطع از شرم مرد یا زن. (از منتهی الارب - متن اللغة). || دعوت برای ختان. (از متن اللغة). ||آنچه در ختنه ببرند ازمرد و زن. (از- مهذب الاسماء). ||(مص). تطهیر. (یادداشت بخط مؤلف)، ختنه کردن (مصادر زوزنی).

ختان. [خَ تْ تا] (ع صیغه مبالغة). ختنه کننده. (ازناظم الاطباء).

ختانان. [خِ] (ع اِ). دوموضع ختان زن ومرد، منه؛ اذاالتقی الختانان قیل هو کنایة لطیفة عن تغییب الحشفة. (از منتهی الارب). ازآنجا که «التقاء فارسان» اصطلاحی است برای تقابل آن دو «التقاء ختانان» تقابل دو موضع ختان می باشد (۷) (منتهی الارب).

ختان النساء. [خِ نُ نْ نِ] (ترکیب اضافی) بریدن شفتین صغرای شرم زن، بریدن دو لبه پایین شرم زن (۸)

ختانة. [خِ نَ] (ع اِ مص) عمل ختنه کننده، ختنه (ازمنتهی الارب- اقرب الموارد- متن اللغة). || حرفهٔ ختنه کننده. (از - متن اللغة). || (اِ) آنچه در ختنه ببرند. رجوع به ختان [خِ] درین لغت نامه شود. || آنجایی که در ختنه ببرند. رجوع به ختنه درین لغت نامه شود.

ختانه. (۹) [خَ تْ تا نَ] (ع اِ) زن که زنان را ختنه کند. آنکه ختان [خِ] زنان کند، مبظّره. (یادداشت مؤلف).

ختانی. [خَ تْ تا نی] (حامص) شغل ختنه کردن (از ناظم الاطباء)، عمل ختنه کردن.

ختاه نامه. [خُ مِ یا مَ] (ترکیب اضافی). خدای نامه، شاهنامه، تاریخ. (یادداشت بخط مؤلف) : چنین روایت کند بهرام مؤبد شابور اندر کیومرث [نامه] که من بیست واند کتاب جمع آوردم از ایشان ختاه نامه خوانند و درست کردم، تا ملک بعرب افتادی... (ازمجمل التواریخ والقصص)

ختای. [خَ] (اِخ). نام دریایی است که بمغرب قلمرو ترکان تعلق داشته است. بنابر قول سعیدنفیسی، درسلطنت موهان خان قلمرو حکومت ترکان بسط یافت از مشرق تامغرب دریای ختای وازمغرب تاپنج میلیون وهفتصد و شصت هزار متری دریای خزر و از جنوب تا شمال صحرای گبی واز شمال تادوملیون وهشتصد وهشتاد هزار متری و سه میلیون و چهار صد و پنجاه وشش هزار متری دریای شمال.

(از احوال و اشعار رودکی صفحهٔ ۱۸۲ تألیف سعیدنفیسی).

ختای. [خَ تا] (اِخ) نام ولایتی است بزرگ و مشهور و مشتمل است بر بلاد

---

(۱) مولف آنرا با «طاء» نیز آورده است یعنی خطاط. (۲) این کلمه اغلب بصورت مضاف بکارمی رود ومضاف الیه آن «صبی» است یعنی بدینصورت، «ختارش الصبی» (۳) صاحب آنندراج آنرا لغتی درختارش نیز آورده است.

(٤) Bouquet.

(٥) بنا بر قول صاحب غیاث اللغات وآنندراج تاء آخر کلمه تاء تأنیث است.

(٦) La circoncision.

(۷) یقال، التقی الفارسان و تلاقیا اذا تقابلا فالمرادمن التقاء الختانین تقابل موضع قطعهما. (منتهی الارب).

(۸) Nymphtomie.

(۹) تاء دراینجا تاء تأنیث نیست بلکه تاء مبالغه است که درصیغه فعال میاید.

عظیمه و مدائن قدیمه ، دورمملکت ختای [= خطا] یکساله راه و در مدت سیصد سال دور آن مملکت را حصاری محکم از سنگ‌رخام کشیده‌اند و تمام کرده‌اند آن ولایت محدود است از طرف جنوب به چین وتنگتاش وازجانب مغرب به‌ترکستان ومغول‌وازجهت‌شمال به‌کیماك‌ودشت قبچاق‌و پادشاه‌ختای‌مستقل‌است تاتارستان‌ومغولستان. و ترکستان و بعضی ازبلاد توران درحکم اوست. نوشته‌اند که دوازده‌هزاردختر باکره در سرای اوست که چهارصد نفر ازآنها صاحب‌منصب‌اند کمال عدل در ولایت او شایع است ومتاع‌هیچ ملك را در ولایت نخرند الامرجان و مروارید و فیروزه و کهرباءشهرخان بالیغ‌ازبناهای قوبلاقا آن دارالملك‌ختای بوده اکنون که دوصدسال است که آنرا آب خراب کرده بیش‌بالغ دارالملك شده و چنگیزخان را پیغمبر دانندو دنیا را قدیم و لباس زرخاصه‌پادشاه است (ازانجمن‌آرای‌ناصری، و آنندراج) شمس‌الدین سامی آرد ؛

تعیین نام کلمه که در تواریخ وکتب ادبی اسلامی بسیار آمده مشکل است . در هر حال‌آن‌بقسمت شمالی‌چین نواحی‌منچوری ، مغولستان و ترکستان‌شرقی اطلاق می‌شده و ظاهراً قسمتی‌از سیبری هم تحت این عنوان‌می‌آمده. کلمهٔ «خطا» یا«خطان» نام طایفه‌ای از طوایف مغول است و این طایفه در اوایل قرن چهارم هجری تحت فرمان « بولیچی آیوا کی» تمام مغولستان و قسمتی از چین را تصرف کردند همین اوقات نام ختای را بهمهٔ این ممالك وسیع اطلاق کردندوقریب‌دویست‌سال‌فرمانروایی نمودند سپس طایفهٔ «بوشی» از طوایف «مانچو» بدین سرزمین حمله برد وغالب نواحی آنرا تصرف کرد ، در نتیجه یکی ازمنسوبان‌خاندان‌ختای بخطهٔ «چونغاریه» که ناحیتی است در شمال غربی مغولستان رفت ودولت کوچکی درآنجا تاسیس کرد. ناحیهٔ مزبور ازجنگلهای بسیار پوشیده‌بود ازاین‌رواین کشور کوچك را «قره‌خطا» نامیدند و ضمناً همین نام را بتمام ممالك وسیع سابق الذکر اطلاق کردند وگاه کشورکوچك اخیرا تنها بانام «قره» یاد کردند. (ازپاورقی برهان‌قاطع ترجمه از قاموس الاعلام ترکی) ؛

سرای ملکت‌ودروی سرای پردهٔ تو
چوباغ‌پرسرو ازلعبتان چین‌وختای.
فرخی .

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
وربیك فرستد سوی فغفورختایی.
منوچهری .

پیش از خروج چنگیزخان ایشان راسری و حاکمی نبودست و هر قبیلهٔ یا دو قبیلهٔ جدا جدا بوده‌اند و با یکدیگر متفق نه و دایم میان ایشان مکاوحت و مخاصمت‌قائم بوده و بعضی سرقهٔ و زور و فسق و فجور را از مردانگی و یگانگی می‌دانسته‌اند و خواسته خان ختای‌از ایشان‌می‌خواسته‌است و می گرفته و پوشش از جلود کلاب (از تاریخ جهانگشای جوینی جلد اول چاپ قزوینی ص۶۵) و قاآن بفرمود تا میان بلادختای و موضع مشتاة از چوب وگل دیواری کشیدند و درها برنهادند تا از مسافتی‌بعید شکاری بسیار بدانجا در آیند برین‌شیوه‌شکار کنند.(ازجهانگشای جوینی چاپ قزوینی جلد اول ص۲۱)
فی‌الجمله چون آن حدود از طغاة پاك شد و تمامت قبایل لشکر او شدند ایلچیان به ختای روان کردند و بعد از آن بخویشتن نیز برفت و پادشاه ختای التون‌خان را بکشت (از جهانگشای جوینی‌چاپ قزوینی جلد اول ص ۲۹) فارسیان گویند حکیم هرمس . . . زمین‌را‌بهفت‌بخش کرده‌است برسبیل هفت‌دایره ، یکی در میان وشش‌در حوالی، اول ازطرف جنوب کشورهندوان است‌ادویم کشورتازیان ویمن‌وحبش ؛ سیم کشورشام ومصرومغرب؛چهارم که‌وسط‌ کشورایران‌زمین؛ پنجم کشورروم‌وفرنگ وصقلاب ؛ ششم کشور ترك و خزر ؛ هفتم کشور چین و ماچین وختای وختن وتبت. (از نزهة القلوب چاپ دبیرسیاقی ص۱۹) جانب میان را ایسیای خردخواندند و آن ایران‌زمین و حجازویمن و خزرست وجانب بیرون را ایسیای بزرگ خواندند و آن ختای و ختن وماچین و چین و هندوسند و آن حدودست . (از نزهة القلوب چاپ دبیرسیاقی ص۲۰)
و بخش زاویهٔ مابین شرق و شمال ایشان خوانند قوم‌ختای‌وختن راست. (از نزهة القلوب چاپ دبیرسیاقی ص ۲۱)

ختایلو. [خ ـِ لُ] (اِخ) دهی است از دهستان‌باراندوزچای بخش حومهٔ‌شهرستان رضائیه.واقع‌در۱۳۵۰۰ گزی جنوب رضائیه و۵۰۰۰ گزی باختر‌شوسهٔ رضائیه‌مهاباد . این‌ناحیه‌دردرهٔ‌معتدل قرار دارددوآب‌وهوایش مالاریایی و دارای ۱۲۷ تن سکنه میباشد مردم آنجاترك‌زبانند. آب‌آن ازباراندوز چای و محصولاتش : غلات ، توتون ، انگور ، چغندر و حبوبات است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند وازصنایع دستی جوراب می‌بافند. راه آنجا ارابه رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم)

ختایی. [خ َ] (ص‌نسبی). منسوب به‌ختا،
گرنامه کند شاه‌سوی قیصر رومی
وربیك فرستدسوی‌فغفور ختایی .
منوچهری

ختأ. [خ َ] (ع مص) بازایستانیدن کسی از کار (از منتهی الارب - ناظم الاطباء). کف . (از اقرب الموارد - تاج‌العروس - متن‌اللغة - لسان‌العرب)

ختب . [خ َ] (ع اِ) . منفصل خرگوشی زیر زانو (۱) (از دزی ج۱ ص ۳۵۰)

ختت. [خ َ ت َ] (ع مص) . فتور بدن و سستی آن.(ازمنتهی‌الارب- معجم‌الوسیط - اقرب الموارد) . سستی و کوفتگی که انسان‌دربدن‌خودمی‌یابد(۲) (ازمتن‌اللغة).

ختر. [خ َ] (ع مص) .مکرو غدر کردن، فریفتن (ازمنتهی‌الارب- تاج‌المصادر بیهقی- ترجمان عادل - متن‌اللغة - معجم الوسیط). || خبیث و فاسد شدن نفس .(از منتهی‌الارب - ازمتن اللغة) (۳) .

ختر. [خ َ] (ع اِ) .زشت‌ترین غدر .(از منتهی‌الارب -اقرب الموارد-متن‌اللغة)(۴) « لن تمدّلنا شبراً من غدر الامددنالك باعاً من ختر » . (از اقرب الموارد).

ختر . [خ َ ت َ] (ع اِ) . خدر [خ َ د َ] که در نوشیدن دوا یازهر پیدا شود .(از منتهی‌الارب - ناظم‌الاطباء) (۵) خدر که از نوشیدن دوا یا زهر پیدا شود و بر اثر آن بآدمی ضعف وسستی دست دهد . (از اقرب الموارد - متن اللغة) .

خترب. [خ ُ رُ] (اِخ) . نام موضعی است . (از منتهی‌الارب - آنندراج- تاج‌العروس) .(۶)

خترب. [خ َ رَ] (اِخ) . یاقوت بنقل از عمرانی آنرا نام موضعی می آورد . محتملاً همان‌ماده قبل است .

خترَبه. [خ َ رَ ب َ] (ع مص) . بریدن واندام‌اندام‌جدا کردن‌چیزی‌را گویند. (از- منتهی‌الارب-متن‌اللغة- معجم‌الوسیط) (۷).

خترشة. [خ َ رَ ش َ] (ع اِ) . آواز خوردن ملخ چیزی راست(۸). (ازمنتهی-

---

(1) Jarret .

(۲) عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین‌است : الفتور و الوهن یجده الانسان فی البدن .

(۳) درمتن‌اللغة آمده است ، معنی اصلی‌این‌مصدر معنی‌فوق است یعنی‌اصل‌درمعنی «فساد» است . (۴) عبارت‌متن‌اللغة در اینجا چنین است ، شبه‌الغدر او الخدیعة نفسها ، او اقبح‌الغدر . (۵) ناظم‌الاطباء می گوید فعل ثلاثی‌آن از باب «سمع» است .

(۶) صاحب تاج‌العروس می گوید جوهری آنرا نیاورده ولی‌ابن درید‌آنرا نام‌موضعی ذکر کرده‌است. یاقوت درمعجم البلدان آنرا بفتح «خاء» و«راء» آورده و بنقل ازعمرانی نام موضعی گفته است (۷) صاحب متن اللغة می گوید درین ریشه مصدرد یگری نیزهست و آن خترفه است. (۸) در متن‌اللغة این کلمه بصورت ترکیب اضافی آمده‌است یعنی: خترشة‌الجراد ای صوت اکله .

الارب - متن‌اللغة) .

خترف . [خ ر] (ع مص) خوابهای آشفته دیدن . (دزی ج ۱ ، ص ۳۵۰) ||خیالهای نامربوطو واهی کردن .(دزی ج ۱ ، ص ۳۵۰) (۱)

خترف . [خ ر] (ع ا) . افسنطین ، افسنتین (۲).(ضریر انطاکی ج ۱.ص ۱۴۰).

خترفة. [خ ر ف](ع مص) .(۳) زدن چیزی را و پس بریدن . (ازمنتهی‌الارب - آنندراج - ناظم الاطباء) ضرب و قطع . (اقرب‌الموارد) .

خترق . [خ ر] (اِ) . بلغت رومی دوایی است که آنرا أفسنتین خوانند وآن نوعی از بوی مادران باشد . (برهان - قاطع) (۴)

خترمه . [خ ر م] (ع مص) . خاموش شدن از درماندگی بسخن یا از بیم(ازمنتهی‌الارب-متن‌اللغة - اقرب الموارد) . یقال : خترم‌الرجل

ختش . [خ ت ت] (اِخ) . نام جدرستم ابن‌عبدالله الاشروسنی است(۵) . (از منتهی‌الارب) .

ختع . [خ] (ع مص) (۶) رفتن در تاریکی وگذشتن در آن بقصد . (منتهی‌الارب - ناظم الاطباء) || راهبری کردن در تاریکی شب (۷) (از متن‌اللغة- معجم‌الوسیط - اقرب الموارد - منتهی‌الارب)، ختع الدلیل بالقوم :

اعیت ادلاء الفلاة الختعا

رؤبة (بنقل‌اقرب‌الموارد).

|| رفتن ، روان شدن . (از متن‌اللغة - اقرب الموارد) : ختع الرجل فی‌الارض : ای‌ذهب وانطلق || گریختن . (ازاقرب‌الموارد - متن‌اللغة - تاج‌العروس- منتهی - الارب) . || تیز رفتن . (از متن‌اللغة - منتهی‌الارب) . || بناگاه بر کس درآمدن. (ازمتن‌اللغة - اقرب‌الموارد- تاج‌العروس، منتهی‌الارب) . ختع علیهم (۸) || لنگان رفتن گفتار . ختعت الضبع (ازمتن اللغة ، منتهی الارب -ناظم الاطباء) . || نیست شدن و رفتن کوراب ، اضمحلال سراب (از متن اللغة - اقرب الموارد - منتهی‌الارب) . || در پشت شتررفتن فحل. (منتهی‌الارب-متن‌اللغة- اقرب الموارد) . ختع الفحل خلف الابل‌ای‌قارب فی‌مشیه .

ختع . [خ ت] (ص) . دلیل حاذق ، راهبر واقف . (ازمتن‌اللغة) .دلیل ماهری که درحرکت‌متوقف‌نشود وحیران‌نگردد. (معجم الوسیط)||(اِ) گفتار. (از اقرب-الموارد) .ضبع .

ختع. [خ ت](ع اِ). گفتار. (ازمنتهی-الارب) . نامی از نامهای گفتار است ولی ثبت‌نشده‌است . (از متن‌اللغة) . گفتار ماده . (از ناظم الاطباء) . || راهبر دانا در رهبری . (ازمنتهی الارب - متن اللغة- معجم الوسیط) :

وجدته ختع[خ ت] لاسکع ای‌لایتحیر . (ازمتن‌اللغة).

ختع.(اِخ).نام‌سکه‌ای(= محله) بوده‌است به بخارا که نهر « بیکند» از نهر بزرگ شهر (= نهری که از رود سند جدامیشد) نزدیک آغاز « سکه‌ختع » گرفته میشد و بعضی از ربض را مشروب می کرد و در نو کنده آب آن کم میشد . (از احوال و اشعار رودکی جلد اول تألیف سعید نفیسی ص ۹۶)

ختعره. [خ ع ر] (ع مص) . نیست شدن ، مضمحل‌شدن . (از منتهی‌الارب - اقرب الموارد) .|| نیست شدن سراب . (از متن‌اللغة) .

ختعه. [خ ت ع یا ت ع] (ع اِ) . پلنگ‌ماده (ازمنتهی‌الارب-مهذب‌الاسماء).

ختف. [خ] (ع اِ) . نبات ، سذاب(از متن‌اللغة) (۹) .

ختف. [خ] (اِخ) بن‌زیدبن جعونه [ج ن] العنبری . ازنسابین بنی‌العنبر بود او را بنزدابن عامر (۱۰) در بصره با دغفل بن‌حنظله(۱۱)معارضتی‌است براین صورت دغفل باو گفت ترا ازچه وقت باسجاح ام-صادر عهد و پیمان بوده است ؟ ختف در جواب گفت مرا با او از زمان گمراه‌شدن ام‌حلس (= وی یکی از امهات‌دغفل بوده است) کاری نیست . دغفل باو گفت ترا بخدا قسم می‌دهم ، آیا بزمان جاهلیت غارت شما برما بیشتر بوده است یا غارت ما شمارا. ختف گفت بلی‌غارت‌ازطرف شما بوده ولی شما از آن حمله‌های خود طرفی نبستید‌چه بهترین سوار شما وسیدشما وپسر سیدشمابرماحمله کرد ومایکباراورا‌شکستیم و بار دیگر اسیر کردیم و مرةاخری اورا کشتیم و در فدائش چار قد مادر او را گرفتیم ونیز یکی‌ازبهترین جنگاوران ونام آوران شما باماجنگ کرد ما اورا لنگ کردیم و از اسب بزیر آوردیم . ابن‌عامر چون این‌حدیث شنید گفت از شماخواهانم که ترا بخدا دیگرادامه ندهیدوبس کنید . (البیان و التبیین ج ۱ص۲۰۳)

ختفرج . [خ ت ر] (اِ) . خرفه را گویند و آنرا بعربی بقلة الحمقا خوانند . (برهان قاطع - آنندراج - ناظم الاطباء - فرهنگ شعوری ج۱ورق۳۵۹- فرهنگ جهانگیری)،بربهن[پ پ](فرهنگ‌ضیاء).

ختک . [خ ت] (اِ) . خرجی و خوراکی که هر روز هریک از رعایا علی السویه بآدم حاکم و مأمور او می‌دهند . (ناظم‌الاطباء)

ختک. [خ ت] (اِخ) نام قریتی‌ایست آباد درمیان پشاور(۱۲). (ازانجمن آرای ناصری - آنندراج) .

خت‌کندی . [خ ک] (اِخ) نام چشمه ایست‌به‌افغانستان واقع‌در ۵۳ هزارو پانصد گزی جنوب شرقی دو چینه و متصل برود کندی در علاقه کتواز ناحیهٔ غزنی که بین ۶۹ درجه‌و۶ دقیقه‌و۱۲ ثانیه طول‌شرقی و۳۱ درجه و۴۱ دقیقه و۴۲ ثانیه‌عرض‌شمالی قرار دارد(از قاموس‌جغرافیایی‌افغانستان ج‌دوم) .

ختکه . [خ ت ک] (اِ) کوچکترین نوع مرغابی در سواحل بحرخزراست . (یادداشت بخط مؤلف)

ختکه. [خ ک] (اِخ) دهی است از دهستان کفرآوربخش گیلان شهرستان شاه‌آباد ، واقع در ۲۸ هزارگزی شمال خاوری گیلان و کنار راه فرعی گل کش به قیطون. این‌ناحیه دردشت واقع‌وهوایش معتدل‌است. بانجا ۱۰۰ تن سکونت‌دارند که بزبان کردی تکلم میکنند. آب آنجا ازچاه محصولاتش غلات‌دیم ولبنیات است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند. مردم آن‌ناحیه‌ازطایفهٔ‌منیشی‌ازاصل کلهر هستند.(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم) .

ختل.[خ] (ع‌حامص). فریفتگی(۱۳) ، گول‌زدگی.(ناظم‌الاطباء). || (اِ)اسپغول،

---

(۱) در «دزی» این کلمه Rêvasser ترجمه شده است .

(۲) Absinthe.

(۳) در متن‌اللغة این کلمه لغت‌دیگر برای خترب‌ه آمده‌است ،

(۴) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است این کلمه خترف ویا خثرف مندرج در کتاب دزی (ج ۱ ص ۵۳۲) می باشد یعنی افسنتین که « Absinthe » است .

(۵) مرحوم دهخدا آنرا نام یا لقبی ازایرانیان ضبط کرده‌اند .

(۶) تعدیه ختع با « باء » است

(۷) از باب فتح

(۸) تعدیه با «علی»

(۹) صاحب متن‌اللغة آنرا چنین آورده است ، سذاب یمانیه

(۱۰) وی‌از ولاة وامرای باسیاست‌و کیاست بزرگ عرب بوده‌است

(۱۱) وی نیزاز نسابین معروف عرب‌است .

(۱۲) در انجمن آرای ناصری وآنندراج آمده ، ختك بروزن اتك قریهٔ آباد است میان پیشاور واتك مشتمل بر هزار باب‌خانهٔ معمور وسکنهٔ آنجا افغانی واتك نام چندجاست ودراصل‌ترکی است وبمعنی دامن و صحرای زیر دست است و نام رودیست بزرگ که اصل آن از جانب کشمیر به پنجاب میرسد و از آنجا بملتان می‌آید و در آنجا رود اتك نام می‌یابد و در حدود تته به دریا عمان میریزد .

(۱۳) عبارت متن‌اللغة درینجا چنین‌است، ختله‌ای خدعه عن‌غفله

اسفرزه، نباتی است که برای دفع پاره‌ای از امراض نکوست . (ازناظم الاطباء) .

ختل . [خ َ] (ع مص) . فریفتن . (از شرفنامهٔ منیری - ناظم الاطباء - متن اللغة، معجم الوسیط -اقرب الموارد-تاج العروس): وصنف تعلموه للاستطالة والختل (ازحدیث حسن در صفت طلاب بنقل معجم الوسیط). || آرام آرام از پشت شکار راه یافتن بجهت صید تا آن حیوان متوجه تعقیب خود نشود . (از متن اللغة) .

|| برای صید در محلی مخفی شدن . منه : «ختل الذئب الصید» ای پنهان شدن گرگ برای شکار .(ازمتن اللغة - اقرب الموارد - ناظم الاطباء). || دراطراف دشمن گشتن و بردشمن دست یافتن از محلی که او واقف نیست (ازمعجم الوسیط) :

کانی انظر الیه یختل الرجل لیطعنه. (از معجم الوسیط) .

ختل . [خ َ] (ع اِ) .پوشش . (ازناظم الاطباء - منتهی الارب - اقرب الموارد - متن اللغة - معجم الوسیط) || محلی که بدان جا پنهان میشوند . (از متن اللغة - معجم الوسیط) .

|| خانه . (ناظم الاطباء)

|| سوراخ خرگوش .

ختل . [خ َ] (اِخ) . نام ولایتی است از بدخشان که اسب خوب از آنجا آوردند و اسب ختلی منسوب بآن ولایت است(۱). (از برهان قاطع)

ختل . [خ ُ ت ّ] (اِخ) . بشاری آنرا کورتی وسیع وپرشهرمی آورد. ازجغرافیا دانان عرب بعضی آنرا منسوب ببلخ‌میدانند ولی این رأی خطاست زیرا ختل در عقب جیحون قرار دارد و واجب است که از مضافات هیطل که درماوراء النهر است دانسته شود . این ناحیه از صغانیان بزرگتر وپهنا ورتر و پرخیرتر است . قصبهٔ آن هلبک [هُ بَ] است و از شهرهایش قریه‌بنجاراغ و «هلاورد» [وَ] و «لاوکند» [وَ کَ] و «کاوند» [وَ] و «تملیات» و «اسکندرة» و «منک» . . . . رابایدنام برد.اصطخری می گوید نخستین ناحیت بر ساحل جیحون از نواحی ماوراء النهر «ختل» و«وخش» میباشد و این دو ناحیت گرچه دو منطقه جداگانه‌اند ولی واجد عامل واحدند وبین «جریاب» و «وخشاب» قرار دارند . . . مرادی در بارهٔ ختل و صاحب آن چنین گوید :

ایها السائلی من الحارث الند ...
ل عن اهل وده الارجاس
عدمن ختل فختل ارض
عرفت بالدواب لاباالناس

بدین ناحیت کثیری ازعلمای اسلامی منتسبند که از جمله آنانست عبادبن موسی ختلی و پسرش اسحاق‌بن عباد و عمران‌بن حسن بن یوسف ابوالفرج ختلی که از ابوطیب احمد بن ابراهیم‌بن عبدالوهاب بن عبدون و ابوبکر احمدبن سلیمان‌بن زبان وابوالحسن علی‌بن داودبن احمد و رثانی و محمدبن بکاربن زیدسکسکی وجماعت کثیری حدیث شنید واز اوعلی‌بن محمد حنائی وابوالعباس احمدبن محمدبن یوسف‌بن فروة اصفهانی و علی‌بن حسن ربعی ورشابن نظیف وحسن بن علی اهوازی وغیر ایشان حدیث‌شنیدید او بسال چهارصد ه. ق. بدرودحیات گفت. و اسحاق بن عبادبن موسی مکنی به ایوب و معروف به ختلی بغدادی‌است اوازهوذة بن خلیفه و هاشم بن قاسم بن محمد بن اسمعیل وتنی چند حدیث شنید و بسال ۲۵۱ ق . درگذشت . (از یاقوت درمعجم البلدان).-لسترنج ختل را نام بلادی می - آورد که از آن کفار بوده ودر سمت خاور وشمال‌خراسان‌قرارداشته‌است‌بااین‌مشخصات، یکی از شاخه‌های بزرگ رودخانهٔ جیحون وخشاب‌است که‌ازشمال‌می آیدوازسمت‌راست بیستر جیحون‌می‌ریزدوآن ناحیتی کوهستانی است که درزاویهٔ بین‌وخشاب‌وجیحون قرار دارد ومعروف به ختل‌میباشد.این اسم‌بطور کلی‌برهمه بلاد کفر که درسمت‌خاور وشمال خراسان واقع بوده‌انداطلاق میشد وبدین - ترتیب ختل شامل قسمت شمالی بلاد وخش می گردید که سرچشمهٔ رود وخشاب بود . این بلاد بقول اصطخری بسیار خرم و حاصلخیز بودواسبان‌خوب‌وچارپایان بارکش بسیارداشت ودر کنارهٔ رودخانهای‌متعددآن شهرها و روستاهای بزرگ و سرزمین‌های غله خیز جای داشت ومیوهٔ بسیار از آنجا حاصل میشد. درقرن چهارم هلبک کرسی ختل بود و سلطان ختل در آن‌جا میزیست (شاید این شهر در حوالی خلاب امروز بوده‌است)ولی دوشهر «منک» و«هلاورد» از هلبک بزرگتر بودند . شهرهای مهم دیگر ختل عبارت بودند از «اندیجاراغ» (= انداجاراغ) و فرغار (= فارغر) که در کناررود اندیجاراغ‌وفرغارجای داشتند همچنین‌شهرهای «تملیات» و «لاوکند». لاوکند در کناررودوخشاب زیرپل سنگی نزدیک گرگان تپه کنونی واقع بود . مقدسی دربارهٔ هلبک می گوید این شهر کرسی ختل است‌مسجد آن در وسط‌شهر واقع گردیده و آب شهر از رودخانهٔ «اخشو» تامین میشود . شهر اندیجاراغ نزدیک ساحل‌جیحون واقع بودو در آنجا یکی‌ازشاخه‌های جیحون موسوم‌به اندیجا- راغ به جیحون می‌ریخت و ظاهراً در محل قلعهٔ «مرو» امروز بوده‌است . «منک» بزرگترین شهرهای این ایالت در شمال هلبک و خاور تملیات واقع بود. و هلاورد درکنار رودخانهٔ وخشاب قرار داشت و مقدسی در بارهٔ آن می گوید از هلبک بزرگتر و شهری مهم است . تملیات بین منک و پل رود وخشاب واقع و دور نیست در محل بلجوان کنونی قرار داشته است . شرف‌الدین علی یزدی در ضمن جنگهای امیرتیمور ازین شهر یاد کرده است . پل سنگی معروفی که روی رودخانهٔ وخشاب وجودداشته هنوز باقی‌است . ابن رسته و اصطخری وبسیاری ازمولفان‌متاخر نوشته‌اند که این پل سر راهی که از تملیات بشهر واشجرد در قبادیان‌میرفت روی‌رودوخشاب قرار داشته است . در شمال این پل بقول ابن رسته بلاد کمیذ واقع‌است و بعد ازآن بلادرشت درحوالی سرچشمه وخشاب قرار دارد . پل‌سنگی مزبور چنانکه اصطخری یاد کرده در محلی بود که بستر رودخانهٔ در میان دره‌ای تنگ واقع میشد . شرف الدین علی یزدی این پل را باسم فارسی آن . «پل سنگین » نامیده و اسم ترکی آنرا که « تاش کوبرک» می‌باشد نیز ذکر کرده‌است جهانگردان اخیر هم مکرر در نوشته‌های خود از آن اسم برده‌اند ازسر زمینهای خلافت‌شرقی ص۴۶۶) .

ختلاب [خ ُ ت ّ] (اِخ) نام‌رودخانه‌طالقان است که به‌جیحون‌ملحق میشودبنا بر تعبیرابن رسته . توضیح آنکه رودخانهٔ‌جیحون‌بعداز آنکه طرف بدخشان‌را احاطه‌می کند بسمت غرب‌می‌پیچدوازسمت‌چپ‌یعنی‌ازساحل‌جنوبی- دورودخانه‌یکی طالقان ودیگری قندز که‌از طخارستان‌می آیند بآن ملحق می گردند . این دو رودخانه را ابن رسته بترتیب رود «ختلاب» و «دنراب» نامیده است . (ازسرزمینهای خلافت شرقی صفحهٔ ۴۶۴).

ختلام . [خ َ] (اِخ)نام‌شهری بوده‌است بماوراء النهر. درحدود العالم آمده: ختلام شهر کیست ومولود نصربن‌احمد میر خراسان اندروی بوده‌است . (حدودالعالم چاپ دکتر منوچهر ستوده ص۱۱۴) .

ختلام . [خ َ] (اِخ) نام رودخانه‌ایست درماوراء النهر (۲) ودرحدود العالم آمده ، ودیگر رودختلام است‌واز کوه ماناس گشاید و انجا کی حدست میان خلخ و یغما وبر شهر ختلام بگذرد و تا نزدیکی . . . . وبرود اوز گندافتد .(حدودالعالم‌چاپ‌دکتر منوچهر ستوده صفحهٔ ۴۳) .

ختلان . [خ َ] (اِخ) نام شهرهای مجتمعی است در ماوراءالنهربنزدیک سمرقند بعضی ازجغرافیا نویسان عرب آنرا بضم «خاء» و تشدید «تاء» آورده‌اندولی‌صواب نظراول است‌چه ختل [خ ُ ت ّ] بنابرقول سمعانی نام

(۱) محتمل است که این ناحیه همان «ختل[خ ُ ت ّ]» باشد ورجوع به ختل در این لغت نامه شود .
(۲) محتمل است که این کلمه نام دیگر رود «ختلاب» باشد به «ختلاب» دربن‌لغت‌نامه رجوع شود .

قریه‌ایست بنواحی دسکره بر سر مسیر بغداد خراسان سمعانی نصر بن محمد ختلی فقیه حنفی را منسوب بدینجا می آورد ومی گوید اوشارح کتاب قدوری بود بنابر مذهب ابوحنیفه‌است مولد نصر از قریتی بوده بنام قراسوا از محلهٔ خم میانه‌ازقراء ختلان، منسوب بدانجا ختلی است . (از یاقوت در معجم البلدان) . حمدالله مستوفی آنرا ازاقلیم چهارم میاورد و میگوید طولش از جزایر خالدات «فا» وعرضش ازخط استواء «ك» است سابقاًشهر بزرگی بوده واکنون (= زمان نویسنده) خرابست . (از نزهت القلوب چاپ دبیرسیاقی صفحهٔ ۱۹۱). مؤلف لغت نامه ختلانرا ولایتی بماوراء النهر نزدیك بدخشان ذکرمی کند ومی گوید میان آن وچغانیان سی فرسنگ راه است واز آنجا اسبهای بانژاد خیزد .

از آنچه درفوق گذشت برمی آید که ختلان وختل [خُ تّ] یك ناحیت اندو در ادبیات فارسی ومتون تاریخی بدو نام ذکر شده اند(۱)، ناحیتی است بحدود ماوراءالنهر اندرمیان کوههای بزرگ و آبادان وبسیار کشت وبسیارمردم ونعمتهای فراخ و پادشاه وی ازملوك اطراف است ومردمان این ناحیت مردمان جنگی اند واندرحدودوی ازسوی تبت مردمانی اندوحشی اندر بیابانها واندر کوههای وی معدن سیم است وزروازین ناحیه اسبان نیك خیزد بسیار، هلملك قصبهٔ ختلان است و مستقر پادشاه است شهریست بیرا کوه نهاده بسیارمردم باروستاهای بسیار. (حدود العالم) .

که بوالوالجم ولایت خویش
که بوخش وبکیج وختلانم .

ولوالجی .

برادران منازین سپس سیه مکنید
بمدح خواجهٔ ختلان به جشنها خامه .

منجیك .

چو هندرا بسم اسب ترك ویران کرد
بپای پیلان بسپرد خاك ختلان را .

ناصرخسرو .

سپاهی بدینسان بیامد زچین
زصقلاب وختلان و توران زمین .

فردوسی .

فروتر که از دشت آموی وزم
همیدون بختلان درآید بهم .

فردوسی .

زختلان واز ترمذ ویسه گرد
زهر سو سپاه اندر آورد گرد .

فردوسی .

از آموی وزم تابچاچ وختن
زشنگان وختلان شهان تن بتن

گرشاسب نامه .

وچون کرده آمد نواحی بلخ و تخارستان و ترمذ وقبادیان و ختلان بمردم آگنده باید کرد که هر کجاخالی یافت و فرصت دید غارت کند وفرو کوبد . (بیهقی چاپ دکتر غنی وفیاض صفحهٔ ۹۲) .

و اگر رایت عالی قصد هندوستان کنداین کارها همه فروماند وباشد که بهپچد وعلی تکین ببلخ نزدیك است ومردم تمام دارد که سلجوقیان با وی یکی شده‌اند و اگر قصد بلخ و تخارستان نکند باشد که سوی ختلان وچغانیان وترمذ آید وفسادی انگیزد وآب ریختگی باشد . (بیهقی چاپ دکتر غنی وفیاض صفحهٔ ۳۸۳) .

ونامها فرمود به تلك تاشغل احمدینالتکین را که بجد پیش گرفته است ووی را ازلهو برمانیده وقاضی وحشم از قلعت فرود آمده بجد تربیتش گیرد چنانکه دل یکبارگی از کاروی فارغ گرددوسوی وزیر احمدعبدالصمد تاچون ازشغل ختلان وتخارستان فارغ گردد منتظر باشد فرمان را تابدرگاه آید انجا که رایت عالی باشد . (ازبیهقی چاپ دکتر غنی وفیاض صفحهٔ ۴۳۲) .

کورتهاء آن : طبسین ، قهستان ، هراه ، طالقان ، گوزکانان ، خفشان ، بادغیس ، بوشنج ، طخارستان ، فاریاب ، بلخ ، خلم ، مروالرود ، چغانیان ، آشجرد ، ختلان ، طالقان . . . (تاریخ سیستان صفحهٔ ۲۶) .

جیحون خوارزم . . . منبع این جیحون از بلاد خان باشد ازکوههای تبت وبرحدود بدخشان بگذرد پس بحدود ختلان و وخش پنج آب دیگر بزرگ برو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند وازسوی قبادیان همچنین آبها بدوپیوندد وبحدود بلخ بگذرد وبترمذ آیدانگاه بکالف انگاه بزم انگاه بآمو تابخوارزم رسد انگاه به بحیرهٔ جند و خوارزم ریزد . (ازمعرفت البلدان حاشیهٔ جهانگشای جوینی جلد ۲ چاپ قزوینی - صفحهٔ ۱۰۸) .

همدرین سال بقول امام یافعی شیخ ابوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی وفات یافت اما در نفحات مسطوراست که دربعضی ازتواریخ بلخ آورده‌اند که شقیق درسنهٔ اربع وتسعین ومائه در ولایت ختلان بسعادة شهادة رسید والعلم عندالله الحمیدالمجید (حبیب السیر - جلد ۲ چاپ کتابخانهٔ خیام صفحهٔ ۲۴۴).

درزمان جهانبانی سلطان سنجر چهل هزار خانه‌وار ازترکمانان که مشهور بودند بحشم غز در ولایات ختلان وچغانیان وحدود بلخ و قندز وبقلان اقامت می نمودندوهر سال... (حبیب السیر جلد ۲ چاپ کتابخانهٔ خیام صفحهٔ ۵۱۰) .

چون امیرحسین و امیرتیمور گورکان خاطر از ممرمنکلی بوقا و ابوسعید و حیدر فارغ ساختند وروزی چند در حدود بلخ وقندزو بقلان وطایخان و بدخشان بیاسامیشی سپاه پرداختند وبا پادشاهان بدخشان صلح کرده آهنگ ارهنگ نمودند و پس از وصول از آب گذشته براه سالی سرای عازم ختلان شدند واز چول عبور فرموده موضع دشت کولك رامعسکر ساختند (حبیب السیر جلد ۳ چاپ خیام صفحهٔ ۴۰۲) .

ختلانات. [خَ] (اِخ). نواحی وشهرهای ختلان . رجوع به ختلان درین لغت نامه شود: لاجرم بعدازاقامت لوازم مصیبت سپاه ماوراء النهر وترکستان را جمع آورده بعزم تسخیر خراسان نهضت کردو کنارجیحون رامعسکر همایون ساخته در آن منزل استماع نمود که میرزامحمد جوکی که ولایت ارهنگ وسالی سرای وختلانات سیورغال اوبودخبر واقعهٔ ها یلهٔ خاقانی را شنوده است . (حبیب السیر جلد ۴ چاپ خیام صفحهٔ ۲۱) .

ختلان شاه. (۲) [خُ تّ] (اِخ) نام عام امراء ختل [خُ تّ] است وآنانرا شیر ختلان نیز می گفته اند . (یادداشت بخط مؤلف) ، امیرختل [خُ تّ]

ختلانی. [خَ] (ص نسبی). منسوب به ختلان، منتسب به ختلان . (از فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۳۸۵ - ناظم الاطباء) . رجوع به «ختلان» و «ختلی» دراین لغت نامه شود .

ختلع. (اِخ) نام شهری بوده است از خزران باباره محکم ونعمت . صاحب حدود العالم دربارهٔ آن چنین آرد،

. . . ختلع، لکن سورمسط [= مسقط؟] شهرهایی اندر خزران همه بارهای محکم و نعمت وخواستهٔ ملك خزران بیشتر از باز درباست . (حدود العالم چاپ دکتر ستوده صفحهٔ ۱۹۳) .

ختلعه. [خَ لَ عَ] (مص) هویدا گردیدن، برآمدن بسوی بیابان .(ازمنتهی الارب-

---

(۱) مرحوم دهخدا نام ختلان را باضم «خاء» وتشدید «تاء» یعنی [خُ تّ] وختلان [خُ تَ] وختلان [خُ] آورده وختل [خُ تّ] راختل [خُ تَ] وختل [خُ] ذکر کرده و گفته است که این نامها همه یکی و برحسب ضرورت شعری می آیند ونیز الف ونون ختلان را الف ونون نسبت ویا علامت جمع احتمال داده است . مثل « الانان » و « آسیان » و مستند ایشان در اینکه ختلان همان ختل [خُ تّ] است اقوال ابن خردادبه واصطخری وابن حوقل ومقدسی است که همهٔ آنها این نام را ختل [خُ تّ] آورده اند نه ختلان که بی شك الف ونون آن الف ونون نسبت ویاجمع است، البته اگر محلی منسوب بدان باشد الف ونون نسبت واگر مردم محلی اراده شود الف ونون مزبور جمع می باشد وسکون تاء نیز برحسب ضرورت شعریست. در برهان قاطع [خَ] آمده باین مشخصات، نام ولایتی است که ازمضافات بدخشان که بکولاب اشتهار دارد و گویند مردم آنجا خوش صورتند واسب خوب نیز از آنجا آورند وختلی وختلانی منسوب بدانجاست صاحب آنندراج وانجمن آرای ناصری آنرا بروزن جولان ذکر کرده اندو در شرفنامهٔ منیری نیز این ناحیه همان ختل تعریف شده است .

(۲) این کلمه بصورت خطلان شاه نیز ضبط شده است .

ناظم الاطباء - متن اللغة - اقرب الموارد - تاج العروس).

ختلمه. [خَ لَ مَ] (ع مص) گرفتن چیزرا در خفیة. (ازمنتهی الارب - اقرب الموارد - ناظم الاطباء - تاج العروس).

ختلی. [خَ] (ص نسبی). منسوب بختل باشد که نام ولایتی است از بدخشان. (از برهان قاطع). از آنجا که «ختل» و «ختلان» یك نقطه است (حواشی چهار مقاله نظامی عروضی صفحهٔ ۴۰) قول کسانی که ختلی را منسوب به «ختلان» میدانند نیز صحیح می‌باشد گرچه سمعانی در «انساب» تردید کرده و گفته است ختلی منسوب به ختل [خَ تَ تَ] است و آن قریه‌ایست درراه خراسان وبنابقولی منسوب است به ختلان که عبارت از بلاد مجتمعهٔ واقعه در پشت بلخ می باشد؛

چنانی وبلخی وختلی روان
بخاری وازغرچگان مؤبدان.

فردوسی.

یکی کرباس خرجی دادگانرا
نپوشد هیچ ختلی و بکیجی.

سوزنی.

ختلی. [خَ] (۱) (نف). فریبنده. (شرفنامهٔ منیری - غیاث اللغات - برهان قاطع).

ختلی. [خَ] (اِ). اسبی که از ختل آورند. (ازبرهان قاطع). اسبی که از ختلانش آرند. (شرفنامهٔ منیری)، اسب خوب. (غیاث اللغة) :

ووی می‌نبشت صدپاره جامه همه قیمتی از هردستی از آن ده بزرو پنجاه نافه مشك وصد شمامهٔ کافور ودویست میل‌شاره بغایت نیکوتر از قصب و پنجاه قبضهٔ تیغ هندی وجامی زرین از هزار مثقال پر مروارید دو پاره یاقوت و بیست‌پاره لعل بدخشی بغایت نیکو و ده‌اسب خراسانی وختلی بجل. (بیهقی صفحهٔ ۲۹۶ چاپ ادیب پیشاوری)

بیرون فکندهٔ نیزهٔ خطی زروی دست
واندر کشیده کرهٔ ختلی بزیر ران.

ازرقی.

رومی فرستی اطلس مصری دهی عمامه
ختلی براق ابرش ترکی وشاق احور.

خاقانی.

ترا امان زاهل به که اسب ختلی را
بروز معرکه برگستوان به از هرا

خاقانی.

چو برخنك ختلی خرامد بمیدان
امیر آخرش میرختلان نماید.

خاقانی.

خرامنده ختلی کش ودم سیاه
تکاور تر از باد در صبحگاه

نظامی.

دست بربن قلعه قلعی برآر
پای دربن ابلق ختلی در آر.

نظامی.

ختلی خرام. [خَ خَ] (ص مرکب). آنکه مانند اسب ختلی خرامد. (ناظم الاطباء) :

همان ختلی خرام خسروانی

نظامی.

تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر همه تیز گام.

نظامی.

فرود آمد از خنگ ختلی خرام
که دید آنچه مقصود بودش تمام.

نظامی.

ختم. [خَ] (ع مص). مهر کردن چیزی. (تاج المصادر بیهقی - دهار - ازمنتهی الارب). || پوشانیدن دهان ظرف غذا یا شراب بگل یاموم تانه از آن چیزی خارج شود ونه بدان چیزی داخل. منه، الیسقون من رحیق مختوم (ازمعجم الوسیط) (۲) || مهر کردن نامه، امضاء کردن نامه با انگشتری. (از اقرب الموارد (۳) - متن اللغة - معجم الوسیط). منه، ختم الکتاب وعلی الکتاب. || مهرنهادن بردل کس تافهم نکند بچیز وبر نیاید از آن چیزی (از منتهی الارب - متن اللغة (٤) - معجم الوسیط) (٥)، ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة (قرآن مجید). || رسیدن بآخر چیزی (ازمنتهی الارب)، وچون هذاالمرهم ... دواء «نافعاً» ... فی ختم الجراحات وادمالها (ابن البیطار)؛ || تمام گردانیدن و تمام خواندن آن. (از منتهی الارب - متن اللغة - اقرب الموارد). منه، ختم الکتاب ونحوه || تمام گردانیدن. وخواندن همه قرآن (دهار - زوزنی)، ختم القران || بستن درخود بردیگری، اعراض کردن، رونشان ندادن (ازمعجم الوسیط). منه، ختم بابه علی فلان ای اعرض عنه. (از متن اللغة) || برگزیدن کسی بردیگری، برکشیدن، درخانه خود بردیگری گشودن. منه ختم بابه‌ای: آثره علی غیره. (ازمعجم الوسیط - متن اللغة) || آب نخستین بکشت دادن، اولین آب بزراعت دادن، پس از تخم افکندن اولین آب بروی کشت بستن. (از معجم - الوسیط - متن اللغة) منه، ختم الزرع (٦) || گردآوردن زنبوران اندك موم رقیق‌تر ازموم لانه وماليدن وی برلانه. (منتهی الارب)

ختم. [خَ] (اِ). انگوین. (مهذب الاسماء). انگبین (ازمنتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط) || دهانه‌های انگبین. (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط). || مهر [مُ] ج، ختوم (ازیادداشتهای مؤلف). || دبن [دَ] . (از یادداشتهای مؤلف). || طبع. (از یادداشتهای مؤلف). || پایان گفتار و کلام؛

چوشد ختم گفتار بیور همه
مرآنرا شنیدند شاه ورمه.

فردوسی.

|| آخر، سرانجام، پایان، انتهاء، تمام، انجام. (ناظم الاطباء). || بپایان رسیده، تمام‌شده، پایان امری بوجهی که تو گویی دیگر آن امر را پایانی باین‌خوبی و کمال نیست،

سخن گفتن بکه ختم است مبدانی ومی پرسی
فلك رابین که می گوید بخاقانی بخاقانی.

خاقانی.

سلطنت امروز ختم بر پسر طغرل است
کایت حق بروری در گهر طغرل است

خاقانی.

تو گویی تاقیامت زشت رویی
برو ختم است وبر یوسف نکویی

گلستان.

|| (حامص). فاتحه خوانی، بعزای کسی نشستن، تذکر کسی.

ترکیبات؛

—ختم امری بودن، واجد آن امر بحد نهائی بودن، آن صفت رابحدی داشتن که تو گویی دیگر نمی تواند کسی آنرا باین کمال دارا باشد چون؛

فلانی ختم حقه بازهاست، فلانی ختم بی شرفهاست.

— ختم امن یجیب، انجام تشریفات مذهبی است که با تکرار جملهٔ «امن یجیب المضطر اذادعاه فیکشف السوء» همراه است، کنایه از تضرع وبدبختی نیز می باشد

— ختم چهارضرب، انجام تشریفات مذهبی است که باذکر عبارت؛ «اللهم العن عمر ثم ابابکر و عمر ثم عثمان وعمر ثم عمر ثم عمر» همراه است

— ختم حق. مهرالهی، کنایه است از آیه «ختم الله علی قلوبهم...» آن سرپوش ودر بستگی که حق برامری می‌زند،

بازدان کز چیست این روپوشها
ختم حق بر چشمها و گوشها.

مثنوی.

---

(۱) مرحوم دهخدا آنرا بضم خاء آورده است. صاحب غیاث اللغة می گوید منتخب ولب الالباب آنرا بضم آورده‌اند. ولی این قول صحیح نیست، «چرا که ختل بالضم وتشدید فوقانی مفتوح شهر دیگر است بماوراءالنهر» (۲) صاحب متن اللغة بنقل ازابوسحاق می آورد ختم پوشاندن شیء است بجهت اعتماد پیدا کردن باینکه امر دیگری داخل آن شیء نشود. (۳) این کلمه را صاحب اقرب الموارد هم بذاته ووهم با «علی» متعدی می‌داند (٤) دراقرب الموارد ومتن اللغة معنی «ختم» دراینمورد بصورتی آمده که بایدباحرف «علی» متعدی شده باشد. (٥) صاحب معجم الوسیط می گوید درهمین معنی است مهر نهادن بردهان کس تا دم بر نیاید ومجازاً منع کلام از کسی کردن چون، الیوم نختم علی افواههم ... (قران). (٦) این کلمه با «علی» نیز متعدی میشود چون «ختم علی الزرع»

—ختم سخن ، پایان سخن ، نهایت کلام،

خاتمهٔ فکرت وختم سخن
نام خدایست براو ختم کن
نظامی .

—ختم نبوت، کسی که نبوت براو ختم شده باشد، کنایه ازحضرت محمدبن عبدالله است،

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالك بر حیاتش .
نظامی .

—ختم عمل : قرارداد . (ناظم الاطباء) .
|| سرانجام . (از ناظم الاطباء) .

—ختم قران ، يك دور قران را از ابتداء تا انتهاء خواندن .

—ختم کمال، نهایت کمال ، انتهای کمال،

ختم کمال گوهر عباس مقتفی
کاعزاز یافت گوهر آدم زجوهرش .
خاقانی .

—مجلس ختم، مجلس فاتحه خوانی، مجلس عزای کسی ، مجلس ترحیم ، مجلس یادبود مرده .

ختم. [خَ تْ] (اِ ع) . مهر ، انگشتری. (ازمنتهی الارب - متن اللغة)

ختم. [خُ تُ] (اِ) ج ختام [خِ] که جای پیوندمفاصل اسب است(ازمنتهی الارب- متن- اللغة - معجم الوسیط) .
|| ج ختام [خِ] وآن گلی است که بدان نامها مهر کنند . (از متن اللغة) (۱)

ختم. [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان سربنان بخش زرند کرمان واقع در ۵۲ هزارگزی شمال خاوری زرند وهشت هزار گزی خاور راه الرو زرند - راور. این ناحیه کوهستانی وسردسیر دارای شصت تن سکنه میباشد که فارسی زبانند . آب آنجا ازقنات ومحصولاتش ، غلات وحبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند و راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

ختم السنه. [خَ مُ س سَ نَ] (ترکیب اضافی) روز آخر سال ، روز پایان سال ، روزی که در آن روز سال تمام میشود. آخرین روز اسفند در سالهای شمسی و آخرین روز ذی القعده درسالهای قمری. (یادداشت مؤلف)

ختم الغرائب. [خَ مُ لْ غَ ءِ] (ترکیب وصفی) آخرین غرائب، نهایت حدغرائب. امر غریبی که برتر از آن امرغریب دیگر نباشد .

ختم الغرائب. [خَ مُ لْ غَ ءِ] (اِخ) نام مثنوی ایست ازحکیم افضل الدین ابراهیم بن علی خاقانی شروانی که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مدرسه سپهسالار جدید است وبعضی اشعار آنرا به ششصدوچهل وچهار بیت برشمرده‌اند ودر این بیت خاقانی نامی از آن کتاب برده شده‌است. (ازالذریعه ج ۷ صفحهٔ ۱۴۰):

اینك ختم الغرائب آخر دیدند
تاچه نثار انده‌ام برای صفاهان .
خاقانی .

ختم الملك. [خَ مُ لْ مَ لِ] (اِ) . طین مختوم ، گل مختوم ، خواتیم الملك . رجوع به طین مختوم دربن لغت نامه شود .

ختم بولاق شور . [اِخ] . شهریست به ۲۵ هزارو پانصد گزی جنوب غربی قریهٔ چهار شنبه حکومت قیصار از توابع میمنهٔ افغانستان، محل آن بین خط ۶۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۴۸ ثانیهٔ طول شرقی وخط ۳۵ درجه و ۵ دقیقه و ۵۲ ثانیهٔ عرض شمالی میباشد .
(از قاموس جغرافیایی افغانستان جلددو).

ختم دعا کردن . [خَ مِ دُ کَ دَ] (مص مرکب) . دعائی رااز بدء تاختم يك یاچند بار خواندن (۲) :

چون دعا ختم کرد برد سجود
برگشاد از شکر گوارش عود .
نظامی ،

سعد یا قصه ختم کن بدعا
ان خیر الکلام قل و دل .
سعدی .

ختم شدن . [خَ شُ دَ] (مص مرکب) . بفرجام رسیدن، بانتهار سیدن ، پایان یافتن ، تمام گشتن ،

درین ایام شد ختم سخن برنامهٔ صائب
مسلم بود گرزین پیش برسعدی شکرخابی.
صائب .

ختم قرآن کردن . [خَ مِ قُ کَ دَ] (ترکیب اضافی) يك دور قرآن را ازاول بآخر خواندن، يك دورقرآن تمام کردن ، یکبار همهٔ قرآن را ازبدء تا آخرخواندن: قرائت قرآن رابپایان بردن.(یادداشت بخط مؤلف). نیکخواهانش گفتند که ختم قرآن کن .
گلستان .
عابدی را گویند که شبی ده من طعام خوردی وتا صبح نخفتی و ختم قران کردی .
(گلستان) .

ختم کردن . [خَ کَ دَ] (مص مرکب) . بپایان بردن ، منتهی کردن ، اختتام ، تمام کردن ، بآخر رساندن ، بانتهاء رسانیدن، واین کتاب را ازبرای فال خوب برروی نیکو ختم کرده آمد. (نوروزنامهٔ خیام نیشابوری).

روکه جهان ختم کرده بر تو جهانداشتن
خاقانی .

تمام ذکر تو نا کرد ختم خواهم کرد .
سعدی .

ختم سخن بدین دو بیت کردیم .
(گلستان) .
|| تکمیل کردن ، کامل نمودن .

ختم گذاشتن. [خَ گُ تَ] (مص مرکب) مجلس تعزیت برای کسی برپاداشتن، برای مصیبت کسی مجلس گرفتن ، مجلس ترحیم گذاشتن ، مجلس یادبود برای مرده برپا نمودن ،مجلس پرسه برای درگذشته‌ای بر پانمودن .

ختم گرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) مجلس ترحیم گذاشتن ، تعزیت کسی برپا داشتن ، مجلس عزا مرده راست کردن ، یادبودی برای مرده‌ای ترتیب دادن ،
|| مجلس ختم دعا یا قرانی برپا کردن .

ختم گشتن . [خَ گَ تَ] (مص مرکب). تمام شدن ، بعد ازآن دیگر چیزی نبودن، بپایان رسیدن ،

یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالك بر حیاتش .
نظامی .

ختمنه . [خَ تَ نَ] (اِ) . با مهرچه ، در عربی ختم بمعنی مهر کردن ونون زاید و حرف «هاء» درتر کی بمعنی بامعیت است . (غیاث اللغة، آنندراج).

ختمی. (۳) [خَ] (اِ) . نام گیاهی است ازتیرهٔ پنیرکیان (۴) باساقه‌های بلندو گلهای درشت تر با خواص پنیرك . جنسی از آن ختمی درختی است (۵) که برای زینت کاشته میشود . (از گیاه شناسی برای سال اول پزشکی تألیف حسین گل گلاب).

ختمی . [خَ] (اِخ). تخلص یکی ازشعرای قرن دهم هجری قمری عثمانی بوده و بیت زیر از اوست :

کندم کوزم یاشبله دونر بردکرمنم
چرخ فلکده کمسه به نوبت دکرمنم.
(از قاموس الاعلام ترکی).

ختمی . [خَ] (اِخ) . سلطان حسین . املاء دیگر سلطان حسین خطی است بنابر نقل حاشیهٔ صفحهٔ ۱۱۰ مجالس النفائس امیر علیشیر نوائی از نسخهٔ ج . رجوع بخطی سلطان حسین دربن لغت نامه شود .

ختمی مآب . [خَ مَ] (ترکیب وصفی) اصطلاحاً لقب حضرت محمد پیغمبر مسلمانان است واغلب بصورت حضرت ختمی مآب در

---

(۱) بنابرنقل «متن اللغة» مجمع مصر آنرا برلاك معروف برای مهر کردن اطلاق کرده است که بفرانسه Cire à cacheter می گویند .

(۲) معمولا ادعیه اسلامی در جزوات و نسخه‌هایی مندرج بوده‌است وغالباً افراد مسلمان برای برآوردن حاجتی یا مستقیم شدن امری نذر میکردند که یکبار یاچند بار دعایی را ازبدء تاختم بخوانند ، این عمل راختم دعا کردن می‌نامند .

(۳) Althea. (۴) Malvacées. (۵) A - Rosa.

نثرهای فارسی می آید .

ختمی مرتبت . [خَ مَ تَ بَ] (ترکیب وصفی) برحسب اصطلاح لقب حضرت رسول است . (یادداشت بخط مولف) - درنثرهای فارسی اغلب بصورت حضرت ختمی مرتبت میآید .

ختمی . [خَ] (اِخ) . مصطفی بیك . وی لله باشی سلطان سلیم خان ثانی پادشاه عثمانی بود وبزمان اوبه بیکی درچندناحیه بر گزیده شد او نیز از شعرای قرن دهم عثمانی بوده و دراشعارخود بهختمی تخلص می کرده است چنانکه دراین بیت می آید ،

جنت کوینده یارك جلوه لر قلمه غیچون
ختمیا طاوس وش طاقندی شهپر آفتاب .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

ختن . [خَ] (مص) (۱) . بریدن غلاف سرنرهٔ ولد (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط - اقرب الموارد)، خته کردن (دهار - تاج المصادر بیهقی) ، سنت کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

|| بریدن ، قطع کردن . (ازمتن اللغة - معجم الوسیط - منتهی الارب - ناظم الاطباء) .

||مجلس ختنه سوران یعنی مجلسی برای ختنه بیا کردن .

ختن . [خَ تَ] (ع اِ) پدرزن (از منتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط) . ج ، اختان || برادرزن . (ازمنتهی الارب - متن اللغة - معجم الوسیط) . ج : اختان . || داماد، صهر . (از منتهی الارب - مهذب الاسماء) ج : اختان ،

جود سپاهست وتو او را ملك
فضل عروست وتواوراختن .

فرخی .

همتش آب ومعالی ام و بیداری ولد
حکمتش عم وجلالت خال وهشیاری ختن.

منوچهری .

درکشاف اصطلاحات فنون آمده ،هرجفت ذات رحم محرم از اورا مانند شوهر دختر و خواهر وعمه وامثال آنها راختن نامند و همچنین محارم ازواج راهم ختن گویندزیرا اصطلاحاً آنها نیزختن باشند . گفته انداین در عرف ایشان است . اما درعرف ماشامل نباشد مگر ازواج محارم را . چنانچه در هدایه وکافی بیان شده و در قاموس گوید ختن داماد است ودر مغرب گوید ، ختن در زبان عرب هر کسی است که از قبل زن مانند پدر وبرادر باشد ودر نزد عامه شوهر دختر راختن نامند چنانچه جامع الرموز گفته است

ختن . [خُ تَ] (اِخ) بنابر قول یاقوت ختن که گاهی باتشدیدتاء نیزمیآید نام ولایتی است بزیر کاشغر ودرپشت یوز کند [زَ كَ] که ازبلاد ترکستان بشمارمیآید این ولایت وادی ایست در بین جبال و وسط بلاد ترك وسلیمان بن داودبن سلیمان ابوداود معروف به حجاج خُتنی منتسب بدین ناحیت است اوازابوعلی حسین بن علی بن سلیمان مرغینانی حدیث شنید و ابوحفص عمربن احمدنسفی میگوید وی بسال ۵۲۲ ق. قصد دیدارمن کرد .

از این قول یاقوت که بگذریم قدیم ترین مرجع فارسی که ختن را برای مامعرفی میکند حدودالعالم است که در قرن چهارم هجری قمری تحریریافته او میگوید ، « ختن میان دوردست انتر حدود وی مردمان اندوحشی ومردم خواروبیشترین خواستهٔ ایشان قزست وملك ختن را هیثتی بزرگست خویشتن را عظیم الترك والتبت خواند وبرحدی است که میان چین وتبت است . و این ملك ختن راحصیانی اند برهمه اعمال او موکل وازین شهر هفتاد هزار مرد جنگی بیرون آید و سنگ یشم از رود های ختن خیزد .

(حدودالعالم چاپ دکترستوده صفحهٔ ۶۳۰).

متاسفانه در مراجع جغرافیانویسان اسلامی غیراز آنچه گذشت مطالبی نیامده که وضع جغرافیایی آنرا بخوبی نشان دهد البته در تواریخ اسلامی برحسب مورد ذکری ازین ولایت شده که کافی برای معرفی وضع جغرافیایی آن نیست مستوفی درنزهت القلوب نیز بتعریضی ازاین کشور گذشته وحتی لسترنج در سرزمینهای خلافت شرقی بواسطه کمبود مدارك خود نتوانسته است وضع آنرا در دورهٔ حکومت اسلامی بیان کند(۲). سامی در قاموس الاعلام ترکی وضع این ناحیه رادرحدود صد سال پیش چنین وصف می کند : ختن امروز تابع دولت چین واز شهرهای مشهور ترکستان شرقی است . این ناحیه که در ۳۰۰ کیلومتری جنوب شرقی یارکند وبر کنارچپ ختن دریا منشعب از نهرتاریم قرار دارد بارتفاع ۱۳۷۰ متر ازسطح دریامیباشد. عرض شمالی آن سی و هفت درجه و هفت دقیقه وپنجاه ثانیه وطول شرقی آن هفتادوهفت درجه و چهل وهفت دقیقه است . اهالی آن مسلمان وترك وبحدودچهل هزارنفر میباشند. مردم این ناحیه در بافندگی دست داشته و تجارت ابریشم و پنبه آنجا رونق بسزا دارد . از مشخصات ختن وجود آهوان صاحب مشك در بیابانهای اطراف آنجاست وصدور این ماده ازقدیم ازاین ناحیه موجب شهرت ختن دراکناف دنیای قدیم شده است .

در کوههای اطراف ختن طلا وآهن ومعدن زغال و سنگهای گرانبها وجود دارد و چون شهر ختن برمسیر راه تجاری قدیم چین وایران واقع است بسابق شهرت بسزایی در امور تجارتی داشته است . اهالی آن در زمان قدیم بحدود صدهزارنفر بوده اند وچندین بار بضددول غاصب وظالم چین قیام کرده وبراثر این قیامها خرابیهای بسیار دیده اند. وبزمانی نیز حکومت خانی تشکیل داده ولی در ۱۲۹۰ م. جزوحکومت ترکستان مشرقی که بزعامت اتالق غازی یعقوب بك تشکیل شده بود درآمده ولی متعاقب آن باکاشغر بازبزیرسلطهٔ حکومت چین قرار گرفته اند. اطراف آن بوسیله ختن دریا وقره قاش که منشعب ازختن دریاست مشروب میشود وبراثر آن این ناحیه بسیارسرسبز است . محصولات کشاورزی ختن گندم وبرنج وامثال آن میباشد. درختان توت فراوان دراطراف ختن موجب زیادی کرم ابریشم وفراوانی ورونق ابریشم دراین ناحیه شده است. درادبیات فارسی ختن از جهت مشکخیزی وداشتن شاهدان وخوبرویان خوداهمیت بسزاداشته ومورد توجه بوده است رجوع بشرفنامهٔ منیری دربن ماده شود .

امازبان ختنی: ختن از دیربازواجد زبان خاصی بوده واین زبان درادب فارسی نیز تا حدی تأثیرداشته است ازاین لحاظ مقالهٔ آقای دکتر معین درمقدمهٔ برهان قاطع صفحهٔ ۱۰ - را ذیلا نقل میکنیم تامطلب روشن شود و ضمناً وضع جغرافیایی آن ناحیه نیز مشخص تر گردد، درنقاط دوردست ترکستان که یکی از ایالات چین بشمار میرود وسین کیانگ خوانده میشود واحه ای قراردارد که شمال آنرا صحرا و جنوبش را کوههای بلندفرا گرفته است. وآن شهرختن است که دورود «یشم سیاه» و «یشم سفید» از آن میگذرد. این خطه درنظر مردم چین سرزمین سنگ یشم است زبان مردم ختن دراین ایام یکی ازانواع زبان ترکی است که درنواحی بسیار بسط دارد ولیکن علمای انسان شناسی درشمایل وخصایص نژادی ساکنان سراسر آن ناحیه هرچه دقیقتر مطالعه کرده بر آن عقیده بیشتر راسخ شده اند که اصل سکنه این مرزوبوم ترك ویاتبتی نیستند بلکه ایرانی واز نژادی اند که آنرادراصطلاح طبقه بندی انسان شناسی «مردم کوهستان آلپ» مینامند و خالص ترین افراد این نژاد درمیان اقوامی مانند «وخی» یا «وخان» دیده میشود که حتی امروز هم بیکی از لهجه های ایرانی سخن میگویند و آنرا بازبان از میان رفتهٔ ختن شباهی است . از زبان قدیم ختنی هیچ اثری

---

(۱) بنابر قول متن اللغة فعل ثلاثی مجرد آن ازباب « نصر و ضرب» میباشد . طفل ختنه شده را اگر پسر باشد «مختون» واگر دختر باشد «مختونه» مینامند ودر وزن فعیل دختر وپسر راه ردو «ختین» میگویند بعضیها میگویند «ختن» برای پسر و «خفض» برای دختراست .

(۲) درفرهنگ ناظم الاطباء آمده این ناحیه امروز بنام ایلچی درنقشه های جغرافیایی ضبط شده است

در دست نبوده لکن پنجاه سال پیش نسخه‌های خطی ازین ناحیهٔ ترکستان چین بهندوستان واروپا رسیده درین نوشته‌ها زبان ختنی «هوتنی» و مملکت ختن «هوتن» خوانده شده بود. مسلمانان درقرن دهم میلادی بختن راه یافتند و در آن عهد کشور ختن سرحد میان تبت وچین بود وامیری که نویسندگان عرب او را «عظیم الترك والتبت» نامیده‌اند بر آن سرزمین حکمروایی داشت. قاقرخان یوسف که در ۴۲۳ هجری قمری (۱۰۳۲ م.) وفات یافت کشور ختن رافتح کرد پیش از تصرف ختن بدست مسلمانان مردم دین بودائی داشتند. اهل ختن بدو زبان از زبانهای هندوستان آشنا بودند یکی زبان هندی قدیم یاسانسکریت، دیگر «پراکریت» که زبان شمال غربی هندوستان وناحیهٔ پیشاور بودو یکی از فروع متاخر سانسکریت بشمار میرود. یکی ازخطهایی که درهندوستان رواج و کمال یافته بود و اکنون «براهمی» نام دارد برای نوشتن ختنی بکار میرفت. این خط از چپ براست نوشته میشد و هر علامت و نشانی نمایندهٔ یك هجا بود ولی برای آنکه خط مذکور رابا زبان ایرانی سرزمین ختن وفق دهند ترکیب حروف بوضعی دیگر لازم آمد، یکی از آنها بکار بردن حرف «ی» بود برای بیان تلفظ حرف «ز» که در ختنی مانند دیگر زبانهای ایرانی بسیاراست ودر سانسکریت هیچ وجود نداردو باین طریق «بازو» را «بای سو» مینوشتند. زبان ختنی راامتیازاتی مخصوص میباشدودر نوشتن آن حروف علة که کاملادرجزو کلمات نوشته میشودواین بخلاف دیگر السنه ازقبیل سغدی وپهلوی وفارسی است که در نوشتن آنها هیچ حرف صدادار بکار نمیرود ویافقط قلیلی که بوضع ناقص است استعمال میشود. کتب خطی اوستایی موجود که ازقرن چهارم میلادی بجامانده بعدازین مدارك واسنادمولفات ختنی نوشته شده است ونظری اجمالی بلغات این زبان، اصل ایرانی بودن آنهارا کاملا نمایان میسازد. برای فهمیدن آنها باید بتغییرات املایی که براثر نقل کلمه ازالفبایی بالفبای دیگر پیش میآید و همچنین بتغییرات تلفظ لغات بصیر بود لیکن کدام آشنا بیکی از زبانهای ایرانی میتوان یافت که نتواندلغات «براتر» برادر «پتر» پدر «دو» دو «دویسته» دویست «پنژه» پنج «تسهور» چهار «وسه» ده «هوداته» هفتاد «سته» صد «تسوته» شده «دیته» دیده «ژته «زده، «زاته» زاده «آزاته» آزاده، «نامه» نام، «خن» خنده، «بسته» بسته «بو» بوی را فوراً نشناسد؟ کلماتی مانند «ای‌سو» (من) و «آت» بیابید، درزبان فارسی نظیر ندارد ولیکن شبیه آنها درسایر السنهٔ ایرانی یافت میشود مثلا درزبان کردی من «از» وبیابید «هات» میباشد. درلهجه‌های مختلف زبانهای ایرانی گاهی حرف «د» بحرف «ز» بدل میشود (این دو حرف خود از تلفظی شبیه به «گ» مشتق شده‌اند) و درین خصوص ختنی «زان» بمعنی «دان» فارسی ونیز «زرگونه» طلایی رنگ و «زیر» طلا و کلمهٔ ایرانی قدیم «درن‌یه» که آنهم بمعنای طلاست، یافت میشود.

زبان فارسی خود از کلمات زبانهای محلی لغات بسیاری ازقبیل «فرزانه» و «زمستان» و «زانو» و «زر» گرفته است. در زبان ختنی کلماتی اززبان ایرانی قدیم دیده میشود که در دورهٔ میانهٔ فارسی نیز بکارمیرفته است ولیکن درفارسی دورهٔ اسلامی ازآنها اثری نیست مانند: کلمهٔ ختنی «هی با» بمعنی سیاه- در زبان فارسی میانه «هین» و «همانه» بمعنی تابستان در فارسی میانه «همین» و «بی سه» بمعنی خانه، درفارسی میانه «ویس». در بعضی از موارد ختنی را با زبان سغدی وزبان اسّی وابستگی ورابطه بیشتریست:

و زآن پس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاچ و ختن.

فردوسی.

نه آتش است سده، بلکه آتش آتش‌تست
که یك زمانه بتازی ختا یکی به ختن.

بخاری.

بگامی سپرد از خطا (= ختا) تاختن
بیك تك دوید از بخارا بوخش.

بخاری.

و همچنین بشکار... تاختن
(بیهقی).

از ختن ابنیه بزدند.
(زین الاخبار گردیزی).

گروهی ماهرویان رابخدمت برهمن خواند
نگاری ازچگل خواند نگاری ازختن خواند.

فرخی.

ایشان درنیشابور و بیهق بسیار بوده‌اند، از ایشان اندکی مانده‌اند، وهم اولادابی محمد یونس بن افلح الترك ختن الامام تمیمی بن یحیی التمیمی. و فقیه ابوعلی الحسن بن علی بن یعقوب الترك و حمزه برادرش و پسر برادرش امیرك بن الحسین ترك زعیم دیه اباری از فرزندان او بودند.
(تاریخ بیهق ص ۱۲۶).

مادرش گشته سمر همچو صبوره بجهان
ازطراز اندر شام وختن وتا حد چین.

قریع.

واقلیم چهارم آغاز وازمین چین وتبت وقتا [= ختا] وختن وشهرهای که بمیان آنست وبر کوههای کشمیر وبلور ودخان وبدخشان بگذرد سوی کابل و غور و هری و بلخ و طخارستان و مرو. (التفهیم بیرونی).
روم تا بافریقیه وصعید مصر تابکرانهٔ حبشه و انطاکیه و کشمیر وختن وطرسوس ومکه وطالقان (التفهیم بیرونی).

باقی بگریختند تالشکر گاه بامداد دیگرشد ویبدون ازآب بگذشت ونزدیك امیرختن آمد که میان ایشان نیم فرسنگ بودوجنگ در پیوست مهلب پیش اندرآمد.
(تاریخ بخارای نرشخی صفحهٔ ۵۱).

و بقدر خان ملك ختن فریاد نامهٔ نوشت و اورا بمددخواندودریای حشم ترك بجوش آمد
(ترجمهٔ یمینی چاپ اول صفحهٔ ۲۹۷).

بسی نماند که بی روح در زمین ختن
سخن سرای شود چون درخت درووقواق.

خاقانی.

غم ترکان عجم کان همه ترك ختنند
نخورم چون دل شادان بخراسان یابم.

خاقانی.

هردم جگری سوزی گرزلف بکار آری
نه مشك ختن گردد چون باجگر آمیزی.

خاقانی.

حرز فرشتگان چپ و راست میکنم
این نامه راکه داشت زمشك ختن ختام.

خاقانی.

چو برگفتی نوای مشك دانه
ختن گشتی زبوی مشك خانه.

نظامی.

بصدملك ختن یك موی دلدار.

نظامی.

چو صبح از رخ روز برقع گشاد
ختن برحبش داغ جزیت نهاد.

نظامی.

در سفر گر روم باشی یا ختن
از دل تو کی رودحب الوطن.

مولوی.

یکی را زمردان روشن ضمیر
امیر ختن داد طاقی حریر.
(بوستان سعدی).

هرکه ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قدو بالای توصورت بین است.
(بدایع سعدی).

همانا که در فارس انشای من
چو مشك است بی قیمت اندر ختن.
(بوستان سعدی).

چون عدل او و مرحمت او بعهد ما
یك کس نشان نمی دهد، از روم تاختن.
(ازلباب الالباب عوفی چاپ سعید نفیسی صفحهٔ ۵۷).

بوی ختنی یار من آمد که مگر باد
با نافهٔ سربسته زناف ختن آمد.
(ازلباب الالباب عوفی چاپ نفیسی صفحهٔ ۲۰۰).

بنگر بچشم سر که شب از روم تاختن
بگشاد روی روز وبیست استوارچشم.
(ازلباب الالباب عوفی چاپ نفیسی صفحهٔ ۲۱۰).

چون ز خط پرسمت ازمشك ختن میگویی
چند با مابسر زلف سخن می گویی.

مولانا شکری (بنقل مجالس النفایس صفحهٔ ۸۴).

اگر سلطان را میسر شود تاختن وکاشغر

سلطان راباشد. (جهانگشای جوینی جلد۲ چاپ قزوینی صفحهٔ ۸۳).
درضبط آورد واشکری بکاشغر وختن روان کرد. (جهانگشای جوینی جلد۲ چاپ قزوینی ص ۸۸).
تا حدود کاشغر و ختن سلطان رامسلم باشد. (جهانگشای جوینی جلد ۲ چاپ قزوینی صفحهٔ ۱۲۶).

یارب، آن آهوی مشکین بختن باز رسان.
و آن سهی سرو خرامان بچمن باز رسان.
حافظ.

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که زصحرای ختن آهوی مشکین آمد.
حافظ.

ایلک خان از پادشاه ختن قدرخان استمداد کرد والی ختن با پنجاه هزار مرد ... (ازحبیب السیر چاپ خیام جلد ۲ صفحهٔ ۳۷۷)
بلادترکستان تاکاشغر و ختن تعلق بدیوان اعلی داشته باشد. (از حبیب السیر چاپ خیام جلد۲ صفحهٔ ۶۴۵).

چون تو بجعدعنبرین نافهٔ چین پراکنی
دامن وجیب گیتی ازمشک ختن پراکنی.
یغما بنقل (فرهنگ ضیاء).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابوبکر بشر بن خلف الختن وی مقری است که از خالد و معتمر بن سلیمان وعبدالوهاب ثقفی ونصر بن کثیر وابراهیم بن خالد صنعانی روایت کرده واز او ابوزرعه و ابوحاتم رازیان روایت کرده‌اند. ابوحاتم رازی اورا ازثقات می‌داند. (ازانساب سمعانی).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابوجعفر محمد بن علی الاشج ختن. او شوهر خواهر مرار است واز عبدالصمد بن حسان وعلی بن محمد وحامد بن محمد و محمد بن علی روایت کرده است. (ازانساب سمعانی).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابوحمزه سعد بن عبیدة الختن. او ختن ابی‌عبدالرحمن سلمی است ازاو منصور واعمش وعلقمه و قطر بن خلیفه روایت کرده‌اند. او ازثقات است و ابن ابی‌حاتم گفت که از پدرم شنیدم که می گفت سعد بن عبیده حدیث اورامی نوشت اوقبلاً آرای خوارج راروایت می‌کرد ولی بعداً آنراترک کرد. (ازانساب سمعانی).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن احمد بن وزیر بن حکم دمشقی ختن. اوختن وصهر ابن ابی الحواری وازاهل دمشق بود. اوازولید بن مسلم وضمرة بن ربیعه ومروان بن محمد ومحمد بن شابور وعبدالعزیز بن ولید بن سلیمان بن ابی السائب روایت کرد. ابن ابی حاتم گفت پدرم از او حدیث شنیده ونقل کرده است واوگفت وی ثقه است. (ازانساب سمعانی).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابوعبدالله محمد بن حسن بن ابراهیم فارسی استرابادی معروف بختن. وی این لقب را از آن دارد که ختن [خ َ ت َ] و صهر امام ابوبکر اسماعیلی بود. او از فقیهان زمان خود بود واطلاعات فراوانی درمذهب شافعی داشت. چهار فرزند او بنامهای: «بشر الفضل» و «ابوالنصر عبیدالله» و «ابو عمرو عبدالرحمان» و «ابوالحسن عبدالواسع» بودند. او سفری بخراسان وحجاز و عراق کرد واز ۳۷۷ ق. حدیث گفت وشاگردان بسیاری داشت. در ۳۸۶ ق. فرمان یافت (ازانساب سمعانی).

ختن. [خ َ ت َ] (اِخ) ابو معاویه سلمة بن مسلم ختن وصهر عطاء مغربی. وی ازعطاء روایت کرد واز او معن بن عیس وهیثم روایت داشتند. ابن ابی حاتم گفت ازپدرم راجع باو سوال کردم گفت در حدیث قوی نیست ودر نزد اومناکیری است که موجب ضعف او میشود. (از انساب سمعانی).

ختنبر. [خ َ ت َ ب َ] (اِ) مفلس راگویند که لاف توانگری زند وخود را مالدار وانماید (از برهان قاطع)، (شرفنامهٔ منیری)، (آنندراج)، (انجمن آرای ناصری). آن کسی باشد که گوید مرا چندین چیز است وهیچ ندارد:

با فراخیست ولکن بستم تنگ زید
آن چنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود(۱)
ابوالعباس مروزی.

بدانسان که هستی چنان می‌نمای
مزن هرزه لاف وختنبر مباش.
فرخی.

نبردست او بهر هرچند لافد
ولی عقل داند که هست او ختنبر.
شمس فخری (بنقل فرهنگ جهانگیری).

|| برعکس معنی فوق بنظر آمده است یعنی توانگری که شکوه مفلسی کند. (برهان قاطع). (آنندراج) (انجمن آرای ناصری).
|| لافی، لافزن. (یادداشت بخط مؤلف).

ختن خاتون. [خ َ ت َ] (اِ مرکب) نام یکی از کنیزکان شاپور است و نظامی در خمسه اورا نام برده است:

همایون وسمن ترک وپریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک ودلشاد.
نظامی.

ختن خاتون چنین گفت ازسرهوش
که تنها بودشمشادی قصب پوش.
نظامی.

ختن دریا. [خ َ ت َ د َ] (اِخ) نام رودخانه ایست درترکستان شرقی چین که شهرختن برساحل آنست. رجوع به «ختن» درین لغت نامه شود.

ختن زه آن. (اِخ) نام کوتلی است به افغانستان در ۲۹ هزار وپانصد گزی جنوب شرقی زیباک ازنواحی اشکاشم، تابع بدخشان، ارتفاع آن تخمیناً ۴۹۲۷ متروبین خط ۷۱ درجه و۳۶ دقیقه و۶ ثانیه طول شرقی وخط ۳۶ درجه و۲۳ دقیقه و۵۱ ثانیه عرض شمالی قرار دارد.
(از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲).

ختن گرد. [خ ُ ت َ گ َ] (ص مرکب) وصف آهواست وآهوی ختن گرد آهویی است که مشک را از نافهٔ او گیرند، کنایه از روز است:

شباهنگام کاهوی ختن گرد
زناف مشک خود خور دارسن کرد.
نظامی.

ختن هست. (اِخ) نام قریتی است به ۲۸ هزار و پانصد گزی شرق تکزار حکومت سنگ چارک شبرغان ازمتعلقات ولایت مزار شریف. این نقطه بین خط ۶۶ درجه و ۳۱ دقیقه و ۲۰ ثانیه طول شرقی وخط ۳۵ درجه و۵۶ دقیقه و ۲۰ ثانیه وخط ۳۵ درجه و ۵۶ دقیقه و ۶ ثانیه عرض شمالی قرار دارد.
(ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲).

ختنه. [خ َ ن َ] (ع اِ). بریدگی غلاف سرنره. (ازمنتهی الارب)، (ناظم الاطباء).

ختنه. [خ َ ت َ ن َ] (اِ) مأخوذ از عربی بریدگی غلاف سرنره. (از ناظم الاطباء)، پاکی. درقاموس کتاب مقدس آمده: یکی از رسوم مشهور دین یهود می‌باشد و آن بریدن گوشت غلفه هرفرزند نرینه است که هشت روز از تولدش گذشته باشد و این مطلب نشانهٔ عهدیست که خداوند درمیانهٔ ابراهیم و ذریهٔ او گذارده، فوراً خود و همگی اهل بیتش ختنه شدند. (قاموس کتاب مقدس).

ختنه. [خ َ ت َ ن َ] (ع اِ). مادر زن. (منتهی الارب)، (آنندراج).

ختنه جای. [خ َ ن َ] (اِ مرکب) آنموضع که برند از آلت مردی ختان را. (یادداشت بخط مؤلف).

ختنه سوران. [خ َ ن َ] (اِ مرکب) جشن واحتفالی است برای سنت ختنه کردن کودکی. این کلمه از «ختنه» عربی و «سور» فارسی که آن علامت احتفال است تشکیل شده، عذار [ِ ع]، عذیر [ع]؛ عذیره [ع َ ر َ]، اعذار [اِ]، مهمانی وجشن ختان.
مثل:
ختنه سوران قاضی است، مثلی است که برای سورچرانی می‌زنند چون جشنی برپا شود و جمعی بر آن خوان وجشن نشینند دیگران بتعریض گویند مثل آنست که ختنه سوران قاضی است.

ختنه سوران گرفتن. [خ َ ن َ گ ِ ر ِ ت َ] (مص مرکب) جشنی است که برای ختنه کردن کودکی می گیرند. جشنی است که برای سنت کردن طفلی می گیرند.

ختنه کردن. [خ َ ن َ ک َ د َ] (مص مرکب)

(۱) مرحوم دهخدا میگوید دربیت ابوالعباس معنی لاف زن نیست ولی دربیت فرخی هست

بریدن ، قطع کردن . (ازمنتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) .
|| بریدن سر غلاف نره ، اعذار [اِ] (تاج المصادر بیهقی) ، (از منتهی الارب) . عذر [عَ] ، اعباش [اِ] (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی).ختان،اختتان(تاج المصادر بیهقی) ، سنت گرفتن ، تطهیر کردن ، نهم شعبان چندتن را از امیران وفرزندان ختنه کردند ودعوتی بزرگ ساختند و کار با تکلیف کرده . (تاریخ بیهقی) .
|| بریدن ختن زن ، قور ، اختفاض . (منتهی الارب). خفاض(تاج المصادر بیهقی).

ختنه کرده . [خَ تَ کَ دَ] (ن مف - مر کب). آنکه اوراختنه کرده باشند ،معذور [مَ](منتهی الارب).مختون.(منتهی الارب) .

ختنه کنان . [خَ تَ کُ](اِ مر کب) جشن بریدن سر غلاف نره کودکان . (یادداشت بخط مؤلف).

ختنه کننده . [خَ تَ کُ نَ دَ / دِ](نف مر کب) آنکه کودکان راختنه کند، دلاك معرض [مُ عَ رِ] (منتهی الارب) .

ختنه گاه . [خَ تَ] (اِمر کب). آنجای از شرمگاه که از آنجا برند ، آن قسمت ازپوست شرم کودك که در ختان برند، غلفه، حشفه . (ازیادداشتهای مؤلف). ختنه جای .

ختنه ناکرده . [خَ تَ کَ دَ / دِ] (ن مف مر کب) آنکه اورا ختنه نا کرده اند، نامختون، اقلف [اَ لَ]، اغلف [اَ لَ] ، اعزل [اَ زَ]،ارغل[اَ غَ]، انصر [اَ صَ] ، عبور [عَ]،اعرم [اَ رَ] (ازمنتهی الارب) .
|| کنایت از نامسلمانی است .

ختنی . [خُ تَ] (ص نسبی) آنچه منسوب به ختن است واغلب برای صفت نافه وخوبرویان بکار رود،
شنیده ام که مقالات سعدی ازشیراز
همی برند بعالم چونافهٔ ختنی .
(خواتیم سعدی).

ختنی . [خُ تَ](اِخ) داودبن سلیمان بن داود بن سلیمان ختنی ازفقیهانست او ازابو علی بن سلیمان مرغینانی حدیث شنید واو را ابوحفص عمر بن محمدبن احمد نسفی در کتاب خود نام برده است. حجاج میگوید داودبن سلیمان برای اطلاع از مجموعات و مسموعات من قصد دیدار من کرد. (از انساب سمعانی) .

ختنی . [خُ تَ] (اِخ) علی متأخر که منسوب است به شهر ختن. (منتهی الارب) .

ختو. [خُ] (اِ) شاخ گاویست که درملك چین میباشد و بعضی گویند شاخ کر گدن است وجمع دیگر گفته اند که در مابین ملك چین وزنگبار ملکی است و در آنجا مرغی میشود بغایت بزرگ و اینشاخ آن مرغ است واز آن زهگیر تراشند ودستهٔ کاردنیز سازند . گویند خاصیتش آنست که اگردر جایی چیزی مسموم یا طعامی بزهر آغشته بیاورند ازآن شاخ علامتی ظاهر میشود و بعضی گفته اند شاخ مار است وهر گاه ازعمر مارهزار سال بگذرد شاخ برمی آورد وبعضی گویند شاخ افعی است وبعضی دیگر گویند شاخ ماهی وال است وبعضی دیگر گفته اند دندان جانوریست. اللهاعلم . (برهان قاطع) . در « انجمن آرای ناصری » و « آنندراج » همین شرح از « برهان قاطع » نقل شده وعلاوه بر آن آمده ، صاحب مخزن الادویه شرحی مبسوط درباب رخ ، که مرغی قوی هیکل است و پیل را صید کند، نوشته و گفته از استخوان آن ظرف وقبضهٔ شمشیر و کارد سازند . در ترجمهٔ کتاب صیدنه از قول بیرونی چنین آمده است : «ابوریحان گوید یکی از رسولان ملوك ختا چنین گفت که ختو استخوان پیشانی حیوانی است درهیأت بیرزه گاو ماند و خاصیت وی آن بود که چون نزدیك زهری رسد عرق کند و این چون در زمین خرخیز باشد و بعضی گویند ختو پیشانی کر گدنست و کر گدن فیل آبی را گویند و چنین گویند که این چون در جزایر بزرگ می باشد و گرفتن اومتعذر است و عادت آنست که چون عمراو بنهایت رسد در آن جزایر بمیرد و استخوان او را در آنجا بیابند چون عبور تجار بدان موضع رسد از آن بر دارند و ابراهیم سندی چنین حکایت کند که یکی از ثقات که در بلادچین رسیده بود چنین گفت که باطایفه ای در سفر چین رفیق بودم روزی ازروزها در وقت پیشین جرم آفتاب غایب شد و هوا تاریك وتیره گردید چون اهل چین آن حال مشاهد کردند، ازستوران پیاده شده درسجده افتادند و سر از سجده بر نداشتند تاجهان منجلی گردیدازایشان سوال کردم که سبب تاریکی جهان چه بود و سجدهٔ شما برچیست گفتند آنچه بر روی آفتاب آمد و او راپوشانید خدای است و سجده جهت ستایش اوبود چون معتقد ایشان رامعلوم کردم صفت آن پرسیدم گفتند آن مرغی است در غایت بزرگی و مسکن او در بیابانها باشد میان بلاد چین وزنگبار باشدوچنین گفتند که در آن بیابانها فیلان وحشی باشند وطعمهٔ آن مرغ آن فیلان باشند و چنان گفت که آن مرغ راختو گویند از روی تعظیم چنانچه دراصل ختون بوده است وبلغت ایشان وچون بفارسی نقل کرده اندالف اضافه کردند(۱)» .
کسیم ، نام قومی است از خرخیز بیرا کوه نشسته اند با خر گاهها و صید آهوی مشك و ختو وآنچه بدین ماند کنند. (حدودالعالم).
و ازین ناحیت[چین] زر بسیار خیزد وحریر پرند وخاوجیزچینی دیباو غضاره ودارچینی و ختو که ازاو دسته های کارد کنند .
(حدودالعالم) .
و از این ناحیت [ناحیت تغز غز] مشك بسیار خیزد و روباه سیاه و سرخ و ملمع و موی سنجاب و سمور وقاقم وفنك وسبیجه وختو وغژ غاو . (حدودالعالم) .
ودراین ناحیت [یعنی خرخیز]مشك بسیار افتد و مویها بسیار وچوب خدنگ وچوب خنج ودسته کارد وختو . (حدودالعالم) .

چهل تنگ بار از ملمع ختو
ز گوهر ده افسر زگنج بهو
اسدی .

ختوهشتصد پاره کزهربوی
چو آید فتد هر زمان خوی دراوی
اسدی .

ختو . [خَ] (اِ) . نوعی از قطاس ذات الثدیه است در دریاهای شمالی (۲)

(۱) بیرونی در الجماهر صفحهٔ ۲۰۸ و۲۰۹ چنین آورده است : « کنت سالت الرسل الواردین من قتای خان عنه فلم اجدعندهم سبباً للرغبة فیه غیرالعرق من اسم وانه عظم جبهة ثورو هکذا ذکر فی الکتب بزیادة ان هذا الثور یکون بارض خرخیز نحن نری له من الغلظ الزائد علی عرض الاصبعین مایکاد یستحیل معه ان یکون عظم جبهته مع صغر جثة ثیران الترك ویصیرالقرن اولی به ولو صدق ماقیل لکان جلبه الی الاوعال من خرخیزاولی به لانهم الیه اقرب ولم یجلب من العراق وخراسان وقدقیل فیه ایضاً انه جبهة کر کدن مائی و یسمی فیلا مائیاً . . » .

(۲) دانشمندان قول اخیررا صحیح دانسته اند چه یکنوع ماهیی است که بفرانسوی Narval وبانگلیسی NarWhal وبآلمانی Nar Wal گویند که از اسکاندیناوی مأخوذ است و دراصطلاح علمی آنرا : Monodon Monoceros گویند از نوع قطاس Cetacés (وابسته بنوع وال یابال) است . نرینهٔ آن درفك اعلی دارای دودندان است که بطورافقی دراز شده وطول دندان چپ تا ۲متر و ۵۰ سانتیمتر میرسد ودیگری کوتاه می ماند . دندان درازمزبور شبیه بشاخ است . این ماهی وال قطب شمالی است وندرة درجنوب ۶۵ درجه عرض شمالی دیده میشود عاج وی نیك است اما چون وسط آن مجوف است فقط برای ساختن اشیاء کوچك بکارمی برند و دندان کامل ماهی مزبور راگاه در تزیینات بکار می برند.دندان مزبوردرقرون وسطی گاه بعنوان سنگ محك برای تشخیص وجود زهر درغذا بکارمی رفت «نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع ذیل لغت ختو»

(یادداشت بخط مولف)، ماهی زال، ذوالقرن ، و برتفع من الصغانیان الی واشجرد من الزعفران ماینتقل الی الافاق . . . والختو و البزاة و غیر ذلك .
(صورالاقالیم اصطخری) .

|| نام دو استخوانی که طول استخوان چپ آن گاه بسه گز رسد ودرقرون وسطی گمان می بردند که از حضور سم در جایی این استخوان متأثرشود . (یادداشت بخط مولف) .

|| تك شاخ (یادداشت بخط مؤلف) .

ختو. [خُ تْ تُ] (اِ) . ظاهر اًلغت دیگری است در ختو [خَ] . رجوع به فرهنگ دزی جلد ۱ صفحهٔ ۳۵۲ شود .

ختو . [خَ] (ع مص) . شکسته شدن از اندوه یا بیم یا مرض . (از منتهی الارب) ، (متن اللغة)، (اقرب الموارد)، (تاج العروس). || تغییر کردن رنگ از اندوه یا بیم یا مرض . (از منتهی الارب). ||فروتنی کردن (از منتهی الارب) . || تافتن ریشه و پردهٔ جامه را. (از منتهی الارب)، (متن اللغة) . || بازداشتن کس را از کار . (از متن - اللغة) ، (منتهی الارب) . || فرود آمدن باز برشکار (از متن اللغة) .

ختوانه . [خَ تَ بان] (اِ) . جامه ولباس پشمینهٔ درویشان و فقیران باشد . (از برهان قاطع) . صاحب انجمن آرای ناصری همین معنای برهان را نقل می کند و می گوید ولی ما این لغت را درفرهنگ ها نیافتیم .

خت وخلوت. [خَ تُ تَ خَ وَ] (ص مرکب) وصف است مرجایی را که هیچکس بدانجا نیست یا مردم بدانجا نهایت قلیل است . (ازیادداشتهای مرحوم مؤلف)، باوجودی که کوچه خت وخلوت بود من اورا بدانجا دیدم.

خت وخلوت . [خَ تْ تُ تَ خَ وَ] (ص - مرکب)رجوع به خت وخلوت (بدون تشدیدتا). ماده فوق شود .

ختور. [خَ] (ع ص) غدر کننده، فریبنده، (ازمتن اللغة)، (تاج العروس)، (منتهی الارب)، (اقرب الموارد) .

ختور . [خُ] (ع مص) غدر کردن . (از منتهی الارب)، (تاج المصادر بیهقی)، (متن - اللغة)، (معجم الوسیط) . این کلمه مصدر دیگر «ختر» [خَ] است || خیانت وفساد طبع(۱)؛ خترت نفسه: خبثت وفسدت نفسه.

ختوع . [خُ] (مص). رهبری در تاریکی شب کردن و بسوی مقصدی روان شدن ، ختع [خَ] . (ازمتن اللغة) ، (تاج المصادر - بیهقی) . || هجوم کردن . (از متن اللغة). این مصدر در این معنی با کلمه « علی » متعدی میشود . منه ، ختع علیهم ختوعاً ، هجم علیهم .

||رفتن، روان شدن ، دراین معنی این مصدر با کلمه « فی » میآید ، منه ، ختع فی الارض ختوعاً، ذهب وانطلق فی الارض.(ازمتن اللغة) . ||فرار کردن،هزیمت کردن.(ازمتن اللغة). || ازبین رفتن ، ختع السراب ختوعاً ، ای «اضمحل» (از متن اللغة) . || سرعت ورزیدن ، تعجیل کردن . ختع فلان ختوعاً، ای اسرع . (ازمتن اللغة) || شترفحل در عقب شتر ماده روان شدن . (از متن اللغة) ||النکانه گام برداشتن .ختعت الضبع ختوعاً.

ختوع . [خَ] (ع ص) . راهبر دانا در رهبری . (ازمنتهی الارب) . || فرار کننده ، هارب . (ازمتن اللغة) .

ختول . [خَ] (ع ص) . گرگ مکار و حیله باز و فریبنده و گستاخ.(ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد) ، (متن اللغة) ، (ازمعجم الوسیط) || حیله گر ، مکار ، خادع ، (از متن اللغة) ، (معجم الوسیط) .

ختوم . [خُ] (ع اِ) . ج، ختم(۲) ، انگشتریها ، حلقات صاحب نگین که برای حلیه انگشت دست بکار می برند . (ازمتن اللغة)، (اقرب الموارد)، (منتهی الارب).

ختون . [خُ] (ع حامص) . خسر کانی . مصاهرت.(ازمنتهی الارب)،(متن اللغة)،(معجم الوسیط)،(مهذب الاسماء). دامادی. ||(مص) ازدواج کردن مرد با زن . (متن اللغة) .

ختونت . [خُ نَ] (ع مص) . مصاهرت . ختونه ، ختون . (یادداشت بخط مؤلف) . رجوع به ختونة دربن لغت نامه شود .

ختونة . [خُ نَ] (ع حامص) . مصاهرت. ختون ، خسر کانی. (ازمتن اللغة)، (منتهی الارب).رجوع به ختون دربن لغت نامه شود. || (مص) ازدواج کردن مرد بازن . (ازمنتهی الارب)، (متن اللغة) . رجوع به ختون دربن لغت نامه شود .

ختی . [خُ تْ تا] (اِ خ) . شهریست از شهرهای باب الابواب . (از یاقوت درمعجم البلدان) ، (ازمنتهی الارب) .

ختی . (اِ خ) نام قریه ایست بافغانستان در بیست و چهار هزار و پانصد گزی غرب قیصار از توابع حکومت میمنه ، این نقطه برخط ۶ درجه و ۱ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی و خط ۳۵ درجه و ۴۱ دقیقه و ۱۲ ثانیه عرض شمالی قرار دارد . (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲) .

ختیت. [خَ] (ع ص) خسیس(اقرب الموارد)، (متن اللغة) ، (معجم الوسیط)، (منتهی الارب) || ناقص،(اقرب الموارد)،(متن اللغة)، (منتهی الارب) ، (تاج العروس).منه،لایحرم الضعیف الختیت (اقرب الموارد) .

ختیر . [خَ] (ع ص) . غدر کننده . فریبنده ، خیانت کننده . (از متن اللغة) ، (اقرب الموارد) || مردلاف زن بدروغ .

ختیر. [خِ تْ تی] (ع صیغه مبالغه) غدر کن،فریبنده.(ازمتن اللغة)،(اقرب الموارد). رجوع به ختیر دربن لغت نامه شود .

ختیع . [خَ] (ع اِ). بلا ، درد، کسالت (از منتهی الارب)، (اقرب الموارد) . || سختی ، رنج، محنت.(ازمنتهی الارب). (متن اللغة) .

ختیعه . [خَ عَ] . انگشتوانه تیراندازان از چرم . (دهار) ، زهگیر ، چله گیر وآن انگشتانه ایست از پوست که تیراندازان انگشت نر (= ابهام) در آن کنند . (یادداشت بخط مؤلف) ، ج ، ختایع [خَ یِ] . || انگشتوانه (۳) . ج : ختایع [خَ یِ] (مهذب الاسماء) .

ختیك . [خَ] (اِ) . نوعی از پوشش درشت است که درویشان پوشند . (شرفنامهٔ منیری) .

ختین . [خَ] (ع ص) (۴) مختون ، ختنه کرده شده،انکه اوراختنه کرده باشند. (ازمتن اللغة)،(منتهی الارب)،(معجم الوسیط)

ختی . [خُ تْ تی] (اِخ) (۵) یحیی بن موسی بن خت بلخی.ختی از عبدالله بن نمیر کوفی و ابی اسامه کوفی و عبدالرزاق و جزاینها روایت کرد وی از ثقات است و موسی بن هارون وعبدالرحمن و جعفربن محمد قریانی از او حدیث کردند . (از - انساب سمعانی) .

خث . [خُ تْ ث] (ع اِ) . خس و خاشاك خشك گذاشتهٔ سیل . (آنندراج) ، (ناظم - الاطباء) (۶) . || خاشهٔ سیاه که بر سر آب

---

(۱) صاحب متن اللغة می گوید اصل معنی این کلمه «فساد» است . (۲) درمتن اللغة جمع «ختم» و «ختم» [خَ تَ] و «خاتم» [تَ] وخاتم [تِ] و «خاتام» و «خیتام» و «خاتیام» [خَ] و «خیتوم» و «خواتیم» و «ختوم» [خُ] آمده است.

(۳) ظاهراً باید این معنی همان معنی قبل باشد . (۴) این کلمه وزن فعیلی است که بمعنای مفعول می آید و برای مؤنث ومذکر بیک شکل بکار میرود. (۵) سمعانی گوید «ختی» برای منسوب بخت [خُ تْ ت] که لقب مردانست بکارمی رود.

(۶) عبارت متن اللغة واقرب الموارد دراینجا چنین است ، غثاءُ السیل اذاخلفه ونضب عنه حتی یجف.

رود. (مهذب الاسماء). || جامه‌غوک خشک دیرینه(۱)(آنندراج)، جل وزغ خشک دیرینه (ناظم الاطباء). || سرکین گاو که برجای اندایند. (مهذب الاسماء).

خثا. [ُخ] (ع اِ) تپاله (۲) (یادداشت بخط مؤلف)، کوه‌گاو (۳) (دهار). آنچه از فضولات در بطن جانورانست(۴) (از ضریر انطاکی ص ۱۴۰). - سرکین و از مطلق آن مراد سرکین گاواست. (از تحفهٔ حکیم مؤمن)، اخثاء. رجوع به اخثاء دربن لغت‌نامه شود.

خثاءالبقر. [ُخ ُءُ لْ بَ قَ] (ترکیب اضافی) سرکین گاو. در اختیارات بدیعی خواص طبی آن چنین آمده‌است: زبل البقراست بپارسی سرکین گاو گویند. چون برورمهای غلیظ نهند تحلیل کند و چون بسوزانند و بر سوراخ بینی نهند با سرکه خون‌رفتن باز دارد و مجموع زهرها رانافع بودچون بخورند، وکرم بربدن مالند و رها کنند تا خشک شود بعد از آن برگیرند ودیگر باره بنهند چندنوبت. وچون بر پای منقرس نهند با خاکستر وزیت سودمند بود و بر گزندگی زنبور نحل بغایت نافع بود و مستسقی رابدان طلا کردن سودمند وبهترین آن بود که در فصل ربیع باشد و چون خشک کنند و بسوزانند مستسقی بیاشامد بغایت سودمند بود و اگر زن بدان بخور کند زادن بروی آسان شود وبچهٔ مرده بیندازد و بچهٔ زنده را بکشد.

خثار. [ُخ] (ع اِ). باقی ماندهٔ طعام درروی میز. (ناظم الاطباء)، (ازاقرب الموارد). (۵).

خثارم. [ُخ رِ] (ع ص). مرد فال گیرنده ازهرچیزی. (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء)، (آنندراج)، متطیر. (معجم الوسیط)، (متن اللغة)، امضی فی ذلك الطریق اذا صد عنه الخثارم. (از معجم الوسیط).

|| سطبرلب. (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء)، (آنندراج). الغلیظ الشفه. (اقرب الموارد)، (متن اللغة)، (معجم الوسیط).

خثارم. [ُخ رِ] (اِخ). نام پدر عمرو بجلی عم کمیت است. (از منتهی الارب).

خثاره. [ُخ رَ] (ع اِ). بقیهٔ چیزی. (ناظم الاطباء)، (آنندراج) بقیة الشیء. (اقرب الموارد). || آنچه از قیماق شیر باقی می‌ماند. (از اقرب الموارد) (۶). ||شوریدگی دل. (آنندراج). || تباهی عقل (آنندراج). || (مص) مصدر دیگری است از خثر (۷) رجوع به خثر درین لغت‌نامه شود.

خثامه. [ُخ َم] (اِخ). از اعلام است. (از منتهی الارب).

خثر. [خَ] (ع مص) (۸) دفزك شدن شیر و چغرات گشتن آن. (از منتهی‌الارب)، (آنندراج)، (ناظم الاطباء). غلیظ شدن شیر. (از متن اللغة). کلچیدن، بستن شیر || کم کردن آب زیادی و بی فایده. (دزی ج ۱ ص ۳۵۲)، غلیظ شدن آب، ستبر شدن مایع مقابل رقت (از تاج المصادر بیهقی). || سنگین شدن قلب، شوریده دل شدن، تباه گردیدن عقل (۹) (ازمنتهی الارب)، (ناظم الاطباء)، (آنندراج)، (ازمتن اللغة)، (ازاقرب الموارد)||شرم کردن، استحیاء. (ناظم الاطباء) درخانه ماندن وبرای قوت وتوشه بیرون نرفتن (۱۰) (از ناظم الاطباء)، (متن اللغة).

خثر. [خَ ثَ] (ع مص) استحیاء. || درخانه ماندن و برای کسب و روزی ازخانه بیرون نرفتن رجوع به‌خثر [خَ] درین لغت نامه‌شود.

خثراء. [ُخ ثَ] (ع ص) ج. خثیر و خثیر النفس بمعنی شوریده دل است. (از معجم الوسیط)، (متن اللغة) (۱۱).

ترکیب، قوم خثراء [ُخ ثَ] الانفس: مردم بهم آمیخته ازهرجنس. (ازاقرب الموارد).

خثران. [خَ ثَ] (ع مص). دفزك شدن شیر وچغرات گشتن آن. رجوع به‌خثر [خَ] درین لغت نامه شود (۱۲) || (ع حامص) دفزکی. هنگفتی شیر. (از ناظم الاطباء).

خثرف. [خ رَ] (ع اِ). افسنطین (۱۳). (دزی جلد ۱ ص ۳۵۲) رجوع به افسنطین درین لغت نامه شود.

خثرمة. [خَ رَ مَ] (ع مص رباعی) بی وقوف گردیدن در کار ونتوانستن. (ناظم الاطباء). خرق [ُخ] در کار. (از اقرب الموارد)، (منتهی الارب)، (متن اللغة)(۱۴).

خثرمة. [خِ رِ مَ] (ع اِ). سربینی وطرف آن (ناظم الاطباء)، (متن اللغة) (۱۵) ج، خثارم [خَ رِ] (معجم الوسیط). ||مغاکچه لب زبرین. (ناظم الاطباء). الدائرة وسط الشفة العلیاء (معجم الوسیط) (۱۶). || کلمه‌ای درحثرمه [حِ رِ مَ] است رجوع به حثرمه درین لغت نامه شود. || سکوت از ترس. (ناظم الاطباء).

خثری. [خَ را] (ع ص). ج خثیر. رجوع به‌خثراء [ُخ ثَ] درین لغت نامه‌شود. قوم خثری الانفس. مردم بهم آمیخته از هرجنس (ازاقرب الموارد)، (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء).

خثعجة. [خَ ع جَ] (ع مص رباعی) ره سپردن باگامهای نزدیك بهم و تند. (از متن اللغة). (۱۷)

خثعله. [خَ عَ لَ] (ع مص رباعی). بآهستگی راه رفتن. (از ناظم الاطباء).

خثعم. [خَ عَ] (ع اِ). شیربیشه. (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء)، (ازاقرب الموارد)، (ازمتن اللغة)، (ازتاج العروس). ||نام‌شترنری بوده که‌اورا کشته‌اند. (ازمنتهی الارب)، (ناظم الاطباء). ||مردی که گوشت صورت وی بهم آمده نه‌ازجهت ترشرویی. (ازمتن اللغة)(۱۸) || از نامهای عربان (ازمتن اللغة) (۱۹)

خثعم. [خَ عَ] (اِخ) پدر قبیله‌ای از معداست. (از متن اللغة).

خثعم. [ُخ عَ] (۲۰)(اِخ). نام کوهی است. و اهل آنرا خثعمیون [ُخ عَ می یو] می گویند.

خثعم. [خَ عَ] (اِخ). ابن انمار اراش. وی از قبیله کهلان، از قوم قحطان و از جدهای جاهلی بوده وفرزندانش درسروات یمن و حجاز منزل داشته‌اند وبت‌ایشان نیز بروزگار جاهلی «ذوالخلصه» نام داشت و

---

(۱) درمتن اللغة واقرب الموارد چنین آمده است: الطحلب اذا یبس وقدم عهده حتی یسوادّ.
(۲) Bouse.
(۳) La fiente du boeuf.
(۴) عبارت ضریر انطاکی دراینجا چنین است، هومافی بطون الحیوان من الفضلات فان خرج بارادته فروث.
(۵) عبارت معجم الوسیط دراینجا چنین است، الخثارمن کل شیء، فضلته وبقیته، یقال، خثار المائده.
(۶) دراقرب الموارد آمده، مایبقی من غلیظ اللبن یقال، ذهب صفوه و بقیت خثارته.
(۷) این مصدر درمنتهی الارب چنین آمده است، دفزك شدن شیر و چغرات گشتن. || شوریده دل وتباه شدن عقل کسی.
(۸) فعل ثلاثی مجرد آن یااز باب نصر است که مصادر دیگر متعلق باین باب «خثور» و «خثران» [خَ ثَ] است ویا از باب علم که مصدر دیگر آن خثر [خَ ثَ] است.
(۹) فعل ثلاثی مجرد این معنی از باب نصر ومصادر دیگر آن «خثور» «خثاره» [خَ رَ] است.
(۱۰) فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم ومصدر دیگر آن خثر [خَ ثَ] است.
(۱۱) درمنتهی الارب و ناظم الاطباء این کلمه خثراء [خَ] ضبط شده‌است.
(۱۲) در منتهی الارب این مصدر برای معنی شوریده دل وتباه شدن عقل آمده ولی متن اللغة این معنی را برای آن نیاورده‌است.
(۱۳) Absinthe.
(۱۴) عبارت متن اللغة در اینجاچنین است: خثرم الرجل ای خرق فی عمله.
(۱۵) درمعجم الوسیط آمده است، طرف ارنبة الانف اذاغلظت.
(۱۶) درمتن اللغة چنین آمده است، الدائرة تحت الانف.
(۱۷) عبارت متن اللغة دراینجا چنین است، خثعج ای: مشی مشیة متقاربة فیها قرمطة و عجلة.
(۱۸) عبارت متن اللغة دراینجا چنین است. الخثعم، الرجل المکلثم الوجه. - کلثمة الوجه: اجتماع لحمه بغیر جهومة.
(۱۹) عبارت متن اللغة چنین است، ومن اسمائهم خثعم.
(۲۰) درناظم الاطباء این کلمه بفتح خاء یعنی خثعم [خَ عَ] ضبط شده است.

آنان جای او را کعبهٔ یمانیه می‌نامیدند . در پرستش این بت بنوبجیله نیز شرکت داشتند . بروزگار « فتح » فرزندان خثعم درعالم پراگنده شدند وجز قلیلی ازایشان کس دیگر در زادگاه خود باقی نماند . ابن‌حزم « عثمان بن ابی‌نسعه » را ازقوم‌خثعم می‌آورد که ولایت اندلس کرد وفرزندش در شدونه که بنام « دارخثعم » معروفست نیزولایت نمود. عرام می گوید: جبال‌سرات از منزل‌های خثعم‌می‌باشد ونیز قریهٔ « راسب » که بین‌مکه وطائف قراردارد . اشرف رسولی چهارقبیله برای‌خثعم نام‌می‌برد بدین قرار : شهران ، ناهس ، کود ، اکلب . محمدبن سلمهٔ یشکری کتاب « اخبارخثعم و انساب و اشعار آنان » رانگاشته است .

از اعلام‌زر کلی چاپ‌دوم جزءدوم‌ص ۳۴۴ . و رجوع به « سبائك الذهب » ۷۸ - « نهایة الارب » ۲۰۴ - « یعقوبی » ۱ : ۲۱۲ - « جمهرة الانساب » ۳۶۷ - « طرفة الاصحاب » ۷ و ۳۶ - « الذریعه » ۱ : ۳۲۸ - « عرام » ۴۱ و ۴۶ - « معجم‌قبائل‌العرب » ۱ : ۳۳۱ - حلل السندسیة ۲۹۷ - « مجمل التواریخ والقصص » ۱۵۰ - « امتاع الاسماع » ۴۴۰ و ۵۰۵ شود .

خثعم . [خَ عَ] (بنی . . .) (اِخ) . فرزندان خثعم‌درتاریخ بنی‌خثعم نام گرفته‌اند . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (چاپ اول صفحهٔ ۱۲۶) آنانرا ازتخم ربیعه می‌آورد که بعضی از آنان بولایت وحکمرانی رسیدندوازبعض دیگر نیز داستانهایی در تواریخ عرب مندرج است. به « موشح » ص ۱۹ ، « عیون الاخبار » ص ۱۴۷ و ۲۶۸ و « امتاع‌الاسماع » صفحات ۳۴۴ و ۳۷۹ و « عقدالفرید » جلداول صفحات ۱۰۶ و ۱۰۷ و ۲۷۹ وجلدچهارم صفحهٔ ۲۳۴ و جلد ششم صفحهٔ ۷۷ وخثعم‌بن انمار دربن‌لغت نامه‌رجوع شود.

خثعمة . [خَ عَ مَ] (ع مص رباعی) آلوده کردن کسی رابخون‌خودش . (ازمتن‌اللغة) (۱) || جمع شدن‌قوم وذبح کردن جزور وخوردن آن‌وسپس آمیختن‌خون‌مذبوح را بمعطریات ودست بردن در آن خون وعهد کردن براین که درباری یکدیگر کوتاهی ننمایند . (ازمنتهی‌الارب) ، (ازمتن‌اللغة) ، (ازاقرب الموارد) ، (ناظم‌الاطباء).

خثعمه . [خَ عَ مَ] (ع حامص). چون‌دوکس بجهت هم‌پیمانی در یاری کردن بیکدیگر یکی از انگشتهای خود را در منخرجزور ذبح شده کنند این‌عمل آنهارا خثعمه گویند. (ازمتن‌اللغة) || (اِ) ماده‌بزسرخ . (از ناظم الاطباء) ، (ازمتن‌اللغة) ، العنزة الحمراء ، لایقال لنعجه .

خثعمة . [خَ عَ مَ] (اِخ) ابن یشکر بن مبشر بن صعب ازاجداد جاهلی است وفرزندانش بطنی از « ازدشنوءة » ازقحطانیان‌میباشند. از « اعلام زرکلی » چاپ دوم جزء دوم صفحهٔ ۳۴۵ ورجوع به « نهایه الارب » صفحهٔ ۲۰۴ شود .

خثعمی . [خَ عَ می] (ع ص نسبی) . منسوب به خثعم که نام کوهی است . (از منتهی‌الارب) .

خثعمی . [خَ عَ می] (اِخ) . ابوجعفر محمدبن‌حسین‌بن حفص بن‌عمرخثعمی کوفی معروف به اشانی . (از انساب سمعانی) . رجوع به « اشانی » دربن لغت نامه شود .

خثعمی. [خَ عَ می] (اِخ) ابوجعفرمحمد بن‌علی‌بن حسن طحان انباری‌ازانباربود. او از ابراهیم‌بن دنوقا وابی الاحوص قاضی حدیث شنید وازاو ابوبکر محمدبن‌ابراهیم بن‌مقری حدیث کرد. (از انساب سمعانی)

خثعمی. [خَ عَ می] (اِخ) ابوعبدالله‌مصعب بن مقدام خثعمی کوفی از اهل کوفه بود و از مسعر و سفیان ثوری وحسن بن‌صالح‌و اسرائیل بن یونس وداود طائی‌حدیث‌شنید واز او محمدبن عبدالله بن نمیر وابوبکربن ابی‌شیبه وابوبکر بن‌محمدبن العلاء واسحق بن را هویه حدیث کردندیحیی بن معین بر اوثنا کرد واورا بثقه‌بودن بستود . مرگش در دویست و سه اتفاق افتاد . (ازانساب سمعانی) .

خثعمی. [خَ عَ می] (اِخ) عباس‌بن‌سفیان الخثعمی . وی از دریاسالاران دورهٔ عباسی است وبزمان‌خلافت‌منصورعباسی فرماندهی نیروی دریایی عربرا بعهده داشت . بسال ۱۴۶ ق . باقبرسیان‌جنگید و اولین کسی بود که در عهد بنی عباس بجنگ باقبرس دست‌زد. وفاتش محتملادر ۱۵۰ ق. اتفاق‌افتاد. (ازاعلام‌زر کلی جلدچهارم‌چاپ‌دوم ص ۳۳) ورجوع به‌تهذیب‌ابن‌عسا کرج ۷ ص ۲۲۲ شود.

خثعمی. [خَ عَ می] (اِخ) محمدبن‌عبدالله (۲) وی از شاعران عرب بود و اوراست کتاب‌الشعر والشعراء . - رجوع به‌الفهرست ابن الندیم و عیون الاخبار ج ۳ ص ۱۶۸ و ج ۲ ص ۱۹۲ شود :

صلصل خواند همی شعرلبید و زهیر
نارو راند همی مدح جریرو خثم (۳)
منوچهری .

خثعمیون. [خَ عَ می یو] (ع اِ) ج . خثعمی رجوع به خثعمی دربن لغت‌نامه شود .

خثلات . [خَ ثَ یا ثَ] (ع اِ) ج . « خثله » و « خثله » [خَ ث] . رجوع به « خثله » و « خثله » دربن لغت نامه شود .

خثلم . [خَ ثْ لَ] (ع اِ) از نامهای‌عرب‌است (از متن‌اللغة) .

خثلمة. [خَ ثْ لَ مَ] (ع مص رباعی) بهم آمیخته شدن . (ازمنتهی‌الارب) ، (ناظم الاطباء) . اختلاط (ازمتن‌اللغة) ، (ازاقرب‌الموارد) . || پنهان کرفتن چیزی‌را (ازمنتهی‌الارب) ، (ازمتن‌اللغة) ، (ازاقرب‌الموارد) .

خثله . [خَ ثْ یا ثَ لَ] (ع اِ) . زن کلان شکم . (از منتهی‌الارب) المرأة الضخمة البطن (ازمتن‌اللغة) . ج ، خثلات [خَ ثَ یا ثَ] || مابین ناف وزهار (از منتهی‌الارب) ، (ازمتن‌اللغة) .منه، خثلة‌البطن، یقال ، طعنه فی خثلة بطنه وفی خثلتی الم کالعشی (نقل از اقرب الموارد) || معده، محل طعام . - خثله درانسان چون کرش‌است‌در گوسفند . (ازمتن اللغة) .

خثم . [خَ] (۴) (ع مص) کوفتن بینی کسی را . (از منتهی‌الارب) کوفتن بینی کس را تا پهن شود . (از متن‌اللغة) (۵).

خثم. [خَ] (ع‌مص) (۶). پهن‌وستبربینی‌شدن (ازمنتهی‌الارب)، (ازمتن‌اللغة) ، (ازمعجم الوسیط) ، (ازتاج العروس) . || پهن گردیدن‌سر گوش (ازمنتهی‌الارب)، (ازمتن‌اللغة) ، (ازمعجم‌الوسیط) ، (ازتاج‌العروس) . || پهن گشتن معول ، پهن شدن کلنگ . (ازمنتهی‌الارب) ، (ازمتن‌اللغة) ، (ازمعجم‌الوسیط) ، (ازتاج‌العروس) . || بلند آمدن‌سوراخهای‌پستان‌ماده شتر . (از متن‌اللغة)، (ازمنتهی‌الارب)، (ازتاج‌العروس). || کرد شدن سیل‌ناقه . (معجم‌الوسیط) .

خثم. [خَ ثَ] (ع اِ). پهنای بینی (ازمنتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء)، عرض‌الانف‌اوعرض ارنبته (از متن اللغة) || ستبری بینی . (ازمنتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء). غلظ‌الانف او غلظ ارنبته . (متن‌اللغة) . || پهنی‌سر گوش و مانند آن . (ازمنتهی‌الارب) ، (ازمتن‌اللغة) .

خثم . [خَ ثِ] (ع ص) بزرگ بینی، ستبربینی. (ازمنتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء). || بزرگ وستبر گوش . (ازمنتهی‌الارب)، (ناظم‌الاطباء) .

خثم . [خُ] (ع اِ) ج . اخثم وخثماء . رجوع به « اخثم » و « خثماء » دربن لغت نامه‌شود.

خثماء . [خَ] (ع ص). آن زن که بینی‌وی پهن و ستبر باشد . (از منتهی الارب) ، (ازمتن‌اللغة) مؤنث‌اخثم. ج . خثم [خُ] . || آن زن که‌سر گوش‌وی‌پهن باشد. (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن‌اللغة)، (ازمعجم‌الوسیط) ،

---

(۱) درمتن‌اللغة‌چنین آمده‌است، رمله‌بدمه، ولی در منتهی‌الارب آلوده شدن‌بدن‌بخون معنی‌شده است ظاهراً اختلاف درتعدیه و عدم تعدیه فعل دراین دو معنی است . (۲) اورا عبدالله بن‌محمد نیزضبط کرده‌اند (۳) مخفف خثعم . (۴) فعل ثلاثی مجرداین مصدر ازباب « نصر ینصر » است . (۵) عبارت متن‌اللغة دراینجا چنین است ، خثم انفه ، دقه فصارمفلطحا .
(۶) فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب علم‌است ، (ازمتن اللغة) .

(ازاقرب الموارد) ، (ازتاج العروس) مونث اخثم ، ج ـ خثم [خ ُ] .
|| ناقه‌ای که سیل آن گرد وخرد باشد . (از ناظم الاطباء) . الناقة المستديرة الخف القصيرة المناسم ، والاسم الخثم . (متن اللغة).

خثماء . [خ َ] (اِخ) . نام موضعی است به یمامه . (از متن اللغة) .

خثمان . [خ ُ] (اِخ) از اعلام عربست . (از اقرب الموارد) .

خثمة . [خ َ م َ] (ع اِ) . کوتاهی بینی گاو . (از منتهی الارب) ، (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد).|| کوتاهی و کلفتی و پهنی بینی گاو . (از متن اللغة) (۱) .

خثمی . [خ ُ ث َ] (ص نسبی) . منسوب به خثم است . (از انساب سمعانی) .

خثمی . [خ ُ ث َ] (اِخ) نام جد حمید بن مالك بن خثم الخثمی . وی باواسطه از پیغمبر نقل می کند که «غنم ازچارپایان بهشت است» . (از انساب سمعانی) .

خثنشار . [خ َ ث َ] (اِ) مرغی است آبی و تیره گون میان سرش سفید وبزرگ وبعضی میانه باشد ، خشنشار (۲) .

خثو . [خ َ] (ع اِ) . اسفل شکم که فرو هشته باشد . (ازمنتهی الارب) ، (ناظم الاطباء).

خثواء . [خ َ] (ع ص) زنی که اسفل شکم وی فروهشته باشد . (ازمنتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) ، (ازمتن اللغة) . بنابر قیاس باید مذکر آن «اخثی» باشد ولی صورت مذکر آن دیده نشده است (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن اللغة).

خثور . [خ ُ] (ع مص) این کلمه مصدر دیگر خثر است رجوع بکلمهٔ «خثر» [خ َ ث ْ] درین لغت نامه شود .

خثورة . [خ ُ ر َ] (ع مص) . این کلمه مصدر دیگر خثر است . رجوع بکلمه «خثر» [خ َ] درین لغت نامه شود .

خثوة . [خ َ و َ] (ع مص) . اسفل شکم که فروهشته باشد . (ازمتن اللغة) .

خثة . [خ َ یا خ ُ ث ث َ] (ع اِ) . مشتی چوب ریزه که آتش در آن کرده افروزند . (آنندراج) ، (ازمعجم الوسیط) ، (ازمتن اللغة).

خثة . [خ ُ ث ث َ] (ع اِ) پشکل نرم و گل که باپشکل یا سرگین سرشته در پستان بند ناقه مالند تا آسیبی از پستان بند نرسد . (از آنندراج) ، (ازمتن اللغة) .
|| ریسمانی که بدان پستان را بندند . (ازمتن اللغة).

خثی . [خ َ] (ع مص) (۳) . سرگین انداختن گاو و فیل . (ازمنتهی الارب) ، (ازاقرب الموارد) ، (ازمتن اللغة) ، (ازتاج العروس) ، (ازلسان العرب) .

خثی . [خ ِ ثی] (ع اِ) . سرگین گاو (۴) و فیل (ازمنتهی الارب) ، (ناظم الاطباء) ، (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد) . ج ، اخثاء ، خثی [خ ُ یا خ َ ث ْ ثی] (از متن اللغة) .

خثی . [خ َ ثا [ع اِ) . سرگین گاو و پیل . رجوع به خثی [خ ِ ثی] درین لغت نامه شود .

خثی . [خ ُ ثی ی] (ع اِ) ج ِ: خثی [خ ِ ثی] . رجوع به خثی [خ ِ ثی] درین لغت نامه شود .

خثیر . [خ َ] (ع اِ) . واحد خثراء وواحد خثری . رجوع به «خثراء» و «خثری» درین لغت نامه شود .

خثیم . [خ َ] (ع اِ) . فرج زن که بلند ودرشت باشد . (ازناظم الاطباء) ، (منتهی الارب) .

خثیم . [خ ُ ث َ] (اِ خ) از اعلام عربست (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد) .

خثیمی . [خ ُ ث َ ی ی] (ص منسوب) نسبتی است به بنی خثیم . (از انساب سمعانی) .

خثیمی . [خ ُ ث َ ی ی] (اِخ) ابومحمد عطاء بن ابی رباح القرشی مولی ابن خثیم الفهری القرشی . ـ اسم ابی رباح «اسلم» است . مولد او به «جند» یمن بود و نشات او بمکه اتفاق افتاد . او سیاه رنگ واعور ولنگ بود وبآخر عمر نیز کورشد . خثیمی از بزرگان علم و فضل تابعان بود . (از انساب سمعانی) .

خج . [خ ِ] (مص مخفف) . مخفف خجالت . (از غیاث اللغات) ، (آنندراج)

خج . [خ َ] (اِ) . در رجال ابن داود و کتب رجال دیگر رمز است از کتاب رجال محمد بن حسن بن علی شهیر بشیخ طوسی . برای تفصیل رموز مستعمل در کتب رجال رجوع به فهرست کتابخانهٔ مرکزی جلد ۲ ص ۵۷۶ شود.

خج . [خ ُ] (اِ) . نام یك نوع گلابی است در تداول مردم گیلان (از جنگل شناسی کریم ساعی ص ۲۳۹) (۵) .
|| نام درختچه آلاش است در تداول مردم گیلان (۶) (از جنگل شناسی کریم ساعی جلد اول ص ۲۷۷).

خج . [خ َ] (اِ) بزغاله کله سپید در تداول مردم گناباد خراسان .

خج . [؟] (اِخ) محتملا پیرامن خرگاه است :

خرگاه به پیرامن وی خج بیرکت
گوبی برشاهی است کمربسته غلامی .
(از البسهٔ نظام قاری ص ۱۱۱)

خرگاه را کمرخج برمیان بسته پیش کت برروی اطلس مدول بداشتند . (از البسهٔ نظام قاری ص ۱۵۱)

خج . [خ َ] (فعل امر) کلمهٔ امر است از خجیدن و بمعنی «کوشش کن» ، «جهدنما» ، «زور کن» ، «فراهم آور» (ازناظم الاطباء) ، (فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۰۹) رجوع به خجیدن شود .

خج . (۷) [خ َ ج ْ ج] (ع مص) . شکافتن ، شق . (ازاقرب الموارد) ، (ازمتن اللغة) (۸) ، (منتهی الارب) ، (ازمعجم الوسیط) . منه : خج العود . (معجم الوسیط) .
|| دفع کردن . (از منتهی الارب) ، (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد) ، (ازمعجم الوسیط).
|| کژ جستن باد . (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد) ، (ازمعجم الوسیط).
خجت الریح ، التوت فی هبوبها فهی خاجة و خجوج (از معجم الوسیط)
|| منحرف شدن کشتی از راه راست و مقصد بوسیله باد :
خجت الریح السفینة : صرفتها عن وجهتها بشدة عصفها . (معجم الوسیط) || گائیدن (ازمتن اللغة) ، (ازاقرب الموارد) ، (ازمنتهی الارب)
|| کژ شدن . منه : خج ساعده ای التوی ساعده (ازمتن اللغة) ، (ازمعجم الوسیط).
|| در بیابان بحرکت در آمدن ، بیابانی رازیاد پیمودن . (از متن اللغة) .
|| خاك برانگیختن بهنگام راه رفتن . (ازمتن اللغة) ، (ازمعجم الوسیط) ، (ازاقرب الموارد) ، (منتهی الارب) .
|| ریخ (۹) زدن . (از منتهی الارب) ، (ازمعجم الوسیط) ، (ازاقرب الموارد)

---

(۱) عبارت متن اللغة دراینجا چنین است : خثمه : قصر فی انف الثور او قصر وغلظ وتفرطح.

(۲) شاید «خثنشار» مصحف «خشنشار» باشد .

(۳) فعل ثلاثی مجرد این مصدر از باب «ضرب یضرب» است و آن ناقص یایی است .

(۴) بنابر نقل صاحب متن اللغة ابوعبیده این کلمه را مختص بسرگین ثور دانسته است نه بقره وبطریق استعاره برای ابل نیز بکار می رود .

(۵) درخت گلابی که ازتیرهٔ «Rosaceae» وازجنس Pirus است درجنگلهای کرانهٔ مازندران وارسباران فراوانست و این درخت چهار گونه می باشد که یك گونه آن P. Cordata می باشد که آنرا در آستارا «آزموت» درمنجیل «همرو» درشفارود «امبرو» در گیلان «خج» در لرستان «مرود» می گویند .

(۶) این درختچه نام فرنگیش : «Ilexaquifolium» است ودرسراسر جنگلهای شمال ایران تا ۲۰۰ مترارتفاع این درختچه دیده میشود. آنرا درنورو کجور «آلاش» در گیلان وشهسوار «کنگه» ، در اطراف رشت «خج» در آستارا «هس» و در گرگان «منزول» می خوانند چوبش برای خراطی وساختن کف اطاق مصرف میشود

(۷) فعل آن ازباب نصر ینصر است .

(۸) صاحب متن اللغة می گوید اصل معنی آن «شکافتن» است.

(۹) فضله جانوراست وقتی که روان باشد.

خج. [خَ جْ جَ] (ع مص) (۱) درمیان فنون بسواری زیاد پرداختن، خج (۲) القوم، اکثروا فی فنونهم الرکوب. (ازمتن اللغة). ||یورتمه رفتن (۳)، (دزی جلد ۱ ص ۳۵۲).

خجأة. [خَ ءَ] (ع اِ). پلیدی، ناکسی (ازمنتهی الارب)، ج، خجا. منه، وماهوالا خجاة من الخجی، نیست او مگر پلیدو ناکس. (ازمنتهی الارب).

خجاجة. [خَ جْ جا جَ] (ع ص). مرد کول نادان، (از منتهی الارب). الاحمق الذی لایعقل. (ازاقرب الموارد)، (ازمتن اللغة). منه، رجل خجاجة.

خجادك. [خَ دَ] (اِخ) شهرکی است بامنبر از حدود بخارا جایهایی آبادان وبا کشت و بزر بسیار (۴) (از حدود العالم چاپ دانشگاه ص ۱۰۶)

خجاده. [خَ دَ] (اِخ)(۵). نام قصبه‌ای بزرگ بوده بحدود بخارا و کهندز داشته است با مسجد جامعی نیکو و آن بر دست راست راه از بخارا به بیکند بوده بر سه فرسنگ وتا آن یك فرسنگ داشته است. (از احوال واشعار رودکی جلداول ص ۹۹) لسترنج می گوید. خجده یاخجاده نام قصبه‌ای بوده به بخارا در یك فرسخی باختر جاده‌ای که از بخارا به بیکند میرفته بفاصله سه فرسخی بخارا. مقدسی آنرا شهری بزرگ وزیبا شمرده وقلعه‌ای داشته که مسجد جامع داخل آن بوده است. (ازسرزمینهای خلافت شرقی ص ۴۹۱).

خجادی. [خَ] (اِخ) نام شهرکی بوده بحدود بخارا بامنبر آبادان با کشت و بزر بسیار (از حدودالعالم چاپ سیدجلال طهرانی). این کلمه همان خجادك است رجوع به خجادك وخجاده درین لغت نامه شود.

خجادی. [خُ دی ی] (ص نسبی). منسوب به خجاد است که آن قریه بزرگی به بخارا می باشد و اصحاب را بدانجا جامعی است. (از انساب سمعانی).

خجادی. [خُ دی ی] (اِخ) محمدبن علی بن اسمعیل خجادی مکنی به ابوعلی از رواة ثقه بوده ازاحمدبن علی استادو اسمعیل بن محمد مستملی و منصوربن نصر و جز آنها حدیث شنید و از او ابوعبدالعزیز بن محمدبن محمدبخشی حافظ حدیث نقل کرد و گفت دوست ما ابوعلی از ثقات بوده واز شیوخ مابیخارا حدیث شنید (ازانساب سمعانی)

خجارم. [خُ رِ] (ع اِ). زن فراخ فرج. (ازمتن اللغة) خجام، رجوع به خجام درین لغت نامه شود.

خجاره. [خُ یا خَ رَ] (اِ) اندك، کم، قلیل. (ازبرهان قاطع)، (شرفنامهٔ منیری)، (آننددراج)، (انجمن آرای ناصری)، (فرهنگ شعوری جلد ۱ ورق ۴۰۲)؛

و بازفروختن او نیمی درق را بپانزده هزار دینار [که] بستدند درمدتی خجاره. (تاریخ سیستان ص ۳۸۹)؛

بنگر بزمین سیاه دشمن
کان است فراوان واین خجاره.
مختاری (بنقل فرهنگ جهانگیری)

|| تمسخر، مسخرگی (از برهان قاطع)، لاغ.

خجاف. [خِ] (ع اِ) ج خجیف (ازمنتهی الارب). رجوع به «خجیف» درین لغت نامه شود.

خجاف. [خَ جْ جا] (ع ص) متکبر. (از متن اللغة). باکبر، با نخوت، بد دماغ.

خجالت. [خَ لَ] (اِ). شرم، شرمساری، شرمندگی، چکس [چَ]، کها، سرگشتگی، حیا. (ازغیاث اللغات)، (آننددراج)، (ناظم الاطباء): مولف لغت نامه دهخدا آرد، این کلمه گویادرعربی نیامده است ودرعربی بجای آن خجل بفتح خاء وفتح جیم است لیکن درنظم ونثر فارسی بسیارشایع است. در غیاث اللغات آمده است،

صاحب مغرب گوید خجالت از خطای عامه است مگر اکثر استادان بسته‌اند عرفی گوید،

ببخت بی اثرم آن کند خجالت عجز
که ضعف باه محل زفاف باداماد.

تشویر. رجوع به «خجلة» درین لغت نامه شود،

چون کار بخواهش رسد از شرم و خجالت
باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز.
سوزنی.

طعن حرامزادگی ازچه بداست بد
اماخجالت دم ابن اللهی بتر.
خاقانی.

آسمانوار از خجالت سرفکنده برزمین
آفتاب آسا بروی خاك غلطان آمده.
خاقانی.

یااز مسام کوهت آب خوی خجالت
کاندرخورملك نیست ایثار گنج ومالش
خاقانی.

آن شغل طلب زروی حالت
کز کرده نباشدت خجالت.
نظامی.

خجالت من ازآن حال قوی بسیارشد وحس وحرکت درمن هیچ نماند. (انیس الطالبین ص ۱۲۷)

میان شهر ندیدی که چون دویدمت ازپی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم.
سعدی.

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه.
سعدی.

برنگ دیدهٔ کزباده خوردن سرخ میگردد
زنخوت میرسد دایم خجالت خود نمایان را.
مخلص کاشی (بنقل آننددراج).

زراستی نبود شاخهای بی بر را
خجالتی که من از قامت دوتادارم.
صائب (بنقل آننددراج).

اگرچه سرودازددربغل منشور رعنایی
بجای قدخجالت می کشداز نخل بالایش.
صائب (بنقل آننددراج).

خجالت آلود. [خَ لَ] (ص مرکب). خجالت زده، شرمزده، شرمگین، شرمسار، آمیخته از خجلت. این کلمه مرکب از «خجالت» و «آلود» است که «آلود» در اینجا اسم مفعول مرخم می باشدزیرا در اصل «آلوده» بوده است.

خجالت آور. [خَ لَ وَ] (ص مرکب) موجب خجالت، باعث تشویر، باعث شرمساری، شرمسار کننده، خجالت آورنده مرکب از «خجالت» و «آور» است که «آور» اسم فاعل مرخم از «آوردن» می باشد.

خجالت آوردن. [خَ لَ وَ دَ] (مص مرکب) موجب خجالت شدن، باعث خجالت شدن، جلب خجالت کردن، ایجاد خجالت کردن:

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد
خیزای حکیم تا طلب کیمیا کنیم
(طیبات سعدی)

خجالت بردن. [خَ لَ بُ دَ] (مص مرکب). خجالت کشیدن، تحمل خجالت کردن، کسب خجالت کردن،

باندازهٔ بود باید نمود
خجالت نبرد آنکه ننمود بود.
(بوستان سعدی).

گربقیامت رویم بی خرو بارعمل
به که خجالت بریم چون بگشایندبار
سعدی.

خجالت دادن. [خَ لَ دَ] (مص مرکب) موجب خجالت فراهم آوردن، کسی را شرمسار کردن، موجب شرمساری کسی شدن، شرمسار کردن، شرمگین کردن. چون، معلم در حضور شاگردان شاگرد تنبل را خجالت داد. و یا، پاسبان بانشان دادن مال دزدی شده دزدرا خجالت داد.

خجالت زدگی. [خَ لَ زَ دَ] (حامص مرکب) حالت خجالت زده، چون حسین ازروی

---

(۱) فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب یضرب است. (۲) اخج نیز بدین معنی است. (۳) Trotter.
(۴) ظاهراً همان خجاده است رجوع به خجاده درین لغت نامه شود. (۵) درانساب سمعانی این نام «خجاد» آمده است.

خجالت زدگی نتوانست غذا بخورد ، فلانی براثرخجالت زدگی دیگرروی دیدار آنها ندارد .

خجالت‌زده . [خَ لَ زَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) شرم‌زده ، شرمسار ، آنکه خجالت کشیده ، آنکه خجالت براو حادث شده ، شرمگین . (۱)

خجالت‌زده‌شدن. [خَ لَ زَ دَ یا دِ شُ دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن ، شرمگین شدن ، تحت تاثیر خجالت واقع گشتن ، خجالت کشیدن.

خجالت‌زده کردن. [خَ لَ زَ دَ یا دِ کَ دَ] (مص مرکب) شرمسار کردن ، خجالت دادن، موجب خجالت کسی رافراهم آوردن.

خجالت کش . [خَ لَ کَ یا کِ] (ص مرکب) کسی که تحمل خجالت می کند ، کسی که زود خجلت زده میشود ، آنکه حالت قبول خجالتش زیاداست . کنایه از کم‌رو و غیرگستاخ و باحجب است .

خجالت کشی. [خَ لَ کَ یا کِ] (حامص مرکب) حالت خجالت کش، حالت شرمزده ، حالت خجالت‌زده

خجالت کشیدن . [خَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) شرمساری بردن ، خجالت بردن، شرمگین گشتن ، خجالت زده‌شدن، شرمزده شدن ، حالت خجلت در انسان محقق‌شدن.

خجالت‌گاه. [خَ لَ] (اِ مرکب) محل خجالت،محل شرمساری، مکان شرمگینی ، محلی که موجب خجلت است ، مکانی که باعث خجالت می باشد ،

طریق ذیل چه پویم‌درین خجالت گاه

که‌لنگ شد خردم راسمند جولانی .

عرفی (بنقل آنندراج) .

خجالة. [خَ لَ] (ع مص) . بسیار نبات شدن .(مصادراللغة زوزنی) ، (تاج المصادر بیهقی) .

خجالیدن. [خِ دَ] (مص).دربر گرفتن، در آغوش گرفتن ، بغل گیری کردن ، در کنار رفتن . (ناظم‌الاطباء) ، (ازفرهنگ شعوری، ج ۱ ورق ۳۸۹).

خجام. [خَ] (ع اِ) . زن‌فراخ کس. (ناظم الاطباء) ، زن‌فراخ شرم (ازمنتهی الارب) .

خجاو . [خُ] (اِ) آواز و صدای هر چیزرا گویند.(از برهان‌قاطع)،(ازفرهنگ جهانگیری) ، (آنندراج) ، (انجمن آرای ناصری) ،

چو بانگ خجاو آیدا و را بگوش

زبس‌هیبت از مغزها رفت‌هوش .

سراج‌الدین‌راجی (بنقل آنندراج)

خجأ . [خَ] (ع مص) (۲) زدن. (از منتهی الارب)،(ازمتن اللغة). خجأه بالعصا ، ای ضربه بالعصا .

|| شب گذشتن ومنقطع شدن . (از منتهی الارب)،(معجم‌الوسیط) . (۳) || گاییدن (از منتهی الارب) . || پنهان بخانه آمدن (از منتهی الارب) (٤) || انقماع ، انکسار (اقرب الموارد) .

|| (ع‌مص)(٥)شرم کردن.(ازمعجم‌الوسیط)، (از منتهی الارب) ، (از اقرب الموارد) استحیاء .

|| فحش گفتن.(ازمنتهی‌الارب) ، (ازمتن اللغة) ، (ازمعجم‌الوسیط) .

|| (اِ) ج، خجاة (ازمنتهی‌الارب).

خجأ . [خُ جَ] (ع اِ) بسیار جماع ازمردم. (از منتهی الارب) .

|| زن خواهندهٔ‌جماع (ازمنتهی الارب) ، الانثی التی‌تشتهیه . (متن‌اللغة) . || بسیار جماع از مردم‌وشیران. (ازمنتهی‌الارب) . ||مردفربه‌وگران.(ازمنتهی‌الارب)،(ازاقرب الموارد)،(ازمتن اللغة)،(ازمعجم الوسیط).

|| گول ، احمق (از اقرب الموارد) ، (منتهی‌الارب)،(ازمتن‌اللغة).||مضطرب(از معجم‌الوسیط) .

خجت . [خَ یا خُ] (اِ) مستی . (از ناظم الاطباء) . || شهوت ، هوای نفس . (از ناظم الاطباء)

|| محاصره کردن. (ناظم الاطباء) ،(از فرهنگ شعوری ، ج ۱ ورق۳۸۹)

خجج. [خَ جَ] (اِ) . چینه‌دان مرغ . (ازناظم‌الاطباء) . حوصله ، سنگدان‌مرغ.

خجچ. [خُ یاخَ جَ] (اِ) ورم وآماسی را گویند که در گلوبهم رسد . (از برهان قاطع)، خجش (برهان‌قاطع).

خجخاج . [خَ] (ع‌مص رباعی) استخفاء. (از معجم‌الوسیط) ، یقال : خجخج‌الرجل، لم‌یبد مافی نفسه . (معجم الوسیط) .

|| باسرعت وتندی حلول کردن (٦) ، باتندی جایی نشستن .(از متن اللغة)

|| وزیدن شدیدباد. یقال، خجخج الریح ، مرت‌شدیداً والتوت . (از معجم الوسیط) .

||خودرا پنهان کردن،بگوشه‌ای جمع‌شدن وبنظر نیامدن (ازمتن‌اللغة) .

خجخاج. [خَ] (ع اِ). کسی که زیاده روی در کلام کند وبرای کلام او معنیو جهتی نباشد . (از متن‌اللغة)

|| کسی که خیال کند در کارش براه‌راست است ولی واقعاً چنین نیست ‌(ازمتن‌اللغة).

خجخاجه . [خَ جَ] (ع ص) احمق.(از معجم الوسیط) .

خجخجة . [خَ خَ جَ] (مص رباعی مجرد) خجخاج .

|| گرفته‌حال گشتن‌از بیم.(ازمنتهی الارب).

|| سردرکش شدن . (از منتهی الارب) .

|| پنهان گردیدن. (از منتهی الارب) .

|| باد سخت جستن. (ازمنتهی الارب) .

|| بزودی نشانیدن‌شتررا.(ازمنتهی‌الارب).

|| نهان‌داشتن اندیشه خویش (از منتهی‌الارب) . || گاییدن (از منتهی‌الارب) ، نکاح (۷) (از متن‌اللغة) .

خجداش. [خَ] (ع اِ) . خواجه‌تاش. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۲)،ج ، خجداشیه.

خجر. [خَ جَ] (ع اِ) بوی قسمتهای پایین بدن ، بوی مقعد . (۸) (ازمتن‌اللغة)

|| بدبویی سعال . (از منتهی الارب) ، بدبویی سرفه . (از ناظم‌الاطباء)

|| صدای آب بردامن کوه.(۹)(ازاقرب‌الموارد) .

خجر. [خَ جِ ر] (ع اِ). بسیارخوار، بسیارخورنده (ازمنتهی‌الارب)،(ازمتن‌اللغة) ج ، خجرون [خَ جِ رُ] .

|| بددل (از منتهی الارب) ، جبان وروگردان از جنگ. (از متن اللغة) ، ج : خجرون .

خجرون . [خَ جِ ر] (ع اِ) ج. خجر [خَ جِ ر] رجوع به خجر درین لغت‌نامه شود.

خجره [خَ رَ] (ع اِ) پهناوگشادگی سر کوزه‌دسته‌دار. (۱۰). (ازمتن‌اللغة) (ازتاج العروس) .

|| کنیزک گشاده شرم . (ازمتن اللغة) ، (ازتاج‌العروس). (۱۱)

---

(۱) خجالت دادن همواره ازطریق کسی بر کسی‌دیگر بعمل می آید آنکه عمل خجالت دادن براو واقع شده‌گاه درواقع‌ازاین عمل خجالت می کشد یعنی صورت‌نفسانی خجالت براو دست می‌یابد وگاه بظاهر خجالت می کشد ولی واقعاً ازین عمل منفعل نمیشود . لفت خجالت زده در وقت اطلاق شامل هردوحالت میشود . (۲) ثلاثی‌مجردآن ازباب‌فتح‌است . (۳) درمعجم‌الوسیط ومتن‌اللغة مصدر آن خجو، [خُ جُو] آمده است . (٤) درمتن‌اللغة آمده است خجأ المرأة : تغشاها (٥) ثلاثی مجردآن ازباب سمع آمده‌است.

(٦) عبارت متن‌اللغة درینجا چنین‌است . خجخج‌الرجل ، اسرع فی‌الاناخة‌والحلول.

(۷) عبارت متن‌اللغة دراینجا چنین است ، یکنی بالخجخجه من‌النکاح . (۸) عبارت متن‌اللغة چنین‌است ، نتن السفلة ـ نتن‌الدبر .

(۹) دراقرب الموارد چنین آمده است ، صوت الماء علی‌سفح الجبل (۱۰) عبارت تاج‌العروس ومتن‌اللغة درینجاچنین‌است ، سعةراس الحب[حُ ب ب]. الحب = الجرة [جَ] والجرة = اناء من خزف‌له بطن کبیروعروتان وفم واسع . (۱۱) درمتن‌اللغة آمده است الامة‌الواسعة وهی‌تصغر ، در تاج‌العروس آمده است: نقل از ابن‌الاعرابی است ، الخجیرة وهی الواسعة من‌الاماء.

خجست. [خُ جَ] (اِ) نام نوایی است از موسیقی که آنرا خجسته نیز می گویند. (از ناظم الاطباء)، (از فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۳۹۳)

خجستان. [خُ جِ] (اِخ). نام قریتی بوده‌است بکوههای هرات از اعمال بادغیس و از آنجاست احمدبن عبدالله خجستانی. رجوع به معجم البلدان یاقوت شود، ناحیتی است بخراسان اندر کوه و اورا کشت و برز بسیاراست ومردمانی جنگی اند. (حدود العالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال الدین طهرانی).

عمل سیستان پس از اسلام و کورتهاء آن برصلح قدیم الف الف درهم، سجستان و بست ورخد وکابل و زابلستان و نوزاد و زمین داور و اسفزار و خجستان. (تاریخ سیستان ص۲۶).

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که‌تومردی خربنده بودی باميری خراسان چون افتادی، گفت، ببادغیس درخجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی‌خواندم. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی صفحهٔ ۴۲).

خجستان‌ازجبال‌هرات‌باشد.(تاریخ‌بیهق).

خجستانی. [خُ جِ] (ص نسبی) منسوب به‌خجستان[خُ جِ]رجوع به خجستان درین لغت‌نامه شود.

خجستانی. [خُ جِ] (اِخ) احمد بن عبدالله‌از امراء طاهریه بود وبعد ازانقراض طاهریان بدست صفاریه او بخدمت صفاریه پیوست و از حسن تدبیر وفرط کفایت خود بمقامات عالی رسید و براغلب بلاد خراسان مستولی گشت تا آنجا که باعمروبن الليث در نیشابور مصاف داده او را بشکست و قصد فتح عراق کرد و دراهم ودنانیر بنام خویش سکه‌زدولی‌اجل بزودی‌هوای‌استبداد را از دماغش بیرون برده در سنهٔ ۲۶۸ بدست غلامان خود در نیشابورکشته شد و فتنه او بخوابید و مدت تغلب او هشت سال بود. (از حواشی دکتر معین بر چهار مقالهٔ نظامی عروضی صفحهٔ ۶۹)، سالوکان خراسان جمع شدند و تدبیر کردند که این مردی صاحب قران خواهد بود ودولتی بزرگ دارد ومردی مردست وکسی برو برنیاید مارا صواب آن باشد که‌بزینهار او رویم و بروزگار دولت او زندگانی همی کنیم پس سرکب الکبیر که نام وی ابراهیم‌بن مسلم بود و ابراهیم بن الیاس‌بن اسدو ابوبلال الخارجی و ابراهیم بن ابی‌حفص واحمدبن عبدالله الخجستانی

وعزیزبن السری‌این‌همگنان‌بایاران‌وگروه خویش نزدیك یعقوب آمدند. (تاریخ سیستان صفحهٔ ۲۲۵)

خجستگی. [خُ جِ تَ] (۱) (حامص). میمنت، سعادت، نیك‌بختی، مبارکی. (از ناظم الاطباء)، فرخی و فرخندگی، مبارکی، یمن،

کس‌فرستاد که‌کودك را بازمن آرحلیمه راسخت آمداز خجستگی وبرکات پیغامبر علیه‌السلام که بخانه اوبدید آمده بود گفت برکات وخجستگی‌اوبخانه پدید آمده‌است. (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود
مکن‌خلاف‌ودل‌از ناخجستگی‌برهان.
عنصری.

عیدت‌خجسته بادوتواندرخجستگی
آیین عید ساخته و ساز عیدوار.
سوزنی.

سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او را دیدی، و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت خجسته آمد، چون‌بیرون آمدی ازحجره چشم برروی‌افکندی، هرمرادی داشتی‌آن روزحاصل‌شدی. (نوروز نامهٔمنسوب‌خیام).

آثار تازگی‌ونشان خجستگی
برصورت مبارك او گشته آشکار.
مسعودسعد.

ترکیب،

بخجستگی: بمیمنت، بمبارکی، چون، بخجستگی و میمنت جشن عروسی... در بنده منزل برپاست.

|| (اِ) یمنه. (دهار). وآن نام گلی‌است.

خجسته. [خُ جَ تَ] (ص) (۲) مبارك، میمون. (ازبرهان قاطع)، (صحاح‌الفرس)، (فیروزآبادی)، (زمخشری)، (غیاث اللغات)، (فرهنگ‌جهانگیری)، (انجمن آرای ناصری)، (آنندراج)، بامیمنت، باسعادت، فرخ، بختیار، سعادتمند،مسعود.(ازناظم‌الاطباء)، نیکبخت، کامروا، خرم، ضد گجسته، نیك خواسته، متبرك،سعد، سعید،همایون:

آمدنوروز و بردمید بنفشه
برتو خجسته بخصم‌باد مرخشه.
منجیك.

خجسته مهرگان آمدسوی‌شاه‌جهان(۳)آمد
بیاید داد داد او را بکام دل بهرچت کر.
دقیقی.

خجسته شدآن اختر شهریار دقیقی.

آنکه گردون‌را بدیوان برنهاد و کاربست
وآنکجا بودش‌خجسته مهراهرمن گواه.
دقیقی.

بدو گفت کین کوس وزرینه کفش
خجسته همین کاویانی درفش.
فردوسی.

دی وفرودینت خجسته بواد
درهربدی برتوبسته‌بواد.
فردوسی.

سیامك خجسته یکی پور داشت
که نزد نیاجای دستور داشت.
فردوسی.

خجسته‌شهنشاه پیروزگر
جهاندار باداش‌وباگهر.
فردوسی.

خجسته‌در که محمودزاولی دریاست
چگونه‌دریا کانرا کرانه‌پیدانیست.
فردوسی.

آمد بخوشی‌خجسته سال نو
گفت از که زنم‌به‌نیك فال‌نو.
سوزنی.

خجسته مجلس او را زفضل‌حق بادا
سعادت ابدی مونس‌وحریف وندیم.
سوزنی.

پشت‌سبه میریوسف آنکه برویش
روزبزرگان‌خجسته گشت‌وهمایون.
فرخی.

بس کس که در زمین ملکاخانمان نداشت
کز خدمت خجستهٔ تو شدبخانمان.
فرخی.

خجسته باشد روی کسی که دیده‌بود
خجسته روی بت خویش بامداد بگاه.
اگرنبودی برمن خجسته دیدن‌تو
خدای شادنکردی‌مرا بدیدن‌شاه.
فرخی.

خجسته مشتری چون‌روی وی‌دید
سخاوت رامکان شد سعدراکان.
ناصرخسرو.

وآن‌خجسته پنج شاعر کو کجا بودندشان.
منوچهری.

این قصرخجسته که بنا کرده‌ای‌امسال
باغرفهٔ فردوس بفردوس قرین است.
منوچهری

خجسته‌ذو فنونی رهنمونی
که در هرفن بودچون‌مردیك‌فن.
منوچهری

اورمزداست خجسته سرسال وسرماه
منوچهری.

شادو بدوشاد این خجسته وزیران
منوچهری.

---

(۱) ضبط فوق از مرحوم دهخداست ودر ناظم‌الاطباء [خُ جَ تَ]ضبط‌شده‌است (۲) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است، از، خو [پیشوند = هو = خوب) + جسته ؛ اوستا hu—jasta «اسفا ۲۰۱ ص۶۷»، ازریشه‌اوستائی gad(jad) (خواهش کردن، درخواستن). ایرلندی guidiu (خواهش می کنم) در ترجمهٔ وتفسیر پهلوی Zhastan , Zhâdhitan «بارتولمه ۴۸۷» (۳) مرحوم دهخدا را دراینجا احتمالی‌است بسوی شاهجان، یعنی مروشاهگان

سلطان چون از حجرهٔ خاص بیرون آمدی نخست روی او دیدی و مقصود سلطان آزمایش خجستگی دیدار او بود سخت خجسته آمد . (نوروزنامهٔ منسوب خیام)
ومردیدار نیکو را چهار خاصیت است یکی آنکه روز خجسته کند بر بیننده .
(نوروز نامهٔ منسوب خیام)
گفت جودانهٔ مبارک است وخوبدش خویدی خجسته . (نوروزنامهٔ منسوب خیام)

مبادزبن ده خالی خجسته مجلس تو
همیشه تابجهان درحقیقت است ومجاز .
مسعودسعدسلمان .

روزم بوفا خجسته گردد
بختم ز بهانه رسته گردد .
نظامی .

خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو در اوبست .
نظامی .

خجسته گلی خون من خورد او
بجزمن نه کس در جهان مرد او .
نظامی .

از نوفلیان خجسته شهروز
گشتند بفال سعد فیروز .
نظامی .

برون آمد برآن رخش خجسته
چو آبی بر سر آبش نشسته .
نظامی .

خجسته نائب صدرالخلافه عون‌الدین
که‌از شمایلش آبستن است بادشمال .
خاقانی .

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس ندیدش دو باره در یکجای .
گلستان .

وعجم خروسرا و بانگ او را بفال خجسته دانند . (قصص ص۳۴)

ترکیبات :
بی‌خجسته، نیک‌قدم، میمون‌قدم، مبارک قدم؛
خطا گفتم ای بی خجسته رقیب .
نظامی .

ای پیک پی‌خجسته که داری نشان‌دوست
باما مگو بجز سخن دلستان دوست .
(بدایع سعدی) .

— خجسته نشستی‌وشاد آمدی : این مصرع جمله ایست‌مانندخوش آمدید وصفا کردید ،
خجسته نشستی و شاد آمدی
همه داستانها بنیکی زدی .
فردوسی .

— درفش‌خجسته ، علم‌مبارک ، رایت بافتح وظفر ، رایت مظفر ؛
سوی کرگساران سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر .
فردوسی .

درفش خجسته (۱) بگستهم داد
بسی پندواندرزها کردیاد .
فردوسی .

برکوه لشکر بیاراستند
درفش خجسته بپیراستند .
فردوسی .

— سرای خجسته ، منزل مبارک ، منزل باشگون ، منزل میمون .
— سروش خجسته ، هاتف مبارک ، هاتف میمون ، فرشتهٔ مبارک ؛
بیامد سروش خجسته دمان
فردوسی .

— شوی خجسته ، شوهر مبارک ، شوهر پاک نهاد ، شوهر باقدرو منزلت ؛
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی
زشوی خجسته بیفزاید اوی .
فردوسی .

— صبح خجسته : صبح باطراوت ، صبح مبارک ، صبح خوش ؛
هوا رو بسیماب صبح خجسته
فروشسته زنگار زاطراف خاور .
ناصرخسرو .

— گاه خجسته ، بارگاه مبارک ، درگاه میمون ، بارگاه بافروجاه؛
زگاه خجسته منوچهر باز
از امروز بودم تن اندر گداز .
فردوسی .

— ناخجسته، نامبارک ، نامیمون ، بی‌شگون ؛
گر بر تو رنج خاطر من ناخجسته بود
از بودمن مباد اثر کز تو باز ماند .
خاقانی .

|| (اِ) . نام گلی‌هست زرد رنگ و میان آن سیاه‌میشودو آنراهمیشه بهارمیگویند.(از برهان‌قاطع)،(فرهنگ جهانگیری)،(انجمن آرای ناصری)،(آنندراج)،(ناظم‌الاطباء)،
گل پروند دسته بسته بود
مست در دیدهٔ‌خجسته نگر .
عماره مروزی .

آدم علیه‌السلام . . . . ازشادی که خدای‌عز وجل تو به وی بپذیرفت گریستن بر وی افتاد . . . . پس این آب که از چشم‌بیرون آمده بکوه‌فروودید‌وهمه کوه ودشت‌اسپر - غم بدمید چون نرگس وخجسته وگاو چشم و بوست (؟) و بوستان‌افروز برست و آنچه بدین ماند . . . . (ترجمهٔ‌طبری‌بلعمی) .

خجسته بازگشاده دهان مشکین دم
گشاده‌نرگس چشم دژم زخواب‌خمار .
عنصری .

خجسته را بجز از خردباندارد گوش
بنفشه را بجز از گرگک باندارد پاس .
منوچهری .

باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرخجسته بعبیرآکندند .
منوچهری .

شبگیر نبینی که خجسته بچه دردا است
کرده دورخان زردو براوچین‌بکرده‌است
دل غالیه فام‌است‌ورخش چون گل زرداست
گویی که شب دوش‌می‌غالیه خورده است .
بویش همه بوی سمن مشك بیرد است
رنگش‌همه رنگ‌دورخ‌عاشق‌بیمار(۲) .
منوچهری .

از آن خجسته و شاهسپر غم هردوشدند
یکی چو دیده‌چرغ ویکی چوپشت‌عقاب .
مسعود سعد سلمان .

خجسته را بجزازخورد ماندارد گوش .
|| خیری ، خیرو (نام گلی است) .
(یادداشت بخط مولف) .
|| نام‌نوایی‌است‌ازموسیقی.(ناظم‌الاطباء).
|| نام‌خاصی‌است‌زنان‌را. (ازناظم‌الاطباء). چون . خجسته باجی ، عمه خجسته . خجسته خانم ، خجسته بانو ، خجسته سلطان .

خجسته . [خُ جَ تَ] (اِخ) . نام یکی اززنان اصفهانیه‌ازرواةحدیث‌است دراصل لفظ عجمی است (ازمنتهی‌الارب) .

خجستهٔ اصفهانی.[خُ جَ تَ یِ اِ فَ]. (اِخ)وی میرزامحمدشاعر مستوفی‌متوفی بسال ۱۱۹۰ق.است مدفن او صحن‌امامزاده‌احمد جنب‌مسجدشاه اصفهان‌می باشد . (ازالذریعه قسم اول جزء نهم صفحهٔ ۲۹۰) ورجوع به رجال‌اصفهان صفحهٔ ۲۷۱ ازآقا نجفی‌شود.

خجسته بخت . [خُ جَ تَ بَ] (مص مرکب) . مبارک سرنوشت ، بخت خجسته، بخت مبارک ، بخت میمون ؛
خجسته بخت بر او افرین کند شب وروز
کند فریشته برآفرین او آیین .
فرخی .

کسی که چنگ زد اندر خجسته خدمت او
خجسته بخت شدوکام خویش کردبچنگ .
فرخی .

خجسته‌بنا . [خُ جَ تَ بِ] (ص مرکب). بنای خجسته ، ساختمان مبارک،بنای خوش فال ، ظاهراً در وقت توصیف از ابنیه‌ای این ترکیب‌را بکار می برند .

خجسته‌بنا . [خُ جَ تَ بَ] (اِخ) لقب اورنگ آباد است که شهری از شهرهای

(۱) شاید این کلمهٔ نام رایتی‌خاص بوده‌است .
(۲) مرحوم دهخدا ازین بیت حدس زده‌اند که خجسته همیشه بهارنیست زیرا همیشه بهار بوی ندارد و خجسته‌درین بیت‌صاحب بوآمده است .

دکن می باشد. (ازغیاث اللغات)، (آنندراج)،

خجسته‌بنیاد. [خُ جَ تَ بُ] (ص مرکب) آنچه بنیادش مبارک است ، ظاهراً در وصف ابنیه بکار می برند ، بگاه توصیف و محض خوش آمد صاحب بنا از بنای او آنرا بدین گونه وصف کنند، خوش بنا.

خجسته بیان. [خُ جَ تَ بَ] (ص مرکب). خوش گفتار ، میمون گفتار، خوش و مبارک بیان ، بیان خوش :

زبان خجسته بیان بزمزمهٔ تلاوت قرآن گشوده. (حبیب السیر ج ۳ جزو ۴ ص ۳۲۳ چاپ خیام) .

خجسته پرگار. [خُ جَ تَ پَ] (ص مرکب) . پرگار خجسته ومبارک ، کنایه از دوران وحرکت دوری خوش وخجسته است،

بود اول آن خجسته پرگار
نام ملکی که نیستش یار .
نظامی .

خجسته‌پی. [خُ جَ تَ پَ] (ص مرکب). مبارک قدم (از آنندراج) . پی خجسته ، فرخ پی، نیک پی، مبارک پی ، فرخ پی ، فرخنده پی ، خوشقدم ، میمون النقیبة ،

خجسته پی ونام او زردهشت
که اهرمن بد کنش را بکشت.
دقیقی .

خجسته بادت عیدای خجسته پی ملکی
که باسیاست سامی وباهش هوشنگ .
فرخی .

امیر برسپه و بر ملک خجسته پی است
بچند فتح ملک راخدای کرد ضمان.
فرخی .

باز برماوزید با دشمال
آن شمال خجسته پی مرکب .
فرخی .

گفتم کدام شاه نشان ده مرا بدو
گفتا خجسته پی پسر خسروزمان .
فرخی .

بخت من رهبری خجسته پی است
کس ندارد چو بخت من رهبر .
فرخی .

گفتم که نام صاحب ونام پدرش چیست
گفتا یکی خجسته پی احمد یکی حسن .
فرخی .

فرخ فری که بر سرش از ماه و آفتاب
چتر است چون دو بال همای خجسته پی .
منوچهری .

زین استوار کار وزیر خجسته پی
این دولت خجسته چو کوه استوار باد .
مسعود سلمان سعد .

این نامه که نامدار وی باد
بر دولت وی خجسته پی باد .
نظامی .

|| آنکه فرزندان خوب بجا گذارد ، آنکه ازاو اعقاب محترم بجای ماند.

خجسته خصال. [خُ جَ تَ خِ] (ص مرکب) باخصال خجسته ، با خصلت های خوب ، نکوسیر ، خجسته سیرت :

عیدش خجسته بادو همه ساله عید باد
ایام آن خجسته خصال نکوسیر .
فرخی .

خجسته‌داشتن. [خُ جَ تَ تَ] (مص مرکب) . مبارک داشتن ، میمون داشتن ، تبرک گرفتن، تیمن داشتن، و کارش از خجسته داشتن کرم بدان بزرگی شدتا اردشیر بحیلت آن کرم را بکشت و از آن پس توانست ... (مجمل التواریخ و القصص) .

خجسته‌دم. [خُ جَ تَ دَ] (ص مرکب). مبارک نفس ، خوش نفس ، انکه دم خوب داشته باشد ، انکه دم مبارک دارد ، انکه خوش تفال است .

خجسته رفیق. [خُ جَ تَ رَ] (ترکیب وصفی) . رفیق خجسته، رفیق مبارک، رفیق خوش خصال، رفیق نکو سیرت:

گفت با بشرکای خجسته رفیق
باز پرسم بگو که از چه طریق.
نظامی .

خجسته رو یا **روی .** [خُ جَ تَ] (ص مرکب) خوش رو، خوش منظر، آنکه صورتش انسان را بفال خوش برمی انگیزد. مبارک صورت،

او نیز که پاسبان کویست
بر دولت تو خجسته رویست .
نظامی .

خجسته روز . [خُ خُ تَ] (ص مرکب) خوشبخت ، خوش ایام ، خوش کام ، آنکه بخت و روزش بلند وخجسته است ،

خجسته روزا کاندر نبردسطوت تو
بآب تیغ بیفروخت آذر خرداد .
مسعود سعد سلمان.

خجسته سرای . [خُ جَ تَ سَ] (ص مرکب). سرای خجسته، منزل خجسته، خانه خوش یمن، خانه خوش قدم ،

مطربی دو رازین خجسته سرای
کس دو بارش ندیده دریک جای.
(گلستان سعدی) .

خجستهٔ سرخسی . [خُ جَ تَ یِ سَ رَ] (اِخ) وی یکی از شاعران قرن چهارم و دورهٔ سامانیان بوده زیرا که اشعار وی در فرهنگ اسدی آمده است ودر تذکره ها نامی ازونیست . (ازاحوال واشعار رودکی تالیف سعید نفیسی ص ۱۱۴۷) اینک ابیات او منقول از فرهنگ اسدی ،

بسنده نکردم بتبکوب خویش
بر آن شدم کز منش سیر بیش .

تبکوب ریچالی است که از گوز مغز وسیر وماست کنند (فرهنگ اسدی ص ۲۵) .

آن مال ونعمتش همه گردید ترت ومرت
آن خیل و آن حشم همه گشتند زاروار.

ترت و مرت تباه و نیست باشد .

بر گیر کنند و تبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گردیابان

«کنند» بیلی باشد سرانداز چفته برز گران دارند و بماوراءالنهر بیشتر بود. (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۱) .

در آمد یکی خاد چنگال تیز
ربود از کفش گوشت وبردو گریز .

خادزغن باشدیعنی مرغ گوشت ربای واو را پند وغلیواج نیز گویند . (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۱۰۴).

برین شش ره آمد جهان گذر
چنین دان که گفتم ترا ای کذر.

کذر مردم احمق باشد . (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۱۵۳) .

باز کشای ای نگار چشم بعبرت
تات نکوبد فلک بکوبهٔ کوبین .

کوبین چیزی بوده که ازخوس بافند وبزرک آرد کرده دراو کنند و در تنک تیرعصاران گذارند تا روغن ازاو بیرون آید . (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۳۶۴).

برگیر کلند وتبر و تیشه و ناوه
تا ناوه کشی خارزنی گردیابان.

ناوه پشته‌ای باشد چوبین.(فرهنگ اسدی صفحهٔ ۴۹۹) .

بشعر خواجه منم داد شاعری داده
بجای خویش معانی از او وسرواده.

سرواده قافیه بود (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۵۰۹).

نشسته بعد خشم در کازه‌ای
گرفته بچنگ اندرون بازه‌ای .

بازه چوبی بود میانه نه دراز ونه کوتاه آن را دو دسته کوبند . (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۵۱۴).

مرا غرمج آبی بیختی بپی
بپی گر بیختی توبی روسپی.

پی پیه بود که وزد گویندو بتازی شحم. (فرهنگ اسدی صفحهٔ ۵۲۱) .- سوزنی سمرقندی در ابیات زیر ازاو بنام هجاگو نام برده است ،

من آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیک از پیش من کم آردپای
خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان.
قریع و عمعق وحکاک فرد یافه‌درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
براستی زمبانشان همه برآی‌ودرای.
سوزنی سمرقندی .

خجسته سروش . [خُ جَ تَ سُ] (ص مرکب) سروش خجسته، فرشتهٔ مبارک قدم، هاتف مبارک ،

یکایک بیابد خجسته سروش
بسان پری پلنگینه پوش .
فردوسی .

بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود درخواب دوش .
فردوسی .

درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آرهوش .
فردوسی

سحر که مرا چشم نغنود دوش
زیزدان بیامد خجسته سروش .
فردوسی .

خجسته سفر . [خُ جَ تَ سَ فَ] (ص مرکب) آنکه سفر او خجسته است ، آنکه سفرش خیراست ، انکه سفرش میمون است ، مبارک سفر، متبرک سفر، باسعادت سفر :
زان خجسته سفر این جشن چو باز آمد
سخت خوب آمد و بایسته بساز آمد .
منوچهری .

خجسته . [خُ جَ تَ] (اِخ) . سید خجسته فرزند فخرالدین بابلکانی از مردمان مازندران بوده است. نام او بروی کتیبه ایست بربقعهٔ بی بی سکینه بمشهد شهر و این کتیبه که بسال ۸۸۳ هجری قمری میرسد صاحب بقعه را بی بی سکینه دخت امام موسی کاظم معرفی می کند و در آن منسوب به سید خجسته پسر فخرالدین بابلکانی است که بدست شمس الدین نجار پور استاد احمد ساخته شده است. برای اطلاع بیشتر بصفحهٔ ۴۷ مازندران واستر آباد رابینو بخش انگلیسی رجوع شود .

خجسته سیر . [خُ جَ تَ سِ یَ] (ص مرکب) مبارک سیرت، فرخنده سیرت ، فرخ سیرت ، مبارک منش، میمون سیر، نکوسیر :
آیا فرنگی خورشید چهرهٔ چالاک
خلیفه لفظ شما را نمی کند ادراک
سرم فدای تو ای ایلچی خجسته سیر
مگو زبان فرنگی بگو زبان دکر.
(ازتعزیهٔ ورود بشام خطاب وزیر یزید بفرستادهٔ فرنگی).

خجسته شدن . [خُ جَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) مبارک شدن ، فرخنده شدن ، خوش یمن شدن، خوش قدم شدن.

خجسته شیم [خُ جَ تَ شِ یَ] (ص مرکب) نیکو سیرت ، خوش صفت، خوش خصال،فرخنده سیرت ، خجسته خصال، گاهی خوش نفس و خوش ذات نیز آید :
همه اجداد او خجسته شیم
مالک تاج و تخت تا آدم .
(از حبیب السیر جزو ۴ از مجلد ۳ ص ۳۲۲ چاپ اول) .

خجسته صفات . [خُ جَ تَ صِ] (ص مرکب) فرخنده صفات، واجد صفات برگزیده، صاحب صفات نکو ، نکوسیر ، خوش صفت :
بیهانه ملاقات برادر خجسته صفات . . . از والدهٔ سفر حاصل کرد .
(ازحبیب السیرجلد ۳ جزو ۴ ص ۳۲۴ چاپ اول) .

خجسته طالع . [خُ جَ تَ لِ] (ص مرکب) صاحب طالع خجسته ، آنکه طالعش فرخنده است ، آنکه طالعش مبارک است ، آنکه طالعش بامیمنت است ،
کوپبک صبح تا کله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم .
حافظ .

خجسته طلعت . [خُ جَ تَ طَ عَ] (ص مرکب) خوش‌رو، خوش‌سیما، مبارک طلعت ، مبارک لقا ، میمنت‌صورت :
خجسته طلعتی و شاه را خجسته وزیر
بزرگ همتی وجود رابزرگ پناه .
فرخی .

خجسته فال . [خُ جَ تَ] (ص مرکب) آنکه طالع نکودارد، انکه فال نکودارد، آنکه فالش خجسته است، آنکه طالعش مبارک است:
چون سال نو ز صدر جهان شد خجسته فال
فال جهان خجسته شود از جمال صدر .
سوزنی .
نظام دین شه میرانیان که برشاهان
خجسته فال تر است ازهمای وازشهباز .
سوزنی .
در بزم تو می خجسته فال است
یعنی ببهشت می حلال است .
نظامی .
گفت ای مرغ اگرخبرت خیر است خجسته فال باد (قصص ص ۳۲) :

خجسته فالی . [خُ جَ تَ] (حامص مرکب) خجسته طالعی ، حالت خجسته طالع بودن، حالت نکوطالع بودن ، حالت خوش فالی، حالت نیکو فال بودن ، حالت فرخنده فال بودن ، حالت فرخ فال بودن .

خجسته فر . [خُ جَ تَ فَ رر] (ترکیب وصفی) فرخ فر ، فرخنده فر ، نکوفر ، مبارک فر ، نکوفر . ورجوع به فرشود.

خجسته فرجام . [خُ جَ تَ فَ] (ترکیب وصفی) فرخنده فرجام ، فرخ عاقبت ، مبارک فرجام ، نکوفرجام: درآن ایام خجسته فرجام. (ازحبیب السیر ص ۱۲۵ چاپ دوم) .

خجسته فی . [خُ جَ تَ فَ] (ص مرکب) نکوسایه، سایه مبارک. سایه بایمن، سایه بامیمنت ،
فرخ فریکه بر سرش از ماه وآفتاب
چتر است چون دوبال همای خجسته فی (۱).
منوچهری .

خجسته کاشانی . [خُ جَ تَ یِ] (اِخ) . نام یکی از شعرای دورهٔ قاجارهاست واینک شرح حال او بقلم رضاقلی خان هدایت ، اسمش میرزا محمدخان فرزند ارجمند محمد حسینخان ملک الشعرای متخلص بعندلیب و نبیرهٔ مرحوم فتحعلی خان ملک الشعراء متخلص بصبا وبرادر کهتر محمودخان . . این جوان دبیر نیکوخط خوش اخلاق بلند همت عالی فطرت هم ازمبادی ایام شباب تحصیل متداوله کرده در صحبت عم اکرم خود ابوالقاسم خان فروغ که حکیمی است کامل وادیبی فاضل اکتساب قواعد وقوانین ادبیه عربیه نموده با حظی وافروحاصل وافی است تتبعی در نظم و نثر و آثار واخبار فصحا وبلغای عرب وعجم کرده استحضار واستخبار کامل از امثال و انساب و اقوال والقاب جاهلیین ومخضرمین وغیرهم حاصل آورده درطریقه نظم فارسی مایل بشیوهٔ حکیم احمد بن یعقوب منوچهری از شعرای بزرگ محمودیست و اغلب قصاید و مسمطات اورا جوابی گفته که نهایت امتیاز دارد صاحب اخلاق حمیده واوصاف پسندیده وطبع قادر و سلیقهٔ مستقیم است. از اوست ،
دوش آمد از بهاربستان سفیرها
کز باغ مرغ کرد بشادی صفیرها
خوبان باغ یکسره کردند بهراو
بر رخ طرازها و ببردر حریرها
خیمه کشیده ناروئان بر مطافها
سایه فکنده بیدبنان برغدیرها
هم صلصلان شدند بآوالبیدها
هم بلبلان شدند بآواجریرها ،
وباز از اوست ،
نامهٔ دوش رسید از بردلدارمرا
که همی چندگذاری براغیار مرا
قدرمن هیچ ندانی توو غیرت نبری
که باغیار سپاری و کنی خوار مرا
یوسف عهدم و افتاد بزندان وفا
که همی سجده بردثابت و سیارمرا.
(ازمجمع الفصحاء جلد ۲ چاپ اول ص ۱۱۱).

خجسته کلاه . [خُ جَ تَ کُ] (ص مرکب) کلاه خجسته ، تاج مبارک ، تاج خجسته ، تاج بامیمنت ،
بیامد خروشان بقلب سپاه
بسر برنهاد آن خجسته کلاه .
فردوسی .
چو شابور گشت از درتاج وگاه
مر او را سپرد آن خجسته کلاه .
فردوسی .

خجسته لقا . [خُ جَ تَ لِ] (ص مرکب) خجسته طلعت، خجسته رو، آن که طلعتش خجسته است، انکه لقایش خجسته است،
مهر کانش خجسته باد چنان
کوخجسته پی و خجسته لقاست .
فرخی .
و در موضع سقاة هرخوش پسری . . . خجسته لقایی . . . کمر بر میان بسته . (تاریخ جهانگشای جوینی) .
دلیل راه شوای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد ازشوق خاک آن درگاه .
حافظ .

خجسته نهاد . [خُ جَ تَ نَ] (ص مرکب) بانهاد خجسته، بانهادمبارک ، بانهاد خوش ، نیکو نهاد ،

---

(۱) اصل این کلمه فیی. است ومنوچهری بجای آن «فی» آورده چنانکه درابیات بعد «شی» را بجای شیی. قافیه وحذف این گونه همزه درنظم ونثرمتقدمان روا بوده است .

شیده برطالعی خجسته نهاد
کرد گنبد سرای را بنیاد .
نظامی .

خجسته همای . [خُ جَ تَ هُ] (ص مرکب) همای خجسته ، همای مبارك ، همای بامیمنت . کنایه از خوش یمن ، خوش‌قدم :
زایران بیامد خجسته همای
خود و نامداران پاکیزه‌رای .
فردوسی .

خجش . [خَ] (اِ). آماس و کرهی باشد که در گردن و گلوی مردم بهم رسد و درد بکند و هرچه بماند بزرگتر شود . (برهان قاطع). (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . علتی است که همچند بادنجان بگردن مردم شود و درد نکند و بریدنش مخاطره دارد . (شرفنامهٔ منیری) . (۱) خجیج (ناظم‌الاطباء) .
آن خجش (۲) زگردنش در آویخته گویی ،
خیکیست پراز باده درو ریخته از ماز .
رودکی .

خجف . [خَ] (حامص) . خفت و سبکی . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . خفة (متن اللغة) . || تکبر . (ازمنتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) الطیش مع الکبر (ازمتن‌اللغة) .
(۳) ج ، خجاف [خِ] .

خجك . [خَ جَ] (اِ) (٤) . نقطه . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن ارای ناصری) . لکه‌داغ . (ناظم الاطباء) . نکته . و کته (منتهی الارب) ، برش [بَ رَ] خجکهای سیاه و سپید براسب بخلاف رنگ آن . (منتهی الارب) . ذرنوح [ذُ] جانوریست زهردار سرخ رنگ با خجکهای سیاه که می‌برد . (منتهی الارب) . ذرح [ذِ رَ] . جانوریست زهردار سرخ رنگ باخجکهای سیاه که می‌پرد . (از منتهی الارب) . شجر خجك کوچك در زنخ کودك (از منتهی الارب) . ذبر خجك زدن حروف را . (منتهی الارب) . عرم . [عَ رَ] خجك زدن سیاهی وسپیدی (منتهی الارب) . نمش [نَ مَ] خجکهای سپید و سیاه . (منتهی الارب) .
|| نشانی را گویند که با سر چوب یا با انگشت دست در زمین گذارند . (برهان قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . || نقطه و خال سفیدی رانیز گویند که در چشم افتد . (برهان - قاطع) . (انجمن آرای ناصری) . لکه و خال سفیدی که درچشم افتد بواسطه آب مروارید . (ناظم‌الاطباء) . || گزیدگی کیك . (ناظم - الاطباء) .

خجک . [خَ جَ] (اِ خ) . ده کوچکی است از دهستان آلوت بخش بانه شهرستان سقز ، واقع در ۳٦ هزار گزی ناحیهٔ سقز و بیست هزار گزی گوره دار و شش هزار گزی مرز عراق . این نقطه دارای بیست تن سکنه است . (فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

خجکدار . [خُ جَ] (اِ) (٥) . صاحب خال ، منقط [مُ نَ قَ قَ] . (یادداشت بخط مولف) . لکه دار ، داغدار . (ناظم الاطباء) .

خجک‌زدن . [خُ جَ زَ دَ] (مص مرکب) نقطه گذاردن ، ذبر ، تنقیط . (یادداشت بخط مؤلف) .

خجکول . [خَ] (اِ) . گدا . (فرهنگ جهانگیری) . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . (ناظم‌الاطباء) ،
بروزگار ملکشه هرایبی خجکول
مگر ببارگهش رفت از قضا که بار
سؤال کرد که امسال عزم حج دارم
مرا اگر بدهد پادشاه صد دینار
چوحلقهٔ در کعبه بگیرم از ره صدق
برای دولت عمرش دعا کنم بسیار .
انوری ابیوردی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .
کعبه روان صفا پلاس نسازند
اشتر خجکول را زجامه احرام .
سیف اسفرنگی (بنقل فرهنگ جهانگیری و آنندراج) .
|| کچلول ، کشکول . (از آنندراج) ، (انجمن آرای ناصری) . (ناظم‌الاطباء) . صاحب آنندراج و انجمن آرای ناصری در ذیل این لغت چنین آورده‌اند ،
رشیدی گفته و فی السامی المغافر والحجاج خجکول و در صراح مغافر بمعنی پیاده که بحج رود و طفیلی باشد پس ظاهراً این لفظ خجکول است نه کجکول اما معنی ترکیبی خجکول معلوم نشد انتهی کلامه ، مولف گوید خجکول بمعنی کجکول شمردن خطاست چرا که کجکول لغتی است متداول و چنانکه کج و کژ بواسطه قرب مخرج بایکدیگر تبدیل می‌یابند آنرا کشکول نیز خوانند کجکول ترکیبی است از کج دوش و دوش معروف است که بعربی آنرا کتف گویند چنانکه گفته‌اند ،
کول باری زمعصیت بر کول
چون توانی شدن بصدر قبول .
وچون دوش را کول گویند بالای پوشی که بجهت گرمی دوش بکول پوشند آنرا کولیجه گویند وشعر سیف کمرقوم شد اگر بمعنی اشتر کجکول یعنی کج شانه و کتف بگیریم بهتر از آنست بمعنی شتر گدا قیاس نمائید زیرا که اشتر کی بود که جامهٔ احرام راپلاس آن کنند و اشتر بکجی کتف ودوش و شانه معروف است ، چنانکه گفته‌اند ،
ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کجست چرا .
|| کچکول . کشکول (از آنندراج) . (از انجمن آرای ناصری) . (از ناظم‌الاطباء) .

خجل . [خَ جَ] (ع مص) از قبل - و قال افتادن و سست شدن بواسطه حیا یا احساس ذلت و خواری (ازمتن‌اللغة) (۷) . شرمگین شدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . استحیاء و شرم کردن از فعلی که شخص انجام داده‌است . (ازمتن‌اللغة) (۸) ، استحیاء (از معجم‌الوسیط) .
|| سرگشته و بیخود گردیدن از شرم (منتهی‌الارب) . دهش و تحیر من‌الاستحیاء (متن اللغة) . تحیرو اضطراب از حیاء . (ازاقرب‌الموارد) .
|| در وحل فروماندن شتر . (ازمنتهی‌الارب) . بگل فروماندن شتر و متحیر گردیدن او . (از متن اللغة) . || بگل فروماندن هرحیوانی ومتحیر گردیدن او (از معجم‌الوسیط) .
|| گران گشتن بار بر حمل کننده . (ازمنتهی - الارب) . (ازمتن‌اللغة) . (ازاقرب الموارد) .
|| دراز و پیچیده گشتن گیاه . (ازمنتهی - الارب) ، (ازمتن‌اللغة) . (ازاقرب‌الموارد) .
|| پرعلف شدن بیابان . (ازاقرب‌الموارد) .
|| خدوك شدن در کار بر کسی وندانستن بیرون شدن از آن . (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن‌اللغة) . (ازمعجم‌الوسیط) . (ازاقرب الموارد) . || زیادشدن مگس بیابان و نبات . (از متن‌اللغة) || نابسامان‌شدن و پیچیده‌شدن و تاخوردن جل حیوان بر پشت آن بواسطه بزرگی . (ازمتن‌اللغة) . (ازمعجم‌الوسیط) .
|| تاخوردن و نابسامان شدن لباس بر پوشنده بواسطه بزرگی . (ازمعجم‌الوسیط) ، (ازمتن اللغة) . || فیریدن از نعمت . (ازمنتهی الارب) . سرکشی کردن بر اثر غنا و دارایی (از متن اللغة) ، (ازاقرب‌الموارد) ،
|| فاسدشدن شیء . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمعجم‌الوسیط) . || بستوه آمدن . (ازمنتهی الارب) . || سرکشی کردن . (ازمتن‌اللغة) (۹)
|| سستی کردن از جستجوی رزق . (ازمنتهی الارب) ، (ازاقرب الموارد) .
|| کهنه شدن لباس . (ازمعجم‌الوسیط) (۱۰) .

---

(۱) درشرفنامهٔ منیری بضم خاء ضبط شده‌است.
(۲) در حواشی صفحهٔ ۹۹۹ احوال واشعار رودکی آمده است . خجش چیزی باشد که درختلان وفرغانه وحوالی آن بر گردن مردم بروید ودردی ندارد ولی بریدن آن را خطرست و ظاهراً همانست که بفرانسه Goitre می گویند .
(۳) در متن اللغة آمده است ، صواب در این ماده تقدیم «جیم» بر «خاء» است .
(٤) در منتهی الارب این کلمه باضم خاء آمده‌است .
(٥) در ناظم‌الاطباء بافتح «خاء» و «جیم» ضبط شده است .
(٦) فعل آن از باب سمع است .
(۷) عبارت متن اللغة در اینجا چنین است : خجل فلان ، استرخی حیاءً اوذلة و بنظر صاحب متن اللغة معنای اصلی کلمه همین است .
(۸) درمتن‌اللغة چنین آمده ، استحیا من فعل فعله .
(۹) عبارت متن‌اللغة دراینجا چنین است : خجل فلان : اشروبطر .
(۱۰) عبارت معجم الوسیط چنین است ، خجل‌الثوب ، اخلق .

خجل. [خَ جِ] (ع ص) . کسل . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || تباهی. (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء) || بسیار شکافتگی دامان پیراهن و زیردامان آن . (ازمنتهی الارب). || جامه کهنه وفراخ ودراز. (از منتهی الارب) . || گیاه دراز گردیده . (ازمنتهی الارب) . || جل جنبان براسب . (ازمنتهی الارب). || وادی بسیار گیاه وپیچیده گیاه . (ازمنتهی الارب) . || مردشرمگین (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء) شرمنده. (غیاث اللغات) (آنندراج)، شرمسار، منفعل ، شرمگن[شَ گِ]. (یادداشت بخط مولف)،

همان رستم سگزی شیر دل
که از تیغ او گشت گردون خجل.
فردوسی .

یکی آرزو دارم اکنون بدل
کزو شیر درنده گردد خجل .
فردوسی .

بتو یافته دشمنان کام دل
روانت ازین بدبماند خجل .
فردوسی .

براند خسرو مشرق بسوی بیلارام
بدان حصاری کزبرج آن خجل سهلان .
عنصری .

ستارگان همه آگه شدند وماه خجل
زعشق هر که خجل شد از او مدار عجب .
فرخی .

زانکه خفته بدل خجل باشد
ازگروهی که مانده بیدارند .
ناصرخسرو .

این جواب بمشهد بمن که عبدالغفارم داد و شنودم پس از آن که چون این سخنان بامیر محمود بگفتند خجل شد . (تاریخ بیهقی). ماخجل می‌باشیم واعتقاد نیکوی خویش را که همیشه در مصالح وی داشته‌ایم ملامت می کنیم . (تاریخ بیهقی) . احمد علی نوشتکین نیز بیامدوچون خجلی بود وبس روزگار برنیامد که گذشته شد . (تاریخ بیهقی) . مردم غزنین بخدمت استقبال می آمدند و امیر چون خجلی بود که بهیچ روزگار آمدن پادشاهان ولشکر بغزنین براین جمله نبود . (تاریخ بیهقی) . پس از انکه چون این سخنان باپسر محمود گفتند خجل شد . (تاریخ بیهقی).

مغلقی فردار گذشت از کشوری
مبدعی خجل از دگر کشور گذشت .
خاقانی .

سیم وشکر فرستم و خجلم
که چرا دسترس همینقدراست .
خاقانی .

که برمن ازفلك امسال ظلمهارفته است
که هم فلك خجل آید زبازپرس جواب.
خاقانی .

زکس بدهر خجل نیستم بحمدالله
مگرزایزد و استاد صدر احرارم .
خاقانی .

طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق
تحسین کنند و اوخجل ازپای زشت خویش.
(گلستان سعدی) .

خجل انکس که رفت وکارنساخت .
(گلستان سعدی).

پیش یکی ازمشایخ گله کردم که فلان بفسادمن گواهی داده است گفتا بصلاحش خجل کن . (گلستان سعدی).

بلند آسمان پیش قدرت خجل .
(بوستان سعدی) .

شکم بنده بسیار بینی خجل .
سعدی .

جانم لب آن ترك چگل می‌خواهد
خودراو مرا نیز خجل می‌خواهد
چشمش چو بدید دل جست زمن
هرچیز که دیده دیددل می‌خواهد .
کاتبی .

الحق خجل شدم که بتحقیق هر چه گفت
حق بود و حرف حق را در دل بوداثر
قاآنی .

|| یکی از عوارض ششگانهٔ نفسانی . (یاد داشت بخط مؤلف)

خجل. [خَ جَ] (حامص) . شرم ، استحیاء ، شرمندگی ، شرمساری ، شرمنده شدگی ، شرمسارشدگی. (یاد داشت بخط مؤلف) .

|| فریفتگی برتوانگری .
(یاد داشت بخط مؤلف) .

خجلان. [خَ] (ع ص) . شرمنده، خجل [خَ جِ]، شرمسار. (یادداشت بخط مؤلف) (۱).

خجلت. [خِ لَ] (حامص) (۲). شرمندگی، شرمساری، چکس (ناظم الاطباء) ، انفعال ، شرم ، آزرم ، سرافکندگی ، سرشکستگی (یادداشت بخط مؤلف) ،

گل سرخ چون روی خوبان بخجلت
بنفشه چو زلفین جانان معطر .
ناصرخسرو .

مردم . . . مطیع ومنقادوی باشند وخجلت را بخویشتن راه ندهند . (تاریخ بیهقی) .

تاخجلتم بسان شفق سرخ روی ساخت
شکرم چوافتاب زبان صد هزار کرد.
خاقانی .

چون زبان او بهفتاد آب خجلت شسته بود
خاقانی .

از این شعر خجلت رسد عنصری را
وگر عنصری جان حسان نماید .
خاقانی .

جان تحفهٔ او کردم‌هم نیست سزای‌او
زین روی سراز خجلت افکنده‌همی‌دارم .
خاقانی .

خجلت دادن. [خِ لَ دَ] (مص مرکب). سرافکنده کردن، شرمسار کردن، شرمگین کردن ، خفت دادن ، موجب شرم زدگی فراهم کردن ، باعث سرافکندگی ایجاد کردن، شرمگن ساختن .

خجلت زدگی. [خِ لَ زَ دِ / دَ] (حامص مرکب) شرمساری، شرمندگی ، شرمگینی ،

خجلت زده. [خِ لَ زَ دِ / دَ] (نف مرکب) شرمسار (ناظم الاطباء) شرمنده ، خجل [خَ جِ] ، شرم زده ، مجازاً خفیف شده ، پست شده ، سرافکنده .

خجلت کش. [خِ لَ کِ / کَ] (ن ف مرکب) شرمگین. (آنندراج) . شرمسار. خجلت زده . شرم‌زده. آنکه خجلت کشیده است .

خجلت کشیدن. [خِ لَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) . شرمسار شدن ، منفعل شدن ، شرمسار گشتن ، شرمگین شدن ، منفعل گشتن ،

خجلت عیب تن خویش وغم جهل کشد
کودکی کونکشد زحمت استادوادیب .
ناصرخسرو .

خجلت گری. [خِ لَ گَ] (حامص مرکب). حالت خجلت کشیدن، حالت خجالت کشیدن، حالت شرمساری، حالت شرمگینی، حالت خجلت زدگی:

نیز برآنم که ز خجلت گری (۳)
باز رسانم بدل جوهری .
میرخسرو (بنقل آنندراج) .

خجلت ناك. [خِ لَ] (ع ص) . خجلت زده ، شرمسار ، شرمگین ، شرم زده ، شرمگن ،

---

(۱) وزن فعلان در زبان عرب برای صفت مشبهه است و مؤنث آن فعلی [فَ] است غالباً این وزن برای صفات و عوارض نفسانی بکار می‌رود . (۲) ظاهراًدرزبان‌عرب‌این کلمه وجود ندارد چه در فرهنگهای عربی موجود یافت نشد ، اگر «تاء» آنرا «تاء» مصدری فرض کنیم که‌به « خجل » [خَ جَ] اضافه شده است صورت «خجلت» بروزن[خَ جَ لَ] محملی بیدامی کند وشاید نظر صاحب غیاث‌اللغات وآنندراج نیز دراین کلمه چنین بوده است . مرحوم دهخدا آنرا بفتح «خاء» و کسر «جیم» آورده اند یعنی [خَ جِ لَ] . ـ ضبط فوق یعنی کسر «خاء» وسکون «جیم» از ناظم الاطباء و تداول مردمان است . (۳) در آنندراج آمده است ، سرخ شدن وزرد شدن معاً وبانفراد از لوازم اوست .

بپذیرفت چون از تلخی
اند کی گشته بود خجلت ناك.
عرفی (بنقل آنندراج) (۱) .

خجل روی . [خ َ ج َ] (ص مرکب) شرم‌زده، خجلت کشیده، شرمگین، باصورت خجلت زده(۲) . || مجازاً با حیا، باشرم، با آزرم.

خجل‌رویی . [خ َ ج َ] (حامص مرکب). حالت خجلت زدگی، حالت شرمساری، حالت شرم زدگی، حالت شرمگینی :
خجل رویی ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را .
نظامی .

خجل‌سار . [خ َ ج َ] (ص مرکب) . شرمسار، شرم زده، خجل گونه، خجلت زده، خجالت کشیده :
بدستار وجبه خجل سارم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته .
خاقانی .
نزد رئیس چون الف کوفی آمدم
چون دال سرفکنده خجل سارمیروم .
خاقانی .
خجل سارم از بس نواو نوالش
کنون زان نوال و نوا می گریزم .
خاقانی .

خجل‌شدن. [خ َ ج َ ش ُ دَ] (مص مرکب) شرمسار شدن، سر افکنده شدن، خجلت کشیدن، شرمساری بردن، آزرم کردن، شرم زده‌شدن :
آن یهودی شد سیه روی و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل .
مولوی .
خجل شوند کنون دختران مصر چمن
که گل زخار بر آید چو یوسف از زندان.
سعدی .
یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید .
(بوستان سعدی) .

خجلك . [اِخ] ، نام سرداری از سرداران مغلان. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . این نام در تاریخ مغول دیده نشد . ظاهراً باید ازسرداران مغولی باشد که بهندحمله برده‌اند.

خجل کردن . [خ َ ج َ ک َ دَ] (مص مرکب). شرمسار کردن، سرافکنده کردن، شرمگین کردن، شرم زده کردن، خجلت زده کردن :
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل کن. (گلستان سعدی).

خجل‌گردیدن . [خ َ ج َ گ َ دی دَ] (مص مرکب) شرمسارشدن، خجل‌شدن، شرمگین شدن، شرم کردن، سر افکنده شدن، خجلت زده شدن :
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس ازصبر کردن نگردد خجل.
(بوستان سعدی) .
مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد
گر برتو روی افتد برطارم افلاک .
سعدی .
چو قاضی بفکرت نویسد بحل
نگردد ز دستار بندان خجل .
(بوستان سعدی) .
|| کنایه از عهده امری بیرون نیامدن :
هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل گردم از آن .
مولوی .

خجل گشتن . [خ َ ج َ گ َ ت َ] (مص مرکب) شرم‌داشتن. (یادداشت بخط مولف). سرافکنده شدن، خجلت کشیدن، منفعل شدن :
نشست از خجالت عرق کرده روی
که آیا خجل گشتم از شیخ کوی .
(بوستان سعدی).

خجل گونه. [خ َ ج َ ن َ یا ن ِ] (ص مرکب) خجلت زده، خجل[خ َ ج َ] ، شبیه خجلت زدگان، مانند شرمساران :
زمانی نیک اندیشید وچون خجل گونه‌شد.
(تاریخ بیهقی).

خجل‌ماندن . [خ َ ج َ دَ] (مص مرکب) خجل شدن، در خجالت افتادن، شرمسار شدن، شرمگین شدن :
ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که بشب گنج بیند اندر خواب .
ناصرخسرو .
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت .
(بدایع سعدی)

خجل واری . [خ َ ج َ] (ص مرکب). مانندخجلت‌زده، شبیه به خجلت‌زدگان،مانند خجلت پیشگان، ازروی‌خجلت، شرم‌زده، شرمسار :
چون تو خجل واربرآری نفس
فضل کند رحمت فریاد رس .
نظامی .

خجله . [خ َ ل َ] (مص) . کلمه دیگری بوده است درتداول فارس ازخجلت :
از رشك هرجویی از آن دجله غرق عرق خجله . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۱۴) .

خجلی . [خ َ ج َ لی] (حامص) . شرم، حیاء، شرمندگی، خجلت. (ازناظم‌الاطباء)، (آنندراج) .
شکر نخواهد وگرتو شکرش گویی
از خجلی روی او شود چوطبرخون .
فرخی .
تا بهنگام خواندن نامه
خجلی نایدت بروز نشور .
ناصرخسرو .
راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست .
نظامی .
بنگر تا چند ملامت برم
کاین خجلی را بقیامت برم.
نظامی .
تا سحر که نخفت از آن خجلی
دیده برهم نزد زتنگ دلی .
نظامی .
هر گاه که حال نوگردد که از آن شرم دارند نفس خواهد که نشان آن شرم‌بپوشد بدین سبب روح بجنبد و بظاهر پوست‌میل کند تا باز دارد شکل‌خجلی‌ظاهر ورخسار خجل سرخ شود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

خجل‌یافتن . [خ َ ج َ ت َ] (مص مرکب) . شرمسار یافتن، خجلت کشیده یافتن، شرم زده یافتن، شرمگین یافتن، خجل دیدن،
چوخسرو را بخواهش گرم دل یافت
مروت را در آن بازی خجل یافت .
نظامی .

خجلیت. [خ َ ج َ لی ی َ] (مص‌جعلی). حیا، شرم، شرمندگی. (ناظم‌الاطباء) . ظاهراً مصدر جعلی است که فارسی زبانان از خجلی‌با اضافه کردن‌یاءوتاءمصدری‌ساخته‌اند.

خجند . [خ ُ ج َ] (اِ) . خبازی. (ناظم‌الاطباء) . || مردم‌سعادتمند.(ناظم‌الاطباء).

خجند . [خ ُ ج َ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در ماوراء النهر که مولد کمال است . (برهان‌قاطع)، نام‌شهری‌ازبلاد ماوراءالنهر که کمال خجندی از آن شهر است . (شرفنامهٔ منیری) . قصبه‌ایست‌ازماوراءالنهر (غیاث‌اللغات) . شهریست از اقلیم پنجم بفرغانه بر کناررودسیحون در پنجفرسنگی شهراندجان و آنرا عروس دنیا خوانند . گویند خجندرا کیخسرو بنیاد و بنا نهاده‌و بعد ازخرابی «داراب تعمیر و تمام نموده . (ازانجمن‌آرای ناصری)، (ازآنندراج) .
درمعجم‌البلدان آمده‌است ،خجند شهریست مشهوربماوراءالنهر برساحل سیحون و بین آن وسمرقند ده روزه راه است (ازیاقوت در معجم البلدان) . برای اطلاع بیشتر از وضع جغرافیایی این ناحیه اینك قول‌سامی در قاموس الاعلام ترکی آورده میشود :
خجند ازشهرهای معروف ماوراءالنهراست که در ساحل چپ رودخانهٔ سیحون و دو سوی رودخانهٔ خواجه‌بهارکان‌ویکصدوچهل

(۱) گرچه در آنندراج کلمهٔ خجلت ناك آمده وشاهدی نیزاز عرفی برای آن‌ذکر شده است ولی‌ظاهراً این کلمه باید بین فارسی زبانهای هندی متداول باشد . (۲) مشهور است که بر اثر خجلت رنگ رخساره سرخ میشود و خجل روی آنست که صورتش بر اثر شرم قرمز شده است .

هزار گزی جنوب شرقی تاشکند و بارتفاع ۲۵۶ گزی از سطح دریا واقع است . عرض شمالی آن چهل و پنج درجه و هفده دقیقه وطول شرقی آن شصت و هفت درجه و شانزده دقیقه و چهل وهشت ثانیه می باشد. این شهر با دو دیوار محاط شده که شامل ۸ دروازه است . بدانجا چارسوق بزرگ وجوامع و مساجد بسیار با سایر آثار خیریه وجود داشته است. در اطراف آن باغهای زیاد موجود و سکنهٔ شهر بیست و نه هزار تن بوده است که بخش بزرگ آن از تاجیکهای ایرانی و بخش اندک آن از ازبکها و قرقیزها بوده است .قسمتی از این شهر که بر کنار راست رودخانهٔ خواجه بهارکان واقع بوده درین اواخر بواسطه مهاجرت اهالی خالی ازسکنه شده است وروسها بجای آنها سکنی گزیده اند بزرگترین جامع آن جامع «حضرت رابعه» بوده است . این شهر مولد بسیاری از دانشمندان ومشاهیر و ادباء وشخصیتهای فرهنگ اسلامی بوده وبسابق تحت حکومت خان مستقلی اداره میشده است وبان زمان این ناحیه بسیار آبادان وبزرگ بود ولی بعدها باستیلای خان فرغانه (خوقند) در آمد و مهاجرت مردمان ازین زمان شروع شد وجمعیت آن روبکاستی گذاشت. امروزخجند مرکزیکی از مناطق ایالت سیردریا محسوب میشود که دارای ۴۰۰۰۰ تن سکنه است و اهالیش مرکب از تاجیك وازبك وقره قیرقیز میباشند. در آثار جغرافیادانهای عرب خجند ضبط شده وعباس اقبال می گوید این شهررا یونانیان الکساندرسخاتا(۱) یعنی اسکندریة القصوی می نامیدند درزمان حملهٔ مغولان پادشاه خجند تیمورملك بود. وارد وبی که چنگیز بفرماندهی اولاغ نویان وسرداران دیگر که مأمور حدود فرغانه و درهٔ علیای سیحون کرده بود ابتداء شهر بناکت را تحت محاصره گرفتند و مستحفظان آن شهر که از ترکان بودند پس از سه روز بناکت را تسلیم کردند . مغولانی که ازفتح شهرهای اترار و بخارا و سمرقند فراغت یافته بودند نیز بطرف فرغانه سرازیر شدند وبا بیست هزار سپاهی و قریب پنجاه هزار حشر بسمت خجند حرکت کردند. حکومت خجند دراین تاریخ بدست ناموری بود بنام تیمور ملك که از دلیرترین امرای خوارزمشاه بود و او در استیلای مغول بواسطهٔ پایداری دردفاع و مردانگی نام نیکی ازخود بیادگار گذاشته است . تیمور ملك با ۱۰۰۰ جنگی درجزیرهٔ از جزایر داخل شط سیحون نزدیك خجند در حصاری که ساخته بود متحصن شد ومغولها هرقدرخواستند براودست یابند ممکن نگردید وتیمور ملك مردانه می جنگید و مغول را بخاك هلاك می انداخت ، عاقبت چون دید از هر طرف چنگیزیان عرصه را براو تنگ کرده اند باهفتاد کشتی که قبلا تهیه دیده بود باروبنهٔ خود را برداشته باجمعی از یاران بیناکت رفت و از آنجا بخجند و بارچین کنت رسید و در راه همه جا بلشگریان مغول میزد و میخورد تا چون یکه وتنها و بی سلاح ماند بخوارزم آمد و از آنجا بحدود خراسان تاخت ودرشهرستانه بخدمت سلطان پیوست. (ازتاریخ مغول عباس اقبال ص ۳۴ و ۳۵). شهر خجند شهریست [درماوراءالنهر] قصبهٔ ناحیه‌ای که نیز بدان اسم خوانند ، باکشت و برزبسیار و مردمانی با مروت و از وی انار خیزد (حدودالعالم ضمیمهٔ گاهنامهٔ سیدجلال الدین طهران) .

بمهر تو دلم ای مبتدا ومنشاء جود
بسان نارخجند (۲) است بند اندربند .
سوزنی .

نار چو لعل تو است گر بدو نیمه کنی
ازسر بر شیر آن دانهٔ نارخجند .
سوزنی .

اقلیم الرابع ، از مشرق ابتدا کند بشهرهای تبت و خراسان و در آنجا شهرهایی چون فرغانه وخجندواسروشنه وسمرقندو بخاراو بلخ وهرات ومرو ومرورود وسرخس وطوس و نیشابور... عرض این اقلیم رامسافت سیصد میل است.(ازمجمل التواریخ والقصص صفحهٔ ۴۸۰) و کورتهای آن(= کورتهای خراسان)، طبسین ،قهستان،هرات ،طالقان، گوزکانان خفشان ، بادغیس ، بوشنج . . .سروشنه ، سغد ، خجند ، آمویه . . . اندر روزگار اسلام تابدان وقت که خوارج بیرون آمدند. (تاریخ سیستان صفحهٔ ۲۷) .

پیروز بن یزدجرد - - - این شهرها کرد سته دیوار بپنجاه فرسنگ بخجند میان حد ایران و توران . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۳) .

هر کجا از خجندیان صدری است
زاتش فکرت آب می چکدش .
خاقانی .

هرسال اگر غلام خاقان
بر میر خجند میر نامی است .
خاقانی

یکی خار پای یتیمی بکند
بخواب اندرش دید صدر خجند .
بوستان .

ولشکر گرد بر گرد حصار چند حلقه ساختند وچون تمامت لشکرها جمع شدند هر کنی رابجانبی نامزد کرد پسر بزرگتر را باچند تومان از سپاهیان جلد ومردان مرد بحد خجند وبارچلیغ کنت وجمعی امرا را بجانب خجند وفناکت . وبنفس خود قاصد بخارا شد . (جهانگشای جوینی جلد اول ص ۶۴) . و جوانان را از میان دیگران بحشر بیرون آوردند متوجه خجند شدند و چون آنجا رسیدند ارباب شهر بحصار شدند . (جهانگشای جوینی جلد اول ص ۷۱) . و در قصبهٔ ارس در مزارات آن چند سال ساکن شد واز احوال باخبر بهروقت خجند میرفت (ازجهانگشای جوینی جلداول ص۷۳). آب سیحون بماوراءالنهر و آن ولایت را بدین سبب بدین نام می خوانند که برجانب غربیش آب جیحون است وبر طرف شرقی آن جیحون واز هردوسوی آن ماوراءالنهر است و اهل آن ولایت سیحون را گل زریون خوانند ، از برف بر میخیزد وبرخجند و فناکت می گذرد تابحیره خوارزم می رسد . (از نزهة القلوب حمدالله مستوفی چاپ لیدن ص ۲۱۷) . ماوراءالنهر مملکتی بزرگ است ازاقلیم چهارم ازبلاد مشهورش بخارا و سمرقند و سغدوخجندوزرنوق ونوروکش (از نزهةالقلوب چاپ لیدن ص ۲۶۱) .

ابراهیم شمشیر بگردن و کفن اندردست از قلعه بیرون خرامید انگاه اعلام ظفرپناه بجانب خجند نهضت نمود و امیر مغول واو عبدالوهاب شناول که درآن حصار متمکن بود (تاریخ حبیب السیرجزء سوم از مجلد سوم چاپ کتابخانهٔ خیام ص ۲۲۹) . و روز سه‌شنبه قصبهٔ خجند از فرحضور پادشاه سعادتمند رونق بهشت برین یافت و همان ساعت قاصدی از اندجان رسید . (تاریخ حبیب السیر جزء سوم از مجلدسوم چاپ کتابخانه خیام ص ۲۶۰) .

خجندة . [خُ جَ دَ] (اِخ) نام دیگر خجند است نزد جغرافیانویسان اسلامی. یاقوت این شهر را در معجم البلدان چنین می آورد . خجنده در اقلیم چهارم واقع وطولش ۹۲ درجه ونیم وعرضش ۳۷ درجه و ده دقیقه است .این شهر بر ساحل سیحون بماوراءالنهر وبمشرق سمرقند در فاصله ده روز راه قرار دارد و از شهرهای نصیف وپاك و پر میوه ماوراءالنهر است و چون آن شهربنظافت در آنجا نیست . از میانهٔ خجنده نهری می گذرد ومتصل بآن نیز کوهی باشد . ابن الفقیه دربارهٔ مردی منسوب بآن سامان ساخته است :

ولم اربلدة بازاء شرق
ولاغرب بازمن خجنده
هی الغراء تعجب من رآها
وهی بالفارسیة« دل مزنده »

چون سلم بن زیاد بعاملی یزیدبن معاویه بن ابی سفیان بر خراسان وارد شد در حالی که بسغد اقامت داشت لشکری به خجند فرستاد که دربین آنها اعشی همدان بود واین لشکر هزیمت یافت و اعشی این بیت را ساخت :

لیت خیلی یو الخجندة لم تهـ
زم ، و غودرت فی المکر سلیبا

(۱) Alexandreschata .

(۲) خجندبه خوبی نار مشهور بوده‌است . (یادداشت بخط مؤلف) .

اصطخری می گوید . خجنده در همسایگی فرغانه قراردارد و با آنکه عاملی مجزاست ولی ما آنرا در جزو فرغانه آورده‌ایم. این ناحیه درغرب نهرشاش «چاچ» واقع وطول آن بیش ازعرضش می باشد ،درازای آن بیش از فرسخی است و دراین طول باغها ومنازل قرار دارد . غیراوز کند اورا عاملی نیست و باغها ومنازل آن نیز بسیار بزرگ وسیعند. قرای خجنده کم است و آنرا شهری و کهندزیست و شهر آن بسیار پاك وپاکیزه می باشد و درآن میوه‌هایی بیار می آید که برمیوه‌های نواحی دیگر فضیلت دارد . مردمش بسیار زیبا و مردانه اند آذوقه این نقطه برای ساکنان آن کافی نیست وازسایر نواحی چون فرغانه واشروسنه کالا بآن جا واردمی کنند کشتیها در نهرشاش بحرکت در می آیند و شاش نهر بسیار بزرگی است که از نهرهای بسیاری تشکیل می یابد واز حدود ترك و اسلام می آید ، واصل آن نهریست که از بلاد ترك در حدود اوز کندسر چشمه می گیرد و پس از پیوستن نهرخوشاب و نهر اوش بآن و عظیم گردیدن آن بسوی اخسیکت می‌رود وبعد از آن برجانب خجنده وبنکت و بیسکند می گذرد وبسوی فاراب می‌رود و چون از صبران گذشت دردشتی که برجانب آن اتراك غززیست می کنند تشکیل بستری می دهد وسپس بزمین غزان جدید می‌رسد و سرانجام بدریاچه خوارزم می ریزد و جماعتی ازمحدثان بدانجامنسوبند. (از یاقوت در معجم البلدان).

لسترنج می گوید :

خجنده اولین شهر فرغانه در طرف باختر وسرراهی است که ازسمرقند می آید درساحل چپ سیحون ویك فرسخ در جنوب آن ربض کند واقع بوده . خجنده در کنارهٔ آن رود کشیده شده و بسیار کم عرض بود یك قلعه و یك زندان ومسجد جامع در داخل شهر وقصر فرمانداردرمیدان ربض قرار داشت. ابن حوقل خجنده‌راشهری بسیارقشنگ شمرده و گفته‌است،اهالی این شهر قایقها و کشتی‌هایی دارند که بوسیله آنهاروی رود سیحون سفر میکنند . ربض کندرابقول قزوینی کندبادام نیزمی گفتند چون بادام آن فراوان بوده و یك‌نوع بادام پوست نازك داشت که‌وقتی آنرا دردست می‌فشردند مغز آن ازپوست جدامی گردید . (از سر زمینهای خلافت شرقی ص ۵۱۰)

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (ص نسبی) منسوب به «خجند» که شهر کبیر پر نعمتی است . (از انساب سمعانی) . منسوب به «خجندة» رجوع به «خجند» و «خجندة» دربن لغت‌نامه شود ؛

خاقانی اگر چه هست میری
درپیش خجندیان غلامی است
خاقانی .

خجندی . [خُ جَ دی ی] (اِخ) . بنا بر نقل حاجی خلیفه‌او راست کتاب «مناسك الخجندی » (ازکشف الظنون)

خجندی . [خُ جَ دی ی] (اِ خ) . حاجی خلیفه در بارهٔ او می آورد اوراست «فتاوی الخجندی » و دربن اثر فتاوی جمعی ازمشایخ‌عصر او که تفصیل نام آنها در کشف‌الظنون آمده مندرج است . (از کشف‌الظنون) .

خجندیان . [خُ جَ] (اِخ). نام‌خاندان معروفی در اصفهان بوده و این خاندان دراصفهان‌ازروسای‌شافعیه‌بوده‌اندوغالباًمابین ایشان وحنفیه نزاع دست می‌داد و بقتل و غارت می‌رسید و هر دفعه یکی از محلات اصفهان خراب وزیر و زبر می‌شد ، علاوه برریاست دینی غالب اوقات ریاست بلدی نیز در تصرف ایشان بوده و ایشان را با ملوك سلجوقیه وقایعی است که در کتب تاریخ ثبت است این طایفه اصلا از شهر خجند ازبلاد ماوراءالنهر می‌باشند و نسب ایشان به مهلب‌بن ابی‌صفرة از امرا معروف امویه می‌پیوندد . (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی صفحهٔ ۳۰۴ چاپ‌اروپا)

خجندی. [خُ جَ دی ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن ثابت خجندی از خاندان خجندیان بوده و اولین کسی است که از این طایفه مشهور شده‌وی در مروا قامت داشت ونظام الملك بمجلس وعظ او و معرفت سخن وی‌او راخوش‌آمد واو را باصفهان آورد وتدریس مدرسه‌ای که در اصفهان بنا نموده‌بود باو تفویض کرد وابوبکر مذکور را در اصفهان جاه و مکنتی عظیم دست داد و نظام الملك همواره بزیارت او می‌رفت . (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی صفحهٔ ۳۰۴) .

خجندی . [خُ جَ دی ی] (اِ خ) . ابوالمظفر بن محمد بن ثابت خجندی از بزرگان خجندیان اصفهان و درسنه ۴۹۶ ق . در ری حین وعظ بردست مرد علوی کشته شد . (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۰۴) و رجوع بصفحهٔ ۶۹۰ تاریخ گزیده چاپ نوائی شود

خجندی . [خُ جَ دی ی] (اِ خ) احمدبن یعقوب بن عفیربن الجنید بن موسی التمیمی خجندی مکنی به ابوالفضل،ابوعبدالله حاکم در «تاریخ» نام او را آورده و گفته است که ابوالفضل خجندی مرد کلانسال بود که بمکه مجاور شد واز ابن ابی مسرة وعلی بن عبدالعزیز حدیث شنید ولی کتابش بسرقت رفت . مابمسجدجامع ازاو حدیث خواستیم او از حفظ بر ما املاء حدیث کرد. حاکم می گوید بنا بروایت او از ابوسعید حسن بن علی بصری از خراس بن انس حدیث حبا و ایمان بشکل واحدی‌اند بعد حاکم گفت که اولین حدیث را برای ما درشوال سال ۳۳۷ ق .بیان کرد. (ازانساب سمعانی).

خجندی . [خُ جَ دی یای] (اِ خ) جمال الدین محمود بن عبداللطیف بن محمد بن ثابت خجندی با برادرش صدرالدین محمد بخدمت جمال الدین جواد پیوست وپس‌از مدتی سلطان مسعود از ایشان راضی شد خلعت وتشریف برای‌ایشان‌فرستاد وایشان باصفهان مراجعت کردند عمادالدین کاتب می گوید در سنهٔ ۵۴۳ دربغداد اورا دیدم و باهم بطرف اصفهان مراجعت نمودیم . (از تعلیقات قزوینی برلباب الالباب عوفی صفحهٔ ۳۰۴) .

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (اِ خ) . حامدبن خضر خجندی مکنی به ابو محمود از بزرگان علمای ریاضی اسلام است. رجوع به حامدبن خضر خجندی دربن‌لغت نامه شود .

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (اِخ) . سلیمان بن اسرائیل بن جابربن قطر بن حبیب بن ابی حبیب خجندی مکنی به ابو عبدالله. اوازعبدبن‌حمید وفتح‌بن‌عمروورواق و عبدالله‌بن عبدالرحمن دارمی و ابراهیم‌بن حسین همدانی و جز آنها حدیث شنید و بیغداد آمد و در آنجا درس حدیث داد. از او وعلی‌بن عمرالسکری نقل حدیث کرد سپس بنیشابور رفت و بحدیث پرداخت و ازاومردم نیشابور چون ابوالحسن خضربن احمد شافعی نقل حدیث کردند .(از انساب سمعانی) .

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (اِ خ) . صدرالدین‌عبداللطیف بن‌محمدبن‌عبداللطیف بن‌محمدبن ثابت خجندی متوفی بسال ۵۸۰ ق . ازاعاظم روساء اصفهان و از فضلاء و ادباء معروف بود او را بعربی و پارسی اشعاردلکشی‌است. ظهیرالدین فاریابی را در حق او هجوی است که در تذکرهٔ دولتشاه مذکوراست . (از تعلیقات قزوینی برلباب‌الالباب عوفی صفحهٔ ۳۰۵)

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (اِخ) . صدرالدین محمد بن عبداللطیف بن ثابت خجندی بسال ۵۴۲ ق . اصفهان را تسلیم محمد و ملکشاه پسران محمود بن محمد ملکشاه سلجوقی نمود.ولهذا سلطان‌مسعود بن‌محمدبر وخشمناك گشت،ناچاراوو برادرش جمال از اصفهان بیرون‌رفتندوبخدمت جمال الدین جواد وزیر موصل و کریم معروف پناه‌بردند . (از تعلیقات قزوینی برلباب - الالباب‌عوفی صفحهٔ ۳۰۵)ورجوع به‌تاریخ السلجوقیه عمادالدین کاتب شود .

خجندی . [خُ جَ یْ یای] (اِ خ) . صدرالدین محمود بن عبداللطیف‌بن محمد بن‌ثابت خجندی‌مدتی در بغداد ناظرمدرسه نظامیه بود وبعد از آن بریاست شافعیه در اصفهان منصوب گردید و بسال ۵۹۲ ق. سنقر طویل شحنهٔ‌اصفهان بسبب عداوتی که بین ایشان بود او راکشت . (از تعلیقات

قزوینی برلباب الالباب عوفی صفحهٔ ۳۰۰)

خجندی. [خُ جَ یِ یای] (اِخ) ضیاءالدین خجندی شاعری از اهل خجند بود که بشیراز مسکن گزید ودر هرات بخاك سپرده شد او بوفورفضل و کمال معروف بود وشرحی برمحصول فخررازی نوشت ومدتی نیزدرخدمت ملك بیغوی سلجوقی گذران کرد وبمدح اوبرداخت ونیزبا شمس الدین اوحدی مکاتبه داشت و ازاشعار اوست :

گفتا بهای بوس من آمد هزار جان
آن هم زلطف اوست که چندان بها نکرد.
روز ندانم چه گونه شب کندان کس
کز توامید شب و صال ندارد .
امروز کرم کن ای کرم را یه وبال
کز نیستیم شده است مردار حلال
فردا که ز اخترم نکو گردد فال
گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

مرگ او بروایتی ۶۱۰ و بروایتی دیگر ۶۲۲ ق . اتفاق افتاد . (از ریحانةالادب جلد ۲ صفحهٔ ۵۰۶)

خجندی. [خُ جَ یِ یای] (اِخ) . عبداللطیف بن محمدبن ثابت خجندی که صاحب ریاستی عظیم بود و در اصفهان بسال ۵۲۳ ق . بدست اسماعیلیه کشته شد . (از تعلیقات قزوینی بر لباب الالباب عوفی ص ۳۰۴)

خجندی. [خُ جَ یِ یای] (اِخ) عجبی خجندی نام یکی از شعرای معروف بوده و عوفی در بارهٔ او آرد :

عجبی خجندی ازاعاجیب ایام ونوادرروزگار بود. عنصری آن طبع زاینده را بنده وانوری بانور طبع او سایه بر خود نا افکنده روان معزی از غیرت تکلم آن خجندی بر خون وسخن اودرخفت اگر چه بادبود اما بغایت موزون، جواب مولانا شرف الدین حسام گفته است و نشکند ردیف آن گردانیده :

یك آروزی من ز گل یار نشکند
تادر جگر مراغم اوخار نشکند
رویش نهاد بردل من بارغم ولیك
پشت دل من از پی آن بار نشکند

(از لباب الالباب عوفی چاپ سعید نفیسی صفحات ۵۱۹ و ۵۲۰)

خجندی. [خُ جَ یِ یای] (اِخ) . عمر بن هارون بن طالب خجندی شیخ بزرگوار وصالحی است از بزرگان صوفی که بحسن سیرت مشهور بوده است . اصل اواز خجند است ولی درحلب شام سکونت گزید . ازاباسعیدو محمدبن علی بن ابی صالح ذباس حدیث شنیدودر بغداد نیز بخدمت ابوسعیدعبدالجلیل بن محمد بن حسن رسید و درمکه ابومحمد عبدالملك انصاری راملاقات کردمسموعات او را اصلی نیست (چنانکه عادت صوفیانست) من او را هم دربغدادوهم درحلب ملاقات کردم وابیاتی نیز از اونوشتم . (از انساب سمعانی)

خجندی. [خُ جَ دِ ی] (اِخ) . فخرالدین محمد بن محمد خجندی استاد اطباء بود واوراست کتابی بنام :

« التلویح الی اسرار التشریح » از این کتاب بوسیله کلوت بك آنچه مربوط بطاعون بوده خلاصه شده و درمطبعه جهادیه بسال ۱۲۵۰ ق . بچاپ رسیده است .در کشف - الظنون آمده :

« التلویح الی اسرار التشریح » از خجندی است اودرین کتاب خودازکتاب تفتیح مغلق القانونی که مختصر قانون بوعلی سیناست ، باختصار آورده . (ازمعجم المطبوعات صفحهٔ ۸۱۸) در الذریعه قسم اول جزء نهم صفحهٔ ۲۹۰ آمده است : دیوانی از آن خجندی نام در تشریح بفارسی موجود است ویك نسخه آن در کتابخانهٔ دانشکدهٔ طب طهران وجوددارد ولی معلوم نشد که ناظم آن همین خجندیست یا کس دیگر.

خجندی. [خُ جَ یِ یای] (اِ خ) . قاضی بدر بن زیاد بن عبدالله بن محمدبن محمد بن محمد خجندی مکنی به ابوالفضل . وی از راویانست بسمرقند مدتی اقامت گزید ودر آنشهر ازابوحفص عمر بن منصورحدیث کرد وازاو نیز عمر بن محمدنسفی حدیث کرد وبسال ۴۱۴ ق . بماه شعبان در گذشت و درحدود هشتاد سال عمر کرد . (ازانساب سمعانی)

خجندی. [خُ جَ ی] (اِخ) کمال الدین مسعود از عرفا و شعرای مشهور است که در خجند متولد شد و بسال ۷۹۳ هجری قمری در گذشت وی دراوائل عهدشباب از خجند مهاجرت کرد ودرتبریز اقامت گزید ظهورش در زمان سلطان حسین جلایری بود و او کمال را در دربارخود پذیرفت و اسباب آسایش اورا فراهم ساخت وصومعه‌ای نیز برای اوبرپا کرد بسال ۷۸۷ هجری قمری تغتامش خان شهر تبریزرا مسخر کرد و بتقلید امیرتیمور فضلا وادباء را کوچانید و در شهر « سرای » پایتخت خود اقامت داد . کمال ناچار تبریزراترك گفت و در سرای اقامت گزید و پس از چهار سال باز بدانجا مراجعت نمود وفات او را سالهای ۷۹۳و۸۰۳و۸۰۴ق . نوشته‌اند . تذکرهٔ مرآت الخیال نویسد « کمال خجندی در اواخر حال خواجه میزیسته‌ولی یکدیگر را ملاقات نکرده‌اند. کمال وقتی غزل‌زیرین را بساخت نزد حافظ فرستاد :

یار گفت از غیرمابوشان نظر گفتم بچشم
وانگهی دزدیده درمامی نگر گفتم بچشم.
گفت اگر یابی نشان پای ما برخاك راه
برفشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی ازروی چون ماهم جدا
تاسحر گاهان ستاره می شمر گفتم بچشم
گفت اگر سردر بیابان غمم خواهی نهاد
تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم بچشم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زدباشك
هم بمژگانت بروب آنجا گذر گفتم بچشم
گفت اگر داری خیال درد وصل ما کمال
قعراین دریا بپیماسر بسر گفتم بچشم.

حافظ چون این غزل بخواند برین مصراع « تشنگانرا مژدهٔ از ما ببر گفتم بچشم » وجد کرد فرمود مشرب این بزرگوارعالی است کمال در تعداد ابیات غزلیات خودو رجحان آنها بر اشعار سلمان و عماد فقیه ومشا بتهشان با غزلیات خواجه گوید :

مرا هست اکثر غزل هفت بیت
چو گفتار سلمان نرفته زیاد.
چو حافظ همی خواندش در عراق
ببندد روان همچو سبع شداد
به بنیاد هر هفت چون آسمان
کزین جنس بیتی ندارد عماد

ولی بدیهی است که اشعار کمال لفظاً ومعناً کوس برابری با اشعار حافظ نتواند زد چنانکه خواجه خود می‌فرماید :

چون غزلهای ترو دلکش حافظ شنود
گر کمالیش بود شعر نگوید بخجند .

معهذا بمناسبت تشابه لفظی وسبك غزلسرایی بعضی از ابیات کمال وارد دیوان حافظ شده و کمال نیزبقدری اشعار شیخ اجل سعدی و خواجه حافظ را تضمین کرده که تفکیك اشعارانها بسیار دشوار گردیده‌است برای مقایسه اشعار خواجه و کمال ابیات زیر ثبت میشود :

خواجه حافظ می‌فرماید :

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که توداری
جانب هیچ آشنانگاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست بدل داغ این سیاه ندارد
رطل گرانم ده‌ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد
حافظ اگر سجدهٔ تو کردمکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

کمال در غزلی به بی‌وزن وقافیت فرماید :

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد
جاه وجلال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق اگرمی کشی بجرم محبت
بیشتر ار من کس این گناه ندارد
رفت قلب اشکار کرد محبت
جان تنگ راز دل نگاه ندارد
صوفی ما ذوق رقص دارد و حالت
آه که سوز درون و آه ندارد
زحمت سر چون برد کمال بدین در
زانکه جزین آشیان پناه ندارد

بیت دوم غزل اخیر در اغلب نسخ دیوان حافظ وارد شده بود و اول کس که باین امر بر خورده مرحوم فرصت شیرازیست که در آثار عجم ودریای کبیر بدان اشارت کرده و نویسد : این فقیر نیز در دیوان کمال خجندی که بسیار کهنه ومندرس بود وتاریخ کتابت آن سنه هفتصد وهفتاد ویك هجری بود این شعر را دیدم :

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد

مرحوم ذكاء الملك موسس نامهٔ تربیت پس از ذکر این موضوع نویسد بنده دیوان کمال خجندی را مطالعه کردم بخاطر ندارم این بیت را در آن دیده باشم وگمان می کنم شعر از خواجه است و داخل دیوان کمال شده . بانظر در دیوان کمال که فرصت ذکر می کند وآن بیست سال پیش از وفات حافظ تدوین شده بود و حال انکه دیوان حافظ پس از ۷۹۱ ق . مدون گردید قول فرصت را باید ارجح شمرد وفضلای معاصر نیز برین عقیده می باشند . کمال ترکیبات و مضامین چندی از خواجه گرفته است :

خواجه ، علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی است
بر آر سر که طبیب آمد ودوا آورد
کمال ، رسید باد مسیحی دم ای دل بیمار
بر آر سر که طبیب آمد ودوا آورد
خواجه ، آنانکه خاك رابنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
کمال ، دارم امیدانکه نظر بر من افکند
آنانکه خاك را بنظر کیمیا کنند
ماییم خاك راه بزرگان پاکدل
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند .
خواجه: این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم
کمال: کرجان طلب کند ز توجانان ، بده کمال
ما جنس عاریت بخداوند بسپریم .

(از حافظ شیرین سخن . تالیف دکتر محمد معین از ۲۱۱ تا ۲۱۴) ورجوع به مجمع الفصحا و ریاض العارفین و تذکره مرآة الخیال و الذریعه جزء نهم بخش اول شود.

خجندی . [خُ جَ دی یا ی] (اِخ) موسی بن عبدالله مؤدب مکنی به ابوعمران مردی ادیب وفاضل بود و صاحب حکم و امثال مدون و مروی است . او از ابی النصر محمد بن حکم بزاز سمرقندی و جز وی حدیث کرد و محتملا بسال ۳۶۰ ق. در سمرقند فرمان یافت . از انساب سمعانی بنقل از تاریخ سمرقند تالیف ابوالفضل ادریسی ولباب الانساب ویاقوت درمعجم البلدان ذیل خجند.

خجندی . [خُ جَ دی یا ی] (اِخ) یحیی بن الفضل الوراق خجندی مکنی بابوبکر از بزرگانی است که بجمع آثار پرداخت واز کثیری مردمان حدیث شنید و کتابی درشرح حال صحابه نگاشت . او از هارون بن سعید و سعیدبن هاشم و عبدالله بن عبدالرحمن الدارمی وجز آنها روایت کرد ودر رحله آمده، که جز آنها از قتیبة بن سعید و صالح بن مسمار و عبدالله بن سلام و عبدالله بن ابی عرابه نیز حدیث شنید و از اومحمدبن حمدویه شاشی و ابوسلمه احمدبن حاتم سمرقندی حدیث کردند . (از انساب سمعانی) .

خجنك . (اِخ) نام رودی است که از کوه در رود بر میخیزد و به پشت فروش و اسفریش ودیگر مواضع میرود حمدالله مستوفی آرد :
آب خجنك از آن کوهها (= کوه‌دررود) برمی خیزد ودر آن دیه‌ها (= پشت‌فروش و اسفریش) منتهی میشود طولش چهار فرسنگ باشد . (نزهة القلوب چاپ لیدن صفحهٔ ۲۲۷) . در پاورقی نزهة القلوب این کلمه بصورت های حجنك و خجند جرجك ، فحنك ، بجك ، خردان خران ، فرجك ، صحبك مده است .

خجو . [خُ] (اِ) . پرنده‌ایست که آنرا چکاوك خوانند و بعربی قبره گویند . (برهان قاطع) (آنندراج). (ناظم الاطباء). در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است ، خجو مصحف «چغو» است .
|| خار پشت ، مرنگو ، بهین ، کوله ، تشی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی)

خجو . [خَ] (۱) (ع مص) . خاك پاشیدن بپای خوددر راه رفتن . (از متن اللغة) ، (ناظم الاطباء) .
|| کج کردن کوزه (از متن اللغة) . (۲).

خجواء . [خَ] (ع اِ) . زن فراخ شرم. (منتهی الارب)،(ناظم الاطباء). || کشادی بین دو دهانه دوطرف جهاز شتر . (ازمتن اللغة) ، الواسعة مشق الجهاز .

خجوج . [خَ] (ع اِ) . باد سخت وزان (از آنندراج). (ناظم الاطباء) . باد سخت . (مهذب الاسماء). خجوجاة (منتهی الارب).
|| بادوزان سخت درپیچان (از آنندراج)، (ناظم الاطباء) .خجوجاة . (منتهی الارب) .
|| گرد باد . (ناظم الاطباء) .

خجوجاء . [خَ جَ] (ع اِ) . خجوجی . رجوع به خجوجی درین لغت نامه شود .

خجوجاة. [خُ جَ] (ع اِ) . زن دراز پای. (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . || زن دراز بالا و کلان استخوان .(منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . (ازمتن اللغة)
|| زن چاق وجسیم که گاه نیز ترسواست . (ازمنتهی الارب) .(ناظم الاطباء) .(متن اللغة) .
|| باد سخت وزان. (منتهی الارب) .(ازمتن اللغة) . || بادوزان و سخت درپیچان . (ازمنتهی الارب) .(ازمتن اللغة) .

خجوجی . [خَ جَ جا] (ع اِ) . مرد دراز پای. (ازمنتهی الارب) .(آنندراج) . (متن اللغة) . (مهذب الاسماء) . خجوجاه،رجوع به «خجوجاه» و «خجوجاة» درین لغت نامه شود . || مرد درازبالا و کلان استخوان . (ازمنتهی الارب) .(آنندراج) .(ازمتن اللغة) خجوجاه رجوع به «خجوجاه» و «خجوجاة» درین لغت‌نامه شود .
||مردقوی که گاهی جبان است . (ازمنتهی الارب) . خجوجاه ، رجوع به «خجوجاه» وخجوجاة درین لغت‌نامه شود.

خجورسغد . [خَ سُ] (اِ) . نره ، ذکر (ناظم الاطباء) . رجوع به خجور سغد درین لغت‌نامه شود .

خجورسغد [خَ خُ س] (اِخ) . نام مکانی صعب العبوراست . (از ناظم الاطباء) .رجوع به «خجور» و«خجورسغد» درین لغت نامه شود.

خجورسغد [خَ سُ] (اِخ) نام یکی از حکام اذربایجان . (ناظم الاطباء) .

خجول . [خَ] (ص) شرمگین ، شرمگن، شرمسار. آنکه بسیار شرم آورد، شرمناك (۳)

خجوله . [خَ جَ لَ] (اِ) . آبله را گویند که بسبب کار کردن یا سوختن وراه رفتن در دست و پا و اعضا بهم رسد . (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (فرهنگ ضیاء). (فرهنگ شعوری جلد اول ورق ۳۹۰). تاول (ازفرهنگ جهانگیری).

خجولیدن . [خَ دَ] (مص) معانقه کردن ، در بغل گرفتن . (آنندراج). در بر گرفتن ، در آغوش کردن . در کنار گرفتن . (از ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ شعوری جلد ۱ ص ۳۸۹) .

خجوم . [خَ] (ع اِ) . زن فراخ شرم . (از منتهی الارب)،(ناظم الاطباء) . المراة الواسعة الهن . (متن اللغه) (۴) .

خجوه . [خَ وَ] (اِخ) . قریتی است بافغانستان درسی وچهار هزاروپانصد گزی جنوب شرقی خم ازدروازه متعلق به بدخشان . این قریه در خط ۷۱ درجه و۴۸ ثانیه طول شرقی و ۳۸ درجه و ۱۲ دقیقه و ۶ ثانیه عرض شمالی قرار دارد .
(از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خجه‌لر. [خُ جَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان جرگلان بخش نامهٔ شهرستان بجنورد واقع در هفتاد و هفت هزار گزی شمال باختری مانه ویك هزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بجنورد به حصارچه . ناحیه‌ایست کوهستانی گرمسیر ، دارای ۲۵ تن سکنه

---

(۱) درمتن اللغه این مصدر «خجی» یعنی ناقص یایی هم آمده است . (۲) عبارت متن اللغه درینجا چنین است خجاالکوز ، اماله .
(۳) این کلمه درفرهنگهای عربی یافت نشدووزن کلمه وزنی است که اغلب در صیغه مبالغه عربی بکار می‌رود . ظاهراً بایداز اطلاقات فارسی زبانان باشد . مرحوم دهخدا را نیز نظر بر همین است . (۴) بنابر قول متن اللغه این کلمه در نزد عربان ازدشنامهاست .

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۱۱۵

شمارهٔ حرف «خ» : ٤

خجی - خربة

تهران . اسفند ۱۳٤٤ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلد را آقای **سید عبدالله انوار** بعهده داشته اند ومطالب مندرج درآن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **علینقی منزوی** مقابله شده است .

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما درمجلد بعد از همین حرف یادر «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد درنظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که بایدصحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف(۱)	اطلس ...	۱۱	۲۹۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
الف(۲)	امکان اشرف ...	۲	۲۰۰	—
ب (۱)	بانو ...	٦	٦۰۰	۱(تا ۵۰۰)
پ	پی‌یوری(کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تفاغ ...	۸	۸۰۰	۱(تا ۵۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج(۱)	جسین ...	۵	٤٦٤	۱
ج(۲)	جمرات ...	۱	۱۰۰	—
چ	چم رم ...	۳	۳۰۰	—
ح	حصبه ...	۷	۷۰۰	۱(تا ۵۰۰)
خ	خربة ...	٤	٤۰۰	—
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۱	۲۰٦	—
ر(۱)	رجم ...	۳	۳۰۰	—
ر(۲)	روح القدس ...	۱	۱۰۰	—
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که بایدصحافی شود
س	سراج...	٤	٤۰۰	—
ش	شاطر گنبدی ...	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	٤	٤۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضبیم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	٤	٤۰٤	۱ (ط و ظ)
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳٤	
ع(۱)	عتک...	۱	۱۰۰	—
ع(۲)	عل - عمادیّة	۳	۳۰۰	—
غ	غیهم(کامل)	٤	٤۲۵	۱
ف	فکار کردن ...	۳	۳۰۰	—
ق	قیهلی (کامل)	۵	۵٦۵	۱
ک	کای	۳	۳۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	٦	٦۵٤	۱
ل	لییده(کامل)	٤	٤۱۳	۱
ن	نخوت فروش ..	٤	٤۰۰	—
ه	هزار ...	۲	۲۰۰	—
جمع	اسفندماه ۱۳٤٤	۱۱۵	۱٤۰۱٦	جمع ۱۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
امرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر.
ج .	جمع (پیش ازلغت جمع) .
ج	جمعِ ... (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد(پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب).
ج	ماه جمادی (در تعیین‌تاریخ).
حامص	حاصل‌مصدر .
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص. ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم(پس ازنام‌رسول).
ص مرکب	صفت مرکب.
ظ	ظاهراً .
ع	عربی .
ق	قید(نوع کلمه).
ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
م .	میلادی (پس‌ازتاریخ سال) .
مص	مصدر .
مص ل	مصدرلازم .
مص م	مصدرمتعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل).
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل‌وفروع آن).
ن‌ل	نسخه بدل .
ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن).
ه	هجری (پس از تاریخ سال)

توضیح ــ درضبط تلفظ کلمات، فقط ضبط حروف متحرک (باستثنای حروفی که پیش ازواو، یاء والف باحرکت همجنس باشد) پس از کلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگرداخل علامت خالی باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

ترك‌زبان. آب این دهکده ازچشمه ومحصولات آن غلات وشغل اهالی کشاورزی و مالداری وراه آن مالرواست .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران - ج ۹) .

خجی . [خَ] (ع مص) . شرمگین گشتن. (۱). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . استحیاء . (متن اللغة) . (اقرب الموارد) . || خاك برانگیختن در رفتن(۲) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . (متن اللغة) .

خجی . [خَ جا] (ع اِ) ج ِ خجاة . منه ؛ ماهو الاخجاة من الخجی ،نیست اومگر پلید وناکس. (از ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

خجیدن. [خَ دَ] (مص). فراهم آمدن . فراهم آوردن. جمع شدن(۳). جمع کردن. (از ناظم الاطباء) . مجتمع گردیدن . (آنندراج) :

آخر كارام گیرد و نخجد نیز
درش کند استوار مرد نگهبان .
رودکی .

کنون تا یکی شهریاری پدید
نیاری فزون زین نباید خجید .
فردوسی .

زروی وهم که یارد خجید بر صفتش
سنائی .

جان بجان پیوست و قالبها خجید
چون دو مرغ سر بریده می طپید .
مولوی .

خجیر . [خُ یا خَ] (ص) . خوب ، زیبا ، جمیل ، خوش صورت ، صاحب حسن . (ازبرهان قاطع).(ازانجمن آرای ناصری). (ازآنندراج) . (از فرهنگ جهانگیری) . (ازغیاث اللغة) . پسندیده ، دانشمند، آنرا هجیر (٤) نیز گویند . (از انجمن آرای ناصری) .(از آنندراج) :

بشاه جوان گفت زردشت پیر
که در کیش ما این نباشد خجیر.
فردوسی (بنقل انجمن آرای ناصری) .

یکی نامه بنوشت خوب و خجیر
سوی نامور خسرو دین پذیر .
فردوسی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

یکی بکوه سخن ران که گرچه هست جهاد
ز زشت زشت دهد پاسخ از خجیر خجیر .
قاآنی .

امیر کنه که دشت پازدار خجیره
گشت پازدارو در بهار خجیره .
امیر پازداری در تعریف وطن (بنقل انجمن آرای ناصری) (٥) .

خجیر کلا . [خَ کَ] (اِخ) دهی است از دهستان اورزود بخش نور شهرستان آمل واقع در ۱۲ هزار گزی بلده و ٤۱ هزار گزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان) .موقعیت این ناحیه کوهستانی وسردسیر است با ۴۸۰ تن سکنه که مازندرانی وفارسی زبانند. این ده ازچشمه سار مشروب میشود ومحصولش غلات و لبنیات وحبوبات است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند. راه آنجا مالرو است . درزمستان اکثر سکنه برای تأمین معاش بصورت کارگری بحدود آمل میروند . ساکنین قراء دهستان اورزود از کوههای این آبادی گچ استخراج مینمایند .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران- ج سوم) . رجوع به مازندران و استراباد رابینو ترجمهٔ فارسی، صفحهٔ ۱۵۰ شود .

خجیره . [خُ جَ رَ] (عِ اِ) . زن فراخ شرم. (از متن اللغة)، (تاج العروس) . رجوع به خجره درین لغت نامه شود .

خجیش . [خِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت ، واقع در ۱۹۵ هزار گزی جنوب کهنوج و دو هزار گزی باختر راه مالرو انگهران ومارزدر، باین ناحیه ده تن زندگی می کنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

خجیف. [خَ] (ع ص). لاغر. (منتهی الارب)، (ناظم الاطباء). نحیف . (متن اللغة). ج ، خجاف. صاحب متن اللغة و اقرب الموارد می گویند صحیح در این جا تقدیم «جیم» بر «خاء» است .(٦) || (ع حامص) . سبکی .خفة . (از منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء).(ازمتن اللغة) . || تیزی باتکبر، تکبر. (از متن اللغة) .

خجیفه . [خَ فَ] (ع حامص) . تکبر. [تَ كَ بْ بُ] . (از متن اللغة) . || (ع ص)المرأة الخجیفه(متن اللغة).زن لاغر،زن نحیف .

خچکول . [خَ] (فا اِ). گدا ، سائل ، فقیر ، درویش . (ناظم الاطباء) . رجوع به «خجکول» درین لغت نامه شود :

بروزگار ملکشه مرابئی خچکول (۷)
مگر بیار گهش رفت ازقضا که بار .
انوری (بنقل فرهنگ ضیاء) .

|| کاسهٔ گدایان ، کشکول ، کچکول . (از ناظم الاطباء) . رجوع به « خجکول» درین لغت نامه شود .

خچور .[خُ] (اِ) حدود .در کتب فارسی «خچورسغد» (۸) آمده یعنی حدود ونواحی ملك سغد ودر مصطلحات وبهار عجم نوشته شده که نام جایی است دشوار گذار از ملك آذربایجان که تنگناها دارد وراهش صعب المرور است (غیاث اللغات) ، (آنندراج) . رجوع به «خچور سغد» و«خجور سغد» درین لغت نامه شود.

خچورسغد . [خُ سُ] (اِخ) نام جایی است دشوار ازملك آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب المرور است .

(ازغیاث اللغات) . (آنندراج)(۹) رجوع بهخچور درین لغت نامه شود.ایروان کنونی || کنایه ازاندام نهانی زنانست(۱۰) (از آنندراج) :

چه خاری از قلم برگ گل نو
خچورسغد کی گردد قلمرو .
از محسن تاثیر در تعریف این عضو (بنقل آنندراج) .

خچیره .[خَ رَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بالا بخش طالقان شهرستان تهران، واقع درهیجده هزار گزی جنوب خاوری شهرك و ٦۰ هزار گزی راه مالرو عمومی. این ناحیه در کوهستان واقع ودارای آب وهوای نواحی سردسیر است بدانجا ٦۷۷ تن سکونت دارند که فارسی وتاتی زبانند. آب آنجا ازچشمه ورود محلی است ومحصولش غلات و ارزن و گردو وعسل است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند وعده ای نیز برای تأمین معاش بتهران و مازندران وگیلان می روند و در زمستان دوباره برمیگردند. صنایع دستی اهالی کرباس و گلیم و جاجیم بافی وراه مالرو است .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج اول) .

خخ . [خِ] (صوت) کلمهٔ نشانیدن شتران است وعرب آنرا «ایخ» گوید ، آوازیکه بدان شتر را بزانوزدن و خفتن وادارند ، آوازی که باآن شتررا امر به نشستن کنند. (یادداشت بخط مؤلف) .

خخ خخ . [خَ خَ] (اِ فعل) زحمت کش،

(۱) فعل ثلاثی مجرد آن ازباب سمع است .

(۲) فعل ثلاثی مجرد آن ازباب ضرب است این مصدرواوی هم آمده .

(۳) این مصدر هم لازم وهم معتدی آمده .

(٤) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : هجیر = هزیر ، پهلوی. Hu_Cihr ازهو (خوب) + چهر (اصل ، نژاد) ، اوستا Hu - Cithra «بارتولمه ۱۸۲۱» «نیبرگ ۱۰۹» . طبری ، Xojîr (خوش، خوب ، زیبا) «واژه‌نامه ۳۱۳» . دامغانی نیز Xojir ، شهمیرزادی Xozhir ؛ لغة نیك نژاد، خوب اصل مجازاً بمعانی مذکوردرمتن آمده، ر ک.هزیر.

(٥) صاحب انجمن آرای ناصری می گوید مردم طبرستان آنرا بکسر خاء می آورند .

(٦) در آنندراج آمده ؛ قال مجدالدین «الصواب تقدیم الجیم » .

(۷) این کلمه خجکول نیز آمده است .

(۸) ظاهراً این کلمه مصحف کلمه «چخور سغد» است که آن منطقه‌ای بوده منطبق با ایروان کنونی. این تصحیف موجب شده که کلمهٔ خجورسغد برای آن ساخته شود. ظاهراً معنی «حدود» هم برای آن ازینجا ناشی شده است .

(۹) صاحب آنندراج می گوید ، سغد زمین پستی است که آب باران در آن جمع آید .

(۱۰) ناظم الاطباء آنرا نره در کلمهٔ خجورسغد آورده .

سعی کن . (از ناظم الاطباء) .
||آفرین،مرحبا، بسیارخوب (از ناظم الاطباء).
|| (اِ) ضربان وجنبش و حرکت نبض .
(از ناظم الاطباء) .

خد. [خَ د د] (عِ اِ) . رخسارو آن دوباشد ومذکر است.(ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). رخساره (غیاث اللغات) (۱) رخ(دستوراللغة نطنزی). (حبیش تفلیسی) . (میرسیدشریف جرجانی) . (ترجمان عادل بن علی) ، دیباچهٔ روی ، عذار ، هریك ازدو جانب روی ، رو ، صورت . ج: خدود[خُ] خداد [خِ] ، خدان [خِ د د ا] ، اخده [اَ خِ دَ] ،
ولاتصعر خدك للناس (قرآن ۳۱/ ۱۸)
شرم زمانی زروی او نشود دور
گویی کز شرم ساختند وراخد .
منوچهری .

میوهٔ دل نیشکر خدشان
گلبن جان نارون قدشان .
نظامی .

از قدتو سرو بوستان سازم
وزخد تو ماه آسمان سازم .
مسعود .

شکرمی کردآن شهید زردخد
کاین بزدبرجسم و برمغمی نزد .
مثنوی .

ز خال مشکین برخداحمرش گویی
نهاده‌اند بر آتش بنام من فلفل .
سعدی .

سعدی خط سبز دوست دارد
پیرامون خدارغوانی .
سعدی .

تراکه زلف وبناگوش وقد وخداینست
مرو بباغ که در خانه بوستان داری .
(بدایع سعدی) .

|| راه جماعت . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ج، اخده[اَ خِ دَ] ، خداد [خِ] ، خدان [خِ د د ا] ، خدود [خُ] || جوی خرد . (از منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ج ، اخده ، خداد، خدان، خدود ||صفحهٔ هودج ج،اخده ، خداد ، خدان، خدود. || تاثیر در چیزی . (از منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (از آنندراج) ج ، اخده ، خداد ، خدان ، خدود .
|| سرزنش . عتاب . (ناظم الاطباء) .
|| طعن . (ناظم الاطباء) .

خد. [خَ د د] (ع مص) . زمین کندن (تاج المصادر بیهقی) . (المصادر زوزنی) ، شکافتن زمین (منتهی الارب) . || گود کردن زمین، حفر کردن زمین . (ازمعجم الوسیط). یقال ، خدالسیل الارض وفی الارض (۲) (از معجم الوسیط) .
|| بادندان جسم چیزی را دریدن . (از معجم الوسیط) (۳) || داغ بر صورت شتر زدن . (از معجم الوسیط)(٤)|| اثردرشیی گذاشتن . (از معجم الوسیط) . یقال ، خدالفرس الارض بحوافره
||لاغرشدن و کم گوشت گشتن . (ازناظم الاطباء) یقال ، خدلحمه

خدا. [خُ] (اِ) نام ذات باری تعالی است همچو «اله» و «الله» (برهان قاطع). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) در حاشیهٔ برهان قاطع در وجه اشتقاق این کلمه چنین آمده است ، پهلوی متاخر xvatây ، پهلوی اشکانی xvatâdh ، پازند xvadâi «هوبشمان ص ٥٤ ح» «مسینا ۱۳۹ ، ۲ » بعضی این کلمه‌را ازاوستایی xvadhâya (hudhâya) مشتق دانسته‌اند و نولدکه بحق در این وجه‌اشتقاق شك کرده ، چون خدای‌فارسی و خواتای پهلوی بکلمهٔ xwatâya یا xwatâdha اقرب است و آنهم باسانسکریت Svatas+âyu (ازخودزنده) یاسانسکریت svatas+âdi (ازخودآغاز کرده) رابطه دارد . برای اطلاع از عقاید مختلف رك : بار تولد ۱۸۶۲ اشتتن ٤۷۱ ، هوبشمان ٤۷۱ ، تتبعات ایرانی . دارمستتر ۱ ص ۷، یشتها ۱ ، ٤۲ ، خرده اوستا ۲۰۵ ، کردی xvadê «اسفا ۱ ، ۲ ص ۲۸۰ » اشکاشمی xudâ ، زباکی xudâi «گریرسن ۸٤» گیلکی Xuda ، در پهلوی وپازندخواتای بمعنی شاه آمده و «خواتای نامك» یعنی «شاهنامه» خدادرزبان فارسی بمعنی الله گرفته شده (ازحاشیهٔ دکترمعین بر برهان قاطع) چون لفظ خدا مطلق باشدبرغیرذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر درصورتی که بچیزی مضاف شود چون کدخدا وده‌خدا گفته‌اند که خدا بمعنی خودآینده‌است چه‌مرکب است از کلمهٔ خودو کلمهٔ «آ» که صیغه‌امرست از آمدن و ظاهر است که‌امر به‌ترکیب اسم‌معنی اسم‌فاعل پیدا می کند وچون حق تعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین‌صفت‌خواندند (ازغیاث‌اللغات) .پارسیان اطلاق‌این‌لفظ تنها برخداوندتعالی کنند، بندگی «شیخ‌واحدی» می‌فرمودند که‌اکثرمحل‌دراصل‌وضع‌فارسی دال معجمه بوده است که ایدون بدال‌مهمله می‌خوانند مگرلفظ خدا که‌بغیر نام خداوند جل جلاله‌روانیست‌وخدمت‌امیر شهاب‌الدین حکیم بدال مهمله می‌خوانند . فاما چون مرکب‌مستعمل‌باشد مانندخانه خداء کدخداء دولت خداء آن هنگام اطلاق آن بر غیر خدا هم کنندومعنی آن‌خداوندخانه‌وخداوند دولت بود. (شرفنامهٔ منیری).
نزدیهودیان «یهوه» وبهندی خدارا «رام» می گویند و در قاموس کتاب مقدس آمده است ، خدا یعنی ازخود بوجود آمده‌وآن اسم‌خالق‌وجمیع‌موجودات‌وحاکم کل کاینات می‌باشد واو روحی است بی انتها وازلی و در وجودوحکمت‌وقدرت و عدالت‌وکرامت بی تغییر و تبدیل و بانواع مختلفه و طرق متنوعه خود را درموجودات ظاهرمی‌سازد اما صفات خدایی دلالت‌می نماید براینکه‌از جمیع‌ممکنات‌کاملتر‌می باشدزیراقدوس‌است ولایفنی‌وهمه جاحاضر وقادر کل وبی‌تبدیل وعادل و رحیم و کلیم و محب می‌باشد ،
سوی اسمان کردش آن مرد روی
بگفت ای خدا این تن من بشوی
از این اژغها پاك کن مرمرا
همه آفرین زآفرینش ترا.
ابوشکور بلخی .

خدای را نستودم که کردگارمن است
زبانم از غزل و مدح بندگانش بود.
رودکی .

بنام خدای جهان آفرین
نمانم‌زگردان یکی برزمین .
فردوسی .

و بمثل پیرزنان دراست که چون کارساخته نیاید‌گویند برخدایمان‌هیچ وام نماند.
(ازاسرارالتوحید فی‌مقامات‌شیخ‌ابوسعید) .

چون تو خدای خرشدی از قوت خرد
بس‌در توعقل عقل خدایست قول‌راست .
ناصرخسرو .

معین ویار تو باداخدای عزوجل
به از خدای که یارو معین تواند بود .
ابوالفرج رونی .

تا دستگیر خلق بود خواجه‌لامحال
او را بود خداو خداوند دستگیر .
منوچهری .

این است نبشتهٔ امیرالمؤمنین وگفتگوی‌او با تو که نیکو گرداند خدا برخورداری ما را بتو(بیهقی صفحهٔ ۳۱٤) .
پدر خواست و خدانخواست .
(ابوالفضل بیهقی) .

هم از دوست آزرده‌ام هم زدشمن
پس از هر دوتن درخدا می گریزم .
خاقانی .

جانا بخدا توان رسیدن
زلف تو اگر کمند گردد .
خاقانی .

(۱) صاحب غیاث اللغات و ناظم الاطباء می گویند این کلمه در فارسی با تشدید دال نیامده . (۲) این مصدر هم بی واسطه و هم باواسطهٔ (فی) مفعول می‌پذیرد . (۳) عبارت معجم الوسیط در اینجا چنین است ، خد جسمه بنابه ای شقه ، (٤) در معجم الوسیط چنین آمده : خدالبعیرای و سمه فی‌خده .

ابدل خاقانی از گذشته مکن یاد
کانچه بسر آمد ز قضای خدا بود.
خاقانی.

نه افضلم تو خوانده‌ای بیزم خودنشانده‌ای
کنون ز پیش رانده‌ای تودانی وخدای تو.
خاقانی.

جز خودی زاهد چیست بگو
تو که از پیش خدا آمده‌ای.
خاقانی.

تو نزادی و دیگران زادند
تو خدایی ودیگران بادند.
نظامی.

شه شنیدم که داشت دستوری
ناخدا ترسی از خدا دوری.
نظامی.

درادبیات مذهبی فارسی اسماء وترکیبات زیر برای خدا آمده‌است که پاره‌ای از آنها اصل وصفی داشته وکم کم بجای موصوف نشسته‌اند. البته هریک از آنها بجای خود درین لغت نامه می آیند و اینک فهرست آنها (۱) : آخر[خِ]، آفریدگار[فَ ـِ د]، آفریننده [فَ نَ دِ یا دَ]،احد، احسب الحاسبین، احسن الخالقین [اَ سَ نُ لْ لِ]، احکم الحاکمین [اَ کَ مُ لْ کِ]،ارحم الراحمین [اَ حَ مُ ر ر ا حِ]، اسرع الحاسبین [اَ رَ عُ لْ حِ سِ]، اعظم [اَ ظَ]، اکبر [اَ بَ]، اکرم الاکرمین [اَ رَ مُ لْ اَ]، اله [اِ لا]، الله [اَ لْ لا]، اله العالمین[اِ لا هُ لْ لَ]، امین[اَ]، اواب [اَو و ا]، اول [اَ وْ وَ]، ایزد متعال [ا ی زَ دِ مُ تَ]،بار[رد]. باراله[اِلا]، باری [رِ]، باری تعالی[تَ لا]، باسط[سِ]، باسط‌البدین بالعطیه [سِ طُ لْ یَ دَ ـِ نِ بِ لْ عَ طی یَ]، باطن[طِ]، باعث [عِ]، باقی، بخشنده، بخشندهٔ بی‌منت[بَ شَ دَ ـِ بی مِ نْ نَ]، بدیع [بَ]، بدیع السماوات[بَ عُ سْ سَ]، بر [بِ رر]، بصیر [بَ]:

یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش
یکی بصیر براز دانش اولوا الابصار.
ناصرخسرو.

بعید[بَ]، بنده نواز [بَ دِ نَ]، پاک داد، پروردگار [پَ وَر]، پیروزگر [گَ]، تواب [تَ و و ا]، توانا، جاعل النور والظلمات[عِ لُ نْ نو رِ وَ ظْ ظُ لَ]،جامع [مِ]، جان آفرین [اَ فَ]، جبار [جَ بْ با]:

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است وحکیم است وعالم وجبار.
ناصرخسرو.

جلیل [جَ]، جمیل [جَ]، جمیل الستر [جَ لُ سْ سِ]، جهان آرا [جَ]، جهان آفرین [جَ آ فَ]، جهان بان [جَ]، جهان‌دار [جَ]، جهان داور [جَ وَ]، جواد [جَ و ا]، چارهٔ بیچارگان [رِ یِ رِ د]، چاره ساز [رِ]، حافظ[فِ]، حبیب [حَ]، حسن التجاوز [حَ سَ نُ تْ تَ وُ]، حسیب [حَ]، حضرت [حَ رَ]، حضرت احدیت[حَ رَ تِ اَ حَ دی یَ]، حضرت باری [حَ رَ تِ]، حضرت باری تعالی [حَ رَ تِ]، حضرت بیچون[حَ رَ تِ بی]، حضرت رب العزة [حَ رَ تِ رَ بْ بُ لْ عِ زْ زَ]، حضرت عزت [حَ رَ تِ عِ زْ زَ]، حضرت کبریائی [حَ رَ تِ کِ]، حفیظ[حَ]،حق [حَ ق ق]، حکم[حَ کَ]، حکیم [حَ]:

بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل و قادر مقرر.
ناصرخسرو.

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است و عالم وجبار.
ناصرخسرو.

حکیم علی الاطلاق [حَ مِ عَ لْ اِ لِ]، حلال مشکلات [حَ لْ لا لِ مُ شْ کِ]، حلیم [حَ]، حمید [حَ]، حنان [حَ نْ نا]، حی [حَ ی ی]:

مدبر وغنی و صانع و مقدروحی
همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار.
ناصرخسرو.

حی لایموت [حَ یْ یِ یَ]، خافض[فِ]، خالق [لِ]، خالق البرایا [لِ قُ لْ بَ]، خالق بیچون [لِ قِ]:

بشکر بودبسی سال تا خلاصی یافت
بامر خالق بیچون وواحد اکبر.
ناصرخسرو.

خبیر [خَ]، خفی الاحسان [خَ فی یُ لْ اِ]، خلاق [خَ لْ لا]، خلاق عالم [خَ لْ لا قِ لَ]، خیرالحاسبین [خَ رُ لْ حا]، خیرالرازقین [خَ رُ رْ را زِ]، خیرالماکرین [خَ رُلْ کِ]. دائم [ئِ]، دائم الفضل [ئِ مُ لْ فَ]، دادآفرید[فَ]، دادآور[وَ]، دادگر [گَ]، دادار، دارا، دارای جهان [یِ جَ]، دارنده [رَ دَ یا دِ]، دافع [فِ]، دلیل المتحیرین [دَ لُ لْ مُ تَ حَ ی ی ِ]، دیار [دَیْ یا]، دیان [دَیْ یا]، دیان الدین [دَیْ یا نُ دْ دی]، داور [وَ]، ذاری [رِ]، ذوالاکرام [ذُ لْ اِ]، ذوالانعام [ذُ لْ اِ]، ذوالجلال[ذُ لْ جَ]، ذوالجلال والاکرام [ذُ لْ جَ لِ وَ لْ اِ]، ذوالحول، ذوالطول [ذُ طْ طَ]، ذوالعرش [ذُ لْ عَ]، ذوالعرش المجید [ذُ لْ عَ شِ لْ مَ]، ذوالعز[ذُ لْ عِ زْ ز]، ذوالفضل العظیم [ذُ لْ فَ لِ لْ عَ]، ذوالقوة المتین[ذُ لْ قُوْ وَ ةِ لْ مَ]، ذوالمعارج [ذُ لْ مَ]، ذوالمجد[ذُ لْ مَ ر]، ذوالمن [ذُ لْ مَ نْ نْ]، ذوالمنن[ذُ لْ مِ نَ نْ]، ذوالانتقام [اِ تِ]. راثی، راحم [حِ]، رازق [زِ]، رافع [فِ]، رافع الدرجات [فِ عُ دْ دَ رَ]، رؤف [رَ]، رب الارباب [رَ بْ بُ لْ اَ]، رب العالمین [رَ بْ بُ لْ لَ]، رب العباد [رَ بْ بُ لْ عِ]، رب العزه[رَ بْ بُ لْ عِ زْ زَ]، رب جلیل[رَبْ بِ جَ]، رب عباد [رَ بْ بِ عِ]، رحمن [رَ]، رحیم [رَ]، رزاق [رَ زْ زا]، رشید [رَ]، رفیع الدرجات [رَ عُ دْ دَ رَ]، رقیب [رَ]، روزی‌رسان [رِ]، رهنما [رَ نَ]، زه [زِ]، ساتر[تِ]، سامع [مِ]، سبب ساز[سَ بَ]، سبحان [سُ]. حضرت سبحان، سبوح [سُ بْ بو]، ستار العیوب [سَتْ تا رُ لْ عُ]، سریع الحساب [سَ عُ لْ حِ]، سرمدی [سَ مَ]، سلام[سَ]، سید [سَیْ یِ]، شافی، شاکر [کِ]، شدیدالعقاب [شَ دُ لْ عِ]، شدیدالقوی [شَ دُ لْ قُ وا]، شکور[شَ]، شهید[شَ]، شنذر [ذَ]، شیذیر. صابر [بِ]. صادق [دِ]، صادق الوعد [دِ قُ لْ وَ]، صانع [نِ]:

مدبر وغنی و صانع ومقدروحی
همه بلفظ بر آویخته است ازاو بیزار.
ناصرخسرو.

صبور [صَ]، صمد [صَ مَ]، صورت آفرین[رَ فَ]، ضار [ر ر]، طاهر[هِ]، ظاهر [هِ]، عادل [دِ]:

بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل وقادر مقرر.
ناصرخسرو.

عالم [لِ]:

چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است و حکیم است وعالم وجبار.
ناصرخسرو.

عالم الاسرار [لِ مُ لْ اَ]، عالم السرو الخفیات [لِ مُ سْ سِ رْ رِ وَ لْ خَ فی یا]، عالم الغیب و الشهادة [لِ مُ لْ غَ بِ وَ شْ شَ دَ]، عالی، عدل [عَ]، عزیز[عَ]، عطوف [عَ]، عظیم [عَ]، عفو [عَ فُ و و]، علام الغیوب [عَ لْ لا مُ لْ غُ]، علیم [عَ]:

بنالم بتوای علیم قدیر
زاهل خراسان صغیرو کبیر.
ناصرخسرو.

علیم بذات الصدور [عَ بِ تِ صْ صُ]، علة‌العلل [عِ لْ لَ تُ لْ عِ لَ]، علی[عَ لی ی]، علی الاعلی [عَ لی یُ لْ اَ لا]، عمید [عَ]،غافر [فِ]، غافر الذنب [فِ رُ ذْ ذَ]، غافر الذنوب [فِ رُ ذْ ذُ]، غفار [غَ فْ فا]، غفار الذنوب [غَ فْ فا رُ ذْ ذُ]، غفور[غَ]، غنی [غَ نی ی].

(۱) پاره‌ای از این کلمات عربی و پاره‌ای فارسی‌اند.

ندانست در بارگاه غنی
که بیچارگی به ز کبر و منی.
بوستان .
غوث [غ َ] ، غیاث المستغیثین [ث ُ ل ُ م ُ ت َ] ، غیب دان، فالق الحب والنوی [ت ِ ق ُ ل ْ ح َ ب ْ ب ِ و َ ن ْ ن َ و ا] ، فاتح [ت ِ] ، فاطر السماوات [ط ِ ر ُ س ْ س َ] ، فاطر السماوات والارض [ط ِ ر ُ س ْ س َ ت ِ و َ ل ْ ا َ] ، فالق [ِ ل] ، فالق الاصباح [ِ ل ُ ق ُ ل ْ ا َ] ، فتاح [ف َ ت ْ تا] ، فرد [ف َ] فعال لمایشاء [ف َ ع عا ل ِ ل ِ ی َ] ، فلك گردان [ف َ ل َ ک َ] ، فیاض [ف َ ی یا] ، قابض [ب ِ] ، قابل التوب [ب ِ ل ُ ت ْ ت َ] ، قادر [د ِ] ،
بدین افعال منطق فاعلی گشت
حکیم و عادل و قادر مقرر .
ناصرخسرو .
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ
که قادر است وحکیم است و عالم وجبار .
ناصرخسرو .
قاسم الارزاق [س ِ م ُ ل ْ ا َ] ، قاضی، قاضی الحاجات [ض ِ ل ْ] ، قاهر [ه ِ] ، قدوس [ق ُ د ْ د و] ، قدیر [ق َ] ،
بنالم بتوای علیم قدیر
زاهل خراسان صغیر و کبیر.
ناصرخسرو .
یکی قدیر براز قدرت مقدر خویش
یکی بصیر براز دانش او لواالابصار .
ناصرخسرو .
قدیم [ق َ] ، قدیم الاحسان [ق َ م ُ ل ِ ا ِ] ، قدیم تعالی [ق َ ت َ لا] ، قریب [ق َ] ، قویم [ق َ] ، قوی [ق َ وی ی] ، قهار [ق َ ه ْ ها] ، قیام [ق َ ی یا] ، قیم [ق َ ی ْ ی ِ] ، قیوم [ق َ ی ْ یو] ، کارساز ، کاشف [ِ ش] ، کافی ، کافی المهمات [ف ِ ل ْ م ُ ه ِ م ْ ما] ، کبیر [ک َ] ، کردگار [ک ِ د] ، کریم [ک َ] ،
هنوز ار سر صلح داری چه بیم
درعذر خواهان نبندد کریم .
بوستان .
کفی [ک َ فی ی] ، کروکر ، کروکو ، گیتی آرای ، کیهان خدا ، کیهان خدیو [ک ِ خ َ] . لطیف [ل َ] ،
لطیفی که آوردت از نیست هست
عجب گر بیفتی نگیردت دست .
بوستان .
لطیف بالعباد [ل َ ف ُ ب ِ ل ْ ع ِ] ، مالك الملك [ل ِ ک ُ ل ْ م ُ] ، مالك یوم الدین [ل ِ ک ِ ی َ و ْ م ِ د ْ دی] ، مبدی [م ُ د ِ] ، مبدی النعم [م ُ د ِ ء ُ ن ْ ن ِ ع َ] ، مبدع [م ُ د ِ] ، مبین [م ُ] ، مبین [م ُ ب َ ی ْ ی ِ] ، متعالی [م ُ ت َ] ، متکبر [م ُ ت َ ک َ ب ْ ب ِ] ، متین [م َ] ، مجری الفلك [م ُ ر ِ ل ْ ف َ] ، مجوهر الجواهر [م ُ ج َ و ْ ه ِ ر ُ ل ْ ج َ ه ِ] ، مجیب [م ُ جی] ، مجیب الدعوات [م ُ ب ُ د ْ د َ ع َ] ، مجیب السائلین [م ُ ب ُ س ْ سا ء ِ] ، مجید [م َ] ، مجیر [م ُ] ، محبوب [م َ] ، محسن [م ُ س ِ] ، محصی [م ُ] ، محمود [م َ] ، محول الحول و الاحوال [م ُ ح َ و ْ و ِ ل ُ ل ْ ح َ و ْ ل ِ و َ ل ْ ا َ] ، محیط ، مدبر [م ُ د َ ب ْ ب ِ] ،
مدبر وغنی وصانع و مقدروحی
همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار .
ناصرخسرو .
مدرك [م ُ ر ِ] ، مذل [م ُ ذ ِ ل ْ ل ُ] ، مرسل الریاح [م ُ س ِ ل ُ ر ْ ر ِ] ، مرید [م ُ] ، مسبب الاسباب [م ُ س َ ب ْ ب ِ ب ُ ل ْ ا َ] ، مستجیب الدعوات [م ُ ت َ ب ُ د ْ د َ ع َ] ، مستعان [م ُ ت َ] ، مستعین [م ُ ت َ] ، ، مستغاث [م ُ ت َ] ، مسخر الریاح [م ُ س َ خ ْ خ ِ ر ُ ر ْ ر ِ یا] ، مصور [م ُ ص َ و ْ و ِ] ، مضل [م ُ ض ِ ل ْ ل ُ] ، معانی [م ُ] ، معبود [م َ] ، معز [م ُ ع ِ ز ز] ، معطی [م ُ ط ی] ، معید [م ُ] ، معین [م ُ] ، مغنی [م ُ] ، مغیث [م ُ] ، مفتح الابواب [م ُ ف َ ت ْ ت ِ ح ُ ل ْ ا َ] ، مقتدر [م ُ ت َ د ِ] ، مقدر [م ُ ق َ د ْ د ِ] ،
مدبر و غنی و صانع و مقدروحی
همه بلفظ بر آویخته است ازو بیزار.
ناصرخسرو .
مقدم [م ُ ق َ د ْ د َ یا د] ، مقسط [م ُ س ِ] ، مقلب القلوب [م ُ ق َ ل ْ ل ِ ب ُ ل ْ ق ُ] ، مقیت ، مقیل العثرات [م ُ ل ُ ل ْ ع َ ث َ] ، ملك ، ملك الحق المبین [م َ ل ِ ك ُ ل ْ ح َ ق ْ ق ِ ل ْ م ُ بی] ، ملك العرش [م َ ل ِ ك ُ ل ْ ع َ] ، ملیك [م َ] ، ملیك مقتدر [م ُ ت َ د ِ] ، ممیت [م ُ] ، منان [م َ ن نا] ، منتقم [م ُ ت َ ق ِ] ، منشی [م ُ ش ِ] ، منیع [م َ] ، موخر [م ُ ء َ خ ْ خ ِ یا خ َ] ، موفق [م ُ و َ ف ْ ف ِ] ، مؤمن [م ُ ء ْ م ِ] ، مهدی [م َ د ی ی] ، مهین داور [م ِ و َ] ، ناصر [ص ِ] ، نافع [ف ِ] ، نصیر [ن َ] ، نعم النصیر [ن ِ ع ْ م َ ن ْ ن َ] ، نعم المولی [ن ِ م َ ل ْ م َ لا] ، نعم الوکیل [ن ِ ع ْ م َ ل ْ و َ] ، نقش بند حوادث [ن َ ب َ د ِ ح َ د ِ] ، نور ، نیکی دهش [د َ ه ِ] ، واجب [ج ِ] ، واجب الوجود [ج ِ ب ُ ل ْ و ُ] ، واجد [ج ِ] ، واحد ، واحد اکبر [ح ِ د ِ ا َ ب َ] ،
بشکر بود بسی سال تاخلاصی یافت
بامر خالق بیچون و واحد اکبر .
ناصرخسرو .
وارث ، واسع ، واسع الفضل [س ِ ع ُ ل ْ ف َ] ، واسع المغفرة [س ِ ع ُ ل ْ م َ ف ِ ر َ] ، والی ، واهب [ه ِ] ، واهب الصور [ه ِ ب ُ ص ْ ص ُ و َ] ، وتر ، ودود [و َ] ، وسیله ساز ، وفی [و َ فی ی] ، وکیل ، ولی [و َ لی ی] ، ولی التوفیق [و َ لی ی ُ ت ْ ت َ] ، ولی الحمد [و َ لی ی ُ ل ْ ح َ] ، وهاب [و َ ه ْ ها] ، هادی ، هادی المضلین [د ِ ل ْ م ُ ض ِ ل ْ لی] ، هادی الی سبیل الرشاد [ا ِ س َ ل ِ ر ْ ر َ] ، هدی [ه ُ دا] ، هو ، یزدان [ی َ] ، یکتا [ی ِ] یگانه [ی َ ن ِ] .

امثال وحکم ،
ازخودت که گذشته خداقلی به بچهات بدهد.
(یادداشت بخط مؤلف) .
آنقدر خدا خدا کردم
تا ابره را قبا کردم .
(یادداشت بخط مؤلف) .
خدا از پدر و مادر مهربانتر است ، نظیر : و هوارحم الراحمین . (قرآن مجید).
(امثال وحکم دهخدا) .
خدا از چنان بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست.
سعدی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .
خدا از دلت بپرسد ، شرم یا لجاج ترا بر آن داشته که گویی فلان چیز یا فلان کس را نخواهم و دل تو جز آن گوید .
(امثال وحکم دهخدا) .
خدا از دهنت بشنود ، ای کاش چنان شود که تو گویی ،
(امثال و حکم دهخدا) .
خدا از رگ گردن بینده نزدیکتر است . اقتباس از آیهٔ شریفه ، نحن اقرب الیکم من حبل الورید . (قرآن مجید)
(امثال وحکم دهخدا) .
خدا از موی سپید شرم می کند ، حرمت را نگاه باید داشت، تمثل :
دلم می دهد وقت وقت این نوید
که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد زمن
که شرمم نمی آید ازخویشتن .
سعدی (امثال وحکم دهخدا) .
خدا اول حلال کرد بعد حرام . مقصوداین است : اصل اباحه می باشد .
(ازامثال و حکم دهخدا) .
خدا این چشم را بآن چشم محتاج نکند، احتیاج و نیاز خواری و زبونی آرد .
(امثال و حکم دهخدا) .
خدا بحق چو دری بر کسی فرو بندد
زراه لطف و کرم دیگری گشاید باز.
(امثال وحکم دهخدا) .
خدا بنده را کازمایش کند
خدابنده باید ستایش کند .
ادیب پیشاوری (بنقل امثال وحکم دهخدا) .
خدا بآدم چشم داده ،مقصوداین است،چرا بد انتخاب کرده اید . (امثال وحکم دهخدا) .
خدا باودست داده، مقصوداین است،کارهای خویش را بدیگران نباید گذاشت .
(امثال وحکم دهخدا) .
خدا بآدم شعور داده ، منظور این است چرا بد گزینی ،چرانیك نسنجی و ندانی .
(از امثال وحکم دهخدا) .
خدابآدم عقل داده ، رجوع به «خدا بآدم شعور داده» شود . (امثال وحکم دهخدا) .
خدابآدم هوش داده ، رجوع به «خدابآدم شعورداده» شود. (ازامثال وحکم دهخدا) .
خدا بخت بدهد . این تعبیر بیشتر نزد زنان

متداول است وبرشك وحسد دربارهٔ زنی که نزد شوی یا کسان خویش محبوب باشد گویند . (یادداشت بخط مؤلف) .

خدابخواهداز نرهم بچه‌می دهد. ابلهی را گفتند چرا بجای گوسفندان نر،میش نگاه‌نداری تا از نتایج آن فایدتی حاصل کنی گفت اگر خدای خواهد از نرنیز بچه دهد.
(از امثال و حکم دهخدا).

خدا برف بقدر بام می‌دهد ، نظیر :
هر که بامش بیش برفش بیشتر.
(امثال وحکم دهخدا).

خدا بزرگ است : هنوز باید امیدوار بود.
(امثال و حکم دهخدا) .

خدا بقدر قلب هر کس می‌دهد . حسود و رشکن غالباً فقیرو بی‌بضاعت باشد . نظیر،
هر کس آب دلش رامی خورد :
خدا بگیردشان زانکه چارهٔ دل‌ما
بیك نگاه نکردند ومی‌توانستند.
هاتف بنقل(امثال وحکم دهخدا) .

خدا بی عیب است . نظیر ، گل بی عیب خداست .
(از امثال وحکم دهخدا) .

خدا بینی‌از خویشتن بین مخواه . یعنی متواضع خدا بین است نه متکبر .
(ازامثال و حکم دهخدا) .

خدا با کمان کندوخاکمان کند . دعائی است که بدان بخشایش وغفران خدا را پیش از مرگ خواهند .
(از امثال وحکم دهخدا) .

خدا پرست شکم پرست نباشد . مثلی‌است درذم شکم پرستی .
(ازامثال وحکم دهخدا).

خداپنج‌انگشت رایکسان نیافریده . نظیر، پنج‌انگشت برادرند نه برابر .
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا تنگ روزی می کند اما قحط روزی نمیکند. نظیر ، دهن بازبی روزی نمیماند، الرزق علی‌الله .
(از امثال وحکم دهخدا) .

خداجامه دهد کواندام ، نان‌دهد کودندان. یعنی مردی بی ارزاست ودرخورد دولت و نعمتی که داردنیست .
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا جای حق نشسته است . یعنی ستمکار بکیفر زشتکاری خود رسد .
(امثال وحکم‌دهخدا).

خدا جای میخ گذاشته بود شکر . مرحوم دهخدا در امثال و حکم نوشته‌اند که این مثل را شنیده‌ام ولی مأخذ و مورد استعمال آنرا نمیدانم . ـظاهراً مأخذ آن این است: دیوانه‌ای می‌خواست میخی بمحلی فرو برد اتفاقاً سوراخی بردیوار یافت و میخ را بدانجا فروبرد . عاقلی چون این دید گفت خدا را شکر که خداجای میخ راگذاشته بود والاممکن بود این دیوانه آنرا بیکی از سوراخهای بدن مافرو کند . این مثل در جایی میزنند که کاری بگره‌افتد و شخصی گیج شود و ناگاه مفری فرارسد .

خدا چشم راست را بچشم چپ‌محتاج نکند. مقصودآنست که خدا انسانی را بانسانی محتاج‌نکند . (ازامثال وحکم دهخدا) .

خداخر را دید شاخش نداد . نظیر ،
آن دو شاخ گاو اگر خرداشتی
تخم‌انسان از زمین برداشتی .
(از امثال وحکم‌دهخدا) .

خدا خواسته‌است‌اگر حضرت‌عباس‌بگذارد. بمزاح این دولت باقی نماند .
(از امثال‌وحکم دهخدا).

خدا خواه را دوستی‌باید نه‌خودخواه را .
(یادداشت بخط مؤلف) .

خداخواهی بودیاخداخواهی‌شد که‌فلان‌طورشد.
(یادداشت مؤلف).

خدا داده بما مالی یك خرمانده سه‌یا نالی: از نال نعل اراده شده و حکایت این است که مردی نعلی یافته بود و بزن می گفت خدا بماخری داده است زن پرسید در کجا است گفت اینك یك نعل آنرا یافته‌ام تنها خروسه نعل دیگر می‌ماند .
(ازامثال‌و حکم‌دهخدا) .

خدا داناست . العلم عندالله .
(امثال‌وحکم دهخدا).

خدا داناتراست : الله اعلم .
(یادداشت بخط مؤلف) :

خدا درددداده درمانهم داده یا دواهم‌داده ، رنجوی وبیماری‌رایزشك ودارووست. نظیر، المتانی‌فی‌علاج الداء‌بعدان عرف‌وجه‌الدواء. کالمتانی فی اطفاء النار وقد اخذت بحواشی ثیابه ،
درد در عالم ار فراوان است
هریکی را هزار در مانست
شپش‌ارهست ناخنت هم هست
کیك‌را گوش‌مال چون بر جست
کوه اگر بر زمار شد مشکوه
سنگ و تریاك هست اندر کوه
ورز کژدم بدل گمان داری
کفش ونعل‌از برای‌آن‌داری .
سنائی .
دانکه هر رنجی زمردن پاره‌ایست
جزومرگ از خود بر آن گر چاره‌ایست
چون زجزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش برسرت خواهندریخت.
مولوی .

خدا درد را باندازهٔ طاقت می دهد .
(امثال وحکم دهخدا).

خدا درد را بدوستان میدهد . از جامع - التمثیل . نظیر ، البلاء للولاء .
(ازامثال‌وحکم‌دهخدا).

خدادیر گیر است اما سخت گیراست .
(ازامثال وحکم‌دهخدا).
نیست غم گردیر بی اومانده‌ٔ
دیر گیر وسخت گیرش خوانده‌ٔ .
مولوی .
دیر گیروسخت‌گیرد رحمتش
یکدمت‌غائب‌ندارد‌حضرتش .
مولوی .
نظیر ، لطف حق با تو مداراها کند
چونکه از حد بگذرد رسوا کند .
مولوی (بنقل ازامثال وحکم‌دهخدا) ،

خدارا برآن بنده بخشایش است
که خلق‌از وجودش‌درآسایش‌است .
سعدی (بنقل‌ازامثال‌وحکم دهخدا) .

خدا را بنده نیست ، وقتی که کسی بسیار خوشحال باشد دربارهٔ اواین رامی گویند.
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا را خدا بگویند کفر نیست ، چرا از برشمردن عیبها وآهوهای‌شما برشماآزرده میشوید ؟ (از امثال وحکم‌دهخدا) .

خدارا کسی ندیده‌ولی‌بدلیل عقل‌شناخته‌اند. مقصود این‌است حدس‌من دراین امرصائب است . (امثال و حکم‌دهخدا) .

خدا رحم کرد خونش را گرفتیم . مثل از طبیب احمقی مشهور شده است که از مریضی خون گرفته و مریض مرده بود و او میگفت ... ولی حالا این تعبیر را در موردیکه چارهٔ اندیشیده‌اند وآن تا حدی ازحدت وشدت پیش‌آمد سوئی کاسته است گویند . (ازامثال‌وحکم دهخدا) .

خدا رزاق است. الرزق‌علی الله ؛
کرم نیست روزی زخوان کسان
خدایست رزاق و روزی رسان.
نظامی بنقل (امثال و حکم دهخدا) .

خدا زیاد کند ، در مورد نان یاغذائی که بسیار بدآست ومرد یازنی که‌سخت‌زشت‌وکریه المنظراست‌بکار‌برند.(امثال‌وحکم‌دهخدا).

خداساخته‌اگرحضرت‌عباس بگذارد. نظیر، خداخواسته است اگر حضرت‌عباس‌بگذارد.
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا سرما را بقدر بالاپوش می‌دهد .نظیر، خدا درد را باندازهٔ طاقت می‌دهد.
(امثال و حکم دهخدا) .

خداسیمی را بخیر بگذارد . یکی از عقاید خرافی عامه است که‌گمان کنند هر چیز یاهر کاری که دو بار شد بی شك سومی خواهد داشت ، هیچ دومی نیست که سه نشود، لاتثنی الاوقد تثلث.
(ازامثال‌وحکم دهخدا) .

خدا شاه خلها را بیامرزد ، بمزاح این‌کار شما از روی کود کی و سبك دلیست.
(ازمثال وحکم دهخدا) .

خداشاه دیواری‌خراب کندتاچاله‌هابرشود: برای خرجهایی که پیش است مالی گزاف ضرور است . (امثال و حکم‌دهخدا) .

خدا صابران را دوست دارد . اقتباس از آیهٔ شریفه ، والله یحب الصابرین . (قران

۳/۱٤) . (ازامثال وحکم دهخدا).

خداعالم است،الله‌عالم.(ازامثال وحکم دهخدا).

خدا کریم است . امیداست که فلان مقصود برآید . نظیر :
لعل‌الله یحدث بعد ذلك امراً (قرآن کریم ٦٥/١). (ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا کس بی کسانست . تمثل :
خدای خردبخش روزی رسان
پناه فقیران کس بیکسان .
امیروحیدالدین مسعود .
دستگیر است بیکسان را او
نپسندد چوما خسان را او .
سنائی (بنقل امثال و حکم دهخدا) .

خدا کشتی آنجا که‌خواهد برد
و گر ناخدا جامه بر تن‌درد.
سعدی .
نظیر :یحب‌المرء ان یلقی مناه
ویابی‌الله الا ما یشاء .
قیس‌ابن‌خطیم.
ما کل ما یتمنی المرء یدرکه
تجری الریاح بمالاتشتهی السفن
برد کشتی‌انجاکه خواهد خدای
درد جامه برتن اگر نا خدای .
(ازامثال‌وحکم‌دهخدا).

خدا کی میدهد عمردوباره . نظیر : آدم‌دو دفعه بدنیا نمیاید .
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یاز دیوان قضا خط امانی بمن‌آر .
حافظ (بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا) .

خدا گر ببندذ حکمت دری
برحمت گشاید دردیگری .
سعدی (بنقل‌امثال‌وحکم دهخدا).

خدا میان دانهٔ گندم خط گذاشته است . مرد بایدبه بخش‌خویش‌خرسند باشد وبسهم دیگران تجاوز نکند. تمثل :
زان دونیم است دانهٔ گندم
که یکی خود خوری یکی‌مردم.
مکتبی(بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا).

خدانان دهد کو دندان،جامه‌دهد کواندام.
رجوع‌شودبه خداجامه‌دهد کواندام‌نان‌دهد کودندان . (امثال وحکم دهخدا) .

خدانجار نیست‌امادروتخته‌راخوب‌بهم‌می‌اندازد.
این دو رفیق یا دوقرین‌درنهاد ومنش‌بسیار بیکدیگرمانده‌اند . (امثال‌وحکم دهخدا) .

خداندهد ، سلیمان کی دهد .
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .

خداوسیله سازاست. نظیر، از پی هر گریه آخرخنده‌ایست .(از امثال‌وحکم دهخدا) .

خدا وقتی می‌دهد نمی‌پرسد کیستی .
(امثال وحکم دهخدا) .

خداوقتی‌ها میده و رورجماران هم هامیده . بلهجه روستائیان اطراف طهران . خدا چون‌خواهد بیندهٔ نعمتی دهد در نزدیکی جماران (جماران قریهٔ کوچکی در شمال شمیران‌است) نیزتواند داد . ومثل‌ازمردی جمارانی‌است که‌برای‌تحصیل معاش‌بطهران آمد وچیزی تحصیل‌نکرد بجماران‌برگشت و در نزدیکی قریه کیسهٔ زری یافت .
(از امثال وحکم دهخدا) .

خدایا هرچه می‌آید بدست . تمثل :
خداوندا سه درد آمد بیکبار
خر لنك و زن زشت و طلبکار .
خداوندا زن زشت را تو بردار
خودم دانم خرلنك و طلبکار .
(از امثال‌وحکم دهخدا) .

خدا ترا غریب وبیکس‌نکند . تمثل :
خداوندا غریبان خوارو زارند
بنزد هیچکس قربی ندارند .
زبان‌حال‌دوطفل‌مسلم‌بن عقیل‌درشبیه شهادت مسلم است. (امثال‌وحکم دهخدا) .

خدای‌عقل‌همیشه‌جای‌صلح‌راباقی‌می گذارد، تمثل :
خداوندان فرهنگ بمانندآشتی راجای در جنگ(١) (از امثال وحکم دهخدا) .

خدای عقل دل‌بدنیا نمی‌دهد . تمثل :
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج .
فردوسی (بنقل‌امثال‌وحکم دهخدا) .

خدای درنظرصاحب روزی‌است ، تمثل :
خداوند روزی بحق مشتغل
پراکنده روزی‌پراکنده دل.
سعدی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

خدای حق را بمقدارمی‌دهد ، نظیر:
خداوند سزارا بسزاوار دهد.
سنائی(بنقل‌امثال وحکم دهخدا).

خدایادنیا چه‌قدیم است ، تمثل :
خداوند شمشیر وگاه و نگین
چو مادید وبسیار بیند زمین.
فردوسی(بنقل امثال وحکم‌دهخدا) .

خداوند گیتی ستمکاره نیست
که راز خدایست زین‌چاره‌نیست.
دقیقی(بنقل امثال وحکم‌دهخدا) .

خدای هرچه داده پس میگیرد و سرفه و عطسه را عوض می‌دهد . نظیر :
و تسلبنی الایام کل و دیعة
ولاخیرفی شیی، یردویسلب .
کستنی رداء من شباب و منطقاً
فسوف الذی‌ماقد کستنی وینهب .
ابن رومی(بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا) .
بشستم سال چون ماهی درشستم
بحلقم درتوای شستم قوی‌شستی
زمانه هرچه دادت باز بستاند
توای نادان تن من این ندانستی .
ناصرخسرو(بنقل امثال‌حکم‌دهخدا) .

خدای‌همانقدر که‌بندهٔ‌بدداردبندهٔ‌خوب‌هم‌دارد

خدای جهان را جهان تنگ نیست .نظیر :
ارض‌الله واسعة :
نظیر، دنیافانی‌نیست. (امثال‌وحکم دهخدا).

خدای‌همه‌چیزرا بیك بنده نمیدهد . تمثل :
خدای ما که باعدل است و داد است
همه چیزی بیك‌بنده نداد است .
(ازامثال‌وحکم دهخدا) .

خدای‌هیچ‌بنده را بکر سنگی‌امتحان‌نکند.
(از امثال وحکم دهخدا) .

خدایا انکه را عقل دادی پس چه ندادی‌و انکه را عقل ندادی پس‌چه دادی. منسوب به خواجه عبدالله‌انصاری‌وبزرجمهر .نظیر :
عدو الرجل حمقه و صدیقه عقله .
(از امثال و حکم دهخدا) .

خدایا توشبر و بآتش مسوز
که ره میزند سیستانی‌بروز .
نظیر : سعدی .
دزد بشمشیر تیز گربزندکاروان
بر در دکان زند خواجه بزخم پله .
سنائی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

خدایا راست‌گویم فتنه از تو است
ولی ازترس نتوانم چغیدن
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست ولب باید گزیدن .
اگر ریگی بکفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن .
ناصرخسرو علوی(بنقل‌امثال‌وحکم‌دهخدا).

خدایارتنبلهاست .بمزاح،پیشامدهای خوب بیشترکاهلان رانصیب‌شود . نظیر : خدایار شلخته‌هاست ، فاطمه زهرا برای شلخته‌ها دورکعت‌نمازخوانده.(امثال‌وحکم‌دهخدا).

خدا یار شلخته هاست . رجوع به خدا یار تنبلهاست‌شود . (ازامثال وحکم دهخدا) .

خدایارمظلومان است.ازسیاست‌نامهٔ خواجه نظام‌الملك . (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

خدایا زین معما پرده بردار. امری‌روشن و ساده نیست . مأخود از بیت ذیل است :
سخن سر بسته گفتی با حریفان
خدایا زین معما پرده بردار .
حافظ (بنقل‌امثال وحکم‌دهخدا).

خدای است بهتر نگهدارو بس
از اوبه نباشد خداوندکس .
فردوسی .
نظیر : فالله خیر حافظاً وهوارحم‌الراحمین. (قرآن کریم سورهٔ ١٢ ، آیهٔ ٦٤) .
(امثال وحکم دهخدا) .

خدایا طاقت مردی‌ندارم زنم کن . مزاحی است بامردی که لباس زنان پوشد یا سایر خویها و منش‌های آنانرا تقلید کند .(٢)
(امثال‌وحکم‌دهخدا) .

---

(١) اصل آن ازویس ورامین است بدین شکل : نه‌توگفتی خداوندان فرهنگ بمانند آشتی‌را جای درجنگ .
(٢) مرحوم دهخدا این معنی‌را برای‌مثل فوق‌آورد ، ولی ظاهراً آنرا این‌معنی‌است ، خداوندا قدرت زن گرفتن ندارم .

مرا با ملك طاقت جنگ نیست
بصلح ویم نیز آهنگ نیست
ملك شهریار است واز شهریار
هزیمت شدن بنده را ننگ نیست
اگر باد پایست خنگ ملك
کمیت مرا نیز پالنگ نیست
به خوارزم آید به سقسین روم
خدای جهان را جهان تنگ نیست.
(از امثال و حکم دهخدا) .

خدای دانی خلق خدای را مازار . یعنی:
اگر خدای پرستی تو خلق را بپرست .
ناصرخسرو بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

خدای در خورهر کس دهد هر آنچه دهد.
(در این حدیث یقینند مردمان اغلب) .
فرخی بنقل(امثال وحکم دهخدا).

خدایست بیچارگان را پناه
به بیدست و پاییم کم کن نگاه .
ادیب پیشاوری بنقل(امثال وحکم دهخدا) .

خدای کار چو بر بندهٔ فروبندد
بهرچه دست برد رنج او بیفزاید
چونا امید شود کز کسیش ناید هیچ
خدای قدرت والای خویش بنماید .
ازنفثة المصدور بنقل(امثال وحکم دهخدا) .

خدا یك جو بخت بدهد .
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدا یك زبان داده ودو گوش یعنی یکی بگوی
و دو بنیوش . (یادداشت بخط مؤلف) .

خدا یك عقلی بتودهد یك پول زیادی بمن .
(یادداشت بخط مولف) .

خدا یکی ، یار یکی . نظیر :
یك زن خوب مرد را کافی است
بیش ازین هم دگر نمی شاید
گر فزون شد زعمر خواهد کاست
هیچ بر عیش هم نه بفزاید
از یکی بیش اگر بخواهی زن
بجز اندوه وغم نمی زاید
ای که زن بیش خواهی و گویی
که بقران خدای فرماید
گر خدا گفت با عدالت گفت
و آن ز دست تو بر نمی آید
بر سر زن اگر بخواهی زن
هیچیك زان دومی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد
چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند
خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند
راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند
جان در آن ره نثار بنماید
دل بدیگر زنی نباید داد
مرد راهم خجالتی باید.
(از امثال وحکم دهخدا) .

خدای ملك نبخشد بناسزاواری .
(یادداشت بخط مؤلف) .

خدای نعمت مارا زبهرخوردن داد .
(ازامثال وحکم دهخدا) .

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر
بدین پاك دهد یا بعقل و هنر .
امیرمعزی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

خدای هرچه کس را دهد غلط ندهد .
(غلط روانبود برخدای ماسبحان) .
عنصری بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد
بخوبرویی لکن بخوب کرداری .
سعدی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

گل بی عیب خدا است ، نظیر، گل بی عیب
میسر نشود در بوستان .
سعدی بنقل(امثال وحکم دهخدا) .

ما هم خدایی داریم . چون کسی خود را
بی پناه حس کند کس دیگر را با پناه بیند
گوید ما هم خدایی داریم .
(ازمجموعهٔ امثال طبع هند) .

هرچه دلم خواست نه آن میشود
هرچه خدا خواست همان میشود .
(یادداشت بخط مؤلف) .

هر که از خدا نترسد از او بترسید .
(یاد داشت بخط مؤلف) .

هم خداوهم خرما نمیشود. این مثل درجایی زده میشود که شخص باید ازدوامر مخالف یکی را انتخاب کند . (یاد داشت بخط مؤلف) .

یا خدا میشود یا خرما . این مثل برای کسی زده میشود که باید ازدوچیز یکی را انتخاب کند. (یاد داشت بخط مؤلف)

ترکیبات :

از خدا بیابی ، عوض از خدایابی
می ریختی و سبو شکستی
ای محتسب از خدا بیابی .
جویا بنقل (آنندراج) .

— باخدا ، مقدس ، عابد ، پارسا .

— بار خدا ، خدا ، اله .

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان
درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را.
سعدی .

ای بار خدای عالم آرای .
(گلستان سعدی) .

— از خدا بی خبر ، کنایه از آدم بدکار ، ستمکار .

— بخدا سپردم ، بخدای سپارم ، خداحافظ

— براه خدا ، بی عوض ، قربةالی الله .

— خداحافظ ، ترکیبی است که بوقت وداع گویند .

— خدا آگاه ، این ترکیب مرادف است با «خدا آگاه است» ، وخدا آگاه است عبارتی است که درجواب سؤال ازامری که حقیقت آن معلوم نیست گویند. مثلا چون کسی سؤال کند فرداچه خواهد شد مخاطب جواب می دهد خدا آگاه است. (ازناظم الاطباء) ، مرادف « العلم عندالله » .

— خدا آمرزیده ، مرحوم ، مغفور ، نعت است مرآنکس را که مرده (۱) ، توقیری است که بازماندگان مرده بوقت خطاب باومی- گذارند .

— خدابخواهد، خداوندمیل داشته باشد(۲) .

— خدا بدور ، پناه برخدا ، مقابل ماشاءالله . (۳) (یاد داشت بخط مولف) ، خدا بدور بچه های فلانی یکی دوتا نیستند ، خدا بدور چقدر روزطولانی بود، خدا بدورچه شب سردی بود.

— خدا برد ، کجا میروی واین رادرجایی گویند که عزیزی برای کاری برود و بتمنا از اوسوال کنند : خدا برد (٤) (آنندراج) .

اگر خدا برد ای دل سر کجا داری
که مدتی است که آتش بزیر پا داری.
صائب بنقل (آنندراج) .

عروس دامن قاسم گرفت و گفت زشرم
خدا برد بکجا میروی چنین سرگرم.
میر محمد افضل ثابت درمرثیه بنقل (آنندراج)

---

(۱) مشهوراست که مرده پس از آمرزش ببهشت می رود و مقصود از عبارت « خدا آمرزیده » فال نیك و دعائی است در بارهٔ مرده ، وگاهی آن گاه بصورت صفت همراه موصوف می آید ودیگر گاه مفرد وتنها بجای منعوت می نشیند . (۲) این تعبیر درواقع بصورت عبارت شرطی التزامی چون انشاءالله « یعنی اگر خدا بخواهد » بکارمیرود واصل آن ناشی ازیك اعتقاد مسلمانانست که برحسب آن می گویند هیچ امری تحقق نمی یابد تاخداوند اراده نکند. البته باید متوجه بود که تحقق امر متعلق باین جمله دعایی دوقسم است یکی آنکه آن امر راهیچگاه امکان تحقق نیست چون اگر خدا بخواهد ازنرهم فرزند می دهد، دیگر آنکه آنرا امکان تحقق است چون اگر خدا بخواهد من فلان خانه راخواهم خرید، (۳) این اصطلاح شبه جمله ایست که ظاهراً اصل آن باید خدا دور کند باشد ومقصوداز آن بیان این اعتقاد است که هیچ امری پیش نمی آید یا دور نمیشود تا خدا نخواهد ، لذا در دور کردن حادثه بد باید خداوند اقدام کند بااین تعبیر معنای « پناه برخدا » از معانی التزامی آنست نه معنی حقیقی آن. (٤) این کلمه مرکب از «خدا» و «برد» است که «برد» همان کلمه «رد» است بااضافت کلمهٔ «با» باول آن. «رد» درلغت بمعنی «پی» و «عقب» آمده ومنظور ازاین عبارت آنست هر کجا میروی خدا درپی تو باشد یعنی درپناه خدا بروی واز عنایت وسایهٔ خدا برکنار نباشی وظاهراً این اصطلاح در میان فارسی زبانان هند متداول است .

هرجا دوچار میشود از کارمیروم
یکبار از فرورنه پرسد خدا برد
اسیر بنقل (آنندراج).

— خدابردارد، بمیراند ، ازمیان بردارد . (آنندراج). (از غیاث‌اللغات) :

بنشسته چنان قوی که برداشتنش
کار دیگری نیست خدا بردارد.
عالی بنقل (آنندراج).

بسوی اونبینم نیزتا آگه نگردی تو
خدا ازپیش چشم من ترا ای غیربردارد
سنجر کاشی بنقل(آنندراج).

|| روا دارد . (آنندراج) :

تاکی از جور تودل بارجفا بردارد
آنقدرجوربما کن که خدابردارد.
فصلی جربادقانی(بنقل آنندراج).

— خدا برکت . دعایی است که گذرندهٔ بخرمن، بمباشر وصاحب آن کند . (یادداشت بخط مولف) ، مقصود ازین دعا آنست خداوندخرمن را زیاد کند، خداوند مقدار آن رافزونی دهد.

— خدا برکت بده. دعایی است که گذرندهٔ بخرمن، بمباشر و صاحب آن کند .

—خداوند زیاد کند ، خداوند مقدار آن‌را افزون کند ، خدا آن را کثیر گرداند . گاهی این‌جمله بجهت تعجب نیز گفته می‌آید یعنی در وقت تعجب از اندازهٔ امری کسی آن را بکارمیبرد ، گاه نیز بطعنه دروقت کم بودن مقدارچیزی آن رابکارمیبرند.

— خدابزرگ‌ه این‌عبارت که‌اصل آن « خدا بزرگ است » می‌باشد وترجمهٔ « الله اکبر » عربی است درتداول‌مردمان‌درموردی‌بکار میرود که نتیجهٔ بد امری قبل از پایان آن باقدام‌کننده گوشزد می‌شود واو در جواب می گوید، « هرطور که می‌خواهدبشود خدا بزرگه » وقصد اوازاطلاق « خدا بزرگه » اینست که با آمدن آن نتیجه بدباز چون خداوند بزرگ و عظیم است اگر دری بسته شود در دیگری گشاده می گردد چه عنایت اوهمواره بر سر آدمی است .

— خدا بگیرد : بغضب الهی گرفتار آید. (آنندرج) :

کسی از رقیب هردم سخنی چرا بگیرد
زگرفت ماچه خیزد مگرش‌خدا بگیرد .
باقر کاشی بنقل (آنندراج)

در حقیقت بمعنی خدا از میان ببرد و خدا نابود کند نفرینی می‌باشد.

— خدا بهمراه . ترکیبی است که بوقت وداع گویند ،خدا حافظ .

—خدا خدا کردن، خواندن‌خدا را برای برآمدن حاجتی، پناه بخدا بردن،

آنقدرخداخدا کردم تاابررا قبا کردم .

— خدا نکرده ، عبارتی است که شخص بترس ازوقوع‌امری می گوید وبااین گفتن آرزو دارد که‌آن امرواقع نشود ، شما را بخدا ، انشدکم بالله .

— در راه خدا دادن ، بی هوض‌بخشیدن ، بی منظور و اجر بخشش کردن .

— مردخدا ، پارسا ، زاهد ،

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا ره خدا گیر .
سعدی .

— نیم خدا، موجودات‌روحانی،موجودات عالم علوی چون کرو بیان و فریشتگان .

|| صاحب . مالك . دراین معنی خداباذال نقطه‌دارهم‌خوانده‌میشود. (ازبرهان‌قاطع) .

ترکیب ،

خانه خدا ، صاحب خانه، مالك خانه ،

مرغ مألوف که باخانه خدا انس گرفت .
گربسنگش بزنی جای دگر می‌نرود .
(طیبات سعدی) ،

— خرخانه، صاحب‌خر،مالك‌خر.

— دولت خدا ، صاحب دولت ،

هنر هرکجا یافت‌قدری تمام
بدولت خدایی برآورد نام .
نظامی .

|| شاه (یادداشت بخط مؤلف) . فرزندان ماهویه کشندهٔ‌یزدگردراخداکشان‌می گفتند

ترکیبات:

بخاراخدا ، بخاراخداة ، شاه بخارا .

— توران خدا ، پادشاه توران ،

مگر شاه ارجاسب توران خدا
که دیوان بدندی به پیشش بپا .
فردوسی .

— کابل خدا ، پادشاه کابل ،

برون رفت مهراب کابل خدا
سوی خانهٔ زال زابل خدا .
فردوسی .

بدستوری باز گشتن بجا
شدن شادمان پیش کابل خدا .
فردوسی .

— کشور خدا ، پادشاه ؛

زکشور خدایان و شهزادگان
نظر بیش کردی بافتادگان .
نظامی .

نه من جمله کشور خدایان چین .
نظامی .

— زابل خدا ، پادشاه زابلستان ،

برون رفت مهراب کابل خدا
سوی خانهٔ زال زابل خدا .
فردوسی .

چو دختر چنان دید زابل خدا
توگفتی روانش بر آمد زجا .
فردوسی .

|| رئیس ، سرور ، بزرگ قوم ،

ترکیبات ،

دژ خدا: رئیس قلعه ، فرماندهٔ قلعه، بزرگ قلعه .

— دهخدا : رئیس ده ،

نکویی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست .
(بوستان) .

درهمه ده جویی نداریم
مالاف زنان که دهخداییم .

— شهرخدا . رئیس شهر ، بزرگ‌شهر.

— کتخدا ، کدخدا ، رئیس ده ، دهخدا.

— کدخدا ، رئیس ده ، دهخدا ،

اگر گنجی کنی برعامیان بخش
رسد هر کدخدایی را برنجی .
(گلستان) .

سر که از دسترنج خویش وتره
بهتر از نان کدخدا وبره .
(گلستان سعدی) .

— ناوخدا . فرمانده ناو ، رئیس کشتی ، فرماندهٔ کشتی :

برد کشتی آنجا که خواهد خدا
اگر جامه برتن درد ناخدا .

— وردان‌خدا ؛ رئیس وردانه که ناحیتی بوده است ، یکی وزیر از ترکستان آمده بود نام او وردان خدا و ناحیهٔ وردانه‌او را بود ، (تاریخ بخارای نرشخی) .

خدا [خَ] (اِخ) . نام موضعی است. (منتهی الارب) . یاقوت آن را بنقل از عمرانی ذکر می کند.

خدا [خَ](ع اِ) کرمها که‌باسر کین‌ستور برآیند . (ازناظم‌الاطباء) .

خداء [خَ‌ددا][اِخ). نام موضعی‌است. یاقوت آن را بنقل از کتاب جمهره آورده ولی معلوم نکرده است که محل آن در کجاست‌در« منتهی‌الارب » و « متن اللغة » بدون تعیین محل‌آمده است شاید این کلمه همان « خدا » باشد .

خداآباد [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان شاپور ، بخش مرکزی شهرستان کازرون فارس، این ده در ۱۷ هزار گزی شمال باختری کازرون و یك هزار گزی شوسهٔ کازرون به فهلیان، درجلگه‌واقع‌است. آب‌وهوای‌آن‌آب وهوای‌مناطق گرمسیری ومالاریایی‌است‌وبدانجا ۱۷۴ تن‌سکنه شیعی مذهب‌وفارسی‌زبان سکونت دارند. آب آن ازچشمه و محصول‌آن غلات وتریاك وبرنج وصیفی‌وشغل‌اهالی‌زراعت است . (ازفرهنك جغرافیایی ایران جلد۷)

خداآباد [خُ] (اِخ) نام دهی بوده است باطراف بخارا برپنج فرسنگی آن بر کنار راه بیابان . این ده از قراء مهم بخارا بوده و گروه بسیاری از مردان دین از آن‌جا برخاسته‌اند (ازانساب‌سمعانی) .

خداآبادی [خُ] [ص‌نسبی مرکب) منسوب به خداآباد . رجوع به خداآباد شود .

خداآبادی [خُ] (اِخ) . ابواسحاق ابراهیم بن حمزة بن مکی‌بن محمدبن علی خدا آبادی مردی‌فاضل و صالح و با ورع و عاقل از امامان و بزرگان دین بود . او بحدود سنهٔ پانصد هجری قمری عازم حجاز شد واز بیابان گذشت . مبدأ حرکت

او از بصره بود و چون بمکه رسید با فرزندش ابوالمکارم حمزة بن ابراهیم مدتی درمکه مجاور شد و سپس بمدینه برگشت و بسال ۵۰۱ ق . در مدینه فرمان یافت . (ازانساب سمعانی) .

خداآبادی [خُ] (اِخ) ابوالمکارم حمزة بن ابراهیم خداآبادی فرزند ابراهیم بن حمزه بود با پدرش راه‌مکه پیش گرفت چون پدر در مدینه وفات یافت وی بخراسان آمد و سپس بماوراءالنهر رفت و دوباره بخراسان برگشت وبنزد امام ابراهیم بن احمد مرورودی فقه آموخت. خداآبادی خوش‌سیرت ومتعبد بود وپیوسته تلاوت قرآن می‌داشت وازابوالقاسم‌علی‌بن‌احمدبن‌اسماعیل کلابادی و ابوبکر محمد بن‌حسن وابوعلی طاهربن احمد اسماعیلی حدیث شنید و در مرو نیزازابوالفضل محمد بن احمدبن‌حفص و ابویعقوب بن یوسف بن ایوب همدانی و در مکه ازابومحمد عبدالملک انصاری وجز ایشان کسب حدیث کرد . سمعانی می‌گوید: من از او احادیث کمی ببخارا شنیدم . ولادت او بسنهٔ ۴۸۶ ق . اتفاق افتاد. (از انساب سمعانی) .

خداآزار [خُ] (نف مرکب) آنکه از راه خدا برگشته‌است ، آنکه بابرگشت از راه خدا رنج خدا دهد :

نامهات آنست کت آمد بدست
ای خدا آزاروای شیطان پرست.
مولوی .

خداآزاری [خُ](حامص مرکب)(۱) حالت آزار دادن خدا ، عمل آزار دادن خدا ، باز گشت از راه حق ، عدم اطاعت حق .

خداآفرید [خُ َ ف] (ن مف مرکب) آفریدهٔ خدا ، چیزی که در طبیعت است بی‌آنکه دست بشر بدان راه یافته و آن‌را تغییری داده باشد ، خام ، دست ناخورده ، غیرمصنوع، طبیعی: اگر گویم‌هزار هزار من بسنگ بزرگ زرخدا آفریده بود که زیادت بود وده چندین‌از زرهای دیگری .
(اسکندرنامه نسخهٔ‌خطی‌سعیدنفیسی)،

درآن کوهرین کنج بن ناپدید
بدی خایهٔ زرخدا آفرید .
نظامی .

خداآفرید [خُ َ ف] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش‌طبس‌شهرستان فردوس واقع در ۵۴هزار گزی شمال‌طبس. این‌ناحیه‌درجلگه‌واقع‌وهوایش گرمسیراست، بدانجا ۲۳تن سکونت دارند که زبان آنها فارسی‌است. آب‌آن از قنات ومحصولاتش غلات می‌باشد. اهالی‌خداآفرید بکشاورزی گذران میکنند واین دهکده را راه فرعی بشوسه است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

خداآفرین [خُ َ ف] (نف مرکب) غیر مصنوع ، قدرتی [قُ دْ رَ] ، طبیعی ، غیر مکتسب ، جبلی ، فطری . (یادداشت بخط مؤلف) :

شرم خدا آفرین بردل اوغالبست
شرم نکوخصلتی‌است درملک‌محتشم .
منوچهری .

خداآفرین [خُ َ] (اِخ) (پل .) نام پلی است بروی ارس . حمدالله‌مستوفی گوید: پل‌خداآفرین برآب ارس درحدود زنگیان است وبکربن عبدالله صاحب‌رسول صلی‌الله‌علیه‌وسلم ساخت در سنهٔ خمس عشر هجری.(ازنزهة القلوب‌چاپ لیدن ص۸۸). رجوع به پل‌خداآفرین درین لغت‌نامه‌شود.

خداآفرین [خُ َ ف] (اِخ) نام یکی از بخشهای ششگانه شهرستان تبریزاست . این‌بخش‌ازجهت‌موقعیت‌مرزی تابع‌شهرستان تبریزمی باشد و در قسمت شمالی شهرستان اهر و کنار رودخانهٔ ارس در مرزایران و شوروی قرار دارد و حدود آن بشرح زیر است ، شمال رودخانه ارس ؛ جنوب و خاور بخش کلیبر؛ باختر بخش‌ورزقان؛ این بخش درقسمت جنوب‌وجنوب‌خاوری کوهستانی و هوای آن‌نسبهٔ معتدل ولی درقسمت‌شمالی و جنوب باختری که‌کنار رودخانهٔ ارس است جلگه و هوای آن گرمسیریست بطوریکه در فصل تابستان سکونت در آنجا مشکل می‌باشد. این‌نقطه محل قشلاقات ایل‌حاجی علیلواست.محصولات آن‌غلات‌وپنبه وابریشم می باشد اما قسمت باختری بخش منطقه‌ای جنگلی است . آب قراء تابع این بخش معمولاازچشمه‌ها و رودخانه‌های محلی است کهاکثرآن هاازرودخانهٔ ارس وکلیبرچای منشعب میشود. بخش‌خداآفرین‌ازدودهستان بشرح زیرتشکیل‌شده‌است: دهستان کیوان شامل ۴۰ آبادی‌ودارای ۴۹۶۹ تن سکنه ودهستان سنجوان حاوی ۶۳ آبادی دارای ۸۴۶۴ تن سکنه. بنابر آمارفوق‌بخش‌خدا آفرین ازدودهستان با۱۰۳ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل می‌یابد که جمعاً دارای ۱۳۴۳۳ تن‌سکنه میباشد .مشخصات هریك ازدهستان های تابع‌بخش درجای‌خود شرح داده خواهد شد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خداآفرین [خُ َ ف] (اِخ) دهی‌است ازدهستان کیوان بخش‌خداآفرین‌شهرستان تبریز، واقع‌در۳۳هزار گزی شمال کلیبر و ۳۴ هزار گزی‌شوسهٔ اهر کلیبر. مختصات جغرافیائی‌طول ۴۶ درجه و ۵۶ دقیقه و۴۰ ثانیه ؛ عرض ۴۹ درجه و۸ دقیقه و۲۳ ثانیه؛ اختلاف‌ساعت‌آن با طهران ۱۷ دقیقه و ۵۲ ثانیه . این‌ناحیه درجلگه واقع وگرمسیری و خالی از سکنه است که فقط در فصل زمستان وپائیز ایلات درآنجا سکونت می کنند آب‌آن‌از رودخانهٔ ارس‌ومحصولاتش غلات وبرنج‌وپنبه وابریشم‌است. خداآفرین راه مالرو دارد و دارای پل قدیمی بروی رودخانهٔ ارس‌می باشد که اغلب برای‌مذاکره مرزبانان مورد استفاده قرارمیگیرد. اهالی و ادارات دولتی در تابستان از شدت گرما و امراض گوناگون و پشه و مار و غیره نمی‌توانند درآن جا سکونت کنند بطوری که محل بخشداری خدا آفرین در آبادی عربشاه خان و ادارهٔ مرزبانی و نمایندهٔ آمار درآبادی خمارلو می‌باشد . این محل قشلاق ایل حاجی علیلوست .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۴).

خداآفرین.[خُ َ ف](اِخ)ده کوچکی است از دهستان بوق شهرستان رفسنجان واقع‌درسی‌هزارگزی‌شمال‌باختری رفسنجان وچهارهزار گزی باختری‌راه‌مالرو رفسنجان به بافق بدانجا دوخانوار سکونت دارند ، (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۸).

خداآفرین [خُ َ ف] (اِخ) دهی است از دهستان‌رقه بخش بشرویهٔ‌شهرستان فردوس واقع در۳۲هزار گزی‌باختر‌بشرویه بر‌سر‌راه مالروی‌عمومی‌بخاب به خداآفرین این‌ناحیه کوهستانی‌وگرمسیرودارای سی‌تن سکنهٔ فارسی زبان است . آب آن‌از قنات و محصولاتش غلات و پنبه و ارزن و سر-درختی و ابریشم است . اهالی بکشاورزی وکرباس بافی گذران می کنند و راه آنجا مالرواست.(ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج۹).

خدائی.[خُ] (حامص) . خدایی ، الوهیت ، ربوبیت. (مهذب‌الاسماء) .(ناظم الاطباء) . تأله ، صنع واجب . (یادداشت بخط‌مؤلف) : زهره دلالت کند بر... شادی و تجمل و داد و خدایی ودین نگاهداشتن. (التفهیم ابوریحان بیرونی) . . . متن عربی التفهیم گوید: العدل‌والتأله والتمسك‌بالدین.

نگفتم مگر راست‌گفتم که نیست
ترا درخدائی وزیرای‌قدیر.
ناصرخسرو.

|| سلطنت ، حکومت ،

برآفاق کشور خدائی کنی
جهان درجهان پادشائی کنی .
نظامی .

|| (ص نسبی) . ربانی،الهی، منسوب بخدا:

سلطان یمین دولت محمود امین ملت
آن پادشاه دنیا آن خسروخدائی .
فرخی .

ایزد همه‌آفاق بدوداد و بحق داد
ناحق نبود آنچه بود کارخدائی.
منوچهری .

(۱) این کلمه مرکب از « خدا » و« آزاری » است و « آزاری » حاصل‌مصدری است از « آزردن» .

بتقدیر باید که راضی شوی
که کارخدائی نه تدبیر ماست .
ناصرخسرو .

ازسرضعفم سلیم القلب اگرزورم دهند
باانا الاعلی زنان فرش خدائی گسترم .
خاقانی .

یگانه دوستی بودم خدائی
بصددل کرده باجان آشنائی .
نظامی .

هست بسیار فرق در رگ و پوست
ازخدا دوست تاخدائی دوست .
نظامی .

که خشم خدائی است بیدادگر .
(بوستان سعدی)

|| غیب گویی .(ناظم الاطباء) . || احترامی که سزاوار خدا باشد . (ناظم الاطباء) . ترکیب ، دعوی خدائی ، ادعای خدائی ، ادعای الوهیت .

— خدائی بودن ، خوب بودن ، نیکو - بودن کارومورد عنایت خدا بودن ، خدائی بود بنزین ها نزدیك محل آتش سوزی نبود . (یادداشت بخط مؤلف) . خدائی بود که فلان کار نشد . (یادداشت بخط مؤلف) .

خدائی. [خُ] (اِخ) دهی است از دهستان گاو باز شهرستان بیجار واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب خاوری پیرتاج و کناره راه مالرو شاهگدار به گاوباز ، این ناحیه درمنطقه تپه ماهوری واقع ، وآب وهوای آن سردسیری ودارای ۲۳۰ تن سکنه میباشد. اهالی بزبان ترکی تکلم می کنند و آب آن از چشمه و محصولاتش غلات و لبنیات است . شغل اهالی کشاورزی و گله‌داری وازصنایع دستی زنان قالیچه و گلیم وجاجیم می بافند . راه آنجا مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدائی رحم. [خُ رَ] (اِ مر کب) . یکنوع غذائی است که بدرویشان دهند درانجام نذر . (از ناظم الاطباء) .

خدائی شدن. [خُ شُ دَ] (مص مر کب) خوب شدن ، نیکوشدن ، خدائی شد که فلان طورشد ، خدائی شد که این کارشد یا آن کارنشد . خدائی شد که من نرفتم ، خدائی شد که فلان نیامد یا فلان کار نشد ، خدائی شد که گلوله دوراز قلب وریه خورد .
(یاد داشت بخط مؤلف) .

خدائی فروشان . [خُ فُ] (اِ) آنانکه کار منسوب بخدا را می فروشند ، ریاکاران است (ازناظم الاطباء) . رجوع بخدا فروشان درین لغت نامه شود .

خدائی کردن . [خُ كَ دَ] (مص مر کب) تشبه بخداپیدا کردن . || پادشاهی کردن ، سلطنت کردن ، حکومت کردن . دست استیلا داشتن :

برآفاق کشور خدائی کنی
جهان درجهان پادشائی کنی .
نظامی .

خداب. [خَ ددا] (ع ص) . کذاب ، دروغگو ، غدار . (از ناظم الاطباء) . رجوع به کلمهٔ خدب درین لغت نامه شود.

خدابخش [خُ بَ] (نف مر کب) (۱) خداده ، خدا بخشیده ، عطای الهی ، (یادداشت بخط مؤلف). || (اِ) نامی ازنامهای مردان . (یادداشت بخط مؤلف).

خدابخش آباد [خُ بَ] (اِخ) دهی است ازبخش دره شهر شهرستان ایلام واقع در ۹ هزار گزی باختری دره شهرو کنار راه مالروی ایلام. این ناحیه کوهستانی و گرمسیرو دارای ۲۷۵ تن سکنه میباشد که زبان آنها ترکی است . آب آن ازرودخانهٔ صیمره و محصولاتش ، غلات و لبنیات است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران می کنند واز صنایع دستی قالی میبافند این دهکده راه مالرونیزدارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

خدابخش خان [خُ بَ] (اِخ) وی از فضلای هندوستان وصاحب کتابخانه‌ای بوده که شهرت جهانی داشته است. قزوینی درشرح حال او می آورد : مولوی خدابخش خان صاحب از فضلای مسلمین غیور وبلندهمت هندوستان و رئیس مجلس عدالت حیدرآباددکن وصاحب کتابخانه ایست مهم در شهر برقپور مشتمل بر نسخ بسیارنادرونفیس (۱). ازمقدمهٔ مرحوم شیخ محمدخان قزوینی بر کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم بنقل مدرس رضوی .

خدابخش خان کیوانلو [خُ بَ نِ كَ] (اِخ) نام یکی از خان‌های معروف است که در خدمت شاهرخ میرزا نوه نادرشاه افشاربود وچون احمد خان ابدالی باسیصد هزار تن از افغانان و هزاره وبلوچ ومردم هندوستان و ۶۰۰ زنجیر فیل قصد تسخیر مشهد و مقر دولت شاهرخی کرد و در گل شور دوفرسخی مشهد اردو زد جمعی از خانان و سر کردگان کردان و غیره مانند محمد حسین خان کرد قراچورلو و جعفر خان زعفرانلو و فضعلی خان کرد و خدابخش خان کیوانلو ورضا قلی خان خرده اویماق و غیر ایشان بجهت حفظ ناموس خود از شاهرخ میرزا تقاضای مرخصی کرده بمقام و منزل خود شتافتند .

درین معر که نصرالله میرزا پسر شاهرخ میرزا مردانگی‌ها وبسالتها نمود که مورد اعجاب وتحسین احمدخان ابدالی گردید . او باتنی چند قلیل چند بار بسپاه افغان زد و سرو زنده بسیاراز آن ها گرفت و سرانجام این مردانگی‌ها بدانجا کشید که احمدخان ابدالی با شرایط بسیار سهلی مصالحه کرد وبقندهار رفت (از گلشن مراد بنقل تعلیقهٔ مجمل التواریخ گلستانه ص ۳۱۷) .

خدابنده . [خُ بَ دِ یا دَ] (اِ) نام قسمی پول نقره بوده است (یادداشت بخط مولف) .

خدابنده. [خُ بَ دَ یا دِ] (اِخ) وی چهارمین پادشاه از خاندان صفویست که فرزند شاه طهماسب اول و نوهٔ شاه اسمعیل اول بوده . بسال ۹۸۵ ق. پس ازبرادرش تکیه براورنگ شاهی زد ولی بواسطهٔ ضعف و ناتوانی نتوانست کاری کندو آنچه انجام میبافت بدست فرزند اکبرش حمزه میرزای صفوی بود . بدوران اوسپاه عظیمی ترك از طرف سلطان مرادخان ثالث پادشاه عثمانی بسوی ایران آمد و پس ازجنگهای سخت و خونین شهرهای تبریز وشروان وتفلیس ونواحی دیگری بتصرف نیروی عثمانی درآمد و چون حمزه میرزا کشته شد سپاه ایران بکلی شکست خورد و وضع داخلی ایران نیز بهرج و مرج افتادتا آنکه فرزنددوم او شا. عباس اول از خراسان بپایتخت آمد و بجای پدر زمام امور را بدست گرفت . سلطان خدابنده نیز باندك مدتی پس از آن در گذشت. (ازقاموس الاعلام ترکی جلد۳). رجوع به سلطان محمدصفوی درین لغت نامه شود .

خدابنده [خُ بَ دِ یا دَ] (اِخ) لقب سلطان محمد اولجایتو پادشاه مغولی است که ازسال ۷۰۳ تا ۷۱۶ ق . برایران و متصرفات مغولی در حوالی ایران حکومت کرد. اینك شرح حال اوبنقل ازتاریخ مغول عباس اقبال آشتیانی ، غازان خان [پادشاه مغولی ایران] درایام حیات خودبرادرخویش محمدرا بولیعهدی وجانشینی خود تعیین نمود ولی محمد دروفات غازان دراردوحضور نداشت ودر خراسان بحکومت وادارهٔ امور آن مملکت مشغول بود . از امرای غازانی امیرمولای ، محرمانه محمد را از اوضاع اردو وخیالات شاهزادگان وامرای سر کش مطلع میساخت مخصوصاً اورا ازداعیهٔ سلطنت آلافرنگ پسر کیخاتون مخبر کرد و باو فهماند که این شاهزاده بدستیاری هرقداق سپهسالار اردوی خراسان که زوجه‌اش دختر قتلغشاه خواهرزادهٔ آلافرنگ بوده هوای ایلخانی درسر دارد واگر محمد میخواهد بآرامی برتخت بنشیند و دنبالهٔ اصلاحات برادررا بگیرد نخست بایدازجانب آلافرنك و هرقداق آسوده خاطر شود . محمد در قوریلتایی که پس از وصول خبر مرگ غازان منعقد ساخت چنین صلاح دید که پیش از شیوع این خبر کار آلافرنگ و هرقداق را بسازد و بهمین نیت سه نفر از

(۱) این کتابخانه واجد نسخهٔ نفیسی از کتاب المعجم فی معاییر اشعارالعجم بوده که بسال ۱۱۸۳ ق . استنساخ شده است .

امرای خود را باین مهم گماشت و ایشان قبل از آنکه آلافرنگ بر مردن غازان مطلع شود با او خلوت کردند و یکی از آن سه مأمور سراو را باشمشیر ازبدن جدا ساخت و هرقداق هم اگر چه گریخت ولی بزودی دستگیر شدوبادوبرادر وسه پسرخود بقتل رسید ومحمد در قدم اول از شرغائلهٔ بزرگی رهائی یافت . بعد از دفع فتنهٔ آلافرنگ و هرقداق وگرفتن اطاعت از لشکریان ایشان و آرام کردن خراسان محمد از آن مملکت عازم دارالملك تبریز گردید و دراین سفر سپاهیان فراوان ویك عده ازامراونوینان بزرگ مثل امیرمولای و سونج وایسن قتلغ وعلی قوشچی وحسین بیك بااو همراه بودند .

محمد در پنجم ذی‌الحجة سال ۷۰۳ ق. بشهر اوجان رسید و دراین مقام باقامهٔ مراسم عزاداری برادر خود قیام کرد و در ۱۵ ذی‌الحجة همانسال رسماً بتخت ایلخانی جلوس نمود درحالیکه قتلغشاه وامیرچوپان وامیر فولادقیا وسونج وایسن قتلغ درطرف راست تخت او وشاهزاده خانمهای خاندان چنگیزی در سمت چپ وامرای دیگر در مقابل آن ایستاده ولشکر در پشت چادر مخصوص ایلخانی صف زده بودند .

محمد که پس ازجلوس بتخت لقب سلطان اولجایتو یعنی سلطان آمرزیده اختیار کرد دراین موقع بیش از بیست وسه‌سال نداشت واو سومین پسر ارغون خان بود ازطرف مادر نوادهٔ برادر دوقوز خاتون محسوب می‌شد .

سلطان محمد اولجایتو را بمناسبت تعلقی که بمذهب شیعه اظهارمی‌داشت شیعیان خدا-بنده لقب داده‌اند ولی اهل تسنن از راه دشمنی وکینه‌جویی این کلمه را خربنده کرده وسلطان محمد اولجایتو بهمین علت درکتب قدما بهردو عنوان خدابنده و خر-بنده مذکور شده است اولجایتو سه روز بعد از جلوس فرمانی دایر براقامهٔ مراسم دینی و شعائر اسلام و رعایت قوانین و یاساهای غازانی صادر نمود وبامرا وسران لشکری خلعتهای بسیار بخشید قتلغشاه نویان را بعنوان بیگلربیگی فرماندهی و سپهسالاری کل اردو و در میان رجال مملکتی مقام اول‌داد وامیرچوپان وفولادقیا وحسین بیك وسونج وایسن قتلغ رادرتحت امراوگذاشت . سپس خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی طبیب را مثل ایام برادر بصدارت وخواجه سعدالدین محمد ساوجی را بمشارکت اودرامور دیوانی و وزارتی گماشت و اوقاف را بقتلغ قیا و بهاءالدین یعقوب سپرد ودو نفر ازفرستادگان سلطان مصر را که در سنوات آخر سلطنت غازان بایران آمده و بامرآن پادشاه تحت نظر مانده بودند آزادی بخشیدودرخدمت خود نگاهداشت .

بعد ازورود بتبریز اولجایتو سفرای تیمور قاآن (۷۰۶-۶۹٤)جانشین قوبیلای قاآن واولوس اوگتای وجغتای را پذیرفت ودر نتیجه این ملاقات بین ایلخان ایران و امپراطور چین وجانشینان اوگتای وجغتای رشتهٔ اتحادووداد مستحکم گردید . کمی بعد اولجایتو از تبریز بمراغه رفت و رصدخانهٔ آن را بازدید نموده اصیل‌الدین پسر خواجه نصیرالدین طوسی را باداره‌ٔ آن گماشت و پس از مراجعت بتبریز بدشت موقان حرکت نمود تا زمستان را در آن قشلاق بگذراند . اولجایتو از موقان‌دونفر فرستادهٔ سلطان مصر را که آزادی‌بخشیده بود بهمراهی نمایندگانی روانهٔ آن دیار نمود وبایشان مأموریت داد که درمقابل از سلطان مصر خلاص ایرنجین برادر سونج راکه در محاربات آخری بین غازان و مسلمین‌شام ومصراسیرشده بود بخواهند و پیام دوستانهٔ اولجایتو را نیز بسلطان‌ابلاغ نمایند . در سال ۷۰۵ق. یعنی سال دوم سلطنت اولجایتو تاج‌الدین گور سرخی نائب امیر هرقداق وبعضی دیگرازساعیان خواجه رشیدالدین و خواجه سعدالدین را باختلاس وبرداشت مال‌دیوانی متهم کردند اولجایتو قتلغ نویان را مأمور تحقیق این قضیه نمود وچون بدخواهی وسعایت‌تاج-الدین و دیگران باثبات رسید اولجایتو امرداد که ایشان را سیاست کنند ودرنتیجه تاج‌الدین گور سرخی بقتل رسید .

بنای سلطانیه در ۷۰٤ ق. : غازان خان در اواخر عمر خود خیال داشت که‌درمحل چمن سلطانیه یعنی در سرزمینی که دورود کوچك‌ابهروزنجان‌رود درآنجاسر چشمه‌می گیرند واولی بطرف محال قزوین و دومی بسمت قزل اوزن متوجه می‌شود شهری بنا کند وباین کار دست زد ولی عمرش وفا نکرد واولجایتو دنبالهٔ خیال برادر را در این خصوص گرفت .

سرزمین حالیهٔ سلطانیه را مغول قنغور-الانگ می گفتند وچمن آن مرتع احشام ایشان بود وغالباً ایلخانان وسرداران‌مغول در عبور از عراق بآذربایجان یا بالعکس در آن سرزمین رحل اقامت می‌انداختند غازان‌خان دراین محل که بهیچوجه آبادی نداشت اساس شهری را پی افکنده بود و اولجایتوهمان‌را بنام‌سلطانیه درپنج‌فرسنگی ابهر در تاریخ ۷۰٤ ق . شروع باتمام کرد وآن را در مدت ده‌سال بانجام‌رساند بطوری که در سال ۷۱۳ق.درمحل قنغور الانگ که چمنی بیش نبود یکی ازاعاظم بلاد اسلامی‌شرق ایجاد گردید وابنیهٔ بسیار از عمارات ومدارس ومساجد وحمامهاوبازار ها درآن انشاء شد وجمعیت فراوان ازهر طبقه در شهر مزبور مجتمع آمدند.

دورادور سلطانیه بامر اولجایتو باروئی مربع شکل ساختند که طول آن ۳۰ هزار قدم می شد و ضخامت دیوار های آن باندازه‌ای بود که چهار سوار پهلوی یکدیگر می توانستند روی آن حرکت کنند ودر وسط آن اولجایتو قلعهٔ بزرگی ساخت که از جهت عظمت بشهری میماند و درآن گنبدی جهت مقبرهٔ خود بنا کرد که همان گنبد معروف شاه خدابنده است که بعد از وفات سلطان را درآنجا بخاك سپردند وآن از مهمترین ابنیه وازنمونه-های عالی معماری عهد مغول است.

اولجایتو دربنای سلطانیه همان راهی‌را که غازان در ساختن شنب غازان تبریز پیش گرفته بود پیروی کرد یعنی بعد ازساختن شهر وگنبد در اطراف مقبرهٔ خودبه‌بنای هفت مسجد امر داد ویکی ازآن‌هارا خود بخرج خویش از مرمر و چینی ساخت و ابنیهٔ بسیار دیگر نیزازدارالشفا وداروخانه ودارالسیادة و خانقاه در سلطانیه برپا شد واولجایتو علاوه بربنای قصری جهت‌اقامت خویش مدرسهٔ بزرگی درآن شهراز روی کردهٔ مدرسهٔ مستنصریهٔ بغداد ایجاد نمود واز هرطرف مدرسین وعلما واهل بحث و درس راباآنجا خواند . در ساختن پایتخت جدید امرا و وزرای اولجایتو نیزهر کدام بسهم خود شرکت کردند ازآنجمله‌خواجه رشیدالدین یك محلهٔ تمام ازسلطانیه را که برهزار خانه مشتمل بود بانضمام مدرسه و دارالشفا وخانقاهی بخرج خود ساخت.

اولجایتو بعد ازبنای سلطانیه باجماعتی از پیشه‌وران و اهل حرف و صنایع در مزید رونق آن شهر کوشید و سلطانیه دراندك مدتی بعد ازتبریز اولین شهر ممالك‌ایلخانی گردید ولی افسوس که اعتبار آن دوامی نکرد و پس از اولجایتوو ابوسعید خان یکباره از اهمیت افتاد و بهمان سرعت که ایجاد شده بود روبخرابی گذاشت و امیر تیمور نیز که در ویران کردن بلاد مهارتی داشت ومثل آتیلا وسایر سرکردگان‌تاتار نژاد، دشمن آبادی بود آنچه را که از سلطانیه برپا بود باخاك یکسان کردواین شهر ازآن تاریخ ببعد دیگر جانی‌نگرفت وامروز همچنان خرابست .

فتح گیلان در ۷۰٦ ق. : ولایت کوچك گیلان در تمام دورهٔ استیلای مغول از حد اردبیل وخلخال تاحدود کلاردشت و سرحد خاك مازندران ازدستبردسرداران‌چنگیزی وهولاکو وایلخانان جانشین ایشان‌محفوظ مانده بود وبواسطهٔ‌وجود معابر صعب‌العبور وبیشه‌های انبوه‌مغول‌هانتوانسته‌بودندبرآن دست یابند .

درسال ۷۰۵ ق . موقعی که یکی‌ازپسران

امیرارغون آقا حاکم مشهور مغول برای رساندن خبر مرگ خان اولوس جغتای بدربار اولجایتو آمده بود بآن پادشاه گفت که چگونه است که ایلخانان ایران بااین همه فتوحات که بردست ایشان میسر شده هنوز نتوانسته‌اند که ولایت کوچکی مثل گیلان راکه در جنب مقر ایشان است مسخر نمایند و دست امرای محلی راکه تا این تاریخ زیر بار فرمان مغول نرفته‌اند از آن ناحیه کوتاه سازند. این بیان در مزاج اولجایتو بحدی مؤثر افتاد که تصمیم گرفت تاگیلان را از وجود امرای محلی مصفی سازد و افتخار این فتح راکه تاآن وقت بدست هیچیک از خوانین مغول حاصل نشده بودببرد. بهمین‌خیال درسال ۷۰۶ ق. چهار دسته سپاهی از چهار طرف بسمت معابرصعب‌العبور، گیلان فرستاد بشرح‌ذیل: امیرچوپان از راه اردبیل وطالش، قتلغشاه از سمت خلخال، طوغان ومؤمن از راه‌قزوین و کلاردشت وخود اونیز بااردوی چهارم از طریق لاهیجان گیلان رامورد هجوم قرارداد. گیلان وخلخال دراین‌تاریخ دردست امرای محلی بود وهرقسمت ازآنجا را امیری در تصرف داشت مثلا خلخال را شرف‌الدین خلخالی و قسمت کسکر وفومن و بیه پس (گیلان غربی یعنی ساحل یسار سفیدرود) زنی ازخاندان اسحاقوندیاامرای دباج‌تحت نفوذ خود داشتند واین زن که بامیرهٔ‌دباج معروفست وآنکه بمناسبت اینکه قطب‌الدین علامه محمودبن مسعود شیرازی (۶۲٤ - ۷۱۰) کتاب درةالتاج لغرةالدباج رابنام‌او ساخته مشهورشده‌است ازجمیع امرای گیلان دربن‌تاریخ‌نامی‌تر بود.

اولجایتو قبل از لشکرکشی بخاك گیلان سفرائی پیش امرای محلی آنجا فرستاد وایشان را باطاعت خود خواند. از ایشان امیرهٔ دباج هدایایی نزد اولجایتو روانه نمود و از درفرمان‌برداری درآمد و خود نیز باردوی خدابنده آمد ومورد اکرام و احترام شد و سایر امرای گیلان نیز همین راه ورسم را پذیرفتند ولی اندکی بعد فهمیدندکه بواسطهٔ‌ثروت فوق‌العادهٔ گیلان وصیت گرانی امتعهٔ حاصلهٔ ازآن مخصوصاً ابریشم امرای اولجایتو چشم طمع باین ولایت دوخته‌اند وهرکدام ازامرای محلی توقعاتی بی‌پایان دارند بهمین‌جهت بتدریج سرازاطاعت پیچیدند ودرصدد دفاع املاك موروثی ومال ونام خود برآمدند وازایشان امیرهٔ‌دباج‌بدون‌تحصیل‌اجازه‌ازاولجایتوبمستقر خودکه‌فومن بودبرفت واین‌حرکت‌اولجایتو را خشمگین کرده‌بترتیب اردووتقسیم‌ایشان بچهار لشکر و استیلای گیلان از چهارحد تصمیم گرفت.

اگرچه فتح گیلان در قدم اول بمناسبت کوچکی ونزدیکی وعدم اعتبارامرای‌محلی آسان مینمود ولی کمی بعد معلوم شدکه کاری بس‌مشکل‌است چه از طرفی سختی راهها و موانع بیشمار از قبیل جنگل و کوه و باران و گل قدم بقدم اردوهای اولجایتورا دوچار زحمت وخطری کرد و از طرفی دیگر دفاع مردانه مردم از جان ومال خود باعث وارد آمدن شکست‌های پی‌درپی بلشکریان‌خدابنده میشد واگرچه اولجایتو بالاخره گیلان را مسخر ساخت و امرای‌آنجارا مطیع‌وخراج‌گزار خودکرد ولی تلفات جانی داد و سپهسالار کل‌اردوی او یعنی قتلغشاه که شخص اول مملکت بود دراین واقعه بقتل رسید.

درهجوم بگیلان امیرچوپان بآسانی حدود کسکررا غارت کرده بافتح‌ونصرت قبل از رسیدن‌اولجایتو‌بلاهیجان باردوی اوپیوست ولی قتلغشاه پس‌ازگرفتن دست‌اطاعت از شرف‌الدین خلخالی حکمران خلخال با اینکه شرف‌الدین‌اورا ازعبور ازتنگه‌های کوهستانی سخت طالش منع نمود بشوکت خود مغرور شده بطمع اموال مردم گیلان بطرف این خاك‌پیش تاخت وامیرفولادقبا را به پیش قراولی خود فرستاد لشکریان امیرهٔ دباج بجلوی امیرفولادآمدند وچون سه‌بار شکست خوردند طلب صلح کردند ولی قتلغشاه بتحریك پسر خود درخواست صلح گیلانیان را نپذیرفت و جلوتر آمد و پسررا نیز بهمراهی امیرفولاد فرستاد. لشکریان‌امیرهٔ دباج پسر قتلغشاه رامنهزم کردند واردوی او درگل و لای فروماند چون قتلغشاه بانتقام جلو آمد یکی از گیلانیان اوراکشت‌ولشکریانش ازمعرکه گریخته غنائم بسیار برای گیلانیان بجا گذاردند.

امیرطغان‌وامیرمومن که‌ازطرف کلاردشت ورستمدار عازم گیلان بودند بآسانی حدود شرقی‌آن خاك را مسلم ساختند وبلاهیجان پیش اولجایتورفتند و او نیز که حکمران لاهیجان را مطیع خود کرده بود بشادی وشکرانهٔ این فتح نمازی گزارد وجملهٔ‌امرا در حال مسرت بودند که خبر قتل قتلغشاه رسیده اولجایتو سخت غمگین شد وامرداد که امیرشیخ‌بهلول وامیرابوبکر باسه‌هزار نفر بسر کوبی مردم گیلان غربی حرکت کنند ومتعاقب ایشان امیرحسین‌بیك و امیر سونج رانیز فرستاد واین امرا آبادی‌های رشت و فومن و تولم را پس از جنگهای سخت بااهالی بباد غارت دادند، مردان را کشتند و زنان و اطفال را باسیری گرفته بخدمت اولجایتو برگشتند.

اولجایتو پس‌ازتسخیر گیلان‌ومطیع کردن امرای‌آن‌قرار گذاشت که هر کدام‌ازایشان در سال مقداری ابریشم بعنوان خراج - باردوی ایلخانی بفرستند وازین‌تاریخ ببعد خود را دست نشاندهٔ او بدانند سپس پسر قتلغشاه راکه از جنگ فرار کرده بود بچوت یاسا تنبیه نمود و مقام قتلغشاه یعنی سپهسالاری کل‌اردورا بامیرچوپان‌واگذاشت وباجمیع امرای گیلان که سر اطاعت فرود آورده‌بود بسلطانیه برگشت.

اولجایتو و مذهب شیعه : مادر اولجایتو که از قبیلهٔ عیسوی کرائیت بود فرزند خود را درابتدا باسم نیکلا مطابق مراسم‌آئین مسیح تعمید داد واولجایتودراین کیش سر میکرد تا مادرش مرد و زوجه‌ای مسلمان اختیار کرد. این زن اولجایتو را بمذهب اسلام تشویق نمود و خدابنده براثر نفوذ علمای حنفی‌خراسان شعبهٔ حنفی از مذاهب اربعه تسنن‌را پذیرفت و رسماً مسلمان شد ونام خلیفهٔ اول را برمسکوکات نقش‌نموده بتشویق علمای این شعبه پرداخت.

علاقهٔ اولجایتو بمذهب حنفی بتدریج‌علمای این مذهب را در اظهار تعصب و بدگوبی بمذاهب دیگر اسلام وآزار پیروان آنها شدت داد درصورتیکه خوداولجایتو مردی متعصب نبود وبهمین جهت بتشویق خواجه رشید الدین فضل‌الله که از مذهب شافعی پیروی‌داشت نظام‌الدین عبدالملك مراغه‌ای شافعی را بسمت قاضی القضاتی کل ایران منصوب کرد و عموم اهل مذهب را تحت امراوقرار داد.

خواجه نظام‌الدین شافعی پس از انتخاب بمنصب جلیل‌فوق بنقض عقائد مذاهب‌دیگر و ردآراء دینی ایشان مشغول شد و بازار مناظرات بلکه مخاصمات ومفاحشات مذهبی رواج گرفت مخصوصاً وقتی که در سال ۷۰۷ قبل از لشکرکشی بگیلان‌پسرصدر جهان بخارائی حنفی باردوی اولجایتوآمد وباتعصب تمام باقاضی‌القضاة شافعی بجدال پرداخت، شدت این‌مخاصمه‌بیشتر شد و کار برسوائی و توهین بمذهب اسلام کشید چه هر کدام ازدوفرقهٔ‌شافعی وحنفی بذکرقبایح دینی وعقاید سخیفهٔ فرقهٔ دیگر پرداختند وبرای مجاب ساختن خصم از بیان فضایح مذهبی یکدیگر کههمهٔ آنها نیز باسم‌اسلام معمول بودخودداری نکردند و این مباحثه باعث انضجار و ملالت خاطر بزرگان‌مغول گردید و اولجایتو از سرغضب از مجلس بحث قاضی‌القضاة وپسرصدرجهان برخاست وامرای مغول متحیر ماندند. عاقبت قتلغشاه بایشان خطاب کرده گفت که این چه‌خبطی بود که ما ترك دین اجدادی و یاسای چنگیزی و قبول آئین عرب کردیم و به مذهبی سرفرود آوردیم که تااین حد میان علمای‌آن اختلاف موجود است و بزرگان آن‌ازمبادرت‌بهیچ‌زشتی‌وسوابی‌خودداری ندارند. بهتر آنست که بآیین اسلاف خود برگردیم ویاسای چنگیزی را احیا کنیم. این خبر بتدریج در میان اردو انتشاریافت ونفرت مغول از اسلام و قائدین آن رو -

بازدیاد گذاشت بطوریکه هرجا یکی از اهل عمامه را میدیدند او را مورد استهزاء وطعنه قرارمیدادند وازعقد ازدواج مطابق شریعت اسلام سرمی‌پیچیدند.

اتفاقاً در همین ایام موقعیکه اولجایتو از اران بآذربایجان برمیگشت در رسیدن بقریهٔ گلستان و اقامت درعمارتی ییلاقی که از ابنیهٔ غازانی بود طوفانی شدید سر کرد وچندنفراز همراهان اولجایتو بصاعقه‌هلاک شدند و اولجایتو وحشت زده راه سلطانیه پیش گرفت . جماعتی از مغول گفتند که سلطان باید برحسب آداب مغول بر آتش بگذرد تادوچارعاقبتی وخیم نگردد. اولجایتو رضاداد وجمعی ازبخشیان را برای اجرای مراسم این کار حاضر کردند، ایشان گفتند که نزول این بلا براثر شومی مسلمانان و مسلمانی است واگرسلطان بترک آن‌مذهب بگوید این نحوست بمیمنت مبدل شود. اولجایتومدت سه‌ماه درحال تردید و فتور بود و نمیتوانست تصمیمی اختیار کند چه مدتی ازعمرخودرا بااخلاص باجرای آداب واحکام اسلامی گذرانده بود و نمیتوانست برخلاف میل قلبی ووصیت برادر یک‌باره ازآن منحرف شود.

یکی از امرای او که طرمطاز نام داشت بسلطان گفت که غازان خان اعقل و اکمل مردم عصر خود محسوب میشد اختیارمذهب تشیع کرده‌بود، خوبست که جانشین اونیز بهمین طریق رود و با اختیار آن از شر اعتقادات قبیحهٔ مذاهب تسنن رهایی یابد. اولجایتو که بر اثر تلقینات اهل تسنن از مذهب شیعه ویا باصطلاح مخالفین ازمذهب رفض کمال وحشت داشت برطرمطاز بانگ زد وگفت ای‌بدبخت میخواهی مرا رافضی سازی ؟ طرمطاز که مردی زیرک و فصیح بود بانواع سخنان آراسته مذهب تشیع‌را در چشم اولجایتو بنکوترین وجهی جلوه داد وفضایح مذاهب دیگر را باو نمود. از آنجمله گفت که‌مذهب‌شیعه آنست که‌سلطنت را منحصراً حق اروغ چنگیزخان میداند درصورتیکه بموجب عقاید اهل تسنن هر کسی حتی سرداران و رعایای چنگیز نیز میتوانندباین مقام‌بلند ارتقاء یابندباین‌بیانات دل اولجایتو را بطرف اهل تشیع متوجه ساخت واتفاقاً درهمان اوقات هم جمعی از سادات وعلویین باردو آمدند و در حضور سلطان بذکر عقاید سخیفهٔ اهل سنت و جماعت پرداختند ولی قاضی‌القضاة که‌مردی فاضل‌واهل‌محاورة وبلاغت و کلام بود، ائمه وشیعهٔ مزبوررا سخت مجاب کرد وودرنظر سلطان مقالات ایشان‌را آلوده بغرض نشان داد وآن جماعت که تاب مقاومت نداشتند مالبده از میدان مباحثهٔ قاضی‌القضاة رو - گرداندند.

در ۷۰۹ قاضی نظام‌الدین مراغه‌ای برای ترتیب امر اوقاف آذربایجان بآن صوب عزیمت کرد و از مصاحبت اردو باز ماند. طرفداران شیعه وقت را غنیمت دانستند و سلطان را بیش از پیش بحمایت از این مذهب ترغیب نمودند و چون در این ایام اولجایتو بعراق عرب رفت وبزیارت مشهد نجف‌اشرف مشرف گردید ودرآنجاخوابی دید که تشویق بتقویت اسلام بود، امرای شیعی مذهب اواین خواب را چنین تعبیر کردندکه سلطان باید مذهب تشیع اختیار کند. اولجایتو قبول این مذهب کرد وبتبع او سایرامراء وبزرگان نیزشیعه شدندمگر امیرچوپان وایسن قتلغ که دست از تعصب سابق بر نداشتند وهمچنان‌سنی ماندند وهر قدرسادات وائمهٔشیعی‌خواستند مذهب‌ایشان را بر گردانند ممکن نشد.

اولجایتو در سال ۷۰۹ ق. امر داد که نام خلفای ثلاثه را از خطبه و سکه بیندازند ونام حضرت امیرالمؤمنین علی و امام دوم وسوم شیعیان را درخطبه بیاورند ودرسکه فقط برنام حضرت علی‌بن ابی‌طالب اقتصار کنند ومردم ایران قبول‌مذهب شیعه‌نمایند. اولجایتو برای اشاعهٔ عقاید شیعه امرداد که پیشوایان این مذهب را از اطراف جلب کنند ومدارس مخصوصی برای‌تعلیم اصول وعقاید فرقهٔ شیعه ترتیب دهند وچنانکه در جنب گنبدسلطانیه‌مدرسه‌ای درست کرد که شصت نفر معلم و مدرس در آنجا باین کار اشتغال داشتند ودویست‌نفرشاگرد در آنجابآموختن‌عقایدمذهب شیعه‌سرمیکردند. ومدرسه‌ای دیگر دراردو بنام مدرسهٔ سیاره ازخیمه وکرباس ترتیب داده وآن‌را دائماً بااردومیگرداند وجماعتی‌ازبزرگان علمای دینی باآن حرکت میکردند وطالبین علم را درس میدادند . اقبال و توجه اولجایتو بمذهب شیعه از هرطرف علمای این مذهب را برآن داشت که باردو بیایند و بیشتر از بیشتر سلطان را بسمت مذهب تشیع مایل کنند وبکوشند تا باادلهٔ کلامی و شواهد دیگر ایمان او را محکم سازند وراه نفوذ ائمهٔ اهل سنت را سد نمایند. ازآن جمله علامه جمال الدین حسن بن مطهر حلی (۶۴۸-۷۲۶) وپسرش‌فخرالمحققین فخر-الدین محمد (۶۸۲-۷۷۱) که هردو از علمای معروف شیعه اند با جمعی دیگر از پیشوایان عالم این مذهب بخدمت‌اولجایتو بسلطانیه‌شتافتندوعلامهٔ حلی که ازمشهورترین مصنفین فرقه امامیهٔ اثنی عشریه وازعلمای معقول و منقول و از شاگردان خواجه - نصیرالدین طوسی‌است‌برسم تحفه دو کتاب دراصول عقاید شیعه تألیف کرد وبه‌پیشگاه اولجایتو آورد یکی کتاب نهج‌الحق و کشف‌الصدق‌در کلام‌دیگری‌منهاج‌الکرامة فی‌باب‌الامامة. اولجایتوعلامهٔ‌حلی و پسرش را محترم داشت وایشان مقیم اردوشدند و بین علامهٔ حلی و قاضی القضاة نظام‌الدین مراغه‌ای مناظرات بسیار در اثبات حقانیت مذهب شیعه باتسنن واقع شد وچون این‌دو تن هردو از بزرگان علمای معقول بودند هیچ‌وقت کار مناظرهٔ ایشان بتعصب وزشتی نمی کشید وازحد جدال‌علمی تجاوزنمیکرد و قدم اولجایتوبتدریج براثرمصاحبت علامهٔ حلی‌ونقیب‌مشهدطوس وسایرعلمای شیعه در قبول این مذهب راسخ‌ترشد و هرقدر اهل تسنن بعدها سعی کردند که اورا ازین راه برگردانند ونفوذ شیعیان را کم کنند قادر نیامدند بلکه برخلاف مذهب شیعه رونق بسیاریافت وجماعتی از علمای این مذهب که دربحرین وعراق عرب متواری بودند بتدریج از خود جنبشی بروز دادند و کتب بسیار در رد عقاید مخالفین و اقامهٔ مراسم تشیع برشتهٔ تألیف آوردند وزمینه‌ای قوی برای دوره‌های بعد تهیه دیدند و درین کار دخالت علامهٔ حلی ازهمه بیشتر است.

سلطان خدا بنده که طبعی سالم داشت و چندان متعصب نبود اندکی بعد از قبول مذهب تشیع و صدور اوامر در اشاعهٔ آن بتشویق علمای امامیه، دید که مردم غالب بلادایران مخصوصاً اهل قزوین وشیراز و اصفهان زیربار احکام او نمیروند وجماعتی از امرای او نیز درحفظ مذهب اهل سنت اصرار وتعصب دارند بهمین علل ازحرارت اولی خود در طرفداری از تشیع کاست و دراواخر عمر دوباره امرداد که نام خلفارا درسکه وخطبه داخل کنند.

لشکرکشی اولجایتو بشام در ۷۱۲ : دراول سال ۷۱۲،چندنفرازامراوسرداران الملک‌الناصر محمد سلطان‌مصر که مشهور-ترین از ایشان یکی قراسنقر حکمران دمشق ودیگری آغوش افرم صاحب حلب بودند ازسلطان وحشت کرده با جماعتی‌از سواران خود بخدمت اولجایتو آمدند و اولجایتورا بلشکرکشی بشام‌تشویق‌نمودند اولجایتو که حتی‌پیش‌ازفتح گیلان این‌خیال را در سرداشت بانجام نقشهٔ مزبور تصمیم گرفت وباقشونی مهیا از موصل بطرف شط فرات حرکت کرد و درششم رمضان آن سال‌قلعهٔ رحبه‌را که اولین قلعه‌سرحدی خاک شام و در کنار فرات بود در محاصره گرفت ودرین لشکرکشی قراسنقر و افرم نیز بااو همراه‌بودند.

افرم بمناسبت دوستی که‌بابدرالدین مدافع قلعهٔ رحبه‌داشت بهاولجایتو اطمینان داده‌بود که بدرالدین را بتسلیم آن قلعه وادارد ولی بدرالدین ازین کار امتناع ورزید و اولجایتومجبور شد که بمدد منجنیق های سنگ‌افکن وچرخهای نفط انداز و زدن نقب،قلعه‌را مسخر کند.

مدافعین قلعه مقاومت رشیدانه کردند و لشکریان ایلخانی بتسخیر قلعه قادرنیامدند

واولجایتو بعلت تنگی آذوقه وسختی کاراز ادامهٔ حصارانصجار یافت وبالاخره بوساطت خواجه رشیدالدین فضل‌الله‌وقاضی رحبة‌امر بصلح خانه پذیرفت و اولجایتو در ۲۶ رمضان حصار رحبة را رها کرده بایران برگشت و دیگر بخیال حملهٔ بشام نیفتاد. در همین سال پسر قونقرنای در بلاد روم سربعصیان برداشت و امیر طرمطاز او را بسهولت دستگیر کرده با چهار پسرش کشت و درسال ۷۱۴ محمودبیك یکی از امرای محلی روم شورش کرد و شهرقونیه را گرفت.اولجایتو امیرچوپان سپهسالاررا با سه تومان لشکر بآن دیار فرستاد. امیر چوپان بکمك پادشاه گرجستان محمودبیك وپسران معین‌الدین پروانه‌را که طغیان کرده بود مطیع ساخت وپس‌ازیکسال اقامت در روم به‌امر اولجایتو بایران برگشت.

حکومت ابوسعید برخراسان (۷۱۳-۷۱۶): اولجایتو بعد از مراجعت از شام یعنی در تاریخ ۷۱۳ پسرخود ابوسعید را که بسال ۷۰۴ تولد یافته ودرین‌تاریخ قریب نه سال داشت بحکومت خراسان نامزد نمود وامیر سونج را به‌اتابکی اوویگلربیگی‌خراسان و عبداللطیف پسر خواجه رشیدالدین را بوزارت او گماشت وجماعت دیگری نیزاز امرا‌اهمراه‌او کرد.قبل از انتصاب‌ابوسعید بحکومت خراسان مغولان اولوس جغتای چندبار بخراسان هجوم آورده وامیر یساول وامیرعلی قوشجی را مغلوب کرده بودند. ورود ابوسعیدبخراسان‌نیز باهجوم دیگری ازطرف ایشان مصادف گردید وامیریساول وامیرعلی قوشجی که تاب مقاومت درمقابل ایشان را نداشتند باردوی ابوسعیدپیوستند وابوسعید بشرحی که بعد خواهیم دید در مدت سه سال و کسری حکومت خود در خراسان پیوسته بدفع غائلهٔ ایشان اشتغال داشت.

در سال ۷۱۵ یعنی یکسال قبل از فوت اولجایتو،ابوسعیدبرای مخارج لشکریان خود بپول احتیاج پیدا کرد وبرای تحصیل آن مکرر در مکرر بخزانه یعنی بخواجه تاج‌الدین علیشاه‌وخواجه رشیدالدین‌مراجعه نمود واین دو وزیر که هریك نسبت بمقام دیگری حسدمی‌بردند ومیخواستند مستقل باشند پرداخت پول‌را بعهدهٔ دیگری‌محول میکردند. خواجه رشیدالدین میگفت که امور معاملات دردست من‌نیست وامضای من درذیل هیچ حواله و براتی گذاشته نشده و بهمین جهت مسؤول وصول و ایصال پول دیگری‌است.

تاج‌الدین علیشاه میگفت که من جز لباس تن خود مالك چیزی دیگر نیستم ودیناری در کف ندارم‌وچون من وخواجه‌رشیدالدین باشتراك هم متعهد امور مملکتیم نمیدانم چرا تنها دراین کار بمن رجوع میکنند و از مراجعه بشریك من خودداری دارند. رشیدالدین بیهانهٔ آنکه علیشاه طرف‌اعتماد کلی ایلخانست وحافظ تمغای بزرگ‌است اورا مسؤول‌تهیهٔ وجه میدانست بهمین‌جهت علیشاه حاضر شد که خواجه رشیدرا درین کارهم با خود شریك کند. رشید زیر بار نرفت و گفت چگونه میتوانم باکسی مثل تو که درموقع پرداخت پول اظهار عجز و فقرمی کنی قبول مسئولیت کنم درصورتی که عمال تو اموال دیوانی را درضبط‌خود گرفته وازآن راه ثروت بسیار اندوخته‌اند اولجایتو بالاخره برای ختم نزاع بین دو وزیر ممالك خود را بدوقسمت تقسیم کرد عراق عجم و خوزستان و ولایت لرنشین و فارس و کرمان رابعهدهٔ‌رشیدالدین وعراق عرب ودیاربکر واران و بلاد روم را تحت ادارهٔ علیشاه گذاشت، ولی‌علیشاه ازسلطان تقاضا کرد که ایشان را در ادارهٔ کل ممالك شریك گرداند وامضای هردوی ایشان در پای احکام وفرمانها باشد.

اولجایتو درسال ۷۱۵ علیشاه ورشیدالدین را در کار وزارت شرکت داد تا باتفاق در تصرف اموا ل و نشان وزارت دخالت کنند چه تا این تاریخ خواجه رشیدالدین چنانکه پیش هم گفتیم درتصرف اموال و مهر ونشان وزارت دخالتی نداشت وازین تاریخ قرارشد که‌هریك ازدووزیر معاونی‌نیز در کارهای وزارتی خودداشته باشند.

بعداز رسمیت یافتن این ترتیب رشیدالدین بعلت مرض‌نقرس تمام زمستان را خانه‌نشین شد و چهارماه تمام بدیوان نیامد و در این مدت ابوسعید پی‌دربی قاصد وپیغام‌میفرستاد ومطالبهٔ پول میکرد و علیشاه در جواب میگفت که خزانه از وجه و اموال دیوانی همه نزد خواجه رشیدالدین‌است.

اولجایتو امیرچوپان را مأمور تحقیق حال کرد و این امیر بهمراهی معاونین ووزراء مأمورین وصول عوائد را تحت محاکمه آوردند ومعلوم شد که ایشان اموال دولتی راحیف ومیل کرده وبپرداخت ۳۰۰ تومان (۳۰۰۰،۰۰۰ دینار طلا محکومند). حکم محکومیت مأمورین فوق موجب وحشت عموم عمال دیوانی گردید و ایشان بعلیشاه ملتجی شده باو گفتند که اگر او فرمان نسخ آنرا ازاولجایتونگیرد روزگار همگی‌تیره وجمیع خیالات‌ایشان‌نقش‌برآب خواهد شد. علیشاه شبانه بسرای اولجایتو رفت وبسلطان گفت که‌مأمورین در تفریط مال گناهی ندارند بلکه آن اموال کلابدست من جمع وبمصرف رسیده و بقدری گریه والحاح کرد که اولجایتو حکم داد که از تعقیب قضیه صرف‌نظر کنند و صبح بامیر ایرنجین که مأمور اینکار بود گفت که‌علی شاه این اموال‌را وصول کرده ولی بخاطر ندارد که‌بچه‌مصارف رسانده ومیل‌من آنست که از تعقیب او و کسانش خودداری شود امیر ایرنجین درباطن برآشفت وبامیرچوپان شکایت برد واز اینکه یکنفر ایرانی‌بدون جلب‌نظر قبلی‌امراء مستقیماً باایلخان داخل مذاکره میشود اظهار کراهت نمود و امیر چوپان نیز متغیر شد ولی علیشاه بارشوه و تقدیم هدایا امیررا ساکت‌نمود.

اندکی بعد علیشاه باولجایتو گفت که رشیدالدین‌تمارض کرده ودرخانه‌نشسته و بااین حال از بذل هیچگونه سعی در بر-انداختن من کوتاهی ندارد ومیخواهد مرا هم مثل خواجه سعدالدین از میان بردارد اگرایلخان‌اجازه‌میفرماید من‌اوواو‌فرزندانش را درمقام تقریر و بازپرس حساب بیاورم و از ایشان بقایای گذشته را مطالبه کنم، اولجایتو رضاداد وعلیشاه درپسران خواجه رشیدپیچید وچون‌نتوانست تقصیری‌برایشان ثابت کند خواجه رامتهم کرد که ربع‌عوائد اوقاف و اموال خزانه و مخارج شاهزاده خانمها را بتصرف شخصی میگیرد و بااین نسبتها نظراولجایتورا ازخواجه‌برگرداند وخود در پیش چشم ایلخان معزز ومحترم شد ولی خواجه رشید بمناسبت دوستی با بعضی امراء موقتاً از شر علیشاه محفوظ ماند واولجایتوامرداد که‌دو وزیر بایکدیگر بسازند و کماکان‌امورمملکتی را باشتراك بگذرانند.

مرگ اولجایتو در ۲۸ رمضان ۷۱۶: اولجایتو مثل اغلب ایلخانان دیگر در شرب شراب و شهو ترانی افراط میکرد و بهمین جهت بسیار ضعیف شده بود. در رمضان سال ۷۱۶ موقعی که در اطراف سلطانیه بشکار مشغول بود دوچار پادرد سختی شد و اعتدال مزاجش رو بانحراف گذاشت و در روزی که بحمام رفته بود در خوردن غذاهای لذیذ افراط کرد وبراثر آن مرضش شدت یافت و در ۲۸ رمضان آن‌سال درسلطانیه فوت‌نمود واورا که‌بیش ازچهل‌سال نداشت پس از ده سال و نه‌ماه سلطنت در گنبد خود در آن شهر بخاك سپردند.

اولجایتو درمرض موت دو یرلیغ صادر کرد یکی دایر برتجدید ذکرنام‌خلفای راشدین درخطبه‌نمازجمعه،دیگری‌راجع‌ببر گرداندن نصف اموال خواجه سعدالدین ساوجی بپسران او.

اولجایتو برروی هم یکی ازایلخانان‌خوب ایرانست ودرعهد او مردم در رفاه بوده‌اند و کمتر بدست او ظلم و سخت کشی جاری شد، مذهب شیعه درعصر او قوام گرفته و علم وادب رونق‌یافته‌است. شخصاً پادشاهی آباد کننده بود و علاوه بر اتمام بنای سلطانیه و گنبد آن در پای کوه بیستون شهر دیگری بنام سلطان آباد چمچمال یا بغداد کوچك و درحد مغان کنار نهر ارس

شهر دیگری بنام سلطان آباد اولجایتو ساخت وباپاپ وسلاطین عیسوی اروپا وروم شرقی نیز ارتباط داشت از آن جمله درسال ۷۰٤ نمایندگانی بفرانسه وانگلیس وایتالیا فرستاد وایشان مراسله‌ای ازاولجایتو که درتاریخ ۷۰٤ در اوجان بخط اویغوری نوشته شده بود دایر برتذکار روابط‌سابقهٔ ایلخانیان باسلاطین فرنگ و لزوم اتحاد برای سر کوبی دشمنان برای پادشاه فرانسه بردند ودوسال بعد بخدمت ادوارددوم پادشاه انگلیس و بعد از آن بحضور کلمان پنجم پاپ رسیدند و گویا غرض اولجایتو ازاین فرستادن سفرا تحصیل یارانی برای حملهٔ بشام ومصر بود که قبل از فتح گیلان این خیال‌را درسر داشت و جماعتی از عیسویان جزیرهٔ قبرس وارمنستان نیز اورا باین کار تشویق میکردند ولی این روابط چنانکه درعهد ایلخانان سابق هم بود هیچوقت از حد تعارف تجاوز نمیکرد و هیچگاه بعلل موانع سیاسی ورقابتهای سیاسی بفرستادن قشون بکمك یکدیگر منتهی نمیشد.

خدابنده. [خُ بَ دَ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان پایین‌ولایت بخش حومهٔ‌شهرستان بیرجند واقع در شش هزار گزی جنوب خاوری تربت حیدریه‌وهفت‌هزار گزی‌شمال خاوری شوسهٔ عمومی تربت به‌جنگل. این ناحیه در جلگهٔ واقع و آب و هوای آن معتدل ودارای ۲۹۹ تن سکنهٔ فارسی‌زبان میباشد. دهکدهٔ خدابنده از قنات مشروب می‌شود و محصولانش: غلات، چغندروپنبه است اهالی آن بکشاورزی و گله‌داری و کرباس بافی گذران میکنند وراه آنجا مالرواست (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دِ لُ] (اِخ) نام یکی از دهستان‌های پنجگانه بخش قیدار شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت خاوری بخش قیدار واقع و از ٥٤ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل‌میشود که سکنهٔ آن در حدود ۲٤هزارتن میباشد - قراء مهم‌آن عبارت است از: دوتپه پائین - توپ‌دره - نور آباد - جزین - حسین‌آباد - محمودآباد - پرچین - آبی - و آقجه قیه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دوم).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دُ لُ] (اِ خ) نام‌یکی ازدهستانهای بخش قروه شهرستان سنندج‌است. این دهستان در انتهای شمال باختری آن‌شهرستان واقع‌وخلاصهٔ‌اطلاعات جغرافیایی آن بشرح زیراست:

حدود: ازطرف شمال‌محدوداست بدهستان مهربان از بخش کبود راهنگ شهرستان همدان؛ از طرف خاور بدهستان حاجیلو از بخش کبودراهنگ؛ از طرف جنوب بدهستان‌چهاربلوك‌بهار شهرستان همدان؛ ازطرف باختر بدهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج.-وضع‌طبیعی آن: دهستان خدابنده لو فلات مرتفعی است که متجاوز از ۱۸۵۰ متر ارتفاع دارد و اکثر قراء آن درارتفاع بیش ازدوهزار متری قرار گرفته و منطقه‌ایست کوهستانی وخاکی باشیب ملایم که هوای آن سرد و سالم دارای زمستانهای طولانی و تابستان معتدل‌است. راه‌شوسهٔ همدان به‌بیجارازاین دهستان میگذرد. آبادی‌های آغجه‌خرابه حسن قشلاقی - سیهمله - سوباشی- گل‌تپه - آلان وسلیم سرای کنارشوسه واقع شده و بواسطه مسطح بودن اراضی و شیب ملایم تابستان از شوسهٔ‌مذکور به اکثرقراء مهم این دهستان اتومبیل رفت وآمد مینماید.

ارتفاعات شمال خاوری دهستان اسفند آباد که جهت آن ازشمال‌باختری بجنوب‌خاوری است ازاین دهستان میگذرد. بلندترین‌قلهٔ آن کوه بیگ داغ، کوه سوباشی، کوه حاجتگاه نامیده میشوند و قراء خدابنده‌لو قسمتی دردره‌های‌شمال‌خاوری‌وقسمتی دردره‌های‌جنوب‌باختری‌این‌ارتفاعات‌واقع‌شده‌اند. ارتفاع قله بیك‌داغ‌ازسطح‌دریا ۲٦۰۷متر و سوباشی۲۵٦۸ وحاجتگاه۲۳۷۸متراست ارتفاع گردنهٔ سوباشی که‌راه شوسه از آن میگذرد ودراکثرایام سال بواسطهٔ کثرت برف مسدودمی‌باشد ازسطح دریا ۲۲۸۷ متر و ارتفاع قصبهٔ گل تپه مرکز دهستان ۲۱۲۵ متراست.

رودخانه های متعددی ازارتفاعات مذکور سرچشمه میگیرد و بدشت حاجیلو و چهار بلوك و اسفند آباد منتهی میشود. کلیهٔ اراضی دهستان برای زراعت دیم مناسب ومورد استفاده است. آب قراء دهستان از چشمه‌های متعدد که‌درطول‌دره‌های دهستان جاری‌است تأمین می‌شود. محصول عمدهٔ دهستان‌عبارت‌است‌ازگندم‌وجو(دیمی‌وآبی) وانگور ولبنیات ومحصولات دیگر دامی. این دهستان از ٦۱ آبادی تشکیل یافته ودارای ۲۱۵۰۰ تن سکنه‌میباشد. مرکز دهستان‌آبادی گل‌تپه‌است که در کنارشوسه واقع‌وقراء مهم‌آن‌عبارتنداز‌یرلك، سیهمله، داس قلعه، طاهرلو، سوباشی، کزل ابدال، ایدلو،طراقیه‌مردم‌این‌ناحیه‌همه‌ترك‌زبانند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج پنجم).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دُ لُ] (اِخ)نام یکی از دهستانهای بخش صحنهٔ شهرستان کرمانشاهان‌است‌این‌دهستان درشمال‌وشمال باختری‌صحنه واقع‌ومنطقه‌ایست کوهستانی با آب وهوای مناطق‌سردسیری‌ولی‌خوش، راه‌مالرو صحنه به‌سقز ازاین‌دهستان‌میگذرد. خدا بنده‌لواز ۲۱ آبادی تشکیل‌شده‌ودارای ۳۹۰۰تن‌سکنه‌میباشد.قراء مهم‌آن‌عبارتند از کنگرشاه‌پایین‌ودهلق‌پایین.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌پنجم).

خدابنده‌لو. [خُ بَ دَ یا ـ دِ] (اِ خ) نام شعبه‌ایست از ایل شاهسون (یادداشت بخط مؤلف). در جغرافیای سیاسی کیهان صفحهٔ ۳۷٦یورت این ایل باطراف خمسه آمده است که بجوار آن ایلهای مقدم و بیات نیز زندگی می کنند و در مجمل التواریخ گلستانه (چاپ مدرس رضوی صفحهٔ ۱۵٤) آمده است: «چون سردار عظیم‌الشأن (کریم‌خان زند) از آن بلده (کردستان) و مکان عطف عنان بجانب همدان نموده کوچ برکوچ داخل محال فراهان واز آنجا بمحال پیری و کمازان محل سکنای خود وفرقهٔ زندیه‌رسیده‌بسبب جمع‌آوری‌لشکرقلمرو وبندوبست محالات دور و نزدیك دو ماه درآنجا مقام نموده جمعی دیگر از خوانین ایل قراگوزلو وخدابنده‌لو و بیات و سایر ایلات بخدمت سردار آمده بااو متفق واوامر ونواهی او رامطیع گردیدند». این‌ایل‌چنانکه دیدیم درکمك بکریمخان ازبذل جان در موارد عدیده کوتاهی نکرده و باز چون کریم خان ببروجرد آمد: «ایلات دور ونزدیك ازآمدن اومطلع گردیده فرقهٔ‌سلسله وجماعت دلفان وخزل و قوم قراگوزلووخدابنده‌لو و سایر ایلات با دواب و مواشی و زنانه خود را بخدمت کریم خان و سرداران رسانیدند». (مجمل التواریخ گلستانه ۲۳۸).

خدابهمراه. [خُ بِ هَ] (ترکیب‌اسنادی) این اصطلاح در اصل «خدا بهمراه کسی باشد» می‌باشد وآن بوقتی مستعمل‌است که شخصی‌قصد خروج اعم‌ازسفریا غیرسفر از محلی کند دیگران باو می گویند «خدا بهمراه... باشد» یعنی‌خدا حافظش‌باشد. دو اصطلاح «خداحافظ» و «خدانگهدار» را غالباً خارج‌شونده‌ابتداء‌برزبان می آوردولی «خدا بهمراه» بیشتر‌ازطرف‌مقابل درپاسخ خارج شونده گفته می شود. مقصود از بیان‌آن دراصل‌دعائی‌بوده که‌مشایعان‌برای مسافرمیکرده‌اند ولی کم کم این دعا چون «خداحافظ» اصطلاحی شده است.

خدابیامرز. [خُ مُ] (ص مرکب) در تداول عوام بمعنی مرحوم و مغفور است (یاد داشت بخط مؤلف). چون کسی در گذرد بازماندگان بوقت یاد از او دعای خیری برای او بصورت «خدا بیامرزد» میکنند.-این‌دعااگر بصورت «خدابیامرز» درآید بشکل عنوانی برای‌یادآوری مرده استعمال میشود. چون: آن «خدا بیامرز» خیلی پول برای وارثانش گذاشت.

خدابیامرزی [خُ مُ] (حامص‌مرکب)

عمل خدا بیامرزی گفتن، عمل خدا بیامرزی خواستن (۱) (یادداشت بخط مؤلف)، خدایش بیامرزاد آن خواننده را چون بخواند نویسندهٔ عاجز مسکین را بخدا بیامرزی یاد آرد. آمین (دیباچهٔ دیباستارون).

خدابیامرزی خواستن. [خُ مُ خا تَ] (مص مرکب). طلب مغفرت کردن، مغفرت خواستن، آمرزش خواستن، برای مرده‌ای از خدا طلب مغفرت کردن. معمولا چون کسی در گذرد زنده‌هایی که نام او را میبرند همراه این نام بردن برای او خدا بیامرزی می‌خواهند.

خدابیامرزی گفتن. [خُ مُ گُ تَ] (مص مرکب) برای مرده‌ای خدابیامرز گفتن، یاد کردن مرده را با کلمهٔ خدابیامرزی، بوقت نام بردن از مرده‌ای کلمهٔ خدابیامرزی برزبان راندن و بدین ترتیب برای او طلب مغفرت کردن.

خدابین. [خُ] (نف مرکب). آنکه درکارها بخدا توجه دارد، متوجه بحق، مقابل خودبین، خداشناس:

مبین درخود که خودبین را نظر نیست
خدابین شو که خود دیدن هنر نیست.
نظامی.

خدابین شو که پیش اهل بینش
تنک باشد حجاب آفرینش.
نظامی.

پند وحکمت: هیچ خودبین خدابین نبود.

خدابینی. [خُ] (حامص مرکب). حالت توجه بخدا داشتن، بخداوند در امور متوجه بودن، خداشناسی:

بزرگان نکردند درخود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه.
بوستان.

|| حقیقت بینی، حقیقت‌نگری:

گرت چشم خدابینی ببخشند
نبینی هیچکس عاجزتر از خویش.
گلستان.

خداپرست. [خُ پَ رَ] (نف مرکب). متأله، معتقد بخداوند، مؤمن بخدا، مقابل دهری، آنکه عالم و امور آن را متکی برخدایی می‌داند. (یادداشت بخط مؤلف). متدین، موحد، دیندار. (ناظم الاطباء):

عقل جهان طلب در آلودگی زند
عقل خداپرست زند درگهٔ صفا.
خاقانی.

مگر بشهر شما یك نفر مسلمان نیست
خداپرست مگر اندرین بیابان نیست،

ملك بخندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خدا پرستان ارادات است و اقرار مرین شوخ‌دیده را عداوتست و انکار. (گلستان).

خداپرستی. [خُ پَ رَ] (حامص). عمل پرستیدن خدا، حالت پرستیدن خدا، حالت اعتقاد بخدا (یادداشت بخط مؤلف). تدین، دینداری. (ناظم الاطباء)

در پرستشگهی گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار.
نظامی.

خداپرستیدن. [خُ پَ رَ دَ] (مص مرکب). بخدا اعتقاد داشتن. بخدا ایمان داشتن، معتقد بخدا بودن، مؤمن بخدا بودن، مقابل ماده پرستیدن.

خداپسند. [خُ پَ سَ] (نف مرکب). عملی که پسندیدهٔ خدا باشد. (آنندراج) امری که موجب خوش آمد خدا باشد، کاری که خدا را خوش آید:

تعمیرخویش نکردی نماز بی‌خللی
خداپسند نمی‌باشد این چنین عملی.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

خداپسندانه. [خُ پَ سَ نَ یا نِ] (قید مرکب) فعلی که مورد پسند خداست، فعلی که خدا آن را می‌پسندد. (یادداشت بخط مؤلف).

خداپسندی. [خُ پَ سَ] (حامص مرکب) حالت امری که مورد پسند خدا باشد، حالت چیزی که خدا می‌پسندد.

خداپیوست. [خُ یِ وَ] (ن مف مرکب) آنچه بخدا پیوندد، آنچه موجب پیوستن بخدا شود:

بست منگرهان وهان این بست را
بنگر آن فضل خدا پیوست را.
مولوی.

خدات. [خُ] (اِ). اقا، برتر، بزرگتر، مهتر، رئیس، چون وردان خدات (= وردان نام ناحیه ایست)، خنك خدات، سامان خدات، بخارا خدات، دهقان بزرگی بود آن دهقان را بخارا خدات گفتندی از بهر آنکه دهقان زاده قدیم بود وضنایع بیشتر او را بود. (تاریخ بخارای نرشخی ص۷).

خداترس. [خُ تَ] (نف مرکب). متقی، پرهیزکار، عفیف (آنندراج). (از ناظم الاطباء). آنکه از خدا ترسد، با ایمان، معتقد بخدا، خداپرست:

وآن پیرحیایی خدا ترس
باشیرخدای بودهمدرس.
نظامی.

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملك است پرهیزگار.
بوستان.

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار.
بوستان.

از آثار معدلت وزیر خدا ترس معمور (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۴۳).

ترکیب:

ناخدا ترس، آنکه از خدا نترسد، غیر متقی، غیر پرهیزکار،

خدا ترس را سازگار است سخت
بود ناخدا ترس را کار سخت.
نظامی.

طلب کرد از پیش وپس چوب و سنگ
بر آن ناخدا ترس بی نام وننگ.
(بوستان).

خداترسی. [خُ تَ] (حامص مرکب). ایمان، پرهیزکاری، خداپرستی:

هیچ سودم نه‌زان پشیمانی
جزخدا ترسی وخدا خوانی.
نظامی.

کاربینان که کار او دیدند
ازخدا ترسیش بپرسیدند.
نظامی.

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
خدا ترسی نباشد روزغارت.
(طیبات سعدی).

تقوی و خداترستی شرطست. (تذکرهٔ دولتشاه ۳۶۵).

خدات زاده. [خُ دَ یا دِ] (مرمرکب) مهترزاده، بزرگ زاده، رئیس زاده، کنایه از پادشاه‌زاده، و این پسر از بخارا خدات نیست جماعتی از لشکر وی گفتند که ما این ملك وی بخدات زاده دیگر می‌دهیم که وی بی‌شك پادشاه‌زاده است. (تاریخ بخارا نرشخی ص ۴۷) ورجوع بصفحهٔ ۲۳۴ کتاب احوال و اشعار رودکی تألیف سعید نفیسی شود.

خداج. [خِ] (ع مص). (۲) زادن ناقه پیش از وضع. (منتهی الارب). زادن ناقه پیش از مدت وضع (ناظم الاطباء). بچه انداختن شتر پیش از وقت واگر چه تمام خلق باشد. (تاج المصادر بیهقی). انداختن شتر حمل خود را در قبل از مدت زاییدن اگر چه تام الخلقه باشد (ازمتن اللغة) (۳).
|| ناتمام و پیش از وقت زاییدن. (از آنندراج)، بچه پیش از وقت زاییدن اگر چه تام الخلق باشد (از معجم الوسیط). بچه انداختن زن اعم از آنکه آن بچه تازه شکل گرفته یا هنوز خون باشد. (از متن

---

(۱) مصدر غیر مرکبی از فعل معینی برای خدا بیامرزی درزبان فارسی وجود ندارد آنچه متداول است «خدا بیامرزی گفتن» و «خدا بیامرزی خواستن» است ولی ترکیب «خدا بیامرزی» به تنهایی حاصل مصدر مرکب است. (۲) فعل آن از باب نصروضرب هردو آمده است (ناظم الاطباء). (۳) صاحب متن اللغة میگوید معنی حقیقی خداج این است ومعانی دیگر مجازیند.

(اللغة) || آتش روشن نکردن سنگ آتش زنه (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) (۱) || نقصان گزاردن نماز. (از ناظم الاطباء) خدج صلوته خداجاً || ناقص بودن، نقصان داشتن (ازآنندراج). (از غیاث اللغات). (ازمتن اللغة). (ازمنتهی الارب). || آن نماز که در آن سوره الحمد نخوانند. (مهذب الاسماء) : کل صلوة لایقرء فیها بفاتحة الکتاب فهی خداج (۲) (از ناظم الاطباء).

خداجو [خُ] (نف مرکب) خداجوی، طالب خدا (آنندراج)، موحد، دیندار (ازناظم الاطباء) :

چند جویی خدای را خداجو
من خدا من خدا من خدایم.
(ادیب نیشابوری)

خداجواب دهد [خُ جَ دَ هَ] (ترکیب اسنادی). برای نفرین است و بمعنی خدا بمیراند (ازغیاث اللغات). عبارتی برای نفرین است. چون کسی بحث کج آغازد گویند مااز عهدهٔ جواب تو برنمی آئیم خدا جواب دهد یعنی ازعهدهٔ جواب تو برآید. (آنندراج) :

نمی آید ز کس مخلص باین خوبی غزل گفتن
خدا گوید جوابش اینکه میگوید جوابش را.
مخلص کاشی (بنقل آنندراج).

خداجویی [خُ] (حامص مرکب) عمل طلب خدا کردن، عمل جستن خدا، کنایه ازدینداری، کنایه ازتقوی.

خداحافظ [خُ فِ] (ترکیب دعایی). کلمه دعائی است که هنگام وداع دوستان می گویند. (از آنندراج). کلمهٔ دعاکه دروقت وداع می گویند ودر تبرک نیز گویند. (ازناظم الاطباء)، خدا نگهدار، فی امان الله، شمارا بخدا سپردم یامی سپارم، بدرود باش. (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به وداع شود.

خداحافظ کردن [خُ فِ کَ دَ]. (مص مرکب) بدرود گفتن، وداع کردن (از ناظم الاطباء) خدانگهدار گفتن. (یادداشت بخط مؤلف).

خداحافظی [خُ فِ] (حامص مرکب) خدا نگهداری، وداع، بدرود. (یادداشت بخط مؤلف) ترکیب :

غزل خداحافظی را خواندن، خدا حافظی کردن، بدرود گفتن، اصطلاحی است برای بیان «تمام شدن» و «بسر رسیدن وقت چیزی».

خداحافظی کردن [خُ فِ کَ دَ] (مص مرکب) بدرود گفتن، خدا نگهدار گفتن، وداع کردن. (یادداشت بخط مؤلف).

خداخدا داشتن [خُ خُ تَ] (مص مرکب). پناه بخدابردن (آنندراج) (۳).

معنی زلفظ گرچه نباشد جداجدا
دارم برای وصل تو هردم خداخدا.
نعمت خان علی (بنقل آنندراج)

خداخدا کردن [خُ خُ کَ دَ] (مص مرکب) پناه بخدابردن. (از ناظم الاطباء)، (آنندراج) :

خدا خدا کنم از کثرت بتان شب و روز
که درمیان نشود گم ره خدادانی.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

|| بسیار یاد کردن. (ازآنندراج) :

چسان ز دست گذارم قبول دامانش
که یافتم بت خودرا خداخدا کرده.
میرزا عبدالغنی (بنقل آنندراج

|| ترسان ترسان کار کردن. (غیاث اللغات) (آنندراج).

خداخوان [خُ خا] (نف مرکب، اِ) خدا یاد کننده، خدا خواننده. || انگشت سبابه (از ناظم الاطباء)، انگشت شهادت (آنندراج).

خداخوانی [خُ خا] (حامص مرکب). عمل خدا یاد کردن، عمل خدا خواندن :

هیچ سودم نه زان پشیمانی
جز خدا ترسی وخداخوانی.
نظامی.

خدا خواهی شدن [خُ خا شُ دَ] (مص مرکب) خدا خواستن، هرگاه وقوع امر ناملائمی حتمی باشدولی آن کار واقع نشود میگویند: خداخواهی شد که فلان کار واقع نشد.

خداد [خِ] (اِ). علامت داغ بررخسار. (ازمتن اللغة). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج). || آلت داغ کردن (ازمهذب الاسماء) || ج خد [خَدد].

خداد [خِ] (اخ) نام موضعی است. (ازآنندراج).

خداد [خِ - یا - خَ] (اِ). شکاف و کشادگی از زمین (۴). (ازمعجم البلدان).

ترقی ویرفعها السراب کانها
من عم موثب اوضناك خداد

ازابوداود که شتر بادبری راوصف میکند (۵) بنقل (معجم البلدان)

خداداد [خُ] (ن مف مرکب) چیزی که خدا بخشنده است و کس را در آن دخلی نباشد. (آنندراج). فطری، جبلی، موهوبی :

گفت کافرخدای داد بمن
این خداداد شاد باد بمن.
نظامی.

خوب رویان جهانی همه زیور بستند
دلبرماست که باحسن خدا داد آمد.
حافظ (بنقل آنندراج).

چه سازد صنعت مشاطه با حسن خدادادش
زطوق قمریان خلخال داده سروآزادش.
صائب (بنقل آنندراج).

مثل : خربت بهرهٔ خداداداست.

خداداد [خُ] (اِخ). نام کسی که مردمان راگروه گروه کرد. (ازناظم الاطباء)، ازاعلام است. (ازناظم الاطباء).

خداداد [خُ] (اِخ). نام مملکتی که سلطان تیپوپادشاه میسوری در آن سلطنت کرد. (ازناظم الاطباء).

خدا داد [خُ] (اِخ). دهی است از دهستان گل و فریز بخش خوسف شهرستان بیرجند، واقع در ۱۹ هزار گزی جنوب خاوری خوسف، این ناحیه دردامنهٔ کوه واقع ودارای معدن وهفت تن سکنه فارسی زبان است آب آن از قنات و محصولاتش غلات است. اهالی آنجابکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرو می باشد.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹)

خدادادکش [خُ کُ] (اِخ) دهی است از دهستان زر و ماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ۴۸ هزار گزی جنوب الیگودرز و کنار راه مالروخان آباد به رچه - این ناحیه کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۲۰۰ تن سکنه است که بلهجهٔ لری فارسی سخن می گویند. آب آنجا ازچشمه و قنات ومحصولاتش ؛ غلات ولبنیات است. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران می کنند وراه آنجامالرو است.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

خداداده. [خُ دِ یا دَ] (ن مف مرکب). عطای الهی، بخشش الهی :

خداداد ما را چنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه.
نظامی.

چو شه دید گنج فرستاده را
چهار آرزوی خداداده را.
نظامی.

بملک خداداده خرسند باش
مکن زاهنین چنگ شیران تراش.
نظامی.

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که بابخت خداداده کنی.
حافظ.

باخدا دادگان ستیزه مکن
که خداداده را خدا داده.

---

(۱) عبارت معجم الوسیط اینست : خدج الزند ای لم یخرج ناراً وعبارت متن اللغة، خدجت الزندة ای لم تورناراً.
(۲) دراینجا وصف (وصفی که بجای موصوف نشسته) بصورت مصدرآمده است برای مبالغت (ازناظم الاطباء). (۳) معنی آنندراج باشعرمناسب نیست. مقصود شاعر با خدا راز ونیاز داشتن واز خدا خواستن وصال مخاطب است. (۴) عبارت یاقوت چنین است . خداد بکسر اوله ویروی بفتحها العلة من الخد وهوالشق من الارض (۵) عبات یاقوت چنین است ، قال ابوداود یصف حمولا.

|| فطری ، جبلی ، موهوبی :
تراکه حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت
چه حاجتست که مشاطهات بیارایند .
حافظ .

خدادادی . [ُخ] (ص منسوب). چیزی که منسوب به بخشش الهی است . خداداده، این ثروت و گنج خدادادی است .

خدادادی. [ُخ] (اِخ) دهی است از دهستان دشت آب بخش بافت شهرستان سیرجان، واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب بافت و دوهزار گزی شمال راه فرعی دشت آب به بافت این ناحیه در جلگه واقع و آب و هوای آن معتدل و دارای صد تن سکنه است که فارسی زبانند. آب آن از قنات و محصولاتش: غلات و حبوبات است و اهالی بکشاورزی گذران میکنند ـ و راه آن مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران- ج هشتم) .

خداداان. [ُخ] (ن ف مرکب) خداشناس ، کنایه از باایمان و درستکار .

خدادانی . [ُخ] (حامص مرکب) . خداشناسی، (آنندراج)، باایمانی، درستکاری،

خدادوران [ُخ] (صفت مرکب) . کنایه ازملعونان وفاجران وبدکاران وظالمان که ازخدا دورند و نزدیکند بفسق (از آنندراج)،
جنداز این دوران که هستند این خدادوران دراو
شاید اردامن زدوران درشکم هرصبحدم .
خاقانی .

خدادوست . [ُخ] (ص مرکب) محب خدا . دوست دارندهٔ خدا . خدا پرست :
خدا دوست را گر بدرند پوست
نخواهد شدن دشمن دوست دوست .
سعدی .
گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدا دوستم خرد پرورد .
نظامی .

خدادوست.[ُخ] (اِ خ) . وی پسر مصاحب بیك افغانی است .ـ در جنگی که بحوالی قلعهٔ ناحیهٔ النک افغانستان اتفاق افتاد و همایون شاه پادشاه بابری هندوستان قصد حمله باین قلعه کرد ، میرزاکامران که قبلا بر قلعه دست یافته بود سه پسر خردسال ناموس بیک را بقتل آورد واز دیوار قلعه بپایان انداخت مردم درونی و بیرونی قلعه از بی مروتی میرزاکامران آزرده خاطر گشتند و سرداربیک پسر قراچه بیک وخدادوست پسر میرزا مصاحب بیک را بکنگرههای قلعه بسته و آویختند. رجوع به صفحهٔ ۳۱۹ تاریخ شاهی وصفحهٔ ۱۲۶۴ کبرنامه شود .

خدادوستی . [ُخ] (حامص مرکب). علاقه مندی بخدا ، محبت بخدا ، کنایه از باایمانی .

خداهاد کردن.[ُخ دَ کَ دَ] (مص مرکب) جواب نفی دادن ، درمقابل پرسش سائلی جواب منفی دادن ، کنایه از محروم کردن . چون فقیری از کسی درخواست چیزی کند سؤال شده اگر سوال اورا بر نیارد میگویند خدا دهادش کرد :
نوفل که خدا جزا دهادش
کرد ازدرما خدا دهادش .
نظامی .

خدار.[ُخ] (اِخ) . نام اسپ قتال کلابی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

خدار. [َخ] (اِ خ) نوعی گلبنی است . (از ناظم الاطباء) || قسمی نهالی است . (ازناظم الاطباء) . نوعی دوشکی است . (= رونهالی) || نوعی پرده است. (یادداشت بخط مؤلف) .

خدار.[خِ] (اِخ). آلتی است که دجر(۱) را باللومه (۲) جمع میکند(۳) (ازمتن اللغه)

خدار.[خِ] (٤)(اِخ). قلعتی بعربستان بوده است که ازآنجا تاصنعاء یك روزراه فاصله داشته بعضی آن را « ذوالخدار » و«ذوالجدار» وجز آن آورده اند (ازمعجم البلدان) .

خدارا. [ُخ] (قید) (٥) برای خدا، از بهرخدا (آنندراج) . بجهت خدا، محض الله (یادداشت بخط مؤلف) .
دل میرود زدستم صاحبدلان خدارا
دردا که رازپنهان خواهدشد آشکارا.
حافظ

خدارت. [خِ دَ] (مص) (٦) عصمت، پاکدامنی ، پرده نشینی ، پارسایی .(ناظم الاطباء).(ازغیاث اللغات)||حیاء، شرمساری. (ازناظم الاطباء) .

خدارن.[َخ رِ] (ع جمع). جمع خدرنق بحذف قاف وآن نره عنکبوت یاعنکبوت کلان است. (آنندراج) . رجوع به خدرنق درین لغتنامه شود.

خدارة. [خِ رَ] (مص) .پرده نشینی . (آنندراج) . رجوع به خدارت درین لغت نامه شود .

خداری.[ُخ ی ی](ص نسبی)سیاه رنگ (ازمتن اللغة)،(ازمعجم الوسیط)||شب تاریك. (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) منه: لیل خداری (ازمتن اللغة) . || اسب سیاه . (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). ||عقاب سیاه . (مهذب الاسماء) . || موی سیاه . (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء). ||شتر سخت سیاه.منه، بعیرخداری.(ازمنتهی الارب) (ازمعجم الوسیط) . (ازمتن اللغة) .

خدارية. [ُخ رِ یَ] (ص نسبی).سوداء (از متن اللغة) . (ازمعجم الوسیط) . یقال ، عقاب خداریه ، ناقة خدارية . (از معجم ـ الوسیط) . (ازمهذب الاسماء) .

خدازده[ُخ زَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) کنایه از بدبخت . کنایه از بیچاره ، آنکه بدبخت وبی کس شده .

خداساز [ُخ] (نف مرکب) . ساختهٔ خدا ، چون ، کار خدا ساز ، کعبهٔ خداساز، محراب خدا ساز (از آنندراج)
منت گذاروطهٔ امداد کی شود
کار گذشته را که خداساز میشود .
میرزا جلال (بنقل آنندراج).
مژده درد دوستی یافت شفایی ازازل
بیم زوال کی بود عشق خدا سازرا .
حکیم شرف الدین شفایی (بنقل آنندراج)
گر کنم رو بسوی کعبهٔ دیگر کفراست
تاچوابروی تومحراب خداسازی هست.
دانش (بنقل آنندراج).
رسی بدوست توانی اگربخود برسی
زطرف دل مگذر کعبهٔ خداسازی است .
دانش (بنقل آنندراج)

خداش [خِ] (اِخ) . از اعلام است ، (ناظم الاطباء) .
ترکیب :
ابوالخداش ؛ گربه (ناظم الاطباء) .

خداش.[خِ] (اِخ) بعضی ها نام اورا ابن حصین بن الاصم بن عامر بن رواحة بن حجر بن عبد بن معیص بن عامر بن لؤی القرشی عامر معروف به بن بشیر آورده. و بعض دیگر اورا خراش(یعنی براء بدل دال) ذکر کرده اند ابن کلبی میگوید اورا باپیغمبر صحبتی بوده وبنظر بنو عامراو کسی است که مسیلمة کذاب را کشت دارقطنی این مطلب را تأییدمی کند وابن عبدالبرقی چنین اخراج کرده که خداش بن بشیر وخداش بن حصین یکی بوده اند . (ازالاصابه قسم اول ص ۱۰۵)

خداش. [خِ] (اِ خ) بن ابی خداش مکی . وی از مدرکین زمان پیغمبر بود . ابوعامر عقدی ازداودبن ابی هند ازایوب بن ثابت از صفیه دخت بحریه روایت میکند ومیگوید صفیه گفت عم من از نبی تقاضای بخشش سینیای کرد وابن منده نیز آن را ذکر نموده است . ابن سکن گفت این حدیث مشهور نیست وازاو روایت حدیثی دیگر کرد که دراسناد آن نظر است . جز این ابن سکن ازطریق دیگر ازایوب بن ثابت از بحریه اخراج حدیث کرد برین مبنا که ثابت گفت عم بحریه خداش پیغمبررا دید که در

---

(۱) دجر، چوبی است که بر آن آهن یوغ را بندند ، خشبة تشد علیها حدیدة الفدان. (ازمتن اللغة) (۲) لومه، الت یوغ(الةالفدان) .
(ازمتن اللغة) (۳) عبارت متن اللغة چنین است ، الخدار، یجمع الدجرین الی اللومة . (٤) این ضبط در معجم البلدان نیست
وآن از « آنندراج » و« منتهی الارب » و «متن اللغة» اخذ شد . (٥) این کلمه قیدی است بحذف فعل عامل آن .
(٦) این کلمه در زبان عربی بصورت مصدر آمده ولی درفارسی بمعنی حاصل مصدری ترجمه شده است .

کاسه‌ای غذا می‌خورد و طلب بخشش آن سینی کرد . ایوب بن ثابت گفت چون عمر برآنها وارد می‌شد میگفت سینی رسول خدا را برای‌من‌بیاورید . ابن‌سکن گفت این حدیث از بحریه نیز نقل شده منتها ازطریق عم او بنام فراس ولی ثابت نشده است. صاحب اصابه میگویدابوموسی ازطریق محمد بن معمر ازابی عامر چنین روایت کرده است که ابوموسی ازیحیی‌بن ثابت ازصفیه این حدیث را روایت کرده منتهی نام عم اورا « فراس » ذکر نمود بآخرآن اضافه کرده که‌ماآن سینی‌رابرای اومی‌آوردیم پس او آن را از آب زمزم پرمیکرد وازآن می‌نوشید وبرصورتش‌می پاشید . شاید برای ابی عامر درین جا دو اسناد بوده است ولی ظاهرآنست که هردو یکی هستند ویکی ازدو اسم مصحف‌دیگر است وترجیح با«خداش» است
(از اصابه قسم‌اول س ۱۰۵)

خداش . [خ ِ] (اِخ) بن بشر بن‌خالدبن حرث مکنی به ابویزید تمیمی و معروف به بعیث بصری . وی ازخطیبان و شاعران و بزرگان عرب‌است که‌بحدود چهل‌سال بین او وجریر مهاجاة بود و در ظرف اینمدت یکی بردیگری‌فائق نیامدوهیچ‌دوشاعرعرب چه‌دردورهٔ جاهلیت وچه‌دراسلام‌چنین‌مهاجاتی نکردند فرزدق بعیث را کمک می کرد و بعیث نیز ابن ام غسان را برضد جریر بر می‌انگیخت . از آنچه بعیث بر ضد جریر گفته ابیات زیر است :

اذا طلع العیوق اول کوکب
کفی اللوم عندالنازحین جریر
الست کلیبا ثم امک کلبة
لها بین اطناب البیوت هریر
واوعندغسان السلیطی غرست
رعاقرن منها وکاس عقیر
اتنسی نساء بالیمامة منکم
نکحن هبیدا مالهن مهور .

(از معجم‌الادباء یاقوت چاپ مرجلیوث‌جزء چهارم ص ۱۷۳) .

خداش . [خ ِ] (اِخ) بن بشر بن لبید ملقب به بعیث مجاشعی از خطباء و شاعران عرب بود جاحظ دربارهٔ او می گوید ، وی اخطب بنی تمیم است بشرطآنکه قناة ازآنها گرفته شود.
(از اعلام زرکلی جلد اول ص ۲۸۸) رجوع شود . به موشح ص۱٦٤ و ۱٦٥

خداش . [خ] (اِخ) بن حمید[حُ م َ]. وی از شاعران عرب بوده است .
(از منتهی‌الارب) .

خداش دارمی . [خ] (اِخ) . ذهبی در میزان الاعتدال او را باین نام آورده ولی عسقلانی درلسان‌المیزان‌می گوید اوغیر منسوب است یعنی منسوب به « دارمی » نیست .ذهبی بانس گفت مرا حدیثی گوبس انس حدیثی را که ابن عساکر درسباعیات برای او از طریق ابن شاهین از علی بن احمد مصری از خداش بن محمدبن خداش از جدش آورده روایت کرد . ذهبی در ترجمه‌حال خداش‌دارمی اورا یکی ازمجهولان آورده و در آخرهمان ترجمه حال گفته است ابوبکربن اسحاق بن‌خزیمه ازخداش بن محمدبن خداش مذکور روایت حدیث است و سپس اضافه کرد خداش مجهول است ونه بخاری در تاریخش ونه ابن ابی حاتم ونه اصحاب مؤتلف ومختلف هیچیک نام اورا نیاورده اند .
(ازلسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۵) .

خداش . [خ ِ] (اِخ) بن دحاج . از مالک خبر منکری که بدو تعلق ندارد روایت کرده است‌واز اونیز تمتام نقل‌حدیث نموده‌است .او رااززمرهٔ بصریان آورده‌اند. دارقطنی خداش‌راازضعفای‌راویان‌مالک‌ذکر کرده‌است وابن بعد ازآنست که‌حدیثی که ازطریق محمدبن‌عبدالله العمری‌ازمحمد بن غالب تمتام از اواز مالک‌از نافع ازابن‌عمر تامرجع حدیث، نقل‌می کندوآن‌این‌حدیث است ، لاتنکر هوا مرضاکم علی الطعام . اورا جماعتی‌از ضعفاء تبعیت کرده‌اند که از آنجمله است عبدالوهاب‌بن‌نافع و محمد بن عمربن ولید یشکری .
(از لسان المیزان جلد ۲ ص ۳۹۵) .

خداش . [خ] (اِخ) بن زهیر [زُ هَ] بن ربیعة العامری از شاعران جاهلی و از اشراف و شجعان بنوعامر بود در اشعارش حماسه و فخربر گذشته غلبه دارد .
ابوسعید سکری‌دیوان اوراجمع کرده‌است اوبحدود ۵۰ سال قبل از هجرت درگذشت.
(از اعلام زرکلی چاپ اول ج اول وابن الندیم) . رجوع به ج ۳ ص ۳۰۲ و ج٦ ص ۲۷ و ۱۰۷ و ۱۰۸ عقدالفرید و ج ۳ ص ۲٦۷ بیان و التبیین و ج ۳ ص ۹۰ عیون الاخبار شود .

خداش . [خ] (اِخ) بن سلامه . . . او را ابن ابی سلامه نیز می گویند و آن قول ابن السکن است و نیز او را ابن ابی مسلمه و ابوسلمه السلمی وسلامی می گویند از کوفیان بشمارمی آید وحدیث او رااحمد وابن‌ماجه‌وطبرانی دراوسطاخراج کرده‌اند بحدیث او و فقط منصور بن معتمرازعبدالله بن علی بن عرفطه پرداخته است . و نیز گفته شده که عرفطه‌ازاونقل حدیث کرده است. بخاری می گوید سماع او از پیغمبر ثابت نشد . ابن‌سکن می گوید در اسناداو اختلاف است و ابن قانع می گوید آنرا زائده ازمنصور روایت کرده است‌واو گفت بجای «خداش» باید«خراش» باشد .من (= صاحب اصابه) می گویم‌ابن‌حبان دردو موضع نام او را ذکر کرده‌است . ابوعمر گفت بعضی از کسانی که نام اشخاص را جمع‌میکنند(= علمای‌رجال) درنام‌اوباشتباه افتاده‌اند وگفت او ازفرزندان حبیب‌سلمی پدر ابی‌عبدالرحمن است ولی این درست نیست (از اصابه قسم اول ص ۱۰۵) .

خداش . [خ] (اِخ) بن عباش انصاری عجلی . . . ابن اسحاق اورادر جزءکسانی که به یمامه شهادت یافته‌اند نام برده‌وابن فتحون‌نیزاین‌مطلب‌را استدراک کرده‌است.
(از اصابه قسم اول ص ۱۰۵) .

خداش . [خ] (اِخ) بن عیاش عبدی مکنی به ابومحل وی از تابعان بود .

خداش . [خ ِ] (اِخ) بن قتاده بن ربیعه بن مطرف بن حارث بن زیدبن‌عبیدبن‌زید انصاری اوسی . . . هشام‌بن کلبی‌وابوعبیده می گویند اوواقعهٔ بدررادید و درواقعهٔ احد بشهادت رسید .
(از اصابه قسم اول ص ۱۰۵) .

خداش . [خ] (اِخ) بن محمد . وی نواده خداش‌الدارمی است
(از لسان‌المیزان جلد ۲ ص۳۹۵) .

خداش. [خ] (اِخ) بن مهاجروی ازابن ابی عروبه نقل حدیث کرد و از او ابن بنت شرحبیل‌روایت‌حدیث نمود. اوشناخته نشدولیکن حدیث اومستقیم است . ابن‌ابی حاتم گفت ازاوموسی‌بن‌ایوب‌نصیبی‌روایت کرده‌ونیز من از پدرم‌او را پرسیدم پدرم گفت او شیخ مجهولی است‌ولی حدیث او را مستقیم یافته‌ام . ابوالفتح ازدی اورا در جزء ضعفاء ذکر کرده است .
(از لسان‌المیزان جلد ۲ ص۳۹٤) .

خداش . [خ] (اِخ) بوسلامه وی از صحابیان بوده‌است . رجوع به خداش بن سلامه شود .

خداشاه. [خ ُ] (اِخ)دهی است ازدهستان خسروشیربن بخش جغتای‌شهرستان‌سبزوار واقع‌در ۲۵ هزارگزی‌شمال‌باختری جغتای- وپنج هزارگزی شمال‌شوسهٔ عمومی‌سبزوار بجغتای. این‌ناحیه‌درجلگه‌واقع‌وآب‌وهوای آن‌معتدل‌است‌بدانجا ۷٦۷ تن‌سکنه زندگی می کنند که ترک وفارسی‌زبانانند . آب‌آن‌از قنات‌ومحصولاتش:غلات،پنبه، زیره‌و کنجد است. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن اتومبیل رومیباشد . از آثار قدیم مزار امامزاده سید سلطان محمد رضادرین ده است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران - ج نهم) .

خداشناس . [خُ ش ِ] (نف مرکب/ ا) پارسا ، خدادان . (آنندراج) ، موحد . (ناظم‌الاطباء) ، ربانی،باایمان ، مردی خداشناس و عابد بود .
(مجمل التواریخ و القصص) .

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند .
حافظ .

خداشناسی. [خُ شِ] (حامص مرکب) شناخت خدا . معرفةالله (یادداشت بخط مولف) ، کنایه از تدین و دینداری .

دانش‌خداشناسی (۱)، دانش‌خداشناسی در معنی حقیقی خودشامل‌قسمتی از فلسفه‌است که‌ازطرفی باتوصیف جهان سروکار دارد البته نه من حیث هوهوبلکه از جهت ربط آن بروحی برتر و عقلی اقدس واعلی ، و از طرف دیگر بحث از ذات و صفات باری تعالی میپردازد و از ارتباط آن ذات باجهان وانسان سخن میگوید و در مباحث استطرادی خود از مقایسهٔ مذاهب باهم و « روانشناسی وجدانی دینی » دم میزند . بدین ترتیب خداشناسی را از طرفی سری است بافلسفهٔ عمومی وازطرف دیگر بگاه بحث از « وجدانی دینی » و مظاهر عالی آن مستقل و مجزا از هرعلم و فلسفه‌ای میباشد . رابطهٔ خداشناسی با وجدانی دینی (۲)، نظرها براین‌رفته‌است که وجدانی دینی را اساس و مبنا برچیزیست جزآنچه در علوم طبیعی بکاراست بطوری که‌این مبنی و اساس آن را (= وجدانی دینی) قادر میسازد تا بینشی بحقیقت پیدا کند که ازطریق دیگرممکن نیست. چون‌چنین شد اولی آنست که بابتداء بحث از رابطه «وجدانی دینی» باخداشناسی صحبت‌کنیم وسپس بمطالب دیگرتوجه‌نماییم. یعنی‌ازبین معلومات انسانی چون علوم طبیعی و سایر سایرشعب‌فلسفه‌به‌تبیین‌عناصرواجزاء «وجدانی دینی» با «خداشناسی» بپردازیم.

از نظر فیلسوفان منشاء معارف مادی و طبیعی بشر چون معرفت بجهان ماده یا معرفت‌بنوع انسان حس‌است که ذهن‌آدمی همواره بین‌پدیده‌های آن یعنی محسوسات ایجاد روابطی‌میکند که‌سرانجام‌ازمیان این روابط‌پیکر «بینش عقل‌معاشی» و «علوم» و «ماوراءالطبیعه» ظاهر میشود ونیز همین مدرکات حسی و اندیشه های ناشی ازآنها همواره موجب فراهم آمدن احساسات و امیال و ارزیابیهایی میشود که فضایل و اصول اخلاقی و زیبایی شناسی نتیجهٔ آنها است . لذا بنابرین نوع معرفت ، عقاید دینی وآراء راجع بخداشناسی جزانعکاسی ازجهان محسوس وذهن‌آدمی وتاریخ‌بشری چیزی دیگر نیست .

در برابر این نظر عقیدهٔ خداشناسانست آنانکه میگویند « وجدانی دینی » پایه بر درك دیگری دارد غیر آنچه نتیجهٔ حس است و تکیه براحساس دیگری میکند جز احساس معمولی که درعلوم وشعب مختلف معارف بشری بکار است.

بعقیدهٔ این گروه این نوع درك ناشی از احوال ومقامات بسیطی است بهمان‌بساطت و بیواسطگی مدرکات اولی حسی و بر این مبنا نیز همواره بینشی حاصل میشود که کشف ازحقیقت‌الحقایق (۳) مینماید و مستقل ویله ازمبانی علوم طبیعی است . اگر این منظر ازبینش در وراء هرنقادی علم حصولی باشد کافی است ، در ابتداء بوحدت « وجدانی دینی » توجه کنیم وبر اثر آن به فصل خاص خداشناسی برسیم . ظاهراً یك‌جزءدروجدانی دینی وجود دارد که خارج از حوزهٔ شك منطقی‌است و این جزء بهرشکلی که تقریر یابد یعنی اعم از آنکه تکیه برجنبه فعلی یاانفعالی وجدانی دینی کند همواره‌موجب‌میشود که «وجدانی دینی» نوعی‌خاص از وجدانی گردد‌متمایز از انواع هم ریشه خود و این تمایز نیز معلول‌تمایز حقیقت یا حقایق عینی باشد که ذهن آدمی بدان‌چنین‌پاسخی‌را داده‌است. وجدانی دینی از جنبه فعلی خود (نه جنبه انفعالی) حاوی‌فضائلی‌است چون «ارادت» و «عشق» و «هیبت» و «حمد» که این فضائل گرچه مختص بمذهب و دین نیستند ولی آنچه‌ازآنها که همواره‌ازآن «دین» است باآن چه ازغیردین‌تاحدی‌فرق‌دارد . «عشق» یا «احترام» در دین با عشق و احترام زمینه‌های دیگر متفاوتست و آن بواسطه وجود امریست که اولاآن‌امرفقط درادیان وجود دارد و ثانیاً هرانفعال دینی همواره‌پاسخی‌بدانست‌وآن‌مسألهٔ «ربانیت» میباشد . این مسأله بحدی واضح است که حتی کسانی که قائلند این‌اختلاف و تفاوت بواسطه نوعی از ارزش گذاریست که فقط درادیان موجود است و آن ارزش بیحد به تقدس میباشد بازخاصه دین و مستلزمات آنرامتوقف‌بروجود موجودواحدی میکنند که موجب پیدایی ادیان میشود .

باری چون باآنچه گذشت توجه شودهمواره شکوکی‌چون‌شکوك‌زیردربارهٔ‌مسائل‌وابسته باین موجود مافوق‌الطبیعه وجود دارد که باید‌بآن‌دقت‌شود ، آیا این‌موجود مافوق - الطبیعه قدسی همواره بآن بیواسطگی که گفته شد بدرك درمیآید؟ .

آیا ماهیت روانشناسی آن بامحسوسات یا مدرکات ناشی از حس تفاوت دارد ؟

آیا درك‌آن بواسطه قدرتی‌است خارج از قوای شناخته‌شده ومعروف در روانشناسی متعارف ؟

آنچه تاریخ در اینجا بما کمك میکند و از سرگذشت نخستین روز های‌دین نیزمعلوم میشود این موجود مافوق‌الطبیعی همواره درپدیده یا موجود طبیعی حلول کرده وآن‌موجب‌ایجادعاطفه‌ای چون‌ترس‌وامثال آن برای‌آدمی‌شده‌است‌چنانکه این مطلب ازمفاهیم «پاکی» و «ناپاکی» و «عبادت حیوانات و مردگان» معلوم میشود . این‌چنین واقعیت الوهی که‌ازطرفی بر کنار از هرخاصهٔ «عدی الذهنی» است یعنی خاصه‌ای که مشخص یك احساس یا درك بیواسطه است و ازطرف دیگر شایستگی آن دارد که بدرون ادیان و اساطیر راه یابد ظاهراً بایستی از جنس خیالی مبهم وکلی باشد که همواره موجب ایجاد اینگونه پدیده های انفعالی میشود . البته در اینجا کافی نیست که فقط باین عینیت غیرقابل تردید (= درمفهوم روانشناسی کلمه) این‌حقیقت مافوق‌الطبیعه اشاره کنیم وازخود مسأله در گذریم و برای محقق‌آن دلایلی نیاوریم چه‌بادقت‌دراصل قضیه همواره باین‌نتیجه‌میرسیم که‌صورخیالی‌واندیشه‌های نظیر مدرکات همواره عینیت دارند ، وچون اشیاء حقیقی وحقایق عالم قادرند که در انسان القاء ارزش گذاری نمایند و یا آدمی را برانگیزند که بآنها پاسخ‌های عاطفی‌دهد بشرط آنکه همیشه درهمهٔ‌آنها ایمان همراه باشد . بیواسطگی در درك ، مفهومی است که نقش اساسی در ادیان و خداشناسی‌بازی‌میکند، گرچه‌در آن ابهامی منطویست که اذهان در حال عادی متوجه آن نمیشوند ، وقتی وجدانی خاصی، چون درك یك شیء عادی درما بوجودآید مارا توجهی بدان نیست که چه اعمال متعددی در تکوین وتشکیل آن بکار رفته است ، آن درك را واجد وحدت و آنیتی می‌بینیم که همه فلاشهای عکاسی واجدند و باین منظر اعمال وابسته بدرك غیر قابل تجزیه و غیرمشروط باوجدانیات قبلی‌اند و چنین درکی بااین توصیف درکی بیواسطه‌است اما اگر تامل و تعمل (باصطلاح فلاسفه) بعدی دراین‌وجدانی کنیم معلوم میشود که چنین مدرکی بیواسطه نیست خاصه اگر مارا مهارتی درعلم روانشناسی باشد، درین مرحله درك ساده وغیرقابل تجزیه‌وبسیط و غیرمشروط بااعمال ذهنی قبلی وتعبیرفعلی نیست و بیواسطگی آن هم دربادی امر

(۱) Theology .

(۲) وجدانی دینی‌را ماترجمهٔ «Religious Experience» آورده‌ایم ازاین رو که «وجدانیات» (چنانکه درمنطق نشان داده شده‌است) یکی ازشش مبنای علم اند واز آنجاکه عالم ومعلوم بموجب اصل اتحاد عاقل و معقول متحدند وجدانیات نیز بنابر این اتحاد جنبه فاعلی پیدا میکنند وبدرك حقیقت میپردازند .

(۳) Ultimate ReaĮty.

بواسطه عدم وقوف مابوسائط است. باری برای حفظ این عقیدت یعنی عقیده باینکه وجدانی دینی بدان دید نخستین که بیان شد ، درکی بیواسطه‌ازیك منبع غیرعادی وباامری مافوق‌الطبیعه‌است وچنین‌امری‌نیز واقعی وحقیقی میباشد نه تصوری وتخیلی، آنچه مهم است این است که بیواسطگی موجود دروجدانی دینی باید از منظر دوم از دو منظر فوق مورد لحاظ قرار گیرد . چه منظر اول فقط میتواند صاحب وجدانی دینی را قانع کند وبس یعنی آنانکه فقط میتوانند از جانب وجدانی خود دفاع کنند ولاغیر . حال پس ازین گفت و شنود ها میگوییم مسأله زیر همیشه مورد شك است ، درك یك‌موجود قدسی ومافوق‌الطبیعه کاملا بادرك محسوسات فرق دارد وبسختی بامفاهیم ناشی از قیاسات بشری و تخیلات سازندهٔ صورخیالی قابل تعبیراست.

باری بعید نیست که مفهوم ابتدائی خدا یعنی مفهومی که بعدها موجب تصور خدا بمعنای کنونی شده منبعث از اعمال ذهنی و مغزی‌ای باشد که در جریان بینش انسانی معمولا بکار است وقابل تطبیق برموضوع طبیعی قابل‌ادراك است که آن‌مفهوم معنای قدوسیت‌رامتحقق‌میکندونیزمیتواندعواطف دینی‌رابرانگیزد. حال که این‌منظر بیان شد و چنانکه مورد قبول افتاد نخستین ظهور وجدانی دینی بدین‌ترتیب ، دربین‌بشر، باید برآن پایه باشد که فیلسوفان بزرگ پایه گذارده‌اند و آن حاصل و نتیجه‌ایست از ابتدائی‌ترین تفلسف جهان مادی و آدمی نه حضوروشهود بی‌دلیل‌وبینه‌وبعبارت‌دیگر عمل یك‌استعداد عالی که دراشراق وشهود بکار است .بدین ترتیب قول‌اصحاب دین واقوال‌خداشناسان‌درتماس‌مستقیم‌خدا باروح بدان بیواسطگی نیست که بیان‌شد بلکه مسأله‌ایست‌عالی وبالنتیجه‌مشاهدهٔ‌آن‌مشاهدهٔ بیواسطه نمیباشد که‌لب کلام دراینجاتصدیق این قضیه است :

« هیچکس خدا را بهیچگاه ندیده‌است. » (= اصل لن ترانی).البته‌عارف وصوفی‌ازین قانون بر کنارند ولازم هم نیست که عقیدهٔ آنان دراینجا ارزیابی‌شود چه‌صوفی چون بسخن‌آید دم ازقدرت خاص خود ووجدانی خویش میزند وآن‌نوعی بیواستگی‌ظاهر-الصلاحی است که بی‌دلیل بیان شده (البته از نظر اصحاب حس) باضافه وجدانیات صوفیانه را در آراء و بینش خداشناسان مورد نظر ما کاری نیست بینش ما دربارهٔ خدا همان‌بینشی است که مابروح وخویشی خویشتن خویش داریم روح و خویشی خویشتنی که‌مجزاومتمایزاز کالبد مادیست. دراین موارد هیچگاه موضوع بینش بعینه در منظر ذهن قرار نمیگیرد و آنچه در محضر ذهن متجلی میشود ابتداء شبه و نظیریست از آن موضوع و سپس این نمایش ذهنی بانتایج عملی توجیه وتصدیق میگردد . بی‌شك از نخستین عهدبشر تماس باخدا وجود داشته‌است بدون‌آنکه بالصراحه بمفهوم یزدان و اهریمن رسیده باشیم اما این‌نسبت وتماس هیچگاه صورت دین بخود نگرفته‌اند مگر آنگاهی که انسان باین عقیدت رسیده است که‌این‌چنین موجودات خدا یانند در کتاب مقدس آمده است : « کسیکه نزد خداآید باید‌معتقد باشد که خدایی هست» . این آیه میرساند که دین ووجدانی دینی همواده‌مؤسس‌وپایه‌دار بررأی ونظرخداشناسی است‌ورأی‌ونظرخداشناسی هیچگاه نمیتواند از وجدانی دینی منبعث شود زیرا وجدانی‌دینی بوجود نمیآید‌مگر وقتی که اندیشهٔ خداشناسی‌رونماید. دربین اصحاب دین شایع است که‌آراء خداشناسی همواره مبتنی‌ومؤسس بروجدانی دینی‌است وآراء خداشناسی‌نیزکاری جزتوجیه‌وتفسیر وجدانی دینی ندارد البته این عقیدت تا بدانجا صحیح‌است که درزنجیرهٔ بسط‌تأثیر و تأثری وجدانی دینی و آراء خداشناسی نقطه شروع بحرکت خودرا در کجا قرار دهیم . فی‌المثل اگر درسری اعداد طبیعی دقت کنیم می‌بینیم که هر عدد فردی ماقبل عدد زوج وهرعدد زوجی‌ماقبل عدد فردست لذا اگرمادراین‌زنجیرهٔ تقدم‌وتاخری‌اعداد زوج برفرد و بالعکس اعداد فرد بر زوج پیش رویم حتماً بعدد نخستین این سری میرسیم‌یعنی« عدديك» وبهمین‌شکل اگردر سری تقابلی و توقف معی وجدانی دینی برخداشناسی و خداشناسی بروجدانی دینی بعقب برگردیم و بنقطه‌ای رسیم که مبدء این سریست ملاحظه خواهیم کرد که سرانجام این توقف‌ها مارا بیك خداشناسی طبیعی بسیار خام خواهد رسانید که مقدم بر هر وجدانی دینی و موجب ظهور همه وجدانیات دینی میباشد برین تقدیر ، هر وجدانی دینی منبعث‌ازیك رأی خداشناسی است واین رأی نوخداشناسی موجب ایجاد وجدانی دینی‌نوبعدیست وهلم جرا .

ازاین تقابل وتوقف نتیجه میشود هریك از دو قول زیر صحیح وفقط ناظر بیك قسمت از حقیقت اند : آراء خدا شناسی محدث وجدانیات دینی اند و بالعکس وجدانیات دینی مؤسس ومعلل بر آراء خداشناسی‌اند. چون یك‌مسیحی‌اعلام کند که اورا وجدانی ایست مبنی برحلول عیسی در او و بااین اعلام جزبیان وجدانیات بیواسطه خودقصد دیگری‌ندارد. قصداوازاین اعلام فقط بیان وجدانیات بیواسطه خود که «تسلی» و «وجد» و «صفا» و «تعالی اراده» است چیز دیگر نمیباشد .

او در اینجا از طرفی میگوید که حالات ذهنی فوق برحسب القاء مسیح است و از طرف دیگر می گوید که این رأی را بناء بر وجدان خاص خود بشخص مسیح‌حاصل کرده‌است.

باری اندیشه راجع بخدا - چه در نزد خداشناسان متصلب و چه در نظر فلاسفه - از طریق وجدانی دینی شکل گرفته ودر طول بسط‌خود پس ازین سنگ نخستین بوسیله ذهن واخلاق رهنمون شده است.

ارتباط خداشناسی با فلسفه : از زمانهای بسیار دور فلسفه را جنبهٔ خدا شناسی بوده است . از طلوع علم و متافیزیك یونانی فلسفه چه بوسیلهٔ یونانی‌هاوچه‌ازطریق قوم اندیشه‌مند دیگر آراء کثیری راجع‌بوجود وهویت‌خدا ایجاد کرده‌است علاوه برآنکه همین گروه بهمین کثرت درمسائل دیگر و کمابیش‌مربوط به خداشناسی‌نظر داده‌اند چون‌مبدء وسرنوشت‌عالم وزندگی آدمیان. درطول تاریخ فیلسوفان عالیقدری بمسائل خداشناسی توجه کرده‌اند وبعکس ازناحیهٔ اصحاب دین نیز اغلب دیده شده‌است که مغزهای بسیار بزرگ آنها تمایل بسیار نشان داده‌اند که با مسائل فلسفی سروکار پیدا کنند و بدینجهت است که فلسفه وخدا شناسی‌درمتافیزیك بهم میرسند وفیلسوف وخداشناس در یك امر هم قول میشوند . ناگفته نماند که پاره‌ای از خداشناسان همواره برآنند که عقیده خود را ازدایرهٔ استدلالات خشك متافیزیکی بر کنار دارند درین مورد عقاید آنان صرفاً جنبه خدا-شناسی‌دارد وبهیچ‌عنوان شکل متافیزیکی بخود نمیگیرد. ولی‌بااین همه عقاید واصول ایمانی این گروه همه‌اصول‌متقنه متافیزیك وتبلیغات مربوط‌به‌حقیقت‌الحقایق است‌یعنی مسأله‌ای که‌بهمان قدرجنبه متافیزیکی دارد بهمان قدر جنبه مذهبی صرف دارد . مثلا چون‌مابگوییم «محمدبن‌عبدالله صلوات‌الله علیه ازدست ابوجهل‌یاابولهب رنجهابرد» این‌قول گرچه قضیه‌ایست‌تاریخی‌وهیچگونه ربط و نسبتی بامذهب و متافیزیك ندارد ولی اگر ازین بیان قصد ماآن باشد که رنج پیغمبر اسلام بجهت نفع آدمیان مثلا نجات بشر بوده دراین مورد بیان مامشعر برحقیقتی‌است وآن ربط‌خدا باروح آدمیان که از طرفی جنبه متافیزیکی دارد و از طرف دیگر عقیدتی است کاملا دینی . غیرازین ارتباط بین‌فلسفه ودین‌یعنی‌ارتباط درمتافیزیك ، فلسفه درموارد زیادیگری نیز درخداشناسی راه‌یافته وبدان کمك نموده است که از آن جمله است بیك نظام درآوردن(۱) وبوحدت کشاندن(۲)

(۱) Sytematization . (۲) Unification.

بینش. فی‌المثل خداشناسی مسیحی اغلب احتیاج باصل کلی وعامی دارد که از الصاق آراء مستقل و مجزا از هم فراهم آمده است و این محقق نمیشود مگر با کمک فلسفه. روزی که اریژن(۱) (یکی از آباء صاحب فتوای نخستین مسیحی و مؤسس فرقهٔ مسیحیان یونانی) اعلام کرد که حواریون هریک بشکلی خاص از خود وارهیده‌اند که لازم است این شکل وطریق مخصوص آنها مفهوم همگان افتد، چه آنان برای نشاندادن این رهایش خویش زمینه ها و مبینات و توجیهاتی برای مریدان غیور خویش باقی گذارده‌اند مریدانیکه بدین ترتیب باید « از عشاق دانش » باشند. اوبا این اعلام ضمناً تمایل باطنی خود را برای تشکیل گرهی حاصل از پیوند سری های واجد حقایق یاتشکیل پیکری برای نظر وآیینی ابراز میدارد.

مثال دیگر، هر خداشناس متصلب مسیحی را هدف آنست که فی‌المثل عقیدهٔ « غفران » را باد حلول » مربوط کند ویا عقیده « گناه» را با نظریه « خلقت» پیوند دهد. پرواضح است که چنین التصاقی وپیوندی جز توسل بفلسفه وسیله‌ای دیگر ندارد. علاوه بر بنهادرمیان هر آیین ونظری از طریق افکار مبین آن آیین چاره‌ای جز استفاده از علم وفلسفهٔ جاری روز نیست باری اغلب آراء و نظریاتیکه دربارهٔ سور مختلف کتاب مقدس بیان شده بیشتر تکیه بر تعمقات اهل فکر دارد که این مطالب را . چون امور غیر روحانی انگاشته و ببحث و نقد آن برداخته‌اند تانتیجهٔ تفسیرهای خشك و صرف دینی از کتاب مقدس. مثالی درین مورد بروشن شدن مطلب کمك میکند. نظریه « گناه نخستین » در کتاب عهدقدیم نیست وبنظر میآید که اشارهٔ کوچك کتاب عهد جدید نیز نتواند نقطه شروع کار نخستین پایه گذاران آراء کلیسیا باشد. ترتولیان (۲) (پدر کلیسیای لاتن) آن را از روی روان شناسی رواقیان بیان کرد واریژن (۳) از رسم غسل تعمید کودکان و افسانه افلاطون در بارهٔ هبوطروح ازعالم علوی بدرون این زندگی خاکی. -دراینجا مطلب شایسته بیانیست بدین مضمون: خیلی ازاصطلاحات و مفهوماتیکه چون قالبهایی در این تفسیرات بکار میروند و در آنها رسوم نسبةً نامشخص کلیسیاهای صدر اول قرار میگیرند و بشکل آداب و رسوم منظم کلیسیا های بعدی در میآیند بوسیله فلسفهٔ یونانیان فراهم آمده‌اند ازین گذشته

مقام فلسفه در عرصهٔ خدا شناسی (یعنی مطلب مورد بحث) ممکن است مقام مفسر محتویات وجدانی دینی در پیشگاه عقل باشد. فلسفه مذهب دائم درین راه میپوید که نشان دهد اصول عقاید دینی نه تنهامباین باعقلیات نیست و یامنبعث ازافکار ناملایم با علم نمیباشد بلکه همواره نرمش آن دارد که باتوجیهات عقلی و استفاده از اصطلاحات فلسفی سازش پیدا کند.

فلسفه حتی حکمت ربوبی هیچگاه جایگزین دین نمیشود وچنین ادعایی نیز ندارد ادعای فلسفه فقط آنست که بیك «سو گرایی » ایمان وعقل را نشان دهد وثابت کند که محتویات ایمان قابل تعبیر درنزد عقل است. علاوه بر این وظیفهٔ دیگر فلسفه پرداختن بانتقاد اعمالیست که دردانش مابکار است ونقادی مدر کانی است که در بینش‌های حضوری و حصولی ما وجوددارند البته باتوجه دقیق بهویت وصحت وحدود بینش آدمیان که این وظیفه خود جای خاصی در حوزهٔ خداشناسی دارد چه ما را در خداشناسی حاجت است که بفهم دقیق رابطه بین بینش و ایمان خود توجه کنیم در اینجا برای بررسی عمیق سزاوار است که انتقاد قهقرائی خود را در زمینهٔ « خداشناسی جزمی » تاجایی که تاریخ بما کمك میکند ادامه دهیم، چه میل مشروع برای تکمیل نظام و بینشی بر آنست که تبدیل باشتیاق دانستن و بیش دانستن شود و از امری پیش از آنکه خوب دانسته شود در گذرد وبدیگری بپردازد. درقرون وسطی وقتی که خداشناسی جنبه جلب مرید را بیش از جنبهٔ علمی و انتقادی داشت و بر اثر آن صراحت وتکمیل سیستم بیشتر موردادعای روز بود (چنانکه یك تاریخ نویس دلسوز ملاحظه کرده است) همواره بااین خواست روز یك عکس العمل « لاادری » ملازم مباحث جالب توجه احترامات دینی میشد چه برای خداشناسان طبیعی است که پیوسته هم خودرا وقف استخراج « نتایج» کنند تابررسی «مقدمتین» وازاینجاست که کلمهٔ «جزمی »(٤) عملامبین یك رشتهٔ خداشناسی است که بعضی اوقات دائرهٔ معنای آن کوچکتر از معنای اصلی آن میشود و « خداشناسی جزمی » درین مواقع سند بی‌اعتباری نسبت بآرایی می گردد که ازسویی بدیهی نیستند وازسوی دیگر هیچ استدلالی نمیتواند آنهارا روشن کند. اما اگر فلسفه دراینموقع بصورت یك روش نقادی پابمیدان گذارد و مصحح

دگماتیسم گردد، خداشناسی فلسفی نیز در این مورد مخالفتی باجزم نمیکند.

بلی حکیمانی بوده‌اند که بجای پذیرش حقایق مسلم و موجودات عینی گرایش بانتزاعات وتجریدات توخالی وخشکی پیدا کرده‌اند اما بهیچوجه عمل آنها لازم ذات فلسفه نیست. (هگل) (۵) در « فلسفه مذهب» (٦) خود مشاهده کرد که بزمان اویك روح «ضد-دگماتیك (۷) » بین خدا شناسان وجود دارد خدا شناسانیکه بهمانوقت به فلسفه با تمایلات مخرب ومنفی حمله‌میکردند.

او میگوید این خداشناسان بیکباره « دگم » هاراوایس زده‌واعلام داشته‌اند که اینمطالب خارج از موضوع و غیرمهم و پدیده های وابسته بتاریخ گذاشته‌اند. مثلا آنهامیگفتند که نجات مسیح فقط امریست ملول کننده که تنها مفهوم روانشناسی دارد ونیز عقیدهٔ به اقانیم ثلاثه (۸) وغیره قابل درنظر گرفتن نیستند زیرا مطالبی نامربوطند حتی از طریق خداشناسان متعصب. این روح منحصر بزمان هگل نیست بلکه آن خصلتی است که متأسفانه برای هر کسی است که بهمهٔ جوانب امر توجه نمیکند چه قول آنها درست شبیه بآنست که بگوییم بین دو آنتی تز تخم و پوست گیاه همواره تخم بدون پوست نمو میکند. یا دررابطه بین دو آنتی تز «حیات وعقیده» بگوییم مسیحیت زندگانی مبتنی برعقیده نبوده ویا اخلاق مسیحی تمایز خاص خودرا مدیون عقیده‌های مسیحی نمیداند. باری بارو گرداندن از « دگماتیسمی» که مفهوم آن اظهر من الشمس است همواره ظهورو صراحت اصطلاح مخدوش میشود.

از آنچه گذشت معلوم میشود که بین خدا-شناسی (حتی خداشناسی دگماتیك) وفلسفه ارتباط عمیق چند جانبه‌ای وجود دارد که هرفیلسوفی ناگزیر است که توجهی درمسائل خداشناسی کند و بالعکس هرخدا شناسی محتاج بگیرودار بحثهای فلسفی است.

درمطالعه خداشناسی فلسفی دوروش تحقیق وجوددارد که درزیر بشرح هریك از آن دو می‌پردازیم. یکی از دو روش بنام روش « غیر تجربی (۹) » و دیگری بنام روش «تجربی» (۱۰) است.

روش غیر تجربی وخدا شناسی استدلالی : اصطلاح « غیرتجربی (۱۱) » رامابرای « apriori» فرنگی انتخاب کرده‌ایم وخود « apriori »نیز درنزد فرنگی هامعنای نسبةً مبهم دارد، آنرا تعبیر روانشناسی است و درین تعبیر مقصود از آن، «چیزی است کاملا ذهنی که در تکوین آن جز ذهن امر دیگری شرکت

---

(۱) Origen. (۲) Tertullian. (۳) Origen. (٤) Dogmatic. (٥) Hegel.
(٦) Philosophy of Religion. (۷) Anti - Dogmatic. (۸) Trinity. (۹) Apriori Method.
(۱۰) Empirical Method.

(۱۱) این اصطلاح و تعبیر نظیر فارسی این کلمهٔ فرنگی نیست بلکه از معانی التزامی آن آنهم در تعبیر روانشناسی است.

نداشته است » در ین تعبیر عموماً معادل مفهوم «ذهنی (۱) » می باشدونیز آنرا تعبیر منطقی است و در آن تعبیر مقصود از آن باتعریف زیر معین میشود ، « حقیقت غیر تجربی » حقیقتی است کلی که‌علاوه بر کلیت حکایت از یك لزوم ذاتی و بیواسطه می کند (۲) » در تعبیر اول متضاد آن معلومهای تجربی وحاصله ازحس است ودر تعبیردوم معلومهای ممکنه (۳) یعنی معلومهائیکه در مابازاء خارجی آنها همواره‌می‌توان سلب‌ضرورت ازجانب‌مخالف نمود. آنچه‌بصراحت‌می‌توان گفت این است ، روش‌غیرتجربی‌در مقصود کنونی ما ازطریق افلاطون وارد شده چه او «ایده» و«معلوم مطلق‌ریاضی» (۴)را ملاك (۵) برای بینش‌جهان واقع‌یعنی‌فلسفه وعلم قراردارد . او باتحقیرمعلومات‌حسی و تجربی‌پایه‌های ارزش‌خوددرابرروابط کیفیات کلی منطوی‌در « ایده » گذاشت و گفت این کیفیاتند که بذاته معتبرند واعتبار آنها نه بدان جهت‌است که‌درتکوین واقعیات‌بکارند بلکه خود فی نفسه ومنفك از هرامرواقعی (۶) در عالم دیگر یعنی‌عالم مثال متقررند این جهان‌عقلی وذهنی دربرابر جهان‌حسی قراردادو جهانی‌است که بایدآنرا «جهان حقیقی» (۷) نامید - بااین تعبیر « روش غیر تجربی» در مفهوم منطقی خود نشأت گرفت ونظریهٔ اصحاب عقل در علم وبینش برای‌قرنهامسلط‌برفلسفه‌شد . باری تازمانی که‌نتوان در این مسأله شك کرد - تا زمان ظهور روانشاسی جدید - وگفت «حس» و «درك» از یك ریشه است و «عقل» و «درك» را ربط و اتصال است نه انفصال وگسستگی‌همواره‌امکان آنست که‌بگوئیم اعتقاد اصحاب عقل در بارهٔ استعدادی بنام عقل وقادر بانجام وظیفه مستقل‌ازحس امریست طبیعی . این استعداد از طریق حکمای اقدم منبع حقیقت و بعبارهٔ دیگر عالیترین منشأ بینش ملاحظه شده ومستقل از «جسم» وحتی «روح حیوانی» تصور گردیده‌است. آنها گفته‌اند آن‌ازسنخ «عقل الهی» است وشراره ایست از نورخدایی . خداشناسان‌مسیحی‌بعدها برای‌نظام‌فکرخود نکات بسیار جالب‌توجهی درعقیدهٔ افلاطون یافتندوازین‌رای کهن‌برای‌استدلال‌نظرات خوداستعانت‌هاجستند. سن آگوستین (۸) از آن برای درك امور مافوق الطبیعه و اشراق الهی ذهن استفادت کرد وآنرا بنظر یه کلام کلیسا (۹) چسبانید از او و افلاطونیان نوید که‌بگذرددکارت و فلاسفه جدید نیز ازآن دفاع کردند باری وجود یک نور طبیعی (۱۰) بعنوان یك استعداد درونی -چون غرایز - وواسطه‌درك حقایق ابدی واجب یکی‌ازاصول‌اصحاب عقل‌بوده وهمواره‌تمایل‌خداشناسان‌رابخودجلب کرده است وهمان موجب‌شده که خداشناسی غیر تجربی چه درمعنای‌روانشناسی کلمه‌وچه در مفهوم‌منطقی آن‌برای‌مدتهای‌زیادموردقبول اصحاب دین‌باشد. ازین گذشته نظر به غیر تجربی بینش همواره سعی بر آن دارد که باتحاد بینش و ذهن بپردازدوبگوید بینش بواقعیات، خود بیش‌ازهمه ازسنخ ذهن‌است وبالعکس(= تئوری اتحاد عقل و عاقل و معقول) . این‌نظریه‌تاقرن‌هیجدهم معتبربود وازین قرن ببعد روانشناسی‌متوجه گردید که برای ذهن امر دیگری جز معقولات وجود دارد . غالباً قوام ذهن وذهنی را با قوت و اعتبارآن اشتباه کرده‌اند وازاعتبار آن حاوی اشیاء واقعی بودن ذهن و ذهنی را در نظر گرفته‌اند درحالیکه واقع چنین نیست چه مطلبی ممکن‌است متقوم درذهن باشد درصورتیکه حاوی اشیاء واقعی نباشد چون هندسه‌های غیر اقلیدسی که صحیح و متقوم در ذهن است و درصحت بپای‌هندسه اقلیدسی میرسند ولی درزندگی روزانه ما مورد استعمال ندارد .از اینها گذشته خیلی از بدیهیات قبلی که تا کنون پایه بسیاری از علوم (از ریاضی گرفته تا خداشناسی) بوده‌اند بدین روزهامورد جرح‌قرار گرفته واز آن عظمت و مسلمیت گذشته خود فرو افتاده و چون قوانین قرار دادی بازیهای کودکان‌یا مستنبطات‌تجربی‌تابع‌قراردادها وتجربیات قرارداده‌شده‌اند .خلاصه کشفیات جدید و ظهورعلوم‌حاصله‌ازتجربیات‌عمومی وکلی نه حاصل‌ازتجربیات فردی وشخصی هرروزاصلی بعداصلی‌ازمکتب‌غیرتجربی‌را متزلزل‌می کند- آن مکتب‌غیرتجربی‌ای که اصلا برای‌خیلی‌ازمغزهاامری‌عبث ومتروك بوده است - مفهوم خداوتکوین وسیع آن در طول تاریخ ، چه در دورهٔ آباء کلیسا وچه‌درعصر جدیدفلسفه، بعهده خداشناسانی بوده که مشرب فلسفی داشته‌اند آنها با استفادت ازین روش وبهره جویی ازین - نوع فکر درحوزهٔ‌خداشناسی بدایرهٔ وسیعی از مباحث راجع بمفهوم خدا وصفات توجه کرده‌اند . دردین یهودان ، که پایه های مسیحیت نیز در آنست ، برترین‌صفتی که به یهوه نسبت داده میشود قدوسیت اوست. خدا دردین‌یهودی‌شخصی‌است ومنطوی‌در جزئیات‌است که قدرت غیرجهانی و مندرج در طبیعت و انسان دارد - بعکس یهودان فلاسفهٔ یونانند ، یعنی کسانی که پایه‌های اصلی فلسفه خداشناسی را نهاده ولی کمتر ارتباط باچنین خدا، یهودی‌پیدا کرده‌اند چه آنهابحث‌خودرا ازیك‌جهانشناسی‌عمیق شروع می نماید وسپس باخلاق می‌پردازند با تعمق درفکریونانیان خداشناسی یونانی بیشتر یک پدیده آکادمی جلوه می کند تا یك امرحاصل ازتجربیات‌شخصی‌وزندگانی آدمی . غیر از اتحادی که‌افلاطون بین‌خدا و خیر بر قرار کردفلسفه یونان‌بخداصفاتی داد که همان صفات‌طبیعی‌است منتهادردرجه اعلای کلمه . مغز یونانی از ابتدای بحث، بعکس یهودان ، سر گرم صفت لایتناهی (۱۱)شدوبراثر آن‌بنعوت «تغییر ناپذیری» (۱۲) و«تنزه‌ازشهوات»(۱۳) پرداخت . وبعیدنیست که‌دوصفت «قدرت‌مطلق» (۱۴) و «علم مطلق» (۱۵)(البته درمفهوم‌خشك کلمه) در قلمروی بحث آنها قرار نگرفته باشد . مشکل‌بزرگ‌درا ینجاورودا ین‌صفات درحوزهٔ کلیسا وارباب دیرهاست. چه‌آنها هم کلیسا وهم‌ارباب دیررا سر گرم‌ترافق این‌صفات‌باماهیت‌یك‌روح‌حی (۱۶)نموده‌اند. خداشناسی یونان که حاوی اندیشه های‌غیر تجربی است کمتر از تجربیات شخصی با مفاهیم یهودی و مسیحی سازگاری پیدا میکرد ولی بااین‌حال‌مغزهای فلسفی‌مسیحی بیهوده رنج بردند که آنهارا بزور درقالب این‌مفاهیم‌فلسفی‌ریزندقوالبی که گاه‌بزرگ ودیگر کوچك‌از آب درمی آمدند. چه‌اگر « تغییرناپذیری » بیش از «قائم بذاتی» و « تنزه از شهوات » بیش از« تنزه از خشم و شهوت در امور مادی» معنی دهند دیگر این کلمات‌نمی‌توانندمحمولات«خدای عشق» یا «پدرارواح»قرار گیرند . بهمین صورتست صفت لایتناهی، مگرآنکه‌مفهوم آن دگرگون شود وصورت‌فضیلت‌اخلاقی پیدا کند . خلاصه این صفات بصورت‌خشك و ساده خود باحس بیشتر چسبندگی‌دارند تا باروحی فعال و مفاهیمی بیشتر مادی و ریاضی‌اند تااخلاقی‌وروحانی . مثلالایتناهی در عرف واجدچند معنی متمایز چه‌درفلسفهٔ یونان و چه در حکمتهای بعدیست . راسا همه‌آنهادریك معنای‌لاتعینی‌و«بی‌تشخصی» «وغیر صریحی» شریکند که درین معنی نمیتوانندبهیچگاه‌محمول‌شیئی‌ای‌قراربگیرند و بمعنای دیگرلایتناهی حاوی‌یك مفهوم‌بی پایانی وبی انتهائی است که باجمعهای‌پشت سر هم وتقسیمات‌متوالی بیحدبنهایت‌نمیرسد دریممعنی آنرابامو ضوعاتی‌چون زمان‌ومکان وعددسروکاراست نه‌چیز دیگروعلم ریاضی

(۱) Innate .

(۲) باحتمال اقرب بیقین همان « کلیات ضروریه» منطقی‌های اسلامی است .

(۳) Contingent .

(۴) ریاضیات را سروکار باجهان واقع‌نیست و فقط مباشر بحث‌درجهان غیرواقع«Non - actual» است .

(۵) Paradigm (۶) Actual. (۷) Real . (۸) Sainte Augustine . (۹) Logos - doctrine .

(۱۰) Lumen Naturale . (۱۱) Infinity (۱۲) Immutabilité. (۱۳) Impassibilité.

(۱۴) Omnipotence (۱۵) Omniscience . (۱۶) Livingspirit .

مباشر بحث آنست نه خداشناسی، چه در خداشناسی موضوع خداست جل جلاله که فوق مالایتناهی است بمالایتناهی مدةً عدةً شدةً و در مرحله سوم لایتناهی یك معنای «کاملیت» و «فضیلت اخلاقی لایتغیری» را می دهد که باز چون دو مفهوم قبل سازش و ترافقی با خدا ندارد. مطلبی که بیشتر از مفاهیم غیر تجربی یونانی بمسیحیت روبی نشان نمیدهد و باخداشناسی بمعنای اخص سازگاری ندارد روش انتزاعی است که با حرکت از یك فکر یونانی و گذشت از عقیدهٔ فیلو(۱) ببعضی عقاید اباء کلیسا در بارهٔ خدا می رسد. این مفهوم بسیار انتزاعی که از طرفی مورد تمایل اصحاب عقل قرار گرفته و آنرا بنام حقیقت الحقایق نگریسته اند از طرف دیگر باتمایل روشنفکران منضم شده واز فلسفه و خدا شناسی مفهوم خدای انسانی شده و متعلق بطرز فکر عامیانه را بیرون رانده کارش سر انجام بدانجا کشیده است که هر فکر زاییده شده مغز انسانی را از خدا و صفات او دور کند و بیك «راه منفی» رسد که در این راه همه صفات الهی ایکه از طریق مقایسات انسانی فراهم آمده اند نفی میشود (= عقیدهٔ اصحاب تعطیل) .

این قوم را درحقیقت نظر با آنست که با کلمهٔ «نه» خدا سازند و بگویند آنچه قابل حمل برمحدود است غیر قابل حمل بر موجود نا محدود می باشد . و خدا بدین وصف خدای بر تراز قیاس و گمان و وهم جلوه می کند و «روح» بیك «ایده صرف» میرسید . اباء کلیسا که ابتداء متمایل باین طرز فکر در بارهٔ خدا بودند بعدها باپیشنهاد «بل الامر بین الامرین» (= عقیده بین معطله و مشبهه) تا حدی در این نفی گرایی تعدیلی کردند. اما «فیلو» و «حکمای ادری» و «افلاطونیان نو»، که ازین نفی گرایی در بارهٔ حق دفاع می کردند، بر آن شدند که بروی خلیج غیر قابل عبور وجود لایتناهی وجهان متناهی پلی زنند وبا این عمل با بداع قدرتها ولا یزالیها و تجلیات متعدد پر داختند.

روش تجربی (۲) و خداشناسی طبیعی، درعرف اصحاب این بحث، خداشناسی طبیعی و خداشناسی استدلالی مترادفند مثلا خداشناسان طبیعی انگلیس- کسانی که بحق شایستگی آن داشتند که متصف بوصف خداشناسی شوند- مشر بهای خود را از مقدماتی استنباط کرده اند که آن مقدمات بدیهیات صرف در پیشگاه عقل بوده و بعداً ازین مشارب مستنبطه مشر بهای دیگر استخراج نموده اند که با آن مقدمات و اصول غیر تجربی این نتایج حتمی ولازم بود. این نوع خداشناسی که درعین حال استدلالی است ظاهراً با در دست بودن اصطلاح «خداشناسی استدلالی» اصطلاحی زاید می نماید. ازین که بگذریم ما نوعی خداشناسی داریم که بطریق تجربه از مطالعه جهان وانسان وتاریخ بشری بدست می آید که از طرفی غیر استدلالی است وبا مفاهیم غیر تجربی(۳) سروکار ندارد و از طرف دیگر در مطالعهٔ آن از روش تجربه استفادت شده است درین مورد عنوان طبیعی بر آن عنوانی است مناسب و شایستگی آن دارد که ازین عنوان در بحثها کمك گرفته شود . از زمان «پولس قدیس» یك چنین خداشناسی ای شناخته شده است چه وقتی که او نوشت : «امور نامرئی الهی که در خلقت جهان مشاهده می گردد از مخلوقات الهی فهمیده میشوند» او با این اعلام وجود یك نوع خداشناسی را نشان داد که از روی تجربه و مشاهده متحقق میشود . اگر چه اشکالی نیست در اینکه چنین خداشناسی ای از امور دیگر نتیجه شود ولی تا کنون منشاء اشتقاقی برای آن بدست نیامده است ولااقل با هیچیك از سیستمهای خداشناسی استدلالی که از زمان ارسطو تا هگل در جریان بوده قابل انطباق نیست . اصحاب تجربه چه در زمینه خداشناسی و چه در زمینه فلسفه هنوز منتظر مغزهای بزرگی اند که قابل قیاس با «افلاطون» و «اسپینوزا» باشد البته درمعنی حقیقی وغیر ازمعنی تاریخی آن تا آن بتواند کاری بکند. گرچه در بین اصحاب تجربه متفکران قابل بحثی دیده شده اندولی تا کنون نوابغ درخشانی بوجود نیامده اند .

اینمطلب مورد قبول است که خداشناسی را پایه بر ایمان است و ایمان بیادی امر موجد اندیشه و درمرحله بعد معتقد بمصداقی در عالم «حقیقت» یا «واقع» برای این اندیشه است . غیر از این ادعا شده است که خداشناسی بینش است ولی نه بینشی از قبیل بینشهای طبیعی بشر . ایمان ممکن است که ساری در بینش باشد یا نباشد مؤمنان فردی اعم از صوفی وغیر صوفی برای اداره زندگی خود ممکن است وضع «من یقین دارم» بخود بگیرند و از این حیث قاطع باشند درین مرحله ایمان آنان شخصی وایقانشان متقاعد کننده جزئی است وبکس دیگر کاری ندارد ولی آنگاه که سلطان عقل پا بمیدان گذارد و برای اثبات واقعیت خارجی آن نظر تکاپو کرد جنبه فردی بیك سو می رود . در موردی مثلا مهر صحت بر ایمانی می زند چون ایمان کسی که واقف بامریست و عقل هم تصدیق این ایمان بوقوف او را می کند یا ایمان شخصی باینکه در فلان مرتبه از مراتب اجتماعی قرار دارد و عقل بصحت ایمان اورای می دهد و یا بعکس در مورد دیگری مهر بطلان بر ایمانی زند چون ایمان باینکه فلان چیز مثلا «جبل من زیبق» است وعقل تصریح کند که این امر واقعیت خارجی ندارد واز مخترعات قوت تخیل است ویا اینکه مثلا در مورد خط بدون عرض و عمق عقل بگوید آن پدیده ای صرفاً ذهنی است.

خدا شناسی وفلسفه الهی را موضوع خدا است چه از جهت نبوت وچه ازجهت اثبات علاوه بر آن بحث از قضایایی می کند که در بارهٔ خداوند گفته شده اند .

خداشناسی استدلالی وجود خدا را بهمان الزامی قابل اثبات می داند که قضیه اقلیدس را می داند ولی خداشناسی تجربی بعکس نفی چنین نظری می کند ومی گوید درین مقوله بینش از آن سخنی است که در بینش فرد بروح خود می باشد که این نوع بینش جز برای صاحب بینش نسبت بکس دیگر قطعیت ندارد. اصحاب تجربه اظهار می کند بینش های علمی ما (= علم حصولی) در بارهٔ جهان مادی که بصورت یقینیات و قطعیات در آمده اند جز اصول موضوعات غیر قابل اثبات یا اعمال ناشی از ایمان چیز دیگری نیستند ودر هردو زمینه تبیینات آنها تکیه بر عمل دارند که با خیلی از تصدیقات و گواهی های منطقی ما متفاوتند. آن گواهیها و تصدیقاتی که بر اثر قیاسات منطقی ما حاصل میشوند و نتایجی می باشند که تکیه بر بدیهیات ما دارند بجای آنکه نتایجی باشند مستقر بر استقراءآت مختلف یا از جزء بکل رفتنهای گوناگون. بازی در قلمروی کامل واقعیتها بدون توجه بمعلومات صرف آنچه ما ازروی نزاکت بینش می نامیم جز ایمان محتمل چیز دیگری نیست، مارا فقط قابلیت آنست که منطقی باشیم نه منطقی صد در صد .

چنین است بحث تجربی رابطه ایمان وعقل وخدا شناسی باعلم وفلسفه . از آنچه گذشت نتیجه میشود که هیچ دلیلی بمعنی دقیق کلمه برای دگمهای مقدماتی خداشناسی وجود ندارد و چنین دلیلی در صورت وجود عبارت از نمایش این اصل است، خداشناسی منطقی ترین تعبیر جهان و آدمی است با ارائهٔ مدرك و سند کلی برین مدعی .

جهان را سر و کار با تأثیر علل وتطابقهای بیشماریست که بعضی از آنها در عمل با هم متحد وبعضی دیگر متقابلند وسرانجام این تاثیر وتاثرها استقرار یك نظم جهانی است که این چنین امری منطقاً اتفاقی نمی تواند باشد بلکه بعکس در جریان آن باید ذهنی عالی نظارت و عمل کند ذهنی که هم صاحبنظر است وهم صاحب عمل وهمین ذهن محمل خیر و زیبایی و صدق است البته نه بتعدد محمل ومحمول . خداشناسی فلسفی بدین ترتیب عبارت خواهد بود از تعبیر مجدد جهان وتاریخ بشر بر حسب مباحث متافیزیکی .

مبانی دیگر خدا شناسی، چون خدا شناسی

(۱) Philo . (۲) Emrirical Method . (۳) Apriori .

استدلالی موردنقادی هیوم(۱) وکانت(۲) قرار گرفت. سعی‌ها برین رفت که مبانی جدیدی برای خدا شناسی تاسیس شود، چه دلائل قدیمی آن هم سفسطه آمیز بود وهم غیر کافی و روشهای نظری بینش که برین دلائل اساس داشت چون مبنای خودرا از دست داده بود از نظرها افتاد و ضمناً آداب تجربی هم که دربی زمینه‌هایی میگشت تا بدان وسیله ایمانرا ازطریق روشنفکری تبیین کند نتوانست نظر وارثان بعد از کانت را بسوی خود جلب نماید.

از قرن نوزدهم م. این قول که می گفت، همواره بین ادیانی که ازجانب خداآمده و بوسیلهٔ بیغمبران بمردم ابلاغ شده‌است بامذهب طبیعی ملازمه وجود دارد، نا دیده‌انگاشته شد ونیز بیشنهاد باتلر(۳)دربارهٔ آنچه که احتمال می نامید ومبنای هدایت دینی قرار می‌داد نارسا آمد. بیشنهاد باتلر که بعدها ازطریق نویسندگان انگلیس (یعنی س. ت. کولریج (٤) ببعد) تعقیب گردید دربسط خود باین نتیجه‌رسید، حقایق دینی باید مورد قضاوت وقبول انسان جامع قرار گیرد نه روشنفکر فقط.

درباز گشت ازنظریهٔ بی اعتبار اصحاب عقل قرن هیجدهم مامستقیماً بنظریهٔ اصحاب تجربهٔلاك نمی رسیم و حتی در زمینه خداشناسی نیز باید گفت که بنظریه باتلر رهنمون نمیشویم. «احتمالی» که‌موردبحث باتلر بود و میگفت امور وابسته باعتقادات و بینش عمومی و مشهوراز نقطهٔ نظر معتقدان خاص وفردفقط با «احتمال» قابل پذیرش است بسیارمورد اعتراض واقع شد چه معترضان می گفتند ایمان محکم هیچگاه وزن کنندهٔ احتمالات نیست وخود ایمان هم‌تن بآن نمی دهد که مسلمات زنده‌اش بوسیله «احتمال» میخ برج شود.

انسان با ایمان شخصاً وفرداً متیقن می‌باشد ولی این ایمان شخصی او از جهت عینی و بینش عمومی هیچگاه واجد دلائل منطقی نیست باری آنچه‌مهم‌است یافتن دلائل منطقی وعمومی برای خداشناسی می‌باشد نه دلائل شخصی وخاص وتا کنونهم مساعی بکاررفته برای تأسیس مبانی علم پسندخداشناسی در بحبوحهٔ استدلالهای خود باز تحت تأثیر اعتبارات‌شخصی رفته‌است. اشلایرماخر(۵) در اینجا از وجدانی بیواسطه استفادت می کند ولی آن بیواسطگی که او نشان می دهد جز توضیح وسائط ناشناخته چیز دیگری نیست اودرمساعی خود ضمن پرده برداشتن ازروی امریکه درحقایق بیواسطه امری اصیل وغیر صریح است ابر از واظهار فرض یک نظام جامع فلسفی وعلمی نیزمی کند. کوشش دیگری که باز درین زمینه شده از آن ریتشل (٦) است او همت خود را بر آن گذاشت تاخداشناسی رافارغ‌ازعلوم طبیعی ونقادی‌تاریخی ومتافیزیکی وبینش تئوری (درین‌موردمقصود اوبینش‌استدلالی است) پایه دهد وآنرامتکی براحکام‌وابسته به «ارزش» کند. این‌چنین‌خداشناسی‌ایکه در استدلالهای پربیچ و خمش بستگی تام بمباحث «ارزش» و «ارزش گذاری» دارد البته تاحدی صحیح و عمیق است اما هیچگاه نمیتواند مبین یك علم حقیقی باشد چه ارزش گذاری آنگاه بی گفت و شنود مورد قبول‌می‌افتد که مبین ارزشهایی باشد که از واقعیت جهان بیرون و بینش‌های مستلزم جهان وآدمی‌سرچشمه گیردتاباآخر کار بمسائل الهی رسد. وجود یك شیء حقیقی چون «خدا» و «بهشت» نمی‌تواند ازارزش گذاری‌یك‌شیء ایدال یامشربهای مربوط بآن منبعث شود. هیچ علم مباشر بحث‌از وجود نمی‌تواند متکی برملاحظاتی دربارهٔ ارزش شود. محل و متکای امور قابل ارزش ایمان‌خاص‌است وتازه‌اگرچنین نباشد از وقتی که عالم شناخته شده‌درایمان خاص محلی برای محو امور قابل ارزش وجودندارد. مثلاوقتی که‌می گوییم «خیر» همیشه بایستی حفظ‌شود این قول تاوقتی که یك عقیدهٔ عقل‌پسنددربارهٔ‌خدای‌خیر نداشته باشیم‌صحیح‌نیست. باری‌پس‌ازاین‌بحثها‌باید گفت‌خداشناسی‌فقط سراین دارد که اعلام کند،خداشناسی‌عقیده‌ای‌عقل‌پسنداست‌وبس وآمادگی آن دارد که خودرا باعقیده‌های عقل پسند دربارهٔ تعبیر جهان واقعی‌همراه کند. آن در عین اینکه بستگی بنوعی بینش‌دارد درعین حال قادر نیست که دلیل ومستندی برای فرق عقیدهٔ عقل پسند از موهومات بیابد تافرق بین خدا شناسی و قواعدمبتنی‌بررفتارها واحساسهای متعصبانه نسبت باموری که صرفاً تخیل‌اند بگذارد.

مسلمانان مباحث‌خداشناسی خود را باقبول خدای واحد و مبین در قرآن بنا نهادند وبااستفاده ازقوالب و اصطلاحات حکمت یونانی ببحث وفحص آن درحوزه‌های‌علمی خودپرداختند. این‌خداشناسی که‌پس‌ازورود فلسفه یونانی بقلمروی اسلامی پایه گذاری شد بعدها نام «کلام» بخود گرفت و در ادوارمختلف‌تاریخ‌مسلمانها پیشرفت شایانی کرد ومغزهای بزرگ جهان اسلام هریك دربسط‌آن کوشش‌بسیار کردند. در «کلام» سعی بر آن رفته است که متکلم اصول دین اسلام‌را باصورمنطقی‌وعقلی‌درپیشگاه عقول و اذهان قرار بدهد تا بقول اصحاب آن تلفیقی بین‌ایمان وعقل‌بعمل‌آید. اینکه کلام اسلامی چگونه تکوین یافت‌ودربسط آن‌چه مغزهایی‌رنج‌بردندوحاوی چه‌مباحثی است‌بایدبکلمهٔ «کلام» درین لغت‌نامه‌رجوع کرد. در فلسفه مبحث خداشناسی تحت نام «الهیات» می آید وحاوی دوبحث‌است، یکی الهیات بمعنای اعم و دیگر الهیات بمعنای‌اخص، الهیات بمعنای اعم که باسامی «فلسفه‌اولی» و «حکمهٔ‌ماقبل‌الطبیعه» و «ما بعدالطبیعه» نیز مشهور است وجه تسمیه خودرا در اسامی فوق بملاحظات زیر اخذ کرده است، آنرا «فلسفه اولی» می گویند بدان سبب که‌موضوع آن وجودمطلق‌است وآن متقدم برهرچیز دیگری می‌باشد چه وجود حقیقی چنانکه در فلسفه اثبات شده بالاحقیه و الحقیه بر ماهیات تقدم دارد امافلسفه ما قبل الطبیعه‌اش می‌نامند بدان سبب که موضوعش برطبیعت‌تقدم طبعی‌دارد وحکمت مابعد الطبیعه‌اش می گویند چون آنرا تاخروضعی درتعلیم‌وتعلم‌است‌وبالاخره الهیات بمعنای اعمش می‌نامند بدان دلیل که موضوع آن وجود مطلق ومرسل‌وغیر مقید بخصوصیتی ازخصوصیات است‌بخلاف موضوع الهیات بمعنای اخص که در آن خصوصیت وجوب ذاتی اخذ شده است. مسائل الهیات بمعنای اعم مسائل راجع به وجود از اصالت و وحدت و راجع بماهیت بحداقیرهاست‌البته‌بابحث مطالب‌استطرادی هریك ازین‌دو کلمه که «الهیات‌بمعنای‌اعم» لغت نامه مباشر بحث مفصل آنست. در الهیات بمعنای اخص آغاز سخن از احکام ذات واجب‌الوجود میشودودنباله‌آن بصفات این ذات جل جلاله می‌رسد. در حکمت متعالیه که بوسیله ملاصدرای شیرازی پایه گذاری‌شده‌مباحث‌عرفانی‌وشهودهای‌صوفیانه داخل فلسفه گشته والهیات بمعنای اخص چون سایر مباحث فلسفه‌صبغه ورنگ‌صوفی بخود گرفته‌است. این‌فلسفه درعین‌آنکه‌تکیه بر قیل و قال مشائیان دارد از سوز حال صوفیانه نیز برخورداراست. صفات باری تعالی در اینجا وجه های متعدد آن ذات شناخته‌میشوندو قدمای ثمانیه بصورت دیگر جلوه می کند که کلمهٔ‌الهیات بمعنای اخص لغت‌نامه‌بشرح مفصل‌آن می‌پردازد از آنجا که‌دواصطلاح‌خدا شناسی‌بمعنای اعم‌واخص بشهرت الهیات بمعنای اعم واخص نیستند بحث این مسائل بدانجا حواله رفته است برای اطلاع بیشتر بمطالب مندرج درفوق بمدارك‌زیر که مستند این‌مقاله قرار گرفته اند رجوع شوددائرة‌المعارف‌بریتانیکاتحت لغت Theology واسفار ملاصدرا تحت دو عنوان الهیات بمعنای‌اعم‌واخص‌وغررالفرائد حاجی ملا هادی‌سبزواری‌تحت‌عنوان‌الهیات بمعنای اخص متن‌وحاشیه چاپ سال۱۲۹۸ هجری قمری

---

(۱) Hume (۲) Kant. (۳) Butler (٤) S. T. Coleridge. (٥) Schleiermacher. (٦) Ritschl.

خداشهر. [خُ شَ] (اِخ) . دهی است ازدهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۶ هزار گزی خاور فومن و۲هزار گزی شمال راه‌فرعی‌فومن به‌شفت. این ناحیه درجلگه واقع وآب وهوای آن معتدل‌ومرطوب‌است‌بدانجا ۲۸۳ تن‌سکونت دارند که گیلکی وفارسی زبانند. آب آنجا ازرودخانهٔ قلعه رودخان معروف به‌شاخ‌رز و محصولات آنجا برنج و ابریشم وتوتون سیگاراست.اهالی بکشاورزی وذغال‌فروشی و مکاری گذران میکنند و راه مالرواست . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲) .

خداطلب. [خُ طَ لَ] (ن ف مرکب) جوینده‌ٔ خدا ، طلب کنندهٔ خدا ، جستجو کنندهٔ خدا ، کنایه از باایمان ومتقی است. صوفیان را عقیده آنست که در هرچه نگرند روی حق بینند و از اینجهت آنان در همهٔ اشیاء خداطلب و طلبکار خدایند و«خدا طلب» و«طلبکار خدا» درادبیات صوفیان بسیار دیده میشود وازآنجمله است بیت زیر :

ای آنکه طلب‌کار خدایی بخودآ
از خود بطلب کز تو جدا نیست خدا.

خداع [خِ] (مص) . گذاشتن چیزی را (ازمنتهی‌الارب) . ترک کردن . منه : «خادع‌الحمداقوام لهم زرق». یعنی «ترکوا الحمدلانهم لیسوامن اهله» . (از اقرب ـ الموارد) . (ازمتن‌اللغه) . || خدعه کردن (ازمعجم‌الوسیط) . (اقرب‌الموارد) . منه: خادعت المنیة عنك سراً (۱) . با کسی فریب کردن (از منتهی‌الارب) ارادخداعه (از متن اللغة) . یکدیگر را فریفتن (ترجمان علامهٔ جرجانی) . فریب آوردن باکسی (دهار) . || ظاهر کردن خلاف ما فی‌القلب (ازناظم‌الاطباء) . اظهر غیر ما فی نفسه (ازمتن‌اللغة) . منه : یخادعون‌الله والذین آمنوا و ما یخدعون الاانفسهم . (قرآن‌مجید) در اینجامنافقان کفر پنهان داشتند و ایمان اشکار || کساد کردن . (ازاقرب‌الموارد) . (ازمتن‌اللغة) || (اِ). مکر، حیله،فریب (ازمنتهی‌الارب) ،غدر، آن اثرهم روزها باقی بود
مایهٔ کبرو خداع جان بود .
مولوی .

پس خداعی را خداعی شد جزا
کاسه زن کوزه بخور اینك سزا .
مولوی .

ازفرایض احکام جهانداری آنست که ... بخداع و نفاق دشمن التفات نیفتد . (جهانگشای جوینی) . خداع و غدر را آخر نه (جهانگشای جوینی) .
|| منع (ازمنتهی‌الارب) . (ازمتن‌اللغة) .

خداع. [خَ دْدا] (ع صیغه‌مبالغه) سخت مکار، حیله‌باز مشهور . (ازناظم الاطباء) . سخت فریبنده ، زراق (۲) || سال کم حاصل (ناظم‌الاطباء) . || مأیوس کننده مردم . (ناظم‌الاطباء)

خداع. [خُ دْدا] (ع اِ) جِ ،خادع.

خداع‌الرجال. [خَ دْداع‌ُ رْ رِ](اِ) بزرالبنج (از اختیارات بدیعی) . (تحفهٔ حکیم مومن) .

خداعه. [خَ دْداعَ] (ع صیغه‌مبالغه) . مونث خداع .
— سنون خداعه : سالها که در آن نمو و افزونی کمتر باشد (از منتهی الارب) . (ازاقرب‌الموارد) .

خدافر. [خَ فِ] (ع اِ) . جامه های کهنه (ازمنتهی‌الارب) . خدافل (متن ـ اللغة) . صاحب متن‌اللغه می گوید « خدا ـ فر» و «خدافل» الخلقان‌من‌الثیاب‌التی‌تبتذل لاواحد لها من‌لفظها .

خدافروشان.[خُ فُ](اِ)فروشندگان حق تعالی . درآن کنایه است از صوفیان زراق که بظاهر خودرا بیارایند . (برهان قاطع) || ریاکاران و آنان که در ظاهر متدین و در باطن بی‌اعتقاد باشند . (ناظم الاطباء) . || اهل تصوف و معرفت . (شرفنامهٔ منیری) || آنان که دعوی‌خدایی کردند یعنی‌شداد ونمرود (ازبرهان‌قاطع). آنان که ادعای الوهیت کردند . (ازناظم الاطباء) . صاحب آنندراج می گوید معنی اخیر ازلفظ خدایی فروشان مستفاد میشود نه خدافروشان مگر آنکه بگوییم از قبیل «یار فروش» است که بمعنی اظهار کنندهٔ یاری مستعمل است.

خدافل. [خَ فِ] (ع اِ) . جامه های کهنه . خدافر (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب الموارد) .
مثل،
«غرنی بردا‌ك من‌خدافلی» : این‌مثل‌درحق کسی زده میشود که بجهت طمع در مال‌غیر مال‌خود را ضایع گرداند . قالته امراة رأت علی رجل بردین فتزوجته طامعة فی یساره فالفته معسراً . بعضی ها آنرا بکسر کاف «برداك» گفته‌اند اصل آن عبارت است از : قاله رجل استعار من امرأة‌بردیها فالبسها ورمی‌بخلقان‌کانت‌علیه‌فجائت‌تسترجع بردیها.(ناظم‌الاطباء).

خداقوت. [خُ قُ وْ وَ](ترکیب‌دعائی). اصل این ترکیب « خدا قوت بدهد » یا «خدا قوتت بدهد» (۳) است وآن دعائی است که‌به بنایان‌وعمله‌وکارگران ساختمان وکشاورزان وباغبانان گاه‌کار کردن کنند ، نظیرجملهٔ «خسته‌نباشید » . (یادداشت‌بخط مؤلف) .

خداکشان. [خُ کُ] (اِ). کشندگان خدا . کنایه از کشندگان‌پادشاه زمان‌است. || نامی که ایرانیان پس از قتل یزدگرد آخرین پادشاه‌ساسانی‌بخاندان‌ماهوی‌سوری دادند (یادداشت بخط مؤلف) : و اولاد ماهویه الی الساعة یسمون بمرو ونواحیها خداکشان ومعنی خداکشان قاتلوا المولی (ازسنی ملوك‌الارض حمزهٔ اصفهانی)

خداکند. [خُ كُ نَ] (جمله تمنی) کاشکی(۴)(یادداشت‌بخط مؤلف). یالیت : خدا کند که فلان‌کارواقع شود، خدا کند که حسن ازسفرسالم بیاید ، خدا کند که‌جنگ واقع نشود.

خداگرفتن. [خُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) بعذاب و لعن خدا دچار شدن ، بعذاب الهی گرفتار شدن ، بدبخت شدن ، بدآوردن،کارها موافق مرادنیامدن ،بغضب الهی گرفتارشدن ،

کسی ازرقیب هردم‌سخنی چرا بگیرد
زگرفت‌ماچه‌خیزد مگرش خدابگیرد.
باقرکاشی (بنقل آنندراج) .

خداگرفته. [خُ گِ رِ تَ یا تِ] (ن مف‌مرکب) . گرفتهٔ خداوند ، آن کس که خدای ازوستده باشدومراداز آن کسی است ببلای بد دچار آمده است ،کسی که حوادث عالم بااو سرناساز گاری‌دارد،بخت‌برگشته، بدبخت،فلانی آنقدربدمی آورد که‌مثل آنست خداگرفته باشد . آدم خداگرفته هرکاری بکند غیرآنچه باید واقع‌میشود،آدم باآدم خداگرفته معامله کند اوهم‌بدآور میشود .

خداگیر. [خُ] (ص مرکب) . کنایه از کسی که ببلای آسمانی و آفت ناگهانی گرفتار شود . (ازآنندراج) :

چو گیرد عدورا شه ازحق گزین
خداگیرمعنی ندارد جزاین.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

در فرهنگ ناظم‌الاطباء بخداگیر معنی

---

(۱) دراقرب‌الموارد فرق بین «خداع» و «خدع» چنین آمده : خادع اذالم یبلغ مراده وخدع اذا بلغ مراده .
(۲) در اقرب الموارد آمده : الکثیر الخداع الشدیدة ، مؤنث آن «خداعه»
(۳) میان عامه «خدا قوت‌بده» متداولست .
(۴) مرحوم دهخدا «خدا کند» را بمعنی «یالیت» و «کاشکی» آورده اند درحالی که «کاشکی» ناظر بگذشته و آینده است و گاه بیان تمنیاتی می کند که گویندهٔ عکس آنرا می‌خواسته است وبعبارت دیگر بیشتر به «افسوس» و «حسرة» و «تأسف» شبیه است ولی «خدا کند» ناظر بوقوع‌اعمالی است که هنوز تحقق نیافته یعنی نظر بآتیه دارد .

مصدری داده شده است بدینگونه، خداگیر یعنی گرفتار قهر و غضب خدا شدن و در بدبختی ناگهانی افتادن. اما ظاهراً این تعبیر ناظر به «خداگیرشدن» است نه خداگیر و «خداگیر» دراصل وصف مرکبی است که بجای موصوف نشسته و در معنی اسمی بکار رفته است.

خداگیرشدن. [خُ ش دَ] (مص مرکب) بعقوبت خدای تعالی گرفتار شدن، بعذاب یالعن خدا گرفتار گشتن. (یادداشت بخط مولف):

میرود سوی توشانی که گرفتار شود
عنقریب است که وقت است وخداگیرشود.
ملاشانی (بنقل آنندراج)

آنرا که روزگار بگیرد بهر گناه
چون جمع شد گناه خداگیرمیشود.
صائب (بنقل آنندراج)

خداگیری. [خُ] (حامص مرکب). گرفتاری به عذاب خدای، بدبختی، دچار شدگی بغضب الهی، نامساعدی روزگار.

خدال. [خِ] (ع اِ) جِ، خدله (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). رجوع بهخدل وخدله شود || جِ، خدل [خَ] (متن اللغة). رجوع به خدل شود. صاحب متن اللغة می گوید خدل و خدله بر کسی که ساق پا یا بازوانش پر باشد اطلاق میشوند وگاه دربارهٔ زن یا مرد چاق ویر نیز بکار میرود.

خدالعذراء. [خَ دْ دُ لْ عَ] (اِخ) نام کوفه است. (ازمنتهی الارب). یاقوت بنقل از کتاب ساجی میگوید علت نامیدن کوفه باین اسم نزهت وخوش آب و هوایی وخوبی میوههای آنجا است.

خداله. [خَ لَ] (ع مص). آکنده گوشت وسطبر ساق گردیدن. (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). مصادر دیگر آن خدل [خَ دَ] وخدوله [خَ لَ] است.

خدام. [خُ دْدا] (ع اِ) جِ، خادم [دِ] (غیاث اللغات)، خدمه [خَ دَ مَ] (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (ازقاموس). خادمان. چاکران. خدمتکاران (ازآنندراج):

ای بس ملکان راکه اوفرو خورد
باملکت وباچاکران وخدام.
ناصرخسرو.

بیزمگاه توشاهان وخسروان خدام
برزمگاه توخانان و ایلکان حجاب.
مسعودسعد سلمان.

خدام. [خِ] (ع اِ). جِ، خدمه [خَ دَ مَ] وخدمه دوال سطبر تافته شده مانند حلقه که برخرده گاه شتر بسته یا افزار شتر را بدان محکم کنندوحلقه قوم وپای برنجن وساق راگویند (از آنندراج). رجوع به خدمه [خَ دَ مَ] دراین لغت نامه شود

خدام. [خَ دْدا] (ع صیغه مبالغه). چابک وچالاک درخدمت. (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازمعجم الوسیط).

خدامراد. [خُ مُ] (ص مرکب). این کلمه وصف مرکبی بوده بمعنی «خدامراد داده» ومقصود ازآن مرادیست که خداوند داده است ولی بعدها باینصورت ترکیبی درآمده و در عداد نامهای مردان قرار قرارگرفته است.

خدا مرادخان زند. [خُ مُ نِ زَ]. (اِخ) وی یکی ازسرداران کریمخان زند است وبزمان اوشجاعتهای بسیار کرد و در استقرار حکومت کریمخان بسی شمشیرزد چون کریمخان در محاصرهٔ ارومیه نشست طایفهای از ایلات شیطانی که در سرحد روم سکنی داشتند شروع بآزار متر ددین ومسافرین نمودندوقتی که خبر آزار وایذاء آنان بکریمخان رسید کریمخان خدامراد خان زند را باهفتهزار سوار فرستاد تا آن جماعت را قتل و غارت و تنبیه کنند. خدا مرادنخان حسب الحکم با آن فرقه مقابل گردید وشکست فاحش بدیشان داد. وباز چون جماعت لیلاوی سراز اطاعت باز زدند خدامرادخان از طرف کریمخان زند مأمور تنبیه وسرکوبی آنان شد. اودرمعیت نظر علیخان با دههزار سوار عازم جنگ با آنها گردید. لیلاویان سه سنگر در میان یکدیگر ترتیب دادند درسنگراول جوانان شجاع و در سنگر دوم مال و دواب و در سنگر سوم زنان واطفال را گذاردند بالاخره خدا مرادخان بانظر علیخان پس ازجنگهای سخت آن طایفه را بانقیاد درآوردند و سه سنگر مزبوررا یکی پس ازدیگری بدست گرفتند. (از مجمل التواریخ گلستانه ص ۲۷٤) برای اطلاع بیشتر ازشرح فداکاریها و جنگهای خدا مراد خان بصفحات ۲۷۵ و ۲۷٦ مجمل التواریخ رجوع شود

خدامشرب. [خُ مَ رَ] (ص) انکه بر طریقه ومشرب خدای تعالی است، پرهیزکار، خدا پرست، دیندار. (آنندراج). (ناظم-الاطباء). آنکه راهخدا پوید، آنکه معتقد بخداست، با ایمان. در تداول فارسی زبانان «مشرب» کنایه از راه وطریقه است و «خدا مشرب» وصفی است برای آنکه براه خدا رود و بر مشرب الهی باشد اما این وصف همانند بیشتر وصفها بجای موصوف قرار گیرد. چون، خدا مشرب را نباید آزرد. اگرخدا مشربی درکار بود وضع چنین نبود. سعی کنید درهر معامله خدا مشربی راداخل کنید.

خدامی. [خِ] (ص نسبی) نسبت به خاندانهایی است در سرخس بجدی خدام [خِ] (از انساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) ابراهیم بن محمد بن ابراهیم نیشابوری خدامی مکنی به ابواسحاق. وی ازفقیهان معروف نیشابور و چنانکه ابن ماکولا آورده بسکه خدام نیشابورسکنی داشت. (ازانساب سمعانی). این خدامی را برادری بنام ابوبشر بود که در عراق وشام وخراسان ازمردمان بسیاری حدیث شنید که ازآنجملهاند: احمدبن نصر لباد و ابوبکر بن یاسین و ابویحیی بزاز و موسی بن هارون وجز اینها واز اوابواحمد محمدبن شعیب بن هارون حدیث کرد.

خدامی. [خِ] (اِخ) ابواسحاق خدامی از اجله فقیهان و اصحاب رای و زاهدان بود ودر ربیع الاول سال ۳۲۱ ق. درگذشت. (ازانساب سمعانی)

خدامی. [خِ] (اِخ) ابونصرزهیر بن حسن بن علی بن محمدبن یحیی بن خدام بن غالب کلانی سرخسی خدامی. وی از خاندان خدام و فقیهی فاضل بود از ابی طاهر محمدبن عبدالرحمن مخلص و جز او نقل حدیث کرد واز او جماعتی حدیث نقل کردند مرگ او بهچهارصدوپنجاه واندی اتفاق افتاد. (ازانساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) ابونصرزهیربن زهیر خدامی نوه ابو نصر زهیر بن حسن خدامی است وی از کتاب تحفة العالم و فرجه المتعلم سیدابوالمعالی محمد بن محمد بن زید بغدادی حدیث میکرد ومن (= سمعانی) آن کتاب را از اول تا آخر بنزد او در میهنه خواندم وی در میهنه مسکن داشت و مرگش بسال پانصدوسی واندی اتفاق. (ازانساب سمعانی).

خدامی. [خِ] (اِخ) علی بن محمد بن حسین بن خدام خدامی مکنی بهابوالحسن. سمعانی میگوید: وی از خاندان خدامی است و از جدش ابوعلی حسین بن خضر نسفی وابوالفضل کاغذی وجز آن دو حدیث کرد مرگ او بسال ٤۹۳ هـ. ق. اتفاق افتاد. صاعدبن مسلم برای من (= سمعانی) از او روایت کرد(۱). (ازانساب سمعانی)

خدان. [خَ دْ دا] (ع اِ). جِ، خد (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة). (ازناظم الاطباء). رجوع بهخد درین لغت نامه شود.

---

(۱) در قرن ششم ق. ظاهراً ازین خاندان بزرگان زیادی در مرو و بلخ و بخارا و سمرقند بوده اند که ازآنجمله اند ابوجعفر ببلخ و ابوالمعالی بهمرو و ابوثابت بروجردی به سمرقند و ابوالعباس سفیانی بهبخارا. (ازانساب سمعانی).

خدان [ِ خ] (ع مص) مصدر دیگر مخادنه است ومخادنه بمعنی مصاحبت ومصادقت است . رجوع به مخادنه درین لغت نامه شود.

خدان. [َ خ ددا] (اِ خ) بن عامر. وی مردی عرب و ازقبیله اسدبن خزیمه بوده است. (ازمنتهی الارب)

خداناپسند. [ُ خ َ پ َ س] (ص مر کب). مورد ناخشنودی خدا ، آنچه خدا را پسند نیفتد. || کنایه ازغیرموافق باحقیقت، امر غیرصواب ، ناصحیح، نادرست، نااستوار .

خدا ناپسندانه. [ُ خ َ پ َ س َ ن با ِ ن] (قید مر کب) آنچه در خور پسند خدای نیست ، نادرستکارانه .

خداناپسندی. [ُ خ َ پ َ س] (حامص) . حالت یاعمل ناپسندخدای بودن .

خداناترس. [ُ خ َ ت] (ص مر کب ، اِ)، آنکه ازخدا نه ترسد (از آنندراج). وصف است کسی راکه ازخدا نمی ترسدوازمناهی اوابانداردی ، صفت است آنرا که اوامر خدارا در کارها درنظر نمیگیرد . این وصف بجای موصوف می نشیند وامروزه بیشتر بر موصوف دلالت می کند.

امید رحم بود کفر ازآن خدا ناترس
که گر بکعبه رودازفرنگ میآید .
صائب (بنقل آنندراج)

خداناشناس. [ُ خ ِ ش] (ص مر کب) . آنکه خدا را نشناسد ، آنکه عارف بمعرفت خدای نباشد. || کنایه از بی ایمان ، ظالم ، ناپرهیز کار ، نامتقی است : فلانی مردی خدا ناشناس است، از خداناشناس بپرهیز.

خداناشناسی. [ُ خ ِ ش](حامص مر کب) حالت خدا ناشناس ، عمل خداناشناس.

خداناکرده. [ُ خ ک َ َ د یا ِ د] (قیدمر کب) خدای ناکرده ، خدای ناخواسته، نکند که چنین شود:

زجذب دوستداریهای من درنیم ره ماند
خداناکرده ازطاق دل من گر کسی افتد .
بوعلی (بنقل آنندراج).

نمیدانم بعکس خود چه رو بنماید ازخجلت
خداناکرده گر افتم زچشم همنشین خود.
خالص (بنقل آنندراج)

خدا ناکرده شاید رحمش آید چون مرا بینند
نمی بندند ازبهرچه یارب چشم قاتل را.
خالص (بنقل آنندراج).

مرا باآنکه درخوابست بخت بد باین روزم
خدا ناکرده گر بیدار می بودی چه میکردم.
اشرف (بنقل آنندراج).

خدانامه. [ُ خ َ م] (اِ) خدای نامه، شاهنامه، تاریخ خدایگان، نامهٔ شاهان، تاریخ پادشاهان. کتابی که درآن شرح زندگی و حوادث شاهان بیاید :

چنین گوید: درتاریخ ملوك الفرس بسیار نسختها تأمل کردم که ایشان خدانامه خوانند که پادشاهان را خدایگان خواندندی یعنی شاهنامه ازسهو ناقلان از زبانی و لفظی که بدیگری گردانیده‌اند خطاها افتاده است . (مجمل التواریخ والقصص چاپ مرحوم بهار)

خدانخواسته . [ُ خ َ ن خا َ ت] (قید مر کب) مانند خدا ناکرده همواره برسر جملات تمنی درآید . خدا نکند که چنین واقع شود . (آنندراج) . خدا نکند ، خدا نکرده :

برشك الفت صدمدعی کسی چه کند
خدا نخواسته گریار مهربان باشد.
میرنجات (بنقل آنندراج) .

|| کلمهٔ ملامت که موقع تنبیه گویند . (ازناظم الاطباء)

خدانشناس . [ُ خ َ ن](ص اِ) غیرعارف بمعرفت خدای، آنکه ایزدتعالی را نشناسد . || ازخدابی خبر، بی اعتقاد بخدا، نامؤمن : فلانی مردی خدانشناس است، مردخدانشناس را نباید بمسجد راه داد، ازخدا نشناس بترس . || کنایه ازاطفال وزنان ، کنایه ازاولاد و فرزندان ، چون: یك مشت نان شناس خدا نشناس دور مرا گرفته‌اند در اینجا مقصود از « نان شناس » و «خدانشناس» زن و فرزند است . (یادداشت بخط مولف) .

خدانشناسی. [ُ خ َ ن](حامص مر کب). عمل خدانشناس، کنایه ازبی ایمانی وبی اعتقادی ازخدا بیخبری است ،

خدانظرخان. [ُ خ َ ن َ ظ] (اِ خ) قریه ایست بفاصله سی ونه هزار وپانصد گزی جنوب غربی قریهٔ سلطانخیل متصل بدریای غزنی و واقع در علاقهٔ حکومت درجهٔ دو وردك از آن حکومت کلان لوگر ولایت کابل بمختصات جغرافیایی زیر: طول شرقی آن ۶۸ درجه و ۲۲ دقیقه و ۲۵ ثانیه و عرض شمالی آن ۳۳ درجه و ۴۳ دقیقه و ۵۸ ثانیه. (ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خدانکرده . [ُ خ َ ن ک َ د یا ِ د] (قید مر کب) . خدا ناکرده ، خدا نخواسته ، رجوع به خداناکرده شود:

تو کمان کشیده و در کمین که زنی برتیرم ومن غمین
همهٔ غمم بودازهمین که خدانکرده خطا کنی.

خدانکند . [ُ خ َ ن ک ُ ن] (قیدمر کب) خدا نکناد ، هرگز، ابداً ، مقابل خدا کند، اعوذبالله.

خدانگاهدار. [ُ خ ِ ن] (قید مر کب). عبارتی است مخفف از « خدا نگاهدار تو باد» خداحافظ تو باد|| خداحافظ (= ترکیبی که بوقت وداع گویند) .

خدانگهدار. [ُ خ ِ ن گ َ] (قیدمر کب) خدا نگاهدار، خداحافظ . رجوع « به خدا نگاهدار » درین لغت نامه شود.

خدانگهداری. [ُ خ ِ ن گ َ] (حامص مر کب). خداحافظی . گفتار خدانگهداری. هنگام بدرود ووداع.

خدانگهداری کردن . [ُ خ ِ ن گ َ ك َ َ د] (مص مر کب) خدا حافظی کردن. وداع کردن . بدرود گفتن.

خدانه . [َ خ ددا َ ن] (ص نسبی) منسوب به خدان و آن بطنی است از اسدبن خزیمه و بنابرقول ابن کلبی خدان نسبتش چنین است : خدان بن عامر بن مالك بن هرمز بن مالك بن حرث بن سعدبن ثعلبه بن دودان بن اسد . (ازانساب سمعانی)

خداور. [ُ خ َ و] (اِ) . خداوند. (ناظم الاطباء) . || مالك. (ناظم الاطباء) || آقا ، بیك مولا . (ناظم الاطباء) .

خداوردی . [ُ خ ِ و](اِ) . نامی است از نامهای مردان . (یادداشت بخط مولف) علم است برای نامیدن مردان . چون : خداوردی خان رفت.

خداوردی کندی . [ُ خ ِ و ک َ](اِ خ) دهی است جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان اهرواقع در ۱۶۵۰۰ گزی جنوب خاوری اهر و ۳۵۰۰ گزی شوسهٔ اهر- خیاو. این ناحیه کوهستانی باآب وهوای معتدل و ۸۱ تن سکنه است که بزبان ترکی تکلم میکنند آب آنجا ازچشمه ومحصولاتش غلات وحبوبات و سردرختی وشغل اهالی کشاورزی وگله داری است صنایع دستی مردمان فرش وگلیم بافی وراه آنجا مالرو است .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴)

خداوند [ُ خ َ و] (اِ) . رب (السامی فی الاسامی) . (مهذب الاسماء) . نامی ازنامهای الهی . خدا ، خدای ، پروردگار ، الله تعالی .

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت ،
رودکی.

جزاز ایزد توام خداوندی
کنم از دل بتو برافدستا .
دقیقی .

سرنامه گفت ازخداوند پاك
بباید که باشیم باترس وباك.
فردوسی .

این یافتن ملك بشمشیر نباشد
باید که خداوند جهاندار بودیار.
منوچهری

تادستگیرخلق بود خواجه لامحال
اورابودخداوخداوند دستگیر.
منوچهری .

فرخش باد وخداوندش فرخنده کناد
عید فرخنده وبهمنجنه وبهمن ماه.
فرخی.

ای منافق یامسلمان باش یاکافربدل
چندباید باخداوند این دوالك باختن.
ناصرخسرو .

دست خداوند باغ خلق درازست
برخسك وخارهمچوبر گل وسوسن.
ناصرخسرو.

تاشناسی تو خداوند را
مدح تو او را همه یکسر هجاست
ناصرخسرو.

گواه میگیرم خداوند تعالی را بر نفس خود با آنچه نبشتم و گفتم.
ابوالفضل بیهقی.

ششم آنکه از خداوند سبحانه و تعالی نومید نیستم. ابوالفضل بیهقی.

مثل:
خداوندا غریبان خوار و زارند
بنزد هیچکس قربی ندارند.
(از امثال وحکم دهخدا).

خداوند سزا را بسزوار دهد.
سنائی (بنقل امثال وحکم دهخدا).

خداوندا زن زشت را تو بردار
خودم دانم خر لنگ وطلبکار.
(امثال وحکم دهخدا).

ترکیبات:
— خداوند جان، آفریننده جان، کنایه از پروردگار.
بنام خداوند جان وخرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد.
فردوسی.

— خداوند خرد، آفرینندهٔ خرد، کنایه از پروردگار:
بنام خداوند جان وخرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد.
فردوسی.

— خداوند خلق، آفرینندهٔ خلق، پروردگار.
— خداوند عالم، خداوند جهان، پروردگار.
— خداوند جهان، آفرینندهٔ جهان، آفرینندهٔ عالم، پروردگار.
با خداوند زبانت بخلاف دل تست
با خداوند جهان نیز ترا روی ریاست.
ناصرخسرو.

— خداوند بالا، پروردگار.
توانا خداوند بر هرچه هست
خداوند بالا ودارای پست.
فردوسی.

— خداوند مهر، آفرینندهٔ مهر، پروردگار.
کند آفرین بر خداوند مهر
کزین گونه برپای دارد سپهر.
فردوسی.

— خداوند گیتی، خداوند عالم، پروردگار.
خداوند گیتی ستمکاره نیست
که راز خدا یست وزین چاره نیست.
دقیقی.

|| کدخدا (اصطلاح نجومی). (یادداشت بخط مولف).
چو کرد اختر فرج ایرج نگاه
کشف گشت طالع خداوند ماه.
فردوسی.

طالع آن ساعت اسد بود و خداوند ساعت مریخ با قمر وزهره اندر قوس بود.
(مجمل التواریخ والقصص)

|| استاد (یادداشت بخط مولف).
چون تو (بونصر مشکان) خداوند آمد مرا (=عبدالغفار) ومانند مرا چه زهره و یارای آن بود.
ابوالفضل بیهقی.

او بنده وشاگرد ملک بود
تا گشت خداوند و استاد.
مسعود سعد سلمان.

|| صاحب خانه، بزرگ خانه (برهان قاطع). اختصاص معنی خداوند برصاحب خانه براساسی نیست.

|| مولی، مقابل بنده، آقای برده، صاحب برده و کنیز، مقابل رهی: مردی از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام او قیمون بزمین عرب افتاد... روزی تنها همیرفت، دزدی چند پیشش آمد. او را گفتند تو بنده‌ای واز خداوند بگریخته اورا بند کردند وبزمین نجران بردند وبفروختند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی)

او خداوند است وخلق عالمند اورا رهی
برخداوند از رهی چون وچرا باشد محال.
معزی

چو بدین خاکستر رسیدیم اسبی دیگر زیر من ریش شد وخداوندم بسیار مرا بزد و زین بر گردن من بنهاد.
ابوالفضل بیهقی.

مکن تغافل ازین بیشتر که ترسم خلق
گمان برند که این بنده بی‌خداونداست.
سعدی.

عهد ما بالب شیرین دهنان بست خدا
ما همه بنده واین قوم خداوندانند.
حافظ.

|| لقبی بوده که پادشاهان شرق بتقلید سلوکیها برای خود انتخاب میکرده‌اند. مشیرالدوله میگوید، پادشاهان مشرق پس از اسکندر و سلوکیها القابی اختیار می کردند وبعضی خودشان را بتقلید از سلوکیها خداوند می‌خواندند. || لقبی بوده که پادشاه سلسلهٔ اسماعیلیه مقیم درالموت داشتند. چون «خداوند حسن بن بزرگ امید علی ذکره السلام» متوفی ۵۶۰ ه.ق. و«خداوند محمدبن حسن بن بزرگ امید» متوفی ۶۰۷ ه.ق. و«خداوند جلال‌الدین حسن نومسلمان ابن محمدبن حسن» متوفی ۶۱۸ ه.ق. و«خداوند علاءالدین محمدبن جلال الدین حسن» متوفی ۶۵۳ ه.ق. و «خداوند رکن‌الدین خورشاه بن علاءالدین محمد». رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۳۷ غزالی نامه وجلد دوم جهانگشای جوینی شود.

|| بزرگ: پادشاه، شاه، مولا، آقا، سرور، بیگ، خدیو، امیر، خواجه، رئیس، ولی (کلمهٔ خداوند بعنوان خطاب توقیری برهر بزرگی اعم از پادشاهان یا وزیران یا اعیان واشراف وفرماندهان سپاه وصاحبان مقام ومنصب اطلاق میشود).
ای خداوند بکار من ازین به بنگر
مر مرا مشمر ازین شاعرک لاس ودلوس.
ابوشکور بلخی.

خداوند مانوح فرخ نژاد
که برشهریاری بگسترد داد.
ابوشکور بلخی.

چو سالار راه خداوند خویش
بگیرد زدانش بد آیدش پیش.
فردوسی.

هر آن ده جوان را نوازش نمود (=راهبان پسران یعقوب را) چنان کش خداوند (یوسف را) فرمود
(یوسف وزلیخای منسوب فردوسی).

بیابید تا هرچه کار شماست بجا آوردن کو خداوند ماست.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

چو خون خداوند ریزد کسی
بگیتی درنگش نباشد بسی.
فردوسی.

بر او نیست آهو بزرگست شاه
دلیر و خداوند توران سپاه.
فردوسی.

دریا گران آن بود که بدو درگهر بود
دریاست مدح گوی خداوند رادمان.
عنصری.

تا همی خلق جهان را بجهان عبد بود
هیچ عبدی که بود بی‌تو خداوند مباد.
فرخی.

امیرعادل داناترین خداوند است
بزرگوارترین مهتر ومهین سالار.
فرخی.

تو غلام منی وخواجه خداوند منست
نتوان باتو سخن گفتن وباخواجه توان.
فرخی.

بزرگوارا، نام‌آورا، خداوندا
حدیث خواهم کردن بتو یکی نیوی.
منوچهری.

ای خداوند خراسان وشهنشاه عراق
ای بمردی وبشاهی برده از شاهان سباق.
منوچهری.

اوست خداوند ملک اوست خداوند خلق
اوست مهیا بحمد اوست مصفا بدم.
منوچهری.

خداوندما باد پیروز گر.
منوچهری.

ازین مرد بسیار عذرخواست والتماس کرد تا این حدیث با خداوندش نگوید.
ابوالفضل بیهقی.

خداوند داند که مرا درچنین کارها غرضی نیست جزصلاح هردو جانب نگاهداشتن.
ابوالفضل بیهقی.

گفته است (خواجه احمد حسن) بنده را اگر خداوند پرسد . . . رقعت بباید رسانید امیر رقعت را بستد.
ابوالفضل بیهقی.

گفتند هریك از دیگری شایسته ترند و خداوند داند که اعتماد هر کدام بنده باید کرد.
ابوالفضل بیهقی.

بونصر گفت زندگانی خداوند دراز باد عبدالله را امیرفرمود تا بدیوان آوردم.
ابوالفضل بیهقی.

اینمقدار با بنده عبدوس گفت آلتونتاش و درین هیچ بدگمانی نمی نماید خداوند دیگر چیزی شنوده است فرماید؟
ابوالفضل بیهقی.

لاجرم چون خداوند بتخت ملك رسید او را چنان داشت که داشت از عزت.
ابوالفضل بیهقی.

ای خداوندان سیادت و سیاست
(ترجمهٔ یمینی)

رفتم من و فرزند من آمد خلف الصدق
او را بخدا و بخداوند سپردم.
برهانی.

نه براشتری سوارم نه چوخر بزیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم.
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم.
سعدی.

و فرمود تا سیاه را با کنیزك استوار بندند و از بام جوشق بقعر خندق در اندازند یکی ازوزراء روی شفاعت برزمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند باد.
(گلستان سعدی).

ترکیبات:

خداوند گیتی، کنایه از پادشاه:
گزین و مهین پور سهراب شاه
خداوند گیتی نگهدار گاه.
دقیقی.

— خداند تاج، صاحب تاج، پادشاه.
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج.
فردوسی.

شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام بنهد خراج.
امیرخسرو.

— خداوند گنج. صاحب گنج، دارای گنج || پادشاه.
خداوند تاج و خداوند گنج
نبندد دل اندر سرای سپنج.
فردوسی.

— خداوند شمشیر، دارای شمشیر. || پادشاه.
خداوند شمشیر و گاه و نگین
چو ما دید و بسیار بیند زمین.
فردوسی.

|| مالك (منتهی الارب)، صاحب (دهار). (برهان قاطع)(۱) (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء)، و میوه های وی همه مباح است و بی خداوند است.
(حدود العالم).

هرخرمایی که از درخت بیفتد خداوندان درخت برندارد البته و آن درویشان را بود.
(حدود العالم)

فرگرد شهر کیست خرد و مردمان او خداوندان چهارپای اند.
(حدود العالم).

خمود جائیست که اندروی مرغزارها و گیاهخوارها و خیمه ها و خرگاهها تغزغزان است و خداوندان گوسپندند.
(حدود العالم).

چون انوشیروان بمملکت اندر بنشست ... نخست بفرمود تا مزد کیان را بکشتند و هر مال که در دست ایشان بود و آنرا خداوند نبود بدرویشان داد و هر زنی که داشتند بخداوندان داد.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

و هرزنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود اورا از خزانه جهاز کرد و بفرمود که خداوندان ساز و برگ آن زن دادند.
(ترجمهٔ طبری بلعمی).

چنین گفت شیرویه با باغبان
که گرزین خداوند گوهر نشان.
فردوسی.

بدو بیست امید و زو بیست باك
خداوند آب آتش و باد و خاك.
فردوسی.

به بینیم تا اسب اسفندیار
سوی آخر آید همی بی سوار.
و یا بارهٔ رستم جنگجوی
بایران نهد بی خداوند روی.
فردوسی.

چو زرین درخشی در آمد زاغ
بر میهمان شد خداوند باغ.
فردوسی.

تو غلام منی و خواجه خداوند من است
نتوان با تو سخن گفتن و با خواجه توان.
فرخی.

این باغ و این سرای دل افروز را مباد
جز میر یوسف ایچ خداوند و کدخدای.
فرخی.

بهزار اسب فزون از دوهزار اسب گرفت
همه را تر شده از خون خداوند تنگ.
فرخی.

عبدالمطلب گفت من خداوند شترم سخن شتر توانم گفت و خانه را خداوندیست که دشمن را از آن باز تواند داشت.
(مجمل التواریخ والقصص).

درخانهٔ بالا بین در بیست و چهار تاج نهاده بود که قیمت آن خدای دانست و نام خداوندش برهریکی نبشته.
(مجمل التواریخ والقصص).

وایشان خداوندان گوسفندان بودند
(مجمل التواریخ والقصص).

چو خر در گل افتد کسی نیکتر
نکوشد بزور از خداوند خر.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

زخویشانش ماندست گردی گزین
خداوند کوس و درفش و نگین.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

سه جام ازخداوند این زر بخواه
بمن ده رهان جانم از رنج راه.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بسرای اندر دانی که خداوندش
نه چنان آید چون علت دار آید.
ناصرخسرو.

فرمان داد که همه کالای که محمد بن علی از آن مردمان برگرفتست بخداوندان باز دهند. هرچه خداوندان بدانستند برگرفتند دیگر بگذاشتند.
(تاریخ سیستان).

من کمان را و خداوند کمان را بکشم
سوزنی.

بر تو مهمان نثار کردن جان
بر خداوند خانه آسانست.
سوزنی.

ستور بدرا مانم که بر نه اندیشم
نه از زیان خداوند و نه ز بیم هلاك.
سوزنی.

ما این تاوان مراد بدرا بستدیم تا خداوندان اسپ، اسپ را نگهدارند تا بکشت کسان اندر نیاید.
(نوروزنامه).

بفرمود تا خداوند اسپ را بیاوردند و چندانکه قیمت جو بود بوقت رسید کی تاوان بستد و بخداوند زمین داد.
(نوروزنامه).

و مرخداوندد را زگوش را گفتند که در طرف قبلهٔ فتح آباد در فلان موضع دراز گوش تو درآمده است.
(انیس الطالبین ص ۱۰۸ نسخهٔ خطی مؤلف).

(۱) درحاشیهٔ برهان قاطع آمده: خداوند از خدا + وند (= پسوند اتصاف) بمعنی صاحب (مطلقا) می باشد. در لغت نامه صاحبان و دارندگانی که مملوك آنها اسم ذاتند علیحده آمده و با صاحبان و دارندگانیکه صاحب اسم معنی اند فرق گذاشته میشود.

خواجه آن جوال رخت را بدرویشی نزدیک خداوند خانه فرستاد.
(انیس الطالبین ص ۷۹ نسخهٔ خطی).

و هر مال و کراع و ملک کی آنرا خداوندی نبودی هدیه بر درویشان و مستحقان و مصالح ثغور قسمت بخش کرد.
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۹۱ چاپ اروپا)

خداوند خانه برجست.
(کلیله ودمنه).

خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت.
(کلیله ودمنه).

من ترا می گویم آنچه داری بخداوند آن باز ده تو بدیگری که نمی باید دادمیدهی.
(تذکرة الاولیاء عطار).

نقل است که شیخ گفت اول بار که بخانه رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه دیدم سوم بار نه خانه دیدم نه خداوند خانه یعنی درحق گم شدم.
(تذکرة الاولیاء عطار)

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد.
(بوستان سعدی).

یکی برسر شاخ و بن می برید
خداوند بستان نظر کرد ودید.
(بوستان سعدی).

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال.
(بوستان سعدی).

مثل،
سگ را شناسند بروی خداوند.

مؤثل [مُ ءَ ثْ ثِ] خداوند ستور (منتهی الارب)، ملیك [مَ] خداوند (منتهی الارب). خیاله [خَ ی یالَ] خداوند اسبها، نقیض رجاله (منتهی الارب). خال، خداوند چیزی (منتهی الارب). مدابر، خداوند تیر دابر که ضد فائز است (منتهی الارب). ادبار، خداوند پشت ریش ستور شدن (از منتهی الارب). داری [دِ ی ی] خداوند نعمت (منتهی الارب). اهزال [اِ] خداوند شتران لاغر گردیدن (منتهی الارب). اهراف [اِ] خداوند مال بالیده شدن (منتهی الارب). مهبع، خداوند هبع (منتهی الارب). القاب، خداوند مواشی مانده شدن قوم (منتهی الارب). اتساع، خداوند شترانی شدن که در نهروز یك نوبت آب خورند (منتهی الارب). تراس [تَ ررا]، خداوند سپر (منتهی الارب). اتمار، خداوند بسیار خرما شدن قوم (منتهی الارب). تامر [مِ]، خداوند خرما (منتهی الارب). افراع، خداوند شتران فرع آور شدن (منتهی الارب). اهجان، خداوند شتران گزیده شدن (منتهی الارب). افتاق، خداوند ستوران فربه گردیدن (منتهی الارب). مداد، خداوند شتران بسیار (منتهی الارب)، اجاده، خداوند اسب نکو گردیدن (منتهی الارب). اهافة، خداوند شتران تشنه شدن (منتهی الارب). هلقم، مهتر سطبر اندام ضخم خداوند شتران (از منتهی الارب). حسابة، خداوند نژاد نیك شدن (منتهی الارب). اقفاص [اِ]، خداوند پنجره بامرغ شدن (منتهی الارب). متملح [مُ تِ مَ ل لِ] خداوند نمك (منتهی الارب). راهبة [ءِ بَ] خداوند بخشش (منتهی الارب). امعاز [اِ] خداوند بز بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). اجداد [اِ] خداوند بخت گردانیدن (تاج المصادر بیهقی). اکساد [اِ] خداوند بازار کاسد شدن (منتهی الارب). اضعاف [اِ] خداوند افزونی شدن (تاج المصادر بیهقی). احالة [اِ] خداوند استران ستاغ شدن (تاج المصادر بیهقی). اشحام [اِ] خداوند پیه بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). اعمام [اِ] خداوند بسیار عم بزرگوار گردانیدن کسی را (تاج المصادر بیهقی). لابن [بِ] خداوند بسیار شیر (منتهی الارب). ترخل، خداوند بز ماده شدن (تاج المصادر بیهقی). ایجاه، خداوند جاه کردن (تاج المصادر بیهقی). احتشام [اِ تِ] خداوند خدم و حشم شدن بزرگی (تاج المصادر بیهقی). اخوال، خداوند خال بسیار کریم گشتن (تاج المصادر بیهقی). اصیل [اَ] خداوند حسب و نسب بزرگ (از منتهی الارب). تملیك [تَ] خداوند چیزی گردانیدن (تاج المصادر بیهقی). اسمان [اِ] خداوند چیز فربه شدن (تاج المصادر بیهقی) اعطاش خداوند چهارپای تشنه شدن (تاج المصادر بیهقی). ابلاد خداوند چهارپای پلید شدن (تاج المصادر بیهقی). امشاء [اِ] خداوند چهارپای بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). اصحاح [اِ] خداوند چهارپایان تن درست شدن (تاج المصادر بیهقی). امجاج، خداوند چارپای درست گشتن (تاج المصادر بیهقی) انشاط، خداوند ستوران نشاطی گشتن (تاج المصادر بیهقی). دیار، خداوند دیر (دهار). اکلال [اِ] خداوند ستور مانده شدن (تاج المصادر بیهقی). اقواء [اِ] خداوند ستور قوی شدن (تاج المصادر بیهقی). اقطاف [اِ] خداوند ستور قطوف گردیدن (منتهی الارب). امشاء [اِ] خداوند مواشی بسیار زه شدن (منتهی الارب). اضعاف [اِ] خداوند ستور ضعیف شدن (تاج المصادر بیهقی). احفاء [اِ]، خداوند ستور سوده پای شدن (تاج المصادر بیهقی). اکلاب، خداوند ستور دیوانه شدن (منتهی الارب). اعراب، خداوند ستور تازی شدن (تاج المصادر بیهقی). ادبار [اِ] خداوند ستور پشت ریش شدن (تاج المصادر بیهقی). اغزار [اِ] خداوند اشتران بسیار شیر شدن (تاج المصادر بیهقی). اعکار، خداوندا شتران بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). تجبیب، خداوندا شتران اندك شیر شدن (تاج المصادر بیهقی). کشطة [کَ شَ طَ] خداوند شتر پوست باز کرده (منتهی الارب). تمسیك [تَ] خداوند مسك کردن (تاج المصادر بیهقی). اتلاء، خداوند مال کهن شدن (تاج المصادر بیهقی). امراض خداوند مال آفت رسیده شدن (منتهی الارب). اشداد، خداوند ستوری سخت شدن (تاج المصادر بیهقی). الحام، خداوند گوشت بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). لحیم [لَ] خداوند گوشت (منتهی الارب). تلافق [تَ فُ] خداوند کارهای درست و آراسته شدن (منتهی الارب). وجاهة، خداوند قدر و جاه شدن (تاج المصادر بیهقی). الباء، خداوند فله [فُ لْ] بسیار شدن (تاج المصادر بیهقی). اشباب، خداوند فرزند جوان شدن (تاج المصادر بیهقی). اشابه، خداوند فرزند پیر شدن (تاج المصادر بیهقی). اصحاب خداوند فرزند بالغ شدن (تاج المصادر بیهقی). اشباء، خداوند فرزند زیرك شدن (تاج المصادر بیهقی). اعالة، خداوند عیال شدن (تاج المصادر بیهقی). معیل خداوند عیال. اعمار [اِ] خداوند عمر بسیار گشتن (تاج المصادر بیهقی). اعذار [اِ]، خداوند عذر گشتن (تاج المصادر بیهقی). اعتذار، خداوند عذر شدن (تاج المصادر بیهقی). محض، خداوند شیر خالص شدن (منتهی الارب). امحاض [اِ]، خداوند شیر خالص شدن (منتهی الارب). مشی [مَ] خداوند مواشی بسیار گردیدن (منتهی الارب). تملك [تَ مَ لْ لُ] خداوند شدن (تاج المصادر بیهقی). اجلاب [اِ] خداوند شتران نر شدن (تاج المصادر بیهقی). اماتة [اِ تَ] خداوند شتران مرگ رسیده شدن (منتهی الارب). احلاب، خداوند شتران ماده شدن (تاج المصادر بیهقی). اجراب خداوند شتران گرگین شدن (تاج المصادر بیهقی). امخاض [اِ] خداوند شتران ماده دردزه گرفته یا نزدیك بزادن رسیده شدن (منتهی الارب). اقلاب [اِ] خداوند شتران قلاب زده شدن (منتهی الارب). امصاع، خداوند شتران شیر برگشته شدن (منتهی الارب) امراع. [اِ] خداوند شتران

بفراخ علف رسیده شدن (منتهی‌الارب) .
ترکیب :
— خداوندرخش، صاحب‌رخش || کنایه‌از رستم زال :
همی‌خواندندش خداوند رخش
جهان گیروشیراوژن و تاجبخش .
فردوسی .
فرستاده گفت ای خداوند رخش
بدشت آهوی ناگرفته مبخش .
فردوسی .
— خداوند کرسی، ذات‌الکرسی، || کنایه از ملک .
— خداوند شگفت ، ابوالعجب، متعجب، بلعجب .
— خداوندصور ، صاحب صور ، کنایه از اسرافیل است .
— خداوند خانه ، ابوالمثوی ، ربّ‌البیت صاحبخانه، مالک‌خانه ، آن‌جوال‌رابادرویشی نزدیک خداوند خانه فرستادند .
(تاریخ بخارای نرشخی) .
— خداوند ده ، ده کیا ، بزرگ ده .
|| دارنده ، دارا ، صاحب (۱) .
بس از هردوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین .
فردوسی .
خداوند نام و خداوند شرم
سخن گفتن خوب و آوای نرم .
فردوسی .
نگوییم چندین سخن برگزاف
که بیچاره باشد خداوند لاف .
فردوسی .
خداوند مردی و رأی و هنر
بدوشادمان مهتران سربسر .
فردوسی .
خداوندان تجربت و آزمایش از آن‌حکم کنند برحال‌هوا . (التفهیم فی صناعةالتنجیم بیرونی) . باز از فضل و ادب و شعر کاسد گونه می‌باشدوخداوندان‌این‌صنایع‌محروم .
ابوالفضل بیهقی .
آخر چیره نبود جز که خداوند حق
آخر بیگانه را دست نبد برعجم .
منوچهری .
نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم
که بندگان خداوند شاه گیهانیم .
مسعودسعدسلمان .
خداوندان علم بخشهای دائره فلک راقسی خوانند . (نوروزنامه) .
و خداوندان فسون آزخ را بوی (بهجو) افسون کنند بماه‌کاست‌وبپوشانندش تاآزخ فرو ریزد (نوروزنامه) .
زدن باخداوند فرهنگ رای
بفرهنگ باشد ترا رهنمای .
نظامی .
خیالی که در پرده شد روی پوش
نبیند دروجز خداوند هوش .
نظامی .
باستادکاری خداوند هوش
در آن بازی سخت شد سخت کوش .
نظامی .
خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند ازبیم‌سختی .
(گلستان‌سعدی) .
خداوند جاه وزر ومال بود .!
(بوستان‌سعدی) .
خداوند روزی بحق مشتغل
پراگنده روزی پراگنده دل .
(بوستان سعدی) .
اخباث (اِ) . خداوند پلید شدن (تاج المصادر بیهقی) ، ارغاد ، خداوند عیش خوش‌شدن (ازمنتهی‌الارب) . الامه[اِ مَ] . خداوند ملامت شدن (منتهی‌الارب) .
ترکیبات :
— خداوندتنزیل ، صاحب‌تنزیل || کنایه از پیغمبر اسلام است :
چه گفت آن خداوندتنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی .
فردوسی .
— خداوند وحی : صاحب وحی ، آنکه بر او وحی نازل میشود. || کنایه از پیغمبر اسلام
چه گفت آن خداوندتنزیل و وحی
خداوند امرو خداوند نهی .
فردوسی .
— خداوند قلم : اهل قلم ، صاحب قلم .
|| کنایه از نویسنده است،منشی ، ترسل نویس، ومحتشمان درگاه خداوندان‌شمشیر و قلم بجمله بیامدند . (تاریخ بیهقی) .
و خداوندان قلم را که معتمد باشند عزیز باید داشت . (نوروز نامه) .
— خداوند دل : صاحبدل :
کاری کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوند کاردل .
سوزنی .
— خداوند معرفت ، صاحب‌معرفت،عارف بامور، شناسای‌امور : فاماخداوندان‌معرفت گفته‌اند . . . (نوروزنامه) .
— خداوند علت : بیمار، مریض ، صاحب درد ، علیل ، چنان بود که خداوندان علت را اندرد میدن او[=عیسی] شفاآمد .
(مجمل‌التواریخ و القصص) .
محمدز کریا گوید ، بسیار خداوند لقوه را دیدم که مفلوج‌شد .(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) .
خداوند یرقان طحالی رایک طرمس در طبیخ اسارون دهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
خداوندتب‌بلغمی رایک‌طرمس‌درسه‌اوقیه شراب دهند.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). شراب ممزوج خداوندان‌بادوبلغم‌رانیک‌است.(نوروزنامه).
ترکیب :
— خداوند عقل : اولوا النهی ، عاقل ، صاحب رای .

خداوند . [خُ وَ] (اِخ) ماآنو از شاهان خسرون (۲) [خُ رُو] . و پس‌از ابگار (۷۰ ق.م . تا ۵۷ ق.م) شاه‌شد یعنی پس از ابگار یک سال فترت طول کشید و سپس ماآنو که عنوان خداوند داشت بسلطنت‌رسید وهیجده سال وپنج‌ماه سلطنت نمود . معلوم نیست که او پسرچه کسی بوده‌است‌تصورمی کنند که‌ازخانواده دیگری است و نیز گمان‌می کنند که‌معاصر کراسوس بوده زیرا دیوکاسیوس نوشته آبگار نامی که متحد پومپه بود طرفدار پارتیها گردید و به کراسوس خیانت کرد ممکن است که دیوکاسیوس ابگار معاصر کراسیوس را باسلف او که به پومپه‌تسلیم شده بود التباس کرده باشد .
(ازتاریخ‌ایران‌باستان‌مشیرالدوله‌ص ۲۶۳۱)

خداوند آباد . [خُ وَ .] (اِخ) دهی است از دهستان طرق‌رودبخش‌نطنزشهرستان کاشان ، واقع در هیجده هزار گزی جنوب خاوری نطنزوچهارهزار گزی‌جنوب خاوری شوسهٔ‌نطنز-اردستان.این‌ناحیه‌در دامنه کوه‌واقع‌وآنراآب‌وهوای معتدل‌با ۴۰۰ تن سکنه فارسی‌زبان‌است. آب آنجا ازقنات و محصولاتش،غلات،ابریشم‌وپنبه‌می‌باشد.اهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آنجامالرو است.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌سوم).

خداوند دور . [خُ وَ دَ] (ترکیب وصفی) اصطلاحی است نجومی در طالع . ابوریحان بیرونی در تعریف آن آرد ، و اما خداوند دورآنست کی صاحب طالع مولدرا نخستین سال دهی‌و آن را کی‌زیر اوست بترتیب فلکها از برسوفرودوم سال چنانک بخداوند ساعتها کنی . پس بدان سال کی خواهی بخداوند دور رسی . و

(۱) با توجه به توضیح درذیل معنی «مالک و صاحب» در صفحات قبل در این شواهد مقصود کسی است که دارندهٔ امریست که آن‌اسم معنی است نه اسم ذات . (۲) خسرون نام دولتی بوده که در ۱۸۰ تاریخ یونانی مطابق با ۱۳۲ و ۱۳۱ ق . م . در ادس تشکیل شد . طوایف عرب از دیرگاه در صفحات بین النهرین و درحوالی ادس مستقر شدند و از این جهت پلین‌ادس را جزء عربستان بشمار آورده است باری این پادشاهان دست نشاندگان دولت پارت بودند. رجوع به‌خسرون در این لغت‌نامه شود .

بابلیان همچنین گویند ولیکن ابتداء از خداوند طالع نکنند ولکن از خداوند ساعت مولد وبباقی هم آن راه بسپرند .
(التفهیم فی صناعة التنجیم ص ۵۲۳) .

خداوند زاد . [خُ وَ] (إمرکب) . مخفف خداوندزاده، زادهٔ خداوند، بزرگزاده. مهترزاده ، شاهزاده، ملکزاده ، امیرزاده (ناظم الاطباء) . رجوع به خداوند زاده شود .

خداوندزاده. [خُ وَ دَ] (ترکیب اضافی) فرزند پادشاه ، ملکزاده ، خسروزاده ، فرزند شهریار، مهترزاده ، بزرگزاده ، منشورهرون بولایت خوارزم بخلیفتی خداوند زاده امیر سعیدبن مسعود نسخت کردند .
ابوالفضل بیهقی .
سلطان برنشست بکوشک سپید رفت باهفت تن از خداوندزادگان . ابوالفضل بیهقی
سوم ذی‌قعده خداوندزاده امیرمجدود خلعت پوشید به امیری هندوستان . (تاریخ بیهقی) .
مال حسنک دیگر بود که بر هوای محمد و نگاهداشت دل و فرمان محمود این خداوند زاده را بیازرد . ابوالفضل بیهقی .

تو در جمال چنانی که در جمال کمال
بزرگوار خداوند زادهٔ گهری .
سوزنی .

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان . (گلستان سعدی) .

خداوند شدن . [خُ وَ شُ دَ] (مص مرکب) . تملک [تَ مَ لْ لُ] (تاج المصادر بیهقی) . ملک [مَ] . ملک [مُ] . ملک [م] (تاج المصادر بیهقی) . مالک شدن . صاحب شدن . || واجد امیری شدن ، دارای امیری شدن . || پادشاه شدن ، بپادشاهی رسیدن . || امیرشدن ، مولی شدن ، بیگ شدن ، خواجه شدن. || استاد شدن .

خداوندکش. [خُ وَ کُ] (نف مرکب، إ) کشندهٔ خداوند . پادشاه کش، قاتل شاه، قاتل ملک،

که ای بندگان خداوند کش
مشوریدهرجای بیهوده هش .
فردوسی .

چو آن عاصیان خداوندکش
خبر یافتند از خداوندهش .
فردوسی .

نبخشود هرگز خداوندهش
بر آن بنده کوشدخداوندکش .
نظامی .

|| کشندهٔ بزرگی یاامیری یا مهتری .

خداوند کشنده . [خُ وَ کُ شَ دَ / دِ] (نف مرکب، إ) کشندهٔ پادشاه ، قاتل شاه ، قاتل ملک، دیگر روز برابر شدبا آن باغبان خداوندکشندگان. (تاریخ بیهقی) ورجوع به خداوندکش شود .

خداوندگار. [خُ وَ] (إ) (۱) . خالق ، صانع عالم. (ناظم الاطباء) . خدا ، الله ؛

رضاده بفرمان حق بنده وار
که چون او نبینی خداوندگار .
(بوستان سعدی)

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خودباشم .
حافظ .

|| والی (زمخشری) ، هرشخص بزرگوار، بیگ ، رئیس (ناظم الاطباء) ، سرور ، || مولا . (ناظم الاطباء) ، خواجه ، آقا ،

کاری کنم که باز خداوندل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگاردل .
سوزنی .

امیر اسماعیل گفت این نکنم چکنم وبنده را با خداوندگارخویش جزاین معامله نشاید کردن . (تاریخ بخارای نرشخی) .

کار خداوندگار خود نکند
بلکه همی کار بیشکار کند .
ناصرخسرو .

بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بندهٔ صالح را ببهشت برندوخداوندگار فاسقش را بدوزخ . (گلستان سعدی) .

سعدی اگر داغ عشق در تو موثر شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار .
(طیبات سعدی) .

سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست .
(بدایع سعدی) .

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف انکه عبد آفرید .
(بوستان سعدی) .

ترانیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را برخداوندگار .
(بوستان سعدی) .

شکرانه را که چشم توروی بتان ندید
مارا بعفو ولطف خداوندگار بخش .
حافظ .

|| صاحب (حبیش تفلیسی) . (ناظم الاطباء) مالک ؛

---

(۱) درغیاث اللغات آمده است، «خداوندگار بکاف فارسی لفظی است مرکب از «خداوند» و «گار»، پس «گار» در اینجا کلمهٔ نسبت است که افادهٔ معنی تشبیهی کند مثل خداوند از سراج ونیز سراج الدین علیخان آرزو درسراج اللغات نوشته که لفظ «گار» در کلمهٔ خداوندگار زائد است چنانکه درفیروزمند و شادمند لفظ «مند» زائد است و بعضی از محققین نوشته‌اند که خداوندگار دراصل «خداوندی گاربود» «گار» کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی «یاء» را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند» . درآنندراج دربارهٔ لفظ خداوندگاربدین شرح آمده است (آنندراج ذیل این کلمه و کلمهٔ خداوندگار و کلمهٔ خدایگان) ، «مزید علیه خدا و معنی ترکیبی مانند خدا زیرا که ما بعدلفظ خدا کلمهٔ نسبت است که معنی تشبیه و زیادت نیز ازآن مستفاد می‌شود و بعضی ازفضلا در شرح این بیت بوستان :
اگربنده چابک نیاید بکار عزیزش ندارد خداوندگار . آورده‌اند که این لفظ بیشتر درجایی که لفظ بنده یا آن چه در معنی اوست استعمال کنند. فقیرمؤلف گوید که ازین قبیل است دربن بیت ؛ کرم بین ولطف خداوندگار گنه بنده کردست اوشرمسار . لیکن بدون قیدمذکور نیز آمده . امیر لاهیجی؛ جز شوق و ذوق باطن واسرار معرفت جزدید یارو وصل خداوندگار هیچ . ملاعبدالله هاتفی : نه ما چاکرانیم و تو شهریار که ما بندگان تو خداوندگار . خواجه شیراز ؛ شکر خدا که چشم تو روی بتان ندید مارا بعفو لطف خداوندگار بخش . خواجهٔ نظامی ، خواجه مع القصد که در بند ماست گرچه خدایست خداوند ماست . محسن تأثیر، بجمله کارکنان مطبع ارض وسما ببین برای حکایت خدایگان کردند . ومخفی نماند که خداوندی دوقسم است خداوندی باضافت یعنی آن که نسبت بعضی پرورش دهنده و محتاج الیه باشد اما نسبت فائق از خود محتاج و مربوب بود یا دریک امری کمال و بزرگی داشته باشد و در دیگری نه وخداوندی مطلق آنست که بنسبت جمیع اعدادی خویش محتاج الیه ومربی بود ودر کل اموراورا کمال و کبریا باشد. خواجه نظامی ، بجز بندگی ناید از هیچ کس خداوندی مطلق او راست بس . و سراج الدین علیخان آرزو در سراج اللغات نوشته که لفظ «گار» در کلمهٔ «خداوندگار» زاید است چنانکه در فیروزمند و شادمند لفظ «مند» زاید است و بعضی از محققین نوشته‌اند که خداوندگار در اصل «خداوندی گار» بود «گار» کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی یاءرا بجهت تخفیف حذف کرده‌اند»

زیانی که آمد بر آن کشتمند
شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز بایدستد
اگرچه زیانست صدبار صد
درمهای گنجی بر آن کشت زار
بریزند پیش خداوند گار .
فردوسی .

|| موجد، مخترع ،درست کنندهٔهر چیزی. (ناظم‌الاطباء) .

|| پادشاه. (ناظم‌الاطباء) . سلطان،
اسحاق بن احمد برسید واز اسب فرونیامد امیراسماعیل گفت یافلان خداوند گارخویش را فرونایی و دشنامش داد .
(تاریخ بخارای نرشخی) .

خداوند گار . [خُ وَ دِ] (اِ اخ) لقب پادشاهان عثمانی (یادداشت بخط مؤلف) .

خداوندگار . [خُ وَ دِ] (اِخ) لقب مولانا جلال‌الدین محمد بلخی شاعرمعروف به مولوی است ؛ خداوند گار فرمود در تفسیر این که من این را بامیر پروانه برای آن گفتم که تواول سر مسلمانی شدی که خود را فدای کنم .
(فیه‌مافیه ص ٤ چاپ فروزانفر) .
یکی گفت که اینجاچیزی فراموش کرده‌ام خداوند گار فرمود که در عالم یك چیزیست که آن فراموش کردنی نیست اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آنرا فراموش نکنی . (فیه مافیه ص ١٤ چاپ فروزانفر).
پسر اتابك آمد خداوند گار فرمود که پدر تو دائماً بحق مشغول است واعتقادش غالبست و در سخنش پیداست روزی اتابك گفت که کافران رومی گفتند .
(فیه‌مافیه ص ٢٨ چاپ فروزانفر) .
گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و می گفت که می‌خواهم که خداوند گار را بدیدمی خداوند گارفرمود که خداوند گار رابدین ساعت نبیند (فیه‌مافیه ص ٣٥ چاپ فروزانفر) ورجوع شود بصفحات ٣٧و٤٢ و٢٤٠ و٢٦٤ و٢٩٥ کتاب فیه‌مافیه چاپ فروزانفر .

خداوندگار. [خُ وَ دِ] (اِ اخ) شهرستانی است بزرگ از سرزمین آناطولی وبسبب استعداد طبیعی و نزدیک بودن بپایتخت دولت عثمانی و این که دولت عثمانی نخستین بار درین شهر تشکیل شد دارای اهمیت بسزا میباشد.وجه‌تسمیهٔ آن بواسطه‌نام سومین پادشاه‌عثمانی خداوند گارغازی سلطان مراد است . این ولایت در شمال باختری شبه جزیرهٔ آناطولی وغرب آنکارا وشرق قونیه و ساحل دریای سفید و دریای سیاه و بحر مرمره قرار دارد و مساحت آن در حدود ٧٤٧٩٢ میلیون گزمربع میباشد . زمینهای خداوند گار ازدره و کوه وبیابان تشکیل شده واززیباترین نقاط جهان است. بلندترین کوه آن کوه کشیش است که از سطح دریا ٢٥٠٠ گز ارتفاع‌دارد وسراسر سال ازبرف پوشیده شده است . مهمترین رود آن رودسکاریاست که پس از گذشتن ارآنکارا ودیگر نقاط وپیوستن به‌رودهای چندی بدریای سیاه میریزد پس‌ازآن رود بیوك مندرس (مندرس بزرگ) است که باسیراب کردن زمینهای اطراف به‌دریای سفید داخل میشود. خاك این‌سرزمین‌بسیار سبز و خرم و حاصل خیز و دارای آبهای معدنی فراوان می‌باشد . محصولات عمدهٔ آن میوه مخصوصاً هلو و توت وانگور و حبوبات و ابریشم و خشخاش و پنبه است آب وهوای خداوند گار بطور کلی معتدل و سالم ولی درمناطق کوهستانی زمستانها بسیار سرد است . در خلال‌تاریخ هربخشی وحکومتی ازین‌سرزمین تحت‌استیلای‌دولت قرار گرفته‌است چنانکه مدتها دولت‌ایران و روم در آن فرمانروایی داشته‌اند و پس ازتقسیم رومنیزجزء رومشرقی گردید .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

خداوندگاری. [خُ وَ دِ] (حامص ، اِ) حالت خداوند گار بودن. در اطلاقات این کلمه‌صورت‌اسمی‌بخودمی گیردوخطابی‌است که کهتران بمهتران یا فرزندان بپدران یارعایاپاشاه وامیران‌وبیگ‌ها میکنند (١) .
|| استقلال ، حکومت ، داوری ، پادشاهی سلطنت . (از ناظم‌الاطباء). || (ص نسبی) منسوب بخداوند گار بودن یعنی شاهی و امیری . (ناظم‌الاطباء) .

خداوندمرز . [خُ وَ دِ مَ] (ترکیب - اضافی) . مرزدار ، مرزبان ، سرحد دار، سنوردارد ،
تو گفتیم باشی خداوند مرز
که‌این مرزرا ازتودیدیم‌ارز.
فردوسی .

خداونده . [خُ وَ دِ دَ] (اِمنسوب) . صاحب ، خداوند، مالک :
گروهی خداوندهٔ چارپای
گروهی خداوند کشت و سرای .
فردوسی .
چنان باشد که درزمین‌مردمان‌و برچه‌ویران بنامی افکنی بباری بناچنان افکن که‌اگر خداونده بیاید و آنرا ویران کند چوبی بماند که باخود ببری . (کتاب المعارف) .
آن خرك را اگرجامه‌ویا بارش‌فروگیرند جفته درانداختن گیرداماازخداونده نجهد.
(کتاب‌المعارف) .

|| آقا ، مولی ، بزرگ: جاه‌ومال‌می‌طلبی اگرازبهر آن می‌طلبی تا خداونده‌باشی ، محال می‌طلبی زیرا که چندین هزارآدمی خداونده نشدند تونیز هم نشوی . (کتاب المعارف) .

خداوندهفته. [خُ وَ دِ هَ تَ] (ترکیب اضافی) اصطلاحی است نجومی وابوریحان آنرا چنین آورده ؛
فاما خداوند هفته آنست کی آن روزهاء گذشته از وقت مولد بازبگیری و هفتگان فکنی و یاذداری کی چند باراوفتاد و آن را از طالع اصل مولد بشمری آن برج کبذورسی برج هفته‌بود و آنچ باتومانده بود کی‌هفت تمام‌نشودازصاحب‌طالع بشمری سوی خلاف توالی و هر کوکبی را کی بیشت آید باصل مولد روزی دهی آنگاه بخداوندآن روزی‌رسی کز آن هفته گذشته بوذوکس هست کی این کارسوی توالی البروج کند نه سوی خلاف توالی.
(التفهیم‌فی‌صناعة التنجیم ص ٥٢٤).

خداوندی. [خُ وَ] (حامص) ، ریاست، آقائی (ناظم‌الاطباء) . مهتری . مولائی ، سیادت ، خواجگی ، شاهی ، بزرگی ، بزرگواری ، سروری ؛
خداوندی و خوبی و جوانی
تن آسانی و نازوکامرانی
چو چیزی زانچه داری بیش خواهی
زبیشی خواستن یابی تباهی.
(ویس‌ورامین) .
بجز او را بخداوندی تعیین نکند .
سوزنی .
خداوندی همی بایدت وخدمت کرد نتوانی
گرش‌خدمت کنی‌بدهدخداوندت‌خداوندی.
ناصرخسرو .
از فضل خداوند و خداوندی سلطان
امروز من‌از دی به و امسال‌من‌ازپار.
فرخی .
ای ملك مسعود بن محمودکاحرار زمان
بر خداوندی و شاهی تو دارند اتفاق .
منوچهری .
حشمت مجلس عالی بزرگ است زهی که نداشتیم بدان مجلس‌بزرگ چیزی نبشتن

---

(١) امروز در مکاتبات اغلب فرزندان بپدران چنین خطاب می کنند ، حضرت خداوندگاری از پنمطلب با اطلاع اند ، خداوندگاری دیروز باینجا نیامدند ، ظاهراًخداوندگاری را این واقعه خوش نیامد .

بخواجه نبشتیم تااین کار را بخداوندی تمام کند.
(ابوالفضل بیهقی).
نگریست و گفت من هرگز حق خداوندی
این پادشاه فراموش نکنم (ابوالفضل بیهقی)
قدم برداشتی و رنجه بودی
کرم کردی خداوندی نمودی . نظامی .
مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند وخداوندی صداع . مولوی .
خداوندی بجان بندگان کرد
خداوندا زآفاتش نگهدار . حافظ .
|| (حامص) ربوبیت ، الهیت :
نبینی که بر اسمان و زمین
مراو را خداوندی و مهتریست .
ناصرخسرو .
کشمکش هرچه درو زندگی است
پیش خداوندی او بندگی است . نظامی .
مراچه بندگی از دست و پای برخیزد
مگر امید بخشایش خداوندی .
(طیبات سعدی) .
ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد . سعدی .
|| (اِ منسوب). منسوب بخداوند، منسوب
به خواجه، منسوب بشاه : دردولت خداوندی
همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که
راضی نمیشودالا بزوال نعمت من و اقبال
دولت خداوندی . (گلستان سعدی).
سوابق نعم خداوندی ملازم روزگار بندگانست.
(گلستان سعدی) .
گر التفات خداوندیش بیاراید
نگار خانهٔ چینی ونقش ارتنگیست .
(گلستان سعدی).

خداوندی کردن. [خُ وَ کَ دَ] (مص مرکب) . خدایی کردن :
او خود مگر بلطف خداوندیی کند
ورنه زما چه بندگی آید پسند او .
(بدایع سعدی) .
|| آقایی کردن، بزرگواری کردن، ریاست کردن ، سروری کردن ، بزرگی کردن .

خداویردی . [خُ رِ] (اِخ) وی دلاك وحمامی بود ازاهل قزوین که شاهزادهٔ حیدر میرزای صفوی فرزند شاه عباس اول را بقتل آورد . توضیح انکه بر اثر جنگهای متمادی با عثمانیها شاه عباس اول تصمیم بمصالحت گرفت وقرارشدیکی ازشاهزادگان صفوی بدربارعثمانی رودو قرارصلح گذارد. برای این کار سلطان حیدر میرزا انتخاب گردید و قرار براین رفت که او باعلیقلی خان فتح اغلی لله‌اش به نزد خواندگار رود و شاه عباس نیز از گنجه بسوی اصفهان حرکت نماید. درچشمه برنجرد درشب بیست و دوم ذیحجةالحرام سنه ۹۹۴ هـ . ق .شاهزاده بمنزل علیقلی خان میرود و دردل شب مست طافح بر می گردد در حین مستی درازای انکه بحرم سرا رود در آله چوقی که از آن جوارح وبازان بود رختخواب می‌طلبد و بخواب می‌رود دربین خداویردی دلاك که از بر کشیدگان شاهزاده از زمان خرد سالی بود و براثر لطف شهزاده از دلاکی قزوین بمقامات شامخه رسیده بودشب بتمهیدی غلامان کشیك را از اطراف آله چوق دور میکند و اخنجری که ازمیان شاهزاده کشیده بود چند زخم کاری براومی‌زند وشاهزاده را خون آلودرها می‌کند ومی‌رود.دربین فتاح نام پسری که ازخدمتکاران شاهزاده وحسب‌الامر بخدمت آمده بود سر می‌رسد وجسد شاهزاده را در خون غوطه‌ور می‌بیند فوراً خبر می‌دهد ولی کار از کار گذشته بود. ازطرف دیگر قاتل یعنی خداویردی ابتداء بخانه میرود و با کیسه‌ای پول بیرون می آیدوبمنزل اسماعیل‌خان می‌رود وقضیه را باو می گوید اسماعیل خان او را بدونفر از گماشتگان می‌سپارد که بجنگل برده او را کارد زنند آنان او را بجنگل می‌برند بهوای پول او راکارد کاری نمیزنند وپول اورا گرفته برمی گردند دربین خداویردی خودرا دربرکه آبی می‌اندازدوچون خارج میشود احساس سرما می کند از دور شعله مشعلی می‌بیند خود را بآن مشعل نزدیك می کند چون بمشعل میرسد مشعل ازآن خیمهٔ شاهزاده بود او را می گیرند و بنزدشاه‌عباس می برند او ابتداء می گوید مرادر این مورد کسان دیگر تحریك کردندولی نام تحریك کنندگان را نمی‌برد بناچار مجلسیان زبان او را جوالدوز می‌زنندسپس شاه‌عباس بانتقام‌خون پسر چند خنجر باو می‌زند واورا می کشد. جنازه او را ببازار می‌برند و می‌سوزانند. (از عالم آرای عباسی صفحه‌های ۳۴۶ تا ۳۴۹ چاپ ایرج افشار) .

خداویردی‌خان. [خُ رِ] (اِخ) جلایر وی ازعلمای شهر مشهدبدوره صفویان درزمان شاه‌عباس اول بود و چون عبدالمومن خان اوزبك شهرمشهد را بمحاصره گرفت ،شاه عباس اول هم باقشون بکمك محصوران شتافت ولی براثر بیماری در طهران توقف کرد ونتوانست خودرا بمشهدبرساند.مردم مشهدخداویردی‌خان‌را بنزد عبدالمومن‌خان فرستادندودم‌ازمصالحت‌زدند ولی عبدالمومن خان تن‌بمصالحت نداد وخداویردی خانرا سیاست‌نمودودر برابرقلعه‌مقتول کرد.(ازعالم آرای‌عباسی صفحه ۴۱۲ چاپ ایرج‌افشار).

خداه . [خُ] (اِ) در تداول مردم گیلان خدا || شاه (یادداشت بخط مؤلف) : اولاد ماهویه مروزی [= ماهوی‌سوری] قاتل یزدجرد سوم را الی یومنا هذا خداه کشان می نامند . (تاریخ‌حمزهٔ اصفهانی) .

خداه کش . [خُ کُ] (اِخ) لقبی است ماهوی سوری کشندهٔ یزدگرد سوم‌پادشاه ساسانی را .

خداه کشان . [خُ کُ] (اِ) . خدا کشان، کشندگان شاه : اولادماهویهٔ مروزی‌قاتل یزدجرد سوم را الی یومناهذا خداه کشان می نامند . (تاریخ حمزهٔ اصفهانی) .

خداهمتی. [خُ هِ مْ مَ] (حامص) اشتیاق بدینداری . (از ناظم‌الاطباء) .

خدای. (۱) [خُ] (اِ) . اله (مهذب الاسماء). الله ، خدا (ناظم الاطباء) . کلمهٔ خدای

---

(۱) در آنندراج ذیل کلمهٔ «خدا» و «خدای» چنین آمده است : نام ذات حضرت ایزد تعالی است و بمعنی مالك و صاحب است چون مطلق باشد درغیر ذات باری تعالی اطلاق ننمایند مگر مضاف بچیزی مانند کدخدا وخانه خدا،شیخ سعدی گفته :
مرغ مألوف که باخانه‌خدا انس گرفت گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود . و همچنین دولت خدا، شیخ نظامی گفته :
هنر هر کجا یافت قدر تمام بدولت خدائی بر آورد نام . نظیر این درعربی رب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر باضافت چون رب الدار و رب الفرس علامهٔ دوانی درشرح عقاید ازامام فخر نقل کرده که معنی خدای خود آینده است یعنی واجب الوجود و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا ومانند این دلالت می کند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد واین بیت نظامی که گفته : خدایا جهان پادشاهی تراست زما خدمت آیدخدایی تراست .
دلالت دارد که بمعنی صاحب و مالك است وخاوند وخداوند، وخند بروزن تندآمده وخواندگار یعنی صاحب امروفرمان وحکومت اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب ومالك است چه وند اینجا بمعنی مانند است وآن کلمهٔ نسبت است شیخ نظامی گفته :
خواجه مع‌القصه که دربند ماست گرچه خدا نیست خداوند ماست . و برین تقدیر باید که در غیر خدا اطلاق ننمایند مگر آنکه ترکیبی مشهورشده باشد اما احتراز ازآن اولیست وخاوند علاءالدوله وخواندگار بر شاهان رومی اطلاق کرده‌اند مخفف خداوندگار است میر خواند وخواند امیر بر این قیاس کلمهٔ تبجیل و تعظیم خواهد بود آقا خواند همچنین اما از ترکی و پارسی مرکب و آخوند مخفف آنست یعنی ملا و ملا در اصل لغت عربی مولانا بوده از استعمال بسیار مخفف و مقلوب شده ملانویسند ودرنوشتجات علماء و مؤلفین کتب ترکی عثمانی بسیار دیده‌ام .

صورت دیگری‌ست برای خدا و بهمان معنی و اطلاق است رجوع بخدا و ترکیبات آن شود، تا آنکه که بگویند که خدای عزوجل یکی است و بجز او خدای نیست چون بگویند تیغ از گردن ایشان بیوفتاد. (ترجمهٔ تفسیر طبری).

بدان رسید که برما وبنده بودن ما
خدای وار همی منتی نهد هر خس.
عسجدی.

خدای دانی خلق خدای را مآزار
ناصرخسرو.

اگر به نبودی سخن از خدای
نبی کی بدی نزدما رهنمای.
فرخی.

چون خدای ... بدان آسانی تخت ملک بماداد اختیار آنست که عذر گناهکاران بپذیریم.
ابوالفضل بیهقی.

برزبان شیخ رفت که الحمدلله رب العالمین کارهای ما خدای سان باشد.
(اسرارالتوحید).

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش
که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدء
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان
همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما.
(انوری بنقل شرفنامهٔ منیری).

ترکیب:

— خدایا، ای خدای. (ناظم الاطباء). اللهم. (از ناظم الاطباء). الهی، ربی. (یادداشت بخط مؤلف). پروردگارا،

خدایا راست گویم فتنه از تواست
ولی از ترس نتوانم چغیدن
لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست ولب باید گزیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری
چرا بایست شیطان آفریدن.
ناصرخسر وعلوی.

— خدای آباد. کنایه از مدینهٔ فاضلهٔ خیالی است که در آن احکام الهی بی چون وچرا وصدور صد و از روی رغبت اجراء میشود:

در خدای آباد یابی امرونهی و دین و کفر
واحمد مرسل خدای آباد را بس پادشا.
سنائی.

— خدای آزمائی،

پذیریم هرچ آن خدائی بود
خصومت خدای آزمائی بود.
نظامی.

— خدای آفرید: آفریده خدا،

جز آن را که باشد خدای آفرید
کس از رستنیها گیاهی ندید.

— خدایان: آلهة [آ لِ هَ]. || قصد از ذکر این لفظ رؤسا وقضات قوم می باشد زیرا که ایشان از جانب خدا قضاوت می نمودند. (ازقاموس کتاب مقدس).

— خدایان خدا: رب الارباب.
(یادداشت بخط مؤلف).

— خدای آورد: بعضی از قبلان ایشان.. بدست آوردند و بعضی بطوع بامرابط سلطان می آمدند و ایشان را خدای آورد نام نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ اول طهران ص ۴۱۹)

— خدای باقی (باضافه) خداوند لایزال:

رحمت صفت خدای باقی است
و آنرا که خدای برگزیند.
(قطعات سعدی)

— خدای بر تو، کلمهٔ قسم مانند تو وخدا (از ناظم الاطباء). در مورد قسم گویند مثل تو وخدا (آنندراج):

تو و کرشمهٔ ما و دل حفا بردار
خدای بر تو که جور آنقدر که بتوانی.
حیاتی گیلانی (بنقل آنندراج).

— خدای را، برای خدای، عبارتی است که قسم را بکار است، خدای را این امیر جلیل شهاب بن اثیر (ترجمهٔ یمینی چاپ اول طهران ص ۴۴۳).

خدایار. [خُ] [اِ خ] نام یکی از خانان خوقند (۱) است که سه بار بتخت سلطنت رسید یکبار از حدود ۱۲۶۵ هجری قمری تا ۱۲۷۳ هجری قمری و بار دیگر از ۱۲۷۷ هجری قمری تا ۱۲۸۰ هجری قمری بار سوم از ۱۲۸۸ هجری قمری تا ۱۲۹۲ هجری قمری.
(از طبقات سلاطین اسلام لین پول).

خدایار. [خُ] (اِخ). نام یکی از آبادیهای بخش سقز کردستان است وبجای کلمهٔ «اللهیار» سابق برگزیده شده.
(از لغات موضوعه فرهنگستان).

خدای بردی. [خُ بَ] (اِخ) توقچی مغول. وی یکی از سرداران ظهیرالدین محمد بابر پادشاه گورکانی است چون وضع بابر بخطر افتاد وی امیرقاسم قوچین را بتاشکند روانه کرد تا سلطان محمودخان را آماده به همدستی و کمک محمد بابر کند سلطان محمودخان موافقت کرد وبین او وبابر در آهنگران اتفاق ملاقات افتاد، دربین مخالفان دراخسی اجتماع کردند وبظاهر سر باطاعت گذاردند کلمات ظاهر فریب آنها در سلطان محمود خان مؤثر افتاد و او که اگر یك منزل بطرف خسی می رفت فتح نصیبش میشد روی ازاخسی برگرداند و بر اثر آن گروه کثیری از روی برگرداندند و گروهی دیگر نیز با بابر بسوی خجند روی آوردند که یکی از آنها خدای بردی توقچی مغول بودوی درجنگی که بین خان شیبانی رئیس اوزبکان و سلطان محمد بابر اتفاق افتاد در ضمن محاربه شربت شهادت چشید. رجوع به حبیب السیر چاپ کتابخانه خیام ص ۲۶۱ و ۲۸۹ شود.

خدای بردی تیمورتاش. [خُ بَ ... ت] (اِخ) وی اتابك میرزا عمرشیخ فرزند سلطان محمود است در حکومت فرغانه. توضیح آنکه چون سلطان ابو سعید گورکان بدست امیرحسین بیك شکسته شد سلطان سعید را پسرانی بود که بعد ازپدر بتخت نشستند ابتدا سلطان احمد بسلطنت نشست وسپس سلطان محمود. این سلطان محمود را پسرانی بود که از آن جمله میرزاعمر شیخ است. میرزاعمر شیخ بسال ۸۵۶ ق درسمرقند متولدشد وسلطان محمود از دیدن او خوشی ها کرد و سپس حکومت فرغانه را بدوداد و گفت همچنان که حضرت صاحبقران امیر تیمور گورکان حکومت مملکت فرغانه را که عبارتست از اندجان و توابع آن بپسر دوم خود عمر شیخ میرزا عنایت فرموده بود لایق آنکه ما نیز ایالت انولایت را بعمر شیخ میرزا مفوض گردانیم وبرینموجب فرمان جهانمطاع نفاذیافته منصب اتابکی آن در درج کشور ستانی بامیر خدای بردی تیمورتاش متعلق گشت. (ازمجلدسوم حبیب السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ص ۹۸).

خدای بیردی بهادر. [خُ بَ دُ] (اِخ) نام ایلچی بوده است که از طرف کسکن قراسلطان که حاکم بلخ و توابع بود وبخان چهره شهرت داشت وعبدالعزیز خان وولدعبیدخان پادشاه بخارا بسال ۹۴۸ ه . ق . بدربار شاه طهماسب بسم رسالت آمد ورفع موادخصومت سابقه نمود. (ازعالم آرای عباسی چاپ ایرج افشار ص ۱۱۶).

خدای بین. [خُ] (نف مرخم، ی). خدا بین، آنکه خدای بین است، آنکه درامور توجه بخدای دارد، دیندار، آنکه بیك چشم زدن غافل از خدای نباشد. مقابل خودبین،

و انکس کو نیست خویشتن بین
معصوم خدای بین شمارش.
خاقانی.

نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد.
(طیبات سعدی).

مثل:
هیچ خودبین خدای بین نبود.
(یادداشت بخط مؤلف).

خدای بینی. [خُ] (حامص). عمل خدا بین، توجه بخدای، دینداری، تقوی، پرهیزگاری، مقابل خودبینی.

(۱) شاهرخ نامی که مدعی رساندن نسب خود بچنگیزخان بود در حدود ۱۱۱۲ هجری قمری (= ۱۷۰۰ م.) خویشتن را در فرغانه مستقل خواند و سلسلهٔ خانان خوقند را تأسیس کرد، بسال ۱۲۱۵ ق. (= ۱۸۰۰ م.) تاشکند ضمیمهٔ خوقند شد. خانات خوقند نیز در تاریخ ۱۲۹۳ هجری قمری (= ۱۸۷۶ م.) بتصرف روسیه در آمد.

خدای‌پرست. [خُ بَ رَ] (نف مرکب، اِ) خداپرست، پرستندهٔ خدای، دیندار، مؤمن، مقابل خلق پرست، مقابل هوا پرست :

خرد ز بهر چه دادند مان که مابخرد
گهی خدای پرست و گهی گنهکاریم.
ناصرخسرو.

اگر خدای پرستی تو خلق رامپرست
خدای دانی خلق خدای را مآزار.
ناصرخسرو.

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی رهروم خدای پرست.
نظامی.

گفت من خضرم ای خدای پرست
آمدم تا ترا بگیرم دست.
نظامی.

گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود ما راهست.
نظامی.

از سر صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست.
نظامی.

سالار خیلخانه دین حاجب رسول
سر دفتر خدای پرستان بی ریا.
سعدی.

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش
اگر خدای پرستی هواپرست مباش.
(طیبات سعدی).

خدای عز وجل قبض کرد بنده خویش
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست.
سعدی.

خدای‌پرستی. [خُ بَ رَ] (حامص مرکب) خدا پرستی، عمل خدای پرست، پرستش اله، پرستش خدای : دینداری و عبادتگاه ساخت (هوشنگ) و مردم راخدای‌پرستی آموخت. (فارسنامهٔ ابن بلخی).

خدای‌پرستیدن. [خُ پَ رَ] (مص مرکب). عبادت خدای کردن، پرستش خدای کردن.

خدای‌پسند. [خُ پَ سَ] (ص مرکب) خداپسند، مورد پسند خدا، مقبول خدای، آنچه‌را که خدای بپسندد :

چون رسیدم بتخت وتاج بلند
کارهایی کنم خدای پسند.
نظامی.

خدای‌ترس. [خُ تَ] (ص مرکب) خداترس، آنکه از خدای ترسد، آنکه‌از خدابیم دارد، کنایه از متقی و پرهیزکار، جمشید در اول پادشاهی سخت عادل وخدای ترس بود. (نوروزنامهٔ خیام).

ترکیب :

— خدای ناترس، آنکه ازخدای نترسد، بی ایمان، بی‌دین، ناپرهیزکار،

صبرم دهد خدای که آن ناخدای ترس
مست است و بی ملاحظه بیداد می کند.
ملاشانی (بنقل آنندراج).

— ناخدای ترس، خدای ناترس

ای ناخدای ترس مشو آینه پرست
رنج دلم مخواه ومنه دل برآینه.
خاقانی.

خدای‌تعالی. [خُ تَ لا] (ترکیب وصفی) خدای بزرگ، خدای برتر، کنایه ازعلام‌الغیوب، عالم‌الغیب، عالم الغیب و الشهاده، ستارالعیوب، نهان‌دان (یادداشت بخط مؤلف)، ایزد متعال :

ابو جعفر امام قائم بامرالله امیرالمؤمنین دراز گرداند خدای تعالی زندگی اورا. (تاریخ بیهقی).

که خدای‌تعالی بندگان عاقل‌را دوست دارد. (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

خصمان اسیر قهر تو تاهم بدست قهر
بنیادشان خدای تعالی برافکند.
خاقانی.

خدای‌خوان. [خُ خا] (امرکب) آنکه خدای راطلبد، آنکه خدای تعالی‌را خواند :

دامن زپای برگیر ای‌خوبروی خوشخو
تا دامنت نگیرد دست خدای‌خوانان.
(طیبات سعدی).

|| کنایه ازانگشت شهادت، انگشت سبابه :

از نالهٔ من رقیب درگوش
انگشت خدای‌خوان نهاده.
خاقانی.

خدای‌خوانی. [خُ خا] (حامص) دعا (یادداشت بخط مؤلف). عمل خدای‌خوان، استغاثه :

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کارمرد خداجز خدای‌خوانی نیست.
سعدی.

خدای‌داد. [خُ] (ص مرکب) خدا داد. رجوع به‌خداداد شود.

خدای‌داد. [خُ] (اِخ) نام یکی از بزرگان در بار بابراست. توضیح آنکه بابر در ۲۵ شعبان سال ۸۶۰ هـ. ق. بقصد طواف مرقد امام رضا مدتی درباغ سفید بمشهد منزل گزید و بعد بباغ مختار رفت وماه صیام را در آنجا گذراند وعید صیام‌را نیز در مشهد گرفت وبرتق وفتق کارضعفاء همت گماشت «در خلال این احوال چند نوبت میان امراء و ارکان دولت صورت مخالفت روی نمود واین معنی موجب ملال خاطر آن مهر سپهر سلطنت و استقلال گشت گاهی بلطف و گاهی بعنف ایشان را ملامت می‌فرمود لاجرم امراء عظام بصلح و صفا راضی شده ازیکطرف امیر خدای‌داد وامیر شیرحاجی وپهلوان حسین دیوانه از جانب دیگرامیر شیخ ابوسعید و برادر امیرحسین علی و خواجه وجیه‌الدین سمنانی بروضهٔ منورهٔ قدوهٔ خاندان پیغمبر آخرالزمانی درآمدند ولوازم عهد و پیمان درمیان آوردند که‌مدت‌العمر نسبت بیکدیگر بد نیندیشند ودرمقام خلاف ونفاق نباشند». (ازحبیب‌السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ج۳ص ۵۶).

خدای‌داد آغا. [خُ] (اِخ) نام یکی ازسراری و زنهای امیرتیمور گورکان است(۱). (ازحبیب‌السیر جلد ۳ ص ۵۴۲ چاپ خیام).

خدای‌داد. [خُ] (اِخ) بن ملوخان وی یکی از دو پسر ملوخان از رؤسای هند است که در معیت محمودخان باامیر تیمور گورکان جنگید وازامیر تیمورشکست خورد که‌سرانجام این شکست سقوط دهلی وفرارسلطان محمودخان بود. براثرفرار آنها هردوپسرملوخان بدست امیرتیمور افتادند یکی از آن دوپسرسیف نام داشت ولقبش ملك اشرف بود و دیگری خدای داد که همین‌شخص‌مورد بحث است. این دودرشب سقوط دهلی کردن باسیری گذاردندوصبح چهارشنبه یعنی روز بعد چون امیر تیمور بدروازهٔ میدان شتافت‌ودر عیدگاه‌سراپرده وخرگاه برافراشت وسادات وقضات‌واکابر واشراف دهلی بخدمتش روی نهادندفضل الله بلخی که‌نایب‌ملوخان بود باأهل‌دیوان «بملازمت مبادرت نمود وملحوظ‌بمن‌عنایت خسروانه گشت وبجان‌امان‌یافت». (ازحبیب السیرچاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص۴۷۷).

خدای‌داد ترکمان. [خُ دُ تُ كَ] (اِخ) وی یکی از سرداران ظهیرالدین بابر است‌وچون درجنگ بین ظهیرالدین بابر و سلطان اوزبك خان شیبانی هزیمت بر قشون بابر افتاد واز قشون بغیراز «ده دوازده نفر در موکب‌عالی کس نماندوسهام اصحاب ظلم و ظلام باعلام فیروزی اعلام رسید از آن غرقاب بلاعنان عزیمت بطرف دریای کوهک معطوف گردانید وباجیبه و کیجم اسب در آب راند بتشویش بسیاراز آنجانب بیرون رفت وکیجم‌را بریده‌بطرف شمال توجه و درحدود النگ‌قلبه باردیگر برآب مذکور عبور کرده میان‌دو نماز از دروازهٔ سخیزاده بشهر در آمد و ادراك نزول اجلال فرمود زمرهٔ ازامراوانچکیان که از آن معبر که بیرون آمده بودند از

(۱) امیر تیمور گورکان را هیجده زن عقدی بوده است وبیست و دو سراری. میرزا جهانگیر از زن عقدی بدنیا آمد و میرزا شاهرخ از یکی از سراری. نام مادر میرزا جهانگیر بود میش آغا بود و مادر میرزا شاهرخ طغای ترکان آغا و ازقوم قراختای بود مادر میرزا عمرشیخ توملون آغا نام داشت واز سراری بود.

غایت وهم وهراس هرطایفه بطرفی توجه نمودند از آنجمله قنبرعلی سلاح راه‌قندز پیش گرفت و کریمداد وخدای دادتر کمان و جانکه و کوکلتاش ومولانا باباء ساغری بطرف او را تپه رفتند» (از حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۲۹۰) .

خدای‌داد حسینی . [خ ُ ِد ح ُ س َ] (اِخ) (امیر ...) نام یکی از سرداران امیر تیمور گورکانست که در خدمت‌مولای خود بسالتها نمود واز آنجمله‌است مواردزیر، چون امیر تیمور بشیراز بود سپاه اوزبك در ماوراءالنهر سر بشورش گذاشتند وفتنه‌ها کردند خبر شورش آنها در شیراز بامیر تیمور رسید. اودرساعت امیرعثمان‌عباس‌را باسی‌هزارسوارازراه‌یزد بجانب‌سمرقندروانه کردوخودنیز نهضت نمود وازری‌وخراسان عزم‌ماوراءالنهر کرد وازآنجا‌بسمرقندرفت ودرسمرقند امیرخدای‌داد وشیخ علی‌بهادر را بتعاقب توقتمش خان مأمور گردانید و آنان‌تامنزل‌بولان‌شتافتندوسروزنده‌بسیاری ازدشمنان گرفتند . ونیز بسال۷۹۲ هـ. ق. امیر تیمورامیر سلیمانشاه وخدای دادحسینی وامیرشمس‌الدین‌عباس وبرادرش‌امیرعثمان را باجمعی دیگرازامراء وبیست هزارسوار جهت‌دفع قمرالدین بجانب‌مغولستان‌فرستاد. ایشان اطراف‌وجوانب مغولستان‌راپیمودند وچون از جنگ بین اولجایتو غامچلکاچی وقمرالدین با خبرشدند به تعقیب قمرالدین پرداختندچون‌قمرالدین‌از آب‌ارتیش گذشته بود بکنار آب ارتیش‌رهسپارشدند، وسپس بسمرقندبخدمت‌امیر تیمور باز گشتند.(ازحبیب السیرچاپ کتابخانهٔ‌خیام ج۳ص۴۴۵). برای اطلاع بیشتر ازکارهای او بصفحات ۴۶۴ و۴۶۷و۴۹۸و۵۳۱و۵۳۷و۵۳۸و۵۷۸ و۵۷۹ به‌حبیب‌السیر همان‌جزء رجوع شود.

خدای‌دادرازی. [خ ُ] (اِخ) نام یکی از فدائیان اسماعیلی است که بسال ۴۸۸ هجری قمری (۱) ابومسلم رئیس ری را از پای درآورد . (از حبیب‌السیر ج ۲ص ۴۶۷ چاپ کتابخانه خیام).

خدای‌داد مغول. [خ ُ ِدم ُ] (اِخ) او ازسران‌مغولی‌است که باخضرخواجه‌اوغلان بکاشغر تاخته بود و آنرا بدست داشت و چون امیرتیمور بجنگ قمرالدین خان مغول رفت و قمرالدین‌راشکست قمرالدین و ساربوغاوعادلشاه‌در سیکیز بغاج بار دیگر بهم پیوستند و سرفتنه بلند کردند درین بین ناگاه امیرتیمور رسید و جمع ایشانرا پراکنده کرد گرچه قمرالدین‌درین جنگ بسالتها نمود ولی کاری از پیش نبرد . در این ایام امیر عمر شیخ و ختای بهادر نیز از طرف امیر تیمور روی‌بکاشغر نهادند وپس ازجنگ‌باخضرخواجه‌اوغلان وخدایداد مغول کاشغر را از آنان بستدند و آنهارا ازآن ناحیت راندند و متوطنان کاشغر را باندجان رساندند .پس ازمحاربه مغولستان وکاشغرامیرتیمور بسمرقند بازآمد و درین بین امیرزاده جهانگیر فرزندش که درغیبت اوولیعهدوفرمانفرمای‌سمرقندبوددروی بدیار نیستی گذاشت وامیرتیمور را درآتش‌فراق نهاد . (از حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج۳ ص۴۳۵/۴۲۶) .

خدای دان . [خ ُ] (ص‌مرکب، اِ) خدا دان، خدای شناس ، عارف، پیرواحکام خدا. (یادداشت بخط‌مؤلف) :

اگر خدای‌پرستی تو خلق را مپرست
خدای دانی خلق خدای را مآزار .
ناصر خسرو .

خدای‌دانی . [خ ُ] (حامص‌مرکب) . عمل خدای دان . خدا شناسی .
(یادداشت مؤلف) .

خدای‌شناس . [خ ُ ِش] (نف‌مرکب) خدا شناس،ربی [ر َ ب بی]،ربانی[ر َ ب با] (یادداشت‌بخط‌مؤلف).انکه‌به خدای عارف ومعتقداست ، کنایه از دیندار، کنایه‌ازمرد پرهیزکار ؛

هیچ کاری ازین دونامه برون
نکند کافر و خدای شناس .
ناصرخسرو .

نیست از هیچ مرد میم هراس
بجز از مردم خدای شناس . نظامی .

کافرین باد برخدای شناس نظامی .

که روزگار از امامی خالی نبود که‌خدای را باوتوان شناخت وبی‌معرفت‌او خداشناس نتوان بود . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

خدای‌شناسی. [خ ُ ِش] (حامص‌مرکب) خدا شناسی ، عمل خداشناس ، معرفة‌الله ؛

آیینهٔ خدای شناسی دل است و بس
و آیینهٔ خدای شناس گرفته زنگ .
سوزنی .

خدایع . [خ َ ِی] (ع اِ) ج خدیعه . رجوع به خدیعه شود .

خدای‌عرش. [خ ُ ِی ع َ](ترکیب‌اضافی) ملك العرش ، خداوند تبارك و تعالی ؛

خدای عرش جهان را چنین نهادنهاد
که گاه‌مردم از او شاد وگه بودناشاد .
رودکی .

خدای‌فروش . [خ ُ ف ُ] (ص‌مرکب) . خدا فروش، ریاکار ، منافق ، آنکه بظاهر اظهار دین کند ولی در باطن بی اعتقاد باشد . (از ناظم‌الاطباء) . || آنانکه‌ادعای الوهیت کنند . (ازناظم‌الاطباء) .

خدای فروشان . [خ ُ ف ُ] (اِ) خدا فروشان ، آن اهل لعنت که دعوی خدایی کنند . (شرفنامهٔ منیری) ، صاحب برهان قاطع ذیل کلمه خدافروشان آرد : کنایه از صوفیان زراق که بظاهرخود را بیارایند و آنهایی را نیز گویند که دعوی خدایی کردند یعنی شداد ونمرود وآنها راخدای فروشان هم گویند ؛

خود را درم خرید رضای خدای کن
دامن ازین خدای فروشان فرونشان .
خاقانی .

خدایگان . [خ ُ] (اِ) . گماشته خدا بر خلق (المعجم) . پادشاه بزرگ (۲) .

(۱) در این سال بزرگان زیادی بدست‌فدائیان اسماعیلی از پی درآمدند که ازآنجمله‌اند امیر ارغش ملکشاهی بوسیله‌عبدالرحمان خراسانی‌وامیرترسن ملکشاهی بدست رفیق قهستانی‌ونیز بسال۴۸۹هـ.ق.، امیر اترك ملکشاهی بزخم تیغ حسین خوارزمی رخت هستی بباد فنا داد ومقارن آن حال امیر سیاه پوش نیز کشته گشت و کجش که قائمقام ارغش بود بسبب‌اصابت زخم ابراهیم دماوندی در گذشت دربیست وسوم رجب سنهٔ ۴۹۰ هـ. ق . هادی کیا علوی که درگیلان دعوی امامت می کرد بر دست ابراهیم و محمد روی بعالم عقبی گذاشت، غیرازآنچه گذشت‌افرادیگری نیز بدست فدائیان رهسپار عدم‌گشتند وبرای اطلاع از نام آنها بصفحهٔ ۴۶۷ جزء چهارم ج۲ تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام رجوع شود .

(۲) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده ، این کلمه مرکب از خدای + گان (= پسوند نسبت واتصافست) . صاحب غیاث‌اللغة وآنندراج در ذیل این کلمه آورده‌اند ، بمعنی پادشاه وخداونداز کشف ومدار ومؤید بدانکه این‌لفظ مرکب است از لفظ خدا وازلفظ «گان» که‌بمعنی لایق خدا باشد یعنی سزاوار تقرب و عنایت خدای تعالی باشد بعضی مبتدیان در بادی الرای گمان‌برند که خدایگان جمع‌است وخیال نمیکنند که گاف ازکجا آمد چراکه اسمی که درآخرآن «ها»ی مختفی باشد در حالت‌جمع «ها»را بگاف فارسی‌بدل کرده بالف و نون جمع کنند چنانکه‌بندگان جمع بنده و در آخر لفظ خدا «ها»ی‌مختفی‌نیست که بگاف فارسی‌بدل گرددلیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع گویند جائز باشد که صاحب بهار عجم دررساله جواهرالحروف نوشته است که‌کاف فارسی گویند گاهی در غیر کلمه ذات الهاء درحالت جمع زاید هم‌آرندچنانکه قمریگان بمعنی قمریان و درین باب شعر میرمعزی بسند آورده ودر سراج اللغات نوشته که خدایگان مرکب است ازلفظ «خدا» و«گان» که کلمهٔ نسبت است چنانکه رایگان که در اصل راهگان وشاهگان بود آنچه که درراه یابند که مفت باشد و آنچه لایق شاه بودمگر انکه درخدایگان نسبت افاده تشبیه می کند چنانکه لفظ «وند» درخداوندیعنی‌شخصی که مثل خدا مالك و متصرف و غالب .

(برهان قاطع).(صحاح الفرس) . (فرهنگ اوبهی) . (انجمن آرای ناصری) . پادشاه (از شرفنامهٔ منیری) . بزرگ ، سرور ،

خوبان همه سپاهند اوشان خدایگانست
مرنیک بختیم را برروی او نشان است .
رودکی .

خدایگانا بامس (بامس) به شهر بیگانه
فزون ازین نتوانم نشست دستوری .
دقیقی .

بسان عمر و عطای خدایگان بزرگ
ابوالمظفر شاه چغانیان احمد .
منجیک .

در زیر امر اوست جهان یاجهان خود اوست
یارب خدایگان جهانست یا جهان .
عنصری .

خدایگان خراسان و افتاب کمال
که وقف کرد بر اوذوالجلال عزوجلال .
عنصری .

بستاند ان دیار و ببخشد به بنده‌ای
بخشیدنست عادت وخوی خدایگان .
فرخی .

خدایگان مهان خسروجهان مسعود
که روز کارش مسعود بادوسخت جوان ،
فرخی .

آن هم ملک مروت و هم نامور ملک
و آن هم خدایگان سیر وهم خدایگان .
فرخی .

گفتم چه خوانمش که زنامش رسم بمدح
گفتا امیروخسروشاه وخدایگان .
فرخی .

در تاریخ ملوك الفرس بسیار نسختها تأمل کردم که ایشان خدای نامه خوانند که پادشاهانرا خدایگان خواندندی . (مجمل التواریخ و القصص) . بیغامبر[علیه السلام] گفتا[رسولان پرویزرا] این چه شکل است گفتند : «امر ناخدایگان بقص اللحی و عفوالشارب» یعنی که ما را خدایگان فرمود کهریش پست کنیم وسبلت بگذاریم . (مجمع التواریخ و القصص) .

خدایگان فلکست ونگفت کس که فلك
مکان دیگر دارد کش اندروست مدار .
ابوالفضل بیهقی .

خدایگا نا برهان حق‌بدست تو بود
اگرچه باطل یك چند چیره شدنهمار .
بیهقی .

خدایگانا چون جامه‌ایست شعر نکو
که تا ابد نشود پودواو جدا از تار .
بیهقی .

ابلهی را خدایگان خوانند
ریش خود میربند و میدانند .
سنائی .

خاص خدایگان جهانگیر شهریار .
سوزنی .

خدایگان جهان پادشاه ملك ارام
که امر نافذاوراست چرخ توسن‌رام .
سوزنی .

نوگشت سال عالم وعالم بسال نو
میمون و سال‌نو بجمال خدایگان .
سوزنی .

عدل خدایگان بهوا داد اعتدال
عالم زا عتدال هوا گشت چون‌جنان .
سوزنی .

خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا
رواندا شت یکی بنده بی عطادیدن .

خدایگان جهانی و شاه با فرهنگ
بعدل چون عمری و بهوش چون‌هوشنگ .
امیر معزی .

منت خدایرا که به تیر خدایگان
این بنده بی گنه‌نشدم کشته رایگان .
امیر معزی .

بزرجمهر بفرمود تا حجام را بیاورند ویرا گفت تو بوقت موی برداشتن با خدایگان [یعنی نوشیروان] چه گفتی گفت هیچ نگفتم.(نوروزنامهٔخیام). بزرجمهر گفت ای خدایگان [خطاب بنوشیروان] آن سخن که حجام گفت نه وی گفت‌چه‌این بآن گفت بر آنچه دست بر سر خدایگان داشت و پای بر سر این گنج . (نوروزنامهٔ خیام).

خدایگانا این‌داستان معروفست
که کردبنده بشعرخوداندرون‌تضمین.
مسعودسعد .

خدایگاناشاها زعدل وجود توهست
بماه دی‌همه گیتی چوباغ درخرداد .
مسعودسعد .

خدایگان زمانه مظفرو منصور
بزرفشاندن بر خلق دستها بگشاد .
مسعود سعد .

گر دل و دست بحروکان باشد
دل و دست خدایگان باشد .
انوری .

خدایگان سلاطین و صدرملك خدای
که صدق و عدل چوبوبکروچون‌عمردارد.
مختاری .

ورزحجاز کعبه را رخصت آمدن بود
در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری .
خاقانی .

قضی الامر کافت طوفان
ببقای خدایگان بر خاست .
خاقانی .

خدایگان سپهر آستان نکوداند
که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد .
خاقانی .

خاك در خدایگان کربکف اوری در او
هشت بهشت‌چارجوی از برسدره‌بنگری .
خاقانی .

تو شدی زنده دارجان ملوك
عز نصره خدایگان ملوك .
نظامی .

موبدانش شه جهان خواندند
خسروانش خدایگان خواندند .
نظامی .

خدایگان صدورزمانه کهف امان
پناه ملت اسلام وشمس دولت ودین .
سعدی .

خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین
عماد و قبلهٔ اسلام وکعبهٔ زوار .
سعدی .

|| خداوندگار ، صاحب بزرگ . (ناظم‌الاطباء) ، آقا ، خواجه . (یادداشت بخط‌مؤلف) : این کلمه درزمان‌ساسانیان بجای کلمهٔ «خواجه» دوران بعد و «آقا» و «آقائی» امروز مستعمل بوده است :
فجاء الرسول فقال : خدایگان مردیان دمار کرفت . (از انساب سمعانی) ؛

هم میکده را خدا یگانیم
هم درد پرست راندیمیم .
خاقانی .

خدایگانی . [ُخ] (حامص) . عمل خدایگان،حالت خدایگان،ریاست، بزرگی. (یادداشت بخط مؤلف) :

اگر کسی بهنر یابفضل یابه نسب
خدایگانی یابد امیر دارد کار .
فرخی .

خدایگانی جزمرتراهمی نسزد
خدایگان جهان باش و ازجهان برخور .
فرخی .

حجت مملکت بقول و بقهر
آیتی در خدایگانی دهر .
نظامی .

خدای نامك. [ُخ مَ] (اِخ) خدای‌نامه، رجوع به خدای نامه شود .

خدای‌نامه . [ُخ مَ یا مِ] (اِخ) . تاریخ، تاریخ سلاطین (یادداشت بخط مؤلف) :
در تاریخ ملوك الفرس بسیار نسختها تامل کردم که‌ایشان‌خدای‌نامه‌خوانند‌که‌ پادشاه را خدایگان خواندندی یعنی شاهنامه . (مجمل‌التواریخ و القصص) .

خدای نامه. [ُخ مَ یا مِ] (اِخ) . نام‌تاریخی از سلاطین ایران بود که درزمان یزدگرد سوم تألیف شده است (از تاریخ ایران باستان ج ۳ص۲۰۴۲)وبعدهامأخذشاهنامهٔ فردوسی گردید . (ازفرهنگ ایران‌باستان ص ۳۶ و پشتهاص ۲۰۸) این کتاب بزبان عربی ترجمه شد (از ابن الندیم) و مترجم آن‌ابن‌مقفع بود که آنراسیرالملوك نام‌داده است .(یادداشت بخط‌مؤلف) . اسامی شاهان اشکانی در آن‌مفصل آمده‌است درفرهنگ ایران باستان‌این‌نام‌خدای‌نامك‌ودرایران بزمان‌ساسانیان کریستن‌سن «خودای‌نامك» آمده است .

خدای نظر . [ُخ نَ ظَ] (اِخ) . قریه ایست بفاصله پانزده هزار گزی جنوب‌غربی بتخاك ولایت کابل بافغانستان با مختصات جغرافیایی زیر ، طول شرقی ۶۹ درجه و

۱۵ دقیقه و ۲۷ ثانیه؛ عرض شمالی، ۳۴ درجه و ۲۶ دقیقه و ۱۲ ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲).

خدای نظربی. [خ ُ ن َ ظ َ] (اِخ) وی یکی از رجال بخارا بزمان حملهٔ عبدالمومن خان او زبک بخراسان بود و مدتی نیز حکومت مشهد مقدس کرد. به صفحات ۴۶۷/۵۲۷/۵۹۱/۵۹۲/۵۹۴ عالم آرای عباسی چاپ ایرج افشار رجوع شود.

خدای نما. [خ ُ نَ] (ن مر کب). آنچه خدا را بنمایاند. آنچه خدای را نشان دهد. آنچه دلیل وجود خدای دانسته شود:

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کایینهٔ خدای نمامی فرستمت.
حافظ.

خدایوار. [خ ُ] (اِمر کب). شاهوار، از آن شاهان. (یادداشت بخط مؤلف).

خدای وردی. [خ ُ وِ] (اِخ) بن قاسم افشار از ترکان ایل افشار مقیم قلعه دمدم به آذربایجان غربی بود. وی با آنکه از خاندانی برخاست که افراد آن خاندان را باعلم سروکاری نبود ونه قبل ونه بعد او نیز از آن خانواده اهل فضلی برنخاست ولی او مردی عالم وفاضل وصالح بود وبشاگردی مولی عبدالله تستری مدتی وقت گذراند واز همدرسان سید امیر مصطفی تفریشی صاحب نقد الرجال بود. از جملهٔ کتب او کتاب «زبدة الرجال» در علم رجال است که بسیار شبیه به کتاب «اکلیل المنهج» مولانا محمد جعفر بن محمد طاهر خراسانی ساکن باصفهان است. (از روضات الجنات ص ۲۶۵).

خدایی. [خ ُ] (اِ منسوب). رجوع به خدائی شود.

ایزد همه آفاق بدوداد وبحق داد
ناحق نبود آنچه بود کار خدایی.
منوچهری.

ترکیب:

— خدایی فروشان، ریاکاران (از ناظم-الاطباء).

خدایی. [خ ُ] (اِخ) از شعرای قرن دهم هـ. ق. عثمانی است که در اسلامبول زاده شد و از منشیان ینکچری بود. «در تحفه شاهدی» و «گلشن توحید» آمده که وی پدر مفلهلی شاهدی بوده است. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۳).

خدایی. [خ ُ] (اِخ) مصطفی اوقچی زاده متوفی بسال ۹۸۷ هـ. ق. درمکه. از شاعران زمان وصاحب دیوانی بوده است همدانی در تاریخ خود آورده، مکرر ادید خدایی جان داد. درز بده بیست وچهاربیت ازاو آمده است. (از کشف الظنون جلد اول ص ۷۸۷).

خدب. [خ َ] (ع مص) شمشیر زدن و شکافتن پوست و گوشت را نه استخوان (۱) (از منتهی الارب). خدبه، شق جلده ولحمه (معجم الوسیط). شکافتن پوست با گوشت (تاج المصادر بیهقی). || بادندان بریدن، گوشت و پوست را بادندان ازهم باز کردن (ازمتن اللغة). || گوشتی را قطعه قطعه کردن، گوشتی را بدون استخوان قطعه کردن (ازمتن اللغة). بریدن. || کسی را زدن، برسر کسی زدن. (ازمتن اللغة). || گزیدن مار (۲) (از متن اللغة). خدبت الحیة فلاناً، گزید اورا مار (ناظم الاطباء). (ازمعجم الوسیط). (ازتاج المصادر بیهقی). (ازالمصادر زوزنی). || دروغ گفتن (۳) (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || بزبان کسی را مجروح کردن. (ازمتن اللغة). || دوشیدن شیر بسیار (ازمتن اللغة) درفرهنگ ناظم الاطباء آمده، قال فی المعیار ان اراد بالحلب المصدر فالخدب مصدر والفعل کنصر وان اراد بالحلب اللبن المحلوب فالخدب اسم.

خدب. [خ َ دَ] (مص) دراز شدن ووسیع شدن (ازمعجم الوسیط). یقال خدبت الضربة والطعنة ای وسیع شد جای ضربة وطعنه. || وسیع شدن وگشادن خفتان (از معجم-الوسیط). || دراز شدن زمین (ازمعجم الوسیط). (ازناظم الاطباء) || دراز گردیدن (از معجم الوسیط). (از ناظم اطباء). || خود سر گردیدن. (ناظم الاطباء). || احمق شدن. (از معجم الوسیط). || گول شدن، کبیج شدن (ازمعجم الوسیط). (متن اللغة).

خدب. [خ َ دَ] (ع اِ). درازی (ازمتن اللغة). (ازناظم الاطباء). یقال: فی لسانه خدب. || گولی. (ناظم الاطباء). || هودج (متن اللغة).

خدب. [خ َ دِ] (ع ص) احمق. (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). || شتابکار (از منتهی الارب). || دراز. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || برنده (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). منه، سیف خدب، ای سیف قاطع.

خدب. [خ ِ دَ بّ] (ع اِ) مرد پیر وبزرگ (ازناظم الاطباء). (از معجم-الوسیط) (ازمتن اللغة). || ستبر ازشتر مرغ وغیر آن (منتهی الارب). (از متن-اللغة). || شتر قوی وسخت. (ازمنتهی-الارب). (مهذب الاسماء).

خدباء. [خ َ] (ع ص). مؤنث اخدب است و بمعانی زیر آمده،
|| زن احمق. (منتهی الارب). (آنندراج). || زن دراز (منتهی الارب). (آنندراج). || شتابکار (منتهی الارب). (آنندراج) || خودسر وخود رای (منتهی الارب). (آنندراج) || نعت است سلاحی را که جای ریش آن وسیع است. (ازمتن اللغة).

ترکیبات:

— حربة خدباء، حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (از منتهی الارب) (ازناظم الاطباء).

— ضربة خدباء: ضربه‌ای تاجوف رسیده باشد. (ازمنتهی الارب). || نعت است برای زره فراخ و نرم (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازمهذب الاسماء). منه، درع خدباء: زره فراخ و زره نرم || گزنده از حیوانات. (ازمتن اللغة).

خدبة. [خ ِ دَ بّ] (ع ص). حربهٔ بسیار بران که زخم را فراخ کند. (منتهی الارب) || زن احمق. (ازمنتهی الارب) || زن دراز (از منتهی الارب) || زن شتابکار (از منتهی الارب) || زن خود سر وخود رای (از منتهی الارب).

خدبة. [خ َ دَ بَ] (ع اِ) مؤنث خدب [خ َ دَ ب] است. (ازمنتهی-الارب). رجوع به خدب شود.

خدبة. [خ ُ بَ] (ع اِ). درازی. یقال، فی لسانه خدبة. (از متن اللغة)

خدتان. [خ ُ دَ] (ع اِ). دو گونه، دو رخسار. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از آنندراج).

خدج. [خ َ] (ع مص). لرزیدن. (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳). || ترسیدن (ازدزی ج ۱ ص ۳۵۳) || تحمل ضرر و آسیب کردن (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳) || سیخك به گردن خر یا بپای گاوزدن. (ازدزی ج ۱ ص ۳۵۳)

خدجگان. [خ َ ج َ] (اِخ) دهی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار واقع درهز ارگزی شمال قصرقند. کنار راه مالرو قصرقند به‌جانف. این ناحیه کوهستانی و گرمسیری ومالاریایی ودارای دویست تن سکنه بلوچی زبانست. آب آن از رودخانه ومحصولاتش، غلات، برنج وخرماست. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آن مالرواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

خدخد. [خ ُ خ ُ] (ع اِ). کرمی است. (از منتهی الارب).

خدد. [خ ُ دَ] (اِ). شکاف درزمین. (از معجم البلدان)

خدد. [خ ُ دَ] (اِخ). نام موضعی است بدیار بنی سلیم. (ازمعجم البلدان)

(۱) فعل ثلاثی مجرد آن ازباب ضرب است (ازناظم اطباء). (ازمتن اللغة). (۲) معجم الوسیط وزن آنرا فعل [فَ عَ لَ] یفعل [یَ فْ عُ لُ] آورده است ولی در ناظم الاطباء ومتن اللغة از باب ضرب آمده است. (۳) معجم الوسیط وزن آنرا فعل [فَ عَ لَ] یفعل [یَ فْ عُ لُ] آورده ولی درناظم الاطباء ومتن اللغة ازباب ضرب آمده.

خدد. [خُ دَ] (اِخ). نام چشمه ایست به‌هجر [هَ جَ]. (ازمعجم‌البلدان)

خدد. [خَ دَ] (اِخ). نام حصنی است در کورهٔ (= مخلاف) جعفر به یمن. (از معجم‌البلدان).

خدر. [خَ دَ] (ع مص). سست گردیدن عضو و بخواب رفتن آن. (از منتهی الارب) یقال ، خدرالعضو خدراً. (منتهی‌الارب). سست شدن اندامها و در خواب شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (المصادر روزنی). (ازمتن‌اللغة). (ازمعجم‌الوسیط) || سست وگران شدن چشم از خاشاکی که در آن افتاده باشد. (ازمنتهی‌الارب) یقال ، خدرت‌العین. (ازمتن اللغة). (از معجم‌الوسیط). || خشك کردن درخت (از دزی ج ۱ ص ۳۵۳) || کسل و کاهل گردیدن. (از منتهی‌الارب).منه: خدرجسمه او خدرت یده‌اورجله. (ازمعجم‌الوسیط) || پرده تاریکی برمکانی در افتادن اعم از جهت شب یا چیز دیگر (ازمعجم‌الوسیط). || سخت‌شدن گرما و سرما (ازمنتهی‌الارب). منه ، خدرالحرو البرد. || بدان حد رسیدن گرما که بادنیز نوزد. (ازمتن‌اللغة).

خدر. [خَ دَ] (ع اِ). شب تاریك. (منتهی‌الارب). (ازمتن‌اللغة). (ازمعجم‌الوسیط) || سختی گرما وسرما.(منتهی‌الارب). || باران. (منتهی‌الارب). (از متن‌اللغة) . (از معجم‌الوسیط) || ابر. (ازمعجم‌الوسیط) . || سستی بینایی چشم یاگرانی چشم از چیزی که بدان‌افتد. (منتهی الارب) . (از متن اللغة).

|| کاهلی (منتهی‌الارب). خواب‌رفتگی دست و پا وسستی اندام (منتهی الارب). الضعف والفتور یصیب البدن والاعضاء کما یصیب‌الشارب قبل‌السکر (ازمتن اللغة). المی است که گویی آن عضو خفته‌است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . سستی اندام و باطل شدن حس لمس. شیخ گوید آن بیماریست آلی که در حس لامسه ایجاد میشود و آنرا آفتی است یا از حیث بطلان یا از حیث نقصان. بدان که بیشتر از متأخران خدر را فقط بنقصان حس اختصاص میدهند و در بعض انواع خدر آدمی احساس می کند که در عضوی که مبتلا بخدر است حرکتی مانند حرکت مورچه در آن احساس میشود چنانچه در بحرالجواهر ذکر گردیده شده است.(از کشاف‌اصطلاحات‌فنون). احساس مورمور اندامی از اندامهای بدن :

اذاحل‌فی‌الادهان‌النافقه من‌الخدر واسترخاء الاعضاء والفالج ... نفع من‌هذاالعلل
(ابن بیطار)

در فلسفه عدم احساس را خدر [خَ دَ] گویند و آن یاعمومی است یاموضعی ونتیجتی از یك حال نفسانی. (ازمعجم‌الوسیط).

خدر. [خِ] (ع اِ) . پرده برای دختران در گوشهٔ خانه. (ازمنتهی‌الارب) ج ، اخدار ، خدور ، اخادیر[اَ]. (ازمتن اللغة). (ازمعجم‌الوسیط). || جایگاهی که زن در آن باشد. (از متن‌اللغة). || پرده (ازمهذب‌الاسماء). (ازمتن‌اللغة): اخص موالیدرا که از خدر [خِ] غیب و مجرا بصحرا آورد. (از سنائی درمقدمهٔ حدیقه) || هرآنچه بدیدن نیاید از خانه و جزآن. ج : اخدار ، خدور [خُ] ، اخادیر [اَ] (منتهی‌الارب). (از متن‌اللغة). (از معجم‌الوسیط) || چوب که بجامه در کشیده بر پالان شتر نصب کنند (منتهی‌الارب). ج : اخدار ، خدور ، اخادیر . (ازمتن‌اللغة)|| بیشهٔ شیر. (منتهی الارب) . ج ، اخدار ، خدور ، اخادیر (ازمتن‌اللغة) . (ازمعجم‌الوسیط) .

خدر. [خَ] (ع مص).لازم گرفتن شیرخانه‌را یا بیشهٔ‌خودرا (ازمنتهی‌الارب). (ازمتن‌اللغة) . (ازمعجم‌الوسیط)|| استتار کردن ، در پرده گذاردن. (از معجم‌الوسیط) || زنی را وارد کردن که در خدر [خِ] نشیند و از خدمت برای‌قضا وحوائج مصون باشد. (ازمعجم‌الوسیط). ||مقیم بودن دختر در خدر.(منتهی‌الارب) (از متن‌اللغة) || مقیم بودن در جای و اهل خود. (منتهی‌الارب) . (ازمتن‌اللغة) (از معجم‌الوسیط) || پرده روی هودج انداختن. (از معجم الوسیط) || پس ماندن آهو از گله (منتهی الارب) . (از متن‌اللغة) . (از معجم الوسیط) . || پنهان کردن آهو فرزند تازه‌زاد خود را در جای پنهانی. (از متن‌اللغة). منه: خدرت‌الظبیة حشفها فی‌الخمر . (متن‌اللغة) || سرگشته شدن . (منتهی‌الارب). (از متن‌اللغة).(ازمعجم‌الواسیط) || (ع اِ). مرض فلج ، خبل ، کسح ، تعرقل (۱) (دزی ج ۱ ص ۳۵۳) .

خدر. [خَ دِ] (ع اِ ، ص] . سست و بخواب رفته که قادر برحرکت نباشد. (منتهی‌الارب) منه ، عضو خدر .(منتهی الارب) . رجل‌خدر : پایی‌خفته (زمخشری) پایی خواب رفته :

ورتو نشناسی شکررا از صبر
بیگمان‌شدحس‌ذوق‌توخدر[خَ دِ]
مولوی .

|| شب تاریك . (منتهی‌الارب). منه، لیل خدر (از معجم‌الوسیط) . || آهو سست استخوان . (از متن‌اللغة) || تاریکی آخر شب . (ازمتن‌اللغة) || روز نمناك (منتهی‌الارب) ، منه : یوم خدر (ازمتن‌اللغة) || تاریکی شدید . (از متن‌اللغة) || تاریکی شب (ازمنتهی‌الارب) || باران (از منتهی‌الارب) . باران و ابر . (از متن‌اللغة) .

خدر. [خُ] (ع اِ) . ج ِ اخدر وخدراء [خَ رْ ا] رجوع به‌اخدر [اَ دَ] درین لغت‌نامه شود .

خدر. [خِ دِ] (اِ) ازنامهای‌مردان است . مثل هرچه داری بخدرده که خدر مردخدا است‌این‌مثل‌رادرمورداشخاص‌عزیز بی‌جهت بکار برند .

خدرآباد. [خِ دِ] (اِخ) دهی است ازدهستان‌دینوربخش صحنهٔ‌شهرستان کرمانشاهان، واقع در۲۵هزار گزی‌شمال باختری صحنه و یك هزار گزی‌باخترشوسهٔ کرمانشاه‌به‌سنقر.این ناحیه‌دردامنه کوه‌واقع وهوایش‌سرد ودارای ۷۵تن سکنه میباشد که کردی وفارسی‌زبانند. آب‌آن رودخانه کرتویج‌است. اهالی آن بکشاورزی گذران میکنند و محصولاتش ، غلات و حبوبات و توتون می‌باشد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم)

خدرب. [خَ دَ] (ع اِ) . ازاعلام واسماءاست(ازمنتهی‌الارب).(ازمتن‌اللغة). از نامهای‌مردمانست.(یادداشت‌بخط مؤلف).

خدربیگ. [خِ دِ بِ] (اِخ)دهی‌است از دهستان بندگان بخش حومهٔ شهرستان مشهد واقع در هزار گزی جنوب خاوری مشهد.این ناحیه درجلگه‌قرار دارد وآب‌وهوای آن‌معتدل‌ودارای۱۲۲تن‌سکنه‌فارسی زبانست. آب‌آن‌ازقنات‌ومحصولاتش، غلات وبنشن‌میباشد اهالی بکشاورزی ومالداری گذران میکنند وراه‌آن اتوموبیل‌رواست. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم)

خدرجك. [اِخ] قریه‌ایست دربیست و یك هزاروپانصد گزی شمال شرقی خنك علاقهٔ شیوه حکومت اعلی بدخشان‌افغانستان با مختصات جغرافیایی زیر : طول شرقی ۷۱ درجه و یك دقیقه و ده ثانیه و عرض شمالی ، ۳۷ درجه و۳۴ دقیقه و ۱۸ ثانیه (از قاموس جغرافیائی افغانستان جلد۲)

خدرجك ثانی. (اِخ) قریه‌ایست بفاصله هشتاد و پنج هزار گزی جنوب شرقی‌بون واقع در علاقه شیوه حکومت اعلی بدخشان افغانستان بمختصات‌جغرافیایی زیر ، طول شرقی ۷۱ درجه و ۱۴ دقیقه و ۵۸ ثانیه و عرض شمالی : ۳۷ درجه و ۲۳ دقیقه و ۴۲ ثانیه .
(از قاموس جغرافیایی افغانستان ج ۲)

خدرچاه. (اِخ) قریه ایست بفاصله بیست و شش هزار گزی جنوب غربی قلعهٔ دوست محمدخان علاقه حکومت کلان کتو

(1) Paralysie .

از حکومت اعلی غزنی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر : طول شرقی ۶۸ درجه و ۱۵ دقیقه و ۱۴ ثانیه وعرض شمالی ۳۱ درجه و ۴۸ دقیقه و ۱۰ ثانیه . (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲)

خدرخوانی . (ِاخ) قریه ایست بفاصله پنج هزار گزی شمال شرقی قریهٔ دوشه‌علاقه چیرهار حکومت درجه دوردودات حکومت کلان کتواز ولایت شرقی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر،طول شرقی ۷۰ درجه و۳۹ دقیقه و۳۳ ثانیه وعرض شمالی ۳۴ درجه و۱۲ دقیقه و۶ ثانیه.(ازقاموس جغرافیایی افغانستان جلد۲).

خدر خیل .(ِاخ) . قریه‌ایست بفاصله پنجاه و هشت هزار گزی‌شمال قلعهٔدوست محمدخان علاقه حکومت درجه۳ وازه‌خواه حکومت کلان کتو از حکومت اعلی‌غزنی افغانستان بمختصات جغرافیایی زیر ، طول شرقی ، ۶۷ درجه و ۱۷ دقیقه و ۳۱ ثانیه وعرض شمالی، ۳۲درجه و۹دقیقه و ۲۲ثانیه. (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲)

خدرسرخ . [ِخ ِد ُس] (ِاخ) نام طایفه‌ایست ازطوایف بختیاری. توضیح آنکه ایل بختیاری بدو طایفه‌اصلی تقسیم میشود یکی هفت لنگ و دیگری چهار لنگ، شعبهٔهفت‌لنگ نیز به‌چهارقسمت میشود که دو قسمت اول آن دورکی هفت لنگ است که به شهی و «اسیوند» و «مورس» «قندعلی » و « باباحمدی » و «عرب» و « آستر کی » منقسم می گردد . شهی خودبه «ابهاوند » و « کورکور» تقسیم میشود که «خدرسرخ» و « خدری » و « کرگه» و « بابیر» و «سیف‌الدین‌وند» از طوایف جزء کورکورند. رجوع بجغرافیای سیاسی کیهان ص۷۳ شود .

خدرشاه . [ِخ ِد] (ِاخ) دهی‌است ازدهستان‌سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در سی هزار گزی جنوب باخترى‌سی‌چکنه بالا، این ناحیه کوهستانی ومعتدل ودارای ۴۸ تن‌سکنه‌فارسی‌زبان‌است. آب آن از رودخانه و محصولاتش: غلات و شغل اهالی کشاورزی و کرباس بافی و راه ارابه‌رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج نهم)

خدرشدن. [ِخ َ ِد ش ُ د َ] (مص مرکب) باطل شدن موقت حس لمس‌اندامی‌زنده، کرخت شدن، خواب رفتن،سر[ِس ِر]شدن، کرخ [ِک َ ِر] شدن . (یادداشت بخط مؤلف).

خدرعة . [ِخ َ ِد َ ع َ] (ع مص) شتافتن . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (از متن اللغة) . (از تاج العروس) . (آنندراج)

خدرك . [ِخ َ ِد] (اِ) جرقه [ِج ِر َق َ ق َ] جرینه [ِج َ غ ْ ِغ] ، ضرام (یادداشت بخط مؤلف) ، سوختگی‌وافروختگی زغال (ناظم‌الاطباء) .جمرة[ِج َ ِر](ازمنتهی‌الارب). ذکوة [ِذ َ و َ] خدرك شعله زن (ازمنتهی الارب) . جذوه [ِج َ و َ] خدرك اتش (از منتهی‌الارب) . والب [ِل َ] خدرك آتش که‌فروبمیرد(ازمنتهی الارب). صفیف[ِص َ] چیزیکه بر خدرك آتش نهند تا کباب گردد (ازمنتهی‌الارب). ضرمه [ِض َ ِر َ] خدرك آتش (از منتهی‌الارب) . مهل[ِم ُ] خدرك که از نان فرو ریزد (از منتهی - الارب). ذکاء ، خدرك شعله زن (ازمنتهی الارب) . جنوه [ِج َ و َ] خدرك آتش (ازمنتهی‌الارب). جاجم [ِج] خدرك آتش سخت شعله زن (از منتهی الارب) . مله [ِم َ ِل َ] خدرك آتش (ازمنتهی‌الارب) . جمر [ِج َ] خدرك آتش دادن کسی را(از منتهی‌الارب). || پاره‌ای‌ازچوب افروخته (ناظم الاطباء) .

خدرنق . [ِخ َ ِد َ ن َ] (ع اِ) عنکبوت نر (ناظم‌الاطباء) . (ازمتن‌اللغة) . (مهذب الاسماء). صاحب‌مهذب‌الاسماء آنرابا«دال» و«ذال» و«زاء» ضبط کرده‌است‌ج : خدارن [ِخ َ ِر] || عنکبوت کلان. (ناظم‌الاطباء). (ازمتن‌اللغة). (ازاقرب‌الموارد) ج: خدارن [ِخ َ ِر] دربرهان قاطع آمده است ، خدرنق بلغت‌رومی وبعضی گویند یونانی‌عنکبوت‌را گویندوباین معنی‌بجای‌نون یا ی حطی‌هم بنظر آمده‌است(۱) رجوع به خدنق شود.

خدرنی . [ِخ َ ِد َ نا] (ع اِ)عنکبوت . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (از متن اللغة) . خدرنق. [ِخ َ ِد َ ن َ] رجوع به خدرنق در این لغت‌نامه و برهان قاطع شود.

خدرو . (ِاخ) قریه‌ایست بفاصله چهل وشش‌هزار گزی‌شمال قلعهٔسرکاری‌معروف متصل‌بدریای سرخ‌آب علاقه‌حکومت‌درجه دوارغستان ولایت‌قندهارافغانستان‌بمختصات جغرافیایی‌زیر : طول شرقی ۶۷ درجه و۲۸ دقیقه و۵ ثانیه وعرض شمالی ۳۱ درجه و ۳۰ دقیقه و۲۴ ثانیه . (از قاموس جغرافیایی افغانستان جلد ۲) .

خدروف.[ِخ ُ](اِ)بادفره[ِف َ ِر َ]خراره(۲) [ِخ َ ِر ْرا ِر] (یادداشت بخط مؤلف). این کلمه در اغلب فرهنگها با «ذال» معجمه آمده رجوع به خذروف شود .

خدرة. [ِخ ِد َ] (ع اِ) مونث خدراست رجوع به خدرشود .

خدرة . [ِخ َ ِد َ] (ع اِ) نام بنده آزاد کرده عبیدة محدثه‌است . (منتهی‌الارب) .

خدرة . [ِخ ِد َ] (ع اِ) لقب عمر بن ذهل بن شیبانست . (ازمنتهی‌الارب)

خدره . [ِخ ِد َ] (ا ِخ) بطنی‌است از ذهل‌بن شیبان (انساب‌سمعانی) .

خدره . [ِخ ُ َد] (ع اِ) تاریکی سخت (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ازمتن‌اللغة). (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب) . || نام ماده‌خری . (از منتهی‌الارب) . (از ناظم‌الاطباء) .

خدره . [ِخ ُ َد] (ِاخ) نام گروهی از انصاراست .(از منتهی‌الارب) . (ازانساب سمعانی). ابوسعیدخدری ازاین گروه‌است.

خدره . [ِخ َ ِد َ] (ع اِ) خرمای نا رسیده که ازدرخت‌افتد . (از ناظم الاطباء) (از منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (از تاج‌العروس) . (از لسان‌العرب) . ||مؤنث خدر[ِخ َ ِد] (ازاقرب الموارد). رجوع به خدر شود .

|| (ص) نعت است مرعضوی یا حسی که بخواب رفته (منتهی الارب) . یقال : اعضاء خدره ، عضوهای بخواب رفته (از منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || نعت‌است شب تاریك . (ازمنتهی‌الارب). یقال : لیل خدره : شب تاریك . || نعت است شب نمناك را . (منتهی الارب) .

خدره . [ِخ ُ یا ِخ َ ِد َ] (اِ) خرده وریزهٔ هرچیز . (ازبرهان‌قاطع) . (انجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . صاحب آنندراج وانجمن‌آرای‌ناصری آنرا مقلوب «خرده» آورده‌اند وصحیح می نماید (حاشیهٔ برهان - دکتر معین) .

نه در آن معده خدره مبده
سنائی .

گرچنین خانی نچینی خدره تتماج‌را
مولوی (بنقل‌فرهنگ جهانگیری) .

|| شرارهٔ آتش(ازبرهان‌قاطع). (ازانجمن آرای ناصری) . (آنندراج) . (ناظم - الاطباء) . خدرك ، جرقه،جرینه ، اخگر: شراره خدره بود مارج وشواظ‌لهب. زبانه فحم چه انگشت رمادخاکستر.
(نصاب‌الصبیان)

مخزن مه بدره موزون تست
آتش‌خورخدره کانون‌تست .
کاتبی (بنقل آنندراج)

(۱) درتحفهٔ حکیم مؤمن معنی آن‌مطلق عنکبوت آمده‌است ودریکی‌ازفرهنگهای لغت فارسی که درهند نوشته شده‌است ، آمده‌عربی آنرا «عنکبوت» وفارسی آنرا «کارتنه» وهندیش را «مکرایکاجالا» آورده وخاصیت طبی آنراچنین‌ذکر کرده‌است: ضماد مسحوق‌آن مانع ورم وجراحات و مطبوخ او با روغن زیتون محلل اورام (۲) «خراره» یا «بادفره» یا « بادفرنگ» چوبی است مدور و بر آن ریسمان بتدند ودر کشاکش آرند تا از آن صدابر آید . این کلمه را «بادفره» نیز گویند رجوع به « بادفره و«خراره» شود .

جنوه [جَ وَ]، جذوه [جَ وَ] رجوع به خدرك شود.

خدرة. [جُ رَ] (اِخ) بن عوف بن حارث بن خزرج یکی از اجداد جاهلی عربست و فرزندان او بطنی از بنی خزرجند که از جمله آنهاست ابو سعید خدری صحابی. (از اعلام زر کلی ج۱ ص ۲۸۸). و رجوع به «امتاع الاسماء» ص ۱۶۳ و ۲۵۰ شود.

خدرة. [خُ رَ] (اِخ) بن کاهل. نام یکی از افراد قبیله بلمعی است. (از منتهی الارب).

خدرة. [خُ رَ] (اِخ) (بنی...) نام بطنی از خزرج است که بنام بنی خدره موسومند واز آنانست مالك بن سنان که در روز احد شهید شد. (از تاریخ گزیده چاپ سوم ص ۲۳۹).

خدری. [خَ دَ] (ع اِ) دردیست که حس عضو باطل کند. (از آنندراج). (از غیاث اللغات). خدری یا وجع خدری یکی از پانزده درداست که دارای نامند. شیخ الرئیس در قانون در اصناف اوجاع التی لها اسماء گوید:

سبب الوجع الخدری اما مزاج شدید البرد واما انسدادمسام منافذالروح الحساس الجاری الی العضولعصب او امتلاء اوعیته. یکی از شارحین نصاب الصبیان گوید: دردیست که با آن درد چنان یافته شود که حس آن عضو نقصان پذیرفته یا باطل گشته وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: المی است گویی آن عضو خفته است (یادداشت از مؤلف).

خدری. [خُ ی ی] (ع اِ) خر سیاه نر (از منتهی الارب). (از تاج العروس). || جای تاریك (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء). || ابر سیاه. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء).

خدری. [خُ ی ی] (ص نسبی) منسوب به خدره. [خُ رَ] که نام گروهی از انصار باشد واز ایشانست ابوسعیدالخدری. (از انساب سمعانی). (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

خدری. [خِ] (ص نسبی) منسوب به خدره [خِ رَ] که بطنی است از ذهل بن شیبان. (از انساب سمعانی).

خدری. [خَ] (اِخ) نام تیره ایست از کور کور هفت لنگ ایل بختیاری. رجوع به جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۳ شود.

خدری. [خَ دِ] (اِخ) دهی است در نواحی قاین از نیم بلوك.

خدری. [خُ] (اِخ) سعدبن مالك بن سنان خدری انصاری خزرجی مکنی به ابوسعید از صحابیان وملازمان پیغمبر اسلام بود ودر دوازده غزوه با پیغمبر بجنگ رفت وهزار وصد وهفتاد حدیث درصحیحین بدومنسوب است وی بسال ۷۴ هـ. ق. در مدینه وفات یافت. (ازاعلام زر کلی ج اول ص ۳۶۶ شود). در تاریخ گزیده (ص ۲۱۷ چاپ اول) از ابورافع بن سعدبن مالك بن سنان خدری نام برده شده که در ۷۴ هجری قمری درگذشته و ۹۴ سال عمر داشته است ظاهراً این دوخدری که درسال وفات و قسمتی از نام باهم مشترکند یکی می باشند و صحیح در اینجا قول زرکلی است.

خدری. [خِ دِ] (اِ خ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل واقع در ۵ هزار گزی جنوب ده دوست محمد نزدیك مرز افغانستان، این ناحیه درجلگه واقع است با آب و هوای گرم ومعتدل و ۱۷۷ تن سکنهٔ فارسی وبلوچی زبان. آب آن ازرودخانهٔ هیرمند ومحصولاتش غلات است واهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آنجا مالرواست (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

خدری. [خِ دِ] (اِخ) نام دهی است از دهستان ترك شهرستان ملایر واقع در ۲۴ هزار گزی شمال شهر ملایر و۱۵ هزار گزی خاورراه شوسهٔ ملایر بهمدان. این ناحیه درجلگه واقع با آب وهوای معتدل ومالاریایی و ۳۷۲ تن سکنه ترکی وفارسی زبان. آب آن ازقنات ومحصولاتش، غلات وانگور ولبنیات است. اهالی بکشارزی و گله داری گذران میکنندوازصنایع دستی زنان قالی میبافند. راه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

خدری. [خِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل واقع در سیزده هزار گزی شمال باختری سکوهه و هفت هزار گزی باختری شوسهٔ زاهدان به زابل، این ناحیه درجلگه واقع است با آب و هوای گرم ومعتدل و۱۸۸ تن سکنه فارسی وبلوچی زبان. آب آنجا ازرودخانهٔ هیرمند و محصولاتش: غلات و لبنیات است اهالی آنجا بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و راه آن مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

خدری. [خِ دِ] (اِخ) دهی است از بخش شیب آب شهرستان زابل واقع در ۱۲ هزار گزی شمال باختری سکوهه و ه هزار گزی باختر شوسهٔ زاهدان بزابل. این ناحیه درجلگه واقع وآب وهوای آن گرم ومعتدل با ۱۱۷ تن سکنه فارسی وبلوچی زبان است. آب آن ازرودخانهٔ هیرمنداست ومحصولاتش، غلات می باشد و اهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آنجا مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم).

خدریه. [خَ ی یَ] (ع) مؤنث خدری. خرماده سیاه (ازاقرب الموارد).

خدش. [خَ] (ع مص) خراشیدن روی را. (ازمنتهی الارب). (از تاج العروس) (از لسان العرب). || پاره کردن پوست راکم باشد یا بسیار. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || خراشیدن پوست را بچوب و مانند آن (از منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازالمصادر زوزنی). || خدمت کردن، عیب گرفتن، بد گوئی کردن نقصان وضعف کسی را نشان دادن. (یادداشت بخط مؤلف). (ازاقرب الموارد). || خاریدن خمش [خَ] (یادداشت بخط مؤلف) (ازاقرب الموارد).

خدش. [خَ] (ع اِ) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد (از منتهی الارب). ج: خدوش [خُ]، اخداش [اَ]. در اقرب الموارد آمده است: خدش اسم اثریست که بر اثر خدش یعنی خراشیدن پدید آید ولی بعضی ها گفته اند که خدش جرحی است که از آن خون جاری نشود. در کشاف اصطلاحات فنون خدش چنین تعریف شده است:

خدش در لغت خراشیدن و نزد پزشکان جدایی بین پیوستگیها درپوست بدن باشد بشرط آنکه قریب العهد باشد کذافی الاقرائی و در شرح قانونچه آمده، جدایی بین پیوستگیها اگر در پوست بود آنرا خدش گویند اگر باریك باشدواگر منبسط باشد آنرا سجح نامند ودروافیه آمده تفرق اتصال که از پوست فرونگذرد آنرا سجح وخدش گویند وآنچه بگوشت فرو گذرد جراحت نامند. درذخیرهٔ خوارزمشاهی خدش چنین تعریف شده است تفرق اتصالی که از پوست نگذرد وسجح نیز گویند.

ترکیب:

— ارش خدش: جریمه ای که بر اثر خدش، یکی (خدش وارد آورنده) بدیگری (کسی که خدش براو وارد شده) بایدبپردازد.

خدش. [خَ دِ] (ع اِ) خوف، آشفتگی، ترس. (ازناظم الاطباء).

خدشه. [خَ شَ] (ع اِ) خراش (از آنندراج). (غیاث اللغات). (ازناظم الاطباء)، واین چشم زخمی بود بر چهرهٔ اقبال وخدشه ای بر صفحات احوال او. (جهانگشای جوینی). ورخسار آمال را بعدازخدشات یأس و نومیدی آب باروی کار آمد. (جهانگشای جوینی). || مجازاً شك وشبهه و گمان (از غیاث اللغات). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || ترس، خوف، هول، بیم، اندیشه، وهم. (ناظم الاطباء). || عیب. (یادداشت بخط مؤلف). || سوسه [سُ سَ] (یادداشت بخط مؤلف). حقه، فریب آنچه ازصحت بر کنار باشد. یقال: بقلبه خدشه: بقلبه شیئ من الاذی. (یادداشت بخط مولف).

ترکیب:

— خدشه بردار، سوسه بردار، چیزی که در آن تصور خلاف وبر کناری ازصحت رود.

خدع. [خَ یا خِ] (ع مص) فریفتن کسی را وخواستن آنکه بوی مکروهی رساند بدون آنکه او باخبر شود (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). ظاهر کردن بر کسی خلاف

آنچه ظاهر کننده در دل دارد و مقصود او بدین عمل مکروه رساندن بشخص باشد بدون آنکه آن شخص بفهمد. (از متن اللغة). (ازاقرب الموارد).(ازلسان العرب). فریب دادن (غیاث اللغات). کسی را فریفتن. (ترجمان عادل)، فریفتن (تاج المصادر بیهقی). (دهار). ختل || بسوراخ درشدن سوسمار (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة). (از لسان العرب). (از تاج المصادر زوزنی). || خشك شدن آب دهان. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (ازقاموس). (تاج المصادر بیهقی). (ازلسان العرب). یقال، خدع الریق، خشك شد آب دهان.

|| باز ایستادن مردم کریم ازعطا. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازمتن اللغه). || دوتا کردن وپیچیدن جامه را. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || کم شدن باران. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از قاموس). (ازلسان العرب).

|| مختلف گشتن کارها. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). رنگ برنگ شدن کار (از تاج العروس) (از قاموس). (ازلسان العرب). یقال، «خدعت الامور» ای اختلفت الامور. || کم شدن مال مرد (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازمتن اللغة). یقال: خدع الرجل قل ماله (از اقرب الموارد). (ازقاموس) || بریدن گردن خود را یعنی رگ اخدع [اَ دَ] (از المنجد). || فروشدن چشم کسی بمغاك از جهت خواب (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). گودشدن چشم ازجهت خواب (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). خواب درچشم آویختن. (از تاج المصادر بیهقی). || ناپدید گردیدن قرص آفتاب (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (از متن اللغة) || کاسد شدن بازار (از منتهی الارب)، (ازتاج المصادر بیهقی). (از اقرب الموارد).

|| روان شدن بازار (از المنجد). این کلمه از اضداد است. || اخلاقی غیرخلق خود پیدا کردن. (ازاقرب الموارد). || شناخته نشدن، یقال: خدع الرجل اوخدعت الطریق ای لم یفطن لهما. (ازاقرب الموارد).

خدع. [خَ دَ] (ع اِ) اژدهای مکار، اژدهای حیله گر، اژدهای نیرنگ زن، اژدهای فریب ده. (ازمنتهی الارب). (از قاموس). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).

خدع. [خَ دِ] (ع ص). چپ دهندهٔ در کار (۱) (از ناظم الاطباء). مراوغ (از اقرب الموارد) حیله گر، حیوانی که از راه دور میشود مرخدیعت ومکر را.

ترکیب:

ضب خدع، سوسمار چپ دهندهٔ در کار (ازمنتهی الارب).

خدع. [خُ دُ] (ع اِ). ج خدوع [خَ] وخدوع خدعه کن بسیار است. رجوع به خدوع درین لغت نامه شود.

خدع. [خُ دَ] (ع اِ). ج خدعه [خُ عَ] رجوع به خدعه شود.

خدع. [خَ] (اِخ) انصاری، ابوموسی گفت که علی عسکری وابوالفتح ازوی ذکری در حرف خا (خدع) آورده اند وحال آنکه صحیح باجیم است یعنی جدع (جَ) (ازاصابه قسم چهارم ص۱۵۸).

خدع گر. [خُ کَ] (ص). فریبنده، دغل باز (از آنندراج). این ترکیب شاید از ترکیبات فارسی زبانان هند باشد زیرا دربین ایرانیان خدعه گر مشهور است نه خدع گر.

خدعونه. [خَ نَ] (ع اِ) قطعه‌ای از کدو. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خدعه. [خُ عَ] (ع اِ): مکر، فریب. (از غیاث اللغات). (از آنندراج). (از اقرب الموارد). (از منتهی الارب). نیرنك کنبوره، دستان، زرق، دغا، اوزند، رنگ، ترفند، حقه، تنبل [تُ یا تَ و بَ یا بُ]، کنبور، افسون، کیمیا:

جاه دنیای فریبنده... مانند خدعهٔ غول... است. (کلیله ودمنه)

آن مدامیر بآن خدعه مغرور گشتند (ترجمه یمینی)

ای خلیل اینجاشرارو دودنیست
جز که سحر وخدعهٔ نمرودنیست.
(مثنوی مولوی).

بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش
تابداند اصل را آن فرع کش.
(مثنوی مولوی)

ای خدا بنمای تو هرچیز را
آنچنانکه هست درخدعه‌سرا.
(مثنوی مولوی).

|| کسی که مردم اورا بسیارفریب میدهند (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| آنچه بوسیله اوحیله می‌شود. ما یخدع به. (ازاقرب الموارد).

خدعه. [خَ یا خُ یا خِ عَ] (ع اِ). فریب. (از منتهی الارب). منه، الحرب خدعه یعنی جنگ انصرام می‌یابد بفریب. (از منتهی الارب). || این کلمه واحد خدع است و «طریق خدع» براههایی اطلاق میشود که گاه نمایان وگاه مخفی است. (ازیاقوت درمعجم البلدان).

خدعه. [خُ دَ عَ] (ع اِ). فریب. (از منتهی الارب). منه، «الحرب خدعه»(۲). یعنی جنگ انصرام می‌یابد بفریب. (از منتهی الارب).

|| مرد بسیار فریبنده (از منتهی الارب)

|| وقت، زمان، موسم. (ازمنتهی الارب).

|| بخت، طالع، نصیب. (ازمنتهی الارب).

خدعه. [خَ عَ] (اِخ). نام آبی است مرغنی را که سپس به بنی هتریف بن سعد بن جلال بن غنم بن غنی تعلق گرفت. (ازیاقوت درمعجم البلدان).

خدعه. [خُ دَ عَ] (اِخ) قبیله ایست ازتمیم وآنها ازربیعة بن کعب اند. (ازمنتهی الارب)

خدعه. [خَ دَ عَ] (ع اِ) ج خادع [دِ] (ازمنتهی الارب).

خدعه. [خُ دَ عَ] (اِخ). نام ناقه ایست. (از منتهی الارب)

خدعه. [خُ دَ عَ] (اِخ). نام زنی است. (ازمنتهی الارب)

خدعه آمیز. [خُ عَ] (ص) آمیخته به خدعه، فریب آمیز، آنچه بامکر است، به حیله آلوده.

خدعه کردن. [خُ عَ كَ دَ] (مص مرکب) فریب بکار بردن، مکر کردن، نیرنگ زدن، حقه سوار کردن. تخدیع [تَ] فسون ساختن.

خدعه گر. [خُ عَ گَ] (ص) مکار، حیله باز. (از ناظم الاطباء). فریبکار، فریب دهنده، حقه باز، نیرنگ زن. مکر کن، فسون ساز.

خدف. [خَ] (ع حامص) تیز روی با گامهای نزدیك بهم. (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) || (اِ) سکان کشتی. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). دنبالهٔ کشتی. (ازتاج العروس). (ازمتن اللغة).

خدف. [خَ] (ع مص). بناز زیستن. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازقاموس). (از تاج العروس).

|| برف باریدن آسمان. (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد).

|| بریدن جامه. (ازمنتهی الارب). (از اقرب الموارد). || اختلاس کردن، ربودن (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس). (از متن اللغة).

---

(۱) چپ دادن یعنی مکرو خدعه در کار کردن و باصطلاح امروز جای تهی (خالی) کردن، اصل آن چپ آوازه انداختن و از راست شدن است. (۲) عبارت، الحرب خدعه (= جنگ انصرام می‌یابد بفریب) ازعنتره است. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

خدف. [خ دَ] (ع اِ) . دریدگیهای پیراهن . (ازمنتهی الارب) . پارگی های پیراهن قبل از آنکه بهم وصل ودوخته شود (ازاقرب الموارد) . ج: خدفه [خ دَ ف]

خدفر. [خ فَ] مفرد خدافر بمعنی جامه کهنه است (از اقرب الموارد) .

خدفران. [خُ فَ] (اِخ) نام قریتی است به صغد (= سغد) سمرقند درماوراء النهر. (ازمعجم البلدان) .

خدفرانی. [خُ فَ نی ی] (ص نسبی) منسوب به خدفران .

خدفرانی. [خُ فَ نی] (اِخ) محمدبن ابی بکربن ابی صادق خدفرانی نام فقیه ومدرسی است که ازجدمادری خود ابوبکرمحمد بن مفتی قطوانی روایت دارد. تولدوی درشوال سال ۴۸۲ هـ ق. اتفاق افتاده است.

خدفرة. [خَ فَ رَ] (ع رباعی مجرد) لباس کهنه پوشیدن . (ازمتن اللغة) .

خدفلة. [خَ فَ لَ] (ع مص رباعی مجرد) پیراهن کهنه پوشیدن . (ازمنتهی الارب) .

خدك. [خَ دَ] (اِ) پل خواه ازسنگ و گچ وآجر باشد که بررودخانه بندند ویااز چوب وخاك برجوی (از برهان قاطع) ، (ازآنندراج)، (از انجمن آرای ناصری). قنطره ، کربی [كُ] ، پول :

زاحنف آنکه بحلمست درعرب مشهور
بدفتری مثلی دیده‌ام بگویم چون
بدین مثال مراهم حکایتی بوده است
ازین مثل خدکی ساختم برجیحون .
نزاری قهستانی بنقل(فرهنگ جهانگیری)

|| غصه واندیشه واین لغت کرمانیانست و ازاهل زبان بتحقیق پیوسته. (ازآنندراج)

خدك. [خُ دَ] (اِ) . حاکم ، رئیس ، عامل. (ازناظم الاطباء) .

خدل. [خَ] (ع ص) پرگوشت ، ستبر (ازمنتهی الارب)،(ازناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) . || پرگوشت ساق باودست . (ازمتن اللغة). منها ، مخلخلها خدل، جای خلخال او پرگوشت است (از اقرب الموارد) ، (از ناظم الاطباء). ج، خدال [خِ] .

خدل. [خَ دَ] (ع مص) پرگوشت شدن ، ستبرشدن (ازمعجم الوسیط). خدال. مخادلة. || پرگوشت وگردشدن ساق پا. (ازمتن اللغة)،(ازاقرب الموارد)،(ازمعجم الوسیط)، (ازمنتهی الارب) .

خدلاء. [خَ] (ع ص) . زن پرگوشت اعضاء وباریك استخوان (ازمنتهی الارب) ج : خدول .

خدلج. [خَ دَ لَ] (ع ص) زن دو ذراع ودوساق پرگوشت (از متن اللغة) || دوساق پرگوشت . (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن اللغة)،(از معجم الوسیط) . مونث و مذکردر آن متساویست،یعنی «هی خدلج» و «هوخدلج». (ازمعجم الوسیط).

خدلجه. [خَ دَ لَ جَ] (ع ص) زن آگنده بازو و ساق (ازمنتهی الارب) ، (ازمتن اللغة)، (ازمعجم الوسیط) :هی خدلجه (ازمهذب الاسماء) .

خدلم. [خِ لِ] (ص) زن پرگوشت اعضا وباریك استخوان (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) ، خدلة . -صاحب متن اللغة می گوید بحرف «میم» درخدلم زائداست .

خدلة. [خَ دَ] (ع ص) پرگوشت ، ستبر (ازمنتهی الارب) .

خدله. [خَ یا خُ یا خِ لَ] (ع اِ) دانهٔ باریك انگور (از منتهی الارب) ، (ازاقرب الموارد) ، (از متن اللغة) . || ساق درخت صاب (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). (از متن اللغة) .

|| [خَ یا خِ لَ] زنی که ساق او پرگوشت و گرد باشد (از متن اللغة) . (از منتهی الارب) ، ج ، خدال . || زن پرگوشت اعضا وباریك استخوان (از متن اللغة) .

خدم. [خَ دَ] (ع اِ) ج خادم (از منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازغیاث اللغات) چاکران ، غلامان ، خادمان ، خدمتکاران :

دارا که هزاران خدم وخیل وحشم داشت
بگذاشت همه پاك و بشد باتن تنها .
ناصرخسرو.

ترا پیشکاران شوند وخدم
ناصرخسرو .

بلکه زبهرخدای و زپی خلق خدای
وزپی رنج سپاه وزپی شرخدم .
منوچهری .

سالارخانیان رابا خیل وباخدم
کردی همه نگون ونگون بخت وخاکسار.
منوچهری.

دولت اوغالبست برعدو وجزعدو
طاعت اوواجبست برخدم وجزخدم.
منوچهری.

دولت زجملهٔ خدم خاندان اوست
دیرینه خدمتست مراوودراین دیار .
فرخی .

شاهان ومهتران جهانرا بقدروجاه
مخدوم گشت هر که مراوراشداز خدم .
فرخی .

نامداران جهان خاك پی میرمنند
همه خواهند که باشندمراورازخدم.
فرخی .

بوسهل زوزنی راگفت : آه چون تدبیر بر خدم افتاد تاچه بایدکرد .
ابوالفضل بیهقی

بوالقاسم باخدم ومهد بغزنین آمد وعروسی کرده شد . ابوالفضل بیهقی.

خدم وقوم گرکانیان را. . . در شهر در آوردند . ابوالفضل بیهقی.

من بعقل اندرو همی نگرم
که جهان زود گرددت زخدم.
مسعودسعدسلمان.

ترا صفت بمه وگل نکرد یارم ازآنك
مهت زجمع عبیدست وگل زخیل خدم.
مسعودسعدسلمان.

واجبست بر کافهٔ خدم وحشم که آنچه ایشان را فراهم آمدازنصیحت بازنتمایند.(کلیله ودمنه).

شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو بیش بود . (گلستان سعدی) .

بفرمود تامهتران خدم
بخواندند پیرمبارك قدم .
(بوستان سعدی) .

آخر نگاهی بازکن وانکه عتاب آغازکن
چندانکه خواهی نازکن چون پادشاهان برخدم.
(طیبات سعدی) .

بندگانرا نه گزیراست زحکمت نه گریز
چکند اربکشی وربنوازی خدمند .
(بدایع سعدی) .

سلیمان اقتدار کواکب خدم .
(حبیب السیرچاپ طهران جزو ٤ از مجلد ۳ ص ۳۲۲) .

خدم. [خَ دَ] (ع اِ) ج خدمة [خَ دَ مَ] و خدمه دوال ستبر تافته شده است مانند حلقه‌ای که برخردگاه شتر بسته پای افزار وی را بدان محکم کنند (از منتهی الارب) ، (ازمتن اللغة) ، (از معجم الوسیط) . رجوع به خدمة [خَ دَ مَ]شود.

خدماء. [خَ] (ع اِ) گوسپند سپید ساق (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس) .

|| گوسپندکه یك ساق آن سپید وباقی سیاه باشد (ازمنتهی الارب) ، (ازتاج العروس). ||گوسپند که نزدیك خردگاه آن سپیدی درسیاهی وسیاهی درسپیدی باشد (ازمنتهی الارب) . || بز کوهی (ازمنتهی الارب) .

خدمات. [خِ دَ] (ع اِ) . ج خدمت (ازغیاث اللغات) . خدمتها . رجوع به خدمت شود.

خدمت. [خِ مَ] (ع اِ) پرستاری و تعهد وتیمار ، انجام عملی از سربندگی و دلسوزی برای کسی، تیمار وتعهدودلسوزی ونیکو خدمتی درحق کسی ، مرافقت،انجام کاری نیك درحق کسی :

امیر احمد راگفت : بشادی خرام وهشیار باش وقدر این نعمت بشناس وشخص ما را پیش چشم دار وخدمت پسندیده نمای .
ابوالفضل بیهقی.

امیرمسعود . . . این زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته .
ابوالفضل بیهقی .
گمان توان داشت که . . . خدمت موجب عداوت . (کلیله ودمنه)
حرمت بیست ساله خدمت من
تو نگهدار، کو نمیدارد .
خاقانی .
نیست برمردم صاحبنظر
خدمتی ازعهدپسندیده‌تر.
نظامی .
خدمتم آخر بوفائی کشد
هم‌سر این رشته بجایی کشد .
نظامی .
وهر که ازخدمتگاران خدمتی شایسته بواجب نکردی درحال اورانواخت وانعام فرمودندی برقدر خدمت اوتا دیگران برنیك خدمتی حریص گردند . (نوروزنامهٔ خیام) .
مثل :
خدمت خانه بافضه است (امروز ...) تعبیری مستعمل در زبان زنانست و از آن این خواهند که چون پرستار وخادمهٔ غایب است من بجای او کارهای خانه انجام کنم ومأخوذ ازشبیه وفات حضرت فاطمه است سلام‌الله علیها که درآن حضرت او کارهای خانه‌را یك روز درمیان بافضه خادمه بخش وقسمت می‌فرمود . (ازامثال وحکم دهخدا) .
|| چاکری . زاوری ، بندگی ، نوکری. فرمانبری :
چنان بخدمت اواز عواریاك شوند
بدان مثال که سیم نبهره اندر گاه .
فرخی .
خدمت سلطان بیم‌است وخطر. فرخی .
خدمت سلطان بردست گرفت. فرخی .
کسی کزخدمتت دوری کند هیچ
براو دشمن شود گردون گردا .
عسجدی .
خدمت هریك بشناس . ابوالفضل بیهقی .
توپادشاه تن‌خویشی ای بهوش وترا
تمیزوخاطر واندیشه وسخن خدمت .
ناصرخسرو .
گرتو زبهرخدمت‌رفتی به‌پیش‌میران
اندرغم قبائی تواز درقفائی .
ناصرخسرو.
اگر بهنران خدمت اسلاف را وسیلت سعادت سازند خلل بکارها راه یابد. (کلیله ودمنه).
نکردست جمع کس هرگز
میان خدمت سلطان‌واختیار.
عبدالواسع‌جبلی .
گفت سلطان‌رابگوی توقع خدمت از کسی دار که‌توقع نعمت ازتودارد. (گلستان‌سعدی).
ترکیبات .
— بخدمت‌ایستادن ، بچاکری قیام کردن
— پیش خدمت ، نوکر، چاکر، آنکه‌پیش کار کسی ایستد انجام آنرا .
— درخدمت ، درنوکری ، درچاکری ، فلان ده سال درخدمت فلان پادشاه‌بود. (یادداشت بخط مؤلف).
— میان‌خدمت‌دربستن، آماده‌بخدمت‌شدن، آماده چاکری‌شدن، مهیای فرمانبرداری‌شدن:
نامرادی را بجان دربسته‌ام
خدمت غم‌را میان دربسته‌ام .
خاقانی .
— خدمت برگزیدن ، چاکری پیشه کردن ، دل برفرمانبرداری نهادن ،
ازکل‌کون‌خدمت‌اوبرگزیده‌ام . خاقانی .
— کمر بخدمت بستن، بچاکری‌ایستادن بندگی کردن ، بلوازم فرمانبرداری قیام کردن .
|| طاعت ، اطاعت ، فرمانبرداری ، گوش بفرمانی: این عهدنامه. . . بنزدیك‌منوچهر فرستاد واو خدمت وبندگی نموده.
ابوالفضل‌بیهقی.
من شمتی ازآن شنوده بودم بدانوقت که نیشابور بودم سعادت خدمت این را . . . نایافته . ابوالفضل‌بیهقی.
گفت (دمنه) اگر قربتی یابم . . .خدمت اورا باخلاص ومناصحت پیش گیرم . (کلیله‌ودمنه).
وکدام خدمت در موازنه این کرامت آید که درغیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است. (کلیله ودمنه).
وبدانند که طاعت ملوك وخدمت‌پادشاهان فاضلتراست . (کلیله ودمنه).
منم که‌گردن من وامدار خدمت اوست
که‌گردن ملکان زیروام‌اوزیبد.
خاقانی .
|| پیشگاه ، حضور ، حضرت ، محضر . نزد ، نزدیك ، جناب :
گرشاه دوشش خواست دویك زخم افتاد
تاظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رای شاهنشه یاد
درخدمت شاه روی بر خاك نهاد .
ابوبکر ازرقی
مراگفت که میخواه وبخدمت مشو امروز
گمان برد که من بدهم حقی به‌محالی.
فرخی .
آزگربر توغالب است مترس
سوی آن خدمت مبارك تاز
آب آن خدمت شریف کشد
آتش آرزو وآتش آز.
فرخی .
من برآن آمدم بخدمت تو
تابرآید رطب زکانازم .
فاخری(بنقل‌حاشیه‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی).
چون امیر در ضمان سلامت بهرات رسید بخدمت آنجای آمد وخلعت ونواخت یافت وبااین دومقدم بسوی‌ولایت‌خویش‌باز گشت
ابوالفضل بیهقی
واولیاء حشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند. ابوالفضل بیهقی .
امروز که از خدمت و دیدار خداوند دور خواهد ماند بفرمانی که هست‌واجب کند که براین‌نام که دارد بماند . ابوالفضل بیهقی.
بنده یك روز خدمت و دیدار خداوند را بهمه نعمت و ولایت دنیا برابر ننهد .
ابوالفضل‌بیهقی.
مایهٔ راحت و آزادی دربندان
خدمتش را هنر وجود چو فرزندان.
منوچهری
وگراز خدمتت محروم مانده
بسوزم کلك وبشکافم انامل .
منوچهری .
اورا بخدمت خواندوبمشاهدت وی‌استیناس نمود . (ترجمهٔ‌یمینی) .
تومیخواهی که کسی دیگر را در خدمت شیرمجال نیفتد. (کلیله ودمنه).
کافرم کافر اربخدمت تو
دل من آرزو نمیدارد .
خاقانی .
که بدل پیش خدمتم دائم
گرچه اندرمیان مسافتهاست
خاقانی .
جهان بخدمت اوچون قلم سجود کند
که کارش ازقلم دین بکار می‌سازد.
خاقانی .
این بزرگ راکنیزکی بود فصیحه قصهٔ نوشت وآن روز که عبدالله طاهر بمظالم نشست آن کنیزك روی بربست و بخدمت وی رفت وقصه بداد و گفت...
(نوروزنامهٔ خیام) .
وه که گرمن بخدمتش برسم
خود چه خدمت کنم بمقدارش .
(طیبات سعدی)
طبیبی حاذق بخدمت مصطفی(ص)فرستاد . (گلستان سعدی) .
اما بنده امیدوارست که درخدمت صالحان تربیت پذیرد . (گلستان سعدی) .
ترکیبات .
— بخدمت آمدن ، بحضرت آمدن ، بحضور رسیدن ، به پیشگاه آمدن،بمجلس کسی آمدن ، نزد کسی رسیدن ، یکی دربن دوسه روزچنان شوم که بخدمت‌توانم آمد. ابوالفضل بیهقی .
حاجت . . . اینجا بهرات بخدمت مسعود آمد . ابوالفضل بیهقی.
جواب وزیر نبشته که او بخدمت می آید وآنچه بوخش وحدود هبلك رفت بی علم وی بوده است. ابوالفضل بیهقی.
— بخدمت رفتن : بحضور کسی رسیدن ، به‌پیشگاه کسی رفتن ، بمجلس کسی‌رفتن ،
آنچه ازباغ من گل صد برگ بخندید
شبگیر آنرا بخدمت سلطان فرستادم و بر اثر بخدمت رفتم. ابوالفضل بیهقی .

— بخدمت رسیدن ، بحضور کسی رسیدن، به پیشگاه کسی بار یافتن ، در آمدن بر کسی، شرفیاب شدن ، نزد کسی رفتن ،

اگر بخدمت دست تودر رسد لب من
زدست بوس تو یارب چه دستگاه نهم.
خاقانی.

— بخدمت ایستادن ؛ ملازم انجام کارهای کسی شدن || در خدمت کسی بودن ، در حضور کسی بودن ؛

نماز دیگر بخدمت ایستاده بودم ومرا گفت سوی خانان ترکستان چه باید نوشت درین باب .
ابوالفضل بیهقی.

— بخدمت فرستادن ، بحضور فرستادن ،

آنچه از باغ من گل صد برگ بخندید شبگیر آنرا بخدمت سلطان فرستادم .
ابوالفضل بیهقی.

|| جناب، حضرت، سر کار، عنوانی خطابی آمیخته با عزاز و احترام : من خواستم خدمت شما را بیازمایم یکی امرود رانشان کردم ودرطبق نهادم.
(انیس الطالبین بخاری) ،

حق این است که خدمت شما ما را پیدا کرده اید . (انیس الطالبین بخاری) .

خدمت خلافت پناهی خواجه علاء الحق والدین نورالله مرقده بتکرار در مجالس صحبت بتأکید وتحقیق این معنی اشارت می کردند .
(انیس الطالبین بخاری) .

درین اثناء خدمت امیر برراه خطی کشیدند وفرمودند کسی ازین خط نگذرد.
(انیس الطالبین بخاری) .

درین اثناء خدمت مولانا حمیدالدین شاشی علیه الرحمه باجمعی بدان موضع رسیدند .
(انیس الطالبین بخاری)

خدمت خواجه عبیدالله ادام الله بقائه می - فرمودند که دی چندگاه درشاش می بوده است . ملاعبدالرحمن جامی .

و جناب سلطنت پناهی و خدمت امارت دستگاهی در روز وصول ایشان که داخل ایام اواسط ذی قعده سنهٔ مذکوره بودسوار بردر قلعه ایستاده جلادی بیالا فرستادند .
(حبیب السیر ج ۳ ص ۲۷۵ طهران).

اما خدمت مولانا یعقوب چرخی از حضرت خواجه نقل کردند که . . .
(رشحات علی بن حسین کاشفی)

مدت چندین گاهست تااین فرزند جلاء وطن نموده است وبانواع مشقت غربت و تجربه روزگار مشاهده کرده امروز خدمت پدر پیرشده است واجب آنست که این فرزندرا...

|| شغل ، عمل ، تصدی ، مأموریت، کار، عهده داری شغلی ازمشاغل دیوانی:

گفت توخدمتهای بانام ترازین رابکاری.
ابوالفضل بیهقی

عمل ، خدمت (ازمنتهی الارب). || وزارت (ناظم الاطباء) || تعظیم، کورنش. (از ناظم الاطباء) . سجده، نماز، خاکبوس، تکریم، ادای احترام ورعایت شرایط ادب :

چو بشنید رستم فروبرد سر
بخدمت فرود آمد از تخت زر.
فردوسی .

گفتم ای جان جهان خدمت تو بوس ککی است.
فرخی .

زمین ببوس وبکن خدمتی نخست ازمن.
سوزنی.

شتر . . . چون نزدیک شیر رسید ازخدمت وتواضع چاره ندید. (کلیله ودمنه).

بخدمت نهادند سر بر زمین.
(بوستان سعدی)

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل وریحان را.
حافظ.

||هدیه، تحفه، پیشکش، خدمتانه : وبفرصت بنده می فرستد باخدمت نوروز ومهرگان .
ابوالفضل بیهقی.

چون مؤبد مؤبدان ازآفرین پرداختی پس بزرگان دولت در آمدندی خدمتها پیش آورندی . (نوروزنامهٔ خیام).

کمینه خدمت هریک زتنگه صد بدره
کهینه هدیهٔ هریک زجامه صد خروار.
مسعود سعدسلمان.

وجولاهگان و آنانکه هرگز دانگی زر بخود ندیده بلکه نان سیر نخورده بدان مشغول شدند که زر بقرض نستانند وآنچه قرض کردندی بسلاح و اسب نمی دادند تمامت بلباس وترتیب خویش صرف میکردند یابخدمت ورشوت بامراء مذکور می دادند.
(تاریخ غازانی ص ۳۱۴) .

|| رشوت ، مالی که کسی بمأموری دهد تا ناحقی راحق و حقی را ناحق کند، پاره ، اتاوه : که از عیار طلاء جائر وطلغم اندك مایه چیزی کم بود مانند خلیفتی ومصری و مغربی بمجرد آن اجازت بسیار کم کنند و بحیل و تلبیس آن عیار را بنوعی دیگر باز نمایند و متفحصان ما وقوف نداشته باشند یاخدمتی گرفته اهمال نمایند صلاح در آن است . (ازتاریخ غازانی ص ۲۸٤).

|| نامه ، عریضه، کاغذ ، مراسله، کتاب. (یادداشت بخط مؤلف) ، و منتظر جواب این خدمتند که بزودی باز رسد که در باب امیرابو احمد ودیگر ابواب چه باید کرد.
(تاریخ بیهقی)

واجب نمود این خدمت نوشتن و قاصدی دوانیدن واستعلام حال کردن .
(عتبة الکتبه ص ۱۲۳)

خدمت آموخته. [ـِ خ مَ تَ یا ـِ تَ] . (ن مف مرکب) کار آمد، مجرب درمراسم بندگی وطاعت ، مؤدب بآداب و شرایط بندگی ، آنکه آدب آموخته ، آشنا بره ورسم بندگی وخدمت :

درآمد مغ خدمت آموخته
مغانه چو آتش برافروخته.
نظامی .

خدمتانه. [ـِ خ مَ ـِ نَ یا ـَ نَ] (قید ، ـِ اِ). هرچیزی که بمأمور حاکم بطور هدیه می دهند . (ازناظم الاطباء) . قلق [قُ لُ لُ]، قولق (یادداشت بخط مؤلف) ' پیشکشی، نعل بها .

خدمت آوردن . [ـِ خ مَ وَ دَ] (مص مرکب) بندگی کردن ، طاعت کردن ، از درتکریم وتعظیم ونماز درآمدن:

خدمتش آرد فلك چنبری
بار دهد رأفت خدمتگری.
نظامی .

|| عرضه کردن آنچه ازسر بندگی واخلاص وارادت کرده شده است ،

نگویم خدمت آوردیم وطاعت
که ازتقصیرخدمت شرمساریم .
(طیبات سعدی) .

خدمت تنگ داشتن. [ـِ خ مَ تَ تَ] (مص مرکب) صاحب آنندراج این ترکیب مصدری رابمعنی «ازخدمت فراغ یکدم نداشتن» آورده وشعرذیل راازمفید بلخی بشاهد نقل کرده است؛

آن مه که رخش چولاله رنگی دارد
ازناز بماخشم پلنگی دارد
زآمد شد جفته اش دمی فارغ نیست
ابرم بدرش خدمت تنگی دارد.

خدمت حضور. [ـِ خ مَ ـِ تِ حُ] (ترکیب اضافی) قصد ازخدمتی می باشد که شخص خادم درحضور آقای خود بجا آورد نه در غیاب . (قاموس کتاب مقدس).

خدمت خواستن. [ـِ خ مَ تَ] (مص مرکب) طلب خدمت از کسی کردن ، عسف ، اعتساف . استخدام [ـِ ا ـِ تِ] . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی).

خدمت دوست. [ـِ خ مَ] (ن ف مرکب) دوستدار خدمت ، آنکه علاقه مند بخدمت است ؛

دختر مهربان خدمت دوست
زشت باشد که گویمش نه نکوست.
نظامی .

خدمت دوست. [ـِ خ مَ ـِ تِ] (ترکیب اضافی) پرستاری وتعهد وعملی که دوستی انجام دهد ازسر اخلاص وبندگی؛

کیست آنکو ندهد دل بچنین خدمت دوست
کیست آنکو نکشد، بارچنین خدمتگر .
فرخی.

|| حضور دوست ، مجلس دوست ، جناب دوست.

خدمت رسانیدن. [ـِ خ مَ رِ دَ] (مص مرکب) بندگی رسانیدن ، عرض ارادت

رسانیدن ، سلام رسانیدن (یادداشت بخط مؤلف) :

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را.
حافظ .

خدمت رسیدن . [خِ مَ رَ / رِ دَ] (مص مرکب) بحضور کسی رسیدن ، بمجلس بزرگی وارد شدن ، بحضرت درآمدن ، بحضور آمدن ، درآمدن بر کسی ، تشرف حاصل کردن (این ترکیب در موردی بکار می رود که گوینده بقصد احترام از حضور درمجلس مخاطب یا کس دیگر یاد کند).
ترکیب :
– خدمت کسی رسیدن : بحضور او در - آمدن ، مشرف شدن ، نزد وی رفتن ، نزدیک کسی شدن . || تعبیری است طعن آمیز از گوشمالی دادن ، جزای فعل زشت دادن ، مکافات بدرفتاری کردن .

خدمتکار . [خِ مَ] (اِ) خدمتگار . پرستار ، نوکر ، چاکر ، بنده ، چاکر اعم از کنیز وغلام ، بلون (از برهان قاطع) ، زوار ، زواه ، زاور ، زواره (از ناظم الاطباء) بنده ، خادم ، خدمتگر ، گماشته ، ملازم (آنندراج) . (یادداشت بخط مؤلف) . توثور [تُ ثُ] (از منتهی الارب) . ج : خدمتکاران :

تا صبح دمد آمده با خدمتکاران
تا شام شود درشده باروزه گشایان .
سوزنی .

خدمتکار چندان دار که نگریزد و آنرا که داری بسزاوار ونیکو که یکتن ساخته داری به که دو تن ناساخته . (از قابوسنامه) .
و سلطان سنجر را بگرفتند و همچنان باخویشتن می آوردند بر آیین سلطنت الا آنکه خدمتکاران از آن خویش نصب کردند .
(مجمل التواریخ والقصص)
چنانکه این پادشاه را پیدا آرد و باوی گروهی مردم دررساند اعوان وخدمتکاران وی که فراخوروی باشند . ابوالفضل بیهقی .
پادشاهان بزرگ آن فرمایند که ایشان راخوشتر آید وترسد خدمتکاران ایشان را که اعتراض کنند . ابوالفضل بیهقی .
ازجملهٔ همهٔ معتمدان و خدمتکاران اعتماد بروی افتاد . ابوالفضل بیهقی ،
تاریخها دیده ام بسیار که پیش ازمن کرده اند پادشاهان گذشته را خدمتکاران ایشان .
ابوالفضل بیهقی .
دست وی را ازشغل عرض کوتاه کرده او رانشانند تا تضریب و فساد وی از ملک و خدمتکاران دورشود . ابوالفضل بیهقی .
قرار گرفت که عبدالجبار پسر وزیر آنجا برسولی فرستاده آمد بادانشمندی وخدمت کارانی که رسم است . ابوالفضل بیهقی .
وهر که ازخدمتکاران خدمتی شایسته بواجب بکردی درحال اورا نواخت و انعام فرمودندی برقدر خدمت . (نوروزنامهٔ خیام)
دوازده هزار کنیزک درسرا ماه او بودند از سر به یا مطر به یا خدمتکار . (فارسنامهٔ ابن بلخی ۱۰۳) وچون از آنجا فارغ شد خدمتکاران را گفت چه دارید . (تاریخ قم ص۸۲)
زینت ملوک خدمتکاران مهذب وچاکران کاردانند (کلیله ودمنه) . ازحقوق پادشاهان بر خدمتکاران گذارد حق نعمت است (کلیله ودمنه) با آنچه ملک عادل انوشیروان کسری بن قباد راسعادت ذات . . . وتربیت خدمتکاران ... حاصل است می بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد . (کلیله ودمنه) .

خدمت راهر که فرمانی کمر بندد بطوع
لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمتکار خویش .
(بدایع سعدی) .

اگر ملول شدی حاکمی و فرمانده
وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار .
سعدی .

صد و پنجاه شتر بارداشت وچهل بندهٔ خدمتکار .
(گلستان سعدی) .
یکی ازوزراء روی شفاعت برزمین نهاد و گفت جهان بکام خداوند باد واقبال ودولت غلام سیاه بیچاره درین نوبت خطایی ندارد که سایر بندگان و خدمتکاران بنوازش خداوندی . (گلستان سعدی) .
ودیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند .
(گلستان سعدی)

چو هرخاکی که بادآورد فیضی برد زانعامت
زحال بنده یادآور که خدمتکار دیرینم .
حافظ

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش .
حافظ.

هبنیق [هَ بَ نْ یَ] هبنق [هَ بَ] ، هبنوق (از منتهی الارب) و صیف [وَ] خدمتکار غلام باشد یا کنیزک (منتهی - الارب) حشم [حَ شَ] خدمتکاران باشد . (منتهی الارب) . (دهار) . وشاق خدمتکار باشد (از دهار) ، توائیر ، تثائیر خدمتکاران باشد (از منتهی الارب) خول [خَ] خدمتکاران باشد (ازمنتهی الارب) .
|| در تداول امروز خادمه یعنی زنی که با ماهیانهٔ معلوم درخانه ای کار کند غیر آشپزی (یادداشت بخط مؤلف) . کلفت ، سربایی .

خدمتکاری . [خِ مَ] (حامص) عمل خدمتکار ، پرستاری ، چاکری ، نوکری (ناظم الاطباء) . وصافه [وَ فَ] (منتهی الارب) ایصاف (منتهی الارب) بندگی ، کنیزی ، غلامی ؛ روی را بسپیده وغازه نیاز واخلاص بیارای وپای را بخلخال خدمتکاری آراسته گردان (کتاب المعارف) .
من بنده در مراسم خدمتکاری و لوازم حق گزاری تقصیر وغفلت جایز نداشته ام .
(سندبادنامه ص ۲۸۰)
|| وزارت . (ناظم الاطباء) .

خدمت کردن . [خِ مَ کَ دَ] (مص مرکب) بندگی کردن ، چاکری کردن ، نوکری کردن ، زاوری کردن ، زیردست کسی کار کردن ، خدمة (تاج المصادر بیهقی) نصافه ، تعطبه (تاج المصادر بیهقی) ، قتو ، اقتواء (تاج المصادر بیهقی) ؛ واین بایتکین بجای است مردی جلد و کاری و سوار و بشورانیدن همهٔ سلاحها استاد چنانکه انباز ندارد ببازی گوی و امروز سنه احدی و خمسین واربعمائه که تاریخ بدینجا رسانیدم خدمت سلطان بزرگ ابوالمظفر ابراهیم انارالله برهانه می کند خدمتی خاص .
ابوالفضل بیهقی

برامید آنکه ترکی مرترا خدمت کند
ناصرخسرو .

ایشان را از آن باز می دارم تا بدان امید مرا خدمت کنند . (کلیله ودمنه) .

مجلست را کاسمان خدمت کند
او کجا باشد ترا مجلس نشین .
خاقانی .

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی ودیگری بزور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا ازمشقت کار کردن برهی . (گلستان سعدی) .

چکند بنده ای که ازدل وجان
نکند خدمت خداوندی .
(طیبات سعدی)

|| طاعت و فرمانبرداری کردن ، فرمان بردن ، اطاعت کردن ، گوش بفرمان کسی داشتن :

محکوم کم ازخودی چرا باید بود
یاخدمت چون خودی چرا باید کرد .
خیام .

|| پرستاری و تعهد و تیمار کردن ، در طریق موافقت بانجام امور کسی ایستادن ، برفع حوائج کسی قیام کردن ، عمل نیکو در حق کسی انجام دادن ، نیکوکاری بجای کسی کردن ، بسود کسی گامی برداشتن ؛ تبعل [تَ بَ عْ عُ] خدمت کردن زن شوهر را (تاج المصادر بیهقی) ، سدن [سَ دَ] ، سدانة ، خدمت کعبه کردن (دهار) .

گفت صد خدمت کنم ای ذوالوداد
دست بردو چشم وبر سینه نهاد .
مولوی .

صورت خدمت صفت آدمی است
خدمت کردن شرف آدمی است
نظامی .

مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاهانه بشتافت .
نظامی .

بمنادمت اور غبت نمایند و بانواع خدمت کنند .
(گلستان سعدی)

گرفتم که خود خدمتی کرده ای
نه پیوسته اقطاع اوخورده ای .
(بوستان سعدی)

|| ادای احترام کردن ، شرط ادب و مراسم احترام بجای آوردن ، از کرنش و تعظیم و درود سرفرود آوردن و سجده بردن وجز آن : برفتم . . . امیر برتخت روان بود در خرگاه خدمت کردم .

ابوالفضل بیهقی .

بکتکین چوکانی بدری ودبیری آخرسالار خدمت کردند و گفتند فرمان برداریم.

ابوالفضل بیهقی.

حاجب نمازی که بطارم آمدی بر ایشان گذشتی وناچار همگان برپای خاستندی و اورا خدمت کردندی تابگذشتی .

ابوالفضل بیهقی.

چون بسپاهسالارالتونتاش رسیدید نیکو خدمت کنید . ابوالفضل بیهقی .

بستد و بخواند ونیک از جای بشد دانستم مهمی افتاده است چیزی نگفتم و خدمت کردم وگفت . . . ابوالفضل بیهقی .

ابوالحسن... پیش آمد وخدمت کرد وبسیار نثار وهدیه آورده بود . ابوالفضل بیهقی.

میکائیل بروی گذشت با ابهتی هرچه تمامتر پیاده شد وخدمت کرد . بیهقی .

چون بدهلیز بنشست هر کسی که رسید او راچنان خدمت کردند که پادشاهان را کنند.

بیهقی .

امیرفرمود تا وی رابجامه خانه بردند وخلعت گرانمایه بشحنگی ری بپوشانیدندسپس او بپیش امیر آمد با خلعت و خدمت کرد واز لفظ عالی ثنا شنید . ابولفضل بیهقی .

مرا یاد میداد از آن خواب که به زمین داور دیده بود که جدهٔ تو نیکو تعبیر کرد وهمچنان راست آمد ومن خدمت کردم و گفتم این نمودار یست از آنکه خداوند دید.

ابوالفضل بیهقی .

ازمرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. بخاری .

وچون خاتون بیرون آمدی همه خدمت کردندی وبدو صف ایستادندی .

(تاریخ بخارا) .

ناگاه حاجبی بیامد و خدمت کرد و گفت رسول اسکندر آمده است .

(اسکندرنامهٔ نسخهٔ خطی نفیسی).

در راه سواری پیش آمد واز مرکب پیاده شد و خدمت کرد و چند دیناری بحضرت خواجه آورد. (انیس الطالبین ص ۱۲۷.

خواجه فرمودندخوشحالی داری خدمت کرد وگفت ازبرکات قدوم شریف حضرت است.

(انیس الطالبین ص ۱۲۸).

کارد برکشید وبدست ایاز داد که بگیرو زلفین خویش ببر ایاز خدمت کرد وکارداز اوبستد وگفت از کجا ببرم .

(چهار مقالهٔ نظامی عروضی).

همچوسروی برپای خاست وبخرامید وپیش مامون باز آمد وخدمتی نیکو بکرد وعذری کرم بخواست. (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

چون درآمد خدمت کردم و بجای خویش بنشستم . (چهارمقالهٔ نظامی عروضی).

شبی در آن کنیسه رفت وخدمت کردچون ابراهیم رفت آن خانه را ببیند .

(قصص الانبیاء ص ۲۱۳) .

آتسز بیامد وهم از پشت اسب سلطان را خدمت کرد . (جهانگشای جوینی).

کردخدمت مرعمر راوسلام
گفت پیغبر سلام آنگه کلام.

مولوی.

وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی (گلستان سعدی).

|| بتصدی کاری برخاستن ، شغلی وعملی رابعهده گرفتن ، شغل گزاردن :

اوفرزندان شایسته دارد وخدمتهای بسیار کرده است. ابوالفضل بیهقی .

امیر را بهرات خدمت کرده بود.

ابوالفضل بیهقی.

گفتند مامردمانیم پیرو کهن وطاهریان را خدمت سالهای بسیار کرده .

ابوالفضل بیهقی.

|| هدیه دادن : پیشکشی کردن ، خدمتانه فرستادن ، آنچه بمنزل امیری یا رئیسی فرستادن (یادداشت بخط مؤلف) ، استادم حال فرزندان ابوالقاسم با امیر بگفت و دستوری یافت وبومنصور وبوبکر وبونصر را بدیوان رسالت آورد وپیش امیرفرستاد وخدمت ونثار کرد. ابوالفضل بیهقی .

خطی دادهاند بطوع ورغبت که سیصدهزار دینار بخزانه معمور خدمت کنند.

ابوالفضل بیهقی.

پیش او رسول فرستاد که فردا باید که بخدمت آیی وخدمتی بیاری و بارگاه را خدمت کنی و تشریف بپوشی.

(تاریخ طبرستان ابن اسفندیار).

وقرارداد کسی ازکور جمله هزارهزار درم خدمت بیت المال کنند .

(فارسنامهٔ ابن بلخی) .

وچون دانستند کس بقهر بخواهندستدصلح کردند ومالی دیگر خدمت بیت المال کردند.

(فارسنامهٔ ابن بلخی) .

خدمت کن [ـِ خ ـَ م ـُ ك] (ن ف مرکب) خادم ، خدمتکار ، خدمتگر ، پرستار ، خدمت کننده .

خدمت کنان. [ـِ خ ـَ م ـُ ك] (قیدمرکب). درحال خدمت کردن ، درحال مراسم ادب بجاآوردن :

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من.

سعدی .

خدمت کننده [ـِ خ ـَ م ـُ ك ـَ ن ـَ د ـَ / د ِ].

(ن ف مرکب) خادم ، پرستار ، آنکه خدمت کند ، خدمتکار ، خدمتگر .

|| شاغل شغل دیوانی. || آنکه پرستاری وتعهد وتیمار دارد . || آنکه عملی نیکو در حق کسی انجام دهد .|| آنکه بلوازم تکریم و تعظیم قیام کند .

خدمتگار [ـِ خ ـَ م] (اِ) رجوع بهخدمتکار شود .

خدمتگر . [ـِ خ ـَ م ـَ گ] (اِ) خدمت کننده ، خدمتکار (ناظم الاطباء). زوار . (فرهنگ اسدی).خدمتکار.ج.خدمتگران:

سپهبدی که چوخدمتگران بدرگه اوست
جمال ملک درآن طلعت جهان آرای .

فرخی .

از زائر وازسائل وخدمتگر و مداح
هرروز بدان درگه چندین نفرآید .

فرخی.

آنکه بردرگاه اوخدمتگرانند ازملوك
هریکی اندردیار(۱) خویش روی صدتبار.

فرخی .

بخشش پیوسته راشمار نگیری
خدمت خدمتگران همی بشماری.

فرخی .

بلملک اوشد خاك وزرفرزنداوخدمتگرش
ندهدجزاوراابوی خوش کافورومشك وعنبرش.

ناصرخسرو.

ششم خانه را کرده بهرام جای
چوخدمتگران گشته خدمت نمای.

نظامی .

وانچنگ گردونوش سرشده ماهنوخدمتگرش
ساعات روز وشب درش مطرب مهیا داشته.

خاقانی .

خدمتگری [ـِ خ ـَ م ـَ گ] (حامص) خدمت کاری، حالت خدمتگر، عمل خدمتگر، سرای ملك بخدمتگریت بردرگاه .

سوزنی .

ولیکن بخدمتگری هفت سال
کمربسته باید بفرخنده حال.

(یوسف وزلیخای منسوب بهفردوسی)

کنون کامدی وین خبرشد عیان
بخدمتگری چون نبندم میان .

نظامی .

خدمتش آرد فلك چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری.

نظامی .

همان خان خانان بخدمتگری
جریده بهمراهی ورهبری .

نظامی .

(۱) ن ل : تبار .

کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمتگری تندرست.
نظامی.
تو بهمهٔ کویها فرودویدی ازمقامری وقلاشی وخدمتگری (کتاب المعارف).

خدمتگزار. [خ ِ م َ گ ُ] (اِ) نوکر، چاکر (ازناظم الاطباء)، خادم [دِ]، پرستار، پرستنده:
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست.
(بدایع سعدی).
چو خدمت گزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن.
(بوستان سعدی).
بشستند خدمتگزاران شاه
سروتن بحمامش از گرد راه.
(بوستان سعدی).
|| در تداول امروز مستخدمین جزء، خدمتکاران مرد در دستگاههای دولتی. || مهربان، مشفق. (ناظم الاطباء) || حاضر و آمادهٔ بخدمت (ناظم الاطباء).

خدمت گزاردن. [خ ِ م َ گ ُ دَ] (مص مرکب) شرط ادب بجای آوردن: سلام کرد وخدمت بگزارد. (تاریخ بخارای نرشخی) || بلوازم بندگی وطاعت قیام کردن.
نگنجد کرمهای حق درقیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس.
سعدی.

خدمتگزاری. [خ ِ م َ گ ُ] (حامص) عمل خدمتگزار، پرستاری، نوکری. (ناظم الاطباء). || وزارت (ناظم الاطباء).

خدمت نمای. [خ ِ م َ ن َ] (نف مرکب) خدمت کن، خدمت کننده، خدمتکار، خدمتگر:
چو خدمتگران گشته خدمت نمای.
نظامی.

خدمت نمودن. [خ ِ م َ ن ُ دَ] (مص). خدمت کردن، بندگی کردن، چاکری کردن. || طاعت نمودن، اطاعت کردن. || مراسم احترام بجای آوردن، تعظیم کردن، زمین ادب بوسیدن. رجوع به خدمت وخدمت کردن شود.

خدمعلی سلطان خانم. [خ َ دَ ع َ س ُ ن ُ] (اِخ) وی همشیرهٔ سلطان موصلو وزن شاه طهماسب اول صفوی ومادر اسماعیل میرزا وسلطان محمد وجده شاه عباس اول است که بسال ۱۰۰۲ هـ . ق. در مراحل هشتاد سالگی درگذشت. این زن از زنان معزز و صاحب احترام نزد شاه عباس کبیر است. او فریضهٔ حج بجا آورد و رباط خشکرود، بحوالی قزوین، از آثار اوست. (ازعالم آرای عباسی ص ۴۹۰ چاپ ایرج افشار).

خدم وحشم. [خ َ دَ م ُ ح َ ش َ] (اِ) اتباع) حواشی، چاکران، اهل وعیال، خویشان، کسان، طرفداران، نوکران، خادمان، ملازمان:
خدم وحشم آزاد راقطین گویند. (ازمنتهی الارب)

خدمة. [خ ِ یا خ َ م َ] (ع مص) خدمت نمودن (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازقاموس). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). (ازمعجم الوسیط) چاکری کردن کسی را.
درنزد طبیبان بردوقسم خدمة است:
۱ - خدمة مهیئه، ۲ - خدمة مؤدیة.
۱ - خدمة مهیئة: غایت از آن تهیه و آماده کردن ماده است برای پذیرش فعل مخدوم و فعل آن متقدم بر فعل رئیس است، چون خدمت ریه برای قلب وخدمت معده از جهت کبد. ۲ - خدمة مودیه، غایت از آن تأدیه ورسانیدن چیزهایی است که مخدوم در آنها فعلی انجام داده باعضاء قابله چون شرائین برای قلب واورده برای دماغ و مجرای منی برای خصیتین. (از کشاف اصطلاحات فنون) (۱).

خدمة. [خ َ م َ] (ع اِ) ساعت از شب واز روز (منتهی الارب). (ازمتن اللغة). (از قاموس). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب)، (ازاقرب الموارد). (متن اللغة)

خدمة. [خ ُ م َ] (ع اِ) سپیدی ساق گوسپند و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی درسپیدی ساق آنها نزدیک خردگاه. (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (ازمعجم الوسیط). (از لسان العرب). (از قاموس) (از تاج العروس).

خدمة. [خ َ م َ] (ع اِ). دوال (منتهی الارب). (از قاموس). (از تاج العروس). (از لسان العرب). (از اقرب الموارد). (از البستان).

خدمة. [خ َ دَ م َ] (ع اِ) دوال سطبر تافته شده مانند حلقه‌ای برخردگاه شتربسته یا افزاروی را بدان محکم کنند. (منتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). (از لسان العرب). (از معجم الوسیط)
|| پای برنجن (منتهی الارب). پای برنجن و حلقه گرد (از مهذب الاسماء). (ازمتن اللغة). (از تاج العروس). (از اقرب الموارد). (از لسان العرب). (از معجم الوسیط). (از قاموس) مثل: کالممهورة احدی خدمتیها. این مثل برای حمق زده میشود. (ازمعجم الوسیط). || حلقهٔ قوم. (ازمنتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) (از قاموس). (از البستان). منه، فض الله خدمتهم: شکست وپراکنده کرد جماعت آنهارا (از منتهی الارب). منه: «الحمدلله الذی فض خدمتکم» (از حدیث خالدبن ولیدبه مرازبهٔ فارس بنقل معجم الوسیط) || ساق. (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از قاموس). (از لسان العرب). (از تاج العروس). ج، خدم [خ َ دَ]، خدام [خ ِ]: ابدت العرب عن خدام المخدرات ای اشتدت (از معجم الوسیط). || ج ِ خادم [دِ] (از منتهی الارب).

خدمتی. [خ ِ م َ] (اِ). خادم، نوکر، چاکر. (یادداشت بخط مؤلف):
اندر این کعبه که از ایوان کسری برتر است
آنچنان بادا که هم دردولت جاوید شاه
اختران را خدمتی بینند و مه را پیش رو
چرخ راسیمین کمر خورشید را زرین کلاه.
سید حسن غزنوی.
|| پیشکش، تحفه، نذرانه (از برهان قاطع). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (غیاث اللغات)، تقدیمی، هدیه (یادداشت بخط مؤلف):
کتاب تهافت کلاه سرخسی
که همراه شد بانو از بنده خانه
یکی خدمتی بود و دیگر امانت
بر آن جمله دادی قرار شبانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله
که دارم از آن منت بیکرانه.
انوری.
مشکن اگر جان کشم پیش غمت خدمتی
تیر شکاری بسی آهوی لاغر بشکست.
انوری.
خدمتی جان بر تو آوردم
بجز این خدمت دگر داری.
اثیراخسیکتی.
و از هر جنس خدمتی‌ها درپیش روان کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی)
اعیان وامرای اتابکی وارکان شهر یکبارگی با اصناف خدمتیان و نثارها بیارگاه سلطان حاضر آمدند. (تاریخ جهانگشای جوینی).
براق حاجب چون آوازه سلطان بشنید خدمتیهای بسیار بخدمت اوفرستاد و تمهید عذر کرد. (تاریخ جهانگشای جوینی). || رشوت، رشوه، اتاوه، پاره، زروسیم، مالی که بکسی دهند تا باطلی را حق وحقی را باطل کند، در تداول عامه: حق برچین، حق و حساب.

---

(۱) صاحب کشاف اصطلاحات فنون این دو تعریف را از بحرالجواهر نقل کرده ودربحرالجواهر چنین آمده است: الخدمة المهیئة غایتهاتهیئة الماده و اعدادها بقبول فعل المخدوم و لذلك یتقدم فعلهافعل الرئیس کالرئة للقلب و المعده للکبد. الخدمة المودیه غایتها تأدیة مافعل فیه المخدوم الی الاعضاء القابله، کالشرائین للقلب والاورده للدماغ و مجری المنی للانثیین.

و بعضی بسبب بدادانی متصرفان و بعضی بجهت آنکه بوکاولان خدمتی می کفتندو اهمال می‌نمودند.

(تاریخ غازانی ص ۳۰۱).

و هریک از خواتین و شهزادگان و امرا ایلچیان می‌ستدند و خدمتیهای میان تهی قبول کرده بولایات می‌رفتند.

(تاریخ غازانی ص ۳۱۷).

شحنه و بیتکچیان ولایت راخدمتی دادن تا مانع نشوند و اگر نیز نمی‌ستدندفع میسر نمی‌شد.(تاریخ غازانی ص ۳۱۹).

خدن. [خِ] (ع اِ) یار، دوست. (دهار). (ازمنتهی‌الارب). (ازلسان العرب) (از متن‌اللغة). (ازتاج‌العروس) (ازقاموس) صاحب، صدیق،خدین [خَ]. ج: اخدان [اَ]، خدناء، وآنوهن‌اجورهن بالمعروف محصنات غیر مسافحات و لامتخذات‌اخدان. (از قرآن‌مجید).

ولامتخذی اخدان.

(از قرآن مجید).

|| دوست‌پنهانی. (ترجمان علامهٔ جرجانی) معشوقه. (از منتهی‌الارب). (ازمتن‌اللغة) (۱). معشوقه. ج: اخدان، خدناء.

خدناء. [خُ دَ] (ع اِ). جِ خدن [خِ] است. رجوع به خدن شود.

خدنج. [خَ دَ] (اِ). دورنگ وبتازیش ابلق نامند (شرفنامهٔ منیری). خلنج(برهان). خلنگ. ابلک.

خدنق. [خَ دَ نَ] (ع اِ) عنکبوت، عنکبوت کلان (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). دیوپا. || عنکبوت نر. (از متن‌اللغة)رجوع به خدرنق شود

خدنگ. [خَ دَ] (اِ) درختی است بسیار سخت که از چوب آن‌نیزه و تیرو زین اسب سازندوتیرخدنگ وزین‌خدنگ بدان اعتبار گویند. (از برهان‌قاطع). (از ناظم‌الاطباء). درختی‌است که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر از چوب آن تیرمی‌سازندلهذا مجازاً اسم تیر شده (غیاث‌اللغات). نام درختی است که از چوب‌آن حنای زین و تیر سازند و بعضی گویند گزاست وچون بیشتر از آن چوب تیرمی‌سازندبمجاز بمعنی تیر شهرت گرفته خدنگان جمع و گاهی تیر خدنگ باضافه استعمال کنند. بهر تقدیر «جگردوز» و «جگر اوباز» از صفات اوست و بالفظ «زدن» و «کشیدن» و «نشستن» مستعمل‌است(۲).(آنندراج). جنسی از تیر چوبین که‌همواره‌سخت باشد و جناق زین نیزازوسازند (شرفنامهٔ‌منیری) نام درختی است محکم که از چوب آن تیر و جناق زین سازند و نوعی از درخت گز است و چوب آن براستی موصوف. (از انجمن آرای‌ناصری). درختی است نیک سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند و معرب آن‌خلنج [خَ لَ] (ازمنتهی الارب).سندر[سَ دَ]فاین آغاجی، پوست درخت خدنگ را توز گویند و در آن می‌نوشته‌اند چنانکه کتبی که درجی‌اصفهان پیدا شده برتوزنوشته‌بودند، مرحوم‌دهخدا رنگ آن را «تاروتیره» تشخیص داده‌اند و مؤید آن این قول است:

وز دژم روی ابر پنداری

کاسمان آسمانه‌ایست خدنگ.

فرخی.

و درین ناحیت مشک بسیار افتد [یعنی در ناحیت خرخیز] و مویهای بسیار و چوب خدنگ وچوب خنج و دستهٔ کاردختو

(حدود العالم‌چاپ‌سیدجلال تهرانی)

ازین هریکی پنبه بردی بسنگ

یکی دو کدانی زچوب خدنگ.

فردوسی.

اختاروالهامن المکاتب‌اصبرهاعلی‌الاحداث... ...لحاء شجر الخدنگ ولحاؤه‌یسمی‌التوز.

(ابومعشر بنقل ابن الندیم).

بجای دگر دید دو بیشه تنگ

ازین سو طبر خون وز آنسو خدنگ.

(گرشاسب‌نامه).

شه از بهر آن سرو شمشادرنگ

چنان سوخت کزتاب آتش خدنگ.

نظامی.

در خزیده بجویباری تنگ

زیرشمشاد وسرو وبید و خدنگ.

نظامی.

چو بی است که تیر از وسازند و درختی بزرگ است. (نزهت القلوب).

ترکیبات:

— تیر خدنگ، تیر که از چوب درخت خدنگ سازند،

کمان را بمالید جنگی بجنگ

بزد بر کمر چار تیر خدنگ.

فردوسی.

کمانهای چاچی وتیر خدنگ

سپرهای چینی وروبین جنگ.

فردوسی.

گرفته کمان کیانی بچنگ

یکی‌تیرپولاد پیکان خدنگ.

فردوسی.

بوقت صلح دل من خلد بتیر مژه

بوقت جنگ دل‌دشمنان بتیرخدنگ.

فرخی.

همی کشید بنام رسول سخت کمان

همی کشادبنام خدای تیرخدنگ.

فرخی.

ای مژه‌تیرو کمان ابروتیرت بچه‌کار

تیر مژگان تودلدوزتر ازتیرخدنگ.

فرخی.

قمری بهٔزه درون کشد شمری را

هدهد بسر اندرون زند تیرخدنگ.

منوچهری.

سرا پرده و خیمه و ساز جنگ

همان جوشن‌و تیرهای خدنگ.

(گرشاسب‌نامه).

در جهان پر شد ارمگس منداز

برمگس خیره خیره تیر خدنگ.

ناصرخسرو.

— زین خدنگ، زینی که‌حنایا جناق آن از چوب خدنگ ساخته شود،

چنان برگرفتش ز زین خدنگ

که گفتی یکی پشه دارد بچنگ.

فردوسی.

که اندر کشادم در کین وجنگ

و را بر گرفتم ز زین خدنگ.

فردوسی.

چنان بر گرفتم‌ززین خدنگ

که گفتی ندارم یک پشه سنگ.

فردوسی.

بر اسبان نهادند زین خدنگ

همه جنگ را ساخته تیزچنگ.

فردوسی.

خدنگی رسته از زین خدنگش

که شمشاد آب گشت از آب‌ورنگش.

نظامی.

|| مطلق تیر، تیر که در کمان بندند و بیفکنند، تیر که از کمان جهانند بمناسبت آنکه از چوب‌درخت‌خدنگ که نیک‌سخت است ساخته شود،

خدنگش بیشه بر شیران قفس کرد

کمندش دشت بر گوران خباکا.

دقیقی.

خدنگی کزین کرد پیکان چوآب

نهاده بر او چار پر عقاب.

فردوسی.

خدنگی که پیکان او ده ستیر

ز ترکش بر آورد گرد دلیر.

فردوسی.

خدنگی که پیکانش بد بید برگ

فرودوخت بر تارک ترک‌ترک.

فردوسی.

بیک خدنگ‌دژ‌آهنگ‌جنگ‌دادی تنگ

تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ‌دریابار.

عنصری.

---

(۱) عبارت متن‌اللغة در اینجا چنین است. الصدیق فی السروالجهر والصاحب المحدث ومن ذلك خدن الجاریه‌ای صاحبها ومحدثها وکان مألوفاً لهن ذلك فی‌الجاهلیة فابطله الاسلام. (۲) مرحوم دهخدا می گوید این کلمه گاهی مجازاً بمعنی مستقیم و راست می‌آید چنانکه درین بیت سوزنی. تیر خدنگ شاه بکلك تو داد شغل تا راستی و راست روی گیرداز‌خدنگ.

پرنده خدنگ گشت بی‌جان
هر روز بقصد جان دیگر.
سوزنی.

از بیم چرخ خویش بر آیند بر هوا
با کرکسان چرخ پرکرکس وخدنگ.
سوزنی.

چو گشاد تیر غمزه زخم کمان ابرو
گذردز سنگ خاراسر ناوک‌خدنگش.
خاقانی.

دام ماهی شود ز زخم خدنگ
گر بسد سکندر اندازد.
خاقانی.

دل ندارم ورنه بر صید آمدی
هر خدنگی کز کمان افشاندمی.
خاقانی.

پر خدنگ توهست شهپر روح القدس
پرچم رخش توهست ناصیهٔ حورعین.
خاقانی.

عقابان خدنگت خون سرشته
برات کرکسان بر پر نبشته.
نظامی.

خدنگی‌رسته از زین خدنگش
که شمشاد آب گشت ازآب‌ورنگش.
نظامی.

از میان دوشاخهای خدنگ
جست مقراضهٔ فراخ آهنگ.
نظامی.

چو در شصت او فتادش زندگانی
خدنگ افتادش ازشست جوانی.
نظامی.

جمله ادراکات برخرهای لنگ
او سوار باد پابان چون‌خدنگ.
مولوی.

گردد از زخم خدنگ اوچو بردارد کمان
گردد از نوک سنان اوچو بگشاید کمین
مهره‌چون زنبورخانه در سرمارشکنج
زهره چون‌الماس‌ریزه‌درتن‌شیرعرین.
عبدالواسع جبلی.

از نشاط وصال چشم عدوت
چون بپرد خدنگ توز کمان.
عبدالواسع جبلی.

از ابراکارگر نامد خدنگم
که بر بازو کمان سام دارم.
بوطاهر.

جوان دیدم از گردش چرخ پیر
خدنگش کمان ارغوانش زریر.
(بوستان سعدی).

خدنگهای شهاب اندران شب شبه گون
روان چونور خرد در روان اهرمن.
(لغت‌نامهٔ اوبهی).

بود زدودمژه شعلهٔ نگه را بال
خدنگ ناز تو تا پر بدل نشست مرا (۱)
(از آنندراج).

بر کمان می کشد آن غمزه خدنگی که‌مپرس
ای‌خوشا سینهٔ وحشی که‌نشان‌است امروز (۲)
ملاوحشی (بنقل آنندراج).

خدنگ غمزه بنظمی زدی و آه کشید
زبان بریدم اگر افرین نمیدانست (۳).
ملا نظمی (بنقل آنندراج).

بتان زبسکه بجانم خدنگ کین بستند
ز چارسو برخم سدآهنین بستند. (٤)
ملا شانی‌تکلو (بنقل آنندراج).

|| مجازاً ذکر، نره:
نیم مستک فتاده و خورده
بی خبواین خدنگ یازهٔ من.
سوزنی.

ترکیبات:

— خدنگ ترکی، خدنگ‌ترکان، تیر ترکی، تیر که‌ترکان‌سازندیاتیر که‌همچون تیر ترکان ساخته‌شده باشد:
خدنگ ترکی‌برروی وسر همی خوردند
همی نیامد بر رویشان پدید غیر.
فرخی.

— خدنگ زین، خدنگ از آن زین:
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
چو مرغی بر خدنگ زین نشستند.
نظامی.

— خدنگ غمزه، غمزه بمعنی مژه چشم است و مقصوداز ترکیب «خدنگ غمزه» مژه‌ایست چون خدنگ خلنده:

— خدنگ‌مژه، تیرمژه، کنایه ازمژه‌ایست چون تیر گذارنده، خدنگ غمزه.

|| نوعی تیر کوچک (از غیاث‌اللغات).
|| خاربشت (ناظم‌الاطباء).
|| خرچنگ (ناظم‌الاطباء).
|| مستقیم (یادداشت بخط‌مؤلف).

خدنگ. [خَ دَ] (اِخ) دهی است از بخش پشت آب شهرستان زابل‌واقع درسیزده هزار گزی‌جنوب‌خاوری بنجارو هفت هزار گزی راه‌مالروده دوست محمد، زابل. این ناحیه‌درجلگه‌واقع وآب‌وهوایش گرم‌ومعتدل ودارای ۳۷۰ تن‌سکنه‌میباشد. زبان اهالی فارسی‌وبلوچی است و آب‌آن از رودخانهٔ هیرمند ومحصولاتش، غلات و لبنیات است اهالی‌بکشاورزی و گله‌داری و کرباس بافی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج هشتم).

خدنگان. [خَ دَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازشهرستان‌شهر آسمان بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت‌واقع در۵۳ هزا رگزی جنوب باختری ساردوئیه و ۱۸ هزارگزی جنوب‌راه‌مالرو بافت - ساردوئیه این محل دارای‌بیست‌تن‌سکنه میباشد که‌ساکنین آن از طایفهٔ کوهستانی‌هستند.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران - ج هشتم).

خدنگ‌افکن. [خَ دَ اَ کَ] (اِ). آنکه خدنگ‌افکند، آنکه تیراندازد، تیرافکن، تیر انداز، خدنگ انداز:
پیاده سپر در سپر آخته
خدنگ‌افکن ازپس کمین‌ساخته.
(گرشاسب نامه).

ز شست خدنگ افکنان خاست جوش
کمان‌گوشه‌ها گشت همراز گوش.
(گرشاسب‌نامه).

خدنگ‌انداز. [خَ دَ اَ] (اِ). آنکه خدنگ می‌اندازد، خدنگ‌افکن، تیرانداز:
شهری که همچو سکندرسپهبدان‌دارد
سنان گذار و کمند افکن و خدنگ‌انداز.
سوزنی.

خدنة. [خُ دَ نَ] (ع ص) بسیار دوست گیرنده (از منتهی الارب). الذی یخادن الناس کثیراً (معجم‌الوسیط). (ازمتن‌اللغة) (از تاج‌العروس). (از قاموس). (ازلسان العرب).

خدو. [خُ / خَ] (اِ)، تف، آب دهن، (از ناظم‌الاطباء). آب‌دهن را گویند که ازاثرمزه چیزی بهم رسد. (برهان‌قاطع). آب دهان که بهندی تهوک گویند. (از آنندراج). خیو، بزاق، بساق، بصاق [بُ]. تفو، خیوی (یادداشت‌بخط‌مؤلف). بفج (از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی):
آن ریش‌برخدوبین‌چون ماله‌یت آلود
گویی که‌دوش‌بروی تاروز گوه‌یالود.
عمارهٔ مروزی.

آن روی وریش پرگه و پر بلغم وخدو
همچون خبزدوبی که کنی زیرپای‌بخچ.
لبیبی.

می‌بارد از دهانت خدوایدون
گویی که سر گشادند فوگان‌را.
لبیبی.

گر خدو را بر آسمان فکنم
بی گمانم که برچکاد آید.
طاهرفیض.

از بد چرخ آسیا کردار
خشک شد در دهان بنده خدو.
سوزنی.

سبک خدوی‌خودانداخت دردهانش وگفت
بکردم ای پسر این گفت تو همه تسلیم.
سوزنی.

(۱) این بیت را صاحب آنندراج شاهد برای «خدنگ نشستن» آورده است. (۲) این بیت شاهدیست که صاحب آنندراج برای «خدنگ کشیدن» آورده است. (۳) درآنندراج این بیت شاهد «خدنگ زدن» است.
(٤) این بیت درآنندراج شاهد مثال‌است برای «خدنگ بستن».

همان کز سگ زاهری دیدمی
همی بینم از خبل و خلم و خدو.
عسجدی.

او خدو انداخت بر روی علی
افتخار هر ولی و هرنبی.
مولوی.

او خدوانداخت بر رویی که ماه
سجده آرد پیش اوودر سجده گاه.
مولوی.

چون خدو انداختی بر روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من.
مولوی.

باز او آن مشرها با آن خدو
می بچسبانید بر اطراف رو.
مولوی.

تفال [تُ] خدوانداختن است. (از منتهی‌الارب)، تفل [تُ] خدوانداختن (منتهی‌الارب)، خشوع، خدوی لزج انداختن (از منتهی الارب).

خدوآلود. [خُ یا خَ] (ص) آلوده به خدو، آلوده به آب دهان، تفی، آخ تفی (یادداشت بخط مؤلف) :

برافشاندم خدوآلود چله درشکاف او
عسجدی.

خدوافکندن. [خُ یا خَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) تف انداختن، آب دهان انداختن. خدوانداختن. بصق. (ازمنتهی الارب).

خدوانداختن. [خُ اَ تَ] (مص مرکب) تف انداختن، آب دهان انداختن. خدو افکندن. بصق (از منتهی الارب) :

اوخدوانداخت بر رویی که‌ماه
سجده آردپیش اودرسجده گاه.
(مثنوی مولوی).

خدوب. [خَ] (ع ص) سخت برنده. منه: سیف خدوب.

خدوج. [خَ] (ع ص) ناقه‌ای که‌پیش ازمدت وضع حمل زاید (ازمنتهی الارب). (از متن اللغة). (از معجم الوسیط).

خدوج. [خُ] (ع اِ) ج خدوج [خَ] (از متن اللغة).

خدود. [خُ] (ع اِ) ج خد [خَ دد] (ترجمان القرآن جرجانی). (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از تاج العروس) (ازلسان العرب). رخساره‌ها، ازمطلع فلق تامقطع شفق بحدود اسیاف خدود اصناف آن‌جمع می‌شکافتند.
(ترجمهٔ یمینی).
طبیعت او دراختیار حدود قواضب برخدود کواعب ... برخلاف طباع بشر بوده.
(ترجمهٔ یمینی).

خاک راهی که‌بر او میگذری ساکن باش
که‌عیون است وجفون است وخدود است وقدود.
سعدی.

خدود. [خُ] (اِخ) نام کورتی است به‌طائف. نصرمی گوید خدود گوشه‌ایست ازسرزمین نزدیک طائف (ازمعجم البلدان یاقوت حموی).

خدور. [خُ] (ع اِ) ج، خدر [خِ] (از ناظم الاطباء). جمع خدر [خِ]. پرده برای دختران در گوشه‌خانه‌وهر آنچه‌بدیدن نباید از خانه و مانند آن (از آنندراج).
رجوع به‌خدر شود :

همگانرا بناز پرورده
دایهٔ رنج درستور خدور.
مسعودسعدسلمان.

خدوراء. [خَ] (اِخ) نام محلی است در بلاد بنی حارث‌بن کعب. جعفربن علبه حارثی در وقتی که بزندان بوده در بارهٔ آن گفته است :

الاهل الی ظل النضارات بالضحی
سبیل و تغرید الحمام المطوق.
وشربة ماء من خدوراء بارد
جری تحت افنان الاراك المسوق
وسیری مع الفتیان کل عشیة
اباری مطایاهم بادماء سملق.
(ازیاقوت در معجم البلدان).

خدوش. [خَ] (ع اِ) مگس (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (از متن اللغة). (از معجم الوسیط). (ازتاج العروس) (از اقرب الموارد). (از لسان العرب). (از قاموس). || کیك (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برغوث (متن اللغة). (تاج العروس). (لسان العرب). (اقرب الموارد). || شغال، ابن عرس (از معجم الوسیط). شکال.

خدوش. [خُ] (ع اِ) ج خدش (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از معجم الوسیط). (از تاج الروس). (از قاموس) (از لسان العرب). رجوع به‌خدش شود.

خدوع. [خَ] (ع اِ) ناقه‌ای که‌باری اندك شیرفرو دهد و باری شیر بر دارد. (منتهی الارب). (از متن اللغة). ناقه وغیر آن که باری شیر فرو دهد و باری بردارد. (از معجم الوسیط).
|| راه که‌گاه هویدا گردد و گاه مخفی (از ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از تاج العروس). (از قاموس). (از لسان العرب). || مرد بسیار فریبکار. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از معجم الوسیط). (از متن اللغة). (از تاج العروس). (از قاموس).

خدوك. [خُ یا خَ] (اِ) پراکنده و پریشان شدن طبیعت باشد از امور ناملایم (برهان قاطع). (از ناظم الاطباء). برهم زدگی دل که از دغدغه ودست در زیر بغل کردن کسی دیگر را یا از سخن ناملایم بهم‌رسد. (آنندراج). (انجمن آرای ناصری). (غیاث اللغات). || قهروخشم. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (انجمن آرا ناصری). (آنندراج) :

چون کبك جهان جهانی ای وندخشوك
آورده زمالش پدرخشم وخدوك.
سوزنی.

باتو بقمار برنیایم بخدوك
نزتونه‌زمن سربسرونوك بنوك.
سوزنی.

از حسدفتح توخصم تو بی کرد اسب
همچوجحی کز خدوك چرخهٔ‌مادرشکست.
انوری.

|| رشك، حسد. (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). (انجمن آرای ناصری) (آنندراج)
|| خجلت، شرمندگی، شرمساری (برهان قاطع). (ناظم الاطباء). شرمنده، شرمسار خجل. (شرفنامهٔ منیری) :
کوه از برای خدمت اولیاش (مازندران) چنان مشمراست که دامن بر کمرزده‌است دریا ازغیرت دست اسخیاش بدان سان در خدوك است که‌گریبان چاك کرده‌است هر آمل که‌به آمل رسد مل امل در جامش صفا یابدوهرساری که برساری گذرد حظ حرص از خوان کرم مستوفی بردارد. (نقل از عنایت نامه‌ملك الکلام جلال الدین الدهستانی از جنگ خطی مورخ به ۶۵۱)
خجل خدوك شدن درکاربر کسی وندانستن بیرون شدن از آن (ازمنتهی الارب).
|| آزردگی. غصه‌بی‌جا (از برهان‌قاطع). (ناظم الاطباء). غم، اندوه، طیرگی، دلتنگی، دلگیری، غصه، بکماز، بژمانی، تیمار، آدرنگ، آذرنگ، انده، افسردگی، دل افسردگی، ملال، گرفتگی، حزن، مستمندی، بژمانی، نژندی، نجندی، دژمی، پالراسه، موژه، موژ، خون‌دل، خون‌جگر، فرم، رخبینه، خلجان خاطر، دلهره، دلواپس، اضطراب، در بعضی از قراء قزوین چون «زیاران» متداول است. (یادداشت بخط مؤلف).

دهرم هزار گونه ریاضت نمود ومن
هرلحظه ممتلی ترم از غصه و خدوك.
ظهیرفاریابی.

گفتم نوشت باد که شراب مهنامی نوشی وشراب بی خدوك و بی خمار نوش می کنی. (کتاب المعارف).
ترکیب :
— باخدوك، غمگین، مضطرب، طیره :

هرکه بردر که ملوك بود
از چنین کار باخدوك بود.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

— خدوکش گرفته :
در خشم وجوش آمده. (آنندراج).

خدوله. [خَ لَ] (ع مص) آگنده گوشت وسطبر ساق گردیدن. (از منتهی الارب).

خدوم. [خَ] (ع ص) بسیار خدمت کننده (مؤنث ومذکر دروی یکسان است). (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (از متن اللغة). (از تاج العروس). (از معجم الوسیط).

خدوناک. [خُ یا خَ] (ص مرکب). تف آلوده، بزاق آلوده.

خدوناک گردیدن. [خُ یا خَ کَ دَ] (مص مرکب) تف آلوده شدن، به آب دهان آلودگی یافتن، غیدقه [غَ دَ قَ] خدوناک گردیدن. (از منتهی الارب).

خدویه. [خَ یَ] (اِخ) وی جد سهل بن حسان خدویی حافظ قرآنست رجوع به خدویی شود.

خدویی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به خدویه است وخدویه جد سهل بن حسان محدث می باشد. (از انساب سمعانی).

خدویی. [خَ] (اِخ) سهل بن حسان بن ابی خدویه الخدویی حافظ - ابوحاتم گفت وی از حافظان قران بود وازحاتم بن اسمعیل ویحیی بن سعیدقطان و عبدالرحمن بن مهدی روایت کرد و از او احمدبن حنبل وغیر اوروایت دارند. (از انساب سمعانی)

خدة. [خُ دْ دَ] (ع اِ) رخسار، گونه (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). ج، خدد [خُ دَ] (از آنندراج). وهماخدیان (از منتهی الارب). (ازمتن اللغة). || گودراز درزمین. ج، خدد (از منتهی الارب).

خدی. [خَ دْ یْ] (ع مص) بشتاب رفتن وگام فراخ نهادن شتر یا اسب (ازمنتهی الارب). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از قاموس). (ازلسان العرب).

|| نوعی از رفتن شتر یا اسب است. (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از تاج العروس). (از قاموس). (از لسان العرب). || دویدن خر [خَ] مابین میخ و غلطید نگاه. (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (از قاموس).

خدی. [خَ دَ ا] (ع اِ). کرمها که باسر کین ستور بر آیند. (از منتهی الارب). (از متن اللغة). (ازقاموس). (ازتاج العروس) (از لسان العرب).

خدیان. [خَ] (ع مص) بشتاب رفتن ستور. (تاج المصادر بیهقی). خدی [خَ دْ د]. بشتاب رفتن و گام فراخ نهادن. (منتهی الارب). رجوع به خدی شود.

خدیج. [خَ] (ع ص اِ) بچه انداختهٔ ناقه پیش از اتمام مدت حمل (منتهی الارب) (از متن اللغة). (از اقرب الموارد). (از معجم الوسیط). (از تاج العروس). (از لسان العرب). || ناقه‌ای که پیش از مدت حمل زاده شده باشد (منتهی الارب). (ازمتن اللغة). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس) (از قاموس). (ازلسان العرب) || کودک (دهار). || در تداول عامه فارسی زبانان، خاصه زنان، از اعلام زنان مخفف خدیجه است رجوع به خدیجه شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) نام خادم هشام بن عبدالملک است. چون هشام یوسف بن عمر را از تعذیب خالد قشیری منع کرد یوسف بن عمر از این امر سخت بر آمد و کاتب خود را بنام قحدم بنزد هشام فرستاد پس از مکالمات هشام از مجلس برخاست و خارج شدو اوراخدیج، خادمش، پیروی کرد. (ازالوزراء والکتاب ص ٤١)

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) بن رافع بن عدی الانصاری الاوسی الحارثی والدرافع... بغوی و تابعان او او را از جمله صحابیان آورده اند از او حدیثی روایت کرده اند که وهمی است. طبرانی از طریق عاصم بن علی از شعبه از یحیی بن ابی سلیم روایت کرد و گفت از عبایة بن رفاعه شنیدم که از جد خود نقل کرد و گفت جدمن چون مرد چهار چیز باقی گذارد. جاریه‌ای و ناضحی (شتر آبکش) وعبد حجامی وزمینی، پیغمبر صلی الله علیه واله وسلم دربارهٔ آنها چنین گفت:

فی الجاریة نهی عن کسبها وقال فی الحجام ما اصاب فاعلفه الناضح وقال فی الارض ازرعها اودعها درین حدیث بحثها رفته است. در ناقلین یا منسوبان باین حدیث شك بسیار شده است ونیز دربارهٔ خدیج احادیث دیگری نقل شده است. رجوع به الاصابه جلد اول قسم اول ص ١٠٦ شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) بن سالم رجوع به خدیج بن سلامة بن اویس بن عمرو بن کعب بن الفرات البلوی درین لغت نامه شود.

خدیج. [خُ دَ] (اِخ) بن سلامه بن اویس بن عمرو بن کعب بن الفرات البلوی حلیف بنی حرام بوده بعضی او را: «ابن سالم بن اوس بن عمرو» وبعضی دیگر «ابن اوس بن سالم عمروانصاری» آورده‌اند کینه او «اباشباث» است و موسی بن عقبه از او نام برده و او را از کسانی آورده که عقبهٔ ثانیه رادیده وطبری نیز چنین ذکر کرده است ولی گفته اوواقعهٔ «بدر» و «احد» را ندیده است ابوموسی بتبعیت از ابن ماکولا در «خدیج» برحسب اختلاف درنام پدر دو کس آورد یکی خدیج بن سلامه ودیگری خدیج بن سالم (از الاصابه قسم اول ص ١٠٦)

خدیجة. [خَ جَ] (ع اِ) مؤنث خدیج [خَ] است. (از ناظم الاطباء).

خدیجه. [خَ جَ] (اِ). نامی است از نامهای زنان است (از ناظم الاطباء). در عرف خدیج هم گویند.

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) دختر علی ابی طالب امیرالمؤمنین است که بنابر قول صاحب حبیب السیر نام مادر او معلوم نیست (از حبیب السیر ج ١ ص ٥٨٤ چاپ کتابخانهٔ خیام).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) دهی است از دهستان کرطا بخش رامهرمز شهرستان اهواز واقع در پانزده هزار گزی شمال خاوری رامهرمز کنارراه شوسه هفتکل به گنبدلران این ناحیه کوهستانی و گرمسیر ومالاریایی ودارای ١٦٠ تن سکنه فارسی زبان می باشد. آب آن ازرودخانهٔ رامهرمز ومحصولاتش غلات وبرنج است. اهالی بکشاورزی گذران میکنندوراه آنجا شوسه است (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم).

خدیجةالست. [خَ جَ تُ سْ سِ] (اِخ) وی دختر مستعصم بالله خلیفه عباسی است واعراب درسیاق خود اورا «ست خدیجه» می گویند. مستعصم بالله آخرین خلیفه ایست ازخلفای بنی عباس که در ششصدوپنجاه وشش هجری بحکم هلاکوخان مقتول گردید اما دختر خلیفهٔ ست خدیجه بیست سال بعدازپدرش زندگانی کرد و کمال اعتبار و حرمت را داشت چون در گذشت در تشییع جنازهٔ او اعیان دولت وارکان مملکت حاضر شدند وجسد او را بادبدبه زیاد برداشتند و بخاك سپردند وبیادسر گذشت حزن انگیز پدرش نوحه سرائیها کردند. (ازخیرات حسان جلد اول ص ١١٢).

خدیجةالسلجوقیه. [خَ جَ تُ سْ سَ یَ] (اِخ) دختر داودبن میکائیل بن سلجوق برادر زادهٔ رکن الدوله طغرل بیك ازسلسلهٔ سلاجقه ایران است. این زن معروف به ارسلان خاتون است و در سال چهارصد وچهل وهشت قمری هجری خدیجهٔ سلجوقیه را بزنی به القائم بامرالله ابن القادر بالله العباسی دادند، والقائم صدهزار دینارمهریه داد در جهاز مشارالیها اوانی مرصع وطلا بسیار و اسباب تجمل بیشمار بود و ارباب سیروتواریخ شرح این مزاوجت رانگاشته‌اند (از خیرات حسان جلداول ص ١١٢). در اخبار دولت سلجوقیه آمده است: چون القائم بامرالله خلیفه عباسی دربغداد بخلافت نشست بساسیری نام مقدم اتراك او بوداین بساسیری باخلیفه بدرفتاری می کرد وخلیفه برکن الدین ابی طالب طغرل بیك بن داودبن میکائیل بن سلجوق سلجوقی ازدست بساسیری شکایت برد و او را بعراق و بغدادخواند طغرل بیك عازم بغداد شد بساسیری باملك رحیم به رحبه گریخت ومورد لطف المستنصر خلیفه فاطمی مصر قرار گرفت در این وقت بین طغرل بیك وابراهیم بن ینال برادر مادری او اختلاف افتاد وطغرل بیك بالب ارسلان نامه نوشت و اوخود را بعجله بهمدان رساند

و ابراهیم ینال را گرفت در ایام غیبت و اختلاف سلجوقیان بساسیری ببغداد آمد و القائم بامرالله را باسیری برد چون نزاع سلجوقیان از میان برخاست سلطان طغرل روی ببغداد نهاد و از اسیر کنندگان امیر المومنین القائم بامرالله خواست تا آنها امیرالمومنین را بسوی مدینه‌السلام بغداد فرستادند و طغرل به پیشبازی امیرالمومنین رفت چون سرادق امیرالمومنین را ازدور بدید از اسب بپائین آمد و هفت مرتبه زمین را بوسه داد و بخدمت امیرالمومنین رسید امیرالمومنین درین موقع مخده‌ای به پیش سلطان طغرل انداخت و سپس از قبای خود یاقوت احمری که از آن بنی بویه بود و دوازده گوهر گرانبها داشت پیش طغرل گذاشت و باو گفت آن از طرف خدیجه خاتون زوجه خلیفه است و از طغرل خواست که آنرا قبول کند. (از اخبار الدوله السلجوقیه ص ۲۱/۲۰/۱۰).

خدیجه‌الشاهجانیه . [خَ جَ تُ شْ یَ] (اِخ) او از اهل بغداد بود و در وعظ مهارتی داشت از ابن سمعون کسب و اخذ علم کرد او املاء علم می کرد و مشارالیها آنرا می نوشت وفات این زن بسال ۴۶۰ هجری قمری اتفاق افتاد. (از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۲).

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) الکبری مشهور به ام المومنین اول زن پیغمبر اسلام است که دختر خویلدبن اسدبن عبدالعزی بن قصی از اشراف قریش بود مادر مشارالیها فاطمه بنت زائدة الاصم از اولاد عامر بن لؤی است . بزمان جاهلیت خدیجه را طاهره می گفتند و حضرت رسالت لقب «کبری» باو داد قبل از بعثت این زن بازدواج پیغمبر اسلام در آمد و حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا وقاسم وطیب وطاهر از بطن اوست . خدیجه کبری پیش ازهمهٔ زنان قبول اسلام وایمان نمود و مدت ۲۴ سال واندی دورهٔ زندگی او باپیغمبر بود وبعد از آن بسرای دیگر شتافت از وسائل ظاهری که موجب پیشرفت کار نبوت شد ثروت خدیجه را ذکر کرده‌اند . عایشه روایت می کند که پیغمبر همواره خدیجه راه وصف وثنا می کرد تا روزی غیرت برمن عارض شد ورشك بردم و گفتم خدیجه بیش از پیرزنی نبوده‌است خداوند عالمیان مرترا بهتر از آن عنایت کرده پیغمبر اسلام دلتنك شد و گفت لاوالله بهتر از خدیجه تاکنون نایل نشده‌ام در وقتی که تمام مردم کافر بودند او مرا تصدیق می کرد در اوانی که هیچکس بمعاونت من نمیپرداخت او به ثروت خود بامن مؤاسات کرد و خداوند از بطن او چند فرزند بمن عطافرمود . عایشه گفت چون این کلمات را ازحضرت پیغمبر استماع کرد برخودمخمر کردم که من بعداز خدیجه بدنگویم خدیجه سه سال قبل از هجرت در سن شصت وپنج سالگی در مکه معظم بداربقا شتافت بنابر این تاریخ مزاوجت او با حضرت رسول بیست و هفت سال چند ماه قبل از هجرت اتفاق افتاده است . خدیجه الکبری زنی عاقل و باثروت بود و پیغمبر اسلام در حق او گفته است خدیجة خیرنساء عالمها . (از خیرات حسان جلد اول ص ۱۱۱)

ازسرزهد و صفا درشخص او
هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام .
خاقانی .

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) النویری مکنی به ام الفضل . وی دختر فقیه ابوالقاسم عبدالرحمن بن قاسم بن حسین بن عبدالله نویری واز محدثان اواسط قرن ششم هجری قمری است که در مصر عمر می گذراند . پدرش بسال ۶۴۸ هجری قمری در جنگ دمیاط بدست فرنگان کشته شد وجدش قاسم معروف به جزولی بود و پدر قاسم را که حسین باشد ابن الحارثیه می گفتند و پدر حسین یعنی عبدالله به ابن القرشیه اشتهار داشت . این خاندان هم صاحب فضل واز رئیسان بودند وسیدمرتضی در تاج العروس درماده (ن ور) نام آنها را برده وحسب حالی برای هریك آورده است (ازخیرات حسان جلد اول ص ۱۱۶) .

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) ام القاسم دختر هارون الرشید . هارون الرشید را از کنیزان (امهات) چهارده دختر بوده که یکی از آنها خدیجه است . (حبیب السیر چاپ خیام کتابخانهٔ ج ۲ ص ۲۴۶) .

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت ابی محمد عبدالله بن سعید شنجالی از فضلاء وزنان محمد محدثه بود که از شنجاله برخاست وشنجاله از شهر های اسپانیا است در ۲۹۸ هزار کزی محریط قراردارد . (ازالحلل السندسیه ج ۲ ص ۴۹) .

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت بدران معروف به ام سلمه دختر شهاب الدین احمد بن خلف بن عبدالعزیز بن بدران الحسینی است او زنی محدثه واز اشیاخ امام سیوطی می باشد در سال هفتصدونودو هشت متولد ودردوسالگی وی رابمجلس جوهری ومنصفی که هر دو محدثی معتبر بوده اند حاضر نموده اند چه در آن ایام علم حدیث بیش از حد معتنابه بود و اطفال کوچك خود را خاندان اهل علم در مجالس تدریس محدثین کرام حاضر می کردند وبعدها این فقره اسباب مفاخرت آن طفل بوده واز تلامذهٔ آن شخص شمرده میشد و می گفت من در مجلس درس فلان محدث حاضرشده‌ام و فیض وسعادتی ازاین راه شامل وعاید او می گردید امام سیوطی از این زن اجازه گرفت . (ازخیرات حسان جلد اول ص ۱۱۳) .

خدیجة . [خَ جَ] (اِ خ) بنت جعفر . او دختر جعفر بن نصیر التمیمی شاعره‌ای بوده‌است اندلسی که هم در ادب دستی داشته وهم در موسیقی الحان واشعار او را بدلاویزی وطرب انگیزی وصف نموده‌اندامااز نتایج افکار او چیزی بدست نیامد . (از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۳) .

خدیجه . [خَ جَ] (اِ خ) بنت الحسن بن سهل معروف به بوران . حسن بن سهل وزیر مأمون است . بوران بزوجیت مأمون در آمدخوراك بورانی منسوب به نام اوست . شرح تزویج آنان در کتاب چهار مقاله عروضی بزیباترین عبارتی آمده‌است . رجوع به عقد الفرید و چهارمقاله و بوران درین لغت نامه شود .

خدیجه . [خَ جَ] (اِ خ) بنت حسن بن علی بن عبدالعزیز او عم زادهٔ قاضی محیی الدین ابن الزکی و خالهٔ پدر معین الدین القرشی است . این زن از زنان دانشمند زمان خود وبسیار باصلاح وورع وحافظ قران بود ودر تجوید دستی داشت وبیشتر عمر خود را درعلم فقه گذراند . ازاحمدبن الموازینی کسب علم کرد و هم باو اجازه داد مرگش بسال ۶۴۱ ق . ه . اتفاق افتاد و تا روز واپسین دست از روایت حدیث و درس فقه نکشید . (ازخیرات حسان جلداول ص ۱۱۳) .

خدیجه . [خَ جَ] (اِ خ) بنت خویلد . همسر پیغمبر اسلام رجوع به خدیجه الکبری شود .

خدیجه . [خَ جَ] (اِ خ) بنت الرشید . اینزن که دختر هارون الرشید است مولایی داشته بنام محمدبن ابراهیم که محمد بن داود بن الجراح در کتاب خود مسمی به کتاب الوزراء داستانی ازاو بنقل ازپدرش راجع بسیاست فضل بن الربیع دربارهٔ برامکه نقل می کند . رجوع کنید بصفحهٔ ۲۰۰ کتاب الوزراء و الکتاب جهشیاری و عقد الفرید ج ۵ : ص ۳۹۶ و حبیب السیر چاپ کتابخانه خیام ص ۲۴۶ شود .

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت الزبیر بن العوام که مادرش اسماء دخت ابوبکر صدیق است از زنان معروف عرب بوده . زبیر بن بکار او را از جمله اولاد زبیربن العوام شمرد واو را «خدیجه الکبری» نام برد . من (= صاحب اصابه) می گویم از انچه طبرانی در ترجمهٔ حال مادر او ذکر کرده برمی آید که ولادت خدیجه قبل ازاحزاب بوده است و اوادراك زمان پیغمبر اسلام را به پنج سالگی یا بیشتر کرد . طبرانی از طریق ابن لهیعه از ابوالاسود از جابربن عبدالله بن زبیر از اسماء دختر ابوبکر اخراج کرد که گفت وقتی بود که من درسرزمینی بودم که پیغمبر اسلام آنرا اقطاع ابی سلمه کرده بود و زبیر نیز بدین‌وقت درارض بنی نضیر

بود بهمسایگی ما زنی یهودی میزیست روزی او گوسفندی کشت و آنرا پخت من بوی آن شنیدم و حالی بحال شدم در این ایام من خدیجه را حامله بودم ، چون بوی پخت را شنیدم صبر نکردم بسوی منزل آن زن یهودی روان شدم و بر آن زن وارد گردیدم واز او آتش خواستم باین گمان که او مرا از آن پختنی سهمی دهد چه مرا با آتش حاجتی نبود . آن زن بمن آتش داد و من بخانه آمدم چون بوی پختنی را باز شنیدم و آنرا دیدم آتش را خاموش کردم و برای مرتبه دوم به پیش زن یهودی آمده و التماس آتش کردم او بمن آتش داد و من بهمان ترتیب سابق عمل کردم وسپس برای مرتبه سوم آمدم و بعد نشستم وشروع بگریستن نمودم و خدارا خواندم .در این بین مرد آن زن یهودی آمد و بزن گفت آیا برشما کسی وارد شد زن گفت بلی زن عربی وارد شدو آتش گرفت پس از آن آن مرد گفت من دیگر ازین پخت تو نمی خورم تا تو از آن چیزی برای آن زن نفرستی. آن زن قدحی از آن پخت برای من فرستاد ومن از آن بر گرفتم و شاید بتوانم که بگویم آن بهترین خوردنی بود که درعمر خود تناول کردم.

ابن سعد میگوید اسماء برای زبیر پسرانی آورد که اسن آنها عبدالله بود و دخترانی آورد که بزرگترین آنها خدیجة الکبری بود .

(از الاصابه قسم اول حرف خاص ۶۲) .

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت زین الدین . وی دختر زین الدین عبدالرحمن بن ابی بکر بن محمدبن ابراهیم بن احمدمقدس وخواهر حبیبه محدثه و زوجهٔ شرف الدین بن الشیخ شمس الدین الحنبلی است او محدثه ای باقدس وتقوی بود . علم الدین البرزالی که استاد صلاح الدین صفدیست گوید خدیجه بنت زین الدین از خطیب مرداد برای ما روایت حدیث نمود واز ابن ابی الفهم البلدانی و محمدبن عبدالهادی و ابراهیم بن خلیل و ابن عبدالدائم استماع حدیث کرد سبط سلفی وسایر اعیان محدثین آن زمان بخدیجه بنت زین الدین اجازه داده اند ولادت مشار الیها درسال ۶۴۷ هجری قمری بود ووفات او در هفتصد ودو اتفاق افتاده است .

(از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۴) .

خدیجه. [خَ جَ] (اِخ) بنت زین العابدین. پدروی امام زین العابدین امام چهارم شیعیان است که بسال ۷۴ هجری بمدینه در گذشت وبنابر قول شیعیان مرگش بفرمان ولید وبسم وزهراو بود بوقت مرگ بنابر روایتی هشت پسروپنج دختر داشت باسامی زیر :خدیجه، ام موسی ، ام حسن ، ام کلثوم ، ملیکه . بنابقول دیگری او را نه دختر و یازده پسر بوده است .

(از تاریخ گزیده چاپ قزوینی ص ۲۰۴) .

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت عبدالوهاب بن هبةالله الصوفی زنی بود صاحبنظر و در ادب و حقایق و معارف دست داشت و نیز صاحب مقام شیخ محیی الدین در مسامرات خود از او روایتها دارد .

(از خیرات حسان جلد اول ص ۱۱۶)

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت عبیده بن الحارث بن المطلب المطلبیه . ابن سعدنام او را در ترجمهٔ حال پدرش برده است و می گوید پدرش در نزدیکی بدر شهادت یافت و مدت کمی زیست .

(از الاصابه قسم اول ص ۶۳).

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت العبیری زنی محدثه بوده است ومعروف به فخرالنساء این زن از زنان معروف قرن ششم هجری قمریست و از مشاهیر علمای عصر خود اخذ علم و استماع حدیث نمود و بسیاری هم از او فقه آموختند و روایت حدیث کردند زیاده از نود سال عمر کرد در پیری باز بتعلیم علم حدیث پرداخت و بسال ۵۷۰ هجری قمری درگذشت .

(از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۴) .

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت عثمان بن عروة ابن الزبیر وی زوجهٔ محمدبن عبدالله عمرو است که از فاطمه بنت الحسین بوجود آمد سلمه بن محازب می گوید در بین قریش مردی کاملتر وزیباتر از محمدبن عبدالله بن عمرو نیافتم او مردی مطلاق بود و خدیجه را طلاق گفت و بعد ازاو ابراهیم بن هشام بن اسماعیل المخزومی ازاو تقاضای ازدواج کرد و برای او این دو بیت نوشت ،

اعیذك بالرحمن من عیش شقوه
و ان تطمعی یو ماالی غیر مطمع
اذاما ابن مظعون تحدر رشحه
علیك فبوئی بعد ذلك او دعی

او این ازدواج را رد کرد .

(ازعقد الفرید جلد۷ صفحات ۱۰۱ و ۱۳۴)

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت القیم معروف به امةالعزیز از بغدادیان بود پدرش حمام قیمی (ناطوری) چون ویرا دارای استعداد علمی دید اسباب تحصیل اورا فراهم آورد و خدیجه را نوشتن و تجوید یاد داد پس از آن خدیجه خود نیز شوقی حاصل کرد و بکسب علوم متنوعه پرداخت چند گاهی مجلسی منعقد ساخت و برای زنان وعظ نمود وبعد ترك موعظه گفت و در خانه خود عزلت اختیار کرد تولد مشار الیها بسال ۶۰۸ هجری قمری ووفاتش بسال ۶۹۹ ق. هجری درسن نودویکسالگی اتفاق افتاد ، خدیجه در بغداد بمجلس درس ابن شیرازی و کریمهٔ محدثه و سایر مشاهیر آن شهر حاضر میشد ودرمصر نیز از علی بن مختار عامری و ابن الخمیزی کسب علم می کرد او در دمشق و تبوك بتعلیم حدیث پرداخت ودرادب متفرد زمان خود بود ومقامات حریری را باحسن وجوه تدریس می نمود و بسیاری از معاریف آن آن عصر کتاب مذکور را نزد او درس خواندند اگرچه علم تجوید را نیز از اساتید این فن اخذ کرده بود ولی در آن تبحری نداشت .

(از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۴)

خدیجه . [خَ جَ] نبت مأمون عباسی از فصحای شاعران بود وقتی جاریه ای مغنیه مسماة به شاریة ابیات ذیل که از نتایج افکار مشار الیهاست درمجلس متوکل عباسی خواند،

بالله قولوالی لمن ذاالرشا
المثقل الردف الهضیم الحشا
اظرف ما کان اذا ماصحا
واملح الناس اذا ما انتشی
و قدبنی برج حمام له
ارسل فیه طائرا
یا لیتنی کنت حما ماله
او باشقا یفعل بی مایشا
لولبس القوهی من رقه
اوجعه القوهی او خد شا .

خلیفه رانهایت خوش آمد و زیاده از حد تحسین کرد واز شاریه پرسید این ابیات از کیست چون خدیجه خلیفه زاده بود وانتشار این قسم اشعار ازو مناسب نمی نمود شاریه خواست کتمان کند خلیفه او را قسم داد شاریه ناچار حقیقت را اظهار کرد و این ابیات باسم خدیجه اشتهار یافت مضمون شعر آخری از اشعار مسطورهٔ خدیجه را شاعری ترك معروف به فطنت اقتباس کرده است و ساخته :

او زده ایلرای پری نازك تنك سنك
بوی سمیدن اولسهٔ ده پیراهنك سنك .

(از خیرات حسان جلد اول ص ۱۱۵).

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت الملقن . اودختر شیخ نورالدین ونوادهٔ علی الانصاریست که از علمای شافعی بود و علی انصاری معروف بابن الملقن است . خدیجه منسوب بجد خود شده مشار الیها نیز از اشیاخ امام سیوطی و از محدثه های مشهور می باشد . تولد او بسال هفتصد وهشتادوهشت هجری قمری اتفاق افتاد واو بدرس ابوالیمن الکوی حاضر می شد .

(از خیرات حسان جلداول ص ۱۱۵).

خدیجه . [خَ جَ] (اِخ) بنت موسی الکاظم .امام موسی کاظم امام هفتم شیعیان را بوقت موت سی ویک پسر وبیست وهشت دختر بود که از پسران نام بیست وپنج تن آنان در تاریخ گزیده آمده است باذکر مدفن بیشتر آنها واز دختران نام شانزده تن در آن تاریخ مذکور افتاده بدین اسامی: خدیجه ، فاطمه کبری ، فاطمه صغری ، زینب ، حلیمه ، اسماء محموده ، امامهٔ میمونه ، ام کلثوم کبری ، ام کلثوم صغری ، ام عبدالله ، ام فیروز ، ام قاسم ، فاطمه (که بقم مدفون است).

(از تاریخ گزیده چاپ عکسی ص ۲۰۶)

خدیجه بیگم . [خ ـَ جَ بَ گـُ] (اِخ) وی خواهر ابوالنصر حسن بیک و بنت امیر علی بیک بن امیرقراعثمان است که بازدواج سلطان خلیل جد شاه اسماعیل صفوی اول در آمد . حسن بیک برادراوحاکم دیار- بکر بود و چون سلطان خلیل با جمعی از مریدان راه دیاربکر درپیش گرفت ودرحصن کیفی (حصن کیف) رحل اقامت افکندحسن بیک که بامیرزاجهانشاه سرخلاف داشت از ورود سلطان خلیل مبتهج شد و سرارادت بر آستانش فرودآورد وخواهر خودخدیجه بیگم رابزنی باو داد .
(از جزءچهارم مجلدسوم حبیب السیر ص ۴۲۵ چاپ کتابخانهٔ خیام) .

خدیجه خاتون . (= خاتون آباد) (اِخ) دهی است جزء دهستان اراضی نیزار بخش حرم شهرستان قم، واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری قم وچهارهزار گزی باختر راه شوسهٔ قم اصفهان. این ناحیه در جلگهٔ کنار رود واقع وآب وهوایش معتدل ودارای ۳۸۳ تن سکنه است که زبان آنها فارسی می باشد آب آنجا ازرودخانهٔ قم ومحصولاتش: غلات واناروانجیراست . اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنند و ازراه شوسه میتوان بآنجا ماشین برد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج اول).

خدیجه. [خ ـَ جَ] (اِخ) سجاسی وی دختر رکن الدین سجاسی شیخ ابوالغنائم عارف معروف قرن هفتم ه . ق . است شیخ رکن الدین ازشیوخ سلسلهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی بود و شیخ اوحدالدین کرمانی و شمس تبریزی و شیخ شهاب الدین محمودداهری و بزرگانی دیگر از ارادتمندان او بودند . شیخ شهاب الدین محمودداهری چون درسجاس (۱) بخدمت شیخ رکن الدین رسید ومنظور نظراوافتاد دختر اوخدیجه رابزنی گرفت وازطرف شیخ رکن الدین باهر آمد و بارشاد پرداخت .(ازحاشیهٔ ص ۳۱۲ شد الازار).

خدیجی. [خ ـَ] (ص نسبی) ازمنسوبان (۲) به خدیج است رجوع به انساب سمعانی شود .

خدیجی. [خ ـَ] (اِخ) بن عمرو بن العیر بن الحشاف بن خدیج بن واهله بن حارثه بن هند بن حرام موسوم بهزمل. ابن کلبی می گوید اوبر پیغمبر وارد شد و به پیغمبر نامه نوشت و ازبرای پیغمبر لوائی بست وبا این لواء در صفین بامعاویه حاضر شد. (ازانساب سمعانی) .

خدیجی. [خ ـَ] (اِخ) حبیب بن ساق بن عتبه بن عمرو بن خدیج از جمله کسانی است که واقعهٔ بدر ومابعدآن رادیدند. اوجدحبیب بن عبدالرحمن است . دربین انصار خدیج [خ ـَ] وجود ندارد آنکه یافت میشود خدیج [خُ دَ] است . (ازانساب سمعانی)

خدیجی. [خ ـَ] (اِخ) عامر بن کعب بن عمرو بن خدیج مکنی بابوزرعه شاعر از کسانی است که بنابر قول طبری در واقعهٔ احد حضور داشت . (ازانساب سمعانی).

خدیر. [خ ـَ] (اِ) . حسن وخوبی . (از برهان قاطع).(ازناظم الاطباء).(ازآنندراج) || خوشدلی ، خوش خلقی ، (از برهان قاطع) . (ازناظم الاطباء) . (ازآنندراج)

خدیرة. [خ ـَ دَ] (ع ص). زن باحیاوپرده نشین (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس) (ازلسان العرب) . (ازقاموس) .

خدیسر. [خُ ـَ سَ] (اِخ) نام شهری است به ماوراءالنهر درسر حداشروسنه (معجم البلدان)

خدیسری. [خُ ـَ سَ] (ص نسبی)منسوب به خدیسر (ازمعجم البلدان) .

خدیسری. [خُ ـَ سَ] (اِخ) احمدبن حمید خدیسری مکنی به ابوالقاسم ازعبدبن حمید روایت کرد وازاو ابویحیی احمد بن یحیی فقیه سمرقندی روایت نمود . (ازیاقوت در معجم البلدان) .

خدیش. [خ ـَ یا خُ دَ] (اِ). کدبانوی خانه (نسخه‌ای ازاسدی). (ازبرهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری).(ازشرفنامهٔ منیری). (صحاح الفرس) . (ازناظم الاطباء) بانو ، بی بی ، خاتون ، خانم ، بیگم . (یادداشت بخط مؤلف) . صاحب آنندراج می گوید اصل آن بمعنی مطلق «صاحب» و«خدا» است و تخصیص آن ببانو ازمقام ناشی شده است :

نکو گفت مزدور با آن خدیش
مکن بدبکس گرنخواهی بخویش.
رودکی .

در ظاهر اگر برت نمایم درویش
زینم چه زنی بطعنه هردم صدنیش
دارد هر کس بتا باندازهٔ خویش
درخانه خود بنده وآزاد وخدیش.
ابومسلم نیشابوری (بنقل المعجم فی معاییر اشعار العجم) .

مرحوم دهخدای می گوید این رباعی را در لغت نامه‌ها برای خدیش بمعنی کدبانوشاهد آرند لکن بگمان من واو « و خدیش » افزوده شده است چه‌میان بنده و آزاد ، ثالثی نیست تا خدیش آن باشد و بتواند بنده و آزاد را جمع کند یعنی‌معنی شعر این طورباشد همه کس باندازهٔ‌خودخدیش وآزادوبنده‌دارد‌دوازطرفی‌دیگرمعنی کدبانو نیزدر این شعرصریح‌نیست چه کدبانونیزبا کنیز است یا حره و در هر صورت اگر شاهد خدیش بمعنی کدبانو همین رباعی باشد محتاج بتایید است .
|| پادشاه . (برهان‌قاطع). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (انجمن‌آرای ناصری) . خداوند (۳) که خدیوش نیز گویند . (از شرفنامهٔ منیری) .
|| کدخدای . (نسخه‌ای از اسدی) . کدخدای‌بزرگ . (برهان‌قاطع). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (انجمن آرای‌ناصری) .
|| خداوند خانه . (برهان‌قاطع) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

خدیش . [خ ـَ] (اِخ) . نام دهی است ازبخش سقز کردستان ونام قدیم آن خدیجه بوده است .
(از لغات فرهنگستان) .

خدیع کرمانی . [خ ـَ عِ كِ] (اِخ) . نام یکی از مخالفان بنی‌امیه است که‌چون نصربن سیار بعهد یزیدبن عبدالملک در خراسان‌از مرسومات‌سپاهیان کم کرد مردم رو بخدیع آوردند و او بمخالفت بانصربن سیار بر خاست‌و این‌مخالفت‌تا زمان‌ابومسلم خراسانی امتداد داشت . باری قتل خدیع کرمانی مقارن قیام ابومسلم درایام‌خلافت مروان بن محمد بن مروان آخرین خلیفه اموی اتفاق افتاد . رجوع‌بصفحات ۱۸۸ ر ۱۸۹ ر ۱۹۰ ر ۱۹۴ ج حبیب السیر چاپ کتابخانهٔ خیام شود .

خدیعة . [خ ـَ عَ] (ع‌مص). مکر ،فریب (از منتهی‌الارب) (دهار) . (آنندراج). فریفتن . (ترجمان علامه جرجانی) . (تاج المصادر بیهقی) ، (دهار) ختل [خَ تْ] . دستان (یادداشت بخط مؤلف) ، تنبل [تُ بُ] . فریب ، لوس ، ناك :
بعد از انك حیلتها وخدیعتها کرد کی‌شرح آن دراز است در تلافی آن .
(فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۰۵).
سلطان بر سر سریرت وغور مکروخدیعة او وقوف یافت
(ترجمهٔ یمینی) .
وشبهتی نکردم که‌تیرخدیعه برادران بهدف مرادرسیده‌است . (ترجمهٔ یمینی) .

(۱) سجاس قصبه‌ایست از محال زنجان در شش فرسنگی جنوب شرقی زنجان وچهار فرسنگی مغرب سلطانیه‌ویک‌فرسنگی‌شمال‌شهرورد .
(۲) این نسبت بر طبق دستور زبان فارسی صحیح است و برخلاف قاعده نسبت در زبان عرب میباشد زیرا خدیجی اگر منسوب به خدیج یاخدیجه [خ ـَ جَ] باشد باید طبق قاعده نسبت خدجی [خ ـَ دَ] شود و اگر منسوب به خدیج [خُ دَ] باشد طبق قاعده باید خدجی [خُ دَ] شود نه خدیجی
(۳) درحاشیهٔ برهان قاطع آمده کلمهٔ «خدیش» از کلمهٔ «خدا» ساخته شده است .

اورا بانواع حیلةوخدیعة بفریفتند وبکمند مکر بخود کشیدند. (ترجمه یمینی).

می بینم که کارهای زمانه میل بادبار دارد ... وافعال ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته ..... و مکر و خدیعة بیدار و وفا وحریة در خواب.

(کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی).

و بنا بر آن بر مکر و خدیعة نهاده.

(کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی).

چون برزویه بدید که هندو برمکروخدیعة او واقف گشت این سخن رابروی ردنکرد. (کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی). || طعامی است مرعربان را. (منتهی الارب).

خدیمنکن. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) نام قریتی است از قرای کرمینیه [کَ نَ] ازنواحی سمرقند که مختص باصحاب حدیث است.

(از یاقوت در معجم البلدان).

سمعانی می گوید فاصله این ناحیه تاسمرقند دو فرسخ است و باینجا جامع ومنبریست و مردم آن نیزمسلمان ومنسوب بآن جاکثیری از بزرگانند. (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) منسوب به خدیمنکن. (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) احمدبن ابوبکربن محمد بن ابوعبیدبن احمدبن عروه خدیمنکنی مکنی به ابونصر. او خطیبی از خدیمنکن است که ازابواحمدمحمدبن احمدبن محفوظ ازفربری حدیث شنید و ازاوعبد العزیزبن محمد بخشی حدیث کرد. (از یاقوت درمعجم البلدان).

خدیمنکنی. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) سلیم بن مجاهد خدیمنکنی مکنی به ابوعمر از رواة است ازصالح بن محمدبن مرزوق بصری و محمدبن عبدالرحمن بن ابی لیلی وسویدی روایت کرد و از او پسرش صهیب بن سلیم خدیمنکنی و غیراو روایت کردند.

(از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) عروة بن احمد بن ابراهیم بن علی خدیمنکنی کرمینی مکنی به ابوهشام از محمدبن صور و محمدبن نصرمروزی حدیث کرد و از او پسرش احمدبن عروة مکنی به ابوعبید روایت دارد مرگ اودرمحرم ۳۲۱ هجری قمری اتفاق افتاد (از انساب سمعانی).

خدیمنکنی. [ُخ دِ مَ کَ] (اِخ) یحیی بن معن بن سلیم بن مجاهدنوهٔ سلیم بن مجاهد خدیمنکنی از رواة است واز از محمدبن نصر مروزی و نصربن سیار سمرقندی و غیراین دو روایت کرد و ازاو ابوالعباس احمدبن محمد بن عمربن محمد بحیری روایت دارد (ازانساب سمعانی).

خدین. [َخ دِ] (عِ اِ) تثنیهٔ خد [َخ دد] است، دورخ، دو رخساره.

(یادداشت بخط مؤلف).

خدین. [َخ] (عِ اِ) یار، دوست، (از دهار). (ازمنتهی الارب). (از آنندراج) (از ناظم الاطباء). صدیق، مصاحب، (یادداشت بخط مؤلف).

||معشوق. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). (از ناظم الاطباء). رجوع به خدن شود.

خدیو. [ُخ] (اِ) پادشاه (ناظم الاطباء) (برهان قاطع) (۱) (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرای ناصری). شاه، ملك، سلطان (یادداشت بخط مؤلف). درلغت فرس آمده «خدیو» خداوندبود. و ازاینجهت گویند کشور خدیو و کیهان خدیو،

سیامك بدست خود و رای دیو
تبه گشت و ماندانجمن بی خدیو.
فردوسی.

ز هر جای کوته کنم دست دیو
که من بود خواهم جهان راخدیو.
فردوسی.

و گر زین سان شوی برخود خدیوی
و گر زین سان نئی روروکه دیوی.
ناصرخسرو.

بسکه و بطراز ثنای او که بر آن
خدیواعظم خاقان اکبر است القاب.
خاقانی.

ای خدیو ماه رخش ای خسرو خورشیدچهر
ای یل بهرام زهرهای شه کیوان دها.
خاقانی.

بعدل تو که تویی نایب از خدا و خدیو
بفضل تو که تویی تائب از شرور وشراب.
خاقانی.

مراخدیو جهان دی مراغهای می خواند
ولیك هیچ بدان نوع طبع داعی نیست.
خاقانی.

درخدمت این خدیو نامی
مااعظم شانك ای نظامی.
نظامی.

خدیوزمین پادشاه زمان
مه برج دولت شه کامران.
حافظ.

ترکیبات:

— ترکان خدیو، پادشاه ترکان، سلطان ترکها:

چوارجاسب بشنید گفتار دیو
فرودآمد از گاه ترکان خدیو.
فردوسی.

— کشور خدیو، پادشاه مملکت، پادشاه کشور.

یکی زشت راکرد کشور خدیو
که از کتف مار است وازچهر دیو.
فردوسی.

|| وزیر. (برهان قاطع). (شرفنامهٔ منیری) (ناظم الاطباء).

|| خداوند. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (۲) (شرفنامهٔ منیری). (انجمن آرای ناصری) (غیاث اللغات)، خداوندگار (برهان قاطع).

بکارآرآن دانشی کت خدیو
بداد دست ومنگر بفرمان دیو.
ابوشکور بلخی.

چوزلاحول تو نترسد دیو
نیست مسموع لابه نزدخدیو.
سنائی.

پس عمادالملك گفتش ای خدیو
چون فرشته گردد از میل تودیو.
مولوی.

|| آقا، مولا، سرور،

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله هست
درولای او خدیوعقل وجان مولای من.
خاقانی.

ترکیبات:

— کیهان خدیو، کیهان خدیو، خدیو جهان. خدای تبارك وتعالی:

و گرنیز جویی چنین راه دیو
ببرّد زتو فر کیهان خدیو.
فردوسی.

چراسر کشی تو بفرمان دیو
بپیچی سراز راه کیهان خدیو.
فردوسی.

بپرسیدش از کژی و راه دیو
ز راه جهاندار کیهان خدیو.
فردوسی.

جوبفریفت چوبینه رانره دیو
کجابینداو راه کیهان خدیو.
فردوسی.

رهانی جهان را زبیدار دیو
گرایش نمائی بکیهان خدیو.
نظامی

— کیوان خدیو: خدای بزرگ،

چنین گفت بادل که ازکاردیو
مرادوردارادکیوان خدیو.
فردوسی.

|| امیربزرگ. (ناظم الاطباء). بزرگ. (برهان قاطع). رئیس (ناظم الاطباء)،

سیامك بدست چنان زشت دیو
تبه گشت وماندانجمن بی خدیو.
فردوسی.

---

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده : خدیو از Xutév از Xuatârya (قس Xvatâi) «نیبرگ ۲۵۷ درمادهٔ Zrêh ,2» رك. خدا. معرب آن خدیوی [ُخ دَ] بمعنی مالك و امیر و آقا و درترکی بمعنی وزیر آمده رجوع به دائرةالمعارف اسلام شود.

(۲) صاحب آنندراج در اینجا می گوید: خدیو بضم اول و کسر دال ویای مجهول بمعنی خداوند از کشف ودرمؤید ومدارك وبضم نیز آمده در برهان وجهانگیری یکسرتین بمعنی پادشاه وخداوند آمدهاست بعضی محققان نوشته اند که خدیو [ُخ دَ] اماله لفظ خدای است وچون الف بقاعده اماله یاء میشود لذا اجتماع دویاء که ثقیل است لازم آرد که یای دوم را بواوبدل کنندتاخدیوشود.

در سخنم تخم مردمی چو بکشتست
دست خدیو جهان امام‌زمانم .
ناصرخسرو .

ازحبس این خدیو خلیفه‌دریغ‌خورد
وزقتل آن امام‌پیغمبر مصاب‌شد .
خاقانی .

پس بگفتی تاکنون بودی‌خدیو
بنده گردی ژنده‌پوشی رابریو .
مولوی .

|| یگانهٔ عصر .(برهان قاطع) . (ناظم -الاطباء) ؛

خدیو خردمند فرخ‌نهاد
که‌شاخ امیدش برومند باد .
(بوستان‌سعدی) .

|| خیرخواه (ناظم‌الاطباء) . || متمول . (ناظم الاطباء) . || مالك . (ناظم‌الاطباء) . || یار دوست ، رفیق (ناظم الاطباء) .

ترکیب

— خدیو مصر ؛ فرمانروا و حکمران مصر. لقب فرمانروای‌مصرازجانب سلاطین عثمانی بهنگام تسلط این سلسله بر آن سر زمین . توضیح آنکه ؛ بعد از تسخیر مصر بتوسط سلطان سلیم‌خان اول در سال ۹۲۲ هجری‌قمری مطابق ۱۴۱۷ م. این‌مملکت یکی‌از پاشانشینان عثمانی محسوب شد و تا سه‌قرن این حال دوام داشت‌تاآنکه قدرت پاشایانی که‌ازقسطنطنیه‌می آمدند تحت‌نفوذ مجمع بیکهای ممالیك قرار گرفت و ورود ناپلئون بمصر در سال ۱۷۹۸ م. این حال اختلاف را از میان‌برد ولی متعاقب‌فتوحات انگلیسهادر ابوقیرواسکندریه وعقب‌نشینی قشون‌فرانسه در۱۲۱۶ هجری قمری(= ۱۸۰۰م.) اوضاع مجدداًبحال‌اول‌بر گشت . درسال ۱۲۲۰ هجری قمری (= ۱۸۰۵ م.) محمدعلی فرماندهٔ سربازان آلبانی که از جانب سلطان عثمانی مقیم مصر بودند پس‌از کشتار ممالیك مصر را تحت امرخود آورد وبعداز کشتاردیگری درسال۱۲۲۶ هجری‌قمری(= ۱۸۱۱ م.)در راه‌استیلای بر مصر استوارترشدوحاکم واقعی آن‌سر زمین گردید . او وسلسله فرزندانش‌ازاین تاریخ مصر را اسماًبنام سلطان عثمانی ولی رسماً بنام خود در دست گرفتند چهارمین جانشین‌محمدعلی پاشا اسماعیل پاشا درسال ۱۲۴۷ه‍ .ق. (= ۱۸۳۱ م.) جهت‌خود لقب‌خدیو اختیار نمود . محمدعلی پاشا شام را هم در سال ۱۲۴۷(= ۱۸۳۱ م.) . ضمیمه مصر نمود ولی بر اثر فشار دولت انگلیس آنرادرسال ۱۲۵۷ (= ۱۸۴۱ م.) بسلطان عثمانی بر گرداند . سودان نیز بدست سپاهیان محمدعلی پاشا وفرزندان‌او تا عهد اسماعیل پاشا فتح شد و تا مرگ گوردون پاشا یعنی تاسال ۱۳۰۲ ه‍ . ق . (= ۱۸۸۵ م.) جزء مصر بود .

در ابتدای‌جنگ بین‌المللی اول عباس‌ثانی (یعنی عباس حلمی‌پاشا) خدیو مصر بود چون تمایل زیادی بعثمانیها داشت دولت انگلیس‌اوراخلع‌وبرادرش‌حسین‌کامل‌پاشارا خدیو مصر کرد، حسین کامل پاشا پس از استقرار بمقام خدیوی کلمه خدیو را از نام خود برداشت‌وبجای آن‌عنوان سلطان‌برای خود و خاندان خود انتخاب کرد . بعد از اونیزحکام‌مصری بنام سلطان‌خطاب‌شدند .

اینك نام خدیوان مصر

محمدعلی‌پاشا	۱۸۰۵ میلادی
ابراهیم پاشا	۱۸۴۸ م.
عباس اول	۱۸۴۸ م.
سعید	۱۸۵۴ م.
اسماعیل	۱۸۶۳ م.
توفیق	۱۸۸۲ م.
عباس‌ثانی	۱۸۹۲ م.
حسین‌کامل (برادر عباس‌ثانی)	۱۹۱۴ م.

(ازطبقات‌سلاطین‌لین‌پول‌صفحات ۷۵/۷۶) پس از حسین‌کامل سلطان احمد فؤآد اول و پس از او فاروق بسلطنت نشستند تا آنکه با قیام افسران جوان مصری بقیادت نجیب و ناصر حکومت از دست خاندان‌خدیوها خارج شد و حکومت مصر جمهوری گردیدالبته‌شش ماه پس ازفاروق سلطنت‌بنام احمدفؤاد دوم باقی بود وسپس کشور جمهوری گردید .

خدیو.[خ ِ] (اِ خ)لقبی‌است اسماعیل‌پاشا چهارمین‌امیروحاکم‌ازسلسلهٔ‌خدیوان‌مصررا.

خدیوپرست.[خ ِ پ َ رَ] (ن‌ف‌مرکب) پرستندهٔ‌خدیو ، پرستش کنندهٔ خدیو ،

بی‌خرد وار اگر شدند زدست
بخروشان کنم خدیو پرست .
نظامی .

خدیور . [خ ِ وَ] (اِ) . پادشاه (برهان قاطع). || وزیر(برهان قاطع) . ||خداوند کار (برهان‌قاطع) . || بزرگ (برهان قاطع) . || یگانهٔ عصر (برهان قاطع). || شاهزاده (ناظم‌الاطباء) . ||شخص‌مسن محترم (ناظم الاطباء) . کدیور .

خدیوند. [خ ِ وَ](اِ). مالك ، خداوند، مولی (یادداشت بخط‌مؤلف) ؛ ظاهراً ممال خداوند است :

آن‌نفس‌حضرت خواجه رابخدیوند کنیزك رسانیدم شادشد و معاملت من قبول کرد . (انیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتاب خانه مؤلف) .

خواجه پرسیدند که از کنیزك خبری شد خدیوند کنیزك گفت بمنزل نرفته‌ام تا از حال کنیزك پرسم . (انیس‌الطالبین‌بخاری) از درازگوش خواجه هیزم افتاد اسماعیل در غضب‌شد وچنانکه عادت عوام خلق‌است که‌در حال غضب بر خدیوند چهارپا دشنام می‌دهند از او چنان سخنی صادر شد . (انیس‌الطالبین) .

درآنجا دو گنبدبوده و دربیرون آن‌شتران خفته و خدیوندان شتران در گنبد بودند . (انیس‌الطالبین بخاری) .

خدیونشین . [خ ِ ن ِ] (اِ مرکب) . اقامتگاه خدیو ||حوزهٔ فرمانروایی خدیو، قلمروخدیو || سرزمین یا ناحیتی که‌حاکم وفرمانروا و ادارهٔ کننده آن خدیوباشد ، جاییکه توسط‌خدیوی ادارهٔ شده در سابق مصرخدیو نشین عثمانی بوده زیرا خدیوی بحکومت مصرازطرف عثمانیها معین میشد ودر حقیقت‌محمل امرونهی خدیوان منصوبه از طرف اوبود. (یادداشت بخط مؤلف) .

خدیه . [خ یَ] (اِ)بمعنی‌مضاف است که در مقابل مطلق باشد . (از برهان - قاطع) . (انجمن‌آرای ناصری) .(آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) . || افزوده شده. (ناظم الاطباء) . ظاهراً از لغات دساتیری است . رجوع به‌فرهنگ‌دساتیری‌ص ۳۴۳ شود .

خذ . [خَ] (مزید مؤخر امکنه)این کلمه برای‌بیان مکان بکار می‌رود چون تغانخذ ، صبخذ،حصن‌خذ،بمنکن (یادداشت‌بخط‌مؤ ف).

خذ. [خُ] (فعل امر)بگیر (۱) رجوع‌به اخذ شود .

خذا . [خَ](مص)سست و کوفته گردیدن گوش و از بیخ گوش رو بصورت افتادن آن وآن در اسب و خر و خر گوش است و این یاازحیث خلقت‌است یاامری عارضی است .(ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (از متن‌اللغة) . (اقرب الموارد) . صاحب صبح‌الاعشی آنرا ازعیوب‌خلقی اسب‌شمرده و می گوید ؛

وهوان یکون اذناه مستر خیتین منکوستین نحو العینین‌والخدین،کآذان‌الکلاب‌السلوقیه (صبح‌الاعشی ج۲ ص۲۴) .

خذا . [خُ] (اِ) خدا، رب(ناظم‌الاطباء).

خذاآفرین . [خُ فَ] (اِخ) نام پلی است که بکربن عبدالله‌برآب ارمن‌درسال

(۱) این کلمه ازمصدر أخذ [اَ] آمده ودرامر همزه اصلی و همزه فعل امر هردوحذف شده‌اند .

۲۵ هجری قمری بساخت(۱) بکر بن عبدالله فرمانده سپاه عمر بن خطاب بود و با سپاه فراوان بآذربایجان آمد و آن ناحیت را راگشود. (از صفحهٔ ۱۸۰ تاریخ گزیده چ عکسی).

خذاء. [خ َ] (ع مص) فروتنی نمودن و منقاد کسی شدن. (از منتهی الارب). (از تاج العروس). (ازمتن اللغة). مصادر دیگر آن: خذء، خذوء است.

خذاء. [خ َ] (ع حامص) سبکی وسستی شنوایی (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (از اقرب الموارد).

خذایان. [خ ُ] (اِخ) ناحیتی است از نواحی هرات. (از معجم البلدان یاقوت حموی).

خذا بودفامی. [خ ُ ی ی] (اِخ) نام یکی از برکشیدگان فضل بن سهل است. حسن بن محمد که از خویشان فضل بن سهل است از قول عبدالله بن بشر نقل می کند که او گفت چون فضل از سیب به مدینة السلام آمد درمنزل فامی نامی منزل گزید بنام «خذا بود» این مردخود و فرزندانش بخدمت فضل قیام کردند تا آنکه کار فضل بالا گرفت و بوزارت مأمون در خراسان رسید اتفاقاً دست حوادث با «خذا بود» سرناسازگاری گذارد و او را پریشان حال کرد تا آنکه «خذابود» را فضل بیاد آمد و چون دسترسی را بواسطه بعدمکان مشکل دید بنزد عبدالله بن بشر رفت ودرمنزل اوجای گرفت. عبدالله میگوید دراین ایام بغداد فتح شدوکارها رو بسامانی میرفت من روزی بنزد فضل رفتم و قصهٔ «خذابود» گفتم او وراطلب کردواز دیدن «خذابود» خوشبحالنمودودر بین تجار گندم بغداد پیشنهادی برای فروش گندم دادند فضل معامله را بشرط شرکت «خذا - بود» قبول کرد وآخرمعامله بدان انجام شد که آنان پنجاه هزار دینار به «خذا - بود» بدهند. «خذابود» ازاین انعام خوشبها کرد و از ملازمان فضل شد. (از الوزراء والکتاب صفحات ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳).

خذارق. [خ ُ ر] (اِخ) آب شوریست مرتازیان را که هر کس آنرا خوردبسیار ریخ زند. (از منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). در معجم البلدان آمده است آبی است شور به تهامه و آنرا خذارق از آن گویند که چون کس آنرا بنوشد مبتلابه اسهال میشود علاوه برین یاقوت ازقول اصمعی می آورد.
ولکنانة بالحجاز ماء یقال له خذارق وهولجماعة کنانة.

خذاریف. [خ َ] (ع اِ) ج خذروف رجوع به خذروف درین لغت نامه شود. منه: ترکت السیوف رأسه خذاریف، پاره پاره کرد شمشیر سراورا که هر پاره ای چون خذروف بود. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ازتاج العروس).
ترکیب:
— خذاریف الهودج؛ تخته ها وچوبها که هودج را بدان مربع گردانند. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

خذاریم. [خ َ] (ع اِ) کهنه، پاره پاره. منه: ثوب خذاریم؛ جامه‌های کهنه و پاره پاره (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از ناظم الاطباء). (ازتاج العروس).

خذاق. [خ َ ذ ذا] (ع اِ) نام ماهیی است که گیسوهای مانند رشته دارد وچون آنرا شکار کنند در آب می رید. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (اقرب الموارد) (از آنندراج). (ناظم الاطباء).

خذاق. [خ َ ذا] (اِخ) نام پدر یزید عبدی است. (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

خذام. [خ ِ] (اِخ) نام پدر خنساء است بعضی اورا پسر ودیعه نام برده‌اند و بعضی دیگر پسرخالد. ابونعیم می گوید کنیه او ابوودیعه است صاحب مبسوط و بخاری از طریق خنساء روایت کردند که گفت پدرم مرا بشوهر سپرد در حالی که من دختری بیش نبودم صاحب اصابه این خبررا کریه دانسته است. (ازالاصابة قسم اول جلداول ص ۱۰۶).

خذام. [خ ِ] (اِخ) نام اسب خیاس بن قیس بن عور است. (از منتهی الارب).

خذام. [خ ِ] (اِخ) نام بطنی است از محارب بعربستان. (منتهی الارب).

خذام. [خ ِ] (اِخ) نام کوچه‌ای بوده است به نیشابور (ازمعجم البلدان).

خذام. [خ ِ] (اِخ) نام‌وادیی بوده است در دیارهمدان (ازمعجم البلدان).

خذام. [خ ِ] نام آبی است در دیار بنی اسد بنجد (از معجم البلدان).

خذام. [خ ِ] (اِخ) بن خالد، وی از بنی عبیدبن زیدبن احدبن عمروبن عوف و از منافقان و از اصحاب مسجدالضرار بود (ازامتاع الاسماع صفحات ۴۸۰ و ۴۷۲).

خذامة. [خ ُ م َ] (ع اِ) قطعه، پاره، تکه (ناظم الاطباء).

خذامی. [خ ِ ی ی] (منسوب). منسوب به خذام.

خذامی. [خ ِ ی ی] (اِخ) ابراهیم بن محمد بن ابراهیم نقیه نیشابوری مکنی به ابواسحاق. وی از کوچه خذام است واز محدثان زمان بود ومذهب ابوحنیفه داشت. (ازمعجم البلدان).

خذامی. [خ ِ می ی] (اِخ) ابراهیم بن ابو بشر، وی برادر ابراهیم بن محمدخذامی است او از عده کثیری در عراق وخراسان حدیث شنید و احمد بن شعیب بن هارون شعبی از او روایت حدیث دارد. (از معجم البلدان).

خذاند. [خ ُ ذا ن] (ع اِ). نام دهی است بریک فرسخ ونیمی سمرقند واز آنجاست خذاندی. (ازمعجم البلدان حموی).

خذاندی. [خ ُ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به خذاند. رجوع به خذاند شود.

خذاندی. [خ ُ ی ی] (اِخ) احمدبن محمد مطوعی خذاندی از راویانست بعضی اورامحمدبن احمد نام برده اند وازعتیق بن ابراهیم بن شماس سمرقندی نقل حدیث کرد و ابومحمد باهلی ازو حدیث دارد، ولی باهلی از کذبانست. (ازمعجم الوسیط).

خذانیة. [خ ُ ی َ] (ع اِ) سطبر، چابک، چالاک. (دهار). (ازمنتهی الارب) (از متن اللغة). (ازتاج العروس). (ازاقرب الموارد). جمل خذانیة؛ شتر ستبرو چابک (منتهی الارب). (ازتاج العروس).

خذاویة. [خ ُ و ی َ] (ع ص) نسبت است مر گوش را. اذن خذاویة: گوش سبک وسست شنوا. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (از ناظم الاطباء).

خذاهویه. [خ ُ و َ] (ع اِ) بن سهل. وی یکی از فرزندان سهل دانشمندمعروف دورهٔ ترجمهٔ عباسی است ودرعیون الانباء آمده است:
یوسف بن ابراهیم گفت: از شوخی‌های و مداعبات سهل کوسج یکی آن بود که وی بسال ۲۰۹ ق. تمارض کرد وشهودیرا

(۱) ظاهراً این پل بایدهمان پل خدا آفرینی باشد که برروی رودخانهٔ ارس بسته شده ودرعالم آرای عباسی چند جا نام آن آمده است، مثلاً درصفحهٔ ۶۵۷ عالم آرای عباسی چاپ ایرج افشار آمده: «چون امیر گونه خان بدان حدود رفت بوفور مردانگی درآب ارس ازپل خدا آفرین از آب گذشت». ونیز درهمان کتاب آمده: «حسینخان ازتلون مزاج تغییررای کرده درجنگ روبروی متامل شدوجنگ نکردن را صائب شمرده اردو وایل والوس را رخصت داد که بکنار آب رفته ازپل خداآفرین عبورنموده». (عالم آرای عباسی چاپ افشار ص ۶۵۸). لسترنج درسرزمینهای خلافت شرقی میگوید، شهر اردبیل در قسمت علیای رودخانه‌ای که حمدالله مستوفی آنرا «آندرآباد» نامیده واقع است. این رودخانه کمی پائین‌تر با رودا هر که از سمت چپ برودخانهٔ اردبیل می پیوندند ملحق شده و اندکی پائین‌تر از پل خدا آفرین به رودخانهٔ ارس می ریزد (از سرزمینهای خلافت شرقی صفحهٔ ۱۸۰).

نزد خودخواند ودر برابر آنان وصیت کرد و ضمن نامه‌ای نام فرزندان خود را نوشت که نخستین آنهارا جورجس بن میخائیل نام برد و گفت من این فرزند را از مریم دختر بختیشوع خواهر جبرئیل دارم وفرزند ثانی خود را یوحنا بن ماسویه وفرزند سوم و چهارم وپنجم خود را شابور ویوحنا و خداهویه پسر سهل نام بردو گفت من برمادر یوحنا بن ماسویه و مریم دست یافتم وباآنان زنا کردم واز آن دو جورجس و یوحنا بجهان آمدند (از عیون الانباء جلد دوم ص ۱۶۰).

خذء. [خَ] (ع مص) . فروتنی نمودن ومنقاد شدن کسی را. خذو، خذاء (منتهی الارب) . (از متن اللغة). (ازتاج العروس) .

خذء. [خَذَ] (ع حامص) . ضعف نفس (منتهی الارب) .(ازناظم الاطباء) .

خذخوش. [خَ ُ](اِ) آنچه از درخت می خشکد . صریف . در تاج العروس آمده: قال ابو حنیفه زعم بعض الرواة ان الصریف مایبس من الشجر مثل الضریع و هوالذی فارسیته خذخوش. (از تاج العروس جلد ۶ صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۶) .

خذراف. [خِ] (ع اِ) گیاهی است بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد . (از منتهی الارب). (از تاج الروس) . || نوعی شوره گیاه است . (از تاج العروس). (از منتهی الارب) .

خذرافة. [خِ فَ] (ع اِ) واحد خذراف است رجوع به خذراف در این لغت نامه شود .

خذراق. [خِ] (ع اِ) بسیار ریخ زننده (ازمنتهی الارب) . (از تاج العروس) . (اقرب الموارد) . اسهال دارنده . منه ، رجل خذراق:مرد بسیار ریخ زننده . (از منتهی الارب). (از لسان العرب) (از اقرب الموارد) .

خذرفة. [خَ رَ فَ] (ع مص) بشتاب رفتن . (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (از اقرب الموارد) . || پر کردن خنور (از منتهی الارب). (ازلسان العرب) . (از اقرب الموارد) . || تیز کردن شمشیر . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . (از متن اللغة) . || بریدن شمشیر دست و پای کسی را . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد). (از تاج العروس) . (ازمتن اللغة) . منه ، خذرف فلانا بالسیف . || سنگریزه انداختن شتران بسبل خود از شتابروی . (ازمنتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . منه ، خذرف الابل .

خذرفة. [خَ رَ فَ] (اِ) آذین یعنی انگور وخرما و انار که ازخانه بیاویزند. (از مهذب الاسماء) .

خذرقة. [خَ رَ قَ] (ع مص) ریخ زدن (از منتهی الارب) . (از متن اللغة) . (ازناظم الاطباء) . اسهال پیدا کردن .

خذرنق. [خَ ذَ نَ] (اِ) عنکبوت و عنکبوت کلان . (منتهی الارب). || نره (ازناظم الاطباء) .

خذرنوه. [خَ ذَ نو] (ف اِ)عنکبوت کلان . (از ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۹۰) . || نره (ناظم الاطباء) .

خذروف. [خُ] (ع اِ) بادفره که بازیچهٔ کودکان ازچرم مدور باشد .(ناظم الاطباء) . ج ، خذاریف.بادبرك ، بادفره [فَ رَ] ، بادفرك [فَ رَ].فرفره [فِ فِ](یادداشت بخطمؤلف) . چرم پاره کرده که کودکان در آن ریسمان کنند و بدو دست بکشند تا آواز کند (فرهنگ جهانگیری) . || چوبك[بَ] بادریسه(یادداشت بخط مؤلف). || شتابرو ، تیزرو (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) . مرد چالاك در جنگ . (فرهنگ جهانگیری) . || گلهٔ شتران . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شتران جداشده‌ازگله (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء). || برق درخشنده دراز ابر که از ابر جدا شود . (از ناظم الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . || گل که طفلان خمیر کرده مانند کره سازند و بدان بازی کنند (از منتهی الارب) . || تورك آسیا که در سر قطب بود (محمود بن عمر) العودالذی یوضع فی خرق الرحا العلیا.(ازتاج العروس). || هرچیزی که پراگنده شود از چیزی . (منتهی الارب) .

خذرة. [خُ رَ] (ع اِ) چرمی مدور که کودکان ریسمان درآن کرده در کشاکش آرند تاازآن صدا برآید وبفارسی بادفره گویند . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (فرهنگ شعوری ج۱ ورق ۳۹۰) .

خذع. [خَ] (ع مص) بریدن وریزه کردن هرچیزی که صلابت ندارد (۱) (از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || بریدن و ریزه ریزه کردن گوشت . (از منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) . (از تاج - المصادر بیهقی) .

خذع. [خَ ذَ] (ع ص) متفرق،منه،هم ذهبوا خذع ومذع (۲) ، رفتند پراگنده ومتفرق (ازمنتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) .

خذعبة. [خَ عَ بَ] (ع مص) بریدن هرچیز را (از منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) .

خذعرب. [خَ ذَ رَ] (اِخ) از اعلام است .(منتهی الارب)

خذعل. [خِ عِ] (ع اِ) زن گول (منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از - آنندراج). || فوطهٔ چرمین که زنان حائض ودختران پوشند (ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء).(ازآنندراج) .

خذعلة. [خَ عَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتن بر روی زمین است . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج العروس) || بریدن خیار و کدو ومانندآن ریزه‌ریزه (منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (ناظم الاطباء) .

خذعوبة. [خُ بَ] (ع اِ) پاره‌ای از کدو و ازخیار . (منتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ناظم الاطباء) . (ازآنندراج) .

خذعولة. [خُ لَ] (ع اِ) پاره‌ای از کدو واز خیار . (منتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ناظم الاطباء) .

خذف. [خَ](ع مص) سنگریزه و خسته خرما و مانند آن انداختن بانگشتان یا بچوب (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (از تاج العروس). (ازآنندراج) .بانگشت سنگ انداختن (مصادر زوزنی) . || بیوکندن وبینداختن چیزی بسوی کسی (مصادرزوزنی). || دریدن(مصادرزوزنی) || دروغ گفتن(مصادرزوزنی). || سوراخ کردن . (مصادر زوزنی) .

خذف [خَ ذَ] (اِ) سفال ریزه(۳) (از قاموس) . (از غیاث اللغة) . (آنندراج) .

خذفان . [خَ ذَ] (ع اِ) نوعی ازرفتار شتر است.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

خذفرة. [خَ فَ رَ] (ع اِ) پاره‌ای از جامه . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

خذق. [خَ] (ع اِ)سرگین (ازمنتهی - الارب) . (از ناظم الاطباء) . (از تاج - العروس) از قاموس) .

خذق.[خَ](ع مص)پیغال کردن مرغ یا خاص است به پیغال باز (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) . سرگین افکندن مرغ (تاج المصادر بیهقی). || خلانیدن آهن و مانند آن ستور را تا تیز رود (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) . || ریدن ماهی خذاق .(از منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

خذقدونة. [خَ قَ نَ] (اِخ)نام مرزیست که طرسوس ومصیصة واذنه وعین زربه در آنجاست . ویزیدبن‌معاویه دربارهٔ آن گفته،

(۱) فعل ثلاثی مجرد آن ازباب فتح است (ناظم الاطباء) . (۲) این دو کلمه مبنی بر فتح‌اند (۳) ظاهراً لغت یالهجه‌ای درخزف است.

و ما ابالی بمالاقی جموعهم

بالخذقدونة من حمی و من موم

اذا اتکأت علی الانماط مرتفقاً

فی دیر مرّان عندی ام کلثوم .

چه یزید را خبراز گرفتاریهای سختی بود که براثر جنگ بمسلمانها درین ناحیت رسید بودوچون این دوبیت به معاویه رسید گفت بخداوند سوگند که اورا برخلاف میلش بآنها ملحق خواهم کرد لذا او را تجهیز کرد و بآنها ملحق گردانید . این نام را «غذقدونه» و «خلقدونه» نیز آورده‌اند . (از معجم البلدان) .

خذل. [خَ] (ع مص) گذاشتن یاری کسی (از مصادر زوزنی) . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) . || عقیم گردیدن آهو بتفقدبچه (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || خوار کردن (دهار). خذلان.

خذلا . [خَ] (ع مص) زنی زفت گوشت و باریك استخوان (ازتاج المصادر بیهقی) .

خذلان . [خِ] (ع مص) خوار فرو گذاشتن (دهار) . فروگذاشتن (تاج - المصادر بیهقی) . (ترجمان) . گذاشتن یاری کسی(ازاقرب الموارد) . خذل [خَ] : بسمت خذلان و اخلاف وعد وتکذیب قول مبالاتی نکرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

|| بی یار ماندن (یادداشت بخط مؤلف) .

|| خذلان در نزد اشاعره آفریدن نیروی نافرمانی در بندگان ونزدمعتزله منع لطف است . چنانکه صاحب تهذیب الکلام در ضمن معنی لطف دربن خصوص توضیح لازم را داده است . (از کشاف اصطلاحات الفنون).

|| (حامص) ضعف ، سستی ، بازماندگی ، بی بهرگی (از ناظم الاطباء) . بی یاری ، بی یاوری ، واگذاشتگی ، ترك عون و نصرت (یادداشت بخط مؤلف) . مجاز آخواری وبدبختی :

تنش گردد شقاوت را فسانه

روانش تیر خذلان را نشانه.

ویس ورامین.

آنکه بجنگ خدا بشد بجهالت

تیرش درخون زنند ازپی خذلان.

اسکافی .

گریختن زتوای شه ملوك را ظفر است

وگرچه پیشرو آن ظفر بود خذلان .

فرخی .

چون در اوخذلان عصیان توای شه راه یافت

کاخها شد جای کوف وباغها شدجای خاد.

فرخی .

احمدخذلان ایزدی می دید . بیهقی.

خدای تعالی قوتی به پیغمبران داده است و قوت دیگر بپادشاهان ... وهر کس که آنرا از فلك ... داند . . . جای وی در دوزخ بود نعوذ بالله من الخذلان . بیهقی .

ورقوم خذلان بر مخالفان او پیدا گشت . (تاریخ بیهقی) .

نیست چاره چو روزگار مرا

اسمانی فتاده خذلانیست .

مسعودسعد سلمان .

واز جملهٔ خذلان ایشان آن بود کی بعد ما کی شهر براز هرقل رازبون وضعیف کرده بود . . . درخواب دید کی اورا گفتند کی دولت پارسیان متراجع شد باید کی خروج کنی . (فارسنامهٔ ابن بلخی) . ابوعلی ازجفای برادر و تقاعد او از نصرت و سعادت در چنان وقت شکسته دل شد وامارت خذلان وادبار شناخت (ترجمهٔ یمینی) .

قومی در هاویهٔ کفران وعصیان ولینعمت اسیر خذلان وادبار ماندند . (ترجمهٔ یمینی) .

دست خذلان دامن او بگرفت .

(ترجمهٔ یمینی) .

کزخروش فتنه شان اواز خذلان آمده

خاقانی .

زخشك آخور خذلان برست خاقانی

که در ریاض محمد چرید گشت رضا.

خاقانی.

ما بارگه دادیم این رفت ستم برما

برقصر ستمکاران تا خودچه رسد خذلان.

خاقانی .

نقش طراز خامهٔ توفیق بستنش

مهر بحل نامهٔ خذلان شکستنش .

خاقانی .

وبارها خذلان یکدیگرمی کردند... پیشتر ازین علی بن محمد خزرج و . . . راخذلان کردند . (تاریخ قم ص ۱٦٤) .

هر کسی می گفت کین خذلان چه بود

کان چنان پیری عجب غدار شد .

عطار .

|| گریز، گریختگی ، فرار. (ناظم الاطباء)

خذلب . [خِ لِ] (ع اِ) ماده شتر کلان سال سست(منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ناظم الاطباء).

خذلبه . [خَ لَ بَ].(ع مص) نوعی از سست رفتن است برروی زمین . (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) (ازاقرب الموارد) .

خذلمة . [خَ لَ مَ] (ع ص) شتافتن (۱) (از منتهی الارب). (ازتاج العروس) .(اقرب الموارد) .

خذله . [خُ ذَ لَ] (ع ص) هزیمت یافته (ازناظم الاطباء) .

خذله . [خَ لَ] (ع ص) گذارندهٔ یاری کسی . (آنندراج) .

خذله . [خَ ذَ لَ] (ع اِ)ج ِ خاذل .

خذله‌الله . [خَ ذَ لَ هُ لْ لا] (جمله - نفرین) خدای یاری نکند اورا .(یادداشت بخط مؤلف) .

خذلهم‌الله . [خَ ذَ لَ هُ مُ لْ لا] (جمله نفرین) خدای یاری نفرماید آنانرا (یادداشت بخط مؤلف) .

خذم . [خَ] (ع مص) بریدن وپاره‌پاره کردن (۲) (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء). (ازتاج العروس). (ازتاج المصادر بیهقی) . || چنگال زدن (۳) (از تاج - العروس) . منه : خذم الصقر ، چنگال زد آن چرغ || بریده‌شدن ، منقطع گردیدن (٤) . (از منتهی الارب) .(از ناظم الاطباء). || مست گردیدن(ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء) .

خذم . [خَ ذَ](ع مص) شتافتن (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) . (ازتاج العروس) .

خذم. [خَ ذِ] (ع ص) جوانمرد ونیك نفس درلقاء وعطاء . ج: خذمون (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس) . || اسب تیزرو (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس). ج: خذمون || شمشیری که زود برد . ج: خذمون .(از منتهی الارب) . (ازتاج العروس) .

خذم . [خَ ذِ] (اِخ) نام اسب مرداس ابن ابی عامر است .

خذماء . [خَ] (ع اِ) بزماده‌ای که گوش آن ازپهنا کفاینده شده. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). (ازآنندراج) .

خذمة . [خَ مَ] (ع اِ) ساعت . (از منتهی الارب) . (از تاج العروس). (از ناظم الاطباء) .

|| داغی است شتران را در اسلام (ازمنتهی الارب) . (از تاج العروس) .

خذنتان. [خُ ذُ نَ تَ] (اِخ)(۵)دو کرانه فرج زن (از منتهی الارب) . (از ناظم - الاطباء). (ازتاج العروس) . || دوخصیه (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء).(از تاج العروس) . || دوگوش (از منتهی الارب). (از ناظم الاطبا) . (از تاج العروس).

خذنج . [خَ ذَ] (ع اِ) معرب خدنگ است :

نصبوافی وسطه خشبة کبیرة خذنج و کتبوا علیها اسم الرجل.(ازمعجم البلدان در کلمهٔ روس) .

---

(۱) در آنندراج آمده است ، لغتی است درحای مهمله بمعنی شتافتن . و لغتی است درحاء مهمله

(۲ و ۳) فعل ثلاثی مجرد آن از باب ضرب است.

(٤) فعل ثلاثی مجرد آن ازباب سمع است .

(۵) این کلمه بصیغه تثنیه است و درموارد نصب و جری بصورت خذنتین می آید.

خذنفره . [خ َ ذَ ف َ رَ] (ع اِ) زنی که آوازش مانند آن باشد که گویا ازمنخرین سخن می گوید . (ازمنتهی الارب) (ازناظم الاطباء) .

خذو . [خ َ] (ع مص) سست گردیدن .(از منتهی الارب) .(از تاج العروس) .سست شدن (تاج المصادر بیهقی) . || فروتنی کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || آگنده شدن گوشت وبر گردیدن آن (منتهی الارب) .

خذو. [خ َ] (ع مص) آب دهان انداختن .لغتی درخدو، خیو. (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به کلمهٔ خدو شود .

خذواء. [خ َ] (ع مص) «اذن خذواء» گوش سبک وسست شنوا . (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از ناظم الاطباء) . «اتان خذواء» ، ماده خرسست گوش .(از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) .

خذواء. [خ َ] (اِ خ) نام دواسبند . (از منتهی الارب) .

خذوات . [خ َ ذَ] (اِ خ) موضعی است (از منتهی الارب) و نام این موضع در اخبار بسیار آمده است . (ازمعجم البلدان) .

خذوء. [خ ُ] (ع مص) فروتنی کردن (از منتهی الارب) . رجوع به خذء درین لغت نامه شود .

|| منقاد شدن (ازمنتهی الارب) رجوع به خذء درین لغت نامه شود .

خذوف . [خ َ] (ع اِ) ماده خرتیز رو (از منتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (از اقرب الموارد) . || ماده خری که از فربهی ناف آن بزمین برسد (از منتهی الارب) . (تاج العروس) . (ازاقرب الموارد). || ماده خری که از تیزروی وی سنگریزه بجهد. (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) .

خذول . [خ َ] (ع ص) شرمنده (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . (ازناظم الاطباء) . || بی بهره (ازغیاث اللغات).|| کثیر الخذلان (یادداشت مؤلف) :

عادرا باداست حمال خذول
همچوبره در کف مردا کول .
مثنوی .

|| ماده آهویی که از آهوان دیگر بازمانده باشد (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) || ماده اسبی که از دردزه لازم گیرد جای خودرا و نگذاردآنرا (ازمنتهی الارب).(ناظم الاطباء) (ازقاموس) . (ازلسان العرب) .(از اقرب الموارد) .

خذوم . [خ َ] (ع مص) برنده(منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ازتاج العروس) سیف خذوم ، ای ، شمشیر که زود برد . || شتابنده (ازاقرب الموارد).(ناظم الاطباء). (ازآنندراج) . منه ، ظلیم خذوم ، ای : شتر مرغ شتابنده .

خذی. [خ َ ذَ ن] (ع مص) سست ومسترخی گردیدن چیزی (ازناظم الاطباء) . || سست و کوفته گردیدن گوش وازبن کج شدن آن بسوی روی . (از منتهی الارب) . (از آنندراج) . (۱)

خذی. [خ ُ ذَی ی] (اِ) از القاب خراست (ناظم الاطباء) .

خذیذ . [خ َ] (ع مص) (۲) روان شدن زرد آب جراحت (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) .

خذیعه . [خ َ ع َ] (ع اِ) . نوعی ازطعام که از گوشت ریزه سازند و بفارسی شامی گویند . (از ناظم الاطباء) نوعی از طعام یا گوشت ریزه است شامبانرا . (از منتهی الارب) .

خذیفه . [خ َ ف َ] (اِ خ) . نام ابی است کعب بن عبدبن ابی بکربن کلاب (ازیاقوت درمعجم البلدان) .

خذیم . [خ َ] (ع ص) .گوش بریده (از منتهی الارب). (ازناظم الاطباء). || مردمست (از منتهی الارب). (از ناظم الاطباء) .

خذیمه . [خ َ م َ] (ع ص) . زن مست . (منتهی الارب) . مؤنث خذیم .

خذیو [خ ِ] (اِ) . ازاسامی خدای تعالی (از ناظم الاطباء) || امیربزرگ ، خدیو. (از ناظم الاطباء) . رجوع به خدیو درین لغت نامه شود .

خذین . [خ ُ ذَ] (اِ) . در سمرقنداین کلمه اطلاق به «زن بزرگ» و «شاهزاده خانم» میشود. (ازدزی جلد ۱ ص ۳۵۶) || در برخی ازنواحی خراسان درتداول عامه ارباب راخذین گویند .

خر . [خ َ](اِ)حیوانی است که آنرابعربی حمار اهلی گویند (۳) اگر کسی راعقرب گزیده باشد باید که باآوازبلند بگوش خر بگوید که مرا عقرب گزیده است وواژگونه برو سوارشود تادردزایل گردد وهمان جای خربدرد آید که عقرب انکس راگزیده است واگر پوست پیشانی خررابر کودکی ببندند که می ترسد دیگر نترسد واگر مصروع با خودنگاهدارد شفا یابد (از برهان قاطع)، حیوانی چارپا کوچکتر ازاسب که گوشهای دراز دارد (از ناظم الاطباء) . حمار ، دراز گوش (از جهانگیری) . (از رشیدی) . (از لسان العجم) ، الاغ .

خر از گروه پستانداران سم داریست که سم آنهابی شکافست . دست وپای این حیوان نسبةً باریك و بلند وسم آن کوچك می باشد موی خر معمولا خاکستریست وخط پشت این حیوان با باند دیگری متقاطع میشود و در روی شانه های وی چلیپایی تشکیل می دهد . گوشهای خردراز و دم آن باریك است و بسر آن یکدسته موقرار دارد ، زانوان این حیوان غالباً دارای باندی رنگی باریك و مخطط است ولی با اینهمه رنگ خرها مختلف می باشد . هر خر راچون اسب دوازده دندان آسیا و شش دندان پیشین و دو انیاب بهرفك است ، درازی قداین حیوان بر حسب آب وهوا ونژاد فرق می کند و اندازه آن از بین دو گوش تا ابتدای دم معمولاً ۱/۴۰متر تا ۱/۴۵ متر و بلندی آن در قسمتهای مختلف بدن بین ۱/۳۵ تا ۱/۱۰۸ متر است . سر خر بزرگ و پهن و گردهٔ آن پایین تر ودر امتداد خطی راست تا ترك می باشد . سینهٔ این حیوان جمع و کوچك است و همین امر موجب میشود که دودست خر بگاه راه رفتن یکی بر دیگری سبقت گیرد قسمت برجسته وخار دار مهره های ستون فقرات خر خیلی بزرگ و بر اثر آن پشت خر تیز می باشد . طول عمر این حیوان بین سی تا چهل سال است ولی سن متوسط ان از ۱۵ تا ۱۸ سال تجاوز نمیکند . دورهٔ خردی خرمعمولا سه تا چهار سال و دندانهای آن بسیارشبیه بدندانهای اسب ویکی از وسائل تشخیص سن آن می باشد . دورهٔ بار داری خرماده ۳۶۴ روز است وپس ازاین مدت خرماده کره خری بوجود می آورد . از آمیزش خر نر و مادیان قاطر و از اختلاط بسیار نادر خر ماده و اسب نر نوعی حیوان بوجود می آید که آنرا بفرنگی باردو (Bardot) می گویند . صدای خر را عرعر و از آن اسب را شیهه می نامند. باحتمال اقرب بیقین خروحشی نوبه (۴) اصل خرهای اهلی واهلی کردن خرظاهراً پیش ازاهلی کردن اسب بوده است ابتداء خر در جنوب غربی آسیا ومصراهلی شد چه مادرآثار قدیم مصریان شکلهایی از خرمی بینیم . بهرحال نوع خر پس از آنکه در جنوب غربی آسیا ومصر

---

(۱) صاحب آنندراج می گوید ، یکون فی الناس و الخیل والحمر خلقة اوحدثاً . (۲) ثلاثی مجرد آن از باب نصر است .

(۳) پهلوی Xar ، اوستا ـ Xara ، سانسکریت khara «اسفا ۱ ، ۲ ص ۶۶» کردی ker «اسفا ۱ ، ۲ ص ۲۶۱» سنگلیچی Xar ، یودغا Xoroh «اسفا ۱ ، ۲ ص ۳۰۲» زباکی Xûr ، وخی Xûr و Xùr ، منجی kara «گریرسن ۸۵» اورامانی här «ك اورامان ۱۶۲» ، گیلکی ، فریزندی ، یرنی ، نطنزی Xar «ك . ۱ ص ۲۸۷» سنگسری ، سرخه یی و لاسگردی Xar ، سمنانی Xar و Xarä «ك ۲۰ ص ۱۸۳» (از حاشیهٔ دکترمعین بربرهان قاطع ذیل کلمهٔ خر) .

(٤) Nubie .

اهلی شد بیونان واز آنجا به ایتالیا و اسپانیا رفت و بعد کشورهای شمالی اروپا آنرا بکار بردند و از طریق اسپانیا راه امریکا در پیش گرفت . این حیوان بر اثر درازی پشت ومقاومت وقناعت وسلامتی خود بارهای سنگین حمل می کند واز آن استفادات بسیار شده است . خرماده گرچه از حیث قدرت ضعیف تراز خر نر است ولی چون قاطر کار میکند وبر اثر شیر و کره (= بچه) خود نفعی سرشار بصاحبان خود می رساند شیر خرماده از حیث کیفیت بسیار شبیه بشیر زن آدمی است . دورهٔ بلوغ وکاربری خرمدت زیادی از عمرا و رامی گیرد وآن نسبت بدورهٔ بچگی این حیوان تاحدی می باشد .

یونانیان و ایرانیان از خر درلشکر کشیها وراه پیماییهای نظامی استفاده بسیار می کردند مصریها چون شکل « تیفون » ـ خداوند شر ـ را بشکل خر می دیدند از خر تنفر داشتند ولی بجز اینمورد استثنائی خر همواره در نزد ملل شرق محبوب و صاحب ارج و قیمت بوده است . در کتاب مقدس از خر بارها صحبت رفته وفك يك خر موجب آن زور آزمایی های شمشون درجنگ فلسطینی ها شده است . خرماده بالام (۱) سر از راه راندن خود کشید و براه خود رفت ومسیح سوار بر خرماده کره دار فاتحانه باورشلیم پا گذارد رومی ها در تربیت خر کوشا بودند و بك سناتور رومی دو هزار فرانك را در مقابل قیمت يك خر داد .

چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر دربین شلکا .
رودکی .

دهقان بی ده است وشتربان بی شتر
پالان بی خر است وکلبدان بی تزه
لبیبی .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزدیك آسیب خر فکانه کند .
ابوالعباس .

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژ خران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژ خران
عسجدی .

ندانی ای بعقل اندر خر کنجد بنادانی
که با نرشیر بر ناید سترون گاو ترخانی .
غضایری .

دروقت... خری زین کردند وبر نشستم وبراندم البته که ندانستم که کجامی روم (تاریخ بیهقی).
پند چه دهی وچگویی سخن حکمت وعلم
این خران را که چوخر یکسره ازپند کرند .
ناصرخسرو .

هست مامات اسپ و بابا خر
تو مشو ترچو خوانمت استر .
سنایی .

خر اگر در عراق دزدیدند
پس تورا چون بهیز دوری دیدند .
سنایی .

که فرمایدت کاشنای خسان شو
که گوید که هر ای زوبر خر افکن .
خاقانی .

مرترا می گوید آن خر خوش شنو
گرنهای خر این چنین تنها مرو .
مولوی .

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است .
سعدی .

گفتا خر خود بگیر رفتی
اینك خر گمشده که گفتی .
امیر حسینی سادات .

ترکیبات :

ـــ از خر افتادن ، کنایه ازمردن، ازعالم رفتن (برهان قاطع) :

بهندوستان پیری از خر فتاد
پدر مردهای را بچین گاوزاد.
نظامی بنقل(آنندراج).

‖ کنایه از بی وقرشدن . (آنندراج) .

امثال،

ـــ از خرفکندن ، کنایه از فریفتن ، دمدمه ایشان مرا ازخرفکند

چند بفریبد مرا این دهر چند .
مولوی .

ـــ بار بر خر نهادن ، رفتن (یادداشت ـ بخط مؤلف) ،

بگوش اندرهمی گویدت گیتی بار برخر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی .
ناصرخسرو .

ـــ بر خرخودسوارشدن ، کنایه ازرسیدن بمقام است .

ـــ بر خرخود نشانیدن کسی را ، او را بپایگاه پست اولین او باز گردانیدن :

یارب این نودولتانرا برخر خودشان نشان
کاین همه نازازغلام واسب واسترمی کنند.
حافظ .

ـــ پل خر بگیری ،محل امتحان ، جایی که از آن گریختن میسر نباشد .

ـــ خرعیسی ، زاهد خلوت نشین (از ناظم الاطباء) .

ـــ خرنر ، خرنرینه ، مقابل ماچه خر ، کنایه از آدم کم عقل قوی جثه .

ـــ سرخر، مزاحم، یارنامواقق بادیگران .

ـــ سرخرشدن ، مزاحم شدن ، موافق با امری نشدن .

ـــ کلهخر ، مزاحم ، انکه وجودش زاید می نماید .

ـــ محشر خر ، کنایه ازشلوغی و درهم بر همی عظیم .

ـــ نره خر ، فحشی است که به آدمی قوی جثه وبی فکری دهند .

امثال :

ـــ آمدن خرلنگ وبار کردن قافله ، در بارهٔ کسی می گویند که بمقصدنرسیده مقصد از او دور میشود ، کسی که همواره درپس است .

ـــ از اسب فرود آمد وبرخر نشست . (ازجامع التمثیل) . تنزل کرد ، از دعوی نابجای خویش باز آمد .

ـــ ازخر بگو ، دروقت سوال ازحال دشمن و بدخواه .

ـــ ازخرشیطان پیاده شو،ازین کارخطرناك دست بکش .

ـــ از خرشیطان فرودآی . رجوع به از خرشیطان پیاده شو شود .

ـــ از خرمی پرسند چهار شنبه کی است . اگر مسألهای از جاهلی سوال کنند اینقول را آرند .

ـــ اگر برای هرخیری بخواهند آخور ببندند بایستی ازاینجا تاکناره گرد آخور بست ، هر کسی قابل احترام نیست .

ـــ اگرخرنمی بودقاضی نمی شد . (ازمیر عبدالحق) مثلی دشمن گونه برای تخطئهٔ قضات .

ـــ چوخر دروحل ماندن ، و اماندن ، سمندسخن تا بجایی براند

که قاضی چوخردروحل بازماند.
(بوستان سعدی) .

ـــ چو خر در گل واماندن :

بدینباری چو خر در گل بمانند
ورالحمدی بخواهی صد بخوانند.
(گلستان سعدی)

ـــ چو خر در گل خفتن : و اماندن :

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت.
مولوی .

ـــ چوخر درخلاب ماندن ، و اماندن :

از هیبت تو ننته چو برجسته بر کمر
وز صورت توخصم چوخرماندهدرخلاب.
کمال الدین اسمعیل .

ـــ چو خر دریخ ماندن ، و اماندن ،

بس کساکاندر گهرواندر هنر دعوی کند
همچو خردریخ بماند چون که برهان بود .
فرخی .

ـــ چوخردر گل فروماندن، رجوع به چو خردر گل ماندن شود :

چو مهر نامه بگشاد وفرو خواند
چوبی کرده خر اندر گل فروماند .
(ویس ورامین) .

ـــ چه خرم بگل مانده است که . . . این را درجایی گویند که بکسی اجبارانجام عملی کنند او در جواب گویدچه خرم بگل مانده است که . . .

ـــ حلوانخوردچوجوبیابدخر.ناصرخسرو.

ـــ خر آخر خود راگم نمیکند .
(از امثال وحکم دهخدا) .

(۱) Balaam .

— خر آسیاست . راه خود را می‌داند .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خراست ویك کیله‌جو. دروقتی که‌وضع بدمالی کس بهبود نیابد .

— خرامیزی که تا سبزی بروید . تمثل، مثال من چنان آمد که گوید
خرا میزی که تاسبزی بروید .
(ویس‌ورامین)

— خرانرا کسی درعروسی نخواند
مگر وقت ان کاب وهیزم نماند .
نظامی .

— خرار جل اطلس بپوشد خر است .
(نه منعم بمال از کسی بهتر است) .
سعدی بنقل (از امثال وحکم دهخدا) .

— خراز کفه دور . تمثل ،
بارها گفته‌ام خر از کفه دور
خر بقایی مکن،بگرد آخر [کذا]
انوری .
نظیر ، دست خر کوتاه .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر ازگاوفرق نمیکند، درنهایت نادانی است . (از امثال وحکم دهخدا) .

— خرازگله‌خرنجه‌نمیشود، هردوازپس هم‌برمی‌آیند . (ازامثال وحکم دهخدا) .

— خر از یکـو بز از یکـو (١) .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خراندر وحل ماند و بار او فتاد .(مرا با تو دشوار کار اوفتاد) . ادیب نیشاوری بنقل (امثال‌وحکم دهخدا) .

— خربار بربه که شیرمردم در . سعدی .
نظیر ،
مسکین خر اگر چه بی تمیز است
چون بار همی‌برد عزیز است .
سعدی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

— خر ببازار ری فراوان است
با خبر باش تا تنه نخوری .
نشاطی خان بنقل (امثال‌وحکم دهخدا) .

— خربوسه وپیغام آب نمی‌خورد. اینجا سختی و زور بکار است .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر بخراسان بردن. نظیر، زیره‌بکرمان بردن است . (از امثال وحکم دهخدا) .

— خربخربینندآب بگندش آید. رجوع شود به آلوچو بالو . . .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خربخبار دادن . رجوع به خر دادن شود . (از امثال وحکم دهخدا) .

— خر بسفارش آب نمی خورد . باید در کارها خود اقدام کرد وباسفارش باین‌وآن گفتن‌کار پیش نمی‌رود .

— خربرآن آدمی شرف دارد
که چو خردیده برعلف دارد .
نظامی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

— خر بران آدمی شرف دارد
که دل مردمان بیازارد .
سعدی .

— خر نیستیم که چشمان بآب‌وعلف باشد.
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر براه جوبمیرد شهید است .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر برهنه‌را پالان‌نتوان گرفت رجوع به از برهنه پوستین . . . شود .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خربود خادمی ولی کاهل
که بکار اندرون بود منبل .
سنائی .
تعبیر وگزارهٔ رؤیای خر خادم کاهل باشد .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر بیارو باقلی بار کن. تمثل :
باقالا بار کردنت هوس است
پیش کن خر که کارزین سپس است .
دهخدا .
نظیر . خر بیار و معر که بار کن
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خربیارومعر که بار کن، نظیر، خربیار و باقلی بار کن . . .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خربی یال و دم . مردی نهایت‌احمق.
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرپایش یك بار بچاله می‌رود .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرپیر و افسار رنگین . (از امثال و حکم دهخدا) .

— خر پیشکشی دندانش را نمی‌شمارند، بمقدارتحفه وهدیه نگاه می کنند.

— خرپیشین خرپسین راپل‌بود. از عثرت یاغرق خرپیشین‌خرپسین عبرت گیرد.تمثل ،
رفتند بجمله‌یارکانت
بیسیج تو راه را هلاهین
زیرا که پل است خر پسین را
در راه سفر خر نخستین .
ناصرخسرو .
قیاس گیر از اینجا آن و این را
خرپیشینه پل باشد پسین را .

— خرت ار نیست گوشمیر مباش .
سنائی (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

— خرت بسته به‌گرچه دزد آشناست .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرتب می کند. بالاپوشی ستبرو گنده و فصل گرم است .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرت را بران . باستهزاءیاتوبیخ بسر-زنش و عیب جوبی دیگران محلی منه و نفع ویا لذت خود را حاصل کن .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرتوخر است .بی‌نظمی‌وهرج ومرجی تمام است . (از امثال و حکم دهخدا) .

— خرچه داند بهای قند و نبات . نظیر: خرچه‌داند قیمت نقل ونبات .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرچه داند قیمت نقل ونبات. نظیر ، شبه فروش چه‌داند بهای درثمین را ، قیمت زعفران چه‌داند خر ،گاولوزینه چه‌داند ، لایق هرخر نباشد زعفران ، لوزینه به‌گاو دادن از کون خریست ، بربهیمه چه سنبل چه سنبله ، لاتطرح دراقی اقدام الکلاب،
جگر فروش چه میداند
قدر و بهای لعل درخشان را .
قاآنی (بنقل از امثال‌وحکم دهخدا) .

— خرچی خبر در ده چه خبر . بمزاح ، ای سخن چین خبر نو چه داری ؟
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرخالورا شناخت . بموضوع پی‌برد، بمطلب راه یافت .
از جامع‌التمثیل (بنقل‌ازامثال وحکم‌دهخدا)

— خرخالی برنه می‌رود .
از شاهد صادق (بنقل امثال وحکم دهخدا) .

— خرخرابی‌میرساندگوش گاورامی برند.
نظیر، خرخرابی‌می کنداز‌چشم گاومی‌بینند.
گنه کرد در بلخ آهنگری
بشستر زدند گردن مسگری .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر خرابی می کنداز چشم گاومی‌بینند
نظیر،خرخرابی‌میرساندگوش گاورامی‌برند.
(ازامثال و حکم دهخدا) .

— خر خسته خداوند ناراضی .
(امثال و حکم دهخدا) .

— خرخفته جو نمیخورد .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خر خواجه خرمن خواجه .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر خوبیند که غرقه شد پالانگر .
(گویند گرفت یارتو یار دگر
از رشگ‌همی گوبندای‌جان پدر
جانا توبگفتگوی ایشان منگر . . . .)
فرخی .
مصراع چهارم این رباعی در نسخه هایی که در دسترس بود «خر در فکند غرقه چوشد پالانگر» ضبط شده است وتصحیح قیاسی نیزچندان دلپسند نیست‌ولی‌برحسب ظنی قوی مصراع مزبور باید چیزی باشد شبیه باین حدس، سلمان ساوجی گوید ،
نمایند هر شب خران را بخواب
که پالانگران را ببرده است آب .
(از امثال و حکم دهخدا) .

(١) مرحوم دهخدادرامثال‌وحکم‌آورده‌اند که سوزنی‌را دراین مثل تمثلی زشت ونااستوار هست که رعایت عفت جوانان وزنان خوانندهٔ این کتاب‌را از نگاشتن‌نوع آن همیشه احتراز شده است .

— خرخودرا از پل گذراندن. با عدم اعتنا و اعتداد بخواهش ونفع دیگران بسود یا غرض خویش رسیدن .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرخودرا سوارند، کنایه‌است ازاینکه بفکر خودند .

— خردادن و خیارستدن . چون گولان گرانی رابه ارزانی بدل دادن . تمثل :
مال دادی بباد چون توهمی
گل بگوهرخری و خربخیار .
سنائی .
بس خفتی کنون سر بر کن از خواب
خری خیره مده بستان خیاری .
سنائی .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرداده وزرداد وسرهم داده .
از نفثةالمصدور زیدری بنقل (از امثال و حکم دهخدا)

— خرداغ می کنند کبابی درکار نیست و در معنی مثلی ، طمعی بی جاست .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خردجال ظهور کرده است ؛ از دحام وجنجالی عظیم است .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر درخلاب راندن . تمثل :
دماغ مازخرد نیستی اگر خالی
نراندهایمی گستاخ وار خربخلاب .
سوزنی .
انوری آخر نمیدانی چه می گویی‌خموش
گاو پای اندر میان مران خر در خلاب
انوری .
کو بمم زاد از کجا برخاستست آخر بگو
همچنین بی موجبی این دشمنی ها بامنت
بیهده خر در خلاب قصهٔ من رانده‌ای
کافرم گر نفکنم گاوهجا در خرمنت .
انوری (بنقل‌امثال‌وحکم دهخدا)

— خردیزه‌است‌مرگ خودراخواهد برای زبان صاحبش .

— خررا باخور می‌خورد مرده‌را باگور.

— خر را بانمد داغ می کند. نهایت‌اهل مکر و حیله است .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر را بزدن اسب نتوان کرد .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خررا جایی‌می بندند که‌صاحب‌خرراضی باشد. بر خلاف میل صاحب غرض و نفع ار تکاب عملی ناسزاوار باشد .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر را چوتب گرفت بمیرد باتفاق .
(ای هجو من ترا چو تب تیز محرقه) .
سوزنی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

— خر را در فلان کوی گم کرده‌است تمثل :
من ومعشوق ومی‌وورود وسر کوی سرود
بسر کوی سرود است مراگم شده خر .
فرخی بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

— خر را سربارمیکشدچوان‌راماشاءاله .
با تحسین وافرین ابلهان را بکارهای صعب وامی دارند . (از امثال وحکم دهخدا) .

— خررا که‌بعروسی‌می‌برند برای ابکشی است . رجوع به‌خر کی‌رابعروسی خواندند شود .

— خر راگم کرده بی نعلش می گردد.
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر رفت ورسن برد . تمثل :
نبرد دل مرا همی فرمان
دل‌چوخرشد زدست بردرسن.
فرخی .
ما سروپای یکی چنبروار
خرما خسته و بگسسته رسن .
سنائی .
و ازعاشقی‌پرهیز کن که‌خردمندان‌ازعاشقی پرهیز توانند کردن از آنکه‌ممکن‌نگردد که بیك دیدار کسی بر کسی عاشق شود نخست چشم بیند انگاه دل بپسندد وچون دل را پسندافتادوطبع بدومایل گشت‌انگاه دل متقاضی دیدار دوم باشد اگر توشهوت خویش را درامردل کنی‌ودل‌رامتابع‌شهوت گردانی باز تدبیر آن کنی که یکباردیگر اورابنگری چون دیداردوبارشودمیل طبع نیز بدو مضاعف شود وهوای دل غالب تر گردد. پس قصددیدارسیم کنی‌چون‌بارسیم دیدی ودرحدیث آمدی‌وسخن گفتی‌وجواب شنیدی . مصراع : خر رفت و رسن برد بیاتابینی . پس از آن اگر خواهی که خویشتن را نگاهداری نتوانی که کار از دست تو گذشته باشد . (از قابوسنامه) .
رجوع به منکر اندربتان . . . شود .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خررنگ کن است . منسوجی بی‌ارز است‌لیکن رنگی خوش وچشم فریب‌دارد .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر روبطویله تند میرود : هر کس‌رو باسایش دارد ، هر کسی برای اسایش‌خود تلاش می کند .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرسوار خمرمشده . کودکان راگاهی از روی مهر بر دوش گیرند وچون مردی بزرگ بر دوش دیگری سوار شودبمزاح واستهزاء این جمله را بدو گویند .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرسواری‌را حساب نمیکنند . گویند ملانصرالدین راده‌خربود روزی بریکی از آنها سوار شد وخران خویش را شمردن گرفت چون مر کوب رابحساب نمی‌آورد شمارنه برآمد. سپس پیاده شده شمار کرد شمار درست و تمام بود . چندین بار در سواری و پیادگی عمل تکرار یافت عاقبت پیاده‌شد وگفت سواری‌به‌گم شدن یك‌خر .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خر سواری عیب،ازخر زمین خوردن دو عیب . ارتکابی نابجا بود وابنك ناتمام گذاشتن آن نیز برضعف و ناتوانی دلیل کند . (از امثال و حکم دهخدا) .

— خرسیاه‌خرسیاهست.چون‌غالباًبینندگان تمییزنیك از بد نکنند خریدن نوع اعلای چیزی ضرور نیست و با آنچه که تنها در رنگ و شکل شبیه‌بان باشد اکتفاء توان کرد . (از امثال و حکم دهخدا).

— خرسی‌شاهی پالان دوهزار . رجوع به افتابه خرج لحیم است شود .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خرش ازپل گذشت. چون کارش‌بیاری من یا دیگری بانجام رسید اکنون بیاری دهندگان وقعی و مکانتی ننهد .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرش‌افتادن. کسی‌راپیشامدی ناگوار روی دادن . مثال :
و اکنون کافتاد خرت مردوار
چون ننهی برخرخود بارخویش.
ناصرخسر و بنقل (امثال وحکم‌دهخدا) .

— خرش‌بگل ماندن (یا) افتادن.واماندن ، ناتوان شدن ، تمثل :
آنجاکه براق عزم رانده
افتاده خر مسیح در گل .
سلمان ساوجی (بنقل امثال وحکم دهخدا)
شکر کن تا نابدت‌از بدبتر
ورنه مانی ناگهان درگل چوخر.
مولوی .

— که خرشد که خواهد زگاوان سرو
بیکبارگم کردگوش از دوسو .
(بر این بریکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش‌زدانش بسی،که
. . .) فردوسی. (از امثال وحکم دهخدا)

— خرش درگل‌ماندن . رجوع به خرش بگل ماندن شود .

— خرش درگل افتادن . رجوع به خرش بگل افتادن شود .

— خرش کن افساربیارسرش کن. باتملق و مزاج گویی حاجت خویش رااز‌وتوان‌بر آورد . (از امثال و حکم دهخدا) .

— خرش کن وبارش کن. رجوع به‌خرش کن افسار بیار سرش کن شود .

— خرعیسی باسمان نرود . تنها بابستگی و انتساب به بزرگان بزرگ نتوان شد .
(از امثال وحکم دهخدا) .

— خر عیسی گرش بمکه برند
چون بیاید هنوز خر باشد .
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خر کریم را نعل‌کردن . رشوه‌دادن.
(از امثال و حکم دهخدا) .

— خرك سياه بردر است : گويند روزى امير خلف السجزى بشكار رفته بود و بر شكل تركان كلاه كج نهاده وسلاح بربسته ناگاه از حشم جدا شد مرديرا ديد دراعه بسته وبرخرى سياه نشسته، اميربروى سلام كرد آن‌مردجواب‌دادامير پرسيداز كجايى ؟گفت از بلخ ،گفت كجاميروى ؟گفت به سيستان به نزد امير خلف كه شنيده‌ام كه‌او مردى كريم است و من‌مردى شاعرم و نام من معروفى است شعرى گفته‌ام چون در بارگاه او برخوانم ازانعام او نصيب يابم . گفت آن قصيده برخوان تابشنوم.چون برخواندگفت بدين شعرچه طمع‌مى‌دارى؟ گفت هزار دينار .گفت اگر ندهد ؟ گفت پانصددينار .گفت اگر ندهد ؟گفت صددينار. گفت اگرندهد؟ گفت انگاه‌تخلص شعربنام خرك سياه خود كنم . امير بخنديد و برفت چون بسيستان آمدمعروفى بخدمت اوآمد وشعرادا كردامیررا بديد وبشناخت اما هيچ نگفت و چون قصيده تمام بخواند امير پرسيد كه ازين قصيده چه طمع دارى از من؟گفت هزار دينار. گفت بسيار باشد گفت ، پانصد دينار امير همچنين مدافعت مى كرد تابصد برسيد. اميرگفت بسيارباشد گفت يا امير خرك سياه بردر است . امير خلف بخنديد و او را انعامى نيكو بداد و اين گفته مثل‌شد كه خرك سياه بردراست. از حاشيهٔ نسخهٔ خطى احياء العلوم بنقل از (امثال و حكم دهخدا) .

— خركه جوديدكاه نمى‌خورد .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خر كه يكدفعه پايش بچاله رفت‌ديگر از آن راه نمى رود .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خركى باركرده است . بيش از حد خورده و از آن روى سنگين شده وبشب افتاده است . (از امثال وحكم‌دهخدا).

— خركى را بعروسى‌خواندند
خربخنديد وشد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم بسزا
مطربى نيز ندانم بدرست
بهر حمالى خوانند مرا
كاب نيكوكشم وهيزم چست .
خاقانى .
نظير ، خران راكسى درعروسى نخواند
مگر وقت آن كاب و هيزم نماند .
نظامى .
خر را كه بعروسى مى‌برند براى خوشى نيست براى آبكشى است .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خركايم و نركايم و انگاه چنين
(. . . وبعك كه‌ترابارخدا اينهمه‌خر كرد).
قاآنى بنقل (از امثال و حكم دهخدا) .

— خر كچى روز جمعه از كوه سنگ‌مى آورد، ضعفا وزيردستان راهيچگاه‌اسايش نيست . (از امثال و حكم دهخدا) .

— خر كنگك بهتر از گويا (اگرخرى‌دم ازاين معجزه زند كه‌مراست دمش ببند كه . . .) خاقانى بنقل (امثال وحكم دهخدا).

— خرمااز كرگى‌دم نداشت. از بيم‌زيانى بزرگتر از دعوى خسارت پيشين گذشتم (از امثال وحكم دهخدا) .

— خرمانده كززيش نالان بود
چه سود ارزديباش پالان بود .
(چو كاهل بود ناقه در خاستن
چه بايد بخدخالش آراستن) .
اميرخسرودهلوى بنقل (امثال‌وحكم‌دهخدا)

— خرم (يا) خرش بگل نمانده‌است، من مجبور بااين‌كار نيستم .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرم توبى‌گاوم توبى‌گوسفندم توبى. گويند:احسينقلى‌خان بختيارى‌راظل‌السلطان پسرناصرالدين‌شاه حكمران اصفهان بمهمانى بشهر آورد . وبسيار تجليل مى كرد . روزى كه حكمران ومهمان‌باجمعى ازشهر در تالار حكومتى نشسته بودند لرى‌سرويا برهنه واردشده‌وسلام گفت‌خان‌سر بر داشت و خشمگين گفت براى چه بشهر آمده‌اى؟ گفت آمده‌ام ترا زيارت كنم . خان گفت احمق ،خروگاووگوسفند خودرارها كردن و چندين فرسخ پياده بديدن من آمدن‌چه ضرورت دارد .گفت‌اى خان . . . .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرمرد وخبرماند . تمثل ،
زان هردوخرلاشه يكى گم شد ناگاه
آمد خبر مرگش خرمرد وخبرماند .
سوزنى بنقل (امثال وحكم دهخدا) .

— خر ملانصرالدين ايام‌هفته كار مى كرد وروز جمعه مى‌رفت به سنگ كشى، كنايه از عدم آسايش ضعيفانست .

— خرم ميزى كه تاسبزى بر آيد . تمثل، گذاره شدت عمر و تو چون ستوران جهان را بر اميدها مى گذارى
بهاران بر اميد ميوهٔ خزانى
زمستان بر اميد سبزه بهارى .
ناصرخسرو .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خر ميان ده است .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرناخنكى‌صاحب‌سلبقه‌ميشود. «ازناخنك زدن » از خوردنيهاى دكان بى اداى قيمت اندكى بدهان گذاشتن‌وناخنكى‌عامل‌آن» واز «سليقه» به گزينى اراده كنندومراداولى مثل انكه چون‌خرى‌ازدكان تره بارفروشى چيزى ربودن خواهد غالباً سبزى يا ميوهٔ گرانبهاترراربايد و درنظاير موردمستعمل است . (از امثال حكم دهخدا) .

— خرنبينند و بيالان برزنند مولوى . رجوع به از هر طرف كه رنجه شوى . . شود. (از امثال و حكم دهخدا) .

— خرندارى چه‌ترسى‌ازخر گير. سنائى . رجوع به اسوده كسى . . . شود .
(ازامثال‌وحكم دهخدا) .

— خرنيستم‌خربينم درجواب كسى گفته‌ايد كه گويد خرهستى .

— خرنيستم كه چشمم باب وعلف باشد . رجوع به خر بر آن آدمى . . . شود .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرنميخورد،كنايه‌ازبدى‌وفساد چيزيست خاصه ميوه .

— خر و اسب راكه هريكى‌ببندند اگرهمبو نشوند همخوشوند -يا- اگر همرنگ نشوند همخو شوند . رجوع به آلوچوبالو . . . شود . (از امثال وحكم دهخدا) .

— خروامانده معطل يك چشه است . از معطل منتظر و متر صداراده كنند وچشه كلمه ايست كه چارواداران خران را باآن‌ازرفتن و حركت بازدارند.(از امثال وحكم‌دهخدا)

— خروگاو رابيك چوب‌ميرانند . رعايت مقامها و مرتبتها را نميكنند . تمثيل :
نه هر خررا بچوبى راند بايد
نه هركس را بنامى خواند شايد .
ويس‌ورامين .
باركوناگونست بر پشت خران
هين بيك چوب‌اين خران راتومران .
مولوى بنقل (امثال وحكم دهخدا) .

— خروگاو رامى‌زنند .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرهمان خر است پالانش ديگر است - يا - پالانش عوض شده . بمزاح لباس نو پوشيده است . بنا باستهزاء صاحب مقام و مرتبتى بلند شده است .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خرهم خيلى زور دارد . تمثل :
لولا العقول لكان ادنى ضيغم
ادنى الى شرف من الانسان .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خريت بهرهٔ خداداداست . مثلى عاميانه است كه براى نسبت دادن حمق بكسى غالباً بمزاح گفته شده است
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خريت نه تنها علف خوردنست : مثلى است كه براى حمق و بلاهت ديگرى زنند .

— خرى راكه تيمار خربنده گشت
سه جو درشكم به‌كه سى من به پشت .
اميرخسرو (بنقل از امثال و حكم دهخدا) .

— خرى زاد و خرى زيد و خرى مرد .
در تمام عمر نادان و ابله بود .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خريست كه باهم امامزاده‌ساختيم.رجوع به امام زاده ايست كه باهم ساختيم شود .
(از امثال و حكم دهخدا) .

— خریکبار پایش بچاله می‌رود . رجوع به هرکسی انگشت خود . . . شود .
(از امثال و حکم دهخدا) .
— خری کوشصت من بر گیرداسان
ز شصت و پنج من نبود هراسان .
(از امثال و حکم دهخدا) .
— خری که از خری واماند یال دومش را باید برید. بمزاح گویند: من ازتوعقب نمانم، باتو برآیم . (از امثال وحکم دهخدا) .
— خری که ببام بردی‌فرودباید آورد . رجوع به کسی که خریرابالابرد . .شود.
(از امثال و حکم دهخدا) .
— خری که چغندر نخورد چه مصرفش .
(از امثال و حکم دهخدا) .
— دست خر کوتاه: چون‌بخواهند کس بیقدری را از کاری بازدارند این راگویند .
— زبان خر را خر کچی میفهد .
— زبان خررا خلج می‌داند.
— سرخرودندان‌سگ، چون«السن‌بالسن»این دست‌راست‌بریده‌بجهت‌دست‌راست آن‌دیگری.
— قربان خودم که خر ندارم
از کاه وجوش خبر ندارم .
نظیر : هرکه بامش بیش برفش بیشتر .
— قیمت زعفران چه داند خر، نظیر: خر چه داند قیمت نقل ونبات .
— لایق هرخر نباشد زعفران ، نظیر :خر
— لایق هر خر نباشد گوش خر ·
مولوی
چه داند قیمت نقل ونبات .
— مانند خر درگل فکندن :
وگرچه آتشم در دل فکندی
مرا مانند خر در گل فکندی .
ویس ورامین .
— مثل خر ، در مورد ابلهان بکاررود.
— مثل خر آسیا ، راه خود را بلداست ، رجوع به «خر آسیاست...» شود.
— مغزخرخورده، درموردابلهان‌بکاررود.
مگرخرمی‌خرید، کنایت‌ازارزان خریست.
— مگر خرمی‌فروشم ، در جواب کسی‌می ایدکه تقاضای‌ارزان‌کردن قیمت چیزی کند.
— مثل خرزخمی: کنایه‌ازبدبختی وناراحتی است .
— وضع طوریست که خر صاحبش را نمی شناسد :کنایه از شلوغی بسیار است .
— هرکه خررابالا بر(د-یا-) خربربام برد فرود نیزتواندآورد.دربارهٔ کسی گفته میشود که کاری را انجام داده و از او خواهند که تدارک‌کار انجام شده‌کند او چنین‌گوید .
— هرکه خری ندارد غمی ندارد ، رجوع به قربان خودم‌که خر ندارم شود .
— همیشه خرخرما نمی‌افکند . همیشه کارها موافق میل جریان نمی‌یابد .

|| گل تیره و چسبندهٔ ته‌حوض وجوی‌می‌باشد و باین معنی باتشدید ثانی یعنی [خ َرر] هم گفته‌اند . (از برهان‌قاطع). (ازناظم‌الاطباء) . (از آنندراج) . (از انجمن آرای‌ناصری) . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به خر [خ َرر] درین لغت‌نامه شود :
دلش نگیرد زین‌کوه و دشت و بیشه و رود
سرش نپیچد زین آب گند ولوره وخر .
عنصری .
|| خرک طنبور وعود و قیچک‌وامثال‌آنرا نیزگویند و آن چوبکی باشد که در زیر تارهای سازهای مذکور گذارند . (از برهان قاطع). (انجمن‌رای ناصری) . (ازفرهنگ‌ـ جهانگیری) . (از ناظم‌الاطباء) .
دانی چرا خرو شد ابریشم رباب
از بهر انکه‌دائم همکاسهٔ خراست.
کافی‌نجاری .
گاو عنبر برهنه تن پیوست
خر بربط بریشمین افسار .
خاقانی .
|| شخص بی عقل و احمق و نادان (از ـ برهان قاطع) . (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) (انجمن‌آرای ناصری) :
مثل من بود بدین اندر
مثل زوفرین و ازهر خر .
عنصری .
عالم شهر همین خواهد لیکن بزبان
بنگوید چو من‌خویله دیوانهٔ خر .
فرخی .
چون‌کنند ازنام من پرهیز خران چون خدای
در مبارک ذکر خود گفتست نام بولهب .
ناصرخسرو .
شتر راچو شور وطرب درسراست
اگرآدمی رو نباشد خر است .
بوستان .
دین‌بدنیافروشان خرند یوسف‌رافروشند تاچه خرند.
سعدی .
ترکیبات :
— خرگرفتن :کسی رااحمق فرض‌کردن. (از ناظم‌الاطباء) .
— خرگیرآوردن . رجوع‌به‌خرگرفتن‌شود (از ناظم‌الاطباء). || لای‌شراب . (ازبرهان قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) . (انجمن آرای ـ ناصری) . (از آنندراج) . || مزید موخر برای بیان مبالغت‌چون فرخاش خر، پرخاش خربمعنی پرخاشگر(ازفردوسی) . || هرچیزی که دربدی وزشتی و ناهمواری وبزرگی ونا تراشیدگی بنهایت رسیده باشدهمچوخرآس، خر امرود ، خربط ، خرپشته ، خربیواز ، خرتوت ، خرچال، خرچنگ ، خرسنگ ، خرگاه ، خرمگس ، خرموش ، خرمهره :

خرنای ، خر دشتی (۱) (از برهان قاطع) . (از انجمن آرای ناصری) . (ازآنندراج) .
|| بزرگی ، درشت . (یادداشت‌بخط‌مؤلف)
||کم ارزترین سوی‌قاب درقاب بازی .
بابخت تو بد خواه شتا لنگ غرض باخت
لیکن به نقیص غرضش اسب خرآمد .
سیف اسفرنگ .
— خر آوردن : یعنی بدبخت شدن . (یادداشت بخط مولف) . ||(نف‌مرخم) .
خرنده: کسی که‌می‌خرد. رجوع‌به‌مصدرخریدن درین لغت‌نامه شود ازین کلمه است ترکیبات زیر: عتیقه خر، الماس‌خر، خانه‌خر ،پارچه خر و امثال آن وحتی کلمهٔ مرکب «بزخر» نیز در اصل از آن بوده است . هریک از این ترکیبات علیحده در لغت نامه می آید .

خر . [خ] (اِ). خوشی وسعادت واقبال و شادمانی و سرور وخرمی وحالت شادمانی بزبان زند وپهلوی (از برهان قاطع) . (ازـ ناظم الاطباء) . || گلو . (یادداشت بخط ـ مؤلف) .
ترکیب :
— بیخ خرکسی راگرفتن: گریبان کسی را گرفتن (یادداشت بخط مولف) .
— پای‌روی‌بیخ‌خر-یا-روی‌خرکسی‌گذاردن، کنایه از تنگ‌گرفتن برکسی است .
(یادداشت بخط مؤلف) .

خر . [خ ُ] (اِ). مخفف خور وآن افتاب باشد (از ناظم‌الاطباء) . (از برهان قاطع) . || واجب، سزاوار ، روا، شایسته،درخور. (از ناظم‌الاطباء) .

خر . [خ َرر] (اِ) گل‌سیاه‌ته‌جوی(فرهنگ سروری).(شرفنامهٔ منیری) . (برهان‌قاطع) . (از ناظم‌الاطباء) ،آژند، گل‌ته‌آب. (فرهنگ سروری) . رجوع به ذیل کلمهٔ خر [خ َر] شود .

خر . [خ َرر] (ع اِ) . مرگ .(ازمنتهی‌ـ الارب) . (از تاج العروس) . (از اقرب ـ الموارد) . || شکاف (از منتهی الارب) . (از تاج‌العروس) . (از لسان‌العرب) . (از اقرب‌الموارد) . || در آمدن برکسی بنگاه از جائی نامعلوم . (از منتهی‌الارب) . (از منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . (ازاقرب الموارد) .

خر . [خ َرر] (ع مص)افتادن از بلندی به پستی . (از منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (از اقرب‌الموارد) . رجوع به «خرور» در این لغت‌نامه شود .
||شکافتن آن چیز را . (از منتهی‌الارب) . (از تاج العروس) . (از اقرب‌الموارد) .
رجوع به «خرور» درین لغت‌نامه شود .

(۱) ترکیبات فوق یک‌یک در جای خود آورده خواهد شد .

|| هجوم آوردن بر کسی از مکان نامعلوم . (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از اقرب الموارد). رجوع به «خرور» درین لغت نامه شود .

|| مردن . (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از اقرب الموارد) . رجوع به «خرور» در این لغت نامه شود .

|| آواز کردن گربه و ببر . (از منتهی الارب) (ازتاج العروس). رجوع به «خرور» درین لغت نامه شود .

|| افتادن (از منتهی الارب)، (ازاقرب الموارد)، (ازتاج العروس) ، رجوع به خرور درین لغت نامه شود ، و خر موسی صعقاً . (قران مجید سوره ۷ آیه ۱۴۲) فخر علیهم السقف (قران مجید سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۲۶) فکانما خر من السماء (قران مجید سورهٔ ۲۲ آیهٔ ۱۴) فلما خر تبینت الجن (قران مجید سوره ۳۴ آیه ۱۴)

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صعقا.
مثنوی مولوی .

خر . [خُ رر] (ع اِ) . زمین شکافته شدهٔ از توجبه. (ناظم الاطباء) ج، خررة || گلوی آسیا (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). (از تاج العروس)|| بن گوش. (ازمنتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ناظم الاطباء)|| دانهٔ مدور. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (از ناظم الاطباء).

خر . [خُ رر] (اِخ) نام آبی است در دیار بنی کلب بن وبره درشام نزدیک جاسم ابن العدالاجداری و کلبی گفته است ،

وقد یکون کنا بالخر مرتبع
والروض حیث تناهی مرتبع البقر
(ازمعجم البلدان).

خر . [خُ ر ر] (اِخ) نام منز لگاهی است در راه مصر بر مل واقع در پایین اعراس که بعداز آن ابوعروق است وبعداز ابوعروق خشبی وبس از آن عباسیه و آنگاه بلبیس وسرانجام بهقاهره می رسد. (از معجم البلدان)

خراء . [خِ] (ع اِ) . اسم است ریدن را (منتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب).(ازآنندراج)
|| ج خرء.(ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس).

خراءة . [خِ ءَ] (ع اِ) . اسم است ریدن را (منتهی الارب) . (ازتاج العروس).
|| (مص) مصدر دیگر خرء است.(منتهی الارب).

خراءة . [خَ ءَ] (ع مص) مصدر دیگر خرء است رجوع به خرء درین لغت نامه شود .

خرائب. [خَ ءِ] (ع مص) ج خربه . [خَ ر بَ] رجوع به خربه دراین لغت نامه شود.

خرائد . [خَ ءِ] (ع اِ) زنان بکر وشرمگین (ازغیاث اللغات) . (ازآنندراج) . (دهار) . ج خریده . رجوع به خریده در این لغت نامه شود : در حرم حرمتش بخاتونی نشاند و پیوسته بااوذوق معاشرت می راند بر روی سایر سریات بر کشید و بر خواص مخدراتش بر گزید واز خرائدش گردانید (از ترجمهٔ محاسن اصفهان) . || درهای ناسفته .(از غیاث اللغات) . (ازآنندراج) .

خرائط . [خَ ءِ] (ع اِ) . ج خریطه . رجوع به خرایط دراین لغت نامه شود .

خرائطی . [خَ ءِ یِ یای] (ص نسبی) منسوب به خرائط . رجوع به خرائط دراین لغت نامه شود.

خرائطی. [خَ ءِ یِ یای] (اِخ) نام یکی ازاخراج کنندگان اخبار بوده است واورا کتابی است بنام « هواتف » و همچنین «مکارم الاخلاق» رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۱۳۲ و کشف الظنون شود.

خرائف . [خَ ءِ] (ع اِ) نخلهای خرما که خرمای آنها حرز کنند (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج)
|| خرمابنان شش ماهه هفت ماهه . (ازمنتهی الارب) . (ازآنندراج)

خرائق . [خَ ءِ] (ع اِ) ج خریق. رجوع به خریق در این لغت نامه شود.

خراب . [خَ] (ع مص) ویران شدن (از منتهی الارب).(از ناظم الاطباء) . (از تاج المصادر زوزنی). (دهار).
|| (حامص) . ویرانی ، بیرانی .(ازمنتهی الارب).(یادداشت بخط مؤلف) . (دهار):

زمهر وکین توچرخ و فلک گوهر ساخت
که هر دو مایهٔ عمران شد واصل خراب .
(مسعودسعد سلمان) .

|| (اِ) [1] . محل مهجور(ناظم الاطباء)،ویرانه ، محل خراب شده ، مخروبه ، بیغوله ، ج : اخربه ، خرب

خراب عالم وما جغدوار این نه عجب
عجب از آنکه نمانند جغدرا بخراب .
سوزنی .

بودم حذور همچو غرابی برای انك
همچون غراب جای گرفتم برین خراب .
مسعود سعد سلمان .

جغد شایسته‌تر آمد بخراب .
ادیب صابر .

بسخن در خراب گنج نهد
بسخن گنج را خراب کند .
خاقانی .

زان بهشتم بدین خراب افکند
کم شداز من چوروز گشت بلند.
نظامی .

آتش بیار وخرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را .
سعدی .

مثل :
— خراب را خراج نباشد .

|| (ص)ویران ، مقابل آباد.(ازبرهان قاطع) (ازرشیدی) . (ازجهانگیری) . (ازانجمن آرای ناصری) (ازناظم الاطباء) . (ازغیاث اللغات)،(ترجمان علامهٔ جرجانی).مقابل معموره،

شدآن شهر آباد یکسر خراب
بسر برهی تافتی آفتاب .
فردوسی .

چرافم خورم زینجهان خراب
دمی خوش بر آرم زجام شراب.
فردوسی .

بدو در نشیند نگردد خراب
زباران واز برف و از آفتاب .
فردوسی .

سرو بنان کنده و گلشن خراب
لالهستان خشك وشکسته چمن .
کسائی .

مرا گفت بگیر این وبزی خرم و دلشاد
وگر تنت خراب است بدین می کنش آباد.
کسائی .

دفتر بدبستان بود ونقل ببازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست .
منوچهری .

فرو نشاند آشوبها را بمیراند فتنه‌هارا و خراب کند علامتهای آنرا .
بیهقی .

ای سپرده‌عنان دل بخطا
تنت آباد و دل خراب وجان بی آب .
ناصر خسرو .

ترسم که زیر پای زمانه خراب گر
آن باغها خراب شدو آن خانه‌ها تلال .
ناصر خسرو .

خراب کردهٔ هر کس تو کردهٔ آباد
مباد هر گز آباد کردهٔ تو خراب .
امیرمعزی .

خرابست آن جهان کاول تو دیدی
اساس نو کنون نتوان نهادن .
خاقانی .

دلم ز دست تو آبادگر نمیگردد
بیار آتش و در خانهٔ خراب بریز .
خاقانی .

مصطفی آمده بمعماری
که دلم را خراب دیدستند .
خاقانی .

چو من بگذرم زین جهان خراب
بشویید جسم مرا باشراب .
(ساقی نامه حافظ)

|| مست ، لایعقل ، بیخود از شراب . مست طافح. (از برهان قاطع). (ازرشیدی). (از فرهنگ جهانگیری). (ازانجمن آرای ناصری) . (از ناظم الاطباء) ، سیاه مست ، مست مست (یادداشت بخط مؤلف) :

(۱) خراب بامصادری چون « کردن » و « شدن » و « گردیدن » و « ساختن » می آید ومصادر مرکبی می سازد که هریك بجای خود خواهد آمد.

سوی رز باید رفتن بصبوح
خویشتن کردن مستان وخراب .
منوچهری .
خداوند ما گشته مستی خراب
گرفته دو بازوی اوچاکران.
منوچهری .
دانی که جهان رو بخرابی دارد
تو نیز شب وروز همی باش خراب.
خیام .
کس در ده نیست جمله مستند
بانگی بده خراب در ده .
خاقانی .
گاه مستی وگه خرابی تو
کس نداند که از چه بابی تو .
اوحدی .
البلبل یتلو صحف العشاق
و النرجس کالمشور فی الاوراق
مهتاب و شراب ناب و معشوق خراب
. . . .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان)
ای دریغا گرشبی در برخرابت دیدمی
سرگران ازخواب وسرمست ازشرابت دیدمی.
(بدایع سعدی) .
عجب نیست بالوعه گرشد خراب
که خورد اندر آن روز چندان شراب
سعدی .
ایدل آندم که خراب ازمی گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی .
حافظ .
دیریست که در پای خم افتاده خرابیم
همسایه دیوار بدیوار شرابیم .
مثل :
— شب آدینه وی مست خراب.
||غیرمزروع، ناکشته، بایر:
بجایی که بودی زمینی خراب
وگر تنگ بودی برود اندر آب .
فردوسی .
هرچه جز از شهر بیابان شمر
بی برونی آب و خراب ویباب
ناصر خسرو .
آسمانی است کز گریبان آب
برزمین خراب می چکدش .
خاقانی .
||شکسته (یادداشت بخط مؤلف) || آوار (یادداشت بخط مولف)
|| مورد تاخت وتاز واقع شده ، تاراج شده پایمال ، منهدم ، نابودشده(ازناظم الاطباء)، وگر ابگیری که باشد خراب
از ایران وازرنج افراسیاب.
فردوسی .
|| ضایع ، تباه شده ، فاسدشده (از برهان قاطع) . (ازغیاث اللغات).(ازناظم الاطباء)،
چه می خواهی از اینحال خرابم
باباطاهرعریان .
گرننگری این تن خرابم
آخر رخ خود نمابخوابم .
امیر خسرو دهلوی .
||شریر ، فاسد ،(ناظم الاطباء) .||خوار ، ذلیل . (ناظم الاطباء) .
ترکیبات :
—خراب شدن،ویران گشتن،خراب گردیدن، بایرشدن،مقابل آباد شدن ، ویرانه گشتن ،
شد آن شهر آباد یکسر خراب
بسی برهمی تافتی آفتاب .
فردوسی .
رجوع به خراب گشتن شود .
— خراب گشتن،ویران شدن،ویرانه شدن :
یکی جای خواهم که فرزندمن
همان تا بسی سال پیوند من .
بدو در نشیند نگردد خراب
ز بادان واز برف واز آفتاب.
فردوسی .
وگر نه ملك و دین خراب گردد .
(مجالس سعدی ص۲۶) .
— خراب گردیدن . خراب شدن . رجوع به خراب گشتن و خراب شدن شود .
— خراب ساختن ، ویران کردن ، ویرانه کردن ،
نسازد همی کشور خود خراب
سپاری بمن تاج بی کین و تاب .
فردوسی .
رجوع به خراب کردن شود.
— خراب کردن ، ویران ساختن ، بیرانه کردن : فرو نشاند آشوبها را و بمیراند فتنه ها را و خراب کند علامتهای آن را (ابوالفضل بیهقی) ورجوع به خراب وخراب ساختن شود .
—خراب کرده،ویران ساخته،ویرانه کرده،
خراب کرده هر کس تو کردهٔ آباد
مباد هرگز آباده کردهٔ تو خراب .

خراب . [خَ] (ع اِ) ج خرب [خَ رَ]
رجوع به « خرب » در این لغت نامه شود .

خراب . [خُ ر را] (ع اِ) . ج خارب .
رجوع به خارب درین لغت نامه شود .

خراب . [خَ] (اِخ) لقب زکریا بن یحیی واسطی محدث است و او چون لقب خود خراب بود . (ازمنتهی الارب) .

خراب . [خَ] (اِخ) ناحیتی است از دهستان قشلاق از کلارستاق مازندران . (ازمازندران واستر آباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص۱۴۶)

خراب. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان را هجرد بخش دستجر دخلجستان شهرستان قم ، واقع در۱۲ هزار گزی جنوب باختری دستجرد وهفت هزار گزی شمال راه شوسهٔ اراك بقم درحدود صالح آباد . این ناحیه کوهستانی وسردسیر ودارای ۵۱۷ تن سکنه است که بزبان فارسی تکلم میکنند آب آن ازقنات ومحصولاتش غلات، پنبه،سردرختی، انگور،بادام وقیسی است.اهالی بکشاورزی و کرباس بافی گذران میکنندواز طریق صالح آباد میتوان بانجاماشین برد مزرعه دلیم آباد وانارک وخراب پائین و شورك جزء آن ده است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج اول)

خراب آباد . [خَ] (ع اِ) . گیتی . جهان ، این عالم . (از ناظم الاطباء) . کنایه ازدنیا (ازآنندراج) :
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد .
حافظ .
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود
آدم آورد بدین دیر خراب آبادم .
حافظ .

خراب آباد کن . [خَ ك] (نف مرخم) آباد کنندهٔ خرابی ، سازنده ویرانی ،
وگر دارد خرابی سوی او راه
خراب آباد کن بس دولت شاه .
نظامی .

خرابابه . [خُ بِ] (اِ) . آبی که آهسته از میان خندق و یا ساحل و پایشته جاری گردد و قطره قطره در آید. (ناظم الاطبا) .

خرابات . [خَ] (اِ) . شرابخانه ، بوز خانه (ازبرهان قاطع) میخانه (شرفنامهٔ منیری).(از غیاث اللغات) . (آنندراج) . (مأخوذ از زمخشری) میکده ،
دفتر بدبستان بود و نقل ببازار
وین نرد بجایی که خرابات خرابست.
منوچهری .
میفروش اندر خرابات ایمن است امروزومن
پیش محراب اندرم با بیم وباترس و هرب
ناصرخسرو .
نازم بخرابات که اهلش اهل است
گرنیك نظر کنی بدش هم سهل است.
منسوب به خیام .
منان را خرابات کهف صفاران
در آن کهف بهر صفا می گریزم.
خاقانی .
کوخرابات کهف شیردلان
تاسگ آستان نشین باشم .
خاقانی .
درخراباتی(۱) که صاحب دردا وجانهای ماست
مایی ماست گشت واوبی او نا پدید .
خاقانی .
بانگ بر آمد ز خرابات من
کی سحر اینست مکافات من .
نظامی .

(۱) - مقصود عارفان از بکاربردن لفظ خرابات خانقاه وزاویه است یعنی آنجاکه تخلیه از ناپاکی انجام یابد .

عشق که درپرده کرامات شد
چون بدر آمد بخرابات شد .
نظامی .

هم از قبله سخن گوید هم ازلات
همش کعبه خزینه هم خرابات .
نظامی .

در خرابات خراب عشق تو
یك حریف باب دندان کس ندید .
عطار .

و اگر بخرابات رود از برای نماز کردن منسوب شود بخمر خوردن . (گلستان سعدی) .

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب .
(بوستان سعدی) .

هر که با مستان نشیند ترك مستوری کند
آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست .
(طیبات سعدی) .

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود
که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت .
(سعدی طیبات) .

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان بیخود و مست .
همام تبریزی .

آنچه لایق اردو بود باحرم فرستادند .... و چند را بخرابات .
جهانگشای جوینی .

شستشویی کن وانگه بخرابات خرام
حافظ .

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی .
حافظ .

بی پیر مرو تو در خرابات
هرچند سکندر زمانی .

ترکیبات :
— پیر خرابات . آن پیری که خراباتیان را بر سر است :
ای پیرخرابات بیك جرعه جوانم کن که پیرم .
حافظ .

— خرابات نشین ، آنکه در میکده ملازم باشد مست و جویای باده :
با خرابات نشینان زکرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد .
حافظ .

|| محل فساق اعم از قحبه‌خانه و قمارخانه و میخانه ، جائیکه اراذل واوباش برای طرب در آن می گذرانند ، عشرتکده . (یادداشت بخط مؤلف) . طربخانه (شرفنامهٔ منیری) :
تا کنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقام است .
حافظ .

خرابات‌پرور . [خ َ ب َ وَ] (نف مرخم) آنکه پروردهٔ خرابات است ، کنایه از آدم واردبامور . (یادداشت بخط مؤلف) .
من سالخورده پیر خرابات پرورم حافظ .

خرابات‌خانه . [خ َ ن َ / ن ِ] (امر کب) . خرابات ، بوزخانه ، می خانه ، مآخور ، خراباتخانه . (زمخشری) .

خرابات مغان . [خ َ تِ م ُ] (ترکیب اضافی) . خراباتی که از آن مغان است ، خرابات متعلق به مغان ، کنایه از میخانه کافر و مجوس است :
در خرابات مغان نور خدا میبینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم .
حافظ .

خرابات‌نشین . [خ َ ن ِ] (امر کب) . آنکه مقیم خراباتست ، آنکه در خراباتست ، خراباتی ، کنایتی است بنزد صوفیان مراهل خانقاه را :
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد .
حافظ .

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آنچه درمسجدم امروز کم است آنجا بود .
حافظ .

خراباتی . [خ َ] (ص نسبی) کسی که در خرابات و میخانه تردد کند و اهل خرابات باشد (از ناظم الاطباء) :
خراباتیان را صلایی زنم
نظامی .

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان بیخود و مست .
همام تبریزی .

چون خراباتی نباشد زاهدی
کش بشب از درد آید شاهدی .
سعدی .

گمان بردم که طفلانند زپیری من سخن گفتم
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه .
سعدی .

من خراباتیم و عاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم .
سعدی .

خراباتی شدن از خود جدایی است
خودی کفر است اگر خود پارسایی است .
شبستری .

خرابانان . [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان ایوان بخش کیلان شهرستان شاه آباد ، واقع در هشتهزار گزی جنوب باختری جوی زر کف و شوسهٔ شاه آباد به ایلام . این ناحیه در دشت واقع و آب وهوای آن سردسیری است و بآنجا ۵۰۰ تن سکنه میباشد زبان آنها کردی واز سراب ایوان مشروب میشود . محصولاتش ، غلات ، برنج ، حبوبات ولبنیات می باشد . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند و چادرنشین هستند ودر تابستان به گرمسیر از حدود غربی ایروان و سوسمار میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

خراب‌اندرون . [خ َ اَ دَ] (امر کب) . بدباطن ، خراب باطن ، شریر ، بدنفس ،
نکو سیرت بی تکلف برون
به از پارسای خراب اندرون .
(بوستان) .

خراب باطن . [خ َ طِ] (امر کب) . بدنهاد . (از ناظم الاطباء) .

خراب . [خ َ] (اِخ) بن جبیر بن نعمان وی از صحابیان بود که بسال ۴۰ ه‍ . ق . در مدینه فرمان یافت و از او نسلی نماند . (از تاریخ گزیدهٔ چاپ لیدن ص ۲۲۴) .

خرابتان . [خ ِ رَ ب َ] (ع اِ) . دو طرف بینی (صیغهٔ تثنیه) از راست وچپ (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) .

خراب‌حال . [خ َ] (امر کب) . تباه حال . (از آنندراج) .

خراب‌خانه . [خ َ] (امر کب) . خانه خراب ، کنایه از محل سکونت بی ارزش است :
شبی از شبهای زمستان پر باران درخراب خانه خالی مست و هشیاران نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای بهم کرده از خروج و دخول .
(از ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

خراب خسته . [خ َ خ َ ت َ / ت ِ] (ص مرکب) . مخروبه ، خراب شده (از ناظم الاطباء) .

خراب‌دل . [خ َ دِ] (امر کب) . سیه روزگار ، آدم پریشانحال :
او ز من خرابدل کرد چو گنج بی نهان
منکه خرابه اندرم میوهٔ جان (۱) من کجا
خاقانی .

خرابده . [خ َ دِ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است در حدود مشهد سر فرح آباد بنا بر قول ظهیرالدین مرعشی که می گوید دههای ذیل در بار فروش یا حدود مجاور آن در مشهد سر یا فرح آباد اند . (ازمازندران واستر آباد رابینو ترجمهٔ فارسی صفحهٔ ۱۶۰) .

خرابده . [خ َ دِ] (اِخ) نام یکی از چهار قریه است در مغان درسه فرسخی جنوبی چشمه علی و این چهار قریه با هم در یکجا قراردارند واسامی آنها عبارت است از کشه که اکنون به خراب ده معروف است چون در اثر زلزله ویران شده ، زردوان ورزن و قلعه . (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی صفحه ۲۱۹) .

خراب‌ساختن . [خ َ ت َ] (مص مرکب) . ویران کردن ، منهدم نمودن ، از بین بردن :
و خانه های کوچك و بزرگ را خراب

(۱) - مرحوم دهخدا حدس زده‌اند «منکه خرابه اندرم گنج روان من کجا» .

سازند. (مجالس سعدی). || مست کردن دیگری، بمستی سخت انداختن.

خرابستان. [َ خ ِ ب] (ِ ا). خراب جای، خرابه، محل مخروبه،

بود غاری در آن خرابستان
خوش‌تر از چاه یخ بتابستان.
نظامی.

خراب‌شدن. [َ خ ُ ش َ د](مص مرکب). ویران‌شدن، منهدم‌شدن،

باز وقتی که ده خراب شود
کیسه چون کاسهٔ رباب شود.
سعدی.

عدو که گفت بنوقا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش.
سعدی.

||فرود آمدن و خوابیدن، افتادن، وار یز کردن چون دیوار وامثال آن، بزیر آمدن:

دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد
رخت سرای عقل بیغما کنون‌شود.
سعدی.

||سخت مست شدن،

بیا بیا که زمانی زمی خراب شویم
مگر رسیم بگنجی در این خراب آباد.
حافظ.

||ضایع‌شدن، فاسدشدن، عیب پیدا کردن.

ترکیب،

— در جایی خراب شدن : در آنجا بارو بندیل گشودن و ماندن.

خراب شده. [َ خ ُ ش ِ د ِ ا َ د] (ن مف) از بین رفته، بیچاره شده،

رعیت مظلوم‌خراب شده و ستم رسیده چه سود داد. (مجالس سعدی).

خرابص. [َ خ ِ ب] (ع ج) رجوع به خربصة [خ َ ب َ ص] و خربصة [خ ِ ب َ ص] در این لغت‌نامه شود.

خرابکار. [َ خ](ن ف) آنکه درامری اخلال کند.

خرابکاری. [َ خ] (حامص مرکب). افساد [ِ ا]. (یادداشت بخط مؤلف)، عمل خرابکار. || در تداول عامه آلودن بستر یا زیرجامه. (یادداشت بخط مؤلف).

خراب کردن. [َ خ َ ک](مص مرکب). ویران کردن، منهدم کردن، از بین بردن،

هرگز کسی که‌خانهٔ مردم خراب کرد
آباد بعد از آن نبود خانمان او.
(صاحبیهٔ سعدی).

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جورت در امید بیکبار در گرفت.
(بدایع سعدی).

خرابت کند شاهد خانه کن
برو خانه آباد گردان بزن.
(بوستان سعدی).

بناز اگر بخرامی جهان خراب کنی
بخون بنده‌اگر تشنه‌ای حلال ایدوست.
(بدایع سعدی).

|| شکستن، بهم ریختن (ازقبیل دل وفکر). پریشان کردن :

دلی خراب مکن بیکنه اگر خواهی
که سالها بودت خانمان ملک آباد.
سعدی.

||تباه کردن، مشوب کردن، فاسد کردن.
||از پای در افکندن چنانکه شراب بسیار باده خوار را، سخت کسی‌را مست کردن،

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین.
حافظ.

زان بیشتر که عالم فانی‌شود خراب
مارا ز جام بادهٔ گلگون خراب کن.
حافظ.

خراب گردیدن. [َ خ َ گ َ د]. خراب شدن.

خرابل. [َ خ ِ ب] (ع ج). مفرد آن خربنل است. رجوع به‌خربنل‌دربن لغت‌نامه‌شود.

خراب‌معتصم. [َ خ ِ ب ِ م ُ ت َ ص] (ِ ا خ). نام موضعی است ببغداد.
(معجم البلدان یاقوت)

خرابه. [َ خ َ ب ِ ی ا ِ ب](ِ ا). ویرانه، جای آباد که ویران‌شده باشد. (ازناظم الاطباء) :

از مدرسه برنخاست یک اهل دلی
ویران‌شود این خرابه‌دارالجهل است.
منسوب به‌خیام.

زبی حرزی در آن خاک خرابه
مسلمان پخته کافر خورده‌تابه.
نظامی

رخت خوددر خرابه‌ای بردم
زان دل افسردگان بیفسردم
نسختم رادراوج نبود
ورَ خرابی براو خراج نبود.
اوحدی‌مراغه‌ای.

گراهل معرفتی دل‌در آخرت بندی
نه‌درخرابه دنیا که محنت آباد است.
سعدی.

کیمیاگرز غصه مرده و رنج
ابله‌اندر خرابه یافته گنج.
سعدی.

|| آثار ونشانه‌هایی که علامت آبادانی جایی بوده‌است. (ناظم‌الاطباء) || ملک غنیم(ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

خرابه. [خ ِ ر ا َ ب] (ع ِ ا). طرف بینی. (ازمنتهی‌الارب).

خرابة. [ُ خ َ ب] (ع ِ ا) رسن از پوست درخت. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). || مغاکچهٔ سرین (از منتهی الارب). (از تاج‌العروس). || سنگی پهن که درآن‌سوراخ کرده رسن استوار کنند (از منتهی‌الاوب). || سوراخ سوزن (از منتهی‌الارب).

خرابه.[خ ُ ب ِ ی ا َ ب](ِ ا) آبی که ازاستخر وتالاب تراوش کند(ازناظم‌الاطباء). || جویی که ازاستخر بجهت زراعت کنند. (از ناظم‌الاطباء). || نام بیخی است (ازناظم الاطباء)

خرابه.[خ َ ر ر َ ب] (ع ِ ا) مغاکچهٔ‌سرین (از منتهی‌الارب). || سوراخ‌سوزن(ازمنتهی الارب). || ج خارب (منتهی‌الارب).

خرابة. [خ َ یا خ ِ ب َ] (ع مص) دزدیدن شتر کسی را (از منتهی الارب). رجوع به «خرب» و «خروب» در این لغت‌نامه شود.

خرابه. [خ َ ب ِ](اِخ) دهی‌است‌ازدهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۴۶ هزارگزی‌باختر‌مهابادو ۱۱ هزارگزی‌خاور شوسهٔ خانه‌به‌نقده. این‌ناحیه کوهستانی‌سردسیر ولی‌سالم ودارای۱۰۳تن سکنه است که‌کردی زبانند. دهکده‌مزبوراز‌رودخانهٔ‌آواجیر‌مشروب میشود و محصولاتش : غلات، توتون، حبوبات است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند واز صنایع دستی زنان جاجیم می‌بافند. این‌ده راه مالرودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

خرابه. [خ َ ب] (ِ ا خ) دهی است از دهستان برادوست بخش سومای شهرستان رضائیه. واقع‌در۲۴۵۰۰ گزی‌جنوب‌خاوری هشتیان و۱۳ هزارگزی شمال ارابه رو نازلو به سرو. خرابه‌ناحیه‌ایست واقع‌دردره‌وسردسیر ودارای ۱۵۳ تن سکنه‌که کردی زبانند آب آن‌ازچشمه‌ومحصولاتش: غلات‌وتوتون‌می‌باشد واهالی آن‌بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌میکنندو ازصنایع‌دستی‌جاجیم‌می‌بافنداین‌دهکده‌راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

خرابه. [خ َ ب ِ] (ِ اخ) دهی است از بخش بستان‌شهرستان دشت‌میشان واقع‌درهشت هزارگزی باختری بستان وسه‌هزارگزی‌جنوب راه اتومبیل روبستان بنکه. خرابه ناحیه‌ایست واقع‌دردشت که‌گرمسیرو دارای۱۵۰۰تن‌سکنه عربی‌زبانست دهکده مزبوراز‌رودخانهٔ کرخه و نهرهوفل‌مشروب‌میشود ومحصولاتش: غلات وبرنج‌ولبنیات‌می‌باشداهالی‌بکشاورزی‌وصیدماهی وطیوروگله‌داری گذران‌میکنندواز‌صنایع دستی حصیرمی‌بافند. این ده‌یک‌دبستان‌دارد وساکنین آن ازطایفهٔ عشایر سواعد هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶)

خرابه. [خ َ ب َ] (ِ اخ) ده‌کوچکی‌است از دهستان ده‌سرد‌بخش‌بافت شهرستان‌سیرجان واقع‌درهشتاد وسه‌هزارگزی جنوب‌بافت سرراه فرعی‌بافت‌به‌دولت‌آباد‌این ده‌دارای‌هشت‌تن‌سکنه میباشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران‌ج‌هشتم).

خرابها. [خ َ] (ِ اخ)خرابه‌ها، ویرانیها (از ناظم‌الاطباء).

خرابه‌امین. [خ َ ِ ر ب ی ِ ا َ] (ِ اخ)دهی است از دهستان میان ولایت بخش حومهٔ وارداک شهرستان مشهدواقع در ۳۲ هزارگزی

شمال باختری مشهد ودوهزارگزی جنوب راه شوسهٔ مشهد بقوچان . این ده در جلگه واقع وآب‌وهوای آن معتدل ودارای ۲۹۸ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست . آب آن‌ازقنات‌ومحصولاتش: غلات می‌باشد . اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند . راه آنجا اتومبیل رواست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خرابه چول ارخ . [خَ رِ اَ] دهی است از دهستان کرانی شهرستان بیجار واقع درچهارده هزارگزی جنوب‌خاوری حسن‌آباد سوگند کنار رودخانهٔ قمچقای. این دهکده در تپه و ماهور واقع دارای آب و هوای مناطق سردسیری و ۱۳۰ تن‌سکنهٔ ترک‌زبانست. آب‌آن ازچشمه ومحصولاتش: غلات ولبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنندواز صنایع دستی زنان قالیچه‌وجاجیم‌می‌بافند. راه مالرومی‌باشد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایرانج ۵) .

خرابه رضی. [خَ بَ یِ رَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌ارشق بخش مرکزی‌شهرستان مشکین شهر واقع در ۴۸ هزار گزی خاوری مشکین شهر و سه هزار گزی شوسهٔ اردبیل . این ناحیه کوهستانی ومعتدل‌ودارای ۱۲تن‌سکنهٔ ترک‌زبانست. آب‌آن‌ازچشمه ومحصولاتش: غلات‌است واهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری‌گذران میکنند.راه مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۴) .

خرابه‌سر.[خَ بِ سَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌لنگا شهرستان شهسوار، واقع در هفت‌هزارگزی‌عباس‌آباد. بدانجادارای‌ده‌تن‌سکنهٔ میباشد . (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج‌سوم).

خرابه‌شهر . [خَ بِ شَ] (اِ خ) ناحیتی است از انزان در مازندران(از مازندران و - استرآبادرابینو ترجمهٔ فارسی ۱۶۸) .

خرابه‌قادرلو. [خَ رِ بِ یِ لُ] (اِ خ) دهی است از دهستان ارشق بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر واقع در ۳۴ هزارگزی شمال خاوری مشکین شهر و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ‌گرمی به‌اردبیل. این ناحیه کوهستانی و معتدل و دارای ٤تن سکنهٔ ترک‌زبانست. آب آن‌ازچشمه‌ومحصولاتش: غلات‌وراه‌آن‌مالرو است (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج چهارم).

خرابه کند .[خَ بِ یِ کَ](اِخ)دهی‌است از دهستان سربند بالا بخش سربند شهرستان اراک ، واقع درسی‌هزارگزی جنوب باختری آستانه وسه هزارگزی راه‌مالروعمومی. این‌ده سردسیر ودارای ۱۸۲ تن سکنه ترک وفارسی زبان‌است. آب‌آن‌ازچشمه‌وقنات‌ومحصولاتش: غلات ، بن‌شن‌وانگورمی‌باشد. اهالی‌بکشاورزی وقالیچه‌بافی‌گذران میکنند راه‌آن مالرواست. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایرانج ۲) .

خرابه کهل. [خَ بِ کَ هُ] (اِ خ)دهی است از دهستان کلخوران بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در۱۲هزارگزی‌جنوب باختری اردبیل درمسیر شوسهٔ‌تبریزبه‌اردبیل. این‌ناحیه‌کوهستانی و معتدل و دارای ۸۹ تن سکنهٔ ترک زبانست . آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات‌می‌باشد اهالی بکشاورزی وگله‌داری‌گذران‌میکنند وراه آن شوسه‌است. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ٤) .

خرابه محله . [خَ بَ مَ حَ لْ لِ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان اهلمرستاق بخش مرکزی شهرستان‌آمل واقع درهفده‌هزارگزی شمال باختری آمل و یک هزار گزی باختر شوسهٔ آمل‌به محمودآباد .این‌ده دردشت‌واقع باآب‌وهوای معتدل‌ومرطوب‌ومالاریایی‌و ۱۷۰ تن سکنه‌میباشدکه بزبان مازندرانی‌وفارسی‌تکلم میکنند. آب‌آن‌ازرودخانهٔ‌هرازومحصولاتش: برنج وکنف‌ومختصری‌غلات می‌باشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه آنجا مالرو است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

خرابه‌مسجد. [خَ بَ مَ جِ] (اِ خ) دهی است از دهستان سدن‌رستاق بخش کرد کوی شهرستان‌گرگان واقع‌در ده‌هزارگزی جنوب خاوری کردکوی‌ودوهزارگزی‌جنوب شوسهٔ کردکوی‌به‌گرگان، این‌ناحیه‌دردامنه‌کوه‌واقع باآب‌وهوای‌معتدل‌ومرطوب‌و ۱۰۵ تن‌سکنه که مازندرانی وفارسی‌زبانند آب آن ازرودخانهٔ محلی ومحصولاتش: برنج، غلات، حبوبات‌و توتون‌سیگاراست. اهالی‌بکشاورزی‌وگله‌داری گذران‌می کنندازصنایع‌دستی‌زنان‌شال‌وکرباس می‌بافند آنرا راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج سوم) .

خرابه‌مشهد. [خَ بِ یِ مَ هَ] (اِ خ) نام دهی است ازده‌های سدن رستاق مازندران (از مازندران و استرآباد رابینوترجمهٔ‌فارسی ۱۶۸).

خرابه‌میان‌رود. [خَ رِ بِ یِ] (اِ خ) ده کوچکی است ازدهستان‌هزارپی‌بخش‌مرکزی شهرستان‌آمل دارای ۲۰ تن‌سکنه. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایرانج ۳) .

خرابی . [خَ] (حامص) ویرانی(ازناظم الاطباء) :

سه پایه برفلک‌زدزین خرابی
گذشت از پایهٔ خاکی و آبی.
نظامی .

بهٔ‌زخرابی چودگرکوی‌نیست
جز بخرابی شدنم روی‌نیست
نظامی .

چون نکردی خرابی آبادان
بخرابی چه‌میشوی شادان
جام جم‌اوحدی

خرابی وبدنامی آیدزجور
بزرگان رسند این‌سخن‌رابغور .
سعدی .

خرابی کند خصم شمشیرزن
نه چندانکه دودل پیرزن.
(بوستان) .

مثل :
برخرابی‌صبرکن کزانقلاب
دشتها معموره‌ومعمورهاصحراشود .
صائب .

—خرخرابی می‌رساند از چشم‌گاومی‌بینند .
—خر خرابی می کندگوش‌گاو را می‌برند .
|| لا ابالی‌گری، بی‌سامانی . (یادداشت بخط مؤلف) :

گرچه رندی وخرابی گنه‌ماست ولی
حافظ .

|| بیخودی از مستی، بیخودی از سیاه‌مستی:
دل‌که زغمهات‌مست بودخراب‌است
عاقبت مستی‌ای دودیده‌خرابی‌است.
قطب‌الدین سرخسی بنقل از (لباب‌الالباب) .

مگرگشایش‌حافظ دراین خرابی‌بود
که بخشش‌ازلش‌درمی‌مغان‌انداخت.
حافظ .

|| تاخت و تاراج (از ناظم‌الاطباء) . ||تباهی وفساد . (از ناظم‌الاطباء) .

خرابی . [خَ] (اِ خ) ابوبکر محمدبن صرح بغدادی معروف به خرابی از روات است اوازمحمد بن‌اسحاق‌مسیبی وغیره حدیث دارد وابوبکربن‌مجاهد وابوالحسین بن‌منادی ازو روایت‌دارند .(ازمعجم‌البلدان یاقوت) .

خرابی‌بارآوردن . [خَ وَ دَ] (مص مرکب) بی‌آبرویی بارآوردن ، کاری‌کردن که نتیجه بدهد ، کاری را بیدی بردن . || پلیدی کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

خرابی بالا آوردن . [خَ وَ دَ] (مص مرکب) کثافت‌کاری‌کردن. || آلودن بستر یا زیرجامه (یادداشت بخط مؤلف) . ||زیستن‌درجایی‌که‌خلاف‌ادبست . (یادداشت بخط مؤلف) .

خرابی بصره. [خَ یِ بَ رَ] (اِمرکب) کنایه از خرابی جسم که موت باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج). || خرابی شهر بصره براثر جنگ جمل .

مثل :
— بعد ازخرابی بصره‌خاتون بخرنشسته.

خرابی‌خواه . [خَ] (ن ف مرکب) آنکه ویرانی‌خواهد، آنکه‌طالب‌ویرانی‌است:
آنچه آن‌خائن خرابی‌خواه
بشکایت نبشته بود بشاه .
نظامی .

خرابی‌زده . [خَ زَ دَ] (نمف‌مرکب) کنایه از مفلس ، تهیدست . (آنندراج) :
عشق را نیست خراجی بخرابی زدگان
سعدی .

|| زیان، ضرر(ناظم الاطباء) :

خرابی کردن . [خ َ کَ دَ] (مص مرکب) ویرانی کردن (یادداشت بخط مؤلف):

خرابی کند مرد شمشیر زن
نه چندانکه آه دل پیرزن .
بوستان سعدی .

|| بی‌تابی کردن . ناشکیب بودن :

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما .
حافظ .

|| کثافت کردن ، آلودن ، نجس کردن شلوار یا بستر یا جز آن ، ریدن .
مثل :
— اجل سگ که می‌رسد چون بمسجد می‌رود خرابی می کند.

خرات . [خ ُ] (ع اِ) ج ِ خروه (ازناظم الاطباء) .

خراتان . [خ َ] (ع اِ) بصیغه تثنیه نام دو ستارهٔ روشن در دوش اسد که آنها را زبرة الاسد گویند (۱)(ازمنتهی الارب).(ازناظم الاطباء).

خراتگین . [خ َ تَ] (اِ) نام نوعی از سلاح جنگ باشد که پوشند و در بر کنند (برهان قاطع). (ازآنندراج). (ازانجمن آرای ناصری) در آنندراج و انجمن آرای ناصری آمده است بقول جهانگیری آنرا خرپشته نیز گویند و بقول صاحب فرهنگ شعوری خراتکین آمده است .

خراتین . [خ َ تَ] (ع اِ) بصیغه تثنیه در حالت نصبی وجری . نام دو ستاره که در حالت رفعی «خراتان» است. رجوع به خراتان دراین لغت نامه شود.

خراتین . [خ َ] (ع اِ) آن کرمی باشد که در میان گل نرم متکون باشد و خراطین معرب آنست و اصل آن خره‌اتین بوده یعنی در گل بهم رسیده چه آتین بمعنی پیدا شده و آمده باشد (برهان قاطع) . (آنندراج) .

خراج . [خ َ] (اِ) باج ، جبا ، چنداء ، هز ، آنچه را که پادشاه و حاکم از رعایا گیرند .گفته‌اند که خراج آن چیزی است که در حاصل مزروعات گیرند و باج آن چیزی است که جهت حق صیانت و حفاظت از سوداگران گیرند(ازناظم الاطباء). صاحب غیاث اللغات آرد: بفتح اول محصول زمین و باج و آنچه که پادشاهان و حاکم از رعایا بگیرد و باین معنی بکسر خطاست و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملک از پادشاهان زبردست بدست آید و آنچه حق صیانت و حفاظت از سوداگران گرفته شود باج است تم کلامه ... خان آرزو در خیابان نوشته که خراج بفتح باج است و در فارسی بکسر شهرت دارد بدانکه طور فارسیان است که مصدر باب مفاعلة که بر وزن فعال بود بفتح اول آنرا بکسر اول خوانند در بعضی مواقع چنانکه وقار و دمار و وداع وخراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تاء مفاعلة از اواخر ناقص کنند چنانکه «مدارا» و «مواسا» و «محاکا» و « محابا » که در اصل مداراة و مواساة و محاکاة و محاباة است و همچنین بعضی الفاظ مضموم الفاء را مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است چنانکه عرب در تعریب تصرفات نمایند همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند در زبانهای دیگر . پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمی‌توان گفت اگر چه این قاعده درظاهر مخالف قول اکثری از علماست بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیزهست اما آنچه بعد تحقیق وتنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد. صاحب آنندراج می گوید : جناب خیر المدققین در شرح فرمان معانی باج وخراج که درمکاتبات علامی مذکوراست نوشته: خراج چیزی راگویند که از جای حاصل شود واز آنجا براید اعم از آنکه این تحصیل یا بسبب ملکیت در آن‌چیز باشد یـا بجهت صیانت ومحافظت واعانت آن چیز ، پس آنچه پادشاه را از بابت زمین بملکیت پیدا شود خراج باشد همچنین آنچه از پادشاهان زبردست بدست آید نیز خراج بود و آنچه از سوداگران گرفته‌شود آنهم خراج است اما باج پس مخصوص است با آنکه آن حاصل از چیز مملوکه نباشد بلکه حق صیانت و اعانت است یا چنانکه از سوداگران گیرند وآن حق صیانت بود وبهر حال در خراج این لازم است که حق بشخص غازی رسد اما زکوة پس آن معروف است ودر آن از بالا دست بزیر دست می‌رسد بهر تقدیر خراج با لفظ دادن وستدن و فرستادن حقیقت است وبالفظ خوردن بمعنی گرفتن و همچنین با لفظ نهادن و کردن (آنندراج) . باج(ازمنتهی الارب) . سا(ازفرهنگ اسدی). سلقه (دهار) باژ، ساو،اتاوه[اِ وَ] گزیت ، جبابة ، ارتفاع (یادداشت بخط مؤلف). مالی که از اراضی غیرعنوه یعنی اراضی صلح گرفتندی اصل آن خراگ است (از پهلوی) ودرتلمود یهود خرگا آمده است . (یادداشت بخط مؤلف) :

نخواهم ازو تا بود ساو و باج
نه بستانم از ملک او من خراج .
فردوسی .

خراج او از آن بوم برداشتی
زمین کسان خوارنگذاشتی .
فردوسی .

نجست از کسی باژ وساو وخراج
همی رایگان داشت آن گاه و تاج .
فردوسی .

پس امیر مسعود روی بعامل ورئیسهٔ ترمذ کرد و گفت صد هزار درم ازخراج امسال برعیت بخشیدیم ایشان را حساب باید کرد . بیهقی . سالاری باید با نام وحشمت که آنجا رود و غزو کند وخراجها بستاند . بیهقی .
وآن سالار بوقت خود بغزو می‌رود وخراج پیل می‌ستاند وبرتارک هندوان عاصی می‌زند . بیهقی .

خسرو صاحب خراج برسرعالم تویی
بنده بدور توهست شاعرصاحبقران .
خاقانی .

زین پس خراج عیدی نوروزی آورند
ازبیضهٔ عراق وزیبضای عسکرش .
خاقانی .

پیشکارانش خراج از هندوچین آورده‌اند
چاوشانش دست برچیپال وخان افشانده‌اند.
خاقانی .

درکرم آویز ورهاکن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج .
نظامی .

وخراج از همه جهان بفرس آوردندی وهرگز از فرس خراج بهیچ جای نبرده‌اند (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص ۹۸) .
درکتاب خراج کی جعفربن خدامه کرده‌است. (فارسنامهٔ ابن‌بلخی ص۱۷۰).
خراج ومعاملاتی که تحصیل کردوازبرای خزانه توکرد. (ترجمهٔ یمینی ص ۱۹۶).
وسیم کافی ناصح که خراج و جزیت ... بروجه استقصاء بستاند . (کلیله ودمنه) .

دشمنش چون دید بردل بار غم نالیدوگفت
وای‌من با این‌چنین مشکل‌خراجی برخراب.
ابن یمین .

خراج صبرمجوازدلم که در عالم
کسی‌خراج ندیدم که ازخراب دهد.
ابن یمین .

دل آن تست ولیکن‌خراب شد پس ازاین
خراج غم مطلب گرخدای‌را دانی .
ابن‌یمین .

سخنم را در او رواج نبود
وزخرابی بر اوخراج نبود .
اوحدی .

شاهی خو برویان ختمست برتو اکنون
بستان‌خراج خوبی در ملک کامرانی .
عطار .

عاشقان را هرنفس سوزیدنی است
برده ویران خراج وعشر نیست .
مولوی .

(۱) (من منازل القمر) وتسمى الزبره و عرف الاسد و الزبرتین و هما کوکبان نیران بینهما فی رأی العین مقدار ذراعین وهما معترضان مابین المشرق و المغرب یمتدان عندالتوسط المع خطالاستواء وسمیا الخراتان تشبیها بثقبین فی السماء ومنه خرت الابرة تحت هذین النجمین تسعةانجم صغار و سمیت الزبره لشعریکون فوق ظهر الاسد مما یلی خاصرته وعدوا الجمیع احد عشر کوکبا منهما نجمان هما الخراتان و التسعة العشر . (صبح الاعشی ج ۲ص ۱۵۸) .

مخالف خرش بردو سلطان خراج
چه دولت بماند در آن تخت و تاج .
سعدی .

کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده .
سعدی .

شناسنده باید خداوند تاج
که تاراج را نام ننهد خراج .
امیرخسرو .

صبر طلب می کنند از دل عاشق
همچو خراجی که برخراب نویسند .
امیرخسرو .

تو خود حافظا سرزمستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب .
حافظ .

نماند در جگرم آب و این سیه چشمان
هنوز از ده ویران خراج می طلبند .
بابافغانی .

خراج مالی بودکه رعایا بحکام میدادندبدین معنی که مطیع ومنقاد ایشان می باشند .
(قاموس کتاب مقدس) .

مثل :
— خراج ازخراب نخواهند (یا) خراج بر خراب نیست .

تمثل :
بر درونم درد عشق وبردلم بار فراق
هریکی زینهار خراجی برخرابی دیگراست .
ابن یمین .

خراج غم معین کرد سهمیت بردل خصمت
فغان برداشت کای خسرو روانبود خرابست این .
ابن یمین بنقل (امثال وحکم دهخدا) .

ترکیبات :
— خراج اراضی ، خراج که بر زمین بندند درکتاب کشاف اصطلاحات فنون در ذیل خراج [_خ] آمده :
آن از اجرت بندهٔ وامثال آن حاصل میشود ولی بعدها این کلمه برمالی که سلطان میستاند اطلاق شد وبدین ترتیب خراج شامل ضریبه و جزیه و مال الفیء گردید . (چنانکه در ازاهیر آمده است) درکتاب غالب آمده : خراج فقط اختصاص به ضریبه زمین دارد چنانکه در مفردات بحث شده است وخراج اراضی بردو نوع است : اول خراج مقاسمه و آن جزء معینی است از خراج که امام مقدار آنرا معین میکند ، و مقدار آن ربع وثلث و امثال آن میباشد و چون این مقدار نصف خراج باشد آن دیگر مافوق طاقت است . دوم : خراج موظف که آنرا خراج وظیفه و مواظفه نیز میگویند وآن مقدار معینی است از نقد وطعام که بر حسب تعیین امام معین میشود چنانکه عمر برسواد عراق نسبت بهرجریب صاعی از گندم وجو ویکدرهم معین کرد بنابرآنچه در جامع الرموز درکتاب زکوة آمده است وصاحب کتاب فتح القدیر آرد : حقیقت خراج ، خراج زمین است زیرا وقتی که خراج را یاد کنیم خراج زمین از آن متبادر بذهن میشود نه جزیه مگر بطور مقید . چه دربارهٔ جزیه همواره میگویند خراج الرأس و همین تقیید علامت مجاز است . امادر جامع الرموز آمده : جزیه خراج و خراج الراس هردو نامیده شده واین مطلب صریح است درجواز اطلاق خراج برجزیه بدون تقیید .

ترکیبات :
— خراج الرأس : رجوع به خراج سر وجزیه شود .
— خراج سر : پول سری و پولی که در سرشماری از رعایا گیرند ، جزیه ، خراج الراس ، (از ناظم الاطباء) .
— خراج مال : مالیات دیوان . (از ناظم — الاطباء) .
— خراج مصر : بوسه (از ناظم الاطباء) .
— خراج مقاسمه : رجوع به خراج اراضی شود .
— خراج موظف : رجوع به خراج اراضی شود .
— خراج مواظفه : رجوع به خراج اراضی شود .
— خراج وظیفه :رجوع به خراج اراضی شود.

خراج . [خَ یا خُ] (اِ) باج . ج : اخرجه (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) .

مثل :
الخراج بالضمان : این قول پیغمبر امت و مقصود آنست که مکسوبهٔ غلام برای مشتری است بدان جهت غلام در ضمان اوست و صورتش آنست که شخصی غلامی خرید کرده مدتی بکار تجارت دارد و بعد از آن در وی عیبی بیند که فروشنده بروی پنهان کرده دراین صورت مشتری را رد غلام است بر بایع و بایع رارد ثمن برمشتری ومکسوبهٔ غلام برای مشتری بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی . (ازناظم الاطباء). خراج هایی که دولتهای مسلمان عثمانی و صفویه از زمینها میگرفتند و مورد توجه علمای آن عصر قرار گرفت و جنبهٔ سیاسی آن که از اختلاف دو دولت ناشی شده بود موجب بروز اختلافاتی میان علمای شیعه ساکن عراق (عثمانی) و ایران گردید . شیخ کرکی وبحرینی هریک رساله هایی چند برضد یکدیگر در این مورد نوشته اندکه اکثرآنها چاپ شده است رجوع به حرف خ الذریعه شود .

خراج . [خَ] (ع اِ فعل) یعنی بیرون کنید واین کلمه را دربازی خریج گویند. رجوع به خریج دراین لغت نامه شود. (ازناظم الاطباء)

|| خراج [خُ] (ع اِ) ریش ، (ازناظم — الاطباء) . (ازمنتهی الارب) . ج : خراجات [خُ] || ریش هزار چشمه ، معرب خوره [خُ رَ] (یادداشت بخط مؤلف). درکشاف اصطلاحات فنون آمده :
خراج در اصطلاح جمهور طبیبان آن ورمی است که درجمع مده پیش آید اعم ازآنکه حاره باشد یا بارده ولی از پزشکان گروهی برآنند که خراج مخصوص اورام حاره است که در جمع مده پیش آید نه اورام بارده وعلامه را نیز نظر همین است . مولانا نفیسی میگوید خراج ورم حار بزرگی است که بداخل موضعی است وبان ماده وقیح میریزد (چنانکه در بحر — الجواهر آمده است) . واما مده بنا بر قولی همان قیح و چرك است وبنابرقول دیگر بین آن دو فرق است چنانکه درجای خود گفته شده است. درموجز آمده است فرق بین خراج با دبیله آنست که دبیلهٔ ورمی است که دردرون کانون چرکی است و اما خراج علاوه بر اینها حار نیز میباشد. پس اگر باورم گرمی و ضربان بسیار دیده شد ودرزیر انگشتان فرو رفتگی حاصل آید آن خراج است ومحل ماده نیز بدینطریق شناخته میشود که چون فشار بر ورم وارد آمد شیء متحرکی بوسیلهٔ انگشت دیگر که درتحت آن قراردارد حس میشود و بجایگاهی خالی میل کند واماسی وخراجی تولد کند تارنج بعضوی دیگر اندر آید وبگذرد و پاك شود :
طبیبان هراماسی را که ریم کند خراج گویند.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خراج . [خَ] (اِخ) نام اسب جریبة بن اشیم است. (منتهی الارب) .

خراج . [خَ رّا] (صِ) کسیکه بسیار خرج کند (ازناظم الاطباء) ، درتداول فارسی آنکه بسیار خرج کند (یادداشت بخط مؤلف) بسیار خرج کننده. || بادهش، باکرم، کریم (۱) (ازناظم الاطباء) .
|| زیرك. (منتهی الارب) . منه: رجل خراج ولاج : بسیار زیرك وحیله گر .

خراج آباد . [خَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت ، واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب سبزواران - سرراه کلاشکرد سبزواران . این ناحیه درجلگه واقع و گرمسیری ومالاریایی است بدانجا ۷۵ تن سکنه میباشد که فارسی زبانند . آب آن از قنات و محصولاتش : غلات و خرماست . اهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آن فرعی است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸شتم) .

خراجات . [خُ] (ع اِ) ج خراج [خُ] رجوع به خراج درین لغت نامه شود.

(۱) درتداول فارسی زبانان .

خراج آور. [خَ وَ] (ن ف مرکب) آنکه خراج رساند. (ازآنندراج). آنکه خراج برای حاکم برد، خراج دهنده، خراجگزار:
خراج آورش حاکم روم وری
خراجش فرستادکسری و کی.
نظامی.

خراج الراس. [خَ جُرْ رَ] (ترکیب ـ اضافی) خراج سر ، گزیت. (مهذب الاسماء)، جزیت . رجوع به خراج رأس دراین لغت نامه شود .

خراج المقاسمة. [خَ جُ لْ مُ سَ مَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به « خراج » و «مقاسمه» دراین لغت نامه شود.

خراج الموظف. [خَ جُ لْ مُ وَ ظْ ظَ] (ترکیب اضافی) . وظیفه ایست معین شده بر زمین چنانکه عمر برسواد عراق معین کرد . (تعریفات جرجانی) .رجوع به «خراج» در این لغت نامه شود .

خراجری. [خَ جَ را] (اِخ) نام قریتی بوده است (۱) از فراوز [فَ وَ] علیا بر فرسخی از بخارا ، بدین ناحیت جماعتی از فقیهان منسوبند که پیرو ابوحفص کبیرند.
(از معجم البلدان یاقوت حموی).

خراج جید. [خُ جَ جَ یْ یِ] (ترکیب اضافی) کفگیرك، گنده تاول.

خراج خر. [خَ خَ] (امرکب) آوازی که ازگلوی مردم یاگلو فشرده برآید . (از آنندراج) شاید خراخرباشد رجوع به خراخر دراین لغت نامه شود.

خراج خواستن . [خَ تَ] (مص ـ مرکب) . تقاضای خراج کردن ، خواستن خراج :
آتش بیار وخرمن آزادگان بسوز
تا پادشه خراج نخواهد خراب را.
(بدایع سعدی).

خراج خواه . [خَ] (ن ف مرکب) . جابی (دهار). خواهندهٔ خراج .

خراج دادن. [خَ دَ] (مص مرکب). اتو [اَ] ، اتاوة (تاج المصادر بیهقی). پرداختن خراج :
سلطان روم وروس بمنت دهد خراج
سعدی.

خراج رأس . [خَ جِ رَ] (ترکیب ـ اضافی) جزیة ، سرگزیت ، سرانه . رجوع بخراج الراس دراین لغت نامه شود.

خراج زمین. [خَ جِ زَ] (ترکیب ـ اضافی) ضریبه [ضَ بَ]. خراج الارض . رجوع به خراج الموظف دراین لغت نامه شود.

خراجستان . [خَ سِ] (نف مرکب) آنکه خراج ستاند:
بنکوبی زچین خراجستان. نظامی .

خراج سر. [خَ جِ سَ] (ترکیب اضافی) سرانه، خراج رأس، سرگزیت .

خراج صلوانی. [خَ صَ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان اندیکا بخش زراس ـ شهرستان اهواز واقع در ۴۳ هزارگزی شمال قلعهٔ زراس. این ناحیه درجلگه واقع وآب وهوای آن گرمسیر یست بدانجا ۱۹۰ تن سکنه میباشد که بختیاری و فارسی زبانند . آب آن از چشمه و محصولاتش : غلات و برنج است .اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرواست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خراج گرفتن. [خَ گِ رِ تَ] (مص مرکب). مالیات اخذ کردن، مالیات ستدن ، خراج ستدن ، خراج طلبیدن وبدست آوردن.

خراجگز . [خَ گُ] (ن ف مرکب) مالیات ده ، آنکه خراج میدهد : مالی عظیم که ازمواضعت بود ازتکران وخراجگزاران بستد. بیهقی. || بیان کننده ونویسندهٔ فهرست خراجها ، مستوفی .
|| وصفی که فرد یاکشوری در اثرپرداخت خراج بخود میگیرد .

خراجگزاردن. [خَ گُ دَ] (مص ـ مرکب). باج دادن، مالیات دادن :
خراج اگرنگزاردکسی بطیب نفس
بقهر ازو بستاند کمینه سرهنگی .
گلستان.

خراج گزاری . [خَ گُ] (حامص مرکب). باج گزاری، مالیات دهی.

خراج گیر. [خَ] (نف مرکب) عشار ، باژبان (یادداشت بخط مؤلف). آنکه خراج گیرد. آنکه اخذ خراج کند .

خراج مصر . [خَ جِ مِ] (ترکیب ـ اضافی) . کنایه از قند و شکر ونبات است. || بوسه (۲)

خراج ملك . [خَ جِ مِ] (ترکیب اضافی). خراج زمین، خراج مملوك. اتاوه، رجوع به«خراج الارض»و«خراج زمین» درین لغت نامه شود.

خراجو. [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش دهخوارقان شهرستان تبریز واقع درچهارهزارگزی جنوب این بخش وسه هزار گزی شوسهٔ تبریز به دهخوارقان. این ناحیه درجلگه واقع است با آب وهوای معتدل و ۷۲ تن سکنه ترک زبان . دهکدهٔ مزبور ازرود آذرشهر مشروب میشود ومحصولاتش: غلات، بادام وکنجد می باشد. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و راه آن ارابه رو است .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج چهارم) .

خراجو . [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان دیزجرود بخش عجب شیر شهرستان مراغه واقع در پنجهزارگزی شمال خاوری ـ عجب شیر وسه هزارگزی شمال خاوری شوسهٔ آذرشهر بمراغه این دهکده دردره واقع باآب وهوای معتدل ومالاریائی ، بدانجا ۱۶۳ تن سکنه میباشد که ترک زبانند. آب آن از چشمه ومحصولاتش: غلات، کشمش، بادام و حبوبات است اهالی به کشاورزی گذران میکنند . راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

خراجو. [خَ جُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراجو بخش مرکزی شهرستان مراغه واقع درسی هزارگزی جنوب خاوری مراغه و دوهزارگزی شمال جادهٔ ارابه رومراغه بقره آغاج وسراسکند. این ناحیه کوهستانی است با آب و هوای معتدل و دارای ۷۶۶ تن سکنه که ترک زبانند. آب آن ازرودخانهٔ لیلان وچشمه است ومحصولاتش: غلات وچغندر وتوتون وبادام ونخودمی باشد. اهالی بکشاورزی گذران میکنند وازصنایع دستی جاجیم می بافند . راه مالروست. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خراجی. [خَ] (ص نسبی) منسوب بخراج، مالیاتی . (ناظم الاطباء) . || (اِ) نام سالی بوده است (۳) چون سال شمسی وسال قمری و سال اسکندری و سال جلالی. برای آنکه تطبیقی بین «سال خراجی» و« سال قمری» شود از تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم چند مثال آورده میشود :

۱ – روز هرمز ماه تیر سنه ۵۷۲ خراجی موافق سنه ۵۷۹ هجری.

۲ –سنهٔ ۵۶۳ خراجی موافق ۵۶۹ هجری.

۳ –سنهٔ ۵۵۱ هجری موافق سنهٔ ٥٤٤ خراجی.

٤ – درصمیم تموز درماه خرداد سنه ۵۸۶ خراجی موافق شهور سنهٔ ۵۹۵ هجری .

۵ –درماه تیر سنه ۵۷۷ خراجی موافق سنهٔ ۵۸۵ هجری.

۶ – اول ماه رمضان سنهٔ ۶۰۰ هجری موافق ماه خرداد سنه ٥٩٤ خراجی.

درجمادی الاولی سنهٔ اثنین و ستمائه خراجی صاحب عالم عادل فخرالدولة والدین احمدبن سعد بندقه ادام الله علوه را ازحضرت شیراز بکرمان فرستادند .
(المضاف الی بدایع الازمان ص ۱۶).

درسنهٔ سبعین وخمسمائة خراجی علاوه دیگر حوادث درکرمان قحطی افتاد.
(عقدالعلی للموقف الاعلی) .

---

(۱) یاقوت این نام را نامی قبیح ذکر کرده است وآنرا اعجمی میداند. (۲) بنابرقول صاحب آنندراج درذیل «خراج مصر طلب میکند لبت» یعنی لب تو در شیرینی بحدی غالب آمده است که ازمصری که مشهور بقند ونبات است طلب خراج میکند . (۳) مرحوم دهخدا میگویند : سال خراجی گویا همان سال شمسی بوده که اول آن روز اول بهاراست و دلیل براین مدعی صفحهٔ ٤٤ کتاب بدیع الازمان چاپ طهران است: چون هوای سرد سخت دم انفاس زمهریری فروبست و عیارشب وروزربیعی بمیزان طبیعی یکی شد واز توده های کافورجویهای گلاب روان گشت وسنهٔ ستین خراجی درآمد ملک ارسلان ...

چون سنهٔ ۵۶۹ بآخر رسید وسنه ۵۷۰ خراجی درآمد . (تاریخ آل سلجوق) .
در ماه اردیبهشت سنهٔ ۵۵۷ خراجی اتفاق کسوفی تمام افتاد دربرج ثور بغایت هایل و سهمناک هوا بمثابهٔ تاریک شد که ستاره پیدا آمد .
(تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم).
شب نوروز هشتم ماه فروردین سنهٔ ۵۹۱ خراجی که وقت تحویل نیر اعظم است بدرجه شرف.
(تاریخ آل سلجوق محمدبن ابراهیم).
آقای تقی‌زاده‌درگاه شماری‌سنهٔ‌خراجی رابه‌تفصیل تعریف کرده است . رجوع به گاه شماری شود .

خراجی. [خَ] (اِخ) ابوسعید احمدبن محمدبن عراق ازعلمای نجوم و ریاضی بود وی دنبالهٔ کار معتضد را گرفت و ماههای خوارزمی را کبیسه کرد. این ابوسعید چون ازبند رهایی‌یافت‌واز رباط‌بخارا بدارالملک خویش‌آمد ازشمارگران پیشگاهش روزاخبار را بپرسید .گفتند در فلان روز ازماه تموز است وی از حال کبیسه‌ها آگاهی‌نداشت .پس خراجی وحمدکی وگروهی دیگر ازمنجمان را بخواست تارسم رومی‌را درعمل‌کبیسه بدو بازگفتند . آنگاه درسال یکهزار و دویست وهفتاد اسکندری درماههای خوارزمی کبیسه بکار داشت و فرمود تا آغاز هرماهی را در روزی معین از ماههای رومی ، وقتها برای کشت وبرز هرچیزی تعیین‌کرد، تابیک‌حال بماند وخلاف نیفتد وپیش‌ازوی چنین نبودکه هرگروهی اعتقاد و روش مخالف با دیگر گروهان داشتند ونیز چنان نهاد که شش‌روز افزونی را در هرسالی که کبیسهٔ رومی باشد خوارزمیان برماه اسپندار مجی برافزایند .
(ازالتفهیم فارسی چاپ همائی ص ۲۷۲).

خراجی . [خَ] (اِخ) قریه‌ایست دردو فرسنگی پیشتر مشرقی ده‌بارز.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

خراجی. [خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان کزازبالا بخش سربند شهرستان اراک واقع در۹هزارگزی جنوب خاوری آستانه و چهارهزارگزی راه‌مالرو عمومی . این ناحیه کوهستانی و سردسیر با۷۱ تن سکنه فارسی زبانست . آب آنجاازچشمه ومحصولاتش: غلات ، بنشن ، انگور وسایر میوجات‌است اهالی این ده بکشاورزی وقالیچه‌بافی گذران میکنند وراه مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌دوم) .

خراجی . [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان‌کیار بخش‌بروجن شهرستان شهرکرد واقع در۴۳ هزارگزی‌شمال‌باختری‌بروجن - کنارراه‌بروجن‌بشهرکرد. این‌ناحیه‌دردامنهٔ‌کوه واقع‌وآب‌وهوایش‌معتدل‌ومالاریایی‌است ،بدانجا ۱۲۵ تن‌سکنهٔ‌فارسی زبان‌زندگی‌می کنند. آب آنجاازرودخانه وچشمه‌ومحصولاتش :غلات، برنج ،حبوبات‌وانگور است ،اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند و ازصنایع دستی قالی‌می‌بافند پل خرابی برروی رودخانهٔ لار و کنار بدان ناحیه می‌باشد . راه نیز فرعی است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم).

خراجی . [خَ] (اِخ) دهی است از دهستان رودان بخش میناب شهرستان بندر - عباس ، واقع درچهل‌هزارگزی شمال‌میناب - سر راه فرعی کهنوج - میناب . این ده در جلگه واقع وگرمسیری و دارای ۱۵۰۰ تن سکنه فارسی زبانست آب آن از رودخانه و محصولاتش: خرما ومرکبات میباشد . اهالی به کشاورزی‌گذران میکنندوراه فرعی‌است .
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌هشتم) .

خراجیان. [خَ (اِخ) دهی‌است از بخش روانسر شهرستان سنندج ، واقع در - یازده‌هزارگزی‌شمال‌روانسر وکنار راه مالرو عمومی روانسربه شاهینی . این ده‌کوهستانی وسردسیرودارای ۴۱۰ تن‌سکنه است که بزبان کردی‌وفارسی‌متکلم‌اند. آب آن‌ازچشمه‌وچاه ومحصولاتش : لبنیات ، حبوبات و غلات دیم‌است . اهالی‌بکشاورزی وگله‌داری‌گذران میکنند و راه مالرو است در تابستان بآنجا اتومبیل میتوان بردگله داران‌این‌ناحیه‌تابستان بمراتع‌زرینه، دره‌شرقی‌کوه شاهوبرای تعلیف احشام خود را می‌برند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج‌پنجم) .

خراجی‌سر . [خَ سَ] (اِ مرکب). خراج الرأس،خراج سر ، سرانه،سرگزیت :
که باشد زبون خراجی سری
که همسر بود بابلنداختری.
نظامی.

خراجیة . [خَ یَ] (ع اِ) نام‌نوعی از کتب‌است که‌دربارهٔ‌چگونگی پرداخت‌خراج ودریافت‌آن‌ومعامله‌دربارهٔ‌آن‌نوشته‌میشده‌است چه‌مسأله‌خراج‌درقرن‌یازدهم‌هجری (بخصوص) مورد بحث مفصلی میان علمای شیعه قرار گرفت زیراگروهی از ایشان‌که ساکن عراق وزیرسلطهٔ عثمانیها بودند صاحب‌نظری‌بودند مخالف نظر آن گروه دیگر که در ایران میزیستند. رجوع به الذریعه ج۷ شود .

خراخاه . [خَ] (اِخ) نام ناحیتی بوده است از رستاق انار طسوج‌جات .
(از تاریخ قم ص ۱۳۱).

خراخر . [خَ خِ] (اسم صوت). صدا وآوازیراگویند که‌ازگلوی‌مردم‌خفته‌وآن‌کس راکه‌گلوفشرده باشدبرآید.(ازبرهان‌قاطع)، (ازغیاث‌اللغات). (ازناظم‌الاطباء). (ازانجمن‌آرای ناصری)، خرخر [خِ خِ]

خراد . [خَ] (اِ) غلیواج (از برهان - قاطع). (ازناظم‌الاطباء). زغن.

خراد. [خَرْ را] (اِ). خراط [خَرْ را] (زمخشری). (ناظم‌الاطباء) . آنکه چوبهارا بر چرخ خراشیده هموارکند چون مأخذ این لفظ درکتب معتبره لغات عرب یافته نشد و ملانورالدین‌ظهوری درخوان خلیل‌بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً «طاء» خراط را فارسیان بتصرف خود بتای قرشت بدل‌کرده و بجهت قرب مخرج بدال مبدل - نموده‌اند ودر صراح‌نوشته‌که باصطلاح‌شعراء عرب این عمل را اجازه گویند که در یک مصرعه حرف روی طاء مهمله آوردن و در مصرعه دیگر دال‌آوردن . (غیاث‌اللغات).

خراد . [خَرْ را] (اِ) نامی بوده‌است(۱) که ایرانیان قدیم برپسران خود گذارده‌اند وافرادزیر ازمشهوران این نامند(۲) :
چو برزین وچون‌قارن رزم زن
چو خرادوکشوادلشکرشکن .
فردوسی .
۲- نام مستعاری‌که اسفندیار بگاه رفتن‌بنزد ارجاسب برخود نهاد:
چه‌نامی بدوگفت خراد نام
جهان‌گرد و بازاری وشادکام.
فردوسی .
۳- نام یکی از سرداران اردشیر بابکان که در جنگ بااردوان اردوان راگرفت و بنزد اردشیرآورد :
گرفتار شد در میان اردوان
بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام
چوبگرفت بردش‌گرفته لگام.
فردوسی.
۴- نام یکی از نجیب‌زادگان ایرانی بعصر قباد پیروز :
گواکرد زرمهر وخراد را
فراهین و بند وی و بهزاد را.
فردوسی.
۵ - نام سرکردهٔ سپاه ایران بزمان هرمزبن انوشیروان درجنگ خزر :
سپه‌دارشان پیش خراد بود
که بافرواورنگ و باداد بود.
فردوسی.
۶- نام یکی ازاصیل‌زادگان معاصریزدگرد آخری :

(۱) نام یکی‌ازنجیب زادگان ایرانی بزمان‌نوذر .
(۲) درحاشیهٔ برهان قاطع آمده‌است :ظاهراً همان « خرا» (خوره = فره)است که دالی بآخر آن افزوده اند (چنانکه فردارا فرداد گویند)

یکی دینور بود یزدان پرست
که هر گزنبردی به بیداد دست
که هرمزد خراد بد نام او
بدین اندرون بود آرام او.
فردوسی.

۷ - در «برهان قاطع». «ناظم الاطباء» و «انجمن آرای ناصری» و «آنندراج» از دو خراد دیگر نام برده شده است که یکی از آنها نام پادشاهی بوده بفضل و دانش مشهور و دیگری نام یکی ازپهلوانان معروف ایرانی.

خراد. [خ َ ررا] (اِخ) نام قصری بوده است دراستخر:
درم داد و آمد بشهر صطخر
بسر برنهاد آن کشی تاج فخر
شبستان خراد را باز کرد
بتان رازگنج درم ساز کرد.
فردوسی.

خراد [خ َ رر] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است بزمان اردشیر بابکان:
دلشاه ازاندیشهٔ آزاد گشت
سوی آذررام وخراد گشت.
فردوسی.

خرادبرزین [خ َ ررا ب َ] (اِخ). نام یکی از پهلوانان دربار کیکاوس:
چوفرهاد و خراد برزین و گیو
سرافراز سهرام و گستهم ونیو.
فردوسی.

خرادبرزین. [خ َ ررا ب َ] (اِخ) نام یکی ازمستشاران هرمزد:
همی بود خراد برزین سه‌ماه
همیداشت این رازهارا نگاه.
فردوسی.

خرادبرزین. [خ َ ررا ب َ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده‌است:
چوبشنید ازو شاه سوگندخورد
بخراد برزین وخورشید زرد.
فردوسی.

خرادمهر. [خ َ ررا م ِ] (اِخ) نام آتشکده‌ای بوده است (۱) بزمان بابک پدر اردشیر:
چوآذرگشسب و چه‌خراد مهر
فروزان‌چوناهید وبهرام ومهر.
فردوسی. (بنقل آنندراج).
ظاهراً دراین نقل شعر فردوسی چه از طریق آنندراج و چه ازطریق انجمن آرای ناصری تصرفی شده است زیرا بنا بر قرینه تشبیه در مصرع دوم باید «خراد» و «مهر» باشد چه بیت اول نیزاین حدس را تایید میکند واصل شعرچنین است:
چنان دید درخواب کاتش‌پرست
سه‌آتش فروزان بودی بدست
چوآذرگشسب وچوخراد و مهر
فروزان چوبهرام وناهید و مهر.
اگر این صحیح باشد دیگر «خرادمهر» یک کلمه‌نیست بلکه دوتاست.

خرادی. [خ َ ررا] (حامص) خراطی. (از ناظم الاطباء). لهجه عامیانه کلمه‌است.

خرادیل. [خ َ] (ع ص). بریده، پاره‌پاره منه: لحم خرادیل یعنی گوشت بریدهٔ پاره پاره. (ازمنتهی الارب):
یغدو فیلحم ضرغامین عیشهما
لحم من القوم معفور خرادیل.
کعب بن زهیر.

خرادین. [خ َ] (اِخ) نام یکی ازشهرهای آرمنیه است که آن بابتدا شهر بزرگی بوده و بعدهاکوچک گردیده است. حقوق دیوانی این شهر پنجهزار و سیصد ودینار است (از نزهةالقلوب چاپ دبیرسیاقی ص۱۱۸).

خرادین. [خ َ] (اِخ) نام دیهی است از دیهای بخارااین نام عجمی است.

خرادینی. [خ َ] ص نسبی (از معجم - البلدان) منسوب به‌خرادین.

خرادینی. [خ َ] (اِخ) ابوموسی - هارون‌بن احمدبن هارون البرازی الحافظ - الخرادینی ازرواتست وی ازمحمدبن ایوب رازی روایت کرد ودر ربیع الاول ۳۴۳ هـ. ق ببخارا مرد.
(از یاقوت در معجم البلدان).

خرار. [خ ِ] (ع اِ) ج ِ خرارة [خ َ ر َ رار َ] (ازمنتهی الارب)، (ازناظم الاطباء). رجوع به «خرارة» دراین لغت‌نامه شود.

خرار. [خ َ ررا] (ع ص) بسیار روان آوازکن. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء).

خرار. [خ َ ررا] (اِخ) نام وادیی از بیابانهای مدینه بنابرقولی. (ازمعجم البلدان).

خرار. [خ َ ررا] (اِخ) نام آبی است بمدینه بروایتی. (ازمعجم البلدان).

خرار. [خ َ ررا] (اِخ). نام محلی است به‌خیبر بنابرقولی. (ازمعجم البلدان).

خرار. [خ َ ررا] (اِخ) نام موضعی است بحجاز و گفته‌اند که این ناحیه بقرب جحفه [ج ُ ف َ] بوده‌است. درحدیث سرایا آمده‌که ابن اسحاق گفت درسال اول (بنابر قولی در سال دوم) رسول خداسعدبن ابی‌وقاص رابه‌هشت طایفه از مهاجران گسیل داشت او بمقصد عزیمت کرد تابه‌خرار ازسرزمین حجاز رسید و سپس بازگشت بی آنکه کیدی درراه بیند. (ازمعجم البلدان).

خرارت. [خ َ را ر َ] (ع اِ) ج خریت. (ازناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

خرارق. [خ َ ر ِ] (ع اِ) ج ِ خرق [خ َ رر] رجوع به‌خرق درین لغت نامه شود.

خرارود. [خ َ ر ُ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان سیاهکل بخش سیاهکل دیلمان شهرستان لاهیجان واقع درپانزده‌هزارگزی جنوب باختری سیاهکل. این ناحیه در جلگه واقع ومرطوب و مالاریائی است. بدانجا ۷۶۵ تن سکنه میباشد که‌گیلکی وفارسی زبانند. آب آن ازنهرخرارود و محصولاتش: برنج، چای، لبنیات وعسل است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری و شال‌بافی گذران میکنند و راه مالرواست. مزارع کوچک بام و بام لنگه جزء این ده منظور شده‌است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دوم).

خراروش. [خ َ] (اِ) خلالوش. (از ناظم الاطباء). غلغل (یادداشت بخط مؤلف) رجوع به‌خلالوش دراین لغت نامهٔ شود.

خرارة. [خ َ ررا ر َ] (ع اِ) باد فرنگ که چوبی‌است مدور وبرآن ریسمان بندند و درکشاکش آرند تا ازآن صدا برآید. (از منتهی‌الارب). (از ناظم‌الاطباء). ج: خرار. بادفره، خذروف (یادداشت بخط مؤلف). || مرغی‌است بزرگتر از ورکاك. (ازمنتهی الارب). (ازناظم الاطباء). ج: خرار. || (ع ص). مؤنث خرار. منه عین خرارة. چشمه‌بسیارروان‌اوازکن. (ازمنتهی الارب):
من منطق عیونه خراره
واردها قریحة طیاره
(از منظومه سبزواری).

خراره. [خ َ ر ِ یا ر َ] (اِ) آوازی که بسبب گریهٔ بسیار ازگلو برآید. (ازبرهان - قاطع). (ازناظم الاطباء). || صدای آبی که از جای بلندی فروریزد. (ازبرهان قاطع). (از ناظم الاطباء).

خراره. [خ َ ررا ر َ] (اِخ) نام ناحیتی بوده‌است درفارس برسرراه شیرازونوبنجان. حمدالله مستوفی آرد: ازشیراز تاجویم پنج فرسنگ ازوتاخلار پنج‌فرسنگ ازو تاخراره پنج فرسنگ ازوتاگوزاز حساب تیر مردان چهار فرسنگ ازوتاگرگان سه‌فرسنگ ازوتا نوبنجان سه فرسنگ.
(ازنزهةالقلوب چاپ لیدن ۱۸۹).
این دیه خراره از بهرآن‌خراره‌گویندکی‌آبی ازکنار این‌دیهٔ درنشیبی عظیم میافتد وآوازی بلند میدهد وبتازی‌بانگ‌آبراخریرالماءگویند.
(از فارسنامهٔ ابن بلخی ص۱۴۳/۱۴۴).

خراره. [خ َ ررا ر َ] (اِخ). نام‌موضعی است بقرب سیلحون [س َ ل َ] از نواحی کوفه ازین نام در فتوح ذکری شده‌است.
(ازمعجم البلدان).

خراریب. [خ َ] (ع اِ) ج ِ خروب [خ َ رر]، خروبها. رجوع به‌خروب دراین‌لغت نامه شود. || وزنی بوده‌است (یادداشت بخط مؤلف): وزنها معادل‌یک خروب: مقدار -

---

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است: ظاهراً نام دو آتشکده بزرگ عهد ساسانی یعنی آذر مهر برزین و آذر خورنیغ (فرنبغ) [که این دوم را آذر خراد گفته‌اند] درهم آمیخته‌اند.

الشربة منه [من جوزالکوثل] سته‌خراریب (یادداشت بخط مؤلف).

خراریت. [خَ] (ع اِ) جِ خریت [خِ رِ] (یادداشت بخط مؤلف). رجوع به‌خریت دراین لغت نامه شود .

خراز. [خَ رْ را] (ع اِ). دوزنده درز موزه وجزآن . (ازمنتهی الارب). (از ناظم الاطباء): ای خردمند نارسیده‌بدان .

گرگ درنده‌کی بود خراز .

سنائی .

برای آنکه خرازان‌گه خرز

کنند ازسبلت روباه درزن .

خاقانی .

|| مشک دوز (ازمنتهی‌الارب). || در تداول فارسی فروشنده مقراض و قلمتراش و شانه و نوار و عطر وغازه وسپیده واسباب‌بزک‌زنانه وامثال‌آن. (یادداشت بخط مؤلف).

|| مهره فروش،خرزه‌نروش معمول فارسی زبانانست و در عرب مهره‌فروشی خرزی به تحریک‌است (یادداشت بخط مؤلف).

خراز. [خَ] (اِخ) نام کوهی‌است این کوه را حراز و طراز و جراز هم در نسخ متعدد ضبط کرده‌اند (یادداشت بخط‌مؤلف):

بگذرد زود بیکساعت ازپول صراط

بجهد باز بیک‌جستن ازکوه خراز.

منوچهری .

قامت‌کوتاه دارد رفتن شیردژم

گونه‌بیماردارد قوت‌کوه خراز

منوچهری .

مهتر بودخزینه زرتو از خراز

بهتر بود قمطرهٔ عطرتوازقمار.

منوچهری .

خرازان. [خَ] (اِخ) نام دیهی‌است از دیه‌های وزواه. (تاریخ‌قم ص ۱۳۹).

خرازان . [خَ] (اِخ) دهی‌است جزء دهستان تفرش‌بخش طرخوران شهرستان‌اراک واقع در ۹هزارگزی‌شمال خاوری طرخوران و۹ هزارگزی راه مالرو عمومی . این ناحیه کوهستانی و سردسیر ودارای ۳۷۵ تن سکنهٔ فارسی‌زبانست. آب‌آن ازقنات‌ومحصولاتش : غلات ، گردو ، بادام و بنشن‌است. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنند و راه مالرواست . عده‌ای ازآنجا جهت‌تأمین معاش برای کارگری بطهران میروند . مزارع‌مکان و روازک جزء این ده منظور شده است . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۲).

خراز . [خَ‌ررا] (اِخ) احمدبن خراز یکی از رواتست وازابوالحسن‌مداینی‌تصانیف بسیاری روایت‌دارد . (ازانساب سمعانی) .

خراز . [خَ ررا] (اِخ) احمدبن عیسی الخراز صوفی مکنی به ابوسعید . اورا « ماه صوفیان» میگویند (قمرالصوفیه) او تصانیف بسیار درعلوم صوفیان دارد و نیز اوراست مجاهدات وریاضات بسیار. جنید بغدادی در بارهٔ اوگفته‌است : لوطالبناالله بحقیقة ماعلیه الخراز لهلکنا (ازانساب سمعانی). هجویری دربارهٔ اوگوید :

ابو سعیدبن احمدبن عیسی الخراز از صوفیان بزرگ بود ویرا تصانیف بسیار است و با ذوالنون مصری و بشر حافی و سری سقطی صحبتهاداشت ، او اول‌کسی بودکه صحبت ازمقام فنا وبقاکرد.

(ازکشف‌المحجوب هجویری‌ص ۱۸۰).

خراز. [خَ ررا] (اِخ) خالدبن حبان الخراز مکنی به ابوزید ازاهل رقه بود و از گروهی حدیث شنید او مردمانرا پند میداد و آنها او را می‌ستودند بعضی او را از ثقات دانسته و بعضی دیگر از ضعیفان آورده‌اند او بسال ۱۹۱ هـ.ق بنابرقولی درگذشت.

(از انساب سمعانی).

خراز. [خَ‌ررا] (اِخ) عبدالرحمان‌بن خالد خراز از اهل سپاهان بود و از نعمان بن عبدالسلام‌حدیث شنیدولی‌جزپسرش‌موسی‌بن عبدالرحمن‌کسی‌ازاو نقل‌حدیث‌نکرد .

(از انساب سمعانی) .

خراز . [خَ‌ررا] (اِخ) عبدالله‌بن عون حلالی‌الخراز از اهل بغداد بودواز مالک‌بن انس و بسیاری از بزرگان حدیث شنید و حرث‌بن ابی‌اسامة و گروهی از روات ازوی روایت دارند خراز از روات ثقه بود و احمدبن حنبل دربارهٔ اوگفته است دراوباسی نیست من‌اورا ازقدیم می‌شناسم‌صالح‌بن محمد اورا ازابدال‌آورده‌ومرگ‌اوراباسال ۲۳۲هـ.ق ذکرکرده‌است . (ازانساب سمعانی).

خراز. [خَ‌ ررا] (اِخ) عبیدبن‌الاحبس البصری‌الخرازمکنی‌به‌ابومالک‌ازراویانست. (ازانساب سمعانی) .

خراز . [خَ ر را] (اِ خ) محمدبن احمدبن عبادالخراز ازبغدادیان بود وازهاشم رفاعی وحسن‌بن عرفه حدیث شنید و در مکه حدیث گفت . (از انساب سمعانی).

خراز.[خَ‌ررا] (اِخ) محمدبن‌اسحاق‌بن اسدخراز مکنی بابوجعفر ومعروف به زریق از روایانست اصل او از هرات‌بود. خطیب میگوید جزنیکی چیزی دربارهٔ او نشنیدم او بشوال سال ۲۸۴هـ ق. درگذشت.

(از انساب سمعانی).

خراز . [خَ‌رر] (اِخ) محمدبن خالد خراز رازی‌ازروایانست. (ازانساب‌سمعانی).

خراز . [خَ‌ررا] (اِخ) مقاتل‌بن‌دوالدوز الخراز(که‌نام اصلی وی مقاتل‌بن‌حبان‌الخراز رقی است) جد احمد بن یحیی بن خالد بن حبان مقری بود .(از انساب سمعانی) .

خرازة . [خَ زَ] (ع حامص) .مشک دوزی . (از منتهی‌الارب). (از قاموس). (از تاج‌العروس) . || موزه دوزی. (از - منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) .

خرازه. [خَ زَ] (اِ) خرزه ، آلت‌تناسل نره (از برهان قاطع) . (ازآنندراج) . (از ناظم‌الاطباء). رجوع به‌خرزه دراین لغت‌نامه شود :

هیزان زده بودند صف از بهر خرازه

سوزنی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

خرازی . [خَ رر] (ع اِ). مهره‌های در رشته‌کشیده شده. (ازمنتهی‌الارب).

|| مهره‌فروش. (ملخص‌اللغات حسن‌خطیب) امروز فروشندهٔ صابون وعطروشانه ومقراض وقلمتراش وآینه‌های‌کوچک و قوطی سیگار وسرسیگاروکش وامثال آنرا خرازی گویند (یادداشت مؤلف) .

خرازیان . [خَ رر] (اِ) نـام فرقه‌ایست از صوفیان بر طریقت ابوسعید خراز . نام دیگراین‌فرقه خرازیه‌است. (کشف‌المحجوب هجویری) .

خرازی‌فروش . [خَ ررا فُ] (ص مرکب)خرده فروش (ازناظم‌الاطباء) .آنکه فروشندهٔ صابون وعطر وشانه ومقراض وقلم تراش‌وامثال‌آنست. (از یادداشتهای‌مؤلف) ٭ خرازی،آنکه‌مهره‌های‌دررشته‌کشیده‌رامیفروشد (ازناظم‌الاطباء) .

خرازی فروشی. [خَ‌ررا‌فُ](حامص) عمل خرازی فروش .

خرازیة . [خَ ررا یْ یَ] (اِخ) نام‌فرقه ایست از متصوفه بر روش ابوسعید خراز ، خرازیان. رک. خرازیان‌دراین‌لغت‌نامه.

خراس . [خَ] (اِ) آسیای بزرگی را گویند که آنرا با چارپا گردانند نه با آب (از برهان قاطع) (۱) (از ناظم الاطباء) . آسیای بزرگ که بخروستورش‌گردانند (از شرفنامهٔ منیری) آسیای بزرگ واسکه با خر گردانند (از آنندراج) . نوعی‌ازآسیاکه خر یاگاو می‌گرداند وجواز روغنگران‌که بدان ازکنجد وغیره‌روغن‌گیرند (ازغیاث‌اللغات). خانه‌ای‌که درو بچهارپایان‌چیزی بسنگ آس کنند وآن‌سنگ راگروهی‌سنگ‌خراس گویند. (یادداشت بخط مؤلف) :

خراس و آخر وخنبه ببردند

نبود ازچنگشان بس‌چیز پنهان .

کسائی مروزی .

وانگهی پیداست چون زوفایده جمله‌تراست

کاین خراس ازبهرتوگرد چنین بیحدومر.

ناصرخسرو .

نگه‌کنیدکه در دست این وآن‌چو خراس

بچندگونه بدیدید برخراسان را .

ناصرخسرو .

(۱) در حاشیهٔ برهان قاطع آمده است : این کلمه‌ازخر (بزرگ) + آس (هـ. م.)لغةً آسی که باخرگردانند .

بخراسی کشید هریکشان
که سزاوارترز خربخراس .
ناصرخسرو .
آنکه ازملکش خراسی دیده‌باشی پیش نه
گرروی بربام این سقف بدین پهناوری .
انوری .
ماییم در این گنبد دیرینه اساس
جویندهٔ رخنه‌ای چوموراندر طاس
آگاه نه‌از منزل امید وهراس
سرگشته وچشم‌بسته‌چون گاوخراس .
انوری .
خویشتن بینی از نهاد و قیاس
گرد خودگشته همچوگاوخراس .
سنایی .
اعتماد تودر همه احوال
برخدا به که بر خراس و جوال .
سنائی .
فوجی مردم که بااو مانده بودند چون گاو خراس گرد خویش می‌آمد و سرگردان . . . تردد میکرد . (ترجمهٔ یمینی) .
ری خراس است و خراسان شده ایوان ارم
در خراسم که بایوان شدنم نگذارند .
خاقانی .
فرضهٔ عسقلان ونیل ازشط‌مفلحان دگر
هست‌خراسی پارگین ازسمت مزوری .
خاقانی .
آسیمه سرچوگاوخراسم که چشم‌بند
نگذاردم که چشم بروغن درآورم .
خاقانی .
کعبه روغنخانه دان‌وروزوشب گاو خراس
گاوپیسه گرد روغنخانه گردان آمده .
خاقانی .
مانم به چشم بسته بگاو خراس لیک
هستم زآب دیده چوخرمانده‌درخلاب .
کمال‌الدین اسماعیل .
چوگاوی درخراس افکنده پویان
همه ره دانه ریز ودانه‌جویان .
نظامی .
هفت سالم درین‌خراس افکند
دردوپایم کلیدوداس‌افکند .
نظامی .
بکوفه در آمد خراسی دید که اشتررابسته‌بود گفت این اشتر را روزی چند کراهید گفتند دو درم شیخ گفت اشتر را بگشایید ومرا در بندید وتا نماز شام یکی درم دهید اشتر را بگشادند و شیخ را در خراس بستند . (تذکرةالاولیاء عطار) .
خراسی دیدروزی دیرخسته
که می‌گردند واشترچشم بسته .
(اسرارنامهٔ عطار).
آفتاب وماه دوگاو خراس
گردمی‌گردند ومیدارندپاس.
مولوی .
آن خراسی می‌دود قصدش خلاص
تا بیابد از خشب یکدم مناص
(مثنوی‌مولوی) .
پیش شهر عقل‌کلی این حواس
چون‌خران‌چشم‌بسته‌درخراس .
(مثنوی‌مولوی).
چرخ است خراس آسیا رو
چه کهنه‌چه‌نو درآسیا جو.
دهلوی .
|| آسمان ، نه فلک :
ای‌خداوند این کبودخراس
برتواز بنده‌صدهزارسپاس .
ناصرخسرو .
بخواه جام که سرچرب‌کرد خصم‌ترا
بشیشهٔ تهی‌این آبگینه رنگ خراسی .
سیدحسن‌غزنوی .
زنه‌خراس برون‌شو بکوی‌هشت صفت
که‌هست‌حاصل این‌هشت‌هشت‌باغ بقا.
خاقانی .
چه باید درین‌هفت‌چشمه‌خراس
ز بهرجوی‌چند بردن سپاس .
نظامی .
ترکیبات :
— خراس خراب: کنایه از آسمان.(ناظم الاطباء) :
یک خروش خروس صبح کرم
زین‌خراس خراب‌نشنیدم .
خاقانی .
بمقطع خرد ومقطع نفس‌که دراو
خلاص‌جان‌خواص‌است‌ازاین‌خراس‌خراب.
خاقانی .
— خراس خسیسان :کنایه از آسمان(ناظم الاطباء) .
مراد بخشا درتوگریزم ازاخلاص
کزین خراس‌خسیسان‌دهی‌خلاص‌مرا .
خاقانی .

خراس . [خ َ] (ع اِ) زاج‌سور، طعام ولادت. خرس [خ ُ](یادداشت‌بخط مؤلف). رجوع به خرس در این لغت‌نامه‌شود .

خراس . [خ َ ررا] (ع اِ) خم فروش ، خم‌گر . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . (ازتاج‌العروس) .

خراس . (اِ خ) مولای عتبة بن غزوان وازمهاجران وبدری بود . (از تاریخ گزیده چاپ لیدن ص ۲۲۴) .

خراس .(اِ خ) ده‌کوچکی‌است ازدهستان قاقازان بخش ضیاءآباد شهرستان‌قزوین .این ده‌درنودهزارگزی شمال ضیاءآباد و۱۸هزار گزی‌راه عمومی واقع‌است.بدانجا ۵۰ تن‌سکنه از طایفه غیاثوندزندگی‌می کنندکه درزمستان به ارس‌آبادمی‌روند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

خراسان . [خ ُ] (اِ) مشرق‌است‌که در مقابل مغرب‌باشد . (برهان‌قاطع) . (فرهنگ جهانگیری). (از انجمن‌آرای‌ناصری) . (از آنندراج) . (مفاتیح) :
ازخراسان برد مه طاووس‌وش
سوی خاورمیخرامدشاد وخوش .
رودکی .
مهر دیدم بامدادان چون شتافت
از خراسان سوی خاورمی‌شتافت .
رودکی .
|| خورشید . (از شرفنامهٔ منیری) :
اگر برجنابت نه‌جامی‌گرفت
خورآسان خراسان‌کجامی‌گرفت .

خراسان . [خ ُ] (اِ خ) در اساطیر قدیم ما نام شهرهارا غالباً نام شخص سازنده آن می‌شمردند ومستوفی آرد : خراسان پسر عالم وعالم‌پسر سام است وعراق پسرخراسان می‌باشد.(ازتاریخ‌گزیده چاپ‌لیدن ص۲۷).

خراسان. [خ ُ] (اِ خ)خراسان‌درزبان قدیم (۱) فارسی بمعنی خاور زمین است . این اسم در اوائل قرون وسطی بطور کلی‌بر تمام ایالات اسلامی که در سمت خاور کویر لوت‌تاکوههای هندواقع‌بودند اطلاق‌میگردید و باین ترتیب‌تمام بلاد ماوراءالنهرودرشمال خاوری باستثنای سیستان و قهستان درجنوب شامل می‌شد . حدود خارجی خراسان در آسیای وسطی‌بیابان چین وپامیروازسمت هند

(۱) در حاشیه برهان آمده : در «پهلوی» xvarâsân (مشرق) «مسینا ۱۳۹ : ۲» : خوشا جایا بروبوم خراسان درو باش وجهان را میخور آسان زبان‌پهلوی هرکوشناسد خراسان‌آن‌بودکزوی خورآسد خورآسان‌رابود معنی‌خورآیان کجااز وی خورآید سوی‌ایران . «ویس ورامین ص ۱۷۱» . ورك: (اسفا ۱:۲ ص ۱۷۶) . « خراسان ، تفسیره المشرق» «مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۷۲» ؛ (از دکتر معین در حاشیهٔ برهان) . درمعجم‌البلدان تعابیر لغوی چندی برای آن شده است که چون جنبه علمی ندارد ازآن میگذریم.

جبال‌هندوکش بود(۱)ولی‌بعدها این‌حدودهم دقیقتر وهم کوچکتر گردید تاآنجاکه می‌توان گفت خراسان که یکی از ایالات ایران در قرون وسطی‌بود ازسمت‌شمال خاوری ازرود جیحون‌به‌انطرف‌را شامل نمیشدولی‌همچنان تمام ارتفاعات ماورای هرات را که اکنون قسمت‌شمال باختری افغانستانست‌دربرداشت مع‌الوصف بلادی‌که‌درمنطقه‌علیای‌رودجیحون یعنی در ناحیه‌پامیر واقع بودنددرنزد اعراب قرون وسطی‌جزء خراسان‌یعنی‌داخل درحدود آن ایالت محسوب‌میشدند . ایالت خراسان در دورهٔ اعراب یعنی در قرون وسطی به چهار قسمت یعنی چهار ربع تقسیم میگردید و هرربعی بنام یکی از چهارشهر بزرگی که درزمانهای مختلف کرسی آن ربع یا کرسی تمام ایالت واقع گردیدند و عبارت بودند از نیشابور و مرو و هرات و بلخ ، پس از فتوحات اول اسلامی‌کرسی ایالت خراسان مرووبلخ بود ولی‌بعدها امراء سلسلهٔ طاهریان مرکز فرمانروایی خود را بناحیهٔ باختر برده نیشابور را که شهر مهمی در غربی‌ترین قسمتهای چهارگانه بود مرکز امارت خویش قرار دادند . (از سرزمینهای خلافت‌شرقی‌ترجمهٔ‌فارسی‌ص۴۰۸ و۴۰۹). آنچه در فوق گذشت وضع خراسان بگذشته بوده است واما پس از جنگ هرات بسال ۱۲۴۹هـ . ق خراسان بدوقسمت تجزیه شد قسمتی‌که در مغرب هریرود واقع بود جزء ایران وقسمت‌دیگر بافغانستان ضمیمه گردید ویکی ازچهارایالت ایران نام‌گرفت وایالت خراسان (یعنی‌خراسان واقع‌درغرب‌هریرود) بحدود زیر است : شمال : ماوراء النهر وقسمتهایی‌که از آن جداشده است ؛ مشرق : عراق عجم و استراباد ؛ طول آن از شمال بجنوب ۸۰۰ واز مشرق بمغرب ۴۸۰ کیلو متر ومساحت آن قریب ۲۲۰۰۰۰ کیلومتر میباشد (قدری بزرگتر از انگلستان) زمین خراسان عموماً کوهستانی وارتفاع کوههای آن درشمال‌ومشرق بیشترو‌امتداد آنها عموماً از شمال غربی بجنوب شرقی است ودره‌های پرآب وحاصلخیزبین این رشته‌ها قرارگرفته که در هریک از آنها مراکز پرجمعیتی‌پی درپی دیده میشود واین مراکز سابقاً آبادتر وپرجمیعت‌تربوده‌است‌ونیز کوههاییکه‌درشمال واقع شده پوشیده از جنگل بوده و بقایای آن‌جنگلها‌هنوزدیده‌میشود. درمغرب‌خراسان کویر نمک ودرجنوب کویرلوت واقع‌است دره‌هایی‌که در این ایالت واقع شده ازشمال بجنوب بدینقرارند .

۱ - درهٔ قوچان وشیروان و بجنورد ؛

۲ - درهٔ سبزوار ونیشابور و مشهد ؛

۳ - درهٔ قاینات و بیرجند ؛ رودهای مهمی مانند اترک‌وگرگان‌و کشف‌رود و رودابریشم (قراسو) درآن‌جاری‌وقسمتی ازآنها بمصرف زراعت می‌رسد . کرسی‌آن مشهد و شهرهای آن : سرخس ، دره‌گز ، قوچان ،بجنورد، نیشابور،جوین ، سبزوار ، اسفراین، جام، باخزر ، خواف ، تربت حیدریه ، ترشیز، فردوس ، گلشن (طبس) ، قاینات ،شاهرود سمنان و دامغان است . (ازجغرافیایی سیاسی کیهان صفحهٔ ۱۷۹؛ ۲۱۰) :

صاحب حدودالعالم آرد :

خراسان ناحیت مشرق وی هندوستانست و وجنوب‌وی بعضی‌ازحدودخراسانست وبعضی بیابان‌کرکس‌کوه ومغرب‌وی نواحی گرگان است وحدود غور وشمال رود جیحون است واین ناحیتی است بزرگ باخواستهٔ‌بسیار و نعمتی فراخ ونزدیک‌میانهٔ‌آبادانی جهان‌است واندروی معدنهاء زرست وسیم و گوهرهای کی از کوه خیزد وازین ناحیت اسب خیزد ومردمان جنگی و در ترکستانست‌وازوجامهٔ بسیارخیزد زروسیم وپیروزه‌و داروها واین ناحیتی است‌باهوای‌درست‌ومردمان باترکیب قوی وتن درست‌و پادشای خراسان اندرقدیم جدا بودی وپادشای ماوراءالنهرجداواکنون هردو یکی است ومیر خراسان ببخارا نشیند وزآل سامانست و از فرزندان بهرام چوبین و ایشانرا ملک مشرق خوانند و اندر همهٔ خراسان عمال‌او باشند واندر حدهای‌خراسان پادشاهانند وایشانرا ملوک‌اطراف خوانند . (از حدودالعالم چاپ دانشگاه صفحات ۸۸ ۸۹) .

خدایگان خراسان وآفتاب‌کمال

که‌وقف‌کردبراوذوالجلال عزوجلال .

عنصری .

سلام کن زمن ای بادمرخراسان‌را.

ناصرخسرو .

(۱) یاقوت خراسان را ازلحاظ جغرافیایی چنین توصیف کرده است : خراسان بلاد وسیعی‌است و نخستین حدآن‌از حدود عراق ازاذوارقصبه جوین وبیهق است وآخرین حدش از حدود هند و طخارستان و غزنه وسجستان و کرمان می‌باشد البته این نواحی جزء خراسان نیستند بلکه از اطراف حدود آن میباشند . خراسان مشتمل برشهرهای بزرگی است که ازآنجمله است نیشابور و هرات ومرو (مروقصبه آن بوده است) و بلخ وطالقان و نسا وابیورد وسرخس وآنچه ازشهرهای زیر نهر جیحون می‌باشد پاره‌ای از مردم اعمال خوارزم را از شهرهای خراسان می‌آوردند وحتی ماوراء النهر را جزء آن می‌دانند ولی حقیقت چنین نیست . یاقوت از قول بلاذری می‌آورد که خراسان چهار ربع بوده بدینقرار : ربع‌اول ایرانشهر وآن نیشابور وقهستان وطبسان وهرات و بوشنج وبادغیس وطوس که اسم آن طابران است؛ ربع دوم مروشاهجهان وسرخس ونسا وابیورد و مروالروه و طالقان و خوارزم و آمل که هردوشهر مزبور برنهر قرار داشته‌اند ؛ ربع‌سوم‌در غرب نهرجیحون است وبین آنجا تانهرهشت فرسخ راه است وشهرهای فاریاب وجوزجان وطخارستان علیا وخست واندرابه و بامیان وبغلان‌ووالج (شهرمزاحم‌بن بسطام)ورستاق بیل وبدخشان (مدخل مسافران تبت) است و از اندرابه مردمان بکابل می‌روند و ترمذ و آن در شرق بلخ است و صغانیان وطخارستان سفلی خلم وسمنجان ؛ ربع‌چهارم ماوراءالنهر بخاری وشاس (چاچ) وطرازبند وصغد وهوکش ونسف و روبستان واشروسنه وسیام قلعه‌المقنع وفرغانه وسمرقند . یاقوت می‌گویداین‌قول صحیح نیست وصحیح همانست که در اول گذشت وآنچه بلاذری آورده از مضمومات والی خراسانست . خراسان بسال ۳۱ هـ.ق. درایام عثمان بسرکردگی عبدالله‌بن عامربن کریز گشوده شد و اراضی اغلب ابن ناحیه مفتوح العنوة است خراسانیان بابتدای‌گشودن مسلمین ازبهترین مسلمانان بودند وبطوع در بعضی ازبلاد گردن باسلام گذاشتند و تازمان ابومسلم خراسانی برین رفتار باقی بودند تاآنکه ابومسلم خراسانی قیام‌کرد وآنان از پیروان اوگشتند در بارهٔ خراسان دوحدیث است یکی ازآن‌دورا شریک‌بن عبدالله نقل‌کرده «خراسان کنانة الله اذا غضب علی‌قوم رماهم بهم » ودیگرآنست: «ماخرجت من خراسان رایة فی جاهلیة والاسلام فردت حتی تبلغ منتهاها» . (ازمعجم‌البلدان یاقوت) . برای اطلاع از نام امرای عربی‌که برخراسان تادورهٔ طاهریان حکم راندند به زین‌الاخبار گردیزی‌چاپ سعیدنفیسی رجوع شود. حمدالله مستوفی در بارهٔ حدود خراسان چنین میآورد: دروچند شهر است، حدودش تاباولایات قهستان وقومس ومازندران ومفازهٔ خوارزم پیوسته است حقوق دیوانیش در زمان سابق داخل ایران بودی‌در عهدطاهریان قریب هزارتومان بوده است اما در زمان دولت مغول چون اکثر اوقات وزراء و کتاب دیوان اعلی خراسانی بوده‌اند خراسان وقهستان وقومس‌و مازندران و طبرستان را مملکتی علیحده‌گرفته‌اند و حسابش جداگانه کمتر چیزی بر پادشاهان عرض می کرده و بدین حیله هرسال بمدد خرج لشکریان خراسان بیست تومان از این ولایت می‌ستده‌اند تا در عهد سلطان ابو سعید وزیر خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی طاب‌ثراه برین‌حال اطلاع یافت‌دیگروجوهی ازین ولایات بدیشان نداد وبرآن بودکه‌آن مملکت را اموال معین گردانیده واخراجات مقرری ولایات واقطاع‌لشکرهاودیگرمصالح آنجایی را وضع کرده‌مابقی را بوجه‌خزانهٔ عامره داخل محاسبات‌این‌ولایات‌گرداندزمان امانش ندادوبرآن‌قرارنماند. (ازنزهة‌القلوب چاپ لندن ص ۱۴۷) .

خاک خراسان که بودجای ادب
معدن دیوان ناکس اکنون شد .
ناصرخسرو .

بنالم بتو ای علیم قدیر
زاهل خراسان صغیر و کبیر.
ناصرخسرو .

ازهمه شاهان چنین لشکرکه آورد وکه برد
از عراق اندرخراسان وزخراسان درعراق.
منوچهری .

قد ذکرنا فی کتاب فنون المعارف ... ماذهبت الیه الفرس والبسط فی قسمة المعمور من الارض و تسمیهم مشارق الارض وماقارب وذلک من مملکتها خراسان وخرالشمس فاضافوامواضع المطلع الیها (التنبیه و الاشراف مسعودی) .

رهروم مقصد امکان بخراسان یابم
تشنه‌ام مشرب احسان بخراسان یابم.
خاقانی .

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند .
خاقانی .

آن کعبهٔ وفاکه خراسانش نام بود
اکنون بپای پیل حوادث خراب شد.
خاقانی .

عاج هندوستان وتحفه‌های چین و پوستینهای خراسانی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٥٣). || نام پرده‌ای بوده است ازپرده‌های موسیقی:

آواز خوش ازکام ودهان ولب شیرین
گرنغمه کند ورنکند دل بپزیرد.
در پرده عشاق وخراسان وحجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد.
(گلستان سعدی) .

خراسان . [خ ُ] (اِخ) دهی است از دهستان نجف آباد شهرستان بیجار واقع در ۱۲ هزارگزی جنوب خاوری نجف آباد کنار راه مالرو نجف آباد بشیرکش . این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۹۵ تن سکنه کرد و فارسی زبانست . آب آن از چشمه ومحصولاتش : غلات ولبنیات می‌باشد. اهالی بکشاورزی وگله‌داری گذران میکنندو از صنایع دستی زنان قالیچه وگلیم وجاجیم می‌بافند . راه مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥) .

خراسان پشته . [خ ُ پ ُ ت َ] (اِخ) دهی است جزء بلوک طارش دهستان اشکور پائین بخش رودسر شهرستان لاهیجان، واقع در ٤٨ هزارگزی جنوب رودسر و ٥ هزار گزی شوک . این ناحیه کوهستانی وسردسیرومعتدل و دارای شصت تن سکنهٔ گیلکی و فارسی زبانست. آب آن ازچشمهٔ محلی ومحصولاتش: غلات،ارزن ولبنیات است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرو و صعب العبور می‌باشد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

خراسانگیر . [خ ُ] (ن ف مرکب) فاتح خراسان ، مالک خراسان :

ابوجعفر محمد کز سرجود
خراسانگیر خواهدشد چو محمود .
نظامی .

خراسانلو . [خ ُ ل ُ] (اِخ) دهی است جزء بخش ابهررود شهرستان زنجان ، واقع در ۲٥ هزارگزی شمال باختری ابهر وشش هزارگزی شوسهٔ قزوین زنجان . این ناحیه در دامنه کوه واقع و سردسیر و دارای ٥٥١ تن سکنهٔ ترک و فارسی زبانست . آب آن ازرهٔ آب رود ومحصولاتش : غلات وانگور ورزردآلو است. اهالی بکشاورزی ،قالیچه وگلیم وجاجیم بافی گذران میکنند. راه آنجا مالرو وازقهوه‌خانهٔ صائین قلعه واقع درسر راه شوسهٔ قزوین زنجان می‌توان اتومبیل بآنجا برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

خراسانلو . [خ ُ ل ُ] (اِخ) دهی است از دهستان سراسکند شهرستان تبریز واقع در ۱٦ هزارگزی جنوب سراسکند در مسیر راه آهن میانه مراغه. این دهکده کوهستانی ومعتدل ودارای ٥٦٧ تن سکنه میباشد که ترک زبانند آب آن از چشمه و محصولاتش : غلات و حبوبات است . اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند وراه مالرو است. بدانجا یک بیمارستان راه آهن می‌باشد ودرنزدیک آبادی قلعه خرابه‌ایست بنام ذوهنگ یاضحاک . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

خراسانه . [خ ُ رَ ن] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد واقع در ۳٦ هزارگزی جنوب خاوری مهابادو ۱۹ هزارگزی باخترشوسهٔ بوکان بمیاندوآب این ناحیه کوهستانی و مالاریایی ودارای ٦۲ تن سکنه میباشد که کرد زبانند . آب آنجا از چشمه و محصولاتش : غلات ، حبوبات توتون وچغندراست. اهالی به کشاورزی و گله داری گذران میکنند واز صنایع دستی جاجیم می‌بافندوراه مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

خراسانی . [خ ُ] (ص نسبی) منسوب به خراسان ، که مشتمل بربلاد کثیره می باشد بعقیده اهل عراق ازری تا مطلع شمس داخل خراسانست . (از انساب سمعانی) . (منتهی الارب) :

ببازارگانی خراسانیم
برنج اندرون بی تن آسانیم .
فردوسی .

ترکیب :
— طین خراسانی ، قسمی خاک که ازخراسان آرند . (یادداشت بخط مؤلف) .

خراسانی . [خ ُ] (اِ) قسمی کاغذکه از کتان کردندی . (ابن ندیم) . ||نام طعامی است . (غیاث اللغات) (از آنندراج) . || بختی [ب ُ] قسمی شتر است (یادداشت ـ مؤلف) . || دستنبو . رجوع به دست بویه (یادداشت بخط مؤلف) . در تداول امروز نوعی خربزه .

خراسانی . [خ ُ](اِخ) اصرم بن حوشب همدانی خراسانی از روات است او از زیاد بن سعد وجز او روایت دارد وازاو حسن بن ربیع. خراسانی از ضایع کنندگان حدیث است و دارمی می‌گویداز یحیی بن معین حال اصرم را درحدیث پرسیدم اوگفت : اصرم بن حوشب کذابست و خبیث . (از انساب سمعانی) .

خراسانی . [خ ُ] (اِخ) شمس الدین خراسانی از نویسندگانست رجوع به قوهستانی شود . (ازمعجم المطبوعات)

خراسانی. [خ ُ] (اِخ) سلیمان بن یسار خراسانی مکنی به ابوایوب از بزرگان بود وبشام ومصرمی گشت او از ثقاتی چون ابن عینیه وجز او احادیثی دارد والبته احادیث بسیاری را بنقل از این دو اثبات می کند که نمی‌توان بآنها احتجاج کرد ابو عبدالله بقار بەرمله از وی حدیث کرد .(انساب سمعانی)

خراسانی. [خ ُ]عبدالله بن مروان خراسانی مکنی به ابوشیخ.وی ازگروهی چون ابن ابی ذیب حدیث کرد وسلیمان بن عبدالرحمن از وی حدیث دارد. (ازانساب سمعانی)

خراسانی . [خ ُ](اِخ) عطاءبن ابومسلم خراسانی مکنی به ابو ایوب بعضی اورا ابو مسعود گفته‌اند از راویانست اسم پدر اورا بعضی عبدالله وبعضی میسره آورده‌اند. او از سعیدبن مسیب وزهری حدیث شنیدوعلت اینکه وی را خراسانی می گویندآنست که دیرزمانی در خرسان زندگی کرد مرگ او بسال ۱۳٤ هـ . ق. درایحا روی داد ونعش اورا به بیت المقدس بردند و بدانجا بگور سپردند او از بهترین بندگان خدا بود ولی به احادیث او چندان اعتماد نیست . (از انساب سمعانی).

خراسانی محله . [خ ُ م َ ح َ ل ِ ل َ / ل ِ] (اِخ) مرکز بلوک ساسی کلوم است درناحیهٔ بارفروش.(یادداشت بخط مؤلف).درفرهنگ جغرافیائی ایران آمده : دهی است ازدهستان ساسی کلوم بخش مرکزی شهرستان بابل ، واقع در ۸٥۰۰ گزی جنوب باختری بابل و یک هزارگزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل این ناحیه دردشت واقع وآب وهوای آن معتدل ومرطوب ومالاریایی ودارای ۷۱۰ تن سکنه است که مازندرانی وفارسی زبانند . آب آن از چاه ارتزین وکلارود ومحصولاتش: پنبه، غلات، صیفی ، برنج ، لبنیات و مختصری ابریشم است. اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و راه سالرومیباشد عده‌ای ازگله‌داران

آن ناحیه تابستان به ییلاق بندپی میروند .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ایرانج.سوم).

خراسانی. [خُ] (اِخ)مقاتل‌بن سلیمان خراسانی مولای ازد . اصل او از بلخ بود بود وسپس ببصره رفت وبدانجا درگذشت . او علم قرانی که موافق کتاب یهودان بود از یهودان فرا گرفت و نیز او از مشبهان بود وخدارا به‌مخلوق خداتشبیه میکرد. ابوحنیفه به‌ابویوسف قاضی گفت : « یا یوسف احذر صفین من‌خراسان»: الجهمیه والمقاتلیه .
(ازانساب سمعانی).

خراسانی. [خُ] (اِخ) نهشل‌بن‌سعیدبن وردان مکنی به‌ابوعبدالله ازاهل نیشابور بود ولی اصل او از بصریان بوده است او از داودبن ابی هند و ضحاک‌بن مزاحم حدیث دارد و محمدبن معاویه نیشابوری از اونقل حدیث میکند . خراسانی احادیث بسیاری به‌ثقات نسبت میدهد که از احادیث آنان‌نیست اسحق‌بن ابراهیم اورا ازکاذبان میآورد .
(از انساب سمعانی) .

خراس‌بان. [خَ] (اِ) مالک وخداوند خراس. (ناظم‌الاطباء) :
همچنانکه‌گردون کشان وخراس‌بانان جایگاه گردش چوب گردون را ومیل خراس را بروغن چرب کنند تاحرکت آن به‌نرمی بود.
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خراستر. [خَ تَ] (اِ) موذیات را گویند مطلقاً همچو مار و عقرب و زنبور و مورچهٔ وامثال آن (۱) (برهان قاطع) . (از انجمن‌آرای ناصری) . (ازآنندراج) مخفف خرفستر ، خستر ، حیوان موذی آفریدهٔ اهرمن ، حشرهٔ موذی (یادداشت بخط مؤلف) (۲) .

خراس‌خراب. [خَ رِ س خَ] (اِ مرکب) کنایه از آسمان است . (از برهان قاطع) ، نه‌فلک ، رجوع به ترکیبات خراس در این لغت‌نامه نامه شود .

خراس‌خسیسان . [خَ رِ س خَ] (اِ مرکب). کنایه از آسمان است . (ازبرهان قاطع). خراس خراب . رجوع به‌ترکیبات خراس درین لغت نامه شود .

خراسکان. [خَ] (اِخ) نامه قریه‌ای بوده‌است ازقرای اصفهان. (ازانساب‌سمعانی).

خراسکانی. [خَ] (ص نسبی) منسوب به‌خراسکان‌که قریه‌ایست از قرای اصفهان. (ازانساب سمعانی).

خراسکانی . [خَ نی ی] (اِخ) احمد بن مفضل مودب خراسکانی اصفهانی مکنی به‌ابوجعفر از راویان است از حبان‌بن بشر روایت کرد و ابوبکر محمدبن ابراهیم مقری اصفهانی از وی روایت دارد .
(از معجم البلدان یاقوت حموی) (انساب سمعانی) .

خراس میس. [خ ِ] (اِخ) پدر « ارته ایک تس» است و «ارته‌ایک‌تس» فرماندهی «ماکرون»ها و « موسی‌نک » هارا داشت و « ماکرون» ها و « موسی‌نک » ها در طرف شمال شرقی آسیای صغیر میزیستند و جزء قشون ایرانیان بزمان خشایارشاه‌بودند .
(ازتاریخ‌ایران‌باستان جلد اول ص ۷۳۶).

خراسنی . [خُ سَ] (ص نسبی) . منسوب بخراسان (ازمعجم‌البلدان یاقوت) . (ازناظم‌الاطباء) (از منتهی‌الارب) .

خراسویه. [خَ یَ] (اِخ) دخترجستان بن وهسودان ومادر مرزبان .
(یادداشت بخط مؤلف).

خراسویه . [خَ ی] (اِخ) مادرملک ابومنصور: ومادرملک ابومنصور زنی‌مطربه بود خراسویه نام و همانا پراکنده میزیست .
(از فارسنامهٔ ابن بلخی) .
وفضلویه این خراسویه مادرملک ابومنصور بگرفت و در گرماوه گرم کرد بی‌آب تادر آنجا هلاک شد .(از فارسنامهٔ ابن بلخی).

خراسی . [خُ ی ی] (ص‌نسبی) منسوب است بخراسان ، خراسانی . (از منتهی‌الارب). (از معجم البلدان یاقوت). (از ناظم‌الاطباء) .

خرآسیا. [خَ] (اِ) آسیا که باستورگردد (یادداشت بخط مؤلف) . آسیایی که باخر میگردد وخراس. (از ناظم‌الاطباء) || سنگ آسیا . (یادداشت بخط مؤلف): اورا بهتر بود که خراسیا در گردنش نهند و در دریا فکنده میشد . (دیا تسارون صفحهٔ ۳۰۴) هرکه خواردارد یکی ازین کودکان که بمن ایمان‌آوردند بهتربودکه درگردنش خراسیا بیاویزند و دردریا بیندازند .
(ترجمهٔ دیاتسارون صفحهٔ ۱۴۰).

خراش. [خَ] (اِ) هر چیز شکافته و دریده. (از ناظم‌الاطباء). || تلف . (از ناظم‌الاطباء). || ریش(ناظم‌الاطباء).اثرجرح خدش ، خدشه[خ دَ شَ] . اثرخراشیدن برچیزی. (یادداشت بخط مؤلف):
مثال‌گوید چندین زکژدم زلفم
چسان تنالم کاندردل من است خراش.
منجیک.
|| خراب ونابکار و بی‌فایده وازکار افتاده وسقط شده و رخنه کرده . (ازبرهان قاطع) . (از ناظم‌الاطباء). (از آنندراج) اثر تراشه وتراش وخراش‌را نیز گویند و بتازیش سقط نامند (از شرفنامهٔ منیری). آخال، آشغال :
برون فکند بجاروب لاتذرگردون
عدوش رازدرخانهٔ جهان‌چوخراش.
شمس فخری.
|| میوه خف‌زده وپوسیده.(ازناظم‌الاطباء). (از برهان قاطع) . || میوهٔ نیمه خورده . (یادداشت بخط مؤلف) . || هرچیزپوست‌کنده شده . (ازناظم‌الاطباء) . هرچه پوستش رفته باشد، هرچیز که سطح بیرونی‌آن غشاء خود را ازدست داده باشد . || فرومایه (از ناظم الاطباء)، || حک ومحو. (از ناظم‌الاطباء) || شکاف به ناخن وخار وجزآن (از ناظم‌الاطباء). (از شرفنامهٔ منیری).
|| (نف) . خراشنده . (شرفنامهٔ منیری) . (ناظم‌الاطباء) . نفوذکننده ، نافذ(از ناظم‌الاطباء) .
ترکیبات :
— آسمان خراش : نفوذکنندهٔ درآسمان،نام است مر ساختمانهای بسیاربلند وباارتفاع‌را.
— جان خراش: نفوذکنندهٔ درجان،گذرندهٔ درجان،کنایه ازامور نامطلوب ونامطبوع.
— جگر خراش : نفوذکنندهٔ در جگر ، گذرندهٔ درجگر، کنایه ازامر ناملایم:
ازدست بندگان توهرلحظه می‌چکد
درحلق دشمنان توآبی‌جگرخراش .
سپاهانی بنقل (شرفنامهٔ منیری).
—دل‌خراش، نفوذکنندهٔ دردل،کنایه ازامر نامطبوع وناموزون، رنج دهنده .
— روح خراش ، گذرندهٔ در روح ، نفوذ کنندهٔ درروح،جان‌خراش،کنایه‌ازامر ناملایم ونامطبوع .
— سامعه‌خراش: ناراحت‌کنندهٔ‌گوش، رنج دهنده‌گوش ،کنایه ازساز بد وآوازبد .
— گوش‌خراش، ناراحت‌کنندهٔ‌گوش، رنج دهندهٔ‌گوش . رجوع به‌سامعه‌خراش شود .
|| (نمف مرخم). خراشیده، خراش خورده:
بهر جوهری ساختندش خراش
بارزیز برخاست‌ازوی تراش.
نظامی.

خراش. [خُ] (ع اِ)داغ (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . علامت حاصل از داغ . (یادداشت بخط مؤلف) .

خراش . [خ ِ] (ع اِ) داغی‌است مرشتر راکه دراز باشد . (ازمنتهی‌الارب).
|| کلب‌خراش : سگ برانگیخته شده برای جنگ باسگ دیگر . (از منتهی‌الارب) .

خراش . [خَ] (اِخ) او از تابعان است وجابیه را دید و فرزندش عبدالله ازاو حدیث‌دارد. (ازلسان‌المیزان‌جلد۲ص ۳۹۶).

(۱) درحاشیهٔ برهان قاطع آمده است :پهلوی xrafst(a)r ، اوستا xraftra «اسفا ۱:۲ ص۸۰».

(۲) مرحوم دهخدا درذیل این کلمه‌آورده‌اند : واستعارابوحنیفه‌الخراستی للحشرات کلها . (تاج العروس) . اگر شواهدی برای خراستر پیدا نشود گمان میکنم تصحیف کلمهٔ خراستی عربی باشد .

خراشاء. [خ] (ع اِ). پوست مار. (از منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (از لسان‌العرب). (ازقاموس) || پوست بالایین بیضه که تهی باشد. (ازمنتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). (ازقاموس). ||هرچه تهی ودمیده باشد. (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). ||پوست تنک که برشیر فراهم آید. (ازمنتهی‌الارب) . || بلغم (از منتهی‌الارب). || غبار . (ازمنتهی‌الارب).

خراشاد. [خ] (اِخ) قریتی‌است‌درخرهٔ بهارجان ازقاینات. (یادداشت بخط مؤلف). و درفرهنگ جغرافیایی آمده:
دهی‌است از دهستان بهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند واقع درسی‌هزارگزی‌جنوب بیرجند . این ناحیه کوهستانی باآب وهوای معتدل‌و۹۲۸تن‌سکنهٔ فارسی‌زبان‌است.آب‌آن از قنات و محصولاتش : غلات ، زعفران و سر درختی است . اهالی بکشاورزی و قالیبافی‌گذران میکنند وراه اتومبیلرواست . مزرعه‌گنج‌آباد ومیرزاملک وعلی‌آباد وسالم آباد جزءاین ده‌است درآنجایک‌دفترازدواج وطلاق ودبستان وجود دارد .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج. نهم).

خراشادی . [خ] (اِخ) دهی‌است از بخش‌هشت‌آب شهرستان زابل واقع در۲هزار گزی باختری بنجار ودوهزارگزی‌راه‌مالرو زابل به افضل آباد ، این ناحیه در جلگه واقع باآب و هوای گرم و ۲۹۵ تن سکنهٔ فارسی‌وبلوچی‌زبان.آب‌آن ازرودخانهٔ‌هیرمند ومحصولاتش :غلات و لبنیات میباشد. اهالی بکشاورزی ، گله‌داری ، کرباس بافی‌گذران میکنند و راه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج.هشتم).

خراشان . [خ] (قید) . خراشنده ، (یادداشت‌بخط مؤلف). || درحال خراشیدن (یادداشت بخط مؤلف).

خراشاندن. [خ دَ] (مص) خراشیدن. خراش ایجادکردن. احداث خراش درچیزی نمودن (یادداشت بخط مؤلف) .

خراشاننده . [خ نَ دَ] (نف). آنکه خراشاند، آنکه ایجاد خراش‌کند .
(یادداشت بخط مؤلف) .

خراشانیدن.[خ دَ] (مص) خراشاندن، خراشیدن ، ایجاد خراش‌کردن. (یادداشت بخط مؤلف). خراشیدن کنانیدن وفرمودن . (ازناظم‌الاطباء).

خراشانیده . [خ دَ] (نمف) آنکه ایجاد خراش‌کند ، آنکه بخراشاند .
(یادداشت بخط مؤلف).

خراشاه. [خُ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان سنخواست بخش اسفراین شهرستان بجنورد، واقع در۶۰ هزارگزی‌باختراسفراین‌وپنج‌هزار گزی‌شمال مالرو عمومی میان‌آبادبه جاجرم . این ناحیه کوهستانی‌باآب‌وهوای‌معتدل‌و۱۲۳ تن سکنهٔ کردی‌وترکی‌زبان‌می‌باشد.آب‌آن از رودخانه‌وقنات‌ومحصولاتش غلات‌است.اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند وراه مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج‌نهم).

خراش‌برداشتن . [خ بَ تَ] (مص مرکب). قبول خراش‌کردن، پذیرش خراش کردن.

خراش. [خ] (اِخ) بن‌اسماعیل شیبانی. رجوع به‌ابورعشن درین لغت‌نامه‌شود .

خراش. [خ] (اِخ)بن امیه‌بن ربیعة‌بن‌فضل بن منقدبن عفیف‌بن کلیم‌بن حبشه بن سلول خزاعی‌کلیبی. ابن‌کلبی او را باکنیه ابانضله ذکرکرده‌است واوحلیف بنی‌مخزوم‌میباشدوی مریسیع وحدیبیه را دید وسرپیغمبرراتراشید. ابن سکن ازاو حدیثی واحد نقل کرده است که گفت من سرپیغمبر را درناحیهٔ مروة در عمرةالقضیه اصلاح کردم. ابوعمراوراخراش بن امیه‌بن فضل‌کعبی نام می‌برد و در ترجمهٔ حال او می‌آورد که او حدیبیه وخیبررا دید و رسول‌خدا اورا سواربرشتری بنام ثعلب‌بمکه فرستاد. قریشی‌ها او را آزار کردند و قصد کشتن‌اوراداشتند ولی‌حبشیان مانع از کشتن‌او شدند، لذااوتوانست‌که باز گردد . پس‌ازاو عثمان باین ماموریت رفت . ابو عمراو را خراش‌بن‌امیه‌بن‌فضل کلیبی‌سلولی آورده است وگفته درصحابه بغیراوکس دیگر نمی‌شناسد .
(ازاصابه‌جلداول قسم‌اول ص۱۰۷).

خراش . [خ] (اِخ) بن حارثه برادر اسماء است . رجوع به حمران برادر او شود. (ازاصابه قسم‌اول جلداول‌ص۱۰۷).

خراش . [خ] (اِخ) بن صمة‌بن‌عمروبن جموح بن زیدبن حرام‌بن کعب‌انصاری سلمی. ابن اسحاق اورا دربین‌کسانی نامبرده است‌که واقعهٔ بدررا دیدند.ابن کلبی‌وابوعبید میگویند اورا در واقعه بدر دواسب بود ودرواقعه‌احد ده زخم برداشت .
(ازاصابه جلداول قسم‌اول ص ۱۰۷).

خراش . [خ] (اِ خ) بن عبدالله از راویانست وابن عدی‌گمان کرده‌که او مولای انس بوده‌است و احادیثی از او دارد.
(ازلسان المیزان ج۲۰ص ۳۹۵/۳۹۶).

خراش . [خ] (اِ خ) بن عبدالله زبیر اوازجابروجابرازابن‌عباس‌این‌حدیث‌مرفوع را نقل‌میکند: اذااستلقی احدکم‌فلایضع‌رجله علی اخری. (ازلسان‌المیزان جلد ۲ ص ۳۹۶).

خراش. [خ] (اِخ) بن مالک. علی‌بن سعید عسکری ازطریق محمدبن اسحق حدیث اورا روایت کرده است و گفت عبدالله بن بجرة اسلمی از خراش‌بن‌مالک نقل‌کرده‌که گفت اونبی را حجامت‌کرد و پس‌از‌ختم‌عمل گفت : همانا امانت مردی که باآهن تیز بر رگهای‌گردن پیغمبر ایستاد بسیار عظیم‌بود .
(ازاصابه جلداول قسم‌اول ص۱۰۷) .

خراش. [خ](اِخ)بن محمدبن خراش‌بن عبدالله. اونوه خراش‌بن‌عبدالله‌است. ازدی اورا متروک‌ذکرمیکنددربارهٔ‌اوکه‌ازجدخودروایت داردومیگوید هم نام او وهم‌نام جدا وخداش است بادالنه باراه. ابن عساکر بین جداو و خراش‌بن عبدالله مولای انس فرق میگذارد.
(از لسان‌المیزان جلد ۲ص ۳۹۶).

خراش‌خوردن.[خ دَ](ل‌مص‌مرکب). خراش درشیی‌ء واقع شدن، خراش برداشتن، خراش یافتن .

خراش‌دادن. [خ دَ] (مص‌مرکب) ایجاد خراش درشیی‌ءکردن ، احداث خراش درشیی‌ء نمودن .

خراش‌دار . [خ] (نف مرخم) خراش دارنده، آنکه درآن خراش‌است .

خراش‌زار . [خ] (ص) آنچه خراش بسیار دارد ، آنچه واجد خراش زیاداست :
روی زمین معرکه ازنعل مرکبان
گردد‌چولوح‌سینهٔ‌سوهان خراش‌زار.
طالب آملی بنقل(آنندراج).

خراشش . [خ رِش] (حامص) . عمل خراشیدن. (ازناظم‌الاطباء).

خراشع . [خ رِش] (ع اِ) ج خراشفة [خُ ش عَ] . رجوع به‌خرشعة درین لغت نامه شود .

خراش‌کشیدن . [خ کَ دَ] (مص - مرکب‌م) ایجادخراش در روی چیزی‌کردن، خراش‌واردآوردن، احداث‌خراش‌کردن(۱).

خراسکفت بالا.[خ گَ تِ](اِخ) دهی‌است از دهستان آبسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع در ۲۶ هزارگزی شمال‌خاوری چقلوندی کنارباختری راه فرعی چقلوندی‌به‌بروجرد. این‌ناحیه‌کوهستانی‌است باآب‌وهوای‌سردسیری‌ومالاریایی. بدانجا۲۷۰ تن‌سکنه‌میباشدکه لری‌وفارسی زبانند . این ده ازسراب قلعهٔ تخت وسراب سریبک مشروب میشود . محصولاتش : غلات ، لبنیات و پشم است . اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران‌میکنندوازصنایع‌دستی‌زنان‌قالی‌وجاجیم می‌بافند و راه‌آنجااتومبیلرواست‌وساکنین آنجا ازطایفهٔ بیرالوندند‌که در ساختمان.سیاه‌چادر سکونت دارند و زمستان به قشلاق میروند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران‌ج۶).

(۱) در آنندراج این مصدر آمده ولی معنی نشده‌است از بیتی که شاهد مثال آمده معلوم میشودکه معنی آن بنزد صاحب آنندراج جزآنست که درفوق‌گذشت چه دراین‌بیت طالب‌آملی: من‌که خراشی ز خسان می‌کشم ازپی‌خود بهرکسان می‌کشم. «خراش‌کشیدن» یعنی «تحمل خراش‌نمودن» می‌باشد نه«ایجاد خراش کردن». فعل«میکشم» بمعنی«می‌پذیرم» است.

خراشگفت پایین. [َخ گُ َ ت] (اِخ) دهی است از دهستان آبرسرده بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد واقع درشانزده هزارگزی شمال خاوری چقلوندی و کنار راه شوسهٔ چقلوندی به بروجرد. این ناحیه کوهستانی سردسیر و مالاریایی و دارای ۱۲۰ تن سکنه لر ولکی و فارسی زبانست. آب آنجا ازسراب قلعه تخت ومحصولاتش : غلات ، صیفی، لبنیات وپشم می باشد. اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند و ازصنایع دستی زنان قالی وجاجیم می بافند . راه آنجا اتومبیل رو میباشد. ساکنین آنجا ازطایفهٔ بیرالوندندوزمستان به ییلاق میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم) .

خراشندگی. [َخ َش ِد] (حامص) عمل خراشیدن ، حالت خراشیدن ، حالت - پذیرش خراش کردن .

خراشنده. [َخ َش َدیا ِد] (نف) ایجاد خراش کننده ، آنکه بخراشد ، آنکه ایجاد خراش کند .

خراش وخروش. [َخ ُش ُخ] (ترکیب عطفی) داد و فریاد ، قال و مقال ، جار و جنجال !

نا ـ ور ... سرخر خمخانه جوش کرد

از درد... چوخرس خراش وخروش کرد.

سوزنی.

خراشة. [ُخ َش] (ع اِ) حق اندك (از منتهی الارب). یقال: لی عنده خراشة ||آنچه بیفتد از چیزی چون بخراشند آنرا باآهن و جزآن. (ازمنتهی الارب) .

خراشه. [خ َ َش] (اِ) آنچه ازخراشیدن چیزی بریزد. (ازناظم الاطباء) .

مرحوم دهخدا در ذیل این لغت آورده اند ازین کلمه که مرکب از خراش ـ امر مفرد حاضر از خراشیدن ـ وهاء علامت اسم آلت است چون کلمهٔ مناسب قبل ازآن درآیدازآن اسم آلت توان ساخت .

خراشة. [َخ َش] (اِخ)بن عمروالعبسی نام یکی از شعرای عرب است . او جنگ عامریان وبنی عبس را که بشکست عامریان کشید بشعر درآورد بمطلع زیر:

وساروا علی اطنابهم و تواعدوا

میاها تحامتها تمیم وعامر .

(العقدالفرید ج ۶ ص ۲۶) .

خراشی. [َخ ِی] (ع اِ) . خدو[ُخ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (تاج - العروس) . || خلط سینه. (منتهی الارب). (تاج العروس). بلغم [َب َغ] (منتهی - الارب) . یقال : القی من صدره خراشی : انداخت ازسینه خود بلغم. (از ناظم الاطباء).

خراشیدگی. [َخ َدیا ِد] (حامص) خاریدگی. (ناظم الاطباء) . || حكك. (ناظم - الاطباء) . || محو (ناظم الاطباء) . ||چاك (۱) (ناظم الاطباء) . || شکافتگی . (ناظم الاطباء) . || پوست رفتگی وخراش و ریش وزخم کوچك (۲) . (ناظم الاطباء) : خماشه [ُخ َش] : خراشیدگی که از آن ارش معلوم وواجب نیاید. (ازمنتهی الارب).

خراشیدن. [َخ َد] (مص) خاریدن (ناظم الاطباء) ، شخودن . (یادداشت بخط - مؤلف). || ریش کردن ، مجروح ساختن . (ناظم الاطباء) . نوك ناخنها کشیدن با کمی شدت به تن تاپوست آن رود. (یادداشت بخط مؤلف)، خدش (زوزنی) ، کدش [َك] (منتهی الارب) خلب [َخ] (منتهی الارب) .

خویشتن پاك دار و بی پرخاش

روبه آغالش اندرون مخراش .

لبیبی .

نبردش فرمان همه موی من

بکندو خراشیده شد روی من.

فردوسی.

ناگاه دست روزگار غدار رخسار حال ایشان بخراشید. (کلیله ودمنه).

سینه خراشیدن فایده نکند .

(کلیله ودمنه) .

بلبلی راکه سینه بخراشی

ازدم او صفیرنتوان یافت .

خاقانی.

مصلحت ندیدم ریش درویش را بملامت خراشیدن. (گلستان سعدی) .

ترکیب :

درون خراشیدن: آزردن کسی، رنج دادن بکسی.

چودور دورتو باشد مراد خلق بده

چودست دست توباشد درون کس مخراش .

(طیبات سعدی)

چه خوش گفت بکتاش بافیلتاش

چودشمن خراشیدی ایمن مباش .

سعدی.

تاتوانی درون کس مخراش

کاندرین راه خارها باشد .

(گلستان سعدی) .

هرکه بخراشدت جگر بجفا

همچوکان کریم زربخشش .

حافظ.

— روی یا ُرخ خراشیدن : خراش برروی وارد آوردن، کنایه ازخودآزردن واظهارغم واندوه کردن :

بگفتاکجا رفت برزوی من

زدردش خراشیده شد روی من.

فردوسی.

سیاوش بدو گفت کای ماهروی

بدینگونه مخروش ومخراش روی.

فردوسی .

سکهٔ روی بناخن بخراشید چوزر

خون برنگ شفق ازچشمهٔ خوربگشایید.

خاقانی .

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید

بسرانگشت عناجام بطر بازدهید.

خاقانی.

ازآن ترسم که فردا رخ خراشی

که چون من عاشقی راکشته باشی.

نظامی.

تخدیش : چهره خراشیدن (یادداشت بخط - مؤلف)، کدی : خراشیدن روی کسی را . (منتهی الارب). خموش: خراشیدن روی کسی را(منتهی الارب). کدح : خراشیدن روی کسی را (منتهی الارب) . جلخ : شکم کسی را خراشیدن (از منتهی الارب) . جحس پوست را خراشیدن . (از منتهی - الارب) ، امضاص [اِ] (ازمنتهی الارب) . || برابرنمودن وهموار وصاف کردن . (ناظم الاطباء) .

به تیشه روی خارامی خراشید

چوبیدازسنگ مجرامیتراشید.

نظامی.

به تیشه کس نخراشد ز روی خاراگل

چنانکه بانگ درشت تومیخراشددل .

سعدی.

|| نیمه خوردن ، دندان زده افکندن میوه و مانندآن (یادداشت بخط مؤلف) :

مجلس پراشیدن همه میوه خراشیده همه

هرروی پاشیده همه بچاکران کرده یله .

شاکربخاری.

||ستردن . (ناظم الاطباء)، تراشیدن، باتراش محوکردن ، زدودن : عرك [َع] : چیزی را چندان تراشیدن که محووناچیز گردد (منتهی الارب). || رندیدن ، رنده کردن ، تراشیدن بارنده (یادداشت بخط مؤلف). || غضبناك کردن. (ناظم الاطباء).|| چاك کردن : (ناظم - الاطباء) . || محو کردن (ناظم الاطباء) . || حكك کردن (ناظم الاطباء):

غافل منشین وورقی می خراش

گرننویس قلمی می تراش.

نظامی.

خراشیدنی. [َخ َد] (ص) چیزی که استعدادخراشیدن داد. آنچه خراش برمیدارد آنچه خراش قبول میکند.

خراشیده. [َخ َد] (نمف) شخوده ، (یادداشت بخط مؤلف). خشوده (صحاح - الفرس) . آنچه خراش برداشته ، خراش خورده :

(۱) در این معنی خراشیدگی «اسم» است نه حاصل مصدر .

(۲) درمعنای «ریش» و «خراش» و « زخم کوچك » کلمهٔ خراشیدگی «اسم» است نه حاصل مصدر .

زبسکه کاورد درد چشمش بافغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید .
خاقانی.

چوشه دیدکزسنگ پولادسای
خراشیده می‌شد سم چارپای .
نظامی.

جلفه : پارهٔ خراشیده از پوست . (منتهی‌الارب) .

ترکیب :

— روی خراشیده: صورت خراش‌برداشته:

بیامد چو سودابه را دید روی
خراشیده و کاخ پر گفتگوی
زهر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل .
فردوسی.

ز بس خون که هرجای پاشیده بود
زمین همچو روی خراشیده بود .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

هراشک‌روان‌روان گردد وهرروی خراشیده .
(ترجمهٔ یمینی).

خراشیده کردن . [خ دَ کَ دَ] (مص مرکب) خراش دادن ، خراشاندن .

خراشیده گردیدن . [خَ دَ گَ دَ] (مص مرکب) خراشیده شدن ، خراش‌یافتن خراش برداشتن .

خراص . [خَ رر] (ع ص) دروغگو . (ناظم‌لاطباء) . (دهار) . (از تاج‌العروس) (از لسان‌العرب) سخت دروغ زن (مهذب الاسماء). کذاب ، دروغزن. ج : خراصون [خَ رر]، خراصین [خَ رر] ‖ دیدزن، تخمین زن .

خراص . [خُ رر] (ع اِ) جِ خارص رجوع به خارص درین لغت‌نامه شود.

خراص . [خِ] (اِ خ) نام موضعی بوده است . (از معجم‌البلدان) .

خراصون . [خَ رر] (ع اِ) جِ خراص [خَ رر] درحالت رفعی رجوع به خراص درین لغت‌نامه شود .

خراصة . [خِ صَ] (ع اِ) اصلاح ، مقابل افساد (منتهی‌الارب).

خراصین . [خَ رر] (ع اِ) جِ خراص [خَ رر] درحالت نصبی وجری .

خراط . [خِ] (ع اِ) سرکشی ستور و رسن درگسلانی وی از دست کشنده (منتهی الارب).

خراط [خُ](ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند (منتهی‌الارب) . رجوع به‌خراط [خُ رر] درین لغت‌نامه شود .

خراط . [خَ] (ع اِ) پیه‌که از بیخ گیاه لخ برآرند . (منتهی الارب) . رجوع به خراط [خُ] وخراط [خُ رر] درین لغتنامه شود .

خراط . [خُ رر] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآرند . (منتهی‌الارب) . رجوع به خراط [خُ] وخراط[خَ] درین لغت‌نامه شود .

خراط . [خَ رر] (ع اِ) آنکه چوب تراشدوبرابرسازد. (ناظم‌الاطباء). چوب‌تراش مانند آنکه میانه ونی‌قلیان تراشد. (یادداشت مؤلف)، تراشنده چوب ، خراد [خَ رر] (زمخشری) . ‖ دوک تراش (ملخص‌اللغات حسن خطیب کرمانی) . ‖حقه‌گر [حُ قْ قَ گَ] ج خراطون [خَ رر] وخراطین . (محمودبن عمرربنجی) .

خراط . [خَ ررا] (اِخ) حسن بن علان خراط مکنی به ابوعلی از بغدادیان بودو در کرخ املاء احادیث منکر ازحفظ کرد. اواز محمدبن عبدالملک دقیقی روایت دارد.(از انساب سمعانی) .

خراط . [خَ ررا] (اِخ) حمید بن زیاد خراط مکنی بـه ابوصخر از اهل مدینه بود ومولای بنی‌هاشم. او از نافع ومحمدبن کعب وگروهی روایت دارد واحمدبن حنبل او را از رواتی آورده که بدانها بأسی نیست ولی یحیی‌بن معین اورا ازراویان‌ضعیف‌ذکر کرده است . (از انساب سمعانی) .

خراط.[خَ ررا] (اِخ) علی بن عثمان خراط ازاهل‌سمرقندبود وامامی‌فاضل، وی‌از رنج‌بازووشغل خراطی ومشته‌سازی(مشته‌آلتی است‌که حلاجان‌بکارمی‌برند) زندگی‌میکرد و بنزد سمرقندیان محترم بود . از ابوالحسن علی بن احمد بن ربیع سنکبانی حدیث کرد ووفاتش بسمرقند در پانصدواندی اتفاق‌افتاد. (از انساب سمعانی) .

خراط کلا . [خَ کَ](اِخ)دهی‌است‌از دهستان کیاکلابخش مرکزی شهرستان‌شاهی واقع در یازده‌هزارگزی شمال باختری شاهی کنار شوسه شاهی‌ببابل. این‌ناحیه دردشت‌واقع با آب و هوای معتدل ومرطوب‌ومالاریایی، بدانجا ۱۱۰ تن سکنهٔ مازندرانی و فارسی زبانست. آب‌آن ازرودخانهٔ‌تالارومحصولاتش: برنج ،پنبه ،کنف ،کنجد ، نیشکر وصیفی است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

خراط کلا . [خَ کَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان مشهد گنج افروز بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در ۱٤ هزارگزی‌جنوب بابل . این ناحیه دردشت واقع‌باآب وهوای معتدل ومرطوب ومالاریایی وبدانجا ۱٤۰تن سکنهٔ مازندرانی وفارسی زبانست‌آب آن از سجارود ومحصولاتش: برنج، پنبه ، غلات، صیفی ، نیشکروکنف‌است. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنند و راه مالرواست
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

خراطم . [خُ طِ] (ع اِ) زن‌درآمده درسن یأس (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (از تاج‌العروس) . (از لسان العرب) .

خراط‌محله. [خَ مَ حَ لْ لِ] (اِ خ) دهی است جزء دهستان‌مرکزی بخش‌لنگرود شهرستان لاهیجان ، واقع دریک هزار و پانصدگزی‌باختری‌لنگرود. این ناحیه‌درجلگه قرار دارد با آب وهوای معتدل ومرطوب و مالاریایی‌وبدانجا۲۰ ۵تن‌سکنه گیلکی‌زبانست. محصولاتش:برنج، صیفی وابریشم می‌باشد. اهالی بکشاورزی وخراطی گذران میکنند . راه مالرو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

خراط‌محله.[خَ مَ حَ ل لِ](اِ خ)دهی است‌جزء دهستان‌تولم بخش‌مرکزی‌شهرستان فومن واقع در ۱٤ هزار گزی شمال‌فومن و دوهزارگزی‌خاورراه فرعی سیاه‌درویشان به بازار محله این ناحیه در جلگه قرار دارد . آب وهوای آن معتدل ومرطوب و مالاریایی است. بدانجا ٤۳٦ تن سکنهٔ گیلکی وفارسی زبان زندگی می‌کنند آب آن از رود خانهٔ گازرو محصولاتش : برنج،توتون، سیگار و ابریشم می‌باشد . اهالی بکشاورزی‌گذران میکنند وراه مالرو است .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

خراطه .[خُ طَ](ع اِ) پاره‌های‌پوست که از مجرای غایط یا بول برآید، قشاره، جراده :

واگرباسهال‌زیرین روده‌بیرون‌آید [پاره‌های پوست] که بتازی آنرا خراطه‌گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خراطة . [خِ طَ] (ع اِ) شغل خراطی [خَ رر] (منتهی‌الارب) .(از ناظم‌الاطباء).

خراطها . [خَ] (اِ خ) دهی است از دهستان خالصه بخش مرکزی شهرستان قصر شیرین ، واقع درچهارهزارگزی جنوب‌قصر شیرین کنار رودخانهٔ الوند ویک‌هزارگزی شوسه. این‌ناحیه‌درتپه‌وماهورواقع‌باآب‌وهوای مناطق‌گرمسیری‌ودارای ۲۰۰تن‌سکنه کردی‌و فارسی زبان . آب آن از رودخانهٔ الوند و محصولاتش : غلات ، صیفی، سبزیجات ، میوجات‌ولبنیات‌است. اهالی‌بکشاورزی گذران میکنندوراه‌مالرواست.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج. پنجم).

خراطه کلایه . [خَ طِ کَ یَ یا یِ] (اِ خ) نام‌ناحیتی بوده است به آمل‌مازندران ودرین‌ناحیت‌حسام‌الدوله‌اردشیربن کینخوار، که در سال ٦۳۵ هـ . ق . برضد مغولها شورید وپایتخت را از ساری به‌آمل آورد، قصر عالی ساخت و این قصرتا ۸۸۰هـ . ق. مقر فرمانداران آمل بود . (از مازندران و استرآباد رابینو ترجمهٔ فارسی ص ٦۰) .

خراطی . [خ ُطا] (ع اِ) پیه که از بیخ گیاه لخ برآید . (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) .

خراطی .[خ َرر](ص نسبی) شغل‌خراط (یادداشت بخط‌مؤلف) . شغل تراشیدن‌چوب وبرابرساختن آن .(ناظم‌الاطباء) . || دکان خراط . (یادداشت بخط مؤلف).

خراطی‌شدن . [خ َررش ُ د َ] (مص مرکب) عمل خراطی‌را قبول‌کردن، صورت خراطی را بخودگرفتن.

خراط . [خ َرر] (اِخ) یعقوب بن‌معبد بن صالح بن‌عبدالله خراط‌مکنی به ابویعقوب وی‌درحلب‌زاییده شد ودربصره نشأة یافت، از ابونعیم ومکی‌بن ابراهیم وتنی‌چندروایت کرد. اوثقه‌بود وابوعبدالله محمدبن حمدان و ابوحفص احمدبن حاتم از وی‌روایت دارند مرگ او بسال ۲۶۱ هـ . ق. اتفاق افتاد . (از انساب سمعانی).

خراطی‌کردن. [خ َ رر ک َ د] (مص مرکب) درروی چیزی عمل خراطی انجام دادن، درچیزی خراطی اجرا کردن .

خراطیم . [خ َ] (ع اِ) جِ خرطوم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . خرطومها (از تاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) .

ترکیب :

— خراطیم‌القوم: مهتران قوم(منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس) .

خراطین . [خ َ] (ع اِ) معرب خراتین است و آن کرمی باشد که‌درگل نرم تکون پیدا کند وبعربی حمرالارض گویند.(برهان قاطع) . (آنندراج). (از غیاث‌اللغات).شاسه (منتهی‌الارب).گلخواره، غاك کرمه ، خاك کرمه ،کرم خاکی ، (یادداشت مؤلف) .

خواص طبی‌آن :

کرمهای سرخ‌است که درزمین نمناك بهم‌رسد در اول گرم وتر ودر دوم گرم و در سوم خشک وسه درهم او خشک کرده باشند با رب انگور مدربول وجوشانیده‌او در روغن کنجدجهت خناق وسرخهٔ کهنه بغایت آزموده ومسحوق او با روغن بادام بالخاصیه جهت فتق امعاء والتیام آن مجرب دانسته‌اندوجهت عسر ولادت و رفع سنگ مثانه وگرده وبا شراب مغیر رنگ بدن یرقانی درهمان ساعت وضماد او جهت ورم حلق ولهاةومنع‌نزلات و طلاء تازه او بقدر سه شبانه روز جهت التیام عصب مقطوع مجرب و بدستور جهت جراحات اعضاء عصبانی مؤثر و باغبار آسیا استحکام مفصلی که از جای خود حرکت کرده باشد و جهت ضربه وسقطه و تسکین اورام حاره و بسا روغن دانه زردآلو جهت بواسیر وطلای مطبوخ او با روغن زیتون و ضمادکردن اوبزفت برگ کدو جهت بزرگ کردن قضیب بغایت مؤثر وقطور او با پیه مرغابی و روغن زیتون جهت دردگوش‌نافع است وچون باجعل‌ونبات وردان‌طبیخ نمایند طلای او جهت بواسیر ونزف‌الدم‌وشقاق‌مقعد بیعدیل است .

خراع . [خ ُ] (ع اِ) دیوانگی شترماده (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (از لسان‌العرب) .

|| شکستگی پشت ناقه که از آن پیوسته نشسته ماند وبرخاستن نتواند (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس).(ازلسان العرب) .

خراعه . [خ َ ع َ] (ع اِ) بی باکی،بی قیدی . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . (از لسان‌العرب). || (ع مص)سست‌گردیدن (ناظم‌الاطباء) . رجوع به «خروع»و«خرع» درین لغت‌نامه شود . || لغتی است درخلاعه (منتهی‌الارب).رجوع به خلاعه درین‌لغت‌نامه شود .

خراعه . [خ َ ع َ] (ع اِ) بوی شتر ماده (منتهی‌الارب).(ازلسان‌العرب) . (از تاج العروس) .

خراف . [خ ِ] (ع اِ) هنگام میوه‌چیدن (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب) . رجوع به خراف [خ َ] درین‌لغتنامه شود .

خراف. [خ ِ یا خ َ] (ع‌مص) چیدن میوه (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) ، خرف[خ َ] مخرف . || اقامت‌کردن قومی درفصل‌خریف (منتهی‌الارب) . خرف، مخرف.|| باریدن باران خریف‌و باران نخست در اول‌زمستان (منتهی‌الارب). خرف ،مخرف .

خرافات . [خ ُ] (ع اِ) حکایتهای‌شب (منتهی‌الارب) . جِ خرافه [خ ُ ف َ] (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) . (ازقاموس) دز تداول فارسی: سخنان پریشان و نامربوط (برهان قاطع) سخنان بیهوده و پریشان که خوش آیندباشند. (از غیاث‌اللغات).سخنان خوش پریشان . (ازشرفنامه منیری). ترهات [ت ُ رر َ] (مهذب الاسماء) . موهومات ، انیاب اغوال (یادداشت مؤلف) :

ازو مشنو سخنهای خرافات
کزان آیدترا درآخر آفات .
ناصرخسرو .

پرهیزکن بجان زخرافات ناکسان
هرچندباخسان کنی آنجانشست‌وخاست .
ناصرخسرو .

اهل هند بخرافات واکاذیب خویش‌نسبت‌آن مبانی بدویست تاسیصد هزار سال‌کرده .
(ترجمهٔ‌یمینی)

سحرحلال‌من چوخرافات‌خودنهند
آری‌یکی است بولهب وبوترابشان.
خاقانی .

درکوی خرابات‌خرافات‌فتادم
وانگاه نشینم بمثی دامن ترمن .
عطار .

اما آنچه گفته است که پیش او قیامت یزید و ابن‌زیاد و خوارج را زنده‌کنند و بکشند اصلی ندارد وازجملهٔ خرافات وترهات باشد بلکه بقیامت‌زنده شوند وجزاءاعمال بد خود بستانند . (کتاب‌النقض‌ص۳۰۶) .

خیز تا خرقهٔ صوفی‌بخرابات بریم
شطح وطامات ببازار خرافات بریم .
حافظ .

خرافاتی . [خ ُ] (ص نسبی) آنکه به خرافات معتقد است . آنکه بسخنان خرافی اعتقاد دارد. ||کلام بیهوده وپریشان ،کلام خرافی .کلام نیش غولی،کلام‌انیاب‌اغوالی.

خرافت . [خ ُ] (ص نسبی) کلام‌پریشان وبیهوده که قابل اعتماد نباشد(ناظم‌الاطباء). گفته‌ها یا عقاید بی‌بنیان ووهمی . رجوع به خرافه درین لغت‌نامه شود .

خرافة . [ُخ ف َ] (ع اِ) آنچه چیده شود از میوه . (منتهی الارب) . (ازلسان العرب) . (از تاج‌العروس) . ||سخن‌خوش که‌از آن خنده‌آید . (یادداشت بخط‌مؤلف) ||افسانه . (مهذب الاسماء) . حدیث دروغ (یادداشت بخط مؤلف)، کلام باطل وافسانه که اصل‌ندارد.ج:خرافات.رجوع‌به«خرافه» در ماده زیر شود .

خرافة. [ُخ ف َ] (اِ خ) نام مردی پری زده از قبیله عذره بوده است و او آنچه از پریان می‌دیدنقل می‌کرد و مردم او رابدروغ می‌پنداشتند و باور نداشتندی و گفتندی هذا حدیث خرافة و هی حدیث مستملح کذب . (منتهی الارب) . در اصابهٔ راجع باو آمده است : او مردیست که در بی‌پا یگی احادیث باو مثل زده میشود و احادیث بی پایه را می‌گویند : « حدیث خرافة ». نام اودر بین صحابیان نیامده است و فقط نقل کرده‌اند که عائشه شرح حال او را بنقل از پیغمبر چنین آورده است که پیغمبر روزی گفت او مردی صالح بود و شبی از نزد من خارج شد و سه‌جن بر اوحمله بردند و اورا باسارت‌گرفتندیکی قصد قتل‌او کرد و دیگری می‌خواست او را در بند کند و سومی گفت صحیح آنست که او را آزاد کنیم تا آنکه مردی ازجنیان برآنها گذشت وقصة بطولها . بعضی دیگر داستان خرافة بصورت دیگری

(۱) دربرهان قاطع بروزن کرامات بفتح کاف آمده است .

آورده‌اند مبنی بر آنکه روزی پیغمبر نزد اهل بیت و زنان خود حدیثی گفت یکی از آنها گفت این‌حدیث «خرافة» است پیغمبر فرمود شما«خرافة» را نمی‌شناسید خرافه‌مردی از عذره بود و مدتها در اسارت جنیان بسر برد و از آنها داستانها نقل کرده‌است . (از- اصابة جلد اول قسم‌اول‌ص ۱۰۷) .

خرافی . [خُ] (ص نسبی) وهمی منسوب به‌خرافه: موهوم، نیش‌غولی، انیاب‌اغوالی ، افسانه‌ای (یادداشت بخط مؤلف) .

ترکیبات :

— کلام خرافی ، کلام باطل و بی‌اساس .

— عقیده خرافی ، عقیده باطل و بی بنیان .

خرافج. [خُ فِ] (ع اِ) فراخی عیش. (منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از- لسان العرب) .

خرافستر . [خَ اَ تَ] (اِ) . خراستر آن‌جانوری که نیش دارد ر آدمی را بانیش خود می آزارد چون شپش ، مار ، عقرب ، هزارپا ، عنکبوت ، رطیل ، زنبور ، ساس کنه[كَ نَ]، کیک ، پشه ومور .(یادداشت بخط مؤلف) .

خراق . [خِ] (ع اِ) جِ خرق [خِ] (منتهی الارب) . رجوع به خرق درین‌لغت نامه شود .

خراقوش . [خِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه ، واقع‌در۸۵۰۰ گزی شمال باختری هشتیان‌وبه‌هشتیان راه ارابه‌رودارد. این‌ناحیه دردامنهٔ کوه واقع‌وسردسیر و سالم‌است،بدانجا ۱۲۱ تن‌سکنهٔ کردی‌زبان‌زندگی‌میکنند . آب آنجاازچشمه ومحصولات آنجا: غلات‌وتوتون است. اهالی‌بکشاورزی‌و گله‌داری گذران‌میکنند و راه ارابه رودارد‌ودرتابستان‌ازراه هشتیان میتوان‌اتومبیل‌بآنجابرد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم)

خراقة . [خَ قَ] (ع مص) . ندانستن . (ازمنتهی الارب). منه: خرق بالشییء خراقة ندانست آن چیز را (از تاج العروس) . (از لسان العرب) .

خراقی . [خَ] (اِخ)مکنی به ابوالقاسم شیخ حنبلیان بود. رجوع به ابوالقاسم‌خراقی درین لغت‌نامه شود .

خراك . [خَ] (اِ) . صدا وخراخری که بسبب گلو فشردن‌ازگلو یا درهنگام‌خواب‌از بینی‌آدمی برمی‌آید. (برهان قاطع).(آنندراج) بانگ خفته (شرفنامهٔ منیری) .

خراك . [خَ رِ] (اِ) . خراك، کسی‌که صدای‌خرخر کند هنگام‌خواب. رجوع به‌خراك درین لغت نامه شود .

خرالاغ . [خَ اُ] (اِمرکب)خری‌که در چاپارخانه برای‌حمل چارپانگاهدارند .(ناظم الاطباء) .

خرام . [خَ] (اِ مص) رفتاری که از روی ناز وسرکشی و زیبائی باشد (ناظم - الاطباء) . (برهان قاطع).(از آنندراج).(از انجمن آرای ناصری) . رفتار بناز (شرفنامهٔ منیری) رفتنی به کبر ، باتبختر راه رفتن . (یادداشت بخط مؤلف) :

زمین‌خسته کرد از خرام ستور
گران‌کوه را در سرافکند ستور .
نظامی .

|| (ن ف مرخم) با ناز رونده (شرفنامهٔ - منیری) .

ترکیب‌است :

— آهو خرام :کسیکه چون آهومی‌خرامد.

— ختلی خرام : کسی که چون کره ختلی خرامد :

تکاورسمندان ختلی خرام .
نظامی .

— خضراخرام : کسی که‌چون آسمان‌آهسته ودائم خرامد :

باهنگ او خضر خضرا خرام
بآهنگ پیشینه برداشت‌گام .
نظامی .

— خوش خرام : خوش رونده :

ماه‌چنین کس‌ندید خوش سخن وخوش‌خرام
ماه مبارك طلوع سرو قیامت قیام .
(طیبات‌سعدی)

— طاووس خرام : کسیکه چون طاووس خرامد .

— فلك‌خرام : کسی یاچیزی که چون‌فلك خرامد :

گردد فلك زحیرت حالش زمین‌نشین
گردد زمین زسرعت‌رقصش‌فلك‌خرام.
خاقانی .

سحرگه‌که طاوس مشرق خرام
برون‌زد سر از طاق‌فیروزه‌فام.
نظامی .

||ایفاء وعد ، وفای وعد (یادداشت مؤلف). درحاشیه برهان قاطع آمده‌است : در فرهنگها خرام را بمعنی وعدو نوید و مانند آن ضبط کرده‌اند ولی اشعار ذیل ناصرخسرو و بعض شعرای دیگرنشان می‌دهدکه خرام بمعنی‌وفای بوعد در مقابل نوید استعمال می‌شده نه‌بمعنی وعد (۱) :

چون داد نوید رنج و دشواری
آراستهٔ باش بر خرامش را .
ناصرخسرو .

نویدت دهد هر زمانی بفردا
نویدی‌که آنرانباشد خرامی.
ناصرخسرو(تعلیقات دیوان‌ناصرخسرو) .

رجوع به «خرام» درحاشیهٔبرهان قاطع‌شود:

اگر امیرجهاندار داد من ندهد
چهارساله نویدی‌مراکه‌هست‌خرام .
رودکی .

دولت اورا بملك داده نوید
وآمدوتازه روی وخوش‌بخرام.
فرخی .

بدو باشد ایرانیان را امید
از او پهلوان راخرام‌ونوید.
فردوسی .

بگویندکو با خرام ونوید
بیامد وراکرد چندین امید .
فردوسی .

دل مرد دانا نبد نا امید
خرامش نیامد پدیدازنوید.
عنصری (بنقل صحاح الفرس) .

هرروز روزگارنویدی دگر دهدت
کانرا هگرزدید نخواهی‌همی‌خرام.
فرخی .

مرا چوداد بفرمان او امید نوید
گرفت عزمم در راه احترام‌خرام.
مختاری .

فرشته است خشتش بگاه پیام
نوندش‌نوید است‌وگشتن‌خرام.
گرشاسبنامه .

سپهدار از آن گفتها گشت رام
که‌پیغام بد با نوید وخرام .
گرشاسب‌نامه .

ازبهر سور باغ‌که‌کرده است نو بهار
آید همی بلهو نوید وخرام می .
مسعود .

||(اِ)خوش‌رو وجمیل وزن خوش صورت‌و شکیل. (از ناظم‌الاطباء) (آنندراج).(انجمن آرای ناصری) . (برهان قاطع) .

||حرکت‌زیبا . در تداول امروز تژ رفتن . حرکت باکرشمه :

اگربجود بهابر نهد عروس مرا
بقیمتی‌که فزایدخرام اوزیبد .
خاقانی .

ترکیب :

— صنوبر خرام : چون صنوبر خوش قد وقامت،خوش حرکت ، آنکه حرکات‌ملایم دارد :

خورشید زیر سایه زلف چوشام اوست
طوبی‌غلام قدصنوبر خرام اوست .
(بدایع سعدی).

درخت قدصنوبر خرام انسانرا
مدام‌رونق‌نوباوهٔ جوانی‌نیست.
سعدی .

باقامت بلند صنوبر خرامتان
سروبلندوکاج بشوخی رسیده‌اند.
سعدی .

(۱) یکی از اطلاقات خرام درین معنی استعمال معنای مجازی آنست‌درمرگ چه مرگ هم ایفای وعده است چون این بیت :

کنون‌یافتیم هرچه جستم زکام
بباید بسیجید کامد خرام . فردوسی .

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما .
حافظ .
||مهمانی و ضیافت . (برهان قاطع). (ناظم – الاطباء) .
توایدر بجشن و خرام آمدی
زشاهان درود وپیام آمدی.
فردوسی .
زشرم دلیران منش کرد پست
خرام و در باردادن به بست .
فردوسی .
چنین جای بودش خرام وخورش
که باشدش ازخوردنی پرورش.
فردوسی .
خرام آروگردنکشانرا بخوان
می وخلعت آرای بالای خوان.
فردوسی .
ملکزاده را در خرام وخورش
همیداد چون جان خودپرورش.
نظامی .
||مژده بمهمانی طلبیدن.(برهان قاطع) .
||پیشکش ، هدیه بردن :
مرا که ایزد جز شعر دستگاه نداد
مگر بشعر کنم سوی خدمت تو خرام.
فردوسی .
||نوید و مژدگانی. (ناظم الاطباء). (برهان قاطع) .
||هرچیز خوش . (ناظم الاطباء)، امرنیکو:
براین است فرجام چرخ بلند
خرامش همه رنج وسوزش گزند.
فردوسی .
چه آن کس که گوید خرام است وناز
چه گوید که دردست ورنج ونیاز .
فردوسی .
||خبرخوش (برهان قاطع) :
شدی تنگدل چون نیامد خرام
بجستم همی زین سخن کام ونام.
فردوسی .
بفرمود تا بادرودوپیام
بیاید برشاه وآرد خرام.
فردوسی .
|| شادی وشادمانی (برهان قاطع) . (ناظم – الاطباء) :
یکی شهر بدشاهرا شاه نام
همان ازورسوزوجشن وخرام .
فردوسی .

خرام. [خ رر] (ع اِ) ج خارم باشد، کسانی که درکسب معاصی کمربسته باشند . (ازناظم-الاطباء) .

خرام. [خُ رر] (اِخ) نام جد احمدمحدث بن عبدالله است و جد عمرو محدث بن حمویه می باشد .

خرامان. [خ ِ] (نف) خرامنده (یادداشت بخط مؤلف) . رونده با نازوتکبر و تبختر. (ناظم الاطباء) . (شرفنامهٔ منیری) . خوش رفتار. (غیاث اللغات). مختال. (زمخشری) :
بفرمود کاین را بجای اورید
همان باغ یکسر بپای آورید .
بجستند بسیار هر سوی باغ
ببردند زیر درختان چراغ .
فردوسی .
ندیدند چیزی جز از بیدو سرو
خرامان بزیر گل اندر تذرو .
فردوسی .
وزان پس بیامد خرامان دبیر
بیاورد قرطاس ومشک وعبیر .
فردوسی .
خصم خرامان درین ضیاع فراوان .
ناصرخسرو .
دیگر کسش نباشد در بوستان خرامان
گرسرو بوستانت بیند که می خرامی .
(طیبات سعدی)
مندلف : شیز خرامان و آهسته رفتار(منتهی الارب) .
عیال : مرد خرامان بناز (منتهی الارب) .
ترکیبات:
— سرو خرامان : سرو که بنازتکان خورد، کنایه از بلندبالایی که با ناز وتبختر حرکت کند :
خرامان چو باماه پیوسته سرو
زگیسو چو در دام مشکین تذرو.
گرشاسب نامه .
بساط شه زیغمایی غلامان
چوباغی پرسهی سروخرامان
نظامی .
برشاپور شد بی صبر وسامان
بقامت چون سهی سروی خرامان .
نظامی .
در زمان آزاد گردد سرو از بالای خویش
گربه پیش قد آن سرو خرامان گذرد .
عطار .
درباغ روای سرو خرامان که خلایق
گویند مگرباغ بهشتست وتو حوری .
(خواتیم سعدی) .
صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت اودر گل .
(گلستان سعدی) .
|| درحال خرامیدن (یادداشت بخط مؤلف) آهسته و بناز وتبخیر رفتن :
که آیی خرامان سوی خان من
بدیدار روشن کنی جای من
فردوسی .
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر درگرفتش زمانی دراز .
فردوسی .
همی چشم درویش ببوسید دیر
نیامد زدیدار آن شاه سیر
فردوسی .
خرامان بیامد سیاوش برش
بدیدآن نشست وسروافسرش
فردوسی .
تن تنها زنزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان .
نظامی .
وز آنجا دل شکسته تا بایوان
برفتند آن دل افروزان خرامان.
نظامی .
دی میشدی خرامان چون سرو و عقل می گفت
خوش می روی به تنها تنها فدای جانت .
کمال خجندی .
تدأدؤ : چمیدن و خرامان راه رفتن.(منتهی الارب) .
غیل : خرامان رفتن.(منتهی الارب) .
ترکیب :
— خرامان خرامان : یواش یواش ، با ناز وآهستگی، باختیال. این ترکیب بیشتر قید است برای رفتن وآمدن و آنچه در معنای این دو مصدر است چون خرامان خرامان رفتن، خرامان خرامان شدن و امثال آن .

خراماندن. [خ ِ دَ] (مص) بخرامان راه بردن، بخرامان بحرکت درآوردن .

خرامان رفتار. [خ ِ رَ] (ترکیب وصفی) رفتنی باناز وتبختر، رفتنی ازروی خرامندگی: جواظ: خرامان رفتار (منتهی الارب) .

خرامان رفتن . [خ ِ رَ] (مص مرکب) با نازوتبخترراه رفتن، با اختیال ره سپردن : میح : خرامان رفتن (منتهی الارب) .

خرامان کردن . [خ ِ کَ دَ] (مص - مرکب) بناز و تبختر بحرکت در آوردن ، بحرکت در آوردن :
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی .
حافظ .

خرامانی . [خ ِ] (حامص) تبختر . (ناظم الاطباء) .

خرامانیدن. [خ ِ دَ] (مص) خرامیدن کنانیدن و فرمودن (ناظم الاطباء) . به خرامیدن داشتن (یادداشت بخط مؤلف) . بخرامان راه رفتن واداشتن ، بخرامان روان کردن .

خرامتین . [خَ] (اِخ) . رجوع به خرمتین درین لغت نامه شود .

خرامرود . [خَ] (اِ) . امرود بدشکل (ا ز ناظم الاطباء) . نوعی از امرود بزرگ ناهموار وزشت وبی مزه باشد . (برهان قاطع) (از آنندراج) . (از انجمن آرای ناصری) .

خرامش. [خ َ م ِ] (حامص) عمل خرامیدن (یادداشت بخط مؤلف)، خوشی ،
بماند بزاری روانش بجای
خرامش نیابد بدیگرسرای.
فردوسی .
||حرکت بناز:
گه خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهرخرامش از وصد هزار غنج ودلال.
فرخی .

تاتوانی شهریارا روز امروز این مکن
جزبگردخم خرامش جزبگرددن‌دنه.
منوچهری .
نخستین خرامش درین کوچگاه
بالبرز خواهم برون برد راه .
نظامی .
چمن باز نوشد بشمشاد و سرو
خرامش‌در آمد بکبک وتذرو.
نظامی .
هبلی [هِ بِ لْ لا] : خرامش (منتهی‌الارب)،هرکله: رفتار بنازوخرامش (منتهی الارب).خبیخه [خَ بَ یْ خَ] :نوعی ازخرامش(منتهی الارب) .

خرامش‌گاه . [خَ مِ] (اِ مرکب)جای خرامیدن. محل خرامیدن ، انجاکه خرامش واقع میشود (یادداشت بخط مؤلف) .

خرامغان . [خَ مَ] (اِ) تلفظی از خرامقان. رجوع به خرامقان درین لغت‌نامه شود .

خرامقان . [خَ مَ] (اِ)خرامغان، رستنی باشد مانند سنبل الطیب اما رنگ آن بسبزی مایل است وبیخ آن هم بسنبل می‌ماند وبوی سنبل نیز دارد وطبیعت آن هم نزدیک است بسنبل و در طعم وی اندك حلاوتی باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) ، گیاهی خوشبو شبیه بسنبل الطیب . (ناظم الاطباء) :
بشکل سنبل‌است اما برگها واصلش از سنبل گشاده‌تر و طبع و فعلش بسنبل مانند است .
از نزهةالقلوب «کلمه خرامغان».
خرامغان نباتی است که بسنبل الطیب ماندااما رنگ وی‌بسبزی‌مایل بود وبیخ‌او مانند سنبل بود وبوی‌اوهم‌بسنبل‌ماندودرطبیعت‌وخاصیت بسنبل نزدیک بود . (اختیارات بدیعی) رازی‌گوید نبات او بشکل سنبل است و در طعم او اندك شیرینی‌بود . (ترجمه صیدنه ـ ابوریحان بیرونی) .
گیاهی است در شکل و بوی‌مثل‌سنبل الطیب و خشک‌رنگ اوسبزمایل به‌شیرینی دراول‌گرم ومحلل ومجفف و درافعال مثل او و از آن ضعیفتر .

خرام کردن. [خَ کَ دَ] (مص‌مرکب) خرامیدن ، بنازسوی‌مقصدی رفتن،باهستگی بمقصدی روان شدن :
فتوی آن شدکه شیردل بهرام
سوی شیران کند نخست خرام.
نظامی .

خرامگاه . [خَ] (اِ) میعاد ، موعد . (یادداشت مؤلف) .

خرامل . [خَ مِ] (ع اِ) جامه‌های کهنه هر روز (از منتهی الارب) . (از اقرب ـ الموارد) . (از تاج‌العروس) . (از لسان ـ العرب) .

خرامندگی. [خَ مَ دَ یا دِ] (حامص) حالت خرامیدن ، عمل خرامنده (یادداشت بخط‌مؤلف) .

خرامنده . [خَ مَ دَ یا دِ] (ن ف) . کسی که باشوکت وحشمت ونازوبزرگواری راه می‌رود و می‌خرامد ، کسی که با زیبایی می‌خرامد ، سیر کننده با ناز . (از ناظم ـ الاطباء) :
مجلس توزنکو رویان چون باغ بهار
پرتذروان خرامنده وکبکان دری .
فرخی .
زیافه [زَ یا فَ] : شترخرامنده . (السامی فی‌الاسامی) .
خرامنده می‌گشت بربشت بور
بگور افکنی همچوبهرام‌گور.
نظامی .
جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده برکبک رقاص خویش .
نظامی .
آن‌خرامنده ماه خرگاهی
شدطلبکار آب‌چون ماهی.
نظامی .
میاس [مَ یْ یا] : خرامنده. (منتهی‌الارب) متقدی : خرامنده بناز . (منتهی الارب) .

خرامة . [خَ مَ] (ع مص) . بی باك و گستاخ گردیدن . (از منتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از لسان العرب) .

خرامه . [خَ مَ] (اِخ) . از دیه‌های وزواه‌قم. (تاریخ قم ص ۱۴۰) .

خرامه . [خَ مِ] (اِخ) قصبه‌ای است از دهستان کربال‌بخش زرقان‌شهرستان‌شیراز واقع در۷۸ هزارگزی جنوب خاوری‌زرقان کناراه فرعی‌شیرازبه‌سهل آباد خیر ونیریز . این ناحیه در جلگه واقع با آب و هوای معتدل ومالاریایی ودارای ۲۸۵۰ تن سکنه فارسی زبان. آب آن‌از رودخانه کروتنات. محصولاتش : غلات ، برنج و میوجات می‌باشد . اهالی بکشاورزی وکسب وباغبانی گذران میکنند واز صنایع دستی قالی وگیوه می‌بافند بدانجایک‌دبستان‌وپاسگاه ژاندارمری وجوددارد. (فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۷) .

خرامی . [خَ] (اِ) . نوعی است از نبات‌که بوی‌اوخوش بود و شکوفه اوبشکل بنفشه بود وجان گوید او را بسنجری گل نرم‌گویند و درکتب عرب بجری دشتی اورا عبارت کرده‌اند و بعضی او را خطمی بری گویند . (ازترجمهٔصیدنه ابوریحان‌بیرونی).

خرامیدگی . [خَ دَ] (حامص) . بار برداری‌باظرافت. (از ناظم الاطباء) .||زیبا وچالاکی و لطافت . (ناظم الاطباء) :
قدمه . [قَ مَ] : خرامیدگی . (از منتهی ـ الارب) .

خرامیدن . [خَ دَ] (مص) . راه رفتن بناز وتکلف و زیبایی باشد . (برهان‌قاطع) (از ناظم الاطباء) . خوش رفتن (ناظم ـ الاطباء) . (از آنندراج) . (از انجمن‌آرای ناصری) ، سیر‌کردن بطور تفرج و گردش نمودن (ناظم الاطباء) ، به‌تبختر رفتن ، بناز رفتن ، نرم و نازان رفتن ، رفتن بناز،رفتن چون رفتن طاوس. (یادداشت‌بخطمؤلف). تبختر (المصادرزوزنی)ریسان،مید،میسان، ریس، میس (تاج‌المصادر بیهقی) ، تنظرف [تَ ظَ رُ] ، تعیل [تَ عَ یْ یُ] (منتهی الارب) :
خرامیدن‌کبک بینی بشخ
توگویی زدیبا فکند استنخ .
ابوشکوربلخی .
گرایدر بباشی همه چین‌تراست
وگرجای دیگرخرامی‌رواست.
فردوسی .
خرامید بابنده‌ای پرشتاب
همی‌رفت دستان‌ازآنروی‌آب .
فردوسی .
خرامید وشد سوی آرامگاه
همیگشت گیتی برآیین و راه.
فردوسی.
همه‌لشکرش را به‌بهمن سپرد
وزانجا خرامید باچندگرد .
فردوسی .
گرتوبنده اولیایی روسوی ایشان خرام
تاهمی‌روینده‌سنگت‌خارچون خرماشود.
ناصرخسرو .
وینکه چو آهو بخرامد بدشت
سنبل‌تراست و بنفشه چراش .
ناصرخسرو .
چون ریاضیش کند رایض‌چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره وبرگردد باز .
منوچهری.
نه‌باتو زینت خانه نه‌باتو ساز سفر
بسازساز سفرپس بفال نیک‌خرام.
فرخی .
پادشا باشی و بملک اندر بنشین و بگرد
شادمان باشی و بشادی بخرام وبگزار .
فرخی .
گاه‌است که یکبار بنزنین خرامیم
فرخی .
امیراحمدگفت : بشادی خرام
بیهقی .
راههای تنگ است کرانکندکه رکاب عالی برترخرامد .
بیهقی .
خرامید از آن سایهٔ سرووبید
سوی باغ شد دل به‌بیم وامید .
اسدی‌طوسی.
برآن رقعه چون فرزین‌درساخت امن‌وراحت خرامیدم .
(ترجمه یمینی) .
شاه‌ستارگان بافق مغرب خرامید .
(کلیله‌ودمنه).

یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی
دلت بگرفت در خانه برون آ تا جهان بینی
خاقانی .

که بسم‌الله بصحرا می‌خرام
مگر بسمل شود مرغی بدامم.
نظامی .

که می‌خواهم خرامیدن بنخجیر
دو هفته بیش و کم زین کاخ دلگیر
نظامی .

خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد گردیدن ماه و مهر.
نظامی .

بگویش بسوی خراسان خرام
که در دین زحب وطن نیست شین .
همان تا نهد خصم بر سر کلاه
زایران برانش بخفی حنین .
ابن یمین .

زرع را چون رسید وقت درو
بخرامد چنانکه سبزه نو .
(گلستان سعدی)

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزیدی.
(ترجیع بندسعد) .

خرامیدنی . [خ َ د َ] (ص لیاقت) قابل خرامیدن ، شایستهٔ خرامیدن ، سزاوار - خرامیدن .

خرامیده . [خ َ د یا د ِ] (ن مف) بناز وتکبر راه رفته ، با ناز ره سپرده ، باتکبر راه طی کرده .

خرامین . [خ َ] (ا ِ) نوعی از علف باشد . (برهان قاطع) ، (آنندراج) . (از ناظم - الاطباء) :

بماندم اینجا بیچاره راه گم کرده
نه آب بامن یک شربه ناخر امینا .
بهرامی بنقل (لغت اسدی) .

خرآن . [خ ُ] (ع ا ِ) . ج ِ خرء [خ ُ] . (از منتهی الارب). (از تاج العروس). (از لسان العرب) .

خران . [خ َ] (ا ِ) . ج ِ خر (از ناظم - الاطباء) .

بیچاره نبات را نبینی
همواره خران ازین دو گوهر .
ناصرخسرو .

خود هیچ نیاساید و نجنبد
جنبنده همه زیر او خران است.
ناصرخسرو .

ترکیب :
خران گور : گورخران (ناظم الاطباء) :

خران . [خ ِ] (ص) . مطیع ورام و فرمانبردار .(از ناظم الاطباء) . (برهان قاطع) (آنندراج) ، (انجمن آرای ناصری) .

خران . [خ ِ ر ِ] (ص) . مطیع و رام و فرمانبردار . (ناظم الاطباء) . (برهان قاطع) (از آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) . (فرهنگ جهانگیری) :

تند و تیزی آغازی و خران نشوی
تند و توسن ببرند آخور و خران آرند.
سوزنی سمرقندی (بنقل آنندراج) .

خران . [خ ُ] (مزید مؤخر امکنه) ماخران [خ ُ] ، ترخران [ت َ خ ُ] . (یادداشت بخط مؤلف) .

خران . (اِ خ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان، واقع در دو هزارگزی جنوب باختر دیزگران کنار رودخانه. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۶۱۰ تن سکنهٔ کردی زبانست، آب آن از چشمه و قنات و محصولات آن: غلات ، حبوبات ، توتون ، پنبه ، انواع میوه‌جات و قلمستان است . اهالی بکشاورزی گذران میکنند. از صنایع دستی قالیچه و گلیم می‌بافند قلعه خرابه‌ای بالای آبادی روی تپه دیده میشود راه در تابستان از طریق شراونه و مرزبانی اتومبیل رو است . مزرعه مراد آباد که سابقاً آبادی بوده جزء این قریه است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج پنجم) .

خران . [خ ُ] (اِ خ) دهی است از دهستان ایوان بخش گیلان شهرستان شاه‌آباد ، واقع د شش هزارگزی باختر جوی‌زر و سه‌هزار گزی جنوب شوسهٔ شاه‌آباد به ایلام این ناحیه در دشت واقع وسردسیر و دارای ۵۰۰ تن سکنه کردی وفارسی زبانست. آب آن از چشمه و محصولاتش: غلات، حبوبات، برنج، لبنیات و توتون است اهالی بکشاورزی و گله‌داری گذران میکنند ودرچادر می‌نشینند و زمستانها به گرمسیر غربی ایوان و حدود سومار میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خران . [خ َ] (اِ خ) نام یکی از دهستانهای بخش مرکزی شهرستان شوشتر است. این دهستان در جنوب خاوری شوشتر و جنوب دهستان گندزلو و باختر دهستان ایتوند واقع شده و هوای آن گرم و مالاریایی است . آب ان از رودخانهٔ کارون ولولهٔ شرکت نفت وچاه تأمین میگردد . محصولاتش : غلات واهالی بکشاورزی و کارگری در شرکت نفت گذران میکنند. این دهستان از هشت قریه بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۲۰۰۰ تن سکنه میباشد . قراء مهم دهستان عبارتند از: مجایید و سلامات پایین که هر کدام درحدود ۴۰۰ تن سکنه دارند و ساکنین آنها از طایفهٔ عرب بادی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ششم) .

خرانجاش . [خ َ] (اِ خ)نام پهلوانی تورانی است(از ناظم الاطباء). (از آنندراج).

خراراه . [خ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان ده‌بیر بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد واقع در پانزده هزارگزی شمال خاوری خرم‌آباد و پنج هزارگزی شمال شوسهٔ خرم آباد به بروجرد. این ناحیه در جلگه واقع ومعتدل مالاریایی و دارای ۹۰ تن سکنهٔ لری وفارسی زبان است .آب آن از چشمه‌سار و محصولاتش: غلات وصیفی ولبنیات است.اهالی بکشاورزی و گله داری گذران میکنند و از صنایع دستی زنان : فرش ، جل‌سیاه و چادر می‌بافند راه مالرو و ساکنین آن از طایفه بیرالوندند و در زمستان به قشلاق میروند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خرانف . [خ َ ن ِ] (ع اِ) . ج ِ خرنفة (از منتهی الارب) . رجوع به خرنفة درین لغت‌نامه شود .

خرانف . [خ ُ ن ِ] (ع اِ) دراز و طویل. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(از تاج - العروس) . (از لسان العرب) .

خرانق . [خ َ ن ِ] (ع اِ) . ج ِ خرنق [خ ِ ن ِ]. خرگوش‌بچه‌جوان و بچه خرگوش. (آنندراج).(ازمنتهی‌الارب).(ازتاج العروس) رجوع به خرنق درین لغت‌نامه شود .

خرانق . [خ َ ن ِ] (اِ خ)نام آبی بوده مربنی عنبر را . (از معجم البلدان یاقوت. حموی) .

خرانق . [خ َ ن ِ][اِ خ] نام قطعه زمین سختی است میان واجا (از یاقوت در معجم- البلدان) .

خرانق . [خ َ ن ُ] (اِ خ) یکی ازبخشهای یازده گانه شهر یزد است که در شمال این شهرستان واقع باحدود و مشخصات بشرح زیر حدود : شمال بخش خور بیابانک و بخش انارک شهرستان نائین ، جنوب بخشهای بافق و حومهٔ یزد و اشکذر ، خاور بخش بافق ، باختر بخش اردکان و بخش حومه نائین . وضع طبیعی: بطورکلی این بخش در جنوب خاوری کوهستانی بوده و در قسمت باختری آن کوههای منفرد قرار دارد که ازطرف شمال بلوط جمال خان و زمینهای ریگزار منتهی میشود . مهمترین ارتفاعات آن در قسمت باختر کوه‌سفید است که قلهٔ آن ۱۵۰۰ متر از سطح دریا ارتفاع دارد و دیگر رشته ارتفاعات تارونه می‌باشد که درجنوب آن قراردارد. آب زراعتی این بخش در قسمت‌های کوهستانی از چشمه و قنات و در قسمت‌های مسطح بیشتر از قنات تأمین میشود . هوای بخش نسبتاً معتدل بوده و محصول عمده آن غلات ، پنبه وروناس می‌باشد وزیره سیاه نیز ازصحاری آن بدست میآید . شغل اهالی کشاورزی و مختصری گله‌داری است و ازصنعت دستی کرباس بافی می کنند . این بخش از ۱۸ آبادی بزرگ و کوچک تشکیل شده و دارای ۳۱۶۲ تن سکنه فارسی زبان میباشد . بیشتر قراء آن بوسیلهٔ راههای فرعی بیکدیگر مربوط است و جاده خراسان از راه طبس ازین بخش میگذرد.معدن زغال‌سنگ درخرانق معروف و قبلا از آن استخراج میشده ولی اکنون استفاده‌ای از آن نمیشود (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج دهم).

خرانق . [خ َ نُ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی بخش خرانق شهرستان یزد می باشد که در ۶۸۰۰۰ هزارگزی شمال یزد واقع وخلاصهٔ تاریخچه و مشخصات آن بشرح زیر است : تاریخچهٔ خرانق قدیمی تراز شهر یزد و اسم آن در اصل خورنق بوده است و زرتشتیان در آن میزیسته‌اند . این قصبه در جلگه قراردارد و بیشترمنازل و ساختمانهای قدیم آن درداخل یک قلعه بزرگ ساخته شده است تا ساکنان بتوانند در مقابل متجاسرین مقاومت وپایداری نماید خرانق دارای ۶۲۰ تن سکنه میباشد ومختصات جغرافیایی آن : طول ۵۴ درجه و ۴۱ دقیقه خاوری از نصف النهار گرینویچ و عرض ۳۲ درجه و ۲۰ دقیقه و ۳۰ ثانیه شمالی و ارتفاع ۱۶۳۷ متر از سطح دریا واختلاف ساعت آن باطهران ۱۱ دقیقه و ۴۸ ثانیه است. یعنی دروقتی که طهران ساعت ۱۲ می باشد خرانق ساعت ۱۲ و ۱۱ دقیقه و ۴۸ ثانیه است. آب آن ازچشمه و قنات و آب وهوای آن سرد و معتدل و محصول آن غلات ودارای ادارت دولتی است. ازخرانق به شهرهای یزد ونائین راه ماشین روو جوددارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

خران گور . [خ َ] (اِ) گور خران .

خرانی . [خ َ] (اِخ) دهی است از دهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع دریازده هزارگزی شمال باختری مرزبانی و سه هزارگزی شمال راه فرعی مرزبانی به کرمانشاه. این ناحیه در دامنه واقع سردسیر ودارای ۱۴۵ تن سکنه میباشد که کردی وفارسی زبانند . آب آن از چشمه و محصولاتش : غلات ، حبوبات، دیمی ولبنیات است. اهالی به کشاورزی وگلیم وجاجیم بافی گذران می کنند ودر فصل خشکی می‌توان اتوموبیل بآنجابرد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خرانه . [خ نَ یا نِ] (قید). چون خر (یادداشت بخط مؤلف) .

خرانیدن . [خ َ دَ] (مص) . خریدن کنانیدن و فرمودن . (ناظم الاطباء) .

خراوان . [خ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان مشکین شهر خاوری بخش مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. این ناحیه در ۱۲ هزار گزی باختر مشکین شهر و یک هزار گزی شوسهٔ هرو آبادخیاو در جلگه ، واقع است. آب وهوای آن معتدل و دارای ۱۸۳ تن سکنه می باشد که ترک زبانند. آب آن ازمشکین چایی ومحصولاتش : غلات ، حبوبات است . اهالی بکشاورزی وگله داری گذران میکنند وراه شوسه است(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج چهارم) .

خرآوردن . [خ َ وَ دَ] (مص مرکب). اصطلاحی است قاب بازان را و آن خرنشستن قاب است وکنایه از بدآوردن نیز می باشد .

خراوند . (اِخ) دهی است جزء دهستان حمزلو بخش خمین شهرستان محلات، واقع در ۱۵ هزارگز شمال خاوری خمین. این ناحیه کوهستانی و سردسیر و دارای ۱۰۳۰ تن سکنهٔ فارسی و ترکی زبانست . آب آن از قنات و محصولاتش: غلات، بنشن ، پنبه ، چغندرقند، انگوروبادام است. اهالی بکشاورزی وقالیچه بافی گذران میکنند و از طریق امیریه میتوان ماشین بآنجابرد مزرعهٔ قده جزء این ده است (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج. اول) .

خراوی . [خ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس ، واقع در هشتاد وپنج هزارگزی شمال میناب و پنج هزارگزی خاور راه مالرو گلاشکرد میناب. این ناحیه کوهستانی و گرمسیر و دارای هشتاد تن سکنه فارسی زبانست. آب آن ازچشمه ومحصولاتش: خرمامی باشد اهالی بکشاورزی گذران میکنند وراه آن مالرو است . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج هشتم) .

خراهک . [خ َ هَ] (اِخ) جنسی است از جواهر وبنابر قول حمزه لغت غیرعرب آن «خروهک» بوده است و بعد تعریب شده و خراهک گردیده است . (ازکتاب الجماهیر بیرونی ص ۱۹۱) .

خراهن . [خ َ هَ یا هِ] (اِ) . یک نوع رستنی باشد که بهندی بوهال گویند. (از ناظم الاطباء) . (از برهان قاطع) .

خراهین . [خ َ] (اِ) کرمی باشد سرخ که درگل نرم متکون شود . (برهان قاطع) . خراطین ، خراتین . (از ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

خرایب . [خ َ یِ] (ع اِ) . ج ِ خربه . (از ناظم الاطباء). رجوع بخربه درین لغتنامه شود . این کلمه را «خرائب» نیز آورند .

خراید . [خ َ یِ] (ع اِ) . ج ِ خریده . [خ َ دَ] (ناظم الاطباء) . رجوع به «خریده» درین لغت‌نامه شود . این کلمه را خرائد نیز آورند :

وآن خراید راکی ازحلی براعت عاطل بوده و ازحله بلاغت عاری لباس الفاظ درپوشان. (سند نامه) .

و از ترقیب ارزاق خراید با تهذیب اوراق جراید نمی‌رسم . (جهانگشای جوینی).

خرایض. [خ َ یِ] (ع اِ) . ج ِ خریضة [خ َ ضَ] رجوع به «خریضة» درین لغت - نامه شود . این کلمه را عربان « خرائض» آورند .

خرایط . [خ َ یِ] (ع اِ) . ج ِ خریطة. [خ َ طَ] رجوع به «خریطه» درین لغت‌نامه شود. این کلمه را عربان«خرائط» نیز آورند

خرایطی . [خ َ ءِ] (اِخ) محمدبن جعفر خرایطی مکنی به ابوبکر از اخباریان حسن است و اورا تصانیف نیکوست. خرایطی درشام سکونت گزیدوبدانجاحدیث گفت. اواحادیث خود را از اهل حدیث شنید وبعدبدمشق رفت وسپس به‌عسقلان ودر آنجابحدود سیصدوبیست و هفت یا سیصد و بیست و چهار جهان را بدرودگفت . (از انساب سمعانی) .

خرایف . [خ َ یِ] (ع اِ) ج ِ خروفة [خ َ فَ] و خریفة[خ َ فَ] ، نخلهایی که خرما از وی بازکرده باشند . رجوع به خروفة و خریفة درین لغت‌نامه شود . این کلمه را عربان «خرائف» نیز آورند .

خرایق . [خ َ یِ] (ع اِ) . ج ِ «خریق» رجوع به خریق درین لغت‌نامه شود . این کلمه را عربان «خرائق» نیز آورند .

خرایک. [خ َ یِ] (اِ) . زمین نامزروع (از ناظم الاطباء) . || دشت (ناظم الاطباء). ||جریب (از ناظم الاطباء) ||بیخ (از ناظم- الاطباء)||بیخ وریشه . (ناظم الاطباء) .

خره . [خ َ] (ع مص) . ریدن وپلیدی انداختن. (منتهی الارب) . (از تاج العروس) (از لسان العرب) .

خره . [خُ] (ع اِ) حدث مردم . (مهذب الاسماء) . چلغوزه ، فضله مرغ و آدمی و سگ و جزآن . (یادداشت بخط مؤلف) . (از منتهی الارب) . (از ناظم الاطباء) . ج : خروه ، [خُ] ، خرآن [خُ] .

ترکیبات :

— خره حمام : فضلهٔ کبوتر . (یادداشت - بخط مؤلف) .

— خره کلب : گه‌سگ . (یادداشت بخط مؤلف) .

— خره عصافیر : فضلهٔ گنجشک(یادداشت بخط مؤلف) .

خراستر . [خ َ اَ تَ] (اِ) .موذیهایی چون ماروعقرب و زنبور و مورچه و مانند آن رجوع به خرافستر درین لغت‌نامه شود .

خرافشار . [خ َ اَ](اِ) این لغت ازفهرست دیوان سوزنی نقل شده است در این مصرع «منم کلوک خرافشار وگنگ وخشک سپوز». ظاهراً این «کلمه خرافسار» باید باشد .

خرءالحمام . [خُ ءُ لْ حَ] (اِ) جوز جذم . (از ضریر انطاکی ص ۱۴۲) . فضلهٔ کبوتر . رجوع به خره حمام . درین لغت نامه شود .

خرءالضفادع . [خُ ءُ ضْ ضَ دِ] (ع اِ) طحلب است . نوعی رستنی است .

خرءالفار . [خُ ءُ لْ] (اِ) . سرگین موش بود برداء الثعلب طلا کردن سود دهد خاصه چون باسرکه بود واگر با درد شراب بیاشامند سنگ کرده بریزاند واگرازوی‌شیاف سازند و کودکان بخود برگیرند شکم براند چون بپزند و در آب آن نشینند عسرالبول را نافع بوده واگر درچشم کشند سپیدی‌ببرد و مژه برو یاند ورطوبت قرنیه پاک گرداند.

خرئوس . (مص) خروشیدن . این کلمه اوستایی است وخروش وخروشیدن وخروس ازآن . (از فرهنگ ایران‌باستان ص ۳۱۶)

خرانبار . [خ َ اَ] (اِ) . جمعیت وهجوم عوام الناس باشد بجهت کاری . (برهان -

قاطع) . (از ناظم الاطباء) ، (انجمن آرای ناصری) ، (از آنندراج) :

بمدح او وقصد دشمنانش
همی‌سازندانس وجان‌خرانبار .

شمس فخری‌بنقل (انجمن‌آرای‌ناصری)

|| جماع کردن چندشخص بایکنفر(۱)(برهان قاطع) . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

یکی مواجر بی‌شرم ناخوشی که‌ترا
هزار بار خرانبار پیش کرده‌عسس.

لبیبی .

||خرجسته (ناظم الاطباء) .

|| شلتاق . (ناظم الاطباء) ||فتنه و آشوب (ناظم الاطباء) .(انجمن آرای ناصری بنقل‌از فرهنگ جهانگیری) . (آنندراج بنقل از فرهنگ جهانگیری) :

ابلق چرخ سزد مرکب توهمچو مسیح
خرخری لایق تونیست‌خرانبار ومخر.

ابن‌یمین بنقل (آنندراج) .

||جماع ، وقاع . (یادداشت بخط‌مؤلف) .

انکه زهدان خوشگوار لطیفش
کنده وشلف ارزو برند خرانبار .

سوزنی .

خرانبار کردن . [خَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) . جمعیت وهجوم کردن مردم‌جهت کاری(۲) || جماع کردن‌چندشخص‌بایکنفر. ||فتنه وآشوب‌کردن. ||شلتاق‌کردن. || کسی را جهت رسوایی برخر سوار کردن و در شهر ومحلات گردانیدن .

خرانگور [خَ اَ گَ وَ] (اِ) ترنجبین [تَ رَ جِ] بنا باصطلاح گنابادیها.

خرب . [خَ] (ع مص) . زدن برسوراخ گوش کسی .(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (ازلسان‌العرب). || سوراخ کردن چیزیرا . (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). (ازلسان العرب) . ||شکافتن چیزی‌را.(منتهی‌الارب) (ازتاج العروس) . (از لسان العرب) .

|| ویران کردن خانه. (ازمنتهی الارب) . (از تاج العروس) . (ازلسان العرب) .

|| نزد عروضیان اجتماع خرم ولف است چنانچه مفاعیلن‌مفعول شود بضم لام وبدون تنوین .کذا فی‌عنوان الشرف وعروض‌سیفی که گفته است خرب انداختن میم و نون و مفاعیلن‌است تا فاعیل بماند ومفعول بضم‌لام که‌کلمه مستعمل است بجایش آوردندو رکنی که‌دراوخرب واقع شودآنرا اخرب نامند و وجه تسمیه این است که خرب در لغت‌ویران کردن باشد وچون ازاول‌وآخرچیزی‌بنماند ویرانی‌تمام باوراه‌یابد(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون) . || دزد گردیدن کسی. (ازاقرب‌الموارد) .(منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب) .

|| دزدیدن شتر .(منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) . منه :

خرب بابل فلان خرابة [خَ رَ بَ] خرباً [خَ بَ] و خروباً [خُ رُ بَ] (از منتهی‌الارب) .

خرب . [خُ] (ع اِ) مغاکچهٔ سرین . (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس).(ازلسان العرب) . ||فساد در دین . (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . (ازلسان العرب).

خرب . [خُ] (ع اِ) مغاکچهٔ سرین . (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس) .(ازلسان العرب) .

|| فساد در دین . (منتهی الارب) . (ازتاج العروس) . (ازلسان‌العرب)|| کرانهٔ ریگ توده (منتهی‌الارب). (از تاج العروس) .(از لسان‌العرب) .

خرب . [خَ رَ] (ع مص) شکافته گوش گردیدن. (ازمنتهی‌الارب) .(ازتاج‌العروس) (از لسان‌العرب) .

|| سوراخ مدور درگوش کردن (ناظم — الاطباء) . (از لسان‌العرب) .

خرب . [خَ رَ] (ع اِ) شوات نر . (از منتهی‌الارب) . (از تاج‌العروس) . (ازلسان العرب). ج : خربان [خِ] || موی فراخیدهٔ در تهیگاه.(منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). (از لسان العرب) . || موی در وسط مرفق که بعض آن فراخیده و بعضی غیر فراخیده باشد . ج: اخراب ، خراب [خِ]،خربان [خِ] (ازمنتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). (از لسان‌العرب) .

خرب . [خَ رِ] (ع ا) تیزی کوه‌برآمده. (ازمنتهی‌الارب) . (از تاج العروس) . (از لسان‌العرب). || مغاکی اززمین. (ازمنتهی‌الارب) . (ازتاج العروس) . (از لسان‌العرب) .

|| (ع ص) جای خراب ونا‌آبادان. (منتهی الارب). (از تاج‌العروس).(ازلسان‌العرب) ویران . (یادداشت بخط مؤلف) :

وررهی خواهی ازین سجن خرب
سرمکش از دوست واسجداوقرب.

(مثنوی)

بیت من‌الاداب اضحی نصفه
خرباً وباقی‌النصف منه‌سیخرب .

ثعلب‌در رثاءمبرد.

خرب . [خَ رِ] (اِخ) نام موضعی بوده است بین فید [فَ] وکوه سعد برراه‌مدینه. (از معجم البلدان) .

خرب . [خَ رِ] (اِخ) نام کوهی‌است به نزدیکی تعار بقبله ابلی [اُ لا] در دیار سلیم که بدون گیاه است‌کندی می‌گوید بعضی‌هادر باره آن ساخته‌اند .

ومالخرب الدانی کان قلاله
نجات علیهن‌الاجلة هجد .

(از معجم‌البلدان‌یاقوت)

خرب . [خَ رِ] (اِخ)اسم سرزمین‌وسیعی است بین «هبت» و«شام»

(ازمعجم‌البلدان‌یاقوت حموی)

ترکیب :

— دورالخرب(اِخ)نام‌موضعی‌است‌به سرمن رأی . (از معجم البلدان یاقوت حموی) .

خرب . [خَ رَ] (اِخ) سرزمین سخت و پر سنگلاخی است بین«سجا» و«ثعل» دردیار بنی کلاب . (ازمعجم‌البلدان یاقوت‌حموی) .

خربا . [خَ] (اِخ) نام موضعی است‌که بدانجا عمروبن‌جموع فرودآمد . (ازیاقوت در معجم البلدان) . این نام به‌صورت‌خربی [خَ با] درمنتهی‌الارب‌آمده است .

خربا . [خَ] (اِ)نام فارسی حرباء (۳) است. جوالیقی‌می‌گوید«خربا»درفارسی بمعنی «حافظ الشمس» عربی است

(ازالمعرب جوالیقی ص ۱۱۸).

خرباء . [خَ] (ع اِ) گوش‌که نرمهٔ‌آن شکافته‌باشد. (ازمنتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس) (از لسان العرب) .

— بزشکافته‌گوش که شکاف گوش آن نه درازا باشد نه پهنا.(ازمنتهی‌الارب).(ازتاج العروس). (از لسان‌العرب) .

خربات . [خَ رَ] (ع اِ) ج خربة [خَ رَ بَ] و ج خربة [خَ ب](ازمنتهی‌الارب) رجوع به خربة [خَ رَ بَ] وخربة [خَ ب] درین لغت‌نامه شود .

خربات . [خَ رِ] (ع اِ) ج خربة[خَ رِ بَ] رجوع به خربة [خَ رِ بَ] درین‌لغت نامه شود .

خربار . [خَ] (اِ) بزرگ‌. (ناظم‌الاطباء).

||خروار [خ] (ناظم‌الاطباء) . تنگ . (یادداشت مؤلف) .

دراصطلاح‌مردم اصفهان مقدارخربار ۱۶من است‌بمن‌تبریز . (یادداشت بخط مؤلف) :

---

(۱) صاحب«انجمن آرای ناصری» این‌معنی را از صحاح الفرس نقل‌کرده وگفته است «در فرهنگ هند وشاه آمده‌که معنی خرانبار آنست که جماعتی در جماع با شخصی جمع شوند» . (۲) صاحب انجمن آرای ناصری میگوید درنسخهٔ حلیمی آنکه کسی را بجهت رسوایی برخرارسوار کرده بگردانند وهمین بیت را شاهد مدعاکرده است. (۳) حرباء جانوریست از دستهٔ خزندگان. معروفست که‌این‌حیوان عاشق آفتاب‌می‌باشد.رجوع به‌حرباء درین لغت‌نامه شود .

خربازان . [خَ] (اِ) نوعی از بازی باشد و آن چنانست که دو کس برابرهم خم شوند و سرها بهم نهند و دستها برزانو گذارند و سر ریسمانی را بردست گیرند و سردیگر آن ریسمان را شخص دیگر بدست گیرد و بر دور و پیش ایشان می‌گردد و نمیگذارد که از مردم اجزای بازی کسی برایشان سوار شود و اگر احیاناً سوار شود همچنان سوار خواهد بود تا دیگری گرفتار شود و شخص که سر ریسمان را در دست دارد خربند گویند بر هر کس که پای خود را بزند واو را بیاورد و با این دو کس دیگر در قطار کشد تا وقتی که دیگری بهم رسد آن دو شخص اول نجات یابند و بعربی این بازی را تدبیح بروزن تقبیح گویند . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

خربازی . [خ] (اِ) بازی که در آن مشت ولگد بکار برند واحتمال خطر درآن باشد . (یادداشت بخط مؤلف).

خرباش . [خ ِ] (عِ اِ) تنگی وحیص و بیص.(منتهی الارب) . (از لسان العرب) . تنگی و اغتشاش .(ناظم الاطباء) .
ترکیب :
— فقعة خرباش : سماروق کلان (منتهی ـ الارب) .

خرباق. [خ ِ] (اِخ) زن درازو بزرگ (ازمنتهی الارب) . (از تاج العروس) . (از لسان العرب) . || زن تیز رفتار.(ازمنتهی ـ الارب) . (از تاج العروس) . (از لسان ـ العرب) .
|| (ع مص) ضرط (۱) [ض]، تیزدادن. (ازتاج العروس) . یقال: جدفلان فی خرباقه یعنی جد کرد فلان در تیز دادن . (۲) (از ناظم الاطباء). || مصدر دیگر خربقه [خَ ب َ ب َ ق َ] است رجوع به خربقه درین لغت نامه شود .

خرباق . [خ] (اِخ) نام مردی است سلمی که بخدمت پیغمبر رسید در صحیح مسلم آمده است که عمران بن حصین گفت روزی پیغمبر نماز خود را در رکعت سوم سلام گفت و بمنزل او وارد شد ومردی بنام خرباق دراین وقت بخدمت او ایستاد . (از اصابه قسم اول جلد اول ص ۱۰۷) .

خرباق . [خ] (اِخ) ابن حبیب سلمی مکنی به ذوالیدین ازصحابیانست و او دلیل مردم حبشه به یوم الفیل بود واز آن وی را ذوالیدین گفتندی که با دو دست کار کردی (یادداشت بخط مؤلف) .

خربان . [خ َ] (اِ) صاحب خر، راننده خر (ناظم الاطباء). خرچران ، نگاهبان خر، خرکچی . (یادداشت مؤلف) :
چون که باگاو و خرم صحبت فرمایی
گرتو دانی که نه گوبان و نه خربانم.
ناصرخسرو .
|| (عِ اِ) ج ِ خرب [خ َ ر َ] رجوع به خرب درین لغت نامه شود .

خربان . [خ َ ر َ] (عِ اِ) مرد بد دل . (از منتهی الارب) . (ازتاج العروس) .

خربان . [خ َ] (اِخ) بن عبیدالله وی از محدثان بود . (ازمنتهی الارب) .

خربان . [خ َ] (اِخ) بن عیسی العجلی : وی برادر ابو دلف جوانی بود دلاور و زورمند فراخ سینه چون باکوه نشست هنوز به بیست سالگی نرسیده بود عارض او ازلباس ریش برهنه وعاری درکوه متمکن بنشست و هر حملی که از اصفهان می‌آوردند می‌ستد مدت سه سال راه طعام وخوار و بار بیست اهل اصفهان پناه بادعا دادند تا سبب هلاك او آن شد که هارون الرشید کنیزکی را ازآن خود که اورا دوست می‌داشت بمال وحمل اصفهان وعده بخشش داد کنیزك گفت یا امیر وجوهی نقدتر ورایج تراز این باید چرا که خربان بن عیسی بر مال اصفهان مستولی شده یکدرم بهیچ آفریده نمی دهد هارون روی بهم آورده گره درابروی انداخت ویحیی بن خالد برمکی را که وزیر حضرت رشیدی بود دعوت کرد و سوگند خورد که اگر خربان با سرش را حاضرنکنید. . .» (ازترجمهٔ محاسن اصفهان) براثر این سوگند در برانداختن خربان اقدام شد و باخر خربان سر در راه شرارت خود گذشت وکشته گردید .

خربان . [خ َ] (اِخ) سری بن سهل خربان وی ازمحدثان است. (یادداشت بخط مؤلف).

خربان . [خ َ] (اِخ) قاضی احمد بن اسحق بن خربان ازمحدثانست (یادداشت بخط مؤلف) .

خربانی . [خ َ] (حامص) نگاهداشت خر، مهتری خر، پرستاری خر.

خربانی [خ َ ی] (ص نسبی) منسوب به خربان که نام جد ابوعبیدالله احمدبن اسحق است . (از انساب سمعانی) .

خربانی. [خ َ نی ی] (اِخ) احمدبن اسحاق بن خربان بصری خربانی مکنی به ابوعبدالله اصل او از نهاوند بود وفقیهی مبرز و فاضل و در زمرهٔ بصریان بود از محمدبن احمدبن عمرو ربیعی ودیگران حدیث شنید و از او ابوبکر برقانی وچند نفر دیگر حدیث کردند او درس فقه شافعی برقاضی ابوحامد داد و وفاتش در بصره بحدود ۴۱۰ ه‍ . ق. اتفاق افتاد. (ازانساب سمعانی).

خربانی . [خ َ نی ی] (اِخ) سری بن سهل بن خربان جندیشابوری خربانی از راویان بود. ازعبدالله بن رشید ودیگران روایت حدیث دارد واز او جماعتی چون عبدالصمد بن علی حدیث می‌کنند. (از انساب سمعانی) .

خربانی . [خ َ نی ی] (اِخ) عبدالله بن محمدبن خربان صفار خربانی از اهل بغداد بود اوازهیثم بن سهل تستری وایوب بن سلیمان سغدی روایت دارد واز او ابوزرعه احمد بن حسین بن علی رازی وتنی چند دیگر روایت دارند اورا سکونت بمصر بود . (ازانساب ـ سمعانی) .

خربانی کردن. [خ َ ک َ د َ] (مص مرکب) تیمارداشتن خر، تیمارداشت خر کردن، پرستاری ازخر کردن .

خربانیة . [خ َ نی ی َ] (اِخ) فرقه‌ایست از صائبیان وآنان را چهارتن معلمان است : عاذیمون ، هرمس ، اعیانا، اواذی. گویند که اواذی پیاز وباقلی برانان حرام کرده‌است وگفته بروزی سه‌بار بایدنماز کنند واز جنابت غسل واجب دانند همچنانکه از مس میت و گوشت خوك و سگ و از مرغان هرذات مخلب و کبوتر را پلید شمارند و از شراب و سکر وتدخین منع کنند وتزویج را جز بااجازهٔ ولی وحضور شهود باطل گویند ومیان دوزن جمع نکنند و طلاق راجز بحکم حاکم روانی ندهند.(یادداشت مؤلف) .

خرباوی. [خ َ] (اِخ) باسیلیوس خرباوی الخوری و از کاهنان کلیسای ارتد کسی نیکولای سوریه‌ای دربروکلن نیویورك بود . اوراست :
۱ - تاریخ روسیه‌از عهد قدیم تا زمان حاضر چاپ نیویورك سال ۱۹۱۱ ص ۷۱۸ .
۲ - تاریخ ولایات متحده از زمان اکتشاف آن تازمان حاضر که در ذیل آنان تاریخ مهاجرت سوریه‌ای‌ها به امریکا نیز آمده است چاپ نیویورك ۱۹۱۳ ص ۹۱۲ : (از معجم المطبوعات) .

خربت . [خ َ ب َ] (اِخ) قازوبط بزرگ (ناظم الاطباء) . خربط [خ ب َ] ، قلولا، سیقا، اوز[اِ و و َ] (یادداشت بخط مؤلف) :
بازرزا گفت ای دختربی دولت
این شکم چیست چو پشت وشکم خربت .
منوچهری .
|| نادان ، احمق . (ناظم الاطباء). || ظریف شوخ ، مسخره (ناظم الاطباء) . ||مفسده ، بی دیانت (ناظم الاطباء) .

(۱) در تاج العروس آمد : خرباق را بااین معنی آوردن بنقل جوهریست و از ابن درید آمده است که لغت اهل حوف در «ضراط» «خرباق» است و« خبراق » هردو

(۲) در منتهی الارب آمده : جد فلان فی‌خرباقه‌ای فی ضبطه

خربت . [خَ رِ بَ] (اِخ) زمینی است مرغسان را .

خربت . [خَ رَ بَ] (اِخ) موضعی است مربنی عجل را . (ازمنتهی الارب) .

خربت . [خَ رَ بَ] (اِخ) بازاریست در یمامه (منتهی الارب) .

خربتا . [خَ رِ] (اِخ) این نام باین شکل درکتاب ابن عبدالکریم آمده است ولی حازمی آنرا خرنبا ضبط کرده . قضاعی می گوید که کوره‌های مصر وکوره‌های غربی آنجا (یعنی حوالی اسکندریه) باین نام خوانده میشوند یاقوت می گوید ازکتاب مصردر باره این نام سوال کردم بعضی به‌فتح وبعضی دیگربکسر حرف «خاء» پاسخ دادند و در دوحدیث نامی ازآن برده شده‌است این کوره‌ها امروزه (زمان یاقوت) خراب وغیر معروفست . (ازمعجم البلدان یاقوت) .

خربة . [خَ رَ بَ یا بِ] (اِ) خربت رجوع به «خربت درین لغت نامه شود .

خربچه . [خَ بَ چَ] (اِ) کره خر . (منتهی الارب) .

خربد . [خِ رَ بْ] (ع اِ) شیر خفته . (منتهی الارب) . (ازتاج العروس). (ازلسان العرب) || ترش وسطبر. (منتهی الارب). (از لسان العرب) .

خربربام کردن . [خَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) کنایه از وضع شیی ء علی غیر ما وضع له است (آنندراج) .

هزاران خرزمانه برد بربام
ولی یک یوسف ازچه برنیارد.
کلیم بنقل (آنندراج) .

گره درکار انداختن ومشگلی فراهم کردن .

خربربط . [خَ بَ بَ] (اِ) خرک ساز ، خرک سازهای زهی چون تار و بر بط وسه تار و امثال آن :

گاو وعنبرفکن برهنه تن است
خربربط بریشمین افسار .
خاقانی .

خربره . [خَ بَ رِ] (اِخ) دهی است از دهستان ماروسک بخش سرولایت شهرستان نیشابور واقع در۱۷ هزارگزی جنوب خاوری چگنه بالا این دهستان کوهستانی با آب و هوای معتدل و ۱۷۰ تن سکنه است آب آن از قنات وراه آن مالرواست.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

خربز . [خَ بُ] (اِ) مخفف خربزه‌است (۱) وآن میوه‌ایست معروف (۲) (ازبرهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) || هندوانه ومعرب آن را دابوقه خوانند (برهان قاطع). (ازناظم الاطباء) . || گیاهی نیز هست مانند اشنان (برهان قاطع) . (از ناظم الاطباء) . رجوع به خربزه درین لغت نامه شود .

خامی سوی پالیزجان آید که تا خربز خورد
دیدی توخودیادیده‌ای کاندرجهان خربزخورد.
مولوی .

خربز . [خِ بِ] (اِ) خربز، خربزه رجوع به خربزه شود .

حاکم وفرمانروای زنگ . سلطان زنگبار. || مجازاً شب راگویند وبعربی لیل خوانند. (برهان قاطع). کنایه ازشب است. (انجمن آرا) (آنندراج) . صاحب فرهنگ نظام گوید : شاه زنگ استعاره برای آفتاب است وپیداست که دربیان این معنی نظر بمعنی دیگر زنگ که آفتاب باشد بوده‌است .

خربزان . [خَ بُ] (اِخ) دهی است از بخش زرین آباد شهرستان ایلام واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری به نهمله و ۷/۵ هزارگزی جنوب راه مالرو به آبدانان .این ده در کوهستان قرار دارد و منطقه ایست گرمسیری با ۳۸۰ تن سکنه که آب آن از چشمه تامین میشودمردم آن درزمستانهابمرزعراق می‌روند ودر دو محل بفاصله ۳هزارگزی که به‌علیا و سفلی مشهور است زندگی می کنند سکنهٔ علیا ۱۸۰ تن است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

خربزه . [خَ بُ زَ/زِ] (اِ) میوه‌ایست شیرین و لذیذ و خوشبو و کلان (ناظم الاطباء) میوه خوشبو دارکلان چراکه «خر» بالفتح بمعنی کلان و«بزه» بضم موحده‌وفتح زاء معجمه بمعنی میوهٔ شیرین و خوشبودار چون خربزه به نسبت اکثر میوه‌ها کلان و خوشبودارا‌ست لهذا باین اسم مسمی گردید (۳) (غیاث اللغات)(آنندراج)، بطیخ (٤) (منتهی الارب) ابوالاصفر. [اَ بُ لْ اَ فَ] (یادداشت بخط مؤلف) :

کسی برنداشته‌است بدستی دو خربزه
منسوب برودکی .

سردودراز و زردی چون غاوشوی خام
نه سبز چون خیاورنه شیرین چو خربزه.
لبیبی .

خربزه پیش او نهاد اسن
وزبراو بگشت حالی شاد .
غضایری .

وبفهرج خربزه‌ها بود ونیکوشیرین و بزرگ [وهندوانه بدان مرتبه که ازآن] خربزه ... (از فارسنامه ابن بلخی ص ۱۲۲) .

نشود شاهدزیباروجز همدم زشت
نخورد خربزهٔ شیرین الاکفتار .
قاآنی .

بوستان چون مشبعد ازنیرنگ
خربزه حقه‌های رنگارنگ .
نظامی .

وزهمه عیش وخوشیها وهزه
اونبیند غیر قشرخربزه .
مولوی .

نیکوترازاین میوه همه عمرکه خورده‌است
شیرین‌تر ازین خربزه‌هرگزکه بریده‌است
سعدی .

چه بگویم صفت خربزهٔ خوارزمی
که نظیرش نبوددرهمه‌چین وبلغار.
بسحق اطعمه .

در میان میوه‌های خوشمزه
شاه انگور ووزیرش خربزه .

امثال :

— پایش روی پوست خربزه است : مقصود سست بودن زیرپای آدمی است، کنایه ازعدم اتکای محکم است .

— خربزه می‌خواهی یا هندوانه هردوآنه . کنایه ازصاحب طمع است .

— خربزه خور ترا بپالیزچکار : کارخود پیش‌گیربدیگران ترا چکاراست.

— تو خربزه‌خوری‌یابستان‌جو: کنایه‌ازکسی

---

(۱) در حاشیه دکترمعین بربرهان قاطع آمده است : در پهلوی xarbûc و در بندهش xarbêc «اسفا ۱ : ۲ ص ۷۳» ونیز درپهلوی xarbuz «Eselziege» «اسفا ۱ : ۲ ص ۱۹٤»، در ارمنی xarbuz نوعی بزاست رك. هوبشمان ۲۱۳ در اوراق مانوی بپهلوی هم xarbwz بمعنی نوعی بز آمده . (Henning , Alist of M. P. B S O As,Ix . 1, P. 8P)   (۲) و یسمون الفرس البطیخ « الخربز » (البیان و التبیین « جاحظ ج ۱ ص ۳۲ » معرّب آن خربز [خِ بِ] + melon (فر) «لک ۲ ص ۲۵» رك : خربزه .   (۳) خربزه = خربوزه - پهلوی xarbûcak «یونکر ۹۶» ارمنی xarbaz «هوبشمان ٤۷٤» گیلکی harbûzae فریزندی xarbäzä یرنی harbäzä نطنزی xarbûzä «ك . ۱ ص ۲۸٦» سمنانی xarbäzä ، سنگسری xarbozé ، شهمیرزادی xarbûzä «ك . ۲ ص ۱۸۲» دزفولی xarbeza گمشچه ebiz «مجلهٔ پشوتن ۱ : ۹ ص ۲۳» [رك : خربز] ، خربزه (melon) میوهٔ گیاهی (Cucumis melo) است یکساله که در بستانها کاشته شود این میوه بزرگ ، شیرین وآبدار است و اقسام مختلف دارد «ستوده ۱۰۲» (حاشیهٔ دکتر معین بر برهان قاطع) .

(٤) مرحوم دهخدا می‌گوید : «اصل این کلمه با کلمهٔ یونانی از یک ریشه است در یونانی (Karpog) بمعنی‌مطلق میوه و باروثمر است و قارپوز ترکی بمعنی هندوانه از همین اصل واز خربزه فارسی گرفته شده است و اینکه گویند خربزه و ازخر بمعنی حمار و پوزه بمعنی تب فوز است براساسی نیست .

است که بظاهریک چیز می گوید و درضمن بهزار چیز دیگر کار دارد .

— خربزه شیرین نصیب کفتار میشود ، نظیر : میوه خوب نصیب شغال است .

— زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن ، مقصود آنست که کسی را بامری غره کنند و بعد بحمایت او برنخیزند.

— فکرنان کن که خربزه آب است: یکسی اطلاق میشود که کاراصل را می گذارد و کار فرعی پیش می گیرد .

ترکیبات :

درین ترکیبات انواع خربزه‌های معروف ایران وهندی می آید :

— خربزهٔ برگ نی : نوعی ازخربزه‌است که مشهور بین پارسی زبانان هندمی‌باشد. (از آنندراج) .

— خربزهٔ بشقابی : نوعی از خربزه است (یادداشت بخط مؤلف) .

— خربزهٔ خریفی : آنرا بعربی عوفر [ع َ ف َ] نامند (منتهی الارب) .

— خربزهٔ دبیری : نوعی از خربزه‌است. (یادداشت مؤلف) .

— خربزهٔ چارجوی : نوعی خربزه است که در خراسان بوجود آید وبسیار مشهور است (یادداشت بخط مؤلف) .

— خربزهٔ دود چراغ : نوعی از خربزهٔ مشهور بین پارسی زبانان هند .(آنندراج) .

— خربزهٔ دورمشعل : نوعی ازخربزهٔ مشهور بین پارسی‌زبانان هند . (ازآنندراج) .

— خربزهٔ زرندی : نوعی از خربزه است که در زرند کاشته میشده است.(یادداشت ـ بخط مؤلف).

— خربزهٔ شهدی : نوعی از خربزه است مشهور بین پارسی‌زبانان هند (از آنندراج) .

— خربزهٔ قمی : نوعی از خربزه است که درقم کاشته‌میشده‌است.(یادداشت‌بخط‌مؤلف).

— خربزهٔ کدخداحسینی : نوعی‌ازخربزه‌است. (یادداشت بخط مؤلف) .

— خربزهٔ گرگاب : خربزه‌ایست که در گرگاب اصفهان بعمل می‌آیدواز بهترین‌نوع خربزه‌است.(یادداشت بخط مؤلف) .

— خربزهٔ محولات : محولات نام‌نقطه‌ایست بخراسان که بهترین نوع خربزهٔ‌خراسانی‌در آنجاکاشته میشود وآنرا خربزهٔ‌فیض‌آبادنیز می‌گویندچه‌فیض‌آباد محولات یک نقطه‌است.

خربزهٔ ابوجهل . [خ ُ ب ِ زَ یِ اَ ج َ] (اِ) حنظل (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). هندوانه ابوجهل.

خربزه امرود . [خ ُ ب ِ زَ اَ] (اِ) گیاهی است که میوه زرد فام و نرم با بوی مطبوع‌دارد وتازهٔ‌آنراچون دندان مزخورند وهم ازآن مربا وسالاد سازند. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزه بریدن . [خ ُ ب ِ زَ ب ُ دَ] (مص مرکب) شکله برکشیدن جامه یعنی مدور بریدن وآنچه بدان ماند، تقویر . (از منتهی‌الارب) .

خربزهٔ تلخ. [خ ُ ب ِ زَ یِ ت َ] (اِمرکب) حنظل، خربزهٔ ابوجهل. هندوانهٔ ابوجهل . (یادداشت بخط مؤلف).

خربزهٔ خاقانی . [خ ُ ب ِ زَ یِ] (اِ) نوعی‌خربزه‌است درمشهد.

خربزه‌دانه. [خ ُ ب ِ زَ ن َ] (اِمرکب) تخم‌خربزه ، تخمهٔ خربزه . (یادداشت بخط مؤلف).

خربزهٔ روباه. [خ ُ ب ِ زَ یِ] (اِمرکب) حنظل‌راگویندوآنرابکرمانی‌خرزهره وبعربی علقم می‌نامند. (برهان قاطع). (ازآنندراج). (ازناظم‌الاطباء) ، هندوانهٔ ابوجهل، کبست. (یادداشت بخط مؤلف).

خربزه‌زار . [خ ُ ب ِ زَ] (اِ مرکب). فالیز . خربزه وخیار و جزآن (ناظم‌الاطباء) کشت‌زار حاوی خربزه، مبطخه [م َ طَ خ َ] (یادداشت بخط مؤلف).

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند ازبهرتوصدخربزه زار .
(گلستان سعدی) .

خربزهٔ شامی. [خ ُ ب ِ زَ یِ] (اِمرکب) هندوانه . فج [ف ِ ج ج]، دابوغه ، شامی. (یادداشت بخط مؤلف) . خربزهٔ شامی . (صراح) .

خربزهٔ شخته . [خ ُ ب ِ زَ یِ ش َ ت َ] (اِ مرکب) نوعی خربزه‌است درمشهد .

خربزهٔ‌طلخک . [خ ُ ب ِ زَ طَ خ َ] (اِ) حنظل (زمخشری).

خربزهٔ هندو . [خ ُ ب ِ زَ یِ هِ] (اِ مرکب)هندوانه،شامی (یادداشت‌بخط‌مؤلف): غرغره‌کردن چون آب عنب الثعلب . . . و کشکاب و آب خربزهٔ هندو خوردن وبدان غرغره‌کردن. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خربزه وخربزهٔ هندو... تن مردم‌را تری‌دهد. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

شربتها نرخنک . . . چون‌آب خیار و آب خربزهٔ هندو و آب‌کدو وسکنگبین که بس ترش نباشد سخت نافع‌است .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی درذات الریه) .

وازمیوه‌ها انار املیسی وسیب شیرین که نیک رسیده‌باشد وخربزهٔ هند وعناب‌تر اندکی‌روا باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خربزهٔ‌هندی . [خ ُ ب ِ زَ یِ هِ] (اِ مرکب) . هندوانه را گویند و آنرا خربزهٔ سغدی نیزگفته‌اند وبعربی بطیخ زقی خوانند. (برهان قاطع) . (آنندراج) ، قساطون (رینجنی) .

خربسته. [خ ُ ب ِ ت ِ] (اِ) جزءبرآمده از مقف و قابول (ناظم‌الاطباء) .

خربسیس . [خ َ ب َ] (ع ص) سخت، محکم ، سفت ، منه ارض خربسیس : زمین سخت(منتهی‌الارب) .|| شیء غیرقابل ملاحظه، منه : مایملک خربسیساً : چیزی ندارد . (منتهی الارب) .

خربشته . [خ ُ ب ُ ت َ] (ع اِ) معرب خرپشته (یادداشت بخط مؤلف) .

خلیفة فی وجهه روشن
خربشتة قدظلل العسکرا.

از ابن الحجاج در ذم بینی الطائع‌لله عباسی (بنقل‌فوات‌الوفیات) .

خربشه . [خ َ ب َ ش َ] (ع‌مص) تباه کردن کتاب. (ازمنتهی‌الارب).

خربشک . [خ َ ب یا ب ُ یا ب ِ] (اِ) . آهنگر (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) ||نعلبند (ازناظم‌الاطباء).

خربصة. [خ َ ب َ ص َ] (ع اِ) زن جوان وپرگوشت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
ج : خرابص [خ َ ب ِ] || (ع‌مص) افتادن شتران و گوسپندان درچریدن وخوب‌چریدن آنها. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).|| مال‌را گرفتن وبردن(منتهی‌الارب). (تاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). || تمییزدادن‌بعض اشیاء را ازبعض دیگر . (منتهی‌الارب) . (از ازتاج العروس) . (ازلسان العرب) .

خربصیص. [خ َ ب َ صی] (ع اِ) چیزی درریگ‌که‌بریق ولمعان دارد مانند چشم‌ملخ (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).(ازلسان ـ العرب).|| لاغر. (ازتاج‌العروس).(ازلسان ـ العرب).(منتهی‌الارب). || گوشواره.(ازلسان ـ العرب). (ازتاج‌العروس) . (منتهی‌الارب). ||نباتی‌که از دانهٔ آن طعام سازند . (منتهی ـ الارب).(ازتاج‌العروس). || شترخرد. (منتهی الارب). (تاج‌العروس) || دانه‌ای از زیور (منتهی‌الارب).(تاج‌العروس).

خربصیصة. [خ َ ب َ ص] (ع اِ) یکنوع مهره‌ایست . (منتهی‌الارب)، منه : ماعلیها خربصیصة: زیوری نپوشیده‌است. مافی‌الوعا خربصیصة' اوما فی‌السقاء خربصیصة: نیست درخنوری چیزی. (منتهی‌الارب).

خربط. [خ َ ب ِ] (اِ) بط بزرگ ، قاز فربه وسمین(ناظم‌الاطباء) خربت [خ َ ب َ] اوز [اِ وَ] ، سیقا، قلولا . (یادداشت بخط مؤلف) ، بط کلان (شرفنامهٔ منیری) . (غیاث‌اللغات) . غاز بزرگ . (انجمن آرای ناصری) (آنندراج) : چون زغن سالی ماده باشد وسالی نروچون خربط روزی خشک و روزی‌تر . (کتاب‌النقض ص۴۹۱) || مرد احمق وابله. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء). مرد بزرگ جثه کوچک عقل. (از انجمن‌آرای ناصری) . کالوس (یادداشت ـ بخط‌مؤلف) :

چون خیره طیره شد زمیان ربوخه‌گفت
برریش خربطان ریم ای خواجه عسجدی.
عسجدی.

پرخدوبی زشت خوبی خیره رو بی خربطی
سوزنی.

حکیم خربط و ممدوح خربغابدهست
ازاین حدیث مرا وترا چه باك وچه بیم.
سوزنی.

چون طوطیان شنوده همی گویی
تو خربطی بگفتن بی‌معنا .
ناصرخسرو.

گیرم دنیا ز بی‌محلی دنیا
برگرهی خربط‌وخسیس‌بهشتی.
ناصرخسرو.

بنده بامشت خربطی امروز
چون خراندرخلاب افتاده.
انوری.

مشو پیرو غول وهم و خیال
بافسون خربط مشو در جوال.
نزاری قهستانی.

کرده ز برای خربطی چند
از بادبروت ریش‌پالان.
خاقانی .

دست دروی می‌مالند وبابلهان وجهال وعوام وخربطان می‌نمایند .
(کتاب‌النقض ص ٤٥٦) .
شبهتی‌است که ناصبیان بعداوت علی واخود نهند و این خربطی باورشان کند.
(کتاب‌النقض ص ٥٧٩).

خرسواران در سباقت تاختند
خربطان در پایگاه انداختند.
(مثنوی مولوی)(۱).

گروهی آنکه ندانندبازسیم‌ازسرب
همه‌دروغزن وخربطند وخیره‌سرند.
قریع‌الدهر.

||آدم وحشی که مانند غول موی‌دارباشد ودر شکل شبیه انسان بود (ناظم‌الاطباء) . ||مرد حیله‌باز بی‌دیانت . (ناظم‌الاطباء).

خربطه . [خَ بَ طَ] (اِ) بط بزرگ فربه (ناظم‌الاطباء) . (برهان قاطع) . ||آدم مسخره. (برهان قاطع). (ناظم‌الاطباء).

خربغا . [خَ بَ] (اِمرکب) این کلمه مرکب از «خر» بمعنی حمار و « بغا» بمعنی حیز (= هیز) ومخنث میباشد :

خردول (۲) وخربغایی نی‌عقل و نی خرد
اندر سرت بخردلة او بخربقة.
سوزنی.

حکیم خربط و ممدوح خربغابد هست(۳)
از این حدیث مرا وترا چه‌باك وچه بیم.
سوزنی .

خربق. [خَ رَ بَ] (اِ) رستنی باشد وآن سیاه وسفید هردو میباشد سفید آنرا بگیلانی پلخم وپلاخم‌گویند گیاآن بلسان‌الحمل‌شبیه است و بیخ آن به‌بیخ کبر میماند و پوست‌آن مستعمل است و بهترین وی آن بود که چون آنرا بخایندلعاب داشته‌باشد وسیاه وی رستنی باشد بودکه برگ آن ببرگ خیاروتخم‌آن بخشک دانه ماند و پوست بیخ آن مستعمل است وآنرا شیره‌ای بود مانندشیرهٔ‌توت چون بلبل ازآن خورد آوازش بگیرد‌گویند اگر نزدیک درخت انگور بروید وآن انگوررا شراب سازند مسهل باشد واگرآنرابکوبند و برگوشت پاشند و بگرگ دهند تابخورد بعد از ساعتی بمیرد وبدان سبب «خانق‌الذئب» و « قاتل‌الذئب»خوانندش (٤) (برهان قاطع) . (آنندراج) . رستنی دارویی‌است و بردوقسم است : سپید وسیاه. وسپید آنرابگیلانی‌پلخم وپلاخم‌گویند وبرگ‌آن مانندبرگ بارتنگ باشد وسیاه وی برگش شبیه به‌برگ خیار و تخمش مانند خسک دانه . (ناظم‌الاطباء) . گیاهی است برگش شبیه‌به‌برگ‌بارتنگ وآن دوقسم است «خربق‌ابیض» و«خربق‌اسود» . (منتهی‌الارب). قاتل‌الکلب. (یادداشت بخط مؤلف):

وبن عیش چوقند کودکی‌را
پیری چوکبست کرد وخربق.
ناصرخسرو.

دونوع بود ومنبت او دردریا روم بود نبات اورا شاخهابود بمقدار انگشت وبرجرم او گرهها بود و رنگ او سیاه بود که بسرخی مایل باشد و نوع دیگررا منبت زمین ختلان و بعضی از بلاد ماوراء النهر و این نوع پوست درختی است و بآن سبب اطراف او مجوف بود وخربق را برومی آلثودن گویند واو درباسیوس گوید نام او برومی‌البورس است ومخلص درمنقول‌آورده که‌اورابسریانی الاقونطیاون گویند و گفته است آن دونوع است نوعی از او آنست‌که چون گرگ ازو بخورد بمیرد و نوع دیگر یوز را هلاک‌کند و جالینوس آورده است که او را بسریانی خرکفوف‌گویند وبیونانی ابلینورس‌خوانند وهموگویدملابوادس اسم‌جنس‌است جمله‌انواع

خربق را متناول باشد ورازی گوید سیاه او بکندش مشابهت دارد بلکه از کندش سیاه‌تر بود وسفید او به بیخ کبر مشابه بود وازبیخ کبرسفیدتر بود وابن ماسویه گوید نیکوترین سفید او آنست که زودشکسته‌شودوکهنه‌نباشد و در طعم او حدتی باشد که زبانرا بود و ارکامائیس گوید بهترین انواع او درملتهای مزمنه آنست که تازه بود و جرم او ضعیف نبود وخاکستری‌خام‌بود وچون شکسته شود گرد و غباری ازاو بیرون وطعم او تیز باشد چنانچه اثرآن تا دیر وقت باقی بماند آذر - باسیوس گوید بهترین خربق‌آنست که جرم‌او غلیظ‌باشد طعم اوتیز بود ارجایی‌گوید صفت خربق سفید آنست که او چوب پاره مار ها باشد با پوست درهم شکسته چنانچه بچوب پوسیده مشابه بود ولون اوسفیدکه بلون غبار ماند وگران سنگ بود و به‌بیخ نبات خطمی مشابه وسیاه چوب بارهاباشدکه لون اوسیاه بود و جرم او تو برتو ازهم جدا بود وابن ماسویه‌گوید نبات خربق را برگهای سبزبود مشابه برگ خیار و جرم او درشت‌تر وساق اوکوتاه باشد وشکوفه او سفیدبود وشکل او بشکل خرما مشابهت دارد واورا میوه‌ای‌باشد بشکل دانهٔ عصفر ونبات اورا بیخهای‌باریک بود ومنبت‌آن بیخها بیک موضع‌بودچنانچه بیخ سیروپیاز ومنبت او زمین درشت بی‌آب بود هرچند رویدن او در زمین صلب‌تربود منفعت او بهتر بود و اگر نبات او نزدیک درخت‌انگوربود شراب‌آن مسهل بود وآنچه یادکرده‌شد صفت‌خربق سیاه‌بود وخربق‌سفید آنست‌که نبات او به‌نبات لسان‌الحمل ونسلق دستی شبیه بود ورنگ‌اوسرخ بودوساق اورا چهارانگشت بیش نبود ومیان اوتهی‌بودوبیخ اوباندازه پیازخردتر بودومستد پرنبودومنبت اوکوههاباشد وسرنبات‌اومسطح‌بودبحداعتدال رنگ او سفیدبود وزود درهم‌شکسته شود و جرم اوضخیم وگوشت ناك بود وسرهای او تیزنباشد وچون شکسته شود ازمیان اوغباری بیرون‌آید وآنچه طعم او تیزنباشد منفعتی در وی نبود خربق سیاه سودا را دفع کند وبهق وقوبا و کلف را نافع‌بود وقی‌آورد وخوردن وی مخاطره‌بود واحتمال آن باشد‌که اختناق قلب‌آورد ونفس تنگ کند وادرار حیض‌کند و جنین مرده و زنده را اخراج کند وهردو خربق‌گرم و خشکند دردوم و مسهل اخلاط غلیظند وازخواص خربق‌سفید آنست که‌چون

(۱) صاحب انجمن‌آرای ناصری میگوید مولوی‌آورده : « خربتی (= خربطی) ناگاه ازهرخانهٔ سر برون آوره چون طمانهٔ » ازین‌بیت معلوم میشودکه خرخانه مدرسه است چون حکما در حیوانات خرو در طیور بت (بط)را بیهوش‌تر ازدیگران یافته اند مردم‌بی‌دانش‌را خربط خواندند واعراب نیزمعرب واستعمال‌کرده ومیکنند وگویند یکی‌ازعربی حال طالب علمی‌را پرسید‌که چه میکند ودرچه‌حال‌است‌گفت یخربط .

(۲) ن .ل : خرکور و خربغایی نی عقل و نی‌خرد . (۳) ن . ل: حکیم خربط و ممدوح خر بغا بدهند . (٤) درحاشیهٔ برهان قاطع ذیل این‌کلمه آمده است : عربی نیز خربق « تفس » وآنرا در اروپای قرون وسطی Alibourous و بفرانسه Ellébore و جنس سیاه (خربق اسود) آنرا در قرون وسطی Alibourous negra و بفرانسه Elnoir گویند (تاریخ طب لکلرك ص ٤٤٧) . خربق ابیض Hellébore blanc (فر) «لک ۲ ص ۲۰ » خربق اسود Hellédore noir (فر) « لک ص۲۱ »

بااًدویه مناسب در چشم کشند چشم را روشن کندودیگر خواص ایشانست که دیر کهنه‌شود وقوه ایشان زود باطل نشود بدل خربق سیاه هم وزن اومازریون وثلثان اوغاریقون وابن ماسویه گوید بدل او کندش است و یوحنابن سرافیون گوید اطباء قدیم در دفع مالیخولیا استعمال‌خربق‌سیاه کردندی ومطبوخ اودادندی وکوفته او استعمال کردندی وچون‌خواستندی که قوت اسهال اوکم شود درسحق او مبالغه کردندی زیرا که چون جرم او نیک سحق نیابد در معده دیر تر بماند و عمل او در قلع اخلاط بیش‌بود لاجرم اسهال او قوی‌تر باشد ودربعضی معجونها ترکیب کردندی و اطباء زمان از استعمال او عدول کرده‌اند . بسبب مخاطره که دروست و درعوض سنگ لاجورد استعمال کنند .
(از ترجمهٔ صیدنه ابوریحان بیرونی)
خربق برگش مانند درخت چناراست. (نزهة‌القلوب) .

خربق . [خ ُ ب ُ] (ا) خربق و دورس . (ناظم‌الاطباء) .

خربق. [خ ِ ر ِ ب] (ع ا) آنجا که در آن آب صعود می کند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی - الارب). (ازتاج‌العروس).

خربق ابیض. [خ َ ب َ ر ِ ق ِ ا َ ی َ] (ترکیب وصفی) خربق ابیض‌یکی ازانواع خربق‌است بمشخصات زیر :
بیخ گیاهی‌است برگش شبیه برگ بارتنگ و ازآن بزرگتر وگلش سرخ‌وساقش بقدرچهار انگشت ومجوف وچون خشک شود پوست اومنقشر میشود وبیخش شبیه به‌پیاز ومستطیل وباریشهای باریک وسفید مایل بزردی وتلخ واز شکستن او غباری از آن ظاهرمی‌شود و در جوفش مثل دام عنکبوت در سیم گرم و خشک و مسهل‌بلغم وصفرای غلیظ واخلاط لزجه ومنقی معده ومدر حیض وقاتل جنین و مفتت حصاة ومفتح‌سدد وجهت فالج وسرسام بلغمی و امراض دماغی و مفاصل و اکتحال اوجالی غشاوة و طلاء او باسرکه جهت قوبا وبرص وبهق وقلع دندان متاکله وبوییدن او باعث عطسه وفرزجهٔ اومدرحیض وقاتل‌جنین ومضر محرورین ومقئی وزیاده از قدرشربتش کشنده است‌مصلحش پختن او در خمیر و با مصطکی‌وروغن‌بادام استعمال‌نمودن وبدستور خیسانیدن یک روز در آب و آشامیدن آب آن و یاباعسل و شکر منعقد ساخته بنوشند و قدر شربتش از نیم مثقال تایک‌مثقال وبدلش جوزالقی ودرخلای معده نباید تناول نمود.
(ازتحفهٔ حکیم مؤمن).
بیخی‌است که پوست وی مستعمل و به‌بیخ کبر ماند و گیاهش بهلسان الحمل ماند و درازی ساق وی چهار انگشت بود ومجوف بود و بطعم از خردل بسیار تلخ‌تر بود وازبیخ وی ریشه‌های‌بسیاررسته بود مانند اسارون‌ونوعی هست که‌ریشه‌ندارد واملس بود وبغایت صلب بود و بهترین بود که سپید بود وزود متفتت شود ولعاب داشته‌باشد ودرحال زبانرابگزد و بعد ازآن‌بگزدسخت‌وطبیعت‌آن گرم وخشک است دروسط درجه دویم وفولس گوید. گرم وخشک‌است دردویم‌فالج وصرع ودرد مفاصل را نافع بود ومعده را پاک گرداند از اخلاط مختلف مثل بلغم وسوداو چون زن بخود برگیرد حیض براند بچه بکشد و لین وی بربهق و جرب وقوباطلاکردن نافع بود ووی در شیافات جهت تاریکی چشم مستعمل کنند روشنایی چشم بیفزاید واولی‌آن بود که یک رطل ازوی پاره کنند درسه رطل‌آب باران خیسانندسه روز بعد از آن بپزندتادو رنگ بماند وصافی کنند و بجوشانند وکف آن‌بگیرند وچون‌بقوام اشربه‌رسد فروگیرند وشربتی ازوی ملعقه بود باب‌گرم واین‌سالم بود وایمن وکسی که بیاشامد اگر سحق‌کرده بود و بوی آن بدماغ رسد معطر بود وسرفه پیداکند اگر سحق کرده بیاشامند خطربود و قی‌آورد وخناق پدید آورد افراط کردن در آن. آدمی را مقدار مستعمل از وی پنج تسو بود.وکسی‌که از وی خورده باشد براز وی چون مرغ بخورد بمیرد صاحب تقویم‌گوید مصلح وی دوغ تازه وبیخ‌بود صاحب منهاج گوید مصلح وی مصطکی بود ومداوای‌کسی که‌خربق خورده‌باشدبمرق مرغ کنند وبویهای خوش وانکسی‌که آن بیاشامد نشایدکه معده آن خالی بود و از خواص وی آنست که چون باسویق و باعسل بسرشند وموش‌بخورد بمیرد ووی سم‌کلاب بود و بدل چون جوز القی بود باماهی زهرج .

خربق اسود . [خ َ ب َ ر ِ ق ِ ا َ و َ] (ترکیب وصفی) بیخ گیاهی‌است‌سیاه‌وپرگره و گرههای اومجوف واکثر با تدویر و ریشهای سیاه و باریک از آن رسته وبرگش شبیه به برگ چنار و ازآن کوچکتر و زواید اطراف او بیشتر وباخشونت وساقش‌کوتاه و بنفش و گلش‌سفیدمایل‌بسرخی وبشکل خوشه وثمرش شبیه بدانهٔ قرطم‌وتخم اومسهل وبی‌مضرت‌تر ازاصل‌آن درآخر نیم گرم وخشک وتند و پرخطر و از خربق سفید قوی‌تر ومسهل مرهٔ السودا وبلغم وصفرای‌آمیخته ببلغم وجذاب ازعمق بدن وجهت امراض بارده قوی‌تراز سفید آن و در جمیع علل که سفید او مؤثر است خربق سیاه اسرع التأثیر ازآن وجهت یرقان سددی وتنقیهٔ‌مثانه‌ورحم واحشا وقصبهٔ ریه وامراض مزمنه وخون نافع و مضرگرده ومصلحش کتیرا و صعتر وفودنج و مصطکی وبدلش خربق سفید وگویند مازریون وچهار دانگ‌وزنش‌غاریقون‌است‌یاماهی‌زهرج‌وضماد او جهت بهق وآنچه درباب سفید اومذکور شد ورفع ثالیل و بردن‌گوشت زیاد فاسد و زخمها وبجهت ناسور صلب طلای او دوسه مرتبه مجرب ومضمضمه و فتیله وفرزجه و قطور او در امراض مناسبه مثل سفید آن و پاشیدن طبیخ او در مواضع مسانع دخول حشرات مثل کرم و امثال آن آنچه که درطبیخ او خیسانیده باشند قاتل طیور و وحوش و چون در شرینیها چندروز خیسانیده با جو مقشر یا عدس جوشانیده آب او را بنوشند چندان مضرات ندارد و بالخاصیة تنقیه باو کردن باعث تغییرمزاج می‌شود بمزاج‌خوبی قریب بمزاج جوانی و غیرمرطوب‌المزاج را بغایت مضر است . (تحفهٔ حکیم مؤمن).
حراقت وی زیادتر از حراقت ابیض بود وورق وی بورق خیار ماند اما شکافته‌تربود وساق وی کوچک بود وگل وی سفید بود بود اندکی بسرخی مایل بود وتخم وی مانند خسک دانهٔ او و بیخ وی سیاه بود و ریشها داشته‌باشد وبرکوه‌بود وپوست‌بیخ‌وی‌مستعمل بود ووی در زمینهای خشک روید ووی را چون بشکنی‌ازاندرون وی چون غباری‌بیرون آید وبهترین آن بود که میان فربهی ولاغری بود ، بسیار گره‌بود ، اندرون گره مجوف بود ولون بیرون وی سیاه بود و آنرا خالی رنگی‌خوانند ورجل‌الراعی‌خوانندومالیوذیون نیزگویند .طبیعت‌آن گرم وخشک‌است‌درسیم گوشت‌مرده‌بخورد، باسر که‌بربهق‌طلا کردن‌نافع بود، وسواس ومالیخولیارا نافع‌بود، چون‌با موم وکندریاآب‌زفت باروغن قطران‌بیامیزند برجرب مالند نافع بود ، چون با سرکه بپزند، بدان مضمضه کنند درد دندان ساکن گرداند ، بخور کردن همین عمل کند ، اگر نزدیک درخت‌انگوربروید اگرازآن انگور شراب سازند مسهل بود وچون در داروهای چشم کنند قوت باصره بدهد و دفع سودابکند ازجمع بدن ومسهل صفراوبلغم‌بود وصفرای غلیظ را مستفرغ گرداند زیادت از سقمونیا در علتها مزمن که بداروی مسهل محتاج بود مانند صداع ودردشقیقه بغایت نافع بود ومره سودا ومره صفرابراند بآسانی وشربتی ازوی نیم‌درم‌بودتانیم‌مثقال‌بافودنج‌وسعتروادویه‌های ملطف‌که کرم معده را سود دهد و بعضی در سکنجبین خیسانند یاشراب بعد ازآن چون با آب بپزند یابمرغ ومرق‌آن‌بیاشامند مسهل‌بلغم وصفرا و سودا بود امامضر بگرده و اسهال باشد که خناق آورد ومقدار دو درم تشنج احداث‌کند ومصلح وی دراستعمال‌کتیرا بود بدل‌آن نیم‌وزن‌آن‌کندش‌ونیم‌وزن آن هرچه باشدو گویندبدل‌آن‌نیم‌وزن‌آن‌مازریون است، چهاردانگ وزن‌آن..(ازاختیارات بدیعی).
خربق سیاه‌برگ‌نبات اومانندبرگ خیاراست وساق‌او کوتاه‌است وآنچه ازوی بکار آیدبیخ اوست‌اصل‌بیخ‌اوهمچون سر پیازاست بیخهاء باریک او شاخ زده و رنگ بیرون او سیاه است واندرون او اغبر است و میان تهی‌است

و اندروی مانندهٔ خانهٔ عنکبوت چیزیست و هرگاه بشکنند مانندهٔ گردی یادودی ازوی برآید واندرخشکی روید (ازذخیره‌خوارزمشاهی) .

خربق سبز. [خ َ ب ِ قِ س َ] (ترکیب وصفی) گیاهی است دارای پنج تا بیست گلبرگ که همه آنهادارای مهمیزند وریشه‌های این گیاه دارای ماده سمی شدیدهلبرین است . (ازگیاه شناسی گل گلاب صفحه ۱۹۹).

خربق سپید. [خ َ ب ِ قِ س ِ] (ترکیب وصفی)، رجوع به خربق ابیض دراین لغتنامه شود :

بیخ شاخها باریک سپیداست مانند پوست چوب پوسیده وسبک است وبپوست خطمی ماند وتلخ تر ازخربق سیاه است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
نبات او همچون نبات لسان الحمل است لکن کوتاه‌تر ورنگ نبات او سرخ است وبلندی ساق او چهارانگشت است بهم بازنهاده ومیان ساق او تهی است واورا بیخ بسیاراست واندر کوهپایه وزمین سخت روید او را بکوبند و باپست بیامیزند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

خربق سفید. [خ َ ب ِ قِ س ِ] (ترکیب وصفی)، رجوع به «خربق سپید» و «خربق ابیض» درین لغت‌نامه شود.

خربق سیاه. [خ َ ب ِ ق ِ] (ترکیب وصفی)، رجوع به «خربق اسود» دراین لغت‌نامه شود.

خربقة. [خ َ ب َ ق َ] (ع مص) شکافتن جامه وبریدن آن. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازقاموس). (ازلسان العرب). || شکافتن باران زمین. (ازمنتهی الارب). (ازتاج العروس). (ازلسان العرب). || تباه وفاسد کردن عمل را. (ازمنتهی الارب). (از تاج العروس). (ازلسان العرب) .

خربقة. [خ َ ب َ ق َ] (ع اِ) تیزروی بر روی زمین. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (ازتاج العروس) . || زجر است مربزان و واهوان ماده را . (ازتاج العروس) . (منتهی الارب) . || یک حب ویک دانه از خربق. (یادداشت بخط مؤلف) .

خردول وخربغایی ونی عقل ونی خرد
اندر سرت بخردلة او بخربقه .
سوزنی.

خربقین. [خ َ ب ِ ق َ] (ع اِ) این کلمه بصیغه تثنیه (درحالت نصبی یاجری) خربق سپید وسیاه است. (ازناظم الاطباء) .

خربگیری. [خ َ ب ِ] (حامص مرکب) عمل گرفتن خر، کلمه‌ایست مزاح گونه یافحش گونه وبوقت بیان عملی گفته میشود که درآن عمل قدرتی مزاحم مردمان شود وبزجرو حبس آنها مشغول گردد.
ترکیبات:

— پل خر بگیری : پلی که خران از آن می‌گذرند و در آنجا بدام می‌افتند، وکنایه از محلی یاوضعی است که قدرتی ایجاد میکند و درآن محل یاوضع مزاحم مردمان میشود .
— سرپل خربگیری : پل خر بگیری ، روی پل خربگیری . این ترکیب بهمان معنی‌است که در «پل خربگیری» بکارمی‌رود .

خربل. [خ َ ب] (اِخ) دهی است از دهستان زیر کوه باشت بابویی بخش گچساران بهبهان دارای ۲۴۰ تن سکنه ، آب آن ازچشمه می‌باشد وساکنان آن ازطایفهٔ باشت بابوئی‌اند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

خربله. [خ َ ب ِ ل ِ] (اِ) دولاب ، چرخاب (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) :

تاکه ماه دولتت والاشد ازچرخ بقا
نیست گریان دردیارت هیچکس جزخربله.
ظهیر فاریابی بنقل (فرهنگ جهانگیری).

خربند. [خ َ ب] (اِمرکب). مکاری . (محمودبن عمر) چاروادار . (یادداشت بخط مؤلف). خربنده . رجوع به خربنده دراین لغت نامه شود .

خربنداد. [خ َ ب] (اِخ) نام مردی بوده است . صاحب تاریخ قم آرد: و احوص که برادر او «عبدالله‌بن احوص» بود درسرای مردی که نام او خربنداد بود پس ازآنکه از برای هردوبرادر عبدالله‌واحوص دراین هردو سرای همه آنچ مردم بدان محتاج شوند ... معد ومحصل گردانیده. (تاریخ قم ص ۳۲).

خربندج. [خ َ ب َ د] (اِ) معرب خربنده: انه [= شیخ ابوالحسن الخرقانی] خربندجاً یکری الحمار ویحمل الاثقال علیه وکان یقول: وجدت الله فی صحبة حمار
(ازانساب سمعانی درنسبت خرقانی) . ورجوع به خربنده دراین لغت‌نامه شود .

خربندگانه. [خ َ ب َ د َ / دِ ن َ] (قید مرکب). بشکل خربندگی ، بطریق خربندگی:

جمجمی مردانه درپای لطیف
برسرش خربندگانه میرزی .
(هزلیات سعدی).

خربندگی. [خ َ ب َ د َ / دِ] (حامص مرکب) . عمل خربنده، حالت خربنده.

کاین چه زبونی وچه افکندگی است
کاه وگل این پیشه خربندگی است.
نظامی .

اگر سست رایست در بندگی
زجان داری افتد بخربندگی.
سعدی.

خربنده. [خ َ ب َ د َ / دِ] (اِمرکب) کسی را گویند که خر الاغ بکرایه میدهد . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء). (انجمن آرای ناصری). (فرهنگ جهانگیری) . خربان که معاش روزگارش از کراء خربود. وبتازیش مکاری خوانند . (شرفنامهٔ منیری) . مکاری [ُم] (دهار)، (حبیش تفلیسی) ، الاغدار، خرکچی (یادداشت بخط مؤلف) ، ج : خربندگان: یحیی‌بن یزید بیرون آمد پشمینه پوشیده و کلاهی برسم خربندگان بر سر و پالانی بردوش گرفته (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

برآورد خربنده هرگونه رنگ
پرستنده بنشست با می‌بچنگ.
فردوسی.

توچو خر پیش من روان گشته
من چوخربندگان دمادم خر
همه خربندگان خر شده گم
یافت خرخوهند ومن گم خر
سوزنی.

هست برمن تراتقدم وهست
چوبخربنده برتقدم خر .
سوزنی.

خر بیارای غلام خربنده .
سوزنی.

احمدبن عبدالله خجستانی را پرسیدند تومردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت روزی بباد غیس دیوان حنظله همی‌خواندم (چهار مقاله‌نظامی عروضی) .

چون نباشد چوخر سرافکنده
تیز خربه زریش خربنده .
سنائی.

یا بمیرم من یا خربنده
یابود راه مرا پایانی .
رشید وطواط .

ج : خربندگان :

یکی سفره پیش پرستندگان
بگسترد برسان خربندگان.
فردوسی.

چو خربندگان جامهای گلیم
بپوشید و بارش همه‌زروسیم.
فردوسی.

اولا لشکر آل مرتضی که باشند شیر مردان فلیسان باشند . . . نه مشتی .. . آهوی طبع هروانی رنگ ... چون ... خران مزدقان وخربندگان ... (کتاب النقض ص ۴۷۵).
||مالک خرکه خادم خرباشد (غیاث اللغات) آنکه در علف دادن وپالان نهادن و بار کردن تعهد خرکند (شرفنامهٔ منیری). آنکه خدمت خرکند. (انجمن آرای ناصری) ، رایض ، خرچران:

هرچیز باقرین خود آرامد
جغدی قرار کرده بویرانی
این است آن مثل که فروماند
خربنده جزبخوان شتربانی .
ناصرخسرو.

مرخر بدرا بطمع کاه وجو آرد
زیرک خربنده زیربار بخروار.
ناصرخسرو.
شتربان درود آنچه خربنده کشت
نظامی.
خری چوب می‌خورد بر جای چو
خرافتاد وجان داد وخربنده زو .
نظامی.
خراز زین زر به که پالان کند
که تا رخت خربنده آسان کند .
نظامی.
چون خواستی از فراش وخربنده ودربان و دیگر اتباع .
(فارسنامه ابن البلخی ص ۳۱) .
خربندگان او بچراخور استراباد میآمدند .
(تاریخ طبرستان ابن‌اسفندیار) .
ای چوخربنده حریف کون خر
بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر .
مولوی .
خری راکه تیمار خربنده کشت
سه جودرشکم به که سی‌من بپشت.
امیرخسرودهلوی.
|| کس که دربازی خربازان سرریسمان بدست گیرد . (ناظم‌الاطباء) . (برهان قاطع) . (انجمن‌آرای ناصری) .

خربنده. [خَ بَ دَیا دِ] (اِخ) لقبی بوده است که مخالفان سنی مذهب سلطان محمد محمد خدابنده (= الجایتو پادشاه مغولی) . باوداده‌اند . رجوع به سلطان محمد خدابنده دراین لغت‌نامه شود.

خربنده . [خَ بَ دِ یا دَ] (اِخ) حاجی خربنده. نام یکی ازامیران وپهلوانان لشکر سلطان حسین‌بود. مستوفی آرد: سلطان حسین پسر اویس‌باشاه شجاع سرخصومت بلندکرد وبجنگ شاه‌شجاع آمد وشاه منصورباگروهی ازلشکر شاه‌شجاع میمنهٔ شاه سلطان حسین را بشکست ودوامیرازلشکرشاه‌سلطان‌حسین گرفت یکی‌عبدالقاهرودیگری حاجی خربنده وایشان رابندکرده‌بافتح‌نامه‌بدارالملک عراق و فارس فرستاد. (ازتاریخ گزیده چاپ‌لیدن ص۷۱۶).

خربنه . [خَ بُ نَ] (اِخ) نام قلعه و حصاری بوده‌است بخراسان بنابرنقل شاهنامه وشاید خربنه‌باجرمیه‌یکی بوده‌وتصحیفی واقع شده‌است . (یادداشت بخط مؤلف) .

خربواز. [خَ ب] (اِ) خفاش بزرگ. (ازناظم‌الاطباء). || شب‌پره‌کلان (ازناظم الاطباء). رجوع به خربیواز دراین لغت نامه شود .

خربوتی. [خَ] (اِخ) شیخ محمد بن احمد .رجوع به‌خربوطلی‌شیخ محمد دراین‌لغت نامه شود .

خربوتی. [خَ] (اِخ) یوسف‌بن عثمان رجوع به‌خربوطلی یوسف دراین‌لغتنامه شود . (ازمعجم‌المطبوعات).

خربود. [خَ رَ بُ] (اِ) خوی‌گیر . اکاف [اِ] (یادداشت بخط مؤلف) . عرق‌گیر چارپا ، جل چارپاکه برای عرق - گیری بکارمیرود.

خربور . [خَ یاخُ] (اِ) شب پره را گویند (ازبرهان قاطع) . (آنندراج) .
|| هرمرغ که در شب پرواز کند. (آنندراج). (برهان‌قاطع).مرحوم دهخدااین کلمه‌مصحف خربوزحدس زده‌اند .

خربوزه . [خَ زَ] (اِ ع) خربز ، خربزه، تلفظ دیگریست درخربزه(۱): از حکمت باری تعالی‌درمصرخربوزه‌بانواع است بطوریکه چون شخص فقیری درآن دشت پرحرارت تشنه وبی‌طاقت شود میتواند که باجزئی پول خریده‌نائرهٔ عطش خود فرو نشاند (قاموس کتاب‌مقدس) رجوع به‌خربزه شود .

خربوس. [خَ](اِ) (یونانی)لسان‌الحمل (ازتذکرهٔ داود ضریرانطاکی۱۴۲) رجوع به«لسان‌الحمل» دراین لغت نامه شود.

خربوطلی . [خَ طَ] (اِ خ) شیخ محمدبن احمد خربوطلی (= خربوتی) یکی ازدانشمندان مسلمان‌قرن سیزدهم هجری قمریست . اوراست : « عصیدة الشهدة » درشرح قصیده برده که بسال ۱۲۶۰ هـ.ق. درمطبعه بولاق بچاپ رسیده‌است وبعدها دوباره در مطبعه آستانه بسال ۱۲۸۹ ق. و ۱۳۰۶ق. چاپ شدودارای ۲۲۸صفحه‌است (ازمعجم‌المطبوعات).

خربوطلی. [خَ طَ](اِخ) شیخ‌محمدبن احمد خربوطلی(=خربوتی)اوراست «تصفیة الامال لحضرة ذی الجلال» که در مطبعهٔ بولاق بسال ۱۲۸۹هـ.ق‌بچاپ رسیده است . (از معجم‌المطبوعات) .

خربوطی. [خَ](اِخ)یوسف‌بن عثمان‌بن مصطفی‌بن فیض‌الله‌خربوطی = (خربوتی). وی‌ازمدرسان علوم وتفسیربیضاوی درمدرسهٔ شیخ وفا بقسطنطنیه بود و از خلفای طریقهٔ نقشبندیه خالدیان‌نیزبشمارمیرفت .اوراست: || « ناموس‌الایقان علی‌البرهان » این‌کتاب حاشیه ایست برکتاب منطقی بنام « برهان - کلنبوی» کتاب‌ناموس‌الایقان بسال ۱۲۷۳ هـ. ق. درمطبعهٔ آستانه در ۲۴۳صفحه‌چاپ شد . (ازمعجم‌المطبوعات).

خربوی . [خَ] (اِخ) عثمان خربری یکی از نویسندگان عرب است.
(از معجم‌المطبوعات) .

خربة . [خَ بَ] (ع اِ) غربال. (منتهی‌العرب). (ازتاج‌العروس). (ازلسان‌العرب). ج ، خربات [خَ رَ] ||فساد دردین. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) .

خربه . [خُ بَ] (ع اِ) فساد در دین. (منتهی‌الارب) . || هر ثقبه مدوری (منتهی‌الارب).(ازتاج‌العروس). ||وسعت‌شکافتگی گوش. (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس) . ج : خرب [خُ]، خروب [خُ] ، اخراب [اَ] || سوراخ سوزن (منتهی‌الارب) . (ازتاج‌العروس). ج : خرب [خُ] خروب [خُ] اخرب [اَ] || سوراخ کون . (منتهی‌الارب) (از تاج العروس) . ج . خرب [خُ] خروب [خُ] اخراب [اَ] || دستهٔ توشه دان یا گوشهٔ آن . (منتهی الارب) (از تاج العروس)، ج : خرب [خُ] خروب [خُ] اخراب [اَ] ||ظرفی که شبان در آن توشهٔ خود می‌نهد . (منتهی‌الارب) (ازتاج‌العروس) . ج:خرب [خُ] خروب [خُ] اخراب [اَ] . ||مغاکچهٔ سرین : (منتهی‌الارب) (از تاج‌العروس).ج: خرب [خُ] ، خروب [خُ] اخراب [اَ]

خربة . [خَ بَ] (ع اِ). نوع خرابی و هیئت آن (ناظم‌الاطباء) .

خربة. [خَ رَ بَ] (ع اِ) عیب (منتهی - الارب). (ازتاج‌العروس). ||شرمگاه (منتهی الارب).(ازتاج‌العروس). || خواری(منتهی الارب). (ازتاج‌العروس). ج: خربات [خَ رَ] درهرسه‌معنی.

خربة. [خَ رِ بَ] (ع اِ) مؤنث‌خرب[خَ رِ] || جای ویران ونا‌آباد (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس) . ج : خرب [خَ رِ] ، خربات [خَ رِ]، خرائب [خَ ءِ]

خربه . [خَ رَ بَ] (اِ) مخفف خرابه است‌که ویرانه باشد. (برهان قاطع) .

خربة . [خِ بَ] (اِخ) دههاست بمصر پنج از آن در شرقیه ویکی بمنوفیه . (منتهی الارب) .

خربه. [خَ رِ بَ] (اِخ) ده مخروبه-ایست ازدهستان بازفت بخش‌اردل‌شهرستان‌شهر کرد اصفهان . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد۱۰).

خربة. [خَ رَ بَ] (اِخ)نام سرزمینی‌است بحوالی ضربه وبدانجامعدنی است که‌آنرامعدن خربه نامند . ابومنذر گوید خربه دخترقنص بن معدبن عدنان مادربکر دختر ربیعة‌بن‌نزار بود که‌بدین‌سرزمین فرودآمد ونام او برآنجا بماند. (ازمعجم‌البلدان) .

خربة . [خُ بَ] (اِخ) نام آبی است در دیاربنی سعدبن ذبیان‌بن بغیض و بین‌آنجا و ضریه شش میل راه‌است .بعضی نام‌آنراخربه [خَ بَ]یادکرده‌اند. (ازمعجم‌البلدان) .

(۱) این‌کلمه را خربوز نیزگفته‌اند . (برهان قاطع) .

غلطنامه

صفحه	ستون	سطر	خطا	صواب
٦	١	٥١	خاتماندو	خاتماندو
٦	٢	٤٣	آنچه	آنکه
٦	٣	١١	(ص اِ ومر کب)	(ص وا مر کب)
٦	٣	٢٢	(ن ف)	(ن مف)
٧	١	٤٦	[تَ مِ رِ]	[تَ مِ رُ]
٨	١	٢	دوینی	دو بینی
١٢	٣	٢	خاسری	خاخسری
١٣	١	٤٥	(٢)	(١)
١٣	١	٥٣	خادعه	خادعة
١٣	٣	٥	ارزق	ازرق
١٥	١	٥	د	رِد
١٥	١	١٤	(ص)	(ص مر کب)
١٥	١	٢٩	(ص مر کب)	(تر کیب اضافی)
١٦	٣	١٠	خارخس	خاروخس
١٧	٣	٢٠	عقده گشا	اا عقده گشا
٢٠			خارانده ـ خارانو ـ خارانیدن باید بعداز کلمه خارانما و خارای دریائی ستون ٣ بعد از خارآور قرار گیرد .	
٢٢	٢	١٦	تر کیب اضافی	تر کیب وصفی
٢٤	٢	٦	انتراع	انتزاع
٢٥	٣	١٦	عتبه	عتبة
٢٥	٣	٤٥	این	ابن
٢٥	٣	٤٧	حدیت	حدیث
٢٨	١	٥٠	صب	صلب
٢٨	٢	٢٧	دساوس	وساوس
٢٨	٢	٣٦	دگرباره	دگرره
٢٩	٢	٢٧	گر طفلان خوری گز خوار	طفلان خوری خار
٣١	٢	١٦	یاکرد	یادکرد
٣١	٢	٢٣	تهدید	تهدید کرد
٣١	٢	٣٢	جلد صفحه دوم ١٤٤٩	جلد دوم صفحهٔ ١٤٤٩
٣١	٢	٤٩	بگویی	بکوبی
٢١	٢	٥٠	نیایی	نیابی
٣١	٣	٨	بیمود	بیود
٣٢	٢	٣	مرگ کالبس تن	کالبس تن
٣٢	٢	١٠	جلد صفحه	جلد دوم صفحه
٣٢	٣	٢٠	(١)	(٣)
٣٢	٣	٤٦	(١)	(٤)
٣٢	٣	٥٠	(٣)	(٥)
٣٣	١	١٩	عارص	عارض
٣٣	٣	١٩	ولبش	وایش
٣٥	٢	١٩	عادته	عادة
٣٥	٣	٣٨	سخره	بسخره
٣٧	١	٤٢	استرابادی	استراباد
٣٧	٣		خارکی ابوالعباس باید فوق خارکی ابوهمام قرار گیرد	
٤٠	٣	٤٦	خارهز	خارهرا
٤١	١	٤٥	املیلی	نام‌لیلی
٤١	٢	٤٨	سرنه	سراونه
٤١	٢	٥٠	نیئی	نئی
٤١	٢	٥١	خائی وچنگال	خائی چنگال
٤١	٣	٧	بیکارمانند	بیکاربمانند
٤١	٣	٨	آیندسر	آیندوسر
٤١	٣	١٣	چینه	چنهٔ
٤١	٣	٢٥	بگیروقد	بکیرقد
٤١	٣	٣٥	گذارش	گزارش
٤٢	٣	٥٢	برین	این
٤٣	١	٨	باب	بآب
٤٣	٢		خارز وخازر ذیل دو عنوان آمده صحیح آن خازر وهردوماده یکی است	
٤٣	پاورقی		نباشند	نباشد
٤٤	١	٤٩	خارجة	خازم
٤٥	٢	٢٢	حشم	چشم
٤٥	٢	٤٥	همی در	همی‌اندر
٤٧	١	٢٩	آرز	الارز
٤٧	٣	٧	ذات‌الثقبین	ذات‌التقبتین
٤٧	٣	٢١	سنجره	سنجر
٤٧	٣	٢٨	لکئرة	لکثرة
٤٨	١	٣٣	بزر	برز
٤٨	٢	١٧	بردن	بودن
٤٨	٢	٣١	بزر	برز
٤٨	٢	٥٢	خزیدن	خیریدن
٤٩	٣	٢٢	طلپ	طلب
٤٩	٣	٣٥	حدیث	حدیث
٥٠	١	٩	برپای‌خواستن	برپای‌خاستن
٥٠	١	٣٧	دیر خواستن	دیرخاستن
٥٠	١	٣٩	دیر خواستن	دیرخاستن
٥٠	١	٤٧	بویه(پوبه)	پویه(پوبه)
٥٠	١	٥٤	ناقهٔ	ناقهٔ
٥٠	٢	٥	خاستی	خاستنی
٥٠	٢	٢٤	اوافتاده	اوفتاده
٥١	٢	٢٠	گر	پر
٥١	٣	١٨	شد	شده
٥١	پاورقی		شماره ٣ I	I
٥٢	١	٤٢	وگر	دگر
٥٢	٣	١٠	التواضح	المتواضع
٥٢	٣	١١	[جُ ش شاَ]	[خُ ش شا]
٥٢	٣	٣٠	خاشعه	خاشعة
٥٣	١	٢	پیز	بیز
٥٣	١	٤٦	بان	زبان
٥٣	٢	١٤	بکدیگرند	یکدگرند
٥٤	١	١٣	امیزشی	آمیزش
٥٤	٢	٥١	وا	واز
٥٦	١	٤٧	(خا)	(اِ)
٥٧	٢	٤٣	مشگ پر	مشك بر
٥٩	٢	٤٧	اندسی	اندسی
٥٩	٢	٤٨	ابومنصور	منصور
٦٠	٣	١٨	گردند	کردند
٦٠	٣	٤٧	ملی	محلی
٦٤	٢	٦	ناپدیر	ناپذیر
٦٥	١	٥	چاپ	چاپ تهران
٦٥	١	٢٤	بأب	بآب
٦٥	٣	١٤	خافضه	خافضة
٦٦	١	٢٢	دروبش	درویش
٦٦	١	٢٩	عالمکیر	عالمگیر
٧٠	٢		خاقانی‌محلاتی باید قبل ازخاقانی‌محم… بن‌یحیی قرار گیرد	
٧٤	٢	٣٠	دومعنی تخم مرغ وخاك کبك… اینجا زائد است ورجوع به مع… خاگ شود	
٧٦	٢	٣٨	خاکبوس خاکبوسی (این … باید درزیر خاکبوسی‌قرار گیر…	
٨١	٣	٢٥	رز	زر
٨٣	٣	٣٢	خفبج	خفنج
٨٥	١	٣٦	ود	قد
٨٥	پاورقی		شماره ٣ ارزق	ازرق
٨٧	١	٣٥	پوشند	پوشد
٨٧	١	٥٢	آنندارج	آنندراج
٩٠	١	٣٣	نقطه	نقط
٩١	٢	٣٢	ین	این
٩١	٣	٤٦	غیاث‌اللغات	غیاث‌اللغا…
٩٣	٣	٣٧	ا	با
٩٤	١	١٥	شدنداوو	شدندو
٩٤	٢	١٦	متنوع	متنوعه
٩٤	٢	٣٧	عبدالدین	عبدالله بن
٩٦	٢	٤٨	اند کی	اند کی
٩٧	٢	٣٨	سان	لسان
٩٧	٣	٣٨	علی‌الله	علی آله
٩٩	٣	٣٣	ابوذؤیب به نیز	ابوذؤیـ…
١٠٠	٣	٢٦	سلمة‌الجهمی	سلمة‌الج…

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌ازور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-		—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسبد	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	لق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	لف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطرگنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	ک	۵	گلوله رس	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۳	داهی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جراسک	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی زبجی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	کوت والد	کبهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	ه	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیبی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امردادوشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فکار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۴۰۱۶	—	—	۹۸۵۹

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 115

Lettre Kh . Fascicule 4

Khajī - Khorba(h)

TEHERAN

Mars - 1966

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النبل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النبل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زنده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبرپاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۴۱	ج	۱	ج	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبرپاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صبهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبغاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت‌بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبغاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله رس	گوتنبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شده لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه — از	کلمه — تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ — ماه	تاریخ چاپ — سال	بها بریال
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف(۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	٤	قشقا	قلعهٔ آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۵	ع(۲)	۱	عل	علی بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳٤۲	۸۰
۸۶	الف(۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	مرداد	۱۳٤۲	۸۰
۸۷	ت	٦	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳٤۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳٤۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رک	روح القدس	۱۰۰	آبان	۱۳٤۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳٤۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳٤۲	۸۰
جمع	۲۹ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۱۵۳۳	—	—	۷۸۷۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 91

Lettre Kh. Fascicule 3

Khâna(h) - Khojalar

TEHERAN

Janvier - 1964

Imp. Dâneshgâh

فهرست جلدهای چاپ شده

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	واژه: از	واژه: تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	بلانه	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النبل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	**ل**	**۴**	لنگ‌بند	لبیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النبل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	گ	۱	گ	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	**ط**	**۴**	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	**مقدمه**	-	—		۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	**ص**	**۴**	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	**گ**	**۳**	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۹۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۸۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	**س**	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	**الف**	**۱۰**	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
جمع	۲۲ حرف و مقدمه	—	—	—	۹۱۰۸	—	—	۵۹۳۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 67

Lettre Kh . Fascicule 2 .

Khâled-ebn-e-Samîr–Khâna(h)

TEHERAN

Janveyea - 1962

Imp. Dâneshgâh

بقیهٔ فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

بقیه از صفحهٔ ۲ پشت جلد

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	پ	٢	پلاته	پوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لثه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب النبل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لثه‌لزور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لبیده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب النبل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	پ	٣	پوده کباب	پی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایینی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبریاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابک	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایینی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابک	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	پی	پیسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	-	—	—	٤٢٧	دی، بهمن، اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	ج	١	ج	چای کندی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشتهی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبریاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تبخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	٥	حدیثه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٨	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
٥٠	چ	٢	چای کندی	چشم زخم	١٠٠	اسفند	١٣٣٨	٨٠
٥١	ک	٢	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد	١٠٠	فروردین	١٣٣٩	٨٠
٥٢	پ	٥	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	١١٢	اردیبهشت	١٣٣٩	٩٠
٥٣	ز	١	ز	زایدة	١٠٠	خرداد	١٣٣٩	٨٠
٥٤	س	١	س	سازمان ملل	١٠٠	تیر	١٣٣٩	٨٠
٥٥	خ	١	خ	خالدین	١٠٠	مرداد	١٣٣٩	٨٠
جمع	٢١ حرف و مقدمه	—	—	—	٧٩١٣	—	—	٤٩٧٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 55

Lettre Kh. Fascicule 1

Kh-Khaled ebn - e Solaymân

TEHERAN

Août 1960

Imp. Dâneshgâh